تصوير ابو عبد الرحمن الكردي



درآمدی بر

بررسی‌های امنیت

ویراستهٔ
پل. دی ویلیامز

ترجمهٔ
علیرضا طیّب

بسم الله الرحمن الرحيم

درآمدی بر

بررسی‌های امنیت

ویراستهٔ

پل دی. ویلیامز

ترجمهٔ

علیرضا طیب

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۹۰

عنوان و نام پدیدآور: درآمدی بر بررسی‌های امنیت/ ویراستهٔ پل دی. ویلیامز؛ ترجمهٔ علیرضا طیّب.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۷۹۱ ص.: جدول، نمودار.
شابک: 978-964-00-1374-8
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت: عنوان اصلی: Security Studies: An Introduction, 2008.
موضوع: امنیت بین‌المللی.
موضوع: روابط بین‌المللی.
شناسه افزوده: ویلیامز، پل، ۱۹۷۵ـ م.، ویراستار.
شناسه افزوده: Williams, Paul.
شناسه افزوده: طیّب، علیرضا، ۱۳۳۹ـ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ۴ د/۵۵۸۸ JZ
رده‌بندی دیویی: ۳۵۵/۰۳۳
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۲۲۵۷۶۸۴

شابک: ۹۷۸ـ۹۶۴ـ۰۰ـ۱۳۷۴ـ۸

این اثر ترجمه‌ای است از:

Paul D. Williams, *Security Studies: An Introduction*. London and New York: Routledge, 2008.

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۴۱۹۱ـ۱۱۳۶۵

درآمدی بر بررسی‌های امنیت

© **حق چاپ:** ۱۳۹۰، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر www.amirkabir.net

نوبت چاپ: اول
ویراستار: پل دی. ویلیامز
مترجم: علیرضا طیّب
طراح جلد: پریسا رسولی
حروف متن: میترا ۱۳
چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپ واژه‌پرداز اندیشه، تلفن: ۶ـ۷۷۱۴۵۰۶۳
شمارگان: ۱۰۰۰
بها: ۲۱۰۰۰۰ ریال

همهٔ حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیرهٔ کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

تقدیم به

سردار شهید حاج‌داوود کریمی و سرلشکر شهید حسن آبشناسان

فهرست مطالب

فهرست شکل‌ها و جدول‌ها

شکل‌ها

جدول‌ها

معرفی نویسندگان

دبورا آوانت (Deborah D. Avant): استاد علوم سیاسی و مدیر بررسی‌های بین‌الملل در دانشگاه کالیفرنیا ـ ایرواین، ایالات متحده.

جوئنا اسپیر (Joanna Spear): مدیر برنامهٔ بررسی‌های سیاست امنیتی در مدرسهٔ امور بین‌الملل الیوت وابسته به دانشگاه جورج واشنگتن، ایالات متحده.

کالین المن (Colin Elman): دانشیار علوم سیاسی در دانشگاه ایالتی آریزونا، ایالات متحده، و مدیر اجرایی کنسرسیوم روش‌های پژوهش کیفی.

سیتا بالی (Sita Bali): مربی ارشد روابط بین‌الملل در دانشگاه استافوردشایر، انگلستان.

آلکس بلامی (Alex J. Bellamy): استاد روابط بین‌الملل در دانشگاه کوییِنزلند، استرالیا.

کن بوث (Ken Booth): استاد کرسی ادوارد هالت کار در رشتهٔ سیاست بین‌الملل در دانشگاه ولز، ابریستویت، انگلستان.

دیدیه بیگو (Didier Bigo): استاد روابط بین‌الملل مدرسهٔ علوم سیاسی پاریس، فرانسه، پژوهشگر مرکز مطالعات و پژوهش‌های بین‌المللی بنیاد ملی علوم سیاسی، و در حال حاضر استاد مدعو در گروه بررسی‌های جنگ کالج کینگ لندن، انگلستان.

پینار بیلگین (Pinar Bilgin): دانشیار روابط بین‌الملل در دانشگاه بیلکنت، آنکارا، ترکیه.

جان پیکارلی (John T. Picarelli): مربی پژوهشی مدرسهٔ خدمات بین‌الملل، و مدیر برنامه‌های مرکز بررسی جرم فرامرزی و فساد در دانشگاه امریکایی، واشنگتن دی‌سی، ایالات متحده.

پل پیلار (Paul R. Pillar): استاد مدعو و عضو اصلی هیئت علمی برنامهٔ بررسی‌های امنیت در دانشگاه جورج تاون، ایالات متحده.

مایکل پیو (Michael Pugh): استاد بررسی‌های صلح و ستیز در دانشگاه برادفورد، انگلستان.

کارولین توماس (Caroline Thomas): معاون نایب رئیس و استاد دانشگاه ساوت همپتون، انگلستان.

آدام جونز (Adam Jones): دانشیار علوم سیاسی در دانشگاه بریتیش کلمبیا، کانادا.

جان دافیلد (John S. Duffield): استاد علوم سیاسی در دانشگاه ایالتی جورجیا در آتلانتا، ایالات متحده.

سایمون دالبی (Simon Dalby): استاد جغرافیا و اقتصاد سیاسی در دانشگاه کارلتون در اوتاوا، کانادا.

پل راجرز (Paul Rogers): استاد بررسی‌های صلح در دانشگاه برادفورد، انگلستان.

سرینات راگاوان (Srinath Raghavan): مربی گروه بررسی‌های دفاعی، کالج کینگ لندن، انگلستان.

فرانک ژاگاری (Frank C. Zagare): استاد ممتاز علوم سیاسی در دانشگاه بافالو، دانشگاه ایالتی نیویورک، ایالات متحده.

واهِگورو پال سینگ سیدهو (Waheguru Pal Singh Sidhu): عضو هیئت علمی مرکز سیاست امنیتی ژنو، سوئیس.

لارنس فریدمن (Lawrence Freedman): استاد بررسی‌های جنگ و نایب رئیس (پژوهشی) کالج کینگ لندن در انگلستان و دریافت‌کنندهٔ لقب بهادر درجهٔ دوم و دارندهٔ نشان سن‌میشل و سن‌جورج در سال ۲۰۰۳.

لوییز فوسیت (Louise Fawcett): بورسیه و مربی علوم سیاسی در کالج سن‌کاترین وابسته به دانشگاه آکسفورد، انگلستان.

استوارت کافمن (Stuart J. Kaufman): استاد علوم سیاسی و روابط بین‌الملل در دانشگاه دلاوِر، ایالات متحده.

دانیلو زاچ کالباکر (Danielle Zach Kalbacher): دانشجوی دکترای علوم سیاسی در مرکز تحصیلات تکمیلی دانشگاه شهر نیویورک، ایالات متحده.

استوارت کرافت (Stuart Croft): استاد روابط بین‌الملل در دانشگاه وارویک انگلستان و مدیر فعلی برنامهٔ چالش‌های امنیتی جدید شورای پژوهش‌های اقتصادی و اجتماعی انگلستان.

مایکل کلر (Michael T. Klare): استاد بررسی‌های صلح و امنیت جهان در کالج‌های آمرست، همپشایر، مونت هولیوک، اسمیت و دانشگاه ماساچوست در آمرست، و مدیر برنامهٔ صلح و بررسی‌های امنیت جهان در همین مؤسسات آموزشی.

پیتر لولر (Peter Lawler): مربی ارشد روابط بین‌الملل در دانشگاه منچستر انگلستان و عضو هیئت علمی برنامهٔ کارشناسی ارشد بین‌المللی بررسی‌های صلح و توسعه در دانشگاه خائوم اول کاستلیون، اسپانیا.

کالین مک‌اینس (Colin McInnes): استاد و رئیس گروه سیاست بین‌الملل در دانشگاه ولز، ابریستویت، انگلستان، و مدیر مرکز بهداشت و روابط بین‌الملل این گروه.

مت مک‌دونالد (Matt McDonald): استادیار امنیت بین‌الملل در دانشگاه وارویک، انگلستان.

سینتیا میچوتا (Cynthia Michota): دانشجوی دکترای علوم سیاسی در دانشگاه ایالتی جورجیا با گرایش تخصصی روابط بین‌الملل، سیاست مقایسه‌ای، و بررسی‌های ستیز و امنیت.

سارا آن میلر (Sara Ann Miller): دانشجوی کارشناسی ارشد علوم سیاسی در دانشگاه ایالتی جورجیا با گرایش تخصصی روابط بین‌الملل و سیاست مقایسه‌ای.

کورنلیا ناواری (Cornelia Navari): مربی ارشد سابق و عضو پژوهشی ارشد افتخاری در دانشگاه بیرمنگام انگلستان و در حال حاضر، مربی مدعو در حوزهٔ امور بین‌الملل در دانشگاه باکینگام.

توماس وایس (Thomas G. Weiss): رئیس و استاد علوم سیاسی مرکز تحصیلات تکمیلی دانشگاه شهر نیویورک در ایالات متحده و مدیر مؤسسهٔ بررسی‌های بین‌المللی رالف بانچ و یکی از مدیران پروژهٔ تاریخ فکری ملل متحد و رئیس شورای دانشوری دربارهٔ نظام ملل متحد در همان مؤسسه.

ساندرا ویتوُرث (Sandra Whitworth): استاد علوم سیاسی و بررسی‌های زنان در دانشگاه یورک در تورنتوی کانادا.

نیکلاس ویلر (Nicholas J. Wheeler): استاد سیاست بین‌الملل دانشگاه ولز در ابریستویت، انگلستان.

پل ویلیامز (Paul D. Williams): دانشیار امنیت بین‌الملل در دانشگاه وارویک انگلستان و در حال حاضر نیز دانشیار مدعو در مدرسهٔ امور بین‌الملل الیوت وابسته به دانشگاه جورج واشنگتن، ایالات متحده.

ویلیام هارتونگ (William D. Hartung): مدیر طرح تسلیحات و امنیت در بنیاد امریکای نو، واشنگتن دی‌سی، ایالات متحده.

فن اوسلر همپسون (Fen Osler Hampson): مدیر مدرسهٔ امور بین‌الملل نورمن پترسون وابسته به دانشگاه کارلتون، کانادا.

فهرست اختصارات

BINUB: Bureau Intégré des Nations Unies au Burundi

دفتر جامع سازمان ملل در بوروندی

CACO: Central Asian Cooperation Organization

سازمان همکاری آسیای مرکزی

CEMAC: Commission de la communaute economique et monetaire de L' Afrique Central

جامعهٔ اقتصادی و پولی افریقای مرکزی

CIS: Commonwealth of Independent States

جرگهٔ دولت‌های مستقل مشترک‌المنافع

CSTO: Collective Security Treaty Organization

سازمان پیمان امنیت دستجمعی

ECO: Economic Cooperation Organization

سازمان همکاری اقتصادی (اکو)

ECOWAS: Economic Community of West African States

جامعهٔ اقتصادی دولت‌های غرب افریقا (اکوواس)

IGAD: Intergovernmental Authority on Development

مقام بین‌دولتی توسعه

MERCOSUR: Mercado Comun del sur

بازار مشترک جنوبی (مرکوسور)

MINURSO: Mission de Nations Unies pour l´organisation d´un référendum au Sahara Occidental

مأموریت ملل متحد برای سازماندهی رفراندوم در صحرای غربی

MINUSTAH: Mission des Nations Unies pour la Stabilisation en Haiti

مأموریت ملل متحد برای ایجاد ثبات در هائیتی

MONUC: Mission des Organisation Nations Unies en Republique Democratique du Congo

مأموریت سازمان ملل در جمهوری دموکراتیک کنگو

SADC: South African Development Community

جامعهٔ توسعهٔ جنوب افریقا

SCO: Shanghai Cooperation Organization

سازمان همکاری شانگهای

UNAMA: United Nations Assistance Mission in Afghanistan

مأموریت یاری‌رسانی ملل متحد در افغانستان

UNAMSIL: United Nations Assistance Mission in Sierra Leone

مأموریت یاری‌رسانی ملل متحد در سیرالئون

UNDOF: United Nations Disengagement Observer Force (Golan Heights)

نیروی ناظر ملل متحد برای جداسازی متخاصمان (در بلندی‌های جولان)

UNFICYP: United Nations Peacekeeping Force in Cyprus

نیروی صلح‌بان ملل متحد در قبرس

UNIFIL: United Nations Interim Force in Lebanon

نیروی موقت ملل متحد در لبنان

UNIOSIL: United Nations information office in Sierra Leone

دفتر اطلاعات ملل متحد در سیرالئون

UNMEE: United Nations Mission in Ethiopia and Eritrea

مأموریت ملل متحد در اتیوپی و اریتره

UNMIK: United Nations Mission in Kosovo

مأموریت ملل متحد برای ادارهٔ موقت کوزوو

UNMIL: United Nations Mission in Liberia

مأموریت ملل متحد در لیبریا

UNMIS: United Nations Mission in Sudan

مأموریت ملل متحد در سودان

UNMIT: United Nations Integrated Mission in Timor Leste

مأموریت یکپارچهٔ ملل متحد در تیمور شرقی

UNMOGIP: United Nations Military Observer Group in India and Pakistan

گروه ناظر نظامی ملل متحد در هند و پاکستان

UNOCI: United Nations Operation in Côte d'Ivoire

عملیات ملل متحد در ساحل عاج

UNOMIG: United Nations Observer Mission in Georgia

مأموریت ناظر ملل متحد در گرجستان

UNOSOM: United Nations Operation in Somalia

عملیات ملل متحد در سومالی

UNPROFOR: United Nations Protection Force

نیروی حمایتی ملل متحد

UNTAC: United Nations Transitional Authority in Cambodia

مقام موقت ملل متحد در کامبوج

UNTAET: United Nations Transitional Administration in East Timor

تشکیلات موقت ملل متحد در تیمور شرقی

UNTSO: United Nations Truce Supervision Organization

سازمان نظارت بر آتش‌بس ملل متحد

سخن مترجم

متن انگلیسی کتابی که اکنون در دست دارید نخستین بار در نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران نظر مرا به خود جلب کرد، و پس از بررسی کوتاهی آن را جامع‌ترین کتابی یافتم که می‌تواند به‌عنوان مدخلی به مبحث بررسی‌های امنیت به کار استادان، دانشجویان و علاقه‌مندان عمومی‌تر موضوع امنیت بیاید. خوشبختانه هرچه کار ترجمه پیش‌تر رفت بر این نظر پابرجاتر شدم و هنگامی‌که حروفچینی کتاب انجام می‌شد این کتاب از سوی ناشر انگلیسی آن به‌عنوان پرفروش‌ترین کتاب در جمع ده کتاب پرفروش حوزهٔ سیاست اعلام شد و اطمینان بیشتری به صاحب این قلم بخشید که در انتخاب خود خطا نکرده است. از دیگر ویژگی‌های مهم و ارزشمند کتاب حاضر، بین‌المللی بودن نویسندگان فصل‌های مختلف آن و انتقادی بودن دیدگاه‌های مطرح‌شده در آن است که اولی با نگاه به فهرست نویسندگان کتاب و دومی نیز در جریان مطالعه بر خوانندگان آشکار خواهد شد.

ترجمهٔ این کتاب نیز مانند سایر آثار این مترجم براساس رعایت حداکثر دقت و امانت در انتقال نظرات نویسندگان در عین روان‌نگاری متن فارسی انجام شده است و امیدوارم خوانندگان تخصصی و عمومی در فهم مطالب آن با کمترین دشواری روبرو باشند. بااین‌حال نمی‌توان انتظار داشت کتابی با این گستردگی دامنهٔ مباحث، هیچ نقطهٔ مبهمی برای خواننده نداشته باشد. ازهمین‌رو، خوانندگان را برای برطرف ساختن ابهامات احتمالی به *دانشنامهٔ روابط بین‌الملل و سیاست جهان* و سایر آثاری که در حوزهٔ روابط بین‌الملل و امنیت با قلم این‌جانب به فارسی ترجمه شده است ارجاع می‌دهم. مترجم از خوانندگانی که احتمالاً کاستی یا ضعفی در این کتاب می‌یابند سپاسگزار خواهد شد اگر نقد و نظر دلسوزانهٔ خود را به هر شکل و وسیله‌ای که مناسب بدانند از جمله با شماره تلفن ۰۹۳۵۲۱۵۱۹۲۲ یا نشانی پست الکترونیک kamran.tayyeb@gmail.com در میان

گذارند تا در چاپ‌های بعدی کاستی‌های احتمالی کتاب به حداقل برسد.

در پایان بر خود لازم می‌دانم از دوستان صاحب‌نظرم سرکار خانم دکتر حمیرا مشیرزاده و جناب آقای دکتر وحید بزرگی و جناب آقای دکتر محمودرضا گلشن‌پژوه که به رفع برخی دشواری‌های ترجمه یاری رساندند و نیز از جناب آقای دکتر سعید کرمی معاونت محترم فرهنگی و جناب آقای محمد دهدشتی مشاور فرهنگی مؤسسهٔ امیرکبیر که امکان انتشار این ترجمه را توسط انتشارات یادشده فراهم ساختند، و نیز از جمیع کارکنان زحمتکش و دلسوز این مؤسسه سپاسگزاری نمایم.

علیرضا طیّب

فروردین ۱۳۹۰

۱. بررسی‌های امنیت
مقدمه [۱]

پل ویلیامز

امنیت[1] اهمیت دارد. بدون اشاره به آن، سر درآوردن از سیاست جهان امکان‌ناپذیر است. هر روزه به نام امنیت، مردم در گوشه‌ای از جهان کشته می‌شوند، گرسنگی می‌کشند، شکنجه می‌شوند، مورد تجاوز جنسی قرار می‌گیرند، به فقر و نداری می‌افتند، زندانی می‌شوند، آواره می‌گردند یا از دسترسی به آموزش و تحصیل محروم می‌شوند. جوامع معاصر در گرداگرد جهان آکنده از این مفهومند، سخنرانی‌های سیاستمداران و فرهیختگان مالامال از آن است، ستون‌های روزنامه‌ها و امواج رادیوها پر از آن است، و تصویرهای امنیت و ناامنی تقریباً پیوسته بر صفحهٔ تلویزیون‌های ما و صفحات اینترنت نقش می‌بندد. همهٔ این‌ها امنیت را به موضوعی مسحورکننده و غالباً مرگ‌بار و البته همواره مهم مبدل می‌سازد.

ولی معنای این واژه چیست و چگونه باید آن را بررسی کرد؟ از دید برخی از تحلیل‌گران، امنیت مانند زیبایی است؛ اصطلاحی ذهنی و کش‌دار که دقیقاً همان معنایی را می‌دهد که شخص به‌کاربرندهٔ آن برایش قائل است؛ نه بیشتر و نه کمتر. در زبان فنی‌تر علوم اجتماعی، غالباً از امنیت چنین یاد می‌کنند «مفهومی که در گوهر آن مناقشه است»[2] (نک. Gallie, 1956)، مفهومی که بنا به تعریف دربارهٔ معنایش هیچ توافقی نمی‌تواند وجود داشته باشد. گرچه به‌یقین، این سخن از یک نظر درست است ـ بی‌گمان امنیت برای افراد مختلف معانی گوناگونی دارد ـ ولی در سطح انتزاعی، بیشتر دانشمندان و پژوهندگان رشتهٔ روابط بین‌الملل تعریفی برای امنیت قائلند که حول کاستن از تهدیدهایی دور می‌زند که ارزش‌های گران‌قدر را هدف گرفته‌اند.

1. security
2. essentially contested concept

مطابق این تعریف، امنیت همواره و به شکلی گریزناپذیر سیاسی است؛ یعنی نقشی حیاتی در تعیین این مسئله بازی می‌کند که در سیاست جهان چه کسی چه هنگام و چگونه چه چیزی به دست آورد (Lasswell, 1936). بنابراین بررسی‌های امنیت هرگز نمی‌تواند صرفاً کاری نظری باشد، زیرا محرک آن تا حد زیادی دستیابی به امنیت برای «مردمانی واقعی در مکان‌هایی واقعی» است (نک. Booth, 2007). چنین چیزی مستلزم تفسیر گذشته (مشخصاً گروه‌های مختلف دربارهٔ امنیت چگونه می‌اندیشیده و عمل می‌کرده‌اند)، شناخت حال، و تلاش برای تأثیرگذاری بر آینده است. از این جهت، مفهوم امنیت را شبیه برگ برنده‌ای در کشمکش بر سر تخصیص منابع دانسته‌اند. برای نمونه، نابرابری‌های غالباً بزرگی را در نظر بگیرید که در میان دولت‌های گرداگرد جهان از حیث بودجهٔ تخصیصی به وزارتخانه‌های درگیر «امنیت» در مقایسه با وزارتخانه‌هایی وجود دارد که مثلاً با «توسعه» یا «بهداشت» یا «آموزش» سر و کار دارند. نمونهٔ حد اعلای اولویت قائل شدن برای امنیت رژیم، دولت زئیر در دوران ریاست جمهوری موبوتو سِسِه سِکو (۱۹۶۵ ـ ۱۹۹۷) است. در بخش اعظم این دوره یگانه چیزی که دولت زئیر برای مردم آن کشور تأمین می‌کرد ارتشی به دور از انضباط و چپاولگر بود. برعکس، حکومت موبوتو تقریباً هیچ بودجه‌ای صرف بهداشت همگانی و خدمات آموزشی نمی‌کرد. بنابراین امنیت «حربهٔ سیاسی نیرومندی برای جلب توجه به موضوعات اولویت‌داری [است] که بر سر جلب توجه دولت با هم رقابت دارند. از این گذشته، کمک می‌کند تا دریابیم موضوعاتی که بر خود برچسب امنیت دارند» در اذهان کل مردم چه اندازه مهم تلقی می‌شوند (Buzan, 1991: 370). در نتیجه، اینکه چه کسی باید دربارهٔ معنای امنیت تصمیم‌گیری کند، چه مسائلی باید در دستور کار امنیت گنجانده شود، چگونه باید با این مسائل برخورد کرد، و بالاتر از همه در صورت تعارض داشتن دیدگاه‌های مختلف دربارهٔ امنیت چه پیش می‌آید، اهمیت بسیار زیادی دارد. گوهر بررسی‌های امنیت[1] و موضوع مطالعاتی کتاب حاضر همین است.

پیش از وارد شدن به فصل‌های اصلی کتاب حاضر، در این فصل مقدماتی سه هدف را برآورده می‌سازیم. نخست، مروری کوتاه بر نحوهٔ تکوین و رشد حوزهٔ بررسی‌های امنیت خواهیم داشت. دوم، دربارهٔ چهار پرسش محوری که به تعیین حدود و ثغور امروزی این حوزه کمک می‌کنند بحث خواهیم کرد. و سرانجام، توضیح می‌دهیم که در بقیهٔ فصل‌های این کتاب چه چیزی انتظار خوانندگان را می‌کشد.

1. security studies

بررسی‌های امنیت چیست؟

همان‌گونه که در سراسر کتاب حاضر خواهید دید برای اندیشیدن به امنیت، راه‌های گوناگون و متعددی وجود دارد، و ازهمین‌روست که از بررسی‌های امنیت سخن می‌گوییم. هدف این کتاب، اختیار کردن یکی از این دیدگاه‌ها و دفاع کردن از آن نیست بلکه می‌خواهیم با هم مروری بر دیدگاه‌ها، مفاهیم، نهادها و چالش‌های گوناگونی داشته باشیم که حوزهٔ بررسی‌های امنیت را در روزگار ما چهارچوب‌بندی می‌کنند. در نتیجه، همگان قبول ندارند که تمامی موضوعات مورد بحث در کتاب حاضر را باید جزء بررسی‌های امنیت دانست. اما رویکردی که در اینجا در پیش گرفته‌ایم کشیدن مرزهایی خشک و انعطاف‌ناپذیر بر گرد این حوزه نیست. برعکس، بررسی‌های امنیت را حوزه‌ای پژوهشی می‌دانیم که حول مجموعه‌ای از پرسش‌های اساسی دور می‌زند؛ پرسش‌هایی که پاسخ بدان‌ها در گذر زمان تغییر کرده است و همچنان تغییر خواهد کرد.

جای شگفتی ندارد که از بدو وجود جوامع انسانی، امنیت به بررسی گذاشته شده و برای دستیابی به آن تلاش به عمل آمده است. همان‌طور که هرگونه بررسی ریشه‌شناختی این واژه نشان خواهد داد بسته به زمان و مکان مورد نظر در تاریخ بشر، امنیت برای مردم معانی بسیار متفاوتی داشته است (Rothschild, 1995). ولی معمولاً بررسی‌های امنیت را در مقام موضوع پژوهش علمیِ حرفه‌ای، یک ابداع نسبتاً جدید و عمدتاً انگلیسی ـ امریکایی می‌دانند که پس از جنگ جهانی دوم برجستگی یافت (نک. Booth, 1997; McSweeney, 1999: Part 1). در این روایت از تاریخ این حوزه ـ که البته تنها یکی از روایت‌های موجود و رایج است ـ بررسی‌های امنیت را معمولاً در کنار تاریخ روابط بین‌الملل، نظریهٔ روابط بین‌الملل، حقوق بین‌الملل، اقتصاد سیاسی بین‌الملل، و بررسی‌های نواحی یکی از مهم‌ترین حوزه‌های فرعی رشتهٔ دانشگاهی روابط بین‌الملل[1] می‌شناسند. اگرچه این حوزهٔ فرعی را در نقاط مختلف با نام‌های متفاوتی می‌خواندند (در ایالات متحده عنوان بررسی‌های امنیت ملی[2] را ترجیح می‌دادند ولی در انگلستان نام رایج آن بررسی‌های راهبردی[3] بود) ولی این توافق کلی وجود داشت که مادرِ علمی به‌حق این حوزهٔ فرعی همانا رشتهٔ روابط بین‌الملل است.

به باور برخی از تحلیل‌گران، «دوران زرین» حوزهٔ پژوهشی بررسی‌های امنیت دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بوده است که طی آن راهبردهای غیرنظامی رابطهٔ نسبتاً نزدیکی با دولت‌های غربی و

1. International Relations
2. National Security Studies
3. Strategic Studies

سیاست‌های خارجی و امنیتی آن‌ها داشت (نک. Garnett, 1970). همان‌گونه که لارنس فریدمن خاطرنشان ساخته است «در این دوران زرین، دولت‌های غربی دریافتند که می‌توانند برای نوآوری مفهومی، پژوهش دقیق، پیشنهادهای کاربردی، و در نهایت، برای تأمین نیروهای مشتاق خدمت در دیوان‌سالاری، چشم به مؤسسات علمی ـ دانشگاهی داشته باشند. در زمینهٔ موضوعیت و تأثیرگذاری، ملاک‌هایی تعیین شد که معلوم گردید برآورده ساختن آن‌ها دشوار است» (Freedman, 1998: 51). در عمل، تحلیل‌گران امنیت خود را سرگرم درانداختن نظریه‌های بازدارندگی هسته‌ای (و اجرای جنگ هسته‌ای) و بسط تحلیل سیستمی در ارتباط با ساختار نیروهای مسلح و تخصیص منابع، و منقّح‌سازی ابزارهای مهار و مدیریت بحران ساختند.

به‌ویژه رویکرد غالب در بررسی‌های امنیت را که در جریان جنگ سرد پدیدار شد می‌توان به اجمال، طرف‌دار واقع‌گرایی سیاسی[1] و دل‌مشغول چهار مقولهٔ دولت‌ها، راهبرد، علم و وضع موجود دانست. این رویکرد بدان خاطر روی «دولت‌ها»[2] متمرکز بود که آن‌ها را (به شکلی نسبتاً حشوآمیز) هم مهم‌ترین کنشگر و هم موضوع امنیت در سیاست بین‌الملل می‌دانست. از آنجا دل‌مشغول «راهبرد»[3] بود که می‌گفت اصلی‌ترین ملاحظات نظری و عملی، حول تمهید بهترین شیوه‌های به‌کارگیری تهدید و توسل به نیروی نظامی دور می‌زند. ازآن‌رو مشتاق بود «علمی»[4] باشد که دانش عینی و نه صرف آرا و نظرها را درست و معتبر بداند و از تحلیل‌گران انتظار داشت روش‌هایی در پیش گیرند که تقلیدی از علوم طبیعی و دقیق‌تری چون فیزیک و شیمی باشد. تحلیل‌گران تنها با در پیش گرفتن رویکرد علمی برای بررسی امنیت می‌توانستند امید به ایجاد بانک قابل اعتمادی از اطلاعات ناظر بر سیاست بین‌الملل داشته باشند که شالودهٔ سیاست‌گذاری‌های مشخص قرار گیرد. سرانجام، بررسی‌های سنتی امنیت علاقه‌ای تلویحی و محافظه‌کارانه به حفظ «وضع موجود»[5] داشت، زیرا قدرت‌های بزرگ و اکثر محققانی که در داخل این کشورها فعالیت داشتند سیاست‌های امنیتی را به‌معنی جلوگیری از وقوع تغییر ریشه‌ای و انقلابی در جامعهٔ بین‌الملل می‌دانستند.

گرچه همواره نظرات و عقاید ناسازی وجود داشت ولی آن‌ها در دوران جنگ سرد پیشرفت نظری یا عملی چندانی نکردند. به‌یقین، برجسته‌ترین این نظرات متعلق به دانشمندان فعال در پژوهش صلح و نیز کسانی بود که به تنگنای امنیتی مردمان و دولت‌های متعلق به «جهان سوم»

1. political realism
2. states
3. strategy
4. scientific
5. status quo

کذایی می‌پرداختند (برای جزئیات بیشتر، نک. Thomas, 1987; Barash, 1999). ولی انتشار کتاب *مردم، دولت‌ها و هراس* بَری بوزان در ۱۹۸۳ تحول بسیار مهمی در جریان اصلی بررسی‌های امنیت بود (از این گذشته، نک. Ullman, 1983). کتاب یادشده دو ستون از چهار ستون بررسی‌های سنتی امنیت را از اساس متزلزل ساخت. در عمل، بوزان به شکلی مجاب‌کننده استدلال می‌کرد که امنیت تنها ناظر بر دولت‌ها نیست بلکه به همهٔ فعالیت‌های انسان مربوط می‌شود، همچنین نمی‌توان آن را به تکیه روی نیروی نظامی که «ذاتاً نارساست» محدود کرد. بوزان در عوض، چهارچوبی را بسط داد که به‌موجب آن، امنیت فعالیت‌های بشری (و نه تنها دولت‌ها) متأثر از پنج بخش عمده‌ای بود که هریک کانونی خاص خود و شیوه‌ای ویژه برای آرایش اولویت‌ها داشت. پنج بخش یادشده این‌ها بودند:

«بخش نظامی»[1] با تعامل میان توانایی‌های مسلحانهٔ آفندی و پدافندی دولت‌ها، و برداشتی سر و کار داشت که دولت‌ها در مورد نیّات هم داشتند. بوزان ترجیح می‌داد که بررسی امنیت نظامی را یکی از زیرمجموعه‌های بررسی‌های امنیت بشناسد و برای پرهیز از سردرگمی غیر لازم، آن را بررسی‌های راهبردی بخواند.

«بخش سیاسی»[2] روی ثبات و پایداری سازمانی دولت‌ها، نظام‌های حکومتی، و ایدئولوژی‌هایی متمرکز بود که بدان‌ها مشروعیت می‌بخشیدند.

«بخش اقتصادی»[3] حول دستیابی به منابع، مالیه و بازارهایی دور می‌زد که برای حفظ سطوح قابل قبولی از رفاه و قدرت دولت ضروری بودند.

«بخش اجتماعی»[4] که محور آن را پایندگی و فرگشت الگوهای سنتی زبان، فرهنگ، هویت و رسوم مذهبی و ملی تشکیل می‌داد.

«بخش زیست‌محیطی»[5] به حفظ زیست‌سپهر محلی و زیست‌سپهر کل زمین به‌عنوان نظام پشتیبان اصلی‌ای بازمی‌گشت که تمامی دیگر تلاش‌های بشر بدان بستگی داشت.

به‌یقین، چهارچوب بوزان محدودیت‌هایی داشت، به‌ویژه از ابعاد جنسیتی امنیت و شالوده‌های فلسفی حوزهٔ پژوهشی بررسی‌های امنیت خصوصاً بعد معرفت‌شناختی آن غافل بود. در نتیجه کتاب بوزان به‌هیچ‌وجه نتوانست تکیهٔ سنتی روی روش‌های علمی و علاقه به حفظ وضع موجود

1. Military
2. Political
3. Economic
4. Societal
5. Environmental

بین‌المللی را برهم زند. بااین‌حال، چاپ سال ۱۹۹۱ کتاب *مردم، دولت‌ها و هراس* که به میزان قابل ملاحظه‌ای در آن تجدیدنظر شده و بسط یافته بود، به‌موقع شیوه‌ای برای اندیشه‌ورزی دربارهٔ امنیت پس از جنگ سرد فراهم ساخت؛ شیوه‌ای که دل‌مشغولی این حوزه به نیروی نظامی را به شکلی مؤثر به چالش می‌کشید و چنان‌که باید، برای در نظر گرفتن این‌گونه موضوعات در بستر سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و زیست‌محیطی خودشان می‌کوشید.

با همهٔ این‌گونه تغییرات، امروزه که نگاه می‌کنیم می‌بینیم ادامه دادن به تلقی بررسی‌های امنیت به‌عنوان حوزهٔ فرعی رشتهٔ روابط بین‌الملل ـ حتی حوزه‌ای بسیار گسترده ـ اشکالات چندی دارد. نخست، روشن است که مناسبات دولت‌ها با هم تنها یک جنبه ـ هرچند جنبه‌ای مهم ـ از پویشی امنیتی است که وجه مشخصهٔ سیاست جهان معاصر را تشکیل می‌دهد. دولت‌ها نه یگانه بازیگران مهم هستند نه یگانه موضوع مهم امنیت. دوم، دلایل نظری خوبی وجود دارد که به ما می‌گوید چرا بررسی‌های امنیت دیگر نمی‌تواند زیر سایهٔ علمیِ رشتهٔ روابط بین‌الملل به موجودیت خود ادامه دهد. دلیل ویژهٔ آن این است که روابط بین‌الملل همچنان فعالیتی تحت سلطهٔ مردان انگلیسی ـ امریکایی است که در چهارچوب آن، درست‌کیشی همچون گذشته با سنت واقع‌گرایی سیاسی گره خورده است (نک. Hoffman, 1977; Smith, 2000). به عبارت مشخص‌تر و با توجه به خاستگاه‌های بررسی‌های سنتی امنیت، این اتهام به آن وارد است که عمدتاً به دست غربیان و برای دولت‌های غربی نگاشته شده است (Barkawi and Laffey, 2006). این بدان معنی است که پرسش‌ها، موضوعات و شیوه‌های سنتی اندیشه‌ورزی که حوزهٔ بررسی‌های سنتی امنیت، آن‌ها را از همه مهم‌تر می‌شمرد نه بی‌طرفانه بودند و نه طبیعی بلکه به قول مشهور رابرت کاکس همواره «به نفع کسی و برای مقصودی» درانداخته می‌شدند (Cox, 1981).

وانگهی چه‌بسا بررسی قوانین سنتی روابط بین‌الملل بهترین راه برای آماده‌سازی دانشجویان و محققانی نباشد که علاقهٔ اولیه و اصلی‌شان شناخت پویش امنیت در سیاست جهان معاصر است. مشکلات امنیتی امروزی نیازمند تحلیل و راه‌حل‌هایی است که رشتهٔ روابط بین‌الملل به تنهایی توانایی ارائهٔ آن‌ها را ندارد. ازهمین‌رو دانشجویان و محققان باید در طیف وسیع‌تری از رشته‌های علمی و نه تنها رشته‌های علوم انسانی یا علوم اجتماعی به جستجوی بینش‌ها و اطلاعات بپردازند. برای نمونه، تحلیل مسائل مرتبط با جنگ‌افزارهای نابودی جمعی نیازمند میزانی از دانش علمی و فنی است، شناخت علل تروریسم متضمن بعدی روان‌شناختی خواهد بود، ارزیابی مخاطرات بهداشتی مستلزم دسترسی نسبی به دانش تخصصی پزشکی است، شناخت زوال محیط زیست متضمن پرداختن به زیست‌شناسی و تاریخ محیط زیست است، و مبارزه با جرایم فرامرزی لزوماً

رابطهٔ نزدیکی با جرم‌شناسی خواهد داشت. ازهمین‌رو باید به‌دقت بسیار دراین‌باره فکر کنیم که در سیاست جهان، چه کسانی کارشناسان راستین «امنیت» هستند و کجا ممکن است آن‌ها را بیابیم.

در مجموع، گرچه ریشه‌های حرفه‌ای بررسی‌های امنیت به رشتهٔ روابط بین‌الملل می‌رسد، ولی امروزه جهان چالش‌هایی پیش روی بشر می‌گذارد که ایجاب می‌کند دانشجویان و محققان به موضوعات و منابعی از دانش بپردازند که از دیرباز کاملاً بیرون از قلمرو تخصصی روابط بین‌الملل شناخته می‌شدند. در نتیجه، تلقی بررسی‌های امنیت صرفاً به‌عنوان یکی از حوزه‌های فرعی رشتهٔ روابط بین‌الملل کمکی به ما نمی‌کند. به‌جای آن، کتاب حاضر از این فرض آغاز می‌شود که بهتر است بررسی‌های امنیت را حوزه‌ای پژوهشی بدانیم که حول دسته‌ای از پرسش‌های محوری دور می‌زند.

تعریف حوزهٔ پژوهش: چهار پرسش اساسی

اگر بررسی‌های امنیت را نوعی حوزهٔ پژوهش قلمداد کنیم، به‌یقین قلب آن از چهار پرسش ابتدایی تشکیل می‌شود که درعین‌حال اهمیتی بنیادین دارند:

- امنیت چیست؟
- سخن از امنیت چه کسی در میان است؟
- مسئلهٔ امنیتی چیست؟
- چگونه می‌توان به امنیت دست یافت؟

بیایید به‌اختصار ببینیم پیش کشیدن هریک از این پرسش‌ها ما را به کجا می‌رساند.

امنیت چیست؟

پرسش از چیستی امنیت به‌معنی پیش کشیدن مسائلی دربارهٔ فلسفهٔ آگاهی به‌ویژه مسائل مرتبط با معرفت‌شناسی[1] (چگونه از امور آگاه می‌شویم؟)، هستی‌شناسی[2] (به گمان خودمان جهان اجتماعی از چه تشکیل می‌یابد؟) و روش[3] (چگونه باید جهان اجتماعی را بررسی کرد؟) است. اگر این تصور را بپذیریم که امنیت مفهومی است که گوهر آن محل اختلاف و مناقشه است دراین‌صورت بنا به تعریف، نمی‌توان به شکل انتزاعی به این‌گونه بحث و جدل‌ها خاتمه بخشید. در عوض، برخی از موضع‌گیری‌ها از طریق اعمال قدرت غلبه پیدا می‌کنند و به اجرا درمی‌آیند.

در عین وقوف به این حقیقت، باید بگوییم که مطابق رایج‌ترین برداشت، امنیت را با کاهش

1. epistemology
2. ontology
3. method

تهدیدهایی[1] که متوجه ارزش‌های گران‌قدر است به‌ویژه تهدیدهایی مرتبط می‌دانند که اگر مهار نشوند بقای موضوع خاصی را در آیندهٔ نزدیک به خطر می‌اندازند. روشن بگوییم، گرچه امنیت و بقا[2] اغلب با هم رابطه دارند، ولی مترادف با هم نیستند. درحالی‌که بقا نوعی شرایط وجودی است، امنیت متضمن توانایی پیگیری سوداهای گران‌قدر سیاسی و اجتماعی است. بنابراین بهتر از همه آن است که به قول کن بوث (Booth, 2007) امنیت را «بقا به‌علاوهٔ چیزی دیگر» بدانیم که «آن "چیز دیگر" به‌دور بودن از تهدیدهای مرگ‌بار و نابودکننده و بنابراین برخورداری از برخی انتخاب‌ها در زندگی است».

به عبارت روشن‌تر می‌توان دو فلسفهٔ رایج دربارهٔ امنیت را تشخیص داد که هریک از آن‌ها نقطهٔ عزیمت کاملاً متفاوتی با دیگری دارد. فلسفهٔ نخست امنیت را عملاً مترادف با انباشت قدرت[3] می‌داند. از این دیدگاه، امنیت یک کالا شناخته می‌شود (یعنی بازیگران برای اینکه امنیت داشته باشند باید چیزهایی مانند دارایی، پول، سلاح، ارتش و غیره داشته باشند). به‌ویژه قدرت، راه رسیدن به امنیت قلمداد می‌شود؛ بازیگران هرچه قدرت (به‌ویژه قدرت نظامی) بیشتری گرد آورند امنیت بیشتری خواهند داشت.

فلسفهٔ دوم با این اندیشه که امنیت نتیجهٔ قدرت است به چالش برمی‌خیزد. به‌جای آن، این فلسفه امنیت را مبتنی بر رهایی[4] می‌داند؛ یعنی رعایت عدالت و تأمین حقوق بشر. از این دیدگاه، امنیت نه یک کالا بلکه رابطه‌ای میان بازیگران مختلف شناخته می‌شود. از این روابط می‌توان دو تلقی داشت: تلقی سلبی (امنیت به نبود چیزی تهدیدکننده بازمی‌گردد) یا تلقی ایجابی (امنیت متضمن پدیده‌هایی است که توانایی ایجاد می‌کنند و امور را امکان‌پذیر می‌سازند). این تمایز معمولاً در دو مفهوم «آزادی از» و «آزادی برای» جلوه‌گر می‌شود. در تلقی مناسباتی، امنیت مستلزم به دست آوردن اعتماد نسبی به مناسباتمان است که زادهٔ برخی پایبندی‌های مشترکی است که به نوبهٔ خود اطمینان و پیش‌بینی‌پذیری نسبی پدید می‌آورند. این دیدگاه می‌گوید عامل تعیین‌کننده برای شناخت معادلهٔ امنیت ـ ناامنی، وجود کالاهای خاص (مانند جنگ‌افزارهای هسته‌ای) نیست بلکه رابطه‌ای میان بازیگران مربوط است. بر این اساس، گرچه تصمیم‌گیران ایالات متحده دستیابی ایران به جنگ‌افزار هسته‌ای را سرچشمهٔ ناامنی قابل ملاحظه‌ای می‌دانند ولی در مورد زرادخانه‌های هسته‌ای هند یا پاکستان چنین برداشتی ندارند. در نتیجه، در فلسفهٔ

1. threats
2. survival
3. power
4. emancipation

دوم، امنیت راستین یا پایدار زادهٔ توانایی اعمال قدرت بر دیگران نیست بلکه محصول همکاری برای دستیابی به امنیت بدون محروم ساختن دیگران از آن است. در دوران جنگ سرد، چنین رویکردی از دعوت اولاف پالمه به «امنیت مشترک»[1] به‌ویژه پیشنهاد او دایر بر این پیدا بود که طرف‌های مقابل هم «باید نه به زیان دشمن بلکه همراه با او به امنیت دست یابند». به گفتهٔ پالمه «امنیت بین‌الملل باید به‌جای تهدید نابودی متقابل بر تعهد به بقای مشترک پایه گیرد» (Palme, 1982: ix). از لحاظ عملی این به‌معنی ترویج سیاست رهایی‌بخشی است که مسائل مربوط به عدالت و حقوق بشر را جدی گیرد.

همان‌گونه که فصل‌های مختلف کتاب حاضر روشن خواهد ساخت دیدگاه‌های گوناگون و سیاست‌های امنیتی خاص به درجات مختلف پیرو این فلسفه‌ها هستند. در عمل، اختلافات اغلب بدین صورت ساده می‌شود که طرف‌داران فلسفهٔ نخست برای توانایی نظامی اولویت قائلند حال آنکه حامیان فلسفهٔ دوم بر اهمیت ترویج و پیشبرد حقوق بشر تأکید دارند.

سخن از امنیت چه کسی در میان است؟

وقتی می‌پرسیم امنیت چه کسی، در واقع از دومین گام مهم و ناگزیر در روند تحلیل سخن به میان می‌آوریم. اگر موضوع[2] [امنیت] وجود نداشته باشد نه هیچ تهدیدی می‌تواند مطرح باشد و نه بحثی از امنیت می‌تواند در میان باشد، چرا که بدون وجود چیزی که باید ایمن گردد این مفهوم بی‌معناست. در نتیجه باید به‌روشنی بگوییم که در تحلیل خودمان چه چیزهایی را موضوع امنیت می‌شناسیم. در سیر بلند تاریخ بشر، کانون اصلی امنیت مردم یا انسان‌ها بوده‌اند (Rothschild, 1995)، ولی همان‌گونه که بالاتر گفتیم در رشتهٔ دانشگاهی روابط بین‌الملل، امنیت با «دولت» عجین بود. حتی به شکل مشخص‌تر، امنیت با برداشت خاصی از «منافع ملی»[3] عجین بود که در قانون سال ۱۹۴۷ امنیت ملی ایالات متحده بیان شده بود. این وضع به ترویج این اندیشهٔ نسبتاً گمراه‌کننده کمک کرد که در سیاست بین‌الملل، امنیت مترادف با بررسی (و ترویج) «امنیت ملی»[4] است. در واقع، درست‌تر آن است که بگوییم آنچه بررسی (و حفظ) می‌شد «امنیت دولت»[5] بود، به‌ویژه ازآن‌رو که بسیاری از دولت‌ها غالباً با ملیت‌های خاصی که در داخل مرزهایشان حضور داشتند دشمن بودند.

1. common security
2. referent object
3. national interest
4. national security
5. state security

برای این پرسش که «باید از امنیت چه کسی سخن گفت؟» پاسخ‌های پذیرفتنی بسیاری وجود دارد. بنابراین شگفت نیست که بر سر اینکه چه کسی یا چه چیزی باید موضوع نهایی بررسی‌های امنیت باشد همچنان بحث و جدل جریان دارد. طی چندین دهه، پاسخ غالب این بود که هنگام اندیشیدن به امنیت در سیاست بین‌الملل، دولت‌ها مهم‌ترین موضوع هستند. این موضع‌گیری به‌ویژه پس از پایان یافتن جنگ سرد آماج مخالفت‌های فزاینده‌ای قرار گرفته است. برعکس، برخی از تحلیل‌گران معتقد بودند که باید اولویت به انسان‌ها داده شود زیرا بدون ارجاع به افراد انسان، امنیت معنایی ندارد (برای نمونه، Booth, 1991a; McSweeney, 1999). به‌یقین، مشکل این است که برای کدام انسان‌ها باید اولویت قائل شد. این موضع‌گیری شالودهٔ نوشته‌های زیاد (و به‌سرعت رشدیابنده‌ای) را تشکیل داده است که به «امنیت انسانی»[1] اختصاص دارند. مطابق یک تعریف رایج و مشهور، «امنیت انسانی به‌معنی دل‌مشغولی به جنگ‌افزارها نیست بلکه دل‌مشغولی به کرامت بشری است. امنیت در تحلیل نهایی، کودکی است که نمرده، بیماری‌ای است که گسترش نیافته، تنشی قومی است که سر باز نکرده، فرد دگراندیشی است که خاموش نشده، و روح یک انسان است که سرکوب نشده است» (Haq., 1995: 116). رویکرد سوم به‌عنوان مهم‌ترین موضوع برای بررسی‌های امنیت، روی مفهوم «جامعه»[2] انگشت گذاشته است، زیرا انسان‌ها همیشه برداشت ابزاری نابی از هویت‌های گروهی و جمع‌ها ندارند بلکه انسانِ کامل بودن به‌معنی عضو گروه‌های اجتماعی مشخص بودن است (Shaw, 1994). دیدگاه دیگر با این پرسش به‌عنوان یک مسئلهٔ سطح تحلیل برخورد می‌کرد؛ یعنی برای اندیشیدن به موضوعات ممکن امنیت، از نازل‌ترین سطح (فرد) گرفته تا منابع مختلف هویت‌های جمعی (از جمله دیوان‌سالاری‌ها، دولت‌ها، مناطق، تمدن‌ها) و تا خود سطح نظام بین‌الملل چهارچوبی تحلیلی عرضه می‌داشت. در این چهارچوب کلی، وظیفهٔ تحلیل‌گر تمرکز روی روابط و تزاحمات گریزناپذیر میان سطوح متفاوت تحلیل بود (Buzan, 1991, 1995).

در دهه‌های اخیر رویکرد پنجمی نیز برجستگی یافته است که خواهان توجه بیشتر به سیارهٔ زمین به‌جای این یا آن گروه از انسان‌هایی است که اتفاقاً روی آن به‌سر می‌برند. این دیدگاه قائل به آن است که در سطح پایه باید سیاست‌های امنیتی از نظر بوم‌شناختی درست و منطقی باشند. به‌ویژه آن‌ها باید متوجه باشند که انسان‌ها جزئی از طبیعت و وابسته به زیست‌سامان‌ها و محیط زیست هستند (Hughes, 2006). هرچه باشد همان‌طور که بوزان (Buzan, 1991) می‌گوید

1. human security
2. society

محیط زیست اصلی‌ترین نظام پشتیبانی است که تمامی دیگر تلاش‌های بشر بدان بستگی دارد. بدون محیط زیستی که قابل سکونت باشد بحث از هر موضوع دیگر امنیت بی‌مورد است.

مسئلهٔ امنیتی چیست؟

همین‌که تحلیل‌گر دربارهٔ معنای امنیت و موضوع امنیت تصمیم خود را گرفت باید بپرسد که برای آن موضوع خاص امنیت، چه چیزی یک مسئلهٔ امنیتی[1] است. پاسخ‌گویی به این پرسش متضمن تحلیل روندهایی است که فهرست تهدیدها از طریق آن‌ها ساخته و پرداخته می‌شود. به دیگر سخن، چه کسی تعیین می‌کند که کدام‌یک از ارزش‌های گران‌قدر یک موضوع امنیت، توسط چه چیزی یا چه کسی در معرض تهدید قرار دارد؟

از یک جهت، هر فرد اندیشمندی روی کرهٔ زمین با مجموعهٔ خاص و بی‌مانندی از اولویت‌های امنیتی[2] دست به عمل می‌زند که تا حدودی عواملی چون جنس، جنسیت، سن، باورهای مذهبی، طبقه، نژاد، ملیت و نیز اینکه از کجا آمده‌اند، به کجا می‌خواهند بروند و می‌خواهند در آینده شاهد وقوع چه چیزی باشند آن اولویت‌ها را رقم زده‌اند. به رغم نگرانی‌ها و اضطرابات فردیمان، بیشتر ناامنی‌های زندگی ما به سایر افراد و گروه‌ها بازمی‌گردد. این بدان معنی است که هنگام بررسی امنیت باید توجه کنیم که چگونه نمایندگان گروه‌ها و سازمان‌های خاص، فهرست تهدیدهایی را که متوجه خودشان می‌دانند ساخته و پرداخته می‌کنند. همچنین باید بدانیم که همهٔ گروه‌ها و بنابراین همهٔ فهرست‌های تنظیم‌شده از تهدیدها اهمیت سیاسی یکسانی ندارند. روشن است که آنچه شورای امنیت ملی ایالات متحده یک تهدید به‌شمار می‌آورد برای سیاست جهان پیامدهای سیاسی مهم‌تر و فوری‌تری مثلاً از فهرست تهدیدهایی که شورای امنیت ملی غنا تنظیم کرده است یا مشکلات مبتلایان به اچ‌آی‌وی / ایدز در یکی از انبوه حلبی‌آبادهای افریقا خواهد داشت. نابرابری‌های عظیمی که در سیاست جهان معاصر از حیث قدرت و نفوذ میان افراد و گروه‌ها وجود دارد برای دانشجویان و محققان امنیت مسائل روش‌شناختی مهمی پیش می‌آورد. آیا باید نگاه خودمان را روی فهرست تهدیدهای متوجه قدرتمندان متمرکز سازیم یا روی فهرست تهدیدهایی که متوجه ضعیفان است یا هردو؟ و اگر این فهرست‌ها چنان‌که تقریباً همیشه پیش می‌آید با هم تعارض داشته باشند اولویت‌های تحلیل‌گر باید چه باشد؟

یک نمونهٔ جدید از سازوکار ساخت و پرداخت فهرست تهدیدها، هیئت بلندپایهٔ دبیرکل سازمان

1. security issue
2. security priorities

ملل در زمینهٔ تهدیدها، چالش‌ها و دگرگونی[1] بود که از شانزده تن از کارمندان بین‌المللی برجسته و دیپلمات‌های پیشین تشکیل می‌شد. پس از بحث و جدل‌های فراوان، گزارش این هیئت که تحت عنوان «جهانی ایمن‌تر» منتشر شد شش دسته از تهدیدهایی را مشخص ساخت که دولت‌های جهان متوجه خود می‌دانند: تهدیدهای اقتصادی و اجتماعی، از جمله فقر، بیماری‌های واگیردار و زوال محیط زیست؛ ستیز دولت‌ها با هم؛ ستیز داخلی، از جمله جنگ داخلی، نسل‌کشی و دیگر شرارت‌های کلان؛ جنگ‌افزارهای هسته‌ای، پرتوزا، شیمیایی و میکروبی؛ تروریسم؛ و جرایم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی (UN High-Level Panel, 2004: 2). اما خیلی زود آشکار شد که در مورد اینکه برای کدام‌یک از این دسته‌ها باید اولویت قائل شد هیچ‌گونه اتفاق نظری وجود ندارد؛ برخی دولت‌ها که عمدتاً از دولت‌های توسعه‌یافتهٔ غربی بودند تروریسم و جنگ‌افزارهای نابودی جمعی را فوری‌ترین تهدیدها می‌دانستند، حال آنکه بسیاری از دولت‌های جهان در حال توسعه بر این اعتقاد بودند که باید بیشتر منابع به برطرف ساختن ستیز مسلحانه و تهدیدهای اقتصادی و اجتماعی تخصیص یابد.

اختلافات بر سر اینکه چه چیزهایی را باید مسئله‌ای امنیتی قلمداد کرد، محرک حوزهٔ دانشگاهی بررسی‌های امنیت هم هست. یک دیدگاه قائل به آن است که تحلیل‌گران امنیت باید تلاش‌های خود را روی مسائل مرتبط با ستیز مسلحانه و تهدید و کاربرد نیروی نظامی متمرکز سازند (برای نمونه، Walt, 1991b; Brown, 2007). از این دیدگاه نه تنها ستیز مسلحانه در دوران سلاح‌های هسته‌ای از فوری‌ترین چالش‌هایی است که در برابر بشریت قرار دارد، بلکه فراخ‌تر ساختن بالقوه بی‌پایان کانون توجه حوزهٔ بررسی‌های امنیت با کاستن از انسجام مفهوم امنیت، قدرت تبیین‌کنندگی و مطلوبیت تحلیلی آن را به‌شدت محدود خواهد ساخت.

از سوی دیگر، کسانی می‌گویند اگر فرض را بر این بگذاریم که امنیت ناظر بر تخفیف جدی‌ترین و فوری‌ترین تهدیدهایی است که انسان‌ها را از تعقیب ارزش‌های گران‌قدرشان بازمی‌دارند، دراین‌صورت از دید بسیاری از ساکنان زمین فقدان نظام‌های مؤثر مراقبت بهداشتی دست‌کم به اندازهٔ تهدید ستیز مسلحانه اهمیت دارد (برای نمونه، Thomas, 1987, 2000). هرچه باشد سه قاتل ردیف اول انسان‌ها در جهان در حال توسعه مرگ مادر هنگام به دنیا آوردن نوزاد، مشکلات تنفسی و عفونت‌های روده‌ای کودکان است که به مرگ ناشی از ناکارایی ریه‌ها یا شکمروش بی‌انقطاع منجر می‌شود. برای مبارزه با این قاتلان، دولت‌های جهان ترغیب شده‌اند تا همّ خود را روی

1. UN Secretary – General's High-Level Panel on Threats, Challenges and Change

ایجاد و تقویت توانایی‌های محلی برای دستیابی به دو هدف ابتدایی ولی اساسی متمرکز سازند؛ بالا بردن نرخ زنده ماندن مادران و بالا بردن رقم کلی امید زندگی (Garrett, 2007). در جهانی که امید زندگی یک دختر متولد ژاپن در سال ۲۰۰۴ برابر هشتاد و شش سال ولی این شاخص برای دختری متولد زیمبابوه در همان سال فقط سی و چهار سال است، چنین مسائلی هرچه بیشتر جزء مشروعی از معادلهٔ امنیت جهانی شناخته می‌شود. تحلیل‌گران امنیت از دیرباز روی چالش‌های ناشی از جنگ و زندگی شغلی و نیازهای سربازانی متمرکز شده‌اند که اکنون شمارشان در سراسر جهان به بیش از پنجاه و سه‌میلیون تن می‌رسد (IISS, 2005: 358). شاید لازم باشد که آنان در آینده توجه بیشتری به چالش‌های ناشی از بیماری و زندگی شغلی و نیازهای فعالان مراقبت‌های بهداشتی کنند که براساس یکی از برآوردها جهان دست‌کم به چهارمیلیون نفر دیگر از آن‌ها نیاز دارد (Garrett, 2007: 15).

چگونه می‌توان به امنیت دست یافت؟

در تحلیل نهایی، بررسی امنیت ازآن‌رو اهمیت دارد که می‌تواند به انسان‌ها ـ افراد و گروه‌ها ـ کمک کند تا به امنیت دست یابند. پرسش از چگونگی دستیابی به امنیت نه تنها تلویحاً حاکی از آن است که معنای امنیت و نیز این مسئله را که امنیت در بخش‌های مختلف جهان چه سیمایی دارد می‌دانیم بلکه از آن گذشته گویای وجود داشتن بازیگران خاصی است که با تلاش‌های آگاهانه‌شان می‌توانند آینده را به‌صورت مطلوب شکل بخشند. از این جهت، چگونگی اندیشهٔ ما دربارهٔ امنیت و تصوری که دربارهٔ محیطی امن داریم، ناگزیر سیاست‌های امنیتی مورد نظرمان را رقم می‌زند. بیشتر تحلیل‌گران، اندیشهٔ امنیت تمام‌عیار یا مطلق[1] را به‌عنوان آرزویی واهی مردود می‌شمارند؛ کل زندگی انسان با این یا آن نوع از ناامنی‌ها و مخاطرات عجین است. بنابراین از نظر عملی مسئله این است: بازیگران پیش از اتخاذ اقدامات اصلاحی ـ جبرانی حاضرند چه سطحی از تهدید را تحمل کنند؟ همان‌گونه که واکنش دولت ایالات متحده به حملات یازده سپتامبر نشان می‌دهد، سطوح تحمل می‌تواند با توجه به رویدادها و با تغییر اوضاع و احوال به میزان قابل ملاحظه‌ای فرق کند.

در سیاست جهان معاصر، عاملان یا کنشگران امنیت[2] می‌توانند به شکل‌ها و اندازه‌های متفاوتی وجود داشته باشند. دانشجویان و محققان روابط بین‌الملل معمولاً بیش از همه با اقدامات دولت‌ها و

1. total or absolute security
2. agents of security

بحث و جدل‌ها بر سر اینکه دولت‌ها چگونه سیاست‌های امنیتی خود را صورت‌بندی و اجرا می‌کنند، آشنا هستند. اقدامات سازمان‌های بین‌المللی هم از دیرباز خوراک واحدهای درسی بررسی‌های امنیت بوده است. به تحلیل مجموعهٔ گسترده‌ای از بازیگران غیردولتی و نقش‌هایی که آن‌ها می‌توانند در مقام عامل امنیت و نیز ناامنی بازی کنند توجه کمتری شده است (بااین‌حال، نک. Ekins, 1992; Keck and Sikkink 1998; Evangelista, 1999). نمونه‌های مهم این بازیگران می‌تواند شامل جنبش‌های اجتماعی، گروه‌های بشردوست و توسعه، پیمانکاران خصوصی امنیت، شورشگران و سازمان‌های جنایتکار باشد. افزون بر این، برخی افراد توانایی آن را دارند که در برخی بسترها به تأمین امنیت برخی موضوعات امنیت یاری رسانند. گاه این توانایی نتیجهٔ قدرت نظامی تحت اختیار آن‌هاست، ولی در مواقع دیگر ممکن است قدرت آنان از توانایی‌شان برای انتشار پیامی متقاعدکننده نشئت گیرد؛ برای نمونه ببینید چگونه اندیشه‌های اسقف اعظم دزموند توتو دربارهٔ آشتی‌جویی به مردم افریقای جنوبی کمک کرد تا با میراث‌های قدرتمند به‌جامانده از رژیم جدایی نژادی برخورد کنند.

در مجموع، جهان پر از بازیگرانی است که در سازوکار برقراری امنیت مشارکت دارند، خواه خودشان دستور کار خود را در این قالب بیان کنند یا نه. شناخت محیط‌هایی که این بازیگران در آن‌ها به عمل می‌پردازند و اینکه در صورت تعارض پیدا کردن دستور کار آن‌ها با هم، تحلیل‌گران باید چه واکنشی نشان دهند، مضمون محوری کتاب حاضر را تشکیل می‌دهد.

روش استفاده از کتاب حاضر

هیچ کتاب درسی حتی در حجم کتاب حاضر نمی‌تواند به شکل کاملاً جامع و مانعی همهٔ مطالب را پوشش دهد، به‌ویژه که کانون توجه حوزهٔ بررسی‌های امنیت همراه با تغییر اولویت‌ها و برداشت‌های سیاسی تغییر خواهد کرد. ولی امیدواریم فصل‌هایی که در پی می‌آیند در مجموع از حد ارائهٔ تصویری کلی از این حوزهٔ پژوهشی فراتر روند. هدف از این فصل‌ها به دست دادن درآمدی روشن و درعین‌حال عالمانه دربارهٔ برخی از نظریه‌ها، مفاهیم، نهادها و چالش‌های ماندگاری است که الهام‌بخش بررسی‌های امنیت هستند.

همان‌گونه که دیدیم تمامی سیاست‌های امنیتی ـ خواه طرف‌داران آن سیاست‌ها متوجه باشند یا نه و در این خصوص تصریح داشته باشند یا نه ـ بر فرض‌ها، مفاهیم و نظریه‌هایی پایه می‌گیرند. در نتیجه، بخش نخست این کتاب به بررسی رویکردهای نظری[1] هشت‌گانه‌ای

1. theoretical approaches

اختصاص یافته است که اساس سیاست‌های امنیتی معاصر را تشکیل می‌دهند. با اینکه در سیطرهٔ چیرهٔ واقع‌گرایی سیاسی بر بررسی‌های امنیت در دانشگاه‌ها و محافل علمی خلل‌های مهمی وارد شده است، ولی گونه‌های مختلف آن همچنان در بیشتر دولت‌های جهان نفوذ قدرتمندی دارند. در نتیجه، برخی از رویکردهای نظری بررسی‌شده در کتاب حاضر بیش از برخی دیگر در سیاست‌های امنیتی جاری بازیگران قدرتمند انعکاس یافته‌اند. ولی نظریه‌ها تنها آینه‌دار رویّه‌های سیاسی نیستند بلکه به ساخته و پرداخته شدن آن‌ها نیز کمک می‌کنند. مانند عینکی رنگی که برخی ویژگی‌های اجسام را به قیمت پنهان ماندن برخی ویژگی‌های دیگر برجسته نشان می‌دهد، هر رویکرد نظری هم دیدگاه متفاوتی را دراین‌باره پیش می‌نهد که بررسی‌های امنیت دربارهٔ چیست و باید ناظر بر چه باشد. اینکه آیا این دیدگاه‌ها جمع‌ناپذیرند یا می‌توان برخی یا تمامی آن‌ها را در نوعی ترکیب التقاطی با هم آمیخت، همچنان موضوع بحث و جدلی است که در این کتاب به شکل مشروح بدان نپرداخته‌ایم. در عوض، در هر فصل بازگو می‌کنیم که بررسی‌های امنیت از دیدگاه مورد بحث چه شکل و شمایلی دارد. به‌یقین، دانشجویان و محققان خود به تنهایی باید تصمیم بگیرند که کدام دیدگاه را ترجیح می‌دهند، ولی هنگام این‌گونه داوری‌ها باید به‌دقت بررسی‌کنیم که هر نظریهٔ خاص دربارهٔ پرسش‌هایی کلیدی که بالاتر مشخص ساختیم چه حرفی برای گفتن دارد.

گرچه این کثرت دیدگاه‌های نظری ناگزیر به بحث و جدل بر سر اصطلاحاتی دامن زده که بررسی‌های امنیت در قالب آن‌ها به بحث گذاشته می‌شود، ولی ثابت شده است که برخی مفاهیم بخش ماندگارتری از این واژگان هستند. ازهمین‌رو، در فصل‌های بخش دوم کتاب ده مفهومی را که ظاهراً محور بحث و جدل‌های معاصر دربارهٔ امنیت هستند به تحلیل می‌گذاریم. برخی از این مفاهیم مانند جنگ، اجبار و معمای امنیت، قلب سنتی این حوزهٔ پژوهشی را تشکیل می‌دادند درحالی‌که مفاهیم دیگر مانند فقر، دگرگونی محیط زیست و بهداشت مفاهیم نوپاتر ولی مهمی هستند.

بدین‌ترتیب بخش‌های اول و دوم این کتاب مقدمه‌ای را دربارهٔ فهرست گزینه‌های نظری موجود در بررسی‌های امنیت و واژگان مفهومی اصلی رایج در بحث از مسائل در اختیار دانشجویان و محققان می‌گذارد. در بخش‌های سوم و چهارم کتاب بر این مبنا به بررسی چهارچوب نهادی و چالش‌های عملی می‌پردازیم که امروزه تحلیل‌گران امنیت را به خود مشغول می‌دارد.

بخش سوم مروری است بر معماری نهادیِ فعلی سیاست جهان از حیث رابطه‌ای که با بررسی‌های امنیت دارد. این مرور در قالب سه فصل صورت می‌گیرد که در آن‌ها نهادهای مربوط در سطوح بین‌المللی، منطقه‌ای و جهانی به بررسی گذاشته شده‌اند. تقریباً از دید تمامی دیدگاه‌های

نظری که در بخش نخست به تحلیل گذاشته شده‌اند و همان‌گونه که بیشتر بحث‌های مفهومی بخش دوم حکایت دارند، نهادها می‌توانند نقش‌های مهمی در سیاست‌های امنیتی بازی کنند، هرچند میزان و سرشت این نقش‌ها همچنان به‌شدت محل اختلاف است. در این مورد اتفاق نظر بیشتری وجود دارد که باید دربارهٔ اهمیت نهادها (مانند اتحادها، سازمان‌های منطقه‌ای یا سازمان ملل) تا حد زیادی بر این اساس داوری کرد که چه اندازه به بشریت کمک می‌کنند تا بر انواع چالش‌های امنیتی معاصر فائق آید. ازهمین‌رو در فصل‌های بخش چهارم کتاب به تأمل دربارهٔ چالش‌های ده‌گانهٔ مرتبط با تسلیحات (هسته‌ای و متعارف)، تروریسم، شورشگری، کشتار جمعی و ستیز مسلحانه، خصوصی‌سازی، جابه‌جایی‌های جمعیت، جرایم سازمان‌یافته و تأمین انرژی می‌پردازیم. همان‌گونه که نویسندگان این فصل‌ها روشن می‌سازند غلبه بر این چالش‌ها به‌هیچ‌وجه آسان نیست و نیازمند تغییر ایستارها و رفتارها خواهد بود.

مطالعهٔ این کتاب با همهٔ حجمی که دارد به تنهایی کافی نیست، به‌ویژه خوانندگان را ترغیب می‌کنیم که به همراه این کتاب برخی بررسی‌های نواحی را نیز مطالعه کنند و در رشته‌های دیگری غیر از روابط بین‌الملل هم به جستجوی بینش‌ها بپردازند. امیدواریم خوانندگان، مطالبی را که در این کتاب می‌خوانند با سرزمین‌های واقعی مورد علاقه‌شان مرتبط سازند و دراین‌باره تأمل کنند که کدام استدلال‌ها با تحولات بخش‌های مشخص جهان بیشترین همخوانی را دارند. بررسی‌های امنیت اگر با بررسی‌های نواحی همراه نباشد به شیوه‌های قوم‌محورانهٔ تفکر دامن می‌زند و احتمالاً درست همان نوع تنش‌هایی را تشدید می‌کند که بیشتر مردم تلاش در پرهیز از آن‌ها دارند. بدون صرف وقت برای بررسی نواحی دیگری از جهان غیر از ناحیه‌ای که خودمان در آن به‌سر می‌بریم و سر درآوردن از اینکه چرا ممکن است دیگران تلقی بسیار متفاوتی با آنچه خودمان دربارهٔ خودمان داریم دربارهٔ ما داشته باشند، بی‌گمان عواقب سیاسی منفی و ناامنی به بار خواهد آمد.

سرانجام همان‌گونه که استوارت کرافت در فصل پایانی کتاب روشن می‌سازد بررسی‌های امنیت کاملاً محدود به رشتهٔ روابط بین‌الملل نبوده است و نباید هم باشد. بر این اساس باید نسل بعدی تحلیل‌گران امنیت همچنان در برابر یکی از عواقب منفی تخصصی شدن جهان علم یعنی کشیدن مرزهای انعطاف‌ناپذیر میان رشته‌های علمی مقاومت کنند. گرچه تخصصی شدن اگر مطلق نباشد فوایدی دارد، ولی می‌تواند به نوعی مته به خشخاش گذاشتن علمی بکشد که باعث غافل ماندن از تصویر تاریخی بزرگ‌تر و پیوندهای مهمی شود که میان شکل‌های مختلف فعالیت بشر وجود دارد. دانشجویان و محققان بعدی امنیت باید مرزهای کشیده‌شده بین رشته‌های علمی را هرجا مانع نوآوری و تفکر انتقادی شوند، مشتاقانه برچینند. در دوره‌ای که ما به‌سر می‌بریم

امنیت بیش از آن مهم و پیچیده است که بتوان آن را به یک گروه از متخصصان واگذاشت. این می‌تواند باعث تنظیم فهرست‌های مطالعاتی طولانی‌تر و پیچیده‌تری شود، ولی چه‌بسا دقیقاً به تهیهٔ تحلیل‌های پرشاخ و برگ‌تری دربارهٔ مسائلی بنیادی کمک کند که قلب این موضوع مسحورکننده و مهم را تشکیل می‌دهند.

یادداشت

۱. با تشکر از آلکس بلامی، استوارت کرافت و مت مک‌دونالد به خاطر نظرات سودمندی که دربارهٔ نسخه‌های پیشین این فصل ابراز داشتند.

بخش نخست

رویکردهای نظری

۲. واقع‌گرایی

کالین اِلمن

چکیده

فصل حاضر به بررسی شش گونهٔ مختلف از سنت پژوهشی واقع‌گرایی و مقایسهٔ رویکرد آن‌ها به بررسی‌های امنیت اختصاص دارد: واقع‌گرایی اصیل، نوواقع‌گرایی، واقع‌گرایی ظهور و سقوط، واقع‌گرایی نواصیل، واقع‌گرایی ساختاری آفندباور و واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور. گرچه تمامی این برنامه‌های پژوهشی نگرش بدبینانه‌ای دربارهٔ استمرار کشمکش میان گروه‌ها دارند، ولی هریک از آن‌ها از فرض‌های متفاوتی آغاز می‌شود و تبیین مختلفی از علل و عواقب ستیز به دست می‌دهد.

مقدمه

اگر به عقب برگردیم و به تکوین و توسعهٔ حوزهٔ بررسی‌های امنیت بنگریم، می‌بینیم که سنت واقع‌گرایی[1] بی‌چندان تردیدی نفوذ عظیمی در این حوزه داشته است. حتی سخت‌گیرترین منتقدان واقع‌گرایی هم اذعان می‌دارند که نظریه‌های واقع‌گرا با تکیه‌ای که روی قدرت، ترس و اقتدارگریزی[2] دارند تبیین‌هایی مهم و محوری دربارهٔ ستیز و جنگ به دست داده‌اند. این تفسیرها حتی وقتی مورد مناقشه قرار گرفته‌اند اغلب تعیین‌کنندهٔ حداقلِ انتظارات دانشمندان بوده‌اند. طرف‌داران سایر رویکردها غالباً با ادعای برتر بودن رویکرد خودشان نسبت به رویکردهای واقع‌گرا به‌ویژه با کلنجار رفتن استدلال‌های غیرعادی یا حیرت‌آوری که به نفع

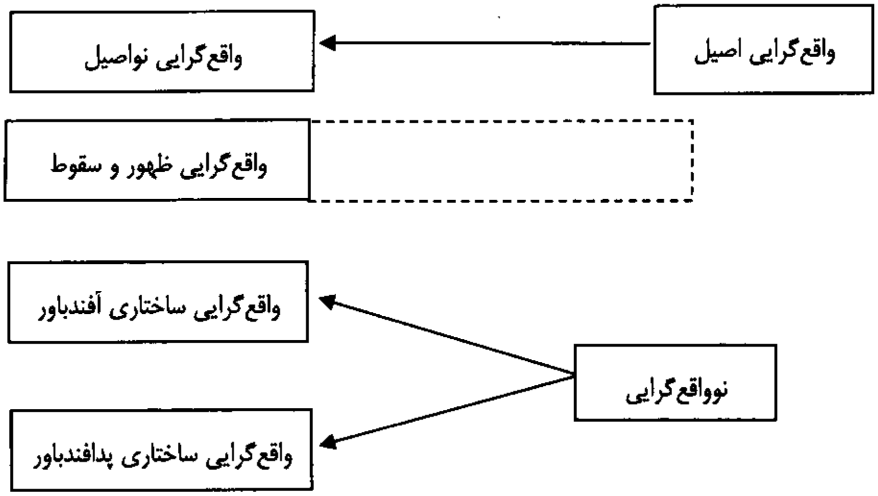
1. realism
2. anarchy

واقع‌گرایی مطرح شده است، ارزش رویکرد خودشان را به اثبات می‌رسانند.

در فصل حاضر که نسخهٔ اصلاح‌شدهٔ مقالهٔ پیشین نویسنده (Elman, 2007) و حاصل اقتباس از نوشته‌های دیگر او (Elman, 1996a, 1996b, 2001, 2003, 2004, 2005a, and especially, 2005b) و تعمیم آن‌هاست، به بحث دربارهٔ چندین رویکرد واقع‌گرای مختلفی می‌پردازیم که در قبال بررسی‌های امنیت ارائه شده است. اگرچه میان گونه‌های مختلف واقع‌گرایی تفاوت‌های مهمی وجود دارد، ولی همهٔ آن‌ها عمدتاً قائل به این هستند که سرشت مناسبات میان دولت‌ها تغییر نکرده است. هرجا تغییری رخ دهد معمولاً در الگوهای تکرارشونده است. رفتار دولت‌ها نشئت‌گرفته از سرشت انسانی ناقص و معیوب رهبران یا برخاسته از کشمکش پیشدستی‌جویانه‌ای است که نظام اقتدارگریز بین‌المللی[1] تحمیل می‌کند. اشتهای انسان خودپرست برای قدرت، یا لزوم برهم انباشتن پول و امکانات برای ایمن بودن در جهانی مبتنی بر خودیاری، زنجیرهٔ ظاهراً بی‌پایان جنگ‌ها و فتوحات را توضیح می‌دهد. بر این اساس، بیشتر واقع‌گرایان نگاه بدبینانه و احتیاط‌آمیزی به روابط بین‌الملل دارند (Elman, 2001) البته برای آگاهی از رویکرد واقع‌گرایانه‌ای که به شکلی نامعمول خوش‌بین است می‌توان به نوشته‌های گلازر (Glaser, 1994-1995, 1997) مراجعه کرد.

برای تشریح و ارزیابی سنت واقع‌گرایی، رسم بر در پیش گرفتن رویکردی زَبَرنظری[2] است که این سنت را از دیگر رویکردها متمایز می‌سازد و نظریه‌های واقع‌گرایانه را به گروه‌های کوچک‌تر جداگانه تقسیم و از هم تفکیک می‌کند. بر این اساس، تفسیرهایی که در سدهٔ بیستم از واقع‌گرایی به عمل آمده است نوعاً بین سنت‌های واقع‌گرایی سیاسی، لیبرالیسم و دیگر سنت‌ها فرق می‌گذارند و از آن گذشته روایت‌های مختلف از نظریهٔ واقع‌گرایی را نیز بیان می‌کنند. همان‌گونه که شکل ۲ـ۱ نشان می‌دهد در فصل حاضر میان شش گونهٔ متفاوت از واقع‌گرایی تفاوت قائلیم: واقع‌گرایی اصیل، نوواقع‌گرایی، و چهار نوع واقع‌گرایی معاصر یعنی واقع‌گرایی ظهور و سقوط، واقع‌گرایی نواصیل، واقع‌گرایی ساختاری آفندباور و واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور. گرچه در ترتیب برشمردن این روایت‌ها قصد القای توالی زمانی یا فکری اکیدی را نداشته‌ایم، ولی معمولاً واقع‌گرایی اصیل را سرسلسلهٔ برنامه‌های پژوهشی واقع‌گرایانهٔ سدهٔ بیستم به‌شمار می‌آورند.

1. anarchical international system
2. metatheoretic approach



شکل ۱ ـ ۲ برنامه‌های پژوهشی شش‌گانهٔ واقع‌گرایی

طرف‌داران واقع‌گرایی می‌گویند ریشهٔ اندیشهٔ واقع‌گرایانه به خیلی پیش از سدهٔ بیستم بازمی‌گردد و غالباً نظریه‌های موجود را تبلور یک سنت فکری دامنه‌دار می‌دانند (برای نمونه، Walt, 2002: 198; Donnelly, 2000). ازهمین‌رو، دانشمندان این ادعای غالباً مورد مناقشه را مطرح می‌سازند که می‌توان مضامین واقع‌گرایی را در آثار مهم باستانی یونان، رم، هند و چین یافت (برای نمونه، Smith, M. J., 1986; Haslam, 2002: 14؛ برای ملاحظهٔ دیدگاهی متباین با این، نک. Garst, 1989). از آنجا که فصل حاضر با بحث از واقع‌گرایی اصیل سدهٔ بیستم آغاز می‌شود لازم نیست به این مناقشه بپردازیم، ولی باید خاطرنشان سازیم که گرچه در تفسیر واقع‌گرایی از رویدادهای خاص مناقشه شده ولی حتی منتقدان این رویکرد (برای نمونه، Wendt, 2000) معترفند که نوع بشر در بیشتر اوقات و بیشتر نقاط، مطابق انتظارات بسیار نازل واقع‌گرایی زندگی و عمل کرده است.

واقع‌گرایی اصیل[1]

تاریخ تولد واقع‌گرایی اصیل سدهٔ بیستم را عموماً سال ۱۹۳۹ یعنی زمان انتشار کتاب *بحران بیست ساله* ادوارد هالت کار (Carr, 1939, 1946) می‌دانند. همچنین نظریات واقع‌گرایان اصیل را

1. classical realism

معمولاً واکنشی به رویکردهای لیبرال به سیاست بین‌الملل می‌دانند که در آن زمان غلبه داشتند (برای نمونه، Donnelly, 1995: 179)، البته محققانی هم هستند (مانند Kahler, 1997: 24)که رواج گستردهٔ لیبرالیسم در سال‌های میان دو جنگ جهانی را قبول ندارند. گذشته از ادوارد هالت کار، آثار فریدریک شومان (Shuman, 1933)، هارولد نیکلسون (Nicolson, 1939)، راینهولد نیبور (Niebuhr, 1940)، جورج شوارتزنبرگر (Schwarzenberger, 1941)، مارتین وایت (Wight, 1946)، هانس مورگنتا (Morgenthau, 1948)، جورج کنان (Kennan, 1951) و هربرت باترفیلد (Butterfield, 1953) هم بخشی از آثار برجستهٔ واقع‌گرایی را تشکیل می‌دادند. اما اثری که به پرچم‌دار جاافتاده و بی‌چون و چرای واقع‌گرایی سیاسی تبدیل شد، کتاب *سیاست در میان ملت‌ها: مبارزه برای قدرت و صلح* نوشتهٔ هانس مورگنتا بود که در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۴۸ ـ ۱۹۸۵ شش ویراست از آن منتشر شد (Morgenthau, 1948).

براساس واقع‌گرایی اصیل، از آنجا که میل به افزایش قدرت ریشه در سرشت ناقص و معیوب بشر دارد، دولت‌ها پیوسته برای افزایش توانایی‌هایشان در تقلا هستند. خالی بودن جای مرجعی بین‌المللی که هم‌تراز حکومت در داخل کشور باشد، شرایطی آسان فراهم می‌آورد که به امیال انسان اجازه می‌دهد به شکل لجام‌گسیخته عمل کنند. کوتاه سخن اینکه واقع‌گرایی سیاسی رفتار ستیزه‌جویانه را براساس نارسایی‌های بشر تبیین می‌کند. برای نمونه، جنگ‌ها براساس حضور دولتمردان تجاوزپیشهٔ خاص یا وجود نظام‌های سیاسی داخلی تبیین می‌شود که به گروه‌های آزمند تنگ‌نظر فرصت پیگیری سیاست‌های خارجی توسعه‌طلبانه در جهت منافع خودشان را می‌بخشند. از دید واقع‌گرایان اصیل می‌توان سیاست بین‌الملل را شر دانست؛ حوادث بد ازآن‌رو رخ می‌دهند که تنظیم‌کنندگان سیاست خارجی گاهی بد هستند (Spirtas, 1996: 387 - 400).

گرچه واقع‌گرایی اصیل از مدل‌های ریاضی قالب‌نگری که در نظریهٔ انتخاب عقلایی معاصر یافت می‌شود (نک. فصل چهارم کتاب حاضر) استفاده نمی‌کند، ولی فرض را بر این می‌گذارد که می‌توان رفتار دولت را دارای شالوده‌های خُرد عقلایی دانست. همان‌گونه که مورگنتا گوشزد می‌کند:

> خودمان را به‌جای دولتمردی می‌گذاریم که باید تحت شرایط معینی با یک مسئلهٔ سیاست خارجی برخورد کند و سپس از خود می‌پرسیم دولتمردی که باید این مسئله را تحت این شرایط حل کند (به فرض اینکه همیشه به شیوه‌ای عقلایی عمل کند) از میان چه راه‌حل‌های عقلایی بدیل می‌تواند دست به انتخاب زند و این دولتمرد خاص احتمالاً کدام‌یک از این بدیل‌های عقلایی را برمی‌گزیند. محک زدن این فرضیهٔ عقلایی با واقعیت‌های بالفعل و پیامدهای آن‌هاست که به واقعیت‌های سیاست بین‌الملل معنای نظری می‌بخشد (Morgenthau, 1985: 5).

این برداشت وجود دارد که راهبردهای دولت پس از سبک و سنگین کردن سودها و هزینه‌های خطمشی‌های مختلف ممکن، به شکلی عقلایی انتخاب شده‌اند.

نوواقع‌گرایی[1]: نظریهٔ سیاست بین‌الملل والتس

کتاب *نظریهٔ سیاست بین‌الملل* والتس جای *سیاست در میان ملت‌های* مورگنتا را به‌عنوان پرچم‌دار جاافتاده برای واقع‌گرایان گرفت. والتس در *نظریهٔ سیاست بین‌الملل* نظام‌ها را تشکیل‌یافته از یک ساختار[2] و واحدهای در حال تعاملشان[3] می‌داند (Waltz, 1979: 77). بهترین برداشت از ساختارهای سیاسی این است که آن‌ها را دارای سه عنصر بدانیم: اصل سامان‌بخش[4] (اقتدارگریز یا سلسله‌مراتبی)، سرشت واحدها[5] (دارای کارکردهای مشابه یا دارای تنوع کارکردی) و توزیع توانایی‌ها[6] (Waltz, 1979: 88 - 99). والتس دو عنصر ساختار نظام بین‌الملل را ثابت می‌داند: نبود یک مرجع اقتدار فائقه به‌معنی آن است که اصل سامان‌بخش این نظام، اقتدارگریزی است، و اصل خودیاری[7] نیز بدین‌معنی است که تمامی واحدها همچنان دارای کارکردی مشابه هم هستند. بر این اساس، یگانه متغیر ساختاری، توزیع توانایی‌هاست که از این نظر هم تفاوت اصلی بین نظام‌های چندقطبی و دوقطبی است.

یکی از تفاوت‌های موجود میان واقع‌گرایی اصیل و نوواقع‌گرایی، نظرات متفاوتی است که دربارهٔ سرچشمه و محتوای ترجیحات و اولویت‌های دولت دارند. برخلاف واقع‌گرایی اصیل، نوواقع‌گرایی آرایش داخلی دولت‌های مختلف را کنار می‌گذارد. همان‌گونه که راسلر و تامپسون (Rasler and Thompson, 2001: 47) خاطرنشان می‌سازند روایت تأثیرگذار مورگنتا از واقع‌گرایی اصیل (Morgenthau, 1948) بر این فرض مبتنی بود که رهبران دولت‌ها را حرص قدرت به حرکت درمی‌آورد. برعکس، نظریهٔ والتس(Waltz, 1979: 91) جز این فرض حداقل که دولت‌ها جویای بقا هستند، انگیزه‌های رهبران و ویژگی‌های دولت را از دایرهٔ علل رویدادهای بین‌المللی کنار می‌گذارد.

از این گذشته، با اینکه واقع‌گرایی اصیل می‌گفت راهبردهای دولت به شیوهٔ عقلایی انتخاب

1. neorealism
2. structure
3. interacting units
4. ordering principle
5. character of the units
6. distribution of capabilities
7. self-help

می‌شوند، والتس دراین‌باره که از مجموعهٔ شالوده‌های خُردی که چندتایی از آن‌ها را نیز در این کتاب برشمرده‌ایم کدام‌یک رفتار دولت را تبیین می‌کند لاادری‌گری پیشه می‌کند. رفتار دولت‌ها می‌تواند محصول رقابت میان خودشان باشد یا به این خاطر که آن‌ها سبک و سنگین می‌کنند که چگونه رفتار کنند تا بیشترین سود نصیبشان شود یا به این دلیل که هر دولتی که چنین رفتاری از خود نشان ندهد از نظام حذف خواهد شد. از سوی دیگر، رفتار دولت‌ها می‌تواند زادهٔ جامعه‌پذیری باشد؛ دولت‌ها می‌توانند ازآن‌رو تصمیم به تبعیت از هنجارها بگیرند که آن را به نفع خودشان می‌دانند یا ازآن‌رو که هنجارها درونی می‌شوند.

از آنجا که این نظریه چنین تفسیر کمینه‌ای از اولویت‌ها و شالوده‌های خُرد به دست می‌دهد تنها پیش‌بینی‌های غیرقطعی دربارهٔ رفتارها می‌کند و بر این اساس، والتس هم تمایلی به پیش‌بینی کردن سیاست خارجی ندارد (Waltz, 1996; See also Elman, 1996a, 1996b; Fearon, 1998; Wivel, 2005). بااین‌حال، والتس می‌گوید روندهای سیستمی، پیوسته یک رشته نتایج بین‌المللی همگرا به‌وجود خواهند آورد. وی خاطرنشان می‌سازد که وجه مشخصهٔ سیاست بین‌الملل نوعی تداوم نومیدکننده است؛ بارها و بارها همان رویدادهای آشنای دلگیرکننده رخ می‌دهند. این تکراری بودن به رغم آن تداوم می‌یابد که از نظر آرایش سیاسی داخلی دولت‌ها هم در زمان‌های مختلف (برای نمونه، انگلستان سدهٔ هفدهم را با انگلستان سدهٔ نوزدهم مقایسه کنید) و هم در مکان‌های متفاوت (برای نمونه، ایالات متحده و آلمان را در دههٔ ۱۹۳۰ مقایسه کنید) تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای وجود دارد. هدف والتس تبیین این مسئله است که چرا نظام‌های بین‌المللی که دارای ساختارهای مشابهی هستند با اینکه واحدهایشان (یعنی دولت‌های عضو نظام) آرایش سیاسی داخلی متفاوت و تاریخ‌های بستهٔ خاص خود دارند، همگی ظاهراً به نتایج مشابهی می‌رسند. والتس نتیجه می‌گیرد که باید در سیاست بین‌الملل چیزی خاص و فراگیر وجود داشته باشد که این مشابهت‌ها را توضیح دهد. ازهمین‌رو، وی دربارهٔ واحدهای تشکیل‌دهندهٔ نظام جز این فرض حداقل که آن‌ها دست‌کم باید جویای بقای خود باشند، هر فرض دیگری را به دلیل «تقلیل‌گرا» بودن کنار می‌گذارد.

والتس با صرف کمترین توجه به متغیرهای سطح واحدها هدف خود را تفکیک نتایج بادوام نظام بین‌الملل اعلام می‌کند. به گفتهٔ جرویس «زمانی با یک نظام یا سیستم[1] سر و کار داریم که (الف) مجموعه‌ای از واحدها یا عناصر چنان به‌هم مرتبط باشند که تغییر در برخی عناصر یا روابط

1. system

آن‌ها باعث تغییر سایر اجزای نظام شود؛ و (ب) کل نظام، خواص و رفتارهایی را از خود به نمایش گذارد که در اجزای نظام پیدا نشود» (Jervis, 1997: 7). از آنجا که نظام‌ها زایا هستند، وجه مشخصهٔ نظام سیاسی بین‌الملل، روابط غیرخطی پیچیده و نتایج ناخواسته است. نتایج این نظام تحت تأثیر چیزی بیش از صرف تجمیع رفتار تک‌تک دولت‌هاست به گونه‌ای که گرایشی به سمت به‌وجود آوردن نتایج ناخواسته و شگفت وجود دارد. در نتیجه، بین آنچه دولت‌ها می‌خواهند و آنچه به دست می‌آورند شکافی وجود دارد. ازهمین‌رو، برخلاف واقع‌گرایان اصیل، نوواقع‌گرایان سیاست بین‌الملل را نمایشی تراژیک و اندوه‌بار می‌دانند و معتقد نیستند که رفتار تجاوزطلبانهٔ دولت‌های تجدیدنظرطلب، آن را پیش می‌برد (Spirtas, 1996: 387 - 400). نتایج سیاسی بین‌المللی که والتس پیش‌بینی می‌کند از این قرار است: نظام‌های چندقطبی[1] کمتر از نظام‌های دوقطبی[2] باثبات خواهند بود؛ در نظام دوقطبی وابستگی متقابل کمتری از نظام چندقطبی وجود خواهد داشت؛ و قطع‌نظر از رفتار واحدها، چیرگی هر دولت واحدی امری بعید یا حتی ناممکن است.

نظریهٔ سیاست بین‌الملل والتس کتاب بسیار پرنفوذی از کار درآمد که بحث و جدل‌های تازه‌ای به راه انداخت و آتش اختلاف نظرهای موجود را نیز تیزتر کرد. برای نمونه، این کتاب آغازگر بحثی در این خصوص شد که آیا نگرانی‌هایی که دولت‌ها از بابت دستاوردهای نسبی[3] خود دارند مانع پا گرفتن همکاری میان آن‌ها می‌شود یا نه (برای نمونه، Grieco, 1988; Snidal, 1991a, 1991b; Powell, 1991; Baldwin, 1993; Grieco *et al.*, 1993; Rousseau, 2002). و به این پرسش موجود جان تازه‌ای بخشید که آیا نظام‌های بین‌المللی دوقطبی بیشتر مستعد به راه افتادن جنگند یا نظام‌های چندقطبی (برای نمونه، Deutsch and Singer, 1964; Wayman, 1984; Sabrosky, 1985; Hopf, 1991; Mansfield, 1993).

کتاب *نظریهٔ سیاست بین‌الملل* والتس تا حدودی به خاطر شهرتی که به دست آورد و تا حدودی نیز به خاطر اینکه همهٔ نظریه‌های رقیب را از دم تیغ انتقاد می‌گذراند به آماج برجسته‌ای برای حمله مبدل شد. با گذشت زمان، منتقدان (برای نمونه نویسندگان فصل‌های مختلف کتاب *نوواقع‌گرایی و منتقدانش* رابرت کیئن [Keohane, 1986]) از برتری این کتاب کاستند. آثار غیرواقع‌گرایانه به‌ویژه نهادگرایی نولیبرال و تحقیقات پیرامون صلح مردم‌سالارانه رواج بیشتری

1. multi-polar systems
2. bi-polar systems
3. relative gains

یافتند (برای آگاهی از خلاصهٔ این آثار، نک. Keohane and Martin, 2003, Ray, 2003). افول واقع‌گرایی در دههٔ ۱۹۹۰ را رویدادهای بین‌المللی تشدید کرد. به نظر می‌رسید سال‌های پایانی سدهٔ بیستم قویاً مؤید رویکردهای دیگری جز واقع‌گرایی هستند. صرفه‌جویی‌های داوطلبانهٔ اتحاد شوروی و سپس نابودی آن دولت، استمرار همگرایی اروپای غربی در نبود رقابت امریکا و شوروی، موج گسترش مردم‌سالاری و آزادسازی اقتصادی در سراسر اتحاد شوروی سابق، اروپای شرقی و جهان در حال توسعه، و بعید بودن وقوع جنگ میان قدرت‌های بزرگ همگی سبب می‌شد واقع‌گرایی کهنه و منسوخ به نظر رسد (Jervis, 2002). ظاهراً نظریه‌های لیبرال یا برسازی بهتر قادر به درک و تبیین تغییراتی بودند که در صحنهٔ بین‌المللی رخ می‌داد. جای شگفتی ندارد که پس از حوادث یازده سپتامبر صحنهٔ بین‌المللی به‌مراتب چالش‌انگیزتر به نظر می‌رسد و به همین خاطر برای برخورد با تهدیدهایی که متوجه امنیت ملی است واقع‌گرایی سیاسی مناسب‌تر شناخته می‌شود. اما طُرفه اینکه نوزایش این رویکرد دست‌کم تا حدودی نتیجهٔ فعالیت شبکه‌های تروریستی بین‌المللی است که محرکشان افراط‌گرایی مذهبی است، یعنی بازیگران و محرک‌هایی که هردو کاملاً بیرون از دایرهٔ دید سنتی واقع‌گرایی قرار می‌گیرند.

جدای از نوواقع‌گرایی، در این روزگار دست‌کم چهار روایت دیگر نیز از واقع‌گرایی سیاسی وجود دارد: واقع‌گرایی ظهور و سقوط، واقع‌گرایی نواصیل، واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور، و واقع‌گرایی ساختاری آفندباور. این هر چهار روایت، وجه مشخصهٔ روابط بین‌الملل را توالی بی‌پایان و ناگزیر جنگ‌ها و کشورگشایی‌ها می‌دانند. این چهار گروه را می‌توان براساس فرض‌های اساسی و یافتاری که میان نظریه‌های موجود در هر گروه مشترک است از هم متمایز ساخت. به‌طور خلاصه، این رویکردها ضمن اینکه همگی محاسبهٔ عقلایی را شالودهٔ خُردی می‌دانند که اولویت‌ها و ترجیحات دولت‌ها را به قالب رفتار می‌کشد بر سر اینکه سرچشمه‌های این اولویت‌ها چیست ـ آمیزه‌ای از اشتیاق انسان به قدرت و/یا لزوم انباشت امکانات برای ایمن بودن در جهانی که بر خودیاری پایه گرفته است ـ با هم اختلاف دارند.

واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور[1]

واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور از دل نوواقع‌گرایی زاده شد، ولی متفاوت با آن است (Walt, 2002; Glaser, 2003). این رویکرد همان فرض‌های حداقلی نوواقع‌گرایی دربارهٔ انگیزه‌های دولت‌ها را قبول دارد. واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور هم مانند نوواقع‌گرایی معتقد است دولت‌ها در

1. defensive structural realism

نظام اقتدارگریز بین‌المللی ـ که در آن تهدید اصلی برای رفاه و بهروزی‌شان ناشی از دیگر دولت‌هاست ـ جویای امنیت هستند (Walt, 2002; Glaser, 2003). اما بین نوواقع‌گرایی و واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور سه تفاوت عمده وجود دارد؛ نخست، درحالی‌که نوواقع‌گرایی قائل به خرده‌شالوده‌های متعددی برای تبیین رفتار دولت است، واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور تنها بر انتخاب عقلایی تکیه می‌کند. دوم، واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور توازن آفند ـ پدافند[1] را به جمع متغیرها اضافه می‌کند (نک. Van Evera, 1991: 10). این متغیر مرکبی است که انواع عوامل متفاوتی را که موجب آسان‌تر یا دشوارتر شدن کشورگشایی می‌شود یک کاسه می‌سازد (برای ملاحظهٔ مروری برجسته بر نوشته‌های ناظر بر توازن آفند ـ پدافند، نک. Lynn-Jones, 1995, 2001). واقع‌گرایان ساختاری پدافندباور می‌گویند فنّاوری‌های رایج یا شرایط جغرافیایی اغلب مؤید پدافند است، منابع به چنگ آمده به‌سهولت با منابعی که مادرشهر پیش‌تر داشته است تلفیق نمی‌شود، مهره‌های دومینو نمی‌افتند، و نمایش قدرت در فواصل دوردست دشوار است (به ترتیب نک. Christensen and Snyder, 1990; Liberman, 1993; Jervis and Snyder, 1991; Mearsheimer, 2001). بر این اساس، در جهانی که کشورگشایی دشوار است، ایجاد توازن در برابر رفتار تجدیدنظرطلبانه کار چندان سختی نیست. سوم، واقع‌گرایان ساختاری پدافندباور با تلفیق عقلانیت و نوعی توازن آفند ـ پدافند که مؤید پدافند است پیش‌بینی می‌کنند که دولت‌ها از وضع موجود پشتیبانی خواهند کرد. به‌ندرت ساختار حکم به توسعه‌طلبی می‌کند و پاسخ مناسب به تمرکز قدرتی که تهدیدکننده باشد برقراری توازن است (برای نمونه، نک. Walt, 1987, 1988, 1991a, 1992a, 1992b, 1996). خردباوری و ترازوی آفند ـ پدافند که کفهٔ پدافند آن می‌چربد بدین‌معنی است که دولت‌ها به برقراری توازن رومی‌آورند و توازن‌ها نتیجه‌بخش هستند.

شاید معروف‌ترین روایت از واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور نظریهٔ «توازن تهدید»[2] استیون والت باشد(Walt, 1987, 1988, 1991a, 1992a, 1992b, 1996, 2000؛ از این گذشته، نک. Snyder, 1991; Glaser, 1994-1995, 1997, Van Evera, 1999). به گفتهٔ والت «در شرایط اقتدارگریزی، دولت‌ها برای حفاظت از خودشان اتحادیه تشکیل می‌دهند. رفتار آن‌ها را تهدیدهایی که احساس می‌کنند رقم می‌زند و قدرت دیگران تنها یکی از عناصر مطرح در محاسبات دولت‌هاست» (Walt, 1987: X). والت معتقد است دولت‌ها برحسب قدرت نسبی، نزدیکی مکانی و نیات دیگر دولت‌ها و توازن آفند ـ پدافند، تهدیدهایی را که دولت‌های دیگر مطرح می‌سازند، ارزیابی می‌کنند (Walt,

1. offence-defence balance
2. 'balance of threat' theory

(201-200 :2000. برقراری توازن‌های دوتایی حاصل، نبود چیرگی در نظام را توضیح می‌دهد:

> این چهار عامل با هم توضیح می‌دهند که چرا چیرگی‌جویان بالقوه‌ای چون فرانسهٔ دوران ناپلئون، آلمان دوران ویلهلم و آلمان نازی در نهایت با ائتلاف‌های کوبنده‌ای روبرو شدند؛ هریک از این دولت‌ها قدرت بزرگی در نزدیکی دولت‌های دیگر بود و هریک توانایی‌های آفندی عظیمی را با هدف‌های فوق‌العاده تجاوزطلبانه یکجا گرد آورده بود (Walt, 2000, 201).

چون برقراری توازن امر رایجی است، والت نتیجه می‌گیرد که رفتار تجدیدنظرطلبانه و تجاوزگرانه باعث شکست خودش می‌شود و «دولت‌های طرف‌دار وضع موجود می‌توانند نگرش نسبتاً خوش‌بینانه‌ای در مورد تهدیدات داشته باشند... در جهانی که توازن رواج دارد سیاست‌هایی که حاکی از خویشتن‌داری و نیکخواهی باشند بهترین سیاست‌ها هستند» (Walt, 1987, 27).

یکی از مشکلات دشوار برای واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور آن است که این برنامهٔ پژوهشی بیشتر مناسب تحقیق دربارهٔ واکنش‌هایی به تجدیدنظرطلبی است که به لحاظ ساختاری محدود باشند و نه دربارهٔ اینکه منشأ رفتار توسعه‌طلبانه کجاست. واقع‌گرایان ساختاری پدافندباور برای تبیین اینکه در وهلهٔ نخست ستیز چگونه درمی‌گیرد باید یا به عوامل مطرح در سطح داخل متوسل شوند (که بیرون از دایرهٔ نظریه‌شان قرار دارند) یا اینکه بگویند پویش نهایی معمای امنیت[1]، دولت‌ها را وامی‌دارد تا چنان رفتار کنند که گویی تجدیدنظرطلبند. جان هرتس (Herz, 1950: 157) از جمله نخستین شارحان مفهوم معمای امنیت می‌گفت اقدامات و توانایی‌های پدافندی اغلب به خطا تجاوزطلبانه تعبیر می‌شوند (از این گذشته، نک. Butterfield, 1951: 19-20). اقدامات دولت‌هایی که جویای حفظ وضع موجودند ابهام‌آلود است و غالباً از مقدمه‌چینی برای دست زدن به آفند قابل تشخیص نیست. دولت‌هایی که «تهدید شده‌اند» از خود واکنش نشان می‌دهند و این منجر به تجاوز متقابل تشدیدیابنده‌ای می‌شود که همه ترجیح می‌دهند از آن پرهیز کنند. این یعنی روابط بین‌الملل امری تراژیک و اندوه‌بار است و نه یک شر. رخدادهای بد ازآن‌رو وقوع می‌یابند که دولت‌ها در موقعیت‌های دشواری قرار دارند.

واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور چون برای تبیین جنگ به پویش معمای امنیت تکیه می‌کند، دچار برخی مشکلات شده است (از این گذشته، نک. فصل ۱۰ کتاب حاضر). به‌سهولت نمی‌توان فهمید که در نبود آسیب‌نمون‌های داخلی شایع، در جهانی که وجه مشخصه‌اش دولت‌های طرف‌دار وضع موجود، غلبهٔ پدافند و برقراری توازن است چگونه دولتی می‌تواند با بی‌گناهی رفتار

1. security dilemma

تجدیدنظرطلبانه در پیش گیرد (نک. Kydd, 2005; Schweller, 1996). از آنجا که با افزایش جزئی توانایی‌ها می‌توان به‌راحتی مقابله کرد، واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور معتقد است که تلاش دولتی که می‌خواهد با افزایش قدرت خودش خویشتن را ایمن‌تر سازد در نهایت بی‌نتیجه است. این حکم با برداشت آرنولد وولفرز از معمای امنیت همخوانی دارد. به اعتقاد وولفرز دولت‌هایی که توانایی‌های بالقوه آفندی جدید تهدیدشان می‌کند با در پیش گرفتن اقداماتی از خود واکنش نشان خواهند داد و این موجب می‌شود که دولت تهدیدکننده نسبت به گذشته در وضعیتی متزلزل‌تر ـ اگر نگوییم بدتر ـ قرار گیرد. ازهمین‌رو، واقع‌گرایان ساختاری پدافندباور معتقدند دولت‌ها باید جویای میزان «مناسبی» از قدرت و نه همهٔ قدرت موجود باشند. اگر دولت‌ها به‌راستی درصدد چیرگی برآیند به خاطر اولویت‌ها و ترجیحاتی است که زادهٔ داخل خود کشور هستند؛ تلاش برای دستیابی به قدرت برتر پاسخی عقلایی به فشارهای سیستمی بیرونی نیست.

واقع‌گرایی ساختاری آفندباور[1]

واقع‌گرایان ساختاری آفندباور این توصیهٔ واقع‌گرایان ساختاری پدافندباور را که دولت‌ها باید تنها جویای میزان «مناسبی» از قدرت باشند، قبول ندارند. جان میرشایمر در کتاب *تراژدی سیاست قدرت‌های بزرگ* (Mearsheimer, 2001) که بیان شاخص این رویکرد به‌شمار می‌رود می‌گوید دولت‌ها با محیط بین‌المللی نامعلومی روبرو هستند که در آن ممکن است هر دولت از قدرت خود برای صدمه رساندن به دولتی دیگر بهره گیرد. در چنین شرایطی توانایی‌های نسبی[2] اهمیت قاطعی دارد و امنیت ایجاب می‌کند که تا حد ممکن نسبت به دیگر دولت‌ها قدرت هرچه بیشتری به دست آوریم (از این گذشته، نک. Labs, 1997). دشوار بودن شنا برخلاف مسیر آب بدین‌معنی است که بیشترین امیدی که یک دولت می‌تواند داشته باشد تبدیل شدن به یک قدرت چیرهٔ منطقه‌ای و امیدوار بودن به این است که در هیچ‌جای دیگری از جهان هیچ قدرت چیرهٔ منطقه‌ای دیگری وجود نداشته باشد.

نظریهٔ میرشایمر (Mearsheimer, 2001: 30-31) بر پنج فرض پایه می‌گیرد: نظام بین‌الملل اقتدارگریز است، قدرت‌های بزرگ ذاتاً دارای برخی توانایی‌های نظامی آفندی هستند و به همین خاطر می‌توانند به یکدیگر صدمه برسانند، دولت‌ها هرگز نمی‌توانند از نیات دیگر دولت‌ها مطمئن

1. offensive structural realism
2. relative capabilities

باشند، بقا اصلی‌ترین هدف قدرت‌های بزرگ است، و قدرت‌های بزرگ بازیگرانی خردمند هستند. میرشایمر از این فرض‌ها نتیجه می‌گیرد که قدرت‌های بزرگ از یکدیگر می‌ترسند، برای امنیتشان تنها می‌توانند به خودشان متکی باشند، و بهترین راهبرد تضمین‌کنندهٔ بقا برای دولت‌ها بیشینه ساختن قدرت نسبی خودشان است.

برخلاف واقع‌گرایان ساختاری پدافندباور که معتقدند دولت‌ها تنها جویای میزان «مناسبی» از قدرت هستند (برای نمونه، Glaser, 1994-1995, 1997; Van Evera, 1999) میرشایمر می‌گوید امنیت ایجاب می‌کند که نسبت به دیگر دولت‌ها تا حد ممکن قدرت بیشتری به دست آوریم. میرشایمر (Mearsheimer, 2001: 417, n. 27) به‌صراحت برداشت گلازر (Glaser, 1997) و وولفرز (Wolfers, 1962) را از معمای امنیت رد می‌کند و می‌گوید توانایی‌های فزاینده می‌تواند بدون برانگیختن واکنش متقابل دیگران، امنیت یک دولت را بهبود بخشد. زمان‌بندی دقیق تجدیدنظرطلبان، طفره رفتن آماج‌های بالقوه از قبول مسئولیت، و عدم تقارن اطلاعاتی همگی به چیرگی‌جویان امکان موفقیت می‌دهند. بیشینه‌سازی قدرت لزوماً به شکست نمی‌کشد و ازهمین‌رو دولت‌ها می‌توانند هدف عقلایی تبدیل شدن به یک قدرت چیرهٔ منطقه‌ای را مدّنظر داشته باشند.

گرچه دولت‌ها هر ذره‌ای از قدرت را که بتوانند بی‌دردسر کسب کنند برخواهند گرفت، ولی میرشایمر (Mearsheimer, 2001: 37) پیش‌بینی نمی‌کند که دولت‌ها «تجاوزپیشگانی مهارنشدنی و چنان مصمم به کسب قدرت باشند که نسنجیده دست به جنگ‌هایی شکست‌خورده بزنند یا پیگیر پیروزی‌هایی بدتر از شکست شوند». دولت‌ها بازیگران باریک‌بینی هستند که برای بیشینه ساختن قدرت نسبی خود تلاش می‌کنند و می‌کوشند «بفهمند که چه هنگام سر بلند کنند و چه هنگام سر خم کنند» (Mearsheimer, 2001: 40). بازیگر باریک‌بینِ بیشینه‌کنندهٔ قدرت که در برابر ضعف یا بی‌ارادگی، توسعه‌طلبی پیشه می‌کند و هنگام رویارویی با قدرت و عزم عقب می‌نشیند، با استفاده از آمیزه‌ای از خرد و قدرت به چیرگی منطقه‌ای دست پیدا می‌کند.

به گفتهٔ میرشایمر (Mearsheimer, 2001: 140-155) نهایت امنیت تنها زادهٔ این است که قدرتمندترین دولت نظام باشیم. اما «دشواری شنا کردن برخلاف مسیر آب» این گونه چیرگی جهانی را جز از طریق دستیابی به برتری هسته‌ایِ غیرقابل قبول ناممکن می‌سازد. پس از این هدف ناممکن، بهترین هدف که محتمل‌تر نیز هست دستیابی به چیرگی منطقه‌ای یا سلطه یافتن بر ناحیه‌ای است که قدرت بزرگ مورد بحث در آن قرار دارد. سرانجام، حتی در نبود این یا آن نوع از چیرگی هم دولت‌ها می‌کوشند ثروت خود و توانایی‌های نظامی‌شان را برای جنگیدن در نبردهای زمینی بیشینه سازند. دولت‌ها برای دست یافتن به منابع دست به جنگ،

باج‌گیری، دانه پاشیدن برای به جان هم انداختن دولت‌ها درحالی‌که خودشان کناری ایستاده‌اند، و درگیر ساختن رقبا در ستیزهای طولانی و پرهزینه می‌زنند. هر قدرت بزرگ هنگام اقدام برای جلوگیری از توسعه‌طلبی دیگر دولت‌ها می‌تواند بکوشد طرف ثالثی را به دست و پنجه نرم کردن با تهدید اغوا کند (و این یعنی طفره رفتن از مسئولیت خود) یا خود در برابر تهدید، توازن برقرار کند (Mearsheimer, 2001: 156-162). با اینکه غالباً طفره رفتن از مسئولیت خود و انداختن کارها به دوش دیگران به‌عنوان راهبرد کم‌هزینه‌تر ترجیح دارد، ولی در صورت برابر بودن سایر شرایط، هرچه دولت تهدیدکننده نزدیک‌تر و توانایی‌های نسبی آن بزرگ‌تر باشد احتمال برقراری توازن بیشتر می‌شود.

گذشته از تغییر کانون توجه میرشایمر به سطح منطقه، وارد ساختن مسئلهٔ «دشواری شنا کردن برخلاف مسیر آب» نیز باعث می‌شود او در مورد رفتار دولت‌ها بسته به اینکه در کجا قرار داشته باشند پیش‌بینی‌های متفاوتی کند. گرچه این نظریه در مورد قدرت‌های بزرگ به‌طورکلی صادق است (Mearsheimer, 2001: 5, 403, n. 5) ولی میرشایمر بین انواع قدرت‌های بزرگ فرق می‌گذارد: قدرت‌های بزرگ قاره‌ای و جزیره‌ای، و قدرت‌های چیره بر مناطق. یک قدرت بزرگ قاره‌ای درصدد دستیابی به چیرگی منطقه‌ای برخواهد آمد، ولی چنین دولتی هرگاه قادر به دست یافتن به این برتری نباشد باز هم قدرت نسبی خود را تا حد ممکن بیشینه خواهد ساخت. یک دولت جزیره‌ای یعنی «یگانه قدرت بزرگ در پهنهٔ وسیعی از زمین که آب از همه طرف آن را احاطه کرده است» (Mearsheimer, 2001: 126) به‌جای تلاش برای تبدیل شدن به قدرت چیره بر منطقه، در برابر دولت‌هایی که در حال قد علم کردن هستند دست به برقراری توازن خواهد زد. بر این اساس، دولت‌هایی مانند انگلستان نقش قدرت‌های توازن‌بخش دور از معرکه را بازی می‌کنند و تنها زمانی دست به مداخله می‌زنند که یک قدرت قاره‌ای، نزدیک به برتری یافتن باشد (Mearsheimer, 2001: 126-128, 261-264). سومین نوع قدرت بزرگ در نظریهٔ میرشایمر، قدرتی چیره بر یک منطقه مانند ایالات متحده است. یک قدرت چیرهٔ منطقه‌ای دولتی طرف‌دار وضع موجود است که جویای دفاع از توزیع موجود و مطلوب توانایی‌ها خواهد بود (Mearsheimer, 2001: 42).

نظریهٔ میرشایمر تبیینی ساختاری از جنگ قدرت‌های بزرگ به دست می‌دهد و می‌گوید «علل اصلی... در معماری نظام بین‌الملل است. چیزی که بیش از همه اهمیت دارد شمار قدرت‌های بزرگ و میزان قدرتی است که هریک از آن‌ها در کنترل دارد» (Mearsheimer, 2001: 337). احتمال وقوع جنگ قدرت‌های بزرگ در شرایط دوقطبی که نظام تنها دربردارندهٔ دو قدرت بزرگ است کمتر از همه خواهد بود، زیرا در این حالت تعداد درگیری‌های بالقوهٔ دوطرفه کمتر است؛ عدم توازن

قدرت به‌مراتب بعیدتر است؛ و اشتباه محاسبه‌هایی که منجر به شکست بازدارندگی شود کمتر رواج دارد. با اینکه شرایط چندقطبی در مقایسه با شرایط دوقطبی به‌طورکلی جنگ‌خیزتر است، ولی برخی آرایش‌های چندقطبی قدرت خطرناک‌تر از برخی دیگرند. احتمال وقوع جنگ قدرت‌های بزرگ زمانی از همه بیشتر است که نظام‌های چندقطبی نامتوازن باشند، یعنی آن هنگام که بین دولت‌های رتبه یک و رتبه دو نظام تفاوت بارزی از حیث توانایی‌ها وجود داشته باشد به گونه‌ای که قدرتمندترین دولت ابزارهای لازم برای تلاش به‌منظور دستیابی به چیرگی را در اختیار داشته باشد. میرشایمر این فرضیه را مطرح می‌سازد که از نظر شدت جنگ‌خیز بودن، سه معماری برای نظام امکان‌پذیر است که از نظام چندقطبی نامتوازن که بیشترین استعداد را از این جهت دارد شروع و به نظام دوقطبی که صلح‌آمیزترین نظام است ختم می‌شود و نظام چندقطبی متوازن نیز در بینابین آن دو قرار می‌گیرد (Mearsheimer, 2001: 337-346).

واقع‌گرایی ظهور و سقوط[1]

واقع‌گرایی ظهور و سقوط بر آن است که قواعد و رویّه‌های نظام بین‌الملل را خواست‌ها و امیال دولت پیشتاز (یعنی قدرتمندترین دولت) تعیین می‌کند. از آنجا که سود قابل ملاحظه‌ای نصیب رهبر نظام می‌شود سایر قدرت‌های بزرگ نیز درصدد دستیابی به موقعیت قطب نظام برمی‌آیند. واقع‌گرایی ظهور و سقوط توضیح می‌دهد که چگونه دولت‌ها نخست به این جایگاه پیشتاز دست می‌یابند و سپس از آن فرومی‌افتند و این سیر صعودی و نزولی برای سیاست‌های خارجی دولت چه عواقبی دارد. نگاه این رویکرد به‌ویژه متوجه به راه افتادن جنگ میان قدرت‌های بزرگ است که اغلب گذار از یک دولت رهبر به رهبر بعدی نظام را نشان می‌دهد. خُرده‌شالوده‌ای که این رفتار را تبیین می‌کند انتخاب عقلایی است. با توجه به کم شدن فاصلهٔ میان دولت‌های رتبه یک و رتبه دو، دولت پیشتاز لزوم در پیش گرفتن اقدام بازدارنده را سبک و سنگین خواهد کرد. اگر چنین نکند دولت چالشگر راه جنگ برای کنار زدن رهبر فعلی را در پیش خواهد گرفت.

شاید بهترین و معروف‌ترین اثر در سنت واقع‌گرایی ظهور و سقوط، کتاب *جنگ و دگرگونی در سیاست جهان* رابرت گیلپین (Gilpin, 1981) باشد. وی می‌گوید «سرشت بنیادی روابط بین‌الملل در طول هزارهٔ دوم میلادی تغییر نکرده است. روابط بین‌الملل همچنان کشمکشی مکرر بین بازیگران مستقل بر سر دستیابی به ثروت و قدرت در شرایط اقتدارگریزی است» (Gilpin, 1981: 7).

1. rise and fall realism

تحولات داخلی و بین‌المللی باعث می‌شود دولت‌ها با آهنگ‌های متفاوتی رشد کنند و با ظهور و سقوط دولت‌ها نسبت به یکدیگر، ستیز درمی‌گیرد. دولت‌ها ازآن‌رو گزینهٔ درگیری و ستیز را انتخاب می‌کنند که سود این کار را از هزینه‌هایش بیشتر می‌دانند. به‌ویژه از آنجا که نظام بین‌الملل به دست قدرت پیشتاز نظام و به نفع او ایجاد می‌شود، تغییر قدرت منجر به درگیری بر سر رهبری نظام می‌گردد. گیلپین معتقد است این پویش‌ها با جرح و تعدیل لازم همیشه در مورد روابط میان دولت‌ها صادق است و ازهمین‌رو چهارچوب تحلیلی او در مورد طیف وسیعی از تاریخ بشر کاربست‌پذیر است (از این گذشته، نک. Gilpin, 1988).

نظریهٔ جابه‌جایی قدرت[1] ارگانسکی (Organski, 1968) هم تفاوت آهنگ رشد کشورها را علت جنگ‌هایی می‌داند که بر سر رهبری نظام درمی‌گیرند (از این گذشته، نک. Organski and Kugler, 1980; Kugler and Organski, 1989; Kugler and Lemke, 2000). اما چون وی زمان آغاز صنعتی شدن را علت ظهور و سقوط دولت‌ها در برابر یکدیگر می‌داند، نظریهٔ او در بازهٔ زمانی بسیار محدودتری از نظریهٔ گیلپین صادق است که آغاز و پایان آن را نخستین و آخرین قدرت بزرگی مشخص می‌سازند که اقدام به صنعتی شدن کرده‌اند. ارگانسکی می‌گوید دولت‌ها سه مرحله را پشت‌سر می‌گذارند: مرحلهٔ قدرت بالقوه که طی آن دولت کشاورزی هنوز اقدام به صنعتی شدن نکرده است؛ مرحلهٔ گذرای رشد قدرت که طی آن دولت هم از نظر سیاسی و هم از نظر اقتصادی نوسازی می‌شود و نرخ رشد آن افزایش قابل ملاحظه‌ای می‌یابد؛ و سرانجام، مرحلهٔ بلوغ قدرت که طی آن دولت صنعتی شده است. چون دولت‌ها در زمان‌های مختلفی مرحلهٔ دوم را از سر می‌گذرانند در نتیجه جایگاه نسبی قدرتشان تغییر می‌کند. وقتی دولت‌های ناخرسند از وضع موجود به رهبر نظام نزدیک می‌شوند، احتمال وقوع جنگ می‌رود. در نتیجه احتمال برقراری صلح هنگامی بیش از همه است که رهبران موجود نظام، برتری چشمگیری نسبت به دیگر دولت‌ها داشته باشند. به گفتهٔ دیچیکو و لِوی (Dicicco and Levy, 1999: 680) «سه نسل از محققان آگاهانه دل به این برنامهٔ پژوهشی سپرده‌اند و همچنان سرگرم منقّح‌سازی و محک زدن تجربی آن هستند». هدف اینان تا حدودی محک زدن بینش اولیهٔ ارگانسکی، و تا حدودی نیز تعمیم دامنهٔ صدق آن بوده است (از این گذشته، نک. Dicicco and Levy, 1999, 2003; Doran and Parsons, 1980; Doran, 1989, 2000). برای نمونه، داگلاس لیمکه (Lemke, 1995, 1996) نظریهٔ جابه‌جایی قدرت را در مورد زوج‌دولت‌هایی غیر از دولت‌هایی به

1. power transition theory

کار می‌بندد که مستقیماً درگیر رقابت برای کسب رهبری نظام هستند. ووسانگ کیم (Kim, 1991, 1992, 1996, 2002) برای منظور ساختن تأثیر اتحادها و نه صرفاً آهنگ رشد داخلی، نظریهٔ جابه‌جایی قدرت را اصلاح می‌کند.

برجسته‌ترین تبلور جدید واقع‌گرایی ظهور و سقوط، نظریهٔ تفاوت‌های پویای[1] دیل کاپلند (Copeland, 2001) است که می‌گوید جنگ‌های بزرگ نوعاً به دست قدرت‌های نظامی مسلطی به راه می‌افتند که از افول چشمگیر خودشان هراس دارند. اما نظریهٔ کاپلند استدلال‌های واقع‌گرایی ساختاری را هم در دل خود دارد، زیرا وی اصلی‌ترین ارزش قدرت را تضمین بقا و نه فراهم ساختن امکان آرایش امور بین‌الملل مطابق منافع دولت مسلط می‌داند.

واقع‌گرایی نواصیل[2]

تا حدودی در واکنش به آنچه تقلیل‌ستیزی افراطی نوواقع‌گرایی قلمداد می‌شد (برای نمونه، Snyder, 1991: 19) واقع‌گرایی نواصیل بر آن است که دولت‌ها به‌راستی تا اندازهٔ زیادی وابسته به ترجیحات برخاسته از داخل کشور هستند (نک. Rose, 1998; Schweller, 2003). برای نمونه، شولر اصرار دارد که بهترین خدمت به واقع‌گرایی آن است که انگیزه‌های مختلف دولت را تصدیق و منظور کنیم (Schweller, 1993: 76-77, 84; 1994: 92-99). همان‌گونه که راسلر و تامپسون یادآور می‌شوند واقع‌گرایان نواصیل در مقایسه با تکیهٔ قدیمی واقع‌گرایی اصیل بر سرشت بشر، بر طیف گسترده‌تری از انگیزه‌های تجدیدنظرطلبانه تأکید دارند: «امور ازآن‌رو در سیاست جهان رخ می‌دهند که برخی بازیگران ـ به خاطر ساختار و نهادهای داخلی، ایدئولوژی و سوداهایی که در سر دارند ـ راهبردهای اخلال‌گرانه و تجاوزکارانه در پیش می‌گیرند» (Rasler and Thompson, 2001: 47). روایت برجستهٔ واقع‌گرایی نواصیل، نظریهٔ «توازن منافع»[3] راندل شولر (Schweller, 1993, 1994, 1996, 1998) است که براساس اینکه آیا انگیزهٔ اصلی دولت‌ها ترس و آزمندیشان است و اینکه ترس و آزمندی آن‌ها چه اندازه است یک گونه‌شناسی بسط می‌دهد. بر این اساس، دولت‌ها بسته به آمیزه‌ای از قدرت و منافع، دربارهٔ سیاست‌های خارجی تصمیم‌گیری عقلایی می‌کنند (از این گذشته، نک. Snyder, 1991; Wohlforth, 1993; Christensen, 1996; Zakaria, 1998).

1. dynamic differentials theory
2. neoclassical realism
3. 'balance of interests' theory

واقع‌گرایان نواصیل گذشته از تأکیدی که بر تمایز میان دولت‌های طرف‌دار وضع موجود و دولت‌های تجدیدنظرطلب دارند، روی «تسمهٔ نقاله» داخلی هم که منابع تحت اختیار را به قدرت متصل می‌سازد تکیه می‌کنند (schweller, 2006: 6). واقع‌گرایان نواصیل قبول دارند که توانایی‌های مادی و توزیع قدرت نقطهٔ آغاز تحلیل نتایج بین‌المللی هستند. اما بر این پای می‌فشارند که ویژگی‌های دولت و نگرش رهبران دربارهٔ چگونگی استفاده از قدرت، متغیرهایی میانی هستند که بین تنگناهای ساختاری و رفتار مداخله می‌کنند. بر این اساس آنان به تحقیق دربارهٔ ویژگی‌های سیاسی داخلی مانند توانایی‌های سیاست‌گذاران خارجی در زمینهٔ استخراج منابع برای تعقیب اهداف سیاست خارجی نیز می‌پردازند. برای نمونه، شولر می‌گوید:

> دولت‌ها تا حدودی در نتیجهٔ ساختارهای داخلی و وضعیت‌های سیاسی خاصی که دارند تغییرات پدیدآمده در محیط بیرونی خودشان را ارزیابی می‌کنند و با آن‌ها سازگار می‌شوند. به عبارت مشخص‌تر، روندهای سیاسی داخلی پیچیده نقش تسمهٔ نقاله‌هایی را بازی می‌کنند که در واکنش به نیروهای بیرونی (به‌ویژه تغییرات پدیدآمده در قدرت نسبی) برون‌دادهای سیاست‌گذاری را هدایت می‌کنند، واسطهٔ آن‌ها می‌شوند و آن‌ها را (از نو) سمت و سو می‌بخشند. بدین‌ترتیب دولت‌ها اغلب به فشارها و فرصت‌های سیستمی مشابه واکنش‌های متفاوتی نشان می‌دهند و ممکن است واکنش‌شان کمتر برخاسته از عوامل سطح نظام و بیشتر ناشی از عوامل سطح داخلی باشد (Schweller, 2006: 6).

گرچه بیشتر نظریه‌های واقع‌گرایی سیاسی پیش‌بینی می‌کنند که دولت‌ها در برابر رقبای تهدیدکننده یا با تقویت تسلیحات خودشان یا با تشکیل اتحادها دست به برقراری توازن خواهند زد، ولی شولر می‌گوید مرور پیشینهٔ تاریخی نشان می‌دهد که برخلاف این پیش‌بینی، دولت‌ها اغلب «نرسیده به توازن متوقف می‌شوند». به دیگر سخن، دولت‌ها در واکنش به تجاوزکاران خطرناک و آرام‌نشدنی که بازداشتن یا شکست‌شان به‌عنوان تهدیدی برای دیگران نیازمند برقراری توازن مؤثر بوده است، توازن نامؤثری برقرار کرده‌اند. شولر (Schweller, 2006) تبیین خودش برای برقراری توازن نامؤثر را بر سطح داخلی تحلیل مبتنی می‌سازد: هرچه نخبگان و گروه‌های اجتماعی مختلف یک دولت، چند دسته‌تر و رنگارنگ‌تر باشند کمتر می‌توان انتظار داشت که دولت یادشده به فشارهای راهبردی بیرونی پاسخ مناسبی بدهد. شولر این بینش را در قالب مدلی چهار متغیره می‌ریزد که وفاق نخبگان، انسجام نخبگان، انسجام اجتماعی و آسیب‌پذیری رژیم متغیرهایش هستند.

نتیجه‌گیری

در فصل حاضر شش‌گونه از واقع‌گرایی را به بررسی گذاشتیم: واقع‌گرایی اصیل، نوواقع‌گرایی، واقع‌گرایی ظهور و سقوط، واقع‌گرایی نواصیل، واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور و واقع‌گرایی ساختاری آفندباور. همان‌گونه که این بحث نشان داد واقع‌گرایی، سنت پژوهشی چندوجهی و ماندگاری در بررسی‌های امنیت است که به‌سهولت فوق‌العاده‌ای می‌تواند خود را با اوضاع و احوال جدید سازگار سازد. بسط و تحول سنت واقع‌گرایی در قالب این مؤلفه‌های جداگانه دست‌کم سه پیامد مهم دارد:

نخست، گرچه این برنامه‌های پژوهشی برخی ویژگی‌های مشترک با یکدیگر دارند، ولی هیچ‌یک استدلال‌ها یا پیش‌بینی‌های کاملاً هم‌پوشی با دیگران مطرح نمی‌سازد. گرچه می‌توان برخی تذکرات کلی دربارهٔ سنت واقع‌گرایی را تأیید کرد (برای نمونه، اظهارنظرهایی که در مقدمهٔ فصل حاضر دربارهٔ پیوستگی و بدبینی واقع‌گرایی مطرح شد) ولی جز این باید به احکامی که با عباراتی چون «واقع‌گرایی می‌گوید...» یا «واقع‌گرایی پیش‌بینی می‌کند که...» آغاز می‌شوند بدگمان بود. نظریه‌های مختلف واقع‌گرایی، حرف‌ها و پیش‌بینی‌های متفاوتی دارند. از این گذشته، وقتی به آن‌ها به دیدهٔ مبنای تجویز سیاست‌ها می‌نگریم نتایج بسیار متفاوتی خواهند داشت. برای نمونه، بهترین چیزی که واقع‌گرایی ساختاری آفندباور می‌تواند برای جهان به ارمغان آورد صلحی مسلح همراه با مراقبت چهارچشمی است که بر بازدارندگی متقابل پایه می‌گیرد و جابه‌جا با جنگ‌هایی به‌هم می‌خورد که در نتیجهٔ تجدیدنظرطلبیِ نشئت‌گرفته از ساختار نظام زمانی به راه می‌افتند که یک دولت حساب می‌کند می‌تواند به زیان دیگری به نفعی دست یابد. بهترین چیزی که واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور می‌تواند پیشکش کند همبودی از دولت‌های طرف‌دار وضع موجود است که موفق شده‌اند نیات صلح‌جویانهٔ خود را به یکدیگر منتقل سازند و/یا از به دست آوردن توانایی‌های آفندی مبهم خودداری کنند.

دوم، ظرفیت تغییرپذیری واقع‌گرایی این سنت را در معرض برخی انتقادات قرار می‌دهد. برای نمونه، به‌تازگی از واقع‌گرایان خرده گرفته‌اند که برای پرهیز از تناقضات ناشی از ناهنجاری‌های تجربی، هر جرح و تعدیلی که مایلند در نظریه‌هایشان اعمال می‌کنند. جان وَسکز (Vasquez, 1997) می‌گوید نظریهٔ توازن قدرت به‌صورتی‌که کِنِت والتس (Waltz, 1979)، استیون والت (Walt, 1987)، توماس کریستن‌سن و جک اسنایدر (Christensen and Snyder, 1990)، رندال شوِلر (Schweller, 1994) و کالین المن و میریام فندیوس المن (Elman and Elman, 1995) آن را تشریح و از آن دفاع کرده‌اند، براساس معیارهای ایمره لاکاتوش (Lakatos, 1970) نظریه‌ای

تبهگون یا پسرو[1] است. وَسکز می‌گوید نظریهٔ توازن قدرت به لحاظ تجربی نادرست است، ولی روایت‌های متوالی از این نظریه چنان کش‌دار شده‌اند که شواهد بی‌اعتبارکنندهٔ این نظریه را نیز در دل خود جای می‌دهند. در همین ارتباط، جفری لگرو و اندرو موراوچیک (Legro and Moravcsik, 1999) این انتقاد را مطرح ساخته‌اند که واقع‌گرایان جدید استدلال‌هایی را پیش می‌نهند که معمولاً به رویکردهای لیبرالیسم و برسازی که رقیب واقع‌گرایی به‌شمار می‌روند تعلق دارند. به گفتهٔ این دو، نتیجهٔ این امر آن است که نظریه‌های واقع‌گرا هرچه غیرقطعی‌تر، نامنسجم‌تر و نامشخص‌تر شده‌اند. البته دانشمندان واقع‌گرا به این انتقادات پاسخ‌های محکمی داده‌اند که همچنان نیز ادامه دارد (برای نمونه، نک.Feaver *et al.*, 2000; Vasquez and Elman, 2003).

و سرانجام اینکه سنت واقع‌گرایی با همهٔ شکاف‌های داخلی و منتقدان بیرونی که دارد همچنان یکی از سهم‌داران اصلی در بررسی‌های امنیت است. این سنت که اکنون خود را کاملاً از خوش‌بینی مفرطی که بلافاصله پس از پایان جنگ سرد محیط را آکنده بود آزاد ساخته است، احتمالاً بخشی اساسی از تبیین‌ها و دریافت‌های ما را از علل جنگ و ستیز به دست می‌دهد.

خواندنی‌های پیشنهادی

Robert Gilpin, *War and Change in World Politics* (New York: Cambridge University Press, 1981).

اثری برجسته در سنت واقع‌گرایی «ظهور و سقوط» که به تحقیق دربارهٔ پیامدهای آهنگ نابرابر رشد برای سیاست قدرت‌های بزرگ می‌پردازد.

John J. Mearsheimer, *The Tragedy of Great Power Politics* (New York: W.W.Norton, 2001).

گل سرسبد آثار نگاشته‌شده در سنت واقع‌گرایی ساختاری آفندباور که می‌گوید دولت‌ها برای دستیابی به امنیت، پیگیر سیاست‌های باریک‌بینانه‌ای در زمینهٔ بیشینه‌سازی قدرت خویش هستند.

Hans Morgenthau, *Politics Among Nations: The Struggle for Power and Peace* (6th edn) (New York: McGraw-Hill, 1985).

مهم‌ترین متن در سنت واقع‌گرایی اصیل و یکی از دو کتاب پرنفوذی که از زمان جنگ جهانی دوم به رشته تحریر درآمده است. این کتاب بر آن است که سرشت تغییرناپذیر بشر علت ریشه‌ای ستیزهاست.

Randall L. Schweller, *Deadly Imbalances: Tripolarity and Hitler's Strategy of World Conquest* (New York: Columbia University Press, 1998).

1. degenrative

اثری نوآور در سنت واقع‌گرایی نواصیل که در تأیید اهمیت دولت‌های آزمند (و نه صرفاً امنیت‌جو) در نظام بین‌الملل استدلال می‌کند.

Stephen M. Walt, *The Origins of Alliances* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1987).

اثری پراهمیت در چهارچوب برنامهٔ پژوهشی واقع‌گرایی ساختاری پدافندباور که می‌گوید تهدید (و نه صرفاً سرجمع توانایی‌ها) تعیین‌کنندهٔ چگونگی واکنش دولت‌ها به یکدیگر است.

Kenneth N. Waltz, *Theory of International Politics* (Reading, MA: Addison-Wesley, 1979).

کتابی اثرگذار در سنت نوواقع‌گرایی و دومین کتاب از دو کتاب مهم واقع‌گرایی. این کتاب سنت پژوهشی واقع‌گرایی را از فرد دور ساخته و به سمت نظام بین‌الملل برده است.

۳. لیبرالیسم

کورنلیا ناواری

چکیده

فصل حاضر مروری است بر مباحثاتی که در چهارچوب اندیشهٔ لیبرال دربارهٔ امنیت صورت گرفته است. در بخش نخست، طرح کلی لیبرالیسم سنتی/کانتی ترسیم می‌شود. بخش دوم به معرفی تفکر اقتصادی لیبرال در خصوص صلح و جنگ و اندیشه‌های تجارت بخشنده اختصاص دارد. در بخش سوم، نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه تشریح و بحث‌های مهمی مرور می‌گردد که دربارهٔ این اندیشه که دولت‌های لیبرال به جنگ دیگر دولت‌های لیبرال نمی‌روند صورت گرفته است. در بخش پایانی، استدلال‌های اصلی نهادگرایی نولیبرال مطرح می‌شود. در بخش نتیجه‌گیری هم تفاوت‌های مهم موجود میان رویکردهای واقع‌گرا به امنیت و رویکردهای لیبرال را برجسته می‌سازیم.

مقدمه

انترناسیونالیسم راستین و صلح جهانی از دل آزادی فردی، بازار آزاد، و انجمن‌های صلح‌جو و آزاد جامعهٔ مدنی زاده خواهد شد (Richard M. Ebeling, 2000).

ریشهٔ سنت لیبرال در اندیشه‌ورزی دربارهٔ امنیت به امانوئل کانت فیلسوف می‌رسد که بر اهمیت قوانین اساسی یا نظام‌های «جمهورخواه» در برقراری صلح تأکید داشت. رسالهٔ *صلح ابدی* وی حاوی طرحی برای برقراری صلح است و به‌حق می‌توان آن را نخستین رسالهٔ لیبرالی دراین‌باره خواند. ولی در دل سنت متحول اندیشهٔ لیبرال، مکتب‌های مختلف به بسط و تفصیل صلح لیبرالی پرداخته‌اند. اندرو موراوچیک (Moravcsik, 2001) بین لیبرالیسم اندیشگانی، تجاری

و جمهورخواه تمایز گذاشته است. پیش از او مایکل دویل (Doyle, 1998) میان لیبرالیسم بین‌المللی، تجاری و ایدئولوژیک تمایز قائل بود که هریک از آن‌ها نتایج نسبتاً متفاوتی برای برنامه‌ریزی امنیت داشت. زاکر و متیوز (Zacher and Matthews, 1995) هم در اندیشهٔ لیبرالی امنیت چهار گرایش متفاوت را مشخص ساخته‌اند. هریک از این انواع لیبرالیسم[1] روی مجموعهٔ نه‌چندان درهم تنیده‌ای از مفاهیم به تأمل می‌پردازد و در برخی موارد آن‌ها حاوی رویکردهای نسبتاً ضد و نقیضی هستند. کانت بر این عقیده بود که احتمالاً تجارت به ستیز می‌کشد حال آنکه لیبرال‌های «تجاری» بعدی قائل به سودمند و بخشنده بودن تجارت بودند. لیبرال‌های جمهورخواه ریشهٔ صلح را در لیبرالیسم دولت لیبرال می‌دانند ـ رویکرد داخلی ـ حال آنکه نهادگرایان نولیبرال بر نقش نهادهای بین‌المللی تأکید دارند که می‌توانند از بیرون، ستیز را برطرف سازند.

در فصل حاضر مروری بر مباحثاتی داریم که در چهارچوب اندیشهٔ لیبرال دربارهٔ امنیت صورت گرفته است. در بخش نخست، طرح کلی لیبرالیسم سنتی/کانتی را ترسیم می‌کنیم. بخش دوم به معرفی تفکر اقتصادی لیبرال در خصوص صلح و جنگ، و اندیشه‌های «تجارت بخشنده» اختصاص دارد. در بخش سوم نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه را تشریح و بحث‌های مهمی را مرور می‌کنیم که دراین‌باره صورت گرفته است که دولت‌های لیبرال به جنگ هم نمی‌روند. در بخش پایانی، استدلال‌های اصلی نهادگرایی نولیبرال را مطرح می‌کنیم. در بخش نتیجه‌گیری هم تفاوت‌های مهم موجود میان رویکردهای واقع‌گرا به امنیت و رویکردهای لیبرال را برجسته می‌سازیم.

لیبرالیسم سنتی یا کانتی

امانوئل کانت از فیلسوفان روشنگری (و به عقیدهٔ برخی بزرگ‌ترین فیلسوف روشنگری) بود که اغلب به خاطر رویکردی که به اخلاق دارد مورد اشاره قرار می‌گیرد. (کانت می‌گفت رفتار اخلاقی نتیجهٔ انتخاب‌های اخلاقی است و این انتخاب‌ها نیز به تبعیت از احساس وظیفهٔ درونی صورت می‌گیرد ـ وقتی افراد مطابق وظیفه رفتار کنند اخلاقی هستند.) ولی او تنها یک فیلسوف اخلاق‌گرا نبود بلکه دربارهٔ «دولت خوب» و روابط بین‌الملل هم نگاهی فلسفی داشت. به اعتقاد کانت، یگانه شکل قابل توجیه حکومت، «حکومت جمهورخواه»[2] بود، نوعی حکومت قانونی که در آن حتی پادشاهان نیز مطابق قانون حکومت می‌کردند. وانگهی، محک تشخیص قوانین خوب

1. liberalism
2. republican government

«تعمیم‌پذیری»[1] آن‌ها بود ـ آزمون جهان‌روا بودن. تنها قوانینی شایستهٔ نام «قانون» بودند که هرکس می‌توانست آرزو کند همه (از جمله خودش) فرمان‌بر آن باشند. این‌گونه قوانین به‌صورت «فرمان‌های مطلق و قطعی»[2] درمی‌آمدند؛ آن‌ها مستقیماً و بی‌واسطه الزام‌آور بودند و پادشاهان و شهروندان عادی باید از آن‌ها پیروی می‌کردند.

کانت می‌گفت دولت‌های جمهورخواه «برقرارکنندگان صلح» هستند، یعنی بیش از دیگر انواع دولت‌ها به رفتار صلح‌جویانه گرایش دارند. وی این ویژگی را ناشی از عادات رایزنی می‌دانست؛ وجود شهروندانی که باید پیش از مبادرت به جنگ با آن‌ها رایزنی می‌شد و بعید بود که به‌راحتی بر جنگ صحه بگذارند. از این گذشته آن را به شالوده‌های حقوقی دولت جمهورخواه هم نسبت می‌داد، زیرا به باور خودش دولتی که بر قانون پایه می‌گرفت احتمال کمتری داشت که بر رفتار بی‌قانون در روابط بین‌الملل صحه گذارد.

ولی برای تضمین صلح جهانی، جمهورخواه بودن کافی نبود. به گفتهٔ کانت ـ و این استدلال اصلی و تعیین‌کنندهٔ رسالهٔ *صلح ابدی* بود ـ وضعیت روابط بین‌الملل، شرایط بی‌قانون آن، توازن‌های ناپایدار قدرت و به‌ویژه احتمال همیشه موجود جنگ، دولت جمهورخواه را به خطر می‌انداخت و برای نظم‌های سیاسی لیبرال حفظ شرایط جمهورخواهانه یا لیبرال خودشان را دشوار می‌ساخت. ازهمین‌رو به گفتهٔ وی، وظیفهٔ دولت جمهورخواه این است که برای ایجاد روابط بین‌المللی بکوشد که سامان قانونی داشته باشد؛ این دولت‌ها به تنهایی نمی‌توانند لیبرال بمانند.

بخش تعیین‌کنندهٔ استدلال کانت که آغازگر بحثی میان لیبرال‌ها و «واقع‌گرایان» شد انتقاد او از مفهوم «توازن قدرت»[3] بود. او این استدلال را که توازن قدرت حافظ صلح است ـ و در روزگار او داشت رواج می‌یافت ـ رد می‌کرد. کانت اندیشهٔ توازن آگاهانه را سفسطه‌آمیز و فریبکارانه می‌دانست، زیرا «هر دولت یا هر حاکمی مایل است در صورت امکان با فتح و غلبه بر کل جهان به شرایط صلح ابدی دست یابد» (Kant, 1991b. برخی از واقع‌گرایان برجسته نیز همین عقیده را دارند، برای نمونه، Mearsheimer, 2001). در مورد عملکرد خودکار چنین توازنی هم، او مانند روسو معتقد بود که چنین گرایش‌هایی به‌راستی وجود دارد. روسو (Rousseau, 1917) می‌گفت دولت‌ها به‌طور طبیعی وادار می‌شوند که یکدیگر را زیر نظر داشته باشند و بر این اساس معمولاً از طریق تشکیل اتحادها قدرت خودشان را تنظیم کنند. اما این رویّه صرفاً منجر به «تحریک بی‌امان» و نه صلح می‌شد.

1. universalizability
2. categorical imperatives
3. balance of power

برنامهٔ صلح کانت دو بخش داشت (Kant, 1991a). بخش نخست «اصول مقدماتی» بود ـ شرایط اولیه‌ای که حتی پیش از آنکه دولت‌های جمهورخواه بتوانند کمک چندانی به ایجاد محیط بین‌المللی صلح‌آمیزتری کنند باید برقرار می‌شد. این شرایط شامل برچیدن بساط ارتش‌های دائمی، عدم مداخله در امور دیگر دولت‌ها، ممنوعیت جاسوسی و تشویق به خیانت و آدمکشی به‌عنوان ابزار دیپلماسی، و پایان بخشیدن به ماجراجویی‌های امپریالیستی بود. برای پایان بخشیدن به شرایطی که هابز آن را «جنگ همه با همه»[1] خوانده بود، باید اکثریت دولت‌ها اعم از لیبرال و غیرلیبرال دست از این رویّه‌ها می‌کشیدند. پس از آن، سه اصل تعیین‌کننده وجود داشت که شرایط را پیش‌تر می‌برد و شالوده‌های عملی صلح را فراهم می‌ساخت:

۱. سازه‌بندی داخلی هر دولت باید جمهورخواهانه باشد.

۲. حقوق بین‌الملل باید بر فدراسیونی از دولت‌های آزاد بنا شود.

۳. قانون شهروندی جهان، محدود به شرایط مهمان‌نوازی جهان‌شمول خواهد بود.

گسترش قوانین اساسی جمهورخواهانه در عمل به‌معنی تعمیم تلاش برای صلح بود، زیرا به اعتقاد کانت تلاش برای دستیابی به صلح جزء سمت‌گیری طبیعی دولت جمهورخواه است. «فدراسیون دولت‌های آزاد» نوعی نظام امنیت دستجمعی[2] برقرار می‌کرد؛ و تأمین «مهمان‌نوازی جهان‌شمول» مطابق فرمول مایکل هاوارد «به‌تدریج نوعی حس همبستگی جهان‌میهنانه به‌وجود می‌آورد» (Howard, 2000: 31). کانت میان پایان یافتن جنگ و برقراری صلح مثبت یا ایجابی فرق می‌گذاشت؛ در طرح او صلح «چیزی بیش از یک آرزوی پرهیزکارانه» بود. بر این اساس، او را می‌توان به‌حق «مبدع صلح» به‌شمار آورد (Howard, 2000: 31).

در طول سدهٔ نوزدهم لیبرال‌ها معمولاً تنها بر این اندیشهٔ کانت تأکید می‌کردند که لیبرالیسم به صلح[3] تمایل دارد. در سراسر بخش اعظم سدهٔ یادشده رویکرد لیبرالی به صلح، محدود به انتقاد از رژیم کهن [رژیم پیش از انقلاب فرانسه] می‌شد و وعده می‌داد که پس از برچیدن بساط یکه‌سالاری و تشکیل رژیم‌های قانونی، صلح خودبه‌خود برقرار خواهد شد. به گفتهٔ رمون آرون (Aron, 1978) لیبرال‌های سدهٔ نوزدهم طرحی برای صلح نداشتند، اما با درگرفتن جنگ جهانی اول، تأکیدها تغییر کرد. سپس خطراتی که کانت در محیط خطرناک بین‌المللی برای لیبرالیسم پیش‌بینی کرده بود از نو کشف شد و اندیشمندان لیبرال از اصلاحات داخلی متوجه تأکید بر

1. war of all against all
2. collective security
3. peace

داوری، توسعهٔ حقوق بین‌الملل و دادگاهی بین‌المللی برای حمایت از لیبرالیسم از بیرون شدند. وانگهی وقتی جامعهٔ ملل از پا درآمد، برخی تا آنجا پیش رفتند که برچیدن بساط حاکمیت دولت یا محدودسازی شدید آن را توصیه کردند.

تجارت بخشنده

به گفتهٔ موراوچیک «لیبرالیسم تجاری»[1] بر «انگیزه‌هایی که فرصت‌های موجود برای تعاملات اقتصادی فرامرزی پدید می‌آورد» تکیه می‌کند (Moravcsik, 2001: 14). این صورت‌بندی امروزی از لیبرالیسم تجاری می‌کوشد آن دسته از سازوکارهای علت و معلولی را مشخص سازد که در ورای تمایل دولت‌های دارای اقتصاد لیبرال به ترجیح صلح بر ستیز در کارند. به گفتهٔ موراوچیک «در مقایسه با جنگ، مجازات‌ها یا دیگر ابزارهای اجبارآمیز، تجارت ابزار کم‌هزینه‌تری برای انباشت ثروت است» (Moravcsik, 2001: 50). ولی این یگانه نظریهٔ موجود نیست ـ سایر لیبرال‌های تجاری بر ساختار اقتصاد لیبرال و نه صرفاً بر ترجیحات تک‌تک بازیگران اقتصادی تأکید دارند.

ریشه‌های لیبرالیسم تجاری نو به نظریهٔ قرن نوزدهمی «تجارت بخشنده»[2] بازمی‌گردد ـ نقد لیبرالی متحولِ سوداباوری[3] که سیاست‌های اقتصادی تجاوزکارانه‌ای بود که به خودکامگان رژیم کهن توصیه می‌شد و آنان نیز تا حدودی آن سیاست‌ها را اجرا می‌کردند. در محیطی که میزان فلزات گران‌بها ثابت انگاشته می‌شد آموزهٔ سوداباوری توصیه می‌کرد که برای افزایش میزان شمش طلا و نقرهٔ موجود در کشور هر کاری باید کرد. نتیجهٔ عمومیت یافتن سوداباوری را ولتر در ۱۷۶۴ آشکار ساخته بود: «روشن است که یک کشور نمی‌تواند طلا و نقره‌ای به دست آورد مگر آنکه کشوری دیگر آن را از دست بدهد و نمی‌تواند دستِ بالا پیدا کند مگر اینکه دیگران به فلاکت افتند.» «فیلوزوف‌های» اقتصادی (که فیزیوکرات خوانده می‌شدند) مانند فرانسوا کِنِه و ویکتور دو میرابو در سوداباوری میل ساختاری شدیدی به جنگ‌های تجاری و فتح سرزمین‌ها را تشخیص دادند. اگر قرار بود ملت خودتان ثروتمند باشد این تنها با تهیدست‌تر ساختن دیگران شدنی بود. برای حمایت از رونق و شکوفایی کار تولیدکنندگان داخلی در برابر «حملات» رقبای خارجی، به دیوارهای تعرفه نیاز بود. باید به تولیدکنندگان اقلام صادراتی یارانه پرداخت می‌شد تا بتوانند در بازارهای خارجی، ثروت دیگران را «به چنگ آورند». باید منابع موجود در سرزمین‌های

1. commercial liberalism
2. douce commerce
3. mercantilism

بیگانه به‌وسیلهٔ ارتش «فتح می‌شد» تا از دست رقبای تجاری موجود در دولت‌های ملی مخالف که از آن‌ها برای شکست دادن دولت ملی «ما» استفاده می‌کردند، دور بماند.

اما برقراری رابطهٔ آشکار بین نظم‌های تجاری غیرسوداباور و آزاد از یک‌سو و صلح از سوی دیگر، تحولی انگلیسی و نه فرانسوی بود. این رابطه نخستین‌بار در کتاب *ثروت ملل* آدام اسمیت مطرح شد. وی در این کتاب می‌گفت «دست پنهان»[1] جدای از افزایش ثروت موجب کاهش دشمنی‌های اقتصادی هم می‌شود. ولی حتی پیش از آن، دیوید هیوم همکار و دوست اسکاتلندی اسمیت ثابت کرده بود که تقسیم بین‌المللی کار و تجارت به همهٔ طرف‌ها سود می‌رساند و دیوید ریکاردو نیز نظریهٔ مزیت نسبی را صورت‌بندی کرده بود. به گفتهٔ ریکاردو، به هر میزان که دولت‌ها به تمرکز تولید در حوزه‌هایی بپردازند که در آن‌ها «مزیت نسبی»[2] دارند و سایر محصولات را از راه تجارت تهیه کنند، به همان میزان ثروت نصیبشان می‌شود. نظریهٔ ریکاردو شالودهٔ مفهوم تقسیم نیک‌اندیشانهٔ کار و نیز این اندیشه قرار گرفت که تجارت، رقابتی غیرخصمانه است.

«لیبرال‌های تجاری» سدهٔ نوزدهم از این اندیشه‌ها آموزه‌ای پرداختند. آموزهٔ تجارت لیبرال بر آن است که مانند تجارت میان افراد، تجارت میان دولت‌ها هم به سود هردو طرف تمام می‌شود. همهٔ انسان‌ها از شرکت در تقسیم جهانی کار ـ سبکی از زندگی که در آن انسان‌ها به یکدیگر محصولات مختلفی را عرضه می‌دارند که در تولیدشان تخصص دارند ـ سود خواهند برد. به گفتهٔ آنان، رقابت در بازار ستیز نیست بلکه نوعی همکاری مسالمت‌آمیز است؛ هر تولیدکننده با تولید و فروش محصولات با کیفیت‌تر و ارزان‌تر از آنچه در بازار رقبایش عرضه می‌شود به بهبود کیفیت زندگی همه کمک می‌کند. بازار، جامعهٔ مدنی و صلح بود و سیاست اقتصادی در دست حکومت‌ها ستیز و جنگ به بار می‌آورد.

از این گذشته، لیبرالیسم تجاری جنبه‌ای جامعه‌شناختی هم پیدا کرد. جیمز میل، امپراتوری انگلستان را مایهٔ آرامشی بیرونی برای طبقات بالا می‌خواند. جوزف شومپیتر می‌گفت کشورگشایی و امپریالیسم از نظر اقتصادی به سود نخبگان اشراف‌سالار قدیمی تمام شده است و تغییرات اجتماعی ملازم با سرمایه‌داری، دولت‌های نو را ذاتاً صلح‌جو می‌سازد، زیرا باعث افول طبقهٔ اشراف می‌گردد.

یگانه پاسخ رسمی غیرلیبرالی که در سدهٔ نوزدهم به لیبرال‌های تجاری داده شد (یعنی یگانه استدلالی که می‌شد برایش اعتبار نسبی قائل شد) اندیشهٔ حمایت از صنایع نوپا بود که در میانهٔ

1. hidden hand
2. comparative advantage

سدهٔ نوزدهم مطرح شد. ملت‌گرای آلمانی، یان می‌گفت به علت تأخیر زمانی موجود بین کشورهای توسعه‌یافته و در حال توسعه، دلیلی به نفع حمایت اولیه از صنایع «نوپا» وجود دارد، ولی حتی در این حالت هم حمایت تنها باید تا زمانی ادامه یابد که این صنایع بتوانند در بازار آزاد وارد گود رقابت شوند. در سدهٔ بیستم زیر فشار رکود بزرگ، لیبرال‌ها قائل به وجود توجیهی برای حمایت از اقتصاد کشورها در برابر توفان‌های به پا شده در اقتصاد جهان شدند، البته باز هم تنها به‌عنوان اقدامی موقت. (گرایش لیبرال‌ها به سمت بهبود بخشیدن به رژیم‌های بین‌المللی بود تا بدین‌ترتیب بتوان از توفان‌ها پرهیز کرد یا بدون تعطیلی فعالیت‌ها از شرشان خلاص شد). از این گذشته، بر این استدلال نیز که همه از تجارت سود می‌برند نقد منقّح‌تری وارد شد. این انتقاد روشن ساخت که ثروت حاصل از گشایش مبادلات اقتصادی به‌طور خودکار نصیب تک‌تک افراد جامعه نمی‌شود، بلکه بستگی به سیاست‌های اجتماعی دارد که از جمله به شکل حساب‌شده مهارت‌هایی را ترویج می‌کنند که به افراد امکان مشارکت در اقتصادهای بازارنگر را می‌دهند.

در سدهٔ بیستم موفقیت اولیهٔ نازیسم، برنامه‌های کارگری تحت هدایت دولت، و «مدل شوروی» که درباره‌اش بسیار داد سخن داده‌اند، لیبرال‌های تجاری را واداشت تا نگاه خود را روی دخالت دولت در اقتصاد و ایدئولوژی‌های حمایت‌گرا متمرکز سازند. در واقع لیبرال‌های تجاری سدهٔ بیستم کمتر از اقتصاد و بیشتر از ایدئولوژی سخن می‌گفتند و به‌ویژه اندیشه‌های فروبستگی اقتصادی و برنامه‌ریزی را مورد حمله قرار می‌دادند که برخاسته از «سوسیالیسم علمی» و به‌ویژه ملت‌گرایی اقتصادی بود. معروف‌ترین این حملات، کتاب *راه بردگی* فریدریک هایک بود، ولی انتقادات یادشده بازتاب‌های فراوانی به‌ویژه در اروپای مرکزی داشت. در دههٔ ۱۹۳۰ ویلهلم روپکه اعلام کرد که «اصل واقعاً لیبرال» ایجاب می‌کند که «دو حوزهٔ حکومت و اقتصاد با بیشترین فاصلهٔ ممکن از هم جدا شوند». او بیشترین حد ممکن «سیاست‌زدایی» از حوزهٔ اقتصاد را توصیه می‌کرد. در ۱۹۳۶ ویلیام راپارد اقتصاددان و دانشمند علوم سیاسی سوئیس (که مقر سازمان جهانی بازرگانی در ژنو به افتخار او کوشک راپارد خوانده می‌شود) در یک سخنرانی تحت عنوان «تهدید مشترک تسلیحات اقتصادی و نظامی» کلیهٔ تمهیدات قانونی و اداری را که حکومت‌ها برای اعمال نفوذ سیاسی بر واردات و صادرات و تخصیص کالاها مورد استفاده قرار می‌دهند «تسلیحات اقتصادی»[1] خواند. به گفتهٔ راپارد نظم جهانی نویی که بر مدار صلح و شکوفایی اقتصادی بچرخد تنها زمانی تحقق خواهد یافت که دولت‌ها دست از کنترل اقتصاد بکشند. به همین‌سان مایکل هایلپرین اقتصاددان طرف‌دار بازار آزاد در ۱۹۵۲ در یک سخنرانی با عنوان «دیدگاه‌های یک اقتصاددان دربارهٔ سازمان بین‌المللی» خطاب به حاضرین چنین گفت:

1. economic armaments

> یکی از معلومات ابتدایی که اغلب فراموش می‌شود این است که سیاست‌های حکومت‌های ملی همواره مانع اصلی بر سر راه روابط اقتصادی میان مردمی بوده است که در کشورهای مختلف به‌سر می‌برند، و هر زمان این روابط از قید محدودیت‌های دولتی آزاد باشند، سازوکار خودجوش و بی‌نام و نشان بازار، تعادل و رشد متوازن به‌وجود خواهد آورد. (به نقل از: Ebeling, 2000).

حملات وارد بر ایدئولوژی به‌تدریج شامل حال برخی اندیشه‌های لیبرال به‌ویژه این اندیشه هم شد که از طریق برچیدن بساط حاکمیت می‌توان به صلح رسید. این اندیشهٔ سوگلی لیبرال‌های اواخر دههٔ ۱۹۳۰ و دههٔ ۱۹۴۰ بود. به گفتهٔ لودویگ خون میزس اقتصاددان اتریشی:

> لیبرالیسم [اصیل] امیدهای خود را بر برچیدن بساط حاکمیت حکومت‌های ملی مختلف استوار نمی‌ساخت و نمی‌سازد که این کاری است که به جنگ‌های بی‌پایان می‌انجامد. هدف آن به رسمیت شناخته شدن عمومی اندیشهٔ آزادی اقتصادی است. اگر همگان لیبرال شوند و باور کنند که آزادی اقتصادی به بهترین شکلی منافعشان را برآورده می‌سازد دیگر حاکمیت ملی جنگ و درگیری به‌وجود نخواهد آورد. آنچه برای ماندگار ساختن صلح نیاز داریم نه پیمان‌ها و مقاوله‌نامه‌های بین‌المللی است و نه محاکم و سازمان‌های بین‌المللی مانند مرحوم جامعهٔ ملل یا جانشین آن سازمان ملل. اگر همهٔ جهانیان اصل اقتصاد بازار را بپذیرند این‌گونه درمان‌های موقتی ضرورتی نخواهد داشت، و اگر نپذیرند آن‌ها بی‌ثمر خواهند بود. صلح ماندگار تنها می‌تواند نتیجهٔ تغییر ایدئولوژی‌ها باشد (Mises, 1949: 686).

این تصور که آزادی و گشایش اقتصادی، وضعیت بین‌المللی صلح‌آمیزتری به‌وجود می‌آورد، موضوع بررسی تجربی دقیقی قرار گرفته است. در ۱۹۹۷ اونیل و راسِت (Oneal and Russett, 1997) اعلام کردند که «لیبرال‌های اصیل» در بررسی‌شان دربارهٔ سوابق دوران پس از جنگ «به خطا نرفته بودند». به همین‌سان منسفیلد و پالینز(Mansfield and Pollins, 2001) نیز مجموعهٔ وسیعی از آثار تجربی را که عمدتاً مؤید این نظریه‌اند، تلخیص کرده‌اند. استثناها و اما و اگرهای مختلفی وجود دارد که ظاهراً شرایطی را که تحت آن وابستگی متقابل اقتصادی[1] به کاهش ستیز و درگیری می‌انجامد محدود می‌سازد. استیون وَن اِورا (Van Evera, 1994) گفته است هرچه پیوندهای تجاری فرامرزی موجود و ساختارهای تولید پیچیده‌تر و تنوع‌یافته‌تر باشند، احتمالاً توسل به اجبار کمتر مقرون به صرفه خواهد بود. اگر این حکم را تعمیم دهیم به این نتیجه

1. economic interdependence

می‌رسیم که هرچه ساختار تولید یک کشور تنوع کمتری یافته باشد و وجه مشخصهٔ آن وجود انحصارات باشد، تمایل آن کشور به صلح شکننده‌تر خواهد بود.

اریک گارتسکی (Gartzke, 2005) با فراتر رفتن از موضوع وابستگی متقابل اقتصادی و پرداختن به مسئلهٔ آزادی اقتصادی در داخل کشورها، شواهدی تجربی یافته است که نشان می‌دهد آزادی اقتصادی (براساس شاخص آزادی اقتصادی مؤسسهٔ فریزر) در کاهش ستیز خشونت‌بار پنجاه برابر مؤثرتر از مردم‌سالاری است. نتیجه‌گیری‌های گارتسکی برای سمت و سوی اصلاحات لیبرال اهمیت تعیین‌کننده دارد، زیرا حاکی از آن است که نوع رژیم سیاسی کشور اهمیت کمتری از میزان آزادی اقتصادی موجود در آن دارد.

نسخه‌هایی که لیبرال‌های تجاری برای سیاست‌گذاری می‌پیچیدند ـ و غالباً «خلع سلاح اقتصادی»[1] خوانده می‌شد ـ حول محدودسازی قدرت حکومت‌ها برای تحمیل محدودیت‌های تجاری دور می‌زد که باید عمدتاً به کمک مقررات بین‌المللی صورت می‌گرفت. ارزها باید آزاد می‌بودند، تعرفه‌ها باید به حداقل می‌رسید و سهمیه‌بندی‌ها و دیگر محدودیت‌های مقداری باید مطلقاً ممنوع می‌شد. باید حکومت‌ها متعهد به گشودن مرزهای تعرفه و برچیدن سهمیه‌ها می‌شدند و به پول کشورشان اجازه می‌دادند تا هماهنگ با نیروهای بازار بالا و پایین رود. این سیاست‌های پیشنهادی تأثیر عظیمی بر معماری سازمان‌های اقتصادی بین‌المللی جدیدی گذاشتند که در پایان جنگ جهانی دوم تشکیل شدند.

به‌تازگی در نوشته‌های مربوط به جهانی شدن[2]، پدیدهٔ جهانی شدن را از این جنبه که به‌معنی تجارت آزاد بی‌قید و حصر در مقیاس جهانی است پدیدآورندهٔ صلح خوانده‌اند. گراهام آلیسون گفته است: «شبکه‌های جهانی به‌ویژه در عرصهٔ اقتصاد باعث ایجاد تقاضا از سوی بازیگران قدرتمند برای پیش‌بینی‌پذیر شدن تعاملات و بنابراین برای برقراری قواعدی برای بازی می‌شود که در عمل به‌صورت عناصر حقوق بین‌الملل درمی‌آیند» (Allison, 2000: 83). توماس فریدمن در کتاب *لکسوس و درخت زیتون* اعلام می‌کند که «وقتی کشوری به آن سطح از توسعهٔ اقتصادی می‌رسد که دارای طبقهٔ متوسط به حد کافی بزرگی می‌گردد که می‌تواند پشتیبان شبکه‌ای از فروشگاه‌های مک‌دونالد شود به یک کشور مک‌دونالدی تبدیل می‌گردد. و مردمی که در کشورهای مک‌دونالدی به‌سر می‌برند دیگر دوست ندارند بجنگند بلکه ترجیح می‌دهند در صف همبرگر منتظر بمانند» (Friedman, 2000: 14).

1. economic disarmament
2. globalization

ولی معلوم نیست که جهانی شدن، لیبرالیسم اقتصادی را به استواری تحکیم بخشیده باشد. پرفسور ریچارد ابلینگ از «بنیاد آیندهٔ آزادی» ضمن اظهار نظر دربارهٔ سیاست اقتصادی خارجی امریکا در دههٔ ۱۹۸۰ به پیدایش روش‌های سوداباورانهٔ سنتی اشاره کرده است:

> اگر برخی از شرکای تجاری آسیایی امریکا سهم بزرگی از بازار مصرف‌کنندهٔ امریکا را «به چنگ آورند»، دولت این کشور با افراشتن دیوارهای تعرفه از خود «دفاع» خواهد کرد. اگر بخش کشاورزی امریکا نتواند به سودی که «منصفانه» می‌داند دست یابد، دولت ایالات متحده با «حمله‌ور شدن» به دیگر سرزمین‌ها از طریق صدور اقلامی که با پرداخت یارانه قیمتشان را کاهش داده است دست به «تهاجم» می‌زند. اگر سایر کشورها تن به خواست‌های مهندسان اجتماعی واشنگتن در برخی اختلافات بین‌المللی ندهند، دولت امریکا با پیشکش کردن وام‌های مالی، کمک‌های بلاعوض و اعتبارات یارانه‌دار به دولت آن کشورها ـ که به‌یقین همگی از جیب مالیات‌دهندگان امریکایی پرداخت می‌شود ـ بر آن‌ها اعمال نفوذ و قانعشان می‌کند (Ebeling, 1991).

در نوشته‌های مربوط به جهانی شدن، در برابر نتایج صلح‌آمیز مشهور جهانی شدن برخی تأثیرات جنگ‌زای آن نیز مطرح شده است. این تأثیرات شامل افزایش آسیب‌پذیری در برابر تهدیدات ناشی از شکست نظام‌های پیچیده‌ای که جهانی شدن بر آن‌ها متکی است و نیز تهدیدات مطرح از سوی بازیگران غیردولتی می‌شود که در دنیای جهانی‌شده دسترسی‌شان به جنگ‌افزارها و توانایی بالقوه‌شان برای ایجاد اختلال و آشوب بیشتر می‌شود. پیشرفت‌های حاصل در زمینهٔ فنّاوری هم می‌تواند دولت‌ها را در برابر تهدیدات اجبارآمیز آسیب‌پذیرتر از گذشته سازد (دربارهٔ برخی پیامدهایی که جهانی شدن برای امنیت دارد، نک. Navari, 2006). بی‌قراری لیبرال‌ها از بابت جهانی شدن در مجموعه مقالاتی که به‌تازگی منتشر شده است به‌خوبی نمایان است (Held, 2007). در کتاب یادشده مایکل دویل در کنار دیگر لیبرال‌های سرشناس مشکل پاسخ‌گویی مردم‌سالارانه در یک نظام سیاسی جهانی‌شده را مطرح می‌سازد.

نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه

نظریهٔ «صلح مردم‌سالارانه»[1] می‌گوید دولت‌های لیبرال به جنگ دیگر دولت‌های لیبرال نمی‌روند. این نظریه نخستین‌بار در مقالهٔ برجسته‌ای به قلم مایکل دویل در نشریهٔ *فلسفه و امور*

1. 'democratic peace' thesis

همگانی اعلام شد (Doyle, 1983). دویل می‌گفت طرز عمل لیبرال‌ها در برابر دیگر جوامع لیبرال با نحوهٔ رفتارشان نسبت به جوامع غیرلیبرال فرق دارد. در جمع جوامع لیبرال، لیبرالیسم چنان شالوده‌ای برای همکاری فراهم ساخته است که «دولت‌های دارای قوانین اساسی لیبرال هنوز به جنگ با یکدیگر برنخاسته‌اند». دویل یافته‌های خودش را بر «پروژهٔ همبسته‌های جنگ» دیوید سینگر در دانشگاه میشیگان و فهرست جنگ‌هایی مبتنی می‌ساخت که در این پروژه در مورد جنگ‌های به‌راه‌افتاده از سال ۱۸۱۶ به بعد تنظیم شده بود (نک. Small and Singer, 1982). دویل با استفاده از این فهرست مشاهده کرد که تقریباً هیچ دولت لیبرالی به جنگ دیگر دولت‌های لیبرال نرفته است و در دو موردی هم که ظاهراً دولت‌های لیبرال به جنگ با سایر دولت‌هایی که مسلماً لیبرال بوده‌اند برخاسته‌اند لیبرالیسم در آن‌ها نوپا بوده است. دویل سرچشمهٔ این گرایش را در «پیش‌شرط‌های سه‌گانهٔ» کانت می‌جست، یعنی در قوانین اساسی جمهورخواهانه، ترتیبات امنیت دستجمعی و مهمان‌نوازی مدنی که دویل تجارت آزاد را در دل آن جای می‌داد.

علل مشخص «صلح لیبرالی»[1] به موضوع پژوهش و بحثی جدی مبدل شده است. دو نظریهٔ متعارض اصلی در این زمینه به ترتیب روی نهادهای لیبرال و ایدئولوژی لیبرال تکیه دارند. نهادهای لیبرال شامل حق رأی همگانی گسترده در دولت‌های لیبرال و لزوم جلب حمایت گستردهٔ مردم، تفکیک قوا در دولت‌های لیبرال که به نظام نظارت و موازنه راه می‌برد، و انتخابات ادواری می‌شود که رهبری لیبرال را محتاط و مستعد پرهیز از مخاطره می‌کند (Russett, 1996). ولی نهادهای لیبرال معمولاً مانع درگرفتن همه نوع جنگی می‌شوند حال آنکه دولت‌های لیبرال جنگ‌های شدیدی با دولت‌های غیرلیبرال داشته‌اند. نظریهٔ دیگری که می‌تواند این تفاوت را توضیح دهد ایدئولوژی یا «فرهنگ» لیبرال است. براساس نظریهٔ فرهنگ لیبرال معمولاً دولت‌های لیبرال به سایر دولت‌های لیبرال اعتماد دارند و امیدوارند اختلافاتشان را با بحث و مصالحه حل و فصل کنند؛ ولی به همان اندازه نسبت به دولت‌های غیرلیبرال بی‌اعتمادند. استدلال اصلی به نفع ایدئولوژی لیبرال را جان اوئن مطرح ساخته است که می‌گوید: «به لحاظ ایدئولوژی، لیبرال‌ها به دولت‌های دیگری که خودشان آن‌ها را مردم‌سالاری لیبرال می‌شناسند اعتماد دارند و دلیلی برای جنگیدن با آن‌ها نمی‌بینند. ولی دولت‌هایی را که غیرلیبرال می‌شناسند، با بدگمانی می‌نگرند و گاه اعتقاد دارند که منافع ملی‌شان ایجاب می‌کند با آن‌ها بجنگند» (Owen, 1996: 153).

1. liberal peace

از زمانی‌که دویل برای نخستین‌بار یافته‌های خودش را منتشر کرد این نظریه دو شکل پیدا کرده است: روایت نخست می‌گوید مردم‌سالاری‌ها صلح‌جوتر از غیر مردم‌سالاری‌ها هستند، یعنی به‌طورکلی صلح‌جوترند (نک. Russett, 1993). گاه به این، نظریهٔ تک‌گانی[1] می‌گویند. روایت دوم می‌گوید دولت‌های لیبرال لزوماً صلح‌جوتر از دولت‌های غیرلیبرال نیستند، ولی در روابطشان با سایر مردم‌سالاری‌ها از توسل به زور امتناع می‌ورزند یعنی توسل به زور بستگی به نوع حکومتی دارد که در برابرشان قرار گرفته است. در روایت اخیر که گاه نظریهٔ دوگانی[2] خوانده می‌شود برخی قائل به آنند که تا حدودی به خاطر سرشت ایدئولوژیک جنگ‌های مردم‌سالارانه و تا حدودی نیز به دلیل این واقعیت که مردم‌سالاری‌های لیبرال عموماً دولت‌های قدرتمندی با بنیهٔ ثروت قابل ملاحظه‌ای هستند ممکن است مردم‌سالاری‌ها از نظر توسل به زور حتی مصمم‌تر از غیر مردم‌سالاری‌ها باشند (نک. Barkawi and Laffey, 2001).

از منظر امنیت، نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه توصیه‌های روشنی دارد ـ در تحلیل نهایی، امنیت در گرو میدان دادن به نهادهای لیبرال است، و هدف بلندمدت سیاست امنیتی هم باید گسترش لیبرالیسم باشد. در کوتاه‌مدت هم باید از لیبرالیسم از جمله از گرایش‌های لیبرال در دولت‌های غیرلیبرال حمایت کند. خود دویل کاستی لیبرالیسم را در «[ناتوانی از] حفظ پیش‌شرط‌های اساسی [لیبرالیسم] تحت شرایط متحول بین‌المللی» می‌داند (Doyle, 1983: 229). راه رسیدن به صلح، میدان دادن به نظام‌های مردم‌سالار، احترام‌گذاری جهانی به حقوق بشر، و تکوین و توسعهٔ جامعهٔ مدنی است.

ولی این نتیجه‌گیری بستگی به وجود همبستگی آماری محکمی بین مردم‌سالارانه بودن دولت و تمایل به صلح‌جویی دست‌کم در برابر سایر دولت‌های لیبرال دارد و کاملاً روشن نیست که چنین همبستگی مستقیمی وجود داشته باشد. کریس براون (Brown, 1992) خاطرنشان ساخته است که دولت‌های لیبرال در دوره‌ای که بسیاری از دولت‌ها لیبرال می‌شدند با دشمنی قاطع دولت‌های غیرلیبرال روبرو بودند. این واقعیت که دولت‌های لیبرال با دشمنان لیبرالیسم روبرو بوده‌اند پیشینهٔ تاریخی را مخدوش می‌سازد؛ نمی‌دانیم که اگر این دشمنی نبود رفتار آن‌ها چگونه عوض می‌شد. از این گذشته ممکن است در جهانی متشکل از دولت‌های گوناگونی که در حال تعارض با همند، یعنی در جامعه‌ای اقتدارگریز، دولت‌های لیبرال اتحادهای محکم‌تر و قابل اعتمادتری تشکیل دهند ـ یعنی چون متحد یکدیگرند با هم نجنگند (این را نظریهٔ اتحاد لیبرال[3] می‌خوانند و با رویکردهای

1. monadic
2. dyadic
3. liberal alliance thesis

واقع‌گرا همخوانی دارد). وانگهی این واقعیت مهم هم مطرح است که اکثر دولت‌های لیبرال در چهارچوب اتحادیهٔ اروپا پایبند همگرایی اقتصادی هستند (واقعیتی که می‌تواند مؤید نظریهٔ «تجارت بخشنده» باشد). سرانجام اینکه ممکن است پدیدهٔ گذار به مردم‌سالاری یک انحراف آماری باشد. برای نمونه، دیوید اسپیرو (Spiro, 1996) گفته است در طول تاریخ تعداد دولت‌های لیبرال زیاد نبوده است و بیشتر دولت‌ها به جنگ هم نمی‌روند. این واقعیت که دولت‌های لیبرال به جنگ با یکدیگر برنخاسته‌اند نمی‌تواند از نظر آماری معنادار و مهم باشد.

موضوعی که شاید حتی مناقشه‌برانگیزتر باشد این است که آیا دولت‌های لیبرال ذاتاً مسالمت‌جوتر از دیگر دولت‌ها هستند یا نه. ظاهراً کانت به سهم خود نظریهٔ تک‌گانی را قبول داشت، وی نه تنها مدعی بود که جمهوری‌ها با یکدیگر در صلح خواهند بود بلکه حکومت جمهورخواه را صلح‌جوتر از سایر شکل‌های حکومت می‌دانست. ولی آثار تجربی نتیجهٔ قطعی به دست نمی‌دهند زیرا تاکنون نگاهشان روی جنگ‌های دولت‌ها با هم متمرکز بوده است و مداخلات را نادیده گرفته‌اند ـ مداخله را هم می‌توان اقدامی ذاتاً خصمانه انگاشت که متضمن کاربرد زور در بیرون از مرزهای خودمان است. تلاش‌های اخیر دولت‌های «لیبرال» برای برقراری مردم‌سالاری لیبرال در دیگر دولت‌ها (برای نمونه در عراق) به این هراس دامن زده است که سیاست خارجی لیبرال نه تنها نسخه‌ای برای حصول صلح نیست بلکه می‌تواند گرایش‌های خاص خودش را به سمت جنگ داشته باشد. بیشتر پژوهش‌های اخیر که به شرایطی پرداخته‌اند که می‌تواند دولت‌های لیبرال را به جنگ رهنمون سازد به همین «وجه تاریک لیبرالیسم» اختصاص دارند(نک. Geis *et al.*, 2006).

به رغم برخی درنگ‌ها که جامعهٔ علمی از خود نشان داده است، این نظریه که مردم‌سالاری‌ها به جنگ هم نمی‌روند نفوذ چشمگیری در سیاست عمومی داشته است. برای نمونه، «راهبرد امنیت ملی برای سدهٔ جدید» کلینتون رئیس‌جمهور ایالات متحده بر همین شالوده پی‌ریزی شده بود (United States, 1998)؛ وانگهی نومحافظه‌کاران از این نظریه برای تأیید جنگ در عراق استفادهٔ گسترده کردند و در بازسازی پس از جنگ عراق هم این نظریه به‌صورت پافشاری بر تشکیل حکومتی کاملاً فراگیر پس از جنگ و حرکت زودهنگام به سمت برقراری خودگردانی از طریق برگزاری انتخابات خودنمایی کرده است. نظریهٔ گذار به مردم‌سالاری[1] روی برنامهٔ صلح‌پروری سازمان ملل هم سایه انداخته است. مایکل بارنت (Barnett, 2006) از آنچه خودش مدل «جامعهٔ

1. democratic transition thesis

مدنی» برای بازسازی پس از جنگ می‌خواند خرده گرفته است، زیرا تأکید این مدل بر بسیج نیروهای اجتماعی در جوامعی است که غالباً دچار بی‌ثباتی و چنددستگی هستند حال آنکه باید بیشتر به تقویت توانایی دولت و اختیارات حکومت توجه شود (از این گذشته، نک. Paris, 1997).

همبستگی میان جنگ، مردم‌سالاری و حقوق هم که بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم نقل محافل بود از نو مورد توجه قرار گرفته است. سازمان ملل متحد که بر مبنای دو اصل تمامیت سرزمینی و حاکمیت دولت پی‌ریزی شده به‌تازگی به سمت تأکید بر حقوق افراد بشر به‌عنوان چیزی که دست‌کم همپایهٔ حقوق دولت‌ها در حوزهٔ بین‌المللی اهمیت دارد رفته است. کوفی عنان دبیرکل [وقت] سازمان ملل در بحث از موضوعیت و اهمیت شورای امنیت به‌روشنی مشخص ساخت که «نباید و نمی‌تواند آخرین حق دولت‌ها حق به بردگی کشیدن، تعقیب و آزار یا شکنجهٔ شهروندانشان باشد». در واقع، شورای امنیت به‌جای جمع شدن پای عَلَم حاکمیت به‌عنوان یگانه اندیشهٔ حاکم بر این شورا باید «از این اصل پشتیبانی کند که نمی‌توان اجازه داد نقض چشمگیر و اسلوب‌مند حقوق بشر به زیان تمام مردم ادامه یابد» (Annan, 1999a: 514).

نهادباوری نولیبرال

نهادباوری نولیبرال[1] روی نقشی انگشت می‌گذارد که نهادهای بین‌المللی در کاستن از شدت ستیزها بازی می‌کنند. رابرت کیئن (Keohane, 1984) و رابرت آکسلرود (Axelrod, 1984) که نقشی محوری در تعریف نهادباوری لیبرال داشته‌اند، به توانایی نهادهایی چون سازمان ملل برای تعریف دوبارهٔ نقش‌های دولت‌ها و نقش‌آفرینی به‌عنوان داور اختلافات دولت‌ها اشاره می‌کنند. اگرچه نهادها نمی‌توانند اقتدارگریزی را برطرف سازند، ولی می‌توانند با تحت تأثیر قرار دادن ترجیحات دولت‌ها و اعمال نفوذ بر رفتار آن‌ها سرشت محیط بین‌المللی را دگرگون سازند. نهادهای بین‌المللی این کار را به کمک روش‌های مختلفی انجام می‌دهند که یا مشوق‌های قوی‌تری برای همکاری مانند موقعیت تجاری مطلوب ایجاد می‌کند یا عوامل منصرف‌کنندهٔ نیرومندی مانند مجازات‌های تجاری را برقرار می‌سازد.

«در جهان خودپرستان که مرجع اقتدار فائقه‌ای ندارد در چه شرایطی همکاری پا می‌گیرد؟» این پرسش را رابرت آکسلرود در کتاب مهمی که دربارهٔ نظریهٔ نهادباوری نولیبرال نوشت (Axelrod, 1984) پیش کشید. وی در این کتاب چندین عامل تعیین‌کننده را مشخص ساخت. عامل نخست،

1. neoliberal institutionalism

روش «این به آن در»[1] بود. به گفتهٔ وی وقتی کنشگران خوبی را با خوبی پاسخ می‌دهند نوعی چرخهٔ صعودی بالقوه از رفتار همکارانه به راه می‌افتد. اگر این رویّه تکرار شود کنشگران خودپرست به‌تدریج می‌آموزند که به‌ویژه هنگام منطبق بودن منافعشان به یکدیگر اعتماد کنند. مدل صوری این وضعیت تکرار چندین بارهٔ وضعیت معمای زندانی است (نک. فصل ۴ کتاب حاضر). نتیجه آنکه اگر دولت‌ها خودشان را به دفعات در وضعیتی ببینند که بترسند دیگران از خویشتن‌داری آن‌ها بهره‌برداری کنند پیمان‌شکنی نخواهند کرد بلکه تمهیدات اطمینان‌بخشی خواهند اندیشید که اجازهٔ پا گرفتن همکاری را بدهد. تمهیدات اطمینان‌بخش به نهادها راه می‌برند. آکسلرود نظریهٔ «سایهٔ آینده»[2] را نیز مطرح ساخت. به گفتهٔ وی پس از نهادینه شدن همکاری، دولت‌ها به خاطر ترس از آنچه در پیش است میلی به کنار گذاشتن آن نخواهند داشت. آکسلرود از این هم پیش‌تر رفت و به شرکت‌کنندگان در همکاری و اصلاح‌طلبان توصیه کرد تا با کشیده‌تر ساختن سایهٔ آینده، با ماندگارتر و/یا فراوان‌تر ساختن تعاملات ـ برای نمونه از طریق فروشکستن موضوعات در دست مذاکره به اجزای کوچک‌تر ـ و با تغییر پرداخت‌هایی که پیش روی بازیگران قرار دارد احتمال همکاری متقابل را بیشتر کنند.

مفهوم محوری نهادباوری نولیبرال مفهوم هزینه‌های تعامل[3] است. این هزینه‌ها شامل «هزینهٔ اطلاعات، هزینه‌های سنجش ویژگی‌های ارزشمند آنچه مبادله می‌شود و هزینه‌های حمایت از حقوق و نظارت بر توافقات و تنفیذ آن‌ها» می‌شود (North, 1990: 27). بدین‌ترتیب نهادها به رغم محدودیت‌هایی که بر دولت‌ها تحمیل می‌کنند مطلوبند زیرا هزینه‌های تعامل را در زمینه‌های وضع قواعد، مذاکره، تنفیذ، گردآوری اطلاعات و حل و فصل اختلافات کاهش می‌دهند. وانگهی نهادها ماندگارند. رژیم‌های موجود حتی پس از از میان رفتن شرایط تسهیل‌کنندهٔ تشکیل‌شان دوام می‌آورند «زیرا تشکیل یا بازسازی آن‌ها دشوار است» (Keohane, 1984: 12-14, 50). قلب نهادباوری لیبرال را همین منطق تشکیل می‌دهد: همکاری در نهادها که مدل آن تکرار چندین بارهٔ بازی معمای زندانی است در شرایط بسیار نهادینه قابل حصول است زیرا نهادها می‌توانند نقش ابزار ارائهٔ اطلاعات، کاهش هزینه‌های تعامل و تغییر پرداخت‌های ملازم با همکاری را بازی کنند. در نتیجه، بسیاری از نهادباوران نولیبرال می‌گویند بازیگران بین‌المللی باید به‌عنوان ابزار ترویج علاقه‌مندی جمعی به ثبات بین‌المللی، مبلّغ و پیش‌برندهٔ نهادینگی باشند.

1. tit-for-tat
2. shadow of the future
3. transaction costs

از سوی دیگر، نهادباوری برساز[1]، نهادها را به دیدهٔ مجموعه‌ای از هنجارها، قواعد و روال‌های معمول و نه ساختاری رسمی می‌بینند (نک. فصل ۵ کتاب حاضر). برخلاف گفتهٔ نظریه‌های انتخاب عقلایی مانند نظریهٔ آکسلرود، نهادها صرفاً ترجیحات و اولویت‌های بازیگران را تغییر نمی‌دهند بلکه از آن گذشته می‌توانند به هویت آن‌ها نیز شکل بخشند (Barnett and Finnemore, 1999). مکتب برسازی روی نقش محوری ایدئولوژی، قواعد و هنجارهایی تکیه دارد که نهادها منتشر می‌کنند و کنشگران را می‌سازند. در برابر «منطق ابزارمندی» یا «منطق پیامدنگری» که در نهادباوریِ انتخاب عقلایی مطرح است برسازی «منطق تناسب» را پیش می‌کشد و می‌گوید اقدامات افراد را نه محاسباتی که برای بیشینه ساختن مطلوبیت صورت گیرد بلکه انتظارات اجتماعی هدایت می‌کند. از رویّه‌های نهادی حتی زمانی‌که پای هیچ‌گونه نفع شخصی آشکاری در میان نیست پیروی می‌شود (نک. Finnemore and Sikkink, 1998; March and Olsen, 1989).

اما در مورد مطلوب‌ترین نوع نهاد، هیچ مدل واحدی وجود ندارد. برعکس، مفهوم هزینه‌های تعامل اشاره به انواع بسیار متفاوتی از نهادها برای مشکلات مختلف همکاری دارد. برای نمونه، گفتگوهای محدودسازی جنگ‌افزارهای راهبردی (سالت ۲) که در دههٔ ۱۹۷۰ بین ایالات متحده و اتحاد شوروی جریان داشت محتاج وجود مجموعه‌ای از کارشناسان برای تعیین این مسئله بود که منظور از «پیشرفت فنی» چه می‌تواند باشد درحالی‌که پرهیز از خطرات برداشت نادرست از اطلاعات فنی ایجاب می‌کرد میان دو ابرقدرت هسته‌ای رقیب، خط تلفن قرمزی وجود داشته باشد. نهادباوری نولیبرال الهام‌بخش نوشته‌های پرحجمی دربارهٔ طراحی نهادها شده است که به انواع نهادهای بین‌المللی و گونه‌های مختلف مشکلات همکاری اشاره دارند (برای نمونه، نک. Koremos *et al.*, 2004, Mitchell, 2006).

در این رویکرد برخلاف دیگر رویکردهای لیبرال، دولت‌ها محور هستند. آن‌ها کنشگرانی هستند که برای پیشبرد منافع مشترکشان نهادها را طراحی می‌کنند. نخست، منافع در بیرون از چهارچوب نهادها تعریف می‌شوند (به زبان رسمی «ترجیحات فردی برون‌زا هستند»؛ آن‌ها بیرون از چهارچوب‌های نهادی تعریف می‌شوند) و سپس بازیگران دولتی برای تسهیل دستیابی به منافع مشترکشان نهادها را طراحی می‌کنند (Keohane, 1989; Jupille and Caporaso, 1999). بر این اساس، نهادها ازآن‌رو سر برمی‌آورند که به بیشینه‌سازی منافع و ترجیحات برون‌زای اعضای خود

1. constructivist institutionalism

به‌ویژه اعضای بنیان‌گذاری که نهاد را طراحی کرده‌اند کمک می‌کنند.

ولی محور بودن دولت‌ها درعین‌حال باعث ابهام مهمی در این رویکرد شده است. اگر دولت دیگر قادر به فائق آمدن بر فشارهای وابستگی متقابل نباشد چطور؟ این پرسش به مکتب لیبرال ریشه‌نگر و تندرویی راه برده است که از شارحانش دیوید هلد (Held, 1995) و سیوم براون (Brown, 1996) هستند. در این مکتب، دولت دیگر قادر به غلبه کردن بر بحران‌های بین‌المللی مانند زوال محیط زیست، مهاجرت توده‌ها، گرسنگی و بیماری نیست. در چنین وضعیتی براون (Brown, 1996) توصیه می‌کند که به‌جای منافع دولت که نولیبرال‌های محافظه‌کارتر مطرح می‌سازند، منافع جهان[1] را در نظر بگیریم. این منافع جهانی شامل بقای نوع بشر، کاهش خشونت در جهان، تأمین شرایط لازم برای معاش سالم برای همهٔ مردم، حفظ تنوع فرهنگی و حفظ محیط زیست جهان می‌شود. ولی این رویکرد دربارهٔ اینکه چه کسی باید این سازمان‌های جدید «منافع جهانی» را تشکیل دهد نسبتاً دچار ابهام است.

نهادباوری نولیبرال از چند جهت مهم با واقع‌گرایی تفاوت دارد. هردوی آن‌ها می‌گویند دولت‌های قدرتمند بر تشکیل و شکل و شمایل نهادهای بین‌المللی تأثیرگذارند، ولی دلایل متفاوتی برای آن قائلند. به اعتقاد لیبرال‌ها، دولت‌ها نهادها را برای بیشینه ساختن منافع مشترکشان تشکیل می‌دهند حال آنکه از دید واقع‌گرایان، علت آن برقراری و حفظ سلطه است. به گفتهٔ جان میرشایمر از واقع‌گرایان سرشناس امریکایی «قدرتمندترین دولت‌های نظام، نهادها را به‌وجود می‌آورند و شکل می‌دهند تا بتوانند سهم خودشان را از قدرت جهانی حفظ یا حتی آن را بیشتر کنند» (Mearsheimer, 1994-1995: 13). از این گذشته، واقع‌گرایی با تکیه روی میزان تسلطی که دولت‌های قدرتمند بر نهادها دارند مدعی است که دیرآمدگان یا اعضای ضعیف‌تر بر تصمیمات و نتایج کار نهادها کنترل کمتری خواهند داشت، از تشکیل آن‌ها سود کمتری خواهند برد، و پایبندی کمتری به حفظ نهادها خواهند داشت (Gruber, 2000). این کاملاً جدای از انتقاد کلی واقع‌گرایان از رویکردهای نهادی است. «واقع‌گرایان بر آنند که نهادها اساساً آینه‌دار توزیع قدرت در جهانند. آن‌ها بر محاسباتی پایه می‌گیرند که قدرت‌های بزرگ دربارهٔ منافع خودشان صورت می‌دهند و بر رفتار دولت‌ها هیچ‌گونه تأثیر مستقلی ندارند» (Mearsheimer, 1994-1995: 7). از آن‌سو، نهادباوران نولیبرال می‌گویند «سایهٔ آینده» ـ امکان به دست آوردن منافعی در آینده ـ انگیزه‌ای قوی به همهٔ دولت‌ها می‌بخشد

1. world interests

تا با یکدیگر همکاری کنند و نهادهایی را تشکیل دهند که سودشان به همگان برسد.

از دیگر نقدهای واقع‌گرایانه بر نهادباوری نولیبرال که به همین اندازه جاندار است کتاب گریکو (Grieco, 1993) و مفهوم دستاوردهای نسبی اوست. گریکو می‌گوید دستاوردهای نسبی، یعنی آنچه یک دولت در وضعیت رقابت می‌تواند از طریق همکاری به دست آورد در مقایسه با آنچه رقیبش می‌تواند بدان دست یابد، اهمیت بیشتری از «دستاوردهای مطلق»[1] ـ محاسبهٔ کلی دستاوردها در برابر زیان‌ها ـ دارد. به گفتهٔ او علت این امر آن است که قدرت، مفهومی نسبی ـ مناسباتی است؛ قدرت را تنها در نسبت با قدرت دیگری می‌توان سنجید یعنی با مقایسهٔ قدرت خودمان با قدرت‌طلب دیگری. اهمیتی ندارد که دیگری چیزی به دست آورد و من چیزی از دست بدهم بلکه آنچه مهم است این است که دیگری بیش از من به دست آورد. گریکو می‌گوید محاسبهٔ دستاوردهای نسبی غالباً اقدامات همکارانهٔ مورد انتظار را درصورتی‌که خطر تغییر توازن قدرت را پیش آورند به‌هم می‌زند (از این گذشته برای ملاحظهٔ بحثی دربارهٔ موضوعیت داشتن استدلال دستاوردهای مطلق در برابر دستاوردهای نسبی برای نهادباوری نولیبرال نک. Powell, 1991, Snidal, 1991b).

پرسش این است: نهادباوری نولیبرال چه اندازه برای مسائل امنیتی مناسب است؟ جرویس معتقد است که حوزهٔ امنیت کیفیات خاصی دارد که همزمان ایجاد رژیم‌ها را دشوارتر و نیاز به آن را شدیدتر می‌کند: «رژیم‌های امنیت[2] با دعوتی که به خویشتن‌داری متقابل و محدودسازی اقدامات یک‌جانبه به‌عمل می‌آورند به‌ندرت در چشم تصمیم‌گیرانی که گرفتار معمای امنیت هستند «جذاب به نظر می‌رسند» (Jervis, 1982: 360). اندیشهٔ منافع مشترکی که دولت‌ها می‌توانند با هم بدان‌ها دست یابند، اهمیتی اساسی برای نهادباوران نولیبرال دارد. ولی اگر طرفین هیچ‌گونه منافع مشترکی با هم نداشته باشند چطور؟ به گفتهٔ جرویس (Jervis, 1999: 54) «دولت‌ها در صورتی و تنها در صورتی دست به تشکیل یک نهاد خواهند زد که جویای هدف‌هایی باشند که آن نهاد به حصولش کمک کند»؛ در ظاهر به نظر نمی‌رسد که نهادها بتوانند چندان کمکی به تقویت امنیت کنند.

تصور اینکه شاید امنیت در بیرون از دایرهٔ همکاری نولیبرال قرار گیرد نهادباوران نولیبرال را واداشته است تا نگاه خود را متوجه همکاری در عرصهٔ سیاست عادی[3] مانند اقتصاد، جامعه و

1. absolute gains
2. security regimes
3. low politics

محیط زیست کنند و توجه کمتری به همکاری امنیتی نظامی داشته باشند. ولی دوام و گسترش ناتو پس از پایان جنگ سرد، واقع‌گرایان را با معمایی نظری روبرو ساخت و به نهادباوری نولیبرال فرصتی بخشید تا وارد عرصهٔ سیاست عالی[1] شود. برای نمونه، والاندر و کیئن (Wallander and Keohane, 1999) به‌صراحت ناتو را یک نهاد امنیت قلمداد می‌کنند و می‌کوشند تا مفهوم «نهاد امنیت»[2] را به نظریه کشند. نخست، به دلیل بلاتکلیفی و هزینه‌های تعامل، حفظ نهادها آسان‌تر از تشکیل نهادهای جدید است و این فرض اساسی است که کیئن در *پس از چیرگی* مطرح ساخته است (Keohane, 1984). دوم، دوام هر نهاد عمدتاً بستگی به کارکرد و میزان نهادینگی و سازمان‌یافتگی آن دارد. سوم، و از همه مهم‌تر اینکه شرایط و اهدافی که باعث دوام یک نهاد امنیت می‌شود به اندازهٔ شرایط و اهداف دوام‌بخش اتحادها محدود نیست. اتحاد برای برخورد با تهدیدهای مشترک تشکیل می‌شود حال آنکه نهاد برای فائق آمدن بر مخاطرات از جمله ابهام و بلاتکلیفی منطقه‌ای ایجاد می‌گردد. دیوید لیک بین نهادهای سلسله مراتبی و نهادهای اقتدارگریز فرق می‌گذارد. به گفتهٔ او نهادهای نوع اول از حیث در پیش گرفتن اقدامات مؤثرند ولی می‌توانند زودگذر باشند، حال آنکه نهادهای نوع دوم که فاقد مراجع اقتدار مسلط هستند کمتر اثربخشند ولی بهتر می‌توانند خود را با محیط متحول سازگار سازند و دوام بیاورند (Lake, 2001: 136). کوتاه سخن اینکه لیک، کیئن و والاندر علت دوام و بقای ناتو را این می‌دانند که ناتو یک اتحاد ساده نیست بلکه به یک نهاد امنیت تبدیل شده است.

تمایزی که والاندر و کیئن (Wallander and Keohane, 1999) بین اتحاد و نهاد امنیت قائل شده‌اند به گونه‌شناسی مهم و تازه‌ای راه برده است. دیتگن و پیترز (Dittgen and Peters, 2001) دو نوع آرمانی از نظام‌های امنیت ـ نظام اتحاد[3] و نظام همبود قانونی[4] ـ را با هم مقایسه کرده‌اند که مدل‌هایی برای بنا کردن دو نوع نظام‌های امنیت به دست می‌دهند (نک. جدول ۱ـ۳). نوع آرمانی نخست، ریشه در دیدگاه واقع‌گرایی دارد و دومی ریشه در نگرش لیبرال. تفاوت اصلی آن‌ها در واکنشی است که به تهدید نشان می‌دهند. در همبود قانونی لیبرال، با آشوب‌های بالقوه از طریق بسیج و به میدان آوردن قدرت برتر برخورد نمی‌شود بلکه از طریق همگرایی، با اطمینان‌بخشی و با حل و فصل اختلافات آن‌ها را خنثی می‌سازند. عضویت مشترک در یک نهاد امنیت، تهدیدها را مهار می‌کند.

1. high politics
2. security institution
3. alliance-type system
4. community of law-type system

جدول ۱ـ۳ نظام‌های واقع‌گرا و لیبرال امنیت

مبنای نظری		واقع‌گرا (اتحاد)	لیبرال (همبود قانونی)
ساختار نظام بین‌الملل		مادی، ایستا، اقتدارگریز، نظام خودیاری	اجتماعی، پویا، اداره‌گری بدون حکومت
مفاهیم امنیت	اصول پایه	انباشت قدرت	همگرایی
	راهبردها	بازدارندگی نظامی، کنترل هم‌پیمانان	گسترش مردم‌سالاری، حل و فصل اختلافات، حکومت قانون
ویژگی‌های نهادی	دامنهٔ کارکردها	تنها حوزهٔ نظامی	زمینه‌های موضوعی چندگانه
	ملاک عضویت	موضوعیت راهبردی	نظام حکومتی مردم‌سالار
	ساختار درونی قدرت	بازتاب توزیع قدرت، به احتمال بسیار قوی چیرگی محور	متقارن، میزان شدید وابستگی متقابل
	تصمیم‌گیری	حاکم بودن خواست قدرت‌های مسلط	دارای مشروعیت مردم‌سالارانه
رابطهٔ نظام با محیط خودش		گسسته، احساس تهدید	ایفای نقش به‌عنوان یک مدل جذاب، گشوده به روی داوطلبان پیوستن

نتیجه‌گیری

در نظریهٔ لیبرالی روابط بین‌الملل، دولت یک بازیگر نیست بلکه نهادی است که «پیوسته در معرض تسخیر و بازتسخیر شدن، حتی ساخته و بازساخته شدن» به دست ائتلاف‌هایی از بازیگران اجتماعی است (Moravcsik, 2001: 5). از این نظریه روایت‌های گوناگونی وجود دارد که انگیزه‌های متفاوتی برای عمل برمی‌شمارند و برای نظریهٔ امنیت نتایج مختلفی دارند. در لیبرالیسم اندیشگانی انگیزهٔ اساسی، هویت اجتماعی است و اگر مرزها با هویت اجتماعی همخوانی نداشته باشد ستیز به پا خواهد شد. از این گذشته بین هویت‌های اجتماعی هم ستیز درمی‌گیرد. در لیبرالیسم تجاری، انگیزهٔ اساسی سود اقتصادی است که لزوماً به همکاری راه نمی‌برد ولی مشخص می‌سازد که اقتصاد تحت چه شرایطی می‌تواند عاملی صلح‌آفرین باشد. در

لیبرالیسم جمهورخواه، عامل تعیین‌کننده شکل و قالب دولت است و دولت‌ها می‌توانند در ترتیبات صلح‌جویانهٔ بلندمدتی همگرا و یکپارچه شوند که درعین‌حال مشوق گسترش مردم‌سالاری و اصلاحات داخلی دولت باشد. کمک لیبرالیسم به نظریهٔ امنیت قابل ملاحظه، مشخص و رو به پیشرفت است.

خواندنی‌های پیشنهادی

David Baldwin (ed.), *Neorealism and Neoliberalism: The Contemporary Debate* (New York: Columbia University Press, 1993).

این کتاب، مجموعه مقالاتی در بحث و جدلی است که بین واقع‌گرایان و لیبرال‌ها جریان داشته است و مسلماً هنوز هم محور اصلی نظریه‌پردازی در روابط بین‌الملل معاصر است.

Michael E. Brown, Sean Lynn-Jones and Steven Miller (eds), *Debating The Democratic Peace* (Cambridge, MA: MIT Press, 1996).

این کتاب حاوی تمامی نوشته‌های قدیمی دربارهٔ صلح مردم‌سالارانه و انتقادات اصلی وارد بر آن است.

Michael Howard, *War and the Liberal Conscience* (Cambridge: Cambridge University Press, 1978).

این اثر به‌اصطلاح گزارش اصیل لیبرال‌های راستین در مواجهه با جنگ است.

Robert O. Keohane, *After Hegemony: Cooperation and Discord in the World Political Economy* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1984).

این کتاب نخستین بیان اسلوب‌مند نهادباوری نولیبرال است.

Andrew Moravcsik, *Liberal International Relations Theory: A Social Scientific Assessment* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2001).

این کتاب تبیین‌های نظریه‌های مختلف لیبرالی، محدودیت‌های آن‌ها، و چگونگی عملیاتی ساختن آن‌ها را بازگو می‌کند.

۴. نظریهٔ بازی‌ها

فرانک ژاگاری

چکیده

فصل حاضر به تشریح فرض‌های اساسی و معرفی مفاهیم اصلی نظریهٔ بازی‌ها با بهره‌گیری از نمونه‌های برگرفته از متون بررسی‌های امنیت اختصاص دارد. برای نمونه، از بازی مسابقهٔ تسلیحاتی برای نشان دادن شکل راهبردنمای بازی، معنای نتیجهٔ متعادل، و تعریف راهبرد غالب استفاده شده است. استقرای پسرو و تعریف تعادل کامل یک بازی فرعی نیز در چهارچوب تشریح شکل گستردهٔ بازی که تهدیدها را برجسته می‌سازد توضیح داده شده است. مرور کوتاهی هم بر کاربردهای فراوان نظریهٔ بازی‌ها در سیاست بین‌الملل به عمل آمده است. سرانجام، فصل حاضر با بحثی دربارهٔ سودمندی نظریهٔ بازی‌ها از حیث تولید بینش‌هایی دربارهٔ بازدارندگی به پایان می‌رسد.

مقدمه

نظریهٔ بازی‌ها[1] علم تصمیم‌گیری تعاملی است. این نظریه، یک‌باره با انتشار کتاب *نظریهٔ بازی‌ها و رفتار اقتصادی* به قلم جان فون نویمان و اسکار مورگنسترن (Von Neumann and Morgenstern, 1944) توسط انتشارات دانشگاه پرینستون متولد شد. این کتاب که در زمان انتشار، در سطح گسترده مورد تحسین قرار گرفت بلافاصله به یک اثر طراز اول مبدل شد. تأثیر آن عظیم بود. نظریهٔ بازی‌ها ـ همان‌گونه که کاملاً انتظارش می‌رفت ـ تقریباً بی‌درنگ شروع به رخنه به دانش اقتصاد کرد، ولی اندکی بعد سر و کلهٔ کاربست‌ها، تعمیمات و نمونه‌های جرح و

1. game theory

تعدیل‌یافتهٔ چهارچوبی که فون نویمان و مورگنسترن ارائه کرده بودند در سایر حوزه‌ها از جمله جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، انسان‌شناسی و از طریق علوم سیاسی در روابط بین‌الملل و بررسی‌های امنیت هم پیدا شد.

با نگاه به گذشته، باید گفت جا افتادن نظریهٔ بازی‌ها در حوزهٔ بررسی‌های امنیت چندان شگفت نیست. بخش اعظم کلیت نظریهٔ بازی‌ها را به‌راحتی می‌توان در میان اوراق تاریخ دیپلماسی و در آثار برجسته‌ترین نظریه‌پردازان سیاست بین‌الملل یافت [۱]. و مفاهیم اصلی آن نیز معادل‌های واقعی آشکاری در صحنهٔ بین‌المللی دارند.

مفاهیم آغازین

اساسی‌ترین مفهوم، خود مفهوم بازی[1] است. هر وضعیتی را که در آن نتیجه بستگی به انتخاب‌هایی داشته باشد که دو یا چند تصمیم‌گیرنده انجام می‌دهند، می‌توان «بازی» قلمداد کرد. این اصطلاح تا حدودی نامناسب است. گاه بازی را به‌معنی سرگرمی از روی فراغت‌بال می‌گیرند، ولی در نظریهٔ بازی‌ها این اصطلاح تا این اندازه محدود نیست. برای نمونه اگر نه همه، دست‌کم بیشتر ستیزهایی را که میان دولت‌ها درمی‌گیرد می‌توان بازی‌هایی بسیار جدی به‌شمار آورد.

در نظریهٔ بازی‌ها، تصمیم‌گیرندگان را «بازیکن»[2] می‌خوانند. ممکن است بازیکنان افراد انسان یا گروه‌هایی از افراد باشند که از جهتی همچون یک واحد منسجم عمل می‌کنند. بنابراین گاه می‌توان رؤسای جمهور، نخست‌وزیران، پادشاهان و ملکه‌ها، دیکتاتورها، وزرای امور خارجه و مانند آن‌ها را به دیدهٔ بازیکنان یک بازی نگریست، و دولت‌هایی هم که اینان به نامشان تصمیمات سیاست خارجی را می‌گیرند می‌توان بازیکن انگاشت. حتی می‌توان ائتلاف دو یا چند دولت را هم یک بازیکن دانست. برای نمونه، اسنایدر و دیزینگ در تحلیلی که دربارهٔ بحران ژوئیه ۱۹۱۴ دارند (Snyder and Diesing, 1977) برای بررسی تعامل میان «روسیه ـ فرانسه» و «اتریش ـ آلمان» از نمونه‌ای ابتدایی از نظریهٔ بازی‌ها کمک می‌گیرند.

تصمیماتی که بازیکنان می‌گیرند در نهایت به یک «نتیجه»[3] ختم می‌شود. در نظریهٔ بازی‌ها نتیجه می‌تواند دربارهٔ هرچیزی باشد. بر این اساس، بسته به بازی مورد تحلیل، محتوای عینی نتیجه فرق خواهد کرد. گاه برای مشخص ساختن نتیجه از اصطلاحاتی کلی و نوعی چون

1. game
2. player
3. outcome

«سازش» یا «ستیز» استفاده می‌کنند. گاهی نیز نتیجه را با عبارات بسیار مشخص‌تری بیان می‌کنند. اسنایدر و دیزینگ برای تشریح نسبی یکی از نتایج بالقوهٔ بحران ژوئیه از عبارت «کنترل صربستان» توسط اتریش ـ آلمان استفاده می‌کنند.

با توجه به شدتی که دوران جنگ سرد در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ در ایالات متحده داشت تقریباً تمامی آثار اولیه‌ای که در حوزهٔ بررسی‌های امنیت دربارهٔ نظریهٔ بازی‌ها منتشر می‌شد ستیز میان دولت‌ها را به‌منزلهٔ «بازی‌های با حاصل جمع صفر»[1] به تحلیل می‌گذاشتند. هر بازی که در آن منافع بازیکنان دقیقاً برخلاف هم باشد یک بازی با حاصل جمع صفر است. نمونه‌های این نوع شامل تحلیل دو نبرد از نبردهای جنگ جهانی دوم توسط هیوود (Haywood, 1954) و بررسی راهبرد نظامی توسط مک‌دونالد و تیوکی (McDonald and Tukey, 1949) است.

برعکس، بازی با حاصل جمع غیر صفر[2]، موقعیتی تعاملی است که در آن بازیکنان انگیزه‌های یکدستی ندارند یعنی گذشته از منافع متعارض دارای برخی منافع مشترک نیز هستند. برای نمونه، دو دولت که درگیر ستیز اقتصادی باشند آشکارا به نفعشان است که بهترین رابطهٔ تجاری ممکن را برای خود تأمین کنند. درعین‌حال ممکن است هردو بخواهند از هزینه‌هایی که یک جنگ تجاری به بار می‌آورد دوری جویند. روشن است که در چنین مواردی منافع دو دولت دقیقاً برخلاف هم نیست.

نزدیک به پایان دههٔ ۱۹۵۰ استفاده از بازی‌های با حاصل جمع غیر صفر به شکل جاافتادهٔ تحلیل در سیاست بین‌الملل مبدل شد. علت این امر عمدتاً تحقیقات توماس شلینگ (Schelling, 1960, 1966) بود که نوشته‌های اثرگذاری در این زمینه منتشر ساخت. وقتی در ۱۹۸۰ کتاب *راهبرد ستیز* شلینگ دوباره توسط انتشارات دانشگاه هاروارد منتشر شد وی در پیشگفتار تازه‌ای که بر آن نوشت این اندیشه که ستیز و منافع مشترک با هم جمع‌ناپذیر نیستند گرچه برای خودش بسیار آشکار بود ولی از جمله مهم‌ترین نتایجی بوده که این کتاب از خود به‌جا گذاشته است. شلینگ در ۲۰۰۵ به خاطر کارهایی که دربارهٔ نظریهٔ بازی‌ها و ستیز میان دولت‌ها انجام داده بود جایزهٔ نوبل اقتصاد را از آن خود ساخت. و به‌راستی کاملاً شایستگی آن را داشت.

بیشتر بررسی‌ها از ابزارها و مفاهیم نظریهٔ بازی‌های غیرهمیارانه نیز بهره می‌گیرند. هر بازی که در آن بازیکنانش نتوانند خود را به‌طرز بازگشت‌ناپذیری به خط‌مشی خاصی پایبند سازند یک

1. zero-sum games
2. non-zero-sum game

بازی «غیرهمیارانه»[1] است. برعکس، در «بازی همیارانه»[2] امکان توافق‌های الزام‌آور وجود دارد. از آنجا که معمولاً نظام بین‌الملل را فاقد مرجع فائقه‌ای می‌دانند که بتواند تعهدات و توافقات را تنفیذ کند شگفت نیست که نظریهٔ بازی‌های غیرهمیارانه مورد توجه خاص نظریه‌پردازان ستیزهای بین‌المللی قرار دارد.

شکل راهبردنمای بازی‌ها و نقاط تعادل نَش

نظریه‌پردازان بازی‌ها برای بازنمایی ساختار یک بازی شیوه‌های مختلف متعددی ابداع کرده‌اند. در آغاز، شیوهٔ مطلوب، شکل راهبردنمای[3] بازی بود (که گاهی شکل نرمال یا «ماتریسی» بازی هم خوانده می‌شد). در شکل راهبردنما، بازیکنان پیش از اجرای عملی بازی همزمان با هم راهبردهایی را انتخاب می‌کنند. راهبرد[4] یک طرح احتیاطی کامل است که در هر وضعیتی که ممکن است در بازی پیش بیاید گزینهٔ مورد انتخاب بازیکن را مشخص می‌سازد. شکل ۱ــ۴ یک بازی نوعیِ مسابقهٔ تسلیحاتی میان دو دولت «الف» و «ب» را در شکل راهبردنمای آن نشان می‌دهد [۲]. اگرچه نام نوعی این بازی معمای زندانی[5] است، ولی در اینجا آن را بازی مسابقهٔ تسلیحاتی می‌خوانیم [۳].

		دولت «ب» عدم تسلیح (C)	دولت «ب» تسلیح (D)
دولت «الف»	عدم تسلیح (C)	کنترل تلویحی تسلیحات (۳ و ۳)	«ب» برتری می‌یابد (۴ و ۱)
دولت «الف»	تسلیح (D)	«الف» برتری می‌یابد (۱ و ۴)	مسابقهٔ تسلیحاتی (۲ و ۲) *

راهنما: (y و x) = x پرداخت به دولت «الف»، y پرداخت به دولت «ب»

* = نقطهٔ تعادل نَش

شکل ۱ــ۴ بازی مسابقهٔ تسلیحاتی (معمای زندانی)

1. non-cooperative game
2. cooperative game
3. strategic form
4. strategy
5. Prisoner's Dilemma

در این شکل، هر دولت دو راهبرد در اختیار دارد: همکاری[1] (C) از طریق مسلح نشدن و عدم همکاری[2] (D) از طریق مسلح شدن. اگر هیچ‌یک از دو دولت راه مسلح شدن را در پیش نگیرد نتیجه‌اش سازش است: حفظ توازن نظامی البته با هزینه‌ای اندک. اگر هردو مسلح شوند هردو زیان می‌کنند، زیرا مسابقهٔ تسلیحاتی به راه می‌افتد و توازن حفظ می‌شود ولی این‌بار با هزینه‌ای قابل ملاحظه. سرانجام، اگر یک دولت مسلح شود و دیگری مسلح نشود دولتی که مسلح می‌شود برتری راهبردی پیدا می‌کند و دولتی که راه عدم تسلیح را در پیش می‌گیرد دچار ضعف نظامی می‌شود.

هر خانه از ماتریس شکل ۱ـ۴ حاوی زوج مرتبی از اعداد است که ذیل نتیجهٔ همان خانه درج شده است. این اعداد نمایندهٔ پرداخت‌هایی[3] است که به ترتیب بازیکن سطر (دولت «الف») و بازیکن ستون (دولت «ب») هنگام حصول آن نتیجه در بازی به دست می‌آورند. پرداخت‌ها براساس مقیاس «مطلوبیت»[4] سنجیده می‌شوند. گاه مانند فصل حاضر تنها «مطلوبیت‌های ترتیبی»[5] را مفروض می‌انگارند یا تنها به چنین مطلوبیت‌هایی نیاز است. مطلوبیت‌های ترتیبی ما را از ترتیب اولویت نسبی نتایج برای هر بازیکن آگاه می‌سازند، اما در بسیاری از بررسی‌هایی که دربارهٔ ستیزهای بین‌المللی صورت می‌گیرد «مطلوبیت‌های اصلی»[6] را مفروض می‌گیرند. اعداد اصلی مطلوبیت هم نشان‌دهندهٔ ترتیب اولویت نتایج و هم شدت ترجیح هر نتیجه نزد هر بازیکن هستند.

در این بازی نمونه، نتایج را از بهترین (یعنی پرداخت «۴») تا بدترین (یعنی پرداخت «۱») اولویت‌بندی کرده‌ایم. بر این اساس، زوج مرتب (۱ و ۴) که ذیل نتیجهٔ «"الف" برتری می‌یابد» درج شده است، نشان می‌دهد که این نتیجه برای دولت «الف» بهترین و برای دولت «ب» بدترین نتیجه است. به همین‌سان، نتیجهٔ «کنترل تلویحی تسلیحات» برای هردو بازیکن بهترین نتیجهٔ درجه دو است.

در نظریهٔ بازی‌ها فرض را بر این می‌گذارند که بازیکنان اساساً «خردمند و عقلایی»[7] هستند. بازیکنان خردمند کسانی هستند که در پی بیشینه‌سازی مطلوبیت خویشند. البته مطلوبیت مفهومی ذهنی و شخصی است. مطلوبیت نشان‌دهندهٔ ارزشی است که یک نتیجه برای «بازیکن خاصی» دارد. از آنجا که ممکن است بازیکنان متفاوت برای نتیجهٔ واحدی ارزش‌های متفاوتی قائل باشند،

1. cooperation
2. defection
3. payoffs
4. utility
5. ordinal utilities
6. cardinal utilities
7. rational

فرض خردمندی یا عقلانیت صرفاً شیوهٔ دیگری برای بیان این واقعیت است که بازیکنان هدفمندند، یعنی پیگیر هدف‌هایی (یا منافعی) هستند که خودشان برای خویش تعیین کرده‌اند.

اما خردمندی یا عقلانیت ایجاب نمی‌کند که بازیکنان لزوماً هنگام تعیین هدف‌هایشان هوشمندانه رفتار کنند. گاه ممکن است بازیکنان به شکل غم‌انگیزی اطلاعات نادرستی دربارهٔ جهان داشته باشند و در نتیجه اهداف کاملاً نامعقولی برای خود تعیین کنند. بااین‌حال مادام که آنان هدف‌هایی داشته باشند و برای تحقق هدف‌هایشان دست به کار شوند می‌توان آنان را از نظر ابزاری خردمند خواند [۴].

خردمندی یا عقلانیت بدین‌معنی نیست که بازیکنان خوب عمل خواهند کرد و به هدف‌های اعلام‌شده‌شان دست می‌یابند. این حقیقت را به‌سهولت می‌توان با مشخص ساختن «راه‌حل»[1] بازی مسابقهٔ تسلیحاتی نشان داد. راه‌حل هر بازی در شکل راهبردنما عبارت است از مشخص ساختن (۱) بهترین راهبرد یا راهبرد بهینه برای هر بازیکن و (۲) نتیجهٔ احتمالی بازی. بازی مسابقهٔ تسلیحاتی یک راه‌حل سرراست دارد.

نخست توجه کنید که در بازی مسابقهٔ تسلیحاتی، هر بازیکن (دولت) دارای یک «راهبرد» اکیداً غالب[2] یعنی راهبردی است که همواره و قطع‌نظر از راهبرد انتخابی بازیکن دیگر بهترین راهبرد برای اوست. برای نمونه، اگر دولت «ب» تصمیم به مسلح نشدن بگیرد دولت «الف» در صورت انتخاب گزینهٔ عدم تسلیح بهترین نتیجهٔ درجه دو برای خودش (پرداخت ۳) را متحقق خواهد ساخت، ولی در صورت انتخاب راه مسلح شدن به بهترین نتیجه (پرداخت ۴) دست خواهد یافت. بر این اساس وقتی دولت «ب» راه همکاری (C) را انتخاب کند، دولت «الف» با انتخاب راه عدم همکاری (D) وضع بهتری پیدا می‌کند. به همین‌سان، اگر دولت «ب» تصمیم به مسلح شدن بگیرد دولت «الف» در صورت انتخاب گزینهٔ عدم تسلیح، بدترین نتیجه (پرداخت ۱) را برای خودش متحقق خواهد ساخت، ولی درصورتی‌که تصمیم به مسلح شدن بگیرد به بدترین نتیجهٔ درجه دو (پرداخت ۲) برای خودش دست خواهد یافت. این‌بار هم وقتی دولت «ب» راه عدم همکاری (D) را انتخاب کند دولت «الف» با انتخاب راه عدم همکاری (D) وضع بهتری خواهد داشت. بنابراین قطع‌نظر از اینکه دولت «ب» کدام راهبرد را در پیش گیرد دولت «الف» باید راهبرد عدم همکاری (D) را انتخاب کند و مسلح شود. به دلیل وجود تقارن در این بازی، دولت «ب» هم باید با مسلح شدن راه عدم همکاری (D) را در پیش گیرد. و وقتی هردو بازیکن، بهترین راهبرد

1. solution
2. strictly dominant strategy

بی‌چون و چرای خود را انتخاب کنند، نتیجه به راه افتادن مسابقهٔ تسلیحاتی است ـ که بدترین نتیجهٔ درجه دو برای هردو بازیکن به‌شمار می‌رود.

زوج راهبرد (D و D) که نتیجهٔ «مسابقهٔ تسلیحاتی» را به بار می‌آورد ویژگی بسیار مهمی دارد که آن را جزئی از راه‌حل بازی شکل ۱ـ۴ می‌سازد. این زوج راهبرد را یک نقطهٔ تعادل نَش[1] می‌خوانند که نام خود را از جان نَش شخصیت فیلم «ذهن زیبا» و یکی از دو برندهٔ جایزهٔ نوبل اقتصاد در سال ۱۹۹۴ گرفته است که اتفاقاً پنجاهمین سالگرد انتشار اثر ماندگار فون نویمان و مورگنسترن هم بود. اگر یک زوج راهبرد، نقطهٔ تعادل نَش باشد هیچ‌یک از دو بازیکن انگیزه‌ای برای تغییر راهبرد خود نخواهد داشت، البته مشروط بر اینکه بازیکن دیگر هم راهبرد خودش را تغییر ندهد.

برای نمونه، ببینیدکه اگر هردو دولت «الف» و «ب» راه تسلیح (D) را انتخاب کنند، پرداخت دولت «الف» بهترین پرداخت درجه دوم (پرداخت ۲) خواهد بود. ولی اگر دولت اخیر در این حالت تصمیم به مسلح نشدن (C) بگیرد به بدترین پرداخت (پرداخت ۱) برای خودش دست می‌یابد. در نتیجه، اگر هردو دولت راه مسلح شدن را انتخاب کنند دولت «الف» هیچ انگیزه‌ای برای تغییر راهبرد خود نخواهد داشت. همین گفته دربارهٔ دولت «ب» هم صادق است. بنابراین زوج راهبرد (Dو D) را پایدار یا متعادل می‌خوانند.

در بازی مسابقهٔ تسلیحاتی همان‌گونه که به‌سهولت قابل اثبات است، هیچ زوج راهبرد دیگری این ویژگی را ندارد. برای نمونه، زوج راهبرد (C و C) که نتیجهٔ «کنترل تلویحی تسلیحات» را به بار می‌آورد در نظر بگیرید. این نتیجه برای هردو بازیکن بهترین نتیجهٔ درجه دو است. بااین‌حال هردو بازیکن انگیزه دارند که برای متحقق ساختن نتیجه‌ای بهتر، به‌طور یک‌جانبه راهبرد خود را تغییر دهند. برای نمونه، دولت «ب» می‌تواند صرفاً با تغییر راهبرد خودش و در پیش گرفتن راهبرد (D) به بهترین نتیجه برای خودش (پرداخت ۴) دست یابد. ازهمین‌رو زوج راهبرد (C و C) یک نقطهٔ تعادل نَش نیست. همین گفته دربارهٔ دو زوج راهبرد دیگر این بازی یعنی (D و C) و (C و D) نیز صادق است.

به دلایلی که در ادامه بیشتر درباره‌شان توضیح خواهیم داد زوج راهبردی که یک نقطهٔ تعادل نَش را تشکیل دهند تعریف «کمینه» برای انتخاب عقلایی در یک بازی را به دست می‌دهند. برعکس، زوج راهبردی که متعادل نباشند با انتخاب عقلایی و اقدام هدفمند سازگار نیستند. به همین دلیل است که نقاط تعادل نَش می‌توانند جزء راه‌حل یک بازی باشند.

ولی توجه کنید که «هردو» بازیکن بازی مسابقهٔ تسلیحاتی وقتی خردمندانه رفتار و راهبرد (D) را

1. Nash equilibrium

انتخاب کنند، وضع بدتری از زمانی خواهند داشت که «هردو» انتخابی نابخردانه انجام دهند و راهبرد (C) را در پیش گیرند. به دیگر سخن، در این بازی دو بازیکن خردمند وضع بدتری از دو بازیکن نابخرد خواهند داشت! اما به شکل ظاهراً تناقض‌آمیزی این گفته نیز درست است که هر بازیکن همواره با انتخاب راهبرد (D) به بهترین نحو عمل کرده است، بدین‌ترتیب این پرسش بسیار مهم برای دو دولت بازی ما پیش می‌آید که آیا اگر خردمند باشند می‌توانند از مسابقهٔ تسلیحاتی دوری جویند و اگر بله تحت چه شرایطی؟ به عبارت کلی‌تر آیا دو یا چند دولتی که بی‌رحمانه پیگیر منافع خودشان هستند می‌توانند راهی برای همکاری در یک نظام اقتدارگریز بین‌المللی بیابند؟

در اینجا مجال آن نیست که به این پرسش پاسخی از دیدگاه نظریهٔ بازی‌ها یا غیر آن بدهیم. کافی است بگوییم که این موضوع قلب مباحثه‌ای را تشکیل می‌دهد که میان واقع‌گرایان و لیبرال‌ها دربارهٔ سرشت اصلی سیاست بین‌الملل جریان داشته است. این حقیقت را که بازی (معمای زندانی) شکل ۱ـ۴ چنین مسئلهٔ بسیار اساسی و مهمی را هم برجسته می‌سازد و هم به شکل خلاصه بازگو می‌کند باید از جمله کمک‌های فراوانی به‌شمار آورد که نظریهٔ بازی‌ها به حوزهٔ بررسی‌های امنیت کرده است [۵].

گرچه در این بازی بازیکنان خردمند سرنوشت خوشی ندارند، ولی خود بازی راه‌حل روشنی دارد که از جمله به تبیین این مسئله کمک می‌کند که چرا گاهی دولت‌های بزرگ درگیر رقابت‌های تسلیحاتی بی‌معنی و پرهزینه‌ای می‌شوند که به‌هیچ‌وجه امنیت آن‌ها را بیشتر از زمانی‌که تصمیم به مسلح نشدن گرفته باشند نمی‌کند. راه‌حل بازی روشن و معین است، زیرا در این بازی تنها یک نتیجه است که با تصمیم‌گیری احتیاطی عقلایی توسط همهٔ بازیکنان همخوانی دارد و آن یگانه نقطهٔ تعادل نَش یعنی (D و D) است.

اما همهٔ بازی‌ها راه‌حلی چنین روشن و قطعی ندارند. برای نمونه بازی دو نفرهٔ شکل ۲ـ۴ را در نظر بگیرید که نخستین‌بار جان هارشانیی (Harsanyi, 1977) برندهٔ جایزهٔ نوبل اقتصاد سال ۱۹۹۴ آن را به تحلیل گذاشت. مانند بازی پیشین دو بازیکن یعنی دولت‌های «الف» و «ب» دو راهبرد پیش رو دارند: یا همکاری (C) یا عدم همکاری (D). راهبردهای دولت «الف» را در کنار سطرهای ماتریس و راهبردهای دولت «ب» را در بالای ستون‌های آن نوشته‌ایم. از آنجا که هر بازیکن دو راهبرد در اختیار دارد (۴=۲×۲) بنابراین چهار ترکیب ممکن از راهبردها و چهار نتیجهٔ ممکن وجود دارد. باز هم پرداخت‌های صورت‌گرفته به دولت «الف» و دولت «ب» را به ترتیب با زوج‌های مرتب درج‌شده در هر خانهٔ ماتریس نشان داده‌ایم.

		دولت «ب» همکاری (C)	عدم همکاری (D)
دولت «الف»	همکاری (C)	نتیجهٔ CC *(۳ و ۱)	نتیجهٔ CD (۳ و ۱)
	عدم همکاری (D)	نتیجهٔ DC (۰ و ۰)	نتیجهٔ DD * (۲ و ۲)

راهنما: (y و X) = X پرداخت دولت «الف»، y پرداخت دولت «ب»

* = نقطهٔ تعادل نَش

شکل ۲ـ۴ شکل راهبردنمای بازی دارای دو نقطهٔ تعادل نَش (بازی هارشانیی)

از این چهار ترکیب راهبرد دو تا که با علامت ستاره (*) مشخص شده‌اند نقطهٔ تعادل نَش هستند. زوج راهبرد (D و D) ازآن‌رو متعادل است که هریک از دو بازیکن با تغییر یک‌جانبهٔ راهبرد خودش از D وضع بدتری پیدا خواهد کرد. به عبارت مشخص‌تر، چنانچه دولت «الف» راهبرد خودش را از D به C تغییر دهد به نتیجهٔ CD می‌رسد و پرداخت صورت‌گرفته به او از «۲» ـ بهترین پرداخت دولت «الف» ـ به «۱» ـ بهترین پرداخت درجه دو آن دولت ـ تغییر می‌کند. و اگر دولت «ب» راهبرد خودش را از D به C تغییر دهد پرداخت صورت‌گرفته به آن از «۲» ـ بهترین پرداخت درجه دو آن ـ به «۰» ـ بدترین پرداخت صورت‌گرفته به آن ـ تغییر می‌کند. بر این اساس، هیچ‌یک از دو بازیکن با تغییر یک‌جانبهٔ راهبرد خودش از D به C سودی نمی‌کند و ازهمین‌رو نتیجهٔ (D و D) یک نقطهٔ تعادل نَش است. به دلیل مشابه، زوج راهبرد (C و C) هم یک نقطهٔ تعادل نَش است؛ هیچ‌یک از دو بازیکن با تغییر یک‌جانبهٔ راهبرد خودش از C به D سودی به دست نمی‌آورد. برعکس، از دو زوج راهبرد باقی‌مانده هیچ‌یک در معنای مورد نظر نَش پایدار نیست، زیرا دست‌کم یکی از بازیکنان با تغییر یک‌جانبهٔ راهبردش به راهبرد دیگر سودی به دست خواهد آورد.

وجود دو یا چند نقطهٔ تعادل نَش در یک بازی نمایش داده شده به‌صورت راهبردنما می‌تواند تحلیل را پیچیده سازد. وقتی در یک بازی تنها یک نقطهٔ تعادل نَش وجود داشته باشد، مشخص ساختن حل بازی آسان است. ولی وقتی دو یا چند نقطهٔ تعادل وجود دارد روشن است که مشخص ساختن نتیجهٔ احتمالی بازی یا بهترین راهبرد بازیکنان دشوارتر خواهد بود ـ مگر آنکه معیارهایی وجود داشته باشد که به ما اجازه دهد میان نقاط تعادل موجود تبعیض قائل شویم و برخی از زوج راهبردهای پایدار را از مجموعهٔ راه‌حل‌های بازی حذف کنیم.

به‌یقین، وجود چندین نقطهٔ تعادل نَش در یک بازی نمایش داده شده به شکل راهبردنما درصورتی‌که تمامی این نقاط تعادل هم‌ارز[1] باشند ـ یعنی اگر تمامی نقاط تعادل موجود دقیقاً نتایج یکسانی برای بازیکنان به بار آورند ـ و نیز «همجای‌گزین»[2] باشند ـ یعنی هر ترکیب ممکن از راهبردهای متعادل نیز خود متعادل باشد ـ مشکلی ایجاد نخواهد کرد.

جان نَش (Nash, 1951) مدت‌ها پیش ثابت کرد که وقتی در یک بازی با حاصل جمع صفر چندین نقطهٔ تعادل وجود داشته باشد، تمامی زوج راهبردهای متعادل، هم‌ارز و همجای‌گزین هستند. ولی به‌روشنی پیداست که در بازی با حاصل جمع غیر صفر نمایش داده شده در شکل ۲ـ۴ چنین نیست. دو نقطهٔ تعادل این بازی به این دلیل ساده که پرداخت‌های بازیکنان در هر نقطهٔ تعادل متفاوت با نقطهٔ تعادل دیگر است هم‌ارز نیستند. برای نمونه، بهترین نتیجه برای دولت «الف» در زوج راهبرد (D و D) حاصل می‌شود، و بهترین نتیجهٔ درجه دوم برای آن در زوج راهبرد (C و C). این دو نقطهٔ تعادل همجای‌گزین هم نیستند. اگرچه زوج راهبردهای (C و C) و (D و D) متعادل هستند، ولی زوج راهبردهای (D و C) و (C و D) چنین نیستند. این بدان معناست که بازیکنان نمی‌توانند از راهبردهای ملازم با دو نقطهٔ تعادل نَش به‌جای هم استفاده کنند.

اگرچه در بازی شکل ۲ـ۴ دو نقطهٔ تعادل نَش نه هم‌ارزند و نه همجای‌گزین، ولی برای فرق گذاشتن میان آن‌ها راهی وجود دارد. توجه کنید که راهبرد عدم همکاری (D) دولت «ب» «غلبهٔ» ضعیفی بر راهبرد همکاری (C) او دارد؛ به دیگر سخن، قطع‌نظر از اینکه دولت «الف» چه راهبردی در پیش گیرد راهبرد D پرداختی را نصیب دولت «ب» می‌سازد که دست‌کم به‌خوبی ـ و گاهی نیز بهتر از ـ راهبرد دیگر آن دولت است [۶]. بر این اساس دلیل خوبی وجود دارد که انتظار داشته باشیم دولت «ب» راهبرد (D) را انتخاب کند.

از این گذشته توجه کنید که اگر دولت «ب» همکاری نکند دولت «الف» نیز با همکاری نکردن وضع بهتری خواهد داشت. با توجه به اینکه دولت «ب» راه عدم همکاری را در پیش می‌گیرد دولت «الف» با عدم همکاری به بالاترین پرداخت خود (۲) دست خواهد یافت ولی با همکاری تنها بهترین پرداخت درجه دوم خودش (۱) نصیبش خواهد شد. از آنجا که زوج راهبرد (D و D) هم بهترین راهبرد (یا راهبرد «غالب») بی‌چون و چرای دولت «ب» را در خود دارد و هم بهترین پاسخ دولت «الف» به بهترین راهبرد بی‌چون و چرای دولت «ب» را پس به‌خوبی می‌توان گفت که زوج راهبرد (D و D) و نه زوج راهبرد (C و C) نقطهٔ تعادلی است که بهترین

1. equivalent
2. interchangeable

شایستگی را برای تعیین شدن به‌عنوان راه‌حل بازی هارشانیی دارد.

اما پیش از پذیرش این نتیجه‌گیری باید یک ایراد مهم را در نظر داشته باشیم: این واقعیت را که زوج راهبرد (D و D) به نفع دولت «الف» و به زیان دولت «ب» تمام می‌شود. روشن است که پرداخت دولت «ب» در نتیجهٔ (C و C) بهتر از نتیجهٔ (D و D) است حال آنکه عکس این مطلب دربارهٔ دولت «الف» صادق است. آیا دولت «ب» برای تحقق بخشیدن پرداخت ملازم با نقطهٔ تعادل (C و C) که برای خودش مرجح‌تر است کاری از دستش برنمی‌آید؟

ممکن است بگویید در این بازی دولت «ب» با تهدید کردن به اینکه اگر دولت «الف» راهبرد (D) خود را انتخاب کند خودش راهبرد (C) را در پیش خواهد گرفت می‌تواند دولت «الف» را وادار کند تا راهبرد (C) را در پیش گیرد و مرجح‌ترین نتیجه را برای خودش متحقق سازد و نسبت به نتیجهٔ (D و D) وضع بهتری پیدا کند. ولی این شیوهٔ استدلال معیوب است. برای درک علت آن در بخش بعد شکل دیگری از بازنمایی بازی هارشانیی را که «شکل گسترده» خوانده می‌شود بررسی می‌کنیم.

شکل گستردهٔ بازی‌ها، استقرای پسرو و نقاط تعادل کامل بازی‌های فرعی

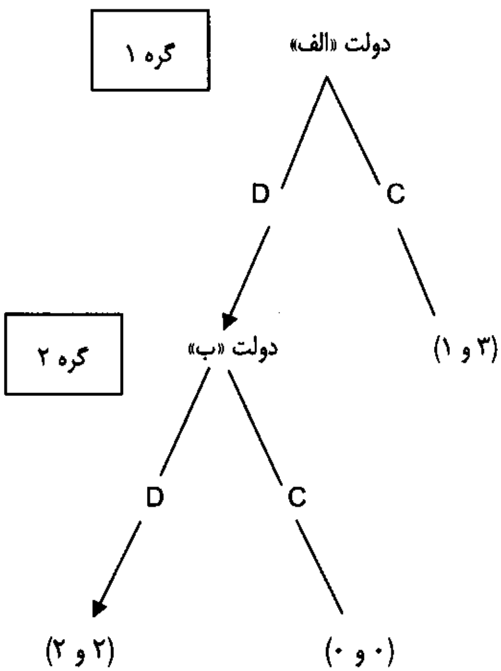
شکل ۲ـ۴ بازی هارشانیی را به‌صورت راهبردنما نشان می‌داد و شکل ۳ـ۴ شکل گستردهٔ[1] آن را نشان می‌دهد. بین این دو شیوهٔ نمایش بازی‌ها تفاوت‌های مهمی وجود دارد. در شکل راهبردنما بازیکنان راهبردهایی را انتخاب می‌کنند که باید یادآور شویم هر راهبرد برنامهٔ عمل کاملی است که مشخص می‌کند در هر نقطهٔ تصمیم‌گیری در بازی، بازیکن چه خواهد کرد. از این گذشته، فرض بر آن است که بازیکنان همزمان با یکدیگر یا به عبارت دیگر بدون آگاهی از اینکه بازیکن دیگر چه راهبردی در پیش گرفته است دست به انتخاب می‌زنند.

برعکس، در شکل گستردهٔ بازی، بازیکنان یکی پس از دیگری «حرکت‌هایی»[2] انجام می‌دهند، یعنی از مجموعهٔ «انتخاب‌هایی»[3] که هر بار در اختیارشان است یکی را برمی‌گزینند. در شکل گستردهٔ بازی، «گره‌های»[4] موجود روی درخت بازی نشان‌دهندهٔ حرکت‌هاست. «شاخه‌های»[5] درخت متصل به هر گره انتخاب‌های موجود برای یک بازیکن را در نقطهٔ خاصی از بازی به‌طور خلاصه نشان می‌دهند. پرداخت‌هایی که به بازیکنان صورت می‌گیرد با زوج مرتبی که در هر گرهٔ

1. extensive form
2. moves
3. choices
4. nodes
5. branches

پایانی درج شده است، مشخص می‌گردد. در یک بازی با «اطلاعات کامل»[1] و در شکل گسترده، هر زمان فرصت انتخابی وجود داشته باشد بازیکنان می‌دانند که در کجای بازی قرار دارند. بازی هارشانیی نمونه‌ای از یک بازی با اطلاعات کامل است. در یک بازی با «اطلاعات ناقص»[2] ممکن است بازیکنان همیشه ندانند که کدام زوج از گزینه‌ها انتخاب شده است.

برای حل هر بازی در شکل گسترده باید از روشی به نام «استقرای پسرو»[3] کمک گرفت. همان‌گونه که از نام این روش پیداست استقرای پسرو متضمن به عقب بازگشتن روی درخت بازی برای تعیین این مسئله است که اولاً یک بازیکن خردمند یا عقلایی در آخرین گره درخت بازی چه کاری انجام خواهد داد، ثانیاً با توجه به اینکه بازیکنی که آخرین حرکت را انجام می‌دهد



راهنما: (y و x) = x پرداخت دولت «الف»، y پرداخت دولت «ب»

← = انتخاب عقلایی

شکل ۳ـ۴ شکل گستردهٔ بازی هارشانیی

1. game with perfect information
2. game with imperfect information
3. backwards induction

بازیکن خردمندی است، بازیکنی که حرکت قبل از آن را انجام می‌دهد چه خواهد کرد، و همین‌طور تا به نخستین گره موجود روی درخت بازی برسیم. در اینجا برای تحلیل شکل گستردهٔ بازی هارشانیی از همین روش کمک می‌گیریم. به عبارت مشخص‌تر، اکنون در پی آنیم که مشخص سازیم چرا در گره ۲ تهدید کردن دولت «الف» توسط دولت «ب» به اینکه خودش راهبرد (C) را انتخاب خواهد کرد با این هدف که دولت «الف» را وادار به همکاری در گره ۱ کند و بدین‌وسیله مرجح‌ترین نتیجه برای خودش (۳ و ۱) را تحقق بخشد عقلایی نیست.

بدین‌منظور نخست محاسبات دولت «الف» را در نخستین گره درخت بازی در نظر می‌گیریم. در گره ۱ دولت «الف» می‌تواند (C) را انتخاب کند و بهترین نتیجهٔ درجه دو برای خودش را تحقق بخشد یا می‌تواند (D) را انتخاب کند که ممکن است بهترین یا بدترین نتیجه را برای آن دولت به بار آورد. روشن است که دولت «الف» (چنانچه عاقلانه رفتار کند) درصورتی‌که انتظار داشته باشد دولت «ب» (C) را انتخاب کند خودش هم باید (C) را برگزیند، زیرا انتخاب (D) توسط دولت «الف» در این حالت بدترین نتیجه را برای آن دولت به بار می‌آورد. برعکس، اگر دولت «الف» انتظار انتخاب (D) توسط دولت «ب» را داشته باشد باید خودش هم (D) را در پیش گیرد، زیرا در این حالت بهترین نتیجه برای دولت «الف» حاصل می‌شود. پرسش این است: دولت «الف» انتظار دارد که دولت «ب» چه کار کند؟ پیش از آنکه بتوان به این پرسش پاسخ گفت باید نخست دید انتخاب دولت «ب» در آخرین گرهٔ درخت بازی چیست.

اگر دولت «الف» فرض را بر نابخرد و غیرعقلایی بودن دولت «ب» بگذارد دراین‌صورت دولت «الف» باید انتظار داشته باشد که دولت «ب» در صورتی و هنگامی‌که در گره ۲ دست به انتخاب بزند راه (D) را در پیش گیرد. این انتظار دلیل سرراستی دارد: بدترین نتیجه برای دولت «ب» با انتخاب راه (C) توسط آن دولت و بهترین نتیجهٔ درجه دو برای آن دولت با انتخاب راه (D) توسط آن حاصل می‌شود. پس اگر انتظار داشته باشیم دولت «ب» در صورت انتخاب راه (D) توسط دولت «الف» تهدید به انتخاب راه (C) را عملی سازد در حکم این است که دولت «ب» را نابخرد یا غیرعقلایی فرض کرده‌ایم. در نتیجه اینکه بگوییم دولت «ب» انتظار انتخاب راه (C) توسط دولت «الف» را دارد به‌معنی این است که فرض کرده‌ایم دولت «ب» انتظارات نابخردانه‌ای دربارهٔ دولت «الف» دارد. به عبارت دیگر، تهدید دولت «ب» باورپذیر نیست، یعنی عملی ساختن این تهدید بخردانه نیست. چون باورپذیر نیست دولت «الف» می‌تواند با خاطر آسوده آن را ندیده بگیرد.

توجه کنید که استفاده از استقرای پسرو در مورد بازی هارشانیی چه‌چیز را آشکار می‌سازد: انتخاب بخردانهٔ دولت «ب» در گره ۲ انتخاب راه (D) است. در نتیجه دولت «الف» هم باید در گره

۱ راه (D) را انتخاب کند. نکتهٔ مهم این است که زوج راهبرد (D و D) که بدین‌ترتیب حاصل می‌شود به همان معنایی متعادل است که دو نقطهٔ تعادل نَش در بازی راهبردنمای شکل ۲ـ۴ متعادل هستند: هیچ‌یک از دو بازیکن درصورتی‌که حریفش نیز تغییر راهبرد ندهد انگیزه‌ای برای تغییر راهبرد ندارد. ولی این نیز نکتهٔ مهمی است که در شکل ۳ـ۴ نشانی از دومین نقطهٔ تعادل نَش یعنی (C و C) نیست. چون این نقطهٔ تعادل بر تهدیدی باورناپذیر مبتنی بود از طریق روش استقرای پسرو حذف شد.

یگانه زوج متعادل (D و D) که از تحلیل بازی گستردهٔ شکل ۳ـ۴ به دست می‌آید، نقطهٔ تعادل کامل بازی فرعی[1] خوانده می‌شود [۷]. مفهوم کامل کردن بازی فرعی را راینهارد سِلتن (Selten, 1975) سومین و آخرین برندهٔ جایزهٔ نوبل اقتصاد در سال ۱۹۹۴ مطرح ساخت [۸]. معیار کامل کردن بازی فرعی سلتن مفهوم نقطهٔ تعادل نَش را به شکلی فوق‌العاده مفید و مهم منقّح می‌سازد، زیرا نقاط تعادل ناکامل نَش را از مجموعهٔ نامزدهایی که شایستهٔ قلمداد شدن به‌عنوان راه‌حل بازی هستند، حذف می‌کند. از این گذشته، اندیشهٔ کامل کردن بازی فرعی سلتن به ما کمک می‌کند تا معنای انتخاب عقلایی را در مورد افراد، گروه‌ها یا حتی دولت‌های بزرگی که درگیر مناسبات ستیزآلود هستند عمیق‌تر بفهمیم.

باید بدانیم که تمامی نقاط تعادل کامل بازی فرعی درعین‌حال نقاط تعادل نَش هم هستند، ولی عکس این گفته صادق نیست. همان‌گونه که در بالا دیدیم آن دسته از نقاط تعادل نَش که مبتنی بر تهدیدهای باورناپذیر باشند مانند زوج راهبرد (C و C) در بازی شکل ۲ـ۴ کامل نیستند. به گفتهٔ هارشانیی (Harsanyi, 1977: 332) این نقاط تعادل ناکامل را باید ضعیف و نارسا بدانیم زیرا همزمان متضمن «رفتار نابخردانه و انتظارات نابخردانهٔ بازیکنان دربارهٔ رفتار یکدیگر» هستند.

کاربست‌های نظریهٔ بازی‌ها در بررسی‌های امنیت

به زبان کاربردی‌تر، باید بگوییم اندیشهٔ نقاط تعادل کامل بازی فرعی و مفاهیم خویشاوند آن در زمینهٔ حل بازی‌ها ـ مانند «نقاط تعادل بیزیِ نَش»[2] و «نقاط تعادل کامل بیزی»[3] ـ به‌عنوان شکل منقّح‌شدهٔ مفهوم نقطهٔ تعادل نَش به تحلیل‌گران این امکان را می‌بخشد که هنگام به کار بردن نظریهٔ بازی‌ها در حوزهٔ بررسی‌های امنیت، تبیین‌های دقیق‌تر و پیش‌بینی‌های جاندارتری

1. subgame perfect equilibrium
2. Bayesian Nash equilibrium
3. Perfect Bayesian equilibrium

دربارهٔ رفتارهای ستیزآلود بین‌المللی ارائه کنند [۹]. در اینجا برخی از این کاربست‌ها را به‌اختصار برمی‌شماریم و یک کاربرد خاص آن را به‌طور مشخص نشان می‌دهیم.

همان‌گونه که پیش‌تر گفتیم اندکی پس از انتشار کتاب *نظریهٔ بازی‌ها و رفتار اقتصادی* (۱۹۴۴) سر و کلهٔ کاربردها، تعمیمات، شکل‌های تعدیل‌یافته و نمونه‌هایی از مدل‌های نظریهٔ بازی‌ها در متون بررسی‌های امنیت پیدا شد. از آن زمان تاکنون این نوشته‌ها رشد سرسام‌آوری داشته‌اند و نفوذ آن‌ها در حوزهٔ بررسی‌های امنیت چشمگیر بوده است [۱۰]. به گفتهٔ والت:

> مدل‌های انتخاب عقلایی از دههٔ ۱۹۵۰ بخش پذیرفته‌شده‌ای از بررسی علمی سیاست بوده، ولی در سال‌های اخیر بر مقبولیت آن‌ها افزوده شده است. در حال حاضر از گروه‌های علمی نخبه در دانشگاه‌ها انتظار می‌رود تا اگر می‌خواهند «روزآمد» شناخته شوند چند نفر نظریه‌پرداز بازی‌ها و دیگر پردازندگان مدل‌های قالب‌نگر هم در جمع خودشان داشته باشند، دانشجویان مقاطع تکمیلی هرچه بیشتر استفاده از مدل‌های قالب‌نگر انتخاب عقلایی را پیش‌نیاز پیشرفت حرفه‌ای می‌دانند، و پژوهش‌های صورت‌گرفته با استفاده از روش‌های انتخاب عقلایی در کل علوم سیاسی رواج گسترده‌تری می‌یابد (Walt, 1999: 5).

والت در ادامه از این مسئله ابراز نگرانی می‌کند که مدل‌های نظریهٔ بازی‌ها و دیگر مدل‌های خویشاوند انتخاب عقلایی چنان شیوع پیدا کنند و نفوذی چنان قدرتمند به دست آورند که سایر رویکردها را به حاشیه برانند (Walt, 1999: 7). اگرچه مارتین (Martin, 1999: 74) به شکل بی‌چون و چرا و به روش تجربی نشان می‌دهد که نگرانی والت «بی‌پایه» است، ولی چندان جای تردید نیست که بررسی‌های مبتنی بر نظریهٔ بازی‌ها اکنون جزء لاینفک متون بررسی‌های امنیت است.

از جمله زمینه‌های موضوعی بررسی‌های امنیت که به‌شدت تحت تأثیر استدلال نظریهٔ بازی‌ها قرار دارند، موضوع به راه افتادن ستیزها و جنگ‌های بین دولت‌ها (Bueno de Mesquita and Lalman, 1992) و تشدید و بالا گرفتن آن‌ها (Carlson, 1995)، نتایج اتحادها (Smith, 1995) و الگوهای صف‌بندی (Zagare and Kilgour, 2003)، اثربخش بودن سیستم‌های دفاع موشکی (Quackenbush, 2006; Powell, 2003)، تأثیر سیاست داخلی بر ستیزهای میان دولت‌ها (Fearon, 1994)، پویش مسابقات تسلیحاتی و کارایی کنترل تسلیحات (Brams and Kilgour, 1988)، گسترش تروریسم (Bueno de Mesquite, 2005)، خطرات گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای (Kraig, 1999)، پیامدهای گسترش مردم‌سالاری برای دیپلماسی اجبارآمیز (Shultz, 2001)، ویژگی‌های چانه‌زنی در بحران (Banks, 1990) و عملکرد سیاست توازن قدرت (Niou *et*

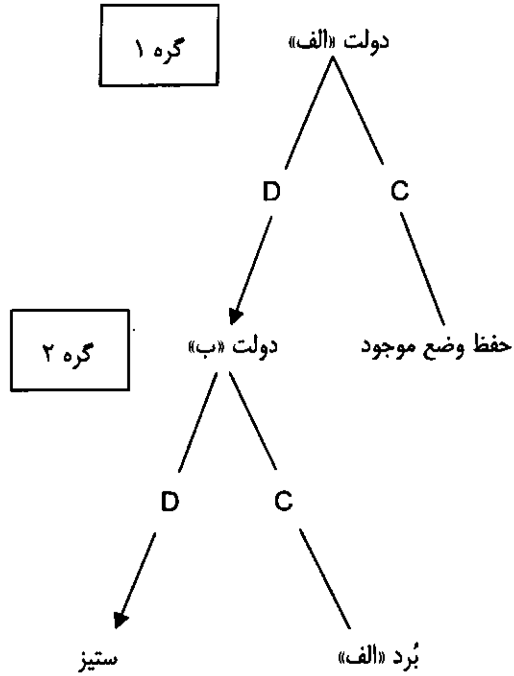
(al., 1989 است [۱۱]. از این گذشته، همان‌طور که بالاتر گفتیم مدل‌های نظریهٔ بازی‌ها در بحث و جدلی هم که بین واقع‌گرایان و لیبرال‌ها بر سر اهمیت نسبی دستاوردهای نسبی و مطلق و نیز امکان همکاری قابل ملاحظهٔ قدرت‌های بزرگ در جریان است، نقش محوری دارند (نک. یادداشت ۵).

اما روشن است که در میان بخش‌های مختلف بررسی‌های امنیت، نظریهٔ بازی‌ها بیشترین نفوذ را در بررسی بازدارندگی[1] دارد. بر این اساس، در اینجا بحث کوتاهی دربارهٔ این موضوع داریم و می‌کوشیم با کمک یک مثال ساده نشان دهیم که چگونه نظریهٔ بازی‌ها می‌تواند نه تنها به روشن ساختن مفاهیم محوری بازدارندگی کمک کند، بلکه شرایط زمینه‌ساز بازدارندگی موفق را نیز روشن سازد.

گرچه شاید این سخن زکریا (Zakaria, 2001) که شلینگ را ابداع‌کنندهٔ نظریهٔ اصیل بازدارندگی می‌خواند تا حدودی مبالغه‌آمیز باشد، ولی آثار او نقطهٔ شروع خوبی برای ورود به بحث است (برای مرور بر این موضوع، نک. Zagare, 1996). آثار شلینگ را هم مانند تمامی نظریه‌پردازان بازدارندگی اصیل دو فرض محوری مشخص می‌سازد: (۱) اینکه دولت‌ها (یا تصمیم‌گیرانشان) خردمند و عقلایی هستند؛ و (۲) اینکه به‌ویژه در دوران جنگ‌افزارهای هسته‌ای، جنگ و ستیز بدترین نتیجهٔ ممکن برای هر رویارویی بازدارندگی است. به‌سهولت می‌توان نشان داد که این دو فرض با نتیجه‌ای که بیشتر نظریه‌پردازان بازدارندگی می‌گیرند و می‌گویند مناسبات هسته‌ای دوجانبه مانند رابطهٔ میان ایالات متحده و اتحاد شوروی در دوران جنگ سرد به‌شدت باثبات است، سازگاری ندارد.

برای درک این ناسازگاری، بازی بازدارندگی نامتقارن ابتدایی را که در شکل ۴ـ۴ نشان داده‌ایم در نظر بگیرید. در این بازی که شاید ساده‌ترین بازی بازدارندگی قابل تصور باشد دولت «الف» در گره ۱ یکی از دو راه تسلیم (C) و پذیرش وضع موجود یا «مطالبهٔ» تغییر آن (D) را انتخاب می‌کند. اگر این دولت (C) را برگزیند بازی پایان می‌یابد و نتیجه حفظ «وضع موجود» است، ولی اگر دولت «الف» (D) را در پیش گیرد دولت «ب» باید در گره ۲ بین «تسلیم» شدن به خواست «الف» (C)ـ که در این حالت نتیجه‌اش بُرد الف است ـ یا رد کردن این تقاضا (D) و وارد شدن در «ستیز»، یکی را انتخاب کند. توجه کنید که در نقاط پایانی این بازی سادهٔ بازدارندگی به‌جای پرداخت‌های بازیکنان نتایج ممکن بازی را نوشته‌ایم. دلیل این کار آن است که می‌خواهیم از همین شکل بازی برای تحلیل نتایج راهبردی چند ترکیب پرداخت استفاده کنیم.

1. deterrence



شکل ۴ـ۴ بازی بازدارندگی نامتقارن ابتدایی

در گام بعد با به کار بردن روش استقرای پسرو در مورد درخت بازی مورد بحث ـ با توجه به این فرض که «ستیز» بدترین نتیجه برای هردو بازیکن است ـ تعیین می‌کنیم که بازیکنان خردمند در این بازی چگونه رفتار خواهند کرد. چون استفاده از روش یادشده مستلزم به عقب رفتن روی درخت بازی است، کار را با در نظر گرفتن حرکت دولت «ب» در گره تصمیم‌گیری ۲ آغاز می‌کنیم.

در گره ۲ دولت «ب» باید بین انتخاب (C) که نتیجهٔ «بُرد "الف"» را به بار می‌آورد و انتخاب (D) که به «ستیز» می‌انجامد یکی را در پیش گیرد. ولی چون «ستیز» را «بدترین» نتیجهٔ ممکن فرض کرده‌ایم دولت «ب» اگر خردمند باشد «تنها» می‌تواند راه تسلیم (C) را در پیش گیرد، چرا که بنا به فرض «بُرد "الف"» نتیجه‌ای مرجح‌تر است.

با توجه به اینکه انتخاب عقلایی دولت «ب» در گره ۲ تسلیم شدن (C) است دولت «الف» در گره ۱ چه باید بکند؟ دولت «الف» می‌تواند تسلیم شود (C) و به نتیجهٔ «حفظ وضع موجود» برسد یا می‌تواند راه عدم همکاری و مطالبهٔ تغییر وضع موجود را کند که نتیجه‌اش «بُرد "الف"» خواهد بود چرا که دولت خردمند و عقلایی «ب» در گره ۲ راه تسلیم را در پیش خواهد گرفت. اگر دولت «الف» برای به‌هم زدن «وضع موجود» انگیزه‌ای داشته باشد، یعنی اگر «بُرد "الف"» را بر حفظ

وضع موجود ترجیح دهد و بنابراین لازم باشد که بازداشته شود، انتخاب عقلایی‌اش (D) خواهد بود. بر این اساس با توجه به فرض‌های محوری نظریهٔ اصیل بازدارندگی «وضع موجود» بی‌ثبات است و بازدارندگی عقلاً به شکست می‌انجامد.

به عبارت دیگر، می‌توان به شکل معقولی فرض کرد که دولت‌ها خردمند و عقلایی هستند و باز می‌توان به شکل معقولی فرض کرد که جنگ بدترین نتیجهٔ قابل تصور برای همهٔ بازیکنان است، ولی نمی‌توان این دو فرض را پذیرفت و همزمان مانند نظریه‌پردازان بازدارندگی نتیجه گرفت که بازدارندگی کامیاب خواهد شد.

نظریه‌هایی که دارای تناقض منطقی درونی باشند آشکارا مسئله‌دار و مشکل‌سازند. از آنجا که از نظریه‌های دچار تناقض درونی «هر» نتیجه‌ای می‌توان گرفت، آن‌ها می‌توانند «هر» مشاهدهٔ عینی و تجربی را تبیین کنند. ازهمین‌رو نظریه‌هایی که دچار تناقض درونی هستند ابطال‌ناپذیرند و فایدهٔ عملی چندانی ندارند. ساختارهای صوری مانند نظریهٔ بازی‌ها درصورتی‌که به‌درستی به کار روند می‌توانند به مشخص ساختن نظریه‌های معیوب کمک کنند.

اگر فرض‌های محوری نظریهٔ اصیل بازدارندگی با امکان کامیاب شدن بازدارندگی نمی‌خواند چه فرض‌هایی با آن سازگاری دارند؟ به‌راحتی می‌توان نشان داد که در بازی بازدارندگی نامتقارن ابتدایی، «وضع موجود» می‌تواند باثبات بماند و بازدارندگی کامیاب شود، البته تنها به شرطی که تهدید دولت «ب» به‌معنای مورد نظر سلتن باورپذیر[1] باشد، یعنی اگر عملی ساختن این تهدید خردمندانه و عقلایی باشد.

برای درک این مطلب، یک لحظه فرض کنید که دولت «ب» «ستیز» را بر «بُرد "الف"» ترجیح دهد (توجه داشته باشید که این فرض تلویحاً بدان معنی است که «ستیز» بدترین نتیجهٔ ممکن برای دولت «ب» نیست). با قبول این فرض، انتخاب عقلایی دولت «ب» در گره ۲ تغییر می‌کند. با توجه به ترجیحات دولت «ب» در این حالت، انتخاب عقلایی آن دولت در گره ۲ انتخاب (D) و رد کردن تقاضای دولت «الف» برای تغییر «وضع موجود» است.

اما با قبول این فرض جدید تنها انتخاب عقلایی دولت «ب» نیست که عوض می‌شود، بلکه انتخاب عقلایی دولت «الف» هم تغییر می‌کند. با استفاده از روش استقرای پسرو در مورد تصمیمی که دولت «الف» در گره ۱ می‌گیرد، معلوم می‌شود که در این حالت دولت یادشده می‌تواند از حفظ «وضع موجود» یا «ستیز» یکی را انتخاب کند. این یعنی «مادام که دولت "الف"

1. credible

صلح را بر جنگ ترجیح دهد» وضع موجود ادامه خواهد یافت و بازدارندگی کامیاب خواهد شد. از سوی دیگر، هر زمان ترجیح دولت «الف» وارونه شود، حتی اگر تهدید دولت «ب» در گره ۲ هم باورپذیر باشد، بازدارندگی به شکست خواهد انجامید.

اینجا می‌توان دو نکتهٔ پایانی را خاطرنشان ساخت: نکتهٔ نخست به رابطهٔ میان تهدیدهای باورپذیر و کامیابی بازدارندگی مربوط می‌شود. روشن است همان‌گونه که فریدمن ادعا می‌کند باورپذیری[1] «جزء جادویی» بازدارندگی نیست (Freedman, 1989, 96). همان‌گونه که در بالا نشان دادیم برای تضمین کامیابی بازدارندگی وجود تهدید باورپذیر کافی نیست. حتی زمانی‌که عملی ساختن تمامی تهدیدات بازدارندگی خردمندانه و عقلایی باشد باز ممکن است بازدارندگی شکست بخورد.

ولی حتی برای تبیین امکان موفقیت بازدارندگی در این مثال ساده هم باید یک فرض محوری نظریهٔ اصیل بازدارندگی را اصلاح کرد. اما هر تحلیلی که از مجموعهٔ متفاوتی از فرض‌ها آغاز شود، نظریهٔ کاملاً متفاوتی را تشکیل خواهد داد. این مسئلهٔ کوچکی نیست. همان‌گونه که در فیلم‌های «درهای لغزان» و «بدو لولا بدو» نشان داده شده است، و ژاگاری (Zagare, 2004) و ژاگاری و کیلگور (Zagare and Kilgour, 2000) هم ثابت کرده‌اند اندک تغییری در فرض‌های اولیه می‌تواند نتایج نظری مهمی داشته باشد و به سیاست‌های بسیار متفاوتی بینجامد. از جمله نقاط قوت نظریهٔ بازی‌ها این است که ساختار صوری آن تشخیص فرض‌های ناهمساز را آسان و نتایج فرض‌های اولیه را برجسته می‌سازد و احتمال استدلال منطقی را تقویت می‌کند.

پی‌گفتار

فصل حاضر مقدمهٔ خوبی بر مفاهیم اصلی و فرض‌های اساسی نظریهٔ بازی‌ها به ترتیبی است که در حوزهٔ بررسی‌های امنیت مورد استفاده قرار می‌گیرد. مثال‌هایی که برای روشن ساختن بسیاری از این اصطلاحات به کار بردیم عمداً مثال‌هایی اشاره‌وار و نه قطعی بودند. در مجالی به اندازهٔ این فصل کوتاه این بهترین کاری بود که می‌شد کرد. و اگرچه تلاش کردیم خوانندگان را با کاربردهای این نظریه آشنا سازیم، ولی باید تلاش ما را شتاب‌زده و سطحی بدانید. متون بررسی‌های امنیت که از استدلال‌های نظریهٔ بازی‌ها الهام گرفته یا تأثیر پذیرفته‌اند، حجم گسترده‌ای دارند. بااین‌حال قطعاً اکنون خوانندگان به ابزارهای مفهومی لازم برای بررسی باز هم بیشتر این حجم هرچه مهم‌تر از نوشته‌ها مجهز شده‌اند.

1. credibility

یادداشت‌ها

۱. برای آگاهی از پیوندهای موجود میان واقع‌گرایی و نظریهٔ بازی‌ها نک. Jervis, 1988.

۲. به دلایل روشن چنین بازی را یک بازی «دونفره» می‌خوانند. بازی‌هایی را که سه بازیکن یا بیشتر داشته باشند «بازی‌های چندنفره» می‌نامند. در این فصل کوتاه از بازی‌های چندنفره سخن نمی‌گوییم.

۳. به دلیل تنگی مجال نمی‌توانیم به داستانی بپردازیم که باعث شده است این بازی را معمولاً معمای زندانی بخوانند، ولی در بیشتر کتاب‌های درسی نظریهٔ بازی‌ها از جمله Zagare, 1984 این داستان بازگو شده است.

۴. برای ملاحظهٔ بحث مشروح‌تری دربارهٔ فرض عقلانیت نک. Zagare, 1990.

۵. کتاب اوی (Oye, 1986) نقطهٔ آغاز خوبی برای بررسی این مسئله و دیگر مسائل مربوط است. کتاب بالدوین (Baldwin, 1993) حاوی مجموعه مقالات سودمندی است که بسیاریشان از مقاله‌های اثرگذارند. از این گذشته، از کتاب آکسلرود (Axelrod, 1984) هم که دیدگاه برجسته‌ای در زمینهٔ نظریهٔ بازی‌ها ارائه می‌کند نباید غافل شد. همچنین، نک. فصل ۱۰ کتاب حاضر.

۶. برعکس، یک «راهبرد اکیداً غالب» همواره پرداختی را نصیب بازیکن می‌سازد که قطع‌نظر از راهبرد انتخابی سایر بازیکنان، کاملاً بیشتر از پرداخت حاصل از هر راهبرد دیگری است. در بازی مسابقهٔ تسلیحاتی شکل ۱ـ۴ هردو بازیکن دارای راهبردهای اکیداً غالبی هستند. برای بحث بیشتر دراین‌باره و دربارهٔ مفاهیم مرتبط با آن، نک. Zagare, 1984.

۷. یک «بازی فرعی» بخشی از یک بازی در شکل گستردهٔ خود است که می‌توان آن را یک بازی مستقل قلمداد کرد. برای بحث بیشتر دربارهٔ این تعریف همراه با مثال‌هایی مناسب، نک. Morrow, 1994: ch. 2.

۸. یادآوری می‌کنیم که دو تن دیگر، جان نَش و جان هارشانیی بودند.

۹. نقطهٔ تعادل نَش و نقطهٔ تعادل «کامل» بازی فرعی سنجه‌های پذیرفته‌شده‌ای برای رفتار عقلایی در بازی‌های با اطلاعات «کامل» هستند که در آن‌ها هر بازیکن از ترجیحات حریفش کاملاً باخبر است. در بازی‌های با اطلاعات «ناقص» که دست‌کم یکی از بازیکنانشان دربارهٔ ترجیحات بازیکن دیگر بلاتکلیف است انتخاب‌های عقلایی با «نقاط تعادل بیزیِ نَش» (در بازی‌های نمایش داده شده به شکل راهبردنما) و «نقاط تعادل کامل بیزی» (در بازی‌های نمایش داده شده به شکل گسترده) مشخص می‌شوند. برای بحث سودمندی در این خصوص، نک. Gibbons, 1992.

۱۰. مرور روشنگری بر موفقیت‌ها و محدودیت‌های این رویکرد را می‌توان در این اثر یافت: Bueno de Mesquita, 2002. برای ملاحظهٔ نمونه‌ای عملی از این نظریه، نک. Brams, 2002.

۱۱. هدف از این فهرست تنها آن است که اشاره‌ای به بخش‌های الهام‌یافته یا تأثیرپذیرفته از نظریهٔ بازی‌ها کرده باشیم. این فهرست به‌هیچ‌وجه جامع و مانع نیست. بررسی‌های سودمند در این خصوص شامل این‌هاست: Snidal, 2002; O'Neill, 1994a, 1994b.

خواندنی‌های پیشنهادی

Michael Brown, Owen R. Coté Jr. , Sean M. Lynn-Jones and Steven E. Miller (eds), *Rational Choice and Security Studies* (Cambridge, MA: MIT Press, 1999).

این کتاب حاوی بحث داغی دربارهٔ کمک‌هایی است که رویکردهای ملهم از نظریهٔ بازی‌ها و رویکردهای مرتبط با آن به متون بررسی‌های امنیت کرده‌اند.

Sylvia Nasar, *A Beautiful Mind* (New York: Simon & Schuster, 1998).

این کتاب زندگی‌نامهٔ بسیار خواندنی جان نَش است که از چهره‌های محوری نظریهٔ بازی‌ها به‌شمار می‌آید.

Thomas C. Schelling, *Arms and Influence* (New Haven, CT: Yale University Press, 1966).

این کتاب یکی از نخستین و مسلماً پرنفوذترین آثاری است که در تحلیل ستیزهای میان دولت‌ها از نظریهٔ بازی‌ها کمک گرفته‌اند.

Duncan Snidal, 'Rational Choice and International Relations' in Walter Carlsnaes, Thomas Risse and Beth A. Simmons (eds), *Handbook of International Relations* (Thousand Oaks, CA: Sage, 2002).

این مقاله ارزیابی منصفانه و متوازنی دربارهٔ نقاط قوت و ضعف رویکرد انتخاب عقلایی است.

Frank C. Zagare and Marc Kilgour, *Perfect Deterrence* (Cambridge: Cambridge University Press, 2000).

این کتاب از مدل‌های ساده و پیشرفتهٔ نظریهٔ بازی‌ها برای بسط نظریه‌ای عمومی دربارهٔ به راه افتادن، محدودسازی، بالا گرفتن و حل و فصل ستیز میان دولت‌ها بهره می‌گیرد.

۵. برسازی

مت مک‌دونالد

چکیده

برسازی از دههٔ ۱۹۸۰ که سر برآورد به رویکرد نظری هرچه برجسته‌تری برای بررسی روابط بین‌الملل مبدل شده است. شاید این رویکرد را که روی نقش عوامل اندیشگانی و ساخت و پرداخت اجتماعی سیاست جهان تکیه می‌کند بهتر از همه بتوان نظریهٔ اجتماعی دامنه‌داری خواند که در گام بعد الهام‌بخش رویکردی به بررسی امنیت می‌شود. استثنای موجود در این زمینه مکتب کپنهاگ است که براساس «کنش‌های گفتاری» چهارچوبی برای رویکرد به ساخت و پرداخت امنیت ارائه می‌کند که مسائل یا بازیگران خاصی را به‌عنوان تهدید وجودی مشخص می‌سازد. فصل حاضر با برشماری برخی فرض‌های مشترک رویکردهای برسازانه به بررسی امنیت آغاز می‌شود. سپس چهارچوب مکتب کپنهاگ به شکل دقیق‌تری ترسیم می‌گردد و سرشت کمک‌هایی که این مکتب به شناخت ما از امنیت می‌کند به بررسی گذاشته می‌شود.

مقدمه: برسازی و امنیت

برسازی[1] از دههٔ ۱۹۸۰ که سر برآورد به رویکرد نظری هرچه برجسته‌تری برای بررسی روابط بین‌الملل مبدل شده است. پیروان این رویکرد با الهام گرفتن از مجموعه‌ای از رویکردهای جامعه‌شناختی و نظریهٔ انتقادی[2] می‌گویند جهان از طریق تعامل بیناذهنی به شکل اجتماعی ساخته

1. constructivism
2. critical theory

و پرداخته می‌شود، کنشگران و ساختارها متقابلاً یکدیگر را می‌سازند، و عوامل اندیشگانی مانند هنجارها، هویت و اندیشه‌ها به‌طورکلی جایگاهی محوری در ساخت و پویش سیاست جهان دارند. اما برسازی، کمتر نظریه‌ای دربارهٔ روابط بین‌الملل یا امنیت، و بیشتر نظریهٔ اجتماعی دامنه‌داری است که در گام بعد الهام‌بخش رویکردی به بررسی امنیت می‌شود. استثنای موجود در این زمینه مکتب کپنهاگ است که براساس «کنش‌های گفتاری» چهارچوبی برای رویکرد به ساخت و پرداخت امنیت ارائه می‌کند که مسائل یا بازیگران خاصی را به‌عنوان تهدید وجودی مشخص می‌سازد. فصل حاضر را با برشماری برخی فرض‌های مشترک رویکردهای برسازانه به بررسی امنیت آغاز می‌کنیم. سپس چهارچوب مکتب کپنهاگ را به شکل دقیق‌تری ترسیم می‌کنیم و سرشت کمک‌هایی را که این مکتب به شناخت ما از امنیت می‌کند به بررسی می‌گذاریم.

برسازی: اصول محوری و فرض‌های مشترک

برسازی، اصطلاحی که نخستین‌بار نیکلاس اونوف در ۱۹۸۹ در کتاب راهگشای خودش *جهان ساختهٔ ما* به شرح و بسط آن پرداخت، رویکرد نظری دامنه‌داری به بررسی روابط بین‌الملل است که در مورد طیفی از موضوعات، از اقتصاد سیاسی گرفته (Blyth, 2002) تا سازمان‌های بین‌المللی (Ruggie, 1999: 41-130; Barnett and Finnemore, 2004) و امنیت (Katzenstein, 1996b; Weldes *et al.*, 1999) آن را به کار بسته‌اند. اما با همهٔ توجهی که به مسائل امنیتی می‌شود باید گفت برسازان چندان در مسیر بسط نظریه‌ای دربارهٔ امنیت بین‌الملل پیش نرفته‌اند. در واقع وجه‌تمایز برسازان از نظریه‌پردازان انتقادی (که مطابق برداشت خودشان امنیت را به‌صورت تعهد به رهایی تعریف می‌کنند) و واقع‌گرایان (که کلیت نظریهٔ سیاست جهانشان تا اندازهٔ زیادی نظریه‌ای دربارهٔ امنیت و سیاست قدرت است) در همین است. یکی از برداشت‌های برجسته (و هرچند نادرست) واقع‌گرایان این است که برسازی به‌طورکلی از توجه به سیاست قدرتِ امنیت ابا داشته و در عوض روی توسعهٔ هنجارهای مطبوعی برای مدیریت و مهار رقابت دولت‌ها با هم و نهادینه ساختن شکل‌های فراگیرتری از همبستگی و همبود سیاسی متمرکز شده است (نک. Mearsheimer, 1994-1995).

چنین برداشتی نشان‌دهندهٔ پایبندی واقع‌گرایان به تلقی محدودی از امنیت است که برحسب دولت‌ها، ارتش‌ها و کاربرد یا تهدید به کاربرد زور تعریف می‌شود. ولی درعین‌حال برداشت یادشده حداکثر کاریکاتوری از برسازی در رشتهٔ روابط بین‌الملل است. برسازان مدعی‌اند که رویکردشان عملاً امکان شناخت باریک‌بینانه‌تر و کامل‌تر پویش‌هایی ـ از سرشت قدرت به‌طورکلی گرفته

(Barnett and Duvall, 2005) تا معمای امنیت و توازن قدرت (Hopf, 1998) ـ را فراهم می‌سازد که از دیرباز با رویکردهای واقع‌گرایانه به امنیت پیوند داشته‌اند. و به گفتهٔ فریدریش کراتوکویل (Kratochwil, 1993) و الکساندر ونت (Wendt, 1992) رویکردهای برسازانه قادرند با دوره‌هایی از تغییر ساختاری به‌ویژه پایان جنگ سرد کنار بیایند که بازیگران راهبردی در سیاست جهان امکان آن‌ها را فراهم ساخته‌اند. این باعث می‌شود که چنین رویکردهایی در مقایسه با نظریه‌های ساختارگرایانه‌ای چون نوواقع‌گرایی که فرض را بر وجود مجموعه منافعی می‌گذارد که زادهٔ سرشت خود نظام بین‌الملل هستند و همهٔ بازیگران در آن‌ها شریکند، موقعیت بسیار استواری داشته باشد.

امنیت چونان برساخته‌ای اجتماعی

به‌یقین، فرض محوری مشترک میان تمامی رویکردهای برسازانه به امنیت تلقی امنیت به‌عنوان برساخته‌ای اجتماعی[1] است. همان‌گونه که کارین فیرکه (Fierke, 2007: 56) گفته است: «برساختن چیزی کنشی است که موضوع یا شیئی را که درغیراین‌صورت وجود نمی‌داشت به‌وجود می‌آورد.» این لزوماً بدان معنی نیست که چیزی به‌عنوان «امنیت» وجود ندارد یا امنیت بی‌معناست. برای نمونه می‌توان امنیت را به‌معنی حفظ ارزش‌های محوری یک گروه گرفت. ولی چنین تعریف فراخی از امنیت، ما را چندان آگاه نمی‌سازد که آن گروه چه کسانی هستند، ارزش‌های محوری گروه کدامند، منشأ تهدیدهای احتمالی متوجه آن ارزش‌ها چیست، و چگونه می‌توان این ارزش‌ها را حفظ کرد یا پیش برد (McDonald, 2002). از دید برسازان، پاسخ این پرسش‌ها در بسترهای گوناگون فرق می‌کند و از طریق تعامل اجتماعی میان بازیگران شکل می‌گیرد. و پاسخ به همین پرسش‌ها ـ که در بستر اجتماعی و تاریخی خاصی از طریق تعامل شکل گرفته و مورد توافق واقع شده ـ است که امنیت را به‌وجود می‌آورد.

بنابراین همهٔ برسازان متعهد به پرهیز از تعاریف تحلیلی جهان‌روا و انتزاعی برای امنیت هستند، ولی نویسندگان مختلف این تعهد را به شکل‌های متفاوتی نشان می‌دهند. در آشکارترین شکل، تد هوپف (Hopf, 1998) به امکان‌ناپذیر بودن طرح ادعاهای جهان‌روا و انتزاعی دربارهٔ سرچشمهٔ تهدید در سیاست جهان اشاره می‌کند. از دید وی (Hopf, 1998) رهبران سیاسی دولت‌ها براساس برداشت‌هایی که از هویت دارند سایر دولت‌ها را به‌عنوان «دوست» یا «دشمن» مشخص می‌سازند.

1. social construction

برای نمونه، تهاجم سال ۲۰۰۳ به عراق، نحوهٔ برساختن معنای امنیت و نقش واسطه‌ای را که برداشت‌های مختلف از هویت در این میان بازی می‌کنند، برجسته می‌سازد. در این بستر، چرا این امکان که «شاید» صدام حسین در سال‌های ۲۰۰۲ ـ ۲۰۰۳ در حال تولید جنگ‌افزار هسته‌ای باشد برای انگلستان و ایالات متحده بیش از زرادخانه‌های هسته‌ای موجود دولت‌هایی چون روسیه، چین، فرانسه، پاکستان، هند یا اسرائیل به‌صورت تهدیدی چنان جدی انگاشته شد که جواز مداخلهٔ نظامی و تغییر رژیم را به دست آن دو دولت داد؟ برسازان در تحلیل خود بر اهمیت مجموعه‌ای از عوامل اجتماعی، فرهنگی و تاریخی تأکید می‌ورزند که باعث قائل شدن معانی خاصی برای بازیگران گوناگون و نیاتشان می‌شوند. در این بستر، عوامل یادشده می‌توانست تجربهٔ تاریخی‌ستیز با رژیم صدام حسین در نخستین جنگ خلیج‌فارس یا نظام سیاسی عراق باشد که از ریشه با نظام سیاسی ایالات متحده و انگلستان تفاوت داشت. برخی از دست‌اندرکاران سنت برسازی تا آنجا پیش می‌روند که می‌گویند «تهدید» مطرح‌شده از سوی عراق، خود از طریق «بازنمایی»[1] رژیم عراق به‌صورت «دیگریِ»[2] خطرناک یا تهدیدکننده ایجاد (یعنی برساخته) شد. ممکن است چنین رویکردی روی این مسئله متمرکز شود که چگونه رهبران سیاسی ایالات متحده و انگلستان رژیم صدام حسین را به‌عنوان دولت نافرمان یا مطرودی اعلام کردند که بیرون از حدود یک دولت مشروع در جامعهٔ بین‌الملل عمل می‌کرد. این رویکردهای گوناگون به رابطهٔ امنیت ـ هویت را در پنجرهٔ ۱ـ۵ شرح و بسط داده‌ایم.

اذعان رویکردهای برسازانه به موضوعیتی که هویت[3] برای امنیت دارد، برسازان را به فرض مشترک اساسی‌تری رهنمون می‌سازد: اینکه به‌طورکلی عوامل غیرمادی یا اندیشگانی[4] جایگاهی محوری در برسازی امنیت و رویّه‌های امنیت در سیاست جهان دارند. جدای از هویت (برداشت‌هایی دراین‌باره که کیستیم) برجسته‌ترین بُعد اندیشگانی سیاست جهان که مورد توجه برسازان قرار گرفته است نقش هنجارهاست. هنجارها[5] را می‌توان چنین تعریف کرد: انتظارات مشترک دربارهٔ رفتار مناسب یا مشروعی که بازیگرانی با هویتی خاص انجام خواهند داد. این تعریف از همه بیشتر در مورد اندیشه‌های مسلطی صادق است که دربارهٔ چیستی رفتار مناسب اعضای اصلی جامعهٔ بین‌الملل یعنی دولت‌ها وجود دارد. چنین برنامهٔ پژوهشی بر پایهٔ رویکردهای

1. representation
2. other
3. identity
4. ideational
5. norms

مکتب انگلیس[1] به روابط بین‌الملل بنا می‌شود (Reus-Smit, 2002).

پنجرهٔ ۱ـ۵ انواع برسازی و هویت

گرچه همهٔ برسازان اعتقاد به محوریت هویت در برسازی [یا ساخته و پرداخته کردن] امنیت دارند، ولی گونه‌های مختلف برسازی نظرات کاملاً متفاوتی دربارهٔ رابطهٔ میان هویت و امنیت دارند. در واقع مناقشات موجود بر سر «هویت» زمینهٔ مفیدی برای بررسی تفاوت‌های موجود میان چهارچوب‌های «متعارف» و «انتقادی» برسازی است (Hopf, 1998: 181-185). «برسازی متعارف»[2] از حیث قائل بودن به امکان مشخص ساختن جهانی بیرون از تحلیل‌گر ـ جهان «بیرون» که باید به روش عینی آن را کشف و توصیف کرد ـ به نظریه‌های سنتی روابط بین‌الملل مانند واقع‌گرایی و لیبرالیسم نزدیک‌تر است. از سوی دیگر، «برسازی انتقادی»[3] روی اهمیت شکل‌های بازنمایی در ساختن جهان «واقع» انگشت می‌گذارد.

از دید «برسازان متعارف»، هنگام پرداختن به رابطهٔ میان امنیت و هویت، مسئلهٔ اصلی این است که ببینیم چگونه هویت ملی (و تجربهٔ تاریخی و بافت فرهنگی ملازم با آن) به تعیین محتوای منافع یک دولت و بنابراین شیوهٔ «عمل» آن در سیاست جهان کمک می‌کند. در اینجا هویت چیزی است که می‌توان با تحلیل کشف یا برملایش کرد. این نگرش با پایبندی به معرفت‌شناسی یافت‌باورانه یعنی این باور که تحلیل‌گر بالقوه می‌تواند آینه‌ای در برابر جهان «بیرونی» بگیرد سازگار است. در این چهارچوب، هویت‌ها به‌عنوان اموری نسبتاً پایدار یا ته‌نشین‌شده تعریف می‌شود که تحلیل‌گر را قادر به بررسی این مسئله می‌کند که «چرا» دولت‌ها چنان عمل می‌کنند که گویی میان هویت و منافع رابطه‌ای علت و معلولی وجود دارد. کارهای پیتر کاتزنشتاین (Katzenstein, 1996a) و الکساندر ونت (Wendt, 1999) مظهر این رویکرد است. هردویّ آنان به امکان کار در چهارچوب‌های معرفت‌شناختی و روش‌شناختی نظریهٔ سنتی روابط بین‌الملل اعتقاد دارند و هردو در نهایت برسازی را مکمل رویکردهای ماده‌باورانهٔ این رشته می‌دانند.

1. English School
2. conventional constructivism
3. critical constructivism

از دید «برسازان انتقادی» مسئلهٔ اصلی در پرداختن به رابطهٔ میان امنیت و هویت این است که ببینیم چگونه روایت‌هایی از هویت ملی (و برای نمونه، بازنمایی‌هایی از تاریخ) در یک بستر خاص غلبه پیدا می‌کنند. این به نوبهٔ خود کمک می‌کند تا برای اقدام سیاسی مشروع یا شدنی حد و مرزهایی قائل شویم. در اینجا هویت ذاتاً ناپایدار، مشروط و کانون رقابت مستمر است. از این جهت، بازنمایی‌های صورت‌گرفته از امنیت و تهدید می‌تواند اهمیت محوری داشته باشد و به تعیین اینکه «ما» کیستیم و «دیگری / دیگرانی» که «ما» در برابرشان نیازمند حمایتیم کیستند، کمک می‌کند. در این حالت، بررسی هویت به بررسی بازنمایی‌های مختلفی تبدیل می‌شود که با دیگر بازنمایی‌ها بر سر به دست دادن تفسیری واقع‌بینانه از اینکه گروهی خاص کیانند و آن گروه چگونه باید عمل کند، رقابت دارند. از دید برسازان انتقادی، تحلیل‌گرانی که سعی در تعریف «هویت ملی» یک دولت ملی دارند در معرض این خطرند که با امتیاز قائل شدن برای برخی روایت‌های خاص از هویت و به حاشیه راندن روایت‌های دیگر، درگیر این کشمکش سیاست قدرت شوند. این موضع‌گیری با معرفت‌شناسی فرااثبات‌باورانه[1] که می‌گوید تحلیل‌گر نمی‌تواند بیرون از جهانی بایستد که سعی در تعریف یا توصیفش دارد، سازگار است. مسئلهٔ اصلی در اینجا کمتر این است که «چرا» دولت‌ها چنان‌که می‌بینیم عمل می‌کنند و بیشتر توجه معطوف به پرسش‌های از «چگونگی امکان» است: «چگونه معانی تولید و به موضوعات/اشیای اجتماعی مختلف نسبت داده می‌شوند و بدین‌ترتیب گرایش‌های تفسیری خاصی را می‌سازند که امکانات معینی را به‌وجود می‌آورند و مانع از دیگر امکانات می‌شوند» (Doty, 1993: 298). نظریه‌پردازان اصلی فعال در این گونه از برسازی شامل جوتا ولدس (Weldes, 1996)، روکسانه لین داتی (Doty, 1993)، کارین فیرکه (Fierke, 1998) و مایکل بارنت (Barnett, 1999) می‌شوند که در ادامه آثارشان را دقیق‌تر بررسی خواهیم کرد.

برسازان وقت و فعالیت پژوهشی قابل ملاحظه‌ای را صرف بررسی این مسئله کرده‌اند که هنجارهای بین‌المللی چگونه سر برمی‌آورند و برای رفتار قابل قبول دولت به‌طورکلی

1. post - positivist epistemology

(Finnemore, 1996) و در ارتباط با مسائل متفاوتی چون استعمار (Crawford, 2003) و کاربرد جنگ‌افزارهای هسته‌ای (Tannenwald, 2007) حدودی تعیین می‌کنند.

در نمونهٔ مداخلهٔ سال ۲۰۰۳ در عراق، روشن است که تمرکز دربست روی توانایی‌های مادی بازیگران مختلف ما را به تفسیر ناقص و بالقوه گمراه‌کننده‌ای دربارهٔ نحوهٔ سر برآوردن برداشت‌ها و رویّه‌های غالب امنیت در سیاست جهان می‌رساند. در عوض، برسازان روی نقشی انگشت می‌گذارند که هویت و نیز هنجارها در مشروط ساختن برداشت‌ها دربارهٔ رژیم صدام حسین به‌عنوان تهدیدی برای امنیت جهان یا منطقه بازی می‌کنند. از دید برسازان در این نمونه، انتظاراتی که دربارهٔ رفتار مناسب یک دولت وجود داشت در ساخته و پرداخته کردن تهدید مهم بود. این حقیقت را می‌توان از تعریف نسبتاً عاری از تناقضی که از عراق به‌عنوان یک دولت مطرود ارائه می‌شد و نیز از استناد به موارد مشخص نقض قواعد و هنجارهای ناظر بر کاربرد جنگ‌افزارهای شیمیایی و میکروبی توسط صدام حسین دریافت. برسازان قادرند چگونگی ارتباط احساس تهدید را (مثلاً) با سیاست هویت[1] و نیز با برداشت‌هایی که براساس مجموعه‌هایی از هنجارهای مشترک در مورد مشروعیت بازیگران خاص وجود دارد، روشن سازند.

نمونهٔ جنگ عراق که در بالا بدان پرداختیم گویای آن است که امنیت برساخته‌ای اجتماعی است، یعنی «تهدیدها» به‌وجودآورده [و پرداخته] می‌شوند نه اینکه تهدید مجموعه‌ای انتزاعی از معیارها را در خصوص اینکه یک مسئلهٔ امنیتی چیست برآورده سازد. اما از این گذشته می‌توان مانند برخی از برسازان گفت که امنیت بدین معنا امری برساخته است که بازیگران مختلف براساس گفتمان‌های[2] ـ «چهارچوب‌های معنایی[3]» ـ متفاوتی در زمینهٔ امنیت رفتار می‌کنند. روکسانه لین داتی (Doty, 1998-1999) از رویکرد دولت ایالات متحده در قبال بحران کودتای هائیتی در دههٔ ۱۹۹۰ به‌عنوان نمونه یاد می‌کند و می‌گوید نحوهٔ برخورد ایالات متحده با پناهندگان گریخته از هائیتی را کمتر تلقی آنان به‌عنوان «تهدید» و بیشتر برداشتی از امنیت تعیین می‌کرد که دولت ایالات متحده قبول داشت. به گفتهٔ او از ۱۹۹۱ ـ ۱۹۹۴ نحوهٔ رویکرد دولت ایالات متحده را در قبال پناهندگان هائیتی گفتمان‌های متفاوتی در خصوص امنیت تعیین می‌کرد. این گفتمان‌های مختلف ـ از گفتمان امنیت ملی واقع‌گرایان گرفته تا گفتمان امنیت انسانی ـ نتایج کاملاً متفاوتی از حیث نحوهٔ برخورد با پناهندگان داشتند. در این تحلیل، امنیت از طریق

1. identity politics
2. discourses
3. frameworks of meaning

مشخص ساختن تهدیدها معنا نمی‌یابد بلکه بیشتر به خاطر قبول نگرش خاصی به امنیت است که چیزی به‌عنوان تهدید مشخص می‌شود. این گویای آن است که برداشت‌هایمان دربارهٔ اینکه کیستیم و برای چه‌چیزهایی ارزش قائلیم ما را ترغیب می‌کند تا دربارهٔ منشأ تهدیدهای احتمالیِ متوجه آن ارزش‌ها، شکل احتمالی آن‌ها، و نحوهٔ برخورد با آن‌ها به شیوهٔ خاصی بیندیشیم.

یکی از روش‌های بسیار سودمند مفهوم‌پردازی رویکرد برسازانه به امنیت این است که خود امنیت را نوعی «لفظ یا نشانگر پرمایه»[1] قلمداد کنیم (Huysmans, 1998). این مستلزم آن است که از نسبت دادن معنای مشخصی به امنیت (مانند «رهایی» یا «بقای سرزمینی دولت») فاصله بگیریم و به‌جای آن توجه کنیم که امنیت در زندگی اجتماعی چه کارویژهٔ سیاسی خاصی دارد. از دید هویسمنز (Huysmans, 1998: 228) هر تعریف امنیت «بیانگر برداشت‌های خاصی دربارهٔ رابطهٔ خودمان با طبیعت، دیگر انسان‌ها و خودمان است. "امنیت" اشاره به چهارچوب معنایی گسترده‌تری دارد... که در دل آن شکل‌های خاصی از زندگی را سازمان می‌دهیم.» به دیگر سخن، بازگویی‌های متفاوت امنیت حکایت از تعاریف متفاوتی برای همبود سیاسی[2] و ارزش‌های محوری آن همبود دارد.

مذاکره و مناقشه

بنابراین از دید پیروان برسازی، امنیت برساخته‌ای اجتماعی است که معنای آن در بستری که به کار می‌رود مشخص می‌شود. به‌جای بسط تعاریفی انتزاعی برای امنیت، برسازان مبنا را بر این می‌گذارند که بهتر است توجه خودمان را روی چگونگی معنابخشی به امنیت در این بسترها متمرکز سازیم و نتایجی را که این مسئله برای رویهٔ سیاسی دارد به تحلیل گذاریم. در جریان بررسی نحوهٔ معنابخشی به امنیت، برسازان بر این نکته تأکید کرده‌اند که امنیت، عرصهٔ مذاکره (به‌ویژه میان رهبران سیاسی و مخاطبان داخلی‌شان) و رقابت (میان بازیگران مختلفی که تصورات متفاوتی دربارهٔ ارزش‌های «خودمان» و اینکه «ما» چگونه باید عمل کنیم دارند) است.

وجه مشخصهٔ رویکردهای برسازانه به امنیت تلقی امنیت به‌عنوان عرصهٔ مذاکره‌ای است که میان بازیگرانی که مدعی سخنگویی از جانب گروهی خاص هستند و اعضای آن گروه صورت می‌گیرد. در رویکردهای واقع‌گرا، امنیت در سطح نخبگان سیاست‌گذار و از طریق مذاکره میان این نخبگان مقرر می‌شود و مردم معمولی نقش چندانی یا هیچ نقشی در آن ندارند. در

1. thick signifier
2. polilical community

رویکردهای پساساختارگرا هم مردم معمولی کشور آماج نسبتاً منفعل گفتمان‌های سیاست‌گذاری نخبگان هستند که فرد را به دولت ملی گره می‌زنند (Campbell, 1992). رویکردهای برسازانه به مخالفت با این برداشت‌ها برمی‌خیزند و روی اهمیت حمایت مردم از گفتمان‌های نخبگان یا سکوتشان در برابر این گفتمان‌ها انگشت می‌گذارند. آنان از این گذشته خودشان را در موقعیت نسبتاً استواری برای تبیین مواردی می‌دانند که در آن‌ها اعضایی از مردم کشور برای نمونه قادر به ایجاد تغییر در گفتمان و رویّه‌های سیاست خارجی یا امنیتی هستند. ممکن است چنین تغییری نتیجهٔ فعالیت بازیگران غیردولتی مختلفی باشد که بافت هنجاری بستر عمل نخبگان سیاست‌گذار را دگرگون می‌سازند (Keck and Sikkink, 1998).

برسازان به‌ویژه «برسازان انتقادی» از طرق مختلف کوشیده‌اند تا با تأکید بر نقش بازنمایی، از رابطهٔ میان رهبران سیاسی و مخاطبان داخلی‌شان سر دربیاورند. روکسانه لین داتی معتقد است که «حتی سخنرانی‌ها و اظهاراتی که برای مقصود خاصی در کنفرانس‌های مطبوعاتی ایراد می‌شوند اگر بخواهند جدی گرفته شوند باید معنا و با آنچه مردم عادی "واقعیت" می‌دانند همخوانی داشته باشند» (Doty, 1993: 303). کارین فیرکه (Fierke, 1998) با اشاره به نقش «بازی‌های زبانی»[1] می‌گوید بازنمایی‌های صورت‌گرفته از سیاست امنیتی باید در چهارچوب‌های ارتباطی خاص قرار گیرند تا معنا پیدا کنند، چهارچوب‌هایی که در بسترهای اجتماعی مختلف فرق می‌کنند. درعین‌حال جوتا ولدس (Weldes, 1996) با بسط مفاهیم بازگویی و فراخوانی آلتوسر می‌گوید بازنمایی‌های امنیت در صورتی می‌توانند قابل قبول گردند که قادر باشند افراد را به جایگاه‌های سوژهٔ خاص «فرابخوانند». در اینجا پرسش برجسته در ارتباط با امنیت می‌تواند این باشد که آیا ـ در بازنمایی‌های نخبگان از باورها و ارزش‌های کلیدی یک دولت ملی ـ افراد یکدیگر را به‌عنوان اعضای چنین همبودی به رسمیت می‌شناسند یا نه؟ نمونهٔ دیگری را که نشان می‌دهد امنیت عرصهٔ مذاکره است به‌اختصار در پنجرهٔ ۲ـ۵ بازگو کرده‌ایم.

اگر حمایت یا سکوت مردم ـ با هر تعریفی که از آن داشته باشیم ـ برای برسازی [یا ساخته و پرداخته کردن] امنیت و امکان‌پذیر ساختن اقدام سیاسی اهمیت دارد در نتیجه خود امنیت به عرصهٔ مناقشه تبدیل می‌شود. این مناقشه بین بازیگرانی درمی‌گیرد که می‌کوشند تصورات خودشان را دربارهٔ امنیت و الگوهای خودشان را برای عمل مطرح سازند. برخی از برسازان (به‌ویژه برسازان انتقادی) با این ادعای پساساختارگرایان هم‌نظرند که بازنمایی‌های صورت‌گرفته

1. languages games

از امنیت و تهدید، بالقوه «انجامگر»[1] هستند، یعنی برخی انواع اقدام را ممکن می‌سازند یا از آن‌ها جلوگیری می‌کنند. بدین‌ترتیب این پرسش محوری مطرح می‌شود که گفتمان‌های امنیتی غالب به کجا تعلق دارند. از دید ولدس و همکارانش (Weldes *et al.*, 1999: 16) تعاریف امنیت و تهدید مناقشه‌پذیرند و عملاً نیز در آن‌ها مناقشه می‌شود و برای تضمین غالب شدن و غالب ماندن گفتمان‌های امنیتی خاص به «تلاش ایدئولوژیک قابل ملاحظه» نیاز است. نخبگان سیاسی چهره‌های محوری این روند هستند ولی مجموعهٔ دیگری از بازیگران نیز دست‌اندرکار برسازی یا ساخته و پرداخته کردن امنیت هستند. برای نمونه، استوارت کرافت (Croft, 2006) به نقشی اشاره کرده است که رسانه‌ها و فرهنگ مردم هم در بازآفرینی و هم مناقشه کردن در روایت‌های امنیتی دولت ایالات متحده در چهارچوب «جنگ با تروریسم» بازی کرده‌اند. از دید برسازان انتقادی رقابت بر سر چگونگی تعریف امنیت و تهدیدهای متوجه آن در بسترهای متفاوتی انجام می‌شود و همگی بالقوه نتایج سیاسی مهمی دارند.

پنجرهٔ ۲ـ۵ رویکرد بارنت و رابین به توافقات صلح اوسلو

مایکل بارنت (Barnett, 1999) در تحلیلی که دربارهٔ پذیرش روند توافق صلح اوسلو با فلسطین توسط اسحاق رابین نخست‌وزیر رژیم اشغالگر قدس در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ دارد می‌کوشد رابطهٔ میان نخبگان سیاسی، مخاطبان مردمی و سیاست امنیتی را دریابد. بارنت کار خود را با مطرح ساختن این نکته آغاز می‌کند که پیشنهاد رابین دایر بر عقب‌نشینی از سرزمین‌های اشغالی پیش از آن به‌معنی نادیده گرفتن مسئولیت و امنیت ملی قلمداد می‌شد. وی در ادامه می‌گوید رابین توانست این عقب‌نشینی را به‌عنوان یک گزینهٔ مشروع و حتی مطلوب سیاست‌گذاری ارائه کند. به گفتهٔ بارنت وی با جای دادن این سیاست در دل روایت‌های خاصی از هویت اسرائیل و بازنمایی‌های خاصی از تاریخ به این مهم دست یافت. در این جریان وی نه تنها با مهارت راهبردی از منابع فرهنگی موجود استفاده کرد تا چنین سیاستی دل مردم رژیم اشغالگر قدس را به دست آورد بلکه موفق هم شد که روایت‌های بدیل از هویت و تاریخ ملی رژیم اشغالگر قدس را به حاشیه براند. به اعتقاد بارنت، رابین توانست ضمن به حاشیه راندن

1. performative

روایت سنتی و قدرتمند یهودی ـ صهیونیستی از هویت ملی، بر روایت بالندهٔ مردم‌سالارانه و لیبرال از این هویت تأکید کند و به این ترتیب امکان اتخاذ رویکرد مصالحه‌جویانه‌تری در قبال فلسطینیان را فراهم سازد. این رویکرد نه تنها روشن می‌سازد که برسازان چگونه «امنیت» را عرصهٔ مناقشه و مذاکره می‌دانند بلکه ما را از رابطه‌ای هم که برسازان انتقادی میان سیاست امنیتی و هویت ملی قائلند آگاه می‌سازد. در دیدگاه برسازی انتقادی «بازنمایی‌های» صورت‌گرفته از هویت و تاریخ اهمیت محوری می‌یابد.

کنشگران، ساختارها و دگرگونی

اگر شرح فوق دربارهٔ امنیت به‌عنوان عرصهٔ مذاکره و مناقشه، سیاست جهان را به‌طورکلی همچون حوزه‌ای اجتماعی جلوه می‌دهد، در اندیشهٔ برسازی این برداشت را روشن‌تر از همه می‌توان در نگرش به رابطهٔ میان کنشگران و ساختارها و امکاناتی که این رابطه برای دگرگونی ساختاری فراهم می‌سازد دید. از نظر برسازان کنشگران و ساختارها متقابلاً یکدیگر را می‌سازند. این نگرش، شسته و رفته‌تر از همه در مقالهٔ اثرگذار سال ۱۹۹۲ الکساندر ونت با عنوان «اقتدارگریزی همان چیزی است که دولت‌ها مراد می‌کنند» بازگو شده است. ونت در این مقاله به نقد نظریهٔ نوواقع‌گرایانهٔ کِنِت والتس دربارهٔ روابط بین‌الملل می‌پردازد که می‌گوید منافع و اقدامات دولت‌ها را ساختار خود نظام بین‌الملل و ویژگی اصلی آن یعنی اقتدارگریزی تعیین می‌کند. از دید والتس، نبودن مرجعی بالاتر از دولت‌ها در نظام بین‌الملل به این معنی است که دولت‌ها برای بقای خود تنها می‌توانند به خودشان متکی باشند و این نوعی هشیاری همراه با بدگمانی و آمادگی همیشگی برای ستیز را ایجاب می‌کند.

از دید ونت، اقتدارگریزی به‌هیچ‌وجه لزوماً منافع و اقدامات دولت‌ها را به ترتیبی که والتس می‌گوید مشروط نمی‌سازد. ونت با الهام گرفتن از مفهوم «ساختاریابی»[1] آنتونی گیدنز جامعه‌شناس می‌گوید کنشگران (که در بحث ما دولت‌ها هستند) می‌توانند با نحوهٔ عملشان محتوا و نتایج یک ساختار خاص را (که در بحثِ ما اقتدارگریزی است) تحت تأثیر قرار دهند. این معنا بازتاب سادهٔ واقعیت مادی بیرونی نیست (و نمی‌تواند باشد) بلکه از طریق تعامل بیناذهنی در نظام بین‌الملل بسط می‌یابد. هر اندازه هم که به نظر رسد اقتدارگریزی مشوق خودیاری، نگرانی شدید از بابت بقا و تلقی ستیز به‌عنوان ویژگی گریزناپذیر سیاست جهان است، ولی این واقعیتی ازلی و ابدی

1. structuration

نیست بلکه تنها یکی از چندین «فرهنگ» خاص اقتدارگریزی است. دولت‌ها می‌توانند با اقداماتشان یا این فرهنگ اقتدارگریزی را حفظ کنند یا آن را برهم زنند و بدین‌ترتیب به شالودهٔ هنجاری خود نظام بین‌الملل اعتبار ببخشند یا در آن تردید روا دارند.

این باور که هم کنشگران ساختارها را می‌سازند و هم ساختارها کنشگران را، و در واقع باور به اینکه به‌طورکلی سیاست جهان برساخته‌ای اجتماعی است، برسازان را به این نتیجه‌گیری می‌رساند که تغییر همواره امکان‌پذیر است. در اینجا باید اندکی دقت کنیم. برسازان معتقدند که برداشت‌های مشترک دربارهٔ رفتار مناسب و مشروع می‌تواند شکل بسیار رسوب‌یافته و حتی چیرگی‌جویانه‌ای بیابد. در واقع، مجموعه‌ای از تحلیل‌های برسازانه روی این نکته انگشت می‌گذارند که چگونه انتظارات خاصی که دربارهٔ رفتار مناسب وجود دارد می‌تواند چنان قدرتمند شود که عملاً طیف امکانات موجود برای اقدام سیاسی را در تمام جهان محدود سازد. این گفته به‌ویژه در مورد هنجارهای ناظر بر تجارت و سازمان اقتصاد سیاسی صادق است که به‌موجب آن‌ها اگر «عناصر کج‌رو» بخواهند از چهارچوب اقتصاد بین‌الملل خارج شوند یا مطابق مجموعهٔ متفاوتی از اصول عمل کنند مجازات‌هایی شامل حالشان خواهد شد.

بااین‌حال، اعتقاد به اینکه ساختارها برساخته‌هایی اجتماعی هستند لزوماً حکایت از امکان تغییر یافتن این ساختارها دارد. نمونهٔ مهم در بحث ما، پایان گرفتن جنگ سرد است که به دست بازیگرانی چون میخائیل گورباچف امکان‌پذیر شد که «چنان عمل می‌کردند که گویی» ساختار هنجاری متفاوتی وجود دارد و در گام بعد سرشت خود ساختار را تغییر دادند (Fierke, 1998). سایر برسازان توجه خود را روی این امکان متمرکز ساخته‌اند که از شدت معمای امنیت در بسترهای مختلف کاسته شود. این مسئله از نوشته‌هایی پیداست که به بررسی امکانات موجود برای پیدایش و تکامل «همبودهای امنیتی»[1] یعنی گروه‌هایی از بازیگران (معمولاً دولت‌ها) پرداخته‌اند که در گذر زمان، کاربرد زور برای حل و فصل اختلافات در میانشان غیرقابل تصور شده است (Adler and Barnett, 1998). این آثار، همکاری امنیتی اروپا از سال ۱۹۴۵ را نشانهٔ این امکان می‌گیرند که از طریق توسعه و نهادینه‌سازی هنجارهای مشترک، آینده‌های امنیتی متفاوتی را رقم زنیم. در اینجا هم شالودهٔ بحث را بازشناسی این حقیقت تشکیل می‌دهد که معمای امنیت و فرض بی‌اعتمادی متقابل که مبنای آن است، آیندهٔ محتومی نیست که اقتدارگریزی برای سیاست جهان رقم زده باشد، بلکه باید آن را برساخته‌ای اجتماعی انگاشت که مختص برهه‌های

1. security communities

تاریخی خاص و شکل‌های ویژه‌ای از سیاست هویت است.

در مقام جمع‌بندی باید بگوییم برسازان در این باور شریکند که امنیت برساخته‌ای اجتماعی است و در بسترهای مختلف معانی متفاوتی دارد. درعین‌حال امنیت عرصه‌ای برای مذاکره و مناقشه هم هست که در آن بازیگران بر سر تعریف هویت و ارزش‌های یک گروه خاص به ترتیبی که مبنایی برای اقدام سیاسی در اختیار نهد با هم رقابت دارند. هویت و هنجارها دارای اهمیتی اساسی در بررسی امنیت شناخته می‌شوند و با هم مرزهای اقدام سیاسی عملی و مشروع را مشخص می‌سازند. سرانجام اینکه کنشگران و ساختارها متقابلاً یکدیگر را می‌سازند و چون جهان همانی است که ما مراد می‌کنیم و می‌سازیم حتی تغییر ساختاری هم به فرض که دشوار باشد همواره امکان‌پذیر است. میان رویکردهای برسازانهٔ انتقادی و متعارف تفاوت‌های مهمی بر سر مسائل مفهومی و تجربی از جمله معرفت‌شناسی و هویت وجود دارد، ولی پایبندی محوری مشترک آن‌ها به تلقی امنیت به‌عنوان برساخته‌ای اجتماعی امکان بحث دربارهٔ «رویکرد برسازی به امنیت»[1] را فراهم می‌سازد.

با اینکه برسازان همگی امنیت را برساخته‌ای اجتماعی می‌دانند، ولی تلاش‌هایی که برای روشن‌تر ساختن نحوهٔ عمل امنیت و چگونگی بررسی برسازی آن صورت می‌گیرد مناقشه‌برانگیزترند. بیشتر برسازان از پرداختن به این پرسش پرهیز کرده‌اند، ولی مکتب کپنهاگ کوشیده است نظریهٔ منسجم‌تری برای بررسی امنیت ارائه دهد و ازهمین‌رو درخور آن است که با دقت بیشتری به مطالعهٔ آن بپردازیم.

مکتب کپنهاگ

همان‌گونه که پیش‌تر گفتیم آثار مکتبی که به مکتب کپنهاگ[2] شهرت یافته است، هماهنگ‌ترین تلاش را در جهت بسط نظریه یا چهارچوبی برای بررسی امنیت مطابق سنت برسازی تشکیل می‌دهد. مکتب کپنهاگ نامی است که بر دستور کار پژوهشی جمعیِ محققان مختلف مؤسسهٔ پژوهش صلح کپنهاگ در دانمارک (که اکنون دیگر وجود ندارد) گذاشته‌اند که محور آن را آثار بری بوزان و اوله ویور تشکیل می‌دهد. از اوایل دههٔ ۱۹۹۰، جمع‌های مختلفی از نویسندگان یک رشته اظهار نظرها و استدلالات را دربارهٔ عملکرد امنیت در اروپا مطرح ساختند. این تلاش همیارانه در سال ۱۹۹۸ به انتشار کتاب *چهارچوبی تازه برای تحلیل امنیت* به قلم بری بوزان، اوله

1. constructivist approach to security
2. Copenhagen School

ویور و یاپ دو ویلد انجامید. خود این «مکتب» و مفاهیم محوری آن در گذر زمان، کمتر به‌صورت پروژه‌ای مشخص برای بررسی امنیت و بیشتر به‌صورت یک رشته اظهار نظرها دربارهٔ مفاهیم و موارد گوناگون بسط یافت.

اگر مکتب کپنهاگ یک مضمون محوری داشته باشد که محرک آن به‌شمار رود، این مضمون همانا علاقه‌مندی شدید به نحوهٔ «عمل» امنیت در سیاست جهان است. رویکرد آنان در بستر دعوتی شکل گرفت که در سال‌های پس از جنگ سرد برای فراخ‌سازی تعاریف امنیت و گنجاندن مجموعه نگرانی‌های مبرمی چون دگرگونی محیط زیست، فقر، و حقوق بشر در دستور کار امنیتی دولت‌ها به عمل می‌آمد که پیش از آن به فراموشی سپرده شده بودند. مکتب کپنهاگ در عین شرکت در این دعوت به فراخ‌سازی مفهوم امنیت کوشید برای آن از نظر تحلیلی حد و مرزی قائل شود. طرف‌داران این مکتب نکوشیده‌اند در این خصوص که امنیت را چگونه باید تعریف کرد یا بازیگران اصلی چگونه باید با پویش‌ها یا بحران‌های بیرونی امنیت برخورد کنند چهارچوبی در نظر گیرند. بلکه توجه مکتب کپنهاگ روی این مسئله متمرکز است که خود امنیت چگونه از طریق روندهای بیناذهنی معنا پیدا می‌کند و (تا حد کمتری) این برسازی‌های امنیت چه نتایج سیاسی در پی دارند. اوله ویور (Wæver, 2004) مفاهیم محوری را «بخش‌ها»، «مجموعه‌های امنیت منطقه‌ای» و «امنیتی کردن» اعلام کرده است. براساس کتاب بری بوزان (Buzan, 1991)، بخش‌ها[1] چنین تعریف می‌شوند: حوزه‌هایی که متضمن انواع خاصی از تعامل امنیتی هستند (Buzan *et al.*, 1998: 7-8). از دید مکتب کپنهاگ، این بخش‌ها که شامل بخش‌های نظامی، سیاسی، اقتصادی، جامعه‌گانی و زیست‌محیطی می‌شوند، شکل‌های متفاوتی از روابط را میان بازیگران مربوط تشویق می‌کنند که به تعاریف گوناگونی از موضوع امنیت (همان «چه کسی» در پرسش «امنیت برای چه کسی؟») راه می‌برند.

مجموعه‌های امنیت منطقه‌ای[2] هم که باز مفهومی برگرفته از کتاب بوزان است (Buzan, 1991: 186-229) ولی کامل‌ترین بحث دربارهٔ آن را می‌توان در کتاب *مناطق و قدرت‌های* بوزان و ویور (Buzan and Wæver, 2003) یافت، چنین تعریفی دارد: مجموعه‌هایی از واحدها که روندها و پویش‌های امنیتی‌شان «چنان به‌هم گره خورده است که مشکلات امنیتی آن‌ها را نمی‌توان جدای از هم به شکل معقولی به تحلیل گذاشت یا برطرف کرد» (Buzan *et al.*, 1998:

1. sections
2. regional security complexes

201; Buzan and Wæver, 2003: 44). این مجموعه‌های امنیتی برحسب مناطق جغرافیایی جمع‌ناپذیر تعریف می‌شوند و تکیهٔ کتاب *مناطق و قدرت‌ها* نیز روی تعامل و پویش امنیتی در اروپا، قارهٔ امریکا، آسیا، خاورمیانه و افریقاست. سخن اصلی این کتاب آن است که سطح تحلیل منطقه برای پویش امنیت جهانی اهمیت روزافزونی می‌یابد، ولی چندان دربارهٔ آن نظریه‌پردازی نشده است.

گرچه تمامی این‌ها اندیشه‌های مهمی برای رویکرد در سطح سازمانی است، ولی کمک اصلی مکتب کپنهاگ مفهوم «امنیتی کردن»[1] است. در واقع اهمیت «بخش‌ها» و «مجموعه‌های امنیت منطقه‌ای» برای چهارچوب فراخ‌تری که به‌منظور تحلیل امنیت درانداخته می‌شود اساساً در آن است که آن‌ها یا کانون به اجرا گذاشتن رویّه‌های امنیتی کردن هستند یا پویش‌هایی‌اند که برای موفقیت یا شکست چنین رویّه‌هایی در نواحی جغرافیایی خاص تعیین‌کننده‌اند.

منظور از امنیتی کردن که نخستین‌بار ویور در ۱۹۹۵ آن را مطرح ساخت برسازی گفتمانیِ تهدید است. به عبارت مشخص‌تر، امنیتی کردن را می‌توان چنین تعریف کرد: روندی که طی آن یک بازیگر، مسئله، پویش یا بازیگر خاصی را به‌عنوان «تهدیدی وجودی»[2] برای یک موضوع خاص امنیت اعلام می‌کند. اگر مخاطبان این اعلام، آن را بپذیرند این امکان فراهم می‌شود که سیاست عادی به حالِ تعلیق درآید و در پاسخ به این بحرانِ احساس‌شده اقدامات اضطراری در پیش گرفته شود. در این معنا، امنیت عرصهٔ مذاکره میان سخنگویان و مخاطبان است، البته مذاکره‌ای که طی آن هرچه سخنگو در داخل گروهی خاص بیشتر از موقعیت مرجع اقتدار برخوردار باشد بیشتر می‌تواند مخاطبانش را متقاعد سازد. در نهایت، ویور (Wæver, 1995: 57) می‌گوید کامیابی در زمینهٔ امنیتی کردن معمولاً ایجاب می‌کند که تهدید «تنها از جایی مشخص و با ندایی نهادینه توسط نخبگان» بازگو شود.

خود بیان تهدید، در قالب «کنش گفتاری»[3] صورت می‌گیرد. کنش‌های گفتاری که مفهومی وام گرفته شده از نظریهٔ زبان جان لنگشاو آستین است، شکل‌هایی از بازنمایی هستند که صرفاً ترجیح امری را نشان نمی‌دهند یا واقعیتی بیرونی را بیان نمی‌کنند. به‌عنوان نمونهٔ مشابه می‌توان در اینجا از ازدواج یاد کرد که طی آن «بله» گفتن در لحظه و بافتی خاص، خود ازدواج را «ایجاد می‌کند» یعنی آن را به‌وجود می‌آورد. از دید ویور (Wæver, 1995: 55) با استفاده از زبان امنیت و تهدید «یک نمایندهٔ دولت تحول خاصی را وارد حوزه‌ای خاص می‌کند و بدین‌وسیله مدعی

1. securitization
2. existential threat
3. speech act

می‌شود که حق خاصی برای توسل به هر وسیله‌ای دارد که برای جلوگیری از آن ضروری است». این یک نمونه (البته نمونه‌ای برجسته) از تحول مفهومی در مکتب کپنهاگ است؛ ابتدا خود کنش گفتاری را به‌معنی امنیتی کردن می‌گرفتند، سپس در ۱۹۹۸ این «کنش‌های گفتاری» به‌صورت حرکت‌های امنیتی‌کننده[1] تعریف شد با این قید که یک «مسئله تنها در صورتی و هنگامی امنیتی می‌شود که مخاطبان، آن را بدین‌عنوان بپذیرند» (Buzan *et al.*, 1998: 25). خود این پذیرش مشروط به وجود یک رشته «شرایط تسهیل‌کننده»[2] است، از جمله شکل کنش گفتاری، جایگاه بازیگر امنیتی‌کننده، و «شرایطی که در طول تاریخ با آن تهدید ملازم بوده است» (Wæver, 2000: 252-253; Buzan *et al.*, 1998: 31-33).

به گفتهٔ طرف‌داران مکتب کپنهاگ، چهارچوب امنیتی کردن کیفیتی ندارد که مانع کاربست آن در مورد گروه‌های دیگری غیر از دولت‌ها شود، ولی به‌یقین، چهارچوب یادشده بیش از همه در مورد دولت‌ها به کار بسته شده است. در این مورد، رهبران سیاسی می‌توانند از جایگاه اقتدار مدعی شوند که از طرف دولت یا ملت سخن می‌گویند، توجه مردم را جلب کنند و اقدامات اضطراری (مانند گسیل داشتن سربازان) را به تصویب رسانند. این مسئله کمتر یک انتخاب هنجاری از سوی مکتب کپنهاگ ـ اعتقاد به اینکه بررسی امنیت «باید» در کجا متمرکز باشد ـ و بیشتر انتخابی تحلیلی مبتنی بر پایبندی به این اندیشه است که «هنوز هم در کُنه مفهوم (امنیت) چیزی می‌یابیم که با دفاع و دولت سر و کار دارد» (Wæver, 1995: 47).

جدای از امتیازی که پیروان مکتب کپنهاگ برای دولت قائلند به‌یقین، دیگر جانب‌داری این چهارچوب، جانب‌داری‌اش به نفع «غرب» است. مکتب کپنهاگ، امنیت را در تقابل با مفهوم «سیاسی کردن»[3] یا «سیاست معمولی»[4] تعریف می‌کند که خود آن‌ها نیز براساس حکومت قانون و مشورت آزاد سیاسی تعریف می‌شوند و در نهایت یادآور دولت مردم‌سالار لیبرال غربی هستند. سپس کاربست‌های برجستهٔ این چهارچوب شامل این می‌شود که رهبران سیاسی غرب چگونه مسئلهٔ خاصی را به‌عنوان تهدیدی وجودی هم برای حاکمیت دولت و هم برای هویت ملی و انسجام ملت مشخص ساخته‌اند. به‌یقین این چهارچوب بهترین تبیین را هنگامی ارائه می‌کند که در بحث از نحوهٔ مشخص‌سازی و برخورد با مهاجران توسط دولت‌های مردم‌سالار لیبرال به کار

1. securitizing moves
2. facilitaling conditions
3. politization
4. normal politics

می‌رود و روشن می‌سازد که چگونه توصیف زبانی تهدید کمک می‌کند تا امنیت معنا و محتوا بیابد و واکنش‌های اضطراری امکان‌پذیر شود. از این گذشته، چهارچوب مورد بحث نشان می‌دهد که چگونه موضوعی چون مهاجرت ـ که در بررسی‌های سنتی امنیت عمدتاً بی‌ارتباط با امنیت انگاشته شده است ـ از لحاظ سیاسی می‌تواند بسیار شبیه «تهدیدات» سنتی امنیت قلمداد شود. فروبستن مرزها و حتی گسیل سربازان ـ یعنی اقداماتی که مختص امنیت «واقعی» به‌شمار می‌آیند ـ از جمله واکنش‌هایی بوده که برای نمونه در اروپا و استرالیا در برابر مهاجران و پناه‌جویان به‌ویژه در محیط پس از یازده سپتامبر نشان داده شده است (Huysmans, 2006; McDonald, 2005).

در جریان بسط چهارچوب نظری نسبتاً خوش‌تراش و قرص و محکمی برای امنیت، برخی پرسش‌ها در چهارچوب مکتب کپنهاگ بی‌پاسخ می‌ماند. چگونه می‌فهمیم که یک مسئله با موفقیت امنیتی شده است؟ کدام مخاطبان باید دربارهٔ مشروعیت یک حرکت امنیتی‌کننده مجاب شوند؟ آیا شکل‌های دیگری از بازنمایی غیر از گفتار (مثلاً تصاویر) هم می‌توانند نقش حرکت‌های امنیتی‌کننده را بازی کنند؟ مجال حرکت بازیگران در جلوه دادن بازیگران یا مسائل مختلف به‌عنوان تهدید چه اندازه اهمیت دارد؟ از دید نظریه‌پردازان اصلی مکتب کپنهاگ، پاسخ این پرسش‌ها لزوماً بستگی به موردی دارد که در دست بررسی است. از دید دیگران چهارچوب نسبتاً محدودی که مکتب کپنهاگ بسط داده است هزینه‌هایی هم دارد (McDonald, 2008). برای نمونه، لِنِه هنسن می‌گوید تمرکز نهایی مکتب کپنهاگ روی «نداهای غالب» کمک می‌کند تا آنان که پیشاپیش از مباحثات امنیت به حاشیه رانده شده‌اند، بیش از پیش ساکت شوند. از این گذشته می‌توان گفت که ترجیح آشکاری که مکتب کپنهاگ برای «غیرامنیتی کردن»[1] ـ بیرون آوردن مسائل از قلمرو امنیت ـ قائل است نتیجهٔ نگرش محدود دربارهٔ منطق امنیت است که پیامدهای هنجاری مهمی دارد.

پنجرهٔ ۳ـ۵ اصطلاحات اصلی مکتب کپنهاگ

شرایط تسهیل‌کننده: بسترهای خاصی (از جمله شکل کنش گفتاری، جایگاه سخنگو، و شرایط تاریخی ملازم با تهدید) که پذیرش یک حرکت امنیتی‌کنندهٔ خاص از سوی مخاطبان مربوط را امکان‌پذیر می‌سازد.

حرکت امنیتی‌کننده: تلاش یک بازیگر برای برساختن مسئله یا بازیگری به‌عنوان تهدیدی وجودی برای گروهی خاص از طریق «کنش گفتاری» امنیتی.

1. desecuritization

امنیتی کردن: روندی که از طریق آن یک بازیگر امنیتی‌کننده، مسئله یا بازیگر خاصی را به‌عنوان «تهدید وجودی» برای یک موضوع خاص امنیت تعریف می‌کند و این حرکت را مخاطبان مربوط می‌پذیرند.
غیرامنیتی کردن: روندی که از طریق آن، مسائل یا بازیگران خاصی از قلمرو امنیت بیرون آورده و (از نو) وارد قلمرو «سیاست معمولی» می‌شوند.
مجموعهٔ امنیت منطقه‌ای: دسته‌ای از واحدها در یک ناحیهٔ جغرافیایی خاص که روندها و پویش‌های امنیتی‌شان چنان درهم تنیده است که مشکلات امنیتی‌شان را باید در پیوند با یکدیگر بشناسند و برطرف سازند.
بخش‌های امنیت: حوزه‌هایی از فعالیت یا زمینه‌هایی (نظامی، جامعه‌گانی، سیاسی، اقتصادی و زیست‌محیطی) که شکل‌های خاصی از تعاملات امنیتی و تعاریف خاصی از موضوعات امنیت دارند.

یکی از «حرکت‌های» اصلی چهارچوب امنیتی کردن، القای این مطلب است که گرچه امنیت محتوایی انعطاف‌پذیر دارد (هرچیز را بالقوه می‌توان یک تهدید انگاشت) ولی منطق امنیت، ابدی و جهان‌رواست. به دیگر سخن، نتایج امنیتی کردن ـ به حال تعلیق درآمدن قواعد معمول بازی و امکان‌پذیر شدن اتخاذ اقدامات اضطراری ـ اساساً یکسان خواهد بود. به‌طورکلی، این نتایج را منفی و ناخوشایند می‌دانند به‌طوری‌که «امنیتی کردن» حاکی از شکلی از «سیاست وحشت‌زدگی عمومی»[1] (Buzan *et al*., 1998: 34) و نقطه مقابل سیاسی کردن[2] است. از دید مکتب کپنهاگ، مسائلی که وارد قلمرو امنیت می‌شوند فوری و سرّی انگاشته می‌گردند، به‌طوری‌که تنها بازیگران انگشت‌شماری قادر به مشارکت در بحث سیاسی دربارهٔ نحوهٔ بایستهٔ برخورد با آن مسئله شناخته می‌شوند. این نوع از سیاست که با آثار کارل اشمیت نظریه‌پرداز سیاسی شناخته می‌شود آشکارا با سیاست مردم‌سالارانهٔ لیبرال که بر رایزنی و همسگالی آزاد پایه می‌گیرد ناسازگار است. به همین دلیل است که ویور (Wæver, 1995: 56-57) برای غیرامنیتی کردن[3] یا بیرون آوردن مسائل از دستور کار امنیت اولویت هنجاری قائل است.

در اینجا باید به دو نتیجهٔ مهم این نکته اشاره کنیم: نخست اینکه منطق امنیتِ پیش‌گفته ـ که ملازم با پنهان‌کاری، فوریت و «سیاست وحشت‌زدگی عمومی» است ـ عملاً «غیربرسازانه» است،

1. panic politics
2. politicization
3. desecuritization

یعنی امری نسبتاً ثابت و ناگزیر معرفی می‌شود. این حقیقت را نظریه‌پردازان انتقادی و رهایی‌باور امنیت که معتقدند امنیت می‌تواند براساس منطق متفاوتی عمل کند و به اهداف پیشرو می‌توان «از طریق» امنیت و نه بیرون از آن دست یافت، مطرح ساخته‌اند. روکسانه لین داتی این استدلال را در تحلیلی که دربارهٔ رویکرد دولت ایالات متحده در قبال پناهندگان هائیتی دارد و پینار بیلگین نیز در فصل هفتم کتاب حاضر مطرح می‌سازند. دومین نکتهٔ مهم این است که ترجیح کلی که مکتب کپنهاگ برای غیرامنیتی کردن قائل است حکایت از نگرانی‌ها و ملاحظات هنجاری موجود در کُنه پروژه‌ای دارد که در دیگر مواقع به‌عنوان پروژه‌ای منحصراً تبیین‌گرانه توصیف شده است. در کنار میل بارزی که برخی از دانشمندان پیرو برسازی انتقادی به بی‌ثبات کردن رویّه‌های امنیتی (دولت‌سالارانهٔ) غالب دارند (برای نمونه، Weldes *et al.*, 1999)، این نکته گویای آن است که برسازان می‌توانند در تحلیل‌هایی که از امنیت ارائه می‌کنند ملاحظات هنجاری نیز داشته باشند و در عمل نیز چنین است. این موضع‌گیری خلاف نتیجه‌گیری‌های برسازان متعارف است که می‌گویند اتخاذ رویکرد برسازی مستلزم وانهادن ملاحظات هنجاری به نظریه‌های ریشه‌نگرتر است (برای نمونه، Farrell, 2002). با توجه به بحث جاری بر سر اینکه آیا بهترین نصیحت به برسازان این است که پیگیر گفتگو و همکاری با نظریه‌پردازان انتقادی باشند (Price and Reus-Smit, 1998) یا پیگیر گفتگو و همکاری با دانشمندان متعلق به جریان اصلی روابط بین‌الملل مانند واقع‌گرایان یا لیبرال‌ها (Wendt, 1999; Farrell, 2002) موضع‌گیری یادشده به نوبهٔ خود پرسش‌های مهمی را دربارهٔ جایگاه اندیشهٔ برسازی در بررسی‌های امنیت پیش می‌کشد.

نتیجه‌گیری

در رشتهٔ روابط بین‌الملل، برسازی را کمتر با سیاست قدرت نظامی که وجه مشخصهٔ بیشتر تفسیرهای صورت‌گرفته از امنیت در سیاست جهان است و بیشتر با توسعهٔ هنجارهای ناظر بر اداره‌گری جهانی[1] و نقش عوامل اندیشگانی در سیاست جهان مرتبط می‌دانند. اما برسازان ـ به‌حق ـ مدعی‌اند که ابزارهای تحلیلی‌شان در مقایسه با رویکردهای سنتی به امنیت امکان شناخت بسیار باریک‌بینانه‌تری را از پویش‌های «امنیت سنتی» فراهم می‌سازد. برای نمونه، آیا به‌راستی بدون توجه به نقش معیارهای مشروعیت یا سیاست هویت می‌توان معمای امنیت یا احساس تهدید یک دولت را شناخت؟ و به‌یقین، امنیت چیزی به‌مراتب بیشتر از حفظ تمامیت سرزمینی یا حاکمیت دولت است ـ و همواره نیز چنین بوده است. برسازان با تأکید مشترکی که بر ساخت و پرداخت اجتماعی امنیت دارند از موقعیت بسیار خوبی برخوردارند تا ما را از چگونگی

1. global governance

«عملکرد» امنیت در سیاست جهان و نحوهٔ به‌وجود آمدن برداشت‌های سیاسی مهم از امنیت و تهدید در بسترهای مختلف به شکل دقیق‌تری آگاه سازند.

خواندنی‌های پیشنهادی

Barry Buzan, Ole Wæver and Japp de Wilde, *Security: A New Framework for Analysis* (Boulder, CO: Lynne Rienner, 1998).

اصلی‌ترین روایتی که تا امروز از رویکرد مکتب کپنهاگ به امنیت ارائه شده است.

[این اثر به قلم همین مترجم به فارسی بازگردانده و منتشر شده است: بری بوزان، اوله ویور و یاپ دو ویلد، *چهارچوبی تازه برای تحلیل امنیت*، ترجمهٔ علیرضا طیّب (تهران، پژوهشکدهٔ مطالعات راهبردی، ۱۳۸). البته باید خاطرنشان ساخت که گرچه ویراستار تعیین‌شده از سوی ناشر محترم حداکثر تلاش خود را در نافهم ساختن ترجمه به عمل آورده است بااین‌حال هنوز هم ترجمهٔ فارسی این اثر قابل استفاده است. مترجم و ناشر امیدوارند در چاپ بعدی این اثر بتوانند دخل و تصرف‌های ابهام‌زای ویراستار را برطرف سازند.]

Karin Fierke, *Critical Approaches to International Security* (Oxford: Polity Press, 2007).

مقدمه‌ای عالی بر اینکه منظور از امنیت به‌عنوان برساخته‌ای اجتماعی چیست.

Ted Hopf, 'The Promise of Constructivism in International Relations theory', *International Security*, 23 (1). (1998):171-200.

مروری عالی بر کمک‌های برسازی به بررسی روابط بین‌الملل.

Pater Katzenstein (ed.), *The Culture of National Security*: Norms and identity in World Politics (New York: Columbia University Press, 1996).

از اصلی‌ترین متونی که رویکرد برسازی (عمدتاً متعارف) به امنیت را مطرح می‌سازد و آن را در موارد گوناگون به کار می‌بندد.

Jutta Weldes *et al.* (eds), *Constructing of Insecurity* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1999).

یکی از اصلی‌ترین متونی که رویکرد برسازی انتقادی به امنیت را مطرح می‌سازد و آن را در موارد گوناگون به کار می‌بندد.

Alexander Wendt, 'Anarchy is What States make of it: the Social Construction of Power Politics', *International Organization*, 46 (2) (1992):391-425.

مقاله‌ای اثرگذار که به این حقیقت اشاره دارد که ساختارها و کنشگران متقابلاً یکدیگر را می‌سازند.

۶. بررسی‌های صلح

پیتر لولر

چکیده

ریشهٔ بررسی‌های صلح به دههٔ ۱۹۵۰ بازمی‌گردد، یعنی هنگامی‌که دانشمندان دو سوی اقیانوس اطلس کوشیدند دو حوزهٔ پژوهش ستیز و پژوهش صلح را پایه‌ریزی کنند. در آغاز، تکیهٔ کار روی تولید بررسی‌های اسلوب‌مند و میان‌رشته‌ای دربارهٔ ستیز و جنگ البته در چهارچوب برداشت یافت‌باورانه از علوم اجتماعی بود. این پایبندی با تمایلات هنجاری پیشگامان اولیهٔ بررسی‌های صلح چندان همخوانی نداشت. فصل حاضر با مبنا قرار دادن آثار یوهان گالتونگ مشهورترین و پرکارترین نویسندهٔ بررسی‌های صلح، مروری بر سیر تکامل بررسی‌های معاصر صلح از دل پژوهش‌های اولیهٔ صلح و ستیز دارد که روندی بود که هم متضمن بازتعریف خشونت و صلح، گسترش مستمر دامنهٔ بررسی‌های صلح بود و هم در نهایت به بریدن قاطع از پایبندی اساسی به یافت‌باوری انجامید. با توجه به تحولات صورت‌گرفته در حوزه‌های تحقیق خویشاوند، این فصل، ویژگی تعیین‌کنندهٔ بررسی‌های صلح را پایبندی هنجاری به خشونت‌پرهیزی اعلام می‌کند. فصل حاضر با مطرح ساختن دو دیدگاه دربارهٔ بررسی‌های معاصر صلح پایان می‌یابد: یک قرائت تشریفاتی، و نگرشی انتقادی‌تر که به تعمق دراین‌باره می‌پردازد که آیا گسترش دامنهٔ مسائل مورد علاقهٔ بررسی‌های صلح هزینه‌ای ندارد و به‌ویژه باعث از دست رفتن توانایی پرداختن به شکل‌های معاصر ستیز مسلحانه نمی‌شود؟

مقدمه: بررسی‌های صلح چیست؟

مسائل اصلی مورد توجه بررسی‌های صلح[1] ـ کاهش و نهایتاً ریشه‌کن ساختن جنگ و حل و

1. peace studies

فصل ستیزهای خشونت‌بار از راه‌های مسالمت‌آمیز ـ به‌خودی‌خود آن را به‌عنوان یک حوزهٔ پژوهشی جداگانه مشخص نمی‌سازد. چنین مسائلی از بدو تولد رشتهٔ روابط بین‌الملل بلافاصله پس از جنگ جهانی اول تا امروز مورد توجه این رشته نیز بوده است. در واقع، بیشتر تاریخچه‌های نوشته‌شده دربارهٔ رشتهٔ روابط بین‌الملل از مشخص ساختن ریشه‌های «آرمان‌گرایانهٔ» آن در پی خون‌ریزی‌های صورت‌گرفته در میادین نبرد فرانسه، بلژیک، داردانل و دیگر نقاط آغاز می‌شود. اگرچه آرزوهای ساده‌دلانهٔ بنیان‌گذاران لیبرال روابط بین‌الملل پس از جنگ جهانی دوم جای خود را به واقع‌گرایی که مکتبی واقع‌بین‌تر بود داد، ولی رشتهٔ روابط بین‌الملل حتی پس از تسلط واقع‌گرایی هم به شکل معقولی می‌توانست جنگ و صلح را جزء مسائل اصلی مورد توجه خودش اعلام کند.

به‌یقین، دیگر مسئلهٔ مورد توجه بررسی‌های صلح ـ تعریف خود صلح ـ مبنای بهتری برای متمایز ساختن آن از دیگر حوزه‌های پژوهشی خویشاوند است، به‌ویژه که محتوای هنجاری آشکار و غالباً مناقشه‌برانگیز بررسی‌های صلح را برجسته‌تر می‌سازد. مسلماً در نخستین روزهای بررسی‌های صلح و به رغم تلاش‌های قابل ملاحظه‌ای که چهره‌های اصلی آن برای جلوه دادن کارهایشان به‌صورت مصداقی از «علم» اجتماعی به عمل می‌آوردند اصلی‌ترین چیزی که آن را از رشتهٔ روابط بین‌الملل و حوزه‌های دیگری چون بررسی‌های راهبردی متمایز می‌ساخت، پایبندی هنجاری بررسی‌های صلح به ترویج صلح بود. هم روابط بین‌الملل و هم آن حوزه‌های پژوهشی دیگر تا حد زیادی جنگ و سایر شکل‌های ستیز خشونت‌بار را جزء ویژگی‌های ابدی و هرچند تأسف‌بار نظام بین‌المللی اقتدارگریزی می‌انگاشتند که از دولت‌های برخوردار از حاکمیت تشکیل شده بود. برعکس، بررسی‌های صلح همواره جنگ را معضلی معرفی کرده است که باید ریشه‌کن شود. دست‌کم برخی از آنانی هم که خود را دست‌اندرکار «پژوهش صلح»[1] یا «پژوهش صلح و ستیز»[2] می‌خواندند (دو نامی که چهره‌های بنیان‌گذار اصلی آن در دههٔ ۱۹۵۰ برای این حوزه ترجیح می‌دادند) همین نوع موضع‌گیری هنجاری را از خود نشان می‌دادند. به رغم تلاش‌هایی که پیشگامان اولیه برای پنهان ساختن گرایش‌های هنجاری‌شان در پشت پایبندی به روش‌های متعارف علوم اجتماعی به عمل آوردند، این وجه هنجاری برای برانگیختن واکنش بدبینانه و حتی خصمانهٔ حوزه‌های پژوهشی خویشاوند کافی بود. ولی به‌تازگی با سر برآوردن رویکردهای انتقادی فرایافت‌باورانه در رشتهٔ روابط بین‌الملل و نیز پیدایش بررسی‌های انتقادی امنیت، دیگر این وجه

1. peace research
2. peace and conflict research

هنجاری آشکار چندان هم ویژگی تمایزبخش یا در واقع مناقشه‌برانگیزی به‌شمار نمی‌رود (نک. فصل ۷ کتاب حاضر).

بررسی‌های صلح از همان آغاز به‌واسطهٔ چندرشته‌ای[1] بودن چهره‌های اصلی‌اش نیز شاخص بوده است. بررسی‌های صلح برای پژوهشگرانی که در آغاز در علوم طبیعی، اقتصاد، روان‌شناسی، انسان‌شناسی، تعلیم و تربیت و جامعه‌شناسی و کمتر در علوم سیاسی یا روابط بین‌الملل دانش‌آموخته‌اند عرصه‌ای فراهم ساخته است تا برای پیگیری صلح گرد هم آیند. تا امروز نیز بررسی‌های صلح همچنان یک حوزهٔ پژوهشی میان‌رشته‌ای است، البته این ویژگی به‌واسطهٔ رشد رویکردها و دیدگاه‌های میان‌رشته‌ای در کل علوم اجتماعی، دیگر یک ویژگی تمایزبخش برای آن به‌شمار نمی‌رود. به‌یقین، چندرشته‌ای بودن خاستگاه بنیان‌گذاران پژوهش صلح مانع از آن شد که آنان به هدف اصلی خود یعنی ایجاد یک حوزهٔ پژوهشی در علوم اجتماعی که هم روش‌شناسی مختص خود و هم استخوان‌بندی نظری محکمی داشته باشد، دست یابند. علت این امر به‌ویژه وجود فرض‌های مفهومی و پایبندی‌های روش‌شناختی بسیار متنوع، اختلاف نظر بر سر ریشه‌های نهایی خشونت و جنگ (برای نمونه آیا ریشه‌های آن به درون فرد انسان بازمی‌گردد یا به مناسبات میان انسان‌ها یا مناسبات جوامع با هم یا به سیاست بین‌الملل) و نیز اختلاف نظر بر سر این بود که صلح عملاً متضمن چه شرایطی است. آیا صلح صرفاً به نبود شاید همیشگی جنگ اشاره دارد که امروزه در بررسی‌های صلح «صلح سلبی»[2] خوانده می‌شود؟ اگر به‌راستی صلح ناظر بر چیزی بیش از این یعنی همان چیزی است که در بررسی‌های صلح، «صلح ایجابی»[3] خوانده می‌شود این صلح ایجابی چیست و آیا می‌توانیم در مورد زمان حصول آن به توافق برسیم؟ امروزه دل‌مشغولی نظری یا عملی به مسئلهٔ صلح آشکارا با بررسی اموری چون حل و فصل منازعات (در تمامی سطوح اجتماعی)، بهره‌کشی جهانی، حقوق بشر، عدالت اجتماعی بین‌المللی، امنیت زیست‌محیطی، نظم‌های جهانی مختلف و مانند آن هم‌پوشی دارد. به‌روشنی پیداست که این‌ها زمینه‌های موضوعی مورد علاقهٔ طیف گسترده‌ای از دانشمندان است که زیر عنوان رشته‌های مختلف به کار مشغولند. پس شاید بهتر از همه آن باشد که امروزه بررسی‌های صلح را کانون یا فضایی نظری برای گرد هم آمدن دانشمندانی بدانیم که به‌طورکلی خود را آشکارا پایبند عدم خشونت یا ـ با وام گرفتن از عنوان یکی از کتاب‌های مشهورترین چهرهٔ

1. interdisciplinary
2. negative peace
3. positive peace

پژوهش صلح ـ تحقیق «صلح از راه‌های مسالمت‌آمیز» (Galtung, 1996) اعلام می‌کنند. این پایبندی درعین‌حال پیوندهای تاریخی میان بررسی‌های صلح به‌عنوان یک حوزهٔ تحقیق علمی و کوشندگی جنبش‌های صلح را که گاه مناقشه‌برانگیز هم می‌شود برجسته می‌سازد.

از همین آغاز باید خاطرنشان سازیم که بررسی‌های صلح هدف خود را ریشه‌کن ساختن همهٔ شکل‌های ستیز نمی‌داند. درست مانند علوم پزشکی که برای برخی از باکتری‌ها کارکردهایی مفید و در واقع اساسی قائلند، پژوهشگران صلح هم به کارکردهای اجتماعی‌ستیز اذعان دارند. باز هم خشونت[1] عنصر اصلی است. همان‌گونه که تدوین‌کنندگان یکی از متن‌های آموزشی اصلی بررسی‌های صلح می‌گویند:

> بررسی‌های صلح و ستیز هرجا امکان‌پذیر باشد درصدد بسط راه‌های تازه‌ای برای همکاری و نیز کاهش چشمگیر (و در نهایت از میان برداشتن) خشونت به‌ویژه خشونت سازمان‌یافته و هرچه ویرانگرتر دولتی برمی‌آید. همین خشونت که بنا به هر تعریفی نقطه مقابل صلح به‌شمار می‌رود است که تاریخی بسیار سیاه دارد و ـ با پیدایش جنگ‌افزارهای هسته‌ای، جنگ‌افزارهای میکروبی و دیگر جنگ‌افزارهایی که قدرت نابود کردن همهٔ جهان را دارند ـ اکنون نیز آیندهٔ تمامی انواع زندگی روی کرهٔ زمین را تهدید می‌کند. و ترس از چنین خشونتی همراه با امید دلپذیر و حتی شاید واقع‌بینانه به صلح (سلبی و ایجابی هردو) است که باعث می‌شود بررسی‌های صلح به شکل خاصی نومیدکننده، مسحورکننده و دارای اهمیت اساسی باشد (Barash and Webel, 2002: 26).

بررسی‌های صلح: تاریخچه‌ای فشرده

حوزهٔ بررسی‌های صلح نسبتاً نوپاست، ولی اندیشه‌ورزی دربارهٔ صلح، تاریخی به‌مراتب طولانی‌تر دارد. شیوع ستیز خشونت‌بار و جنگ در تاریخ بشر باعث شده است تأملات بی‌شماری دربارهٔ علل جنگ و امکان (یا عدم امکان) «صلح ابدی» (عنوان رسالهٔ مشهور و پرنفوذ امانوئل کانت فیلسوف) صورت گیرد. تمامی سنت‌های مذهبی بزرگ دربارهٔ جنگ و صلح به تأمل پرداخته‌اند، هرچند تنها معدودی از آن‌ها توسل به جنگ را مطلقاً ممنوع می‌دانند. همان‌گونه که پاسکال فیلسوف، ریاضی‌دان و کاتولیک متشرع سدهٔ هفدهم در عبارتی مشهور گفته است: «انسان‌ها هرگز مانند زمانی‌که محرکشان اعتقادات مذهبی بوده است به شکلی کامل و مشتاقانه

1. violence

شرارت به خرج نمی‌دهند.» آنچه اندیشهٔ مذهبی به ما پیشکش می‌کند مجموعه‌ای عظیم و غالباً به‌شدت مبهم از تأملات دربارهٔ محدودیت‌های اخلاقی ناظر بر جنگ است. در این زمینه سنت مسیحیت نفوذ خاصی داشته است. مسیحیت که در آغاز صلح‌طلب بود از سدهٔ چهارم میلادی به این‌سو یکی از سرچشمه‌های اصلی قوانین معاصر جنگ بوده است که می‌کوشند محدودیت‌هایی اخلاقی برای مبادرت به جنگ (عادلانه بودن جنگ)[1] یا نحوهٔ جنگیدن (عدالت در جنگ)[2] مقرر سازند. ولی همان‌گونه که باراش (Barash, 2000: 202) خاطرنشان می‌سازد «در دل مسیحیت مانند بیشتر ادیان جهان، سنت قدرتمند و ماندگاری از صلح‌طلبی آشکار و کوشندگی در مخالفت با جنگ وجود دارد». گرچه تأکید خاص بر فرمان‌های مذهبی در مورد پیگیری صلح وجه مشخصهٔ بررسی‌های صلح نیست، ولی بی‌گمان انگیزهٔ بسیاری از بنیان‌گذاران این حوزه در دوران نو پایبندی‌های مذهبی فردی آنان بوده است و مذاهب سازمان‌یافته همچنان یکی از سرچشمه‌های اصلی تغذیهٔ این حوزه به‌شمار می‌روند.

این باور غیردینی که جنگ مانع پیشرفت بشر و بنابراین غیرعقلایی و نابخردانه است از دل جنبش روشنگری به‌ویژه تأملات فلاسفه‌ای چون روسو و کانت سر برمی‌آورد. کانت بود که عدالت جهان‌شمول و صلح ابدی را از فرمان‌های قطعی و مطلقی می‌دانست که بشریت به خاطر سرشت عقلایی و خردمندی که دارد باید به پیگیری آن‌ها بپردازد. بدین‌ترتیب نام کانت مترادف با سنت «آرمان‌گرایانه» یا «آرمان‌طلبانهٔ» اندیشه‌ورزی دربارهٔ اصلاح جهان شد که بر برداشتی دربارهٔ خرد جهان‌روا و کمال‌پذیری بشر همراه با تلاش عمل‌گرایانه‌تر برای رام کردن سیاست بین‌الملل از طریق نهادینه‌سازی تعامل میان دولت‌ها و توسعهٔ حقوق بین‌الملل پایه می‌گرفت (نک. فصل ۳ کتاب حاضر). همان‌گونه که پیش از این گفتیم بسیاری چنین تفکری را شالودهٔ رشتهٔ نوی روابط بین‌الملل و نیز تلاش‌های ملموس و عمدتاً ناموفقی می‌دانند که در آغاز سدهٔ بیستم برای ریشه‌کن ساختن بلای جنگ به عمل آمد. نشانه‌های اصلی ناتوانی آشکار اصلاح‌طلبی جهانی شامل پیمان ۱۹۲۸ بریان ـ کلوگ که سعی در غیرقانونی ساختن جنگ داشت و به‌یقین جامعهٔ ملل می‌شد. ناتوانی نظام امنیت دستجمعی جامعهٔ ملل از متوقف ساختن توسعه‌طلبی آلمان نازی و جلوگیری از تهاجم ایتالیا به حبشه یا تهاجم ژاپن به چین به بی‌آبرویی نظری اصلاح‌طلبی جهانی و بی‌گمان به غلبه یافتن واقع‌گرایی در دورهٔ پس از ۱۹۴۵ کمک کرد. دانشمندان برجسته‌ای چون ادوارد هالت کار در انگلستان و هانس مورگنتا در ایالات متحده زبان به شکایت از آنچه خودشان

1. jus ad bellum
2. jus in bello

ساده‌باورانه بودن دانش اولیهٔ روابط بین‌الملل در فاصلهٔ میان دو جنگ جهانی می‌دانستند گشودند و به‌ویژه روی عدم مفهوم‌پردازی درخور نقش قدرت در سیاست بین‌الملل تأکید کردند.

به‌یقین، از بسیاری جهات معرفی سنت اندیشه‌ورزی دربارهٔ جنگ، صلح و نظام بین‌الملل در قالب تقابل ساده‌باورانهٔ واقع‌گرایی و آرمان‌گرایی موجب ترسیم کاریکاتوری از هردو طرف اصلی این معادله شد که تا همین اواخر نیز پابرجا بود (دراین‌باره، نک. Osiander, 1998; Rosenthal, 1991). در واقع آنچه آرمان‌گرایی و اصلاح‌طلبی خوانده می‌شود هرگز از میان نرفت (برای نمونه، شاهد آن پیدایش نظام ملل متحد و نهادینه‌سازی سریع سیاست جهان دوشادوش خیزش واقع‌گرایی است) درست همان‌طور که بسیاری از واقع‌گرایان به دلیل ناتوانی آشکار نوع بشر از گریختن از محدودیت‌های تنگ نظام اقتدارگریز و بالقوه خشونت‌بار دولت‌های برخوردار از حاکمیت به‌راستی ابراز نومیدی می‌کردند. بااین‌حال، نخستین پایه‌گذاران پژوهش صلح در دههٔ ۱۹۵۰ چاره‌ای جز این نداشتند که به مبارزه با بدبینی گستردهٔ حاکم بر محافل فکری و سیاست‌گذاری برخیزند، زیرا این محافل پژوهش صلح را نشانهٔ بازگشت به آرمان‌گرایی سال‌های میان دو جنگ جهانی که اکنون دیگر بی‌اعتبار شده بود یا چیزی در حد یک جنبش فکری معترض می‌دانستند که ارتباطاتش با مبارزه‌ای مردمی که در برخی دولت‌های غربی بر ضد گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای در حال پا گرفتن بود آن را مشوب می‌ساخت. این بنیان‌گذاران مبارزهٔ خویش را از طریق هواداری از گرایش‌های غالب در کل علوم اجتماعی به‌ویژه پیدایش تجربه‌گرایی یافت‌باور و دنگ و فنگ‌های عینیت‌گرایی پیش بردند.

پژوهش صلح چونان علم

پژوهش صلح در دههٔ ۱۹۵۰ در ایالات متحده و در اروپا به‌ویژه در انگلستان و دولت‌های اسکاندیناوی سر برآورد. در آغاز وجه مشخصهٔ آن در هردو سوی اقیانوس اطلس تأکید بر امکان پژوهش اسلوب‌مند و دقیق دربارهٔ صلح بود که با ایمان به قدرت رهایی‌بخش و جهان‌روای آگاهی علمی برجسته می‌شد. در ابتدا تأکیدها کمتر متوجه خود صلح بود و بیشتر روی تحلیل اسلوب‌مند جنگ تکیه می‌شد. رابطهٔ دردسرساز میان پایبندی به علم و توجه هنجاری به معضل جنگ را می‌شد در شخصیت لوئیس ریچاردسون دید که دوشادوش کوئینسی رایت دانشمند امریکایی، پیشگام بررسی کمّی جنگ در مقیاس کلان بود. ریچاردسون که عضو فرقهٔ مسیحی انجمن دوستان و یک ریاضی‌دان بود می‌گفت «علم باید تابع و زیردست اخلاق باشد» ولی همزمان اصرار داشت که خود علم ایجاب می‌کند به نام عینیت‌گرایی از نظر اخلاقی بی‌طرف باشیم (Eckhardt, 1981a). رایت از متخصصان حقوق بین‌الملل بود که در ۱۹۴۱ نخستین ویراست اثر

ماندگار خویش بررسی جنگ را که حاصل یک پروژهٔ پژوهشی میان‌رشته‌ای پانزده ساله بود منتشر ساخت. رایت در این کتاب به مرور تاریخچه و علل جنگ، از ستیزهای بدوی گرفته تا نمونه‌های جدیدتر ستیز پرداخت و در ویراست‌های بعدی، بررسی ظهور جنگ‌افزارهای هسته‌ای را نیز بدان افزود. رایت با بهره‌گیری از داده‌های انسان‌شناختی و روش‌های درجه‌بندی، فرضیه‌ای دربارهٔ رابطهٔ میان پرخاشگری و سطوح تمدن پرداخت (Eckhardt, 1981b).

به‌یقین، کارهای تئو لنتس روان‌شناس امریکایی که در آن زمان برجستگی کمتری داشت به آشکارترین شکلی خبر از مدل شالوده‌انگارانهٔ پژوهش صلح می‌داد که عنوانی بود که آگاهانه برای این حوزهٔ پژوهشی انتخاب شده بود. لنتس روش علمی یافت‌باورانه را بی‌عیب و نقص می‌دانست ولی معتقد بود که از آن به درستی استفاده نشده است. به اعتقاد او از طریق روند «مردم‌سالارانه شدن» و گسترش، علم می‌تواند خود را از پیش‌داوری رها سازد و موانع اجتماعی و سیاسی را پشت‌سر گذارد. لنتس که الهام‌بخشش این جملهٔ قصار بود که «جنگ در اذهان انسان‌ها شکل می‌گیرد» در کتاب خودش *به‌سوی علم صلح* از پژوهش گسترده در منش و ایستارهای بشر طرف‌داری کرد که برخلاف آنچه خودش تفننی بودن شدید جنبش‌های صلح می‌خواند کاری یکسره حرفه‌ای بود. او «ایمانی» ظاهراً تناقض‌آلود به توانایی علم داشت و معتقد بود علم می‌تواند به بالفعل کردن استعدادی که بشر برای هماهنگ ساختن مقاصد گوناگون و دستیابی به بهبود اوضاع برای همگان دارد کمک کند (Lentz, 1955). مسلماً در دههٔ ۱۹۵۰ اکثریت اعتقادی به امکان به‌کارگیری علم و علوم اجتماعی یافت‌باور در جهت آرمان صلح نداشت. بخش قابل ملاحظه‌ای از پژوهش‌های علمی در خدمت صنایع تسلیحاتی بود که به‌واسطهٔ رقابت‌های راهبردی جنگ سرد پیشرفت فنّاورانهٔ سریعی را تجربه می‌کرد. با همهٔ این‌ها اختراع جنگ‌افزارهای هسته‌ای محرکی برای پی‌ریزی *خبرنامهٔ دانشمندان اتمی*[1] توسط فیزیک‌دانان فعال در پروژهٔ منهتن در ۱۹۴۵ و پایه‌گذاری کنفرانس‌های پوگواش[2] دربارهٔ علم و مسائل جهان در ۱۹۵۷ شد. این واکنشی به بیانیهٔ سال ۱۹۵۵ راسل ـ اینشتین بود که به نام امضاکنندگان اصلی‌اش برتراند راسل و آلبرت اینشتین (که تنها هشت روز مانده به مرگش آن را امضا کرد) شهرت یافته بود و دانشمندان را فرامی‌خواند تا مردم را نسبت به خطر جنگ‌افزارهای نابودی جمعی هشیار سازند و رهبران جهان را دعوت می‌کرد تا جویای راه‌حل‌های مسالمت‌آمیزی برای ستیزها باشند.

در آن زمان بخش زیادی از علوم اجتماعی ـ و شاید بیشتر آن ـ عمدتاً روی مقوله‌بندی

1. *Bulletin of Atomic Scientists*
2. Pugwash Conferences

اسلوب‌مند، تبیین و در واقع تقویت رویّه‌ها و سیاست‌های اجتماعی و سیاسی متعارف متمرکز بود. در این بستر، توسعهٔ شاخه‌ای آشکارا هنجاری از علوم اجتماعی بعید بود. آنچه به‌ویژه در ایالات متحده رخ داد پی‌ریزی «پژوهش ستیز»[1] به‌عنوان نوعی سمت‌گیری فکری بود که منجر به راه‌اندازی *نشریهٔ پژوهش ستیز*[2] در ۱۹۵۷ و تشکیل مرکز پژوهشی حل و فصل‌های ستیزها در دانشگاه میشیگان در ۱۹۵۹ شد. این هردو تحول آینه‌دار برخی از احساسات هنجاری هاکسلی و لنتس بود و مسلما ساختاری چندرشته‌ای داشت. تمامی پایه‌گذاران مرکز میشیگان مشتاق کاربست فنون جدید علوم اجتماعی (گلچین‌شده از حوزه‌های اقتصاد، روان‌شناسی اجتماعی و جامعه‌شناسی) برای بررسی ستیزهای اجتماعی بزرگ بودند. حاصل پژوهش‌های آن‌ها طیف محدودی را تشکیل می‌داد: بررسی‌های روان‌شناختی دربارهٔ ریشه‌ها، مهار و مدیریت و حل و فصل ستیز، تحلیل‌های مبتنی بر نظریهٔ بازی‌ها دربارهٔ پویش ستیز، و تحلیل‌های آماری دربارهٔ مسابقات تسلیحاتی و همبسته‌های جنگ.

گرچه حوزهٔ پژوهش ستیز را باید تا حد بسیار زیادی پرچم‌دار بررسی‌های معاصر صلح دانست، ولی در تلاش‌های دست‌اندرکاران این حوزه جای استفاده از واژهٔ «صلح» به شکل نمایانی خالی بود. بی‌گمان این امر بعدی سیاسی داشت؛ پژوهش ستیز به‌سرعت اعتباری به دست آورد و خیلی زود مرزهایش با تحولات دیگر رشته‌های علمی به‌ویژه رشتهٔ روابط بین‌الملل درهم آمیخت. بااین‌حال حتی پژوهش ستیز یک بعد مخالفت سیاسی هم داشت زیرا حاصل کار آن از همان آغاز در تقابل با نتایج کار نهادهای جاافتادهٔ بررسی‌های راهبردی و بدبینی و سکوت اخلاقی مشهود واقع‌گرایی به‌عنوان جریان اصلی روابط بین‌الملل مطرح شد. تلاش‌هایی که برخی از فیلسوفان علم‌گرا برای دوری جستن از ابهامات فلسفه و نظریهٔ سیاسی و همزمان پذیرش هرچند تردیدآمیز لزوم مطرح ساختن نظراتی اخلاقی در مقابل فرض‌های سیاسی و فلسفی بنیادی اندیشهٔ متعارف دربارهٔ روابط بین‌الملل و به‌ویژه تأمین امنیت ملی به عمل آوردند، شگفت‌آور بود. این ابهام‌آلودگی دربارهٔ تنش و تزاحمات موجود میان پایبندی اخلاقی و سیاسی به آرمان صلح و انجام پژوهش اجتماعی و سیاسی علمی مسلماً دامنگیر پژوهش صلح در نخستین سال‌های خودش نه تنها در ایالات متحده بلکه همچنین در اروپا بود که در آنجا جامعه‌ای از پژوهندگان که خود را آشکارا دست‌اندرکار پژوهش صلح می‌خواندند در حال سر برآوردن بود.

نخستین‌بار نام پژوهش صلح به‌عنوان یک رشتهٔ عملی در نروژ به کار رفت. در ۱۹۵۹ مؤسسهٔ

1. conflict research
2. *Journal of Conflict Research*

بین‌المللی پژوهش صلح اوسلو نخست به‌عنوان بخشی از دانشگاه اوسلو تشکیل شد و پنج سال پس از آن نیز مؤسسهٔ بین‌المللی پژوهش صلح استکهلم در سوئد شکل گرفت. تشکیل مؤسسهٔ اوسلو (و در ارتباط با آن، تعیین نخستین کرسی پژوهش صلح و ستیز) کار آسانی نبود. نیروی پیش‌برندهٔ این تحول یوهان گالتونگ بود که به‌عنوان یک جامعه‌شناس جوان نروژی تحصیل‌کردهٔ ایالات متحده و یک معترض دلسوز الهام‌گرفته از گاندی، تزاحمات موجود میان پایبندی به پژوهش کاربردی دربارهٔ صلح و روش‌شناسی یافت‌باورانه را در وجود خود متجلی می‌ساخت (Lawler, 1995). او برای جلب حمایت مالی دولت نروژ باید بر بی‌میلی سیاسی چشمگیر مقام‌های رسمی ـ به‌ویژه نسبت به گنجاندن واژهٔ ظاهراً غیرعلمی «صلح» در عنوان مؤسسه ـ فائق می‌آمد. بعدها گالتونگ تصدیق کرد که در تلاش برای کسب مشروعیت و مسلماً جلب اعتبارات مالی، این ردای علمی بسیار مفید از کار درآمد (مصاحبه با نویسنده؛ :Galtung, 1975a) 17-18. این واقعیت هم که نروژ و سوئد دولت‌های سوسیال دموکرات رفاه‌نگری بودند که شروع به افزودن ابعادی مشخصاً انترناسیونالیستی به سیاست‌های خارجی‌شان کرده بودند، بی‌گمان کمک می‌کند که بفهمیم چرا آن‌ها نخستین دولت‌های جهان بودند که از پایه‌گذاری پژوهش نهادینهٔ صلح حمایت کردند. در ۱۹۶۴ جامعهٔ پژوهندگان صلح اسکاندیناوی با راه‌اندازی نشریهٔ *پژوهش صلح*[1] به سردبیری گالتونگ، بلوغ و برجستگی بیش از پیش یافت.

از پژوهش صلح تا بررسی‌های صلح

دربارهٔ نفوذ گالتونگ در توسعهٔ بعدی پژوهش صلح نخست در اروپا و در نهایت تقریباً در هرجای دیگری که این پژوهش پاگرفت هرچه بگوییم کم گفته‌ایم. گالتونگ بود که حال و هوای خاصی به پژوهش صلح داد و کمک کرد تا از بررسی‌های ستیز متمایز شود. بیشتر واژگان تخصصی پژوهش صلح را که برخی‌شان ـ به‌ویژه مفاهیم صلح ایجابی و سلبی و نیز خشونت ساختاری و خشونت فرهنگی ـ در سایر حوزه‌ها نیز رواج یافتند، او مطرح ساخت. زیر نظر و با حمایت گالتونگ، دامنهٔ پژوهش صلح به‌سرعت و به شکلی بارز گسترش یافت. گرچه نخستین دههٔ تلاش‌های او و نیز به‌طورکلی پژوهش صلح صرف پایبند ماندن به باید و نبایدهای علوم اجتماعی یافت‌باور شد ـ که شاید بیشتر نوعی پایبندی نمایشی بود تا واقعی ـ ولی کارهای بعدی او کمک کرد تا بررسی‌های صلح گستردگی امروزی خود را پیدا کند. شاید به دلیل تحکیم نیافتن پروژهٔ اساسی برپایی حوزهٔ پژوهش صلح که روش‌شناسی پژوهشی جداگانهٔ آن با نظرات غالب

1. *Journal of Peace Research*

(در آن زمان) دربارهٔ چیستی پژوهش اجتماعی علمی همخوانی داشت، اکنون بررسی‌های صلح گرایش‌های هنجاری خودش را آشکارتر ابراز می‌دارد و خود را نحله‌ای کلی و دامنه‌دار معرفی می‌کند. پژوهش یافت‌باورانهٔ صلح از بین نرفته است، ولی اکنون تنها جزئی از حوزهٔ پژوهشی دامنه‌داری را تشکیل می‌دهد که تنها براساس یک روش‌شناسی خاص یا سمت‌گیری علمی مشخص نمی‌توان آن را تعریف کرد. همان‌گونه که خود گالتونگ حدود چهل سال پس از تشکیل مؤسسهٔ بین‌المللی پژوهش صلح اوسلو نوشت:

> باید به صلح و خشونت نگاهی کلیت‌نگر داشت و در تمامی سطوح سازمان زندگی (و نه تنها زندگی بشر) آن را دید... وانگهی چون هدف کل این تلاش پیشبرد و ترویج صلح و نه صرف بررسی‌های صلح است، قبول معرفت‌شناسی غیریافت‌باورانه همراه با مشخص‌سازی ارزش‌ها و درمان‌های آشکار، ضروری است و نباید در حد تشخیص بیماری متوقف شد (Galtung, 1996: vii).

مشکل بررسی‌های معاصر صلح همچنان این است که خود را به‌روشنی از دیگر حوزه‌های پژوهش محققانه به‌ویژه روابط بین‌الملل و بررسی‌های انتقادی امنیت متمایز سازد، خصوصاً که محدودهٔ این دو حوزه نیز گسترش قابل ملاحظه و روش‌هایشان نیز تنوع گسترده‌ای یافته است. بسیاری از دانشمندان فعال در چنین حوزه‌هایی عملاً همان سمت‌گیری هنجاری و علاقه‌مندی‌های پژوهشی محققانی را دارند که آشکارا خود را دست‌اندرکار بررسی‌های صلح می‌دانند. پس شاید همان‌گونه که از عبارت «صلح از راه‌های مسالمت‌آمیز» که گالتونگ نقطهٔ عزیمت بررسی‌های صلح می‌داند پیداست وجه تمایز بررسی‌های صلح امروزه تنها انکار هرگونه نقشی برای هر نوع خشونتی در جستجو به‌دنبال جهانی بهتر یا مرجح‌تر باشد (نک. پنجرهٔ ۱ـ۶). اگر چنین باشد این در نهایت بدان معنی است که امروزه وجه مشخصهٔ تعریف‌کنندهٔ بررسی‌های صلح، پایبندی به صلح‌طلبی است. اما همان‌گونه که خواهیم دید تعریف خشونت به دور از مناقشه هم نبوده است.

مفاهیم اصلی

گالتونگ در آثار اولیهٔ خود اغلب پژوهش صلح را با پزشکی مقایسه می‌کرد که این بازتاب پیشینهٔ شخصی او به‌عنوان پسر یک پزشک بود. این مضمون در سراسر کارهای بعدی او نیز مطرح شده است و هنوز هم در بخش اعظم بررسی‌های صلح امروزی مشاهده می‌شود. از دید گالتونگ، پزشکی نمونهٔ جالب توجهی برای مقایسه بود. هم علم نسبتاً جوانی بود، هم سمت‌گیری میان‌رشته‌ای داشت و هم تکیه‌اش روی بازگرداندن سلامت به بدن انسان بود.

اخلاق حرفه‌ای پزشکی هم که چکیدهٔ آن سوگند بقراط بود برای گالتونگ جذابیت داشت. حرفه‌ای بودن به‌معنی «حفظ رابطهٔ قراردادی با بقیهٔ جامعه» بود و در پزشکی، اخلاق حرفه‌ای پزشک را مکلف می‌ساخت تا همواره بدون توجه به اینکه پای چه کسی در میان است برای نجات جان او بکوشد. گالتونگ با اینکه می‌دانست تشبیه سلامت بدن انسان‌ها به سلامت پیکرهٔ سیاسی بین‌الملل تشبیه کاملی نیست ولی می‌گفت پزشکی و پژوهش صلح هردو هدفشان تضمین بقاست. تصویر اولیه‌ای که از پژوهشگر صلح ترسیم می‌شد تصویر دانشمندی «دلبسته» بود که با استفاده از جعبه‌ابزار روش‌شناختی و تجربی رو به گسترش خودش کمک می‌کرد تا پژوهش حرفه‌ای صلح «در خدمت توسعهٔ نظم بین‌الملل» قرار گیرد (Galtung, 1975b: 170-172; از این گذشته، نک. Galtung, 1975c). گالتونگ که در ۱۹۶۷ چنین قلم می‌زد اذعان داشت که شاید این نگرشی آرمانی باشد، ولی بااین‌حال گمان می‌کرد که شاید مؤسسات پژوهش صلح ظرف پانزده تا بیست سال «خودبه‌خود و برای باقی ماندن» شکوفا شوند (Galtung, 1975b: 172).

پنجرهٔ ۱ـ۶ برداشت یوهان گالتونگ دربارهٔ «نقطهٔ عزیمت» بررسی‌های صلح: «صلح از راه‌های مسالمت‌آمیز»

نخست، دو تعریف سازگار با هم از صلح وجود دارد:

ـ *صلح به‌معنی نبود/کاهش هر نوع خشونتی است.*

ـ *صلح به‌معنی دگرگونی غیرخشونت‌بار و خلّاق ستیز است.*

ـ در مورد هردو تعریف فوق این نکات صادق است:

ـ *فعالیت برای صلح یعنی فعالیت برای کاهش خشونت از راه‌های مسالمت‌آمیز.*

ـ *بررسی‌های صلح یعنی بررسی شرایط فعالیت برای صلح (Galtung, 1996: 9).*

به‌یقین، گالتونگ با تشبیه صلح به سلامت بدن انسان می‌خواست ارزش صلح را به شکلی همه‌کس فهم که ظاهراً آن را بالادست سیاست قرار می‌داد نشان دهد. در واقع در سراسر توصیفات اولیه‌ای که وی از «علم» جوان صلح به دست می‌داد مضمون اصلی، تلاش برای خارج ساختن آن از حوزهٔ آشکار انتزاعی فلسفه یا رها ساختن آن از جانبداری‌ها و پیش‌داوری‌های سیاست بود که نشانه‌های آنچه خودش با لحنی تحقیرآمیز «اندیشهٔ سنتی صلح» می‌خواند به‌شمار می‌رفتند. برای نمونه در رشتهٔ روابط بین‌الملل با صلح عمدتاً «به خاطر مقاصد آیینی و القایی» برخوردی غیرعلمی و ارزشی می‌شد و هدف، روشن ساختن وضعیتی نهایی یا تحقق بخشیدن به وضعیت نهایی روشنی نبود. از دید گالتونگ دانش سنتی روابط بین‌الملل بیش از حد متکی به

اصل‌هایی ـ چون «اگر صلح می‌خواهی برای جنگ آماده شو» ـ است که به‌صورت حقایقی یقینی درآمده‌اند. همچنین دانش یادشده به شکل افراطی و به نظر خود گالتونگ نابجا، دولت‌محور و مبتنی بر فرض‌هایی دربارهٔ اموری چون محوریت «توازن قدرت» بود که به اندازهٔ کافی محک نخورده بودند. از این گذشته «اندیشهٔ سنتی صلح» آکنده از جانب‌داری و عمدتاً محصول ذهن رده‌های اجتماعی بالاتر دولت‌های توسعه‌یافتهٔ غربی بود. از سوی دیگر، نمونهٔ آرمانی گالتونگ از یک پژوهشگر صلح به شکلی قاطعانه نگرش جهانی جامعه‌شناسانه‌تری داشت. بر این اساس، «حوزهٔ شناسایی» پژوهشگر صلح باید «مشکلات جهان با نگرشی جهانی» باشد؛ دامنهٔ عینی پژوهش صلح باید نظام اجتماعی جهانی باشد، و تکیهٔ پژوهشی آن نیز باید روی «بقای بشر» باشد. این برداشت دربارهٔ پژوهشگر صلح امروزه نیز همچنان رواج قابل ملاحظه‌ای در بررسی‌های صلح دارد. پس پژوهش صلح چگونه می‌تواند از تعصب و عدم انسجام دانش سنتی دور بماند؟ از دید گالتونگ پاسخ این پرسش در آمیزه‌ای از برخورد چندرشته‌ای، استقلال عمل سیاسی، پایبندی به رکن علمیِ توافق بیناذهنی و تعهد حرفه‌ای بقراط‌گونه به فارغ بودن از ترجیحات و جانب‌داری‌های شخصی است.

صلح ایجابی و سلبی

تصویری آرمانی که گالتونگ از پژوهشگر صلح ترسیم می‌کرد دست‌نخورده باقی نماند به‌ویژه که علم‌بارگی شالوده‌ساز آن در برابر انتقادات ضد یافت‌باورانه‌ای که همزمان در کل علوم اجتماعی قوت می‌گرفت، آسیب‌پذیر بود. بااین‌حال، این برداشت که پژوهش صلح باید تکیه‌اش روی کل جهان باشد، نگرشی کلاً جامعه‌شناختی داشته باشد و بکوشد تا از مجموعه‌ای از پیش‌داوری‌های اجتماعی و سیاسی آزاد بماند، به‌یقین هنوز هم از ویژگی‌های اصلی بررسی‌های صلح است. تشریح این پایبندی‌های قدیمی نیز مستلزم تعریف دوبارهٔ صلح بود. در نخستین شمارهٔ نشریهٔ *پژوهش صلح* بود که گالتونگ در مقام سردبیر تعریف دوگانهٔ مشهور خودش را از صلح ارائه کرد (Galtung, 1964: 1-4). وی صلح را دارای دو جنبه می‌دانست: صلح «سلبی» به‌معنی نبود جنگ و خشونت فیزیکی عملی، و صلح «ایجابی» که در آغاز به‌صورت «انسجام و سلامت جامعهٔ بشری» تعریف شد. این دوگانگی بر تشخیص دو گرایش عینی جهانی پایه می‌گرفت که تصور رایج دربارهٔ نظم اقتدارگریز جهانی را که محکوم شرایط دائمی پیش‌بینی جنگ بود، متزلزل می‌ساخت.

گرایش نخست، این بود که «بشر همذات‌پنداری می‌کند»؛ انسان‌ها توانایی همدردی متقابل و همبستگی دارند. گالتونگ با مطرح ساختن مضمونی که بعدها در لفافهٔ مفهوم وابستگی متقابل (Keohane and Nye, 1977) نشانهٔ تحقیقات لیبرالی روابط بین‌الملل شد می‌گفت افراد «(خودشان)

را عضو گروه‌هایی می‌دانند که در آن‌ها هنجار عمل به مثل معتبر، و همکاری شیوهٔ غالب تعامل است... در جهان واقع، انسجام یک واقعیت است». گرچه گالتونگ اذعان داشت که بیرون از حوزه‌های «دوستی و کمک متقابل» می‌توان قائل به «حاکمیت دشمنی و نابودی متقابل» شد، نتیجه‌ای که می‌گرفت آشکارا این بود که انسان توانایی مشخص و قابل اثباتی برای همذات‌پنداری با دیگران دارد که قابل تعمیم است. گالتونگ از اشاره به دولت‌ها ابا داشت و ترجیح می‌داد از مقوله‌های انعطاف‌پذیرتر و کمتر خشکی چون گروه‌ها و حوزه‌ها استفاده کند. بنابراین وظیفهٔ پژوهشگر صلح این بود که ببیند چگونه می‌توان همبستگی را گسترش داد و جامعه‌پذیری ذاتی انسان را با ساختار اجتماعی جهانی دمساز ساخت.

دومین نکتهٔ تجربی که باز هم برای محققان لیبرال روابط بین‌الملل آشناست این بود که قطع نظر از شدت خصمانه بودن روابط میان همبودهای انسانی «انسان به‌ندرت بر ضد همهٔ دشمنانش و در همهٔ مواقع تمامی ابزارهای نابودسازی تحت اختیارش را به کار می‌گیرد». «محدودیت‌ها و قواعدی...، عناصری از بازی در جنگ» وجود داشت. باز هم نتیجهٔ آشکاری که گرفته می‌شد این بود که توانایی مشهودی برای محدودسازی توسل به خشونت وجود دارد که مستعد تعمیم‌یابی است. گالتونگ در ادامه می‌گفت اگر در ذهن خودمان این دو توانایی قابل اثبات بشر را تعمیم دهیم تصویر برچیده شدن بساط خشونت و از میان رفتن تمایز و جدایی میان قلمروهای اجتماعی داخلی و بین‌المللی در افق نمایان می‌شود. تعمیم توانایی محدودسازی توسل به خشونت تنها شرایط صلح سلبی را فراهم می‌سازد، حال آنکه تعمیم توانایی انسان برای همکاری، شرایط صلح ایجابی را تحقق می‌بخشد. اما آن‌ها با هم «صلح عمومی و کاملی» پدید خواهند آورد. بنابراین وجه تمایز پژوهش صلح در پایبندی همزمان آن به پژوهش و ترویج هردو نوع سلبی و ایجابی صلح است. اکنون می‌توان دریافت که چگونه گالتونگ در آن زمان پژوهش صلح را چونان گونه‌ای جامعه‌شناسی کارکردگرا عرضه می‌داشت. خشونت برخاسته از مناسبات میان گروه‌های خرده سیستمی است، ولی بشریت توانایی همکاری و انسجام هم دارد. با این نگاه، ارزش صلح را مانند ارزش سلامتی نباید نیازمند توجیه دانست. گالتونگ مدعی بود که «اگر صلح ارزش است از جمله ارزش‌هایی است که بیشترین اتفاق‌نظر درباره‌اش وجود دارد». اگر صلح می‌تواند کیفیتی عینی و غیرقابل مناقشه پیدا کند تصویر پژوهشگر صلح به‌عنوان نوعی فن‌ورز ـ پزشک هم که سرسپردهٔ حفظ و بهبود بخشیدن به سلامت پیکرهٔ سیاسی جهانی است می‌تواند چنین باشد.

اصطلاح «صلح ایجابی» همچنان یکی از ماندگارترین میراث‌های گالتونگ است، ولی اینکه دقیقاً چه چیزهایی تحت این مقوله قرار می‌گیرد به‌سرعت مایهٔ اختلاف شد. همگام با سر

برآوردن جامعهٔ پژوهشگران صلح، در دل آن تنوع هم پیدا شد و ظرف چند سال تعریف دوگانهٔ اساسی گالتونگ از صلح زیر ذره‌بین نقد قرار گرفت. گالتونگ هرگز برداشت اولیهٔ خودش از صلح ایجابی را چندان توضیح نداد و خیلی زود گرفتار چنددستگی شدیدی شد که در حوزهٔ پژوهش صلح بروز کرد. این چنددستگی تا اندازهٔ بسیار زیادی محصول زمانه بود. به رغم توسل گالتونگ به اصول پژوهش علمی و مدل نقش پزشک، پژوهش صلح لزوماً مورد توجه انتقادی سنت‌گرایان بدبین و نیز محافل روشنفکری تندروتر قرار گرفت. گروه اخیر، خود محصول اواخر دههٔ ۱۹۶۰ بودند یعنی زمانی‌که نه تنها جامعهٔ پژوهشگران علوم اجتماعی بلکه به‌طورکلی جامعهٔ غرب گرفتار موج خیزش‌های تندروانه بود. این در نهایت منجر به مطرح‌سازی مفهوم دیگری توسط گالتونگ شد که آن‌هم از شاخصه‌های بررسی‌های صلح در روزگار ماست: مفهوم خشونت ساختاری.

خشونت ساختاری

چهار سال پس از انتشار نخستین شمارهٔ نشریهٔ *پژوهش صلح*، جامعهٔ پژوهشگران صلح دچار اختلافی دورنی شد که تا حدودی خود این نشریه عرصهٔ بروز آن بود. در یک رشته کنفرانس‌هایی که در سال‌های ۱۹۶۸ و ۱۹۶۹ برگزار شد، گروهی از پژوهشگران اروپایی جوان صلح در تعریف کلی ارائه‌شده برای حوزهٔ صلح‌پژوهی تردید روا داشتند. آنان که آینه‌دار نگرانی گسترده‌ای بودند که دربارهٔ جنگ جاری در ویتنام وجود داشت با تصویر ارائه‌شده از پژوهش صلح به‌عنوان علمی که می‌خواهد فرادست سیاست باشد و به تحلیل متوازن یا «متقارن» ستیزهای عملی بپردازد به چالش برخاستند.

این دودستگی تا حد زیادی ولی نه کاملاً بازتاب شکافی بود که در جریان تکامل صلح‌پژوهی در ایالات متحده و در جناح اروپایی یا «گالتونگی» بین پژوهش صلح و ستیز بروز کرده بود. اصل اختلاف یادشده به این پرسش بازمی‌گشت که آیا پژوهش صلح باید به شکل آشکارتری موضع‌گیری انتقادی‌تری در پیش گیرد و با دست کشیدن از تلاش برای ارائهٔ تحلیلی متقارن پیگیر رویکرد آشکارا نامتقارنی گردد که به‌صراحت موضع‌گیری سیاسی روشنی داشته باشد (نمونه‌های اصلی نقد ریشه‌نگر یا تندروانه این‌ها هستند: Dencik, 1970; Schmid, 1968). گالتونگ که تا حد بسیار زیادی معمار رویکرد اروپایی به پژوهش صلح به‌شمار می‌رفت ـ که در عین تفاوت داشتن با همتای امریکایی‌اش از حیث تأکید بر صلح ایجابی تا اندازهٔ زیادی همان یافت‌باوری را داشت ـ در آغاز هدف انتقادات قرار گرفت. درعین‌حال وی مشغول تجدید نظر در برداشت خودش دربارهٔ حوزهٔ پژوهش صلح بود. منتقدان او را عمدتاً مارکسیست‌های جوان تشکیل می‌دادند و این بحث و جدل در اوج خود بسیار داغ شد به‌طوری‌که بسیاری از پژوهشگران

امریکایی صلح تصمیم گرفتند با آنچه خودشان گرایشی هرچه غیرعلمی‌تر در پژوهش اروپایی صلح می‌دانستند قطع ارتباط کنند. بسیاری از پژوهشگران کهنه‌کارتر صلح در اروپا بجا بودن برخی از پرسش‌های مطرح‌شده را می‌پذیرفتند، ولی از لحن پرخاشجویانه‌ای که مطرح‌کنندگان این پرسش‌ها داشتند بسیار رنجیده‌خاطر بودند (Boulding, 1970). به قولی، برای منتقدان تندرو «صلح‌طلبی جای خود را به مارکسیسم، حل و فصل منازعات به مبارزهٔ طبقاتی، و صلح به انقلاب و در صورت لزوم به انقلاب خون‌بار داده است» و این ارزیابی از نظر تندروان سرشناس «اساساً درست» خوانده شده است (Goldmann and Dencik cited in Lawler, 1995: 72). گرچه منتقدان تندرو، مفهوم اولیهٔ صلح ایجابی گالتونگ را تا حد زیادی بی‌محتوا می‌دانستند، ولی او توانست خود را از این مناقشه نسبتاً دور نگه دارد. علت این امر به‌ویژه آن بود که گالتونگ در ۱۹۶۹ مقالهٔ «خشونت، صلح و پژوهش صلح» را در نشریهٔ *پژوهش صلح* منتشر ساخت (Galtung, 1969). وی در این مقاله پیشنهاد کرد شالوده‌های مفهومی پژوهش صلح به نحوی بازسازی شود که ضمن حفظ تلقی صلح‌طلبانه دربارهٔ ممنوعیت خشونت، آشکارا آن را به مواضع تندروانه‌ای که در حال سر برآوردن بود نزدیک سازد.

تجدید نظر گالتونگ مستقیماً به مسئلهٔ رابطهٔ میان پژوهش صلح و سیاست‌گذاری ـ کانون اصلی انتقادات تندروان ـ نمی‌پرداخت، ولی پاسخی به این تقاضا بود که پژوهش صلح باید بیشتر روی ریشه‌های اجتماعی ستیز متمرکز شود و به مسئلهٔ ستیز «ناپیدا» یا «نهفته»ای بپردازد که بنا به ادعای تندروان از نابرابری‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی برمی‌خاست. تجدید نظرهای گالتونگ نتایج بسیار مهمی داشت. بالاتر از همه آن‌ها خبر از گسترش قابل ملاحظهٔ دامنهٔ پژوهش صلح و آغاز گذار عملی از پژوهش صلح (که در اینجا به‌معنی پایبندی به علم‌بارگی شبه‌عینی بود) به بررسی‌های صلح می‌دادند که به شکل آشکارتری هنجاری بود. از آن پس پژوهش صلح نه تنها به تحلیل جنگ‌ها و ستیزهای خشونت‌بار بزرگ و مشهود می‌پردازد بلکه اکنون از نابرابری و بی‌عدالتی هم که زمینه‌ساز ستیزهای خشونت‌بار آینده به‌شمار می‌رود غافل نیست. گالتونگ درعین‌حال که همچنان خشونت‌پرهیزی[1] را عنصر ضروری هر آن چیزی می‌دانست که درخور نام پژوهش صلح شناخته می‌شد، می‌پذیرفت که صلح‌طلبی نمی‌تواند بهانه‌ای برای کوتاهی از برخورد با موضوع ستیز اجتماعی شود. همچنین اذعان داشت که پژوهش صلح نباید به نوعی رفتارگرایی تبدیل شود که حل و فصل ستیز را عمدتاً در اصلاح ایستارها یا رفتارها بجوید، یعنی همان چیزی که در بررسی‌های امریکایی صلح و ستیز برجستگی داشت. گالتونگ با

1. non-violence

اینکه مارکسیست نبود در این باور با ریشه‌نگران و تندروان شریک بود که پژوهش صلح باید به عوامل «ساختاری» تعیین‌کنندهٔ ستیز هم بپردازد.

توصیف اصلاح‌شده‌ای که گالتونگ از پژوهش صلح به دست داد از اصلاح شناخت خشونت آغاز شد. گالتونگ با حفظ این شعار که «صلح یعنی نبود خشونت» گفت «خشونت زمانی وجود دارد که انسان‌ها چنان تحت نفوذ باشند که قوای جسمی و ذهنی‌شان کمتر از حدی که استعدادش را دارند شکوفا شود» (Galtung, 1969: 168). قید مهمی که در این زمینه وجود دارد این است که «استعداد» را باید مقوله‌ای مشروط انگاشت که «سطح مشخص و موجود بینش‌ها و منابع» آن را تعیین می‌کند. بنابراین عدم شکوفایی استعداد تنها در صورتی نشانهٔ وجود خشونت است که بتوان آگاهانه از آن پرهیز کرد. بر این اساس باید تکیهٔ پژوهشی حوزهٔ پژوهش صلح به فراتر از قلمرو خشونت مستقیم یا مشهود گسترش یابد و هر آن چیزی را که مانع رشد فردی انسان می‌شود شامل گردد. به دیگر سخن، پژوهش صلح باید شروع به تحلیل «خشونت ساختاری»[1] کند یعنی «خشونتی که با ساختار عجین شده است و به‌صورت قدرت نابرابر و در نتیجه بخت‌های نابرابر زندگی نمود می‌یابد» (Galtung, 1969: 171).

یکی از نتایج آشکار این تعریف جدید از خشونت، لزوم تجدید نظر در تعریف صلح ایجابی بود. حالا گالتونگ صلح ایجابی را با «عدالت اجتماعی»[2] برابر می‌دانست. اگرچه این تعریف، گالتونگ را به منتقدان مارکسیست پژوهش صلح خیلی نزدیک‌تر می‌ساخت، ولی وی هردو دستهٔ نظام‌های سیاسی لیبرال و مارکسیست را زایندهٔ خشونت ساختاری می‌دانست؛ نظام‌های لیبرال از طریق نابرابری اقتصادی و نظام‌های مارکسیست از طریق توزیع نابرابر قدرت سیاسی. به رغم این واقعیت که بخش اعظم کارهای بعدی گالتونگ دربارهٔ نابرابری جهانی ـ به‌ویژه «نظریهٔ امپریالیسم ساختاری»[3] او (Galtung, 1971) که دو سال بعد ارائه شد ـ آشکارا ملهم از مارکسیسم بود، این امتناع از جبهه‌گیری سفت و سخت به نفع مارکسیسم (یا در واقع همدلی سفت و سخت با هیچ‌یک از مکتب‌های اصلی اندیشهٔ سیاسی و اجتماعی) از وجوه مشخصهٔ آثار وی و نیز کل بررسی‌های صلح است. بر این اساس او متعاقباً ترجیح داد که صلح ایجابی را با مفهوم «شکوفایی انسان»[4] که کمتر اقتصادباورانه بود برابر قرار دهد.

1. structural violence
2. social justice
3. Structural Theory of Imperialism
4. human fulfilment

خشونت فرهنگی

گالتونگ در آثار بعدی خود به بررسی اندیشهٔ نظم‌های مختلف جهانی پرداخت که مضمونی است که در جناح اصلاح‌طلب و انتقادی‌تر روابط بین‌الملل نیز در حال سر برآوردن بود. گالتونگ در جریان مشارکت در پروژهٔ مدل‌های نظم جهانی به چندوجهی بودن خشونت علاقه‌مند شد و به نقادی مدل‌های غالب توسعهٔ اجتماعی جهانی پرداخت. کتاب *جهان‌های راستین* گالتونگ (Galtung, 1980) که حاصل تلفیق نظریهٔ نیازهای بشر، علاقه‌مندی مادام‌العمر گالتونگ به شخصیت گاندی و حساسیت فزاینده به وضعیت محیط زیست بود، خبر از برداشتی به‌مراتب آزادتر دربارهٔ ارتباطات میان پژوهش صلح و کوشندگی برای صلح، و نیز خبر از تصویری از بررسی‌های صلح می‌داد که لزوم اتخاذ رویکردی چندوجهی برای برخورد با بحران‌های چندگانهٔ نوطرازی جهانی را تأیید می‌کرد. مانند تمامی آثار گالتونگ، در این کتاب هم شالوده‌های هنجاری این حوزهٔ به‌سرعت در حال رشد حتی اگر به‌مراتب نمایان‌تر بود، ولی همچنان اساساً بررسی‌نشده باقی ماند (Lawler, 1995: 135-190). از آن زمان به بعد یک مضمون اصلی آثار گالتونگ لزوم تن ندادن بررسی‌های صلح به محدودیت‌های اندیشهٔ نوگرای غربی و راه‌حل‌های اقتصادی و سیاسی سنتی برای بحران‌های مختلفی بود که شالودهٔ بروز شکل‌های فراوان خشونت را تشکیل می‌دادند. گالتونگ در ۱۹۹۰ با مطرح ساختن اصطلاح «خشونت فرهنگی»[1] بررسی‌های صلح را با چیزی مرتبط ساخت که امروزه نیز همچنان یکی از دشوارترین و مناقشه‌برانگیزترین حوزه‌های پژوهش است: سیاست هویت (Galtung, 1990).

گالتونگ غرب را تمدنی می‌داند که بر نوعی کیهان‌شناسی اجتماعی استوار است. در واقع کیهان‌شناسی اجتماعی با یک تمدن همان نسبتی را دارد که «ساختمان روان‌شناختی یک شخصیت» با فرد انسان دارد (Galtung, 1981: 147; از این گذشته، نک. Galtung, 1996: 211-222). مطابق این برداشت، غرب نوعی اَبَرروایت است که تمامی جوانب زندگی اجتماعی را فراگرفته و با یکپارچه ساختن نداهای ناموزون، روایت واحدی از رویّهٔ فکری و اجتماعی را غالب می‌سازد. به شکلی نسبتاً مناقشه‌برانگیز، غرب گالتونگ شامل اسلام هم می‌شود زیرا این مذهب نیز مانند دو مذهب اصلی دیگر غرب، این برداشت را ترویج می‌کند که انسان در رابطه‌ای فرودست نسبت به خدای واحد قرار دارد. غرب گالتونگ بسته، به شکل کین‌توزانه‌ای سلسله‌مراتبی و مبلّغ کیش خود است و شاید شگفت نباشد که گالتونگ آن را منبعی غنی برای

1. cultural violence

اندیشه‌ورزی دربارهٔ صلح نمی‌داند. بالاتر از همه، غرب کلید خشونت فرهنگی است، ولی به‌هیچ‌وجه یگانه اعمال‌کنندهٔ آن نیست.

معنای خشونت فرهنگی را باید از رابطه‌ای که با دو نوع دیگر خشونت دارد دریافت. بر این اساس، خشونت فرهنگی اشاره به «جنبه‌هایی از فرهنگ یا حوزهٔ نمادین هستی ما [دارد]... که می‌توان از آن برای موجه یا مشروع جلوه دادن خشونت مستقیم یا ساختاری بهره گرفت». خشونت فرهنگی در مقایسه با دیگر شکل‌های خشونت، امری «تغییرناپذیر» یا «ماندگار» است؛ در گذر زمان استمرار دارد و نوعی «زیرلایه و بنیاد است که دو نوع خشونت دیگر می‌توانند از آن تغذیه کنند» (Galtung, 1990: 291, 294; از این گذشته، نک. Galtung, 1996: 210). یک فرهنگ خشونت‌بار «موعظه‌گر، آموزگار، هشداردهنده، تحریک‌کنندهٔ بهره‌کشی و/یا سرکوب است و ما را وامی‌دارد تا آن‌ها را بهنجار یا طبیعی بینگاریم یا (به‌ویژه بهره‌کشی را) اصلاً نبینیم (Galtung, 1990: 295). گالتونگ بین خشونت فرهنگی، خشونت ساختاری و خشونت مستقیم خط سیری علت و معلولی قائل است و درعین‌حال می‌گوید خشونت می‌تواند از هریک از سه رأس مثلث خشونت پا بگیرد.

به‌یقین هماهنگ با تأکید اساسی بر صلح سلبی و ایجابی، بررسی‌های صلح محدود به تحلیل خشونت نمی‌شود بلکه به تحقق صلح نیز عنایت دارد. به نظر گالتونگ (Galtung, 1990: 291, 301-303) برابرنهاد خشونت فرهنگی، «صلح فرهنگی»[1] است یعنی شرایطی که منتج از «جنبه‌هایی از فرهنگ [است] که به کار موجه و مشروع جلوه دادن صلح مستقیم و صلح ساختاری می‌آید». اما همان‌گونه که خود گالتونگ هم اذعان دارد بدین‌ترتیب پژوهش صلح به کاری شاق مبدل می‌شود. گذشته از این مسئله که چگونه باید فرهنگ‌ها یا کیهان‌شناسی‌های اجتماعی موجود را مشخص ساخت، تحلیل کرد و تغییر داد این پرسش نیز مطرح است که چگونه باید قالب فرهنگی مسالمت‌آمیز و مرجح را بنا کرد. در هردو مورد، مسئلهٔ ارزش‌ها، دست و پاگیر تحلیل و نیز تجویز است. از این جهت، کار گالتونگ و به‌طورکلی بررسی‌های صلح با مشکلی روبروست که در خط مقدم بحث و جدل‌های معاصر در نظریهٔ اجتماعی و سیاسی و نیز در رشتهٔ روابط بین‌الملل مطرح است.

همان‌گونه که در جایی دیگر به‌تفصیل گفته‌ام (Lawler, 1995) در سراسر آثار گالتونگ نوعی دل‌مشغولی یافت‌باورانه به طبقه‌بندی و بنا کردن گونه‌شناسی‌ها (برای صلح، خشونت، شکل‌های

1. cultural peace

بهره‌کشی و مانند آن) مشاهده می‌شود. تحلیل او دربارهٔ فرهنگ‌ها و کیهان‌شناسی‌ها هم از این قاعده مستثنا نیست. اما گونه‌شناسی نسبتاً شگفت‌آور او (که یک نمونه‌اش جای دادن اسلام در دل «غرب» است) این خطر را دارد که دور ویژگی‌هایی از زندگی اجتماعی که به‌راحتی طبقه‌بندی قطعی نمی‌پذیرند مرزهای قطعی بکشیم. بدین‌ترتیب، همان‌طور که در مورد نظریهٔ مناقشه‌برانگیز «برخورد تمدن‌ها»ی هانتینگتون (Huntington, 1996) نیز می‌توان گفت تصویرهایی که او از فرهنگ‌های مشخص به‌عنوان فرهنگ‌هایی ذاتاً خشونت‌بارتر یا صلح‌طلب‌تر از سایر فرهنگ‌ها به دست می‌دهد دچار ساده‌انگاری و ذاتی‌انگاری است و حتی تصویری مضحک از جنبه‌های به‌شدت پیچیده و سیال هویت جمعی به دست می‌دهد. از دیدی مثبت‌تر می‌توان گفت توجه به رابطهٔ ابعاد عمیق فرهنگی با دو مشکلهٔ خشونت و صلح باعث شده است بررسی‌های صلح بیش از پیش به سمت ترویج گفتگوی جاری و بی‌پایان میان فرهنگ‌ها، معرفت‌شناسی‌ها و تمدن‌ها برود. همان‌گونه که خود گالتونگ می‌گوید «گفتگو خنثی و بی‌طرف نیست، نه فرادست سیاست است و نه فرودست آن بلکه "خود" سیاست است» (Galtung, 1988: 78). در این حال، اشتیاق اساسی به تعریف خشونت و صلح و امکان پی‌ریزی علم صلح جای خودش را به تلاشی به‌مراتب انعطاف‌پذیرتر و متنوع‌تر داده است که شمار فزاینده‌ای از حوزه‌های فرعی تحقیق اجتماعی و سیاسی را در بر می‌گیرد و محدود به رویکرد معرفت‌شناختی یا سطح تحلیل واحدی هم نمی‌شود.

آیندهٔ بررسی‌های صلح؟

هدف از گشت و گذار کوتاهی که در برخی ویژگی‌های اصلی آثار گالتونگ داشتیم این نبود که بگوییم بررسی‌های صلح را می‌توان تنها به آثار او فروکاست. همچنین خطاست اگر بگوییم که تمامی جامعهٔ پژوهشگران صلح از گالتونگ پیروی کرده‌اند. بسیاری از آنان تنها تا مراحل مختلفی از تحول آثارش پیرو او بوده و سپس مسیر متفاوتی در پیش گرفته‌اند، اما با توجه به اینکه گالتونگ قطعاً پرکارترین نویسندهٔ بررسی‌های صلح است که در سراسر پنج دهه‌ای که از عمر این حوزه می‌گذرد برجستگی خود را نیز حفظ کرده است، آثار وی ما را تا حد قابل ملاحظه‌ای از چند و چون فرگشت این حوزه آگاه می‌سازد. امروزه می‌توان در دل بررسی‌های معاصر صلح آثاری را یافت که همچنان روی برخی از مسائل اولیهٔ مورد توجه این حوزه مانند کنترل تسلیحات، تحلیل علل جنگ‌ها، بررسی‌های انتقادی جنگ‌های معاصر (از جمله آنچه «جنگ با تروریسم» نام گرفته است) و میانجی‌گری در ستیزها و حل و فصل آن‌ها، و در یک کلام روی پیگیری صلح سلبی تکیه دارند. بخش اعظم این تولیدات هم‌پوشی شدیدی با مجموعه‌ای از حوزه‌های خویشاوند مانند

روابط بین‌الملل و بررسی‌های انتقادی امنیت دارند (نک. فصل ۷ کتاب حاضر). رابطهٔ میان خشونت، بهره‌کشی و توسعه از وقتی در دههٔ ۱۹۶۰ مطرح شد به یک مسئلهٔ محوری تبدیل شده و امروزه باعث هم‌پوشی قابل ملاحظهٔ بررسی‌های صلح و بررسی‌های توسعه گردیده است. وانگهی، دربارهٔ حوزهٔ بسیار دشوارتر برقراری صلح ایجابی نیز حجم عظیمی از آثار منتشر شده است. در این زمینه می‌توان آثاری را دربارهٔ موضوعاتی چون حقوق بشر، امنیت زیست‌محیطی و بهزیستی بوم‌شناختی، جنسیت و خشونت، آموزش صلح، و بررسی اندیشه‌های غیرغربی مانند برداشت‌های گاندی دربارهٔ خشونت‌پرهیزی و شاخه‌های مختلف کیش بودایی به‌عنوان مبنایی برای بنا کردن نوعی فرهنگ خشونت‌پرهیزی یافت (برای ملاحظهٔ نمونه‌هایی از دستور کار فعلی بررسی‌های صلح، نک. Galtung 1996; Jeong, 1999; Barash and Webel, 2002). بی‌گمان این رشته از نوشته‌ها را می‌توان خاص حوزهٔ بررسی‌های صلح خواند.

در مورد وضعیت بررسی‌های صلح در روزگار حاضر می‌توان دو نظر داشت. با دید مثبت و با اینکه نمی‌توان گفت بررسی‌های صلح به‌خودی‌خود نمایندهٔ یک نگرش فلسفی یا نظری مشخص و جداگانه است، ولی می‌توان گوناگونی و گسترش مستمر دامنهٔ آن را فرخنده دانست. می‌توان آن را نوعی دست‌ورزی بسیار بزرگ در زمینهٔ همسنجی اندیشه‌ها، تحلیل‌ها، پیشنهادها و تجویزها دانست که پایی در پژوهش رسمی علوم اجتماعی دارد، پایی در تحقیق هنجاری و پایی نیز در کوشندگی سیاسی، و ساروج قوام‌بخش آن نیز سمت‌گیری هنجاری نادقیقی است که می‌تواند سرچشمه‌های مختلفی داشته باشد. بررسی‌های صلح را می‌توان عرصه یا مجالی برای ربط دادن شناخت انتقادی به شیوه‌های مختلف با مشکل خشونت و چشم‌اندازهای ریشه‌کن‌سازی نهایی آن به‌شمار آورد. بررسی‌های صلح در سرفصل‌های درسی صدها دانشگاه به‌ویژه در ایالات متحده و نیز در بیشتر اکناف جهان جای دارد. از این گذشته، در سراسر جهان برخی مؤسسات پژوهشی عمومی و خصوصی هم وجود دارند که کارشان تحلیل صلح و ستیز است (فهرست این مؤسسات را می‌توان در نشانی اینترنتی روبرو یافت: http://ipra. terracuranda.org) در کنار آن‌ها حدود نیم‌دوجین نشریه هم در این زمینه منتشر می‌شوند که برخی‌شان به قدمت خود حوزهٔ بررسی‌های صلح هستند.

اما با دید انتقادی‌تر می‌توان از خود پرسید آیا گسترش مستمر دامنهٔ بررسی‌های صلح موجب نشده است که این حوزه به‌صورت یک سیاه‌چالهٔ فکری بزرگ درآید که به‌ویژه ازآن‌رو که دامنهٔ موضوعی آشکار خشونت و صلح همچنان اساساً مورد اختلاف است چیزی حیاتی ـ لحن یا مقصود کردمان‌شناختی[1] ـ در آن گم شده است. براساس این برداشت می‌توان خواستار متمرکزتر شدن

1. praxeological

دوبارهٔ کانون این بررسی‌ها و محدودسازی دوبارهٔ دامنهٔ موضوع آن روی معضل همیشگی خشونت مستقیم در تمامی سطوح زندگی اجتماعی شد. می‌ماند این واقعیت تأمل‌برانگیز که اگر قرار باشد دربارهٔ بررسی‌های صلح براساس شیوع نسبی خشونت مستقیم طی عمر نیم قرنی این حوزه داوری کنیم، دراین‌صورت به‌دشواری می‌توانیم قائل به موفقیت بررسی‌های صلح شویم. نمی‌گوییم که بررسی‌های صلح باید از سنت‌های خودش یعنی میان‌رشته‌ای بودن، گوناگونی معرفت‌شناختی یا رابطهٔ تاریخی‌اش با کوشندگی برای صلح دست بشوید، ولی سرشت متحول جنگ و برجستگی فزایندهٔ مسئلهٔ مداخلهٔ بشردوستانهٔ مسلحانه در دوران پس از جنگ سرد، انبوهی از چالش‌های تازه را برای بررسی‌های صلح پیش می‌آورد (نک. فصل‌های ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۲۷ و ۲۸ کتاب حاضر). مسئلهٔ جنجال‌برانگیزتر این است که بدین‌ترتیب این امکان مطرح می‌گردد که اگر قرار است بررسی‌های صلح بدیل‌هایی ماندگار و کمتر خشونت‌بار برای شیوه‌های غالب فعلی مداخله در جنگ‌های مختلف و موقعیت‌های سیاسی اضطراری پیچیده‌ای که وجه مشخصهٔ دوران حاضر است ارائه نماید، دراین‌صورت شاید لازم باشد در رابطهٔ تاریخی آن با ممنوعیت مطلق توسل به خشونت به نام صلح، تجدید نظر انتقادی کرد (Lawler, 2002). به‌یقین در نبود چنین ممنوعیتی، حفظ کیفیت متمایز بررسی‌های صلح خود به چالشی راستین مبدل می‌شود.

خواندنی‌های پیشنهادی

David P. Barash and Charles P. Webel, *Peace and Conflict Studies* (Thousand Oaks, CA :Sage, 2002).

این کتاب یکی از متن‌های درسی جامع‌تر موجود است که خواننده را به‌خوبی از دامنهٔ موضوعاتی که اکنون تحت عنوان بررسی‌های صلح جای می‌گیرند آگاه می‌سازد.

Johan Galtung, *Peace by Peaceful Means: Peace, Conflict, Development and Civilization* (London: Sage and PRIO, 1996).

این کتاب شاید یکی از آسان‌ترین راه‌های ورود به آثار پرحجم گالتونگ باشد که بیشتر آثار اولیه و جدیدتر او را در یک مجلد فراهم می‌آورد.

Ho-Won Jeong (ed.), *The New Agenda for Peace Research* (Aldershot: Ashgate, 1999).

این کتابی است که خواننده را از برخی تحولات مفهومی و خط‌مشی‌نگر جدیدتر در حوزهٔ پژوهش صلح آگاه می‌سازد.

Peter Lawler, *A Question of Value: Johan Galtung's Peace Research* (Boulder, CO: Rienner, 1995).

این کتاب همچنان یگانه بررسی جامع و انتقادی دربارهٔ آثار گالتونگ است که به زبان انگلیسی وجود دارد. تکیهٔ اصلی این کتاب روی جنبه‌های نظری و مفهومی است.

Ghanshyam Pardesi (ed.) *Contemporary Peace Research* (Brighton: Harvester Press, 1982).

این کتاب مجموعه‌ای از برخی نوشته‌های اصلی دربارهٔ پژوهش صلح با تکیه روی بحث و جدلی است که میان برخی از چهره‌های پایه‌گذار آن و منتقدان مارکسیست‌شان جریان داشته است.

Various authors, 'The future of peace studies', *Peace Review*, 14(1)(2002).

این شماره از یکی از شاخص‌ترین نشریات بررسی‌های صلح در ایالات متحده به یک رشته مقاله‌های کوتاه دربارهٔ وضع فعلی و آیندهٔ بررسی‌های صلح اختصاص یافته است.

۷. نظریهٔ انتقادی

پینار بیلگین

چکیده

فصل حاضر دانشجویان را با بررسی‌های انتقادی امنیت یعنی رویکردی آشنا می‌سازد که چهارچوب راهنمای خود را نظریهٔ انتقادی گرامشی و مکتب فرانکفورت قرار می‌دهد. این رویکرد به «مکتب ولز» یا «واقع‌گرایی رهایی‌بخش» نیز معروف است. فصل حاضر با مشخص‌سازی ریشه‌های بررسی‌های انتقادی امنیت آغاز می‌گردد، سپس با استفاده از نمونه‌هایی عینی از مناطقی چون خاورمیانه و جنوب افریقا و مسائلی چون جنگ‌افزارهای هسته‌ای، «درماندگی دولت» و چشم‌اندازهایی که پس از یازده سپتامبر برای رهایی‌بخشی در جهان اسلام وجود دارد، مفاهیم اصلی رویکردهایی به امنیت به بررسی گذاشته می‌شود که از نظریهٔ انتقادی الهام گرفته‌اند.

مقدمه: نیاز به دیدگاه انتقادی

گرچه ریشهٔ بررسی‌های انتقادی امنیت[1] به‌عنوان یک مکتب فکری مشخص به اوایل دههٔ ۱۹۹۰ بازمی‌گردد، ولی اندیشه‌ها و مبارزاتی که آبشخور آن به‌شمار می‌آیند قدمتی به‌مراتب بیشتر دارند. شهروندان، گروه‌ها و جنبش‌های اجتماعی، روشنفکران و کوشندگان سیاسی از مدت‌ها پیش خواستار اندیشه‌ورزی فارغ از مقوله‌های جنگ سرد بوده‌اند که شیوهٔ «اندیشیدن» و «عمل» ما را در زمینهٔ امنیت محدود ساخته‌اند. نمونه‌ها در این زمینه شامل این‌هاست: جنبش عدم تعهد که اصل اساسی آن به جهان خاطرنشان می‌ساخت که غیر از بن‌بست پدیدآمده میان ایالات متحده و اتحاد

1. critical security studies

شوروی ناامنی‌های دیگری هم وجود دارد، تقاضاهای مطرح‌شده در دهۀ ۱۹۷۰ برای برقراری نظم اقتصادی بین‌المللی نویی که تأکید بر آن داشت که تنش شمال ـ جنوب برای سیاست جهان اهمیتی کمتر از تنش شرق ـ غرب ندارد، دست‌اندرکاران پروژۀ مدل‌های نظم جهانی که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ تصویرهایی از نظم‌های جهانی متفاوت و پایدار مطرح ساختند، مکتب «دفاع جایگزین»[1] که با الهام بخشیدن به جنبش‌های اجتماعی مختلف از جمله جنبش «بازایستانی»[2] در ایالات متحده، مبارزه برای خلع سلاح هسته‌ای[3] و خلع سلاح هسته‌ای اروپا[4] در انگلستان کمک کرد تا در دهۀ ۱۹۸۰ مناسبات امنیتی در سراسر «اروپا» دگرگون شود، هواداران مهاتما گاندی که جویای شیوه‌های غیرخشونت‌آمیز عمل کردن دربارۀ امنیت بوده و به صلح‌پژوهی علمی کمک کرده‌اند، جنبش‌های زنان که به‌عنوان علت رنج‌های بی‌شمار و نامتناسب زنان روی معمای «سلاح یا کره» انگشت گذاشته‌اند، محققان زن‌باوری که رابطۀ میان امور شخصی، سیاسی و بین‌المللی را برجسته ساخته‌اند، و بررسی‌کنندگان شکاف شمال/جنوب و امنیت «جهان سوم» که با اشاره به اینکه چگونه «پروژه‌های امنیت ملی» وارداتی از «غرب» (و مورد حمایت آن) در بقیۀ جهان پرونده‌ای هم حاوی موفقیت و هم حاوی شکست داشته‌اند این فرض رایج را که قلمرو درونی/داخلی قلمرو امنیت است و قلمرو بیرونی/خارجی قلمرو ناامنی وارونه ساخته‌اند.

در سال‌های سرخوشی ناشی از پایان جنگ سرد نه تنها مدعیان «پیروزی» دولت رونالد ریگان در ایالات متحده که (مجموعۀ رنگارنگی از عوامل و بازیگران دیگری را که به پایان یافتن جنگ سرد کمک کردند نادیده می‌گرفتند و در برخی موارد با چاشنی رویکرد برسازی) به روال معمول امور بازگشتند، بلکه محققان نظری‌تر بررسی‌های انتقادی امنیت هم که پیگیر امر بازاندیشی امنیت بر مبانی عمدتاً زَبَرنظری بودند کمک‌های گروه‌های یادشده را کمابیش به فراموشی سپردند و به همین خاطر نتوانستند شیوه‌های موجود «اندیشه‌ورزی» و «عمل» در زمینۀ امنیت را به چالش بکشند. حملات یازده سپتامبر ۲۰۰۱ و دیگر بمب‌گذاری‌های مرتبط با القاعده که بخش‌های مختلف جهان را تکان داد از جهات مختلف در حکم نوعی فریاد بیدارباش بود. یازده سپتامبر به محققان بررسی‌های امنیت که با بدگمانی و تردید به نقش و کمک‌های دیدگاه‌های انتقادی می‌نگریستند گوشزد کرد که رویکردهای رایج به امنیت به‌هیچ‌وجه قادر به تبیین ناامنی‌های موجود جهان نیستند چه رسد برطرف ساختن آن‌ها. یازده سپتامبر برای محققان بررسی‌های انتقادی

1. Alternative Defence
2. Freeze
3. Campain for Nuclear Disarmament (CND)
4. European Nuclear Disarmament (END)

امنیت این ضرورت را برجسته ساخت که باید به مسائل مرتبط با جنگ و صلح، قدرت سخت و نرم، بازیگران دولتی و غیردولتی در سیاست جهان به شکل مستقیم بپردازند. در همین بستر است که دعوت به بازاندیشی امنیت (در نظریه و در عمل) ضرورت و فوریت تازه‌ای یافته است.

بازاندیشی امنیت

گرچه به‌ندرت روزی را بدون یادآوری «امنیت» سپری می‌کنیم، ولی معنای آن به‌هیچ‌وجه روشن نیست. علت این امر آن نیست که تلاشی در این زمینه صورت نگرفته است بلکه آن است که امنیت یک «مفهوم اشتقاقی»[1] است؛ برداشت هرکس دراین‌باره که «امنیت» چیست (یا چه باید باشد) از نگرش سیاسی و جهان‌بینی فلسفی او منتج و مشتق می‌شود (Booth, 1997: 104-119). بی‌توجهی به این حقیقت و رویّه‌های شکل‌یافته از برداشت‌های ظاهراً جهان‌روا از امنیت باعث شده است جهان امنیت کمتری داشته باشد. تفاوت‌هایی که در زمینهٔ شناخت امنیت و تعریف تهدیدها وجود دارد تا حدودی ناشی از فرایند روان‌شناختی بدفهمی[2] است. با اینکه کاربست روان‌شناسی شناخت در مورد تصمیم‌گیری (Jervis, 1976) تا حدودی در زمینهٔ تبیین تفاوت‌های موجود مثلاً میان تعریف هند و پاکستان از تهدید و برداشت‌هایشان از «امنیت» پیشرفت کرده است ولی شناخت «پروژهٔ امنیت ملی» هریک از آن‌ها درعین‌حال نیازمند تحلیل روندهای سیاسی داخلی هریک از این دو دولت است (Pasha, 1996; Abraham, 1998). هرچه باشد این سیاست است که به شکل‌یابی حافظهٔ تاریخی کمک می‌کند و فرایندهای روان‌شناختی زایندهٔ تفسیرهایی که از رویدادهای جاری داریم از دل همین حافظهٔ تاریخی سر برمی‌آورند. به‌معنای دقیق کلمه تنها بدفهمی نیست که برداشت‌های متفاوتی از امنیت را پدید می‌آورد بلکه برداشت‌های متفاوت از امنیت که خود از نگرش سیاسی فرد برمی‌خیزد امکان سر برآوردن برداشت‌های متفاوت از تهدید را فراهم می‌سازد. این فرایند سراپا سیاسی است.

تلقی امنیت به‌عنوان مفهومی اشتقاقی و بر این اساس بازشناسی سرشت فرهنگی آن به‌هیچ‌وجه جستجوی امنیت را دشوارتر نمی‌سازد. علت این امر آن است که امنیت درعین‌حال «ارزشی ابزاری[3] [است]... که مردم (مردمان) را تا حدودی آزاد می‌سازد تا به‌جای دست و پنجه نرم کردن با تهدیدهایی که متوجه موجودیت انسانی‌شان است به کار دیگری بپردازند» (Booth, 2005a: 22). گرچه به دست دادن تعریف واحد و جهان‌روایی برای امنیت امکان‌ناپذیر است، ولی

1. derivative concept
2. mis/perception
3. instrumental value

پنجرهٔ ۱ـ۷ امنیت چونان مفهومی اشتقاقی: نمونهٔ رژیم اشغالگر قدس

سرشت «اشتقاقی» امنیت را می‌توان با تحلیل نگرش گروه‌های مختلف یک همبود سیاسی واحد مشاهده کرد. برای نمونه در رژیم اشغالگر قدس آنان که همچنان نسبت به ارزش‌های برقراری صلح با اعراب به‌طورکلی و به‌ویژه با فلسطینیان بدبین بوده‌اند بر توافقی پای فشرده‌اند که «صلح توأم با امنیت» را به ارمغان آورد. این شعار اغلب به‌معنی نگهداری سرزمین‌های به چنگ آمده در جنگ ۱۹۶۷ برای به دست آوردن «عمق راهبردی» بود. وقتی طی دورهٔ کوتاهی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ به نظر می‌رسید مردم رژیم اشغالگر قدس و فلسطینیان پیگیر مسیر «صلح» واحدی هستند، اعضای جنبش «صلح فوری» با برافراشتن پرچم‌هایی جشن گرفتند که روی آن عبارت «امنیت من در صلح است» نوشته شده بود (Sharoni, 1996: 116). دیدگاه اخیر مبتنی بر این باور بود که روابط مثبت با فلسطینیان «درون» و اعراب «بیرون» رژیم اشغالگر قدس همان نوع «امنیتی» را برای مردم این رژیم به ارمغان خواهد آورد که جستجوی «عمق راهبردی» تا آن زمان نتوانسته بود برایشان فراهم سازد. نتیجه آنکه می‌توان در دل یک همبود سیاسی واحد، کشمکش‌هایی ملهم از برداشت‌های متفاوت دربارهٔ امنیت یافت (نک. Booth, 1979).

به تعاریفی کاربردی نیاز داریم که الهام‌بخش اعمالمان باشد. تمامی جهان‌بینی‌های فلسفی با همهٔ اختلافاتی که دارند در این نکته هم‌نظرند که انسان به امنیت نیاز دارد، زیرا «امنیت، فرد برخوردار از امنیت را کمابیش از قید و بندهای محدودکنندهٔ زندگی آزاد می‌سازد و بدین‌ترتیب اجازه می‌دهد تا امکانات متفاوتی برای زندگی کردن کشف شود» (Booth, 2005a: 22). بازشناسی امنیت به‌عنوان یک «ارزش ابزاری» درعین‌حال ما را از این گرایش در امان نگه می‌دارد که به‌جای تلقی امنیت به‌عنوان فرایندی که انسان‌ها از طریق آن «در جریان تصور بادبان افراشتن در مرحلهٔ بعدی تاریخ... لنگرگاه‌هایی» می‌یابند آن را یک هدف نهایی قلمداد کنیم (Booth, 1995: 119). این به نوبهٔ خود به مردمی که نگرش‌های سیاسی متفاوتی دارند امکان می‌دهد با یکدیگر گفتگو کنند و بکوشند بدون محروم ساختن دیگران از بخت‌های زندگی‌شان راه‌هایی برای همزیستی بیابند (Alker, 2005: 203-207).

از اوایل دههٔ ۱۹۹۰ تلاش‌های صورت‌گرفته برای بازاندیشی امنیت به بحث و جدل‌های داغ و

نوشته‌های پرمغزی راه برده است. یک نقطهٔ عطف مهم، کنفرانسی بود که در دسامبر ۱۹۹۴ در دانشگاه یورک کانادا برگزار شد و در آن تحلیل‌گرانی که در حاشیهٔ بررسی‌های امنیت فعالیت داشتند گرد هم آمدند. علت حاشیه‌نشین بودن این دانشمندان در آن زمان به مغرضانه بودن پرسش‌هایی که مطرح می‌ساختند و پاسخ‌هایی که طلب می‌کردند بازمی‌گشت. نوعی از بررسی‌های انتقادی امنیت که فصل حاضر به معرفی آن اختصاص دارد با دریافتی که به کنفرانس دانشگاه یورک شکل بخشید و کتابی که در پی آن کنفرانس منتشر شد (نک. Krause and Williams, 1997) تفاوت دارد، زیرا در عین آنکه ریشه‌هایش به اندیشه‌ها و مبارزات پیش‌گفته‌ای که در بخش‌های مختلف جهان پا گرفته است بازمی‌گردد، چهارچوب راهنمای خود را قویاً «نظریهٔ انتقادی» قرار می‌دهد.

طلایه‌دار این رویکرد کن بوث است که در مقالهٔ تأثیرگذارش «امنیت و رهایی» (Booth, 1991a) خواستار بازاندیشی امنیت شد، امنیت را به‌معنای «رهایی»[1] گرفت و عبارت «بررسی‌های انتقادی امنیت» را رواج داد. بوث به همراه ریچارد وین جونز (Wyn Jones, 1999, 2002) در ۱۹۹۵ نخستین درس بررسی‌های انتقادی امنیت را در مقطع تحصیلات تکمیلی در دانشگاه ولز در ابریستویت راه‌اندازی کردند که در نهایت به‌صورت واحد اصلی مقطع کارشناسی ارشد بررسی‌های امنیت درآمد. وجه تمایز «مکتب ولز»[2] یا «واقع‌گرایی رهایی‌بخش»[3] از دیگر گونه‌های بررسی‌های انتقادی امنیت در نفوذی است که «نظریهٔ انتقادی» گرامشی و مکتب فرانکفورت در مکتب ولز دارد (نک. Bilgin *et al.*, 1998).

نظریهٔ انتقادی

رابرت کاکس بود که محققان روابط بین‌الملل را با اندیشه‌های آنتونیو گرامشی (۱۸۹۱ـ۱۹۳۷) نظریه‌پرداز و فعال سیاسی ایتالیایی آشنا ساخت. وی این کار را به‌ویژه از طریق تمایزی که بین «نظریهٔ انتقادی» و «نظریهٔ مشکل‌گشا»[4] قائل شد، انجام داد. تمایز میان این دو گونه نظریه بر هدفی پایه می‌گیرد که نظریه برای آن پرداخته شده است. درحالی‌که نظریهٔ انتقادی «خود را از نظم حاکم جدا نگه می‌دارد و می‌پرسد که چگونه این نظم متحقق شده است» نظریهٔ مشکل‌گشا به این خشنود است که برای تضمین «عملکرد بی‌تلاطم مناسبات و نهادهای موجود» به گیرهایی بپردازد که چرخ

1. emancipation
2. Welsh School
3. emancipatory realism
4. problem-solving theory

آن‌ها را از حرکت بازمی‌دارد (Cox, 1981: 129). نامی که برای این دو گونه از نظریه‌پردازی به کار رفته است غالباً خوانندگان را به خطا دچار این تصور می‌کند که «نظریهٔ انتقادی» علاقه‌ای به حل مشکلات ندارد و صرفاً به نقادی می‌پردازد یا وضعیتی آرمانی را پیش می‌نهد. این اسم بی‌مسمایی است. «نظریهٔ انتقادی» هم به‌راستی به مشکلات حال می‌پردازد ولی این کار را بدون غافل شدن از فرایندهای تاریخی پدیدآورندهٔ مشکلات انجام می‌دهد و بدیل‌هایی را پیش می‌نهد که «دگرگونی‌های شدنی جهان موجود» هستند (Cox, 1981: 130؛ از این گذشته، نک. Booth, 1991b).

دیگر منبع الهام محققان انتقادی، ماکس هورکهایمر (۱۸۹۵ ـ ۱۹۷۳) نظریه‌پرداز مکتب فرانکفورت است که بین «نظریهٔ انتقادی» و «نظریهٔ سنتی»[1] تمایز مهمی قائل شد (Horkheimer, 1982 [1937]). به عقیدهٔ هورکهایمر ویژگی نظریهٔ سنتی این است که اندیشه‌ها را شیئی‌انگاری می‌کند[2] و به‌صورت نهاد درمی‌آورد، در گام بعد همین نهادها را به‌صورت «واقعیت‌های [تغییرناپذیر] زندگی» جلوه می‌دهد که باید با آن‌ها سر کنیم و درعین‌حال نقش نظریه و نظریه‌پرداز را انکار می‌کند. برعکس، نظریهٔ انتقادی این‌گونه تمایز سفت و سخت میان فاعل و موضوع شناسایی، میان مشاهده‌گر و مشاهده‌شونده را رد می‌کند و نقشی را که نظریه‌ها و نظریه‌پردازان در سراسر فرایند شیئی‌انگاری بازی می‌کنند برملا می‌سازد. اشاره به نقشی که برخی بازیگران در متحقق ساختن نظم موجود امور بازی کرده‌اند (یعنی غیرطبیعی تلقی کردن حال که برخی تحلیل‌گران آن را از پیش معین‌شده می‌گیرند) برای کنشگری انسان مجالی فراهم می‌سازد و اجازه می‌دهد انسان به راه‌حل‌هایی دست یابد که از حد «مشکل‌گشایی» صرف در چهارچوب پارامترهای نظم موجود فراتر باشند (Wyn Jones, 1999: 100-102).

پنجرهٔ ۲ـ۷ نظریهٔ مشکل‌گشا و نظریهٔ انتقادی: نمونهٔ افریقای جنوبی

در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۴۸ و ۱۹۹۴ افریقای جنوبی تحت حکومت رژیم جدایی نژادی[3] حزب ملی قرار داشت که بر فرض برتری سفیدپوستان مبتنی بود. در این دوره تفسیرهای مشکل‌گشا افریقای جنوبی را به‌صورت «دژ مستحکم تمدن غرب» (به نقل از: Booth and Vale, 1995: 287) که در محاصره قرار گرفته بود به تصویر می‌کشیدند و امنیت افریقای جنوبی را برحسب «امنیت غرب» ـ اصطلاحی

1. traditional theory
2. reification of ideas
3. apartheid regime

که به کار پنهان ساختن منافع سفیدپوستان حاکم می‌آمد ـ بازنمایی می‌کردند. دراین‌حال، راهبرد امنیتی توصیه‌شده راهبرد «دفاع پیشرو»[1] بود که هدفش فائق آمدن بر تهدیدهای بالقوهٔ داخلی و تهدیدهای موجود در منطقهٔ همسایه بود.

اما دیدگاه‌های انتقادی، رژیم جدایی نژادی را همان چیزی که هست می‌دانستند ـ صرفاً اندیشه‌ای دیگر که از طریق شناخت‌های بیناذهنی و رویّه‌های وحدت‌بخش شیئی‌انگاری شده و به‌صورت امری خارجی درآمده است. از منظر رویکردهای انتقادی، امنیت افریقای جنوبی منوط به تشکیل حکومتی غیرنژادی و براساس انتخابات آزاد بود که نه به هزینهٔ مردم این کشور و همسایگانش بلکه به همراه آن‌ها جویای امنیت باشد (Booth and Vale, 1995). درحالی‌که تفسیرهای مشکل‌گشا وضع موجود را مسلّم و مفروض می‌گرفتند و تنها راه ممکن برای ایجاد «امنیت» را در حفظ همین وضع موجود می‌دانستند، نظریهٔ انتقادی روشن می‌ساخت که چگونه باورهایی دربارهٔ برتری سفیدپوستان، ایجاد و برقراری رژیم جدایی نژادی را تسهیل و سیاست‌هایی را ایجاب می‌کرد که حافظ وضع موجود بودند. از این گذشته، سیاست‌های بدیلی را پیشنهاد می‌نمود که در نهایت به نابودی رژیم جدایی نژادی کمک کرد (نک. Ungar and Vale, 1985/86).

در حوزهٔ بررسی‌های امنیت، بارزترین تفاوت رویکردهای «سنتی» و «انتقادی» در نحوهٔ تلقی آن‌ها از دولت است. بررسی‌های سنتی امنیت به جهان از منظری دولت‌محور[2] (اگر نگوییم دولت‌سالار[3]) می‌نگرد. برعکس، محققان انتقادی امنیت گفته‌اند که دولت‌ها وسیله و نه هدف سیاست امنیتی هستند و ازهمین‌رو باید نه در بررسی‌های محققانه و نه در رویّهٔ سیاست‌گذاری برای آن‌ها جایگاه مرکزی قائل شد (Booth, 1991a). اما طرف‌داران رویکردهای سنتی به امنیت، این‌گونه ملاحظات را کنار گذاشته‌اند و همچنان به نقش محوری دولت‌ها در سیاست جهان معاصر اشاره می‌کنند. ولی با بررسی دقیق‌تر روشن می‌شود که این استدلال (واقع‌گرایانهٔ) سنتی نسبتاً غیر واقع‌بینانه است. همان‌گونه که وین جونز خاطرنشان ساخته است:

> گرچه هیچ‌کس نمی‌تواند در سادگی زیبای این برداشت تردید روا دارد، ولی پرسش‌های بسیار مهمی به‌جای خود باقی است: آیا دولت‌سالاری واقع‌گرایان از نظر تحلیلی فایده‌ای

1. forward defence
2. state-centric
3. statist

> دارد؟ آیا می‌توان سیاست داخلی دولت را نادیده گرفت و بدین‌ترتیب به تحلیل‌گـران اجـازه داد توجه خود را روی تأثیر تعیین‌کنندهٔ قلمرو ضرورت بین‌المللی متمرکز سازند؟
> (Wyn Jones, 1999: 96).

ناتوانی تفسیرهای سنتی از پیش‌بینی پایان جنگ سرد ـ از حیث چگونگی و زمان وقوع آن ـ گواه محدود بودن ارزش تحلیلی آن‌هاست. نقشی که اندیشه‌ها و جنبش‌های فرامرزی در کمک به پایان یافتن جنگ سرد بازی کردند بر کسانی که از پشت عینک دولت‌محوری بررسی‌های سنتی امنیت می‌نگریستند هویدا نبود (Wyn Jones, 1999: 94-102).

گرچه پایان جنگ سرد ناکارآمدی آن دسته از چهارچوب‌های نظری را برجسته ساخت که عوامل فرامرزی و بین‌المللی را در نظر نمی‌گرفتند، ولی رویکردهای سنتی به امنیت خیلی زود به روال معمول بازگشتند. حتی به نظر می‌رسد حملات یازده سپتامبر هم که نقش هرچه پرنفوذتر بازیگران غیردولتی در سیاست جهان را به یاد جهانیان آورد، تنها تأثیری جزئی بر رویکرد سنتی داشته است به‌طوری‌که به رغم منظور ساختن این گونه بازیگران در تحلیل خودش، نتوانسته است در نحوهٔ رویکردش به پویش بازیگر ـ نظام تغییری دهد. بخشی از مشکل به این بازمی‌گردد که بررسی‌های امنیت پس از یازده سپتامبر با بازیگران غیردولتی چنان برخورد می‌کند که یادآور نحوهٔ تلقی دولت نزد واقع‌گرایان است؛ یعنی به‌عنوان بازیگرانی تکبافت که می‌توان رفتارشان را بدون کنجکاوی دربارهٔ پویش‌های درونی‌شان و عوامل فرامرزی که به شکل دادن این پویش‌ها کمک می‌کنند شناخت.

از این منظر، بررسی‌های سنتی امنیت نه تنها براساس معیارهایی که نظریهٔ انتقادی وضع می‌کند (از حیث پیشبرد منافع رهایی‌بخش؛ نک. ادامهٔ مطلب) بلکه براساس معیارهای خودش هم مردود می‌شود. مقایسهٔ نتایج با هدف‌های اعلام‌شده را مفهوم هگلی «نقد درونی»[1] به‌خوبی بیان می‌کند (که محققان مکتب فرانکفورت هم آن را به کار برده‌اند؛ نک. (Wye Jones, 2005: 220-229). در این نوع نقد، یک موضع‌گیری را از دیدگاه خودش (و نه از دیدگاه نقاد) مورد ارزیابی مجدد قرار می‌دهند و کاستی‌های درونی آن را برملا می‌سازند. اما هدف تنها ساخت‌گشایی[2] نیست بلکه بازسازی[3] هم هست. همان‌گونه که استامِنس در بررسی

1. immanet critique
2. deconstruction
3. reconstruction

پنجرهٔ ۳ـ۷ دولت‌سالاری و دولت‌محوری

«دولت‌سالاری» نوعی موضع‌گیری هنجاری است که دولت را موضوع و عامل نهایی امنیت می‌داند که بنا به فرض، تمامی وفاداری‌ها متوجه آن و تمامی اختیارات تصمیم‌گیری در دست آن متمرکز است. در بررسی‌های امنیت، دولت‌سالاری شکل‌های فراوانی به خود گرفته است. گرچه برخی عناصر متون بررسی‌های امنیت بی‌تعارف دولت‌سالارانه است، عناصر دیگر با مشخص ساختن موضع‌گیری خودشان به‌عنوان دولت‌محوری منکر دولت‌سالار بودن خودشان هستند. دولت‌محوری برخلاف دولت‌سالاری، انتخابی روش‌شناختی است که متضمن تلقی دولت به‌عنوان بازیگر محوری سیاست جهان و تمرکز روی اقدامات آن هنگام بررسی پدیده‌های بین‌المللی است. بنابراین دولت‌سالاری و دولت‌محوری یکی نیستند هرچند با توجه به رابطهٔ سازایی که بین نظریه و عمل وجود دارد ممکن است تمایز قائل شدن مستمر میان آن‌ها دشوار باشد. برای نمونه، این استدلال واقع‌گرایان که چون دولت‌ها فراهم‌سازندهٔ امنیت هستند باید در تحلیل‌ها برای امنیت دولت‌ها اولویت قائل شد، نمونهٔ روشنی از اشتباه گرفتن عاملان امنیت به‌جای موضوع‌های امنیت است. با پذیرش نسبتاً بی‌چون و چرای محوریت کنشگری دولت، استعداد کنشگری انسان در بهترین حالت به حاشیه رانده شده و در بدترین حالت از قلم می‌افتد. به عبارت کلی، دیدگاه‌های دولت‌محور صرفاً بازتاب حوزه‌ای تحت تسلط دولت نیستند بلکه به تشکیل آن نیز کمک می‌کنند. قائل شدن اولویت برای دولت‌ها در تحلیل‌هایمان صرفاً بازتاب یک «واقعیت» بیرونی نیست بلکه چون فاصله گرفتن از تلقی دولت به‌عنوان موضوع و عامل غالب را دشوارتر می‌سازد به تقویت دولت‌سالاری در بررسی‌های امنیت هم کمک می‌کند (Bilgin, 2002).

خودش پیرامون عملیات صلح سازمان ملل نشان داده است، ساخت‌گشایی متضمن برملا ساختن «استعدادهای تحقق‌نیافته‌ای برای تغییر است که در ذات سازمان یا ترتیبات درونی جامعه وجود دارد»، حال آنکه بازسازی «انتخاب میان بدیل‌های مختلف را امکان‌پذیر می‌سازد و استعدادهای بالقوه برای "تغییر رهایی‌بخش"[1] را گوشزد می‌کند» (Stamnes, 2004, 164). متون رو به رشد بررسی‌های انتقادی امنیت پر از نمونه‌هایی از این گونه نقد است (نک. ادامهٔ مطلب).

1. emancipatory change

پنجرهٔ ۴ـ۷ رویکرد نه‌چندان واقع‌بینانهٔ واقع‌گرایی به «درماندگی دولت»

از منظر بررسی‌های سنتی امنیت «درماندگی دولت» یک معضل است، نه ازآن‌رو که این دسته از دولت‌ها از فراهم‌سازی امنیت برای شهروندانشان درمی‌مانند بلکه به خاطر آنکه با اجازه دادن به بازیگران غیردولتی برای استفاده از خاکشان برای اجرای حملاتی بر ضد منافع «غرب» از ایفای مسئولیت‌هایی که نسبت به «همبود بین‌المللی»[1] دارند عاجزند. این دیدگاه، برای امنیت دولت به‌خودی‌خود امتیاز قائل نمی‌شود بلکه امنیت برخی دولت‌ها (ی «غربی») را ممتاز می‌شمارد. مطابق این برداشت با مشکلات ناشی از «درماندگی دولت» اغلب با مداخله و رژیم‌سازی و با به فراموشی سپردن منافع شهروندان آن دولت‌ها برخورد می‌شود. شناخت باریک‌بینانه‌تر «درماندگی دولت» مستلزم ارزیابی این مسئله است که چگونه مفاهیم «استانده» و رویّه‌هایی که این مفاهیم شکل داده‌اند در بروز این‌گونه «درماندگی» نقش داشته‌اند.
دیدگاه بررسی‌های انتقادی امنیت از طرح این پرسش آغاز می‌شود که «چه کسی "دولت درمانده" را درمانده ساخته است؟» سپس این امکان را در نظر می‌گیرد که شاید «درماندگی» نه تقصیر آن دولت‌های منفرد بلکه تقصیر مفاهیم «استانده» دربارهٔ «دولت» باشد (Milliken and Krause, 2002). سپس بستر اجتماعی ـ اقتصادی را مشخص می‌سازد که به برخی دولت‌ها اجازهٔ «درماندگی» و به برخی دیگر اجازهٔ «موفقیت» می‌دهد. این‌گونه عوامل زمینه‌ای شامل این‌هاست (ولی محدود به همین‌ها نمی‌شود): تقسیم کار علمی بین «اقتصاد» و «سیاست» (که به فقر هردو انجامیده است)، بقایای «شرق‌شناسی» در بررسی‌های بین‌المللی که شناخت از «غیرغرب» را مشروط و محدود می‌سازد، و میراث امپریالیسم که در سیمای نظم اقتصادی جهانی شکل‌های تازه‌ای می‌یابد (Bilgin and Morton, 2002). دشواری‌های موجود در راه بازسازی نهادهای افغانستان گواه نیاز به نوعی شناخت جامع و مانع دولت (و بازیگران غیردولتی) در بررسی «درماندگی دولت» است که متوجه پویش‌های درون ـ برون در قلمروهای «امنیت» و نیز «اقتصاد سیاسی» باشد.

1. international community

نظریه/عمل

چیزی که به محققان «نظریهٔ انتقادی» امکان مشخص ساختن فرایندهایی را می‌دهد که از طریق آن‌ها اندیشه‌ها شیئی‌انگاری می‌شوند و در قالب نهادها مادیت می‌یابند و سپس به‌عنوان «واقعیت» قلمداد می‌شوند (همان‌گونه که در مورد «جدایی نژادی» و «درماندگی دولت» دیدیم) این است که آنان تلقی عینیت‌گرایانه دربارهٔ رابطهٔ نظریه/عمل را مردود می‌شمارند و به‌جای آن برداشتی را می‌پذیرند که نظریه را سازندهٔ همان واقعیتی می‌داند که سعی در تبیینش دارد. به گفتهٔ استیو اسمیت:

> نظریه‌ها تنها تبیین یا پیش‌بینی نمی‌کنند بلکه امکانات موجود برای اقدام و مداخلهٔ انسان را به ما می‌گویند؛ آن‌ها تنها امکانات تبیین‌گرانهٔ ما را تعیین نمی‌کنند بلکه افق‌های اخلاقی و سیاسی ما را نیز تعریف می‌کنند (Smith, 1996: 13).

نظریه‌ها به سازماندهی دانش کمک می‌کنند و دانش به نوبهٔ خود ضمن جلوگیری از برخی رویّه‌های عملی یا به حاشیه راندن آن‌ها، برخی رویّه‌ها را الهام می‌بخشد، امکان‌پذیر می‌سازد و برایشان امتیاز قائل می‌شود (یا مشروعیت می‌بخشد). درعین‌حال، همهٔ نظریه‌ها به رویّه‌های عملی شکل نمی‌بخشند. علت اینکه برخی نظریه‌ها (مانند بررسی‌های سنتی امنیت) خویشتن‌ساز می‌شوند ولی دیگران (مثلاً پژوهش صلح) نه، به رابطهٔ دانش ـ قدرت[1] بازمی‌گردد. رقابت میان نظریه‌ها بر سر شکل دادن به رویّه‌های عملی و بنابراین به آینده، هرگز رقابتی برابر نیست. اینکه نظریه را سازندهٔ «واقعیت» بدانیم حکایت از آن ندارد که اگر نظریه‌هایمان را درست و بسامان کنیم بقیهٔ مسائل حل است. شکلی که آینده پیدا می‌کند بستگی به این خواهد داشت که نظریه‌های چه کسانی رویّه‌های عملی را رقم می‌زند. برای نمونه، دلیل اینکه سرزمین‌های جنوب غربی آسیا و شمال افریقای زیر خط صحرا را یک کاسه کرده و عنوان «خاورمیانه» و نه عنوانی دیگر را در مورد آن به کار برده‌اند، به غلبهٔ گفتمان‌های امنیتی انگلستان و ایالات متحده بازمی‌گردد. سرچشمه‌های غلبهٔ این گفتمان‌ها را نیز به نوبهٔ خود می‌توان در قدرت مادی (نظامی و اقتصادی) و نیز قدرت بازنمودی این دولت‌ها یافت (Bilgin, 2004).

در اینجا به دلایل تحلیلی، میان ابعاد بازنمودی[2] و مادی قدرت تمایز قائل می‌شویم تا تأکید کنیم که نمی‌توان با قبول برداشتی محدود یا صرفاً مادی از قدرت به تبیین عملکردهای رابطهٔ قدرت ـ دانش پرداخت. بلکه برداشت ما از قدرت باید بعد بازنمودی آن را نیز در نظر بگیرد؛ یعنی قدرت

1. power-knowledge relationship
2. representational

شکل دادن به اندیشه‌ها را نیز در نظر بگیرد (دربارهٔ مفهوم چیرگی[1] گرامشی، نک. Cox, 1983). دشواری بالقوه‌ای که در راه تلاش برای در نظر گرفتن و تبیین بعد بازنمودی قدرت وجود دارد این است که نمی‌توان آن را به همان شیوه‌ای مشاهده کرد که بعد مادی را مشاهده می‌کنیم؛ غالباً از قدرت بازنمودی برای بیرون نگه داشتن مسائل از دستور کار امنیت و بدین‌وسیله پرهیز از بروز ستیز و تعارض بهره جسته می‌شود. در نبود ستیز و تعارض آشکار (یا نهان) هیچ تغییر مشهودی در رفتار رخ نمی‌دهد، اما مشهود نبودن رابطهٔ قدرت لزوماً به‌معنی وجود نداشتن آن نیست (نک. Lukes, 1986).

نه بعد مادی و نه بعد بازنمودی قدرت را تنها یک بازیگر واحد نمی‌تواند به انحصار خود درآورد. این گفته به‌ویژه در مورد بعد بازنمودی قدرت صادق است. زیرا گرچه حقیقت دارد که آمیزه‌ای از اندیشه‌ها و منابع مادی امکان غلبه یافتن برخی گفتمان‌ها را فراهم ساخته است، بااین‌حال تاریخ پر از نمونه‌هایی است که در آن‌ها اندیشه‌های ضعیفان (به‌واسطهٔ پشتیبانی قدرتمندان از آن‌ها یا مستقیماً از طریق انقلاب‌ها) اهمیت پیدا کرده است. یک نمونه از این پدیده انقلاب‌های ۱۹۸۹ اروپای شرقی و نقشی است که پاپ ژان پل دوم و کلیسای کاتولیک در آن‌ها بازی کردند. در گذشته مشهور بود که استالین با مطرح ساختن این طعنه که «حضرت پاپ چند لشکر در اختیار دارند؟» بی‌بهره بودن واتیکان از قدرت مادی را به سخره گرفته بود. پس این از بازی‌های روزگار بود که پاپ ژان پل دوم در انقلاب‌های ۱۹۸۹ که در نهایت به فروپاشی اتحاد شوروی منجر شد نقش مهمی بازی کرد (Booth, 2005b: 350).

محققان پیرو نظریهٔ انتقادی، نظریه را شکلی از عمل ـ البته نه یگانه شکل آن! ـ می‌دانند. آنان به دیگر شکل‌های عمل نیز به همان اندازه توجه دارند و این حقیقت را می‌توان در رابطه با راهبرد هسته‌ای مشاهده کرد. درحالی‌که بررسی‌های سنتی امنیت، فنّاوری (از جمله فنّاوری هسته‌ای) را خنثی و بی‌طرف می‌دانند ـ همچون حوزه‌ای که منطق مستقلی خاص خود دارد ـ و تولید و به‌کارگیری جنگ‌افزارهای هسته‌ای را روندی می‌شناسند که خصوصیت فرهنگی را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد، رویکردهای انتقادی به «دوپهلو بودن» آن اعتراف دارند (Wyn Jones, 1999: 134-139). به نوشتهٔ وین جونز فنّاوری «طیفی از گزینه‌ها یا انتخاب‌ها را به روی جامعه می‌گشاید و اینکه چه گزینه‌هایی انتخاب می‌شوند تا حدودی بستگی به آرایش روابط قدرت در داخل آن جامعه دارد و تقریباً همواره باعث تقویت جایگاه گروه چیره می‌شود» (Wyn Jones, 1999: 139). آشکار ساختن اینکه هردو ابرقدرت در سراسر دوران جنگ سرد تصمیماتی در خصوص آماد

1. hegemony

هسته‌ای می‌گرفتند که بازتاب «کشمکش‌های قدرت دیوانی و سیاسی و نه احساس عقلایی تهدید دشمن» بود (Wyn Jones, 1999: 140) یا اینکه تصمیم هند برای دستیابی به جنگ‌افزارهای هسته‌ای تا حدودی (ولی نه به‌طور دربست) نتیجهٔ تقلای آن کشور پس از رها شدن از بند استعمار برای دستیابی به امنیت از طریق نوسازی بوده است (جنگ‌افزارهای هسته‌ای یک جنبه از «نو» بودن/شدن است؛ نک. Abraham, 1998) به تحلیل‌گران این امکان را می‌بخشد تا در «بتواره‌پرستی جنگ‌افزارهای هسته‌ای»[1] بازاندیشی کنند و برای برچیدن بساط آن‌ها از صحنهٔ سیاست جهان به‌عنوان امکانی «واقع‌بینانه» به تعمق بپردازند. این به‌معنی جایگزین ساختن جهانی عاقل (امنیت پس از حذف جنگ‌افزارهای هسته‌ای) به‌جای جهانی دیوانه (نابودی قطعی متقابل) است (Booth, 1999a, 1999b).[2]

«مکتب ولز» در بررسی‌های انتقادی امنیت

کن بوث مبنای منطقی بررسی‌های انتقادی امنیت را چنین پی می‌ریزد:

> امنیت همان چیزی است که ما از آن مراد می‌کنیم. پی‌پدیداری[3] است که به شکل بیناذهنی ایجاد شده است. جهان‌نگرش‌ها و گفتمان‌های مختلف دربارهٔ سیاست، به نگرش‌ها و گفتمان‌های متفاوتی دربارهٔ امنیت راه می‌برند. اندیشه‌ورزی جدید دربارهٔ امنیت صرفاً به‌معنی گسترده‌تر ساختن موضوع آن (فراخ‌تر ساختن فهرست موضوعات در ورای موضوعات صرفاً نظامی) نیست. این امکان ـ همان‌گونه که به‌ویژه بری بوزان (Buzan, 1991) نشان داده است ـ وجود دارد که «بررسی‌های امنیت بین‌الملل» را گسترش دهیم و باز هم در دل چهارچوب و رویکردی آشکارا نوواقع‌گرایانه بمانیم (Booth, 1997: 106).

نخستین حرکت تحلیلی محققان «مکتب ولز» در بررسی‌های انتقادی امنیت، عمیق‌تر ساختن شناخت ما از امنیت است. بدین‌ترتیب سیاست موجود در ورای مفاهیم تحقیقی و دستور کارهای سیاست‌گذاری آشکار می‌شود و تحلیل‌گران امکان می‌یابند دولت‌ها را از جایگاه محوریشان خارج سازند و موضوعات دیگری در سطح بالاتر و پایین از دولت را در نظر بگیرند. حرکت دوم،

1. fetishism of nuclear weapons

۲. در متن انگلیسی، سرواژهٔ ساخته‌شده برای عبارت «امنیت پس از حذف جنگ‌افزارهای هسته‌ای» (security after nuclear elimination) به‌صورت SANE است که در زبان انگلیسی به‌معنی عاقل است و سرواژهٔ ساخته‌شده برای عبارت «نابودی قطعی متقابل» (mutual assured destruction) به‌صورت MAD که در زبان انگلیسی به‌معنی دیوانه است. م.

3. epiphenomenon

گسترده‌تر ساختن شناخت ما از امنیت برای در نظر گرفتن مجموعه‌ای از ناامنی‌هاست که در برابر رشته‌ای از موضوعات امنیت قرار دارند. از این جهت، محققان بررسی‌های انتقادی امنیت مسائل را «امنیتی نمی‌کنند» بلکه «امنیت را سیاسی می‌کنند» (Booth, 2005a). آنان این کار را با هدف برملا ساختن سرشت سیاسی و سازای اندیشهٔ امنیت و اشاره به «تجربیات زنان و مردان از تهدید» (Alker, 2005: 195) انجام می‌دهند تا بدین‌ترتیب بتوانند تهدیدهای نظامی و دولت‌نگری را که بر دستور کار سنتی امنیت سیطره دارند از جایگاه محوریشان خارج سازند. این موضع‌گیری با مکتب کپنهاگ (Buzan *et al.*, 1998) که خواستار «غیرامنیتی کردن» مسائل می‌شود ناسازگار است. مکتب کپنهاگ از این می‌ترسد که مسائلی که نگرانی‌های «امنیتی» خوانده می‌شوند به چنگ نخبگان دولتی بیفتند و با کاربست رویّه‌های نظامی و/یا انتظامیِ با حاصل‌جمع صفری با آن‌ها برخورد شود که شاید لزوماً به رفع ناامنی‌های بشر کمک نکنند. محققان انتقادی ضمن اظهار همدلی با این نگرانی‌ها ترجیح می‌دهند همچنان «امنیت» را مفهومی برای بررسی‌های محققانه در نظر بگیرند و درعین‌حال کاربرد عملی آن را امنیتی کنند.

شکافی که بر سر این مسئله (آیا درصدد «غیرامنیتی کردن» مسائل باشیم یا از «امنیت» برای مطرح ساختن و برخورد با نگرانی‌های موضوعات دیگری جز دولت/رژیم استفاده کنیم) میان این دو مکتب وجود دارد به برداشت «عینیت‌گرایانه»[1] در برابر برداشت «بنیادگذار»[2] از نظریه بازنمی‌گردد، زیرا هردوی این رویکردها نظریه‌پردازی را «نوعی عمل» می‌دانند (نک. فصل ۵ کتاب حاضر). درحالی‌که مکتب کپنهاگ به نفع «غیرامنیتی کردن» (خارج ساختن مسائل از دستور کار امنیت و برخورد با آن‌ها از طریق فرایندهای سیاسی «عادی») دلیل می‌آورد، مکتب ولز امنیت را از نو به‌صورت «مفهومی اشتقاقی» به نظریه می‌کشد و خواستار «سیاسی کردن امنیت»[3] می‌شود.

محققان مکتب ولز به سه دلیل اصلی «سیاسی کردن امنیت» را بر «غیرامنیتی کردن» ترجیح می‌دهند. دلیل نخست دلیلی «راهبردی» است. به گفتهٔ آنان، غیرامنیتی کردن منجر به این می‌شود که امنیت به‌عنوان ابزاری که ظرفیت بسیج چشمگیری دارد در دست نخبگان دولت باقی بماند؛ نخبگانی که تاکنون نشان نداده‌اند نسبت به نگرانی‌های امنیتی سایر موضوعات امنیت غیر از دولت و/یا رژیم حساسیت و توجهی دارند. درحالی‌که مکتب کپنهاگ دقیقاً به همین دلیل از غیرامنیتی کردن طرف‌داری می‌کند مکتب ولز بحث را برمی‌گرداند و می‌پرسد: «آیا باید تهدیدات

1. objectivist
2. constitutive
3. politicizing security

وجودی متوجه امنیت را به شکل‌های سنتی، با حاصل‌جمع صفر و نظامیِ اندیشه و عمل واگذاشت؟» (Wyn Jones, 1999: 109). از این منظر، «سیاسی کردن امنیت» تردید روا داشتن در استفاده‌هایی که نخبگان دولت از امنیت می‌کنند و در ارزشمندی سیاست‌هایی را که بر برداشت‌های با حاصل‌جمع صفر، دولت‌سالارانه و نظامی‌باورانه پایه می‌گیرند، تسهیل می‌نماید.

دلیل دوم، دلیلی «اخلاقی ـ سیاسی» است. این واقعیت که امنیت از دیرباز ناظر بر دولت و نگرانی‌هایش بوده است بدین‌معنی نیست که باید همین‌طور بماند. تعریف «امنیت» وقتی نخبگان دولتی آن را تعریف کنند بسته به دستور کار سیاست‌گذاریشان می‌تواند شامل هرچیز و همه‌چیز شود. در واقع دستور کار امنیتی دولت‌ها بسته به بافت تاریخی ـ سیاسی می‌تواند به‌صورت رویّه‌های عملی با حاصل‌جمع صفر، نظامی‌گرایانه، دولت‌سالارانه و گاه نیز غیرانسانی‌کننده ترجمان یابد. وقتی برخی دیگر (مثلاً سازمان‌های غیردولتی طرف‌دار محیط زیست) آن را تعریف کنند به احتمال قوی‌تر می‌توان با نگاهی به پیامدهای آتی اندیشه و عمل فعلی، برداشتی جهانی و عملکردی محلی دربارهٔ آن داشت. گرچه برخی بیش از دیگران قادرند ناامنی‌های خودشان را اعلام کنند درعین‌حال فرصت‌هایی برای گشودن فضای گفتگو، بحث و مخالفت باقی می‌ماند. از این دیدگاه نقش محقق به زبان ادوارد سعید به‌صورت تقویت صدای کسانی که درغیراین‌صورت صدایشان به گوش کسی نخواهد رسید درمی‌آید (Said, 1994; Enloe, 1996).

دلیل سوم دلیلی «تحلیلی» است. این پرسش که آیا «غیرامنیتی کردن» به برطرف ساختن این نگرانی‌ها کمک می‌کند یا «سیاسی کردن امنیت»، در نهایت پرسشی است که «باید به روش تجربی، تاریخی، گفتمانی بدان پاسخ گفت» (Alker, 2005, 198). شواهد تجربی حکایت از آن دارد که قالب‌بندی بیماری اچ‌آی‌وی / ایدز به‌عنوان یک مسئلهٔ امنیتی جهانی کمک عظیمی به برخورد با اثرات زیان‌بار آن در افریقا کرده است (Elbe, 2006). معرفی مهاجرت به اروپای غربی با زبانی هشداردهنده به نوبهٔ خود در عین نشان دادن نگرانی‌های برخی افراد گاهی باعث شده است «آمیزش سیاسی و اجتماعی سازنده با بیگانه(های) خطرناک دشوارتر شود» (Huysmans, 2006: 57).

پنجرهٔ ۵ـ۷ «سیاسی کردن امنیت»: نمونهٔ خاورمیانه

کتاب‌های درسی «جاافتاده‌ای» که ملهم از بررسی‌های سنتی امنیت باشند همواره امنیت خاورمیانه را برحسب جریان یافتن بی‌وقفهٔ نفت با قیمتی «معقول» به سمت بازارهای «غربی»، توقف ستیز اعراب و رژیم اشغالگر قدس، و جلوگیری از سر برآوردن یک قدرت چیرهٔ منطقه‌ای تعریف می‌کنند. ویژگی تمایزبخش این

برداشت از امنیت منطقه‌ای، سرشت صدر به ذیلی آن است که امنیت خاورمیانه را از دریچهٔ چشم بازیگران بیرون از منطقه می‌بیند و برای امنیت (برخی) دولت‌ها و ثبات نظامی امتیاز قائل می‌شود.
رویکردهای انتقادی برداشت بازیگران بیرون از منطقه امنیت منطقه‌ای را در کنار برداشت بسیاری از دولت‌های منطقه (ولی نه همهٔ آن‌ها) مطرح می‌سازند که بیانگر نگرانی‌های دیگری هستند که در امتداد محور عربی ـ غیرعربی یا اسلامی ـ غیراسلامی شکل گرفته است. دستور کار آن‌ها نیز به‌نوبهٔ خود اغلب با دستور کار بازیگران غیردولتی که اعتقادات مختلفی دارند و از جمله خواستار تقویت پاسخگویی مردم‌سالارانه و مشارکت سیاسی، رعایت حقوق بشر و گسترش حقوق زنان هستند تعارض دارد. چنین نگرانی‌هایی نمایانگر این واقعیت است که گرچه نگرش کتاب‌های درسی «جاافتاده» ـ دایر بر اینکه بی‌ثباتی نظامی در خاورمیانه تهدیدی برای امنیت جهان است ـ درست است تنها یک بعد از ناامنی منطقه‌ای را بازگو می‌کند (Bilgin 2004, 2005). از این گذشته، تصور امنیت خاورمیانه تنها برحسب ثبات نظامی، به پنهان ساختن نگرانی‌های امنیتی (اقتصادی، سیاسی، جامعه‌گانی) که مبنایی ساختاری دارند کمک می‌کند. ازهمین‌رو، «سیاسی کردن امنیت» اشاره به بازاندیشی در امنیت به قصد برملا ساختن سرشت «سیاسی» «تعریف» امنیت، و «فراخ‌تر ساختن» دستور کار امنیت به قصد مجال دادن به دیگر مسائلی که انبوه بازیگران مشخص ساخته‌اند، و مرکززدایی از نگرانی‌های دولت‌سالارانهٔ برخی، از طریق برجسته ساختن ناامنی‌های بشر دارد.

رهایی

بوث در مقالهٔ سال ۱۹۹۱ خود رابطهٔ میان امنیت و رهایی را بدین شکل بیان کرد:

> امنیت، به‌معنی نبود تهدیدهاست. رهایی‌بخشی آزاد ساختن مردم (در مقام افراد و گروه‌ها) از آن دسته قید و بندهای فیزیکی و انسانی است که آنان را از انجام آنچه آزادانه تصمیم به انجامش می‌گیرند بازمی‌دارد. جنگ و تهدید جنگ یکی از این قید و بندهاست و فقر، آموزش و پرورش ضعیف، سرکوب سیاسی و مانند آن‌ها نیز نمونه‌های دیگرش است. امنیت و رهایی دو روی یک سکه‌اند. رهایی‌بخشی و نه قدرت یا نظم است که امنیت راستین به‌وجود می‌آورد (Booth, 1991a: 319).

تلقی امنیت و رهایی به‌عنوان «دو روی یک سکه» پروژه‌ای آرمان‌جویانه و/یا امپریالیستی نیست بلکه بر اندیشه‌ها و مبارزات افراد و گروه‌های اجتماعی در بخش‌های مختلف جهان پایه می‌گیرد. به گفتهٔ وین جونز «امنیت به‌معنی احساس نبود تهدید درد، ترس، گرسنگی و فقر ناخواسته، عنصری اساسی در مبارزه برای رهایی است» (Wyn Jones, 1999: 126). عمیق‌تر و گسترده ساختن دریافتی که از امنیت داریم (در بررسی‌های محققانه‌مان) تنها برای آن ضرورت دارد که با مبارزاتی که پیشاپیش در جهان وجود دارد همپا شویم و دست یاری به سویشان دراز کنیم (عمل).

گرچه تشریح دقیق رهایی به شکل انتزاعی و نظری دشوار است، شاید آسان‌تر باشد آن را در موارد عملی تعریف کنیم. بیایید نمونهٔ دشوار «جهان اسلام» را در نظر بگیریم. علت دشواری این مورد آن است که برخی جهان اسلام را نقطه مقابل و ضد خود اندیشهٔ رهایی (به‌ویژه رهایی زنان) می‌دانند. القاعده حملات یازده سپتامبر را در سیمای مخالفتش با امپریالیسم و مداخله‌جویی غرب قالب‌بندی کرده است. برخی از غربیان این حملات را به انکار نوطرازی توسط غیرغربیان تعبیر می‌کردند. استیو اسمیت نوشت: «القاعده صرفاً با ایالات متحده به خاطر حضور آن کشور در خاورمیانه به‌طورکلی و حمایتش از غرب به‌طور خاص مخالف نیست بلکه ازآن‌رو با ایالات متحده و رژیم‌هایی در خاورمیانه چون عربستان سعودی مخالف است که آن‌ها را پیگیر نوسازی می‌داند و نوسازی را هم نقطه مقابل هویت اصیل اسلامی به‌شمار می‌آورد» (Smith, 2005: 43). گرچه اظهارات رهبران برجستهٔ القاعده به‌ظاهر مؤید این دیدگاه است، ولی باید تأکید کرد که این‌گونه بازنمایی‌ها وقتی با برداشت‌های غالب دربارهٔ رهایی به‌عنوان اندیشه و فرایندی کاملاً «غربی» تلفیق شود مشارکت با «غیرغربی‌ها» در این زمینهٔ رهایی‌بخش را بسیار دشوار می‌سازد. مشکل تنها این نیست که برخی از بنیادگرایان مسلمان برداشتی از رهایی زنان ندارند بلکه این نیز هست که برخی از آن‌ها چنین برداشتی دارند: برای نمونه، برخی از روحانیان مسلمان شرکت زنان در بمب‌گذاری‌های انتحاری در فلسطین اشغالی را اقدامی رهایی‌بخش اعلام کرده‌اند! در واقع بررسی‌کنندگان امنیت باید بپرسند آیا تمنای رهایی تمنایی جهان‌شمول است. اما این نباید آنان را از تشکیک در این ادعا بازدارد که انجام «بمب‌گذاری‌های انتحاری» توسط زنان را می‌توان برای شرکت‌کنندگان در این اقدامات، رهایی‌بخش و درعین‌حال یاری‌رسان به امنیت دیگرانی دانست که در پشت صحنه قرار دارند. در نظر گرفتن چنین مسائل ظریفی که حساسیت سیاسی و فرهنگی دارند ایجاب می‌کند که بررسی‌کنندگان امنیت به بازاندیشی در ابعاد مختلف قدرت (سخت و نرم، مادی و بازنمودی) از جمله قدرت تعریف «امنیت» و «رهایی» در یک همبود فرهنگی مشخص ـ چه «غرب» باشد چه «جهان اسلام» ـ بپردازند.

با توجه به بازنمایی‌های تقابلی و موضع‌گیری‌های ظاهراً آشتی‌ناپذیری که در حال حاضر رواج دارد، پاسخ مکتب ولز به‌جای نومیدی، مشارکت و همکاری انتقادی بوده است. برای نمونه، الکر خواستار آن شده است که «مفاهیم رهایی که به تفاوت‌های فرهنگی عنایت داشته باشند به شیوه‌ای پساچیرگی‌جویانه با مفاهیم امنیت وجودی که باز به تفاوت‌های فرهنگی عنایت داشته باشند پیوند داده شوند» (Alker, 2005: 208). عناصری از این پروژه پیشاپیش در حال تکوین است. به رغم ادعاهای کسانی که در «جهان اسلام» قدرت و اختیار تعیین این مسئله را دارند که چه چیزی «دانش راستین» است و چه چیزی نه، همهٔ فرهنگ‌ها برداشتی از حقوق بشر را جهان‌روا می‌دانند. هرچه باشد چیزی وجود ندارد که باعث شود رژیم‌های اقتدارگرایی چون عربستان سعودی و القاعده بیش از آن دسته از مسلمانانی که دربارهٔ اندیشه و عمل «خشونت‌پرهیزی» قلم می‌زنند (برای نمونه، نک. Satha-Anand, 1990) نمایندهٔ سنت‌های اسلامی باشند. همان‌گونه که بوث به ما خاطرنشان می‌سازد:

> بحث بر سر اصالت، در سطح متن‌ها و تفسیر صورت می‌گیرد، ولی در اساس به توزیع قدرت سیاسی/فرهنگی بازمی‌گردد. اصالت فرهنگی... یک واقعیت نیست بلکه نوعی تفسیر است، و آنچه در هر دوره رواج پیدا می‌کند حقیقتی مطلق نیست (Booth, 1995: 114).

می‌توان تنها براساس درخواست‌های زنان مسلمان برای رهایی، به نفع تعریف امنیت برحسب رهایی مثلاً در عربستان سعودی استدلال کرد (نک. Mernissi, 1989). این واقعیت که این زنان (در مقایسه با رژیم عربستان سعودی یا برخی روحانیان مسلمان) قدرت ناچیزی دارند، باعث نمی‌شود که تقاضای آنان برای رهایی، اصالت کمتری داشته باشد. همچنین باعث نمی‌شود برداشت مکتب ولز از امنیت به‌صورت «پیش‌درآمد حیاتی توسعهٔ کامل‌تر استعداد بشر» (Wyn Jones, 1999: 126) در جهان اسلام و دیگر نقاط، امپریالیستی باشد.

نتیجه‌گیری

محققان «مکتب ولز» که در ۱۹۹۸ قلم می‌زدند، رویکرد خودشان را به‌عنوان «مرحلهٔ بعدی» بررسی‌های امنیت ارائه کردند (Bilgin *et al.*, 1998). شمار فزایندهٔ نوشته‌هایی که با اتخاذ این رویکرد به رشته تحریر درآمده‌اند گواه همین استعداد است. نمونه‌های این نوشته‌ها شامل موارد ذیل است: بررسی‌هایی دربارهٔ امنیت در افریقا (Paul Williams, 2007)، جنوب افریقا (Booth and Vale, 1995, 1997; Vale, 2003) و بوروندی (Stamnes and Wyn Jones, 2000)، سیاست خارجی افریقای جنوبی (Williams, 2000)، امنیت منطقه‌ای در خاورمیانه (Bilgin, 2002,

(2004, 2005، حقوق بشر در کوزوو، گفتمان امنیتی کانادا (Neufeld, 2004) و عملیات صلح کانادا (Stamnes, 2004, Whitworth, 2004)، «درماندگی دولت» (Bilgin and Morton, 2002, 2004، اقتصاد سیاسی بین‌الملل (Tooze, 2005)، رهایی زنان در آسیای مرکزی (Kennedy-Pipe, 2004) و تجاوز جنسی در جنگ (Kennedy-Pipe and Stanley, 2000)، هویت و امنیت در ایرلند شمالی و اروپای غربی (McSweeney, 1999)، فرایند صلح و رهایی در ایرلند شمالی (Ruane and Todd, 1996)، امنیت انسانی (Linklater, 2005)، تفکر راهبردی هسته‌ای (Booth, 1999a, 1999b; Wyn Jones, 1999: 125-144) و گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای در امریکای لاتین و جنوب آسیا (Davies, 2004). گذشته از نظریهٔ انتقادی که نقش تکیه‌گاه این مجموعه از آثار را بازی می‌کند، چیزی که به آن‌ها وحدت می‌بخشد جدی گرفتن هردو جنبهٔ نقد یعنی ساخت‌گشایی و بازسازی در بررسی‌های انتقادی امنیت است.

خواندنی‌های پیشنهادی

Pinar Bilgin, Ken Booth and Richard Wyn Jones, 'Security Studies: the next stage?' *Naçao e Defesa*, 84(2)(1998):129-157.

این مقاله مقدمه‌ای اساسی در مورد بررسی‌های انتقادی امنیت است.

Ken Booth (ed.), *Critical Security Studies and World Politics* (Boulder, CO: Lynne Rienner, 2005).

این کتاب مقدمه‌ای است در مورد بررسی‌های انتقادی امنیت که حول سه مفهوم اصلی امنیت، همبستگی و رهایی ساختاربندی شده است.

Ken Booth, *Theory of World Security* (Cambridge: Cambridge University Press, 2007).

این کتاب جامع‌ترین شرح دربارهٔ «واقع‌گرایی رهایی‌بخش» است.

Keith Krause and Michael C. Williams (eds), *Critical Security Studies: Concepts and Cases* (London: UCL Press, 1997).

این کتاب مجموعهٔ گسترده‌ای از دیدگاه‌هایی است که لزوماً ریشه در «نظریهٔ انتقادی» ندارند.

Richard Wyn Jones, *Security, Strategy And Critical Theory* (Boulder, CO: Lynne Reinner, 1999).

این کتاب شالوده‌های رویکرد نظریهٔ انتقادی مکتب فرانکفورت به بررسی‌های امنیت را بازگو می‌کند.

۸. دیدگاه‌های زن‌باور

ساندرا ویتوُرث

چکیده

فصل حاضر به معرفی برخی از دیدگاه‌های زن‌باوران و انواع پرسش‌هایی اختصاص دارد که آنان دربارهٔ امنیت بین‌الملل پیش می‌کشند. از این گذشته، برخی از پژوهش‌های تجربی که زن‌باوران دربارهٔ مسائل امنیت انجام داده‌اند از جمله آثاری به بررسی گذاشته می‌شود که روی تأثیرات ستیز مسلحانه بر زنان، چگونگی نقش‌آفرینی زنان در جریان ستیزهای مسلحانه، و ملازمه‌های جنسیتی برنامه‌ریزی جنگ و سیاست‌گذاری خارجی تکیه دارند. سخن اصلی فصل حاضر این است که قطع‌نظر از اینکه کدام دیدگاه زن‌باورانه را قبول کنیم توجه بیشتر به جنسیت، شناخت و انتظارات ما را از امنیت بین‌الملل غنا می‌بخشد.

مقدمه

زمانی‌که نخستین‌بار محققان و فعالان زن‌باور شروع به دست و پنجه نرم کردن با هردو دسته محققان و دست‌اندرکاران سیاست‌گذاری در عرصهٔ سیاست جهان کردند، این تصور که شاید اندیشهٔ زن‌باوری[1] کمکی به تفکر دربارهٔ امنیت بین‌الملل کند گاه با دشمنی یا ریشخند روبرو می‌شد. نظریهٔ زن‌باوری ـ که قطعاً تنها با فعالیت‌های زنان سر و کار دارد ـ دربارهٔ عملکردهای سیاست جهان، ارتش‌های ملی، بازدارندگی هسته‌ای یا تصمیم‌گیری قدرت‌های بزرگ چه حرفی برای گفتن داشت؟ این نوع واکنش بسیار روشنگر بود، زیرا بخشی از ادعاهای زن‌باوری را به‌خوبی ثابت می‌کرد. از دید بیشتر زن‌باوران، قطع‌نظر از اینکه چه سمت‌گیری نظری خاصی در دل مکتب

1. feminism

زن‌باوری داشته باشند، عملکردهای امنیت از دیرباز چنان جلوه داده شده‌اند که گویی از نظر جنسیتی بی‌طرفند حال آنکه در واقع امنیت بین‌الملل آکنده از فرض‌ها و بازنمایی‌های جنسیت‌زده است. معرفی امنیت بین‌الملل به‌صورتی‌که گویی از نظر جنسیتی بی‌طرف است نتایج فراوانی دارد، به‌ویژه برداشت‌های جنسیتی متفاوت و تأثیرات متفاوت امنیت بر زنان و مردان و این مسئله را که چگونه امنیت تا حدودی از طریق جنسیت ساخته و پرداخته می‌شود از نظر پنهان می‌سازد.

برخورد ریشخندآمیزی که در آغاز با ورود زن‌باوران به حوزهٔ سیاست جهان شد اکنون دیگر خیلی دشوارتر شده است. نخست، همان‌گونه که فصل‌های مختلف کتاب حاضر نشان می‌دهد سمت‌گیری‌های نظری سنتی‌تر در رشتهٔ روابط بین‌الملل به خاطر حذف و کنار گذاشتن انواع مسائل آماج انتقاد قرار گرفته‌اند. در این بستر، دیگر پیش کشیدن مسائل جنسیت[1] ناهمخوان با بقیهٔ متون نوشته‌شده دربارهٔ سیاست جهان به نظر نمی‌رسد. همچنین در حال حاضر توجه صریح به ابعاد جنسیتی امنیت در برخی کانون‌های معمول‌تر سیاست جهان گسترش بیشتری یافته است. برای نمونه، شورای امنیت سازمان ملل در اکتبر ۲۰۰۰ قطعنامهٔ شمارهٔ ۱۳۲۵ را دربارهٔ «زنان، صلح و امنیت» صادر کرد. قطعنامه‌ای که در آن هم آمده بود که تأثیرات ستیز مسلحانه بر زنان و دختران متفاوت با تأثیراتی است که این ستیزها بر مردان و پسران به جا می‌گذارند و هم اهمیت منظور ساختن «دیدگاه جنسیت»[2] در عملیات صلح خاطرنشان شده بود. این نوع اعتراف‌ها، این اعتقاد زن‌باوران را برجسته می‌سازد که جنسیت بر تمامی وجوه صلح و امنیت بین‌الملل سایه انداخته است.

اما یک پرسش همچنان مطرح است: چگونه جنسیت بر امنیت بین‌الملل سایه می‌اندازد؟ حتی آن دسته از ناظران اندیشهٔ زن‌باوری و سیاست جهان نیز که با زن‌باوری همدلی دارند همیشه پاسخی ساده یا سرراست برای این پرسش نمی‌یابند. علت این امر آن است که پاسخ واحد یا سرراستی وجود ندارد چرا که پاسخ این پرسش تا حدودی بستگی به این دارد که هنگام واکاوی پرسش‌های امنیت چه دیدگاه زن‌باورانهٔ خاصی اتخاذ کنیم. همان‌گونه که در مورد بررسی خود روابط بین‌الملل نیز این گفته صادق است زن‌باوران روی یک دیدگاه نظری توافق ندارند بلکه اندیشهٔ زن‌باوری با استفاده از عینک‌های نظری گوناگونی به مسائل سیاسی روی می‌کند. به همین دلیل، چگونگی شناخت سرشت جنسیت‌زدهٔ مسائل صلح و امنیت بستگی به دیدگاه نظری مورد قبول فرد دارد. در فصل حاضر ضمن معرفی برخی از این دیدگاه‌ها، انواع پرسش‌هایی را

1. gender
2. gender perspective

مشخص می‌سازیم که این دیدگاه‌ها دربارهٔ امنیت بین‌الملل پیش می‌کشند. سخن اصلی ما در فصل حاضر این است که قطع‌نظر از دیدگاهی که اتخاذ می‌کنیم توجه بیشتر به جنسیت مایهٔ غنای شناخت و انتظارات ما از امنیت بین‌الملل می‌شود.

رویکردهای زن‌باوران در امنیت بین‌الملل

همان‌گونه که اسپایک پیترسون و آنه سیسون رونیان نوشته‌اند هر عینک نظری «توجه ما را به نحو خاصی متمرکز می‌سازد» و کمک می‌کند به جهان پیرامونمان «نظم ببخشیم» یا از آن سر درآوریم (Peterson and Runyan, 1991: 1). این عینک‌ها توجه ما را به ویژگی‌های مشخصی از جهان خودمان، نحوهٔ نگرش به جهان جلب می‌کنند و معمولاً برای چگونگی اقدام در جهان نسخه‌هایی می‌پیچند. هنگام معطوف شدن توجه ما به برخی حوزه‌ها یا مسائل، همزمان توجه ما از دیگر حوزه‌ها یا مسائل منحرف می‌شود؛ برای ساده کردن جهانی که در حال مشاهده‌اش هستیم برخی عناصر به زیان برخی دیگر مورد تأکید قرار می‌گیرند. این گفته در مورد بررسی روابط بین‌الملل و امنیت بین‌الملل که از دیرباز توجه ما را روی دولت‌ها متمرکز و از «مردم» منحرف ساخته‌اند صادق بوده است، ولی در مورد اندیشهٔ زن‌باوری هم صدق می‌کند. شاید بیشتر زن‌باوران در علاقه‌مندی به متمرکز ساختن توجه‌شان روی مردم (همراه با تفاوت‌های جنسیتی‌شان) با هم شریک باشند، ولی فراتر از این هیچ عینک یا دیدگاه زن‌باورانهٔ واحدی وجود ندارد که ما را به سمت بهترین راه یگانه برای بررسی صلح و امنیت بین‌الملل هدایت کند. هر دیدگاه زن‌باورانه توجه ما را به شیوه‌های متفاوتی از اندیشیدن دربارهٔ جنسیت، شیوه‌های متفاوت مفهوم‌پردازی سرشت جنسیت‌زدهٔ امنیت بین‌الملل[1] و شیوه‌های متفاوت پاسخ‌گویی به مسائل سیاست جهان جلب می‌کند. این بدان معنی نیست که بین این دیدگاه‌ها هیچ‌گونه همپوشی وجود نخواهد داشت، و در واقع به‌تدریج که دیدگاه‌های نظری پذیرفته و تعدیل می‌شوند ممکن است بینش‌هایی را از این یا آن دیدگاه در خود منظور سازند. با همهٔ این‌ها برای شناخت تأکیدها و بینش‌های مختلفِ مهم‌ترین رویکردها به نظریهٔ زن‌باوری بجاست که برخی از تفاوت‌های اساسی موجود میان آن‌ها را مشخص سازیم.

«زن‌باوران لیبرال»[2] ضمن ممتاز شمردن مفاهیم برابری معمولاً توجه خود را روی مسائل

1. gendered nature of international security
2. liberal feminists

نمایندگی زنان در حوزهٔ عمومی متمرکز می‌سازند (نک. Whitworth, 2008). زن‌باورانی که از این دیدگاه به کار می‌پردازند اطلاعات تجربی دربارهٔ نقش‌های زنان گرد می‌آورند ـ آیا زنان در حوزه‌های امنیت بین‌الملل در مقام تصمیم‌گیرنده حضور دارند؟ اگر نه، چرا؟ آیا در ارتش‌های ملی حضور دارند؟ اگر حضور دارند تأثیر حضورشان چیست و اگر نه چه موانعی جلوی شرکتشان را گرفته است؟ بسیاری از زن‌باوران لیبرال نگاه خودشان را متوجه این می‌سازند که چگونه در حکومت‌ها و نهادهای بین‌المللی زنان همچنان بسیار کمتر از آنچه باید نماینده دارند. هرجا هم که حضور دارند هنوز به فعالیت‌های دفتری و پشتیبانی پرتابشان کرده‌اند و در رده‌های میانی و بالایی مدیریت نهادها حضور چشمگیری ندارند. برای نمونه در ژوئن ۲۰۰۶ زنان در سازمان ملل ۶۰ درصد کارکنان خدمات عمومی را تشکیل می‌دادند ولی نسبت آن‌ها در مشاغل حرفه‌ای کمتر از ۴۰ درصد (و در عالی‌ترین مشاغل حرفه‌ای پایین‌تر از دبیرکل تنها ۱۵ درصد) بود (Office of the Special Advisor on Gender Issues and Advancement of Women, 2006). از دید زن‌باوران لیبرال باید موانع موجود در راه مشارکت زنان را مشخص ساخت تا بتوان برطرفشان کرد و بدین‌ترتیب به زنانی که علاقه‌مند برخورداری از فرصت برابر هستند اجازهٔ دست و پنجه نرم کردن با چالش‌های زندگی سیاسی و عمومی را داد.

برعکس، «زن‌باوران ریشه‌نگر»[1] کمتر روی مفاهیم برابری و بیشتر روی مفاهیم تفاوت تکیه می‌کنند. از دید زن‌باوران ریشه‌نگر، گوهر زنان و مردان کاملاً متفاوت با یکدیگر (و گوهر اعضای هریک از این دو گروه کاملاً شبیه هم) است. زن‌باوران ریشه‌نگر معمولاً در این نکته با هم توافق دارند که گروه مردان خواه در نتیجهٔ زیست‌شناسی یا جامعه‌پذیری کمتر قادر به ابراز احساسات، و پرخاشگرتر و رقابت‌جوترند حال آنکه گروه زنان بیشتر اهل پرورش و تربیت، کل‌نگرتر و کمتر دارای دیدی انتزاعی هستند. مطابق این نگرش، سازماندهی جامعه تا حد زیادی مؤید قدرت مردان بر زنان و پیکر آنان ـ همان‌که مردسالاری[2] خوانده می‌شود ـ و امتیاز قائل شدن برای هنجارهای مردگانه[3] است. این هم بر نحوهٔ عملی گردش چرخ جهان تأثیر دارد و هم بر نحوهٔ اندیشیدن ما دربارهٔ جهان. تفاوت زن‌باوران ریشه‌نگر و لیبرال در آن است که گروه نخست، امر سیاسی را همه‌جا حاضر می‌دانند که شامل حوزه‌های عمومی زندگی می‌شود ولی محدود به آن‌ها نیست. در واقع، بسیاری از زیان‌بارترین شیوه‌های تأثیرگذاری مردسالاری بر

1. radical feminists
2. patriarchy
3. masculine norms

زندگی زنان از طریق کنترل امور «خصوصی» ـ از طریق خشونت در خانه، کنترل آزادی‌های زنان در زمینهٔ زادآوری و کنترل روابط جنسی زنان ـ صورت می‌گیرد. در خصوص مسائل نمایندگی، شاید زن‌باوران ریشه‌نگر از این جهت با لیبرال‌ها هم‌نظر باشند که زنان باید دارای نمایندگانی در جایگاه‌های قدرت عمومی باشند ولی دلیلشان همان برابری حقوقی که لیبرال‌ها اقامه می‌کنند نیست بلکه آنان معتقدند زنان حامل نگرش متفاوتی به سیاست هستند، نگرشی که بیشتر روی همکاری و صلح تکیه دارد.

گرچه معمولاً زن‌باوران لیبرال و ریشه‌نگر نگاه خود را روی «زنان» و «مردان» متمرکز می‌سازند، ولی برخی از بینش‌های آنان اشاره به تأکیدی دارد که در برخی رویکردهای دیگر به اندیشهٔ زن‌باوری، همان رویکردهایی که به بررسی فرض‌های حاکم و رایج دربارهٔ «جنسیت» می‌پردازند به شکل روشن‌تری مشاهده می‌شود. تکیه روی جنسیت تلاشی است برای تمایز قائل شدن میان امر زیست‌شناختی و امر اجتماعی، میان واقعیت تفاوت‌های زیست‌شناختی و اندیشه‌ها و معانی رایج دربارهٔ مردگانگی[1] و زنانگی[2]. همین نوع مشاهدات و اظهار نظرهاست که الهام‌بخش انواع رویکردهای موسوم به «فرایافت‌باور» به نظریهٔ زن‌باوری شده است. برای نمونه، «نظریهٔ زن‌باوری انتقادی»[3] به بررسی فرض‌های رایج دربارهٔ هردو گروه زنان و مردان می‌پردازد: مرد بودن یا زن بودن چه معنایی دارد، رفتار مناسب زنانه یا مردانه، نقش‌های مناسب زنان و مردان در جامعه، در نیروی کار، در خانواده و غیره چیست (Whitworth, 1994: 24). نظریه‌پردازان زن‌باوری انتقادی اغلب می‌گویند باید هنجارهای رایج دربارهٔ مردگانگی را به اندازهٔ هنجارهای رایج دربارهٔ زنانگی به بررسی گذاشت و این هنجارها می‌توانند تأثیر عظیمی بر مردان به‌ویژه مردان رانده‌شده به حاشیه داشته باشند (Connell, 1995; Hooper, 2001). از این گذشته، زن‌باوران انتقادی اصرار دارند که فرض‌های موجود دربارهٔ زنان و مردان/مردگانگی و زنانگی تنها در سطح گفتمان نقش نمی‌بندد بلکه جنسیت به شرایط واقعی، مادی و موجود زنان و مردان در زمان‌ها و مکان‌های خاص نیز بستگی دارد که شامل شرایط موجود از نظر نژاد، طبقه، رابطهٔ جنسی، قومیت و مذهب نیز می‌شود ولی محدود به آن‌ها نیست.

این شبیه بینش «پسانوگرایان زنان‌باور»[4] است که هرگونه تعریف یا موضع‌گیری را لزوماً نسبی

1. masculinity
2. femininity
3. feminist critical theory
4. feminist postmodernists

می‌دانند و معتقدند هرگونه تلاش برای مطرح‌سازی حقیقتی یگانه یا جهان‌شمول را باید ساخت‌گشایی کرد (Steans, 1998: 25). ساخت‌گشایی مستلزم کندوکاو، موشکافی و انکار طبیعی بودن مفروض برداشت‌ها و مناسبات خاص، همراه با بررسی تأثیری است که فرض‌ها و برداشت‌هایی که درغیراین‌صورت «مسلّم انگاشته می‌شدند» بر توانایی ما برای اقدام در جهان می‌گذارند. همان‌گونه که ماریسیا زالِوسکی (Zalewski, 2000: 26) توضیح می‌دهد از دید پسانوگرایان زن‌باور هرگونه دعوی حقیقت نوعی اظهار قدرت است که امکاناتی را که به‌راحتی با رویّه‌های گفتمانی حاکم جور درنمی‌آیند ساکت یا از نظر پنهان می‌سازد.

«نظریه‌پردازان زن‌باوری پسااستعمارگرا»[1] هم با الهام گرفتن از این برداشت‌ها می‌گویند از میان حقایق نسبی رایج دربارهٔ جنسیت، امپریالیسم یکی از برهه‌ها یا روندهای تعیین‌کننده‌ای است که هویت‌های نو در تمامی شکل‌هایش از طریق آن استقرار می‌یابد. از دید نظریه‌پردازان پسااستعمارگرا، گرچه برخی از زن‌باوران به روابط متقابل موجود میان نژاد، طبقه و جنسیت اذعان دارند، ولی «نوعی ندای زن‌باورانهٔ جهان اولی مشخص» در رشتهٔ روابط بین‌الملل وجود دارد که به حد کافی به «زدودگی‌های پیرامون نژاد و نمایندگی» توجه ندارد (Chowdhry and Nair, 2002: 10). نظریهٔ زن‌باوری پسااستعمارگرا تلاش در برطرف ساختن همین کاستی دارد و از آن گذشته، جهان‌شمول بودن مفروض تجربهٔ زنان را که زن‌باوران قدیمی‌تر (و به‌ویژه زن‌باوران لیبرال و ریشه‌نگر) اساس کار خود قرار می‌دادند به تحلیل می‌گذارد.

این رویکردهای اخیر به ما خاطرنشان می‌سازند که روابط جنسیت ملهم از مناسبات قدرت است و به نوبهٔ خود این مناسبات را قوام می‌بخشد. همان‌گونه که کارول کوهن، فیلیسیتی هیل و سارا رادیک می‌نویسند:

> جنسیت تنها ناظر بر هویت فردی یا همان چیزی نیست که یک جامعه دراین‌باره که مرد یا زن، پسر یا دختر بودن باید چگونه باشد به ما می‌آموزد. جنسیت درعین‌حال چگونگی ساختاربندی مناسبات قدرت هم هست؛ خواه در داخل خانواده‌ها که مرد غالباً رئیس خانواده قلمداد می‌شود یا در کل جامعه که معمولاً قدرت سیاسی، اقتصادی، مذهبی و دیگر شکل‌های قدرت فرهنگی در دست مردان متمرکز است. این دو پدیده ـ هویت فردی و ساختارهای قدرت ـ رابطهٔ مهمی با یکدیگر دارند. بر این اساس، معانی و ویژگی‌های فرهنگی ملازم با مردگانگی است که برخورداری مردان از قدرت حکم راندن بر خانواده‌ها و جوامعشان را «طبیعی» و عادلانه جلوه می‌دهد (Cohn *et al*., 2005: 1).

1. postcolonial feminist theorists

این مناسبات قدرت به شیوه‌های گوناگونی نمود پیدا خواهد کرد و در مورد مسائل امنیت می‌تواند بر نحوهٔ شناخت ما از معنای امنیت و چگونگی تجربهٔ زنان و مردان از امنیت (و ناامنی) تأثیر بگذارد. در بخش بعد به بررسی این مسائل خواهیم پرداخت.

زنان، جنسیت و امنیت ـ تأثیرات ستیز مسلحانه

تحلیل‌های جنسیتی امنیت روی چه مسائلی تکیه کرده و چه حقایقی را آشکار ساخته‌اند؟ این پرسش نیز پاسخی چندوجهی می‌طلبد. دستهٔ مشترکی از پرسش‌ها در حوزهٔ امنیت، تکیه روی جنگ و ستیز مسلحانه یا همان چیزی دارند که پیترسون و رانیان آن را «خشونت مستقیم»[1] می‌خوانند (Peterson and Runyan, 1998: 115). برخی از آثاری که به بررسی جنسیت و ستیز مسلحانه اختصاص دارند با قبول برداشت زن‌باورانهٔ عمدتاً لیبرالی، به مستندسازی تأثیر متفاوتی می‌پردازند که ستیز مسلحانه بر زنان و دختران در مقایسه با مردان و پسران می‌گذارد. این تلاش به نوبهٔ خود کار بسیار بزرگی است، زیرا ستیز مسلحانه بر همهٔ افراد تأثیر بسیار پیچیده‌ای می‌گذارد و روشن ساختن اینکه تأثیر آن بر زنان چه تفاوتی با مردان دارد نیازمند تحلیل‌های ظریف و مشروحی است. مسلماً آن دسته از تحلیل‌ها دربارهٔ ستیز مسلحانه که عنایتی به مسئلهٔ جنسیت ندارند اصلاً روی انسان‌ها تکیه نمی‌کنند؛ ستیز میان دولت‌ها یا گروه‌های مسلح درمی‌گیرد، تأثیر مشخص آن بر زندگی انسان‌ها مسئله‌ای حاشیه‌ای است و در عوض، کانون تحلیل را سرزمین و منابع به دست آمده (یا از دست رفته) و نتیجهٔ نبردها و جنگ‌ها (از حیث برندگان و بازندگان) تشکیل می‌دهد.

هرجا برخی از تحلیل‌گران نگاه خود را روی انسان‌های لطمه‌دیده از جنگ متمرکز ساخته‌اند معمولاً تکیه روی تجربیات مردان ـ بازیگران اصلی در بیشتر ماجراهای جنگی ـ چه در مقام رزمنده، اسیر جنگی، فرماندهٔ ارشد، برنامه‌ریز جنگ، خلبان جنگنده، سرباز پیاده‌نظام، جنایتکار جنگی و مانند آن‌ها بوده است. بنا به فرض، زنان به‌ندرت نقش رزمنده را در ستیزهای مسلحانه به عهده دارند و ازهمین‌رو تنها تأثیری غیرمستقیم از جنگ می‌پذیرند. ممکن است زندگی‌شان در جریان جنگ از هم گسیخته شود و گاه نیز در نتیجهٔ خسارات «جنبی» یا غیرمستقیم زخمی یا کشته شوند، ولی تجربیات مشخص زنان به‌طورکلی درخور بررسی مشخص یا مستمر یا در تعیین نحوهٔ برداشت ما از «امنیت» و «ناامنی» مهم شناخته نمی‌شد.

1. direct violence

آثار اولیهٔ زن‌باوران در رشتهٔ روابط بین‌الملل این فرض‌ها را برهم زد. برای نمونه، سینتیا انلو (Enloe, 1983, 2000a) نیازمندی‌های مختلف ارتش‌ها به فعالیت زنان چه این فعالیت به رسمیت شناخته شده باشد یا نه را مستند ساخته است. همان‌گونه که انلو می‌نویسد:

> هزاران تن از زنان همسر سرباز، آشپز، تأمین‌کنندهٔ آذوقه، رختشو، و پرستار بودند. گاه آنان همزمان تمامی این نقش‌ها را به عهده داشتند. هر زمان در زبان یا عملاً تا حد تن‌فروشی تنزل نمی‌کردند در مقام دستفروش کارهایی انجام می‌دادند که هر نیروی نظامی بزرگی نیازمند آن‌هاست، ولی می‌خواهد آن‌ها را به دلایل ایدئولوژیکی نسبت به وظایف رزمی‌اش در حاشیه قرار دهد یا اغلب می‌کوشد از پرداخت دستمزد مستقیم برای آن‌ها طفره رود. (Enloe, 1983, 3).

ولی زنان تنها مشاغل ناپیدای ملازم با پشتیبانی از نیروهای رزمی را به عهده ندارند، بلکه به‌طور منظم و مستقیم از خشونت خود ستیز مسلحانه نیز لطمه می‌بینند. این گفته همیشه درست بوده است ولی در دوران پس از جنگ سرد هرچه روشن‌تر شد که در شکل‌های جدید ستیز که شروع به پدیدار شدن کرده است زنان به شکل مشخصاً جنسیتی آماجی مشخص هستند.

بررسی‌های محققان، سازمان‌های حقوق بشری و نهادهای بین‌المللی به‌تدریج روی تأثیر ستیز مسلحانه بر زنان متمرکز شد. بخش اعظم این آثار روی این تکیه دارند که چگونه زنان و دختران در دوران جنگ دستخوش سطوح شدیدتری از خشونت جنسی[1] از جمله شکنجهٔ جنسی، تن‌فروشی اجباری، بردگی جنسی، و قطع اندام‌های جنسی و قاچاق جنسی قرار می‌گیرند (International Committee of the Red Cross, 2001; UN Secretary General Study, 2002: 17; International Alert, 1999 از این گذشته، نک. مقالات مندرج در Turshen and Twagiramariya, 1998; Moser and Clark, 2001; Kumar, 2001). در برخی ستیزها اقدام به خشونت جنسی چنان رایج بوده و چنان گسترده و روشن مستند شده که برخی تدابیر حمایتی بین‌المللی پاگرفته است که به کاربرد اصولی خشونت جنسی به‌عنوان یک جنگ‌افزار اعتراف دارند. در هردو دیوان کیفری بین‌المللی یوگسلاوی و رواندا و نیز در اساسنامهٔ رم که دادگاه کیفری بین‌المللی نوتأسیس را پی‌ریزی کرد تصدیق شده است که خشونت جنسی در دوران جنگ به‌معنی نقض قوانین جنگ است (UN Secretary General Study, 2002: ch.3).

اگرچه کاربرد گستردهٔ خشونت جنسی در جریان ستیزهای مسلحانه از جهات بسیار مهمی

1. sexual violence

توجه جمعی ما را می‌طلبد و دربارهٔ خشونت جنسی بر ضد زنان مستمرترین تحلیل‌های تجربی توسط پژوهندگان زن‌باور صورت گرفته است، ولی تکیهٔ دربست روی خشونت جنسی در طول جنگ برخی مسائل مهم را از نظر پنهان می‌سازد. یکی از این مسائل همان‌گونه که جودیت گاردام و میکله جارویس خاطرنشان می‌سازند (Gardam and Jervis, 2001: 94) رسمی‌ترین شکل‌های بازشناسی تجربیات زنان در دوران جنگ که به‌ویژه به‌صورت جبران حقوقی است معمولاً فرض‌هایی بسیار کلیشه‌ای را دربارهٔ زنان بازتولید می‌کنند: زنان اساساً از حیث جنبه‌های جنسی و زادآوری زندگی‌شان نمایان و ارزشمندند و در خور حمایت شناخته می‌شوند. این بدان معنی است که شاید سایر شکل‌های تأثیرگذاری ستیزهای مسلحانه بر زنان از قلم بیفتد یا به همان اندازه مورد شناسایی و حمایت حقوقی لازم قرار نگیرد.

سایر تأثیرات می‌تواند شامل آماج اقدامات خشونت‌بار قرار گرفتن باشد؛ زنان در دوران جنگ تنها آماج تجاوز جنسی قرار نمی‌گیرند بلکه به شکل منظم کشته یا دچار نقص عضو هم می‌شوند، همچنین ممکن است توسط کسانی که ظاهراً برای «حمایت» از آنان گسیل شده‌اند ـ صلح‌بانان، فعالان در زمینهٔ پناهندگان و کمک‌رسانی، پاسداران و نیروی انتظامی ـ آماج تعرض جنسی و فیزیکی قرار گیرند. از این گذشته زنان از تأثیرات اقتصادی ستیز مسلحانه هم لطمه می‌بینند؛ آنان به مبارزه با از دست رفتن معاش اقتصادی و تورمی برمی‌خیزند که به‌طور معمول با ستیز همراه است و بهای اقلام اساسی یا مواد خوراکی را به‌شدت بالا می‌برد. در برخی موارد همراه با نابودی زمین‌های کشاورزی، بازارها و مسموم‌سازی منابع آب منابع غذایی محلی به‌کلی از بین رفته است. این گفته در مورد منابع سرپناه هم صدق می‌کند ـ وقتی جوامع محلی بخشی از میدان نبرد قرار می‌گیرند یا جنگجویان غیرنظامیان را وادار به فرار می‌کنند زنان و خانواده‌هایشان به آوارگان داخلی مبدل می‌شوند یا اگر مرزها را پشت‌سر بگذارند به‌صورت بخشی از شمار رو به رشد پناهندگان جهان درمی‌آیند. در جریان ستیز، پس از نابود شدن مراقبت‌های بهداشتی یا سایر خدمات اجتماعی مانند تسهیلات آموزشی یا صرفاً قطع دسترسی آوارگان داخلی و پناهندگان به آن‌ها، زنان برای ادامهٔ دسترسی به این خدمات نیز مبارزه می‌کنند (Whitworth, 2004; Giles and Hyndman, 2004; UN Secretary General Study, 2002: ch.2; Gardam and Jarvis, 2001: ch.2).

بدین‌ترتیب تمرکز صرف روی خشونتی جنسی که در جریان ستیزهای مسلحانه در حق زنان و دختران روا داشته می‌شود توجه ما را از بسیاری از تأثیرات دیگری که ستیز مسلحانه بر زندگی آنان می‌گذارد منحرف می‌سازد. اما نکتهٔ مهم این است که بدین‌ترتیب توجه ما از خشونتی جنسی هم که در جریان ستیزهای مسلحانه در حق مردان و پسران روا داشته می‌شود منحرف

می‌گردد. درحالی‌که بنا به فرض، زنان آماج خشونت جنسی در دوران جنگ هستند چنین فرضی در مورد مردان مطرح نمی‌شود. اما خشونت جنسی ـ از جمله تجاوز، شکنجه و قطع اندام‌های جنسی ـ در جریان جنگ‌ها و ستیزهای مسلحانه در حق مردان و پسران نیز روا داشته می‌شود که معمولاً تلاشی برای آسیب زدن به حس مردانگی آن‌هاست. (UN Secretary General Study, 2002: 16). اسرای جنگی زن اغلب اگر بگویند در دوران اسارت مورد بدرفتاری یا تعرض جنسی قرار نگرفته‌اند با ناباوری مخاطبان روبرو می‌شوند ـ این گفته در مورد ملیسا راتبون نیلی اسیر جنگی امریکایی که در جریان جنگ سال ۱۹۹۱ خلیج‌فارس به اسارت گرفته شد و جسیکا لینچ که اندکی بیش از یک دهه پس از آن در جریان تهاجم ایالات متحده به عراق به اسارت گرفته شد صدق می‌کند. برعکس، حتی به‌ندرت از اسرای مرد پرسیده می‌شود که آیا مورد تعرض جنسی قرار گرفته‌اند یا نه زیرا قطع‌نظر از انجام عملی خشونت جنسی، بنا به فرض، اسارت آنان غیرجنسی و اسارت زنان به‌شدت جنسی قلمداد می‌شود نک. (Howard and Prividera, 2004: 90-91; Nantais and Lee, 1999: 183-186)

روش‌های شکنجهٔ جنسی[1] ایالات متحده بر ضد اسرای جنگی عراقی به‌خوبی نشان می‌دهد که چگونه مردان هم می‌توانند آماج خشونتی جنسی قرار گیرند که قصد آشکارش آسیب رساندن و تحقیر است. در جریان بازپرسی‌ها خون قاعدگی ساختگی به صورت زندانیان مالیده می‌شد، آنان را وادار به استمنا و درآوردن ادای آمیزش جنسی با هم از طریق دهان یا مقعد یا انجام واقعی این اعمال می‌کردند، مجبورشان می‌کردند در حضور هم لخت شوند و بدن یکدیگر یا پیکر زنان را لمس کنند و در این حالات و حالات دیگر از آن‌ها عکس گرفته می‌شد (Highman and Stephens, 2004). از این گذشته زندانیان را درحالی‌که قلاده‌ای به گردنشان می‌بستند وادار به چهار دست و پا رفتن می‌کردند یا مجبور می‌کردند در حالتی ناپایدار روی جعبه‌هایی بایستند یا با پیکر عریان روی سر و کلهٔ هم سوار شوند و آرایشی هرمی‌شکل بسازند. در اغلب قریب به اتفاق موارد در عکس‌های موجود، سربازان زن هستند که این اعمال و اعمال دیگری را انجام می‌دهند. زیلا آیزنشتاین (Eisenstein, 2004) نوشته است که چگونه زندانیان مردی که آماج این خشونت قرار می‌گرفتند دقیقاً ازآن‌رو که برخوردی مانند زنان با آن‌ها شده بود «تحقیرشده» قلمداد می‌گشتند. اسرای جنگی مرد عراقی آماج خشونتی قرار گرفتند که از یک جهت مستقیماً متوجه آن‌ها بود ولی همان‌گونه که آیزنشتاین و دیگر مفسران زن‌باور خاطرنشان ساخته‌اند از

1. sexual torture

جهت دیگر، آنان دچار خشونتی بودند که پیام بزرگ‌تری دربارهٔ امپراتوری و مردگانگی امپریالیستی داشت. شکنجه‌های جنسی صورت‌گرفته در ابوغریب با دستمایه قرار دادن فرض‌های نژادی و جنسیتی دربارهٔ رفتار مناسب مردگانه (و زنانه) درعین‌حال ابعاد جنسیتی امپریالیسم و امپراتوری‌سازی در روزگار معاصر را هم نشان می‌دهد (Eisenstein, 2004; Enloe, 2007; Philipose, 2007; Richter-Montpetit, 2007, Sjoberg, 2007).

زنان، جنسیت و امنیت ـ کنش و کوشندگی

تفسیرهای زن‌باوران دربارهٔ ستیز مسلحانه تنها روی «تأثیرات» جنگ بر زنان (و مردان) متمرکز نیستند بلکه به بررسی چگونگی نقش‌آفرینی زنان در ستیزهای مسلحانه نیز می‌پردازند. در بخش پیشین دیدیم که زنان و مردان هردو می‌توانند «قربانی» ستیز و خشونت سیاسی شوند. درعین‌حال هردوی آنان می‌توانند «کنشگران» فعالی در ستیز مسلحانه باشند. معمولاً مردان را نقش‌آفرینان اصلی جنگ می‌شناسند که اغلب نقش رزمنده را در ستیزهای مسلحانه به اجرا می‌گذارند. ولی زنان هم پیوسته در جنگ‌ها سلاح به دست می‌گیرند و مرتکب اقدامات خشونت‌بار می‌شوند. در برخی موارد، ازآن‌رو چنین می‌کنند که مجبورشان کرده‌اند ولی در موارد دیگر علت آن است که متعهد به اهداف ستیز هستند و به اختیار خودشان رزمنده می‌شوند. از این گذشته، اسناد به ما می‌گویند که زنان نقش پیام‌رسان رزمندگان، جاسوس، و کمک‌رسان به نبرد از طریق قاچاق اسلحه و تأمین اطلاعات سرّی را هم داشته‌اند (UN Secretary General Study, 2002: 3 and 13; Tursihen and Twagiramariya, 1998; Jacobs *et al.*, 2000; Mansaray, 2000; Moser and Clark, 2001).

قرار دادن زنان و مردان یا در جایگاه جنگجو (مردان) یا در مقام قربانی (زنان) هم برای زنان و هم برای مردان پیامدهایی دارد (Whitworth, 2004: 27). چون به‌ندرت زنان را در نقش جنگجو تصور کرده‌اند ممکن است آنان در سازمان دادن به کارزارهای غیررسمی صلح از آزادی بیشتری برخوردار باشند. بخش اعظم تحلیل‌های زن‌باوران روی انواع کارزارهای صلحی متمرکز است که زنان دستی در آن‌ها دارند؛ از تظاهرات صلح گرفته تا شب‌زنده‌داری‌های ساکت، و فعالیت میان گروه‌های جنگجو برای برقراری ارتباطاتی میان آن‌ها. برخی نویسندگان خاطرنشان می‌سازند که چگونه بعضی از کوشندگان صلح زن از فرض‌های رایج دربارهٔ نقش زنان به‌عنوان «مادر» برای حفاظت از خودشان در برابر مراجع دولتی و غیردولتی استفاده کرده‌اند، مراجعی که درغیراین‌صورت جلوی انتقادات عمومی از سیاست‌های محلی و خارجی ناظر بر یک ستیز را

می‌گیرند (Samuel, 2001 از این گذشته، نک. Giles *et al.*, 2003). اما درعین‌حال که نقش زنان به‌عنوان شرکت‌کنندهٔ فعال کارزارهای غیررسمی مستند شده است، ولی وقتی روندهای رسمی صلح پا می‌گیرد معمولاً آن‌ها را نادیده می‌گیرند، به‌ندرت به «مذاکرات صلح» رسمی دعوت می‌شوند و به‌طور معمول از برنامه‌های خلع سلاح، برچیدن وضعیت بسیج و ادغام دوبارهٔ سربازان در دل جمعیت غیرنظامی که فرصت‌های تحصیلی، کارآموزی و شغلی را در اختیار رزمندگان سابق می‌گذارد کنار گذاشته می‌شوند (UN Secretary General Study, 2002: ch.4).

از سوی دیگر، بنا به فرض پیش از به راه افتادن ستیز. قدرت و اختیار تصمیم‌گیری در دست مردان است و آنان در جریان خود ستیز هم نقش جنگجو و محرک جنگ را داشته‌اند. این فرض می‌تواند تمامی مردان (و پسران) را در جریان ستیز آماج خشونت سازد چه عملاً جنگجو باشند یا شرکت مستقیم در ستیز داشته باشند یا نه. برخی از منتقدان خاطرنشان می‌سازند که فرض جنگجو بودن مردان ـ یا دست‌کم فرض «توانایی آنان برای مراقبت از خودشان» ـ منجر به این شده است که آنان در جریان ستیز مسلحانه در معرض خطرات بیشتر و سطوح بالاتری از خشونت قرار گیرند. در یوگسلاوی سابق هدف ترجیحی نیروهای صلحبان ملل متحد حفاظت از زنان و کودکان بود و این منجر به قتل‌عام مردان و پسران مسلمان غیرمسلح بوسنیایی شد که تا حد زیادی بی‌دفاع رها شده بودند (Carpenter, 2005).

از این گذشته، جنگجو فرض کردن مردان باعث می‌شود وقتی آنان به مشارکت در تلاش‌های صورت‌گرفته برای پایان بخشیدن به ستیز می‌پردازند گاهی انگیزه‌هایشان مشکوک به نظر رسد؛ اغلب فرض می‌شود که آنان دستورهای کاری بدیلی دارند. درعین‌حال وقتی «مذاکرات صلح» رسمی به راه می‌افتد معمولاً مردان به آن‌ها دعوت می‌شوند و همان‌ها هستند که بهرهٔ اصلی را از مزایای برنامه‌های خلع سلاح، بسیج‌زدایی و ادغام دوباره و دیگر فعالیت‌های پس از ستیز می‌برند (UN Secretary General Study, 2002: ch.4). فرض «فعالیت» مردان در ستیز می‌تواند هنگام در جریان بودن ستیز بر ناامنی آنان تأثیر گذارد، ولی همین فرض هنگام به جریان افتادن تلاش‌های رسمی برای پایان بخشیدن به ستیز «جایگاهی در مذاکرات» را برای آنان تضمین می‌کند.

بر این اساس، زنان و مردان هردو می‌توانند در جنگ‌ها و ستیزهای مسلحانه به شکل‌های مختلف، خواه به‌عنوان اعمال‌کنندهٔ خشونت یا در مقام شرکت‌کننده در فرایندهای صلح «فعال» باشند. ولی برداشت‌ها و فرض‌های رایج دربارهٔ نقش زنان و مردان در ستیز ـ قطع‌نظر از تجربهٔ عملی آنان ـ می‌تواند به شکل مهم و معناداری این تجارب را هم به‌صورت مثبت و هم به‌صورت منفی شکل بخشد و محدود سازد.

زنان، جنسیت و امنیت ـ سخن گفتن و تولید جنگ‌افزار و جنگ

همان‌گونه که در بخش‌های پیشین بحث شد بسیاری از تحلیل‌های زن‌باوران دربارهٔ امنیت روی تأثیری که جنگ و ستیز مسلحانه بر زنان و مردان به‌جا می‌گذارند و نیز شرکت آن‌ها در این رویدادها متمرکز است، ولی این‌ها یگانه شکل‌های ورود محققانهٔ زن‌باورانی که به بررسی پرسش‌های امنیت بین‌الملل می‌پردازند نیست. برعکس، بسیاری از زن‌باوران روی نحوهٔ ساخته و پرداخته شدن جنسیت از طریق امنیت (و ناامنی) و چگونگی ساخته و پرداخته شدن امنیت از طریق جنسیت تکیه دارند. در بخش‌های پیشین به برخی از این‌گونه استدلال‌ها اشاره کردیم، فرض‌های رایج دربارهٔ زنان و مردان/مردگانگی و زنانگی است که مردان و زنان را در جایگاه‌های متفاوتی در ستیز قرار می‌دهد: به‌عنوان آماج خشونت، آماج خشونت جنسی، بازیگر و قربانی. سایر پژوهندگان زن‌باور به بررسی رویّه‌های هسته‌های فکری ـ مشورتی امنیت ملی، راهبرد هسته‌ای، تصمیمات سیاست خارجی و حتی جنگ‌افزارهای نابودی جمعی پرداخته‌اند تا بدین‌وسیله روشن سازند که چگونه فرض‌های ناظر بر جنسیت بر این روندها تأثیر می‌گذارند و از آن‌ها تأثیر می‌پذیرند.

یکی از مهم‌ترین کارهای اولیه در این حوزه مقالهٔ کارول کوهن (Cohn, 1987) بود که می‌گفت از زبان به‌ظاهر غیرجنسیتی و عینی (یا برعکس به‌شدت جنسی) راهبردپردازان و برنامه‌ریزان دفاعی همچون «حجابی ایدئولوژیک» برای غامض و طبیعی جلوه دادن استقرار و کاربرد احتمالی جنگ‌افزارهای هسته‌ای استفاده می‌شود (از این گذشته، نک. Cohn, 1993; Taylor and Hardman, 2004: 3). او نشان داد که چگونه زبان مورد استفادهٔ برنامه‌ریزان دفاعی توجه ما را از پیامدهای واقعی برنامه‌ها و تحلیل‌هایشان دور می‌سازد (برای نمونه با توصیف صدها هزار تن تلفات غیرنظامی در یک رویارویی هسته‌ای با عبارات بسیار پاکیزه‌ای چون «خسارت جانبی») یا چگونه جنبهٔ جنسی دادن به جنگ‌افزارها و سیستم‌های تسلیحاتی باعث می‌شود با یکسان قلمداد کردن آن‌ها با پیکر زنان این جنگ‌افزارها و سیستم‌ها کنترل‌پذیرتر جلوه کنند (برای نمونه، با استفاده از عباراتی چون «نوازش کردن بمب»).

کوهن به بررسی این مسئله پرداخته است که چگونه «ابعاد نمادین»[1] جنگ‌افزارها یا تصمیمات سیاست خارجی می‌تواند به نحوی که پیوند آشکاری با احساس مردانگی خود تصمیم‌گیران دارد بر آنان تأثیر گذارد. همان‌گونه که کوهن، هیل و رادیک می‌نویسند:

1. symbolic dimensions

وقتی هند در ماه مه ۱۹۹۸ پنج بمب هسته‌ای منفجر کرد بالاصاحب تاکرای رهبر ملت‌گرای هند توضیح داد که «باید ثابت می‌کردیم که خواجه نیستیم». کاریکاتوری در یکی از روزنامه‌های هند آتال بهاری واجپای نخست‌وزیر آن کشور را نشان می‌داد که دارد دولت ائتلافی خودش را به کمک یک بمب هسته‌ای سرپا نگه می‌دارد. زیر این کاریکاتور نوشته شده بود «عَلَم شده با وایاگرا» [قرص‌های تقویت جنسی مردان]. تصوراتی چون این‌ها بر یکسان‌انگاری استعماری رایج قدرت سیاسی و نظامی با توانایی جنسی و مردانگی مبتنی است (Cohn *et al.*, 2005: 3).

همان‌گونه که کوهن و همکارانش خاطرنشان می‌سازند وقتی تصمیم‌گیری برای دست یافتن به جنگ‌افزارهای هسته‌ای بدین‌ترتیب با تصورات مردانگی گره می‌خورد «طبیعی» جلوه می‌کند. به دیگر سخن، پیوند نمادین قدرت و توان جنسی جای تحلیل دقیق و عقلایی را که باید به بررسی تمامی سودها و هزینه‌های تحصیل جنگ‌افزارهای هسته‌ای بپردازد می‌گیرد.

این نوع نگرانی‌ها با پرسش‌هایی که سینتیا انلو به شکل کلی‌تر دربارهٔ سیاست خارجی پیش می‌کشد هماهنگ است: «آیا انگیزهٔ هیچ‌یک از بازیگران اصلی میل به «مردانه» جلوه کردن در چشم هم‌پیمانان یا دشمنان اصلی‌اش نیست؟ این انگیزه چه پیامدهایی دارد؟» (Enloe, 2000b: 1). این پرسش‌ها در جریان ارزیابی واکنش ایالات متحده به رویدادهای یازده سپتامبر ۲۰۰۱ پیش کشیده شده است. در آن زمان تقریباً بلافاصله پس از حملات صورت‌گرفته به نیویورک و واشنگتن، درخواست‌هایی برای نشان دادن واکنش «مردانهٔ» مناسب مطرح شد (نک. Whitworth, 2002). توماس وودرو افسر سابق آژانس اطلاعات دفاعی ایالات متحده چند روز پس از این حملات نوشت «انجام کاری کمتر [از کاربرد توانایی‌های هسته‌ای تاکتیکی بر ضد اردوگاه‌های بن‌لادن در صحرای افغانستان] به‌حق... به‌معنی بزدلی ایالات متحده قلمداد خواهد شد» (Woodrom, 2001) استیو دانلیوی روزنامه‌نگار نیز چنین اظهار نظر کرد:

«این باید به یک اندازه ساده و سریع باشد ـ حرامزاده‌ها را بکشید. شلیک گلوله‌ای میان ابروانشان، خرد و خاکشیرشان کنید و اگر ناچار شدید مسمومشان سازید. شهرها و کشورهای میزبان این کرم‌ها را هم وجب به وجب بمباران کنید.» جورج بوش پسر برای اینکه از دیگران عقب نماند خواست با به کار بردن عبارت «تحت تعقیب، زنده یا مرده» دربارهٔ اسامه بن لادن، برای خودش اعتباری دست و پا کند (Dunleavy, 2001).

از دید زن‌باوران این نوع قالب مردگانه می‌تواند تصمیم‌گیران را به مسیرهایی قابل پرهیز بکشد و آنان را به طبیعی انگاشتن و جلوه دادن واکنش‌های به‌شدت نظامی و خشونت‌بار متمایل سازد. این

نیز به نوبهٔ خود می‌تواند سایر گزینه‌های سیاست‌گذاری را از پیش منتفی سازد چرا که گزینه‌های یادشده به حد کافی «مردانه» انگاشته نمی‌شوند. برخی ناظران می‌گفتند دولت ایالات متحده می‌توانست پس از یازده سپتامبر با «بمباران کردن افغانستان با بسته‌های عظیم مواد غذایی به‌جای کلاهک‌های جنگی» بیانیه‌ای بسیار تأثیرگذار صادر کند. «مطمئناً چنین رویکردی باعث می‌شد رئیس ستاد ارتش امریکا در رسانه‌ها لقب بی‌عرضه و لقب‌های خیلی بدتری بگیرد. روشن است که این خطری نبود که رئیس‌جمهور جرئت کند صابونش را به تن خود بمالد» (Solomon, 2001).

این توقع که حملهٔ تروریستی به ایالات متحده واکنشی سریع و مردانه را می‌طلبد همزمان با نگرانی‌هایی گره خورد که یک‌باره دربارهٔ «وضع اسف‌بار» زنان افغان ابراز شد. توجیه مداخله در خاک افغانستان تا حدودی مبتنی بر نحوهٔ رفتار طالبان با زنان در افغانستان بود. همان‌گونه که کریستا هانت می‌گوید (Hunt 2002: 117) بازنمایی زنان افغان به‌صورت موجوداتی منفعل جزء لاینفک نحوهٔ غیرانسان جلوه دادن «آن‌ها» توسط «ما» و ترسیم زنان افغان به‌صورت انسان‌هایی نامتمدن و نیازمند نجات است. همان‌گونه که هانت خاطرنشان می‌سازد علاقه‌مندی ناگهانی ایالات متحده و غرب به وضع اسف‌بار زنان افغان در بهترین برداشت، مشکوک بود. از مدت‌ها پیش اطلاعاتی دربارهٔ بدرفتاری اصولی با زنان در افغانستان وجود داشت ـ بیشتر آن‌ها را انجمن انقلابی زنان افغانستان گرد آورده بود ـ ولی تا یازده سپتامبر دولت‌های غربی و رسانه‌های بین‌المللی تا حد زیادی از آن غافل بودند. از دید هانت این تنها بدین‌معنی نیست که پیکر زنان به ترتیبی «نوشته» می‌شود که شکل‌های خاصی از پاسخ نظامی را توجیه کند بلکه از آن گذشته بدین معنا هم هست که تأثیر عظیمی که واکنش نظامی بر زنان به‌جا می‌گذاشت اگر از نظر پنهان داشته نمی‌شد دست‌کم «موجه» جلوه داده می‌شد.

اما نمی‌خواهیم بگوییم که وضعیت زنان در افغانستان دهشتناک «نبود» و در واقع آخرین دسته از پرسش‌هایی که زن‌باوران دربارهٔ یازده سپتامبر پیش می‌کشند به رابطهٔ میان زن‌ستیزی عمیق موجود در ذات بنیادگرایی‌ها («تمامی» بنیادگرایی‌ها) و انواع خشونتی بازمی‌گردد که از دل بنیادگرایی سر برمی‌آورد. گروه زنان مخالف بنیادگرایی چنین می‌نویسد: «بنیادگرایی مذهبی در سراسر جهان به شکل‌های متفاوت و متحولی پدیدار می‌شود گاه به‌عنوان پروژه‌ای دولتی و گاه نیز در مخالفت با دولت، ولی در کُنه تمامی دستورهای کاری بنیادگرا کنترل ذهن و جسم زنان وجود دارد.» آیا خشونتی که در یازده سپتامبر شاهدش بودیم تا چه حد زادهٔ مجموعهٔ پیچیده‌ای از عوامل است که یک جزء آن پیشنهاد «به مردان نومید و بی‌آینده برای کسب برتری فوری روان‌شناختی و عملی بر نیمی از نژاد بشر» است؟ (Pollitt, 2001).

نتیجه‌گیری

در فصل حاضر به معرفی برخی انواع دخالت‌های زن‌باوران در مسائل امنیت بین‌الملل پرداختیم: آن‌ها که نگاه خود را روی تأثیر متفاوت ستیز مسلحانه بر زنان و مردان، تأثیری که فرض‌های طبیعی جلوه داده شده دربارهٔ رفتار و اقدامات زنان و مردان بر آنان می‌گذارد، و نحوهٔ بروز فرض‌های ناظر بر مردگانگی و زنانگی در ستیز و تصمیم‌گیری متمرکز می‌سازند. سخن اصلی ما در این فصل آن بود که جنسیت به شیوه‌ای چندوجهی در مسائل امنیت بین‌الملل دست دارد، ولی تحلیل‌های زن‌باوران در تمامی شکل‌های متنوعش توجه ما را به مجموعه‌ای از رویّه‌ها و نگرانی‌ها جلب می‌کند که در مقایسه با دیدگاه‌های سنتی‌تری که تأکید دارند امنیت بین‌الملل مجموعه‌ای از رویّه‌های غیرجنسیتی است، دامنه‌ای فراخ‌تر دارند.

خواندنی‌های پیشنهادی

Sanam Anderlini, *Women Building Peace; What they Do, Why it Matters* (Boulder, CO:Lynne Rienner, 2007).

این کتاب در قالب یک رشته بررسی‌های موردی نحوهٔ مشارکت و کمک زنان به روندهای صلح و امنیت و نیز این مسئله را به مطالعه می‌گذارد که چگونه تجربیات زنان باید در تلاش‌های صلح‌پروری نمود یابد.

Wenona Giles and Jennifer Hyndman (eds), *Sites of Violence: Gender and Conflict Zones* (Berkeley, CA: University of California Press, 2004).

این ویراست از مجموعه مقالات گردآوری‌شده با بررسی مقایسه‌ای و مفهومی بیش از نیم‌دوجین نمونهٔ مشخص (از جمله یوگسلاوی سابق، سودان، غنا، گواتمالا، سریلانکا، کردستان.عراق و افغانستان) نگاه خود را روی ابعاد جنسیتی و نژادی ستیزهای مسلحانهٔ معاصر متمرکز می‌سازد.

V. Spike Peterson and Anne Sisson Runyan, *Global Gender Issues* (2nd edn) (Boulder, CO: Westview Press, 1999).

این کتاب مقدمه‌ای کلی است هم بر رویکردهای نظری و هم بر نمونه‌های تجربی از مسائل مطرح در زمینهٔ جنسیت و روابط بین‌الملل که آشکارا روی پرسش‌های امنیت، اقتصاد، قدرت و محیط زیست تکیه دارد.

Jill Steans, *Gender and International Relations: Issues, Debates and Future Directions* (Cambridge: Polity Press, 2006).

این کتاب مقدمه‌ای بر کمک‌های زن‌باوران به رشتهٔ روابط بین‌الملل است و شامل مروری بر نظریه‌های زن‌باورانه و فصل‌های مشخصی می‌شود که به بررسی دیدگاه‌های زن‌باوران دربارهٔ جنگ و صلح و رویکردهای زن‌باورانه به امنیت اختصاص دارد.

Sandra Whitworth, *Men, Militarism and UN PeaceKeeping: A Gendered Analysis* (Boulder, CO: Lynne Rienner, 2004).

این کتاب از دیدگاهی زن‌باورانه به بررسی برخی مسائلی که در مأموریت‌های صلح‌بانی ملل متحد پیش می‌آید، از جمله اتهامات واردشده به این نیروها در زمینهٔ توهین و تجاوز جنسی می‌پردازد و پاسخ‌هایی را هم که سازمان ملل از طریق راهبرد جنسیت به این نگرانی‌ها داده است به مطالعه می‌گذارد.

۹. جامعه‌شناسی سیاسی بین‌الملل

دیدیه بیگو

چکیده

دو پرسش کلیدی که جامعه‌شناسی سیاسی بین‌المللیِ امنیت پیش می‌کشد این‌هاست: امنیت چیست و چه می‌کند. جامعه‌شناسی سیاسی بین‌الملل تعریفی از امنیت را که به بقا محدود شود یا تنها در مورد قلمرو بین‌المللی صادق باشد چنان‌که گویی چنین قلمرویی آشکارا وجود دارد به نقد می‌کشد. جامعه‌شناسی سیاسی بین‌الملل اصرار دارد که تنها با اتخاذ نگرش برسازانه می‌توان دریافت که چگونه هم امنیت و هم ناامنی زادهٔ روند (ضد) امنیتی کردن هستند. این روند هم متضمن نوعی «کنش گفتاری» است که از سیاست حذف دفاع می‌کند و هم متضمن چهارچوب کلی‌تری که شالودهٔ این برههٔ حذف را تشکیل می‌دهد و با وجود شبکه‌های فرامرزی مختلف متشکل از دیوان‌سالاری‌ها و کنشگران خصوصی مهارکنندهٔ ناامنی گره خورده است. این گروه‌ها بر سر چهارچوب‌بندی اموری که تهدیدهای اصلی برای جهان شناخته می‌شوند و اموری که چنین قلمداد نمی‌گردند و نیز اینکه در مبارزه با آن‌ها از چه فنّاوری‌هایی باید بهره گرفت با هم رقابت دارند. بدین‌ترتیب روند (ضد) امنیتی کردن در رویّه‌های وبری عقلانی کردن، کاربرد فنّاوری‌ها در کارهای روزمره، و در داخل ساختارهای یک جامعهٔ مصرف‌گرا ریشه دارد.

مقدمه

جامعه‌شناسی سیاسی بین‌المللیِ امنیت[1] زادهٔ بحث‌هایی که در دههٔ ۱۹۹۰ پیرامون بررسی‌های اروپایی امنیت درگرفت و نیز محصول حرکت‌هایی بود که منجر به ساختاریابی آن در قالب

1. International Political Sociology of security

مکتب‌های سه‌گانهٔ موسوم به مکتب «ابریستویت»، «کپنهاگ» و «پاریس» شد (Wæver, 2004). این سه «مکتب» یا سه کانون استقرار شبکه‌هایی از پژوهندگان گردآمده از چهار گوشهٔ جهان که در آغاز با موضوعات مختلفی مانند امنیت انسانی و رهایی، معضل امنیت و امنیتی کردن، امنیت داخلی و خبرگان مدیریت و مهار (ضد) امنیت سر و کار داشتند، به‌یقین به‌ویژه در سطح معرفت‌شناختی پیشینه‌های متفاوتی دارند و به بررسی حوزه‌های مختلف رویهٔ اجتماعی (از مناسبات قدرت در میان دولت‌ها گرفته تا مهاجرت، حذف یا بیرون‌گذاری اجتماعی[1] و آزادی جابه‌جایی) پرداخته‌اند. بااین‌حال آنان برای پژوهش دربارهٔ امنیت رویکردی مشترک (یا دست‌کم نوعی موضع‌گیری مشترک) دارند که متفاوت با نوشته‌هایی است که در رشتهٔ روابط بین‌الملل در باب امنیت وجود دارد و درعین‌حال ریشه‌اش به بحث و جدل میان معتقدان به اولویت هنجارها، ارزش‌ها و منافع، و مواضع رویکردهای نوواقع‌گرا و نولیبرال بازمی‌گردد.

این رویکردهای سه‌گانه، به‌ویژه آنچه را که به مکتب کپنهاگ مشهور است، مخالفانشان به قصد برملا ساختن ضعف ذاتی آن‌ها برسازانه، غیر واقع‌بینانه و اروپایی خوانده‌اند. از این گذشته روشن است که بسیاری از نویسندگان و نداهای غالب تنها به شکل حاشیه‌ای به پژوهش‌های این محققان می‌پرداختند، گویی آن‌ها فاقد هرگونه موضوعیتی برای «جهان بدان‌گونه که هست» برای «مشکل‌گشایی و سیاست‌گذاری» بودند، گویی آن‌ها به خاطر رویکرد برسازانه‌شان و به خاطر ملاحظات سیاسی و اخلاقی که داشتند «بیش از حد» عالمانه بودند. این ایستار که پس از پایان جنگ سرد به شکل اساسی تعدیل شده بود، پس از یازده سپتامبر که برخی محققان آن را «لحظهٔ حقیقت»[2] خوانده‌اند از نو پدیدار شد. این «لحظهٔ حقیقت» برای برخی از واقع‌گرایان لحظهٔ اثبات حقانیت خودشان در برابر منتقدانشان بود. تنها بحث «جدی» که در بسیاری از نشریات امنیتی روابط بین‌الملل در ایالات متحده مطرح بود بحث میان واقع‌گرایی آفندباور و پدافندباور بود (نک. Mearshcimer, 2001; Mowle and Sacko, 2007; Taliaferro, 2001). هرگونه دیدگاه انتقادی در مخالفت با این ادعا که نخست، امنیت همان حوزهٔ امنیت بین‌الملل است و دوم، امنیت ارزشی ایجابی است در جهان خبرگانِ «امنیت بین‌الملل» در ایالات متحده هیچ بازتابی ندارد. بنابراین تصادفی نیست که شبکه‌های انتقادی در اروپا مستقر بوده و منابع مالی‌شان از اروپا تأمین شده است و شامل نداهای کانادایی، ژاپنی، فلسطینی و برزیلی می‌شوند. گروهی متشکل از بیست تن از پژوهندگان با سنین، جنسیت و موقعیت‌های مختلف برای تقویت و رسمیت بخشیدن به این

1. social exclusion
2. moment of truth

نداهای متفاوت و نشان دادن اینکه آن‌ها منزوی نیستند با همکاری با هم متنی بیانیه‌مانند تهیه کردند که هدف از آن پیشنهاد کردن کانون توجه متفاوتی برای دستور کار امنیت و تغییر نگارش روابط بین‌الملل به‌ویژه امنیت از طریق مطرح ساختن نوعی جامعه‌شناسی سیاسی بین‌المللی بود که به امنیت عنایت داشت. نخستین مقالهٔ این گروه با عنوان «رویکردهای انتقادی به امنیت در اروپا: بیانیه‌ای شبکه‌یافته» در نشریهٔ *همپرسهٔ امنیت* منتشر شد (CASE, 2007). مقالهٔ دوم آن‌ها در دست تهیه است و در نشریهٔ *جامعه‌شناسی سیاسی بین‌الملل* منتشر خواهد شد. این گروه خواستار پیش کشیدن پرسش‌های تازه و دامن زدن به گفتگو دربارهٔ امنیت در ورای مرزهای نظریهٔ روابط بین‌الملل هستند.

در فصل حاضر براساس این رویکرد جمعی می‌کوشیم با بحث دربارهٔ برخی نکاتی که غالباً هنوز برای بسیاری از محققان روشن نیست و مایهٔ اختلاف در داخل جمع یادشده گردیده است به این مسئله بپردازیم که امنیت چه معنایی دارد و چه کار می‌کند. نخستین نکته، روایت بررسی‌های امنیت به‌عنوان «شاخه‌ای» از روابط بین‌الملل و امتناع از پذیرش این مسئله است که روابط بین‌الملل انحصار معانی امنیت را در دست دارد (نک. فصل ۳۳ کتاب حاضر). نکتهٔ دوم تحلیل این مسئله است که وقتی ادعای امنیت مطرح می‌شود چه چیز به خطر افتاده است و حرکت «(ضد) امنیتی کردن» چه نتایجی دارد؛ این یعنی بسط رویکرد برسازی در ورای نظریهٔ زبان و به شکلی که ریشه در جامعه‌شناسی داشته باشد (نک. فصل ۵ کتاب حاضر). نکتهٔ سوم، تحلیل بازیگران و فرایندهای (ضد) امنیتی کردن به‌منظور شناختن بهتر این مسئله است که امنیت چه کاری برای اعلام‌کنندگان آن، برای مخاطبان و برای طرف‌های ثالثی می‌کند که اغلب قربانی رویّه‌های خشونت، نظارت و مجازاتی می‌شوند که به نام حمایت و امنیت در پیش گرفته می‌شود. در پایان نیز برخی مسیرهای دیگر پژوهش و نیز برخی نتایج مقدماتی حاصل از برنامهٔ پژوهشی اتحادیهٔ اروپا به نام «چالش: آزادی و امنیت در اروپا» را مطرح می‌سازیم؛ برنامه‌ای که با تأثیرات رژیم مبارزه با تروریسمی سر و کار دارد که پس از یازده سپتامبر ۲۰۰۱ به‌صورت یک رویّهٔ امنیتی به راه افتاد (Bigo *et al.*, 2007 a).

بررسی‌های امنیت در روابط بین‌الملل: مرزبندی و مرززدایی از معنای امنیت

نظریهٔ روابط بین‌الملل با کشیدن خط فاصلی میان قلمرو امور داخلی و قلمرو امور بین‌المللی (و دفاع از آن خط فاصل) ساخته شده است. روابط بین‌الملل با مقابل هم قرار دادن این دو جهان،

خودش را از جامعه‌شناسی سیاسی و نظریهٔ سیاسی جدا ساخته است و این رشته‌ها به‌صورت رشته‌هایی جمع‌ناپذیر ساخته و پرداخته شده‌اند؛ ادعاهای ریشه‌ای یک رشته یا «دریافت مشترک» آن را تنها در صورتی می‌توان پذیرفت که ادعاهای رشتهٔ دیگر آن‌ها را به چالش نکشد و در معرض تردید قرار ندهد (Bigo and Walker, 2007; Walker, 1993). این برای امنیت موفقیت بسیار بزرگی بوده است. پژوهندگان روابط بین‌الملل با نادیده گرفتن کامل آثار نگاشته‌شده دربارهٔ جامعه‌شناسی امور انتظامی، جرم‌شناسی، و تاریخ‌دانان علاقه‌مند به احساس ناامنی، دربارهٔ امنیت قلم زده و برای بنا کردن نظریهٔ امنیت خودشان از روان‌شناسان و جامعه‌شناسان اقتباس چندانی نکرده‌اند. همبود معرفتی آنان امنیت را ناظر بر امور «جدی» یعنی جنگ، مرگ و بقا و نه رویّه‌های روزمرهٔ مربوط به جرم، ترس از جنایت، ترس از فقر و بیماری می‌دانستند. تعریف بررسی‌های امنیت با بررسی‌های راهبردی آمیخته شده است. آن دستهٔ دیگر از رویّه‌ها «بیرون از گسترهٔ» [امنیت] قلمداد شده و به مسئلهٔ نازل‌تر «نظم و قانون» احاله شده‌اند که ربطی به امنیت در روابط بین‌الملل ندارد. بدین‌ترتیب طی بیش از سه دهه هر محقق منفردی که می‌خواست دربارهٔ امنیت چونان جنگ و بازدارندگی، و درعین‌حال دربارهٔ خشونت سیاسی و تروریسم قلم بزند خود را مکلف می‌دید که کار خود را از بحثی که واقع‌گرایان به راه انداخته بودند و تعریف آنان از امنیت چونان امنیت ملی و عمدتاً به‌منزلهٔ دفاع آغاز کند. برخی افراد (مانند استیون والت یا جان میرشایمر) شهرتی به‌هم زدند زیرا به‌عنوان باجی که باید برای ورود به جهان واقع‌گرایانهٔ (جادویی) امنیت (بین‌الملل) پرداخت شود و به‌عنوان تضمینی برای آنکه مقالهٔ ارائه‌شده به این بهانه که «بیرون از گسترهٔ کار نشریه» است رد نشود، همیشه حتی اگر شده به شکلی منفی از آن‌ها نقل‌قول می‌شد. حتی برای نویسندگان «انتقادی» هم غیرقابل تصور بود که در مقاله‌ای دربارهٔ امنیت در نظریهٔ روابط بین‌الملل به دیدگاه‌های «واقع‌گرایانهٔ» افراد یادشده نپردازند.

این برجستگی واقع‌گرایان که میراث جنگ سرد بود با پایان یافتن این جنگ اندکی رنگ باخت، زیرا روشن شد که تحلیل‌گران واقع‌گرای امنیت نتوانسته‌اند از پایان یافتن جنگ سرد باخبر شوند چه رسد به اینکه آن را پیش‌بینی کنند. ولی پس از برچیده شدن بساط نظام دوقطبی خیلی زود در پی سر برآوردن مباحثهٔ «نوواقع‌گرایی ـ نو لیبرالیسم» میان کسانی که بر مطالعهٔ منافع اصرار داشتند و آنان که خواستار وارد ساختن هنجارها، ارزش‌ها و اندیشه‌ها به بحث دربارهٔ امنیت جمعی بودند و در پی جدل مرغ و تخم‌مرغی آنان، بحث «امنیت» در روابط بین‌الملل از نو حول همان مشکله جریان یافت. بااین‌حال، پوستهٔ مفهومی مفهوم امنیت به خطر افتاده بود. در چنین بستری که اعتقاد بر آن بود که تروریسم و جرایم سازمان‌یافته در حال جهانی شدن و

تبدیل شدن به تهدیداتی تازه هستند که از تهدید قدیمی اتحاد شوروی ناپیداتر ولی خطرناک‌ترند به‌دشواری می‌شد به‌طور کامل منکر نقش افراد و گروه‌های کوچک در مسائل امنیتی شد و سپس به آنچه در «درون» جوامع جریان داشت نگاه کرد.

پا گرفتن دل‌مشغولی‌های زیست‌محیطی نیز فرض‌های محوری در این زمینه را که امنیت جمعی به‌معنای امنیت ملی است به چالش کشید و مفهوم امنیت انسانی هم پایین‌تر از سطح دولت و هم در ورای آن به‌عنوان نگرش دیگری به امنیت سر برآورد (نک. فصل‌های ۱۶ و ۱۸ کتاب حاضر). ولی بحث «محوری» و قالب‌بندی مباحثهٔ امنیت همچنان از حوزه‌های فرعی روابط بین‌الملل قلمداد می‌شد و برای گفتگو با جرم‌شناسان، جامعه‌شناسان و دانشمندان علوم سیاسی که خشونت سیاسی، شکل‌های بسیج فرامرزی و پویش‌هایی را که به تغییر وضعیت کفه‌های ترازو منجر می‌شوند به نظریه کشیده بودند نیازی احساس نمی‌شد. به استثنای برخی نویسندگان، بقیه منکر بعد فردی ـ اجتماعی و رویکردهای جامعه‌شناختی بودند؛ آنچه اهمیت داشت گذار از امر بین‌المللی به امر جهانی و آیندهٔ مفاهیمی چون منافع ملی، نقش دولت و ساختار نظام بین‌الملل بود. بررسی‌های امنیت نمی‌تواند به مجموعهٔ عظیم دانشی که پیشاپیش در جامعه‌شناسی، انسان‌شناسی و نظریهٔ فرهنگی انباشته شده است بپردازد، زیرا با تعریف اولیهٔ آن از معنای امنیت تعارض دارد. «راه‌حل» در روی آوردن ناگهانی برخی از کرملین‌شناسان به انسان‌شناسی فرهنگی، و روی آوردن ناگهانی متخصصان موشک به جامعه‌شناسی دین و سیاست بسیج بود که البته «نتیجه‌ای» جز بیشتر کردن شکاف میان این رشته‌ها و مخدوش کردن شهرت رشتهٔ روابط بین‌الملل نداشته است. روایت‌های ساده‌انگارانه دربارهٔ جرایم سازمان‌یافتهٔ جهانی مثل قارچ از زمین روییدند؛ روایت‌هایی که هیچ‌گونه پژوهش میدانی آن‌ها را تأیید نمی‌کرد ولی به کرّات مقالات روزنامه‌های چاپ‌شده به زبان خارجی (انگلیسی) را به‌عنوان منبع اصلی‌شان نام می‌بردند یا حداکثر گفته‌های مقام‌های انتظامی محلی را تکرار می‌کردند. آن‌ها هدف خودشان را چندان آشکار ساختن حقایقی بسیار دربارهٔ نویسندگان و اشتیاق به «پاسداری» از مرزهای رشتهٔ روابط بین‌الملل از طریق امتناع از بحث دربارهٔ هر معنای دیگری برای امنیت جز «بقا» نمی‌دانستند.

به‌یقین، این تفسیر سخت و خشن از یک نسل از روابط بین‌الملل را نمی‌توان تصویر کاملی از این رشته انگاشت. در چهارچوب واقع‌گرایی کتاب‌های مهمی دربارهٔ سیاست قدرت و قدرت‌های بزرگ منتشر شده است. بسیاری از نویسندگان کوشیده‌اند دستور کار پژوهشی امنیت را دگرگون سازند. برای نمونه، کتاب‌های کاتزنشتاین دربارهٔ آلمان و ژاپن از لحاظ وارد ساختن جامعه‌شناسی به حوزهٔ بررسی‌های امنیت اثرگذار بوده است (Katzenstein, 1996a, 1996b)؛ لاپید و کراتوکویل

خواستار بازگرداندن فرهنگ به روابط بین‌الملل شدند (Lapid and Kratochwil, 1996)؛ و اشلی و واکر هم گفتمان امنیتی بقا را از اساس زیر سؤال برده و با پافشاری بر تأثیرات مشروعیت‌بخشی که زدن برچسب امنیت بر کاربست عظیم خشونت و اجبار به‌عنوان نتیجهٔ جنبی حمایت ضروری از یک همبود سیاسی معین دارد به تحلیل بعد سیاسی مفهوم امنیت کمک کرده بودند Ashley; and Walker, 1991) از این گذشته، نک. Walker, 1997). الکساندر ونت (Wendt, 1992, 1999) هم محدودیت‌های برداشت خردباورانهٔ سنتی از اقتدارگریزی بین‌المللی، و بیناذهنی بودن «تهدید» در سیاست بین‌الملل را نشان داده است.

اما به رغم چنین «گشایش‌ها»یی، مفهوم امنیت «اسیر» اندیشهٔ «بقا» بوده است و کلیدهای آن نیز در دست نوواقع‌گرایان بود (و همچنان هست). کتاب بری بوزان (Buzan, 1983) کمک بسیاری به القای این اندیشه کرد که بررسی‌های امنیت و بررسی‌های راهبردی یکی نیستند و امنیت مفهومی است که در گوهر آن مناقشه و اختلاف است ولی بوزان نیز این اندیشه را حفظ کرد که امنیت متعلق به حوزهٔ «بین‌المللی» شناخته می‌شود (از این گذشته، نک. Buzan *et al.*, 1998). بوزان با طرح مفهوم بخش‌های مختلف امنیت از نخستین کسانی بود که به بحث دربارهٔ مشروعیت مرزبندی بررسی‌های امنیت به‌عنوان یک حوزهٔ فرعی روابط بین‌الملل در معنای دقیق کلمه و سپس فروکاستن این بررسی‌ها تنها به امنیت ملی پرداخت. او خواستار فراخ‌سازی مفهوم امنیت شد و به همین خاطر به‌شدت آماج انتقادات استیون والت (Walt, 1991b) قرار گرفت. براساس رویکرد بخش‌های امنیت، حوزهٔ ملی تنها یکی از چندین امکانی است که برای کاربست رویّه‌های امنیتی وجود دارد. دولت هیچ انحصاری بر امنیت ندارد و یگانه موضوع ممکن امنیت نیست. سایر موضوع‌های امنیت می‌توانند بیرون از بخش نظامی، بخش سیاسی، بخش اقتصادی، بخش زیست‌محیطی و بخش اجتماعی باشند. اگر دولت تنها دو بخش نخست (و شاید بخش سوم) را در کنترل خود داشته باشد و کنشگر اصلی در آن‌ها باشد، در دو بخش آخر مسئله غامض‌تر است. بنابراین به موازات امنیت ملی و یکپارچگی دولت ممکن است دعاوی امنیتی دیگری در خصوص هویت و فرهنگ یک جامعه مشخص یا حتی یک همبود محلی یا مذهب مشخص مطرح باشد. این ادعاها تهدیدهای پیش‌پاافتاده‌تری را پیش می‌کشند. تهدیدهای یادشده اغلب کمتر فیزیکی هستند و بیشتر از گفتار برمی‌خیزند، ولی چون در صورت موفقیت می‌توانند باعث تغییر رژیم شوند اهمیت دارند. بنابراین باید تحلیل امنیت را عمیق‌تر ساخت و به «دل و رودهٔ» جامعه نگاه کرد. ولی به‌یقین بدین‌ترتیب ناهمگونی برجسته می‌شود و تظاهر به همگونی دولت که در رشتهٔ روابط بین‌الملل اهمیت بسیار دارد به باد می‌رود. برای نمونه، یکی از نتایج تحلیل‌بخش‌نگر که البته

چندان مورد تأکید بوزان قرار نمی‌گیرد یک رشته تعارض‌هایی که ممکن است بین بخش‌ها بروز کند و نیز این واقعیت است که مطالبهٔ تضمین امنیت موضوعات مختلف امنیت همزمان مطرح می‌شود و بنا به فرض، موضوعاتی در جایگاه ممتاز قرار می‌گیرند که امنیتشان بیشترین اهمیت را دارد. برای نمونه، اگر به امنیت سیاسی (یعنی ایمن‌سازی رژیم سیاسی) اولویت داده شود شاید امنیت نظامی ملی (حفظ تمامیت سرزمینی و بقای جمعیت کشور) در معرض خطر باشد. وقتی ژنرال‌های آرژانتینی به جزایر فالکلند حمله کردند امید داشتند که مردم را زیر عَلَم آرمان خودشان گرد آورند و کوشیدند امنیت سیاسی و ملی را درهم بیامیزند که باعث تضعیف امنیت ملی آرژانتین شد. آنان بیش از آنکه نگران جزایر فالکلند باشند نگران رژیم خودشان بودند.

اندیشهٔ امنیت اجتماعی که با امنیت ملی یا دولتی تفاوت دارد برای اولویت وفاداری به امنیت جمعی دولت حتی چالش‌برانگیزتر است. آیا برخی گروه‌ها حق دارند مدعی شوند که در نتیجهٔ سیاست‌های دولت در خصوص آزادی جابه‌جایی افراد، امنیت هویت ملی‌شان به خطر افتاده است؟ اگر هویت‌های جمعی بزرگی را که می‌توانند کارکردی مستقل از دولت داشته باشند ـ مانند ملت‌ها و مذاهبی که دارای احزابی سیاسی هستند که مدعی سخنگویی آن ملت یا مذهبند ـ به رسمیت شناسیم و اگر آن‌ها مهاجران را به‌صورت تهدید ساخته و پرداخته کنند و جلوه دهند آیا می‌توان گفت که آن‌ها در حال دفاع کردن از بقای جامعهٔ خود هستند؟ این پرسش اولیه منشأ بحث و جدلی طولانی شده که در آن بر تعارض میان بخش دولتی و بخش اجتماعی امنیت تأکید گردیده است (نک. Bigo, 1998, Huysmans, 1995, 1998; McSweeney, 1999; Wæver, 1994; Wæver *et al.*, 1993). این خود باعث انجام تحقیقاتی دربارهٔ فعالیت‌های اجتماعی نامرتبط با دفاع و روابط بین‌الملل شده است و استدلالی جامعه‌شناختی را در خصوص مسائل اساسی مربوط به نقش زبان، ساختاریابی رویّه‌ها، ساخت‌گشایی ذات‌باوری، و محدودیت‌های میل به زیرنظر داشتن و پیش‌بینی آینده وارد بحث کرده است.

به این موضوع باز هم خواهیم پرداخت ولی آخرین نمونهٔ رویّه‌های متعارض امنیت، رابطهٔ سنتی فرد و دولت است که در نظریهٔ سیاسی بسیار مورد بحث قرار گرفته است و جز در کارهای مکتب ابریستویت[1] غالباً جای آن در بحث روابط بین‌الملل خالی است (Booth, 1991a). وقتی دولت از من می‌خواهد جان خودم را فدای دفاع از جامعه‌ام کنم پای امنیت فردی[2] به میان می‌آید. آیا باید اطاعت کنم؟ دلیل وجود چنین سلسله مراتبی که امنیت جمعی

1. Aberystwyth School
2. individual security

را برتر از امنیت فردی قرار می‌دهد چیست؟ چرا هرگونه نافرمانی خیانت است؟ احساس مردم در مخالفت با جنگ تا حد زیادی ریشه در این بدگمانی دارد که شاید دولت دروغ بگوید که جنگ یگانه راه حفاظت از جامعهٔ موجود در داخل مرزهای کشور یا جوامع سیاسی دیگری است که در برابر خطر نسل‌کشی یا در برابر رژیم کشور خودشان نیازمند کمک هستند. برچیده شدن بساط خدمت سربازی و حرفه‌ای شدن فعالیت‌های جنگی نیز به تضعیف اندیشهٔ فداکاری و وفاداری به یک جمع با نادیده گرفتن خویشتن کمک کرده است. برای کاستن از شدت این تعارض و امیدوار کردن فرد نظامی به اینکه فقط یک فن‌ورز است و نه یک جنگجو نوعی آموزهٔ حذف تلفات پا گرفته است. ولی حتی اگر احساس وظیفه (و لذت) نبردهای فداکارانه ـ با شمار زیاد تلفاتی که برای هردو طرف نبرد به ارمغان می‌آورند ـ از بین نرفته باشد، باز هم جنگ در هردو جناح کشته‌هایی به‌جا می‌گذارد. عدم تقارن نیروها کمک کرده است تا حق قوی‌ترین دولت‌ها برای درخواست فداکاری‌های فردی، دیگر حقی مطلق قلمداد نشود. تشکیلات نظامی هنوز هم حسرت دوران سابق را می‌خورد که طی آن وضعیت جنگی تنها وارونهٔ وضعیت صلح، و کشته شدن به خاطر «کشور» خود راه تضمین امنیت جمع بود. هرگونه ادعای امنیت فردی، ایمنی فرد که امنیت جمعی را به چالش کشد و اعتنایی به تقسیم فلسفی دوران صلح و دوران جنگ نداشته باشد آن‌ها را بی‌قرار می‌سازد. دوران جنگ برهه‌ای استثنایی است که دستیابی به امنیت و بقا، مرگ را ایجاب می‌کند. جامعهٔ صلح‌جو حاضر به فدا کردن امنیت فردی و پذیرش دوران جنگ نیست. اندیشهٔ امنیت انسانی به‌عنوان امنیت جمع تمامی افرادی که روی کرهٔ زمین زندگی می‌کنند چون برتری عددی را وارونه می‌سازد برای امنیت ملی حتی چالش‌برانگیزتر از امنیت فردی است. اگر امنیت جمعی دولتی خاص، امنیت جمعی کل بشریت را در امروز یا آینده به خطر اندازد چطور؟ امنیت کدام‌یک را باید «فدا کرد»؟ از دید وین جونز و بوث محور بررسی‌های امنیت باید رهایی فرد باشد. به گفتهٔ بوث باید رهایی برتر از ملاحظات قدرت و نظم قرار گیرد زیرا امنیت راستین زادهٔ «رهایی» است و نه محصول قدرت یا نظم (Booth, 1999a; Wyn Jones, 1999). گرچه بوزان سعی در منقّح‌سازی واقع‌گرایی داشت، ولی واقع‌گرایان سنتی او را سرزنش کرده‌اند که موضوعات دردسرسازی را پیش کشیده است. برعکس، به رغم این واقعیت که بوزان به‌دقت سعی در حفظ فرض‌های محوری روابط بین‌الملل سنتی داشت بیشتر نظریه‌پردازان انتقادی او را ستوده‌اند.

بوزان و همکارانش می‌گویند «ما قائل به تمایز سفت و سخت حوزه‌های داخلی و بین‌المللی نیستیم زیرا بسیاری از نمونه‌های مورد بررسی ما نمونه‌های دولتی نیستند، ولی مدعی هستیم که

«امنیت بین‌الملل»[1] دستور کار جداگانه و متمایزی دارد. پاسخ این پرسش را که چه چیز باعث می‌شود امری به یک مسئلهٔ امنیت بین‌الملل تبدیل شود می‌توان در برداشت سنتی نظامی - سیاسی از امنیت یافت. در این چهارچوب سنتی، امنیت ناظر بر بقاست (Buzan et al., 1998: 21). آنان بعداً می‌افزایند که «بقا به تهدید وجودی بازمی‌گردد». مطابق استدلال آنان، دستور زبان امنیت از یک موضوع امنیت به موضوع دیگر فرق می‌کند، ولی معنای ثابت تمامی شکل‌های امنیت بین‌الملل بقاست زیرا تنها با تحلیل بعد تهدید وجودی (و نه یک تهدید ساده یا احساس بی‌قراری) است که می‌توان امر امنیتی را از امر سیاسی تشخیص داد. تنها در صورتی می‌توان امنیت را به‌صورت «فراسوی سیاست»[2] و نوعی «سیاست استثنایی»[3] مفهوم‌پردازی کرد که تهدید وجودی را از تهدید ساده و احساس بی‌قراری متمایز سازیم و تهدید وجودی را با بقا به‌عنوان مرز جدید میان حوزهٔ داخلی و سیاست روزمره از یک‌سو، و حوزهٔ بین‌المللی و سیاست استثنایی که امنیت نیز خوانده شده است از سوی دیگر، مرتبط سازیم. به دیگر سخن، «فراخ‌سازی»[4] معنای امنیت امکان‌پذیر است، ولی حد و مرزی دارد زیرا برای در امان نگه داشتن رشتهٔ روابط بین‌الملل از دست‌درازی‌های احتمالی سایر رشته‌ها لازم است چیزی را به‌عنوان گوهر امنیت «بین‌الملل» حفظ کنیم. امنیت بین‌الملل راهی برای تضمین موجودیت قلمرو بین‌المللی رشتهٔ روابط بین‌الملل است. برعکس، همین‌که تصدیق کنیم نمی‌شود بررسی‌های امنیت را تنها و تنها از منظر روابط بین‌الملل به مطالعه گذاشت، جامعه‌شناسی سیاسی بین‌المللی امنیت امکان‌پذیر و ضروری می‌شود. به همین دلیل است که پروژهٔ جمع بیست نفره‌ای که در آغاز این فصل از آن‌ها یاد کردیم و بسیاری از دیگر پروژه‌هایی که جمع یادشده را با «مکتب پاریس»[5] که سمت‌گیری جامعه‌شناختی‌تری دارد مرتبط ساخته امکان‌پذیر نشده است. ولی از این گذشته، بدین معنا هم هست که جامعه‌شناسی سیاسی بین‌المللی امنیت باید به شکل مشروح‌تری به بحث دربارهٔ معنای وصف «بین‌المللی» بپردازد و اگر برای تحلیل امنیت لازم باشد خط یا دایره‌ای دور حوزهٔ بین‌المللی بکشد. درِ بحث باز است ولی دلایل توجیه‌کنندهٔ آن چیزی غیر از تصدیق موجودیت قلمرو بین‌المللیِ تضمین‌شده به‌وسیلهٔ رشتهٔ روابط بین‌الملل است که به نوبهٔ خود موجودیت قلمرو بین‌المللی تضمین‌کنندهٔ آن است (Bigo and Walker, 2007a, 2007b).

1. international security
2. beyond politics
3. politics of exception
4. enlargement
5. Paris School

در فصلی به این کوتاهی نمی‌توان به شرح این مسئله پرداخت که امنیت در سایر رشته‌های علمی چه معنایی دارد و تاریخ‌دانان، جامعه‌شناسان، نظریه‌پردازان علوم سیاسی یا حقوق‌دانان چه رویّه‌هایی را رویّه‌های امنیتی قلمداد می‌کنند. آنان نیز رویکرد و فرض‌های خاص خودشان را دارند. چشم آنان را غالباً این واقعیت می‌بندد که بیش از حد نگران امنیت فرد هستند. ولی اگر خواهان بحث دربارهٔ مرزهای حوزهٔ بین‌المللی و موضوعیت آن برای بررسی‌های امنیت هستیم شاید تحقیق بیشتر دربارهٔ وجوه مشترک و وجوه به‌اصطلاح جمع‌ناپذیر این رویکردها جالب توجه باشد. وقتی حقوق‌دانان اصرار دارند که امنیت به‌معنی وجود ضمانت‌های حقوقی و قضایی برای فرد است و امنیت در محاکمه با اطمینان داشتن از انجام محاکمه‌ای منصفانه آغاز می‌شود به‌روشنی دیدگاهی متفاوت با ارتشیانی دارند که از بازداشت‌شدگان در زندان خلیج گوانتانامو می‌خواهند به نام امنیت هر آنچه می‌دانند بازگو کنند و معتقدند ضرورت امنیت ایجاب می‌کند که قوانین نادیده گرفته شود (Guild, 2003). از دید بسیاری از رشته‌های علمی، برای امنیت داشتن لازم است هنگامی‌که مرگ دور و برمان پرسه می‌زند به زندگی ادامه دهیم. در این معنا، اصطلاح بقا ملک طلق رشتهٔ روابط بین‌الملل نیست. برخی فلاسفه امنیت جانی[1] را نخستین شکل آزادی و نخستین حق فرد می‌دانند. امنیت یعنی آزادی از... مرگ ناخواسته، تهدید مرگ از سوی یک دشمن، ترس از مرگ ناشی از حوادث غیرمترقبه. ولی از دید اکثریت وسیعی از نویسندگانِ بیرون از رشتهٔ روابط بین‌الملل، امنیت از زندگی ریشه می‌گیرد و به خوشبختی دامن می‌گسترد. امنیت محدود به بقا نیست. امنیت، اقتصادی است، اجتماعی است. این حرکتی است که نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل به رسمیت نمی‌شناسند. ممکن است امنیت به‌ویژه در یک جامعهٔ مصرف‌گرا به‌معنی «آسایش» باشد. امنیت تنها به‌معنی دور بودن از مرگی ناخواسته نیست بلکه به مدیریت زندگی و شرایط اجتماعی و ساختاری آن مربوط می‌شود. از این گذشته، امنیت بیانگر طیفی از رویّه‌هایی است که در عین گوناگونی می‌توان آن‌ها را در قالب این موضع‌گیری غالب خلاصه کرد: حفاظت و اطمینان‌بخشی به‌منظور زنده ماندن و در صورت امکان، زندگی خوبی داشتن. در این حالت، امنیت یک ارزش ایجابی شناخته می‌شود. در امنیت بودن خوب است و در ناامنی بودن بد.

ولی همان‌گونه که خواهیم دید نگرش انتقادی به امنیت صرفاً منتقد روایت روابط بین‌الملل از امنیت نیست بلکه باید منتقد این رویکرد بزرگ‌تر به امنیت هم باشد. به‌یقین در هرگونه بحث انتقادی باید به یاد داشته باشیم که آگاهی از این هم که چه کسی باید باقی بماند، باید مورد

1. securing life

حمایت قرار گیرد و در برابر چه چیزی، بر این فرض مبتنی است که می‌دانیم چه کسی در این عملیات فدا می‌شود. این شاید یکی از محدودیت‌های تلقی امنیت به‌عنوان بقا یا به‌عنوان حمایت و اطمینان‌بخشی باشد. امنیت درعین‌حال و عمدتاً ناظر بر فداکاری هم هست. همان‌گونه که خواهیم دید اندیشهٔ رویّه‌های متعارض حمایت (و فدا کردن امنیت و آزادی دیگران با حرکتی واحد) را می‌توان یا در بعد فردی یا به‌عنوان راهی برای تغییر قالب‌بندی و فراخ‌سازی معمای سنتی امنیت در روابط بین‌الملل مورد بحث قرار داد که به‌موجب آن تلاش‌های دولت «الف» برای تضمین امنیت خودش را دولت «ب» به چشم تهدیدی برای خود می‌بیند و همین در گام بعد توجیهی به دست وی می‌دهد تا برای تقویت توانایی بازدارندگی خودش تلاش نماید. نه تنها ممکن است امنیت ناامنی به‌وجود آورد بلکه بر فرض انتخاب و فدا کردن یک بازیگر به نفع بازیگر دیگر پایه می‌گیرد. امنیت نمی‌تواند جهانی باشد و برای همگان تضمین گردد. امنیت برندگان و بازندگانی دارد. رویّه‌های امنیت‌بخشی به برخی، همزمان رویّه‌های ناامن ساختن دیگران است. برخلاف ادعاهای سیاستمداران و محققانی که امنیت را خیری عمومی برای همگان می‌دانند امنیت هرگز نامحدود نیست. امنیت ناظر بر مشروعیت است و در کُنه تعریف آن سیاست حضور دارد. بنابراین معانی امنیت به سیاست و به راهبردهای مشروعیت‌بخشیِ بازیگران غالب بستگی دارد. تعریف چیستی امنیت در نسبت با چیستی ناامنی، مبارزه‌ای سیاسی میان بازیگرانی است که قادرند با اقتدار و اعتبار نسبی اعلام کنند امنیت چه کسی اهمیت دارد، امنیت چه کسانی را می‌توان فدا کرد، و چرا زمانی‌که خشونت سایرین نوعی تجاوزگری و نشانهٔ ناامنی قلمداد می‌شود خشونتی را که خود این بازیگران اعمال می‌کنند می‌توان نوعی حمایت به‌شمار آورد.

از بخش‌های امنیت تا (ضد) امنیتی کردن: موضع‌گیری برسازانه

بدین‌ترتیب دومین حرکت انتقادی، کنار گذاشتن تظاهر به ارزش هنجاری ثابتی است که مستقل از بازیگران مطرح‌کنندهٔ ادعای امنیت و مستقل از بستر طرح این ادعا (موضوع امنیت، سیر تاریخی، در میان بودن رویّه‌های خشونت و اجبار به نام حمایت) برای امنیت قائل می‌شوند. در عوض باید مفهوم سیاست امنیت[1] را جدی گرفت آن‌هم نه به‌معنای بحث امنیت در عرصهٔ سیاسیِ حرفه‌ای‌های سیاست و نمایش سیاسی آن‌ها بلکه به‌معنی بازشناسی مبارزاتی که برای طبقه‌بندی و محتوابخشی زیر عنوان مشخصی که در اینجا امنیت است صورت می‌گیرد و نیز

1. politics of security

تحلیل بازیگران درگیر در این مبارزات (Bigo, 2002; Huysmans, 2006). همان‌گونه که اوله ویور (Wæver, 1997) می‌گوید «پرسش‌های محوری این‌ها هستند: چه کسی می‌تواند چه چیزی را تحت چه شرایطی امنیتی کند؟» بدین‌ترتیب به‌جای جستجو به‌دنبال تعریفی گوهری که به هرگونه کاربرد اصطلاح امنیت مستقل از بستر کاربرد و بازیگران دخیل، انسجامی درونی بخشد، یعنی به‌جای تعریف امنیت به بقا یا جستجوی آسایش، شیوهٔ متفاوتی از اندیشه‌ورزی به میان می‌آید. در اینجا اصطلاح «امنیت» به‌خودی‌خود هیچ معنایی ندارد، ولی در مبارزاتی که به نفع تصمیمات سیاسی و توجیه رویّه‌های نظارت، کنترل و مجازات و نیز رویّه‌های حمایت، اطمینان‌بخشی، نگرانی و نظارت صورت می‌گیرد از نظر اجتماعی و سیاسی جایگاهی محوری دارد.

از این دیدگاه، امنیت و ناامنی زادهٔ نوعی روند امنیتی کردن یا به عبارت دقیق‌تر (ضد) امنیتی کردن[1] است. اگر این اصطلاح (ضد) امنیتی کردن را به کار می‌بریم برای آن است که نشان دهیم نمی‌توان نتیجهٔ این روند را از منظر خواست یک بازیگر حتی بازیگری مسلط برآورد کرد. بازیگران هرگز نتایج نهایی حرکتی را که دارند انجام می‌دهند نمی‌دانند، زیرا نتیجه بستگی دارد به تأثیر میدانی بسیاری از بازیگرانی که بر سر تعیین اینکه امنیت چه کسی اهمیت دارد با هم درگیر رقابتند و نیز بستگی به پذیرش نظر آن‌ها از سوی مخاطبان گوناگون دارد. این همچنین به‌معنی نقد هنجارگذار بودن بسیاری از نویسندگانی است که از تعریف امنیت (به‌عنوان امری ایجابی) به تعریف ناامنی (به‌عنوان امری سلبی) می‌پرند و سپس امنیت را از نو به‌صورت نقیض ناامنی (سلبِ امر سلبی) تعریف می‌کنند، گویی می‌توان به‌روشنی امنیت را نقطهٔ مقابل ناامنی قرار داد. در این حرکت، برای نمونه ناامنی بسته به پیشینهٔ علمی نویسنده به‌معنی «ارعاب» یا «تهدید» یا «ترس» یا «مخاطره» یا «بی‌قراری» است... و امنیت «وارونهٔ» آن است: مبارزه با فلان، آزادی از بَهمان. ولی به‌هیچ‌وجه اطمینانی وجود ندارد که توسل به رویّه‌های امنیت به‌ویژه رویّه‌های اجبارآمیز باعث کاهش رویّه‌های ناامنی شود. آن‌ها ظروفی مرتبط با هم نیستند.

برای نمونه، مسابقهٔ تسلیحاتی نتیجهٔ فرعی تمهیدات امنیتی بود و در سطحی پیش‌پاافتاده‌تر افزایش شمار نیروهای انتظامی در خیابان ممکن است خطر تجاوزگری و پرخاشجویی را کاهش دهد، ولی ترس افراد را کم نمی‌کند. برعکس، ممکن است افراد بیشتر شصتشان خبردار شود که یک جای کار ایراد دارد یا باعث شود حتی اگر جرمی هم مرتکب نشده باشند از نیروی انتظامی بترسند. در اغلب قریب به اتفاق موارد وقتی حرکتی در جهت (ضد) امنیتی کردن صورت می‌گیرد

1. (in)securitization

امنیت و ناامنی با هم افزایش می‌یابد و اگر مخاطبان چشمگیری آن را باور کنند پویشی خودبقا به‌وجود می‌آورد. حرکت (ضد) امنیتی کردن می‌تواند تقریباً دربارهٔ هرچیزی صورت گیرد، ولی تولید و پذیرش آن شرایط مشخصی دارد و از همین جهت این رویکرد ریشه در شناخت برسازانه دارد.

از بحث‌هایی که در جمع بیست نفرهٔ یادشده صورت گرفته است و برخلاف کارهای قبلی خود من روشن است که حق با اوله ویور بود که می‌گفت هرچیزی را می‌توان به‌عنوان شکلی از امنیت (یا ناامنی) مشخص ساخت. حتی اگر تعاریفی که بازیگران قدرتمند ارائه می‌کنند معنای مشروع امنیت و این مسئله را که امنیت چه کسی اهمیت دارد برای برهه‌ای ثابت نگه دارد پیدایش هراس‌ها و شوم‌ترین سناریوها در بسیاری از حوزه‌ها یعنی بهداشت (ویروس H5N1 آنفلوآنزای پرندگان)، ارتباطات (بحران سال ۲۰۰۰ موسوم به Y2K) می‌تواند رقابت‌های تازه‌ای را بین «کارشناسان» پدید آورد که کاملاً از دیوان‌سالاری‌های سنتی فعال در امور نظامی یا انتظامی به دور باشد. همچنین باید خاطرنشان ساخت که بت ساختن از برخی امور به‌عنوان امور خطرناک یا امور امنیت‌زا یکی از ویژگی‌های اصلی جامعهٔ متأخر نو ماست [۱]. شهرها، داروها، هواپیماها، خودروها، تلفن‌های همراه، پایگاه‌های اطلاعاتی، مراکز خرید، استیک، ماهی آزاد، شیر را به‌عنوان اموری امنیت‌بخش به زندگی ما یا اموری معمول برای ارتباط‌گیری یا صرفاً به‌عنوان یکی از فعالیت‌های زندگی عادی (خوردن، نوشیدن، خوابیدن) قلمداد می‌کنند که می‌توانند به یک خطر و/یا شکل نهایی امنیت در برابر یک خطر مبدل شوند. تنها قید و هشداری که در مورد واژهٔ «هرچیز» می‌توان مطرح ساخت به گنجینهٔ بلندمدت اقدام، اعلام و انگارش هر فرهنگ خاص بازمی‌گردد. بازیگران آزاد نیستند؛ آن‌ها در یک نمایش کوتاه ایفای نقش می‌کنند (Bayart, 2005; Tilly, 1978). این گفته به‌ویژه در جامعهٔ متأخر نو صدق می‌کند. حالا که تقدیر و تقدیرباوری رنگ باخته و مخاطره در کُنه استدلال جای داده شده است، هر انتخابی می‌تواند در کوتاه‌مدت یا بلندمدت ناامن باشد. بنابراین مادام‌که انگارش سیاسی بازیگران بتواند جهان را مکان خطرناکی جلوه دهد که دشمنان در آن جا خوش کرده‌اند هر رویدادی را می‌توان نتیجهٔ یک دسیسه دانست و خطابه‌های بدگمانانه می‌تواند ایراد شود، حتی اگر همزمان یک خطر را بتوان به‌واسطهٔ نبود انگارش همچنان نوعی سرنوشت و تقدیر قلمداد کرد و درباره‌اش بحثی نکرد. وانگهی، آنچه امروز امری امنیت‌زا قلمداد می‌شود فردا می‌تواند سرچشمهٔ ناامنی و پریشان‌خاطری انگاشته شود (باز هم تلفن‌های همراه و پرتوهایی بالقوه زیان‌باری که برای مغز دارند یا اثرات جنبی داروها را که سی سال بعد شناخته می‌شود یا رویّه‌های انتظامی مخفی را که بیش از یک جنبش هیجان‌زده ولی صلح‌جو دردسرآفرین بوده و به کشتار انسان‌ها منجر شده است به یاد آورید).

بنابراین پرسش‌های کلیدی برای جامعه‌شناسی سیاسی بین‌المللی امنیت این‌هاست: چه کسی تحت چه شرایطی نسبت به چه کسی با چه پیامدهایی دست به یک حرکت (ضد) امنیتی‌کننده می‌زند؟ اوله ویور (Wæver, 1995: 54) و بوزان و همکارانش (Buzan *et al*., 1998) که ابداع‌کنندهٔ مفهوم امنیتی کردن بوده‌اند کوشیده‌اند روشن سازند که امنیت نتیجهٔ نوعی روند امنیتی کردن است که از طریق رویّه‌های گفتمانی کنشگران اجتماعی به شکل اجتماعی و سیاسی ساخته و پرداخته می‌شود. از دید آنان روند امنیتی کردن همان چیزی است که در نظریهٔ زبان، کنش گفتاری خوانده می‌شود. کنش گفتاری از آن جهت که نشانهٔ چیز واقعی‌تری است جالب توجه نیست بلکه خود بر زبان راندن واژه‌ها کنش را می‌سازد: با بر زبان راندن عبارتی کاری (برای نمونه، شرطبندی، قول دادن، نام‌گذاری یک کشتی) صورت می‌گیرد (Austin, 1975: 98ff; Wæver, 1995). یک کنش گفتاری موفق آمیزه‌ای است از زبان (دستور زبان امنیت)[1] و جامعه (سرمایهٔ اجتماعی و نمادین فرد اعلام‌کننده، جادوی وزارتخانه‌ای که وی بدان تعلق دارد)، ویژگی ذاتی گفتار، و نمایندگی داشتن فرد سخنگو از طرف گروهی که اجازهٔ کنش را می‌دهد و آن را به رسمیت می‌شناسد (Bourdieu and Thompson, 1991). بنابراین پرسش اصلی این است: برای چه کسی یک مسئله به مسئله‌ای امنیتی تبدیل می‌شود و نسبت به چه کسی؟ پس «امنیت» امری گفت و شنودی است؛ روندی بیناذهنی است. امنیت بر فرض وجود یک اعلام‌کنندهٔ گفتمان مبتنی است به‌طوری‌که «امنیت» یک رویّهٔ به‌خودبازبردی است زیرا در همین رویّهٔ کنش گفتاری است که یک مسئله به مسئله‌ای امنیتی تبدیل می‌شود آن‌هم نه لزوماً به خاطر مطرح بودن تهدیدی وجودی بلکه به این دلیل که اولیای امور آن را به‌عنوان یک تهدید جلوه می‌دهند. اما همان‌گونه که تیری بالزاک (Balzacq, 2005) تأکید کرده است اظهارکنندهٔ گفتمانی که شکل ارائهٔ چیزی به‌صورت یک تهدید وجودی برای موضوع امنیت را به خود می‌گیرد تنها یک حرکت امنیتی‌کننده انجام می‌دهد و مسئله مورد نظرش تنها هنگامی و در صورتی امنیتی می‌شود که مخاطبان آن را بپذیرند. ممکن است مخاطبان به مخالفت با حرکت امنیتی کردن برخیزند و آن را به‌عنوان حرکتی غیرمردم‌سالارانه مورد حمله قرار دهند، ولی وقتی کنش گفتاری از نظر اجتماعی و سیاسی کامیاب شود زدن برچسب «مسئلهٔ امنیتی» به هر مسئله‌ای آن را از قلمرو سیاست عادی روزمره خارج می‌سازد و به‌صورت «تهدیدی وجودی» جلوه می‌دهد که مستلزم و توجیه‌کنندهٔ «تدابیر فوق‌العاده» است (Williams, 1998). پس امنیتی کردن آمیزه‌ای

1. grammer of security

است از مفهوم کنش گفتاری و لحظهٔ تصمیم‌گیری حاکمیت برای مشخص ساختن یک دشمن، و اصطلاح دیگری است برای همان چیزی که کارل اشمیت «سیاست استثنایی» می‌خواند.

حالات روند امنیتی کردن به آیین‌های اضطراری بیرون از قلمرو عادی سیاست بازمی‌گردد. بر این اساس می‌توان مانند بوزان و ویور یا مانند ویلیامز امنیتی کردن را نمونهٔ افراطی‌تر سیاسی کردن دانست به‌نحوی‌که حرکت امنیتی کردن باعث می‌شود سیاست مردم‌سالارانه فراتر از قواعد جاافتادهٔ بازی برود. امنیتی کردن در لبهٔ سیاست به‌معنی مباحثه (ی مردم‌سالارانه یا غیرمردم‌سالارانه) قرار دارد. روند امنیتی کردن، تلقی ما را از سیاست روزمره تغییر می‌دهد و زمان موجود برای بحث و جدل را که اگر به بی‌عملی منجر شوند می‌توانند زیان‌بار باشند، محدود می‌سازد. روند امنیتی کردن با بردن ما به سمت گزینه‌های سریع و اجبارآمیزی که اغلب گزینه‌های انتظامی و نظامی است و با مشروعیت‌زدایی از راه‌حل‌ها و مذاکرات بلندمدت گزینه‌های موجود برای حل معضل موجود را تغییر می‌دهد. بنابراین در بسیاری موارد برای بازگشت به زندگی عادی و «پا در هوا نگه نداشتن» زندگی در برهه‌ای استثنایی تنها باید دست به «غیرامنیتی کردن» زد. همان‌گونه که بوزان و همکارانش می‌گویند غیرامنیتی کردن مسائل را از نو به «چک و چانه زدن‌های سیاست عادی» بازمی‌گرداند (Buzan *et al*., 1998).

آیا (ضد) امنیتی کردن صرفاً یک کنش گفتاری استثناگذار است؟ نقش رویّه‌های معمول و فنّاوری‌ها

بر این اساس، از دید بوزان و ویور روش بررسی روند امنیتی کردن، بررسی گفتمان و پیکربندی‌های سیاسی است: چه هنگام استدلالی با این ساختار سخنورانه/نشانه‌شناختی خاص، آن‌قدر اثربخش می‌شود که مخاطبانی را به تحمل نقض قواعد عادی که درغیراین‌صورت زیر بارش نمی‌رفتند وادارد؟ از دید مکتب پاریس، روند (ضد) امنیتی کردن نه تنها در گرو کنش گفتاری سیاسی موفقیت‌آمیزی است که روند تصمیم‌گیری را دگرگون سازد و سیاست استثنایی را که اغلب گزینه‌های اجبارآمیز را خوش دارد به‌وجود آورد (Bigo, 1996; Bigo *et al*., 2007b; Ceyhan, 1998; Huysmans, 2006) بلکه به تصمیمات دیوان‌سالارانهٔ پیش‌پاافتاده‌تر سیاست روزمره همراه با رویّه‌های وبری عقلانی کردن، مدیریت اعداد به‌جای مدیریت افراد، و کاربرد فنّاوری‌ها به‌ویژه فنّاوری‌هایی هم بستگی دارد که اجازهٔ ارتباط‌گیری و مراقبت از راه دور را به کمک پایگاه‌های اطلاعاتی و سرعت مبادلهٔ اطلاعات فراهم می‌سازند.

شاید این استدلال برخاسته از این واقعیت باشد که مکتب پاریس برخلاف مکتب کپنهاگ (و

ابریستویت) بحث را از زاویهٔ متفاوتی آغاز می‌کند که کمتر نگاه به امنیت «بین‌الملل» دارد و بیشتر علاقه‌مند امنیت «داخلی» و ادغام آن در امنیت «خارجی» است. نقد مفهوم امنیت به‌معنی صلح و نظم عمومیِ برقرارشده به دست نیروهای انتظامی چون ریشه در جرم‌شناسی، جامعه‌شناسی سیاسی و نظریهٔ سیاسی اروپا داشت بر ارزیابی فوکوییِ‌تر امور انتظامی به‌عنوان شکلی از حکومت‌پذیری مبتنی بود و توجه کمتری به مفهوم بقا داشت. مکتب پاریس با تکیه روی تحلیل آزادی جابه‌جایی افراد در داخل اتحادیهٔ اروپا و بی‌ثبات شدن مفهوم حاکمیت ملی و مرزها به‌عنوان کانون کنترل، و نیز رابطهٔ میان آزادی و امنیت، از روند (ضد) امنیتی کردن نخست به‌عنوان حرکتی در جهت کنترل کردن جمعیت‌های در حال حرکت از طریق دنبال کردن و پیدا کردن آن‌ها یاد نمود. این روند عمدتاً روال معمول کار دیوان‌سالاری‌های عمومی بود که فراتر از مرزهای ملی خود دامن می‌گسترند و در قالب شبکه‌ها فعالیت می‌کنند. این کنترل را حرفه‌ای‌های مدیریت (ضد) امنیت با استفاده از فنّاوری‌های پیشرفته، ارتباطات و مراقبت با این هدف انجام می‌دادند که کسانی را که حق آزادی داشتند از کسان دیگری جدا سازند که باید به نام این ارزیابی که شاید در آینده یک تهدید، یک ناامنی یا صرفاً عناصری ناجور، افرادی نامطلوب یا ناخواسته باشند (که غیر از بیگانه بودنشان هیچ دلیل دیگری برای رد کردن آن‌ها وجود ندارد) تحت مراقبت قرار گیرند.

پژوهش جامعه‌شناختی دربارهٔ اینکه چه کسی مرزهای اروپا را به نام چه چیزی «امنیتی» می‌کرد، نشان داده است که جدای از گفتمان‌هایی که حرفه‌ای‌های سیاست در حوزه‌های ملی خودشان و بازی‌هایشان که متضمن ادعاهای ناامنی و لزوم سیاست فوق‌العاده بود داشتند، عامل اصلی وجود شبکه‌های فرامرزی گوناگونی از «حرفه‌ای‌های (ضد) امنیت»[1] بود که اولویت‌های مبارزه بر ضد تهدیدها و این مسئله را که چه چیزهایی تهدید اصلی هستند با رقابت شدید بر سر تعریف مقوله‌ها و عناصر حقوقی‌شان قالب‌بندی می‌کردند. به‌یقین، اتحادیهٔ اروپا برای این شبکه‌های فرامرزی نوعی «آزمایشگاه» بوده است که حتی اگر آن‌ها به‌طور غیررسمی از اتحادیهٔ اروپا هم فراتر رفته و اغلب فراآتلانتیکی باشند مشروعیت معینی بدان‌ها می‌بخشد. افسران ارتباطی نیروهای انتظامی اروپا، مقام‌های گمرکی، و پاسداران مرزی در فضای اجتماعی واحدی که در سطح اروپا و فراسوی آن وجود دارد، شبکه‌هایی رقابتی تشکیل داده‌اند. این رقابت در درون و میان جمع‌های متعدد همزمان مبارزاتی بر سر اولویت‌بندی تهدیدهای اصلی و شعور همگانی تازه‌ای پدید آورده است که این تهدیدهای اصلی (تروریسم، جرایم سازمان‌یافته، مهاجرت

1. professionals of (in)security

غیرقانونی) را به‌صورت یک پیوستار ناامنی[1] جهانی (یا دست‌کم اروپایی) مشخص می‌سازد که تهدیدهای میان آن‌ها، تهدیدهای محلی و تهدیدهای جهانی، تهدیدهای داخلی و تهدیدهای بین‌المللی را درهم می‌آمیزد یا به‌هم گره می‌زند. و همین حرکت همزمان مبارزات داخلی، دگرگونی مرزها و فروبستن مردم در نوعی «باور رایج» است که ظرفیت‌های اجتماعی لازم را دارند تا با موفقیت نسبی مدعی شوند حرفه‌ای‌های مدیریت تهدید یا حتی بی‌قراری هستند.

پژوهش‌های جدید در خصوص مشارکت بازیگران خصوصی، پیوستگی استدلال بین مدیریت ارعاب، ترس و بی‌قراری از طریق برآورد مخاطره، شمار بازیگرانی را که می‌توانند با انجام حرکت‌های (ضد) امنیتی کردن با موفقیت نسبی در مبارزه برای تعریف چیستی امنیت مداخله کنند افزایش داده است (دربارهٔ تمامی این عناصر، نک. www.libertysecurity.org). در این حالت ساخت و پرداخت اجتماعی و سیاسی (ضد) امنیت به سیاست به‌معنای واقعی کلمه و به اظهار گفتمان‌هایی که رویدادها را تا سطح مشکلات سیاسی بالا می‌برند بازمی‌گردد، ولی محدود به سیاستمداران و احزاب سیاسی و ادعاهایی که برای اتخاذ تدابیر استثنایی در چشم‌انداز سیاسی دارند نمی‌شود. آن‌ها ریشه‌های عمیق‌تری در جامعه دارند. بنابراین هماهنگ با استدلال موری ادلمن و پی‌یر بوردیو به نظر می‌رسد که بیگو، هویسمن، ویور و بسیاری دیگر از اعضای جمع بیست نفرهٔ یادشده که دستی در جامعه‌شناسی سیاسی بین‌المللیِ امنیت دارند نقش کنش گفتاری را در روند (ضد) امنیتی کردن نقشی محوری می‌دانند، ولی نباید این روند (ضد) امنیتی کردن را به آن مرحلهٔ استثنایی که حرفه‌ای‌های سیاست اعلام می‌کنند محدود ساخت. حرفه‌ای‌های مدیریت (ضد) امنیت (به‌صورت ارعاب، ترس یا بی‌قراری)، بسیاری از کارگزاری‌های عمومی و خصوصی مدیریت مخاطرات، مخاطبان یک جامعهٔ مصرف‌گرا به‌معنی دقیق کلمه، با رویّه‌های معمولی که دارند شرایط امکان‌پذیری این ادعاها و پذیرش آن‌ها را چهارچوب‌بندی می‌کنند. از این مهم‌تر، برخی حرکت‌های (ضد) امنیتی‌کننده‌ای که توسط دیوان‌سالاری‌ها یا کارگزاران خصوصی صورت می‌گیرد چنان ریشه در این رویّه‌های معمول دارد که هرگز نه به‌عنوان اموری استثنایی بلکه برعکس، به‌عنوان ادامهٔ رویّه‌های معمول و منطق آزادی مورد بحث قرار می‌گیرند و عرضه می‌شوند. در مورد سیاست روزمره ناظر بر مهاجرت، اوضاع از همین قرار است. دربارهٔ بهداشت نیز چنین است. دربارهٔ تروریسم در انگلستان هم‌اکنون که گفتمان جنگ با تروریسم کنار گذاشته شده است اوضاع از همین قرار است. به‌عنوان یک نمونه در سطح اتحادیهٔ اروپا در برنامهٔ لاهه بازداشت خارجیان در

1. insecurity continuum

مرزهای اتحادیهٔ اروپا نه به‌عنوان اقدامی امنیتی و نه به‌عنوان یکی از تمهیدات مربوط به عدالت، قانون و نظم بلکه به‌عنوان لازمهٔ آزادی اروپاییان معرفی شده است (Bigo, 2006).

نتیجه‌گیری

ممکن است شمار بسیار زیادی از بازیگران وارد عرصهٔ رقابت بر سر تعریف (ضد) امنیت شوند و حرکت‌های (ضد) امنیتی‌کنندهٔ مختلفی انجام دهند، ولی ورود به این عرصه هزینه‌ای دارد. این هزینه بستگی به اقتدار و اعتبار فرد یا نهادی دارد که در مقابل مخاطبان مشخصی ادعای (ضد) امنیت را مطرح می‌سازد. بستگی به سرمایهٔ نمادین و اجتماعی دارد که فرد گردآورده است یا افراد با تکیه بر نقشی که به‌عنوان سخنگوی یک نهاد ایفا می‌کنند در اختیار دارند. برای اعلامِ در امنیت یا ناامن بودن چیزی و برای اینکه مخاطبان این ادعا را باور کنند باید اعتبار داشت. هرکسی نمی‌تواند ادعا کند که چیزی، وضعیتی یا فردی در خطر قرار دارد یا امنیت دارد. این کار خاص نوع مشخصی از بازیگران است. بر این اساس، امنیت و ضدامنیت یا ناامنی محصول نوعی روند (ضد) امنیتی کردن هستند که خود زادهٔ ادعای موفقیت‌آمیزی است که از مبارزات میان بازیگران یک حوزه برمی‌خیزد و در اغلب قریب به اتفاق موارد با آنچه انتظار داریم بازیگران در راهبردهایشان انجام دهند (از جمله مسلط‌ترین آن‌ها) تفاوت دارد. اگر غیرامنیتی کردن صرفاً راهی برای بازگشت به سیاست عادی باشد، ولی روند (ضد) امنیتی کردن را که ریشه در رویّه‌های عادی و معمول دارد برهم نخواهد زد حتی اگر آشکارترین نشانه‌ها با استثنا به نمایش گذاشته شود. در این حال، برطرف کردن (ضد) امنیت مستلزم برهم زدن آن «رژیم حقیقت»[1] که حرفه‌ای‌های (ضد) امنیت دربارهٔ مقوله‌هایشان ایجاد کرده‌اند و نشان دادن این مسئله است که چه کسی به چه دلایلی فدا می‌شود. این کار روشی است برای به تمسخر گرفتن قدرت‌طلبی امنیت نامحدود، و با تحلیل محدودیت‌ها، مرزهای امنیت، مقاومت و آزادی، راهی برای بازآفرینی امر سیاسی در کرانه‌ها به‌صورت مبارزه برای مردم‌سالاری به نفع کسانی است که فدا شده‌اند، بازداشته شده‌اند.

یادداشت

۱. از یان لودر سپاسگزارم که این شیوهٔ تحقیق دربارهٔ بت ساختن از امور به‌عنوان امور (ضد) امنیت را به من خاطرنشان ساخت.

1. regime of truth

خواندنی‌های پیشنهادی

فصلنامهٔ جدید *جامعه‌شناسی سیاسی بین‌الملل* یکی از نشریات پنجگانهٔ ISA پاسخگوی لزوم همکاری مولدتر میان جامعه‌شناسان سیاسی، متخصصان روابط بین‌الملل و نظریه‌پردازان اجتماعی ـ سیاسی است. با توجه به شکل‌های دولت‌سالار جامعه‌شناسی‌های سنتی و به حاشیه رانده شدن روندهای اجتماعی در بسیاری از رویکردهای موجود به روابط بین‌الملل این نشریه به‌ویژه به چالش‌هایی علاقه دارد که از دگرگونی‌های معاصر پدیدآمده در نظم‌های اجتماعی، سیاسی و جهانی برمی‌خیزد:

www. blackwell publishing. com / journal. asp? ref = 1749-5679

CASE Collective, 'Critical approaches to security in Europe: a networked manifesto', *Security Dialogue*, 37(4)(2007):443-487.

این مقاله رویکرد جمع یادشده به بررسی‌های امنیت را که حاصل همگرایی مکتب‌های ابریستویت، کپنهاگ و پاریس است، معرفی می‌کند.

Didier Bigo and R.B.J. Walker, 'Political sociology and the problem of the International', *Millennium*, 35(3)(2007).

این مقاله بحثی است دربارهٔ مقولهٔ «بین‌الملل» و محدودیت‌های آن و نیز راه‌های دیگری برای اندیشیدن دربارهٔ مرزها.

Didier Bigo, Laurent Bonelli, Emmanuel Guittet, Christian Olsson and Anustassia Tsoukala, *Illiberal Practices of Liberal Regimes: The (In)Security Games* (London: Routledge, Challenge Series, 2007).

این کتاب نگرش جامعه‌شناسی سیاسی بین‌الملل در مورد دگرگونی رویّه‌های انتظامی، اطلاعاتی و نظامی پس از یازده سپتامبر و مفهوم حوزهٔ حرفه‌ای‌های (ضد) امنیت را معرفی می‌کند.

Jef Huysmans, *The Politics of Insecurity: Fear, Migretion and Asylum in the EU* (London: Routledge, 2006).

این کتاب نگرش جامعه‌شناسی سیاسی بین‌الملل به مسئلهٔ مهاجرت در اروپا را معرفی می‌کند.

بخش دوم
مفاهیم کلیدی

۱۰. بلاتکلیفی

کن بوث و نیکلاس ویلر

چکیده

مفهوم معمای امنیت با بلاتکلیفی وجودی نهفته در مناسبات بشری، به‌ویژه در صحنهٔ سیاست بین‌الملل گره خورده است. سخن اصلی فصل حاضر این است که برای بررسی‌های امنیت، معمای امنیت حتی مفهومی اساسی‌تر از جنگ و راهبرد است. این فصل پس از تعریف معنای معمای امنیت، با به دست دادن نمونه‌هایی از خطرات فعلی و آینده به واکاوی پویش آن می‌پردازد. در این فصل استدلال می‌شود که اگر قرار است بررسی‌های امنیت در سدهٔ بیست و یکم به فراخور شهرتی که دارد به موجودیت خود ادامه دهد باید در دستور کار خود جایگاهی محوری برای معمای امنیت قائل شود.

مقدمه

اصطلاح «معمای امنیت»[1] تنگنای آشنایی را بازگو می‌کند که تصمیم‌گیران در جهانی که پیشاپیش آکنده از معماها و دوراهی‌هاست فراروی خود می‌یابند. با وجود حضور فراگیر این مفهوم، مدعی هستیم که نظریه‌پردازان دانشگاهی هرگز درک درستی از آن نداشته‌اند ولی ـ اگر آن را به‌درستی بشناسیم ـ باید آن را اساسی‌ترین مفهوم بررسی‌های امنیت بدانیم و در این مقام می‌بایست آن را محور دستور کار اصلاح‌شدهٔ این حوزهٔ پژوهشی قرار دهیم [۱]. معمای امنیت بالاتر از همه ازآن‌رو مفهومی اساسی است که با «شرایط وجودی بلاتکلیفی»[2] به‌عنوان وجه

1. security dilemma
2. existential condition of uncertainty

مشخصهٔ تمامی مناسبات بشری به‌ویژه تعاملات صورت‌گرفته در بزرگ‌ترین و خشونت‌بارترین صحنه ـ سیاست بین‌الملل ـ گره خورده است. شناخته نشدن درست اهمیت این مفهوم نتیجهٔ ناتوانی تفکر سنتی از قائل شدن اعتبار شایسته برای آثار و بینش‌های نظریه‌پردازان بزرگ اولیهٔ آن (جان هرتس و هربرت باترفیلد و بعدها نیز رابرت جرویس) و درعین‌حال حاصل از دست رفتن فرصت درک میزان گشایشی است که این مفهوم در افق‌های نظری و عملی ایجاد می‌کند (و این کاستی خود نتیجهٔ حجابی است که بُن نگره‌ها بر چشم ما می‌کشند). ما مدعی هستیم که شناخت پویش معمای امنیت و استعدادهای بالقوه‌ای که تفکر پیرامون آن دارد، ما را به شکلی حتی عمیق‌تر از مجموعهٔ سنتی مفاهیمی چون «جنگ»، «راهبرد»، «ستیز» و مانند آن، به قلب پرسش‌های محوری بررسی‌های امنیت می‌رساند.

سرای بلاتکلیفی

وقتی بلاتکلیفی[1] را شرایط «وجودی» مناسبات بشری می‌خوانیم منظورمان این است که بلاتکلیفی پدیده‌ای گهگاهی و گذرا نیست بلکه جزء هرروزهٔ وجود افراد و گروه‌هاست. گرچه همیشه اهمیتی یکسان ندارد و همگان آن را به یک شیوه احساس نمی‌کنند، ولی در نهایت گریزی از آن نیست. اما نمی‌توان ناامنی را به‌سادگی با بلاتکلیفی همبسته دانست، زیرا بلاتکلیفی سرایی است با تعداد زیادی اتاق که زندگی در برخی از آن‌ها به‌مراتب کمتر از بقیه ناامن است. سر کردن با بلاتکلیفی‌های آنچه کِنِت بولدینگ (Boulding, 1979) «صلح پایدار»[2] خوانده بهتر از سر کردن با ناامنی‌های شرایطی است که استنلی هافمن (Hoffmann, 1965) «وضعیت جنگ»[3] خوانده است. وقتی دولت‌ها رو به همکاری می‌آورند یا وقتی جوامع به همبودهای امنیتی[4] اعتماد می‌کنند حتی در داخل سرای بلاتکلیفی هم به میزان قابل ملاحظه‌ای از امنیت دست می‌یابند.

در چهارچوب روابط بین‌الملل، شرایط وجودی بلاتکلیفی بدین‌معنی است که حکومت‌ها (تصمیم‌گیران، برنامه‌ریزان نظامی، تحلیل‌گران سیاست خارجی آن‌ها) هرگز نمی‌توانند دربارهٔ انگیزه‌ها و نیات فعلی و آیندهٔ کسانی که توانایی رساندن صدمهٔ نظامی به آن‌ها را دارند صددرصد

1. uncertainty
2. stable peace
3. state of war
4. security communities

مطمئن باشند. این وضعیت را «بلاتکلیفی برطرف‌ناشدنی»[1] می‌خوانیم و آن را هستهٔ اصلی تنگناهایی می‌دانیم که معمای امنیت را می‌سازند.

بلاتکلیفی برطرف‌ناشدنی محرک‌های متعددی دارد، ولی می‌توان آن‌ها را به پدیده‌های مادی و روان‌شناختی، و اساساً «نمادگرایی ابهام‌آمیز» جنگ‌افزارها[2] و همان پویش روان‌شناختی که فیلسوفان «مشکلِ خواندن ذهن دیگران»[3] می‌خوانند فروکاست. این عوامل با هم شرایط لازم برای مفهومی را پدید می‌آورند که نخستین‌بار هرتس (Herz, 1951) و باترفیلد (Butterfield, 1951) آن را به نظریه کشیدند. بررسی‌کنندگان خلع سلاح اگر با عنوان «نمادگرایی ابهام‌آمیز» جنگ‌افزارها آشنا نباشند با معنای راهبردی این اندیشه آشنایی دارند. این اصطلاح اشاره به دشواری (و به گفتهٔ بسیاری افراد، ناممکن بودنِ) تشخیص مطمئن جنگ‌افزارهای «آفندی» از «پدافندی» دارد. بنا به یک ضرب‌المثل قدیمی، پدافندی یا آفندی دانستن یک سلاح بستگی به این دارد که انگشت خودتان روی ماشهٔ آن باشد یا انگشت دیگری. این تفسیر ذهنی در اصل در سیاست بین‌الملل هم صادق است؛ البته در عمل به شکلی پیچیده‌تر. برای نمونه، اگر گفته شود در مورد سلاح‌های انفرادی، تشخیص آنچه آشکارا آفندی است (شمشیر) از آنچه به‌روشنی پدافندی است (سپر) امکان‌پذیر است، احتمالاً راهبردپردازان یک‌صدا پاسخ خواهند داد که وقتی از این گونه تمایزات تفسیری کلی به عمل آید در عمل بی‌معنا از کار درمی‌آیند، زیرا یک سپر هم وقتی همراه با شمشیر به کار رود می‌تواند بخشی اساسی از یک حرکت آفندی باشد.

چنین برداشتی الهام‌بخش برنامه‌ریزان راهبردی روسیه، چین و دیگر کشورها در تفسیرهایی بوده است که در گذر سال‌ها دربارهٔ طرح‌های مختلف ایالات متحده برای استقرار «سپرهایی» در برابر موشک‌های بالستیک به عمل آورده‌اند. در آغاز سدهٔ بیست و یکم دولت جورج بوش پسر کوشید تا استقرار سیستم‌های دفاع ضدموشکی را با این استدلال توجیه کند که سیستم‌های یادشده به حفاظت از قلمرو ایالات متحده در برابر حملهٔ موشکی محدودی از جانب «دولت‌های نافرمان»[4] به‌طورکلی و قطعاً به‌ویژه از جانب ایران و کرهٔ شمالی کمک می‌کند. برعکس، منتقدان واشنگتن (در کشورهایی که بالقوه آماج این استدلال بودند و نیز در دیگر کشورها) مدعی بودند که ایالات متحده می‌تواند سپر دفاع ضدموشکی را بالقوه همراه با شمشیر موشک‌های هسته‌ای آفندی خود در حمله‌ای برای خلع سلاح کردن دشمنانش در آینده به کار گیرد. منتقدان داخلی

1. unresolvable uncertainty
2. ambiguous symbolism of weapons
3. Other Minds Problem
4. rogue states

استقرار این سیستم‌ها در ایالات متحده به همین دلیل این حرکت را برهم‌زنندهٔ ثبات می‌دانند. هیئت‌های نمایندگی حاضر در کنفرانس خلع سلاح جهانی در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ با خود می‌گفتند «هرچیزی اگر در دست نااهلان قرار گیرد یک سلاح است».

پنجرهٔ ۱ ـ ۱۰ تعریف معمای امنیت

معمای امنیت نوعی «تنگنای راهبردی دوسطحی»[1] در روابط میان دولت‌ها و دیگر بازیگران است که هر سطح آن از دو قضیهٔ به‌هم مرتبط (یا گزاره‌هایی که می‌توان آن‌ها را معتبر فرض کرد) تشکیل می‌شود که تصمیم‌گیران ناچارند یکی از آن دو را انتخاب کنند. سطح اول و اساسی از «معمای تفسیر»[2] انگیزه‌ها، نیات و توانایی‌های دیگران تشکیل می‌شود، سطح دوم و اشتقاقی نیز از «معمای پاسخ‌گویی»[3] تشکیل می‌شود که ناظر بر خردمندانه‌ترین شیوهٔ پاسخ‌گویی است.

سطح اول: معمای تفسیر، تنگنایی است که زمانی در برابر تصمیم‌گیران قرار می‌گیرد که آنان در مسائل مؤثر بر امنیت باید از میان دو بدیل مهم و معمولاً (ولی نه همیشه) نامطلوب ناظر بر سیاست‌های نظامی و موضع‌گیری‌های سیاسی دیگر واحدها، یکی را انتخاب کنند. این معمای تفسیر نتیجهٔ نیاز مشهود به تصمیم‌گیری دربارهٔ انگیزه‌ها، نیات و توانایی‌های دیگران در شرایط وجودی «بلاتکلیفی برطرف‌ناشدنی» است. مسئولان باید تصمیم بگیرند که آیا تحولات نظامی مشهود تنها به قصد پدافند یا حفاظت از خود (تقویت امنیت در جهانی آکنده از بلاتکلیفی) صورت گرفته است یا به قصد آفند (تلاش برای تفسیر وضع موجود به نفع خودشان).

سطح دوم: معمای پاسخ‌گویی منطقاً زمانی آغاز می‌شود که تکلیف معمای تفسیر معین شده باشد. در این زمان تصمیم‌گیران باید تعیین کنند که چه واکنشی نشان دهند. آیا باید به‌منظور بازدارندگی، با گفتار و کردار خود به‌طرف مقابل برسانند که واکنش به‌مثل نشان خواهند داد؟ آیا باید بکوشند تا اطمینان‌بخشی کنند؟ اگر معمای پاسخ‌گویی بر مبنای بدگمانی نابجا به انگیزه‌ها و نیات بازیگران دیگر

1. two-level strategic predicament
2. dilemma of interpretation
3. dilemma of response

> مبتنی گردد و واکنش تصمیم‌گیران به‌صورت رویارویی نظامی باشد، دراین‌صورت آنان خطر ایجاد سطح قابل ملاحظه‌ای از دشمنی متقابل را به جان می‌خرند، حال آنکه در آغاز هیچ‌یک از دوطرف چنین قصدی نداشتند؛ اگر واکنش‌شان بر اعتماد نابجا پایه گیرد این خطر هست که در معرض اجبار کسانی قرار گیرند که نیات خصمانه‌ای نسبت به آنان دارند. وقتی رهبران معمای پاسخ‌گویی‌شان را به شیوه‌ای حل کنند که نوعی چرخهٔ صعودی دشمنی متقابل که هیچ‌یک خواستارش نبوده‌اند به راه افتد، وضعیت پدیدآمده را «تناقض‌نمای امنیت»[1] می‌خوانیم (Booth and Wheeler, 2008: 4-5).

بعد دوم بلاتکلیفی برطرف‌ناشدنی که ارتباط نزدیکی با بعد نخست دارد «مشکلِ خواندن ذهن دیگران» است. منظور، ناتوانی تصمیم‌گیران یک دولت از خواندن کامل ذهن همتایانشان در دیگر دولت‌ها و بنابراین شناخت انگیزه‌ها و نیات، امیدها و هراس‌ها، و عواطف و احساسات آن‌هاست. روشن است که معمولاً شناخت و هم‌نوایی و (حتی) همدلی نسبی امکان‌پذیر است، ولی وقتی پای مسائل امنیت ملی در میان باشد برنامه‌ریزان امنیت ملی باید اطمینان بسیار زیادی داشته باشند زیرا هزینه‌های به خطا رفتن هرگز پیش‌پاافتاده نیست. یک قضاوت نادرست جدی می‌تواند با پیگیری سیاست‌های بد موجب هدر رفتن پول و از دست رفتن اعتبار و حیثیت کشور شود؛ در نهایت نیز نتیجه می‌تواند جنگ و اشغال شدن کشور به دست خارجیان باشد.

چالش‌هایی که «مشکلِ خواندن ذهن دیگران» پیش می‌آورد از نمونه‌های فراوان بدفهمی در تاریخ روابط بین‌الملل پیداست. در بسیاری مواقع تصمیم‌گیران و تحلیل‌گران وقتی سعی در خواندن ذهن دیگرانی داشته‌اند که طرف معامله‌شان بوده‌اند، مرتکب اشتباهات کمابیش جدی شده‌اند (در این زمینه هنوز هم کتاب جرویس اصلی‌ترین اثر است: Jervis, 1976). این خطاها از تعبیر نادرست یک پیام در کنفرانسی دیپلماتیک گرفته تا تفسیر نادرست اطلاعات سرّی و بنابراین ناتوانی از پیش‌بینی حرکت‌های نظامی دشمن را در بر می‌گرفته است. همگی می‌دانیم که دریافتن اینکه در ذهن کسانی که بهترین شناخت را از آنان داریم گاه می‌تواند چه اندازه دشوار باشد؛ بنابراین جای شگفتی نیست که تصمیم‌گیران یک کشور گاه (در واقع اغلب) نمی‌توانند ذهن کسانی را بخوانند که به جهان فرهنگی متفاوتی تعلق دارند و به همین دلیل انگیزه‌ها و نیات آنان را به‌درستی تفسیر نمی‌کنند. از این بالاتر، سطوح دشواری در سیاست بین‌الملل را این

1. security paradox

واقعیت افزایش می‌دهد که حکومت‌ها در حالت عادی برای پنهان نگه داشتن بخش معتنابهی از آنچه می‌گویند یا انجام می‌دهند زحمت بسیاری می‌کشند و این در حالی است که در مورد مسائل راهبردی مهم حتی ممکن است به شیوه‌های فریبکاری عمدی متوسل شوند.

محرک‌های نمادگرایی ابهام‌آمیز و «مشکلِ خواندن ذهن دیگران» با هم منجر به آن می‌شوند که وجه مشخصهٔ سیاست در میان ملت‌ها «قطعی بودن بلاتکلیفی»[1] باشد. به همین دلیل معمای امنیت اساسی‌ترین مفهوم در بررسی‌های امنیت است؛ این مفهوم به تنهایی بیانگر شرایط وجودی محیط آینده‌ای است که گروه‌های سیاسی در دل آن اندیشهٔ خود را قالب‌بندی می‌کنند.

معمای گوهرین

معماهایی که نمادگرایی ابهام‌آمیز و «مشکلِ خواندن ذهن دیگران» پیش می‌آورند به تازگیِ سرخط‌های روزنامه‌های امروز است (طبق اعلام شمارهٔ ۱۱ آوریل ۲۰۰۷ روزنامهٔ *گاردین* «روسیه بر سر دفاع ضدموشکی تهدید کرد جنگ سرد تازه‌ای به راه خواهد افتاد») و به کهنگی تاریخ روابط بین‌الملل. دربارهٔ قدمت آن یادآوری این نکته جالب توجه است که در نخستین گزارش مهم از جنگ در غرب، معمای امنیت علت بنیادی این جنگ اعلام شده است. توسیدید مورخ (و ژنرال) یونانی که در سدهٔ پنجم پیش از میلاد قلم می‌زد علت جنگی را که در یونان باستان بین آتن و اسپارت درگرفت رشد قدرت آتن و ترسی می‌دانست که این امر در دل اسپارت انداخته بود (Thucydides, 1972: 49). رهبران این هردو قدرت بزرگ زمان در مورد نقشه‌های نظامی و انگیزه‌ها و نیات سیاسی یکدیگر با «معمای تفسیر» و «معمای پاسخ‌گویی» روبرو بودند. این تنگنای دوسطحی که معمای امنیت را تشکیل می‌دهد از دوران دولت‌شهرها گرفته بیست و شش سده سیاست میان دولت‌ها و ملت‌ها را به امروز و دوران جهانی شدن و سیستم‌های موشک‌های قاره‌پیما پیوند می‌زند.

آنان که مسئولیت امنیت یک همبود سیاسی را به دوش دارند (چه این همبود سیاسی، ابرقدرتی درگیر جنگ سرد باشد یا گروه‌های قومی درگیر جنگ‌های بالکان در اوایل دههٔ ۱۹۹۰) باید تصمیم بگیرند که آیا تحولات نظامی مشهود در جناح مقابل تنها به قصد پدافند یا حفاظت از خود (تقویت امنیت در جهانی آکنده از بلاتکلیفی) صورت گرفته است یا به قصد آفند (برای تغییر دادن وضع موجود به نفع خودشان). به لحاظ منطقی، معمای پاسخ‌گویی هنگامی مطرح می‌شود که تکلیف معمای تفسیر معین شده باشد (البته تا حدی که قابل مغین شدن باشد زیرا در

1. certainty of uncertainty

عمل، تفسیر عقلایی هرگز پایانی ندارد). تصمیم‌گیران باید معین کنند که به آنچه احساس می‌کنند در حال رخ دادن است چه واکنشی نشان دهند؛ آیا باید با گفتار و کردار خودشان به طرف مقابل برسانند که مایل به اطمینان‌بخشی هستند یا اینکه به دلیل اضطراب ناشی از آنچه می‌ترسند رخ دهد باید پیام بازدارندگی بفرستند (Jervis, 1976: 58-113). وقتی آنان که مسئولیت سیاست‌گذاری را بر دوش دارند در برابر معمای تفسیر دچار چنددستگی یا بی‌اطمینانی باشند، تصمیم‌گیری دربارهٔ معمای پاسخ‌گویی ـ و تبدیل آن به حرکت‌های دیپلماتیک و نظامی ـ هرچه دشوارتر می‌شود. در میانهٔ دههٔ ۱۹۳۰ دولت انگلستان که دربارهٔ انگیزه‌ها و نیات رژیم جدید نازی در آلمان یقینی نداشت باید تصمیم می‌گرفت که آیا از خود واکنشی به‌صورت تلاش برای مقابله با قدرت نظامی رو به رشد آلمان نشان دهد (و شاید ملت‌گرایی آلمان را که از پیش به دلیل «تحقیر» آن کشور در پیمان ورسای تحریک شده بود بیش از پیش برانگیزد) یا با پذیرش تغییر موقعیت نظامی آلمان آن کشور را از جایگاهی که در اروپا داشت مطمئن سازد (و بنابراین، این خطر را بپذیرد که در صورت به راه افتادن مسابقهٔ تسلیحاتی، آلمان از انگلستان پیش افتد).

همین‌که معمای تفسیر به نفع این دیدگاه فیصله یابد که دولت مقابل تهدیدی قطعی برای امنیت ملی ماست، دیگر معمای امنیتی وجود ندارد؛ بهتر از همه آن است که رابطهٔ موجود در این حالت را یک «چالش راهبردی»[1] بدانیم. به‌یقین ممکن است این تفسیر نادرست باشد و حرکت‌های پدافندی دولت دیگر را به خطا تجاوزکارانه تعبیر کرده باشد. در چنین وضعیتی تصمیم‌گیرانی که واکنش‌شان رویارویی نظامی باشد این خطر را به جان می‌خرند که سطح قابل ملاحظه‌ای از دشمنی متقابل را ایجاد کنند، حال آنکه هیچ‌یک از دو طرف در آغاز چنین قصدی نداشته است. نتیجه، به راه افتادن چرخه‌ای از رقابت امنیتی است که باعث می‌شود همه امنیت کمتری داشته باشند؛ بهترین برداشت دربارهٔ این وضع این است که آن را «تناقض‌نمای امنیت» بدانیم، شرایطی که بسیاری به خطا آن را با معمای امنیتی که منشأ آن بوده است اشتباه می‌گیرند.

اکنون باید روشن شده باشد که شالودهٔ پویش معمای امنیت را ترس تشکیل می‌دهد. در واقع، مطابق برداشت سنتی، نظام بین‌الملل را می‌توان نوعی نظام ترس قلمداد کرد. نظام بین‌الملل یک نظام رقابتی مبتنی بر خودیاری است که در آن دولت‌ها می‌ترسند آماج حمله قرار گیرند، می‌ترسند در رقابت برای دستیابی به شکوفایی دچار اُفت شوند، می‌ترسند در برابر حملهٔ دیگران تنها بمانند، می‌ترسند اعتبار و حیثیت خودشان را از دست بدهند، می‌ترسند توسط بیگانگان سرکوب شوند و غیره و غیره. از دید بسیاری، چرخ جهان را ترس به گردش درمی‌آورد.

1. strategic challenge

پنجرۀ ۲ ـ ۱۰ تناقض‌نمای امنیت

تناقض‌نمای امنیت، وضعیتی است که در آن دو یا چند بازیگر که تنها برای بهبود امنیت خود می‌کوشند، با گفتار و کردار خودشان باعث افزایش تنش متقابل می‌شوند که نتیجه‌اش کاهش امنیت همۀ آن‌هاست [۲].

(Booth and Wheeler, 2008: 9).

هرتس که نخستین‌بار اصطلاح «معمای امنیت» را رواج داد، معتقد بود مسئله‌ای که در شالودۀ زندگی اجتماعی مطرح است «کشتن یا هلاک شدن» است (Herz, 1951: 3). از دید باترفیلد که دیگر پیشتاز این عرصه به‌شمار می‌رود، ناتوانی یک دسته از تصمیم‌گیران از درک ترس متقابل دیگران «معمای تقلیل‌ناپذیر»[1] بود (Butterfield, 1951: 20). به دیگر سخن، از نظر هرتس، ترسْ ساختاری از ستیز میان گروه‌ها را پدید می‌آورد حال آنکه از دید باترفیلد این ترس برخاسته از ناتوانی گریزناپذیر مردم (مردمان) از شناخت این مسئله بود که چگونه دیگران می‌توانند انگیزه‌های مسالمت‌جویانه / بی‌خطر و نیات پدافندی / واکنشی خود آنان را تهدیدکننده بدانند. اصل کارگشا برای آنان که مسئولیت برنامه‌ریزی امنیت ملی را برعهده دارند معمولاً این است: «شما هیچ دلیلی برای ترسیدن از ما ندارید ولی ما باید نگران باشیم که انگیزه‌های شما حتی اگر اکنون مسالمت‌جویانه باشد ممکن است در آینده چنین نباشد و نیات شما ـ قطع‌نظر از اینکه اکنون واکنشی باشد یا نه ـ به شما قدرت بیشتری برای پیش بردن سوداهایتان ببخشد.» روشن است که مشکلات بی‌اعتمادی زمانی به بیشترین حد خود می‌رسد که تنگناهای فعلی با توجه به پیشینۀ تاریخی یک رابطۀ ستیزآلود مدّ نظر قرار گیرند.

بنابراین به نظر می‌رسد بلاتکلیفی آینده باعث می‌شود سیاست بین‌الملل همچون دام گریزناپذیر ناامنی ساخته و پرداخته شود. حتی اگر امروز حکومت دولت «الف»، گروه رهبری دولت «ب» را دارای تمایلات صلح‌جویانه بداند آیا در وضعیتی که قضاوت‌های نادرست در زمینۀ تفسیر و پاسخ‌گویی می‌تواند برای دولت خودش پیامدهایی بسیار منفی به‌بار آورد، باز می‌تواند برای مدت نامحدودی بر اعتقاد به «مطلوب‌ترین حالت» تکیه کند؟ (Copeland, 2000, 2003; Mearsheimer, 2001) نتیجه‌ای که اغلب از تاریخ گرفته شده این بوده است که مسئولان امنیت یک دولت یا یک ملت هنگام برآورد تهدیدهای بالقوه‌ای که متوجه رفاه مردم خودشان است هرگز نباید به پیش‌بینی مطلوب‌ترین حالت تکیه کنند. برعکس، اصل راهنمای آنان باید بسیار

1. irreducible dilemma

محافظه‌کارانه باشد. بری پوزن این اصل را با بی‌پروایی بسیار بازگو می‌کند و توصیه می‌نماید که دولت‌ها «باید فرض را بر بدترین حالت بگذارند چرا که بدترین حالت امکان وقوع دارد» (Posen, 1993: 28). نتیجهٔ منطقی تمامی این‌ها به زبان نظریه‌پردازان امریکایی معمای امنیت این است که دولت‌هایی که دارای انگیزه‌های پدافندی هستند نمی‌توانند «انگیزه‌های پدافندی خود را به دیگران برسانند» (Glaser, 1992, 1997; Kydd, 1997a, 1997b, 2000, 2005; Mitzen, 2006). به دیگر سخن، هر اندازه هم که دولت «الف» خود را صلح‌جو بداند هرگز نمی‌تواند چنین نیتی را به شکل صددرصد مؤثری به دولت «ب» (و «پ» و «ت») منتقل سازد، زیرا دیگران می‌دانند که در جهانی آکنده از بلاتکلیفی آینده «بدترین حالت امکان وقوع دارد».

اگر به لحاظ منطقی در بهترین دوره‌های مناسبات میان دولت‌ها ـ یعنی زمانی‌که همهٔ طرف‌ها تنها برای حفاظت از خودشان سلاح در دست دارند ولی نمی‌توانند این نیت خود را به شکل مؤثری به دیگران منتقل سازند ـ بلاتکلیفی و ترس وجود دارد دراین‌صورت آیا هرگز می‌توان امید داشت که انسان‌ها بتوانند در جهانی صلح‌آمیزتر با یکدیگر زندگی کنند؟ مطابق این برداشت، «حتی» وقتی همهٔ واحدها خودشان را دارای انگیزه‌های صلح‌جویانه / بی‌خطر و نیات پدافندی / واکنشی بدانند معمای امنیت، سیاست میان ملت‌ها را به‌صورت یک نظام جنگ بالقوه یا بالفعل به تصویر می‌کشد. به همین دلیل معمای امنیت معمای گوهرین[۱] سیاست بین‌الملل است.

باترفیلد در مقام یک تاریخ‌دان مدعی بود که تنها پس از گذشت مدت زمان بسیار طولانی، یعنی زمانی‌که تفنگ‌ها از شلیک بازایستاده باشند امکان بازسازی گذشته و بنابراین شناخت انگیزه‌ها و نیات بازیگران اصلی فراهم می‌شود. ولی ما اکنون می‌دانیم که چنین نگرشی به دوران قدیمی‌تر و مطمئن‌تر تاریخ‌نگاری تعلق دارد. ما امروزه با اندیشهٔ بحث و جدل بی‌پایان میان تاریخ‌دانان ـ که لایه‌های بیشتری از بلاتکلیفی را پدید می‌آورد ـ آشناتر هستیم. اگر تاریخ‌دانان که با پدیده‌های مورد بررسی خود به حد کافی فاصله و دربارهٔ آن‌ها اطلاعات فراوانی در اختیار دارند نمی‌توانند دربارهٔ تفسیرها و پاسخ‌های سیاست‌گذاران گذشته به تصمیم مشخصی برسند، پژوهندگان بررسی‌های امنیت باید نسبت به تنگناهای فراروی کسانی که مسئولیت‌های سنگینی به دوش دارند و همیشه ناچارند با اطلاعات محدود و اغلب در مدت زمان بسیار کوتاهی با مخاطرات دهشتناکی دست و پنجه نرم کنند، از خود همدردی نشان دهند.

1. quintessential dilemma

منطق‌های سه‌گانه

بخش پیشین را با بازشناسی محدودیت زمانی و اطلاعاتی که غالباً تصمیم‌گیران در سیاست بین‌الملل دچارش هستند به پایان بردیم. وقتی چنین باشد معمولاً خلأهایی را که در اطلاعات آنان وجود دارد برداشت‌هایی فلسفی و نظری پر می‌کند که آنان دربارهٔ چگونگی گشتن چرخ جهان دارند. با به خاطر داشتن این حقیقت، در ادامه سه منطق پیشاتجربی را مشخص می‌سازیم که نحوهٔ تفکر نظریه‌پردازان و دست‌اندرکاران سیاست بین‌الملل را دربارهٔ معمای امنیت چهارچوب‌بندی می‌کند:

منطق سرنوشت‌باور[1] می‌گوید در سیاست بین‌الملل هرگز گریزی از رقابت امنیتی نیست. سرشت انسان و شرایط اقتدارگریزی بین‌المللی مقدر می‌کند که انسان‌ها در جهانی اساساً ستیزآلود به‌سر برند.

منطق کاهش‌دهنده[2] می‌گوید می‌توان تا مدتی از شدت رقابت امنیتی کاست یا آن را محدود ساخت، ولی این رقابت هرگز از میان برداشتنی نیست. در اینجا مفاهیم رژیم‌ها و انجمن‌ها که بدترین ویژگی‌های اقتدارگریزی را کم‌اثر می‌سازند، کلید کار هستند.

منطق فراگذرنده[3] می‌گوید جامعهٔ بشری اسیر جبر نیست بلکه خویشتن‌ساز است. انسان‌ها در مقام افراد و گروه‌ها قدرت کنشگری دارند و ازهمین‌رو جامعهٔ بشری می‌تواند بکوشد همان چیزی شود که خود انتخاب کرده است، البته محدودیت‌های ساختاری به ارث رسیده همواره قدرتمند خواهد بود. تشکیل همبود جهانی صلح و اعتماد اگر فعلاً در عمل بعید به نظر می‌رسد در اصل امکان‌پذیر است.

از این سه موضع‌گیری منطقی شکل‌های مشخصی از رفتار بین‌المللی نتیجه می‌شود.

سرنوشت‌باوران جستجوی امنیت را ازلی می‌دانند و می‌گویند چون در شرایط اقتدارگریزی، گروه‌ها نمی‌توانند به یکدیگر اعتماد کنند مناسبات میان دولت‌ها اساساً رقابت‌آمیز و گاهی خشونت‌بار است و وجه مشخصهٔ همیشگی آن میزانی از ناامنی است. منطق اقتدارگریزی بین‌المللی (به‌معنی نبود هیچ مرجع عالیه‌ای بالاتر از دولت‌ها) بیشینه ساختن قدرت به‌ویژه قدرت نظامی است. در چنین جهان‌نگرشی، رفتار خردمندانه بی‌اعتمادی به همه و کسب هرگونه برتری ممکن در مواردی است که چنین کاری دوراندیشانه و سنجیده باشد. همکاری امکان‌پذیر است البته تنها زمانی‌که

1. fatalist logic
2. mitigator logic
3. transcender logic

همکاری به نفع فوری طرفین باشد. دولت‌ها به چشم «خودپرستانی خردمند»[1] نگریسته می‌شوند. نمونهٔ آرمانی این جهان‌نگرش در نظریه‌های معاصر روابط بین‌الملل «واقع‌گرایی آفندباور»[2] است.

منطق کاهش‌دهنده می‌پذیرد که نظام بین‌الملل به لحاظ فنی اقتدارگریز است، ولی معتقد نیست که این را لزوماً باید به‌معنی مترادف بودن اقتدارگریزی با هرج و مرج و ستیز خشونت‌بار گرفت. گونهٔ اصلی اندیشه در چهارچوب منطق کاهش‌دهنده روی مفهوم «رژیم‌های امنیت»[3] تکیه کرده است. رژیم‌های امنیت سعی دارند از طریق آموزش متقابل و نهادینه‌سازی، به مناسبات امنیتی تا حدودی نظم پیش‌بینی‌پذیر ببخشند. گونهٔ دیگر منطق کاهش‌دهنده، منطق مکتب انگلیس است که البته شارحان آن به شکلی شگفت‌آور پرداختن جامع و سازنده به نظریه و عمل امنیت را از یاد برده‌اند. تفکر مکتب انگلیس دربارهٔ «امنیت» روی بنا کردن و تقویت نهادهای حقوق بین‌الملل، بسط روندهای دیپلماسی میانه‌روانه، و به تجربه گذاشتن هنجارهایی چون شفافیت نظامی متقابل[4] متمرکز است. در نتیجه جامعهٔ دولت‌ها می‌تواند با نظمی پیش‌بینی‌پذیر و بنابراین با تخفیف معمای امنیت به حیات خود ادامه دهد.

دیدگاهی را که پیش از این به نام باترفیلد معرفی کردیم و می‌گفت درک ترس متقابلی که دیگری از ما دارد امکان‌پذیر است، برخی اندیشه‌های مطرح‌شده در چهارچوب منطق کاهش‌دهنده را به چالش کشیده‌اند. به‌ویژه در دههٔ ۱۹۸۰ اندیشهٔ «امنیت مشترک»[5] تلاشی برای کاستن از خطرناک‌ترین ویژگی‌های رویارویی ابرقدرت‌ها بود. کلید امنیت مشترک، قبول امنیت «همراه» با دیگران به‌جای امنیت «به زیان» دیگران (منطق سرنوشت‌باور) بود (همراه با این اشارهٔ تلویحی که طرف‌های مختلف تا حدود معقولی می‌توانند ترس متقابل دیگر طرف‌ها را درک کنند). در عمل، این اندیشه به چشمگیرترین شکلی توسط میخائیل گورباچف به نمایش گذاشته شد. وی که پس از ۱۹۸۵ به رهبری اتحاد جماهیر شوروی رسید، چون شروع به درک این مسئله کرد که چگونه غرب از نیروها و موضع‌گیری‌های شوروی احساس خطر می‌کند توانست گام در راه فروخواباندن جنگ سرد گذارد. در نتیجه وی کوشید با مطرح ساختن پیشنهاد از میان برداشتن تهدیدکننده‌ترین بخش‌های آرایش نظامی شوروی و موضع‌گیری‌های سیاست خارجی آن کشور، علل چنین هراس‌هایی را برطرف سازد (Wiseman, 2002: ch. 5). در این مورد، گورباچف نشان

1. rational egoists
2. offensive realism
3. security regimes
4. mutual military transparency
5. common security

داد که می‌داند چگونه پویش‌های معمای امنیت می‌تواند پدیدآورندهٔ بی‌اعتمادی و بدگمانی متقابل باشد و در تلاش برای فروخواباندن این پویش‌ها از طریق ابتکارات اعتمادزا همان‌چیزی را که ما «قریحهٔ معمای امنیت»[1] می‌نامیم از خود نشان داد.

> **پنجرهٔ ۳ ـ ۱۰ مفهوم واقع‌گرایی آفندی جان میرشایمر**
>
> واقعیت اندوه‌بار این است که سیاست بین‌الملل همواره کاری بی‌رحمانه و خطرناک بوده است و احتمالاً همین‌طور باقی می‌ماند. اگرچه رقابت قدرت‌های بزرگ فراز و فرود دارد، ولی آن‌ها از یکدیگر هراس دارند و همواره بر سر قدرت با یکدیگر به رقابت می‌پردازند... ولی قدرت‌های بزرگ صرفاً برای تبدیل شدن به قدرتمندترین قدرت بزرگ تلاش نمی‌کنند... هدف نهایی آن‌ها دستیابی به چیرگی است ـ یعنی تبدیل شدن به یگانه قدرت بزرگ نظام... چرا قدرت‌های بزرگ چنین رفتاری دارند؟ پاسخ من این است که ساختار نظام بین‌الملل، دولت‌ها را که تنها جویای امنیت هستند زیر فشار می‌گذارد تا نسبت به‌هم رفتاری تجاوزکارانه داشته باشند... این وضعیت که هیچ‌کس آگاهانه آن را طراحی یا قصد نکرده است به راستی اندوه‌بار است (Mearsheimer, 2001, 2-3).

وجه مشخصهٔ منطق فراگذرنده وجود انواع دیدگاه‌ها و نظریه‌ها بوده ـ از تمرکز جهانی قدرت لزوماً در دست حکومتی جهانی گرفته تا تمرکززدایی نظریهٔ سنتی اقتدارگریزی ـ که منطق یادشده بانی آن‌ها بوده است. برخی گونه‌ها اصلاح‌طلب و برخی دیگر بسیار انقلابی بوده‌اند. وجه مشترک تمامی آن‌ها را این اعتقاد تشکیل می‌دهد که ما را تاریخ و نه ضرورت به وضعیت فعلی‌مان رسانده است و بنا کردن یک نظم جهانی کاملاً متفاوت ـ که از جمله در آن، معماهای تفسیر و پاسخ‌گویی جای خود را به سیاست موفقیت‌آمیز اعتمادآفرینی دهد ـ (اگر هم فوق‌العاده دشوار باشد باز) امکان‌پذیر است. یکی از دشواری‌هایی که فراروی کل منطق فراگذرنده قرار دارد این است که معمولاً گونه‌های مختلف آن مسئلهٔ ناامنی در سیاست جهان را به علتی یگانه (سرمایه‌داری، مردسالاری، اقتدارگریزی) تقلیل می‌دهند و برای آن یک راه‌حل قائلند. بنابراین از مشکلات منطق فراگذرنده این است که خودِ گونه‌های مختلف آن، علت اصلی اختلاف هستند.

1. security dilemma sensibility

پنجرهٔ ۴ ـ ۱۰ تعریف رابرت جرویس از رژیم امنیت

منظور من از رژیم امنیت... اصول، قواعد و هنجارهایی است که به ملت‌ها اجازه می‌دهد با این اعتقاد که دیگران عمل به‌مثل خواهند کرد در رفتارهایشان، خویشتن‌داری پیشه کنند. این مفهوم نه تنها به هنجارها و انتظارات تسهیل‌کنندهٔ همکاری، بلکه به نوعی از همکاری اشاره دارد که از حد پیروی و پیگیری منافع شخصی کوتاه‌مدت فراتر می‌رود (Jervis, 1982: 357).

پنجرهٔ ۵ ـ ۱۰ تعریف قریحهٔ معمای امنیت

«قریحهٔ معمای امنیت» یک بازیگر همان قصد و توانایی وی برای دریافتن انگیزه‌های پنهان و نشان دادن تفاهم نسبت به پیچیدگی بالقوهٔ نیات نظامی دیگران است. این اصطلاح به‌ویژه اشاره به توانایی درک نقشی که ترس می‌تواند در ایستارها و رفتار آنان بازی کند و از جمله قطعاً درک نقشی دارد که اقدامات خود بازیگر می‌تواند در برانگیختن ترس دیگران داشته باشد (Booth and Wheeler, 2008: 7).

به رغم موفقیت کلاً محدود بیشتر اندیشه‌های فراگذرنده، برای آنان که امید به جهانی صلح‌آمیزتر دارند، هنوز همه‌چیز برباد نرفته است. چشمگیرترین نظریه و عمل در دل منطق فراگذرنده ـ که بیشترین خریدار را هم در جهان واقع دارد ـ اندیشهٔ «همبود امنیتی»[1] است. نمود سیاسی این اندیشه، پروژه‌ای بوده است که از اواخر دههٔ ۱۹۴۰ به بعد در اروپای غربی با هدف به ارمغان آوردن صلح، شکوفایی و امنیت برای این جولانگاه سنتی اندیشهٔ واقع‌گرایی و جنگ پا گرفت. به نظر می‌رسد در این آزمایشگاه ـ که اکنون دامنه‌ای به‌مراتب فراتر از قارهٔ اروپا دارد ـ رقابت امنیتی نظامی به شکل قطعی «فراگذشته» و پشت‌سر گذاشته شده است، البته هرگز گریزی از برخی بلاتکلیفی‌ها ـ در تمامی مناسبات انسانی ـ نیست. در همبود امنیتی اروپا در سطوح متعددی بین دولت‌ها و جوامع تعاملاتی وجود دارد؛ دولت‌ها از آماج قرار دادن یکدیگر در معنای نظامی کلمه دست کشیده‌اند، و جنگ غیرقابل تصور شده است (Deutsh, 1957).

هر محقق و دانشجوی بررسی‌های امنیت خود باید تصمیم بگیرد که کدام‌یک از این

1. security community

منطق‌های سه‌گانه و در دل هر منطق کدام گونه بهترین تفسیر را از سیاست بین‌الملل به دست می‌دهد و نمایندهٔ مطلوب‌ترین و عملی‌ترین راهنما برای سیاست‌گذاری‌های آینده است. از نظر ما، واقع‌گرایی آفندباور می‌تواند در کوتاه‌مدت (به‌ویژه برای قدرتمندترین بازیگران) امنیت نسبی به‌بار آورد، ولی در نهایت نتیجه‌اش تکرار «نظام جنگ‌ها»[1] (Falk and Kim, 1980) آن‌هم با جنگ‌افزارهای هرچه خطرناک‌تر است. رژیم‌های امنیت اگر بر مبنای خودپرستی خردمندانه طراحی و به اجرا گذاشته شوند [۳] همواره «بذرهای نابودی خود» را در دل خواهند داشت (Jervis, 1982: 368)، همان‌گونه که در گذشته داشته‌اند. رویکرد باریک‌بینانه‌تر در دل اندیشهٔ کاهش‌دهنده، رویکرد مکتب انگلیس بوده که با همهٔ خلأهای مفهومی و عملی‌اش روی امکان‌های بالقوه‌ای تکیه کرده است که دیپلمات‌ها برای بنا کردن نظمی پایدار در جامعهٔ بین‌الملل از طریق بسط منافع و ارزش‌های ترویج‌کنندهٔ رویّه‌های امنیت مشترک دارند. در منطق فراگذرنده، اندیشهٔ همبودهای امنیتی را امیدبخش‌ترین پروژه برای کسانی می‌دانیم که اعتقاد ندارند تقدیر جامعه به‌سر بردن در شرایط جنگ و آمادگی جنگی است.

مفهوم معمای امنیت بسیار مورد مناقشه قرار گرفته و از نمودهای عینی آن تفسیرهای مختلفی به عمل آمده که همواره هم مثبت نبوده است؛ بااین‌حال رویّهٔ همبودهای امنیتی برخی از الگوهای اساسی اندیشه («منطق اقتدارگریزی») را که با دوران وستفالیایی پیوند دارد، از اساس به چالش کشیده است. جلب توجه ویژه به نویدهایی که همبودهای امنیتی به همراه دارند، بدین‌معنی نیست که اعضای آن‌ها سرانجام از معمای امنیت «رها شده‌اند»، زیرا همان‌گونه که بالاتر گفتیم بلاتکلیفی شرایط وجودی است. اما مدعی هستیم که عملکردهای این‌گونه همبودهای امنیتی شرایط سیاست را چنان تغییر داده است که می‌توان ادعا کرد معمای امنیت عملاً «فراگذشته» و پشت‌سر گذاشته شده، زیرا عملاً جنگ تصورناپذیر گشته است. در مورد اتحادیهٔ اروپا نمادگرایی ابهام‌آمیز جنگ‌افزارها موضوعیت خود را از دست داده است زیرا اعضای این اتحادیه یکدیگر را آماج قرار نمی‌دهند و «مشکلِ خواندن ذهن دیگران» هم از دستور کار مرگ و زندگی رقابت نظامی خارج شده و به سیاست عادی زندگی در چهارچوب سرمایه‌داری و مردم‌سالاری لیبرال احاله شده است. در سرای بلاتکلیفی، اتاق‌هایی که نشان «همبود امنیتی» دارند جای نویدبخشی برای زندگی هستند.

پنجرهٔ ۶ ـ ۱۰ تعریف کارل دویچ از همبود امنیتی

گروهی از مردم که «یکپارچه» شده باشند. منظور ما از «یکپارچگی» دستیابی به

1. war system

> «حس همبستگی» و نیز نهادها و رویّه‌هایی چنان نیرومند در چهارچوب یک سرزمین است که بتواند... انتظارات قابل اتکا در مورد «دگرگونی مسالمت‌آمیز» را در میان مردم آن سرزمین تضمین کند. منظور از «حس همبستگی» نیز این باور است... که مشکلات اجتماعی مشترک را باید و می‌توان با توسل به روندهای «دگرگونی مسالمت‌آمیز» برطرف ساخت (Deutsch, 1957: 5).

معمای امنیت در سدهٔ بیست و یکم

به باور ما معمای امنیت را باید قلب بررسی‌های امنیت دانست نه تنها ازآن‌رو که به گفتهٔ باترفیلد اهمیت آن «نفس هندسهٔ» ستیز بشری را آکنده است بلکه از آن گذشته به این خاطر که به شکل مستقیم و فوری بیانگر برخی چالش‌های اصلی زمانهٔ ماست. دلایل محکمی وجود دارد که گمان کنیم سیاست جهان پا به دوره‌ای از ناامنی بی‌سابقه گذاشته است ـ نوعی «تاوان سنگین»[1] که طی آن جامعهٔ بشری در سطح محلی و جهانی هر روز بیش از پیش با اساسی‌ترین دشواری‌هایی که به دست خویش ایجاد کرده است، روبرو خواهد شد (Booth, 2007: ch. 9). دهه‌های آینده شاهد همگرایی بالقوه فاجعه‌بار خطرات خواهد بود مگر آنکه هرچه زودتر برای برطرف ساختن آن‌ها اقدام جمعی بخردانه‌ای صورت گیرد. در دوران تازهٔ بلاتکلیفی، جامعهٔ بشری را آمیزهٔ بدیعی از تنگناهای امنیتی کهنه و نو در رابطه با مسائلی چون گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای، تروریسم، «آشوب آب و هوایی»، رقابت بر سر منابع تجدیدناپذیر (به‌ویژه منابع انرژی سنتی)، مهاجرت جمعی، رقابت قدرت‌های بزرگ، برخوردهای فرهنگی / مذهبی / تمدنی، و شکاف رو به گسترش میان داراها و ندارها به چالش خواهد کشید. این خطر وجود دارد که تمامی این مخاطرات به‌واسطهٔ رشد عظیم ولی ناموزون جمعیت جهان تشدید شود؛ با توجه به اینکه رشد جمعیت موضوعی است که بررسی‌های امنیت و در واقع کلاً رشتهٔ روابط بین‌الملل هنوز آن را جدی نگرفته است. همان‌گونه که از بحث ذیل دربارهٔ چهار نمونهٔ اصلی پیداست در بیشتر این زمینه‌های اصلی مخاطره [۴] این خطر وجود دارد که پویش معمای امنیت موجب تشدید هراس، تحریک بی‌اعتمادی، و منتفی شدن امکانات موجود برای پا گرفتن همکاری و اعتماد شود.

نمونهٔ نخست: خطر درگرفتن جنگ سرد تازه‌ای با چین. خطر قریب‌الوقوع تشدید خطرناک رقابت چین و ایالات متحده وجود دارد. ناحیهٔ بحرانی تنگه‌های تایوان همچنان عملاً

1. Great Reckoning

هم‌ارز جبههٔ مرکزی در رقابت ایالات متحده و اتحاد شوروی در دوران جنگ سرد یا همان خط مقدم رویارویی چهره‌به‌چهرهٔ نمادین و عملی است. این تنگه‌ها به دلیل انباشت شدید جنگ‌افزارها در آن‌ها و تبدیل شدنشان به کانون تشدید بالقوه غیرقابل کنترل درگیری نظامی صحنهٔ فعال پویش معمای امنیت هستند. در گذشته، دو مسئلهٔ مرتبط با هم که موجب بی‌اعتمادی بین پکن و واشنگتن شده دفاع ضدموشکی و نظامی کردن فضا بوده است. آنچه برنامه‌ریزان راهبردی پکن را نگران می‌سازد این است که شاید واشنگتن دفاع ضدموشک‌های بالستیک را بخشی از راهبرد آفندی پیشدستی‌جویی هسته‌ای بداند که هدفش برتری بخشیدن به ایالات متحده در روند تشدید رویارویی در هرگونه بحران آینده باشد (Liber and Press, 2006: 52). حتی اگر رهبران چین متقاعد شوند که دولت مشخصی در ایالات متحده نیات تجاوزکارانه‌ای ندارد (تنگنایی که واقع‌گرایان آفندی ایالات متحده به‌خوبی آن را می‌شناسند) چه تضمینی می‌توانند داشته باشند که رهبران آیندهٔ ایالات متحده کوشش نکنند از دفاع ضدموشکی همچون بخشی از یک راهبرد آفندی بهره گیرند؟ درعین‌حال، کاخ سفید متقاعد نشده است که وقتی پای فضای بیرون جو در میان باشد انگیزه‌ها و نیات چین مسالمت‌جویانه باشد، و این برداشتی است که پکن با پرتاب موفقیت‌آمیز جنگ‌افزار ضدماهواره‌اش در اوایل ۲۰۰۷ مسلماً کمکی به برطرف شدن آن نکرده است (البته چینی‌ها به‌سهولت می‌توانند این اقدام خود را به‌عنوان حرکت متقابلی با توجه به نقشه‌های ایالات متحده توجیه کنند). پکن ادعا کرده که می‌خواهد رقابت در عرصهٔ جنگ‌افزارهای هسته‌ای را محدود سازد نه اینکه به آن شتاب بخشد، ولی اشکال این گونه ادعاها دایر بر داشتن نیات مسالمت‌جویانه این است که وقتی پای فضای بیرون از جو در میان باشد مرز بین استفاده‌های «صلح‌جویانه» و «نظامی» از فنّاوری، همیشه نامشخص و مبهم است. منطق سرنوشت‌باور می‌گوید با توجه به ناتوانی ایالات متحده و چین از انتقال نیات و انگیزه‌های خودشان در زمینهٔ فضای بیرون از جو به‌طرف دیگر، برنامه‌ریزان چارهٔ دیگری جز این ندارند که بدترین حالات را فرض کنند و هرگونه آرایش فنّاوری را بالقوه آفندی به‌شمار آورند. بروس بلر و چن یالی ضمن اینکه هشدار می‌دهند مبادا به دام عمل کردن به نسخه‌هایی بیفتیم که واقع‌گرایی آفندی دربارهٔ فضای بیرون از جو می‌پیچد اذعان دارند که «کاری از دست چین برنمی‌آید که تحلیل‌گران امریکایی را که بنا را بر شوم‌ترین سناریوها می‌گذارند متقاعد کند که آن کشور نمی‌تواند از توانایی‌های فضایی دومنظورهٔ خودش "احتمالاً" برای تهدید نظامی ایالات متحده استفاده کند» (Blair and Yali, 2006: 5). در نتیجه به‌موجب منطق سرنوشت‌باور، هیچ چشم‌اندازی برای آن وجود ندارد که همکاری چین و ایالات متحده مانع از نظامی شدن فضا

گردد. هر دسته از تصمیم‌گیران خود را ناگزیر احساس خواهند کرد که به زیان دستهٔ مقابل درصدد دست یافتن به امنیت در فضای بیرون جو باشند و بدین‌ترتیب جنبه‌های اصلی پویشی که در طول تاریخ، رقابت امنیتی را روی زمین پیش برده است از نو به‌وجود آورند.

نمونهٔ دوم: خطر آغاز مسابقات تسلیحاتی تازه. ثمرات صلح پس از پایان جنگ سرد هرگز تحقق نیافت و جای شگفتی نیست که در دوران تنش‌های تشدیدیابندهٔ بین‌المللی شاهد از سرگیری تقویت رقابت‌آمیز بنیهٔ تسلیحاتی کشورها باشیم. مسابقات تسلیحاتی تازه می‌تواند جهانی باشد (روسیه در برابر ایالات متحده) یا منطقه‌ای (کرهٔ جنوبی در برابر کرهٔ شمالی) و ممکن است در زمینهٔ جنگ‌افزارهای متعارف باشد (پاکستان در برابر هند) یا هسته‌ای (ترکیه در برابر ایران). در این موارد، پویش معمای امنیت به شکلی کاملاً شناخته‌شده به کار می‌افتد و بلاتکلیفی آینده دربارهٔ انگیزه‌ها و نیات دیگران، بی‌اعتمادی موجود را تغذیه می‌کند و منجر به شیوع تناقض‌نماهای امنیت می‌شود. از نگرانی‌های ظاهری که ایالات متحده دربارهٔ «دولت‌های نافرمان» (با هر نامی که خوانده شوند) دارد برای توجیه استقرار دفاع ضدموشکی بهره گرفته می‌شود و این به نوبهٔ خود باعث می‌گردد مسکو که معتقد است این حرکت‌ها در واقع به قصد مسلط ساختن ایالات متحده بر جهان صورت می‌گیرد واکنش‌های متقابل و مشابهی از خود نشان دهد. هراس‌هایی که جمهوری دموکراتیک خلق کره از نیات ایالات متحده دارد موجب شده است کرهٔ شمالی برنامه‌ای برای تولید جنگ‌افزارهای هسته‌ای در پیش گیرد که ممکن است به قصد بازدارندگی به راه افتاده باشد، ولی باعث تشدید اضطراب‌هایی می‌شود که کرهٔ شمالی و ژاپن دربارهٔ انگیزه‌های آتی رژیم پیونگ یانگ دارند. حرکت‌های دفاعی که پاکستان در رابطه با نقش آن کشور در «جنگ با تروریسم» و در برابر استعداد ابرقدرتیِ رشدیابندهٔ هند، در زمینهٔ نیروهای متعارف انجام می‌دهد می‌تواند به ترس هندوستان از اینکه شاید چنین توانایی‌هایی در تلاش برای حل و فصل ستیز کشمیر به کار گرفته شوند دامن زند و بنابراین موجب شود برنامه‌ریزان هندی خواستار تحصیل قدرت بازدارنده‌تری در تمامی سطوح شوند. سرانجام، سوداهای ایران برای دستیابی به توانایی هسته‌ای غیرنظامی، به هراس‌های منطقه‌ای و نیز بین‌المللی که دربارهٔ امکان تبدیل این توانایی به جنگ‌افزار هسته‌ای وجود دارد دامن زده است و چنانچه ترس منطقه و جهان بیشتر شود ـ و مسلماً اگر دولت ایران اعلام کند که به جنگ‌افزارهای هسته‌ای دست یافته است ـ قطعاً منجر به تحولات مشابهی در ترکیه و دیگر همسایگان ایران خواهد شد.

نمونهٔ سوم: خطر پیدایش جهانی با تعداد زیادی قدرت هسته‌ای. تهدیدی که در این

زمینه وجود دارد از هم پاشیدن رژیم پیمان عدم گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای (اِن‌پی‌تی) و همراه با آن، دستیابی تعداد فزاینده‌ای از دولت‌ها به فنّاوری جنگ‌افزارهای هسته‌ای است (نک. فصل ۲۴ کتاب حاضر). تنها معدودی از افراد معتقدند که جهانی با تعداد زیادی قدرت هسته‌ای جهانی ایمن‌تر خواهد بود (والتس [Waltz, 1981] نظریهٔ مهمی برخلاف نظر اکثریت دارد. از این گذشته، نک. بحث ساگان و والتس [Sagan and Waltz, 2003])، اما اشاعهٔ تسهیلات هسته‌ای غیرنظامی بین تعداد فزاینده‌ای از دولت‌ها (که نگرانی‌های موجود دربارهٔ ته کشیدن فزایندهٔ سوخت‌های فسیلی و جستجوی انرژی‌های پاک به آن شتاب بخشیده است) تبدیل یک دولت را که از فنّاوری هسته‌ای برای مقاصد صلح‌آمیز (انرژی) بهره‌برداری می‌کند به دولتی که از این فنّاوری برای تولید جنگ‌افزارها بهره می‌گیرد راحت‌تر از پیش خواهد ساخت. اگر در نتیجهٔ معماهای تفسیری که بدین‌واسطه پیش می‌آید دولت‌ها شروع به جلوگیری از زیان فروپاشی رژیم پیمان عدم گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای کنند، نتیجه‌اش نوعی پیش‌بینی فروپاشی این رژیم خواهد بود که خود باعث تحقق خویش خواهد شد. بدین‌ترتیب دامنهٔ مخاطرات هسته‌ای از جمله جنگ تصادفی، «جنگ‌افزارهای هسته‌ای هرز»، کارآفرین هسته‌ای، دستیابی تروریست‌ها به جنگ‌افزارهای هسته‌ای، جنگ هسته‌ای غیرعمدی، بحران‌های ناشی از حرکت سریع دولت‌های فاقد جنگ‌افزارهای هسته‌ای به سمت دستیابی به این گونه جنگ‌افزارها (به‌ویژه در وضعیت‌های تنش‌آلود منطقه‌ای)، و مشکلات ثبات میان قدرت‌های نوظهور هسته‌ای که فاقد ترتیبات پیشرفتهٔ فرماندهی و کنترل هستند، چندین برابر خواهد شد.

نمونهٔ چهارم: خطر تروریسم. اعلام «جنگ با تروریسم» در سراسر جهان که پس از یازدهم سپتامبر از سوی دولت بوش صورت گرفت به جهانی شدن پدیدهٔ «تروریسم بین‌الملل» که تا مدت‌ها رو به پیشرفت تصور می‌شد، کمک کرد. در بسیاری از بخش‌های جهان هراس هرچه بیشتری از کاربرد تاکتیک‌های ارعاب وجود دارد، البته استفادهٔ عملی از این گونه تاکتیک‌ها (هنوز) کمتر از آن اندازه‌ای است که مردم احساس خطر می‌کنند. تروریسم بین‌الملل از مشکلات محلی تغذیه می‌کند، ولی هرچه بیشتر با رویارویی‌هایی گره خورده است که گروه‌های هویتیِ دارای نشان و انگ فرهنگی یا مذهبی در سطح منطقه‌ای و جهانی به راه انداخته‌اند. بدین‌ترتیب تهدید تروریسم، جهانی شده است (نک. فصل ۱۲ کتاب حاضر). از این گذشته تروریسم سطوح متعددی پیدا کرده است و خطرات بالقوهٔ آن از حملات فردی در قهوه‌خانه‌ها یا وسایل و مراکز حمل و نقل عمومی گرفته تا بمب‌های «کثیف» (نک. Barnaby, 2004, 13, 37 – 39: 153; Rees, 2003: 47 – 57; Martin, 2006, 229: 279 – 282) و حملات میکروبی (نک.

285 – 282 :2006) که به قصد وارد ساختن تلفات انبوه صورت می‌گیرد باعث ازهم‌گسیختگی زندگی در مقیاس کلان می‌شود. اوج جهانی شدن معمای امنیت در این دوران تازهٔ بلاتکلیفی، وضعیت‌هایی است که در آن‌ها دیگر نمی‌توان اطمینان داشت همشهری‌هایی که به «گروه‌های هویتی» گوناگون تعلق دارند ارزش‌های یکسانی داشته باشند و ممکن است از آن‌ها بترسیم که برای پیشبرد آرمان‌های افراطی خود، آمادهٔ توسل به خشونت ـ از جمله تاکتیک‌های انتحاری ـ باشند. وانگهی، در جهانی که پیش‌بینی می‌شود مواد هسته‌ای فراوان‌تر از سابق، و بخش‌های قابل ملاحظه‌ای از آن در دست بازیگران غیر پاسخ‌گو باشد، چشم‌اندازهای تروریسم هسته‌ای فزون‌تر خواهد بود (Barnaby, 2004: 108-150). با نگاه به فراسوی نخستین دهه‌های سدهٔ بیست و یکم برخی دانشمندان و آینده‌بینان نسبت به خطرات دست‌کاری در ژن‌ها که منجر به بیماری‌های هولناک می‌شود و دولت‌ها و دیگر واحدها می‌توانند از آن‌ها برای مقاصد سیاسی خود بهره‌برداری کنند، هشدار داده‌اند.

باید از این نمونه‌ها آشکار شده باشد که معمای امنیت ـ واژگان، پویش‌ها و بینش‌های آن ـ مستقیماً بیانگر برخی از مسائل اصلی زمانهٔ ماست. هرتس در دهۀ ۱۹۵۰ ادعا کرده بود که معمای امنیت به «جانکاه‌ترین درجهٔ» خود رسیده است (Herz, 1959: 241). در آن زمان دربارهٔ موضوعیت این مفهوم برای فاجعهٔ بالقوهٔ تشدید و از کنترل خارج شدن جنگ سرد در نتیجهٔ ناتوانی از درک پویش معمای امنیت تردیدی وجود نداشت. بااین‌حال مدعی هستیم که تنگنای جهانی حتی از آنچه هرتس در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ اعتقاد داشت و می‌گفت نظام دوقطبی و تهدید نابودی هسته‌ای عمومی شرایطی پدید آورده که معمای امنیت «بالاترین درجهٔ» موضوعیت خود را پیدا کرده (Herz, 1959)، فراتر رفته است. به اعتقاد ما سیاست جهان وارد دوران تازه‌ای از بلاتکلیفی شده است. پهنهٔ سیاست بین‌الملل را مخاطرات و خطرات چندگانه، بدگمانی و هراس دیرپا، شکنندگی همکاری و بی‌میلی به اعتماد کردن، و انتظار فصل طولانی بلاتکلیفی شکل می‌بخشد. تونی بلر هنگام ارائهٔ گزارش سفید دولت انگلیس در مورد نوسازی سیستم جنگ‌افزارهای هسته‌ای ترایدنت آن کشور در دسامبر ۲۰۰۶ ـ که به اعتقاد بسیاری از مردم پیش از موعد ضروری صورت گرفت ـ گفت انگلستان دست‌کم تا پنجاه سال دیگر باید همچنان دولتی دارای جنگ‌افزارهای هسته‌ای باشد. او گفت «یگانه امر قطعی دربارهٔ جهان امروز ما، بلاتکلیفی است» (Blair, 2006) و خطابش به بسیاری از حکومت‌های گرداگرد جهان بود. این دیدگاه که با لحنی تحکم‌آمیز از سوی یکی از دولت‌هایی که ایمن‌ترین قلمروها را در جهان دارد ابراز شده است، قدرت بلاتکلیفی برطرف ناشدنی را به‌عنوان وجه مشخصهٔ معمای امنیت نشان می‌دهد.

ادعای کلی ما این است که بلاتکلیفی در سدهٔ بیست و یکم شدید و جهانی، چندسطحی و چندسویه است و احتمالاً بسیاری از زمینه‌های موضوعی اصلی، تابع پویش معمای امنیت، و ازهمین‌رو قابل تحلیل برحسب چهارچوب‌های مربوط به تحلیل (از جمله حکم به بررسی مضامین مطرح در منطق‌های کاهش‌دهنده و فراگذرنده همچون قریحهٔ معمای امنیت و همبودهای امنیتی) خواهد بود. بی‌گمان پویش‌هایی که این مفهوم بیانگر آن‌هاست همچنان در کانون‌های واقعی قدرت و خشونت در سراسر جهان تأثیرگذار خواهد بود و بنابراین چنانچه سیاست‌گذاران و دانشمندان دست‌به دست هم دهند و بینش‌ها و تجویزاتی را که نظریهٔ معمای امنیت پیش می‌نهد به حاشیه رانند ـ همان‌طور که در دوران جنگ سرد چنین کردند (Buzan, 1991: 4) ـ چشم‌اندازهای تقویت امنیت جهان لطمه خواهد دید. در پهنهٔ معاصرِ امنیت و ناامنی که به‌سرعت در حال دگرگونی است اگر قرار است جامعهٔ بشری کلاً و جزئاً امیدی برای توسعهٔ آبرومندانه داشته باشد معمای امنیت برای آنان که خواستار درک این زمانه و درگیر شدن با آنند در خور جایگاهی ویژه است.

به‌سوی دستور کار تازه‌ای برای بررسی‌های امنیت

مجال حاضر تنها اجازهٔ آن را می‌دهد که فشرده‌ترین بحث را دراین‌باره داشته باشیم که دستور کار اصلاح‌شدهٔ بررسی‌های امنیت چه شکل و شمایلی دارد. ازهمین‌رو تلاش خودمان را به مشخص ساختن این مسئله محدود می‌سازیم که مفهوم معمای امنیت از چه جهاتی محور پاسخ‌گویی به اساسی‌ترین پرسش‌های فلسفه و علوم اجتماعی است: چه چیز واقعی است؟ قادر به شناخت چه هستیم؟ و چه می‌توانیم بکنیم؟ (Booth, 2007).

چه‌چیز واقعی است؟ در جهان امروز، محققان و دانشجویان بررسی‌های امنیت در مقایسه با دستور کار سنتی ـ یعنی دولت‌ها و قدرت / نیروی نظامی ـ مسئولیت تحلیل مجموعهٔ گسترده‌تری از موضوعات امنیت و مسائل امنیتی را برعهده دارند. به‌یقین این بدان معنی نیست که از نظر ما دولت‌ها و نیروی نظامی موضوعیت خود را از دست داده‌اند؛ به‌هیچ‌وجه چنین نیست. ما مخالف هرگونه رویکردی به بررسی‌های امنیت هستیم که از بررسی بعد نظامی سیاست جهان یا دولت‌های برخوردار از حاکمیت به‌عنوان موضوع امنیت ابا داشته باشد. اما به‌راستی معتقدیم که باید با دستور کار سنتی از دیدگاهی که رابرت کاکس آن را نظریهٔ «انتقادی» می‌خواند و نه از دیدگاه نظریهٔ درست‌کیش یا «مشکل‌گشا» برخورد کرد (Cox, 1981). این بدان معنی است که وزن دستور کار بررسی‌های امنیت از تکیه روی مشکلات موجود در وضع موجود به تکیه روی

اشکالات وضع موجود تغییر کند (Booth, 2005c)؛ این یعنی باید نخست ناامنی را نتیجهٔ طیف گسترده‌تری از تهدیدها (مانند فقر، محیط زیست، اقتصاد جهانی) دانست و نه نتیجهٔ خشونت، و دوم دربارهٔ طیف گسترده‌تری از موضوعات امنیت (مانند افراد، مناطق، طبیعت مشترک بشری) و نه تنها دولت برخوردار از حاکمیت به تعمق پرداخت. نزدیک به یک دهه طول کشید تا نظریه‌پردازان دانشگاه‌ها شروع به درک تغییراتی کنند که پیدایش بمب اتمی و سپس جنگ‌افزارهای هیدروژنی و سیستم‌های هدف‌زنی قاره‌پیما ایجاد کرده بود تا بدین‌ترتیب آنچه «دوران زرین» بررسی‌های راهبردی خوانده شده است شروع شود. اگر قرار است بررسی‌های امنیت هم در عصر جهانی شدن دوران زرین خاص خود را داشته باشد باید پژوهش‌های خود را از نو متوجه شناخت عمیق‌تر نقش بلاتکلیفی در سیاست جهان و استعدادهای بالقوهٔ آن کند. در این راستا چون معمای امنیت واقعیت وجودی بلاتکلیفی در امور بشری را بازمی‌شناسد و درعین‌حال ما را به سمت درک این حقیقت می‌برد که بلاتکلیفی سرایی با اتاق‌های بسیار است، اهمیتی بنیادی دارد.

قادر به شناخت چه هستیم؟ با توجه به بافت متحول سیاست جهان، بررسی‌های امنیت به گروهی از محققان نیاز دارد که به‌مراتب گسترده‌تر از کسانی هستند که در دوران جنگ سرد بر جریان اصلی بررسی‌های امنیت سیطره داشتند و هنوز هم دستور کار آن را کلاً طبق همان روال معمول امور می‌چینند. در سدهٔ بیست و یکم بررسی‌های امنیت نه تنها به نظریه‌پردازان بازدارندگی بلکه همچنین به کسانی نیاز دارد که توسعهٔ اقتصادی را بشناسند؛ نه تنها به مدیران و مهارکنندگان ستیز بلکه به اعتمادآفرینان نیز احتیاج دارد؛ و نه‌تنها نیازمند آنانی است که سعی در حفظ وضع موجود داشته باشند بلکه محتاج کسانی هم هست که در جهان ایجاد اطمینان کنند. این استدلالی به نفع کثرت‌گرایی، حفظ صداقت فردی همگان، و به چالش کشیدن قوم‌محوری در درست‌کیشی انگلیسی ـ امریکایی است. به باور ما با متمرکز ساختن پژوهش‌ها روی موضوع بلاتکلیفی و نمود حاد آن در سیمای معماهای امنیت که میان واحدهای سیاسی بروز می‌کند، این فرصت فراهم می‌شود که با همکاری ثمربخش طیفی از دیدگاه‌های نظری ـ و اجازه دادن به اینکه هریک از آن‌ها بینش‌های خاص خود را پیشکش کند نه اینکه مانند اکنون گفتگوهایی میان طرف‌هایی صورت گیرد که گوش شنوایی برای شنیدن حرف‌های هم ندارند ـ به مسائل بپردازیم. به دیگر سخن، حال که دستور کار بررسی‌های امنیت زیر فشار رویدادهای واقعی در حال فراخ‌تر و عمیق‌تر شدن است، لازم است بر همین مبنا پایه‌های دانش خود را نیز فراخ‌تر و عمیق‌تر سازیم که این نیز به نوبهٔ خود به‌معنی دعوت از طیف وسیع‌تری از حوزه‌های کارشناسی برای ورود به گفتگوی علمی دربارهٔ امنیت خواهد بود.

چه می‌توانیم بکنیم؟ بدیهی است که جوامع بشری همچنان در وضعیت موجود خواستار مشکل‌گشایانی خواهند بود، البته باید دو هشدار را نیز مطرح سازیم: نخست، دربارهٔ مسائلی که موضوعیت فوری برای سیاست‌گذاری دارند دانشمندان تنها می‌توانند تأثیر محدودی داشته باشند، زیرا دیوان‌سالاری‌ها از حیث اطلاعات و دسترسی به محافل سیاست‌گذاری برتری‌هایی نسبت به آن‌ها دارند. و دوم، در حوزهٔ امنیت، وضع موجود تحت استیلای قاطع دستور کار و دیدگاه‌های ملت‌ها و دولت‌هاست و تحلیل‌ها و دیدگاه‌های قبیله‌ای که معمولاً سر برمی‌آورند به‌ندرت برای پیشبرد منافع امنیت جهانی در دورانی که خطرات جهانی آن را تهدید می‌کند بهترین محاسبات را کرده‌اند. به‌تدریج که در سدهٔ بیست و یکم پیش می‌رویم نقش ویژهٔ دانشوران را باید در فرصت‌هایی جست که آنان برای شناخت ابعاد چندگانهٔ بلاتکلیفی در مناسبات بشری و گشودن مسیرهایی برای اندیشه‌ورزی و عمل در خصوص چالش‌هایی دارند که در حال انتقال از حاشیه به مرکز صحنه هستند. اکثریت قاطع این چالش‌ها برخاسته از اشکالات وضع موجود است. اگر این سخن درست باشد و مهم‌ترین و جالب توجه‌ترین کار در خصوص امنیت بین‌الملل و جهانی را باید در مرز میان گونه‌های معینی از اندیشهٔ کاهش‌دهنده از یک‌سو (عمدتاً طرف‌داران امنیت مشترک و همبستگی‌خواهان مکتب انگلیس که علاقه‌مند اعتمادآفرینی نظامی و شکل‌گیری هویت پساملی هستند) و گونهٔ اصلاح‌طلبانهٔ اندیشهٔ فراگذرنده از سوی دیگر (که علاقه‌مند ایجاد و حفظ همبود امنیتی‌اند) سراغ گرفت، دراین‌صورت نتایج عظیمی انتظار بررسی‌های امنیت را می‌کشد [۵]. اگر دیدگاه سرنوشت‌باورانهٔ واقع‌گرایی آفندباور یا خودپرستی خردمندانهٔ نظریه‌پردازان رژیم‌های امنیت را قبول نداشته باشیم دستور کار اصلاح‌شدهٔ بررسی‌های امنیت باید جویای گشایش مجال برای کنشگری انسان در جهت ایجاد همکاری و اعتماد ـ در تمامی سطوح همبود سیاسی باشد. قلب این تلاش را مفهوم قریحهٔ معمای امنیت تشکیل می‌دهد که می‌کوشد همان چیزی را عملی سازد که باترفیلد ناممکن می‌پنداشت: غلبه بر مشکل انتقال موفقیت‌آمیز نیات مسالمت‌جویانه و بدین‌ترتیب فراگذشتن و پشت‌سر گذاشتن معماهای تفسیر و اعتماد ـ و بنابراین منتفی شدن احتمال روابطی که تا سطح رقابت مسلحانه بالا بگیرند و نیز [افتادن در] دام تناقض‌نمای امنیت.

قریحهٔ معمای امنیت به کل جامعهٔ بشری این امید را می‌بخشد که دهه‌های خطرناک پیش رو را به شکلی مثبت‌تر از آنچه در حال حاضر به فرضِ پایبند ماندن حکومت‌ها و جوامع به سیاست جهانی روال معمول امور قابل تصور است، پشت‌سر گذارد. اگر قرار است بررسی‌های امنیت با فعالیتی که توجه شارحانش به‌طور دربست به ملت خودشان است متفاوت باشد، دراین‌صورت بررسی‌کنندگان آن باید بپذیرند که نمی‌توان به کمک آمیزه‌ای از فنّاوری و خودپرستی خردمندانه بلاتکلیفی آینده را

برطرف ساخت. سرنوشت‌باوری دربارهٔ ناامنی جهانی، ناامنی جهانی پدید خواهد آورد. برعکس، شناخت جامع پویش معمای امنیت و مقتضیات شرایط سیاسی اعتماد، دست‌کم تا حدودی ما را از نظریه و عمل جهانی آگاه می‌سازد که اساساً متفاوت با جهان فعلی است و درعین‌حال همچنان جهانی واقع‌گرایانه است. جهانی که وجه مشخصه‌اش بلاتکلیفی‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فلسفی وجود بشر است، ولی در آن انسان‌ها هر روز بیش از پیش از خشونت مستقیم و ساختاری رها می‌شوند. مناسباتی که ویژگی‌شان اعتمادآفرینی متقابل باشد تصویر وارونهٔ مناسباتی است که در آن فرض‌های سرنوشت‌باورانه دربارهٔ سیاست جهان زاینده و تشدیدکنندهٔ پویش معمای امنیت است. اگر قرار است در نهایت شاهد سر برآوردن نوع راستینی از بررسی‌های امنیت در سدهٔ بیست و یکم باشیم که با «بررسی‌های ناامنی»[1] که از جنگ جهانی دوم بر رشتهٔ روابط بین‌الملل سیطره داشته است متفاوت باشد، باید در دستور کار آیندهٔ دانشوران، نظریه و عمل اعتمادآفرینی در اولویت قرار گیرد.

یادداشت‌ها

۱. اندیشه‌های مطرح‌شده در این فصل برگرفته از اثر مقابل است: Booth and Wheeler, 2008.

۲. به خاطر معرفی اصطلاح تناقض‌نمای امنیت ـ و نه تعریف آن ـ سپاسگزار جاستین موریس هستیم.

۳. ما اصطلاح «خودپرستی خردمندانه» را به پیروی از رابرت جرویس به کار برده‌ایم که آن را چونان وضعیتی تعریف کرده است که در آن بازیگران «برای امنیت خودشان ارزش درجه یک قائلند... و به رفاه دیگران به‌عنوان هدفی مستقل چندان اهمیتی نمی‌دهند» (Jervis, 1982, 364؛ از این گذشته، نک. Glaser, 1997: 197)

۴. معمای امنیت تنها در وضعیت‌هایی موضوعیت دارد که پای قصد و نیت (و بنابراین «مشکل خواندن ذهن دیگران») در میان باشد. بدین‌ترتیب در برخی زمینه‌های اصلی ناامنی حال و آینده مانند ترس از بیماری‌های همه‌گیر یا عواقب تغییرات آب و هوایی، موضوعیت آن کاهش می‌یابد.

۵. دربارهٔ «همبستگی‌خواهی» نک. Wheeler, 2000 و دربارهٔ «امنیت مشترک» نک. Wiseman, 2002.

خواندنی‌های پیشنهادی

Ken Booth and Nicholas J. Wheeler, *The Security Dilemma: Fear, Cooperation and Trust in World Politics* (Basingstoke: Palgrave, 2008).

این کتاب روزآمدترین و جامع‌ترین تفسیر دربارهٔ مفهوم معمای امنیت همراه با بحث مبسوطی دربارهٔ نمونه‌های تاریخی و موضوعیت آن در روزگار معاصر است.

Herbert Butterfield, *History and Human Relations* (London: Collins, 1951).

1. insecurity studies

فصل نخست کتاب فوق با عنوان «عنصر اندوه‌بار ستیز بین‌المللی» نخستین شرح دربارهٔ پویش روان‌شناختی پیش‌برندهٔ معمای امنیت به‌ویژه ناتوانی تصمیم‌گیران از وقوف به این حقیقت است که دیگران لزوماً همان برداشتی را که خود آنان دربارهٔ خویشتن دارند، دربارهٔ آن‌ها ندارند.

John Herz, 'Idealist internctionalism and the security dilemma', *World Politics* 2 (2) (1950): 157 - 180.

این، نخستین مقاله دربارهٔ معمای امنیت است.

John Herz, *Political Realism and Political Idealism: A Study in Theories and Realities* (Chicago, IL: Chicago University Press, 1951).

این کتاب مفهوم معمای امنیت را در بافت نظریه‌های واقع‌گرایانه و آرمان‌گرایانهٔ روابط بین‌الملل به بررسی می‌گذارد. اغلب این کتاب را یک متن واقع‌گرایانهٔ اصیل خوانده‌اند، ولی هرتس در نیمهٔ دوم کتاب امکاناتی را برای «تخفیف» معمای امنیت مطرح می‌سازد.

John Herz, *International Politics in the Atomic Age* (Columbia: Columbia University Press, 1959).

این کتاب بسط مواضع هرتس دربارهٔ معمای امنیت به‌ویژه مخالفت وی با باترفیلد در مورد حضور فراگیر معمای امنیت است. اما این کتاب درعین‌حال ازاین‌رو اهمیت دارد که بیانگر نظر هرتس در این خصوص است که شرایط جهانی (تهدید نابودی همگانی هسته‌ای) شالودهٔ سیاست جهان‌شمول تازه‌ای را بر محور بقای جهان فراهم می‌سازد.

Robert Jervis, *Perception and Misperception in International Politics* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1976).

این کتاب همچنان باریک‌بینانه‌ترین و پرنفوذترین تحلیل دربارهٔ عوامل روان‌شناختی مؤثر بر پویش معمای امنیت است.

Robert Jervis, 'Cooperation under the security dilemma', *World Politics*, 40 (1) (1978): 167 - 214.

این مقاله همچنان بحثی اثرگذار دربارهٔ نقشی است که پویش آفند ـ پدافند در تشدید یا تخفیف پویش معمای امنیت در سیاست بین‌الملل بازی می‌کند. این مقاله روی رابطهٔ متقابل موجود میان ابعاد مادی و روان‌شناختی معمای امنیت تکیه دارد.

۱۱. جنگ

پل ویلیامز

چکیده

فصل حاضر به بررسی مفهوم جنگ و برخی گرایش‌های عمده‌ای اختصاص دارد که به‌ویژه از ۱۹۴۵ به این‌سو در زمینهٔ ستیزهای مسلحانه وجود داشته است. گرچه با پایان یافتن جنگ سرد، تهدید وقوع جنگ‌های مهم میان قدرت‌های بزرگ فروکش کرده است، ولی هنوز بسیاری از بخش‌های جهان دچار ستیزهای مسلحانه‌ای هستند که جریان دارند یا می‌کوشند بر میراث‌های به‌جامانده از ستیزهای قدیمی فائق آیند. به‌ویژه در بخش‌هایی از جهان در حال توسعه جنگ همچنان سرچشمهٔ قابل ملاحظه‌ای از ناامنی است. این فصل با طرح فلسفه‌های سه‌گانهٔ مختلفی که دربارهٔ جنگ وجود دارد آغاز می‌شود و به بررسی چگونگی تعریف این مفهوم در بررسی‌های امنیت می‌پردازد. سپس گرایش‌های عمده‌ای که از ۱۹۴۵ به این‌سو در زمینهٔ ستیز مسلحانه وجود داشته است به بررسی گذاشته می‌شود و این پرسش مطرح می‌گردد که در مناطق جنگی جهان معاصر چه کسانی در حال جنگند و جان می‌سپارند. بخش پایانی با تحلیل مباحثات اخیر دربارهٔ اندیشهٔ جنگ تمام‌عیار، اینکه تا چه حد جهانی‌شدن باعث پدید آمدن شکل تازه‌ای از ستیز مسلحانه شده است که عموماً با عنوان «جنگ‌های جدید» به آن اشاره می‌شود، و ویژگی‌های مؤثر بر نحوهٔ استفادهٔ دولت‌های غربی از نیروی نظامی در دوران معاصر، به بحث دراین‌باره اختصاص دارد که آیا سرشت جنگ در حال تغییر است یا نه.

مقدمه

محققان و دانشجویان امنیت نمی‌توانند جنگ[1] و جنگاوری[2] را نادیده بگیرند؛ جنگ موجب

1. war
2. warfare

رنج‌های عظیمی شده ولی محرک نوآوری در عرصهٔ فنّاوری هم بوده و گاه به‌صورت عامل تسهیل و تسریع‌کنندهٔ اصلاحات اجتماعی و سیاسی عمل کرده است. گاه جنگ را جزء ضروری حفظ همان چیزی دانسته‌اند که منشور ملل متحد «صلح و امنیت بین‌الملل»[1] می‌خواند. برخی افراد برای آن به بررسی جنگ‌ها می‌پردازند که جناح خودشان در آن‌ها پیروز شوند، دیگران با قیاس گرفتن رویکرد علم پزشکی در قبال بیماری‌ها می‌گویند باید برای ریشه‌کن ساختن جنگ به بررسی آن پرداخت. قطع‌نظر از اینکه چه انگیزه‌ای در میان باشد، توجه به جنگ، هستهٔ سنتی بررسی‌های امنیت را تشکیل داده است، و برخی تحلیل‌گران معتقدند که باید این وضعیت همچنان ادامه یابد.

گرچه در دهه‌های اخیر شاهد فروکش کردن جنگ‌ها هم از لحاظ تعداد و هم از نظر شدت بوده‌ایم، ولی هنوز هم مبالغ هنگفتی صرف به راه انداختن جنگ‌ها و توسعهٔ سیستم‌های تسلیحاتی برای پیروز شدن در جنگ‌های آینده می‌شود. برای نمونه دولت ایالات متحده در اواخر سال ۲۰۰۶ تنها در عراق ماهانه نزدیک به هشت‌میلیارد دلار خرج می‌کرد (ISG, 2006: 32) و این در حالی است که طبق برآورد مؤسسهٔ بین‌المللی پژوهش صلح استکهلم[2] هزینه‌های نظامی جهان در سال ۲۰۰۵ بالغ بر هزار و صد و هجده‌میلیارد دلار (به ارزش جاری دلار امریکا) بوده است. گرچه پایان جنگ سرد موجب کاهش تهدید وقوع جنگ‌های بزرگ میان قدرت‌های بزرگ شده است، ولی به‌ویژه بسیاری از بخش‌های جهان در حال توسعه هنوز گرفتار تأثیرات ستیزهای مسلحانه (ی گذشته و حال) هستند. در فصل حاضر به بررسی برخی از شیوه‌های مختلف شناخت جایگاه جنگ در سیاست جهان، برخی از گرایش‌هایی که از ۱۹۴۵ به این‌سو در زمینهٔ ستیزهای مسلحانه شناسایی شده است، و نیز این مسئله می‌پردازیم که تا چه حد سرشت جنگ در گذر زمان دگرگون شده است.

فلسفه‌های سه‌گانهٔ جنگ

آناتول راپوپورت در مقدمه‌ای که بر نسخهٔ چاپ انتشارات پنگوئن کتاب قدیمی و ناتمام کارل فون کلاوزویتس *دربارهٔ جنگ* نوشته، خاطرنشان ساخته است که گرچه اغلب کلاوزویتس را «فیلسوف جنگ» خوانده‌اند ولی در واقع فلسفه‌های متعددی دربارهٔ جنگ وجود دارد و کلاوزویتس صرفاً مهم‌ترین مدافع یکی از آن‌هاست (Rapoport, 1968: 11). این فلسفه‌های گوناگون نه تنها

1. International peace and security
2. Stockholm International Peace Research Institute

ازآن‌رو که پاسخ‌های متفاوتی به پرسش از «چیستی جنگ» می‌دهند بلکه همچنین به این خاطر اهمیت دارند که انسان‌ها موجوداتی باشعورند و در نتیجه افکارشان دربارهٔ مسئله‌ای چون جنگ می‌تواند تأثیر مهمی بر سرشتشان داشته باشد. به گفتهٔ راپوپورت «بهتر است به تحقیق دراین‌باره بپردازیم که چگونه پذیرش یا رد یک فلسفهٔ خاص جنگ احتمالاً بر نقش جنگ در امور بشری تأثیر می‌گذارد و بنابراین زندگی خود ما را نیز به‌شدت تحت تأثیر قرار می‌دهد» . ,Rapoport) (13 - 12 :1968 راپوپورت در چهارچوبی که خود مطرح ساخته این فلسفه‌های سه‌گانه را «سیاسی»، «فرجام‌شناختی» و «بنیان‌کن» خوانده است.

بی‌گمان کلاوزویتس مهم‌ترین مدافع فلسفهٔ «سیاسی»[1] جنگ بوده است که تعریفش از جنگ به‌عنوان «اقدامی خشونت‌بار به قصد وادار ساختن دشمنمان به انجام خواست ما» مشهور است (Clausewitz, 1976: 75). در این فلسفه، جنگ کاری بخردانه، ملی و ابزاری انگاشته می‌شود. منظور کلاوزویتس این است که تصمیم‌گیری دربارهٔ توسل به ابزار نظامی از طریق اعلام جنگ را باید مرجع سیاسی مربوط براساس محاسبات ملی و به قصد دستیابی به هدفی مشخص صورت دهد. در طرح کلاوزویتس، مرجعیت سیاسی در دست دولت‌های برخوردار از حاکمیت است. در دوران زندگی کلاوزویتس (۱۷۸۰ ـ ۱۸۳۱) جنگ را در سطح گسترده به دیدهٔ ابزار مشروع سیاست دولت می‌دیدند، البته ابزاری که تنها باید با در نظر داشتن هدفی روشن به کار گرفته می‌شد. در عمل، پیروزی در این گونه جنگ‌های بخردانه، ملی و ابزاری معمولاً نصیب کسانی می‌شد که در هنر جنگ فرسایشی و مانوور بیشترین مهارت و ورزیدگی را داشتند.

برخلاف این دیدگاه، فلسفهٔ «فرجام‌شناختی جنگ»[2] حول این اندیشه دور می‌زند که «تاریخ یا دست‌کم پاره‌ای از تاریخ به جنگی "نهایی" منجر خواهد شد که نتیجه‌اش آشکار شدن نوعی طرح کلان[3] ـ الهی، طبیعی یا بشری ـ است» (Rapoport, 1968: 15). به گفتهٔ راپوپورت این فلسفه دو گونه دارد: منجی‌باورانه و جهانی. در گونهٔ منجی‌باور[4]، کنشگری که مقدر است «طرح کلان» را متحقق سازد طبق فرض پیشاپیش وجود دارد. «رسالت» این کنشگر احتمالاً شامل «برقراری صلحی عادلانه در جهان» و بنابراین «برچیدن بساط جنگ از تاریخ آینده» می‌شد. نمودهای چنین فلسفه‌ای شامل تلاش‌های صلیبیون برای یکپارچه ساختن جهان شناخته‌شده زیر

1. political
2. eschatological
3. grand design
4. messianic

پرچم ایمانی واحد در قرون وسطا، آموزهٔ نژاد برتر نازی‌ها یا دیدگاه القاعده دربارهٔ خلافت جهانی بوده است. در گونهٔ جهانی[1] فلسفهٔ فرجام‌شناختی، بنا به فرض «طرح کلان» از دل آشوب و هرج و مرج «جنگ نهایی» سر برمی‌آورد. برای نمونه، در فرجام‌شناسی مسیحی در این جریان پای نیروهایی در میان است که در دومین ظهور مسیح گرد او را خواهند گرفت. در فرجام‌شناسی کمونیستی مبارزه برای کسب قدرت نه بین دولت‌ها یا مذاهب بلکه میان طبقات به راه می‌افتاد. از این دیدگاه، باید «پرولتاریای جهانی» سر برمی‌آورد تا جنگ امپریالیستی را به جنگ طبقاتی مبدل سازد و پس از شکست بورژوازی، نظمی جهانی برپا کند که در آن دیگر جنگی رخ نخواهد داد.

سرانجام، فلسفهٔ «بنیان‌کن»[2]، جنگ را «مصیبتی [می‌داند] که بر سر بخشی از بشریت یا کل نژاد بشر فرود می‌آید» (Rapoport, 1968: 16). در این دیدگاه، جنگ را می‌توان به چشم تازیانهٔ غضب خداوند یا محصول فرعی نامیمون «نظام اقتدارگریز بین‌المللی» دید. این فلسفه نیز دو گونه دارد: قوم‌محورانه و جهانی. گونهٔ قوم‌محور[3]، جنگ را چیزی می‌داند که احتمالاً بر سر ما فرود خواهد آمد؛ به عبارت مشخص، جنگ چیزی است که «دیگران» ما را به آن تهدید می‌کنند. جنگ آینده، چیزی شناخته نمی‌شود که به سود ما باشد؛ تنها کاری که می‌توان کرد جلوگیری از فاجعهٔ قریب‌الوقوع یا تخفیف بدترین تأثیرات آن است. در گونهٔ جهانی فلسفهٔ بنیان‌کن، جنگ مصیبتی است که کل بشریت و نه این یا آن گروه از انسان‌ها را تحت تأثیر قرار خواهد داد. هیچ‌کس مسئول آن شناخته نمی‌شود و هیچ‌کس از آن سود نخواهد برد. در نتیجه، این فلسفه توجه ما را روی جلوگیری از جنگ متمرکز می‌سازد؛ «روی آشکار ساختن علل جنگ و ابداع روش‌های نهادینه برای حل و فصل ستیز» (Rapoport, 1968: 40; از این گذشته، نک. Roberts, 2005 و فصل ۶ کتاب حاضر).

راپوپورت براساس این شرح و توصیفات می‌گفت «فلسفهٔ سیاسی، جنگ را شبیه یک بازی راهبردی (مانند شطرنج) می‌داند؛ فلسفهٔ فرجام‌شناختی، شبیه یک رسالت یا پایان یک داستان اندوه‌بار؛ و فلسفهٔ بنیان‌کن، شبیه آتش یا یک بیماری همه‌گیر» (Rapoport, 1968: 16).

به لحاظ تاریخی، در طول دورانی که از عصر ناپلئون تا جنگ جهانی اول را در بر می‌گرفت، سیاست اروپا شرایط مساعد برای شکوفایی و سیطره یافتن فلسفهٔ سیاسی کلاوزویتس را فراهم

1. global
2. cataclysmic
3. ethnocentric

ساخت. در آن زمان، گرچه ارتش‌های بزرگ اروپا در جنگ خندق‌ها[1] که در جنگ جهانی اول جریان داشت پا در گل مانده بودند، ولی روشن بود که تحولات صورت‌گرفته در عرصهٔ فنّاوری نظامی، روش‌های فرسایشی[2] کلاوزویتس را چنان پرهزینه ساخته بود که دیگر قابل اجرا نبودند و هنر مانوور[3] نیز تقریباً ناممکن شده بود. بدین‌ترتیب قتل‌عام صنعتیِ «جنگ بزرگ» دیگر نمی‌توانست اهداف سیاسی هیچ‌یک از طرف‌ها را برآورده سازد. در نتیجه، فلسفه‌های فرجام‌شناختی و بنیان‌کن برجستگی هرچه بیشتری یافتند.

نگاه گذرایی به چشم‌انداز سیاست جهان معاصر آشکار می‌سازد که فلسفهٔ سیاسی مورد قبول کلاوزویتس از برخی جهات مهم با چالش مهمی روبروست. گرچه این فلسفه در دانشکده‌های نظامی دولت‌های غربی آشکارا زنده و سرزنده است ولی در بیرون از این مؤسسات، سایر فلسفه‌ها برتری دارند. در واقع همان‌گونه که پنجرهٔ ۱ ـ ۱۱ نشان می‌دهد بر سر میزان موضوعیت داشتن اندیشهٔ کلاوزویتس برای جنگ‌های امروزی بحث و جدل همچنان جریان دارد. از منظر امروز، تحولات چندی جذابیت و قدرت فلسفهٔ سیاسی جنگ را کاهش داده است.

نخست، مفهوم رزمگاه یا میدان نبرد[4] که جایگاهی بس محوری در شناخت کلاوزویتس از جنگ داشت از بین رفته است. برای نمونه، حملات یازده سپتامبر ثابت کرد که رزمگاه‌های امروزی می‌توانند شهرهای کشورهای غربی (یا غیرغربی) باشند، درحالی‌که در «جنگ با تروریسم»[5] به رهبری ایالات متحده ـ که اکنون «جنگ طولانی» خوانده می‌شود ـ میدان نبرد بی‌اغراق کل جهان را در بر می‌گیرد. حتی زمانی‌که دولت‌های غربی قادر بوده‌اند در نقاطی چون صربستان، سیرالئون و سومالی صحنهٔ جنگ را به یک منطقه محدود سازند، لزوم کاربرد نیروی نظامی ـ که اغلب به نام حفظ «صلح و امنیت بین‌الملل» صورت می‌گیرد ـ معمولاً ناتوانی این حکومت‌ها را از دستیابی به اهداف اعلام شده‌شان از طریق سایر وسایل برجسته ساخته است. اما در آینده، بعید است که نبردها محدود به سیارهٔ زمین باشند زیرا به‌ویژه ایالات متحده ناچار خواهد شد در تلاش برای محافظت از ماهواره‌هایی که سیستم‌های ارتباطات و اطلاعاتی آن کشور وابسته به آن‌هاست فضا را نظامی کند (Hirst, 2002). روی خود سیارهٔ زمین هم، سطوح فزایندهٔ شهرنشینی و نیاز نیروهای غرب‌ستیز به پنهان شدن موجب شده است در نواحی شهری از جمله

1. trench warfare
2. attrition
3. manoeuvre
4. battlefield
5. War on Terror

شهرهای صنعتی، حلبی‌آبادها و حتی اردوگاه‌های پناهندگان / آوارگان درگیری‌های بیشتری رخ دهد (Hirst, 2004). انجام عملیات نظامی در نواحی شهری چالش‌های دشوار فراوانی پیش می‌آورد زیرا این نواحی محیطی به‌مراتب تعاملاتی‌تر از جنگل‌ها یا بیابان‌ها هستند.

دوم، همان‌گونه که از سخنرانی‌های اسامه بن‌لادن و جورج بوش پسر، رئیس‌جمهور ایالات متحده، پیداست کادرهای رهبری هردو جناح «جنگ با تروریسم» غالباً روایت‌های سیاسی از جنگ را مردود می‌شمارند. آنان در عوض، در فراخوان‌هایی که به ترتیب برای جهاد جهانی و جنگی عادلانه بر ضد سیاهکاران اعلام نموده‌اند فلسفه‌هایی فرجام‌شناختی اختیار کرده‌اند.

مشکل سوم طرف‌داران فلسفهٔ سیاسی که البته خود کلاوزویتس آشکارا هرگز با آن روبرو نبود، جنگی است که متضمن «رد و بدل شدن» جنگ‌افزارهای هسته‌ای باشد. چنین جنگی به‌هیچ‌وجه اهداف سیاسی شرکت‌کنندگان در جنگ را پیش نمی‌برد بلکه به احتمال قوی‌تر شبیه پیمان انتحاری متقابلی میان دولت‌های درگیر است. از آنجا که فنّاوری ساخت جنگ‌افزارهای هسته‌ای به‌طور مستمر اشاعه می‌یابد و تلاش‌های صورت‌گرفته برای تقویت پیمان عدم گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای ناکام می‌ماند، این احتمال کاملاً وجود دارد که جهان در حال پا گذاشتن به خطرناک‌ترین مرحلهٔ رویارویی هسته‌ای از زمان دومین جنگ سرد در دههٔ ۱۹۸۰ به این‌سو باشد. از این گذشته، احتمال افتادن جنگ‌افزارهای هسته‌ای به دست گروه‌هایی که بدون مطرح ساختن تقاضاهای مشخص تنها خود را متعهد به اجرای «عملیات چشمگیر تروریستی» می‌دانند، نشان‌دهندهٔ گسستی نگران‌کننده از سنت کلاوزویتس است (نک. فصل ۲۴ کتاب حاضر).

سرانجام، وقتی پای جنگ‌های «انقلابی»[1] به میان می‌آید که ضرورت نشان دادن واکنش‌های ضدانقلابی را پیش می‌آورند، حکم کلاوزویتس دایر بر نابودسازی نیروهای نظامی دشمن با مشکل روبرو می‌شود، نه تنها بدین‌خاطر که این گونه «نیروی نظامی» را غالباً نمی‌توان از مردم محلی تشخیص داد بلکه افزون بر آن به این دلیل که هرگز نمی‌توان از نابودی آن‌ها مطمئن بود «مگر آنکه حاضر باشیم بخش بزرگی از مردم را نابود سازیم» (Rapoport, 1968: 53؛ از این گذشته، نک. فصل ۲۶ کتاب حاضر). مشکل همان‌گونه که راپوپورت گوشزد می‌کند این است که «چنین چیزی معمولاً با هدف سیاسی جنگ» ـ تضمین نامناسب بودن ایدئولوژی انقلابی مورد بحث ـ «تعارض دارد و ازهمین‌رو اصل اساسی فلسفهٔ کلاوزویتس را نیز نقض می‌کند».

1. revolutionary wars

پنجرهٔ ۱ ـ ۱۱ آیا اندیشهٔ کلاوزویتس هنوز هم موضوعیت دارد؟

مارتین وَن کریولد: «اندیشهٔ "راهبردی" معاصر از اساس معیوب است؛ و افزون بر آن، ریشه در تصویر "کلاوزویتسی" از جهان دارد که یا دیگر منسوخ شده یا از ابتدا نادرست بوده است. ما در حال پا گذاشتن به دورانی... از جنگ میان گروه‌های قومی و مذهبی هستیم... در آینده، جنگ را نه ارتش‌ها بلکه گروه‌هایی به راه خواهند انداخت که امروزه آن‌ها را تروریست، چریک، راهزن و دزد می‌خوانیم، ولی بی‌گمان خود آن‌ها از عناوین رسمی‌تری برای نامیدن خود بهره می‌گیرند. احتمالاً سازمان‌های آن‌ها بر مبانی فرهمندانه و نه نهادی بنا شده است و کمتر «حرفه‌ای‌گری» و بیشتر وفاداری‌های کهنه‌پرستانه و ایدئولوژیک آن‌ها را به حرکت درمی‌آورد... اگر به‌راستی ستیزهای خفیف[1] موج آینده باشد دراین‌صورت راهبرد در معنای اصیل و قدیمی خود از بین خواهد رفت» (Van Creveld, 1991 ix, 197, 207).

ژنرال سِر رویرت اسمیت: در جنگ‌های امروزی، درگیری میان جمعیت غیرنظامی صورت می‌گیرد. جنگ امروزی «جنگ میان مردم» است. هدف از توسل به نیروی نظامی، «تأثیرگذاری بر نیات مردم» است. در نتیجه، «شخصاً با کسانی که کلاوزویتس و تثلیث او را فاقد موضوعیت می‌دانند موافق نیستم. تجربهٔ شخصی‌ام در هردو دسته عملیات ملی و بین‌المللی به من می‌گوید که بدون هر سه عنصر این تثلیث ـ دولت، ارتش و مردم ـ اجرای عملیات موفقیت‌آمیز نظامی به‌ویژه در طولانی‌مدت امکان‌ناپذیر است». «تثلیث دولت، ارتش و مردم کلاوزویتس، ابزار کارگشایی برای تحلیل اهداف و فعالیت‌های بازیگران است، هرچند که بازیگران [غالباً] دولت‌ها نیستند». حتی بازیگران غیردولتی هم که ظاهراً قالب مشخصی ندارند «همواره تا حدودی به مردم وابسته و با آنان مرتبط خواهند بود، همواره نوعی نیروی مسلح وجود خواهد داشت، و همواره نوعی دستور سیاسی برای توسل به زور در میان خواهد بود». اما در این گونه محیط باید تأکیدها را از نابودی، متوجه ارتباط‌گیری ساخت. وقتی هدف، ارتباط‌گیری برای دریافت خواست مردم باشد، عملیات نظامی باید همراه با درک این مسئله

1. low-intensity conflicts

> صورت گیرد که رسانه‌های جمعی چگونه روایت‌های خود را ساخته و پرداخته می‌کنند، آن‌هم به ترتیبی که تفسیر خودشان را از حوادث نافذ سازند. وانگهی از نیروی نظامی باید در چهارچوب‌های حقوقی مناسب استفاده کرد: «اجرای عملیات تاکتیکی در بیرون از چهارچوب قانون به‌معنی لطمه زدن به هدف راهبردی خودمان است» (Smith, R., 2005: 58, 277, 303, 379).

همان‌گونه که دیدیم فلسفه‌های گوناگون برداشت‌های متفاوتی دربارهٔ جنگ دارند. اما به‌حق می‌توان گفت که در حوزهٔ بررسی‌های امنیت که از دیرباز تحت سیطرهٔ اندیشمندان انگلیسی - امریکایی قرار داشت، فلسفهٔ سیاسی از بقیهٔ فلسفه‌ها برجستگی بیشتری داشته است (دربارهٔ گرایش‌های قوم‌محورانهٔ بررسی‌های امنیت، نک. Booth, 1979; Barkawi and Laffey, 2006). تنها چیزی که به‌طورکلی می‌توان گفت این است که رویکردی که برای شناخت جنگ اختیار می‌کنیم نتایجی در پی خواهد داشت و موجب می‌شود تحلیل متوجه جهات خاصی شود و جهات دیگر را نادیده بگیرد. در رشتهٔ روابط بین‌الملل و حوزهٔ پژوهشی بررسی‌های امنیت معمولاً جنگ را به ترتیبی تعریف کرده‌اند که ابعاد فرهنگی، حقوقی و سیاسی آن برجسته شود. این رویکردهای مختلف را در پنجرهٔ ۲ ـ ۱۱ نشان داده‌ایم.

گرایش‌های موجود در ستیز مسلحانه از ۱۹۴۵ به این‌سو

پنجرهٔ ۳ ـ ۱۱ مقوله‌های اصلی به‌کاررفته در یکی از چهارچوب‌هایی را که برای تشخیص انواع مختلف و اندازه‌های متفاوت ستیزهای مسلحانه رایج است، به شکل فشرده ارائه می‌کند. در بقیهٔ این بخش مرور کوتاهی بر گرایش‌های اصلی موجود در ستیزهای مسلحانه‌ای که از ۱۹۴۵ به بعد رخ داده است و نیز این مسئله خواهیم داشت که بیشتر جنگجویان و کشته‌های جنگ کیانند.

با نگاه به داده‌های گردآوری‌شده در «برنامهٔ داده‌های ستیز اوپسالا»[1] می‌توان در ستیزهای مسلحانه‌ای که از ۱۹۴۵ به این‌سو رخ داده است، چهار گرایش اصلی را تشخیص داد. نخست، همان‌گونه که شکل ۱ ـ ۱۱ نشان می‌دهد به‌ویژه از میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰ شاهد اُفت چشمگیری در ستیزهای مسلحانه‌ای بوده‌ایم که میان دولت‌ها درمی‌گیرد، به‌طوری‌که اکثریت وسیع خشونت‌های سازمان‌یافته از نوع ستیزهای داخلی بوده است. وانگهی، این گرایش مشوق گردآوری داده‌های تازه

1. Uppsala Conflict Data Program

دربارهٔ ستیزهای غیردولتی شده است. نتایج اولیه روشن می‌سازد که بخش چشمگیری از ستیزهای مسلحانهٔ معاصر در حال حاضر از نوع غیردولتی هستند (سی و چهار ستیز در سال ۲۰۰۲، ولی این تعداد در سال ۲۰۰۵ به بیست و پنج ستیز کاهش یافت. نک. Mack, 2007: 3).

پنجرهٔ ۲ ـ ۱۱ تعریف جنگ: رویکردهای فرهنگی، حقوقی و سیاسی

فرهنگی: بسته به اینکه تحلیل‌گر تصمیم بگیرد نگاه خود را متوجه کجا و چه زمانی از تاریخ بشر سازد، جنگ شمایل متفاوتی پیدا می‌کند و معانی گوناگونی را به ذهن متبادر می‌سازد. همان‌گونه که جان کیگان گفته است جنگ «همواره یک بیان فرهنگی، و اغلب عامل تعیین‌کنندهٔ قالب‌های فرهنگی و در برخی جوامع، خود فرهنگ است» (Keegan, 1994: 12). در این معنا، بهترین برداشت از جنگ این است که آن را مقوله‌ای ساخته و پرداختهٔ اجتماع بدانیم، البته مقوله‌ای که مانند ازدواج، بازار یا جامعه پیامدهای مادی قدرتمندی دارد. این بدان‌معنی است که آنچه را که «ما» تصمیم می‌گیریم به‌عنوان اقدامی جنگی تعریف کنیم همیشه هم با نحوهٔ تلقی «دیگران» از امور منطبق نیست.

حقوقی: رویکرد دیگر، تعریف جنگ در قالب اصطلاحات حقوقی مثلاً به این صورت است: «شرایطی حقوقی که به دو یا چند گروه دشمن به یک اندازه اجازه می‌دهد تا ستیزی را با توسل به نیروی مسلح پیش برند» (Wright, 1983: 7). از این دیدگاه، چون جنگ نوعی وضعیت ستیزه‌گری حقوقی با توسل به ابزارها و شیوه‌های نظامی است، متمایز از صلح است. ولی این به‌معنی مترادف بودن جنگ با انجام درگیری‌های نظامی نیست؛ طرفین می‌توانند از نظر حقوقی در وضعیت جنگی باشند بی‌آنکه میانشان خشونت آشکاری رخ دهد. رابطهٔ میان کرهٔ شمالی و جنوبی در پی توقف خصومت‌ورزی‌ها میان آن‌ها در سال ۱۹۵۳ می‌تواند یک نمونه از چنین وضعیتی باشد. اما از آنجا که چهارچوب حقوقی بین‌المللی را اساساً دولت‌ها تعریف و تعیین می‌کنند، در مواردی از ستیز مسلحانه که در آن‌ها دست‌کم یکی از طرفین درگیر دولت نباشد یا حکومت دولت مشخصی از شناسایی اقدامات مخالفان داخلی خود به‌عنوان جنگ و نه فعالیت مجرمانه اکراه داشته باشد، تحلیل جنگ تنها از پشت عینک حقوقی کاربرد محدودی دارد.

سیاسی: به‌یقین، رایج‌ترین رویکرد در بررسی‌های امنیت، تعریف جنگ به پیروی

از کلاوزویتس به‌عنوان نوع خاصی از فعالیت سیاسی بوده است که متضمن خشونت باشد. برای نمونه هدلی بول جنگ را چنین تعریف می‌کند: «خشونت سازمان‌یافته‌ای که واحدهای سیاسی بر ضد یکدیگر به کار برند. خشونت، جنگ نیست مگر آنکه به نام یک واحد سیاسی به کار رود؛ وجه تمایز کشتن انسان‌ها در جنگ از قتل و آدمکشی، در نیابتی و رسمی بودن آن یعنی در مسئولیت نمادین واحدی است که فرد کشتارکننده عامل آن است. همچنین خشونت اعمال‌شده به نام یک واحد سیاسی تنها در صورتی جنگ است که بر ضد واحد سیاسی دیگری به کار رود؛ خشونتی که دولت هنگام اعدام جنایتکاران یا سرکوب احزاب به کار می‌برد در خور عنوان جنگ نیست زیرا بر ضد افراد اعمال می‌شود» (Bull, 1977, 178).

دومین گرایش عمده این است که شمار ستیزهای مسلحانهٔ دولت‌ها از سال‌های ۱۹۹۱ ـ ۱۹۹۲ که به اوج خود یعنی پنجاه و دو ستیز رسید به‌شدت کاهش یافته و در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۹۲ ـ ۲۰۰۵ حدود ۴۰ درصد کمتر شده است (Mack, 2007: 1). وانگهی همان‌گونه که جدول ۱ ـ ۱۱ نشان می‌دهد دورهٔ پس از پایان جنگ سرد هم شاهد اُفت بارز شدت ستیزهای مسلحانهٔ گرداگرد جهان بوده است. به گفتهٔ اندرو مک (Mack, 2007) می‌توان پایین‌تر بودن امروزی سطوح ستیز مسلحانه را در مقایسه با دوران جنگ سرد با استناد به چهار عامل عمده تبیین کرد. نخست، برچیده شدن بساط استعمار، یکی از سرچشمه‌های اصلی خشونت سیاسی را از سیاست جهان حذف کرده است. اما از یک جهت، استعمار کاملاً ریشه‌کن نشده زیرا بسیاری از گروه‌هایی که هنوز ستیزهایی برای تشکیل دولت به راه می‌اندازند مبارزهٔ خود را تلاشی برای آزادسازی خویش از حکومت امپریالیستی می‌دانند. دومین عامل اصلی، پایان یافتن جنگ سرد بود. این امر ابرقدرت‌ها را تشویق کرد تا از دمیدن بر تنور «جنگ‌های نیابتی»[1] در جهان در حال توسعه دست بکشند. عامل سوم که مک آن را مهم‌ترین عامل می‌دانست بالا رفتن سطح کوشندگی بین‌المللی به پیشتازی سازمان ملل پس از پایان یافتن جنگ سرد بود. این کوشندگی متضمن تلاش‌های جدی‌تر در زمینهٔ دیپلماسی پیشگیرانه، صلح‌آفرینی، عملیاتِ صلح، و افزایش شمار «دوستان دبیرکل» و دیگر سازوکارهایی بود که هدف از آن‌ها پشتیبانی از تلاش‌های محلی صورت‌گرفته

1. proxy wars

برای ترویج صلح بود (نک. فصل‌های ۲۲ و ۲۷ کتاب حاضر). با مشارکت فزون‌تر، جامعهٔ بین‌الملل در پایان بخشیدن به جنگ‌ها موفق‌تر عمل کرده است. آخرین عاملی که مؤید خوش‌بینی به آینده است افزایش مقبولیت هنجارهای جهانی منع‌کنندهٔ کاربرد نیروی نظامی در مناسبات بشری است.

پنجرهٔ ۳ ـ ۱۱ طبقه‌بندی ستیزهای مسلحانهٔ معاصر

براساس «برنامهٔ داده‌های ستیز اوپسالا» ستیز مسلحانه به‌صورت ناسازگاری کشمکش‌آلودی تعریف می‌شود که در آن پای حکومت یا سرزمین یا هردو در میان باشد و کاربرد نیروی مسلح میان دو طرف دست‌کم منجر به کشته شدن بیست و پنج نفر در نبردها گردد. برنامهٔ یادشده طرح و قالب باریک‌بینانه‌ای برای طبقه‌بندی ستیزهای مسلحانه از حیث نوع و بزرگی درانداخته است.

انواع ستیز مسلحانه

۱. «ستیزهای مسلحانهٔ دولتی»[1] گونه‌ای از ستیزها هستند که یکی از طرف‌های درگیر در آن‌ها یک حکومت باشد. ستیزهای مسلحانهٔ دولتی انواع متفاوت متعددی دارند:

- «ستیز مسلحانهٔ بین دولتی»[2] بین دو یا چند دولت رخ می‌دهد.
- «ستیز مسلحانهٔ درون‌دولتی»[3] بین حکومت یک دولت و گروه‌های مخالف داخلی درمی‌گیرد. خود این گروه را می‌توان به دو دستهٔ فرعی تقسیم کرد:
- جنگ‌های داخلی که بر سر به دست آوردن کنترل حکومت موجود درمی‌گیرند.
- ستیزهای صورت‌گرفته برای تشکیل دولت / جدایی‌طلبی که بین یک حکومت و یک گروه مخالف سرزمین‌نگر که خواهان تغییر مرزهای دولت موجود است، رخ می‌دهند.
- «ستیز مسلحانهٔ درون‌دولتی بین‌المللی»[4] بین حکومت یک دولت و گروه‌های مخالف داخلی درمی‌گیرد و افزون بر آن، سایر دولت‌ها به‌صورت اعزام سرباز در آن مداخله می‌کنند.

1. state-based armed conflicts
2. interstate armed conflict
3. intrastate armed conflict
4. internationalized intrastate armed conflict

- «ستیز مسلحانهٔ برون‌دولتی»[1] بین یک دولت و یک گروه غیردولتی مستقر در بیرون از سرزمین آن دولت درمی‌گیرد.

۲. «ستیزهای مسلحانه غیردولتی»[2] گونه‌ای از ستیزها هستند که در آن‌ها خشونت مسلحانهٔ سازمان‌یافته و جمعی به کار می‌رود، ولی هیچ‌یک از طرف‌های آن‌ها یک حکومت شناسایی‌شده نیست. نمونه‌های این گونه ستیز می‌تواند شامل ستیزهای خشونت‌بار میان طوایف یا جنگ میان جنگ‌سالاران و کلان‌ها باشد.

بزرگی ستیز مسلحانه

«در ستیزهای مسلحانهٔ کوچک»[3] هرساله دست‌کم بیست و پنج نفر در طی نبردها جان می‌سپارند و در جریان کل ستیز کمتر از هزار کشته در ارتباط با نبردها برجا می‌ماند.

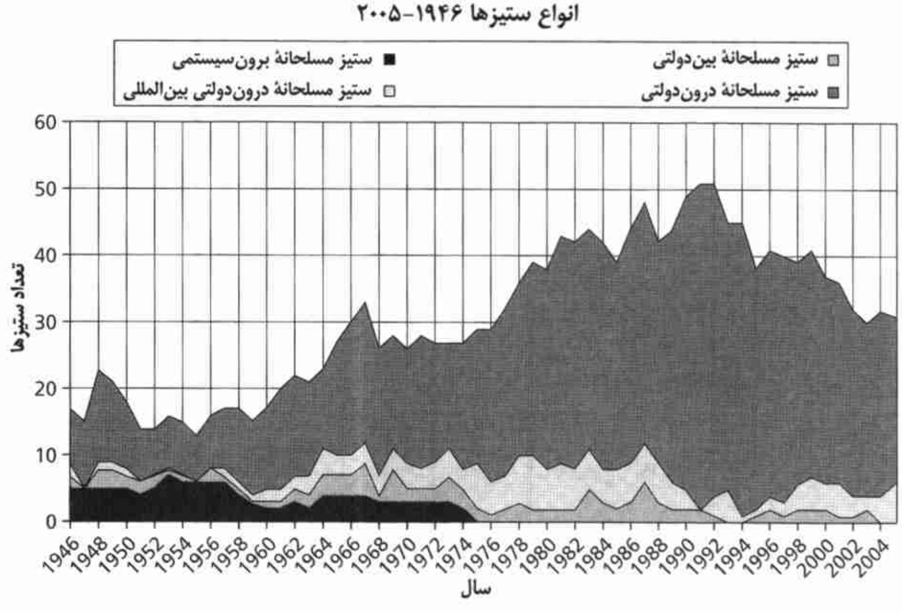
«در ستیزهای مسلحانهٔ متوسط»[4] هرساله دست‌کم بیست و پنج نفر در جریان نبردها جان می‌سپارند و رقم کل کشته‌های آن‌ها دست‌کم هزار نفر است ولی در هر سال مشخص کمتر از هزار نفر کشته می‌شوند.

«جنگ» ستیز مسلحانه‌ای است که در آن هرساله دست‌کم هزار نفر در ارتباط با نبردها جان می‌سپارند.

سومین گرایش مهم در ستیزهای مسلحانه از ۱۹۴۵ به این‌سو، کاهش کشته‌های نبردهاست که در شکل ۲ ـ ۱۱ نشان داده شده است. درحالی‌که میانگین تعداد کشته‌های صحنهٔ نبرد در هر ستیز در ۱۹۵۰ سی و هشت‌هزار نفر در سال بود در ۲۰۰۵ این رقم به هفتصد کشته کاهش یافت ـ و این یعنی کاهشی ۹۸ درصدی. شمار کشته‌های صحنهٔ نبرد شامل کشتار عمدی غیرنظامیان یا به‌اصطلاح «تلفات غیرمستقیم»[5] ناشی از تشدید بیماری‌ها یا سوءتغذیه به‌واسطهٔ جنگ نمی‌شود (نک. ادامهٔ مطلب). در ارتباط با ستیزهای مسلحانهٔ غیردولتی نیز گرایش مشابهی در حال سر برآوردن است؛ در فاصلهٔ سال‌های ۲۰۰۲ ـ ۲۰۰۵ تعداد کشته‌های صحنهٔ نبرد در ستیزهای غیردولتی ۷۱ درصد کاهش یافت (Mack, 2007: 7).

1. extrastate armed conflict
2. non-state armed conflicts
3. minor armed conflicts
4. intermediate armed conflicts
5. indirect deaths

سومین گرایشی که در اینجا ارزش دارد مشخص سازیم تغییر گستردگی منطقه‌ای ستیزهای مسلحانه است. تاریخ جهانی به ما می‌گوید محدودیت‌هایی که جغرافیا و آب و هوا تحمیل می‌کند به‌معنی آن است که جنگ‌های بزرگ به بخش نسبتاً کوچکی از سطح زمین محدود بوده‌اند (Keegan, 1994: 68-73). روشن است که از ۱۹۴۵ به این‌سو در برهه‌های مختلف مناطق متفاوتی بیش از سایر مناطق جنگ را تجربه کرده‌اند. همان‌گونه که شکل ۲ ـ ۱۱ نشان می‌دهد تا میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰ بیشترین تلفات جنگی متعلق به شرق و جنوب شرقی آسیا بود، حال آنکه در مراحل پایانی جنگ سرد بیشتر این تلفات مربوط به خاورمیانه، آسیا و افریقا بود. اما از میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ افریقای جنوب صحرا ستیزخیزترین منطقهٔ جهان بوده است. در مجموع به‌رغم این واقعیت که بیشتر دولت‌های افریقایی تا دههٔ ۱۹۶۰ به استقلال دست نیافته بودند همان‌گونه که شکل ۳ ـ ۱۱ نشان می‌دهد در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۴۶ و ۲۰۰۵ افریقا شاهد شصت و نه مورد از صد و هشتاد و هفت ستیز مسلحانهٔ کل جهان بوده است.



شکل ۱ ـ ۱۱ تعداد ستیزهای مسلحانهٔ دولتی به تفکیک نوع، ۱۹۴۶ ـ ۲۰۰۵

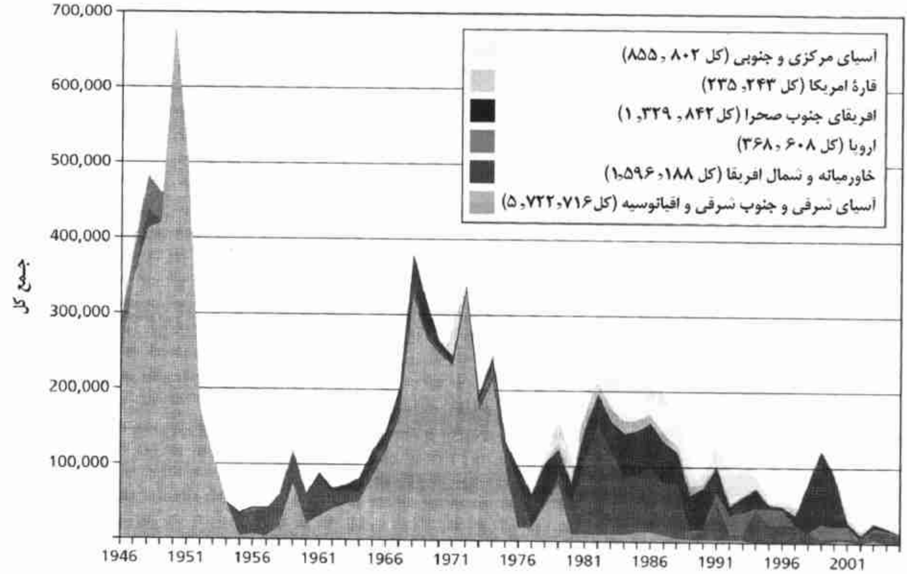
مأخذ: www.pcr.uu.se/research/UCDP/graphs/type-year.pdf

جدول ۱ ـ ۱۱ شدت ستیزهای مسلحانه، ۱۹۸۹ ـ ۲۰۰۶

سطح ستیز	۱۹۸۹	۱۹۹۰	۱۹۹۱	۱۹۹۲	۱۹۹۳	۱۹۹۴	۱۹۹۵	۱۹۹۶	۱۹۹۷
کوچک	۳۰	۳۵	۳۴	۳۵	۳۴	۳۸	۳۳	۳۶	۳۳
جنگ	۱۴	۱۵	۱۸	۱۷	۱۲	۸	۶	۶	۷
همهٔ ستیزها	۴۴	۵۰	۵۲	۵۲	۴۶	۴۶	۳۹	۴۲	۴۰
ستیزهای جدید	۱۰	۱۱	۸	۸	۶	۳	۱	۳	۳

۱۹۹۸	۱۹۹۹	۲۰۰۰	۲۰۰۱	۲۰۰۲	۲۰۰۳	۲۰۰۴	۲۰۰۵	۲۰۰۶
۲۶	۲۹	۲۶	۲۵	۲۶	۲۴	۲۵	۲۷	۲۷
۱۳	۱۲	۱۱	۱۱	۶	۵	۷	۵	۵
۳۹	۴۱	۳۷	۳۶	۳۲	۲۹	۳۲	۳۲	۳۲
۴	۱	۱	۳	۱	۲	۲	۰	۰

مأخذ: (Harbom and Wallensteen, 2007: 624)

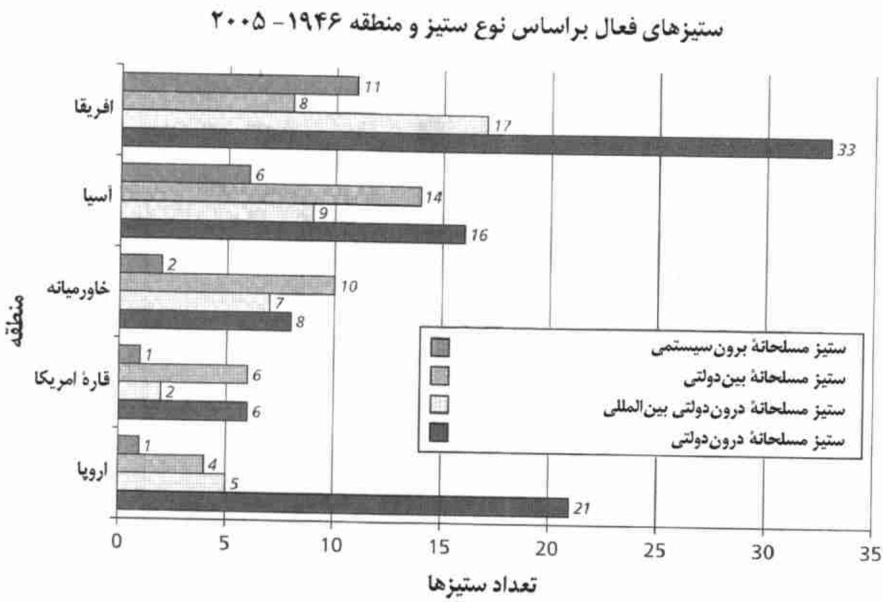


شکل ۲ ـ ۱۱ شمار تخمینی کشته‌های گزارش‌شده و قابل کُدبندی ستیزهای مسلحانهٔ دولتی، ۱۹۴۶ ـ ۲۰۰۵
مأخذ: Mack (2007: 6)

که می‌جنگد؟ که می‌میرد؟

همان‌گونه که پیش از این گفتیم در ستیزهای مسلحانهٔ معاصر طرف‌های متخاصم فقط دولت‌ها نیستند؛ انواع واحدهای سیاسی به شکل‌ها و اندازه‌های مختلف در این ستیزها درگیرند. سایر بازیگران اصلی درگیر در جنگ‌ها را سازمان‌های بین‌المللی و انواع بازیگران غیردولتی مسلح تشکیل می‌دهند. در ستیزهای مسلحانهٔ معاصر، انواع سازمان‌های بین‌المللی به دلایل مختلف ولی اساساً در نتیجهٔ انجام عملیات صلح در مناطقی که ستیز در آن‌ها جریان دارد، درگیر شده‌اند. سازمان ملل متحد، اتحادیهٔ اروپا، سازمان پیمان آتلانتیک شمالی، جامعهٔ اقتصادی دولت‌های غرب افریقا، و اتحادیهٔ افریقا از جمله سازمان‌های بین‌المللی هستند که نیروهایی را برای درگیری در نبردها گسیل داشته‌اند (نک. فصل‌های ۲۱ و ۲۷ کتاب حاضر). تا آنجا که به بازیگران غیردولتی مسلح مربوط می‌شود رایج‌ترین شرکت‌کنندگان در ستیزهای مسلحانهٔ معاصر جهان، مزدوران، شرکت‌های نظامی خصوصی، شورشیان و انواع گسترده‌ای از نیروهای شبه‌نظامی، میلیشیا، و دفاع شخصی، و نیز بمب‌گذاران انتحاری بدنام بوده‌اند. یک گرایش جدید دیگر، افزایش شمار سربازان کودک در ستیزهای مسلحانهٔ معاصر است. این کودک‌سربازان[1] را هم

1. child soldiers



شکل ۳ ـ ۱۱ تعداد ستیزهای مسلحانهٔ دولتی به تفکیک مناطق، ۱۹۴۶ ـ ۲۰۰۵

مأخذ: www.pcr.uu.se/research/UCDP/graphs/type-reg.pdf

دولت‌ها و هم بیشتر بازیگران غیردولتی که بالاتر از آن‌ها یاد کردیم به کار گرفته‌اند. برآوردها گویای آن است که در حال حاضر حدود سیصدهزار کودک‌سرباز در جنگ‌ها درگیرند یا به‌تازگی از حالت بسیج خارج شده‌اند و پانصدهزار کودک‌سرباز دیگر نیز در حال حاضر در ارتش‌هایی حضور دارند که در صلح به‌سر می‌برند (Singer, 2005).

با کاهش شمار درگیری‌های بزرگ و در نتیجه کاهش شمار کشته‌های میدان نبرد، جای شگفتی نیست که بخش بزرگ‌تری از این کشته‌ها را در ستیزهای مسلحانهٔ معاصر، غیرنظامیان تشکیل می‌دهند. براساس یک بررسی جدید، در ستیزهای مسلحانهٔ امروزی بین ۳۰ تا ۶۰ درصد مرگ‌های خشونت‌بار مربوط به غیرنظامیان است (Human Security Centre, 2005: 75). ولی در نهایت، دشواری استخراج اطلاعات قابل اعتماد و اسلوب‌مند از مناطق جنگی جهان باعث می‌شود به دست آوردن آمار قطعی غیرنظامیان کشته‌شده ناممکن گردد.

افزایش شمار کشته‌های غیرنظامی را تا حدودی می‌توان بر این اساس توضیح داد که به‌موجب آمار «برنامهٔ داده‌های ستیز اوپسالا» از ۱۹۸۹ تعداد کارزارهایی که در آن‌ها بر ضد غیرنظامیان خشونت یک‌سویه اعمال شده (یعنی قتل‌عام‌ها) ۵۶ درصد افزایش یافته است. این قتل‌عام‌ها را هم حکومت‌ها و هم بازیگران غیردولتی مرتکب شده‌اند. از این گذشته احتمال اینکه فعالان در

امر کمک‌رسانی بشردوستانه آماج خشونت عمدی قرار گیرند بیشتر شده است. پس از دهه‌ها برخورداری از مصونیت نسبی، براساس یک بررسی، در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۹۷ ـ ۲۰۰۵ شمار فعالان بشردوستی که هرساله کشته شده‌اند از سی و نه نفر به شصت و یک نفر رسیده است، البته در همین دوره نرخ حملات خشونت‌بار به فعالان کمک‌رسانی تنها اندکی افزایش یافته است ــ از میانگین ۴/۸ حمله به ازای هر ده‌هزار فعال در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۹۷ ـ ۲۰۰۱ به ۵/۸ حمله بین سال‌های ۲۰۰۲ ـ ۲۰۰۵ (Stoddard *et al.*, 2006).

اکثریت گسترده‌ای از کشته‌های ستیزهای مسلحانهٔ معاصر، به‌اصطلاح «تلفات غیرمستقیم» هستند. منظور از این عبارت، انسان‌هایی (عمدتاً کودکان، سالمندان و زنان) هستند که در نتیجهٔ بیماری و سوءتغذیه‌ای که جنگ به آن دامن زده و معمولاً روند آوارگی موجب یا تشدیدکنندهٔ آن بوده است، جان می‌سپارند. این دسته از کشته‌ها با آنکه بزرگ‌ترین گروه واحد از تلفات جنگ را تشکیل می‌دهند، مسلماً کمتر از همه ثبت و شناخته شده‌اند. علت این امر آن است که اندازه‌گیری «تلفات غیرمستقیم» با مشکلاتی همراه است که مهم‌ترین آن‌ها به روش‌شناسی (به‌ویژه چگونگی اندازه‌گیری و مقایسهٔ نرخ مرگ و میر «عادی» و «غیرعادی»)، گردآوری داده‌ها، و نیز این مسئله بازمی‌گردد که برآوردهای اعلام‌شده معمولاً به دلایل تبلیغاتی بیشتر یا کمتر از حد واقع است. با تمام این احوال، اتفاق نظر قابل ملاحظه‌ای در این خصوص وجود دارد که تغییر توزیع جمعیتی قربانیان با تغییراتی در پیوند است که در شیوه‌های جنگاوری معاصر رخ داده است.

آیا سرشت جنگ در حال تغییر است؟

بحث و جدل بر سر اینکه آیا سرشت جنگ در حال تغییر است یا نه و اگر بله چگونه، قدمتی به اندازهٔ خود مفهوم جنگ دارد. اما در سال‌های اخیر، بحث‌هایی که به‌ویژه دربارهٔ سه مسئله صورت گرفته به نحوهٔ رویکرد تحلیل‌گران به این پرسش مهم شکل بخشیده است. نخست، مفهوم «جنگ تمام‌عیار» تا چه حد برای اندیشه‌ورزی دربارهٔ تحولات پدیدآمده در جنگاوری کارگشاست؟ دوم، چه رابطه‌ای بین جنگ و جهانی شدن وجود دارد؛ به عبارت مشخص‌تر، آیا جهانی شدن موجب پیدایش گونهٔ «جدیدی» از جنگ شده است؟ و سوم، چه تغییراتی را می‌توان در روش امروزی مبادرت مردم‌سالاری‌های پیشرفتهٔ صنعتی به جنگ نسبت به دوره‌های تاریخی پیش‌تر تشخیص داد؟

اندیشهٔ جنگ تمام‌عیار

گرچه اصطلاح «جنگ تمام‌عیار»[1] را اریش لودندورف رئیس اول کل سررشته‌داری ارتش آلمان در ۱۹۱۸ رواج داد، ولی ترس از چنین چشم‌اندازی دربارهٔ جنگ دست‌کم از سال ۱۸۰۰ بر نظرات غربیان سایه انداخت. نمونهٔ این هراس‌ها، اضطراب ناشی از جنگ‌های جهانی اول و دوم بود که به ترتیب هشت و نیم‌میلیون و پنجاه و پنج‌میلیون کشته به جا گذاشتند (نک. Overy, 2005; Bourne, 2005). گرچه تنها معدودی از جنگ‌های معاصر از نظر بزرگی و شدت به پای این ستیزها می‌رسند، ولی تداوم کاربرد اصطلاح «جنگ محدود»[2] مثلاً در مورد جنگ کره (۱۹۵۰ ـ ۱۹۵۳)، جنگ جزایر فالکلند / مالویناس (۱۹۸۲) و جنگ خلیج‌فارس (۱۹۹۱) نشان‌دهندهٔ دیرپایی اندیشهٔ جنگ تمام‌عیار است.

اندیشهٔ جنگ تمام‌عیار در کُنه خود حول دو مفهوم تشدید یا بالا گرفتن و مشارکت دور می‌زد (McInnes, 2002). ترس از بالا گرفتن[3] جنگ ناشی از این نگرانی بود که پس از به راه افتادن جنگ، مهار کردن آن اگر ناممکن نباشد دست‌کم دشوار است. این بدان‌معنی بود که احتمالاً جنگ‌ها از نظر بزرگی[4] (چه از حیث گسترهٔ جغرافیایی و چه از لحاظ تلفات) و نیز شدت[5] رشد می‌کردند و به همین خاطر محدودیت‌های مختلفی را که برای اجرای جنگ وجود داشت فرسوده می‌ساختند. مشارکت[6] اشاره به مداخلهٔ فزایندهٔ شهروندان غیرنظامی در جنگ داشت، چه در مقام رزمندگان که خواهان جنگیدن و جان باختن برای کشور خود بودند و چه به‌عنوان کارگرانی که حاضر بودند برای گرم نگه داشتن تنور تلاش‌های جنگی در داخل، فداکاری‌های مهمی کنند. نمونهٔ اعلای تصور مشارکت ملی در تلاش جنگی، فرمان بسیج جمعی[7] بود که حکومت انقلابی فرانسه آن را در اوت ۱۷۹۳ صادر کرد.

گرچه این گرایش‌ها در تاریخ دوران نو به‌روشنی پیداست، ولی معمولاً جنگ تمام‌عیار را یک نمونهٔ آرمانی می‌شناسند، یعنی مجموعه شرایطی که واقعیت می‌تواند به آن نزدیک شود ولی هرگز به آن نمی‌رسد. در عمل، همیشه در مورد نحوهٔ جنگیدن، محدودیت‌هایی مقرر یا تحمیل

1. total war
2. limited war
3. escalation
4. scale
5. intensity
6. participation
7. levée en masse

شده است. برای نمونه، برخی جنگ‌افزارهای موجود به میدان آورده نشده‌اند حال آنکه چنین کاری امکان‌پذیر بوده است، مانند تصمیمی که ایالات متحده برای عدم به‌کارگیری جنگ‌افزارهای هسته‌ای در جنگ کره گرفت. علت به کار گرفته نشدن برخی از جنگ‌افزارهای موجود نیز موضوع بحث و جدل بوده است. از دید برخی تحلیل‌گران، کاربرد محدودِ گازهای سمی در جریان جنگ جهانی دوم نشان‌دهندهٔ نفوذی بود که محدودیت‌های هنجاری بر طرف‌های متخاصم داشتند. به گفتهٔ برخی دیگر، تبیین بهتر برای عدم به‌کارگیری گازهای سمی را باید در نگرانی عملی از بابت تأثیرات آشفته و پیش‌بینی‌ناپذیر این گازها جست. جنگ‌ها از یک نظر دیگر هم هرگز تمام‌عیار نیستند آن‌هم اینکه هیچ‌یک از طرف‌های متخاصم قادر نیست تمام منابع خود را صرف یک تلاش جنگی کند. حتی در جریان جنگ جهانی دوم هم «طرف‌های اصلی جنگ بین یک‌دوم تا دوسوم نیروی کار صنعتی خود را به خدمت نظام فراخواندند و حداکثر سه‌چهارم تولید ملی خود را صرف پیش بردن جنگ کردند» (Overy, 2005: 154). بااین‌حال، برخی جوامع به تجربهٔ جنگ تمام‌عیار هرچه نزدیک‌تر شده‌اند. برای نمونه، مردم ویتنام شمالی غالباً جنگ را «تمام‌عیار» احساس کرده‌اند.

با توجه به این محدودیت‌های عملی که وجود دارد، پس چرا اندیشهٔ جنگ تمام‌عیار چنین جایگاه مهمی در روان جمعی تحلیل‌گران و شرکت‌کنندگان در جنگ دارد؟ براساس یک بررسی جدید، گرایش‌های متعددی مشوق «تمام‌عیار شدن» فزایندهٔ جنگ در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۶۱ ـ ۱۹۴۵ بود (Chickering *et al.*, 2005). به‌یقین، اوج شدت این گرایش‌ها مربوط به فاصلهٔ سال‌های ۱۹۱۴ ـ ۱۹۴۵ بود. نخست، پیشرفت‌های فنّاوری و صنعتی به دست آمده در این دوره اجازه داد تا روش‌های جنگیدن مرگ‌بارتر شوند و بدین‌ترتیب قتل‌عام انسان‌ها به‌سرعت و به شکل پیوسته آسان‌تر شد. دوم، حکومت‌ها توانایی هرچه بیشتری برای بسیج منابع ملی (هم از طریق نهادهای دولتی و هم با استفاده از انرژی بازیگران خصوصی و نیمه‌خصوصی) و ریختن این منابع به پای تلاش جنگی داشتند. گرایش سوم، گسترش دامنهٔ اهداف جنگی بود. به‌ویژه همان‌گونه که ایملای جمع‌بندی کرده است «اهداف محدودی چون به دست آوردن سرزمین یا برتری اقتصادی جای خود را به عزمی جزم برای دستیابی به پیروزی قاطع داد که معنی‌اش صرفاً شکست نیروهای مسلح دشمن نبود بلکه از آن گذشته هدف جاه‌طلبانه‌تر تغییر رژیم سیاسی آن را هم در بر می‌گرفت که اغلب مستلزم دوره‌ای از اشغال کشور دشمن پس از پایان جنگ بود» (Imlay, 2007: 554). چهارم، بررسی‌ها حاکی از افزایش گسترهٔ جهانی جنگ بود زیرا پای تعداد هرچه بیشتری از دولت‌های سراسر جهان به ستیزهایی کشیده می‌شد که ریشه در مسائل سیاسی اروپا داشتند.

سرانجام، این گرایش‌ها در تلفیق با هم تمایز میان حوزه‌های نظامی و غیرنظامی را نامشخص ساختند و این ویژگی اصلی «جنگ‌های تمام‌عیار» است. این امر نتایج چندی داشت به‌ویژه این واقعیت که چون شهروندان معمولی در میهن خود به شکل عمیق‌تری درگیر گرم نگه داشتن تنور تلاش جنگی شدند چندی نگذشت که آنان آماج خشونت‌های عمدی و عظیم قرار گرفتند. برای نمونه، در جریان جنگ جهانی دوم، به دست ارتش ژاپن در حق غیرنظامیان چینی، در جبههٔ شرقی بین آلمانی‌ها و شوروی‌ها، و با کاربرد بمب‌های اتمی و بمباران وجب‌به‌وجب شهرهای ژاپن جنایت‌های عظیمی انجام شد. پیشرفت‌های حاصل در عرصهٔ فنّاوری نظامی که در نهایت، امکان بمباران راهبردی شهرهایی چون درسدن، کاونتری و اوزاکا را در جریان جنگ یادشده فراهم ساخت به وسوسهٔ آماج قرار دادن غیرنظامیان دامن زد. در نتیجه، جنگ جهانی دوم تبدیل به نخستین ستیزی پس از جنگ سی سالهٔ اروپا شد که در آن آمار کشته‌های غیرنظامی بر کشته‌های نظامی فزونی گرفت (Imlay, 2007: 556). در سال‌های اخیر، دولت‌های غربی کوشیده‌اند از نو تمایز میان حوزه‌های نظامی و غیرنظامی را روشن و محکم سازند (که در ادامهٔ بحث به آن خواهیم پرداخت).

گرچه اندیشهٔ جنگ تمام‌عیار از ویژگی‌های شایع نوشته‌هایی بوده است که به تحلیل جنگ و جنگاوری پرداخته‌اند، ولی بی‌گمان این مفهوم سردرگم‌کننده و اغلب بی‌فایده بوده است. از آنجا که جنگ‌های واقعی هرگز نمی‌توانند «تمام‌عیار» باشند، بحث دراین‌باره که آن‌ها چه اندازه به این نمونهٔ آرمانی نزدیک می‌شوند ـ کدام جنگ‌ها تمام‌عیارتر از بقیه هستند؟ ـ از لحاظ دستوری چندان معنایی ندارد؛ هرچیزی یا تمام‌عیار هست یا نیست. بنابراین چنین اندیشه‌ای می‌تواند بیش از آنکه روشنگر باشد ایجاد ابهام کند. به‌جای آن، رویکرد کارگشاتر برای بررسی جنگ‌های واقعی، تحلیل درجات مختلف «شدت» جنگ با توجه به شاخص‌های گوناگونی چون تلاش‌ها، منابع صرف‌شده و هزینه‌ها، و زیان‌های وارد آمده در جریان جنگ است (Imlay, 2007: 566 - 567).

بحث «جنگ‌های جدید»

دومین راه اندیشیدن دربارهٔ نحوهٔ احتمالی دگرگونی جنگ و جنگاوری حول این استدلال دور می‌زند که به‌ویژه از ۱۹۴۵ به این‌سو، جهانی شدن موجب پیدایش شکل متمایزی از ستیز خشونت‌بار شده است که معمولاً آن‌ها را «جنگ‌های جدید»[1] می‌خوانند (Kaldor, 1997, 1999; Munkler, 2004 همچنین، نک. پنجرهٔ ۴ ـ ۱۱). به گفتهٔ کالدور (Kaldor, 1999) در جنگ‌های جدید، تمایز سنتی

1. new wars

میان جنگ (خشونت میان دولت‌ها یا گروه‌های سازمان‌یافتهٔ سیاسی که برای انگیزه‌های سیاسی صورت می‌گیرد)، جرم سازمان‌یافته[1] (خشونت ارتکابی توسط سازمان‌های خصوصی که معمولاً برای سود مادی انجام می‌شود) و موارد بزرگ نقض حقوق بشر[2] (خشونتی که دولت‌ها یا گروه‌های خصوصی در حق افراد عمدتاً غیرنظامی روا می‌دارند) هرچه نامشخص‌تر می‌شود.

در چهارچوبی که کالدور مطرح می‌سازد جنگ‌های جدید از حیث اهداف، روش‌ها و نظام‌های مالی متفاوت با «جنگ‌های قدیمی» هستند که همهٔ این‌ها بازتاب تحلیل رفتن انحصاری است که دولت بر خشونت سازمان‌یافتهٔ مشروع داشته است. اهداف طرف‌های درگیر را می‌توان در بستر کشمکش میان گروه‌های هویتی جهان‌میهن و انحصارطلب دریافت. گروه‌های نوع دوم را جویای به دست آوردن کنترل سرزمین خاصی از طریق پاکسازی قومی همهٔ افراد متعلق به یک گروه هویتی دیگر یا طرف‌داران اندیشه‌های سیاسی جهان‌میهن می‌دانند (از این گذشته، نک. فصل ۱۴ کتاب حاضر). از لحاظ روش‌ها به گفتهٔ کالدور جنگ‌های جدید با توسل به «شیوهٔ جنگاوری»[3] بدیعی اجرا می‌شوند که هم از روش‌های چریکی و هم روش‌های ضدشورشگری مایه می‌گیرد. اما متفاوت بودن این شیوهٔ جنگاوری در آن است که از درگیری‌های قطعی و تعیین‌کننده پرهیز می‌شود و کنترل سرزمین از طریق دست‌آموز کردن سیاسی مردم با پراکندن «ترس و نفرت» به‌جای تصاحب «قلوب و اذهان» صورت می‌گیرد. ازهمین‌رو شگفت‌آور نیست که یکی از ویژگی‌های مشترک این نواحی جنگی وجود نیروهای شبه‌نظامی و گروه‌هایی از تبهکاران اجیرشده است، زیرا آنان می‌توانند به شکلی مؤثرتر از نیروهای حرفه‌ای در دل جمعیت غیرنظامی ترس و نفرت بیفکنند (نک. Mueller, 2000). این دیدگاه می‌تواند به تبیین افزایش شمار قتل‌عام‌های یک‌سویهٔ غیرنظامیان که در بالا ذکر آن رفت کمک کند. استفاده از دار و دسته‌هایی از نیروهای شبه‌نظامی هم سودمند است زیرا به‌دشواری می‌توان مسئولیت اقدامات آن‌ها را به رهبران سیاسی نسبت داد. آخرین ویژگی جنگ‌های جدید کالدور این است که هزینه‌های آن‌ها از طریق اقتصاد جنگی جهانی‌شده‌ای[4] تأمین می‌شود که نامتمرکز و هرچه فرامرزی‌تر است و در چهارچوب آن، واحدهای رزمنده اغلب از طریق چپاول اموال مردم، بازار سیاه یا کمک خارجی هزینه‌های خود را رأساً تأمین می‌کنند (از این گذشته، نک. Duffield, 2001b: ch. 6).

1. organized crime
2. large-scale violalions of human rights
3. mode of warfare
4. globalized war economy

جنگ‌هایی را که چنین ویژگی‌هایی دارند خیلی سخت می‌توان به شکل قطعی پایان داد. علت این امر تا حدودی آن است که برخی افراد می‌توانند از وضعیت جنگی سود سیاسی و اقتصادی چشمگیری به جیب بزنند. همان‌گونه که دیوید کین خاطرنشان ساخته است برای برخی از افراد درگیر جنگ «پیروزی می‌تواند مطلوب نباشد؛ ارزش جنگ می‌تواند دقیقاً در مشروعیت بخشیدن به اقداماتی باشد که در دوران صلح به‌عنوان جرم و جنایت قابل مجازاتند» (Keen, 1998: 11-12). در نتیجه، کالدور پایان بخشیدن این جنگ‌های جدید را در گرو بازسازی همبودهای سیاسی مشروع (یعنی جهان‌میهن) می‌داند که موجب اعتماد به مراجع عمومی شوند، کنترلی را که بر خشونت سازمان‌یافته داشتند از نو برقرار سازند، و حکومت قانون را دوباره برقرار کنند. در این چهارچوب، نقش خارجیان ذی‌ربط باید به گفتهٔ کالدور برقراری «تنفیذ جهان‌میهنانهٔ قانون»[1] به‌صورت عملیات قاطعانهٔ صلح با به‌کارگیری آمیزه‌ای از نفرات نظامی، انتظامی و غیرنظامی باشد.

اجزای استدلال کالدور مورد مناقشه قرار گرفته است. نخست، بسیاری از گرایش‌هایی که وی مشخص می‌سازد «جدید» نیستند (نک. Shaw, 2000; Kalyvas, 2001; Berdal, 2003; Newman, 2004). برای نمونه، جنایت در حق غیرنظامیان، از ویژگی‌های تمامی جنگ‌هاست و شواهد چندانی در دست نیست که گویای تغییری گذرا و کیفی در شرارت‌ورزی در طول سدهٔ بیستم باشد. دومین دسته از انتقادات، نگاه کالدور به جهانی شدن را که آن را مجموعهٔ بدیعی از فرایندهایی جلوه می‌دهد که پس از ۱۹۴۵ سرشت جنگ را دگرگون ساخته است به چالش می‌کشد. برعکس، طارق برقاوی (Barkawi, 2006) گفته است جهانی شدن، آن‌طور که کالدور می‌گوید پدیدهٔ تازه‌ای نیست بلکه فرایند به‌مراتب قدیمی‌تری است که اساساً حول گردش و انتشار دور می‌زند؛ یعنی فرایندهایی که از طریق آن‌ها انسان‌ها و مکان‌ها رابطهٔ متقابلی با هم پیدا می‌کنند. برقاوی جنگ را شکلی از پیوند متقابل میان جوامع می‌داند که در طول تاریخ شیوع و اهمیت داشته است و از این جهت، جنگاوری مدت‌های مدیدی است که یک نیروی جهانی‌ساز بوده است (نک. پنجرهٔ ۵ ـ ۱۱). در این تعبیر، جهانی شدن فرایندی جدای از جنگ نیست که به ترتیبی که کالدور گفته است در جهت دگرگون ساختن سرشت جنگ عمل کند. برعکس، جنگ هزاران سال است که از نزدیک دستی بر آتش جهانی شدن داشته است.

1. cosmopolitan enforcement of law

پنجرهٔ ۴ ـ ۱۱ عناصر اصلی نظریهٔ «جنگ‌های جدید»

- جنگ‌های جدید جنگ‌هایی هستند که درون دولت‌ها جریان دارند و نه میان دولت‌ها.
- جنگ‌های جدید در بستر درماندگی و دگرگونی اجتماعی ناشی از جهانی شدن و نیروهای اقتصادی لیبرال رخ می‌دهند.
- در جنگ‌های جدید، اختلافات قومی و مذهبی مهم‌تر از ایدئولوژی سیاسی است.
- در جنگ‌های جدید تلفات غیرنظامیان و کوچاندن اجباری آن‌ها به میزان چشمگیری رو به افزایش است. علت اصلی این امر آن است که در این جنگ‌ها، غیرنظامیان به‌طور حساب‌شده و عمدی آماج قرار می‌گیرند.
- در جنگ‌های جدید فروپاشی اقتدار و مرجعیت دولت باعث نامشخص شدن تمایز میان جنگجویان دولتی و خصوصی می‌شود (Newman, 2004).

پنجرهٔ ۵ ـ ۱۱ نظرات طارق برقاوی دربارهٔ جهانی شدن و جنگ

«در جنگ و از طریق جنگ، مردمِ هردو جناح آگاهی بیشتری از یکدیگر پیدا می‌کنند، تصویرهایی که از خود و دیگری دارند بازسازی می‌کنند، دست به حرکت‌هایی می‌زنند و به تحرکات یکدیگر نیز واکنش نشان می‌دهند. قرار داشتن در وضعیت جنگی به‌معنی پیوند متقابل داشتن با دشمن است. این گونه پیوندها متضمن برخی فرایندها و دگرگونی‌های اجتماعی است که باید آن‌ها را تحت عنوان جهانی شدن بشناسیم... از منظر جنگ و جامعه، جنگ را می‌توان به چشم برهه‌ای برای پیوندیابی متقابل، به‌عنوان شکلی از جریان و گردش میان طرف‌های درگیر دید. در جنگ و از طریق جنگ، جوامع دگرگون می‌شوند و درعین‌حال جوامع، سرشت جنگ را تعیین می‌کنند.

از این گذشته، ارتش‌ها و جنگ کانون آمیزش فرهنگی و اختلاط نیز هستند. فرهنگ‌هایی که سفرهای نظامی را تشویق می‌کنند باعث می‌شوند سربازان در تماس با بیگانگان قرار گیرند و اندیشه‌هایی را که دربارهٔ میهن خویش دارند از نو به ارزیابی گذارند. سربازانی که از خارج به میهن خویش بازمی‌گردند با خود اندیشه‌ها و رویّه‌های تازه‌ای را به سرزمین مادری خویش می‌آورند... قطع‌نظر از اینکه چه برداشتی از جهانی شدن داشته باشیم ـ به‌عنوان جهانی شدن اقتصاد، برقراری پیوندهای متقابل فرامنطقه‌ای یا آگاهی از جهان ـ جنگ و ارتش نقشی

به‌مراتب مهم‌تر از آنچه در بررسی‌های موجود دربارهٔ جهانی شدن مطرح گردیده است دارند... آنچه نیاز داریم، ارزیابی نحوهٔ دست داشتن جنگ در فرایندهای جهانی شدن است که به‌یقین، دست داشتنی از نزدیک بر آتش است» .(Barkawi, 2006: xiii, 169 - 172)

شیوهٔ معاصر جنگاوری غرب

سومین روش اندیشیدن دربارهٔ الگوهای متحول جنگاوری، تکیه روی این مسئله بوده است که دولت‌های غربی ترجیح می‌دهند چگونه نیروی نظامی را به کار گیرند. نقطهٔ عزیمت این بحث را این واقعیت تشکیل می‌دهد که گرچه به احتمال قوی جنگ‌های بزرگ میان دولت‌های غربی در حال منسوخ شدن است، ولی هنوز هم غرب تمایل و توانایی جنگیدن دارد و به شکل منظم نیز درگیر جنگ شده است. این موجب شده است برخی از تحلیل‌گران بگویند در غرب در دوران معاصر، جنگاوری شبیه یک ورزش پرتماشاگر[1] شده است. این استعاره را نخستین‌بار مایکل مان به کار برد. به گفتهٔ وی:

> در جنگ‌های محدود متعارف که دولت‌هایی کارسپار با یاری مشاوران حرفه‌ای «ما» و نیروهای اعزامی کوچکمان در «حیاط خلوت ما» می‌جنگند ملت‌ها بسیج نمی‌شوند بلکه فقط «تماشاگر» هستند... جنگ‌هایی مانند جنگ جزایر فالکلند و یورش به گرانادا به لحاظ کیفی تفاوتی با بازی‌های المپیک ندارند. چون در جنگ پای مرگ و زندگی در میان است هیجان ایجادشده نیز عمیق‌تر و نیرومندتر است، ولی این هیجانات با درگیر ساختن منابع شخصی همراه نیست. در این جنگ‌ها نشانی از فداکاری واقعی یا بالقوه مگر از جانب سربازان حرفه‌ای به چشم نمی‌خورد (Mann, 1988: 184 - 185).

اندیشهٔ جنگ به‌مثابهٔ ورزشی پرتماشاگر را کالین مک‌اینس (McInnes, 2002) بیشتر بسط داد. برخلاف پویش بالا گرفتن جنگ که پیش‌زمینه‌ای برای هراس از جنگ تمام‌عیار شد به گفتهٔ مک‌اینس جنگ‌های معاصری که دولت‌های غربی به راه انداخته‌اند هم از حیث اجرا و هم تأثیر، محدود به منطقه‌ای معین بوده‌اند. این امر چند علت داشت: ۱. (برخلاف جنگ سرد و دو اندیشهٔ مهار و توسعه‌طلبی آن) ستیزی جهانی وجود نداشت که این جنگ‌های معاصر را بتوان در دل آن جای داد. ۲. تعاریفی که غرب برای دشمن دارد دیگر دولت مخالف و شهروندان آن را در بر

1. spectator sport

نمی‌گیرد و هدف محدودتری چون تغییر رژیم یا رهبر خاصی دارد. ۳. چون غیرنظامیان دیگر آماج مشروعی به‌شمار نمی‌آیند تلاش شده است تا «خسارات جنبی»[1] به حداقل کاهش یابد.

روشن است که از زمان نگارش کتاب مک‌اینس، بحث و جدلی دراین‌باره به راه افتاده است که «جنگ جهانی ایالات متحده با تروریسم» تا چه حد به‌عنوان ستیزی جهانی که ستیزهای محلی هرچه بیشتر با آن گره خورده باشند جای جنگ سرد را گرفته است (نک. Freedman, 2001-2002; Barkawi, 2004).

تفاوت اصلی دیگر این است که جنگ‌های معاصر غرب متضمن سطوح چشمگیری از مشارکت جامعه نیستند بلکه به‌جای آن، شمار اندکی از نمایندگان حرفه‌ای آن (یعنی نیروهای مسلح) وظیفهٔ جنگیدن را به عهده دارند. در نتیجه در جنگ‌هایی که نه برای بقا بلکه به اختیار راه می‌افتند تلفات نسبتاً اندک هم می‌تواند حتی برای ابرقدرتی نظامی چون ایالات متحده پیامدهای سیاسی برجسته‌ای داشته باشد. برای نمونه، در اکتبر ۱۹۹۳ در سومالی در جریان تبادل آتش در موگادیشو هجده سرباز امریکایی کشته شدند و همین کافی بود تا واشنگتن و هم‌پیمانانش وادار به عقب‌نشینی راهبردی از آن کشور شوند. کمتر از دو هفته پس از آن در هائیتی تنها مشاهدهٔ تبهکاران شبه‌نظامی در لنگرگاه پورتوپرنس کافی بود تا ناو امریکایی یواس‌اس هارلن کانتی از این بندر عقب‌نشینی کند. این پایین بودن تاب تحمل تلفات با این واقعیت در پیوند است که جنگ‌هایی که دولت‌های غربی در نقاطی چون بوسنی، سومالی، کوزوو و سیرالئون به راه انداخته‌اند نه جنگ برای بقا بلکه جنگ‌هایی اختیاری بوده که برای کمک به حصول اهداف سیاست لیبرال برپا شده‌اند. وقتی مانند افغانستان و عراق پای اصلی‌ترین منافع امنیت ملی در میان باشد تاب تحمل تلفات به‌مراتب بیشتر از این خواهد بود.

در این چهارچوب، مک‌اینس برای جنگ‌هایی که مانند ورزش‌های پرتماشاگرند، چندین ویژگی اصلی مشخص ساخته است: نخست، این جنگ‌ها اردوکشانه[2] هستند، یعنی براساس محدود ساختن ستیزهای مربوطه به یک منطقهٔ معین و میل به اجرای جنگ در نقاطی دور از سرزمین غرب استوارند. دوم، در این جنگ‌ها «دشمن» تعریف محدودی به‌صورت رهبری / رژیم دولت آماج دارد و کل جامعهٔ دولت به‌اصطلاح دشمن در این تعریف جای نمی‌گیرد. در انحرافی ریشه‌ای از رویّهٔ گذشته، حتی نیروهای نظامی دشمن نیز دیگر همیشه آماج نابودسازی نیستند.

1. collateral damage
2. expeditionary

در واقع، درگیری با پیکرهٔ اصلی ارتش دشمن دیگر ضروری یا مطلوب نیست. ویژگی سوم این جنگ‌ها تمایل به کمینه ساختن خسارات جنبی است زیرا تنها عناصر اندکی از جامعهٔ دشمن، آماج شروع حملات شناخته می‌شوند. سرانجام، یکی از اولویت‌های مهم، حفاظت نیروها یعنی لزوم به حداقل رساندن مخاطرات برای نیروهای غربی است. نیتی که در میان است هم پرهیز از عارضهٔ «جنازه‌کِشی»[1] است که ممکن است حمایت داخلی از جنگ را بر باد دهد و هم حفاظت از سرمایه‌گذاری‌هایی که غرب روی نظامیان حرفه‌ای خویش کرده است.

دولت‌های غربی هنگام پیگیری این جنگ‌ها بر اهمیت نیروی هوایی تأکید کرده‌اند، زیرا به میدان آوردن نیروی هوایی نسبت به نیروی زمینی و دریایی آسان‌تر است، امکان دسترسی سریع و مستقیم به رهبری دشمن را فراهم می‌سازد، و می‌تواند بسیار دقیق عمل کند؛ غرب در این شاخه از جنگاوری برتری نسبی عظیمی دارد، و نیروی هوایی می‌تواند بدون درگیر شدن با انبوه نیروهای دشمن مرکز ثقل دشمن را آماج حملهٔ مستقیم قرار دهد. اما در عمل، تلقی نیروی هوایی به‌عنوان ابزار کمال مطلوب برای انجام جنگ «انسانی» و «عاری از مخاطره» محدودیت‌های مهمی دارد (نک. Pape, 1996; McInnes, 2001): نخست، گرچه ممکن است تفکیک رزمندگان و غیرنظامیان در عالم نظر آسان جلوه کند، در عمل غالباً دشوار است. دوم، خطاهای آماج‌گیری، اشتباهات عملیاتی و بدکارکردی‌های فنی موجب کشته شدن غیرنظامیان می‌شود. سوم، بسیاری از تأسیساتی که اهمیت «راهبردی» دارند بخشی از اقتصاد غیرنظامی را تشکیل می‌دهند. چهارم، حتی انجام حملات «جراحی‌گونه»[2] روی شهرها به دلیل ترس همیشگی از بروز خطا غیرنظامیان را به وحشت می‌اندازد. سرانجام، گرچه پرواز در ارتفاع بالا جان خلبانان را در امان نگه می‌دارد، ولی وجود پدیده‌های ناجوری چون ابرها باعث اُفت کارایی آن‌ها می‌شود!

به‌یقین، رویکرد ورزش پرتماشاگر تنها در مورد شمار اندکی از دولت‌ها کارایی دارد و ازهمین‌رو برای شناخت پویش‌های جنگ در بقیهٔ جهان چندان کارگشا نیست. بااین‌حال این رویکرد، برخی از گرایش‌های مهم موجود در اندیشهٔ محافل رسمی غرب را برجسته می‌سازد و ازهمین‌رو برای شناخت نحوهٔ جنگاوری مطلوب غرب و اینکه چگونه دشمنان غرب برای جنگیدن با آن تلاش خواهند کرد کلیدهای مهمی به دست می‌دهد.

1. body bag syndrome
2. surgical strikes

نتیجه‌گیری

گرچه فلسفهٔ کلاوزویتسی یا سیاسی جنگ از دیرباز در بیشتر متون بررسی‌های امنیت سیطره داشته است، ولی باید به یاد داشته باشیم که از جنگ می‌توان برداشت‌های مختلف متعددی داشت. از چندین جهت، سایر شیوه‌های اندیشیدن دربارهٔ جنگ (و اجرای آن) دارند دست بالا پیدا می‌کنند. از وجه مثبت، شواهد گردآوری‌شده در برخی مجموعه‌های بزرگ داده‌ها گویای آن است که ستیزهای مسلحانه به‌ویژه جنگ‌های میان دولت‌ها هم از حیث فراوانی و هم شدت رو به کاهش است. ولی سایر گرایش‌ها به‌ویژه تأثیر وحشتناک جنگ بر غیرنظامیان و توانایی بالقوهٔ بازیگران برای کاربرد جنگ‌افزارهای هسته‌ای که چندین برابر قوی‌تر از بمب‌های به‌کاررفته بر ضد ژاپن هستند به شکل جدی به ما خاطرنشان می‌سازد که در بسیاری از بخش‌های جهان جنگ همچنان سرچشمهٔ مهمی از ناامنی است. ازهمین‌رو، شناخت میزان در تغییر بودن الگوهای جنگ و پیامدهای سیاسی احتمالی ناشی از این تغییر باید همچنان تقریباً در کانون دستور کار بررسی‌های امنیت جای داشته باشد.

خواندنی‌های پیشنهادی

Tarak Barkawi, *Globalizatoin and War* (Lanham, MD: Rowman and Littlefield, 2006).

این کتاب بحثی عالی دربارهٔ رابطهٔ میان این دو مفهوم تعیین‌کننده در بررسی‌های امنیت است.

Carl von Clausewitz, *On War*, edited and translated by Michael Howard and Peter Paret (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1976).

این کتاب بحثی اثرگذار دربارهٔ فلسفهٔ سیاسی جنگ است.

Human Security Centre, *Human Security Report 2005* (New York: Oxford University Press, 2005).

این گزارش مروری سودمند بر گرایش‌های کلی موجود در خشونت سازمان‌یافته از ۱۹۴۵ به بعد است.

Mary Kaldor, *New and Old Wars: Organized Violence in a Global Era* (Cambridge: Polity Press, 2nd edition, 2006).

این کتاب بیان مهم این استدلال است که فرایندهای جهانی شدن موجب دگرگونی بنیادی سرشت برخی از ستیزهای مسلحانه شده است.

Rupert Smith, *The Utility of Force;The Art of War in the Modern World* (London: Allen Lane, 2005).

این کتاب تلاشی باریک‌بینانه به قلم یکی از مجرب‌ترین فرماندهان نظامی انگلستان برای پاسخ‌گویی به

این پرسش است که در سیاست جهان معاصر چه هنگام، چرا و چگونه باید نیروی نظامی را به کار گرفت.

Charles Townsend (ed.) *The Oxford History of Modern War* (Oxford: Oxford University Press, new edition, 2005).

این کتاب بحث تاریخی مفیدی دربارهٔ فرگشت و عناصر معاصر جنگ در دوران نو است.

۱۲. تروریسم

پل راجرز

چکیده

فصل حاضر مروری بر بحث و جدل‌هایی که بر سر تعریف مفهوم تروریسم جریان دارد و گونه‌های مختلف تروریسم به‌ویژه تفاوت میان تروریسم دولتی و تروریسم فرودولتی یا تروریسم از پایین است. در این فصل گرایش‌هایی که در زمینهٔ تروریسم دولتی و تروریسم فرودولتی وجود دارد در بستر سایر تهدیدهای اساسی‌تری به تحلیل گذاشته می‌شود که برای امنیت مطرح است. سپس پاسخ‌های اصلی به تروریسم دولتی بررسی می‌شود و پاسخ به حملات یازده سپتامبر، وضعیت «جنگ جهانی با تروریسم» پس از شش سالی که از آغاز آن می‌گذرد و احتمال تجدید نظر در سرشت این پاسخ ارزیابی می‌گردد.

مقدمه

حملات یازده سپتامبر ۲۰۰۱ در نیویورک و واشنگتن موضوع تروریسم[1] را در خط مقدم اندیشهٔ امنیتی غرب جای داد و موجب شد دولت جورج بوش پسر «جنگ جهانی با تروریسم» را اعلام کند. به دلیل ناگهانی بودن این حملات، شمار چشمگیر انسان‌هایی که در آن کشته شدند و آماج قرار گرفتن مرکز تجارت جهانی و پنتاگون به‌عنوان دو نماد بی‌نهایت مهم زندگی امریکاییان، واکنش به آن هم شدید و هم دامنه‌دار بود و منجر به برچیده شدن بساط رژیم‌های دو کشور افغانستان و عراق شد. این تمرکز روی حوادث و نیز روی انتقام‌کشی از جنبش القاعده تا حدودی موجب نوعی توجه به تروریسم شده است که با عنایت به سایر مشکلات امنیت انسانی و دولتی

1. terrorism

که جهان را زیر تأثیر خود دارند نمی‌تواند موجه باشد. ازهمین‌رو بجاست با به خاطر داشتن این حقیقت که هرچند در حال حاضر تروریسم فرودولتی بر دستور کار امنیت سایه انداخته است، ولی دولت‌ها نیز می‌توانند به اندازهٔ بازیگران فرودولتی از تروریسم بر ضد مردم خویش استفاده کنند، درصدد ارزیابی فراخ‌تری از پدیدهٔ تروریسم برآییم.

دورنمای تروریسم

جدای از سطوح بسیار بالای تلفات غیرنظامیان در عراق از سال ۲۰۰۳ به این‌سو، فعالیت‌های تروریستی که بازیگران فرودولتی در گرداگرد جهان انجام می‌دهند هرساله حداکثر به مرگ چندهزار نفر منجر می‌شود. گرچه مرگ همین تعداد هم برای قربانیان و خانواده‌ها و دوستانشان دردناک و هراس‌انگیز است، ولی آمار فوق بدان معنی است که تروریسم یکی از علل جزئی رنج‌های انسانی در جهان است. مشکلات ناشی از فقر و توسعه‌نیافتگی، بلایای طبیعی، جنگ‌ها، جرم و جنایت و حتی حوادث رانندگی اهمیتی به‌مراتب بیشتر از تروریسم دارد. با تمام این احوال، حملات یازده سپتامبر موجب گردیده است توجه فوق‌العاده‌ای به شکل خاصی از خشونت سیاسی فرامرزی[1] شود که کانون اصلی آن را جنبش القاعده و گروه‌های اسلام‌گرای جهادی متحد آن تشکیل می‌دهند.

حملات یازده سپتامبر به کشته شدن نزدیک به سه‌هزار انسان تنها در یک روز منجر شد ولی هر روزه همین تعداد کودک در کشورهای جنوب از بیماری‌های روده‌ای قابل پرهیز از جمله شکم‌روش و اسهال خونی می‌میرند که منشأ اصلی‌شان منابع آلودهٔ آب است. در عراق در ماه‌های پایانی سال ۲۰۰۶ آمار مرگ و میر غیرنظامیان در عملیات شورشیان و خشونت‌های فرقه‌ای خیلی نزدیک به تعداد جان‌باختگان در حملات یازده سپتامبر بود. در رواندا در میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ نزدیک به یک‌میلیون نفر در حملات نسل‌کشی جان سپردند و ستیزهای مستمر در منطقهٔ دریاچه‌های بزرگ افریقا از آن زمان حتی به کشته شدن تعداد بیشتری انسان منجر شده است. در میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰ طبق برآوردها بیش از چهارصدمیلیون نفر دچار سوءتغذیه بودند، ولی امروزه این رقم دست‌کم به هفتصدمیلیون نفر رسیده است. در چهارگوشهٔ جهان بیش از دومیلیارد نفر با درآمد روزانه‌ای معادل دو دلار امریکا یا کمتر به زندگی خود ادامه می‌دهند. بیشتر بیماری‌های ناشی از فقر قابل اجتنابند ولی هرساله جان میلیون‌ها انسان را می‌گیرند.

1. transnational political violence

با تمام این احوال، جنگ جهانی با تروریسم را تا سطح چالش اصلی برای امنیت بالا برده‌اند. به حیات دو رژیم تا حدودی بنا به این ادعا که از تروریسم حمایت می‌کردند خاتمه داده شده است. بودجهٔ نظامی ایالات متحده اکنون در حال نزدیک شدن به رقمی است که در سال‌های اوج جنگ سرد وجود داشت و خود اصطلاح «جنگ با تروریسم»[1] به‌اصطلاح «جنگ طولانی با فاشیسم اسلامی» دگرگون‌شده است. این جنگ را در افراطی‌ترین نمودی که در برخی محافل سیاسی ایالات متحده دارد، همچون «جنگ جهانی چهارم» قلمداد می‌کنند و درست به همان اندازهٔ جنگ جهانی پیشین از جمله «جنگ جهانی سوم» بر ضد اتحاد شوروی، در آن پای بقا یا فنای تمدن در میان است.

در هرگونه تحلیل بی‌طرفانه‌ای جایگاه محوری جنگ جاری با تروریسم دست‌کم از حیث رفاه کلی انسان مورد تردید قرار خواهد گرفت، ولی باید این بازنمایی از تروریسم را با توجه به قدرت و محوریتی که از سال ۲۰۰۱ در اندیشهٔ امنیت بین‌الملل داشته است بپذیریم. سه عنصر وجود دارد که با هم تا حدودی دلیل این تمرکز را روشن می‌سازد: عنصر اول این است که حملات یازده سپتامبر ایالات متحده را عمیقاً تکان داد زیرا گروه کوچکی که تنها سلاحشان چاقوی جیبی بود توانستند هواپیماهای غیرنظامی را به‌صورت بمب‌های پرنده‌ای برای انهدام یکی از مراکز مالی جهانی و حمله به مرکز فرماندهی ارتش ایالات متحده به کار گیرند. وانگهی، این حملات بیشتر مردم را کاملاً غافلگیر کرد و نتایج آن‌ها به‌طور زنده از تلویزیون‌ها به نمایش گذاشته شد.

دومین عنصری که به تبیین این پاسخ کمک می‌کند این است که دولت بوش در میانهٔ سال ۲۰۰۱ با موفقیت نسبی در راه پیگیری طرح خودش به نام «سدهٔ جدید امریکا»[2] گام می‌گذاشت. در مورد برخی مسائل کلیدی موضع‌گیری‌های یک‌جانبه داشت پا می‌گرفت و همهٔ چشم‌اندازها ظاهراً گویای آن بود که جامعهٔ بین‌المللی در حال پذیرش رهبری امریکا به‌عنوان جزء ضروری و اساسی امنیت بین‌الملل است ـ گفته می‌شد که یک «قدرت مطلق بی‌خطر و آرام»[3] چیز بدی نیست (Krauthammer, 2001). سرانجام، تکیهٔ تقریباً ناگزیر امنیت دولت‌محور با توجه به موقعیت ایالات متحده به‌عنوان یگانه ابرقدرت نظامی جهان متوجه این بود که باید با نابود ساختن یک جنبش فرودولتی خطرناک و هر دولتی که پشتیبان آن باشد از نو کنترل را به دست آورد، به‌ویژه که پایگاه جنبش القاعده و حامیان مفروض آن در خاورمیانه و جنوب غربی آسیا بود.

1. War on Terror
2. New American Century
3. benign imperium

این منطقه به دلیل اهمیت تعیین‌کنندهٔ منابع انرژی‌اش و پیوندهای نزدیک امریکا با رژیم اشغالگر قدس برای ایالات متحده منافع امنیتی بلندمدتی داشت.

نتیجهٔ نهایی این عوامل، وضعیتی است که اگر تغییری بنیادی در سیاست‌ها صورت نگیرد احتمالاً تا سال‌ها ویژگی اصلی امنیت بین‌الملل را تشکیل خواهد داد. بااین‌حال، تروریسم از حیث امنیت انسانی در جهان هنوز هم مسئله‌ای جزئی است و هدف این نوشتهٔ کوتاه نیز به دست دادن دیدگاهی جامع‌نگرتر است. این هدف مستلزم بررسی فشردهٔ تعاریف ارائه‌شده برای تروریسم، تحلیل تروریسم دولتی و فرودولتی، مروری بر شکل‌های اصلی تروریسم در سال‌های اخیر، و بحثی دربارهٔ واکنش‌ها و پاسخ‌های اصلی به تروریسم است که ما را به مروری بر روش‌های مقابله با تروریسم که مشخصاً در پاسخ به یازده سپتامبر به کار رفته است، می‌رساند.

تعاریف

تعریف کوتاه تروریسم چنین است: «تهدید خشونت و استفاده از ترس برای مجبور کردن، متقاعد ساختن، و جلب توجه مردم» (NACCJSG, 1976). تعریف کامل‌تری که بعد سیاسی را نیز منظور می‌سازد و بدین‌ترتیب توسل به ارعاب در فعالیت‌های مجرمانهٔ عادی مانند اخاذی را از دایرهٔ تروریسم بیرون می‌گذارد، این است:

> تروریسم سیاسی یعنی کاربرد خشونت یا تهدید به کاربرد آن توسط یک فرد یا گروه چه در موافقت و چه در مخالفت با مراجعی که بر سر کارند مشروط بر آنکه چنین اقدامی برای ایجاد حداکثر اضطراب و / یا دلهره انداختن در دل گروهی طرح‌ریزی شود که از قربانیان مستقیم اقدام یادشده بزرگ‌تر باشد و هدف از آن مجبور ساختن گروه یادشده به تن دادن به خواست‌های سیاسی به‌کاربرندگان خشونت باشد (Wardlaw, 1982: 16).

تعریف مورد استفادهٔ دولت امریکا نیز چنین است: «خشونت از پیش برنامه‌ریزی‌شده و با انگیزه‌های سیاسی که یک گروه درون‌کشوری یا عاملان مخفی معمولاً به قصد تحت تأثیر قرار دادن مخاطبان، بر ضد آماج‌های غیرنظامی به کار می‌برند» (US Department of State, 2001: 13).

هردوی این تعریف‌ها نگاه به قصد تروریست‌ها برای تأثیرگذاری بر مخاطبانی دارند که از گروهی که عملاً آماج تروریسم قرار می‌گیرند پرشمارترند. نتیجه آنکه تروریسم از طریق ترس عمل می‌کند و درعین‌حال اقدامات تروریستی می‌تواند اهداف سیاسی مشخصی جدای از مثلاً انتقام‌کشی داشته باشد. وانگهی، ممکن است هدف از دلهره‌افکنی مشخص در دل مخاطبانی پرشمارتر، تضمین پاسخ سیاسی خاصی در شرایطی باشد که اقدامی که واکنش گسترده‌ای را

برنیانگیزد نتواند چنان پاسخی را سبب شود. عنصر دلهره‌افکنی در دل جمعیتی پرشمارتر از آنان که آماج قرار گرفته‌اند یکی از جنبه‌های کلیدی تروریسم و از جمله توضیحاتی است که می‌توان در پاسخ به این پرسش ارائه کرد که چرا در مقایسه با بسیاری از دیگر شکل‌های خشونت و نیز رنج‌های ناشی از بلایای طبیعی یا فقر و توسعه‌نیافتگی، تروریسم تا این حد جلب توجه می‌کند.

تروریسم دولتی و فرودولتی

بین تعریف ارائه‌شده از سوی واردلاو و تعریف مورد استفادهٔ دولت ایالات متحده یک تفاوت اساسی وجود دارد؛ تعریف دولت ایالات متحده نگاه به بازیگران فرودولتی دارد حتی اگر یک دولت از آن‌ها پشتیبانی کند یا بانی آن‌ها باشد، حال آنکه تعریف واردلاو اقداماتی را هم که دولت‌ها بر ضد مردم خویش انجام می‌دهند در بر می‌گیرد. به‌طورکلی تروریسم دولتی[1] چه از نظر تلفات مستقیم و چه از حیث دلهره‌افکنی تأثیرات به‌مراتب گسترده‌تری دارد.

برخی از دلخراش‌ترین نمونه‌های تروریسم دولتی، تصفیه‌های استالین در اتحاد شوروی در دههٔ ۱۹۳۰ و تصفیه‌های مائو در چین در دههٔ ۱۹۵۰ بوده است، ولی بیشتر قدرت‌های استعمارگر برای حفظ کنترل مستعمرات خود به‌ویژه در نخستین مراحل استعمار و البته همچنین در واکنش به تقاضاهایی که در نخستین سال‌های پس از جنگ برای کسب استقلال مطرح شد به تاکتیک‌های رعب‌آفرین و تروریستی متوسل شده‌اند. جدیدتر از آن، دولت‌ها بر ضد مردم خویش به‌سهولت از طیف گسترده‌ای از تاکتیک‌های ارعاب استفاده کرده‌اند. این تاکتیک‌ها از بازداشت بدون محاکمه گرفته تا شکنجه و اعدام فوری را در بر می‌گیرد ولی از آن گذشته شامل سربه‌نیست کردن اشخاص و استفاده از جوخه‌های مرگ نیز می‌شود. در امریکای لاتین در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به دفعات از این‌گونه تاکتیک‌ها استفاده می‌شد و همیشه این ادعا مطرح بوده که ایالات متحده نیز دست‌کم به شکل غیرمستقیم در آن‌ها دست داشته است (George, 1991). حتی در چهارچوب تعریف محدودتری که تنها نظر به بازیگران «فرودولتی» دارد و کانون توجه اصلی ما را نیز در این فصل تشکیل می‌دهد، بر سر اینکه چه کسانی تروریست هستند جای مناقشهٔ بسیاری وجود دارد. دو نمونه این مسئله را روشن می‌سازد؛ در طی دورهٔ طولانی خشونت‌ورزی در ایرلند شمالی، دولت انگلستان و بیشتر انگلیسیان ارتش موقت جمهوری‌خواه ایرلند[2] را سازمانی تروریستی می‌دانستند که می‌خواهد با به راه انداختن کارزار مستمر

1. state terrorism
2. Provisional Irish Republican Army (PIRA)

خشونت‌ورزی به هدف تشکیل ایرلند یکپارچه دست یابد. البته در برابر این نظر، بسیاری از حامیان سیاسی وحدت ایرلند در ایرلند شمالی و جمهوری ایرلند، داوطلبان عضو ارتش یادشده را به چشم رزمندگان آزادی می‌دیدند که برای آزاد ساختن ایرلند شمالی از زیر یوغ حکومت انگلستان تلاش می‌کردند. این گونه حامیان شامل بسیاری از اعضای جامعهٔ امریکاییان ایرلندی‌تبار مقیم ایالات متحده نیز می‌شدند. وانگهی، وقتی سرانجام روند صلح در ایرلند شمالی در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۹۷ ـ ۲۰۰۷ پیشرفت کرد برخی از کسانی که پیوندهای نزدیکی با ارتش موقت جمهوری‌خواه ایرلند داشتند به‌صورت اعضای پذیرفته‌شدهٔ نظام تشریک قدرت درآمدند و ظرف چند سال از تروریست‌های شناخته‌شده به چهره‌های سیاسی مشروع تبدیل گشتند.

نمونهٔ دوم، استفادهٔ سازمان‌های برتری‌طلب سفیدپوستان از ارعاب و خشونت بر ضد سیاه‌پوستان امریکایی در ایالت‌های جنوبی آن کشور طی بیش از یک سده درست تا دههٔ ۱۹۶۰ و حتی بعدتر از آن است. در آن زمان بیشتر امریکاییان چنین گروه‌هایی را تروریست نمی‌شناختند، ولی آن‌ها با هر سه تعریفی که در بالا ارائه شد جور درمی‌آمدند. با استفاده از آمیزه‌ای از ضرب و شتم، شکنجه و زجرکشی سیاهان[1]، بخش چشمگیری از جامعهٔ امریکا مرعوب و وادار به پذیرش جایگاه فرودست‌تر خود در جامعه شد.

تروریسم فرودولتی[2] می‌تواند در جوامع بسیار متفاوت و با انگیزه‌ها و سائقه‌های اساسی بسیار مختلفی پا بگیرد. گرچه طبقه‌بندی دقیق تروریسم آسان نیست، ولی با مسامحه می‌توان آن را به دو دسته با دو سمت‌گیری متفاوت تقسیم کرد. یک نوع تروریسمی است که جویای ایجاد تغییرات بنیادی در یک دولت یا یک جامعه است. ممکن است این گونه تروریسم انقلابی[3] بر یک ایدئولوژی سیاسی تندرو پایه گیرد که سرشتی چپ‌گرایانه یا راست‌گرایانه داشته باشد یا اینکه بر پایبندی مذهبی استوار باشد. حتی ممکن است آمیزه‌ای از هردو را در خود فراهم آورد. درهرحال هدف این نوع تروریسم ایجاد تغییرات بنیادی معمولاً در داخل دولتی خاص است، ولی در اغلب موارد این تغییرات مقدمهٔ نوعی دگرگونی بین‌المللی شناخته می‌شود. بادر ماینهوف[4]، اقدام مستقیم[5]، بریگاد سرخ[6] و دیگر گروه‌های اروپایی نمونه‌هایی از تروریسم انقلابی در دههٔ ۱۹۷۰

1. lynching
2. sub-state terrorism
3. revolutionary terrorism
4. Baader Meinhof
5. Action Direct
6. Brigate Rossi

بودند. جدیدتر از آن، جنبش القاعده تغییر انقلابی را با ایمان مذهبی درهم آمیخته است.
نوع دیگر تروریسم جویای ایجاد تغییر خاصی به نفع یک جامعهٔ محلی مشخص است. این گونه از تروریسم به‌ندرت سوداهای بین‌المللی دارد، ولی ممکن است با گروه‌های مشابه خود در دیگر کشورها پیوندهایی داشته باشد. غالباً سرشتی جدایی‌طلبانه دارد، ولی ممکن است در اندیشهٔ آن، عناصری از سیاست انقلابی نیز تبلور یافته باشد. جنبش اِتا[1] در اسپانیا و جنبش ببرهای تامیل[2] در سریلانکا نمونه‌هایی از این نوع تروریسم هستند. گروه‌های تندرویی با چنین سرشتی اغلب در واکنش به تغییر سیاسی چشمگیری سر برمی‌آورند که چشم‌اندازهای جامعهٔ محلی بستر پیدایش آن‌ها را خراب کرده است. برای نمونه، بسیاری از جناح‌های تندروی فلسطینی در واکنش مستقیم به اشغال خاک فلسطین به دست رژیم اشغالگر قدس در جریان جنگ شش روزهٔ ژوئن ۱۹۶۷ سر برآوردند، هرچند که پیش از آن، جوامع فلسطینی تحت کنترل مصریان یا اردنی‌ها قرار داشتند.

پاسخ‌گویی به تروریسم

برای واکنش نشان دادن در برابر تروریسم فرودولتی سه رویکرد کلی وجود دارد (از این گذشته، نک. فصل ۲۵ کتاب حاضر). رایج‌ترین رویکرد را بهتر از همه می‌توان تروریسم‌ستیزی سنتی[3] خواند که ریشه در فعالیت‌های انتظامی، اطلاعاتی و امنیتی دارد. گروه‌های شبه‌نظامی پیش از آنکه بتوانند حملاتی صورت دهند شناسایی و بازداشت می‌شوند یا اگر چنین نشود آنان که مسئولیت حملات انجام‌شده را بر دوش دارند شناسایی، دستگیر و به پای میز محاکمه کشانده می‌شوند. از این گذشته، بهبود امنیت متوجه تأمین سطوح فزاینده‌ای از حمایت و حفاظت از آماج‌های احتمالی است. رویکرد دوم به شکل آشکارتری نظامی است و متضمن اقدام نظامی مستقیم بر ضد سازمان‌های شبه‌نظامی به‌ویژه در شرایطی است که آن‌ها محل استقرار فیزیکی مشخصی داشته باشند. اگر به‌روشنی مشهود باشد که دولتی از آن‌ها حمایت می‌کند، ممکن است خود آن دولت آماج اقدامات تنبیهی قرار گیرد یا بساط رژیمی که در آن کشور بر سر کار است برچیده شود.
رویکرد سوم حول انگیزه‌های اساسی گروه‌های تروریست و محیطی دور می‌زند که از آن‌ها حمایت به‌عمل می‌آورد. گرچه ممکن است این باور وجود داشته باشد که رهبران و سرسپرده‌ترین اعضای یک سازمان شبه‌نظامی احتمالاً دارای چنان انگیزه و عزم نیرومندی هستند که به‌دشواری

1. ETA
2. LTTE Tamil Tigers
3. traditional counter-terrorism

می‌توان متزلزلشان کرد، ولی این رویکرد ریشه در این اندیشه دارد که بیشتر گروه‌های شبه‌نظامی از بستر بسیار گسترده‌تری سر برآورده‌اند و در همان بستر به فعالیت می‌پردازند. آن‌ها در انزوا به حیات خود ادامه نمی‌دهند بلکه وابسته به حمایت بخشی از یک جامعهٔ خاص هستند که در اهداف آن‌ها شریک است و تا حدودی روش‌های آن‌ها را تأیید می‌کند. این رویکرد همچنین تصدیق می‌کند که شرایطی وجود دارد که در آن گفتگو با رهبران شبه‌نظامی اغلب با استفاده از واسطه‌هایی که برای هردو طرف پذیرفتنی‌اند امکان‌پذیر می‌شود.

در بیشتر پاسخ‌هایی که به مبارزات تروریستی داده می‌شود از آمیزه‌ای از هر سهٔ این روش‌ها استفاده می‌گردد، ولی درجهٔ به‌کارگیری هریک می‌تواند بسیار متفاوت باشد. بسیاری از انقلابیون چپ‌گرای طبقهٔ متوسط در اروپای دههٔ ۱۹۷۰ که شامل گروه بادر ماینهوف در آلمان غربی و بریگاد سرخ در ایتالیا هم می‌شدند بر این باور بودند که اقدامات خشونت‌بارشان باعث قیام توده‌ها می‌شود و در نهایت به یک انقلاب کارگری منجر خواهد شد. با همهٔ این‌ها، آن‌ها در مبارزات خود هیچ تلاشی برای متقاعد ساختن اولیای امور به ایجاد تغییراتی ساختاری در قراردادهای ناظر بر دستمزدها یا شرایط کار به‌عمل نیاوردند. اولیای امور، این گونه جنبش‌ها را نشانهٔ انقلابی گسترده‌تر نمی‌شناختند و نظرشان نیز درست بود. در عوض، پاسخی که به آن‌ها دادند تا حد بسیار زیادی به‌صورت برخوردهای شدید انتظامی و گردآوری اطلاعات سرّی همراه با تقویت نسبی امنیت آماج‌های بالقوه به‌ویژه سیاستمداران بلندپایه و رهبران صنایع بود.

در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۶۸ ـ ۱۹۷۲ تعدادی از گروه‌های فلسطینی تندرو که برخی‌شان با جنبش‌های شبه‌نظامی اروپای غربی و ژاپن همکاری داشتند، فعالیت‌های گسترده‌ای به‌عمل آوردند. گرچه نیروهای امنیتی رژیم اشغالگر قدس مترصد کشتن برخی از چهره‌های مسئول این فعالیت‌ها بودند، ولی بیشترین نگرانی بسیاری از دولت‌های غربی پاگرفتن هواپیماربایی بود که به‌عنوان ابزار جلب توجه و در برخی مواقع تلاش جهت باز کردن باب گفتگو برای آزادی زندانیان از آن بهره‌برداری می‌شد. گرچه تلاش‌های شدیدی برای شناسایی و بازداشت مسئولان این عملیات انجام شد ولی اساسی‌ترین پاسخ، سرمایه‌گذاری برای تقویت شدید تدابیر امنیتی در سفرهای هوایی بود.

در ستیز دیرپای ایرلند شمالی، مقامات انگلستان از هر سهٔ این رویکردها برای مقابله با تروریسم بهره گرفتند. برخوردهای شدید انتظامی و گردآوری اطلاعات سرّی در ایرلند شمالی و نیز در انگلستان با برقراری مقررات حقوقی جدید از جمله تشکیل دادگاه‌های فاقد هیئت‌منصفه و یک دوره بازداشت بدون محاکمه همراه شد. به موازات این روش‌ها، ارتش انگلستان و نیروهای

محلی ایرلند شمالی عمدتاً در خود ایرلند شمالی و گاه نیز با همکاری با جمهوری ایرلند موضع شدید مقابله با شورشگری گرفتند. گرچه از این روش‌ها ـ البته نه همیشه ـ با موفقیت استفاده می‌شد، ولی مقامات معترف بودند که جنبش جمهوری‌خواهی بخش اعظم حامیان خود را از دل جامعهٔ اقلیت ملت‌گرایان کاتولیک ایرلند شمالی جلب می‌کند، آن‌هم عمدتاً به این خاطر که جامعهٔ یادشده طی نسل‌ها از نظر اجتماعی و اقتصادی در موقعیتی فرودست قرار داشته و از قدرت سیاسی بهرهٔ چندانی نبرده است. در واقع ریشه‌های خشونت دههٔ ۱۹۶۰ تا حد زیادی به واکنش شدیدی بازمی‌گشت که دولت وحدت‌طلب پروتستان به جنبش حقوق مدنی برخاسته از دل جامعهٔ ملت‌گرایان نشان می‌داد؛ جنبشی که از جنبش حقوق مدنی ایالات متحده الگو می‌گرفت.

به دلیل همین حمایت اساسی که از شبه‌نظامیان جمهوری‌خواه به‌عمل می‌آمد، مقامات انگلیسی برای تقویت رهایی جامعهٔ ملت‌گرایان به‌ویژه از طریق برخی تدابیر اقتصادی و اجتماعی تلاش کردند. این کار با توجه به بدگمانی اکثریت وحدت‌طلبان که چون خودشان را اقلیتی در کل جزیرهٔ ایرلند می‌دانستند آسیب‌پذیر بودند، روندی دشوار بود. بااین‌حال، موقعیت جامعهٔ ملت‌گرایان طی بیش از دو دهه بهتر شد و همین یکی از دلایل اصلی امکان‌پذیر شدن روند صلح در میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ بود، هرچند تاکتیک‌های خاصی از سوی ارتش موقت جمهوری‌خواه ایرلند که متوجه هدف قرار دادن آماج‌های اقتصادی در انگلستان بود تقریباً به‌یقین، پایبندی دولت انگلستان را به روند صلح تقویت کرد (نک. پنجرهٔ ۱ ـ ۱۲).

پنجرهٔ ۱ ـ ۱۲ هدف قرار دادن آماج‌های اقتصادی

معمولاً سازمان‌های شبه‌نظامی تاکتیک‌های محافظه‌کارانه‌ای دارند و به همان روش‌های خاصی که آزمایش پس داده و نتیجه‌بخش بوده است، می‌چسبند. این تاکتیک‌ها می‌توانند شامل بمب‌گذاری، آدم‌کشی، آدم‌ربایی، ضرب و شتم تنبیهی یا آمیزه‌ای از همهٔ این‌ها باشد. این محافظه‌کاری اغلب بازتاب محیط دشواری است که سازمان‌های یادشده در دل آن فعالیت دارند و تکیه به روش‌هایی را ضروری می‌سازد که سازمان‌های یادشده بیش از همه در آن‌ها تبحر دارند. گهگاه تغییر راهبرد و تاکتیک‌ها می‌تواند کارایی یک سازمان را به میزان چشمگیری بالا ببرد. یکی از تحولاتی که در دو دهه پس از سال ۱۹۹۰ رخ داد، گرایش برخی از گروه‌های شبه‌نظامی به هدف قرار دادن اقتصاد دولت آماج در کنار آماج‌های سنتی‌تری چون نیروی انتظامی و نیروهای نظامی و رهبری سیاسی بود.

بسیاری از گروه‌های شبه‌نظامی تا حدودی از تاکتیک هدف قرار دادن آماج‌های اقتصادی استفاده کرده‌اند که نمونه‌های اخیر آن حملات ببرهای تامیل در سریلانکا، حملات پیگیر بر خطوط نفت عراق از ۲۰۰۳ و حملات مشابهی بر تأسیسات سعودی و از همه مهم‌تر تلاش برای متوقف ساختن فعالیت پالایشگاه نفت ابقیق در عربستان سعودی در فوریه ۲۰۰۶ بود که بزرگ‌ترین پالایشگاه در نوع خود به‌شمار می‌رود. از تاکتیک هدف قرار دادن آماج‌های اقتصادی به‌ویژه ارتش موقت جمهوری‌خواه ایرلند در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۹۲ ـ ۱۹۹۷ یعنی دوران به بن‌بست رسیدن خشونت دیرپا در ایرلند شمالی در انگلستان بهره جست. هدف از این مبارزه نه وارد ساختن تلفات سنگین بلکه حمله به شهر لندن به‌عنوان مرکز مالی انگلستان بود که اغلب با فرانکفورت بر سر احراز موقعیت قطب مالی اروپا رقابت داشت. در سال‌های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ برای وارد ساختن خسارات سنگین در قلب شهر لندن در دو کامیون بزرگ بمب‌گذاری شد، و یک خودروی بمب‌گذاری‌شدهٔ دیگر نیز در یک چهارراه بزرگ منفجر گشت. دست‌کم سه بمب دیگر نیز پیش از انفجار کشف شد، ولی این بمب‌گذاری‌ها چنان تأثیری داشت که همزمان با برخورد مساعدتر دولت انگلستان با امکان انجام مذاکرات، تدابیر بازدارندهٔ شدیدی در شهر لندن به اجرا گذاشته شد.

جدای از آتش‌بس موقتی که برقرار شد دورهٔ زمانی میان سال‌های ۱۹۹۲ ـ ۱۹۹۷ شاهد حملات بسیار بیشتری بود که برخی از آن‌ها مانند حملاتی که در سال ۱۹۹۶ در کاناری وارف و منچستر انجام شد بزرگ‌تر و برخی دیگر حملات کوچکی بودند که باعث توقف فعالیت جاده‌ها، خطوط آهن و فرودگاه‌ها شدند. معمولاً ارتش موقت جمهوری‌خواه ایرلند تأسیساتی را آماج حمله قرار می‌داد که از مرکز شهر لندن دور بودند، زیرا در مرکز شهر تدابیر امنیتی قوی‌تری به اجرا گذاشته می‌شد ولی همین حملات هم تأثیر چشمگیری بر موضع‌گیری‌های دولت انگلستان داشت. هرچند عوامل دیگری هم در کار بود، ولی این تغییر تاکتیک توانست دولت کارگری را وادارد که از ۱۹۹۷ تلاش قابل ملاحظه‌ای را صرف حل و فصل این ستیز کند.

پاسخ به حملات یازده سپتامبر و جنگ با تروریسم

پاسخی که به جنایات یازده سپتامبر داده شد از این جهت که در مقایسه با دیگر شکل‌های مقابله با تروریسم تأکید به‌مراتب بیشتری بر اقدام نظامی داشت پاسخی نامعمول بود. سایر رویکردها مانند تقویت دفاع از کشور نیز به اجرا گذاشته شد، ولی تکیهٔ اصلی بر برخورد نظامی بود و این واکنش اصلی طی شش سال نخست به‌صورت جنگ جهانی با تروریسم درآمد. به دلایلی که پیش از این گفتیم این پاسخ، شدید و کوبنده بود. در شش سال نخست این جنگ، مبارزات نظامی بزرگی بر ضد دولت‌های افغانستان و عراق به راه افتاد که حامی جنبش القاعده شناخته می‌شدند و در هردو مورد به تغییر رژیم کشورهای یادشده انجامید. در برخی از دیگر کشورها از جمله پاکستان، یمن و سومالی هم عملیات نظامی انجام شد. از آنجا که پاسخ به تروریسم پس از حملات یازده سپتامبر به‌صورت ویژگی غالب امنیت بین‌الملل به‌طورکلی، و تروریسم به‌طور خاص درآمده است و احتمالاً تا چند سال دیگر نیز چنین خواهد بود، بجاست آن را تا حدودی عمیق‌تر بررسی کنیم.

جنبش القاعده به‌عنوان گروه مسئول حملات یازده سپتامبر جنبشی پراکنده و با پایگاهی بسیار فراخ است که دقیقاً سلسله مراتبی نیست ولی هدف‌ها و نیات روشنی دارد. القاعده برخلاف آنچه اغلب القا می‌شود جمع پوچ‌گرایانه‌ای از تندروانی نابخرد نیست بلکه جنبش بخردانه‌ای است که آمیزهٔ نامعمولی از تب سیاسی انقلابی را در دل خود دارد که ریشه‌های آن نه از یک ایدئولوژی سیاسی یا ملت‌گرایی بلکه از سمت‌گیری بنیادگرایانهٔ یک دین بزرگ ـ اسلام ـ سیراب می‌شود. ریشه‌های نظری این جنبش به نوشته‌های برخی از اندیشمندان مسلمان تندرو به‌ویژه سیدقطب مصری بازمی‌گردد که در سال ۱۹۶۶ به دست دولت مصر شکنجه و اعدام شد. به شکل عملی‌تر می‌توان ریشه‌های القاعده را به موفقیت مجاهدین افغانستان و مخالفتشان با اشغال آن کشور توسط شوروی در دهۀ ۱۹۸۰ رساند. این جنگجویان شبه‌نظامی و چریک با کمک سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده (سیا) و سازمان اطلاعات ارتش پاکستان در نهایت توانستند اتحاد شوروی را وادار به خروج از افغانستان کنند و از دید بسیاری از اعضای این جنبش همین عقب‌نشینی به فروپاشی نظام شوروی انجامید.

در پی بیرون راندن نیروهای عراقی از کویت در ۱۹۹۱، تعداد زیادی از نیروهای نظامی ایالات متحده در منطقه از جمله در عربستان سعودی ـ پادشاهی‌ای که دو مکان مقدس مسلمانان (مکه و مدینه) را در خود جای داده است ـ باقی ماندند. این وضع منجر به جان گرفتن دوبارهٔ عناصر جنبشی شد که در دهۀ ۱۹۸۰ بر ضد شوروی به پا شده بود، ولی این‌بار تکیهٔ اصلی آن روی

بیرون راندن این گونه نیروهای «صلیبی» به‌ویژه از عربستان سعودی بود. در این جریان دو نفر نقش اساسی داشتند؛ نفر اول اسامه بن‌لادن ثروتمند سعودی یمنی‌تبار بود که در افغانستان فعالیت کرده بود، و دیگری هم ایمن‌الظواهری راهبردپرداز مصری. در طول دهۀ ۱۹۹۰ این جنبش راهبرد جامع‌تری درانداخت که تا حد زیادی ریشه در اندیشۀ سیدقطب دایر بر احیای اسلام «راستین» پس از به فساد کشیده شدن آن توسط فرهنگ غرب داشت. در پایان سدۀ بیستم القاعده چند هدف کوتاه‌مدت و یک دیدگاه بلندمدت فراگیر پیدا کرده بود.

القاعده شش هدف کوتاه‌مدت دارد: هدف نخست، بیرون راندن نیروهای نظامی ایالات متحده از عربستان سعودی بود. بنا به ادعای این جنبش، در سال ۲۰۰۵ که پایگاه‌های اصلی ایالات متحده در خاک این پادشاهی به‌واسطۀ نگرانی مقامات سعودی از حضور ایالات متحده تخلیه شد، این هدف حاصل گردید. هدف دوم، بیرون راندن نیروهای بیگانه از جهان اسلام است. هدف سوم، کنار زدن خاندان سعودی و روی کار آوردن یک رژیم اسلامی «راستین» به‌جای آن است زیرا خاندان پادشاهی سعودی فاسد و نخبه‌گرا شناخته می‌شود و پیوندهای بیش از حدی با ایالات متحده دارد. هدف چهارم، برکنار کردن سایر رژیم‌های فاسد، نخبه‌گرا و هوادار غرب در سراسر منطقه است که تکیۀ اولیۀ آن روی مصر و پاکستان بود و بعدها عراق و افغانستان نیز در صدر فهرست این رژیم‌ها قرار گرفتند. هدف پنجم، دشمنی عمیق با دولت صهیونیستی اشغالگر قدس و حمایت از آرمان فلسطین و در نهایت پشتیبانی از سایر جنبش‌های اسلام‌گرا مانند شورشیان چچن و جدایی‌طلبان جنوب تایلند است. جدای از این‌ها هدف بلندمدت القاعده برپایی خلافت در تمامی کشورهای مسلمان است که از خاورمیانه آغاز می‌شود و در نهایت به سایر بخش‌های جهان دامن می‌گسترد.

در چهارچوب این هدف‌ها، بین «دشمن نزدیک» که از رژیم‌های غیرقابل قبول و حامیانشان در سراسر خاورمیانه تشکیل می‌شود و «دشمن دور» که عبارت از ایالات متحده و شرکای ائتلافی آن مانند انگلستان است به‌طورکلی فرق گذاشته می‌شود. دیگر جنبۀ اصلی راهبرد این جنبش مسئلۀ دوره‌بندی‌های زمانی است. القاعده معتقد است اهداف کوتاه‌مدتش به‌تدریج ظرف چند دهه حاصل می‌شود ولی تحقق هدف بلندمدت آن که همانا برقراری خلافت اسلامی است پنجاه تا صد سال زمان می‌برد. این موضوعی اساسی است زیرا با دوره‌بندی‌های زمانی معمول نهادهای سیاسی و اقتصادی غرب تفاوت بارزی دارد.

هدف از حملات یازده سپتامبر نشان دادن توانایی حمله بردن به دشمن دوری چون ایالات متحده به‌ویژه برای جلب حمایت بیشتر به نفع جنبش بود. از این گذشته، حملات یادشده کمک

کرد تا تعداد زیادی از نیروهای ایالات متحده راهی افغانستان شوند و بدین‌ترتیب امکان آن فراهم گردید که با جنگ چریکی چند ساله همان بلایی به سر قدرت ترمیم‌پذیری ایالات متحده بیاید که دو دهه قبل بر سر اتحاد شوروی آمده بود. القاعده در آغاز نتوانست به این هدف دوم خود دست یابد زیرا ارتش ایالات متحده با به‌کارگیری آمیزه‌ای از نیروی هوایی، نیروهای ویژه و مسلح ساختن دوبارهٔ ائتلاف شمال، بساط رژیم طالبان را برچید. بااین‌حال، در سال ۲۰۰۷ طالبان داشت آرام‌آرام از نو جان می‌گرفت و بیش از چهل‌هزار نیروی امریکایی و ائتلاف را در عملیات شورشگرانهٔ خود که هرروز دامنهٔ بیشتری می‌یافت زمین‌گیر ساخته بود.

در پی موفقیت ظاهری در افغانستان، دولت بوش با اعلام جنگ با تروریسم خواست از طریق اقدامات نظامی پیشدستی‌جویانه بر ضد دولت‌هایی را که خودش «محور شرارت»[1] می‌خواند و معتقد بود در حال تولید جنگ‌افزارهای نابودی جمعی و حمایت از سازمان‌های تروریستی هستند یک کاسه کند. طبق اعلام دولت بوش اعضای اصلی محور شرارت را عراق، ایران و کرهٔ شمالی تشکیل می‌دادند که از آن میان، عراق نخستین دولتی بود که تغییر رژیم آن در سال ۲۰۰۳ در دستور کار قرار گرفت. گرچه کار رژیم صدام حسین ظرف سه هفته پایان یافت، ولی پس از آن شورش پیچیده‌ای پاگرفت که در نهایت تا حدودی با ستیزهای فرقه‌ای درآمیخت و وضعیت بسیار بی‌ثبات و خشونت‌باری را در عراق به‌وجود آورد. چهار سال پس از برچیده شدن بساط رژیم صدام حسین، دست‌کم صدهزار غیرنظامی عراقی کشته شده و نزدیک به چهارمیلیون نفر آواره گردیده‌اند. ایالات متحده بیش از سه‌هزار نفر از نظامیان خود را از دست داده و بیست و پنج‌هزار نفر دیگر آنان نیز زخمی شده‌اند که بسیاری از آن‌ها دچار معلولیت همیشگی هستند. به‌رغم به‌کارگیری طیف گسترده‌ای از تاکتیک‌ها نیروهای تحت رهبری ایالات متحده نتوانستند خشونت را مهار کنند و شواهد فراوانی وجود داشت که نشان می‌داد شورشیان توانسته‌اند دست‌کم به همان سرعتی که با روش‌هایشان مقابله می‌شود، روش‌های جدیدی در پیش گیرند. گرایش بارز نیروهای ایالات متحده به استفاده از قدرت آتش کوبندهٔ خودشان بر ضد شورشیان شهری از نظر آنان قابل درک است، ولی از نظر مخالفانشان این روش دست‌کمی از تروریسم ندارد (نک. پنجرهٔ ۲ ـ ۱۲).

پنجرهٔ ۲ ـ ۱۲ چه‌کسی تروریست است؟

این مسئلهٔ دشوار را که چه‌کسی تروریست است اقدامات نظامی‌ای که ایالات

1. axis of evil

متحده در نوامبر ۲۰۰۴ در شهر فلوجهٔ عراق انجام داد به‌خوبی روشن می‌سازد. هفت ماه پیش از آن در پی اقدام بسیار وحشیانهٔ شبه‌نظامیان که طی آن چهار نفر از پاسداران امنیتی امریکایی کشته، قطعه‌قطعه و سوزانده شده و سپس از یک پل آویخته شده بودند، ایالات متحده کوشید کنترل این شهر را به دست آورد. این نخستین حمله شکست خورد ولی از آن به بعد فلوجه مرکز تروریسم شناخته شد. جزئیات حملهٔ ماه نوامبر از کانال‌های تلویزیونی که همراه نیروهای امریکایی فعالیت داشتند پخش گردید و صحنه‌های خیره‌کننده‌ای از استفادهٔ شدید از توپخانه و مهمات بر ضد این شهر به نمایش گذاشته شد. در خود ایالات متحده این برخورد را یک آرمان کاملاً عادلانه می‌دانستند و هنگامی‌که این شهر تحت کنترل کامل ارتش و تفنگداران دریایی ایالات متحده قرار گرفت امریکاییان بسیار خشنود شدند.

از سوی دیگر، در سراسر خاورمیانه ایستگاه‌های خبری تلویزیونی منطقه (نک. پنجرهٔ ۳ ـ ۱۲) از نتایجی که این عملیات در شهر فلوجه به جا گذاشته و به کشته شدن چندهزار نفر در این حمله که بیشترشان غیرنظامی بودند و ویرانی یا خسارت شدید بیشتر ساختمان‌های عمومی و بیش از نیمی از منازل مردم شهر انجامیده بود، گزارش‌هایی پخش کردند. فلوجه به شهر مسجدها معروف بود و ویرانی بسیاری از این مساجد بی‌حرمتی شدیدی قلمداد می‌شد. البته از دید نیروهای ایالات متحده غالباً شورشیان از مساجد استفاده می‌کردند و ازهمین‌رو آن‌ها آماج‌های مشروع و موجهی به‌شمار می‌رفتند. از نظر ایالات متحده، تصرف شهر فلوجه یک عملیات نظامی اساسی و کاملاً موجه بر ضد شورشیانی بود که به شکل خطرناکی در حال رشد بودند و از پیش، صدها تن از سربازان امریکایی را کشته و زخمی کرده بودند. در سراسر خاورمیانه و در کل جهان اسلام عملیات فلوجه را چیزی بیش از یک اقدام تروریستی دولتی به دست یک قدرت اشغالگر نمی‌دانستند که همپایهٔ حملات یازده سپتامبر بود. افکار عمومی امریکا تقریباً به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست چنین برداشتی را درک کند، درست همان‌طور که افکار عمومی جهان عرب این قضاوت را که عملیات فلوجه اصلاً بتواند موجه باشد غیرقابل قبول می‌دانست.

شاید مهم‌تر از همه این بود که عراق برای نیروهای جهادی یک منطقهٔ رزمی آموزشی به‌شمار

می‌رفت و این جنبه برای جنبش القاعده و متحدان آن بسیار ارزشمند بود. وانگهی عراق یک منطقهٔ آموزش رزم بود که بر افغانستان دههٔ ۱۹۸۰ برتری بسیاری داشت، زیرا شبه‌نظامیان جوان می‌توانستند در عراق در محیطی شهری در برابر سربازان و تفنگداران دریایی ایالات متحده که از تجهیزات و آموزش‌های خوبی برخوردار بودند و در زمینهٔ مبارزات شبه‌نظامی بر سربازان شوروی که آموزش چندانی ندیده بودند و دو دهه پیش در محیط روستایی افغانستان گرفتار شده بودند برتری چشمگیری داشتند، کسب تجربه کنند. با توجه به اینکه دوره‌بندی زمانی القاعده براساس دهه‌ها، و هدفش برچیدن بساط رژیم‌های غیرقابل قبول خاورمیانه بود، به نظر می‌رسید ده سال یا بیشتر تجربهٔ جنگ بر ضد نیروهای امریکایی در عراق احتمالاً نسل جدیدی از جهادگران را تربیت کند. از این جهت می‌توان تصمیم ایالات متحده دایر بر اشغال عراق را یک اشتباه تاریخی فوق‌العاده بزرگ دانست. وانگهی، پوشش خبری کشتارها در عراق هم توسط کانال‌های خبری تلویزیون ماهواره‌ای منطقه و هم از مجاری تبلیغاتی گروه‌ها تا حد زیادی باعث تقویت حمایت از جنبش‌های اسلام‌گرای تندرو شده است (نک. پنجرهٔ ۳ ـ ۱۲).

پنجرهٔ ۳ ـ ۱۲ تروریسم و رسانه‌های جدید

یکی از چشمگیرترین تحولات در جنبش‌های شبه‌نظامی، بهره‌گیری آن‌ها از رسانه‌های جدید برای تبلیغ اقدامات خود، ترویج آرمان خویش و رساندن گلایه‌هایشان به گوش مردم بوده است. گونه‌های جدید رسانه‌های قدیمی مانند تلویزیون در تلفیق با رسانه‌ها و سیستم‌های ارتباطی جدید مانند اینترنت، پهن‌باند، تلفن‌های همراه و دی‌وی‌دی‌ها همگی این جنبه‌ها را مؤثرتر ساخته است. گرچه این تغییرات مهم از میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ ایجاد شده است، ولی کاملاً جدید نیستند. پوشش تلویزیونی هواپیماربایی‌ها در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ در جلب توجه جهان به فعالیت‌های جنبش‌های شبه‌نظامی فلسطینی تأثیر داشت.

در زمینهٔ تلویزیون، تغییر اصلی پیدایش ایستگاه‌های خبری تلویزیونی منطقه‌ای ماهواره‌ای بوده است که بیست و چهار ساعته برنامه پخش می‌کنند. گرچه شاید منابع مالی یا مالکیت این ایستگاه‌ها مانند شبکه‌های الجزیره و العربیه متعلق به نخبگان حاکم محلی باشد، ولی اخبار آن‌ها برخلاف شبکه‌های سی‌ان‌ان و دیگر شبکه‌های تلویزیونی تحت مالکیت اروپاییان و امریکاییان که دیدگاهی آتلانتیکی دارند از منظری قویاً منطقه‌ای گزارش می‌شود. ایستگاه‌هایی

چون الجزیره معیارهای حرفه‌ای را در سطح بالایی رعایت می‌کنند و در سراسر خاورمیانه به خاطر استقلالی که از شبکه‌های خبرپراکنی کوته‌نگر و غالباً تبلیغاتی دولتی دارند از مقبولیت مردمی فوق‌العاده‌ای برخوردارند. مجله‌های خبری ویژهٔ آن‌ها که رأس ساعات خاصی پخش می‌شود ده‌ها میلیون بیننده را جلب می‌کند و این به‌مراتب بیشتر از شمار بینندگان کانال‌های اصلی کشورهایی چون انگلستان، فرانسه یا آلمان است. این شبکه‌ها هرچه بیشتر در دسترس بینندگان دور از وطن قرار دارند و به خاطر پوشش دادن اخبار تأثیرات ستیزهای عراق و افغانستان مورد توجه‌اند. از این جهت آن‌ها نتایج مداخلات غرب را به شکلی مستمر و بدون ممیزی کردن تأثیرات آن به نمایش می‌گذارند.

جدای از این پوشش تلویزیونی متعارف و گسترده، بسیاری از گروه‌های جهادی در ضبط ویدئویی فعالیت‌های خود و استفاده از آن‌ها به‌عنوان جزئی از بسته‌های به‌شدت تبلیغاتی خودشان که از طریق کاست‌های ویدئو و لوح‌های دی‌وی‌دی و به‌ویژه اینترنت منتشر می‌شود، تبحر یافته‌اند. دسترسی گسترده به پهنای باند امکان انتشار اخبار مشروح اقدامات شبه‌نظامی ظرف چند ساعت پس از وقوع این اقدامات را فراهم می‌سازد. وانگهی، بیانیه‌های رهبرانی چون اسامه بن‌لادن و ایمن‌الظواهری به کمک تمامی این وسایل اصلی منتشر می‌شود. برخی از بیانیه‌های منتشرشده به‌صورت سخنرانی‌های طولانی است که آشنایی کامل این رهبران را با سیاست‌ها و ایستارهای غربی نشان می‌دهد و به‌گونه‌ای تنظیم شده است که بیشترین اثرگذاری را در میان مخاطبان مورد نظر داشته باشد.

در جنگ جهانی با تروریسم که شش سال از آن می‌گذرد بیش از صدهزار نفر بدون محاکمه برای دوره‌های مختلف بازداشت، و دست‌کم بیست و پنج‌هزار نفر بیش از یک‌بار دستگیر شده‌اند. بدرفتاری، شکنجه و استرداد زندانیان رواج داشته و بازداشتگاه‌های پایگاه نظامی ایالات متحده در خلیج گوانتانامو در کوبا موضوع انتقادات گسترده‌ای قرار گرفته است. با همهٔ این احوال، و به‌رغم مخالفت فزایندهٔ خود امریکاییان نشانهٔ چندانی از تغییر اساسی سیاست‌ها به چشم نمی‌خورد. وانگهی، اهمیت نفت خلیج‌فارس به درجه‌ای است که این منطقه برای حفظ امنیت ایالات متحده بسیار مهم شناخته می‌شود (Kubursi, 2006). با توجه به اینکه بیش از ۶۰ درصد ذخایر نفت جهان در خلیج‌فارس و منطقهٔ پیرامون آن جای دارد و ایالات متحده و چین هر روز بیش از پیش به واردات نفت وابسته می‌شوند، عقب‌نشینی نیروهای امریکایی از عراق بسیار بعید

به نظر می‌رسد. درعین‌حال، ظاهراً دشواری‌هایی که پیگیری جنگ با تروریسم برای ایالات متحده دارد متوازن‌سازی دوبارهٔ این رویکرد را در جهت دور شدن از اقدام نظامی و نزدیک شدن به سیاستی که انگیزه‌ها و حامیان جنبش القاعده را بازشناسد مناسب می‌سازد.

گرایش‌های تروریسم

در سال‌های پس از ۱۹۹۰ تحولات چندی در تروریسم و خشونت سیاسی به‌وجود آمد که احتمالاً در بلندمدت حائز اهمیت خواهد بود.

تروریسم و شورشگری

روش برچیدن بساط رژیم‌ها به‌عنوان پاسخ اصلی به تروریسم، واکنش پیچیده‌ای را سبب شده است که عملاً تروریسم را با شورشگری درهم می‌آمیزد. این آمیزه در افغانستان و عراق به‌صورت نوعی جنگ درآمده است که شاید در همین دو کشور متمرکز باشد، ولی تأثیر به‌مراتب گسترده‌تری به‌ویژه از حیث افزایش حمایت از جنبش القاعده و متحدان آن دارد.

بین‌المللی شدن

گرچه مدت‌هاست که جنبش‌های شبه‌نظامی واجد عنصر توانایی‌های فرامرزی بوده‌اند، ولی این ویژگی در سال‌های اخیر به‌سرعت تکامل یافته است. برای نمونه، در نخستین شش سالی که از جنگ با تروریسم می‌گذرد جنبش القاعده و سازمان‌هایی که پیوندهای سستی با آن داشتند توانستند جدای از عراق و افغانستان حملاتی در مصر، اندونزی، اردن، کنیا، مراکش، پاکستان، عربستان سعودی، اسپانیا، تونس، ترکیه، انگلستان و یمن صورت دهند و حملاتی را هم در برخی از دیگر کشورها از جمله فرانسه، ایتالیا، سنگاپور و ایالات متحده برنامه‌ریزی کرده بودند که جلویشان گرفته شد.

تروریسم انتحاری[1]

مانند وجه بین‌المللی، حملات انتحاری هم جنبهٔ تازه‌ای برای تروریسم نیست ولی شدت حملات تروریستی در بسیاری از کشورها و آمادگی بسیاری افراد برای تن دادن به شهادت چیز تازه‌ای است. مقابله با حملات انتحاری به‌عنوان جنبه‌ای از هر نوع خشونت سیاسی ذاتاً دشوارتر

1. suicide terrorism

است. از این گذشته، با اینکه بیشتر موارد نسبتاً نادر حملات انتحاری که تا سال ۲۰۰۱ انجام شده توسط افرادی با انگیزه‌های عمیق سیاسی و قومی مانند ببرهای تامیل سریلانکا صورت گرفته بود، گرایش جاری در جهت انجام حملات انتحاری به انگیزهٔ مذهبی به‌ویژه توسط مسلمانان و افزایش اساسی تعداد افراد انگیزه‌دار است.

سرعت یادگیری

در گذشته بیشتر گروه‌های شبه‌نظامی از نظر انجام عملیات، نسبتاً محافظه‌کار بوده و معمولاً به همان روش‌هایی چسبیده‌اند که در طول زمان پیدا کرده و در آن‌ها تبحر یافته‌اند. محیط‌های سختی که شورشگران در افغانستان و به‌ویژه در عراق فراروی خود دارند گروه‌های شبه‌نظامی را وادار ساخته است تا برای باقی ماندن و مبارزه، سرعت یادگیری خود را بالا ببرند. شواهد فراوانی وجود دارد که نشان می‌دهد این محیط‌های یادگیری در تلفیق با بین‌المللی شدن تروریسم امکان آن را فراهم می‌سازد که تاکتیک‌ها با سرعت به‌مراتب بیشتری از گذشته منتشر شوند؛ تنها به‌عنوان دو نمونه می‌توان از کاربرد فیوزهای پیشرفته برای ادوات انفجاری اصلاح‌شده [بمب‌های دست‌ساز] و تولید پرتابه‌های ضدزره انفجاری یاد کرد.

تحولات رسانه‌ای

کانال‌های خبری تلویزیون‌های ماهواره‌ای منطقه‌ای، استفاده از اینترنت، دستگاه‌های ضبط ویدئویی، دی‌وی‌دی‌ها و تلفن‌های همراه، همگی توانایی گروه‌های شبه‌نظامی برای پیشبرد آرمان‌های خودشان را صدچندان ساخته است (نک. پنجرهٔ ۳ ـ ۱۲).

هدف‌گیری آماج‌های اقتصادی

توسعهٔ راهبردهای پیشرفته برای هدف قرار دادن آماج‌های اقتصادی توسط گروه‌هایی چون ارتش موقت جمهوری‌خواه ایرلند (نک. پنجرهٔ ۱ ـ ۱۲) و شورشیان عراق راه تازه‌ای برای اعمال نفوذ و رسیدن به نتیجه در اختیار گروه‌های تروریست قرار داده است. با توجه به قطب‌های متعدد قدرت و فعالیت اقتصادی که در جوامع شهری / صنعتی وجود دارد احتمالاً این تحول هنوز مراحل آغازین خود را می‌گذراند.

حملات با تلفات انبوه و جنگ‌افزارهای نابودی جمعی

گرچه حتی یک نمونه هم از کاربرد جنگ‌افزارهای هسته‌ای، شیمیایی، میکروبی یا پرتوزا در

مقیاس وسیع وجود نداشته است افزایش موارد حملات پرتلفات به این ترس دامن زده است که در نهایت برخی از سازمان‌های تروریستی از جنگ‌افزارهای نابودی جمعی بهره خواهند گرفت. گرچه این مخاطره وجود دارد، ولی همچنان شکل‌های متعارف نابودسازی مانند حملات یازده سپتامبر می‌تواند به‌سهولت تلفات چشمگیری به جا گذارد.

نتیجه‌گیری

جنگ با تروریسم چونان پاسخی به حملاتی که در سال ۲۰۰۱ در نیویورک و واشنگتن انجام شد، به‌ویژه به دلیل در پیش گرفتن عملیات شدید نظامی به‌عنوان واکنش اصلی به این حملات، به‌تدریج بر امنیت بین‌الملل سایه انداخت. با توجه به ناکامی این گونه پاسخ‌ها از به‌بار آوردن نتایج مورد نظر، ممکن است در آینده راهبردهای مقابله با تروریسم تغییر کند البته ممکن است دوره‌بندی زمانی راهبرد القاعده و اهمیت دیرپای منطقهٔ خلیج‌فارس برای ایالات متحده مانع از چنین تغییری شود. با توجه به تحولات پدیدآمده در تاکتیک‌های تروریستی و عوامل کمک کار جنبش‌هایی چون القاعده که در بالا از آن‌ها سخن گفتیم ظاهراً عقل حکم می‌کند که در سیاست‌های غرب به‌طورکلی و سیاست‌های ایالات متحده به‌طور خاص بازاندیشی شود.

خواندنی‌های پیشنهادی

Charles Allen, *God's Terrorists, The Wahhabi Cult and the Hidden Roots of Modern Jihad* (London: Abacus, 2006).

این کتابی است که روی تحول بلندمدت جهادگری تکیه دارد.

Sean K. Anderson and Stephen Sloan, *Historical Dictionary of Terrorism* (London: The Scarecrow Press, 2002).

این کتاب جامع‌ترین منبع موجود دربارهٔ جنبش‌های تروریستی فرودولتی است.

Jonathan Barker, *The No-nonsense Guide to Terrorism* (Oxford: New Internationalist Publications, 2003).

این کتاب تحلیلی موجز دربارهٔ تروریسم است.

Jason Burke, *Al-Qaeda, The True Story of Radical Islam* (London: Penguin Books, 2007).

این کتاب بهترین گزارش واحد موجود از تحول جنبش القاعده است.

Alexander George (ed.), *Western State Terrorism* (Cambridge: Polity Press, 1991).

این کتاب تحلیلی انتقادی دربارهٔ دست داشتن غرب در خشونت سیاسی است.

John Horgan, *The Psychology of Terrorism* (London: Routledge, 2005).

این کتاب از معدود نمونه‌های تحلیل انگیزه‌های تروریست‌هاست.

Bruce Lawrence (ed.), *Massages to the World: The Statements of Osama bin Laden* (London: Verso, 2005).

این کتاب حاوی خواندنی‌هایی اساسی برای شناخت جنبش القاعده است.

۱۳. نسل‌کشی و کشتار جمعی

آنتونی جونز

چکیده

فصل حاضر دانشجویان را با مفهوم «نسل‌کشی» ـ نابودسازی گروه‌های انسانی ـ و جایگاه نسل‌کشی در تاریخ بشر آشنا خواهد ساخت. در این فصل، اصلی‌ترین نمونه‌های نسل‌کشی و کشتار جمعی در دوران نو همراه با طیف تدابیر مداخله‌گرانه و پیشگیرانه‌ای که برای مقابله با این پدیده در پیش گرفته شده است تشریح می‌گردد و مباحثات محوری در متون «بررسی‌های مقایسه‌ای نسل‌کشی» هم که به‌سرعت رو به رشد است بررسی می‌شود.

مقدمه

لئو کوپر در رسالهٔ تعیین‌کنندهٔ خویش *نسل‌کشی: کاربرد سیاسی آن در سدهٔ بیستم* می‌نویسد: «این واژه [نسل‌کشی][1] جدید ولی مفهوم آن بسیار قدیمی است» (Kuper, 1981: 9). البته این سخن به دور از مناقشه نمانده است. جریانی اساسی در بررسی‌های مقایسه‌ای نسل‌کشی[2] مدعی است که نسل‌کشی ذاتاً پدیده‌ای مربوط به دوران نو و با پیدایش جهان «نو» در پیوند است که آغاز آن به حدود سدهٔ پانزدهم می‌رسد. این دسته از پژوهشگران برخی از ویژگی‌های نوطرازی را برای شناخت نسل‌کشی و کشتار جمعی[3] دارای اهمیت اساسی می‌دانند. ویژگی‌های یادشده شامل این‌هاست: ساختارهای سازمان دیوانی (و «فاصله گرفتن» روان‌شناختی از وظایف پیچیده‌ای

1. genocide
2. comparative genocide studies
3. mass killing

که این سازمان‌ها بر عهده دارند)، فنّاوری‌های کشتار جمعی مانند اتاق‌های گاز و موشک‌های قاره‌پیما، سر برآوردن امپراتوری‌های جهانی و ایدئولوژی‌های نژاد و برتری نژادی که در پی توجیه آن‌ها هستند، و برداشت‌های نو از «ملت بودن» و مردم‌سالاری جمعی که چون از منظر قومی تعریف شده‌اند تنها جایگاهی حاشیه‌ای برای اقلیت‌ها قائلند.

آسیب‌پذیری اقلیت‌های قومی و مذهبی در نظام دولت‌های نو، در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم به نگرانی‌های بشردوستانه دامن زد. این امر در صورت‌بندی رافائل لمکین [از مفهوم نسل‌کشی] تأثیری تعیین‌کننده داشت. وی از یهودیان لهستانی بود که قتل‌عام‌های ضدیهودی در اروپای شرقی و کشتار ارمنیان و سایر اقلیت‌های مسیحی در امپراتوری عثمانی در جریان جنگ جهانی اول او را به‌شدت تکان داده و انگیزه‌ای نیرومند به وی بخشیده بود. ولی تحقیقات لمکین دربارهٔ این گونه آزار و اذیت‌ها خیلی پیش‌تر از دوران نو را در بر می‌گرفت. دوران جوانی او با خواندن آثاری چون داستان بلند *کجا می‌روی؟* نوشتهٔ هنریک سینکیویچ و گوش دادن به داستان‌هایی دربارهٔ مبارزات رومیان بر ضد مسیحیان نخستین سپری شد.

بیشتر تحقیقات صورت‌گرفته دربارهٔ نسل‌کشی در عین توجه به ویژگی‌های جداگانهٔ نسل‌کشی‌های دوران نو، نگرش فراخ لمکین را اتخاذ کرده‌اند و نسل‌کشی را چیزی می‌دانند که ریشه‌های عمیقی در جامعهٔ بشری و در واقع در روان انسان دارد. عنوان فرعی کتاب اخیر بن کیرنان *خون و خاک* ـ «نسل‌کشی و ریشه‌کن‌سازی از کارتاژ تا دارفور» ـ این احساس فراگیر بودن نسل‌کشی در طول تاریخ را به‌خوبی بازگو می‌کند (Kiernan, 2007). کیرنان نابودسازی کارتاژ به دست رومیان در ۱۴۶ق‌م. را «نخستین نسل‌کشی» می‌داند؛ ولی هرچه جستجوی تاریخی را عقب‌تر ببریم تفکیک و مشخص‌سازی نمونهٔ اصلی و آغازین این پدیده دشوارتر می‌شود. براساس یکی از تفسیرها در واقع می‌توان ناپدید شدن انسان‌های نئاندرتال در ده‌ها هزار سال پیش را از پهنه‌ای که امروزه اروپای جنوبی خوانده می‌شود آغاز رویّهٔ نسل‌کشی ـ یا دست‌کم نخستین نمونه‌ای از نسل‌کشی که ردپای کم‌رنگی از آن در تاریخ به جا مانده است ـ دانست [۱].

نسل‌کشی چیست؟ نسل‌کشی همزمان یک پدیدهٔ عینی، مفهومی تحلیلی / حقوقی ـ و استدلالی به نفع مداخله ـ است. انگیزهٔ رافائل لمکین هنگام بسط «اندیشهٔ تسهیل‌کنندهٔ»[1] خودش بالاتر از همه لزوم حفاظت از اقلیت‌های در معرض تهدید، و تمهید ابزاری حقوقی بود که بتواند جامعهٔ بین‌المللی را برای دفاع از آنان بسیج کند. این بعد کوشندگی و مداخله‌گری

1. catalysing idea

وجه مشخصهٔ تمامی کاربردهای بعدی این اصطلاح بوده است.

لمکین یکی از «هنجارآفرینان»[1] بزرگ سدهٔ بیستم بود. وی در جستجو به‌دنبال واژه‌ای که هراس از نابودی گروهی و لطمهٔ وارده به کالبد تمدن بشری را برساند نخست واژه‌های «بربریت»[2] و «ویرانکاری»[3] را به کار برد ولی در پایان به واژهٔ جدیدی رضایت داد که از ترکیب واژهٔ یونانی genos (به‌معنی نژاد، قبیله) و پسوند لاتینی cide (به‌معنی کشتار) به‌وجود آورده بود. قدرت مستمر واژهٔ «نسل‌کشی» یا genocide چنان است که دولت‌ها و دیگر بازیگران برای آنکه لکهٔ این ننگ به دامنشان ننشیند هر کاری از دستشان برآید انجام خواهند داد؛ و این برای نمونه از تبلیغات مستمر مقامات ترکیه برای مبالغه‌آمیز نشان دادن ادعاهای نسل‌کشی اقلیت ارمنی به دست امپراتوری عثمانی در نزدیک به یک سدهٔ پیش پیداست.

واژهٔ «نسل‌کشی» نخستین‌بار در کتاب *حکمرانی دولت‌های محور در اروپای اشغال‌شده* به کار رفت که لمکین در ۱۹۴۴ در حالی آن را منتشر ساخت که پس از فرار از اشغال لهستان توسط نازی‌ها در ایالات متحده در تبعید به‌سر می‌برد (Lemkin, 1944). تنها چهار سال پس از آن عمدتاً در نتیجهٔ تلاش‌های خستگی‌ناپذیری که لمکین در پشت صحنهٔ سازمان نوپای ملل متحد انجام داد اصطلاحی که وی رواج داد به تنظیم یک مقاوله‌نامهٔ بین‌المللی راه برد؛ «مقاوله‌نامهٔ جلوگیری و مجازات جرم نسل‌کشی»[4] که در ۱۹۴۸ منتشر شد و تا سال ۱۹۵۱ به تصویب تعداد بسیار زیادی از دولت‌های عضو سازمان ملل رسید.

از دید لمکین «نسل‌کشی» عبارت بود از:

> طرح هماهنگ بازیگران مختلف که هدف آن نابودسازی شالوده‌های اساسی حیات گروه‌های ملی به قصد نیست و نابود کردن خود آن گروه‌ها باشد. چنین طرحی، تلاشی نهادهای سیاسی و اجتماعی، فرهنگ، زبان، احساسات ملی، مذهب، و هستی اقتصادی گروه‌های ملی، و از بین بردن امنیت، آزادی، سلامت و کرامت شخصی و حتی گرفتن جان افراد متعلق به چنین گروه‌هایی را هدف می‌گیرد. نسل‌کشی برضد گروه ملی به‌عنوان یک واحد روی می‌دهد و اقداماتی که در چهارچوب آن انجام می‌شود برضد افراد نه به‌عنوان فرد بلکه به‌عنوان اعضای آن گروه ملی صورت می‌گیرد (Lemkin, 1944: 79).

1. norm entrepreneurs
2. barbarism
3. vandalism
4. Convention on the Prevention and Punishment of the Crime of Genocide

همان‌گونه که بی‌درنگ آشکار می‌شود تصور عمومی دربارهٔ نسل‌کشی که آن را به‌معنی نابودسازی فیزیکی ـ حتی نابودسازی فیزیکی «تمام و کمال» یک گروه ـ می‌گیرد در صورت‌بندی لمکین برجستگی خیلی کمتری دارد. دل‌مشغولی او بیشتر از همه، لطمه‌ای بود که با نابودی هویت و فرهنگ گروه به بشریت وارد می‌شد. کشتار فیزیکی یکی از عناصر این نابودی بود ولی یگانه عنصر نبود. در عبارت‌پردازی مقاوله‌نامهٔ ۱۹۴۸ نسل‌کشی به کشتار انسان‌ها اولویت داده شده بود، البته تنها به‌عنوان نخستین راهبرد از راهبردهای نسل‌کشی که «چه در زمان صلح در پیش گرفته شود و چه در زمان جنگ» ممنوع و غیرقانونی شناخته می‌شد:

> مادهٔ ۲. در مقاوله‌نامهٔ حاضر، نسل‌کشی به‌معنی هریک از اقدامات ذیل است که به قصد نابودسازی کل یا بخشی از یک گروه ملی، قومی، نژادی یا مذهبی به‌معنای دقیق کلمه انجام شود:
> الف ـ کشتار اعضای گروه؛
> ب ـ وارد ساختن صدمهٔ جسمی یا روحی شدید به اعضای گروه؛
> پ ـ تحمیل عمدی نوعی از شرایط زندگی به گروه که به نابودی فیزیکی کلی یا جزئی آن منجر شود؛
> ت ـ وضع تدابیری به قصد جلوگیری از زاد و ولد در داخل گروه؛
> ث ـ انتقال اجباری کودکان گروه به گروهی دیگر.

مانند تمامی دیگر پیمان‌هایی از این دست، مقاوله‌نامهٔ نسل‌کشی هم از دل مذاکرات طولانی و چک و چانه زدن‌های شدید بر سر عبارت‌پردازی متن آن زاده شد. نتیجه تنظیم سندی بود که هم انقلابی بود ـ زیرا معیار تازه‌ای برای رفتار «متمدنانه» در جامعهٔ بین‌الملل مقرر می‌داشت ـ و هم به‌شدت غامض و مشکل‌آفرین. منظور از «نابودسازی» چه بود؟ چرا نسل‌کشی به گروه‌های «ملی، قومی، نژادی [و] مذهبی» محدود شده بود، و آسیب‌پذیری گروه‌های سیاسی، طبقات اجتماعی و گروه‌های جنسیتی تنها به‌عنوان سه نمونه از گروه‌های از قلم افتاده نادیده گرفته شده بود؟ چه «نسبتی» از یک گروه آماج باید نابود می‌شد تا آن نابودسازی در خور وصف نسل‌کشی شناخته شود؟ «صدمهٔ جسمی یا روحی» واردشده باید چه اندازه شدید می‌بود تا بتوان آن را نسل‌کشی دانست؟ و استناد مرموز به نابودی گروه‌ها «به‌معنای دقیق کلمه» چگونه به کاربرد این مقاوله‌نامه شکل می‌بخشید و آن را محدود می‌ساخت؟

خوشمان بیاید یا نیاید این مقاوله‌نامه از زمان شکل‌گیری دست‌نخورده باقی مانده است. سازمان‌ملل در میانهٔ دههٔ ۱۹۸۰ به یک انگلیسی به نام بنجامین ویتاکر مأموریت داد تا ارزیابی

مکتوبی از مقاوله‌نامه تهیه کند و پیشنهادهای سازنده‌ای برای تغییر آن ارائه دهد. همان‌گونه که انتظارش می‌رفت ویتاکر گزارشی منتشر کرد (Whitaker, 1985) که در آن از جمله پیشنهاد شده بود مسئلهٔ گنجاندن گروه‌های سیاسی در مقاوله‌نامه بار دیگر مدّ نظر قرار گیرد و توصیه می‌کرد «گروه[های] جنسی مانند زنان، مردان و همجنس‌خواهان» نیز به مقاوله‌نامه اضافه شوند. دیوان‌سالاری سازمان ملل گزارش ویتاکر را همان‌گونه که انتظارش می‌رفت به‌کلی نادیده گرفت و دیگر هرگز به آن نپرداخت. با فرا رسیدن زمان تهیهٔ متن اسناد تأسیس دادگاه کیفری بین‌المللی[1] مقاوله‌نامهٔ نسل‌کشی واو به واو در آن‌ها گنجانده شد.

دشواری‌های موجود در راه تعریف و کاربست مفهوم نسل‌کشی باعث شد مقاوله‌نامهٔ مورد بحث تا چند دهه پس از اجرایی شدن، به‌عنوان یک سند حقوقی در حاشیه قرار گیرد. خود لمکین در سال ۱۹۵۹ در گمنامی مرد. اما مهم‌تر از عبارت‌پردازی مقاوله‌نامه، چالشی بود که این سند حقوقی برای هنجار گوهرین نظام بین‌الملل پیش می‌آورد: حاکمیت دولت[2] و حق عدم مداخله در امور داخلی یک دولت. این درست همان هنجاری بود که لمکین امیدوار بود با به چالش کشیدن حق نامحدود حکومت‌ها برای تعقیب و آزار اقلیت‌های ملی، آن را کنار زند. ولی منشور ملل متحد که خودش ریشه در برداشت‌های سنتی از حاکمیت دولت داشت مانع از تحقق چنین چیزی شد. در فاصلهٔ دههٔ ۱۹۵۰ و پگاه دههٔ ۱۹۹۰ مداخلاتی در جریان‌های نسل‌کشی صورت گرفت که گاه نیز با موفقیت همراه بود: برای نمونه، در ۱۹۷۱ در پاکستان شرقی / بنگلادش، در ۱۹۷۸ ـ ۱۹۷۹ در کامبوج، و در ۱۹۷۹ در اوگاندا (نک. Wheeler, 2000). ولی در هیچ‌یک از موارد، آنان که دست به مداخله زدند حتی در سخن‌پردازی‌هایشان برای توجیه اقدامات خود ذکری از مقاوله‌نامهٔ نسل‌کشی ـ یا هیچ دلیل بشردوستانهٔ دیگری ـ به میان نیاوردند. به‌طورکلی همان‌گونه که لئوکوپر در کتاب منتشرشده در سال ۱۹۸۱ خودش نوشت در رویّهٔ داخلی دولت‌ها نوعی «حق نسل‌کشی»[3] مشاهده می‌شود. برداشت پیشاهنگ از «امنیت» همان امنیت دولت‌ها و رهبرانشان بود، و نه امنیت مردم غیرنظامی که پاسداران قانونی‌شان اغلب بدترین آزاردهندگان، چپاولگران و نابودکنندگانشان بودند.

نسل‌کشی: نمونه‌های اصلی

محرک اصلی جامعهٔ بین‌المللی نه تنها برای تنظیم مقاوله‌نامهٔ نسل‌کشی بلکه همچنین برای

1. Internationl Criminaal Court (ICC)
2. state sovereignty
3. right to genocide

تدوین طیف کاملی از اسناد حق‌شمارِ پس از جنگ جهانی دوم، هولوکاست[1] رژیم نازی ـ یا به قول اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر (۱۹۴۸) همان «اقدامات وحشیانه‌ای که وجدان بشریت را برانگیخته است» ـ بود. نفرت نازی‌ها نفرتی کور بود. هرجا ریشه‌کن‌سازی مطلق اقلیت‌های قومی در دستور کار نبود آنان در طرح کلان نازی‌ها به‌طورکلی چیزی بیش از برده و بنده شناخته نمی‌شدند. تنها دو گروه بودند که نابودی تمام کودکان، زنان و مردانشان به‌صراحت در دستور کار قرار داشت: کولی‌ها، و یهودیان اروپا که از نخستین سال‌های جنبش هیتلر جایگاه ویژه‌ای در اندیشهٔ نازی‌ها داشتند. نیست و نابود کردن شش‌میلیون یهودی که اکثریتشان در مؤسساتی که برای کشتار جمعی ساخته شده بودند (اردوگاه‌های مرگ) جان سپردند چنان تکان‌دهنده بود که حتی رهبران یهودی امریکا هم وقتی این کشتار جریان داشت حاضر به تصدیق ابعاد این جنایت‌ها نبودند. وقتی حقایق دریافته شد بیشتر از همه سرنوشت یهودیان بود که جامعهٔ بین‌المللی را به اتخاذ اقداماتی (از جمله با پشتیبانی از تشکیل رژیم اشغالگر قدس به‌عنوان میهن یهودیان) واداشت. و پس از آنکه لمکین در سال ۱۹۴۴ اصطلاح «نسل‌کشی» را رواج داد، هولوکاست یهودیان به‌تدریج به‌عنوان نمونهٔ تمام و کمال نسل‌کشی شناخته شد.

بررسی‌های مقایسه‌ای نسل‌کشی هم از دل بررسی‌های صورت‌گرفته دربارهٔ هولوکاست یهودیان سر برآورده است که ریشهٔ آن تقریباً به انتشار کتاب *نابودسازی یهودیان اروپا* به قلم رائول هیلبرگ در سال ۱۹۶۱ (که اکنون ویراست سوم آن موجود است. نک. Hilberg, 2003) و محاکمهٔ آدولف آیشمن در همان سال در اورشلیم بازمی‌گردد. با گسترش پژوهش‌های محققانه و آموزش‌های عمومی دربارهٔ هولوکاست در دههٔ ۱۹۷۰، پژوهندگان ـ که اکثریتشان از یهودیان امریکایی بودند ـ شروع به گسترده‌تر ساختن بررسی‌های تحلیلی خویش کردند و سایر گروه‌های آماج نازی‌ها و دیگر موارد نسل‌کشی در دوران نو را نیز مدّ نظر قرار دادند. آموزش‌ها و تلاش‌های امدادرسانی ارمنیان دور از وطن که مشابه و برخاسته از آموزش و تلاش‌های یهودیان بود باعث شد بسیاری از تحقیقات اولیه درصدد مقایسه و مقابلهٔ هولوکاست یهودیان با نابودسازی اقلیت ارمنی امپراتوری عثمانی در جریان جنگ جهانی اول ـ که کلاً حدود یک و نیم‌میلیون نفر را تشکیل می‌دادند ـ برآیند. همچنین بسیج بسیار چشمگیر و درخواست‌های سرخپوستان امریکای شمالی برای جبران خساراتی که دیده بودند باعث اعتراف فزاینده به لطمهٔ واردشده به بومیان قارهٔ امریکا و استرالیا و زلاندنو شد، البته شاید تنها طی حدود یک دههٔ گذشته این موارد

1. Holocaust

در بررسی‌های مقایسه‌ای نسل‌کشی شکل رسمی و متداول پیدا کرده‌اند.

انتشار کتاب *تاریخ و جامعه‌شناسی نسل‌کشی* به قلم فرانک چاک و کورت یوناسان در سال ۱۹۹۰ الگویی برای تکامل بعدی این حوزهٔ پژوهشی شد. بررسی چاک و یوناسان تا پگاه تاریخ مضبوط را در بر می‌گرفت؛ آنان نمونه‌هایی از نسل‌کشی را از تمدن‌های توراتی ـ انجیلی و تمدن‌های قدیمی و نیز از قرون وسطا و آغاز دوران نو ذکر کردند. فوران خشونت در جنگ‌های جانشینی یوگسلاوی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ باعث شد توجه محققان روی منطقهٔ بالکان و تاریخ خونین آن متمرکز گردد. ولی محرک اصلی بررسی‌های مقایسه‌ای، رویدادهای فاجعه‌باری بود که از آوریل تا ژوئیه ۱۹۹۴ در رواندا، این کشور کوچک مرکز افریقا، رخ داد. طی حدود پانزده سال پیش از آن مطالب زیادی در بحث از این مسئله نوشته شده بود که آیا هولوکاست یهودیان در واقع در تاریخ نسل‌کشی بی‌مانند ـ یا «به شکل بی‌مانندی یکتا» ـ بوده است یا نه؟ این ادعا که نابودسازی یهودیان اروپا در واقع «از نظر پدیدارشناختی بی‌مانند» بوده است با انتشار نخستین (و تا امروز تنها) جلد کتاب *هولوکاست در بستر تاریخ* اثر استیون کاتز به کمال خود رسید (Katz, 1994). ولی در همان سال انتشار اثر پرحجم کاتز، رویدادهای رواندا که ظاهراً جنبه‌های مجزا و حتی «بی‌مانندی» خاص خود داشت نظریهٔ یکتایی هولوکاست را به‌شدت به چالش کشید. نسل‌کشی رواندا که طی آن یک‌میلیون نفر تنها در دوازده هفته کشته شدند به‌مراتب سریع‌تر از هولوکاست یهودیان رخ داد؛ طی آن بخش بزرگ‌تری از گروه آماج (توتسی‌های رواندا در مقایسه با یهودیان اروپا) به قتل رسیدند؛ برخلاف هولوکاست، مردم عادی مشارکت گسترده‌ای در نسل‌کشی رواندا داشتند؛ و جنبهٔ دلخراش آن این بود که جهان خارج نه از فاصلهٔ نسبتاً دور بلکه از حاشیهٔ خود میادین قتل‌عام شاهد و ناظر نسل‌کشی رواندا بود. تحقیقات علمی بعدی و بررسی‌های سازمان ملل و دیگران هولوکاست رواندا را در همان جایگاه محوری برای محققان و دانشجویان امروزی نسل‌کشی قرار داده است که هولوکاست یهودیان برای نسل پیشین داشت (نک. Prunier, 1995; Melvern, 2000, 2006).

یکی از عناصر حیاتی در تکامل بررسی‌های نسل‌کشی، افزایش توجه به کشتار جمعی گروه‌هایی است که اساساً برحسب هویت قومی یا مذهبی تعریف نمی‌شوند. وقتی لمکین داشت چهارچوب نسل‌کشی خودش را درمی‌انداخت و زمانی‌که دولت‌های عضو سازمان ملل در حال تهیهٔ متن مقاوله‌نامهٔ نسل‌کشی بودند، بیشتر اقلیت‌های آسیب‌پذیر در گرداگرد جهان بر همین اساس تعریف می‌شدند. این قبیل گروه‌ها مانند نسل‌کشی در پاکستان شرقی / بنگلادش در ۱۹۷۱ یا در گواتمالا در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۷۸ ـ ۱۹۸۴ در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم نیز همچنان آماج

نسل‌کشی بودند. ولی به‌تدریج آشکار شد که گروه‌های سیاسی، آماج برخی از بدترین کارزارهای کشتار جمعی بوده‌اند، مانند یورش ویرانگر به حزب کمونیست اندونزی در سال‌های ۱۹۶۵ ـ ۱۹۶۶ (که طی آن نیم تا یک‌میلیون نفر کشته شدند) و مبارزات وحشیانه‌ای که رژیم‌های نظامی امریکای لاتین و آسیا برضد دگراندیشان خود در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به راه انداختند.

یکی از نتایج این ارزیابی دوباره آن بود که کشتار جمعی انجام‌شده به دست رژیم خمرسرخ در کامبوج در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۷۵ ـ ۱۹۷۸ که چون بیشتر قربانیان آن مانند قاتلانشان متعلق به گروه قومی خمر بودند پیش‌تر نسل‌کشی شناخته نمی‌شد یا نوعی «خودنسل‌کشی»[1] به‌شمار می‌رفت به‌تدریج به‌عنوان نمونهٔ اصیل نسل‌کشی در سدهٔ بیستم پذیرفته شد. از این گذشته دربارهٔ قربانیانی که پس از انقلاب شوروی در دوران حکومت لنین و استالین و در چین به دست کمونیست‌های مائو زدون جان باختند تحقیقات مفصل و مشروحی صورت گرفت. در هردوی این موارد ـ و تا حدودی نیز در کامبوج ـ اکثریت کشته‌ها نه در نتیجهٔ اعدام مستقیم بلکه به قول بند «پ» مادهٔ دوم مقاوله‌نامهٔ نسل‌کشی در نتیجهٔ تحمیل «نوعی از شرایط زندگی که منجر به نابودی فیزیکی» گروه می‌شود جان باختند. به‌ویژه قحطی‌های ویرانگری که در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ دامن اوکراین و دیگر مناطق اقلیت‌نشین اتحاد جماهیر شوروی را گرفت و مرگ و میرهای حتی بیشتری که ـ سر به ده‌ها میلیون نفر می‌زد ـ نتیجهٔ گرسنگی کشیدن مردم در جریان «جهش بزرگ به پیش» مائو (۱۹۵۸ـ۱۹۶۲) بود، هرچه بیشتر ـ البته نه بدون مخالفت ـ به‌عنوان نمونه‌هایی از کشتار جمعی به قصد نسل‌کشی معرفی شدند.

چالش‌های مداخله

عوامل چندی به احیای علاقه‌مندی به موضوع نسل‌کشی در فاصلهٔ دهه‌های ۱۹۷۰ ـ ۱۹۹۰ و کاربرد رو به رشد آن برای تقویت مداخلهٔ حقوقی، سخن‌پردازانه و نظامی کمک کرد. این عوامل شامل تکامل مستمر رژیم حقوق بشر که نشانه‌اش توافقات ۱۹۷۵ هلسینکی و مقاوله‌نامه‌های ملل متحد بر ضد جدایی نژادی (۱۹۷۶) و شکنجه (۱۹۸۵) بود، نفوذ رو به رشد سازمان‌های غیردولتی مانند عفو بین‌الملل[2] و دیده‌بان هلسینکی[3] (بعدها دیده‌بان حقوق بشر)[4]، و جنبش

1. auto - genocide
2. Amnesty International
3. Helsinki Watch
4. Human Rights Watch

توده‌ای در مخالفت با جنگ‌افزارهای هسته‌ای و «کشتار مطلق»[1] (نابودی هرگونه حیاتی) که این جنگ‌افزارها به ایجاد آن تهدید می‌کردند می‌شد. واقعیت دیگری که به همین اندازه اهمیت داشت پایان جنگ سرد ـ که مسائل مداخلهٔ بشردوستانه را از رقابت پیشین شرق و غرب جدا کرد ـ و سرشت پیچیدهٔ خشونت ملی و بین‌المللی در دورهٔ پس از جنگ سرد بود. از یک‌سو، کاهش (یا وقفهٔ به‌وجود آمده در) رویارویی روسیه با غرب این امکان را فراهم ساخت تا به ستیزهای خون‌باری که در جنوب افریقا، امریکای مرکزی و جنوب آسیا جریان داشت با مذاکره پایان بخشیده شود. از سوی دیگر، فروپاشی امپراتوری شوروی موجی از جنگ‌های جدایی‌طلبانه را عمدتاً در آسیای مرکزی به راه انداخت که برخی از آن‌ها (مانند جنگ میان ارمنستان و آذربایجان یا جنگ چچن در دهۀ ۱۹۹۰ و دهۀ ۲۰۰۰) رنگ و بوی نسل‌کشی داشت.

مرگ کمونیسم دامن یوگسلاوی را هم گرفت. در پی مرگ مارشال تیتو در سال ۱۹۸۰ فدراسیون یوگسلاوی دچار افت اقتصادی و بحران رو به رشد مشروعیت سیاسی شده بود. با جان گرفتن دوبارهٔ محرک تعیین سرنوشت ملی در پی فروپاشی شوروی، نسلی از سیاستمداران ملت‌گرا کوشیدند این فدراسیون را متلاشی و دولت‌هایی ملی برپا کنند که یک قوم در آن‌ها غلبه داشته باشد. در ۱۹۹۱ یوگسلاوی گرفتار جنگ علنی ـ نخست ستیز کوتاهی بر سر جدایی اسلوونی و سپس ستیز شوم سه‌جانبه‌ای میان کروات‌ها، صرب‌ها و مسلمانان بوسنیایی ـ شد. در ۱۹۹۲ به‌روشنی پیدا بود که پویش نسل‌کشی پا گرفته است. این گفته به‌ویژه (ولی نه منحصراً) دربارهٔ سیاست «پاکسازی قومی»[2] صرب‌ها صادق بود که شبه‌نظامیان محلی برخوردار از پشتیبانی بلگراد آن را در بخش‌هایی از بوسنی و هرزگوین که مسلمانان اقلیت چشمگیر یا اکثریت قاطع مردم آن‌ها را تشکیل می‌دادند به اجرا گذاشتند.

بازگشت آشکار نسل‌کشی به پهنهٔ اصلی اروپا نیم سده پس از تار و مار شدن نازیسم و در همان منطقهٔ بالکان که ستیز آن آتش عظیم جنگ جهانی اول را شعله‌ور ساخته بود، بحث داغی را در میان دولت‌های اروپا و امریکای شمالی بر سر چگونگی اجرای «مداخلهٔ بشردوستانهٔ»[3] موفقیت‌آمیز به راه انداخت[۲]. کشورهای اروپای غربی انواع تمهیدات از جمله فشار دیپلماتیک و قطعنامه‌های سازمان ملل، برقراری تحریم یکپارچهٔ تسلیحاتی، تشکیل دیوان کیفری بین‌المللی برای یوگسلاوی سابق[4] به‌منظور محاکمهٔ متهمان به جنایت جنگی و ارتکاب نسل‌کشی در میان

1. omnicide
2. ethnic cleansing
3. humanitarian intervention
4. International Criminal Tribunal for the Former Yugoslavia (ICTY)

همهٔ طرف‌های درگیر، و اعزام نیروهای صلح‌بان سازمان ملل («کلاه‌آبی‌ها» که نخستین‌بار پس از بحران ۱۹۵۶ سوئز به صحنه آمده بودند) تا حدودی برای حفاظت از «نواحی امن»[1] مشخص‌شده برای غیرنظامیان آواره‌شده را تجربه کردند. این تمهیدات نتایج مثبت چندانی به بار نیاورد. محاصرهٔ سارایه‌وو پایتخت بوسنی به‌رغم حضور نیروهای کوچک سازمان ملل و ورود کمک‌های اندک از بیرون، نهادینه شد. تحریم یکپارچهٔ تسلیحاتی به نفع صرب‌ها که بیشتر ذخایر تسلیحاتی ارتش ملی یوگسلاوی به دست آن‌ها افتاده بود و به زیان مسلمانان بوسنی که راهی به آب‌های آزاد نداشتند و در تنگنای نظامی افتاده بودند تمام شد. نیروهای صلح‌بان در برابر تحقیر شدن به دست صرب‌ها آسیب‌پذیر بودند و آنان هرازچندگاهی برای وادار کردن کشورهای عضو ناتو برای به تعویق انداختن یا لغو حملات هوایی بر مواضع خودشان این نیروها را گروگان می‌گرفتند. سرانجام آشکار شد که سیاست «نواحی امن» یک لولوی سرخرمن بیش نیست. وقتی نیروهای صرب در میانهٔ سال ۱۹۹۵ تصمیم به از میان برداشتن این نواحی گرفتند، حضور پراکندهٔ نیروهای صلح‌بان به‌هیچ‌وجه مانع اجرای طرح‌های صرب‌ها نشد. «ناحیهٔ امن» برقرارشده در شهر سربرنیتسا در ژوئیه اشغال شد که نتیجه‌اش وقوع بدترین قتل‌عام در اروپا از جنگ جهانی دوم به این‌سو بود. حدود هشت‌هزار مرد و پسر جوان بوسنیایی محاصره یا تعقیب شدند و به دام افتادند و به‌صورتی‌که یادآور کشتارهای جمعی غیرنظامیان به دست نازی‌ها در جبههٔ شرقی در سال ۱۹۴۱ بود قصابی شدند.

اما در عمل سربرنیتسا به حل و فصل ستیزهای اصلی منطقهٔ بالکان کمک کرد؛ تا حدودی بدین‌دلیل که از میان برداشتن نواحی امن در چهارچوب سیاست «پاکسازی قومی» به تشکیل مجموعه‌ای از قلمروهای هم‌جوار جغرافیایی و باهمگونی قومی انجامید. پس از قتل‌عام سربرنیتسا ناتو پایگاه‌های صرب‌ها را هدف شدیدترین حملات هوایی خود قرار داد. نیروهای کروات ـ که با یاری پنهان ایالات متحده از نو مسلح شده بودند ـ بر منطقهٔ کراینا که اکثریت مردم آن را صرب‌ها تشکیل می‌دادند و در مجاورت قلمرو بوسنیایی‌نشین صربستان قرار داشت حمله‌ای برق‌آسا بردند. حدود دویست‌هزار صرب از کراینا گریختند (که امروزه بزرگ‌ترین جمعیت آوارگان اروپا را تشکیل می‌دهند) و از آنجا که بلگراد تمایلی به مداخله نداشت صرب‌های بوسنی ناچار شدند پای میز مذاکره بنشینند. با امضای توافقات صلح دیتون[2] در اواخر سال ۱۹۹۵ شصت‌هزار نفر از نیروهای ناتو با هدف نظارت بر صلح شکننده و کمک به ایجاد نهادهای جدید و حتی‌الامکان غیرفرقه‌ای برای به تعویق انداختن نسل‌کشی‌های آینده وارد شدند.

1. safe areas
2. Dayton Peace Accords

بدین‌ترتیب مداخله در بالکان زمانی‌که بیشترین اهمیت را داشت به‌طورکلی به‌آهستگی، از روی بی‌میلی و بدون نتیجه ـ حتی با نتیجهٔ معکوس ـ صورت گرفت. ولی این در مقایسه با سلب مسئولیت حیرت‌آور جامعهٔ بین‌المللی در بهار ۱۹۹۴ که نه فقط نسل‌کشی بلکه هولوکاستی تمام‌عیار در رواندا جریان داشت هیچ بود. با شروع کشتار سیستماتیک اعضای قوم توتسی و هوتوهای میانه‌رو در آوریل آن سال و به قتل رسیدن ده تن از صلح‌بانان بلژیکی توسط رژیم «قدرت هوتو» کشورهای غربی دست به مداخله زدند؛ البته تنها برای نجات دادن اتباع (سفیدپوست) خودشان و رها کردن افریقاییان سیاه‌پوست از چنگ ارتش رواندا و شبه‌نظامیان «اینتراهاموه»[1]. مقامات دولتی ایالات متحده و دیگر کشورها تلاش زیادی کردند تا واژهٔ «نسل‌کشی» را دربارهٔ جریانی که در واقع سریع‌ترین و شدیدترین نمونهٔ نسل‌کشی در تاریخ مضبوط بود به کار نبرند. استفاده از این واژه باعث فعلیت یافتن وظیفهٔ مداخله و سرکوب کشتار جمعی می‌شد و چنین چیزی به‌دشواری قابل تصور بود. آلیسون دوفورژ پژوهشگر حقوق بشر در ارزیابی گزنده و انتقادآمیز خود چنین نوشت: «رواندا صرفاً بیش از آن دور افتاده... بیش از آن فقیر، بیش از آن کوچک، و احتمالاً بیش از آن سیاه بود که ارزشی داشته باشد» (به نقل از: National Film Board, 1997). واقعیت بسیار تکان‌دهنده این بود که وقتی نسل‌کشی به راه افتاد دوهزار و پانصد تن نیروی صلح‌بان که پس از توافق صلح موقت سال ۱۹۹۳ گسیل شده بودند و قادر به اجرای چنین مداخله‌ای بودند در صحنه حضور داشتند. واکنش شورای امنیت سازمان ملل، بیرون کشیدن بخش اصلی این نیروها از رواندا و تنها به جا گذاشتن نیروی نحیفی تحت فرماندهی سرتیپ رومئو دالایر برای انجام آنچه از دستش برمی‌آمد برای حمایت از مردم توتسی بود. نیروهای دالایر قهرمانانه موفق شدند جان ده‌ها هزار تن را نجات دهند ولی جهان خارج یک‌میلیون نفر دیگر را بی‌پناه به چنگال مرگ سپرد.

رواندا یک نقطهٔ حضیض بسیار دلخراش در مداخلهٔ بشردوستانه بود، ولی حرف آخر نبود. در واقع چند سال پس از آن یکی از موفق‌ترین و از بسیاری جهات یکی از جالب‌توجه‌ترین نمونه‌های معاصر مداخله ـ در سپتامبر ۱۹۹۹ در سرزمین بسیار کوچک تیمور شرقی در جنوب شرقی آسیا ـ صورت گرفت. در ۱۹۷۵ یعنی همان سالی که کامبوج تحت کنترل رژیم جبار خمر سرخ قرار گرفت تیمور شرقی ـ که پیش‌تر مستعمرهٔ پرتغال بود ـ توسط رژیم نظامی اندونزی آماج یورش قرار گرفت و اشغال شد. در پی آن کارزار سرکوبگرانه‌ای بر پایهٔ سیاست زمین

1. interahamwe

سوخته[1] به اجرا درآمد که طی آن در نتیجهٔ کشتارهایی که روی زمین انجام شد، بمباران‌های هوایی، و گرسنگی و بینوایی ناشی از آتش زدن محصولات کشاورزی و فرار مردم غیرنظامی به مناطق غیرقابل دسترس و غیرحاصلخیز کوهستانی یک‌سوم کل جمعیت تیمور شرقی (حدود دویست‌هزار نفر) جان باختند. گرچه در همان زمان، جنایت‌های خمر سرخ از سوی جامعهٔ بین‌المللی محکوم و در هالیوود فیلم‌هایی دربارهٔ آن ساخته شد و جز شبکهٔ بین‌المللی بسیار کوچکی از پژوهندگان و کوشندگانی که برای زنده نگه داشتن این موضوع تلاشی خستگی‌ناپذیر به عمل آوردند، بقیهٔ جامعهٔ بین‌المللی رنج‌های مردم تیمور شرقی را نادیده گرفتند. شبکهٔ یادشده دوشادوش جنبش نوپای استقلال‌خواهی تیمور شرقی ظاهراً کار محالی در پیش داشتند: متزلزل ساختن جایگاه قدرتمندی که اندونزی در راهبرد واقع‌نگری سیاسی غرب داشت و تأکید بر حق تیموری‌ها برای تعیین سرنوشت خودشان.

در ۱۹۹۹ رژیم نظامی تحت فرمان سوهارتو رئیس‌جمهور اندونزی فروپاشید. سوهارتو جای خود را به یک رهبر سالمند غیرنظامی به نام بی. جی. حبیبی داد که با تصویب برگزاری همه‌پرسی استقلال در تیمور شرقی همگان را شگفت‌زده کرد. پیش از انجام همه‌پرسی، ارتش اندونزی که همچنان قدرتمند بود شبه‌نظامیان طرف‌دار آن کشور را در سراسر تیمور شرقی بسیج کرد و آنان کارزاری برای ارعاب فعالان استقلال‌طلب به راه انداختند. با این حال وقتی تیموری‌ها در اوت ۱۹۹۹ در کمال صلح و آرامش پای صندوق‌های رأی حاضر شدند با اکثریت قاطعی استقلال سرزمین خودشان را خواستار گردیدند. اما ژنرال‌های ارتش اندونزی با سرکوبی مرگ‌بار از خود واکنش نشان دادند. هزاران غیرنظامی تیموری کشته شدند و بخش اعظم زیرساخت‌های این سرزمین به آتش کشیده و خاکستر شد. وقتی ناظران بین‌المللی اندکی که به تیمور شرقی آمده بودند وحشت‌زده در مجتمع سازمان ملل در دیلی گرد آمدند، آدمکش‌های قمه به دست و دیوانگان آتش‌افروز در پشت دیوارهای این مجتمع پرسه می‌زدند. به نظر می‌رسید که درست مثل رواندا سازمان ملل خود را از صحنه دور نگه خواهد داشت، جامعهٔ بین‌المللی از مداخله شانه خالی خواهد کرد و نسل‌کشی بی‌حد و حصر مستولی خواهد شد.

البته این خشونت فقط چند ماهی پس از بحران کوزوو بروز کرد. ستیز کوزوو از بقایای جنگ‌های بزرگ‌تری بود که در دهۀ ۱۹۹۰ در بالکان جریان داشت. کوزوو که رسماً جزء صربستان بود اکثریت غالب جمعیتش از آلبانی‌تبارانی بودند که از دیرباز برای آزاد شدن از قید

1. scorched - earth policy

سلطهٔ صرب‌ها ـ نخست به شکل مسالمت‌آمیز و سپس در چهارچوب جنبش شورش مسلحانه‌ای به نام ارتش آزادی‌بخش کوزوو ـ مبارزه می‌کردند. در آوریل ۱۹۹۹ نیروهای صرب کارزار سیستماتیکی به راه انداختند و هزاران آلبانیایی‌تبار را به قتل رساندند و حدود هشتصدهزار نفر را نیز به کشورهای همسایه راندند. چون خاطرات شکست سربرنیتسا هنوز نسبتاً زنده بود امواج رسانه‌ها و کنفرانس‌های مطبوعاتی دولت‌ها در اعلامیه‌های شکوهمند رهبران غربی بدین‌صورت بازتاب یافت که باید از حق آلبانیایی‌تباران کوزوو حمایت به‌عمل آید. نتیجه به راه افتادن کارزار هوایی پیگیرانه‌ای برضد نیروهای صرب و در نهایت عقب‌نشینی ارتش صرب‌ها از این استان بود. در فوریه ۲۰۰۸ کوزوو به‌طور یک‌جانبه استقلال خود را اعلام کرد و به‌سرعت مورد شناسایی ایالات متحده و کشورهای اروپای غربی قرار گرفت هرچند روسیه و چین ـ و البته صربستان ـ به‌شدت به این عمل اعتراض کردند. اگر وضع ناگوار آلبانیایی‌تباران کوزوو در اروپا برای عملی شدن مداخلهٔ چشمگیر غرب کافی بود چرا نباید وضع مصیبت‌بار تیموری‌ها در جنوب شرقی آسیا کافی باشد؟ شبکهٔ همبستگی کاملاً جاافتادهٔ تیمور تظاهراتی مردمی ترتیب داد که از لحاظ وسعت شگفت‌آور بود و تنها در شهرهای بزرگ استرالیا صدها هزار نفر را به خیابان‌ها آورد.

معادلهٔ واقع‌نگری سیاسی تغییر نکرده بود. برای قدرتمندترین کشورهای جهان مناسب بود که از برانگیختن دشمنی اندونزی به‌ویژه ارتش آن کشور که هنوز بر امور سلطه داشت پرهیز کنند و تیموری‌ها را به دست سرنوشت بسپارند. ولی چون ماجرای کوزوو هنوز در وجدان عمومی زنده بود آمیزهٔ فشار مردم و اقناع اخلاقی برداشت‌های تنگ‌بینانه‌تر از «منافع ملی» را کنار زد. ایالات متحده دست به مداخله زد و مشتریان پیشین خودش را در ارتش اندونزی زیر فشار شدید قرار داد. دولت استرالیا اعلام آمادگی کرد تا رهبری نیروی نظامی اعزامی برای اشغال این سرزمین را برعهده گیرد. سه هفته پس از بروز خشونت توده‌ای، نخستین سربازان استرالیایی وارد دیلی شدند و زیرنظر سازمان ملل یک مقام تحت‌الحمایه شکل گرفت که بر خروج نیروهای اندونزی نظارت کرد و تیمور شرقی را (در سال ۲۰۰۲) به جدیدترین دولت مستقل جهان مبدل ساخت.

ماجرای تیمور حکایت از آن دارد که شاید تاب جامعهٔ بین‌المللی دولت‌ها و مردمانشان برای تحمل نسل‌کشی و جنایت توده‌ای رو به کاهش و مفهوم «مسئولیت حمایت»[1] ـ همان تکیه‌کلام کمیسیونی که کانادا بانی آن بود ـ در حال ریشه دواندن باشد (نک. ICISS, 2001؛ فصل ۲۸ کتاب حاضر). اما آنچه این خوش‌بینی را کم‌رنگ ساخت پاسخ ضعیفی بود که جامعهٔ بین‌المللی به

1. responsibility to protect

بحران رو به رشد دارفور داد. دارفور سرزمینی به وسعت کشور فرانسه واقع در غرب سودان است. وقتی جنبش‌های شورشی در دارفور خواستار خودمختاری شدند مقام‌های خارطوم همان واکنشی را از خود نشان دادند که غالباً از رژیم‌های استبدادی مشاهده شده است: بسیج ارتش و نیروهای شبه‌نظامی برای مقابلهٔ وحشیانه با شورشیان که منجر به خشونت‌ورزی گسترده و کور برضد غیرنظامیان دارفوری شد. در سپتامبر ۲۰۰۴ کالین پاول وزیر امور خارجهٔ ایالات متحده اعلام کرد دولتش مجاب شده است که این شرارت‌ها «نسل‌کشی» است. اما اعلام این مطلب با اقدامات اثربخش چندانی همراه نبود. سه سال پس از آن، هنگام نوشتن این سطور، ایالات متحده و سایر دولت‌ها هنوز سرگرم بحث دراین‌باره‌اند که آیا برضد رژیم خارطوم (که جدای از این، هم‌پیمان ارزشمندی در «جنگ با تروریسم» است) مجازات‌هایی برقرار کنند یا نه. نیروی صلح‌بان کوچک و فاقد تجهیزات اتحادیهٔ افریقا بی‌آنکه اثری بر آن مترتب باشد ناظر ریشه‌کن ساختن مردم، کشتار مردان و پسران بالغ غیرنظامی، و تجاوز به زنان و دختران بود. یگانه نشانهٔ به‌راستی دلگرم‌کننده، فوران اعتراضات در دانشگاه‌ها و دبیرستان‌های ایالات متحده و دیگر کشورها بود. این جنبش با ترغیب نهادهای دانشگاهی به قطع رابطه با شرکت‌های مرتبط با سودان، برگزاری تحصن‌ها و تظاهرات خیابانی، و تلاش برای زیر فشار گذاشتن دولت چین تا حمایت سیاسی و اقتصادی حیاتی خود را از رژیم سودان دریغ نماید، کلیشه‌ای را که نسل فعلی دانشجویان را بی‌تفاوت، خودشیفته و بی‌اطلاع از جهان خارج معرفی می‌کرد جداً به چالش کشید.

نتیجه‌گیری: راه به پیش، و پس

در میانهٔ این پهنهٔ متحول راهبردها و سیاست‌های مداخله‌گری، پژوهندگان و کوشندگان در زمینهٔ نسل‌کشی نقش مهمی بازی کرده‌اند. آنان با چالشی دووجهی روبرو بوده‌اند: تفکیک متغیرها و شرایطی که به وقوع نسل‌کشی کمک می‌کنند، و پیشنهاد تدابیری برای مقابله با نسل‌کشی پیش از وقوع یا در جریان رخ دادن آن. در حال حاضر مجموعهٔ سرشاری از پژوهش‌ها دربارهٔ علل و بسترهای نسل‌کشی وجود دارد. امروزه بهتر از گذشته می‌دانیم که جوامعی که پیش‌تر سابقهٔ نسل‌کشی داشته‌اند، دستگاه دولتشان از هم پاشیده است یا یک گروه قومی خاص آن را «قبضه» کرده و در جهت اهداف فرقه‌ای به کار گرفته است، و نهادها و رویّه‌های مردم‌سالاری در آن‌ها سرکوب شده است، احتمال قوی‌تری دارند که نسل‌کشی را تجربه کنند. اکنون راحت‌تر می‌توانیم الگوهای وضع قوانین تبعیض‌آمیز، فوران تبلیغات نفرت‌زا و سطح پایین‌تری از کارزارهای سرکوب سیاسی را به‌عنوان نشانه‌های بالقوهٔ هشداردهندهٔ وقوع نسل‌کشی بازشناسیم. و دست‌کم با مشاهده،

محکوم‌سازی، شرمنده کردن و مجازات بازیگران مسئول راحت‌تر درصدد مداخله برمی‌آییم.

هرجا این‌گونه تمهیدات در جلوگیری از وقوع نسل‌کشی کامیاب نگردد، بحث دربارهٔ مؤثرترین روش‌های مداخلهٔ مستقیم نظامی ـ هم در داخل و هم در خارج از چهارچوب بررسی‌های نسل‌کشی ـ ادامه می‌یابد. نمونه‌های کوزوو و تیمور شرقی راهنماهای خوبی به دست می‌دهند هرچند وضعیت بغرنج دارفور ثابت می‌کند که تمهیدات موردی به‌ندرت نتیجه بخشند. چیزی که نیاز داریم هم نهادینه‌سازی نوعی سازوکار هشدار به‌موقع در دل سازمان ملل و هم نهادینه‌سازی توانایی نظامی واکنش سریع در راستای «ارتش بین‌المللی صلح»[1] است که اسرائیل چارنی پژوهشگر نسل‌کشی تشکیل آن را پیشنهاد کرده است (Charny, 1999). (برای آگاهی از گام‌های اولیه‌ای که در جهت تشکیل چنین نهادی در دل نظام ملل متحد برداشته شده است، نک. Pippard and Lie, 2004).

در سطح نظری، بررسی نسل‌کشی در سال‌های اخیر دچار برخی دگرگونی‌های مهم شده است. این بررسی‌ها به‌راستی و به‌طورکلی «مقایسه‌ای» شده‌اند و دیگر زائدهٔ محدود بررسی‌های هولوکاست یهودیان به‌شمار نمی‌آیند. بدین‌ترتیب مجال بررسی تعدادی از نمونه‌های کمتر شناخته‌شدهٔ نسل‌کشی فراهم شده است که اغلب از تلاش‌هایی سرنخ گرفته‌اند که جان به‌دربردگان از نسل‌کشی و فرزندان و نوادگانشان برای بازشناسی و جبران خسارات وارده به‌عمل آورده‌اند. نمونهٔ جالب توجه این موارد، نسل‌کشی‌ای است که در نخستین دههٔ سدهٔ بیستم در سراسر افریقای جنوب غربی تحت تسلط آلمان که امروزه نامیبیا خوانده می‌شود رخ داد. در نتیجهٔ تصرف زمین‌های حاصلخیز و اضمحلال معاش سنتی مردم به دست استعمارگران، مردم دو قوم هره‌رو و ناما برضد سرکوبگران به پا خاستند. قیصر ویلهلم دوم یکی از افسران سختگیر و خشن خودش به نام سرتیپ لوتار فون تروتا را برای خواباندن این شورش گسیل داشت. فون تروتا پس از صدور «فرمان [بدنام] قلع و قمع» کشتار مستقیم را با سیاست پس راندن افریقاییان شورشی به صحرای بی‌آب و علف نامیبیا درآمیخت. در این صحرا هزاران تن از گرسنگی، تشنگی و رمق‌باختگی جان سپردند. پس از آنکه نامیبیا در سال ۱۹۹۰ از افریقای جنوبی مستقل شد بازماندگان دوقوم هره‌رو و ناما خواستار عذرخواهی رسمی آلمان و پرداخت غرامت از سوی آن کشور شدند. این مبارزه همچنان ادامه دارد ولی همین حالا هم به یک موفقیت شایان توجه دست یافته است: دیدار وزیر کمک‌های توسعهٔ آلمان در سال ۲۰۰۴ در یکصدمین سالگرد قیام

1. International Peace Army

یادشده. هایدماری ویچورک تسول اعلام کرد که «ما آلمانی‌ها مسئولیت تاریخی و اخلاقی خودمان و گناهی را که آلمانی‌های آن زمان» با انجام «جنایت‌هایی... [که] نسل‌کشی نام گرفته است مرتکب شدند می‌پذیریم» (به نقل از: Meldrum, 2004).

پژوهندگان نسل‌کشی با الهام گرفتن از این گونه جنبش‌هایی که برای بازشناسی نمونه‌های ناشناختهٔ نسل‌کشی به پا شده است و تلاش برای تقویت آن‌ها، درک ما را از این رویدادهای دور به‌شدت تقویت کرده‌اند. نه تنها در حال حاضر نسل‌کشی نامیبیا جای نسل‌کشی ارمنیان را به‌عنوان «نخستین» نمونهٔ نسل‌کشی در سدهٔ بیستم گرفته، بلکه پیوندهای آن با رویّهٔ بعدی آلمان در دوران نازی‌ها نیز آشکار شده است. این پیوندها تنها شامل برخی از نفراتی که در هردو جریان دست داشتند نمی‌شود بلکه ایدئولوژی‌های نژادپرستانه، جنگ‌هایی برای ریشه‌کن‌سازی «مادون انسان‌ها»[1]، آزمایش‌های وحشتناک انسان‌شناختی و شبه‌پزشکی، و ایجاد زیرساختی از اردوگاه‌های تمرکز قربانیان را نیز شامل می‌شود. با آشکار شدن ریشه‌های استعماری هولوکاست نازی‌ها، سرشت استعماری توسعه‌طلبی رژیم نازی در مرکز و شرق اروپا نیز برملا شده است.

نمونهٔ نامیبیا هرچند هنوز شاید مبهم باشد گواهی است بر توانایی بررسی‌های نسل‌کشی برای زنده کردن جنایت‌هایی که تقریباً به فراموشی سپرده شده‌اند و برای روشن ساختن پویش‌های درونی آن‌ها و موضوعیتی که این نمونه‌ها برای دوران معاصر دارند. تحقیقات نسل‌کشی را در این زمینه و دیگر زمینه‌ها طیف هرچه وسیع‌تری از رشته‌های علوم اجتماعی تقویت کرده‌اند. حوزه‌ای پژوهشی که با تمرکز روی تاریخ، جامعه‌شناسی و روان‌شناسی پا گرفت همچنان از همان دیدگاه‌ها به دستاوردهایی راه‌گشا می‌رسد. ولی این دستاوردها را آثار انسان‌شناسان (از جمله انسان‌شناسان جنایی)، نظریه‌پردازان ستیز، جمعیت‌شناسان، و پژوهشگران جنسیت و جنس‌بارگی به‌عنوان مشتی نمونه از خروار تکمیل کرده است.

گستردگی جغرافیایی این حوزه نیز بیشتر شده است. آنچه روزی عمدتاً پژوهشی امریکامحور بود پایگاه‌هایی شکوفا در اروپای غربی (به‌ویژه فرانسه، آلمان، و انگلستان)، در استرالیا و زلاندنو با تکیهٔ خاص روی نسل‌کشی‌های استعماری در این دو کشور و دیگر سرزمین‌ها، و اینک نیز در امریکای لاتین پیدا کرده است. برد جغرافیایی جدید این حوزه با قالب‌بندی‌های تازه‌ای از نسل‌کشی همراه شده است. برای نمونه، پژوهندگان استرالیا و زلاندنو به بررسی انتقال اجباری کودکان (بومیان) به‌عنوان یک سازوکار نسل‌کشی پرداخته‌اند و پژوهندگان امریکای لاتین نیز

1. Untermenschen

نگاه خود را روی آماج قرار دادن دگراندیشان سیاسی در دیکتاتوری‌های نظامی یا غیرنظامی مانند آرژانتین و مکزیک متمرکز ساخته‌اند.

آیندهٔ بررسی‌های نسل‌کشی و آیندهٔ خود نسل‌کشی را ناگزیر تنها با گمانه‌زنی می‌توان مشخص ساخت. احتمالاً تحقیقات در این موضوع همچنان از طیف رو به گسترشی از یافته‌های رشته‌های علمی و دستاوردهای میان‌رشته‌ای الهام خواهد گرفت. می‌توان انتظار داشت که بحث و جدل بر سر تعریف نسل‌کشی ادامه یابد، نمونه‌های تازه‌ای از تاریخ گذشته و حال برملا شود، و برای درانداختن راهبردهای تازهٔ مداخله و پیشگیری تلاش‌هایی به‌عمل آید. ظاهراً تأکید اولیهٔ رافائل لمکین بر نابودی فرهنگی و نه صرفاً نابودی فیزیکی به‌عنوان عنصر ذاتی روندهای نسل‌کشی دارد از نو مطرح می‌شود. همچنین گرایشی رو به رشد وجود دارد که نسل‌کشی را نه به چشم رخدادی «در خارج» یعنی در جوامع دیکتاتوری و جهان در حال توسعه بلکه همچون پدیده‌ای قلمداد کنند که جزء لاینفک تجربهٔ غرب (از جمله تجربهٔ مردم‌سالاری لیبرال) است.

مضمونی که در نوشته‌های جدید برجستگی یافته است عنصر «پویایی»[1] و «بخت‌آورد بودن»[2] نسل‌کشی است. همان‌گونه که پیش‌تر گفتیم این حوزهٔ پژوهشی تا سال‌ها به‌شدت روی هولوکاست یهودیان متمرکز بود و نگاه ویژه‌ای به این رخداد داشت. در این نگاه، نسل‌کشی اقدامی به‌اصطلاح «عمدی» شناخته می‌شد و براساس آن، هیتلر و سایر نازی‌ها از همان نخستین مراحل جنبش خودشان قصد ریشه‌کن ساختن یهودیان اروپا را داشتند و برای عملی کردن این سودا پیوسته و بی‌امان تلاش کردند. شواهد کافی وجود دارد که نشان می‌دهد محرک نازیسم از همان آغاز، نفرت عمیق از یهودیان بوده است (که تا حدودی به ادعای ارتباط سیاسی آنان با بلشویسم بازمی‌گشت). سیاست‌هایی که نازی‌ها در نهایت به اجرا گذاشتند به شکل قابل پیش‌بینی و یکدستی بر نفرت و تعقیب و آزار پایه می‌گرفت. ولی از این سمت‌گیری ایدئولوژیک محوری تا اتاق‌های گاز و کوره‌های آدم‌سوزی اردوگاه‌های مرگ راه دراز و پرپیچ و خمی وجود داشت. یکی از مکاتب فکری معارض به نام «کارکردگرایان» بر این تأکید داشته‌اند که چگونه پس از ۱۹۳۳ سیاست نازی‌ها از تحریم به مصادرهٔ اموال، سپس به اخراج اجباری، گرد آوردن در محله‌های پست، و سرانجام نیز به ریشه‌کن‌سازی تمام‌عیار تحول یافت. هریک از این ابتکارات سیاست‌گذاری، قابل اجراترین گزینه در زمان خود شناخته می‌شد و هریک پاسخ‌گوی طیفی از تنگناها بود؛ تنگنای ناشی از افکار عمومی آلمان و افکار عمومی بین‌المللی، تنگنای ناشی از

1. dynamism
2. contingency

مقاومت یهودیان، و تنگنای ناشی از به‌عمل درآوردن دیدگاه نژادپرستانهٔ نازی‌ها در گرماگرم ویرانگرترین جنگی که جهان تاکنون می‌شناسد.

این تأکید بر جنبه‌های پویا و بخت‌آورد بودن سیاست نازی‌ها هرچه بیشتر در بررسی‌های مقایسه‌ای نسل‌کشی بازتاب یافته است. در گذشته گرایش به سمت تلقی بیشتر موارد نسل‌کشی به‌عنوان پدیده‌هایی به‌شدت از پیش برنامه‌ریزی‌شده و به‌دقت ترتیب‌یافته بود: کشتارهایی که آهسته‌تر صورت می‌گرفت یا سمت‌گیری کلی کمتری داشت اغلب «نسل‌کشی» شناخته نمی‌شد. اما طی چند سال گذشته پژوهندگان با این نظر دمسازتر شده‌اند که شاید نسل‌کشی به‌عنوان «راه‌حل نهایی» برای نوعی بحران مصرف در پیش گرفته شود که تقریباً همیشه با جنگی داخلی یا بین‌المللی در پیوند بوده است. مرتکبان نسل‌کشی به‌ندرت آن را به چشم فعالیتی از سر فراغت می‌بینند. برعکس، محرک آنان آمیزه‌ای روان‌شناختی از ترس، تکبر، و تحقیرهای گذشته یا آینده؛ احساس فراگیر «عدم امنیت» هم فردی و هم ساختاری؛ و محاسبهٔ عقلایی و هرچند شریرانهٔ سیاست‌هایی است که قوی‌ترین احتمال را برای به‌بار آوردن نتایج مطلوب دارند. این حقیقت نتایج مهمی از حیث مطلوبیت بررسی‌های امنیت به‌عنوان عینکی که از پشت آن به مطالعهٔ نسل‌کشی پرداخته شود و نیز برای راهبردهای مؤثر مداخله و پیشگیری دارد. شناخت بهتر پویش‌های نسل‌کشی و تحول و تکامل آن‌ها، عرصهٔ تحلیلی سرشاری در اختیار بررسی‌کنندگان نسل‌کشی و نیز سیاست‌گذاران می‌گذارد. هرچه مدل‌های دوره‌بندی ما دقیق‌تر و یافته‌های علمی ما بهتر به قالب سیاست‌ها کشیده شود، فرصت‌های بیشتری برای مداخلات سازنده و به‌موقع فراهم خواهد شد.

از اوایل دههٔ ۱۹۹۰ توجه زیادی به سازوکارهای حقوقی و شبه‌حقوقی گوناگونی شده که برای مقابله با نسل‌کشی ـ معمولاً و به ناگزیر پس از وقوع آن ـ ایجاد گردیده است. بی‌گمان نهادهایی چون دادگاه‌های ملی و بین‌المللی، کمیسیون‌های حقیقت‌یاب و آشتی، و «محکمه‌های شهروندان»[1] در دهه‌های آینده تکامل بیشتری خواهد یافت. همان‌گونه که تحلیل جدید جان کوئیگلی دربارهٔ مقاوله‌نامهٔ نسل‌کشی روشن می‌سازد (Quigley, 2006) در حال حاضر رویّهٔ قضایی در سطح ملی و بین‌المللی دارد به استخوان‌بندی لُخت سند سال ۱۹۴۸ گوشت و خون می‌بخشد. برداشت‌ها دربارهٔ هویت گروهی قربانیان (چه خودشان مدعی شده یا مرتکبان نسل‌کشی به آنان نسبت داده باشند)، سرشت و دامنهٔ «قصد» نسل‌کشی، ابعاد لازم نابودسازی

1. citizen's tribunals

انسان‌ها، نقش «تجاوز جنسی نسل‌کشانه»[1] به زنان و سلاخی «جنس‌کشانهٔ»[2] مردان غیرنظامی، همگی در تصمیمات حقوقی اخیر به‌ویژه آرای دیوان‌های کیفری بین‌المللی رواندا و یوگسلاوی سابق روشن شده است.

درعین‌حال بسیاری از محدودیت‌های چهارچوب‌بندی حقوقی نسل‌کشی آشکار شده است. این محدودیت‌ها بالاتر از همه به دشواری مستندسازی «قصد» «نابودسازی» یک گروه «به‌معنای دقیق کلمه» بازمی‌گردد. دادستان‌ها هرچه بیشتر به زبان «جنایات علیه بشریت»[3] از جمله جنایت «ریشه‌کن‌سازی»[4] روآورده‌اند که تعریف حقوقی بین‌المللی آن مستقیماً از بند «پ» مادهٔ دوم کنوانسیون نسل‌کشی گرفته شده است. مقاوله‌نامه‌های ناظر بر جنایات علیه بشریت هم معمولاً حاوی جملات هدف‌گذارانه‌ای شبیه مقاوله‌نامهٔ نسل‌کشی هستند، بی‌آنکه اثبات قصد اکید برای ارتکاب جنایت را لازم بدانند یا برای هویت گروهی جمعیت غیرنظامی آماج جنایت، مرزهای روشنی تعیین کنند. این روند احتمالاً ادامه خواهد یافت. شاید این روند ظرف چند دهه غلبه یابد و مطلوبیت اصلی چهارچوب «نسل‌کشی» را نه به‌عنوان یک سند حقوقی بلکه همچون ابزاری برای شرمنده‌سازی مرتکبان و برانگیختن مخالفت عمومی با طرح‌های ویرانگر آنان بیابیم. کارزاری بین‌المللی که در زمان نگارش این سطور جریان دارد و هدفش معرفی بازی‌های المپیک چین که با شعار «جهان واحد» برگزار می‌شود به‌عنوان «المپیک نسل‌کشی» (و از این راه، زیر فشار گذاشتن دولت چین است تا آن دولت نیز دولت سودان را که نزدیک‌ترین شریک تجاری‌اش است زیر فشار گذارد) شاید طلایه‌دار این الویت‌بندی آینده باشد.

دربارهٔ برجستگی نسل‌کشی در امور بشر چه می‌توان گفت؟ یک بررسی جدید که تبلیغات خوبی نیز دربارهٔ آن صورت گرفته است (Human Security Centre, 2005) حکایت از آن دارد که شاید نسل‌کشی هم مانند «جنگ‌های تبهگون»[5] اواخر دوران جنگ سرد و پس از آن رو به افول باشد (نک. Shaw, 2003). ولی اگر هم چنین گرایشی وجود داشته باشد گرایشی یکدست نیست. رویدادهای مصیبت‌بار عراق که اکنون دارد دامن دیگر دولت‌های خاورمیانه را هم می‌گیرد، قتل‌عامی که در جمهوری دموکراتیک کنگو و دارفور جریان دارد، وحشیگری فراگیر رژیم‌های برمه و کرهٔ شمالی، و نشانه‌های نگران‌کننده‌ای که در هائیتی و جمهوری دومینیک

1. genocidal rape
2. gendercidal
3. crimes against humanity
4. extermination
5. degenerate wars

وجود دارد همگی ما را از خوش‌بینی سطحی برحذر می‌دارد. وانگهی، فشارهایی که در حال حاضر با غلبه یافتن روند گرم شدن هوای زمین و دگرگونی‌های زیست‌محیطی بر اراضی و منابع پایدار وارد می‌شود، احتمالاً آتش ستیزهای برخاسته از کمبود مادی را که از دیرباز نشانهٔ وقوع نسل‌کشی بوده است تیزتر خواهد کرد. بدین‌ترتیب انجام «مداخلات» سودمند نیازمند چیزی بیش از تشکیل نیروی دائمی سازمان ملل یا رژیم مؤثری از مجازات‌های اقتصادی است. گرچه شاید این‌ها مفید باشد ولی مقابله با نسل‌کشی‌های سدهٔ بیست و یکم نیازمند شناخت باریک‌بینانه‌تر ویژگی‌های ساختاری و نهادی جامعهٔ بشری و اقتصاد خواهد بود. بر همین اساس تمهیدات مداخله‌گرانهٔ لازم، طیف گسترده‌تر و احتمالاً نامتبلورتری از آنچه در گذشته به اجرا یا بحث گذاشته شده است، خواهد داشت. این از جهات مهمی شبیه تغییری خواهد بود که در بررسی‌های امنیت از چهارچوب‌بندی محدود «امنیت ملی» به شناخت فراخ‌تر «امنیت انسانی» و تهدیدهای چندوجهی مطرح در هردو سطح ملی و بین‌المللی صورت گرفته است.

یادداشت‌ها

۱. نک. Wright, 2004: 25: «اگر آشکار شود که نئاندرتال‌ها بدین‌علت از بین رفته‌اند که تکاملشان به بن‌بست رسیده بود، دراین‌صورت تنها می‌توان انتخاب طبیعی را به خاطر سرنوشتی که نصیب آنان شد مقصر دانست. ولی چنانچه آنان در واقع گونه یا نژادی از انسان جدید بودند باید پیش خودمان تصدیق کنیم که شاید مرگ آنان نخستین نمونهٔ نسل‌کشی بوده است. نتیجهٔ چنین یافته‌ای این است که ما فرزندان یک‌میلیون سال پیروزی‌های بی‌رحمانه‌ایم و به خاطر گناهان پدرانمان تمایلی ژنتیکی به ارتکاب مکرر نسل‌کشی داریم.»

۲. ردپای مفهوم مداخلهٔ بشردوستانه را دست‌کم می‌توان تا اعلامیه‌هایی دنبال کرد که دولت‌های اروپای غربی در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم صادر و در آن‌ها بر حقوق اقلیت‌های مسیحی منطقهٔ بالکان و خاورمیانه تأکید کردند، هرچند که همین کشورهای غربی اغلب در چهارچوب نسل‌کشی، حقوق مردمان غیرمسیحی را در مستملکات استعماریشان لگدمال می‌کردند.

خواندنی‌های پیشنهادی

Alex Alvarez, *Governments, Citizens, and Genocide: A Comparative and Interdisciplinary Approach* (Bloomington, IN: Indiana University Press, 2001).

این کتاب گزارشی فشرده با تأکید خاص بر متغیرهای جامعه‌شناختی شالوده‌ساز نسل‌کشی است.

Frank Chalk and Kurt Jonassohn, *The History and Sociology of Genocide* (New Haven, CT: Yale University Press, 1990).

این کتاب یک بررسی قدیمی و التقاطی و همچنان یکی از متن‌های درسی مقبول است.

Adam Jones, *Genocide: A Comprehensive Introduction* (London: Routledge, 2006).

این کتاب تلاشی است برای نشان دادن گستردگی میان‌رشته‌ای بررسی‌های نسل‌کشی در یک جلد کتاب دانشجوپسند.

Leo Kuper, *Genocide: Its Political Use in the Twentieth Century* (New Haven, CT: Yale University Press, 1981).

این کتاب متنی اساسی در زمینهٔ بررسی‌های مقایسه‌ای نسل‌کشی است.

Manus Midlarsky, *The Killing Trap: Genocide in the Twentieth Century* (Cambridge: Cambridge University Press, 2005).

این کتاب تحلیل نسل‌کشی از منظر علوم سیاسی و روابط بین‌الملل است.

۱۴. ستیز قومی

استوارت کافمن

چکیده

گروه‌های قومی گروه‌هایی نَسَبی هستند ـ بیشتر افراد در دل آن‌ها چشم به جهان می‌گشایند نه اینکه با ارادهٔ خود آن‌ها را انتخاب کرده باشند ـ و معمولاً آمیزه‌ای از زبان، نژاد و وابستگی مذهبی وجه تمایز آن‌ها از دیگر گروه‌هاست. این تفاوت‌ها «طبیعی» یا «ازلی» نیست بلکه «ساخته و پرداختهٔ اجتماع» است به گونه‌ای که افراد بسته به باورهای اجتماعی که چکیدهٔ آن‌ها در سیمای «همتافت اسطوره ـ نماد» جلوه‌گر می‌شود به شیوه‌های مختلف تقسیم و دسته‌بندی می‌شوند. بیشتر کشورها چندقومی هستند و بیشتر مناسبات قومی مسالمت‌آمیز است. اما برخی از اختلافات قومی به‌راستی به خشونت می‌کشند آن‌هم غالباً به اندازه‌ای که درصد قابل توجهی از تمامی جنگ‌هایی که در سدهٔ بیستم رخ دادند جنگ‌های قومی بودند. ستیزهای قومی زمانی بیشترین احتمال را دارند که به خشونت شدید بکشند که دولت ضعیف باشد، همتافت‌های اسطوره ـ نماد گروه‌ها باعث شود آن‌ها یکدیگر را به چشم دشمن ببینند، آن‌ها نگران بقای گروه خودشان باشند، و جناح‌های رقیب خواستار اعمال سلطهٔ سیاسی بر قلمرو مورد اختلاف باشند. ستیزهای قومی خشونت‌بار ابعاد بین‌المللی مهمی دارند: غالباً گروه‌های تندروی مهاجر مشوق آن‌ها هستند، می‌توانند باعث به راه افتادن جریان‌های بسیار بزرگ پناهندگان از این‌سو به آن‌سوی مرزهای بین‌المللی گردند، و الهام‌بخش مداخلهٔ بین‌المللی از تلاش‌های دیپلماتیک گرفته تا استفاده از نیروی نظامی شوند. گرچه دستورالعمل بین‌المللی مرجّح برای حل و فصل ستیزهای قومی شراکت در قدرت و آشتی است، در عمل بیشتر آن‌ها تنها زمانی پایان می‌یابند که یک طرف به پیروزی نظامی دست پیدا کند.

مقدمه

هویت‌های قومی[1] در سراسر تاریخ مضبوط وجود داشته‌اند. حتی در دوران باستان هم گروه‌های قومی[2] مانند عبری‌ها، بابلی‌ها و مصری‌ها بازیگران سیاسی مهمی بودند (Smith, A., 1986)، درست همان‌طور که در دوران ما صرب‌ها و کردها چنینند. اما بیشتر اختلافات قومی مسالمت‌آمیزند؛ گرچه هر زمان گروه‌های زبانی و مذهبی مختلف با هم می‌آمیزند به ناگزیر اختلافات سیاسی بروز می‌کند، ولی این اختلافات نوعاً با مسالمت مهار می‌شود. برای نمونه گفته می‌شود اتحاد شوروی شامل صد و بیست گروه قومی بوده است، ولی با وجود این همه نقاط اصطکاک، هنگام فروپاشی آن کشور تنها در چند مورد گروه‌های قومی برخورد خشونت‌باری با هم داشتند (Fearon and Laitin, 1996). اما گاهی به‌ویژه هنگامی‌که اختلاف بر سر استیلای سیاسی یک گروه بر گروه دیگر باشد، برخوردهای قومی خشونت‌بار بروز می‌کند. گاه این جنگ‌های قومی اهمیت بین‌المللی تعیین‌کننده‌ای دارند، برای نمونه تلاش پاکستان برای سرکوب بنگالی‌های پاکستان شرقی در ۱۹۷۱ موجب یورش هند و در نهایت تبدیل پاکستان شرقی به کشور مستقل بنگلادش و تغییر همیشگی توازن قدرت در جنوب آسیا شد.

در سدهٔ بیستم جنگ‌های داخلی قومی[3] ـ و در واقع جنگ‌های داخلی از هر نوع ـ اهمیتی بیش از گذشته داشتند. در واقع، گرچه آن‌ها تحت‌الشعاع دو جنگ جهانی و سپس جنگ سرد قرار داشتند، ولی جنگ‌های داخلی در سراسر سدهٔ بیستم رایج‌تر از جنگ‌های بین‌المللی بودند. این تفاوت به‌ویژه در دههٔ ۱۹۹۰ چشمگیر بود: براساس یکی از بررسی‌ها بیش از پنجاه ستیز داخلی مسلحانه و تنها دو ستیز مسلحانهٔ بین‌المللی در آن دهه جریان داشته است (Wallensteen and Sollenberg, 1999). گرچه دسته‌بندی این ستیزها فرق می‌کند، ولی حدود نیمی از جنگ‌های داخلی و سایر ستیزهای مسلحانهٔ داخلی تا حد زیادی ستیز قومی[4] بودند. ستیز قومی از دیرباز یکی از سرچشمه‌های اصلی ناامنی در جهان بوده است و این وضع رو به تشدید است.

در فهرست خونین‌ترین جنگ‌های داخلی دهگانهٔ سدهٔ بیستم (Sarkees, 2000) نیمی از این جنگ‌ها ستیز قومی بودند: جنگ داخلی میان دولت تحت سلطهٔ مسلمانان سودان و شورشیان غیرمسلمان جنوب آن کشور از ۱۹۸۳ ـ ۲۰۰۵، جدایی بنگلادش از پاکستان در ۱۹۷۱، جنگ

1. ethnic identities
2. ethnic groups
3. ethnic civil wars
4. ethnic conflict

داخلی و نسل‌کشی رواندا در ۱۹۹۴، دور قبلی ستیز میان شمال و جنوب سودان در فاصلهٔ تقریبی میان سال‌های ۱۹۶۳ ـ ۱۹۷۲، و جنگ داخلی بوسنی از ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵. جنگ داخلی سال‌های ۱۹۶۳ ـ ۱۹۷۲ نیجریه نسبتاً خون‌بار بود. طبق برآوردها هریک از این ستیزها به قیمت جان بیش از دویست و پنجاه‌هزار نفر تمام شده است و هریک نه تنها برای کشوری که عرصهٔ درگیری بوده فاجعه به بار آورده بلکه برای کشورهای همسایه نیز سرچشمهٔ اصلی گسیختگی، ستیز و سیل پناهندگان بوده است. در نتیجه، هریک از این ستیزها به یک موضوع عمدهٔ بین‌المللی تبدیل شده است و آن‌ها با هم انواع مداخلهٔ خارجی از تلاش‌های میانجیگرانه گرفته تا مداخلهٔ نظامی را سبب گردیده‌اند. بنابراین ستیز قومی یکی از موضوعات محوری بررسی‌های امنیت است.

حتی شورش‌های قومی[1] هم می‌توانند به اندازه‌ای مرگ‌بار باشند که برای امنیت بین‌الملل مشکل‌ساز شوند. شورش‌های سال ۱۹۴۷ هندوها و مسلمانان در هند به مرگ بین صدهزار تا دویست‌هزار نفر و پناهنده شدن حدود ده‌میلیون نفر انجامید. رشته شورش‌هایی که در ۱۹۶۶ توسط ساکنان مسلمان شمال نیجریه (که عمدتاً از قوم هائوسا بودند) برضد ایبوهای مسیحی جنوب آن کشور برپا شد، بیش از یک‌میلیون نفر را آواره ساخت. شورش سینهالی‌های سریلانکا برضد اقلیت تامیلی آن کشور در سال ۱۹۷۷ تنها به کشته شدن صد نفر انجامید، ولی بیش از پنجاه‌هزار نفر را آواره ساخت. در هر سهٔ این موارد، نتیجهٔ نهایی، جنگی داخلی بود که سبب مرگ و نابودی حتی بیشتری شد. سایر موارد مانند دوره‌های بعدی حملات هندوها به مسلمانان شمال هند به‌خودی‌خود به جنگ نمی‌انجامند، ولی آینه‌دار و محرک تنش‌های بین‌المللی ـ در این مورد بین هند و پاکستان (Horowitz, 2000) ـ هستند.

ستیز قومی چیست؟

بحث‌های صورت‌گرفته دربارهٔ قومیت[2] و ستیز قومی آشکارا نادقیق است، زیرا افراد بر سر اینکه چه چیز را باید ستیز قومی شمرد با هم اختلاف نظر دارند. آیا مناسبات نژادی بین سیاه‌پوستان و سفیدپوستان ایالات متحده نمونه‌ای از ستیز قومی با خشونت خفیف است یا اینکه ستیز نژادی[3] کلاً مقوله‌ای متفاوت با ستیز قومی است؟ اگر نژاد متفاوت با قومیت است آیا این تفاوت به ستیز رواندا هم تعمیم می‌یابد که در آن هوتوها و توتسی‌ها ـ که هردو سیاه‌پوستند ـ

1. ethnic riots
2. ethnicity
3. racial conflict

تفاوت خودشان را از جنس تفاوت نژادی می‌دانند؟ آیا روابط میان مسلمانان و هندوها در هند یا میان سنی‌ها و شیعیان در عراق، نمونه‌هایی از ستیز قومی هستند یا آنکه به گروه‌های متفاوتی چون ستیز «مذهبی»، «طایفه‌ای» یا «فرقه‌ای» تعلق دارند؟

از دید انسان‌شناسان، وجه مشترک تمامی این موارد آن است که گروه‌هایی که پایشان در میان است اساساً نَسَبی[1] هستند؛ یعنی عضویت در این گروه‌ها نوعاً هنگام تولد به فرد نسبت داده و بر او حمل می‌شود و تغییر دادن آن دشوار است. از لحاظ نظری، مسلمانان هندی می‌توانند تغییر مذهب دهند و کیش هندو را بپذیرند، و سنی‌های عراق می‌توانند شیعه شوند ولی در عمل معدودی از آنان چنین می‌کنند و تغییر مذهب همین تعداد اندک نیز همیشه مورد پذیرش هم‌قومی‌های جدیدشان قرار نمی‌گیرد. ازهمین‌رو هویت‌هایی از این دست «چسبنده» و تغییرشان دشوار است ولو آنکه با آن نوع تفاوت‌های فیزیکی آشکاری همراه نباشند که امریکاییان افریقایی‌تبار را از سفیدپوستان امریکایی متمایز می‌سازد. براساس این وجه مشترک، در نوشتهٔ حاضر تعریف فراخ‌تر قومیت را که تمامی این انواع گروه‌های نَسَبی را در بر می‌گیرد به کار خواهیم برد. به گفتهٔ آنتونی اسمیت (Smith, A., 1986) یک گروه در صورتی گروه قومی است که اعضایش در این ویژگی‌ها مشترک باشند: نام مشترک، باور به تبار مشترک، عناصری از فرهنگ مشترک (در اغلب قریب به اتفاق موارد زبان یا مذهب)، خاطرات تاریخی مشترک، و دلبستگی به سرزمینی خاص.

در گذشته، کارشناسان دراین‌باره که منشأ قومیت چیست اختلاف نظر شدیدی با هم داشتند. برخی با تکیه روی شواهدی که نشان می‌دهد ظاهراً ریشهٔ بسیاری از هویت‌های قومی به صدها هزار سال پیش بازمی‌گردد مدعی بودند که قومیت، هویتی «ازلی»[2] است و تلویحاً آن را گوهری تغییرناپذیر می‌دانستند. اینان تأکید داشتند که گروه‌ها غالباً سخت می‌کوشند تا هویت خود را تغییرناپذیر سازند و گاه با خالکوبی یا ختنه، این هویت را روی پیکر خویش حک می‌کنند (Isaacs, 1975). ولی حتی وقتی ریشه‌هایی چنین قدیمی ندارند معمولاً افراد به هویت‌هایی ـ به‌ویژه زبان و مذهبی ـ که از پدر و مادر خویش آموخته‌اند می‌چسبند. این نگرش به قومیت تلویحاً ستیز قومی را مبتنی بر «نفرت‌هایی باستانی»[3] می‌داند که ریشه‌کن ساختن‌شان ناممکن است و تقریباً مهارنشدنی هستند.

1. ascriptive
2. primordial
3. ancient hatreds

هویت قومی یک وجه پیچیده‌تر دیگر هم دارد. بیشتر افراد هویت‌های چندگانه‌ای دارند که یا «در دل هم جای می‌گیرند» (مانند خرده‌گروه‌های موجود در دل گروه‌های بزرگ‌تر) یا با یکدیگر همپوشی دارند. یک امریکایی کوبایی‌تبار درعین‌حال یک امریکای لاتینی، یک کاتولیک امریکایی، یک امریکایی، و یک عضو کلیسای جهانی کاتولیک هم هست. اینکه کدام‌یک از این هویت‌ها برای وی اهمیت بیشتری دارد احتمالاً بسته به موقعیت فرق می‌کند؛ هنگام گوش سپردن به سخنان پاپ احتمالاً مانند یک کاتولیک از خود واکنش نشان می‌دهد؛ هنگام تماشای رئیس‌جمهور ایالات متحده همچون یک امریکایی؛ و هنگام اندیشیدن به سیاست ایالات متحده در قبال کوبا مانند یک امریکایی کوبایی‌تبار.

از این گذشته، هویت‌ها گاه به‌راستی تغییر می‌کنند و خصوصاً در مواقع بحرانی هویت‌های جدیدی سر بر می‌آورند و هویت‌های قدیمی از بین می‌روند. برای نمونه، هنگام فروپاشی اتحاد شوروی در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ اوکراینی‌ها و روس‌ها در منطقۀ ترنس نیستریای ملداوی به‌عنوان «روس‌زبان» ـ کسانی‌که ترجیح می‌دادند به زبان روسی و نه ملداوی سخن بگویند ـ گردهم آمدند و به مقاومت در برابر اظهار وجود ملداوی‌تباران برخاستند (Kaufman, 2001). از سوی دیگر، هویت «یوگسلاو» همراه با کشور یوگسلاوی در ۱۹۹۱ از بین رفت به گونه‌ای که مردمی که پیش‌تر خود را یوگسلاو می‌خواندند ناچار شدند به‌عنوان صرب، کروات یا عضو گروهی دیگر هویت دیگری اختیار کنند.

گروه دومی از دانشمندان با توجه به اینکه افراد هویت خویش ـ یا دست‌کم هویتی را که از نظر سیاسی به کار می‌برند ـ بسته به موقعیت تغییر می‌دهند، مدعی‌اند که هویت قومی به‌هیچ‌وجه «ازلی» نیست بلکه صرفاً «ابزاری»[1] است (Hardin, 1995). از این دیدگاه، افراد زمانی از رهبران «قومی» پیروی می‌کنند که به نفعشان باشد و رهبران زمانی می‌کوشند همبستگی قومی ایجاد کنند که این همبستگی به کارشان بیاید. این نگرش به هویت قومی تلویحاً حکایت از آن دارد که می‌توان گناه ستیز قومی را اساساً به پای رهبران خودخواهی نوشت که در تعقیب قدرت، پیروان خویش را گمراه می‌سازند.

دیدگاه سوم دربارۀ هویت قومی با تأکید بر اینکه تا چه حد افراد آفرینندۀ هویت خویشند دو دیدگاه دیگر را با هم می‌آمیزد. این نگرش که از عنوان کتاب‌هایی چون *ابداع سنت* (Hobsbawm and Ranger, 1992) پیداست خاطرنشان می‌سازد که هویت‌های قومی «ساخته و

1. instrumental

پرداختهٔ اجتماع»[1] هستند. آن‌ها به معنایی که ازلی‌انگاران قائلند «طبیعی» نیستند، حتی تمایزات نژادی هم صرفاً به عرف‌ها[2] بازمی‌گردند. برای نمونه، بیشتر امریکاییان افریقایی‌تبار عنوان «سیاه‌پوست» را می‌پذیرند ولی در افریقای جنوبی بیشتر آن‌ها جزء «رنگین‌پوستان» ـ یا نژاد آمیخته ـ شناخته می‌شوند و نه «سیاه‌پوستان» افریقایی ناب که پوستی تیره‌تر دارند. بیشتر امریکاییان توجهی به این تفاوت ندارند ولی در رژیم جدایی نژادی افریقای جنوبی این تفاوت به تمامی جنبه‌های زندگی فرد شکل می‌بخشید.

وانگهی، برسازان خاطرنشان ساخته‌اند که سرچشمهٔ این عرف‌ها «سنت‌های ابداع‌شده»[3] است: نویسندگان یا پژوهندگانی که به قول آنتونی اسمیت «همتافت اسطوره ـ نهاد»[4] را آفریده‌اند. این همتافت اسطوره ـ نهاد، تاریخ پذیرفته‌شدهٔ گروه و معیارهای تشخیص اعضای گروه را به دست می‌دهد، قهرمانان و دشمنان را مشخص می‌سازد، و نمادهای هویت گروه را گرامی می‌دارد. در بیشتر موارد، این اسطوره‌ها تاریخ واقعی را «اسطوره‌ای می‌سازند»، یعنی رویدادهای واقعی را می‌گیرند و آن‌ها را از نو به‌صورت تجارب معنوی تعیین‌کنندهٔ اعضای گروه تعریف می‌کنند. این رویدادها در بسیاری از موارد به گفتهٔ وامیک ولکان (Volkan, 1997) «زخم‌هایی گلچین‌شده» مانند هولوکاست برای یهودیان یا نبرد میدان کوزوو در ۱۳۸۹ برای صرب‌ها هستند، ولی در برخی موارد تاریخچه‌ها و اسطوره‌ها صرفاً برای آفرینش هویت‌های جدید تعبیه شده‌اند.

این بینش‌های برسازانه را می‌توان تمهیدی برای فیصله دادن به جدال میان ازلی‌باوران و ابزارانگاران دانست، زیرا اندیشه‌های برسازان هم بینش‌ها و هم مشکلات دو دیدگاه دیگر را روشن می‌سازد. برای نمونه، بیشتر صرب‌ها صادقانه هویتشان را ازلی و شکل‌گرفته در آتش نبرد سال ۱۳۸۹ با ترک‌ها در کوزوو می‌دانند و ازهمین‌رو معتقدند ستیزهایشان با مسلمانان نتیجهٔ «نفرت‌های باستانی» ازلی است. البته در واقع این نگرش به تاریخ نتیجهٔ مسائل سیاسی اواخر سدهٔ نوزدهم و سیاست آموزشی صربستان بود (Snyder, 2000)؛ پیش از آن بیشتر صرب‌ها اصلاً خود را صرب نمی‌دانستند. به همین سان سیاستمداران صرب مانند اسلوبودان میلوسویچ در واقع در دههٔ ۱۹۹۰ از هویت قومی صرب همچون ابزاری برای قدرت‌طلبی خودشان بهره گرفتند، ولی این هویت تنها بدین‌دلیل از نظر سیاسی «نتیجه‌بخش» بود که پیش‌تر در اجتماع ساخته و پرداخته شده بود. هیچ هویت کهنی چنین نخواهد بود.

1. socially constructed
2. customs
3. invented traditions
4. myth - symbol complex

پرسش دیگر این است که چگونه می‌توان گفت آیا یک ستیز خاص، ستیزی قومی است یا نه. برای نمونه، بیشتر کشورهای افریقایی چندقومی هستند، ولی در جنگ‌های داخلی افریقا اغلب پای جنگ‌سالارانی در میان است که بر سر کنترل منابعی چون معادن الماس با یکدیگر رقابت دارند و ازهمین‌رو اینکه چه کسی در کدام جناح می‌جنگد ربط چندانی به قومیت ندارد. ستیز تنها در صورتی قومی است که وجه تمایز اصلی طرف‌های درگیر، قومیت باشد. غالباً یک یا هردو جناح ستیز قومی نه از یک گروه واحد بلکه از ائتلافی از گروه‌های قومی تشکیل می‌یابند، ولی باز هم ستیز قومی است زیرا افراد درگیر، جناح خودشان را بر مبنای عضویت در گروه قومی خویش انتخاب می‌کنند و نه بر پایهٔ ملاحظات دیگری چون منافع اقتصادی.

گرچه بیشتر اختلافات قومی مسالمت‌آمیزند، در این فصل نگاه خود را روی ستیزهای قومی خشونت‌بار متمرکز می‌سازیم زیرا در بیشتر موارد تنها ستیزهای قومی خشونت‌بار به‌صورت معضلاتی درمی‌آیند که برای بررسی‌های امنیت که کانون توجه کتاب حاضر را تشکیل می‌دهد اهمیت و موضوعیت دارند. اما نخست مرور کوتاه و کلی‌تری بر ستیزهای قومی خواهیم داشت.

مروری بر ستیزهای قومی

گروه‌های قومی و ستیزهای قومی را در همه‌جا می‌توان یافت. براساس یک بررسی جامع کلاً دویست و هفتاد و پنج گروه قومی یا طایفه‌ای در صد و شانزده کشور جهان وجود داشتند که از جهتی دچار محرومیت اجتماعی بودند ـ «اقلیت‌های در معرض خطر»[1]. این گروه‌ها روی‌هم بیش از یک‌میلیارد نفر یا حدود ۱۷/۴ درصد جمعیت جهان را شامل می‌شدند (Gurr, 2000: 9-10). از پنجاه کشور پرجمعیت‌تر جهان تنها چهار کشور ـ لهستان، تانزانیا، نپال و کرهٔ شمالی ـ دست‌کم یک «اقلیت در معرض خطر» نداشتند (تانزانیا گروه‌های قومی بسیاری را در دل خود جای داده است ولی آن‌ها صرفاً «در معرض خطر» شناخته نمی‌شدند). برخی از این گروه‌ها عمدتاً در کشورهای همگون، بسیار کوچک هستند: بومیان استرالیا که یگانه «اقلیت در معرض خطر» آن کشور هستند تنها حدود ۱ درصد جمعیت آن کشور را تشکیل می‌دهند، این در حالی است که کره‌ای‌ها که یگانه اقلیت ژاپن هستند تنها ۰/۵ درصد از جمعیت آن کشور را تشکیل می‌دهند. ولی برخی از این گروه‌ها بسیار بزرگ و مهم هستند: اقلیت چینی مالزی ۲۷ درصد جمعیت آن کشور و مسلمانان هند که اغلب با آن‌ها بدرفتاری می‌شود ۱۱ درصد جمعیت آن کشور را تشکیل

1. minorities at risk

می‌دهند. در مجموع بجاست که بگوییم بیشتر کشورهای جهان دارای تنوع قومی هستند.

در بیشتر مواقع وجود گروه‌های اقلیت منجر به خشونت یا حتی اختلاف جدی نمی‌شود. در ۱۹۹۵ بیشتر (۵۸ درصد) اقلیت‌های «در معرض خطر» یا فاقد فعالیت سیاسی بودند یا تنها در چهارچوب روندهای سیاسی معمول بسیج شده بودند. ۱۵ درصد دیگر این گروه‌ها اندکی ناپایدارتر بودند و به تظاهرات، شورش یا هردو می‌پرداختند. بااین‌حال متأسفانه ستیزهای قومی خشونت‌بار فراوان بود: چهل و نه مورد (۱۸ درصد) از «اقلیت‌های در معرض خطر» در سال ۱۹۹۵ درگیر «شورش‌های کوچک» و بیست و دو مورد دیگر (۸ درصد) درگیر «شورش‌های بزرگ» بودند (Gurr, 2000: 28). ولی این اعداد و ارقام صرفاً مربوط به بدترین دوره بود: روند بلندمدت بدین‌صورت است که شمار ستیزهای خشونت‌بار قومی به شکل نسبتاً پیوسته‌ای از پایان جنگ جهانی دوم تا میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ رو به افزایش داشت، ولی از آن زمان شروع به کاهش کرد. بررسی دیگری در مورد سال ۲۰۰۳ تنها یازده «ستیز مسلحانهٔ متوسط» یا «جنگ» را برمی‌شمارد که کمابیش ستیز قومی محسوب می‌شدند. ستیزهای یادشده از این قرار بودند: شورش طالبان در افغانستان، شورش کارن‌ها در برمه، ستیز هوتوها و توتسی‌ها در بوروندی، شورش کشمیر در هند، مقاومت فلسطینیان در برابر رژیم اشغالگر قدس، شورش مسلمانان جنوب فیلیپین، ستیز چچنستان در روسیه، ستیز جدایی‌طلبان تامیل در سریلانکا، دو جنگ جدایی‌طلبانه در سودان (یکی بر ضد مسیحیان جنوب آن کشور و دیگری در دارفور)، و شورش کردها در ترکیه (Eriksson and Wallensteen, 2004).

این ستیزهای خشونت‌بار بر سر چه درگرفته‌اند؟ ساده‌ترین پاسخ این است که بر سر قدرت سیاسی در یک قلمرو مورد اختلاف. در بیشتر این ستیزها پای یک اقلیت منطقه‌ای در میان است که خواهان جدایی و تشکیل دولت مستقل یا دست‌کم منطقهٔ خودمختاری خاص خود است. ستیزهایی که در برمه (کارن‌ها)، هند (کشمیر)، سرزمین‌های فلسطینی (تحت اشغال رژیم اشغالگر قدس)، فیلیپین (مسلمانان)، روسیه (چچنستان)، سریلانکا (تامیل‌ها)، و ترکیه (کردها) جریان دارند کمابیش از این نوعند. در سایر موارد، گروه قومی شورشی خواهان به دست آوردن حکومت کل کشور است، برای نمونه اکثریت هوتو در کشور بوروندی می‌خواهد قدرت را از چنگ حکومت اقلیت توتسی به‌درآورد.

هدف‌ها و سود و زیان‌های مطرح [در ستیز قومی] غالباً روشن نیست، زیرا ممکن است شورشیان با یکدیگر اختلاف نظر داشته باشند. برای نمونه، برخی فلسطینیان خواستار تشکیل دولت مستقل خودشان در کنار رژیم اشغالگر قدس هستند ولی برخی دیگر برای تشکیل دولت

فلسطینی به‌جای رژیم اشغالگر قدس می‌جنگند. ستیز افغانستان تنها تا حدودی قومی است؛ شورشیان طالبان خودشان را براساس اهداف ایدئولوژیکی که دارند ـ تشکیل دولت اسلامی ـ تعریف می‌کنند ولی در عمل تقریباً تمامی حامیان آنان متعلق به گروه قومی پشتون هستند حال آنکه اقلیت‌های تاجیک، ازبک، و هزاره به‌طورکلی مخالف آن‌ها هستند.

حتی وقتی گروه‌های درگیر، مذهب متفاوتی دارند این ستیزها تنها به‌ندرت «مذهبی» هستند، یعنی یک گروه می‌کوشد مذهب خود را به دیگری تحمیل کند. برای نمونه، گرچه تامیل‌های سریلانکا هندو هستند و اکثریت سینهالی بودایی، ولی هیچ‌یک از این دو گروه خواستار تغییر کیش دیگری نیست بلکه ببرهای آزادی‌بخش تامیل ییلام خواستار تشکیل دولت مستقل خودشان (تامیل ییلام) در شمال و شرق سریلانکا هستند و دولت تحت استیلای سینهالی‌ها می‌خواهد جلوی این کار را بگیرد. ستیزهای کشمیر، چچن، فلسطین و مسلمانان فیلیپین نیز همین رنگ و بو را دارند. بزرگ‌ترین استثنا سودان است که در آن گلایۀ اصلی مسیحیان و روح‌پرستان جنوب از تلاش حکومت آن کشور برای تحمیل قوانین اسلامی بر کل کشور از جمله بر آن‌ها بود.

برداشت نادرست دیگری که وجود دارد این است که ستیزهای قومی «صرفاً» اقتصادی هستند. برخی پژوهندگان، پیوند آماری میان تنوع قومی و جنگ داخلی را ضعیف و علل اصلی جنگ داخلی را فقر، حکومت ضعیف، و سایر عواملی می‌دانند که شروع کارزار چریکی را آسان می‌سازد (برای نمونه، Fearon and Laitin, 2003). اما حقیقت این است که گرچه همیشه گلایه‌های اقتصادی در میان است ولی این گلایه‌ها در ستیزهای قومی به قالب قومی کشیده می‌شوند. برای نمونه، در میندانائو واقع در جنوب فیلیپین تهیدستان ـ اعم از مسیحی و مسلمان ـ همگی از ناکافی بودن هزینه‌های دولت در امر آموزش و پرورش و زیرساخت‌ها لطمه می‌بینند. ولی ارتش کمونیستی خلق جدید که سعی در بهره‌برداری از این گونه شکاف‌های میان ثروتمندان و تهیدستان برای جلب حمایت به نفع خودش دارد، در مناطق مسلمان‌نشین بخت چندانی نداشته است. برعکس، مسلمانان این مناطق به گروه‌های شورشی مشخصاً مسلمانی رو می‌آورند که بر تفاوت‌های موجود میان مسلمانان و مسیحیان و نه تفاوت‌های ثروتمندان و تهیدستان تأکید دارند (McKenna, 1998). در سایر موارد، شورشیان متعلق به گروه قومی ثروتمند و نه تهیدست هستند، برای نمونه در یوگسلاوی نخست اسلوون‌ها و کروات‌ها که نسبتاً وضعیت اقتصادی بهتری داشتند سعی در جدایی به‌عمل آوردند چرا که احساس می‌کردند گروه‌های قومی «عقب‌مانده»تر بقیۀ کشور باعث عقب‌افتادگی آن‌ها می‌شوند.

علل ستیز خشونت‌بار قومی

در آمارهایی که پیش از این دربارهٔ ستیزهای قومی بازگو کردیم ستیزهای خشونت‌بار به دو دستهٔ کلی تقسیم می‌شوند: شورش‌ها، و ستیزهای مسلحانه یا جنگ‌های داخلی.

شورش‌های مرگ‌بار قومی در سراسر جهان رخ داده‌اند، ولی چگونگی و علت وقوع آن‌ها به نظر گیج‌کننده می‌آید. چنین شورش‌هایی نوعاً اندکی پس از یک حادثهٔ ظاهراً جزئیِ برانگیزنده به ناگاه درمی‌گیرند. آن‌ها پس از شروع به‌سرعت رشد می‌کنند و به خشونت گسترده در سراسر یک شهر یا کل یک کشور منجر می‌شوند. وانگهی، گرچه در بسیاری از این گونه شورش‌ها نشانی از هیچ‌گونه یا چندان برنامه‌ریزی به چشم نمی‌خورد، آن‌ها تقریباً همواره قربانیان خود را به‌دقت انتخاب می‌کنند؛ ظاهراً شورشیان دراین‌باره که می‌خواهند چه‌کسی را بکشند با هم توافقی ناگفته دارند. ولی این تکیه روی کسانی که باید کشته شوند اغلب با وحشیگری وصف‌ناپذیری در نحوهٔ کشتار آن‌ها همراه است که تجاوز جنسی، شکنجه و مثله کردن از روش‌های متداول آن است. از این گذشته اغلب فرقی بین سنین و جنس‌های مختلف گذاشته نمی‌شود؛ کودکان، زنان و مردان از هر سنی می‌توانند آماج شکنجه و قتل قرار گیرند. پس از کشتار معمولاً کشتارکنندگان یا هم‌قومی‌هایشان ابراز پشیمانی نمی‌کنند؛ موضع‌گیری نوعیِ جوامع شورشی در سراسر جهان این است که «تقصیر خودشان بوده است» (Horowitz, 2000).

براساس یک بررسی جامع که رویکردی مبتنی بر روان‌شناسی اجتماعی دارد سه عامل اصلی منجر به شورش‌های مرگ‌بار قومی می‌شوند (Horowitz, 2000): نخست، باید میان گروه‌ها رابطهٔ خصمانهٔ مستمری ـ تنش‌های دیرپایی که محرک کشتار شود ـ وجود داشته باشد. دوم، باید حمایت اجتماعی معتبری وجود داشته باشد: شورشیان بالقوه را باید اعلامیه‌های عمومی صادرشده از سوی رهبران جامعهٔ محلی گروهشان دایر بر اینکه کشتار اعضای گروه دیگر را موجه می‌شناسند مطمئن و دلگرم سازد. درعین‌حال، این حمایت معمولاً به نیروهای امنیتی تعمیم می‌یابد؛ شورشیان معمولاً تنها در صورتی رشد می‌کنند که نیروی انتظامی با آن‌ها همدل باشد یا دست‌کم برای توقف کشتارها تلاش‌های مصممانه‌ای به‌عمل نیاورد.

سرانجام، باید محرکی یا رویدادی ـ که معمولاً حاکی از نوعی تهدید باشد ـ وجود داشته باشد که باعث ترس، خشم یا نفرت گروه شورشی شود. برای نمونه، گزارش (درست یا نادرستی از) حملهٔ خشونت‌بار یکی از «آن‌ها» به یکی از «ما» می‌تولند باعث بلند شدن فریاد گستردهٔ «درسی به آن‌ها بدهید» شود. یا تغییری سیاسی ـ حتی تغییری بالقوه ـ می‌تواند باعث انفجار مشابهی شود. برای نمونه، در ۱۹۵۸ باندارانایکه نخست‌وزیر سینهالی سریلانکا با رهبر اقلیت تامیل آن کشور

توافقی برای شریک شدن آنان در قدرت امضا کرد، ولی زیر فشارهای سیاسی به‌سرعت آن را پس گرفت. پس از ابطال این توافق، سینهالی‌های معمولی با حمله به تامیلی‌های بی‌گناه در قالب شورشی عظیم، خشم خود را از نفس اندیشهٔ اشتراک قدرت خالی کردند.

رویکرد دیگر برای تبیین شورش‌های قومی، نه روی روان‌شناسی بلکه روی سازمان اجتماعی انگشت می‌گذارد. برای نمونه، در هند مناسبات خصمانه میان جوامع هندو و مسلمان امر رایجی است، ولی تنها چند شهر کانون شورش‌های خشونت‌بار را تشکیل می‌دهند. چرا؟ زیرا شهرهای شورش‌خیز دارای «نظام‌های نهادینه‌شدهٔ شورش»[1] هستند: فعالان طایفه‌ای و سازمان‌های تندرویی که از بالا گرفتن تنش‌ها سود می‌برند، سیاستمدارانی که از بروز گهگاهی خشونت نفعی عایدشان می‌شود، و جنایتکاران و آدمکشانی که می‌توانند از آن نفعی به جیب بزنند (Brass, 1997). از سوی دیگر، آن دسته از شهرهای هند که هیچ یا چندان خشونتی در آن‌ها بروز نمی‌کند دارای سازمان‌هایی محلی (برای نمونه گروه‌های تجاری، اتحادیه‌های کارگری) هستند که مرزهای طایفه‌ای را درمی‌نوردند و به‌جای جدا کردن هندوها و مسلمانان از هم آن‌ها را گردهم می‌آورند (Varshney, 2002).

تبیین‌های ارائه‌شده برای جنگ‌های داخلی قومی نیز به همین ترتیب تقسیم‌بندی می‌شوند؛ رویکردهای روان‌شناسی اجتماعی، رویکردهای بسیج اجتماعی، و رویکردهای ابزارانگار. نقطهٔ آغاز رویکردهای ابزارانگار[2] این است که چه چیزهایی به شورشیان فرصت اقدام می‌دهد؛ حکومت‌های ضعیف، جمعیت‌های بزرگ، و نواحی دست‌نیافتنی مجال لازم برای عمل را به تندروان می‌دهد (Fearon and Laitin, 2003). عامل مهم دیگر در بیشتر استدلال‌های ابزارانگاران وجود رهبران تندرویی است که مترصد به چنگ آوردن یا حفظ قدرت باشند و برای «گرد آوردن گروه خودشان زیر عَلَم رهبری خویش» به اختلافات قومی دامن بزنند و خشونت درونی را تشویق کنند (Gagnon, 1995). از این منظر، رسانه‌های افراطی که با توسل به وفاداری‌های گروهی سعی در کسب محبوبیت مردمی دارند و اخبار را برحسب «ما» در برابر «آن‌ها» ارائه می‌کنند نقش مهمی دارند (Snyder, 2000). این دو عامل دست در دست هم دارند: رهبران تندرو قهرمانانی برای تبلیغ در اختیار رسانه‌های افراطی می‌گذارند، حال آنکه به نظر می‌رسد تصویرهای یک‌سویه‌ای که رسانه‌ها ترسیم می‌کنند ادعاهای رهبران تندرو را دایر بر اینکه گروهشان باید در برابر «دشمن» متحد شود تأیید می‌کند. برجسته‌ترین نمونهٔ این گونه

1. institutionalized riot systems
2. instrumentalist approaches

رهبران تندرو اسلوبودان میلوسویچ است که خیزش هویت ملی صرب‌ها را که منجر به فروپاشی یوگسلاوی در ۱۹۹۱ شد رهبری کرد.

رویکردهای بسیج اجتماعی[1] نیز همین نقش‌های رهبری را در نظر می‌گیرند ولی در کنار آن به چگونگی بسیج گروه‌های قومی ـ یعنی اینکه چگونه اعضای گروه، افراد و منابع لازم برای اقدام جمعی را فراهم می‌آورند؟ ـ علاقه‌مندند. این نظریه‌پردازان خاطرنشان می‌سازند که پاسخ پرسش فوق این است که انسان‌ها از سازمان‌ها و شبکه‌های اجتماعی که پیشاپیش وجود دارند مانند احزاب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری بهره می‌گیرند. بسیج موفقیت‌آمیز در گرو وجود «واسطه‌ها» یعنی افرادی است که بتوانند گروه‌ها و شبکه‌های مختلف را به‌هم مرتبط سازند و به همکاری آن‌ها در قالب یک جنبش واحد کمک کنند (McAdam *et al.*, 2001). این پاسخی برای این پرسش به دست می‌دهد: چرا انسان‌ها به‌صورت گروه‌های «قومی» بسیج می‌شوند و مثلاً به‌صورت گروه‌های هم‌سود اقتصادی سازمان نمی‌یابند؟ علت آن است که شبکه‌های اجتماعی مردم معمولاً در دل گروه قومی آنان وجود دارد؛ مانع زبان یا مذهب نوعاً آن‌ها را از اعضای دیگر گروه‌ها جدا می‌سازد.

رویکردهای روان‌شناسی اجتماعی[2] روی پرسش دیگری متمرکز می‌شوند: چرا مردم از این رهبران تندرو پیروی می‌کنند؟ حتی اگر مردم برای جستجوی منافعشان به‌صورت گروه‌های قومی بسیج شوند چرا به‌جای پیروی از رهبران میانه‌رویی که به نفع صلح خواهند کوشید از رهبران تندرویی پیروی می‌کنند که خواهان خشونت هستند؟ نظریهٔ سیاست نمادین[3] برای این پرسش پاسخی ارائه کرده است. این نظریه بر نقش اسطوره‌ها و هراس‌های گروهی تأکید دارد. نظریهٔ سیاست نمادین با یادآوری اینکه هر گروهی براساس همتافت اسطوره ـ نماد خودش ـ داستان‌هایی که دربارهٔ تاریخ و هویت گروه می‌گوید ـ تعریف می‌شود مدعی است که هر زمان همتافت اسطوره ـ نماد گروه، گروه دیگری را دشمن معرفی کند اعضایش به دشمنی با آن گروه دیگر متمایل خواهند شد. دراین‌صورت سیاستمداران قادر خواهند بود با توسل به نمادهای دشمنی گذشته ـ مانند اشارهٔ اسلوبودان میلوسویچ به نبرد میدان کوزوو ـ احساسات مردم را برضد دشمنی که با آن نماد در ذهن مجسم می‌شود (در مورد کوزوو، مسلمانان) برانگیزند. اگر اعضای گروه درعین‌حال متقاعد شوند که در معرض خطر فنا ـ از بین رفتن به‌عنوان یک گروه ـ قرار

1. social mobilization approaches
2. social psychological approaches
3. symbolic politics theory

دارند می‌توان آن‌ها را متقاعد کرد از اقدامات تندروانه‌ای پشتیبانی کنند که به‌عنوان «دفاع از خود» توجیه می‌شود (Kaufman, 2001).

برای اینکه ببینیم این روندهای پیچیده در عمل چگونه جریان می‌یابد بیایید دو نمونه از خونین‌ترین ستیزهای قومی دهه‌های اخیر را به شکل مشروح‌تری بررسی کنیم: جنگ‌های داخلی شمال و جنوب سودان، و جنگ سه‌جانبه در بوسنی.

سودان

سودان یکی از غیرقابل فهم‌ترین نتایج ترسیم مرزها توسط قدرت‌های استعماری در افریقاست. اکثریت غالب مردم شمال سودان پیرو مذهب اسلام و تحت هدایت یک گروه نخبهٔ عرب هستند که مدت‌هاست در آن خطه سلطه دارد. مردم جنوب سودان ترکیبی از گروه‌های مسیحی و روح‌پرست هستند که بزرگ‌ترین آن‌ها دینکا و نوئر است؛ در دوران حکومت مهدی سودانی (۱۸۸۵ ـ ۱۸۹۸) که یک حکومت بنیادگرای اسلامی بود تماس اصلی مردم جنوب سودان با مردم شمال آن کشور هنگامی رخ داد که شمالی‌ها برای گردآوری برده به زمین‌های آن‌ها یورش بردند. در دوران استعمار (۱۸۹۹ ـ ۱۹۵۵) انگلیسی‌ها ظاهراً با مشارکت مصر بر این دو منطقه به شکل متفاوتی حکم می‌راندند به‌گونه‌ای که شمال سودان تحت نوعی قانون اسلامی قرار داشت (Kaufman, 2006).

از هر منظری که نگاه کنیم سودان پیش‌شرط‌های وقوع جنگ قومی را داشت. از نظر ابزارانگاران، جمعیت زیاد، سرزمین وسیع (بزرگ‌ترین سرزمین در افریقا)، همسایگان دشمن و حکومت ضعیف فرصت فراوانی برای شکل‌گیری گروه‌های شورشی در اختیار می‌گذارد. نمادگرایان خاطرنشان می‌سازند که در همتافت اسطوره ـ نماد مردم شمال، دوران حکومت مهدی سودانی به‌عنوان مبنای هویت اسلامی سودان گرامی داشته می‌شود؛ این در حالی است که جنوبی‌ها حکومت اسلامی را فاجعه‌ای برای خودشان می‌دانند و از تلاش‌های شمالی‌ها برای گسترش اسلام همچون تهدیدی برای هویت خودشان هراس دارند. بدین‌ترتیب شمال و جنوب سودان برای دشمنی متقابل آماده بودند.

با به استقلال رسیدن سودان در ۱۹۵۵ نخبگان شمال ـ که تا حدودی تحت رهبری فرزندان طایفهٔ المهدی رهبر حکومت مهدیون قرار داشتند ـ تقریباً همهٔ مشاغل و مزایای حکومتی را از آن خود ساختند و در تلاش برای متحد ساختن مردم شمال به پشتیبانی از حکومت خودشان نوعی هویت ملی اسلامی و عربی درانداختند. آنان کوشیدند این هویت را به جنوب سودان نیز تحمیل کنند که به‌سرعت مقاومت خشونت‌باری را برانگیخت و در اوایل دهۀ ۱۹۶۰ به یک جنگ

داخلی تمام‌عیار تبدیل شد. در کودتای نظامی سال ۱۹۶۹ یک سرهنگ غیرمذهبی به نام جعفر نمیری به قدرت رسید که در ۱۹۷۲ با امضای توافق‌نامهٔ صلح به جنوب سودان خودمختاری بخشید.

اما در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ ائتلاف غیرمذهبی نمیری زیر فشار نخبگان سنتی شمال مانند طایفهٔ المهدی به‌تدریج فروپاشید و این در حالی بود که اقتصاد سودان هم دچار افت شد. نمیری برای حفظ قدرت خودش شروع به توسل به نمادهای اسلامی کرد؛ مانند شیخ‌های عرب لباس پوشید، دربارهٔ حضور خودش در مساجد تبلیغات به راه انداخت و با اخوان‌المسلمین و صادق المهدی رهبر طایفهٔ المهدی ائتلافی تشکیل داد. وی به‌عنوان بخشی از این کارزار در سال ۱۹۸۳ خودمختاری جنوب را که یک دهه پیش خودش اعطا کرده بود ملغی کرد و در سراسر کشور قوانین اسلامی را به اجرا گذاشت. چون این برنامهٔ اسلامی کردن اجباری تهدیدی برای هویت مردم جنوب سودان بود آنان بی‌درنگ شورش خود را از سر گرفتند.

نمیری به‌درستی معتقد بود که برنامهٔ توسل به نمادهای اسلامی نظر مردم را جلب می‌کند، ولی این برنامه نتوانست او را بر سر کار نگه دارد. وی در ۱۹۸۵ از قدرت سرنگون شد و در دورهٔ کوتاه مردم‌سالاری که در پی آمد اخوان‌المسلمین گروهی بود که پرشورترین پیروان را داشت و برای جلوگیری از هرگونه پیشنهاد آشتی با جنوب گردهمایی‌های عظیمی تشکیل می‌داد که در آن شعارهایی چون «قانون خدا جایگزین ندارد» سرمی‌دادند. وقتی در سال ۱۹۸۹ دیکتاتوری نظامی تازه‌ای به رهبری ژنرال عمرالبشیر روی کار آمد، قوانین اسلامی و ائتلاف با اسلام‌گرایان را به‌جای خود باقی گذاشت و به مدت شانزده سال دیگر به جنگ در جنوب ادامه داد. متأسفانه هنگام فروکش کردن جنگ جنوب سودان پس از توافق جامع صلح سال ۲۰۰۵ جنگ داخلی تازه‌ای در منطقهٔ دارفور در غرب سودان درگرفته بود.

یوگسلاوی

یوگسلاوی که پس از جنگ جهانی اول تشکیل شد، دولتی چندقومی بود که هیچ گروهی در آن اکثریت نداشت. هر سه گروه بزرگ‌تر آن به زبانی واحد یعنی صربی ـ کرواتی سخن می‌گفتند ولی از حیث سنت مذهبی به صرب‌ها (مسیحی ارتدکس)، کروات‌ها (کاتولیک) و مسلمانان بوسنی تقسیم می‌شدند. چهارمین گروه بزرگ یوگسلاوی یعنی اسلوون‌ها کاتولیک هستند ولی به زبانی متفاوت (هرچند خویشاوند) سخن می‌گویند. گروه بزرگ بعدی یعنی آلبانیایی‌ها مسلمان هستند و به زبانی کلاً مستقل و متفاوت سخن می‌گویند. پیش از جنگ جهانی دوم یوگسلاوی زیر فرمان یک پادشاه صرب قرار داشت و سیاستمداران صرب بر آن سلطه داشتند.

در جریان جنگ جهانی دوم آلمانی‌ها این کشور را تصرف کردند و در مناطق کرواسی و بوسنی فاشیست‌های کروات به نام اوستاشی را روی کار آوردند. آن‌ها نیز دست به خشونت نسل‌کشی بر ضد صرب‌ها زدند. با پایان یافتن جنگ، یوسیپ بروز تیتو رهبر پارتیزان‌های کمونیست در یوگسلاوی به قدرت رسید، اوستاشی را قتل‌عام کرد و از نو یوگسلاوی را به‌صورت فدراسیونی ظاهری از شش جمهوری صربستان، کرواسی، بوسنی و هرزگوین، اسلوونی، مقدونیه، و مونته‌نگرو تشکیل داد (Kaufman, 2001).

با مرگ تیتو در سال ۱۹۸۰، از دست رفتن اقتدار فرهمندانهٔ وی حکومت یوگسلاوی را به‌شدت تضعیف کرد و شرایط مساعد برای جنگ را که مورد تأکید نظریه‌پردازان ابزارانگار است فراهم ساخت. حکومت جمهوری‌های جزء که پس از مرگ تیتو قدرت بیشتری یافتند هرچه بیشتر اجازهٔ پرداختن آن نوع افسانه‌هایی دربارهٔ دشمنی متقابل را دادند که تیتو سعی در ریشه‌کن ساختنشان داشت. برای نمونه، ملت‌گرایان صرب شروع به سخن گفتن از تهدید آلبانیایی‌هایی کردند که در منطقهٔ کوزوو که اهمیت نمادین داشت اکثریت را تشکیل می‌دادند و درعین‌حال هرگونه مخالفت کروات‌ها را شاهدی بر احیای فاشیسم اوستاشی گرفتند. همان‌گونه که نمادگرایان خاطرنشان می‌سازند افسانه‌ها و هراس‌های قومی رو به رشد بود.

اسلوبودان میلوسویچ رهبر مجمع کمونیست‌های صربستان متوجه قدرت این احساس ملت‌گرایانه شد و در اواخر دهۀ ۱۹۸۰ به‌صورت سخنگوی آن درآمد و با سرکوب آلبانیایی‌ها کوشید کنترل صرب‌ها را بر سراسر یوگسلاوی برقرار سازد (Gagnon, 1995). در واکنش به این تهدید صرب‌ها، رأی‌دهندگان در اسلوونی، کرواسی و بوسنی به حمایت از رهبران ملی خودشان روی آوردند؛ ملت‌گرایان کروات با احیای نمادهایی ملی که آخرین‌بار فاشیست‌های اوستاشی به کار برده بودند صرب‌ها را وحشت‌زده و تبلیغات میلوسویچ را هرچه پذیرفتنی‌تر ساختند. یوگسلاوی در حال مرگ بود. اسلوونی پیش‌قدم شد و در بیست و پنجم ژوئن ۱۹۹۱ اعلام استقلال کرد. کروات‌ها به‌سرعت پا جای پای آن‌ها گذاشتند و جنگی چند ماهه به راه انداختند که طی آن ارتش یوگسلاوی بخش‌هایی از کرواسی را که اقلیت صرب کرواسی در آن‌ها سکونت داشتند به تصرف خود درآورد.

احتضار بوسنی و هرزگوین طولانی‌تر از این بود. بوسنی که میهن آمیزه‌ای از مسلمانان بوسنیایی، صرب‌ها و کروات‌ها بود بر سر سه‌راهی قرار گرفت. صرب‌ها خواستار باقی ماندن در یوگسلاوی بودند، ولی مسلمانان از ترس استیلای صرب‌ها می‌خواستند جدا شوند و یک دولت مستقل بوسنیایی تشکیل دهند، حال آنکه کروات‌ها خواستار پیوستن نواحی کروات‌نشین (به‌ویژه

غرب هرزگوین) به کرواسی بودند. بنابراین در ۱۹۹۲ ائتلاف مسلمانان و کروات‌ها استقلال بوسنی را اعلام کرد و جرقهٔ جنگ داخلی سه‌جانبه‌ای را زد که در آن صربستان و کرواسی ـ در تلاش برای تصاحب تکه‌هایی از خاک بوسنی ـ کمک نظامی در اختیار هم‌قومی‌های خودشان در بوسنی گذاشتند و مسلمانان قربانیان اصلی بودند. صرب‌ها تحت شعار «تنها یکپارچگی، صرب‌ها را نجات می‌دهد» دربارهٔ زیان‌های جدایی از صربستان اغراق کردند و آن را تهدیدی برای موجودیت ملی خودشان جلوه دادند و از این تهدید ابداعی برای توجیه ـ و اختراع ـ اصطلاح «پاکسازی قومی»[1] استفاده کردند: برنامهٔ صرب‌ها برای قتل‌عام تعدادی از دشمنان قومی خودشان که برای مجبور ساختن بقیه به فرار از تمامی قلمروهای مورد ادعای صرب‌ها کافی باشد. سرانجام در ۱۹۹۵ ضدحملهٔ نظامی کروات‌ها با پشتیبانی قدرت هوایی ناتو جناح صرب را واداشت توقف درگیری‌ها را بپذیرد.

ابعاد امنیتی بین‌المللی ستیزهای قومی

همان‌گونه که این دو نمونه نشان می‌دهد غالباً ستیزهای قومی تأثیرات بین‌المللی مهمی دارند. نمونهٔ بوسنی طیف گسترده‌ای از این گونه تأثیرات را به نمایش می‌گذارد. نخست، وجوه سیاسی ستیز قومی مرزهای ملی را درمی‌نوردد و آوارگان قومی اغلب نقش مهمی در آن بازی می‌کنند. برای نمونه، جامعهٔ مهاجران کروات در ایالات متحده منابع مالی دست و دلبازانه‌ای در اختیار فرانجو توجمان رهبر ملی کرواسی گذاشت و باعث شد حزب وی در نخستین انتخابات آزاد کرواسی که در ۱۹۹۰ برگزار شد برتری چشمگیری بر رقبای میانه‌رو پیدا کند. در ۱۹۹۱ اقلیت کروات آلمان که از نفوذ سیاسی برخوردار بودند سیاست خارجی آن کشور را به سمت حمایت از آرمان کروات‌ها متمایل ساختند. این حمایت تلاش‌های بین‌المللی برای جلوگیری از جنگ را متزلزل ساخت؛ جیمز بیکر وزیر امور خارجهٔ ایالات متحده اندکی پیش از آغاز جنگ در سال ۱۹۹۱ از یوگسلاوی دیدار کرد، ولی آلمانی‌ها تلاش‌های وی برای ترغیب اسلوون‌ها و کروات‌ها به خویشتن‌داری را به باد دادند. بدین‌ترتیب کروات‌های مهاجر در غرب نقش مهمی در فروپاشاندن یوگسلاوی و جنگ‌هایی که در پی آن درگرفت داشتند.

دومین تأثیر بین‌المللی جنگ‌های داخلی قومی پدید آمدن پناهندگان[2] است. هر جنگی

1. ethnic cleansing
2. refugees

آوارگانی به‌وجود می‌آورد زیرا غیرنظامیان به حکم عقل جان خود را برمی‌دارند و از نواحی درگیری فرار می‌کنند. اما جنگ‌های داخلی قومی تعداد بسیار زیادی پناهنده پدید می‌آورند زیرا این گونه جنگ‌ها غالباً بر سر این درمی‌گیرند که کدام گروه سرزمین‌های مورد اختلاف را کنترل کند. ازهمین‌رو غالباً از قتل‌عام و اخراج ـ پاکسازی قومی ـ همچون یک سلاح بهره گرفته می‌شود. وقتی قربانیان در داخل کشور خودشان باقی بمانند همان‌طور که بخش اعظم ۱/۸ میلیون نفر بی‌خانمان‌های بوسنی چنین کردند آن‌ها را در زبان فنی نه پناهنده بلکه «آوارهٔ داخلی»[1] می‌خوانند و تأثیر بین‌المللی محدودی دارند. آنان درعین‌حال که معضلی بشردوستانه پیش می‌آورند و اغلب کمک‌های بشردوستانه دریافت می‌کنند، ولی بیش از آن چندان واکنشی را برنمی‌انگیزند.

ولی اگر پناهندگان مرزهای بین‌المللی را پشت‌سر گذارند ممکن است از چندین جهت مختلف تهدیدی برای امنیت بین‌الملل شناخته شوند. برای نمونه، وقتی صربستان در ۱۹۹۹ کارزار پاکسازی قومی خودش را در کوزوو آغاز کرد، صدها هزار نفر پناهندگان آلبانیایی‌تباری که از مرز گذشتند و وارد مقدونیه شدند این تهدید را پیش آوردند که توازن ظریف قومی میان مقدونی‌تباران و آلبانیایی‌هایی که از پیش در مقدونیه وجود داشتند به‌هم بخورد. از آن‌سو ممکن است پناهندگان اردوگاه‌های پناهندگی خودشان را به پایگاه‌هایی برای حمله به میهن سابق خود تبدیل کنند. برای نمونه، در ۱۹۹۴ صدها هزار نفر هوتویی‌تبار (که بسیاریشان در نسل‌کشی دست داشتند) با به قدرت رسیدن رقبای توتسی خودشان از رواندا به زئیر گریختند. اینان با بهره‌گیری از کمک‌های بشردوستانه برای تدارک تلاش‌های جنگی خودشان به‌سرعت حملاتی برضد حکومت توتسی‌ها در رواندا انجام دادند. این حملات سرانجام رواندا و متحدان آن را نه تنها برای متوقف ساختن حملات بلکه همچنین برای سرنگون ساختن حکومت موبوتو رئیس‌جمهور زئیر به یورش به آن کشور واداشت و بدین‌ترتیب جرقهٔ آنچه به «نخستین جنگ جهانی افریقا» معروف گشت زده شد.

دیگر تأثیر جنگ‌های داخلی قومی این است که اغلب به یکی از مسائل اصلی دیپلماسی بین‌المللی تبدیل می‌شوند. با بالا گرفتن بحران در کرواسی و بوسنی به ترتیب در ۱۹۹۱ و ۱۹۹۲، دیپلمات‌ها بر سر بهترین شیوهٔ پرهیز از جنگ با هم به بحث پرداختند. با تشدید رنج‌های بوسنی در میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ دولت‌های غربی زیر فشار فزاینده‌ای قرار گرفتند تا برای مقابله با وضعیت اضطراری بشردوستانه‌ای که پاکسازی قومی به‌وجود آورده بود اقدامی انجام دهند. درعین‌حال

1. internally displaced persons

این واقعیت که اروپاییان در آغاز در قبال بحران یوگسلاوی دچار چنددستگی بودند به‌گونه‌ای که ابتدا فرانسه و انگلستان متمایل به صرب‌ها بودند باعث شد اتحادیهٔ اروپا بر تلاش‌های خودش برای تنظیم سیاست خارجی و امنیتی مشترک بیفزاید.

گاه نتیجهٔ چنین فشاری مداخلهٔ دیپلماتیک مؤثر است و گاه دیپلماسی ناموفق تأسف‌بار. از یک‌سو، جنگ کوتاه میان اسلوونی و یوگسلاوی با میانجیگری رهبران جامعهٔ اروپا در قالب مذاکرات سال ۱۹۹۱ دربارهٔ جزیرهٔ بریونی پایان یافت. به همین سان، جنگ میان کرواسی و باقی‌ماندهٔ یوگسلاوی در آغاز سال ۱۹۹۲ با برقراری آتش‌بسی که سایروس ونس (وزیر امور خارجهٔ پیشین ایالات متحده) در مقام فرستادهٔ ویژهٔ سازمان ملل واسطهٔ آن بود و تلاش‌های میانجیگران جامعهٔ اروپا را تقویت می‌کرد، پایان یافت. از سوی دیگر، جامعهٔ اروپا در ژانویه ۱۹۹۲ زیر فشار آلمان وادار به شناسایی دیپلماتیک رسمی کرواسی و اسلوونی و مدّ نظر قرار دادن شناسایی دیگر جمهوری‌های اعلام استقلال کردهٔ یوگسلاوی شد. این موضع‌گیری، بوسنی را به این گمان انداخت که یا باید بلافاصله اعلام استقلال کند یا برای همیشه این فرصت را از دست بدهد. بوسنی پا پیش گذاشت، اعلام استقلال کرد و باعث شد جنگ داخلی سه سالهٔ پرعذاب آن جمهوری به راه افتد. بدین‌ترتیب همان حرکت‌های دیپلماتیک که به پایان یافتن جنگ در کرواسی کمک کرد باعث به راه افتادن خشونت به‌مراتب بیشتری در بوسنی شد (Cohen, 1995: 238).

وقتی دیپلماسی به تنهایی کافی نباشد گاه بازیگران بین‌المللی در تلاش برای مهار خشونت قومی به اعزام نیروهای صلح‌بان متوسل می‌شوند. اگر آتش‌بسی برقرار باشد صلح‌بانان می‌توانند به حفظ آن کمک مؤثری کنند، به‌ویژه درصورتی‌که جناح‌های درگیر از نظر فیزیکی از هم جدا و صلح‌بانان میان آن‌ها مستقر باشند. در موقعیتی از این دست، صلح‌بانان ملل متحد موفق شده‌اند آتش‌بسی را از ۱۹۷۴ میان یونانی‌تباران و ترک‌تباران جزیرهٔ قبرس برقرار نگه دارند. از سوی دیگر، این ستیز هنوز به شکل نهایی حل و فصل نشده است و ممکن است صلح‌بانان کار خودشان را بیش از حد خوب انجام داده باشند؛ آنان با جلوگیری از خون‌ریزی وضعیت نه جنگ نه صلح موجود را به گزینهٔ آسان‌تری از مصالحه‌های دشواری تبدیل کرده‌اند که برای حصول توافق نهایی صلح لازم است.

اما بوسنی نمونهٔ برجستهٔ بی‌اثر بودن صلح‌بانان در صورتی است که از آنان در شرایط نادرستی استفاده شود. نیروی حفاظتی ملل متحد[1] نخستین‌بار در اوایل سال ۱۹۹۲ برای نظارت بر

1. UN Protection Force (UNPROFOR)

آتش‌بس میان کروات‌ها و صرب‌های کرواسی به یوگسلاوی اعزام شد. این وظیفه‌ای بود که نیروی یادشده از عهدهٔ آن برمی‌آمد، ولی با تشدید درگیری‌ها در بوسنی، سازمان ملل برای تضمین ارائهٔ کمک‌های بشردوستانه به شهرهای محاصره‌شدهٔ بوسنی رأی به افزایش شمار و گسترش دامنهٔ مأموریت نیروی حفاظتی ملل متحد داد. این اندیشه کلاً نقض غرض بود؛ نیروی یادشده ضمن تظاهر به بی‌طرفی و امتناع از درگیر شدن در نبرد، برای تضعیف راهبرد محاصرهٔ شهرهای مسلمان‌نشین بوسنی که به قصد تحمیل گرسنگی به مردم آن‌ها و فراری دادنشان اجرا می‌شد، فعالیت می‌کرد. جای شگفتی نبود که صرب‌ها هر زمان از دستشان برمی‌آمد جلوی تلاش‌های نیروی حفاظتی ملل متحد را می‌گرفتند.

سرنوشت شهز سربرنیتسا بی‌ثمر بودن نیروی حفاظتی ملل متحد را نشان می‌دهد؛ این شهر را که در آوریل ۱۹۹۳ از سوی سازمان ملل به‌عنوان یک «ناحیهٔ امن» اعلام شده بود هرازچندگاهی کاروان‌های سازمان ملل تدارک و پادگان کوچک نیروی حفاظتی ملل متحد از آن حفاظت می‌کردند. ولی با تهاجم تمام‌عیار صرب‌ها در ژوئیه ۱۹۹۵ سربازان نیروی یادشده کنار کشیدند، شهر اشغال شد، هشت‌هزار مرد مسلمان بوسنیایی به دست سربازان پیروز صرب قتل‌عام و بقیهٔ غیرنظامیان سربرنیتسا مجبور به فرار شدند. سربرنیتسا «پاکسازی قومی» شد (Rieff, 1996).

چون غالباً توجه بین‌المللی شدیدی به ستیزهای قومی می‌شود و از آنجا که حضور صلح‌بانان همیشه اثربخش نیست، بازیگران بین‌المللی اغلب به مداخلهٔ خشونت‌بار مستقیم یا غیرمستقیم رومی‌آورند. مداخلهٔ غیرمستقیم در جنگ‌های داخلی قومی کار رایجی است؛ کشورهای خارجی غالباً در اختیار طرف‌هایی که خود ترجیح می‌دهند تدارکات، سلاح و آموزش نظامی قرار می‌دهند. درعین‌حال این کمک بین‌المللی در بسیاری از موارد انگیزهٔ قومی دارد به‌گونه‌ای که کشورها از جناحی پشتیبانی می‌کنند که رابطهٔ نزدیک‌تری با خودشان دارد (Saideman, 2001). برای نمونه، در ستیزهای یوگسلاوی، روس‌ها اسلاوهای ارتدکس شرقی که هم‌تبارشان محسوب می‌شدند مسلح ساختند و خاورمیانهٔ مسلمان سلاح و رزمندهٔ داوطلب در اختیار مسلمانان بوسنی می‌گذاشت. ایالات متحدهٔ مسیحی هم نه تنها سلاح در اختیار کرواسی کاتولیک گذاشت بلکه از آن گذشته به یک شرکت خصوصی مستقر در امریکا پول داد تا ارتش کرواسی را آموزش دهد و آن را برای تهاجم سال ۱۹۹۵ که صرب‌ها را از کرواسی بیرون راند آماده کند. الگوهای مشابهی در سراسر جهان مشاهده می‌شود: برای نمونه کنیا و اتیوپی مسیحی به ساکنان جنوب سودان که بخشی‌شان مسیحی بودند در برابر دشمنان مسلمانشان کمک کردند و لیبی و سایر دولت‌های مسلمان به مسلمانان جنوب فیلیپین در جنگی که آنان برضد دولت

تحت استیلای مسیحیان فیلیپین به راه انداخته بودند یاری می‌رساندند.

گاه این مداخلات نه به انگیزهٔ قومی بلکه صرفاً از روی فرصت‌طلبی انجام می‌شود. برای نمونه، در جنگی که در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ در منطقهٔ کوهستانی قره‌باغ جمهوری آذربایجان شوروی سابق درگرفت روسیه بسته به اینکه هر زمان کدام جناح بیشتر طرف‌دار آن کشور بود به آذربایجانی‌های (مسلمان) یا ارمنی‌های (مسیحی) کمک می‌کرد.

وقتی مداخلهٔ نظامی غیرمستقیم کافی نباشد و پای منافع نیرومندی در میان باشد، گاهی بازیگران خارجی برای تأثیرگذاری بر جنگ‌های داخلی قومی به کاربرد مستقیم زور رومی‌آورند. در ماجرای بوسنی، ایالات متحده و هم‌پیمانانش در ناتو برای پایان بخشیدن به جنگ تنها باید دست به حملات هوایی محدودی در سال ۱۹۹۵ می‌زدند، زیرا تلاش اصلی را در روی زمین کروات‌هایی که ایالات متحده آموزش داده بود انجام می‌دادند. چهار سال بعد برای متقاعد کردن صرب‌ها به متوقف ساختن کارزار پاکسازی قومی‌شان در کوزوو باید صربستان هفتاد و هشت روز توسط نیروهای ناتو بمباران می‌شد. ترکیه در سال ۱۹۷۴ حتی به اقدام مستقیم‌تری در قبرس دست زد: وقتی ترک‌تباران قبرس با این تهدید روبرو شدند که به‌زور با یونان متحد شوند، ترکیه به این جزیره یورش برد، ۴۰ درصد بخش شمالی خاک آن را اشغال کرد و برای ترک‌تباران قبرسی «جمهوری ترکی شمال قبرس» را تشکیل داد. جنگ‌های داخلی قومی تا حدودی ازآن‌رو خطرناکند که همیشه خطر تبدیل شدنشان به جنگ‌هایی بین‌المللی وجود دارد.

حل و فصل جنگ‌های داخلی قومی

به دلیل خطر گسترش جنگ‌های داخلی قومی غالباً هدف از مداخلهٔ بین‌المللی متوقف ساختن درگیری‌ها یا حتی حل و فصل اختلافات بنیادی است. برخی نظریه‌پردازان بهترین راه متوقف ساختن ستیز قومی را ترتیب دادن توافقی آشتی‌جویانه می‌دانند که معمولاً از آمیزه‌ای از سهیم شدن در قدرت دولت مرکزی و اعطای خودمختاری منطقه‌ای به گروه‌های اقلیت ناراضی تشکیل می‌یابد (Lijphart, 1985). دیگران معتقدند جنگ‌های داخلی قومی تنها زمانی پایان می‌یابند که اقلیت شورشی یا با نیروی نظامی سرکوب شود یا با تقسیم ـ و تجزیهٔ ـ کشور موجود امکان تشکیل دولت جداگانه‌ای برای خود را بیابد (Kaufmann, 1996). درهرحال مطابق این نگرش، جنگ‌های داخلی قومی تنها زمانی پایان می‌یابند که یک طرف به پیروزی دست یابد: معمولاً دولت ولی گهگاه نیز گروه قومی شورشی.

در بیشتر موارد، پیروزی نظامی به‌راستی صلح را به ارمغان می‌آورد. بنابراین مؤثرترین شکل

مداخلهٔ خارجی کمک به یک طرف برای پیروز شدن در جنگ است. براساس تحلیلی دربارهٔ بیست و هفت جنگ داخلی قومی که در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۴۴ ـ ۱۹۹۴ فیصله یافتند، شانزده جنگ یا ۵۹ درصد آن‌ها یا با پیروزی نظامی یا با تقسیم کشور که نتیجهٔ پیروزی نظامی بوده است پایان یافته‌اند (Kaufmann, 1996). برجسته‌ترین نمونهٔ پیروزی دولت مرکزی در نیجریه رخ داد که در آن دولت در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ تلاش‌های اقلیت ایبوی آن کشور را برای تشکیل دولت مستقل بیافرا درهم کوبید. البته در سایر موارد شورشیان کمک‌های خارجی کافی جلب کردند و به پیروزی دست یافتند: در ۱۹۷۱ هند با هدف کمک به بنگالی‌تباران برای تشکیل دولت مستقل بنگلادش وارد جنگ با پاکستان شد (نمونه‌ای از تجزیه) و در ۱۹۹۴ شورشیان توتسی رواندا با پشتیبانی اوگاندا رهبران هوتوی نسل‌کش رواندا را شکست دادند. در بوسنی، نتیجه به دلایل عملی به‌صورت تجزیه بود: صربستان که سعی در سلطه یافتن بر بخش اعظم این کشور داشت به دست نیروهای نظامی کروات و ناتو شکست خورد، ولی هریک از این سه گروه در چهارچوب حکومت فدرال بسیار ضعیفی که در بوسنی تشکیل شد به ناحیهٔ خودمختار خودش دست یافت.

برخی از ستیزهای قومی با مصالحهٔ طرف‌های درگیر فیصله می‌یابند، ولی در اغلب قریب به اتفاق موارد این توافقات بعداً فرومی‌پاشد. همان‌گونه که پیش از این گوشزد کردیم نخستین جنگ داخلی سودان در ۱۹۷۲ با توافقی پایان یافت که به جنوبی‌های غیرمسلمان خودمختاری می‌بخشید، ولی با از سرگیری درگیری‌ها در ۱۹۸۳ این توافق به‌هم خورد. برخی کارشناسان به توافقات صلح سال‌های ۱۹۵۸ و ۱۹۷۶ لبنان اشاره می‌کنند ولی هردوی این توافقات بعدها فروپاشید و درگیری‌ها حتی شدیدتر از گذشته از سرگرفته شد. به همین سان، توافقات سال ۱۹۹۳ اوسلو هم که درباره‌شان تبلیغات زیادی صورت گرفت و ظاهراً ستیز رژیم اشغالگر قدس و فلسطینیان را در مسیر فیصله‌یابی قرار می‌داد با از سرگیری درگیری‌ها در سال ۲۰۰۰ به باد رفت.

یکی از راه‌های تلفیق این دو دیدگاه آن است که ببینیم آیا «وقت فیصله یافتن ستیزها رسیده است» یا نه (Zartman, 1985). در این نگرش، زمانی بیشترین احتمال موفقیت مذاکرات وجود دارد که ستیز به بن‌بستی آزاردهنده رسیده باشد، یعنی وضعیتی که در آن ظاهراً احتمال پیروز شدن هیچ‌یک از دوطرف نرود ولی هردو طرف از آن در عذاب باشند. چنین وضعی پیش از هردو توافق صلح سودان و پیش از هردو توافق صلح لبنان وجود داشت. جنگ بوسنی هم بیشتر به بن‌بست کشید نه اینکه با پیروزی یک‌طرف پایان یابد: هریک از طرف‌ها موفق شد کنترل بخشی از سرزمین بوسنی را به دست آورد ولی ناتو همهٔ طرف‌ها را مجبور به اعتراف به این حقیقت کرد که قادر به کسب پیروزی قاطع نیستند. نتیجه، توافقات دیتون یا همان توافق صلح آشتی‌جویانهٔ سال ۱۹۹۵ بوسنی بود.

طرف‌داران شراکت در قدرت به برخی مواردی اشاره می‌کنند که در آن‌ها ستیزهای خشونت‌بار با توافق موفقیت‌آمیز بر تقسیم قدرت پایان یافته‌اند. مهم‌ترین نمونه افریقای جنوبی است که در سال ۱۹۹۴ به دهه‌ها جدایی نژادی ـ حکومت سرکوب‌گرانهٔ اقلیت سفیدپوست بر اکثریت سیاه‌پوست آن کشور ـ با توافق صلحی پایان داده شد که سهمی از قدرت را طی دورهٔ گذار برای اقلیت سفیدپوست تضمین می‌کرد و به آنان فرصت می‌داد تا در مردم‌سالاری آیندهٔ افریقای جنوبی، نمایندگان خودشان را برگزینند. در ابتکاری که به‌سرعت الهام‌بخش بسیاری نمونه‌های مشابه شد حکومت جدید افریقای جنوبی کوشید با تشکیل کمیسیون‌های حقیقت‌یاب و آشتی با میراث سرکوب و تبعیض گذشته برخورد کند. این کمیسیون‌ها باید دربارهٔ تمامی خلاف‌کاری‌های حکومت جدایی نژادی که بسیاریشان پنهان نگه داشته یا انکار شده بود اطلاعاتی گردآوری کنند و به آگاهی مردم برسانند.

دومین نمونهٔ برجستهٔ سهیم شدن در قدرت، ایرلند شمالی است که در آن توافقات جمعهٔ نیک[1] ۱۹۹۸ تقسیم قدرت میان اکثریت پروتستان محلی (که خواستار حفظ یکپارچگی با انگلستان بودند) و اقلیت کاتولیک (که ترجیح می‌دادند به‌صورت بخشی از جمهوری ایرلند درآیند) را اعلام می‌کرد. این توافق منجر به این شد که ارتش جمهوری‌خواه موقت ایرلند سرانجام سلاح‌های خود را به زمین گذارد و در ۲۰۰۷ پس از سال‌ها تأخیر سرانجام حکومتی تشکیل شد که هردو طرف در اختیارات آن سهیم بودند و خونی‌ترین رهبران رقیب منطقه را متحد می‌ساخت. گرچه ایرلند شمالی همچنان از نظر سیاسی با انگلستان یکپارچه ماند، به جمهوری ایرلند هم در نظم جدید نقشی داده شد.

گاه تلاش‌های بین‌المللی برای پیشبرد شراکت در قدرت می‌تواند به‌سختی شکست بخورد. برای نمونه، نسل‌کشی سال ۱۹۹۴ رواندا را تندروان هوتویی به قصد جلوگیری از اجرای توافق تقسیم قدرت با گروه شورشی تحت رهبری اقلیت توتسی که سازمان ملل بانی آن بود به اجرا گذاشتند. تیمور شرقی هم در چهارچوب توافق دیگری که سازمان ملل بانی آن بود در سال ۱۹۹۹ از اندونزی مستقل شد، البته پس از آنکه گروه‌های شبه‌نظامی تحت حمایت ارتش اندونزی هزاران تن از تیموری‌ها را قتل‌عام کردند. در هردوی این موارد و نیز در مورد نیروی حفاظتی ملل متحد در بوسنی، صلح‌بانان سازمان ملل نه اختیار (یعنی مأموریت) متوقف‌سازی کشتارها را داشتند و نه از قدرت نظامی کافی برای این کار برخوردار بودند.

1. Good Friday Accords

پایان یافتن فصل حاضر با این نمونه‌های منفی از مداخلهٔ بین‌المللی مناسب است. با اینکه شمار ستیزهای خشونت‌بار قومی در جهان رو به کاهش گذاشته است، حل و فصل ستیزهای جاری فوق‌العاده دشوار است و خطر ازسرگیری بسیاری از ستیزهای فیصله‌یافته هم وجود دارد. گرچه مداخلهٔ بین‌المللی می‌تواند مفید باشد، ولی حسن‌نیت بازیگران بین‌المللی تضمین نمی‌کند که تلاش‌های آن‌ها وضع را بهبود بخشد: نه تنها ممکن است طرح‌های نادرست صلح و نیروهای ناتوان صلح‌بان شکست بخورند بلکه شاید باعث طولانی‌تر یا حتی بدتر شدن رنج‌ها گردند.

خواندنی‌های پیشنهادی

Michael E. Brown (ed.), *Nationalism and Ethnic Conflict*, revised edition (Cambridge, MA: MIT Press, 2001).

این مجموعه از مقالات عالی نشریهٔ *امنیت بین‌الملل* دربارهٔ علل ستیز قومی و مهار آن شامل نمونه‌های برجسته‌ای از بیان رویکرد ابزارانگاری و استدلال مشهوری به نفع تجزیه به‌عنوان بهترین راه فیصله یافتن جنگ‌های قومی می‌شود.

Ted Robert Gurr, *Peoples Versus States* (Washington, DC: US Institute of Peace, 2000).

رئیس گروه پژوهشی «اقلیت‌های در معرض خطر» در این اثر نتایج مشروح تلاش‌های این گروه برای گردآوری و تحلیل داده‌های آماری را بازگو و شواهدی در تأیید هر سه رویکرد موجود برای تبیین خشونت قومی ارائه می‌کند.

Donald Horowitz, *Ethnic Groups in Conflict* (Berkeley: University of California Press, 1985).

کتاب هاروویتز بیان اصیل رویکرد روان‌شناسی اجتماعی برای تبیین ستیز قومی و مهار ستیز همراه با نمونه‌های فراوانی از آسیا، افریقا و منطقهٔ کارائیب است.

Stuart J. Kaufman, *Modern Hatreds: The Symbolic Politics of Ethnic War* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 2001).

این کتاب بیانگر نظریهٔ سیاست نمادین دربارهٔ علل جنگ قومی و پرهیز از آن، همراه با مجموعه‌ای از بررسی‌های موردی دربارهٔ اتحاد شوروی سابق و یوگسلاوی سابق است.

David A. Lake and Donald Rothchild (eds), *The International Spread of Ethnic Conflict: Fear, Diffusion and Escalation* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1998).

در این مجموعه مقالات، برجسته‌ترین پژوهشگران ابزارانگار و معتقد به نظریهٔ انتخاب عقلایی بینش‌های خودشان را برای شناخت ستیز قومی و ابعاد بین‌المللی آن عرضه می‌دارند.

۱۵. اجبار

لارنس فریدمن و سرینات راگاوان

چکیده

فصل حاضر به بررسی اجبار به‌عنوان گونهٔ متمایزی از راهبرد اختصاص دارد که در آن از تهدیدها برای فشار آوردن بر بازیگر دیگر استفاده می‌شود تا وی برخلاف میلش کاری را انجام دهد (وادارسازی) یا کاری را که قصد انجامش را داشته است عملی نسازد (بازدارندگی). در این فصل شکل‌های مختلفی بررسی می‌شود که اجبار می‌تواند از حیث بلندپروازانه بودن هدف، روش‌های مورد استفاده (محروم‌سازی یا خسارت‌رسانی) و توانایی بازیگر آماج برای توسل به اجبار متقابل به خود بگیرد. همچنین خواهیم دید که برداشت‌های یک بازیگر از محیط راهبردی خودش چگونه شکل می‌گیرد و چه اندازه این برداشت‌ها از تهدیدات مطرح‌شده به‌عنوان بخشی از راهبرد اجبارآمیز بازیگر دیگر تأثیرپذیر است.

مقدمه

اجبار[1] یا استفاده از تهدیدها[2] برای تأثیرگذاری بر رفتار دیگران پدیده‌ای است که همیشه و همه‌جا در تعاملات اجتماعی و سیاسی وجود دارد. فعالیت‌های گوناگونی چون تربیت کودک، کنترل جرم و راهبرد هسته‌ای در دل خود عنصری از اجبار دارند. در فصل حاضر به بررسی اجبار به‌عنوان گونهٔ متمایز و مشخصی از راهبرد می‌پردازیم که در آن از تهدیدها برای زیر فشار

1. coercion
2. threats

گذاشتن بازیگر دیگر استفاده می‌شود تا وی کاری را برخلاف میلش انجام دهد یا از انجام کاری که قصد داشته است منصرف شود. در این فصل شکل‌های مختلفی را بررسی می‌کنیم که اجبار می‌تواند از حیث هدف مورد نظر، روش‌های مورد استفاده و توانایی بازیگر آماج برای مطرح ساختن اجبار متقابل به خود بگیرد. همچنین خواهیم دید که چگونه راهبردهای اجبار می‌تواند در بلندمدت بر رابطهٔ میان حریفان اصلی اثر بگذارد.

راهبرد

مفهوم راهبرد[1] در معنایی که در فصل حاضر از آن مراد می‌کنیم، رابطهٔ نزدیکی با مفهوم قدرت به‌معنای توانایی پدید آوردن نتایج مورد نظر دارد. قدرت را غالباً تنها به‌صورت توانایی در نظر می‌گیرند که معمولاً بر توانمندی نظامی یا اقتصادی مبتنی است. اما ممکن است در برابر برخی چالش‌ها یا در تعقیب برخی هدف‌ها این توانایی بی‌فایده باشد. برای آزاد کردن قدرتی که در ذات این توانایی وجود دارد و نیز برای هدایت آن به سمت مقاصد مشخص به راهبرد نیاز داریم. بدین‌ترتیب راهبرد عنصر خلاق هرگونه اعمال قدرتی است.

راهبرد به انتخاب بازمی‌گردد و بستگی به شناخت موقعیت‌ها و درک خطرات و فرصت‌های موجود در دل موقعیت‌ها دارد. این نیز به نوبهٔ خود ایجاب می‌کند که گزینه‌های قابل انتخاب توسط دیگران را بشناسیم و بدانیم که چگونه این گزینه‌ها می‌تواند انتخاب‌های خودمان را ناکام یا کامیاب سازد. بنابراین گوهر راهبرد، وابستگی متقابل انتخاب‌هاست.

می‌توان راهبردها را روی یک طیف به سه دستهٔ کلی تقسیم کرد: راهبرد «وفاق‌آمیز»[2] متضمن تنظیم انتخاب‌های راهبردی خودمان با دیگران بدون در میان بودن تهدید یا کاربرد زور است. برعکس، راهبرد «کنترل‌کننده»[3] حول کاربرد زور برای محدودسازی انتخاب راهبردی دیگران مثلاً با دفاع از سرزمین مورد مناقشه در برابر هرگونه تلاش برای تصرف آن دور می‌زند. راهبرد «اجبارآمیز»[4] (یا اجبار راهبردی)[5] متضمن کاربرد عمدی و هدفمند تهدیدات آشکار به کاربرد زور برای تأثیرگذاری بر انتخاب‌های راهبردی دیگران است.

1. strategy
2. consensual strategy
3. controlling strategy
4. coercive strategy
5. strategic coercion

می‌توان به برخی جنبه‌های مهم اجبار راهبردی اشاره کرد. عنصر محوری این مفهوم تصور بازیگر آماج به‌صورت یک عامل آزاد و صاحب اراده است. فرض بر آن است که حریف در سراسر جریان ستیز، توانایی خود را برای دست زدن به انتخاب‌های تعیین‌کننده حفظ خواهد کرد. کامیاب شدن یا نشدن یک تهدید برای تأثیرگذاری بر انتخاب‌های راهبردی بازیگر آماج بستگی به برداشت وی از تهدید و نیز به دیگر عواملی دارد که در محاسبات وی برای تصمیم‌گیری دخیلند. وانگهی، تهدید باید هم عمدی و هم هدفمند باشد؛ باید هم با قصد و نیت مطرح شود و هم هدفی از آن مدّ نظر باشد. ممکن است «ب» احساس کند که «الف» او را تهدید می‌کند، حال آنکه «الف» علاقه‌ای به تهدید کردن «ب» نداشته باشد. این را نمی‌توان نمونه‌ای از اجبار راهبردی شمرد. سرانجام با اینکه اجبار برحسب تهدید به کاربرد زور تعریف می‌شود، این مانع از آن نیست که حتی برای تقویت تهدیدها هم که شده عملاً از زور استفاده گردد.

بازدارندگی و وادارسازی

مطابق این تعریف، اجبار راهبردی را می‌توان از حیث هدف به دو گروه فرعی تقسیم کرد. بازدارندگی[1] یعنی استفاده از تهدیدها برای منصرف ساختن حریف از دست زدن به عملی نامطلوب. راهبردهای دمساز با مجبور ساختن حریف به انجام یا متوقف ساختن انجام کاری را وادارسازی[2] یا دیپلماسی اجبارآمیز[3] خوانده‌اند (Schelling, 1966; George and Simons, 1994).

بازدارندگی و وادارسازی از چندین جهت با هم تفاوت دارند: پیش‌قدمی، مقیاس زمانی و سرشت تقاضاها. بازدارندگی متضمن روشن ساختن آنچه اجبارگر نامطلوب می‌داند از طریق مطرح ساختن تهدیدهای صریح و سپس منتظر ماندن و واگذاشتن اقدام آشکار به عهدهٔ حریف است. تنها در صورتی لازم می‌شود اجبارگر دست به اقدام زند که حریف آن حرکت ممنوع را انجام دهد. از سوی دیگر، وادارسازی متضمن پیش‌قدمی در انجام اقدامی است که تنها در صورتی متوقف یا بی‌ضرر خواهد شد که بازیگر آماج پاسخ مثبت دهد. پس ممکن است وادارسازی ایجاب کند اجبارگر تا وقتی بازیگر آماج وارد عمل شود وی را مجازات کند، برخلاف بازدارندگی که تنها در صورتی مستلزم اجرای مجازات است که حریف اقدام نامطلوب را عملی سازد.

بازدارندگی هیچ‌گونه حد و مرز زمانی ندارد. هر زمان حریف رفتار نامطلوب را از خود نشان دهد

1. deterrence
2. compellence
3. coercive diplomacy

تهدید عملی خواهد شد. در واقع، بازیکن اجبارگر ترجیح می‌دهد که هرگز لازم نشود تهدید خود را عملی سازد. اما وادارسازی نیازمند وجود ضرب‌الاجل روشن است. در واقع اگر برای تغییر رفتار حریف مرز زمانی مشخصی معین نشود تهدید می‌تواند موضوعیت خود را از دست بدهد.

تهدیدهای بازدارنده[1] معمولاً روشن هستند زیرا هدفشان حفظ وضع موجود است که ممکن است با میزان معقولی از اعتماد و اطمینان رعایت شود. برعکس، تهدیدهای وادارساز[2] «معمولاً تنها سمت و سوی کلی متابعت را به حریف نشان می‌دهند و احتمال کمتری دارد که خودشان را محدود سازند یعنی احتمال کمتری دارد که در خود طرح تهدید به‌دقت روشن شود که دقیقاً چه چیز یا دقیقاً چه اندازه از آن، مطلوب اجبارگر است» (Schelling, 1966: 73). نتیجهٔ منطقی این سخن نقشی است که تضمین[3] بازی می‌کند. هر تهدید اجبارگرانه‌ای با خود تضمینی ضمنی به همراه دارد دایر بر اینکه اگر حریف رفتار مطلوب را از خود نشان دهد تهدید عملی نخواهد شد. چون خواسته‌های طرف اجبارگر در تهدید وادارساز به اندازهٔ تهدید بازدارنده روشن نیست، لازم است تهدید وادارساز با تضمین‌های آشکاری همراه باشد. از این گذشته، در بازدارندگی متابعت بی‌اغراق از جنس عدم وقوع است و نیازمند هیچ‌گونه دلیل‌تراشی و توجیه خاصی توسط بازیگر آماج نیست. اما در وادارسازی، متابعت آشکار و بی‌پرده است و به همراه خود بدنامی تحقیر را خواهد آورد. بنابراین ممکن است وادارسازی دشوارتر از بازدارندگی باشد.

با تمام این تفاوت‌ها، بین بازدارندگی و وادارسازی تمایز قطعی و صریحی وجود ندارد. وقتی «ب» شروع به انجام کاری کند که «الف» در وهلهٔ نخست وی را به انجام ندادنش ترغیب کرده است و باید موقعیت بازیابی و اصلاح گردد ممکن است بازدارندگی و وادارسازی درهم آمیخته شوند. نمونهٔ دیگر می‌تواند ستیزی باشد که در آن هردو طرف بتوانند به دیگری صدمه بزنند، ولی هیچ‌یک نتواند با زور به مقصود خودش برسد. در چنین وضعی وادارسازی و بازدارندگی می‌تواند در گذر زمان برای هردو طرف جابه‌جا شود. همین‌که دو طرف درگیر شوند ممکن است اختلاف میان این دو مانند تفاوت میان آفند و پدافند از بین برود. بحران موشکی سال ۱۹۶۲ کوبا را در نظر بگیرید. ایالات متحده در آن واحد به اتحاد شوروی هشدار داده بود که احداث سایت‌های موشکی در کوبا را متوقف سازد (وادارسازی) و کشتی‌هایی را که حامل موشک‌های بیشتری باشند از حلقهٔ محاصرهٔ امریکا عبور ندهد (بازدارندگی). مسکو هم هنگام تصمیم‌گیری دراین‌باره

1. deterrent threats
2. compellent threats
3. assurance

که باید چه گامی بردارد به نوبهٔ خود به واشنگتن هشدار داد که اگر ایالات متحده تهدیداتش را عملی سازد عواقب وحشتناکی در پی خواهد داشت. بنابراین بحران موشکی کوبا نمونه‌ای بود که در آن هردو طرف سعی در مجبور ساختن دیگری داشتند و همزمان بازدارندگی و وادارسازی هردو جریان داشت.

طراحی راهبردهای اجبارآمیز

مشکل محوری در هردو دسته راهبردهای بازدارندگی و وادارسازی، یافتن راه‌هایی برای اطمینان پیدا کردن از این مسئله است که حریف تهدید ما را دریافت می‌کند، آن را با خط‌مشی پیشنهادی‌اش مرتبط می‌سازد، و در نتیجه تصمیم به تغییر رفتار خود می‌گیرد. ولی ممکن است آنچه اجبارگر قصد انتقالش را دارد همان چیزی نباشد که بازیگر آماج دریافت می‌کند. این مشکل در صورتی به حداقل می‌رسد که بتوان فرض کرد حریف مطابق فتواهای نفع شخصی عقلایی عمل خواهد کرد. معمولاً قبول چنین فرضی دشوار است دست‌کم بدین‌دلیل که بازیگران مختلف دراین‌باره که رفتار عقلایی چیست نظرات متفاوتی دارند. برای نتیجه‌بخش بودن بازدارندگی، «الف» باید «ب» را مجاب سازد که در جهت منافع هردو طرف عمل کند، البته این مطابق دریافتی خواهد بود که «ب» از عقلانیت دارد. ولی حتی اگر هردو طرف چهارچوب عقلانیت واحدی داشته باشند باز ممکن است بازدارندگی شکست بخورد زیرا این احتمال وجود دارد که «ب» پیام‌هایی را که «الف» می‌فرستد درست نفهمد یا حتی اگر آن‌ها را به‌درستی بفهمد ممکن است مایل باشد گمان کند «الف» تهدید خود را عملی نخواهد کرد. نمونه‌هایی وجود دارد که در آن‌ها بدفهمی[1] و سردرگمی[2] یا منجر به شکست در بازداشتن بازیگری که خودش می‌خواسته بازداشته شود یا برانگیختن بازیگری شده که تمایل به محتاط بودن داشته است، و همین بحران را وخیم‌تر ساخته است.

مطرح ساختن تهدیدهای نظامی مؤثر بستگی به دو عامل دارد: نخست، چون پیام‌های نظامی به شکل رسوایی مبهم هستند باید با برخی شکل‌های مستقیم‌تر ارتباط تکمیل گردند تا تضمین شود حریف پیام ارسال‌شده را بدون خدشه و انحراف دریافت خواهد کرد. مشکلات تفسیر در التهاب روان‌شناختی بحران به درجه‌ای افزایش می‌یابد که حتی تفسیر پیام‌های صریح هم می‌تواند دشوار گردد. برای نمونه، در مراحل بعدی بحران موشکی کوبا در برهه‌ای ایالات متحده

1. misunderstanding
2. confusion

به فاصلهٔ بسیار کمی دو پیام از مسکو دریافت کرد که دومی جنگ‌طلبانه‌تر بود. کندی رئیس‌جمهور آن کشور باید تصمیم می‌گرفت که این تحول سردرگم‌کننده چه حقیقتی را دربارهٔ هدف‌های راستین نیکیتا خروشچف همتای شوروی‌اش و اینکه چه فشاری بر وی مؤثر خواهد بود آشکار می‌سازد. درعین‌حال کندی باید می‌دید که آیا حمله به هواپیمای یو۲ امریکا در همان روز حادثهٔ جداگانه‌ای بوده است یا بخشی از مرحلهٔ جدید راهبرد اتحاد شوروی.

دوم، تهدیدهای بازیکن اجبارگر باید باورپذیر[1] باشد. این در یک سطح بستگی به هزینه‌های عملی ساختن تهدیدهای یادشده خواهد داشت که ممکن است صرفاً بازتاب میزان منابع و تلاش لازم برای اجرای آن‌ها باشد. ولی از این جدی‌تر ممکن است بازتاب توانایی بازیگر آماج برای واکنش نشان دادن و تحمیل هزینه‌هایی به بازیکن اجبارگر هم باشد. مشکل باورپذیری جایگاهی محوری در بازدارندگی هسته‌ای دوران جنگ سرد داشت. چون هردو طرف توانایی‌های هسته‌ای داشتند هرگز نمی‌شد امکان تلافی را منتفی دانست. در عمل، مبنای بازدارندگی را آن‌قدرها هم تهدید باورپذیر به کاربرد زور تعیین‌کننده در صورت عبور حریف از خط قرمز تشکیل نمی‌داد بلکه مبنای آن امکان کاربرد نوعی زور بود که پاسخ‌گویی به آن تقریباً گریزناپذیر بود و بدین‌ترتیب روند بالا گرفتن رویارویی تا سطح جنگی هسته‌ای به جریان می‌افتاد.

بدین‌ترتیب وقتی تهدیدها تنها اشاره‌وار باشند و به شکل مبهم مطرح گردند ممکن است راهبرد اجبارآمیز ضعیف و باورنکردنی شود. ولی حتی اگر تهدیدها به‌خوبی ساخته و پرداخته شده باشد و حریف هم کاملاً آن‌ها را درک کند باز ممکن است تنها یک جزء از محاسباتی را تشکیل دهد که بازیگر آماج برای تصمیم‌گیری انجام می‌دهد. پاسخ او ناچار بازتاب تمامی فشاری است که بر وی وارد می‌شود. خود تهدید تنها یکی از چندین متغیر است و لزوماً هم مهم‌ترین متغیر نیست.

در نتیجه، به‌دشواری می‌توان ثابت کرد که اجبار راهبردی به‌ویژه در راهبردهای بازدارندگی نتیجه‌بخش است. شکست بازدارندگی صورت آشکاری دارد. به «ب» گفته شده است که اگر می‌خواهد از عواقب شوم پرهیز کند دست به عمل خاصی نزند، ولی او کار خودش را می‌کند. اما وقتی بازدارندگی کامیاب می‌شود تنها چیزی که می‌دانیم این است که «ب» اقدام ممنوع را انجام نداده است. کاملاً ممکن است این نتیجه بدین‌دلیل حاصل شده باشد که «ب» در وهلهٔ نخست هرگز قصد انجام آن عمل را نداشته یا تنها می‌تواند گواه آن باشد که چه‌بسا وی به خاطر چانه‌زنی و معامله چنین کرده است. اگر وی قصد انجام عمل مورد نظر را داشته و سپس از انجام آن خودداری کرده باشد این خودداری می‌تواند نتیجهٔ طیف گسترده‌ای از عوامل داخلی و خارجی

1. credible

باشد. جدای از تهدید به مجازات، این عوامل می‌تواند شامل احتمال قادر بودن به انجام آن عمل، منابع لازم، هزینه‌های فرصت، مخالفت داخلی، مشکلات جلب حمایت متحدان و دیگر بازیگران مهم ولی آزاد، و ابهامات موجود دربارهٔ مزایای انجام آن عمل باشد.

خسارت‌رسانی و محروم‌سازی

راهبردهای اجبارگرانه می‌توانند نه تنها از حیث هدف (بازدارندگی یا وادارسازی) بلکه از نظر روش‌های به کار گرفته شده هم با یکدیگر تفاوت داشته باشند. اجبار معمولاً با تهدید به خسارت‌رسانی[1] همراه است. برای نمونه معنای اولیهٔ اصطلاح بازدارندگی یا «deterrence» در واژگان راهبردی سدهٔ بیستم در ارتباط با قدرت هوایی، با ریشهٔ لاتینی این واژه ــ «deterre» به‌معنی ترساندن از یا گریزاندن ــ نزدیک بود. ظاهراً این واژه زمانی مناسب‌تر از همه بود که برای رساندن اندیشهٔ فراری دادن یک تجاوزگر بالقوه با استفاده از تهدید به وارد ساختن خسارت سنگین به وی به کار می‌رفت.

اما این تعریف محدودکننده است، زیرا تنها به یک کفّه از ترازوی سود و هزینه‌ای اشاره دارد که حریف باید سبک و سنگین کند (Snyder, 1958). اگر کسی بتواند بدون دشواری چندانی منافعی را به جیب بزند، دراین‌صورت ممکن است تمایل بیشتری به پذیرفتن مخاطرهٔ هزینه‌های تلافی حریف داشته باشد. ولی اگر احتمالاً پیش رفتن به دلیل موانعی که مستقیماً در مسیر بازیکن ایجاد شده است فوق‌العاده دشوار باشد، دراین‌صورت هزینه‌های غالب آمدن بر این موانع ــ به‌صورت سربازان بیشتر، تجهیزات بهتر، تلاش لجستیک بیشتر ــ در ذهن بازیکن با هزینه‌های ناشی از تلافی حریف درهم می‌آمیزد. این‌گونه راهبردها را «محروم‌سازی»[2] خوانده‌اند.

راهبرد محروم‌سازی بالقوه قابل اعتمادتر از راهبرد خسارت‌رسانی است، زیرا می‌توان کیفیت آن را به شکل فیزیکی‌تر و بنابراین مطمئن‌تری سنجید. ممکن است محاسبهٔ میزان تلاش نظامی لازم برای حفظ قطعه‌ای از قلمرو کار دقیقی نباشد ولی باز هم سرراست‌تر از تلاش برای تشخیص تأثیر اقدامات تنبیهی احتمالی بر تصمیم‌گیری حریف است. وانگهی، اگر حریف بی‌اعتنا بر راه و روش خود پافشاری کند در محروم‌سازی امید بیشتری به بازیابی و اصلاح وضعیت به جا می‌ماند.

پدافند می‌تواند فعال یا عامل[3]، یا غیرفعال یا غیرعامل[4] باشد. در سال‌های جنگ سرد پدافند

1. punishment
2. denial
3. active defences
4. passive defences

غیرعامل را دفاع غیرنظامی[1] هم می‌خواندند. در عمل پدافند غیرعامل در برابر یک حملهٔ هسته‌ای متضمن پناه بردن به پناهگاه یا تخلیهٔ محل و ازهمین‌رو به‌شدت انفعالی بود. پدافند عامل اشاره به سیستم‌های ضدهوایی یا ضدموشک‌های بالستیک داشت که هدفشان ساقط کردن حملهٔ دشمن پیش از رسیدن به آماج بود. بااین‌حال، در بافت هسته‌ای تکیه به پدافند هرگز گزینهٔ به‌راستی قابل اعتمادی به نظر نمی‌رسید، زیرا تنها باقی ماندن چند جنگ‌افزار هسته‌ای از هزاران عدد از آن‌ها برای ایجاد ویرانی‌های بی‌اندازه کافی بود.

اجبار از طریق توسل به محروم‌سازی، طرف‌داران بسیاری داشته است. به گفتهٔ جان میرشایمر (Mearsheimer, 1983) گوهر بازدارندگی متعارف[2] بستگی به توانایی بازیکن اجبارگر به متقاعد کردن حریف در این مورد دارد که آفندی از نوع جنگ برق‌آسا بی‌نتیجه خواهد بود. تازه‌تر از این‌ها رابرت پیپ این بحث دربارهٔ محروم‌سازی یا خسارت‌رسانی را از سر گرفته است. به گفتهٔ او مؤثرترین راهبردهای اجبارآمیز کفّهٔ سودهای ترازوی سود و هزینهٔ حریف را هدف می‌گیرند (Pape, 1996). اما نگاه پیپ بیشتر متوجه جنگ متعارف و موفقیت در میدان نبرد است. بر همین اساس وی هدف از اجبار را کسب امتیازات بدون ناچار شدن به پرداختن هزینه‌های پیروزی نظامی می‌داند. از این گذشته او به محروم‌سازی از دریچهٔ تحت تأثیر قرار دادن توانایی حریف برای درگیر شدن در نبرد نگاه می‌کند، حال آنکه خسارت‌رسانی عمدتاً با کاربرد قدرت هوایی برای در رنج قرار دادن غیرنظامیان پیوند دارد. ولی همان‌گونه که خود او هم اذعان دارد «تمایز میان اجبار با توسل به محروم‌سازی و تعقیب پیروزی نظامی مبهم‌تر است، زیرا هردوی آن‌ها دولت آماج را در برابر شکست نظامی قرار می‌دهند».

شاید تفاوت میان محروم‌سازی و جنگیدن را بتوان برحسب کنترل و اجبار بهتر درک کرد. هدف از جنگیدن، تحمیل و برقراری کنترل است حال آنکه در محروم‌سازی حریف را به برقراری کنترل تهدید می‌کنیم. ولی اگر محروم‌سازی را تا آخرین نفس پی بگیریم به برقراری کنترل منجر خواهد شد. مادام‌که محروم‌سازی را تا این حد ادامه ندهیم بازیگر آماج امکان انتخاب خواهد داشت و ازهمین‌رو محروم‌سازی نوعی راهبرد اجبارآمیز است. در خسارت‌رسانی، بازیگر آماج حتی پس از آنکه بازیکن اجبارگر او را تا حدودی مجازات کند امکان انتخاب خود را از دست نمی‌دهد. از این جهت، محروم‌سازی بیش از خسارت‌رسانی به کنترل نزدیک است. محروم‌سازی آشکارا راهبرد بهتری از خسارت‌رسانی است؛ حتی اگر نتوان بازیگر آماج را مجبور ساخت بازیکن

1. civil defences
2. conventional deterrence

اجبارگر می‌تواند دست به برقراری کنترل زند. این گونه نگاه به محروم‌سازی و خسارت‌رسانی موضوع دیگری را هم روشن می‌سازد. هیچ دلیلی وجود ندارد که به ما بگوید چرا باید خسارت‌رسانی را تنها برحسب خسارت به غیرنظامیان مدّ نظر قرار دهیم: لطمات وارد بر نیروهای مسلح بازیگر آماج هم مادام‌که وی امکان انتخاب خود را از دست ندهد می‌تواند در حکم خسارت‌رسانی باشد. از دست رفتن بخش عمده‌ای از ارتش بازیگر می‌تواند همه نوع عواقب شوم و هولناکی داشته باشد که به یک اندازه در ارتباط با تهدیدهای داخلی و خارجی باشند. برای نمونه، در جریان جنگ کویت، صدام‌حسین بسیار مایل بود که نگذارد گارد ریاست جمهوری‌اش به دست نیروهای متحد نیست و نابود شود زیرا برای گارد یادشده در حفظ رژیم خودش در برابر شورشیان کُرد و شیعه نقش مهمی قائل بود.

در عمل، لازم نیست که محروم‌سازی و خسارت‌رسانی به شکل کاملاً متفاوتی از کاربرد زور منجر شوند. این حقیقت را تکیهٔ بیش از حد بر بازدارندگی هسته‌ای[1] در متون بررسی‌های راهبردی از نظر پنهان ساخته است. مشکلات جلوگیری از حملهٔ هسته‌ای موفقیت‌آمیز امکان تصور نوعی خسارت‌رسانی را که متضمن نبرد قبلی نباشد فراهم ساخت. لازم نبود دشمن مغلوب شود: مجازات چند دقیقه پس از تصمیم‌گیری به تحمیل آن در پی می‌آمد. ولی در بافت غیرهسته‌ای، برای صدمه زدن به جامعه یا دولت حریف باید نخست نیروهای مسلح آن در نبرد شکست بخورند. بازیگر آماج برای پرهیز از صدمه گام‌هایی بر خواهد داشت و این می‌تواند منجر به نوعی زورآزمایی شود که چندان با رقابت بر سر تصرف سرزمین تفاوت ندارد. قطع‌نظر از اینکه هدف بازیکن اجبارگر خسارت رساندن به حریف باشد یا محروم ساختن وی، حریف برای جلوگیری از این کاربرد زور باز می‌تواند به رادار، هواپیمای رهگیر، توپ‌های ضدهوایی و مانند آن تکیه کند.

انواع هزینه‌ها

بیایید برای شناخت اثربخشی نسبی راهبردهای اجبارآمیز دو نوع از هزینه‌ها را در نظر بگیریم که بازیکن اجبارگر می‌تواند بازیکن آماج را به آن‌ها تهدید کند: هزینه‌های «مقاومت» و هزینه‌های «متابعت». هزینه‌های مقاومت[2] هزینه‌هایی هستند که با نادیده گرفتن خواست‌های بازیکن اجبارگر ایجاد می‌شوند، یعنی هزینه‌هایی که بازیکن آماج در صورتی متحمل می‌شود که بازیکن اجبارگر تهدید خودش را عملی سازد. هزینه‌های مقاومت دو مؤلفه دارند: نخست،

1. nuclear deterrence
2. resistance costs

هزینه‌های تلاش برای جلوگیری از اینکه بازیکن اجبارگر تهدید خود را اجرا کند؛ دوم، رنجی که اقدام بازیکن اجبارگر ایجاد می‌کند. بیشتر نوشته‌ها معمولاً هزینه‌های مقاومت را تنها همین هزینه‌های نوع دوم می‌دانند. این فرض هنگام بررسی اجبار هسته‌ای درست است زیرا بازیگر آماج نمی‌تواند امیدی به مقاومت در برابر ضربهٔ هسته‌ای داشته باشد. ولی هنگام بررسی اجبار غیرهسته‌ای نمی‌توان هزینه‌هایی را نادیده گرفت که مقاومت در برابر تلاش‌های بازیکن اجبارگر برای مجازات [بازیگر آماج] به خاطر عدم متابعت از خواست‌هایش به بار می‌آورد. حتی اگر بازیکن آماج موفق به جلوگیری از تلاش‌های بازیکن اجبارگر گردد باز برخی هزینه‌ها برایش ایجاد می‌شود. پس بازیگر آماج حتی پیش از آنکه بازیکن اجبارگر تهدید خود را به‌طور کامل عملی سازد به‌زحمت می‌افتد. اگر بازیگر آماج نتواند تلاش‌های بازیکن اجبارگر را بی‌اثر سازد باید هزینه‌های متابعت[1] را متحمل شود. این‌ها هزینه‌هایی هستند که با تن دادن به خواست‌های بازیکن اجبارگر به‌صورت نادیده گرفتن سودها یا پذیرش زیان‌ها ایجاد می‌شوند.

از دیدگاه نظامی شکل‌های مقاومت آشکار است؛ نابود ساختن مراکز غیرنظامی از هوا نخست ایجاب می‌کند که به پدافند هوایی دشمن رخنه کنیم، برای برقراری محاصرهٔ دریایی ممکن است لازم باشد در یک نبرد دریایی «فرماندهی [خودمان را] بر دریا» ثابت کنیم، نمی‌توان قلمرویی را به چنگ آورد مگر پس از آنکه ارتش مدافع آن را شکست دهیم. این نبردها می‌توانند یک‌بار برای همیشه نباشند یعنی نتوان پس از یک رویارویی واحد آن‌ها را فیصله داد. ممکن است در جریان یک کارزار چندین نبرد صورت گیرد و همین به دو طرف این امکان را خواهد بخشید که ارزیابی خودشان را از چشم‌اندازهایی که در آینده انتظارشان را می‌کشد اصلاح کنند. اصطلاح «نبرد»[2] در اینجا صرفاً ناظر بر رویارویی‌های جاافتاده میان ارتش‌ها برای برقراری برتری محلی نیست بلکه مراد هرگونه زورآزمایی است. در واقع، شکل‌های غیرنظامی اعمال فشار مانند تحریم تجاری نیز همان مسائل را ایجاد می‌کنند. تلاش برای دور زدن مجازات‌های اقتصادی، برقراری مسیرهایی برای قاچاق کالاهای اساسی یا پرداخت بهای بالاتر از قیمت بازار برای آن‌ها نیز هزینه‌های مقاومت خاص خود را دارد.

هزینه‌های مقاومت و متابعت بازتاب محاسبه‌ای محوری هستند که قلب اجبار را تشکیل می‌دهد. بر این اساس می‌توان اجبار را به‌معنی تلاش «الف» برای قرار دادن «ب» در برابر انتخاب میان دو نوع هزینه‌ها دانست: هزینه‌های مقاومت در برابر تلاش‌هایی که «الف» برای مجازات

1. compliance costs
2. battle

کردن او به‌عمل می‌آورد همراه با تحمل رنج بعدی که «الف» تهدید به ایجادش می‌کند، و هزینه‌های متابعت از خواست‌های «الف». در ساده‌ترین شکل، اجبار احتمالاً در صورتی کامیاب می‌شود که «ب» متقاعد شود هزینه‌های مقاومت بیشتر از هزینه‌های متابعت است.

تفاوت میان محروم‌سازی و خسارت‌رسانی را می‌توان برحسب این هزینه‌ها دریافت. هم در محروم‌سازی و هم در خسارت‌رسانی بازیکن آماج به متحمل شدن هزینه‌های مقاومت و متابعت تهدید می‌شود؛ تفاوت آن‌ها در پیوندی است که در هریک از این دو راهبرد میان آن دو دسته از هزینه‌ها وجود دارد. در محروم‌سازی، هزینه‌های مقاومت و متابعت «با هم» در برابر بازیکن آماج قرار داده می‌شود. بازیکن اجبارگر بازیکن آماج را تهدید می‌کند که اگر مقاومتش نتیجه نبخشد پس از آن هزینه‌های متابعت خودبه‌خود ایجاد می‌شود؛ زیرا بازیگر آماج تحت کنترل قرار خواهد گرفت و هیچ انتخابی برایش باقی نمی‌ماند. در خسارت‌رسانی، این دو دسته از هزینه‌ها از هم جدا هستند؛ حتی اگر مقاومت نتیجه نبخشد بازیکن آماج هنوز اختیار انتخاب متابعت یا عدم متابعت را دارد. مادام‌که بازیکن اجبارگر به خواسته‌های خود دست نیافته باشد بازیکن آماج می‌تواند راه گریزی داشته باشد. از این نظر، هرچه روشن‌تر می‌شود که چرا محروم‌سازی بر خسارت‌رسانی ترجیح دارد.

از بحثی که گذشت دو پرسش به میان می‌آید: اگر محروم‌سازی چنین آشکارا بهتر از خسارت‌رسانی است پس چرا اصلاً به خسارت‌رسانی متوسل می‌شوند؟ و اگر محروم‌سازی راهبردی عملی است چرا به کنترل ختم نمی‌شود؟ هنگام پاسخ‌گویی به این پرسش‌ها باید متغیر سومی ـ هزینه‌های اجرا[1] ـ را در چهارچوب هزینه‌ها مدّ نظر قرار دهیم. برخلاف هزینه‌های مقاومت و متابعت که بازیکن اجبارگر پیش روی بازیکن آماج قرار می‌دهد، هزینه‌های اجرا هزینه‌هایی است که خود بازیکن اجبارگر باید تحمل کند. این‌ها هزینه‌های فائق آمدن بر مقاومت بازیکن آماج و متحمل شدن رنج یا لطمه‌ای است که احتمال دارد بازیکن آماج بر بازیکن اجبارگر تحمیل کند. هزینه‌های اجرا جزء لاینفک محاسبات مطرح در اجبار است.

اجبار روندی پویاست؛ بازیگر آماج هم خواهد کوشید بر محاسبه‌ای که بازیکن اجبارگر در مورد هزینه‌ها انجام می‌دهد تأثیر بگذارد. این را می‌توان «اجبار متقابل»[2] خواند. هنگام تنظیم راهبرد اجبار، بازیکن اجبارگر باید هزینه‌های اجرا را که نشان‌دهندهٔ تلاش لازم برای باورپذیر ساختن تهدید و در صورت لزوم اجرای آن است در نظر بگیرد. بازیکن آماج همواره خواهد کوشید هزینه‌های اجرا را برای بازیکن اجبارگر بالا ببرد. این کار را از راه‌های فراوانی می‌توان انجام داد.

1. enforcement costs
2. counter - coercion

ممکن است بازیکن آماج تهدید بازدارنده‌ای برای بازیکن اجبارگر مطرح سازد، ممکن است دفاع از خودش را تقویت کند؛ می‌تواند سطح رویارویی نظامی را بالا ببرد یا به حمایت یک شریک قدرتمند متوسل شود تا بازیکن اجبارگر را متقاعد سازد که کوتاه بیاید. در بیشتر ستیزها اجبار دوطرفه حتی به شکلی نسبتاً یک‌سویه احتمال به‌مراتب بیشتری از رابطهٔ کاملاً نامتقارن دارد. در واقع چنین رابطهٔ نامتقارنی تلویحاً حکایت از آزادی ناچیز بازیگر آماج برای مانور دادن و بنابراین کنترل داشتن بازیکن اجبارگر دارد.

هزینه‌های اجرا نقش مهمی در تصمیم‌گیری پیرامون این مسئله دارند که از کدام نوع اجبار باید استفاده کرد. اگر هزینه‌های اجرا در محروم‌سازی و خسارت‌زنی شبیه هم باشد محروم‌سازی بر خسارت‌زنی ترجیح دارد. اما به دلیل تلاش و هزینه‌هایی که محروم‌سازی برمی‌دارد گاه ممکن است خسارت‌زنی گزینهٔ کم‌هزینه‌تر و کم‌خطرتری به نظر رسد. مبنای نظریهٔ اولیهٔ بمباران راهبردی بی‌گمان همین بوده است. فرض بر این بود که اجرای حملات هوایی به‌مراتب سرراست‌تر و مقاومت در برابر آن‌ها به‌مراتب دشوارتر از یورش زمینی است. همچنین همین محاسبه بود که ناتو را در سال‌های جنگ سرد به اتخاذ راهبرد بازدارندگی از طریق خسارت‌رسانی به پیمان ورشو رهنمون شد. با وجود نقاط قوت آشکاری که محروم‌سازی داشت زیرا تهدید آن باورپذیرتر بود و خطر به‌مراتب کمتری داشت که رویارویی تا سطح جنگ هسته‌ای بالا بگیرد، ولی هزینهٔ مورد انتظار برای تقویت نیروهای ناتو تا سطح نیروهای پیمان ورشو همواره آن را تضعیف می‌کرد.

حتی در وضعیت‌هایی که برقراری کنترل امکان‌پذیر باشد، راهبرد محروم‌سازی می‌تواند ترجیح داشته باشد. زیرا ممکن است بازیکن اجبارگر به این نتیجه برسد که تفاوت هزینه‌های اجرا میان برقراری کنترل و محروم‌سازی بیش از تفاوت منافع متابعت میان برقراری کنترل و محروم‌سازی است. برای نمونه، ائتلاف تحت رهبری ایالات متحده در ۱۹۹۱ فرض را بر این گذاشت که گرچه ممکن است نیروهای عراقی برای نگه داشتن کویت به شکل جدی نجنگند ولی چه‌بسا برای دفاع از میهن خودشان تعهد بیشتری داشته باشند. در چنین موقعیت‌هایی ممکن است ارزش داشته باشد به حریف پیشنهاد کنیم بر این اساس که هنوز شقّ ممکن دیگر برایش شکست است و نوعی تسلیم مشروط دست‌کم می‌تواند او را از تحمل هزینه‌های مقاومت نجات دهد با ما وارد معامله شود. این معامله را درست تا آستانهٔ پیروزی می‌توان پیشنهاد کرد؛ قربانی تنها می‌تواند بین ادامه دادن به مقاومت یا تسلیم شدن یکی را انتخاب کند.

در محروم‌سازی، حریف تنها امکان انتخاب میان درگیر شدن یا نشدن در نبرد را حفظ می‌کند؛ در خسارت‌رسانی امکان انتخاب حتی پس از پایان یافتن نبرد هم باقی می‌ماند زیرا

هنوز بازیکن اجبارگر به آنچه می‌خواسته دسترسی مستقیم پیدا نکرده است. از این منظر، به نظر می‌رسد محروم‌سازی کمترین جذابیت را در میان شکل‌های مختلف اجبار دارد زیرا امکان انتخاب در آن بسیار محدود است، و هرچه بازیکن اجبارگر مقاومت‌ناپذیرتر باشد محروم‌سازی حتی جذابیت کمتری پیدا می‌کند. نمونه‌های جالب توجه آن‌هایی هستند که یا امکان انتخاب محروم‌سازی وجود نداشته باشد یا دست‌کم انتخاب آن دشوار باشد ولی برای تحمیل هزینه‌ها امکانات دیگری وجود داشته باشد.

این هزینه‌ها چگونه بر یکدیگر و بر نتیجهٔ اجبار تأثیر می‌گذارد؟ در ساده‌ترین شرایط، احتمالاً اجبار زمانی کامیاب می‌شود که هزینه‌های مقاومت بیش از هزینه‌های متابعت باشد. هزینه‌های متابعت با هزینه‌های اجرا نیز ارتباط دارد. اگر هزینه‌های متابعت اندک باشد، یعنی اگر بازیکن آماج خواست‌های بازیکن اجبارگر را سنگین نداند دراین‌صورت ممکن است تمایل زیادی به مقاومت پیدا کند. در نتیجه، هزینه‌های اجرا احتمالاً به همان نسبت پایین خواهد بود. این روشن می‌سازد که چرا ممکن است بازدارندگی به نسبت آسان‌تر از وادارسازی باشد.

برعکس، اگر هزینه‌های اجرا برای بازیکن اجبارگر سنگین باشد دراین‌صورت ارزش متابعت بازیکن آماج نیز به همان نسبت چشمگیر خواهد بود. این ممکن است بدیهی به نظر رسد ولی در عمل شاید انباشت هزینه‌های اجرا در گذر زمان بر منافع بالقوهٔ حاصل از متابعت بازیکن آماج بچربد. راهبرد امریکا در ویتنام یک نمونهٔ بجاست. برای پرهیز از چنین وضعی شاید لازم باشد به بازیکن اجبارگر مشوق‌هایی عرضه کنیم. این مشوق‌ها می‌تواند به تضعیف عزم بازیکن آماج برای مقاومت کمک کند و این نیز به نوبهٔ خود می‌تواند هزینه‌های اجرا را کاهش دهد. بدین‌ترتیب مشوق‌ها می‌توانند نقش مهمی در راهبردهای اجبارآمیز بازی کنند. از آن‌سو، اگر هزینه‌های اجرا به میزان غیرقابل قبولی سنگین به نظر رسد ممکن است بازیکن اجبارگر ناچار شود به نتیجه‌ای قناعت کند که برایش کمتر رضایت‌بخش باشد. چه‌بسا لازم باشد با منظور ساختن آنچه با ابزارهای نظامی قابل حصول است، هدف‌های سیاسی جرح و تعدیل شود.

از این گذشته هزینه‌های اجرا با هزینه‌های مقاومت هم ارتباط دارد. تهدید تنها در صورتی باورپذیر است که هزینه‌های مقاومت برای بازیکن آماج بیش از هزینه‌های اجرا برای بازیکن اجبارگر باشد. این نه تنها اهمیت تهدید کردن بازیکن آماج به تحمل هزینه‌های سنگین را نشان می‌دهد بلکه نمایانگر اهمیت محروم ساختن بازیکن آماج از فرصت خنثی کردن تلاش‌های بازیکن اجبارگر برای تحمیل هزینه‌ها یا از فرصت مطرح ساختن تهدیدهای مؤثری پیش چشم بازیکن اجبارگر است.

مخاطبان چندگانه

اجبار نه به یک نوع رابطهٔ راهبردی بین دو طرف بلکه تنها به یک جنبه از این رابطه اشاره دارد. بیشتر روابط راهبردی نسبتاً پیچیده‌اند و بعید است محکوم نوع واحدی از ارتباطات قطع‌نظر از شدت نتایج آن باشند. این واقعیت که جنگ سرد متضمن رابطه‌ای دوقطبی بود باعث ایجاد این گمان شد که وضعیت مورد بررسی مطلق و ساده است. اما فرض رابطهٔ دوجانبه‌ای که تنها دو بازیکن در آن حضور داشتند ذاتاً غیرواقعی بود. شرایطی که در آن تهدیدها مطرح و دریافت می‌شد حتی در دوران جنگ سرد هم به‌مراتب پیچیده‌تر بود. برای شناخت اینکه اجبار در عمل چگونه پیش می‌رود باید بدانیم این بافت سیاسی بر صورت‌بندی و اثربخشی تهدیدهای راهبردی چه تأثیری دارد.

برخلاف برداشتی که نظریه‌های قالب‌نگر بازدارندگی و وادارسازی ایجاد می‌کنند تهدیدها غالباً به یک اندازه برای تحت تأثیر قرار دادن مخاطبان داخلی [بازیکن اجبارگر] و آماج فرضی مطرح می‌شوند. هدف از تصمیم هند برای ازسرگیری آزمایش‌های هسته‌ای در سال ۱۹۹۸ را در سطح گسترده نشاندن پاکستان بر سر جای خودش می‌دانستند، ولی آشکار شد که یکی از انگیزه‌های این تصمیم، تقویت موقعیت داخلی حکومت هند بوده است. تصمیم‌گیرندگان همواره در معرض چنین فشارهایی خواهند بود و در نتیجه می‌توان راهبردهای اجبارآمیز را به‌گونه‌ای تنظیم کرد که معیارهای سیاسی و نیز کارکردی را برآورده سازند، هرچند که این معیارها اغلب با هم تعارض دارند.

به همین ترتیب عوامل بین‌المللی هم می‌توانند جنبهٔ مهمی از روند اجبار باشند. این عوامل می‌توانند بر ارزیابی بازیکن اجبارگر از هزینه‌های اجرای یک تهدید اثر بگذارند. از یک‌سو، اگر امکان حمایت قدرت‌های خارجی از بازیکن آماج وجود داشته باشد ممکن است این هزینه‌ها افزایش یابد. دراین‌صورت ممکن است بازیکن اجبارگر مجبور شود برای مطمئن ساختن این قدرت‌ها از اهداف و نیت‌هایش گام‌هایی بردارد. از سوی دیگر، ممکن است برآورد بازیکن اجبارگر از هزینه‌های اجرا بدین‌خاطر کاهش یابد که وی انتظار داشته باشد قدرت‌های خارجی بازیکن آماج را مهار کنند. برای نمونه، در جریان بحران مناسبات هند و پاکستان از سال ۲۰۰۱ تا سال ۲۰۰۲ یکی از عوامل مهم در محاسبات هند انتظار آن کشور در این مورد بود که ایالات متحده به مهار پاکستان کمک کند. وانگهی، هردو بازیکن اجبارگر و آماج می‌توانند بکوشند برای ایجاد احساس فوریت در دیگری یا برای باورپذیرتر ساختن تهدیدهای خودشان از بازیگران خارجی استفاده کنند. همچنین آن‌ها می‌توانند برای دستیابی به نتیجهٔ مطلوب بکوشند بازیگران خارجی را متقاعد سازند تا نزد بازیکن آماج پادرمیانی کنند. این به نوبهٔ خود می‌تواند بازیگران خارجی را مجبور کند که منافعی را که در بحران دارند روشن سازند.

آوازه‌ها[1]

دیگر عامل پیچیده‌کننده، تأثیری است که هر اقدام اجبارآمیز بر اقدامات اجبارآمیز آتی می‌گذارد. در عمل، هر اقدام سیاست خارجی از حیث انتظاراتی که دربارهٔ عملکرد آینده ایجاد می‌کند اهمیت دارد. متابعت می‌تواند نوعی تحقیر و اعتراف به تسلیم و فرمان‌بری باشد. این می‌تواند پیامدهای بلندمدتی داشته باشد. از دیدگاه بازیکن اجبارگر، چنین چیزی می‌تواند بدین‌معنی باشد که تمایل به کسب آوازهٔ مصمم بودن ممکن است منافعی را که در دعوا مطرح است تحت‌الشعاع قرار دهد. به دیگر سخن، حتی اگر هزینه‌های اجرا بیش از هزینه‌های متابعت باشد باز ممکن است برای کاهش هزینه‌های اجرا در هرگونه تلاش اجبارگرانهٔ آینده پافشاری ارزش داشته باشد. به همین سان ممکن است بازیکن آماج به دلیل نگرانی‌هایی که دربارهٔ کسب آوازه[ی خوب یا بد] دارد به‌رغم هزینه‌هایی که بازیکن اجبارگر به آن‌ها تهدیدش می‌کند همچنان سرکشی کند. نحوهٔ اجبارگری امروز، بر میزان ناچار بودن بازیکن به اجبارگری در آینده تأثیر خواهد داشت.

مشهورترین بیان این دیدگاه را توماس شلینگ مطرح ساخته است. به نوشتهٔ وی «آبرو از معدود چیزهایی است که ارزش جنگیدن دارند». او می‌گفت گرچه «تعداد اندکی از بخش‌های جهان به‌ویژه اگر ذره‌ذره تصاحب شوند به تنهایی و ذاتاً ارزش آن را دارند که خطر جنگی جهانی را برای آن‌ها به جان بخریم، ولی ممکن است دفاع از آن‌ها یا پذیرش خطرهای حفاظت از آن‌ها باعث شود قول‌هایی را که برای دست به کار شدن در آینده در سایر بخش‌های جهان داده‌ایم معتبر بماند» (Schelling, 1966: 124). مطابق این نگرش، اجزای جهان ارتباط متقابل تنگاتنگی با هم دارند. رفتار یک دولت در جریان یک رویارویی می‌تواند بر نتیجهٔ رویارویی دیگر تأثیر بگذارد زیرا سایر دولت‌ها برای یافتن نشانه‌های مصمم بودن یا بی‌ارادگی، رفتار آن دولت را زیر ذره‌بین خواهند گذاشت. بر این اساس، اگر دولتی در یک دعوا عقب بکشد به ضعف و بی‌ارادگی آوازه خواهد یافت. این به نوبهٔ خود موجب خواهد شد که حریفانش به باورپذیری تهدیدهای آن دولت در سایر دعواها شک کنند و بدین‌ترتیب دولت یادشده نتواند با استفاده از راهبردهای اجبارآمیز، تعهداتش را حفظ کند.

خطر این شیوه استدلال در آن است که وقتی به‌راستی نفعی حیاتی وجود ندارد چنین نفعی را به‌وجود می‌آورد یا باعث می‌شود بر خط‌مشی نادرستی به‌رغم هزینه‌های رو به رشدی که دارد

1. reputations

پافشاری کنیم. نه تنها عواقب آشکاری که این اندیشه در ویتنام به بار آورد آن را تضعیف کرد بلکه ظاهراً تحلیل تجربی هم چندان آن را تأیید نمی‌کند. برای نمونه، پل هوت هیچ‌گونه شواهدی نمی‌یابد که نشان دهد شکست در یک جنگ با یک کشور منجر به آن می‌شود که دیگران ما را در برابر خودشان بی‌اراده فرض کنند. (Huth, 1988). اما آوازه امری ناملموس، و اندازه‌گیری و تشخیص آن دشوار است. آوازه محکی شهودی برای کیفیت یک خط‌مشی است و خودش هدف مشخصی نیست. وانگهی، شواهد حاکی از آن است که موضوع آوازه می‌تواند در رقابت‌های منطقه‌ای طولانی که در آن‌ها پای یک جفت حریف ثابت در میان باشد برجستگی بیشتری داشته باشد (Shimshoni, 1988; Lieberman, 1995).

تأثیر بلندمدت

در اصل، هر اقدام سیاست خارجی از حیث ایجاد انتظاراتی دربارهٔ عملکرد آینده حائز اهمیت است. ممکن است اجبار بر تحول رابطهٔ قدرت میان حریفان اصلی تأثیر بگذارد. طرفی که از دل یک بحران با وضع بدتری بیرون می‌آید ممکن است بخواهد تضمین کند که در هرگونه رویارویی آینده سرنوشت بهتری خواهد داشت. این بازیکن می‌تواند بدین‌منظور دست به تقویت توانایی‌های نظامی خود بزند یا اینکه با طرف ثالث قدرتمندی متحد شود. پس دست‌کم از لحاظ نظری، اجبار موفقیت‌آمیز می‌تواند بازیکن آماج را وادار به تقویت خودش کند و از این راه، صحنه را برای شکست [بازیکن اجبارگر فعلی در] آینده مهیا کند.

وانگهی، اقدامات اجبارگرانه می‌توانند بر مهار و مدیریت ستیز میان دشمنان تأثیر گسترده‌تری داشته باشند. این اقدامات حتی اگر برای بازیکن اجبارگر «آوازه»‌ای ایجاد نکنند ممکن است بازیکن آماج را متقاعد سازند که به دلیل واکنش احتمالی بازیکن اجبارگر، بهتر است از برخی اقدامات پرهیز کند. در گذر زمان این برداشت می‌تواند ریشه پیدا کند؛ ممکن است بازیکن آماج با اینکه تهدید همیشه موجودی از سوی حریف مطرح نباشد از خط‌مشی معینی دست بکشد، ممکن است آرزوی سرزمینی در دل باشد ولی روی آن چنگ انداخته نشود، رویّه‌های غیرقابل قبول دولت‌های خارجی محکوم گردد ولی بیش از آن اقدامی صورت نگیرد، گرفتاری‌ها، آشوب‌ها، ستم‌ها تحمل شود، و بازیکن کوتاه بیاید. همهٔ این‌ها می‌تواند نتیجهٔ کاربست خردمندانهٔ همان چیزی باشد که همواره باید نخستین اصل راهبرد به‌شمار رود: پیش‌بینی پاسخ‌های احتمالی حریف. این نوع بازدارندگی به‌مراتب بیش از آنچه معمولاً محققان و سیاست‌گذاران تأکید دارند رایج است و این در جایی است که بازیکنی تلاش مصممانه‌ای به‌عمل می‌آورد تا طرف دیگر را

از انجام اقدامی که بازیکن نخست برای منافع خودش زیان‌بار می‌داند منصرف سازد. تنها گهگاه لازم می‌شود به تهدیدهای آشکاری متوسل شویم که با اقدامات احتمالی مشخصی مرتبط است که معمولاً با یک راهبرد بازدارنده ملازم‌شان می‌دانیم. این دیدگاه برای شناخت اینکه بازدارندگی چگونه می‌تواند به‌عنوان یک راهبرد سیاسی نتیجه‌بخش باشد اهمیت تعیین‌کننده دارد. این را می‌توان بازدارندگی «درونی»[1] خواند.

هر بازیکنی را حتی اگر هیچ تعامل مستقیمی با بازیکن اجبارگر نداشته باشد می‌توان بازداشت. ولی از نظر راهبرد، این حالت اهمیت کمتری از مواردی دارد که چنین تعاملی وجود داشته باشد. از دیدگاه بلندمدت‌تر، دشواری راستین برای اجبار راهبردی ایجاد بازدارندگی درونی در آماج‌های اجبار است.

نتیجه‌گیری

بررسی اجبار به نقش تهدیدها در سیاست بین‌الملل بازمی‌گردد. ویژگی تمایزبخش اجبار این است که بازیکن آماج همیشه امکان انتخاب خود را حفظ می‌کند ولی باید بین هزینهٔ متابعت و عدم متابعت، انتخاب‌ها را سبک و سنگین کند. بااین‌حال، چون این وضعیت یک وضعیت چانه‌زنی است ممکن است بازیکن آماج هم به نوبهٔ خود قادر باشد بازیکن اجبارگر را تهدید کند. در هر مورد، مذاکره اساساً بر سر اینکه چه چیز را می‌توان متابعت قابل قبول دانست و بر سر هزینه‌های اجرای خواست اجبارگر یا مقاومت در برابر این خواست خواهد بود. اما در عمل، بازیکن «الف» می‌تواند به دلایل مختلفی تهدیدهای راهبردی را مطرح سازد که همهٔ آن دلایل با رفتار مورد انتظار «ب» مرتبط نیست؛ در همهٔ زمان‌ها سر و کار با مخاطبان چندگانه‌ای است. بافت سیاسی، چه داخلی و چه بین‌المللی بر ساخته و پرداخته کردن راهبردهای اجبارآمیز و نتیجهٔ آن‌ها تأثیر خواهد داشت. وانگهی، هر اقدام اجبارگرانه‌ای وارد مجموعهٔ فرض‌ها و انتظارات دربارهٔ رفتار دیگران می‌شود که تمامی مناسبات قدرت در سیاست بین‌الملل را مشروط می‌سازد. بنابراین بررسی اجبار صرفاً ناظر بر طراحی تهدیدهای مؤثر نیست. از این گذشته باید دید چگونه برداشت‌های یک دولت از محیط راهبردی خودش شکل می‌گیرد و این برداشت‌ها چه اندازه از راهبرد اجبارآمیز دولت‌های دیگر تأثیرپذیر است.

خواندنی‌های پیشنهادی

بسیاری از اندیشه‌های مطرح‌شده در فصل حاضر در کتاب ذیل بازگو شده است:

1. internalized deterrence

Lawrence Freedman, *Deterrence* (Cambridge: Polity Press, 2004).

Lawrence Freedman (ed.), *Strategic Coercion: Concepts and Cases* (Oxford: Oxford University Press, 1998).

این کتاب شامل برخی بررسی‌ها نیز هست که هدفشان کاربست این مفهوم در تعدادی موارد منطقه‌ای است.

دو کتاب اصیل دربارهٔ اجبار راهبردی، یکی مجموعه بررسی‌های موردی ذیل است که تا حد زیادی نگران مشکلات مهار و مدیریت بحران‌های ایالات متحده است:

Alexander George and William E. Simons (eds), *The Limits of Coercive Diplomacy*, 2nd edn (Boulder, Co: Westview press, 1994).

و دیگری اثر ذیل که سرشتی نظری‌تر دارد:

Thomas C. Schelling, *Arms and Influence* (New Haven, CT: Yale University Press, 1966).

Daniel Byman and Matthew Waxman, *The Dynamics of Coercion and the Limits of Military Might* (Cambridge: Cambridge University Press, 2002).

این کتاب تحلیل جامع‌تری دربارهٔ مسائل اجبار راهبردی البته باز هم عمدتاً از دیدگاه ایالات متحده است.

بحثی عالی دربارهٔ طیف مسائل مرتبط با بازدارندگی را می‌توان در اثر ذیل یافت:

Patrick M. Morgan, *Deterrence Now* (Cambridge: Cambridge University Press, 2003).

۱۶. امنیت انسانی

فِن اوسلر همپسون

چکیده

فصل حاضر مروری بر پژوهش‌های نظری و سیاست‌گذارانهٔ جدید دربارهٔ امنیت انسانی است. در این فصل نخست تعاریف و برداشت‌های مختلف از امنیت انسانی که الهام‌بخش پژوهش و اندیشهٔ علمی موجود شده‌اند به شکل فشرده مطرح می‌گردد. سپس برخی دستاوردهای اخیر در متون امنیت انسانی به کوتاهی مرور می‌شود. در بخش پایانی هم برخی مباحثات و موضوعات اصلی که در حال حاضر کانون پژوهش‌های امنیت انسانی را تشکیل می‌دهند، مشخص می‌گردد.

مقدمه

تردید چندانی وجود ندارد که امروزه بررسی‌های امنیت انسانی[1] به شکل فزاینده‌ای در متون گسترده‌تر روابط بین‌الملل و علوم اجتماعی مورد توجه قرار دارد. دستور کار رو به گسترش سازمان ملل در زمینهٔ مسائل امنیت انسانی (از جمله کودکان لطمه‌دیده از جنگ، تبعیض نژادی، حقوق زنان، پناهندگان) همراه با علاقه و پایبندی شخصی کوفی عنان دبیرکل پیشین سازمان ملل به فعالیت به نفع امنیت انسانی باعث شد این مسائل در دههٔ ۱۹۹۰ در صدر دستور کار پژوهش‌های نظری و سیاست‌گذارانه قرار گیرد (نک. MacFarlane and Khong, 2006). این دستور کار با نگرانی‌های دیرپایی که محققان و دست‌اندرکاران توسعهٔ بین‌المللی در زمینهٔ امنیت انسانی داشتند ـ دستور کاری که به‌طورکلی معمولاً روی این تکیه داشته است که چگونه

1. human security studies

پویش‌های جهانی شدن چشم‌اندازهای توسعهٔ انسانی و تأمین نیازهای اساسی بشر را به باد داده است ـ هم‌راستا بود.

به‌رغم پژوهش‌ها و علاقه‌مندی رو به رشدی که به امنیت انسانی وجود دارد تا امروز هیچ‌گونه اتفاق نظر راستینی دراین‌باره حاصل نشده است که چه چیز می‌تواند یا باید کانون آنچه را که هنوز هم با تسامح بررسی‌های امنیت انسانی خوانده می‌شود، تشکیل دهد. بر سر معنای راستین امنیت انسانی و نتایجی که بُن‌نگرهٔ امنیت انسانی[1] برای بررسی رویّهٔ روابط بین‌الملل دارد همچنان مناقشات روش‌شناختی، تعریفی و مفهومی وجود دارد. این وضع با توجه به سرشت کار نظری و پیشینه‌های علمی و روش‌شناختی گوناگونی که الهام‌بخش تلاش محققان دست‌اندرکار پژوهش‌های امنیت انسانی است نباید مایهٔ شگفتی شود. (با این‌همه، قابل درک است که ناتوانی آشکار پژوهندگان از پشت‌سر گذاشتن مناقشات نظری بر سر تعاریف و رفتن به سمت توصیه‌های عملی برای سیاست‌گذاری باعث سرخوردگی فعالان جامعهٔ سیاست‌گذاری می‌شود.)

از این گذشته، میان پژوهش‌های صورت‌گرفته دربارهٔ مضامین خاص از لحاظ عمق (و گستردگی) ناهم‌طرازی شدیدی وجود دارد. برخی مسائل مانند مین‌های زمینی ضدنفر یا سلاح‌های سبک به‌خوبی حلّاجی شده‌اند؛ نوشته‌های موجود دربارهٔ این موضوعات نه تنها از لحاظ تحلیل مشکلات و علل خاص بلکه از نظر پیامدهایی که مسائل یادشده برای سیاست‌گذاری عمومی دارند از غنا برخوردارند. سایر مسائل مانند خشونت جنسیتی تنها به‌تازگی به اندازه‌ای که باید و شاید به‌عنوان زشتی‌هایی مستقل و سرچشمه‌ها و عوارض ناامنی انسانی مورد توجه قرار گرفته‌اند.

در این فصل مروری بر پژوهش‌های نظری و سیاست‌گذارانه دربارهٔ امنیت انسانی خواهیم داشت. نخست تعاریف و برداشت‌های گوناگون از امنیت انسانی را که الهام‌بخش پژوهش و اندیشهٔ علمی امروز است به شکل فشرده بررسی می‌کنیم، سپس مرور کوتاهی بر برخی دستاوردهای جدید در زمینهٔ متون امنیت انسانی خواهیم داشت. در بخش پایانی هم برخی مباحثات و موضوعات اصلی که در حال حاضر کانون پژوهش‌های امنیت انسانی را تشکیل می‌دهند مشخص می‌سازیم.

شناخت دامنهٔ امنیت انسانی

می‌توان گفت سه برداشت جداگانه از امنیت انسانی وجود دارد که به بحث و جدل‌های فعلی دربارهٔ این موضوع شکل می‌بخشد. برداشت نخست را شاید بتوان برداشت حقوق طبیعی / حکومت

1. human security paradigm

قانون[1] دربارهٔ امنیت انسانی خواند که ریشه در فرض اساسی لیبرال‌ها در مورد حقوق اساسی فرد برای «زندگی، آزادی و تعقیب خوشبختی» و نیز وظیفهٔ جامعهٔ بین‌المللی در زمینهٔ حمایت و ترویج این حقوق دارد (Alston, 1992; Lauren, 1998; Morsink, 1998). دومین نگرش به امنیت انسانی نگرشی بشردوستانه[2] است. برای نمونه این همان نگرشی است که الهام‌بخش تلاش‌های بین‌المللی برای تعمیق و تقویت حقوق بین‌المللی به‌ویژه در خصوص نسل‌کشی و جنایات جنگی، و نیز برچیدن بساط جنگ‌افزارهایی شده است که برای غیرنظامیان و غیرجنگجویان بسیار زیانمندند (Boutros-Ghali, 1992; Moore, 1996; UN, 1995, 1999; UNDP, 1997). در کُنه مداخلات بشردوستانه‌ای که با هدف بهبود شرایط اساسی زندگی پناهندگان و هرکسی صورت می‌گیرد که به دلیل ستیز و درگیری از خانه و جامعهٔ خویش آواره شده است، همین نگرش را می‌توان یافت. در موارد نادری هم که از نیروی نظامی ظاهراً برای جلوگیری از نسل‌کشی یا پاکسازی قومی استفاده شده است، معمولاً این عمل را به دلایل بشردوستانهٔ نسبتاً مشخصی مانند لزوم اعادهٔ حقوق و کرامت اساسی بشر توجیه کرده‌اند.

این دو نگرش به امنیت انسانی که روی حقوق اساسی بشر و محرومیت از آن‌ها تکیه دارند در تقابل کامل با دیدگاه فراخ‌تری هستند که می‌گوید امنیت انسانی را باید با دامنه‌ای گسترده پرداخت تا شامل لطمات اقتصادی، زیست‌محیطی، اجتماعی و دیگر انواع صدمات وارد بر معاش و رفاه کلی افراد گردد. در این برداشت فراخ از امنیت انسانی مؤلفهٔ عدالت اجتماعی قوی‌تر و نیز نگاه دامنه‌دارتری به تهدیدهای (بالفعل و بالقوهٔ) مطرح برای بقا و سلامت افراد وجود دارد. به‌موجب این دیدگاه سوم، وضعیت اقتصاد جهانی، نیروهای جهانی شدن، و سلامت محیط زیست از جمله جوّ و اقیانوس‌ها همگی از حیث نحوهٔ تأثیرگذاری بر «امنیت» فرد به‌حق مایهٔ نگرانی هستند (UNDP, 1994; Nef, 2002).

«فراخ‌سازان»[3] انتقادات شدیدی را به‌سوی خود جلب کرده‌اند. یوئن فونگ خونگ (Khong, 2001) هشدار می‌دهد که اگر هرچیزی را یک اولویت به‌شمار آوریم دیگر اولویتی نمی‌ماند ـ امیدهای واهی در قلمرو سیاست‌گذاری ایجاد می‌کند و توازن ترازومانند راستینی را که میان هدف‌های متعارض امنیت انسانی وجود دارد از نظر پنهان می‌سازد. به همین سان، اندرو مک (Mack, 2001, 2005) این نکتهٔ روش‌شناختی معقول را مطرح می‌سازد که تعاریف بیش از حد

1. natural rights / rule of law
2. humanitarian
3. broadeners

فراخ برای امنیت انسانی می‌تواند مانع تحقیق دربارهٔ پدیده‌هایی که باید بشناسیم شود. برای نمونه، بررسی رابطهٔ میان فقر و خشونت ایجاب می‌کند که آن‌ها را متغیرهای جداگانه‌ای به‌شمار آوریم. تعریفی که متغیرهای وابسته و مستقل را درهم آمیزد تحلیل روابط علت و معلولی میان آن‌ها را سردرگم خواهد ساخت.

از نظر علمی، بسیاری از ابتکارات امنیت انسانی مانند مبارزهٔ بین‌المللی برای متوقف‌سازی قاچاق جنگ‌افزارهای کوچک و سبک به‌طورکلی در حد فاصل میان تعاریف محدودنگرتر و فراخ‌تر امنیت انسانی قرار می‌گیرد. ولی در جمع پژوهندگان و اهل عمل بر سر اینکه دامنهٔ به‌حق تلاش‌ها برای ترویج و پیشبرد امنیت انسانی در سطح بین‌المللی باید چه باشد و آیا باید امنیت انسانی را به شکل محدودتری تعریف کنیم یا فراخ‌تر، بحث داغی جریان دارد (Khong, 2001; Paris, 2001; Hampson *et al.*, 2002; MacFarlane and Khong, 2006).

امنیت انسانی را باید چگونه تعریف کرد؟ یک شیوه، تعریف آن به‌صورت منفی و سلبی، یعنی به‌عنوان نبود تهدید برای ارزش‌های محوری گوناگون بشر از جمله ایمنی فیزیکی فرد به‌عنوان اساسی‌ترین ارزش انسانی است. الکایر تعریف مثبت‌تر و ایجابی‌تری برای امنیت انسانی پیشنهاد می‌کند: «هدف امنیت انسانی پاسداری از هستهٔ حیاتی زندگی همهٔ انسان‌ها در برابر تهدیدهای فراگیر بسیار مهم، آن‌هم بدون به عقب انداختن شکوفایی بلندمدت انسان است» (Alkire, 2002: 2).

تعریف پیشنهادی گزارش کمیسیون امنیت انسانی حتی پردامنه‌تر از این است: «حمایت و حفاظت از هستهٔ حیاتی تمامی آزادی‌های انسان و شکوفایی انسان» (Commission on Human Security, 2003: 2). این هستهٔ حیاتی چیست؟ آیا نمایانگر تمامی آزادی‌های بشر است؟ و آیا باید شکوفایی فردی را به‌صورت یک حق اساسی و مسئولیت همگانی دوشادوش آزادی قرار داد؟ در ادامهٔ همین بند از گزارش کمیسیون یادشده برای تشریح امنیت انسانی تقریباً تمامی شرایط مطلوب برای یک زندگی خوشبخت و شاد برشمرده شده است:

> امنیت انسانی یعنی حمایت و حفاظت از آزادی‌های اساسی... یعنی حمایت و حفاظت از مردم در برابر تهدیدها و موقعیت‌های جدی (شدید) و فراگیر (گسترده). یعنی استفاده از روندهای تقویت‌کنندهٔ توانمندی‌ها و چشمداشت‌های مردم؛ یعنی ایجاد نظام‌های سیاسی، اجتماعی، زیست‌محیطی، اقتصادی، نظامی و فرهنگی که با هم عناصر اصلی بقا را در اختیار انسان قرار دهند.

در شالودهٔ بیشتر نوشته‌های موجود دربارهٔ امنیت انسانی این باور مشترک وجود دارد که امنیت انسانی برای امنیت بین‌الملل اهمیت تعیین‌کننده دارد و نظم بین‌المللی نمی‌تواند تنها بر حاکمیت

و کارآمدی دولت‌ها مبتنی باشد؛ نظم به افراد و احساس امنیت آن‌ها نیز بستگی دارد. این انحراف آشکاری از انترناسیونالیسم لیبرال سنتی است که نظم بین‌الملل را متکی به ترتیبات نهادینی می‌داند که با کاهش تهدیدها در محیط بیرونی دولت مردم‌سالار لیبرال، به درجات مختلف به تأمین تمامیت این دولت کمک می‌کنند (نک. فصل ۳ کتاب حاضر). بن‌نگرهٔ امنیت انسانی با تلقی فرد به‌عنوان مرجع اصلی، فرض را بر آن می‌گذارد که ایمنی فرد کلید امنیت جهانی است؛ در نتیجه وقتی ایمنی افراد در معرض تهدید قرار گیرد امنیت بین‌الملل هم در معنایی بنیادین به خطر می‌افتد. از این دیدگاه باید چالش‌های جهانی را برحسب نحوهٔ تأثیرگذاریشان بر ایمنی مردم ارزیابی کرد و نه فقط از حیث تأثیری که بر امنیت دولت‌ها می‌گذارند. از این گذشته، به گفتهٔ هواداران برداشت فراخ یا بیشینه‌نگر در زمینهٔ امنیت انسانی، این تهدیدها تنها از سرچشمه‌های نظامی برنمی‌خیزد؛ علل غیرنظامی مانند رو به وخامت گذاشتن شرایط زیست‌محیطی و نابرابری‌های اقتصادی هم در برخی موارد می‌تواند فرایندهای ستیز را تشدید کند (UNDP, 1994; Paris, 2001; Nef, 2002).

تعیین مرزهای امنیت انسانی

شگفت نیست که مشکلات تعریف و تعیین مرزهای امنیت انسانی بر بیشتر نوشته‌های اخیر در زمینهٔ پژوهش امنیت انسانی سایه انداخته است. این بلاتکلیفی‌ها تا اندازه‌ای بازتاب وضعیت فعلی این حوزهٔ پژوهشی است؛ هرچه باشد این‌ها رویکردهای نسبتاً نوپایی هستند. ولی از این گذشته بجاست مانند کینگ و ماری (King and Murray, 2001-2002) این بحث‌ها بر سر تعریف و مفهوم امنیت انسانی را بازتاب آشوبی بدانیم که از زمان جنگ سرد دامنگیر هردو دسته مکاتب توسعه و امنیت ملی ـ به‌عنوان دو خاستگاه مهم محققان و تحقیقات امنیت انسانی ـ بوده است.

کینگ و ماری پاسخ جسورانه‌ای خاص خودشان را مطرح می‌سازند، همان که خودشان «تعریف ساده، دقیق و سنجش‌پذیر امنیت انسانی» می‌خوانند. آنان امنیت انسانی را چنین تعریف می‌کنند: «تعداد سال‌هایی از زندگی آینده که بیرون از وضعیت "فقر عام"[1] سپری می‌شود». در این تعریف، فقر عام زمانی بروز می‌کند که فرد «در هر حوزهٔ کلیدی از بهروزی و رفاه[2] بشر» زیر آستانهٔ مشخصی قرار گیرد. بنابراین عملیاتی کردن این تعریف مستلزم انتخاب

1. generalized poverty
2. well-being

حوزه‌هایی از رفاه، بنا کردن شاخص‌های عملی و مشخص ساختن مقادیر آستانه‌ای برای آن‌هاست. کینگ و ماری حوزه‌های مورد نظر خودشان را عمدتاً در «شاخص توسعهٔ انسانی»[1] برنامهٔ عمران ملل متحد می‌یابند (درآمد سرانه، بهداشت، تحصیل) و «آزادی سیاسی» و «مردم‌سالاری» را نیز (برای مثال با کاربست سنجه‌های رأی دادن و رفتار قانون‌گذاری «خانهٔ آزادی») بدان‌ها می‌افزایند.

بنابراین امنیت انسانی در این طرح به‌صورت یک احتمال بیان می‌شود: تعداد سال‌های مورد انتظار زندگی خواه برای یک فرد یا به‌صورت تجمیع‌شده برای کل یک جمعیت که بیرون از «فقر عام» سپری می‌شوند. جدای از دیگر مسائل انتخاب حوزه‌ها و تعیین آستانه، معادلهٔ کینگ ـ ماری (که آن را به قالب ریاضی می‌کشند) مسائل ناراحت‌کننده‌ای را از نظر روش‌شناسی و سیاست‌گذاری پیش می‌آورد. از دیگر سو، مک (Mack, 2005) امنیت انسانی را برحسب هزینه‌هایی اندازه می‌گیرد که جنگ از نظر به رنج انداختن انسان‌ها ایجاد می‌کند. گزارش امنیت انسانی مؤسسهٔ لیو تأثیری را که جنگ ـ از حیث تلفات غیرنظامیان ـ بر کشورها و مناطق مختلف جهان گذاشته است با جزئیات روشنی مستند می‌سازد.

برخی از نوشته‌های جدید کوشیده‌اند امنیت انسانی را با یکپارچه ساختن ابعاد متفاوت آن تعریف کنند. حازم غُبره (همراه با هوت و راسِت) با تحلیل میان‌کشوری آمارهای سازمان جهانی بهداشت در مورد مرگ و میر و معلولیت، تأثیرات بهداشتی بلندمدت جنگ‌های داخلی را بررسی کردند (Ghobarah, Huth and Russett, 2001). صدمات بی‌واسطه‌ای که جنگ‌های مشخص بر سلامت انسان می‌گذارند صدماتی آشنا هستند؛ برعکس غبره و همکارانش اثرات بعدی و با تأخیر جنگ‌ها و سازوکار آن‌ها را دنبال می‌کردند: افزایش نرخ جرم و جنایت، نابودی اموال، آشفتگی اقتصادی، تغییر جهت منابع مراقبت‌های بهداشتی و غیره.

فِن همپسون و همکارانش در کتاب *دیوانگی در انبوه خلق* (Hampson *et al.*, 2002) رویکردهای امنیت انسانی را در دل تاریخ بلند نظریهٔ مردم‌سالاری لیبرال جای دادند، ولی روی ویژگی‌های تمایزبخش امنیت انسانی به‌عنوان یک ارزش یا مصلحت عمومی جهانی[2] متمرکز شدند. عینک تحلیل ارزش‌ها یا مصالح عمومی از جمله این مزیت را دارد که نگاه ما را روی برخی موضوعات مکرر در گفتمان امنیت انسانی ـ یعنی مشکلات تأمین ناکافی، اداره‌گری دستجمعی و تحویل عملی ـ متمرکز می‌سازد.

1. Human Development Index
2. global public good

مجادلات جاری و موضوعات حل‌نشده

در نوشته‌های علمی و سیاست‌گذارانه دربارهٔ امنیت انسانی برخی مباحثات کلیدی و / یا موضوعات حل‌نشده منعکس شده است. یکی از عرصه‌های رو به رشد تحقیق به‌ویژه در میان محققان توسعهٔ بین‌المللی، رابطهٔ میان جهانی شدن (در معانی گوناگونش) و امنیت ـ یا ناامنی ـ انسانی است. دراین‌باره توافقی کمابیش عمومی وجود دارد که نیروهای جهانی شدن اقتصاد در حال دگرگون ساختن سیاست بین‌الملل و قالب‌ریزی دوبارهٔ مناسبات میان دولت‌ها و مردمان هستند و این برای امنیت انسانی هم پیامدهای مهمی دارد: جهانی شدن نه تنها در حال افزایش پیوندهای تجاری و اقتصادی است بلکه آهنگ دگرگونی اقتصادی و اجتماعی را هم شتاب می‌بخشد. از این گذشته، تنها کالا و سرمایه نیست که از این‌سو به آن‌سوی مرزها مبادله می‌شود بلکه اندیشه‌ها، اطلاعات و انسان‌ها نیز مرزها را درمی‌نوردند.

در یک جناح این بحث، سینه‌چاکان جهانی شدن مدعی‌اند که فروریختن مرزهای ملی در برابر تجارت و گسترش بازارهای جهانی فرایندی است که به افزایش درآمد جهانی کمک می‌کند و باعث گسترش ثروت می‌شود. گرچه جهانی شدن اقتصاد برندگان و بازندگان آشکاری دارد شکاف‌های قدیمی میان اقتصادهای پیشرفتهٔ «شمالی» و جنوب «پیرامونی» در حال از بین رفتن است و راه برای معماری هرچه پیچیده‌تر قدرت اقتصادی هموار می‌شود (Held *et al*., 1999: 4). در دیگر سو، منتقدان جهانی شدن می‌گویند با اینکه برخی کشورهای جنوب از جهانی شدن سود برده‌اند بسیاری چنین نیستند و نابرابری‌های درآمدی میان ثروتمندترین و تهیدست‌ترین کشورهای جهان رو به فزونی است. آنان معتقدند جریان‌های تجارت و سرمایه‌گذاری میان کشورهایی که قادر به رقابت در اقتصاد جهانی هستند در حال تقویت است و کشورهایی که چنین نیستند عقب می‌مانند. مطابق این استدلال، با گسترش شکاف‌های درآمدی و نابرابری‌های ریشه‌دار اجتماعی و اقتصادی، چشم‌اندازهای خشونت و ناآرامی داخلی هم گسترده‌تر می‌شود.

نکتهٔ اخیر به متقاعدکننده‌ترین شکلی در گزارش بانک جهانی، *چشم‌اندازهای اقتصادی جهان ۲۰۰۷* مطرح شده است. در این گزارش آمده است جهانی شدن که طی بیست و پنج سال آینده به رشد سریع میانگین درآمدها به گونه‌ای کمک می‌کند که کشورهای در حال توسعه نقش اصلی را در این جریان بازی می‌کنند، با رشد نابرابری درآمدها و فشارهای زیست‌محیطی بالقوه جدی همراه خواهد بود. بزرگ‌ترین خطر این است که برخی مناطق به‌ویژه افریقای جنوب صحرا جا خواهند ماند. همچنین خطر فزایندهٔ افزایش نابرابری درآمدها در داخل کشورها هم وجود دارد، و این عاملی است که به گفتهٔ برخی محققان به احتمال بروز ناآرامی داخلی به‌ویژه

در فقیرترین کشورهای جهان کمک می‌کند (Stewart and Brown, 2007).

مارشال (Marshall, 2007) و همکارانش در دانشگاه مری‌لند نیز در پژوهش‌های خودشان نتیجه‌گیری مشابهی می‌کنند. به گفتهٔ مارشال:

> نگران‌کننده‌ترین خرده‌نظام‌های منطقه‌ای در دوران جهانی شدن، مناطق تشکیل‌یافته از کشورهای افریقایی جنوب صحرا و کشورهای عمدتاً مسلمان‌نشین هستند که از مراکش و سنگال در غرب تا مالزی و اندونزی در شرق را در بر می‌گیرند. منحنی لورنتس برای این دو منطقه تقریباً مانند هم است؛ نابرابری درآمدها در جمع کشورهای افریقایی تنها اندکی بیش از نابرابری درآمدها در جمع کشورهای اسلامی است.

همچنین آشکار است «با اینکه اندازهٔ کلی ستیزهای مسلحانه در هردوی این مناطق از پایان جنگ سرد به این‌سو به میزان چشمگیری کاهش یافته، ولی کاهش کلی جنگ در افریقا آهنگ آهسته‌تری از روند کلی در جهان داشته است». اما کشورهای اسلامی «یگانه منطقه‌ای [در متن اصلی به همین صورت آمده است] هستند که در سال‌های اخیر ستیز مسلحانه در آن‌ها رو به رشد بوده است و این احتمالاً روند کلی کاهش جنگ [در جهان] را خنثی یا حتی معکوس می‌سازد».

جهانی شدن خطرات تازه‌ای برای امنیت انسانی پیش می‌آورد چرا که الگوهای تجارت، تولید و مالیه به روابط تازه‌ای دگرگون می‌شود که اگر به‌سامان نشوند می‌توانند تهیدستان جهان را بیش از پیش تهیدست سازند، و این پیامدهای اجتماعی و سیاسی شومی دارد (Kay, 1997; O'Neill, 1997; Willett, 2001). این حقیقت را آشکارتر از همه می‌توان در حوزهٔ بهداشت همگانی دید. هر روز بیش از پیش تصدیق می‌شود که سطوح در حال اُفت سلامت و بیماری‌های همه‌گیری چون ایدز که دارد بسیاری از کشورهای در حال توسعه را نابود می‌کند تا حدودی ریشه در عملکردهای اقتصاد جهانی و سیاست‌های تعدیل ساختاری تحمیل‌شده از خارج دارد که مستقیماً باعث بدتر شدن ارائهٔ خدمات بهداشت همگانی و سطح کلی زندگی شده‌اند (Leon and Walt, 2001).

دربارهٔ پیامدهای مثبت و منفی جهانی شدن برای امنیت انسانی و چگونگی تأثیرگذاری جهانی شدن بر توانایی بازیگران و نهادهای مختلف بین‌المللی، ملی و فروملی برای تأمین امنیت انسانی هنوز کارهای بسیاری باید صورت گیرد. همچنین باید توزیع سودها و هزینه‌های حاصل از روندهای مشخص جهانی شدن و نیز این مسئله را بهتر بشناسیم که آیا به قول کارولاین توماس «به راهبردهای توسعه‌ای متفاوت با آنچه نهادهای اداره‌گری جهانی هم‌اکنون خوش دارند» یعنی «راهبردهایی که بازتوزیع در قلب آن‌ها جای داشته باشد» نیاز است یا نه (Thomas, 2001: 174). باید بررسی‌های کلان‌نگر دربارهٔ پیوندهای جهانی شدن و امنیت انسانی با بررسی‌های موردی دربارهٔ

کشورها یا روندهای مشخص جهانی شدن تکمیل گردد (برای نمونه ;Ball, 2001; Muggah, 2001 Hendrickson and Ball, 2002,). بدین‌ترتیب بهترین شیوهٔ برخورد با پیامدهایی را که روندهای گوناگون جهانی شدن برای امنیت انسانی به بار می‌آورند بهتر خواهیم شناخت و مناسب‌ترین راهبردهای پاسخ‌گویی و ترتیبات نهادین برای بسترهای خاص توسعه را بهتر تشخیص خواهیم داد.

توازن ارزشی ترازومانندی هم که میان ابعاد جداگانهٔ امنیت انسانی برقرار است اکنون بیشتر مورد توجه قرار دارد. نگرانی‌های هنجاری نوعاً وقتی مطرح می‌شوند که به ضرورت امنیت انسانی در موارد مداخلهٔ بشردوستانه استناد می‌گردد ,ICISS, 2001; Holzgrefe and Keohane) 2003؛ همچنین نک. فصل ۲۸ کتاب حاضر. دراین‌باره که آیا برای پشتیبانی از اهداف امنیت انسانی باید از زور استفاده کرد یا نه آشکارا بحث و جدل مستمری وجود دارد. در یک سطح، بحث بر سر سلسله‌مراتب درستی است که باید میان هدف‌های بشردوستانه و هنجارهای بین‌المللی حاکمیت دولت و عدم مداخله وجود داشته باشد. ولی از این گذشته دراین‌باره هم که آیا هنگام کاربرد زور برای اهداف امنیت انسانی، اعمال خشونت بر ضد افراد ـ به‌ویژه غیر جنگجویانی که خود را در مسیر صدمه دیدن می‌یابند ـ درست است یا نه و اگر بله چه هنگام، بحث و جدل جریان دارد. هرجا مفاهیم امنیت انسانی تصورات سنتی دربارهٔ «جنگ عادلانه» یا آرمان عادلانه را به چالش کشند و احساس ما را دراین‌باره که چه میزان «خسارت جنبی» قابل تحمل و تساهل است در بوتهٔ آزمایش قرار دهند، زمینهٔ پرباری برای اخلاق‌گرایان و دیگرانی وجود خواهد داشت که نگاهشان به پیامدهای عمیق‌تر ظهور هنجارهای امنیت انسانی است.

این بحث و جدل‌ها تنش‌ها و تزاحمات موجود میان برداشت‌های مختلف و اولویت‌بندی‌های گوناگون در دستور کار امنیت انسانی را برجسته می‌سازد. ولی بررسی این تزاحمات بر مبانی صریح اخلاقی و هنجاری به‌خودی‌خود می‌تواند به آگاهی و شناخت تازه‌ای ـ هرچند نه همیشه به توافق ـ راه برد. چنین تحلیلی نه تنها انواع توازن‌های ترازومانند ارزشی را آشکار می‌سازد بلکه به جوامع نیز کمک می‌کند تا هنگام پاسخ‌گویی به تهدیدهای امنیت انسانی که فرارویشان قرار دارد انتخاب‌های اخلاقی‌تری بکنند.

از این‌ها گذشته، مفهوم امنیت انسانی تصورات سنتی دربارهٔ گسترش مردم‌سالاری، توسعهٔ جامعهٔ مدنی و صلح‌پروری را با چالشی جالب توجه روبرو می‌سازد. برخی دانشمندان با ذکر تاریخ آشنای دوران پس از استعمار می‌گویند مردم‌سالاری لیبرال و آزادسازی اقتصادی به تنهایی برای تضمین امنیت انسانی ـ به‌ویژه امنیت جوامع محلی آسیب‌پذیر ـ کافی نخواهد بود. مطابق این استدلال، الگوهای تاریخی اسکان بشر و میراث‌های جان‌سخت استعماری در اغلب قریب‌به‌اتفاق

موارد شمار زیادی از مردمان را به حاشیهٔ روندهای توسعهٔ اجتماعی، اقتصادی و سیاسی رانده است. همان‌گونه که سواتوک و واله گزارش می‌دهند مردم مناطق و شهرک‌های سیاه‌پوست‌نشین افریقای جنوبی هنوز هم دچار ناامنی‌های فقر و رنج‌های ادغام شدن در اقتصاد سیاسی آن کشور هستند. قدرت «گروه‌های ذی‌نفع و مناسبات اجتماعی ریشه‌دار برای حمایت از اقتصادهای سیاسی نواستعماری» همراه با «شکاف‌های هویت»[1] که در سیمای «نژاد، طبقه، دولت، ملت و قبیله» بازتاب می‌یابد ـ نه تنها در افریقای جنوبی بلکه در سراسر منطقه ـ سدی بزرگ اگر نگوییم غیرقابل عبور در راه پیشبرد امنیت انسانی ایجاد می‌کند (Swatuk and Vale, 1999, 384).

روشن است که برداشت‌های متفاوتی از امنیت انسانی وجود دارد که خاص بسترهای گوناگون اجتماعی، سیاسی و اقتصادی است؛ و همین جزئیات، پرسش‌های مهمی را دربارهٔ محدودیت‌های فرض‌های سنتی لیبرالی در خصوص گسترش مردم‌سالاری و توسعهٔ سیاسی مطرح می‌سازد. دانشمندان و اهل عمل هر روز بیش از پیش پرسش‌هایی دشوار ولی گوهری دربارهٔ توالی و اولویت‌بندی صحیحی که در صلح‌پروری و توسعهٔ مردم‌سالارانه باید در پیش گرفت و نیز اینکه چگونه باید تضمین کرد این روندها ملهم از دیدگاه‌هایی درون‌زا در خصوص نیازهای امنیت انسانی در زندگی مردم بومی خواهد بود مطرح می‌سازند. گذارهای سیاسی توافق‌شده (از دیکتاتوری کمونیستی یا از رژیم جدایی‌نژادی، ارتش سرکوبگر یا حکومت تک‌نفره) ایجاب می‌کند که روی اهمیت این مسائل به‌دقت تکیه شود. با توجه به نقش غالب حکومت‌ها و مردمان غرب و سازمان‌های بین‌دولتی و غیردولتی غرب‌نگر در حوزهٔ صلح‌سازی و صلح‌پروری ـ و این واقعیت که میراث‌های استعماری در کشورهای در حال توسعه به‌ندرت به‌راحتی زدوده می‌شوند ـ استعداد قابل ملاحظه‌ای برای برخورد میان ارزش‌ها و اولویت‌های متعارض امنیت انسانی وجود دارد.

از این گذشته، نوشته‌ها اختلافات چشمگیری ـ ارزیابی‌های متفاوت از موضوع و داوری‌های مختلف دربارهٔ عملکرد سیاسی و سیاست‌گذاری ـ را در دیدگاه‌های ملی و منطقه‌ای آشکار می‌سازند. خونگ (Khong, 2001) و همکارانش این گمانه را مطرح ساخته‌اند که دستور کار امنیت انسانی زادهٔ ویژگی‌های تاریخ و شرایط خاص کانادا ـ اگر نه به‌عنوان یک «خانهٔ امن به دور از آتش‌افروزی‌ها» دست‌کم به‌عنوان کشوری نسبتاً به دور از دردسرهای جهان که به شکلی معقول و آبرومندانه اداره می‌شود ـ است:

1. fissures of identity

> در جهانی که بیشتر کشورها مانند کانادا باشند امنیت انسانی می‌تواند مورد اجماع باشد؛ و ممکن است آن نوع دخالتی که با اجرای چنین دستور کاری همراه است پذیرفتنی باشد... اما در سدهٔ بیست و یکم تعداد بسیار زیادی از افراد در سرپناه‌های موقت و خانه‌هایی با سقف‌های پوشالی زندگی می‌کنند. اصرار ما بر اینکه آن‌ها به موضوع امنیت تبدیل شده‌اند چه تفاوتی در زندگی آن‌ها ایجاد خواهد کرد؟ نه تغییر چندانی.

دیدگاه‌های آسیایی در نوشته‌های ناظر بر امنیت انسانی بسیار مورد توجه است (برای نمونه Tow *et al.*, 2000) . بیش از یک تن از محققان به واگرایی سیاست‌های امنیت انسانی کانادا و ژاپن اشاره کرده‌اند. آکاریا (Acharya, 2001) نگرشی دامنه‌دارتر (ولی کمتر مداخله‌آمیز) دربارهٔ امنیت انسانی مطرح ساخته است که از مسائل سنتی خشونت فراتر می‌رود و مسائل سیاست، فرهنگ، کرامت و آزادی را در بر می‌گیرد: تعریفی که به‌یقین محبوب‌الحق فقید آن را به جامع‌ترین شکلی در برنامهٔ عمران ملل متحد بازگو کرد. فورتادو (Furtado, 2000) با نگاه به برخی دولت‌های مشخص آسیا گزارشی از واکنش‌های خاص آن‌ها به بحران مالی ارائه می‌کند. کاکلین و کین (Cocklin and Keen, 2000) با استفاده از دیدگاهی دیگر به تشریح تهدیدهایی برای امنیت (یا رفاه) انسانی پرداخته‌اند که خاص گسترش شهرنشینی در جزایر جنوب اقیانوس آرام است. این نمونه‌ها گویای آن است که چگونه امنیت انسانی در بررسی‌های سطح خُرد ویژگی‌های متفاوتی پیدا می‌کنند.

گایسلر و دو سوسا (Geisler and de Sousa, 2001) نمونهٔ ناشیانه‌ای از تلاش امنیت انسانی را مطرح ساخته‌اند که نتیجهٔ فاجعه‌باری در زمینه‌های مختلف در افریقا به بار آورده است. آنان به بررسی آنچه «مصادرهٔ بوم‌شناختی»[1] خوانده شده است، یعنی حصارکشی زمین‌ها به قصد حفاظت و احیای محیط زیست و پدید آوردن میلیون‌ها آواره می‌پردازند. آنان خاطرنشان می‌سازند «امنیت انسانی و امنیت محیط زیست که اغلب مقوّم یکدیگرند می‌توانند با هم تعارض پیدا کنند». بی‌گمان امنیت انسانی می‌تواند با حفاظت از محیط زیست تقویت شود یا به خطر افتد.

در گزارش توسعهٔ انسانی سال ۱۹۹۴ سازمان ملل قاچاق مواد مخدر، مهاجرت، تروریسم و جنگ‌افزارهای نابودی جمعی به‌عنوان تهدیدهای اصلی برای امنیت انسانی مشخص شده بود. گزارش یادشده در مورد تروریسم ـ به شکلی که پیشگویانه به نظر می‌رسد ـ خاطرنشان می‌ساخت که هرچند تعداد مشهود حوادث تروریستی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ رو به کاهش است، شمار تلفات همچنان بالاست و کانون فعالیت تروریستی هرچه بیشتر سمت‌گیری جهانی و نه

1. ecological expropriation

منطقه‌ای دارد (UN Development Program, 1994: 36). گرچه دربارهٔ این تهدیدها نوشته‌های پرحجم و رو به رشدی وجود دارد بیشتر آن‌ها به شکلی آشکار از منظر «امنیت ملی» نوشته شده‌اند. اینکه چه پیوندهای مشخصی میان این تهدیدهای مطرح برای امنیت انسانی وجود دارد ـ یا اینکه رویکرد امنیت انسانی در قبال این تهدیدها چه تفاوتی با تدابیر و رویکردهای موجود دارد ـ هنوز بررسی نشده است.

جالب توجه است که این تهدیدها عمدتاً بیرون از حیطهٔ کار کمیسیون مستقل امنیت انسانی قرار داشت (Report of the Commission on Human Security, 2003) که نگاه خود را روی مجموعهٔ محدودتری از موضوعات متمرکز ساخته است. این موضوعات شامل نحوهٔ به خطر افتادن امنیت فیزیکی غیرجنگجویان در ستیزهای داخلی، ناامنی‌های انسانی ناشی از بیماری‌های قابل پیشگیری، جراحت یا ناخوشی مزمن، ناامنی‌های ناشی از نداشتن سواد پایه و دسترسی نداشتن به تحصیل و بی‌بهرگی از سواد ریاضی، و ناامنی‌های فقر و نابرابری‌های اقتصادی، اجتماعی و جنسیتی می‌شود.

شواهد رو به رشدی وجود دارد که نشان می‌دهد جرایم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی (به‌ویژه در زمینهٔ مواد مخدر، قاچاق انسان و جعل اسکناس)، تروریسم فرامرزی و جریان‌های فرامرزی مهاجرت، همگی پیامدهای بی‌ثبات‌کننده‌ای برای کشورهای مبدأ و / یا مقصد دارند؛ و این موارد رو به رشد است (Helsinki Process, 2005). وانگهی به نظر می‌رسد خطر استفاده از جنگ‌افزارهای نابودی جمعی در حملات تروریستی یا جنگ‌های دولت‌ها با هم نیز رو به افزایش است زیرا تعداد بیشتری از دولت‌ها و بازیگران غیردولتی نحوهٔ ساخت یا به دست آوردن این جنگ‌افزارها را می‌آموزند.

هنوز معلوم نیست که اتخاذ رویکرد امنیت انسانی به این مشکلات ـ که از دیرباز جزء حیطهٔ بررسی‌های سنتی‌تر امنیت ملی بوده‌اند ـ ارزش فزون‌تر مشخصی داشته باشد. یک نمونهٔ نویدبخش که نشان می‌دهد چگونه مفاهیم امنیت انسانی می‌تواند مشکلات گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای را روشن سازد می‌توان در کتاب ایتی آبراهام (Abraham, 1999) یافت. او می‌گوید مدل‌های سنتی بازدارندگی هسته‌ای میان دولت‌ها برای جنوب آسیا مناسب نیست. از آنجا که «قربانیان اصلی هسته‌ای شدن، جمعیت‌های داخلی دولت‌های دارندهٔ جنگ‌افزارهای هسته‌ای هستند» به گفتهٔ او «باید فشارهای بین‌المللی جای خود را به گروه‌های داخلی دارای فعالیت بین‌المللی بدهد» (Abraham, 1999: 10). این سخن جالب توجه او که «مناسب‌ترین ابزارهای کنترل گرایش‌های ضدمردم‌سالارانه و نظامی‌گرایانهٔ مجموعهٔ هسته‌ای محدودیت‌های

حقوقی و اخلاقی داخلی است»، بازتاب زنده‌ای از آثار جان مولر (Mueller, 1984, 2004, 2005) و ریچارد پرایس (Price, 1997) دراین‌باره است که هنجارهای اجتماعی و سیاسی چگونه می‌توانند تغییر کنند و تغییر داده شوند.

برآورد مخاطرات امنیت انسانی

بیشتر نوشته‌های ناظر بر امنیت انسانی برای مشخص ساختن فهرست بلندبالا ـ و ظاهراً همیشه رو به رشد ـ چالش‌های مطرح در برابر امنیت انسانی از زبان «تهدیدها» استفاده می‌کنند. نیازی به گفتن ندارد که گرد آوردن تمامی این مشکلات ـ از بیماری‌های همه‌گیر گرفته تا فجایع زیست‌محیطی محصول دست بشر، جابه‌جایی‌های مردم، تروریسم، و گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای یا سلاح‌های سبک ـ در یک فهرست بلندبالا چنان‌که گویی هزینه‌ها (ی بلافصل و نیز بلندمدت) و احتمالات (حال و آیندهٔ) تک‌تک آن‌ها مانند هم است کاری تردیدبرانگیز است. روشن است که باید هزینه‌ها و احتمالات هریک از این مشکلات جداگانه را تفکیک (و به‌دقت مشخص) کنیم. برای نمونه، نرخ‌های در حال تغییر ابتلا و مرگ و میر تنها هزینه‌های انسانی مستقیم بیماری‌هایی چون ایدز را به ما می‌گوید؛ همان‌گونه که برخی دانشمندان هم‌اکنون می‌گویند این بیماری‌ها دارای پیامدهای اجتماعی، اقتصادی و بالقوه سیاسی عمیق و بلندمدت‌تری هم هستند. وقتی این هزینه‌ها مشخص شد باید پیامدهای بلندمدت‌تری را در نظر بگیریم که آن‌ها برای سیاست عمومی و راهبردهای پیشگیری و تخفیف دارند، به‌ویژه اگر هزینه‌های بلندمدت اجتماعی و اقتصادی چشمگیر و گسترده باشند.

نرخ‌های مرگ و میر یا «آستانه‌های» فقر تنها یکی از نشانه‌ها و معیارهای امنیت انسانی است. گرچه برخی «تهدیدها» هزینه‌های امنیت انسانی بزرگی دارند (برای نمونه، انفجار یک بمب هسته‌ای در یک شهر توسط تروریست‌ها) احتمال عملی چنین حوادثی به‌ویژه در مقایسه با طیف مخاطرات امنیت انسانی که بیشتر مردم در زندگی روزمره‌شان با آن‌ها روبرو هستند، می‌تواند کاملاً اندک باشد (Mueller, 2006a, 2006b). وانگهی، احتمالات ثابت نمی‌مانند؛ برعکس برخی احتمالات می‌توانند ناگهان افزایش یابند، و احتمالات دیگر کاهش خواهند یافت. باید به آن دسته از مخاطرات امنیت انسانی که رو به افزایشند منابع بیشتر و توجه سیاست‌گذارانهٔ فزون‌تری اختصاص یابد، البته تنها پس از ارزیابی مقایسه‌ای جدی خطرات نسبی آن‌ها (که باید شامل شناسایی گروه‌هایی از مردم باشد که با بیشترین مخاطرات روبرو هستند).

گزارش *مخاطرات جهانی ۲۰۰۷* که در مجمع جهانی اقتصاد در داووس سوئیس ارائه شد

(World Economic Forum, 2007: 4) می‌گوید «شناخت وابستگی‌های متقابل موجود میان مخاطرات جهانی، اهمیت اتخاذ رویکردی در قبال چالش‌های جهانی بزرگ که بر مهار و مدیریت یکپارچهٔ مخاطرات پایه گرفته باشد، و لزوم تلاش برای برخورد با علل ریشه‌ای مخاطرات جهانی به‌جای برخورد واکنشی با عواقب آن‌ها بسیار تقویت شده است». این گزارش بیست و سه مخاطرهٔ جهانی اصلی را برمی‌شمارد که شامل قطع عرضهٔ انرژی، تغییر آب و هوا، بلایای طبیعی، تروریسم بین‌الملل، جنگ‌های دولت‌ها با هم و جنگ‌های داخلی، بیماری‌های همه‌گیر و واگیردار، و فروپاشی زیرساخت‌های اطلاعاتی بسیار مهم می‌شود. در این گزارش احتمالات و هزینه‌های این مخاطرات بر مبنای داده‌های کمّی و کیفی اندازه‌گیری می‌گردد. برای برآورد شدت مخاطرات، دو شاخص ـ از بین رفتن اموال / خسارت اقتصادی و هرجا قابل کاربرد باشد تعداد انسان‌های جان‌باخته ـ در نظر گرفته شده است. وانگهی گزارش دراین‌باره که چگونه شرکت‌ها و حکومت‌ها می‌توانند به بهترین شکلی منابع را بسیج و توجه‌ها را جلب کنند تا «دست به اقدام پیشرو لازم برای مهار مخاطرات جهانی به‌جای کنار آمدن با آن‌ها بزنند» برخی توصیه‌های نهادی را مطرح می‌سازد.

روابط موجود میان متغیرهای سیاسی و اقتصادی و تأثیر آن‌ها بر روندهای ستیز و به‌اصطلاح «درماندگی دولت»[1] نیز در چهارچوب‌های برآورد مخاطرات به بررسی گذاشته شده است. «شاخص دولت درمانده» که توسط صندوق صلح و نشریهٔ *سیاست خارجی* (*Foreign Policy*, 2006) ساخته شده است شصت کشور جهان را بدین‌دلیل که حکومتشان کنترل مؤثری بر قلمرو کشور ندارد، خدمات اساسی را به شکل مؤثری به شهروندان کشور ارائه نمی‌کند یا کشور دچار نوعی ناآرامی داخلی است به‌عنوان کشورهایی که دچار بدکارکردی هستند، مشخص می‌سازد.

گذشته از این‌ها در حال حاضر کارهای قابل ملاحظه‌ای دربارهٔ خشونت سازمان‌یافته و علل آن وجود دارد (Duffield, 2001 b; Cleves *et al.*, 2002; Collier, 2007; Stewart and Brown, 2007) در این نوشته‌ها سه تبیین دستِ بالا دارند:

۱. آن‌هایی که بر اهمیت نابرابری‌های گروهی به‌عنوان سرچشمهٔ ستیز تأکید دارند، یعنی می‌گویند ستیزها بر «کیش و آیین»[2] پایه می‌گیرند.

۲. آن‌هایی که روی منافع خصوصی تکیه دارند، یعنی می‌گویند ستیزها زادهٔ «حرص و آز»[3] هستند.

1. state failure
2. creed
3. greed

۳. تبیین‌هایی که بر نظریهٔ قرارداد اجتماعی ناموفق تأکید دارند، یعنی می‌گویند ستیزها در واقع به «نیازها»[1] بازمی‌گردند.

کسانی که این تبیین‌ها را به‌دقت بررسی کرده‌اند می‌گویند آنچه بیشترین اهمیت را دارد فقر «مطلق» نیست بلکه فقر «نسبی» است. به دیگر سخن، کشورهای تهیدستی که در آن‌ها برخی گروه‌ها به خاطر کاست یا آیینشان به‌طور نسبی وضع و حال به‌مراتب بهتری از دیگران دارند، استعداد به‌مراتب بیشتری برای دچار شدن به ستیز خشونت‌بار دارند.

نتیجه‌ای که این پژوهش برای سیاست‌گذاری دارد این است که باید راهبردهای توسعه صرفاً در پی کاهش فقر در تهیدست‌ترین کشورها نباشند بلکه از آن گذشته باید مثلاً از طریق تقسیم دوبارهٔ اراضی، طرح‌های خصوصی‌سازی، اولویت قائل شدن برای برخی گروه‌ها در زمینهٔ تخصیص اعتبارات، برقراری سهمیه‌های آموزشی، سیاست‌های اشتغال که بر اشتغال متوازن تأکید داشته باشند، و سرمایه‌گذاری بخش خصوصی در زیرساخت‌ها به گونه‌ای که به سود محرومان تمام شود به نابرابری‌های افقی هم که این جوامع را دچار چنددستگی می‌کنند بپردازند (Stewart and Brown, 2007). پژوهش‌ها همچنین نشان می‌دهد که برای پایدار ساختن صلح در دولت‌هایی که به‌تازگی جنگ داخلی را پشت‌سر گذاشته‌اند توسعهٔ اقتصادی اهمیت تعیین‌کننده دارد (Paris, 2004). توسعهٔ اقتصادی برای احیای سرمایهٔ انسانی و زیرساخت‌ها، بالا بردن هزینه‌های فرصت ستیز، و دلبسته ساختن مردم محلی به نظام داخلی با بالا بردن سطح زندگی‌شان ضروری است.

جنبه‌های ذهنی مخاطرات از دیگر زمینه‌های بالقوه خوش‌آتیهٔ پژوهش است. در حال حاضر می‌دانیم که معمولاً بیشتر افراد مخاطراتی را که قابل کنترل می‌دانند دست‌کم می‌گیرند ولی دربارهٔ مخاطراتی که بیرون از کنترل خودشان می‌دانند مبالغه می‌کنند (این می‌تواند روشن سازد که چرا برخی افراد از پرواز کردن هراس دارند). همچنین معمولاً مردم در مقایسه با مخاطرات فوری که احتمال وقوع نسبتاً کمی دارند مخاطرات آینده را حتی اگر احتمال وقوعشان چشمگیر باشد دست‌کم می‌گیرند. همهٔ این‌ها برای آن است که بگوییم در علم روان‌شناسی نوشته‌های چشمگیری دربارهٔ جانب‌داری‌های شناختی[2] مؤثر در رویارویی افراد با مخاطرات معمول زندگی روزمره‌شان وجود دارد (Tversky *et al.*, 1982; Tversky and Kahneman, 2000). اما این پژوهش‌ها کاربست مستقیم چندانی در مورد مسائل امنیت انسانی ندارند. آیا افراد جوامع گوناگون

1. needs
2. cognitive biases

دربارهٔ تهدیدهای مشترک امنیت انسانی قضاوت‌های مشابهی دارند یا داوری‌هایشان با هم فرق می‌کند؟ آیا موانع میان‌فرهنگی مهمی جلوی پاسخ‌های سیاست‌گذارانهٔ هماهنگ به مخاطرات مشترک امنیت انسانی را می‌گیرد؟ برداشت‌های موجود از انواع مخاطرات مطرح برای امنیت انسانی تا چه حد متفاوت با برآوردهای «عینی» این مخاطرات است؟ آیا تابوها یا محرمات فرهنگی وجود دارد که جلوی تلاش برای کاهش برخی انواع مخاطرات امنیت انسانی (خشونت در خانواده، خشونت در حق زنان، نوزادکشی) را بگیرد و برای تغییر ایستارهای اجتماعی چه نوع راهبردهایی مناسب است؟ آیا برخی نهادهای اجتماعی برای مهار برخی انواع مخاطرات توانایی بیشتری دارند؟ و آیا دربارهٔ نحوهٔ کاهش در معرض خطر بودن آسیب‌پذیرترین گروه‌های جامعه درس‌هایی وجود دارد که باید آموخت؟ (برای ملاحظهٔ بحثی مسحورکننده دراین‌باره که مثلاً چگونه امریکاییان به‌تدریج خود فنّاوری را یک «تهدید» به‌شمار آوردند، نک. Douglas and Wildavsky, 1982). پرسش‌هایی هست که ایجاب می‌کند بررسی‌های بیشتری صورت گیرد.

اداره‌گری و امنیت انسانی

در نوشته‌ها شاهد تداوم تنش و تزاحم میان علایق نوپای امنیت انسانی و نهادها و مقوله‌های دیرپایی هستیم که همچنان فرض‌های علمی و سیاسی را رقم می‌زنند. در این خصوص که نهادهای موجود ـ دولتی، بین دولتی، غیردولتی ـ عملکرد ناکارآمدی دارند اتفاق نظر گسترده‌ای وجود دارد. اما در زمینهٔ علت‌یابی و راه‌های چاره، اختلاف نظر پرهیاهویی حاکم است.

همپسون و همکارانش (Hampson *et al.*, 2002) با بررسی جرح و تعدیل‌هایی که نهادهای مالی بین‌المللی برای سازگار شدن با دستور کار امنیت انسانی انجام داده‌اند آن‌ها را جزئی و غیرقابل اتکا می‌یابد؛ نهادهای یادشده که شکاف‌ها و لَختی دیوان‌سالارانه و اختلافات موجود میان (دولت‌های) کمک‌کننده به آن‌ها دست و بالشان را بسته است «معمولاً از میان برداشت‌های متفاوتی که دربارهٔ امنیت انسانی وجود دارد همان عناصری را برگرفته‌اند که بیشترین سازگاری را با اختیارات سازمانی "موجود" آن‌ها دارد».

از این گذشته، در گفتمان توسعه هم اختلاف نظری قدیمی و اساسی بر سر جایگاه دولت در منظومهٔ امنیت انسانی وجود داشته است. در میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ گریفین (Griffin, 1995) به این نتیجه رسیده بود که «بنا کردن ساختارهای جدید و پس از جنگ سردی برای اداره‌گری جهانی[1]

1. global governance

و همکاری میان مردمان جهان» و «تأکید کردن بر حقوق فرد و امنیت انسانی به‌جای تأکید بر حاکمیت ملی و امنیت دولت» اهمیتی اساسی دارد. در استدلال متقابلی که بیئنفلد به‌سرعت و به شکلی پرشور مطرح ساخت (Bienefeld, 1995) گفت که خود دولت‌ها پیش‌شرط موفقیت اداره‌گری جهانی ـ و دستیابی هر جامعه‌ای به مردم‌سالاری، امنیت انسانی و توسعهٔ پایدار ـ هستند: «بنابراین نمی‌توانیم دولت برخوردار از حاکمیت را کنار بگذاریم و برای اداره‌گری جهانی بکوشیم. برعکس، باید تلاش کنیم از دولت حاکمیت‌دار حفاظت کنیم و از آن برای درانداختن نظام اداره‌گری جهانی بهره گیریم».

لوید آکسورثی (Axworthy, 2001) وزیر خارجهٔ پیشین کانادا معتقد بود که این دوگانگی را می‌توان با تشکیل ائتلاف‌هایی میان دولت‌ها، سازمان‌های غیردولتی، سازمان‌های بین‌المللی دولتی، شرکت‌ها و دیگران که بر مبنای وابستگی متقابل استوار باشد برطرف کرد. مقاوله‌نامهٔ مین‌های زمینی و اساسنامهٔ رم امکاناتی را نشان داد که دیپلماسی برای پیشبرد امنیت انسانی دارد (McRae and Hubert, 2001). ولی حتی خود اکسورثی هم به نارسایی‌های عملیاتی موجود اداره‌گری در برخی فعالیت‌های بسیار مهم امنیت انسانی ـ برجسته‌تر از همه در حوزهٔ مداخلهٔ اجبارآمیز بین‌المللی که در آن هنجارها هنوز خام یا ضد و نقیض، و نهادها ضعیف است ـ معترف بود.

برخی نویسندگان تحلیل امنیت انسانی را دربارهٔ اداره‌گری مشکلات پناهندگان به کار بسته‌اند. ادلمن (Adelman, 2001) تغییری را در کمیساریای عالی پناهندگان ملل متحد از تأکید بر مسائل حقوقی پناهندگی به سمت تأکید بر حمایت مبتنی بر امنیت انسانی از پناهندگان و عملیات پناهندگان (از جمله حفاظت و حمایت از آوارگان داخلی) تشخیص داده است. ولی او این تغییر را تغییر مسیری ریشه‌ای نمی‌داند: «از همان آغاز، چنین چیزی جزء امکانات کمیساریای عالی پناهندگان ملل متحد بود.» باز دربارهٔ پناهندگان، اشمیدل (Schmeidl, 2002) شواهد محکمی یافت که نشان می‌داد خود سیل پناهندگان می‌تواند تهدیدی برای امنیت انسانی باشد؛ البته به‌ویژه هنگامی‌که دولت‌ها مشوق تبدیل جمعیت‌های پناهنده به «جوامع پناهندهٔ جنگجو» باشند. ارزیابی او دربارهٔ تجربهٔ پناهندگان افغان در جنوب آسیا وی را به این نتیجه‌گیری رساند که «ظاهراً چگونگی واکنشی که بازیگران محلی، منطقه‌ای و بین‌المللی به بحران پناهندگان نشان می‌دهند به اندازه یا حتی بیشتر از خود مهاجرت در معمای امنیت نقش دارد».

به‌سوی نظریهٔ امنیت انسانی

همهٔ نوشته‌های موجود دربارهٔ امنیت انسانی ـ البته نه همیشه به صراحت ـ به‌دشواریِ مبتنی ساختن این موضوعات بر یک نظریه یا روش‌شناسی منسجم اعتراف دارند. در واقع، چهارچوب‌های متعارف واقع‌گرایی در نظریهٔ روابط بین‌الملل به‌هیچ‌وجه پذیرای رویکردهای امنیت انسانی نیستند؛ و بی‌گمان این یکی از دلایلی است که روشن می‌سازد چرا تا امروز نشریه‌های نامدار بررسی‌های امنیت ظاهراً به کوتاهی به امنیت انسانی پرداخته و به آن بی‌اعتنا بوده‌اند (Mack, 2001). به نظر می‌رسد تلاش اسلوب‌مند برای بسط روش‌شناسی و نظریه‌ای که به شناخت امنیت انسان کمک کند در نهایت مستلزم کنار گذاشتن ـ اگر نگوییم انکار ـ مکتب‌های واقع‌گرایانهٔ مختلف در نظریه‌پردازی روابط بین‌الملل است. برخی پژوهندگان به‌جای آن برای پرداختن به مسائل امنیت انسانی به نقدهای زن‌باورانه و به‌طورکلی‌تر به مکتب برسازی روی آورده‌اند (نک. فصل‌های ۵ و ۸ کتاب حاضر).

از دید نیومن (Newman, 2001) «نظریهٔ برسازانهٔ روابط بین‌الملل حرکت واحد یکپارچه‌ای نیست». اما «حرف اساسی آن این است که رفتارها، منافع و روابط ساخته و پرداخته اجتماعند و ازهمین‌رو می‌توانند تغییر کنند. ارزش‌ها و اندیشه‌ها می‌توانند بر روابط بین‌الملل تأثیر بگذارند؛ هنجارها، نظام‌ها و مناسبات قابل تغییرند». بدین‌ترتیب برسازی به تبیین پدیده‌هایی کمک می‌کند که واقع‌گرایی (قدیمی یا نو) آن‌ها را نمی‌بیند یا نسبت به آن‌ها بی‌اعتناست. وانگهی، برسازی فرض‌های اساسی مشترکی با رویکردهای امنیت انسانی دارد؛ برای نمونه این فرض که تهدیدها ناگزیر نیستند بلکه اموری ساخته و پرداخته شده‌اند و می‌توان آن‌ها را تغییر یا کاهش داد. اعتراف دولت‌ها به اینکه برخی شکل‌های سازمان اقتصادی و سیاسی تسهیل‌کنندهٔ صلح و ثبات داخلی هستند و شرایط داخلی بر نظام بین‌الملل تأثیر می‌گذارد، مشخصاً بینش‌هایی برسازانه‌اند.

همان‌گونه که نیومن می‌گوید (Newman, 2001) «دربارهٔ برسازی سردرگمی‌های روش‌شناختی وجود دارد»، به‌ویژه که برسازی با زن‌باوری و دیگر چالش‌های نظری با جریان اصلی نظریه‌های واقع‌گرا و نولیبرال همراه است. بااین‌حال، اصول برسازی به‌راحتی در نظریه‌پردازی زن‌باوران طنین‌انداز است، به‌ویژه به‌صورت تأکید بر اینکه روابط اجتماعی، سیاسی و اقتصادی ساخته و پرداخته و تغییرپذیرند.

هایندمن (Hyndman, 2001) این رویکرد را به‌صورت «ژئوپلیتیک زن‌باورانه»[1] صورت‌بندی

1. feminist geopolitics

کرده است. به گفتهٔ وی ژئوپلیتیک زن‌باورانه «نظریهٔ بدیلی در زمینهٔ ژئوپلیتیک نیست» بلکه «نوعی رویکرد به مسائل جهان با به یاد داشتن سیاست زن‌باورانه است». همچنین به شکلی آشکار ناظر بر اقدام سیاسی و «امکان "دست به کار شدن" [است]: امکان مداخله و اقدام هنجاری در یک بستر مشخص». ژئوپلیتیک زن‌باورانه در مقام یک زَبَرنظریه[1] آشکارا از تحقیقات دامنه‌دارتر «ژئوپلیتیک انتقادی»[2] اقتباس می‌کند؛ که «کمتر نظریه‌ای دربارهٔ چگونگی فصل مشترک یافتن فضا و سیاست و بیشتر نوعی جدا کردن مقوله‌ها و روایت‌های هنجاری ژئوپلیتیک است».

ژئوپلیتیک زن‌باورانهٔ هایندمن هم به‌عنوان یک روش‌شناسی و هم در مقام فعالیت طرف‌دارانه به مسائل آشنای امنیت انسانی می‌پردازد: تغییر مقیاس‌ها از خانوار به واحد فرودولتی و سپس به مقیاس جهانی؛ فروشکستن دوگانگی‌های موجود مثلاً میان امر عمومی و امر شخصی، امر ملی و امر بین‌المللی؛ و اعتراف به تحرک پناهندگان یا فراریان از [نقض] قوانین حقوق بشر. در سراسر تحلیل‌های زن‌باورانه توجه شدید و دقیقی به روابط نابرابر و خشونت‌بار در خانواده‌ها، جوامع محلی یا نظام‌های فراملی ـ همان نوع روابطی که اغلب ناامنی انسانی را تعریف می‌کنند ـ وجود دارد.

تحلیل‌های برسازانه و زن‌باورانه در تلفیق با هم روش‌شناسی‌های نویدبخشی را دقیقاً برای بررسی همان پدیده‌هایی عرضه می‌دارند که پژوهندگان امنیت انسانی را نگران می‌کند. این روش‌شناسی‌ها با تغییر کانون پژوهش‌ها و متمرکز ساختن آن‌ها روی زندگی عملی ناامن‌ترین گروه‌ها در هر جامعه (زنان، تهیدستان، اقلیت‌ها، جوامع بومیان) می‌توانند باعث پیشرفت پژوهش‌ها شوند و به تدوین سیاست‌های سازنده‌تری در زمینهٔ امنیت انسانی کمک کنند.

نتیجه‌گیری

بررسی‌های امنیت انسانی با همهٔ ناهمخوانی‌ها و ابهاماتی که دارند به شکل بارزی در حال قوی‌تر و فراوان‌تر شدن هستند. در واقع، قوت تحقیقات امنیت انسانی تا حدودی به گوناگون بودن شالوده‌های علمی آن بازمی‌گردد. الهام گرفتن و اقتباس کردن از طیف گسترده‌ای از روش‌ها و سنت‌های نظری، نوعی مزیت تکاملی دارد. همین گوناگونی تا حدودی علت فراوانی فعالیت‌های پژوهشی است که گاه می‌توانند ناهمخوان و بی‌انسجام به نظر رسند.

برخی دانشمندان همچنان برای تعیین مرزهای امنیت انسانی، سازمان دادن یک رشتهٔ علمی و ترتیب دادن گونه‌شناسی‌ها به‌سختی می‌کوشند. درعین‌حال برخی دیگر سرگرم بررسی مسائل

1. meta-theory
2. critical geopolitics

امنیت انسانی در بین مردم عادی هستند؛ و گام در راه کمک علمی جدی به طراحی و اجرای سیاست امنیت انسانی گذاشته‌اند.

در تمامی این تلاش‌ها به‌ناچار گهگاه سیاست‌گذاران و دانشمندان خود را در تعارض با یکدیگر می‌یابند. اهل عمل که به‌سختی زیر فشارند تا هم نگذارند بحران‌ها بروز کنند و خبرشان از سی‌ان‌ان پخش شود و هم به مقابله با بحران‌های جاری برخیزند به شکل قابل درکی نسبت به تحقیقاتی که هر مسئله‌ای را پیچیده‌تر می‌سازند ـ یا بدتر، اصلاً به هیچ مسئلهٔ مشخصی نمی‌پردازند ـ ناشکیبا هستند. بجاست سیاست‌گذاران (که برخی‌شان از پژوهندگان شکست‌خورده هستند) از یاد نبرند که دانشمندان به وظایف و ملاک‌های حرفه‌ای خودشان ارج می‌گذارند؛ آنان نه کارمندان دفتری گوش به فرمان وزرای خارجه هستند نه تماشاچیانی که در حاشیهٔ صحنهٔ سیاست‌گذاری تنها به هلهله و ابراز احساسات بپردازند. دانشمندانی هم که سودای تأثیرگذاری بر سیاست‌ها را در سر دارند این اندازه عاقل هستند که محدودیت‌های سیاست و منابعی را که در هر مرحله روی سیاست‌ها تأثیر می‌گذارند بفهمند. از این گذشته آنان باید به تنگی و تغییرناپذیری ضرب‌الاجل‌هایی که در برابر اهل عمل قرار دارد ـ و اندک بودن تاب اهل عمل برای تحمل بگومگوهای زیبا بر سر تعاریف ـ توجه داشته باشند. هر زمان نظریه‌ای با واقعیت تعارض پیدا کند ممکن است اهل عملِ پرمشغله بخواهند علت را بدانند؛ ولی وقتی یک نظریه با نظریهٔ دیگری تعارض یابد آنان هیچ هیجان مشخصی از خود نشان نخواهند داد. دانشمندان و سیاست‌گذاران می‌توانند با بهترین نوع گفتگو ـ بی‌پرده، به‌موقع و خالی از تعصب ـ به گونه‌ای که برای هردو طرف نفع پایداری به بار آورد به همکاری با یکدیگر بپردازند. و چیزی که ربط بیشتری با موضوع بحث ما دارد اینکه آنان با هم می‌توانند پیشرفت امنیت انسانی را تضمین کنند.

خواندنی‌های پیشنهادی

Fen Osler Hampson *et al.*, *Madness in the Multitude* (Toronto: Oxford University Press, 2002).

این کتاب مروری بر تاریخچه و تحول برداشت‌های گوناگون از امنیت انسانی و ابتکارات سیاست‌گذارانهٔ اصلی است.

International Commission on Intervention and State Sovereignty (ICISS), *The Responsibility to Protect* (Ottawa: International Development Research Centre, 2001).

این نوشته یکی از سندهای سیاست‌گذارانهٔ اصلی است که ضمن بحث از چالش‌های مداخلهٔ بشردوستانه، توصیه‌های مهمی را برای تقویت توانایی و ارادهٔ نهادهای بین‌المللی به‌منظور مداخله در

مواردی مطرح می‌سازد که حقوق بشر به شکل چشمگیری زیر پا گذاشته می‌شود.

Neil S. MacFarlane and Yuen Foong Khong, *Human Security and the UN: A Critical History* (Bloomington: Indiana University Press, 2006).

این کتاب بحثی دربارهٔ تاریخچه و تکامل سهم سازمان ملل متحد در امنیت انسانی است.

Jorge Nef, *Human Security and Mutual Vulnerability* (Ottawa: International Development Research Centre, 2002).

این کتاب یکی از نخستین و قطعی‌ترین بحث‌ها دربارهٔ معنای امنیت انسانی و اهمیت آن در توسعهٔ بین‌المللی است.

Report of the Commission on Human Security, *Human Security Now: Protecting and Empowering People* (New York: UN, 2003).

این نوشته گزارش بسیار مهمی از یک کمیسیون بین‌المللی است که به بحث دربارهٔ جنبه‌های مختلف امنیت انسانی و نحوهٔ برخورد با چالش‌های گوناگون امنیت انسانی اختصاص دارد.

۱۷. فقر

کارولاین توماس

چکیده

سخن اصلی فصل حاضر این است که امنیت‌جویی اساساً به تک‌تک انسان‌ها ـ یعنی امنیت انسانی ـ و حمایت از حقوق انسانی آنان و فعلیت یافتن این حقوق بازمی‌گردد. تعقیب دیگر سطوح امنیت ـ برای نمونه، امنیت جهانی، منطقه‌ای یا ملی ـ تا آنجا مشروعیت و موضوعیت دارد که مؤید امنیت انسانی باشد و امنیت انسانی را نمی‌توان در چهارچوب مرزهای سرزمینی یک واحد سیاسی بسته تعریف یا محدود کرد. با مبنا قرار دادن این برداشت از امنیت به‌عنوان امری که پیش از همه به انسان‌ها مربوط است روشن می‌شود که فقر، موضوعیت مستقیمی برای بررسی‌های امنیت دارد؛ در واقع فقر و ناامنی انسانی از بسیاری جهات با هم مترادفند. هردوی آن‌ها اشاره به نوعی شرایط انسانی دارند که وجه مشخصه‌اش فعلیت نیافتن طیفی از استحقاقات انسان مانند غذا، مراقبت بهداشتی، تحصیل، سرپناه، شغل و امکان کافی برای اظهار نظر؛ سر کردن در ترس از خشونت، جراحت، جنایت یا تبعیض؛ و انتظار ادامه داشتن این وضع است. از اوایل دههٔ ۱۹۹۰ تحلیل‌گران متعلق به جریان اصلی توسعه و امنیت به پیوندهای موجود میان فقر و امنیت اذعان کرده‌اند. گرچه این تحول فرخنده‌ای است هنوز منجر به نقد پیگیر سیاست نولیبرالی توسعه نشده بلکه تأکید دوباره‌ای بر آن گذاشته است. مبارزه با دام فقر ـ ستیز ـ فقر نیازمند اتخاذ رویکرد متفاوتی در قبال توسعه خواهد بود.

مقدمه

با وجود پیشینهٔ شصت سالهٔ سیاست‌های رسمی توسعه[1] و نیز تعهدی که صد و هشتاد و نه

1. development

دولت در سال ۲۰۰۰ در سازمان ملل به «هدف‌های توسعهٔ هزاره»[1] سپردند، همچنان یک‌میلیارد نفر از انسان‌ها در فقر شدید به‌سر می‌برند. تقریباً نیمی از شش‌میلیارد مردم جهان با روزی دو دلار یا کمتر روز را به شب می‌رسانند. فقر[2]، انسان‌های بیشتری را به کشتن می‌دهد تا ستیز مسلحانه. این ناامنی انسانی در حالی وجود دارد که شاهد رشد هزینه‌های نظامی جهان (که در سال ۲۰۰۶ تقریباً بالغ بر ۱۰۵۸/۹ میلیارد دلار امریکا یا پانزده برابر هزینهٔ سالانهٔ کمک‌های بین‌المللی بود)، رشد تجارت اسلحه، و گسترش چشمگیر سلاح‌های سبک و جنگ‌افزارهای کوچکی هستیم که علت اکثریت مرگ‌ها و معلولیت‌های خشونت‌بارند.

از این گذشته، این ناامنی روزمره در بستر نظام‌های سیاسی و اقتصادی جهانی و ملی‌ای رخ می‌دهد که به اعتقاد بسیاری کسان نه تنها فقر بلکه نابرابری هرچه شدیدتر را تداوم می‌بخشند. اگر هیچ‌کس ناچار نبود زندگی در فقر را تحمل کند شاید این واقعیت که ۱ درصد از جمعیت جهان درآمد سالانه‌ای به اندازهٔ ۵۷ درصد فقیرترین انسان‌ها دارند مسئله‌ای نبود. اما با توجه به ابعاد فعلی فقر در جهان و شبح افزایش شمار کسانی که زندگی را در فقر سپری می‌کنند تداوم و مسلماً تشدید نابرابری‌ها باید مایهٔ نگرانی باشد. این گرایش‌ها از افزایش جدایی و قطبی شدن در داخل و میان دولت‌ها، مناطق جهان و کل جهان پیداست و دربارهٔ مناسب بودن ساختارها، سیاست‌ها و ارزش‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و امنیتی جهانی و ملی پرسش‌هایی اساسی را به ذهن متبادر می‌سازد.

به‌طورکلی، چالش سیاسی و اقتصادی را به شکل محدود برحسب «کاهش فقر»[3] از طریق آماج‌های بیان‌شده در اهداف توسعهٔ هزاره تعریف می‌کنند. اما با نزدیک شدن جمعیت جهان به مرز هشت‌میلیارد نفر تا سال ۲۰۲۵ حتی هدف محدود کاهش فقر هم در بسیاری از بخش‌های جهان هدف بسیار بلندپروازانه‌ای به نظر می‌رسد. وانگهی، اگر به پیگیری همین مسیر توسعهٔ فعلی ـ که سیاست اقتصادی نولیبرالی[4] را با سیاست توسعه یکی می‌گیرد ـ ادامه دهیم منطقی است که انتظار داشته باشیم حتی اعداد و ارقام محدود مذکور در هدف‌های توسعهٔ هزاره هم اگر برآورده شوند در گذر زمان پاینده نخواهند بود. به دیگر سخن، آنچه به‌عنوان راه‌حل فقر جهان به ما قالب می‌شود ـ سیاست اقتصادی نولیبرالی ـ عملاً خود بخشی از مشکل است.

1. Millennium Development Goals
2. poverty
3. poverty reduction
4. neoliberal economic policy

آیا فقر موضوع مناسبی برای بررسی‌های امنیت است؟

طی دو دههٔ گذشته توجه و علاقه‌مندی به رابطهٔ میان امنیت و فقر رو به رشد بوده است. پیش از آن، «خبرگانی» چون دیپلمات‌های کارکشته، رهبران دولت‌ها و دانشمندان متعلق به جریان اصلی بررسی‌های امنیت به‌طورکلی این دو حوزه را از هم جدا می‌دانستند. به‌یقین، بعید است که شهروندان عادی سراسر جهان هم چنین نظری داشته باشند زیرا تجربهٔ مستقیم آنان خلاف آن را نشان می‌داد. «خبرگان» شناخت محدودی از امنیت به‌صورت حفاظت از منافع ملی داشتند که حداکثر به‌صورت حفظ تمامیت سرزمینی فیزیکی دولت در برابر حملهٔ نظامی خارجی تعریف می‌شد، ولی در واقعیت اغلب متضمن حفاظت در برابر تجزیهٔ داخلی یا به چالش کشیده شدن نخبگان حاکم نیز بود. مسائل اقتصادی اگرهم مورد توجه این گروه قرار می‌گرفت دارای مرتبه‌ای بسیار پایین شناخته می‌شد. فقر را متعلق به حیطهٔ کار دست‌اندرکاران توسعه و محققان توسعه می‌شناختند که همان رویکرد دولت‌محور هم‌قطارانشان در حوزهٔ امنیت را داشتند. آنان توسعه را برحسب دستاوردهای ملی می‌شناختند و اندازه‌گیری می‌کردند.

پنجرهٔ ۱ ـ ۱۷ هدف‌های توسعهٔ هزاره، ۲۰۰۰

هدف ۱ ـ ریشه‌کنی فقر و گرسنگی شدید

آماج‌ها: به نصف رساندن درصد کسانی که درآمدی کمتر از یک دلار در روز دارند در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۹۰ ـ ۲۰۱۵، و به نصف رساندن درصد کسانی که از گرسنگی در رنجند در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۹۰ ـ ۲۰۱۵.

هدف ۲ ـ دستیابی به آموزش و پرورش ابتدایی همگانی

آماج: تضمین اینکه کودکان همهٔ سرزمین‌ها ـ پسر و دختر ـ تا سال ۲۰۱۵ توانایی به پایان بردن مقطع ابتدایی را خواهند داشت.

هدف ۳ ـ ترویج برابری جنسیتی و توانمند ساختن زنان

آماج: از میان برداشتن نابرابری جنسیتی در مدارس ابتدایی و متوسطه تا سال ۲۰۰۵ و در تمامی مقاطع تحصیلی تا سال ۲۰۱۵.

هدف ۴ ـ کاهش مرگ و میر کودکان

آماج: کاهش نرخ مرگ و میر کودکان زیر پنج سال تا دوسوم (۱۹۹۰ ـ ۲۰۱۵).

هدف ۵ ـ بهبود بهداشت مادران

آماج: کاهش نرخ بیماری مادران تا سه‌چهارم (۱۹۹۰ ـ ۲۰۱۵)

هدف ۶ ـ مبارزه با اچ‌آی‌وی / ایدز، مالاریا و سایر بیماری‌ها
آماج‌ها: متوقف ساختن و شروع به معکوس کردن گسترش اچ‌آی‌وی / ایدز تا سال ۲۰۱۵، و ابتلا به مالاریا و دیگر بیماری‌ها.
هدف ۷ ـ تضمین پایداری زیست‌محیطی
آماج‌ها: یکپارچه‌سازی اصول توسعهٔ پایدار، به نصف رساندن درصد کسانی که دسترسی پاینده‌ای به آب آشامیدنی سالم ندارند، دستیابی به بهبود چشمگیر زندگی صدمیلیون نفر زاغه‌نشین تا سال ۲۰۲۰.
هدف ۸ ـ پی‌ریزی مشارکت جهانی برای توسعه
آماج‌ها: توسعهٔ بیش از پیش نظام مالی و تجاری غیرتبعیض‌آمیز و قانون‌سالار، برطرف ساختن نیازهای توسعه‌نیافته‌ترین کشورها، دولت‌های کوچک جزیره‌ای و دولت‌های محصور در خشکی، قابل تحمل ساختن بدهی‌ها، اشتغال برای جوانان، دسترسی به دارو و درمان، سهیم شدن در مزایای فنّاوری‌های جدید اطلاعاتی و ارتباطاتی.

در طول دههٔ ۱۹۹۰ دستور کار جریان اصلی امنیت با دستور کار جریان اصلی توسعه زیر عنوان اداره‌گری جهانی[1] ادغام شد. تغییرات سیاسی که پس از پایان جنگ سرد در جهان ایجاد شد، انتقال ستیزها عمدتاً به مناطق فقیرتر جهان (به‌ویژه افریقا)، ابعاد وضعیت‌های بشردوستانهٔ اضطراری، تهدید ملموس تروریسم جهانی، و عمیق‌تر شدن یکپارچگی اقتصادی جهان با نابرابری‌ها و اعتراضات سیاسی که به همراه آورد فضا را برای بررسی رابطهٔ میان فقر و امنیت در تحلیل‌های غالب مهیا کرد. امروزه محققان، دیپلمات‌ها و سیاستمداران متعلق به جریان اصلی آشکارا از لزوم یکپارچه‌سازی رویکرد به فقر و رویکرد به امنیت سخن می‌گویند. برای نمونه، رهبران گروه ۸، صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی قرص و محکم از پیوند احتمالی میان فقر و ستیز سخن گفته‌اند.

تحلیل‌گرانی که از دیرباز طرف‌دار در پیش گرفتن رویکردی کل‌نگر بودند از اعتراف دیگران به پیوندهای موجود میان فقر و امنیت استقبال کرده‌اند، ولی بجاست هشدار دهیم که این دسته از تحلیل‌گران به سمت و سوی این حرکت مشکوک و بدبینند. برخی تکیه و تمرکز سیاسی جدید جهان روی کاهش فقر را تمهیدی برای تضمین خنثی شدن مخالفت با ادغام اقتصادی جهان و تداوم بی‌وقفهٔ پروژهٔ آزادسازی اقتصادی می‌دانند.

1. global governance

فقر چه کسی؟ امنیت چه کسی؟ تلقی انسان‌ها چونان اصلی‌ترین موضوع مورد توجه

یکی از نخستین مشکلاتی که هر بررسی‌کنندهٔ فقر و امنیت در برابر خود می‌یابد مورد مناقشه بودن اصطلاحات اصلی بحث است. به دیگر سخن، ما دقیقاً از چه چیزی سخن می‌گوییم؟ همان‌گونه که کتاب حاضر استادانه نشان می‌دهد امنیت برای افراد گوناگون معانی متفاوتی دارد. فقر هم معانی گوناگونی دارد که اغلب در دل مفهوم فراخ‌تر توسعه ـ که خود، اصطلاحی به‌شدت مورد اختلاف است ـ شناخته می‌شوند. هم فقر و هم امنیت برحسب تک‌تک انسان‌ها، مناطق درون کشورها، سطح دولت، مناطق قاره‌ای و حتی سطح جهانی تحلیل و اندازه‌گیری شده‌اند؛ همچنین دربارهٔ هردوی آن‌ها برحسب گروه‌ها یا طبقاتی از مردم تأمل و تعمق شده است که ممکن است در داخل مرزهای یک دولت واحد محصور باشند یا از آن فراتر روند.

اصطلاح «ستیز»[1] در بحث‌های فقر و امنیت گل کرده است و این اصطلاح هم بسته به دیدگاه هر نویسنده معنای متفاوتی پیدا می‌کند. برای نمونه، غالباً به جنگ‌ها اشاره دارد: جنگ‌های دولت‌ها با هم، جنگ‌های نیابتی، جنگ‌های داخلی برای دستیابی به استقلال منطقه‌ای یا کسب برتری سیاسی، و جنگ‌هایی که قدرت‌های خارجی به راه می‌اندازند (Stewart, 2003: 329-330). اما در سطح فردی به‌ویژه در داخل جوامع تهیدستی که مثلاً به‌واسطهٔ دسترسی آسان به سلاح‌های سبک و جنگ‌افزارهای کوچک نوعی فرهنگ قداره‌بندی[2] می‌تواند شکوفا شود و نیز در بستر خانواده هم که مناسبات جنسیت‌زدهٔ قدرت شالودهٔ خشونت خانگی را تشکیل می‌دهد، ستیز بروز می‌کند. گذشته از همهٔ این پیچیدگی‌ها مشکل شناخت اصطلاح «خشونت»[3] هم وجود دارد؛ از دید بسیاری از نویسندگان خشونت، فیزیکی است و از دید برخی مانند گالتونگ، ساختاری که نمونهٔ آن نوعی از شرایط زندگی است که توسعهٔ اقتصاد جهانی در طول پانصد سال گذشته بدان تداوم بخشیده است و به‌واسطهٔ آن، بخش‌هایی از بشریت محروم از حق رأی و گرفتار فقر و استثمار روزمره‌اند (نک. فصل ۶ کتاب حاضر).

این مناقشات مفهومی و نظری در نوشته‌های تحقیقی به شکل گسترده بازگو شده است و ما در اینجا آن‌ها را تکرار نمی‌کنیم، ولی باید از دعاوی فراوان «حقیقت» و نقشی که دیدگاه‌ها و جایگاه‌ها بازی می‌کنند آگاه باشیم.

1. conflict
2. gun culture
3. violence

از دید نویسندهٔ حاضر، امنیت در کُنه خود ناظر به شرایط تک‌تک انسان‌ها و نوع بشر است و نه به واحدهای جغرافیایی، اداری، اقتصادی یا سیاسی یا دیگرانی که بی‌چهره و ناشناسند. اساساً امنیت‌جویی به تک‌تک انسان‌ها ـ یعنی امنیت انسانی ـ و حفاظت از حقوق انسانی آن‌ها و فعلیت یافتن این حقوق بازمی‌گردد. (شایان توجه است که حتی دربارهٔ اصطلاح نوپای «امنیت انسانی» هم نوشته‌های فراوانی به رشته تحریر درمی‌آید زیرا معنای آن مورد مناقشه است، درست مانند مفهوم حقوق بشر که سال‌هاست دربارهٔ معنای آن اختلاف وجود داشته است. نک. فصل ۱۶ کتاب حاضر). تعقیب دیگر سطوح امنیت ـ برای نمونه، امنیت جهانی، منطقه‌ای یا ملی ـ تا جایی مشروعیت و موضوعیت دارد که مؤید امنیت انسانی باشد و امنیت انسانی را نمی‌توان در چهارچوب مرزهای سرزمینی یک واحد سیاسی بسته تعریف یا محدود کرد. بر این اساس، مثلاً نباید پیگیری امنیت ملی توسط یک دولت لطمه‌ای به امنیت انسانی شهروندان آن دولت یا در واقع کسانی بزند که در بیرون از مرزهای دولت یادشده زندگی می‌کنند.

با مبنا قرار دادن این برداشت از امنیت به‌عنوان امری که پیش از همه به انسان‌ها مربوط می‌شود، روشن می‌گردد که فقر موضوعیت مستقیمی برای بررسی‌های امنیت دارد؛ در واقع، فقر و ناامنی انسانی از بسیاری جهات مترادف همند. هردوی آن‌ها اشاره به نوعی شرایط انسانی دارند که وجه مشخصه‌اش فعلیت نیافتن طیفی از استحقاقات انسان مانند غذا، مراقبت بهداشتی، تحصیل، سرپناه، شغل و امکان کافی برای اظهار نظر؛ سر کردن در ترس از خشونت، گزند، جنایت یا تبعیض؛ و انتظار ادامه داشتن این وضع است. تمامی این عناصر به درجات مختلف به‌هم وابسته‌اند و از دست رفتن یکی از آن‌ها اغلب منجر به از دست رفتن / کاهش بهره‌مندی از دیگر عناصر می‌شود (برای نمونه، سوءتغذیه و مسکن نامناسب منجر به بیماری می‌شود که خود مانع از فعالیت مولد می‌گردد و این نیز به توانایی فرد برای تولید یا خرید خوراک لطمه می‌زند که خود باعث سوءتغذیه بیش از پیش می‌شود)؛ سر کردن بدون حق مالکیت زمین یا داشتن خانه راه را برای ناامنی فیزیکی و احساس درماندگی مثلاً هنگام برچیدن بساط زاغه‌ها باز می‌کند. سر کردن در ترس از خشونت خودسرانهٔ دار و دسته‌های بزهکار یا حتی کسانی که به نام یا با دریافت حقوق از دولت عمل می‌کنند امکان اظهار نظر را تضعیف می‌کند و مانع توسعهٔ اقتصادی و سیاسی می‌شود.

بهبود امنیت انسانی لزوماً در گرو کاهش فقر است و کاهش فقر نیز باعث کاهش ناامنی انسانی خواهد شد. وانگهی این گونه اصلاحات را می‌توان با بهبود استیفای حقوق بشر ـ اقتصادی، اجتماعی، مدنی، سیاسی و فرهنگی ـ توسط تک‌تک انسان‌ها مترادف دانست.

بدین‌ترتیب فقر صرفاً زمینهٔ مناسبی برای توجه بررسی‌های امنیت نیست بلکه از موضوعات اصلی مورد توجه کسانی است که امنیت را پیش از همه مربوط به انسان‌ها می‌دانند و معتقدند امنیت تنها تا جایی به دولت‌ها، مناطق جهان و نظام سیاسی جهانی مربوط می‌شود که آن‌ها بتوانند به امنیت انسانی به‌عنوان هدف اصلی کمک کنند یا جلوی آن را بگیرند.

بنابراین در جهانی که نیمی از مردم آن در شرایط فقر (بخوانید ناامنی انسانی یا بهره‌مند نبودن از حقوق اساسی بشر) به‌سر می‌برند شناخت ساختارها و سیاست‌های ملی و جهانی که به این وضع تداوم می‌بخشند برای تنظیم سیاست‌هایی که مؤید تقویت امنیت انسانی باشند اهمیت تعیین‌کننده دارد. بر این اساس نقادی سیاست موجود توسعه و تنظیم راه‌های بدیلی برای توسعه از کانون‌های اصلی بررسی‌های امنیت است. در واقع، تداوم تقسیم‌بندی‌های سفت و سخت علمی که بین بررسی امنیت، یا فقر / توسعه یا حقوق بشر تفاوت و جدایی ایجاد می‌کند و «خبرگانی» خاص هریک از این حوزه‌ها به‌وجود می‌آورد، مانع از رشد اطلاعات و شناخت ما دربارهٔ شرایط انسان و چالش‌های عظیمی که فراروی ماست می‌شود. نیاز به رویکردی فراگیر و یکپارچه به‌روشنی پیداست.

دربارهٔ ارتباط فقر و امنیت چه می‌دانیم؟

وقتی امنیت را برحسب انسان تعریف می‌کنیم می‌دانیم که مدل موجود توسعه نمی‌تواند نفعی عاید اکثریت مردم سراسر جهان کند، و در برخی موارد مانند افریقای جنوب صحرا به نظر می‌رسد این مدل از علل مهم وخیم‌تر شدن شرایط بشری باشد.

برای یک‌میلیارد مردمی که با درآمدی کمتر از یک دلار در روز یعنی زیر خط فقری که جامعهٔ بین‌المللی مشخص ساخته است زندگی می‌کنند و برای دومیلیارد نفر دیگری که درآمد روزانه‌شان تنها دو دلار است فقر نوعی شرایط همیشگی است؛ ولی برای دیگران می‌تواند موقتی باشد و مثلاً پس از برداشت بد و اتفاقی محصول بروز کند. این اعداد و ارقام شامل گروه‌های محروم مشخصی (مانند سالمندان، معلولان، جوانان، پناهندگان، آوارگان داخلی، مبتلایان به اچ‌آی‌وی) می‌شود. همچنین در دل این ارقام تهیدستانی وجود دارند که برخی رویدادهای مشخص (مانند سونامی دسامبر ۲۰۰۴ در آسیا یا زلزلهٔ کشمیر پاکستان در اکتبر ۲۰۰۵ که دو و نیم‌میلیون نفر را بی‌خانمان ساخت و معاش بخور و نمیر کشاورزانی را که محصول و احشام خود را از دست دادند به باد داد [Ozerdem, 2007]) آن‌ها را حتی تهیدست‌تر و آسیب‌پذیرتر ساخته است.

آنان که گرفتار فقر مزمن هستند کلاً زندگی ناامنی دارند، در حالت عادی از امکان اظهار نظر،

نیازهای اساسی، کار و فرصت محرومند، اغلب در ترس به‌سر می‌برند و در معرض بدرفتاری فیزیکی، اخراج اجباری و غیره قرار دارند. گذشته از خشونت خودسرانه‌ای که غالباً اولیای امور اعمال می‌کنند آنان که در فقر به‌سر می‌برند با بزهکاری خشونت‌بار هم روبرو هستند. آنان در شهرهای بزرگ (مثلاً در لاگوس، ریودوژانیرو و نایروبی) فرهنگ قداره‌بندی را که عادی شده است تحمل می‌کنند. مرتکبان و قربانیان این خشونت به‌طورکلی پسران جوان بیکار و ناامید هستند. با توجه به تحول نیم‌رخ سنی جمعیت جهان و این واقعیت که جوانان، نسل بعدی بازیگران اجتماعی و اقتصادی را تشکیل می‌دهند، این نومیدی و درماندگی در میان جوانان بسیار نگران‌کننده است (World Bank, 2006). فرصت‌های ازدست‌رفته را بسیار به‌سختی می‌توان جبران کرد و رفتارها / فرهنگ‌هایی که در سنین اولیهٔ زندگی شکل می‌گیرند خیلی دشوار می‌توان تغییر داد.

پنجرهٔ ۲ ـ ۱۷ طرحی برای توسعه: اقتصاد نولیبرالی یا «اجماع واشنگتن»

در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ با تغییراتی که در صحنهٔ سیاسی داخلی کشورهای صنعتی پیشرو ایجاد شد اصل لیبرالی هدایت بازارها توسط دولت که در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم حاکم بود در برابر خیزش سیاست اقتصادی نولیبرالی میدان را خالی کرد. این خبر از تغییری بنیادی در سیاست توسعه از سیاست‌های تحت راهبری دولت به سیاست‌های بازارنگر می‌داد.

آنچه به‌تدریج به «اجماع واشنگتن»[1] معروف شد توسط مجموعهٔ هرچه هماهنگ‌تری از بازیگران ـ نهادهای مالی بین‌المللی عمومی و خصوصی (مانند صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی، بانک‌های خصوصی)، هسته‌های فکری ـ مشورتی و رهبران سیاسی واشنگتن و دیگر دولت‌های عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه که همگی مشتاق تضمین بازپرداخت بدهی‌های جهان سوم بودند به‌صورت طرحی جهان‌روا تبلیغ و ترویج شد.

علل فقر و توسعه‌نیافتگی عللی داخلی و مربوط به خود دولت و نه عللی بیرونی / ساختاری یا آمیزه‌ای از هردوی آن‌ها شناخته شد. رشد صادرات‌نگر[2]، ارز لازم

1. Washington Consensus
2. export-led growth

برای بازپرداخت بدهی‌ها را فراهم می‌ساخت و از طریق اثر «قطره‌چکانی»[1] سود آن نصیب کل جامعه می‌شد. نقش دولت تغییر کرد و به‌صورت عاملی تعریف شد که با تسهیل خصوصی‌سازی، آزادسازی و مقررات‌زدایی، بخش خصوصی را توانمند می‌سازد. برای انتخابات رقابتی، استیفای حقوق مالکیت، مبارزه با فساد و غیره حسن اداره‌گری اهمیتی تعیین‌کننده داشت. ادغام و یکپارچه‌سازی اقتصادی جهان از طریق آزادسازی تجارت و سرمایه‌گذاری بهترین راه ترویج رشد اقتصادی بود که به نوبهٔ خود وضع و حال همهٔ مردم جهان را بهتر می‌کرد.

گرچه ممکن است این نظریه روی کاغذ در چشم برخی متقاعدکننده به نظر آید، کاربست آن در جهان واقع بدون مشکل نبوده است. اصلاح اقتصادهای داخلی کشورهای در حال توسعه و در حال گذار با تأکید بر عقب راندن دولت به نفع توسعهٔ بازارنگر، و آزادسازی تجارت و سرمایه‌گذاری به سود همگان تمام نشده است. در واقع، بسیاری انسان‌ها در اردوی شوروی سابق و شرق آسیا در پی بروز بحران‌های خاص ناشی از آزادسازی به ورطهٔ فقر سقوط کرده‌اند و در افریقا با تحقق نیافتن رشدی که پیش‌بینی می‌شد از طریق آمیزه‌ای از سیاست‌های تعدیل ساختاری حاصل گردد به‌علاوهٔ افزایش بدهی‌ها، سقوط قیمت کالاهای اولیه و نومیدکننده بودن سطوح کمک‌های اعطایی، فقر عمیق‌تر و همیشگی شده است. زیرساخت‌های دولت رو به ضعف گذاشته است.

ندای مخالفت سازمان‌های غیردولتی توسعه بلندتر شده است و آن‌ها از تحمیل طرح جهان‌روایی که بدون توجه به شرایط و خواسته‌های محلی توصیه و به اجرا گذاشته شده است خرده گرفته و در مناسب بودن آن تردید روا داشته‌اند. هر روز انتقادات بیشتری از درون صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی به گوش می‌رسد و باعث کناره‌گیری چهره‌های چشمگیر (مانند کناره‌گیری جوزف استیگلیتز از بانک جهانی در سال ۲۰۰۰) شده است.

در اواخر دههٔ ۱۹۹۰ طرف‌داران اصلی نولیبرالیسم از تغییر تأکیدها حمایت می‌کردند: رشد به تنهایی کافی نیست، رشد باید «طرف‌دار تهیدستان»[2] و مورد قبول حکومت‌های ملی و جامعهٔ مدنی محلی باشد. اما در واقعیت پس از سال

1. trickle-down effect
2. pro-poor

۲۰۰۰ تأکید بر اصلاحات داخلی در جهت حمایت از بخش خصوصی همراه با آزادسازی تجارت به‌جای خود باقی است.

تجربهٔ مستقیم فقر اغلب با نابرابری‌های عمودی چشمگیری از حیث درآمد و / یا نابرابری‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی افقی (یعنی تفاوت‌های موجود میان مناطق جغرافیایی یا گروه‌های اجتماعی) گره خورده است که می‌توانند در چهارچوب ملی یا جهانی بروز کنند و اغلب در طول نسل‌ها ادامه می‌یابند (UN Development Programme, 2005: 163). این نابرابری‌ها خلق‌الساعه نیستند بلکه نتیجهٔ عمل یا بی‌عملی و دست روی دست گذاشتن افرادی هستند که در حکومت یا نهادهای بین‌المللی حضور دارند. این نابرابری‌ها را انسان‌هایی می‌آفرینند، دوام می‌بخشند، بدتر یا بهتر می‌کنند یا به فراموشی می‌سپارند که در جایگاه‌های اقتدار و / یا قدرت و نفوذ قرار دارند و تصمیم می‌گیرند برخی قواعد بازی اقتصادی و سیاسی را به دیگران تحمیل کنند. این نابرابری‌ها مشروعیت سیاسی حکومت‌ها را هم در جهان توسعه‌یافته و هم در جهان در حال توسعه، و مشروعیت اداره‌گری جهانی از طریق نهادهایی چون سازمان جهانی بازرگانی و صندوق بین‌المللی پول را از بین می‌برند.

این نابرابری‌های افقی می‌توانند در داخل مرزهای یک دولت (مانند سودان، نپال، چین، روسیه، هند یا مکزیک) جلوه‌گر شوند که مناطق خاص و / یا گروه‌هایی از مردمشان احساس می‌کنند دولت آن‌ها را در محرومیت نگه داشته است و نوعی وضعیت ستیزآلود در آن‌ها وجود دارد. حکومت‌ها می‌توانند در کاهش یا تشدید نابرابری‌های عمودی و افقی و بنابراین در ناامنی انسانی در داخل کشور خودشان نقش داشته باشند. شایان ذکر است که از حیث مرگ و میرهای ناشی از اقدامات فیزیکی خشونت‌بار، افراد بیشتر به دست حکومت خودشان کشته می‌شوند تا به دست ارتش‌های بیگانه. برای نمونه، طبق برآوردها در سدهٔ بیستم گرچه حدود چهل‌میلیون نفر در جنگ میان دولت‌ها جان سپردند، ولی بیش از چهار برابر این رقم ـ حدود صد و بیست‌میلیون نفر ـ به دست حکومت خودشان کشته شدند (Rummel, 1994: 21). محرومیت‌هایی که حکومت‌ها با اقدامات یا بی‌عملی‌شان در چهارچوب سیاست‌هایی که به اجرا می‌گذارند به‌وجود می‌آورند، آمار مرگ و میر شهروندان را بالا می‌برد. سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی که حکومت‌ها در پیش گرفته‌اند غالباً زیر نفوذ شدید خارج بوده است (مثلاً زیرنفوذ صندوق بین‌المللی پول، سازمان جهانی بازرگانی یا یک قدرت بزرگ که اعطای کمک‌های خود را منوط به اجرای اصلاحات مشخصی در سیاست‌های داخلی می‌سازد) (نک. ادامهٔ مطلب).

پنجرهٔ ۳ ـ ۱۷ نتایج کاربست مدل توسعهٔ اجماع واشنگتن

- رشد اقتصادی کمتر از میزان مورد انتظار و بدون کیفیت (برای نمونه، بدون ایجاد اشتغال و کاهش فقر).
- عدم تحقق اثر قطره‌چکانی ـ افزایش نابرابری‌ها در داخل و میان دولت‌ها از جمله دولت‌های در حال توسعه.
- جدی ماندن مشکل بدهی‌ها به‌ویژه برای بدهکارترین کشورهایی که بدهی‌های‌شان از ۳۸ درصد صادرات خارجی‌شان در دورهٔ ۱۹۸۰ ـ ۱۹۸۴ به ۱۰۳ درصد آن در سال‌های ۱۹۹۵ ـ ۲۰۰۰ افزایش یافت.
- آزادسازی تجارت ـ کشورهای در حال توسعه‌ای که به صادرات کالاهای اولیه متکی بودند (یعنی فقیرترین کشورها) سهم خودشان را از بازار به‌شدت و به‌طور مستمر از دست دادند ـ آن‌ها درهای خود را به روی تجارت بازتر کردند ولی عایدی کمتری نصیبشان شد (UNCTAD, 2006: 20).
- در کشورهای با درآمد سرانهٔ پایین، منافع حاصل از گشایش تجاری نصیب ثروتمندان شد نه تهیدستان.
- مشکلات اجتماعی بالا گرفت زیرا استحقاقاتی که بازار تعیین می‌کرد تهیدستان را از دسترسی به خدمات اساسی (مانند مراقبت‌های بهداشتی برای مقابله با وضعیت اضطراری بیماری ایدز در افریقا) محروم می‌ساخت.
- کمک‌های رسمی توسعه نومیدکننده بود، زیرا پول‌های بیشتری که انتظارش می‌رفت جریان نیافت؛ در واقع پس از کاهش معافیت بدهی‌ها کمک به فقیرترین کشورها در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۹۶ ـ ۲۰۰۰ دچار افت شد؛ از آن پس نیز افزایش کمک‌ها نصیب عراق و افغانستان شد.
- سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی ـ فقیرترین کشورها مغبون شدند، زیرا چهل و نه عدد از این کشورها در سال ۲۰۰۱ فقط ۲ درصد سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در کشورهای جنوب یا ۰/۵ درصد سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در کل جهان را جلب کردند.

در جمع نیمی از مردم جهان که در فقر به‌سر می‌برند حدود بیست و پنج‌میلیون نفر آوارهٔ داخلی بدون دسترسی به کمک‌های سازمان ملل وجود دارند، از جمله پنج‌میلیون آوارهٔ داخلی در سودان

که ۲/۳ میلیون نفرشان متعلق به منطقهٔ دارفور هستند. در کل جهان در حال حاضر حدود دوازده‌میلیون نفر پناهنده وجود دارد که شامل چندصدهزار نفری می‌شوند که از دارفور یا چاد گریخته‌اند یا در حال گریزند (UNDP, 2005: 154) بی‌تابعیتی و انکار شهروندی مؤثر توده‌ها از سوی حکومت‌ها امنیت افراد و گروه‌ها را تهدید می‌کند و این می‌تواند تأثیر بدی در آن‌سوی مرزها داشته باشد. برای نمونه در افریقا حدود ۱۷/۳ میلیون مهاجر و شبانکاره از شهروندی مؤثر دولت‌ها بی‌بهره‌اند (CRAI, 2007). دیگر نمونهٔ معاصر، ساکنان چچن‌تبار چچنستان در فدراسیون روسیه هستند که در رعب و وحشت به‌سر می‌برند، دچار بیکاری، درماندگی و آوارگی داخلی جمعی هستند و کل‌شان زیر خط فقر به‌سر می‌برند (UNDP, 2005: 160; CICS, 2005: 64-66).

پنجرهٔ ۴ ـ ۱۷ پیشرفت در زمینهٔ هدف‌های توسعهٔ هزاره

پیشرفت در زمینهٔ دستیابی به «هدف‌های توسعهٔ هزاره» به‌هیچ‌وجه در سراسر جهان یکسان نبوده است. بیشترین پیشرفت‌ها در شرق و جنوب آسیا به دست آمده است که بیش از دویست‌میلیون نفر مردم آن‌ها تنها از ۱۹۹۰ به این‌سو از ورطهٔ فقر بیرون آمده‌اند. اما حدود هفتصدمیلیون نفر در آسیا ـ حدود دوسوم فقیرترین مردم جهان ـ هنوز با روزی کمتر از یک دلار گذران زندگی می‌کنند و این در حالی است که حتی برخی از کشورهایی که سریع‌ترین آهنگ رشد را دارند به هدف‌های غیر درآمدی مانند حفاظت از محیط زیست و کاهش مرگ و میر مادران دست نیافته‌اند. افریقای جنوب صحرا کانون بحران را تشکیل می‌دهد و در زمینهٔ بیشتر هدف‌ها به‌شدت عقب‌مانده است و عدم امنیت غذایی، نرخ بالا و نگران‌کنندهٔ مرگ و میر کودکان و مادران، افزایش شمار زاغه‌نشینان و کلاً افزایش فقر شدید در آن به‌رغم برخی پیشرفت‌های مهم در کشورهای منفرد ادامه دارد. امریکای لاتین، اقتصادهای در حال گذار، و خاورمیانه و شمال افریقا که اغلب گرفتار نابرابری‌های رو به رشد هستند پروندهٔ یکدستی ندارند به گونه‌ای که تفاوت‌های چشمگیری از حیث پیشرفت میانشان وجود دارد، ولی روندهای کلی کاملاً دور از آن چیزی است که باید تا ضرب‌الاجل سال ۲۰۱۵ برآورده شود (Annan, 2005: 11).

تمامی مناطق از مسیر برآورده ساختن هدف کاهش مرگ و میر کودکان بیرون هستند، تغذیه چالشی بزرگ است زیرا نیمی از تمامی کودکان در کشورهای در

حال توسعه دچار کمبود وزن یا وضعیت خطرناکی هستند، و نیمی از مردم کشورهای در حال توسعه به بهداشت عمومی خوبی دسترسی ندارند (World Bank, 2007c: 1). شدیدترین «کسری هدف‌های توسعهٔ هزاره» در دولت‌هایی به چشم می‌خورد که نهادها و ادارهٔ امور در آن‌ها ضعیف است و اغلب دچار ستیزند یعنی همان «دولت‌های شکننده»[1] (World Bank, 2007c: 3).

نابرابری‌های افقی را می‌توان از منظر جهانی هم تشخیص داد زیرا کل مناطق جهان و ساکنانشان به‌واسطهٔ قواعد جهانی خاصی که در چهارچوب آن‌ها باید همگان فعالیت داشته باشند ولی تنها معدودی چنینند بهره‌مند یا دچار محرومیت هستند. برای نمونه، اکثریت وسیع مبتلایان به اچ‌آی‌وی / ایدز در افریقای جنوب صحرا زندگی می‌کنند ولی نه آنان و نه دولت‌هایشان امکان اظهار نظر دربارهٔ چند و چون قواعد جهانی تعیین‌کنندهٔ دسترسی به داروها را ندارند. نمونهٔ دیگر به قواعد تعیین‌کنندهٔ مزایای روند جهانی شدن بازمی‌گردد که افریقای جنوب صحرا و مردمش به حاشیهٔ آن پرتاب شده‌اند: نهادهای مالی بین‌المللی و دولت‌های گروه ۸ به این قواعد مشروعیت می‌بخشند. نمونهٔ دیگر نوعی نظام تجاری است که نیازهای تهیدست‌ترین افراد به‌ویژه کارگران کشاورزی مناطق روستایی را در نظر نمی‌گیرد. این نابرابری‌ها را دولت‌های بزرگ یا عاملانی خارجی مانند صندوق بین‌المللی پول، سازمان جهانی بازرگانی یا اعطاکنندگان کمک‌ها می‌آفرینند، عمداً یا سهواً بدتر می‌کنند یا صرفاً نادیده می‌گیرند. این بازیگران می‌توانند از طریق سیاست‌هایشان ناامنی انسانی ایجاد و ترویج کنند و بدان تداوم بخشند یا حتی صرفاً اجازه دهند تا به میزان نابودکننده‌ای برسد. تاریخ اسف‌بار انباشت و بازپرداخت بدهی‌های دولت‌های افریقا (بخوانید ساکنان تهیدست کشورهای افریقایی) گواه این امر است.

اجازه دهید نمونهٔ ناامنی غذایی را در نظر بگیریم. این یکی از ویژگی‌های تعیین‌کنندهٔ زندگی کسانی است که در فقر به‌سر می‌برند. سه‌چهارم تهیدستان در مناطق روستایی زندگی می‌کنند و بااین‌حال معاش کشاورزی روستاییان به‌واسطهٔ یکپارچه شدن اقتصاد جهان و ناکافی بودن فرصت‌های جایگزینی که در مناطق روستایی ایجاد می‌شود در حال نابودی است. پیشرفت آزادسازی تجارت به‌معنی آن است که مواد غذایی که در کشورهای ثروتمندی چون ایالات متحده و در داخل اتحادیهٔ اروپا با کمک یارانه‌های عظیم تولید می‌شود راه خود را به بازارهای کشورهای فقیری باز می‌کند که کشاورزان محلی‌شان معاش خود را از دست می‌دهند و بدون

1. fragile states

امکان خرید مواد غذایی وارداتی به حال خود رها می‌شوند. برای نمونه در هائیتی با ورود سیل برنج امریکایی به بازار آن کشور برنج‌کاران تهیدست درآمد بخور و نمیر خود را از دست داده‌اند و هیچ درآمد دیگری برای زنده ماندن ندارند. کشاورزان تهیدست کشورهای استوایی هم که به فروش محصولات کشاورزیشان ـ مانند قهوه، چای یا پنبه ـ در بازارهای کشورهای شمال وابسته‌اند، می‌بینند که وجه معاششان کاملاً ناامن شده است. یازده‌میلیون پنبه‌کار غرب افریقا و بیست‌میلیون قهوه‌کار در سال‌های اخیر دچار اضمحلال شدند.

گرچه تأثیرات آزادسازی اقتصادی بر امنیت غذایی در روزگار ما روشن است، درعین‌حال گفتنی است که حکومت‌هایی که در شصت سال گذشته برای امنیت غذایی اولویت قائل شده‌اند توانسته‌اند مردم خودشان را از عدم امنیت غذایی نجات بخشند. در این زمینه نمونه‌های گوناگونی وجود دارد؛ سریلانکا، کشورهای جنوب شرقی آسیا، کوبا. حکومت‌ها بی‌اختیار نیستند ولی باید دید با پیشرفت قواعد ناظر بر آزادسازی تجارت آن‌ها چه اندازه آزادی عمل خواهند داشت.

دربارهٔ ارتباط فقر و ستیز خشونت‌بار چه می‌دانیم؟

گرچه فقر بیش از ستیز خشونت‌بار باعث مرگ و میر انسان‌ها می‌شود، ممکن است خود آن باعث ستیز خشونت‌بار و بنابراین افزایش ناامنی انسانی شود. ستیز خشونت‌بار هم می‌تواند باعث فقر شود. دربارهٔ این رابطه چه می‌دانیم؟ در دورهٔ پس از پایان جنگ سرد به‌ویژه از میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ بر شمار پژوهش‌هایی که دانشگاه‌ها، مؤسسات، سازمان‌های غیردولتی و حتی حکومت‌ها دربارهٔ رابطهٔ فقر و ستیز خشونت‌بار انجام داده‌اند به میزان چشمگیری افزوده شده است. این تحقیقات از پروژه‌های بزرگی که به گردآوری و تحلیل داده‌های مشروح (مانند برنامهٔ داده‌های ستیز آپسالا که با مشارکت مرکز امنیت انسانی دانشگاه بریتیش کلمبیا صورت می‌گیرد؛ و مؤسسه بین‌المللی پژوهش صلح استکهلم)، تحلیل اقتصاد سیاسی و ساختن مدل‌های اقتصادسنجی (مانند خاندان ملکه الیزابت، آکسفورد و وایدر) یا بررسی‌های موردی دربارهٔ مناطق یا مسائل (مانند مرکز همکاری و امنیت بین‌المللی، دانشگاه برادفورد، عفو بین‌الملل، شبکهٔ اقدام بین‌المللی دربارهٔ سلاح‌های کوچک، و آکسفام اینترنشنال) می‌پردازند تا نقدهای نظری‌تری دربارهٔ این حوزهٔ فراخ را در بر گیرند (Duffield, 2001b; Stewart and Fitzgerald, 2001; Wilkin, 2002). به‌یقین، بسیاری از شهروندان عادی بی‌هیچ تردیدی این یافته‌ها را صرفاً مؤید همان چیزی می‌دانند که خودشان پیشاپیش با تجربهٔ مستقیم لمس کرده‌اند.

تأثیر فقر بر ستیز

گرچه تفکیک کامل کل مجموعه عواملی که می‌توانند باعث ستیز شوند (برای نمونه عوامل زیست‌محیطی، اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، تاریخی) غالباً امکان‌ناپذیر است، مجموعهٔ رو به رشد اطلاعات در حوزه‌ای که پیش‌تر دچار کمبود داده‌ها بود شواهدی فراهم ساخته است که نشان می‌دهد «فقر و افت درآمدها محرک‌های بسیار مهم ستیز خشونت‌بار در کشورهای کمتر توسعه‌یافته‌اند» (Miguel, 2006: 1). نَفزیگر و اووینن نشان داده‌اند که «رکود و افت تولید ناخالص داخلی واقعی، نابرابری شدید درآمدها، بالا بودن نسبت هزینه‌های نظامی به درآمد کلی، و سنت ستیز مسلحانه سرچشمه‌های بروز وضعیت‌های اضطراری هستند» (Nafziger and Auvinen, 2002: 153). کالی‌یر و همکارانش (Collier *et al*., 2003) نشان داده‌اند که ستیز می‌تواند محرک‌های اقتصادی مختلفی چون گلایه‌های اقتصادی، حرص و حتی فرصت‌طلبی داشته باشد که همگی زادهٔ فقرند. بررسی‌های اقتصادسنجی نشان داده است که چه در سطح دولت و چه در سطح فرد، فقر آبشخور ناامنی است و ناامنی آبشخور فقر. برنامهٔ عمران ملل متحد این حقیقت را چنین جمع‌بندی کرده است: «دام ستیز بخشی از دام فقر است» (UNDP, 2005: 157).

سازمان ملل با گروه‌بندی دولت‌ها براساس درآمد سرانه‌شان، احتمال دچار شدن دولت‌های تهیدست ـ و بنابراین ساکنان آن‌ها ـ به ستیز خشونت‌بار را به‌مراتب بیش از کشورهای ثروتمند اعلام کرده است. در سال ۲۰۰۶ تعداد پنجاه کشور به‌عنوان توسعه‌نیافته‌ترین کشورها[1] مشخص شدند که درآمد سرانهٔ تک‌تک آن‌ها زیر هفتصد و پنجاه دلار بود، دچار ضعف منابع انسانی (بهداشت، تغذیه و آموزش و پرورش ضعیف و ضعف باسوادی بزرگسالان) و از نظر اقتصادی نیز آسیب‌پذیر بودند. از این تعداد کشورها شانزده کشور محصور در خشکی و بدون دسترسی به دریاها و دوازده کشور از جزایر کوچک بودند. این گونه کشورهای کم‌درآمد بیش از نیمی از کشورهایی را تشکیل می‌دادند که در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۹۰ ـ ۲۰۰۳ ستیز خشونت‌بار را تجربه کردند. وانگهی، احتمال اینکه کشورهای با درآمد سرانهٔ ششصد دلار گرفتار جنگ داخلی شوند نصف کشورهای با درآمد سرانهٔ دویست و پنجاه دلار است. به دیگر سخن، هرچه کشور تهیدست‌تر باشد احتمال بیشتری دارد که مردم آن جنگ داخلی را تجربه کنند.

اکثر کشورهایی که سازمان ملل به‌عنوان توسعه‌نیافته‌ترین کشورها برشمرده است در افریقای جنوب صحرا قرار دارند و دو مشکل فقر و ستیز به میزانی نامتناسب و بیش از حد دامن افریقا را گرفته است. این منطقه در دام فقر ـ ستیز ـ فقر گرفتار شده است.

1. Least developed countries

> تقریباً تمامی کشورهای واقع در کمربند میانی این قاره ـ از سومالی در شرق گرفته تا سیرالئون در غرب، و از سودان در شمال گرفته تا آنگولا در جنوب ـ همچنان گرفتار آمیزهٔ رنگ‌به‌رنگی از فقر، جنایت، نهادهای سیاسی بی‌ثبات و ناعادلانه، تبعیض قومی، پایین بودن توانایی دولت و «سوء همجواری»[1] دیگر دولت‌های بحران‌زده‌اند؛ و این‌ها همه عواملی هستند که با افزایش خطر بروز ستیز مسلحانه همبستگی دارند (Human Security Centre, 2005: 4).

چگونگی خارج ساختن این کشورها و مردمانشان ـ که بیشترشان وابسته به تولید کالاهای پایه هستند ـ از دام فقر مسئله‌ای فوری و ضروری است. ارزش کالاهای پایه در مقایسه با کالاهای مصنوع افت بلندمدتی را تجربه کرده است. سیاست‌های تعدیل ساختاری گروه ۸، صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی دعوت به افزایش صادرات این گونه کالاها برای کسب درآمد ارزی می‌کند تا از آن بتوان برای بازپرداخت بدهی‌ها استفاده کرد. ولی حتی برای پس نرفتن هم باید مقدار هرچه بیشتری از این محصولات تولید و فروخته شود. وانگهی این مشکل هم وجود دارد که حکومت بسیاری از دولت‌های کم‌درآمد (برای نمونه، بوروندی، اتیوپی، نپال، بنگلادش) (UNDP, 2005: 160) بیشتر از مراقبت‌های بهداشتی پول صرف سلاح می‌کنند.

تأثیر ستیز بر فقر

شواهد فزاینده‌ای نشان‌دهندهٔ تأثیر منفی ستیز بر توسعه و کاهش فقر است. بررسی‌های موردی سیزده‌گانه‌ای که مرکز همکاری و امنیت بین‌المللی در سال ۲۰۰۵ منتشر ساخته است طیف وسیع تأثیرات ممکنی را نشان می‌دهد که می‌توانند کوتاه یا بلندمدت، محلی، منطقه‌ای، ملی یا حتی بین‌المللی باشند. نمونه‌های این تأثیرات از این قرار است:

- تحلیل رفتن نیروی کار مولد به‌واسطهٔ شرکت مستقیم در ستیز یا به شکل غیرمستقیم به دلیل آوارگی، گرسنگی، جراحت و بیماری؛
- از بین رفتن زیرساخت فیزیکی و اجتماعی از جمله حمل و نقل، برق، آموزش و پرورش و بهداشت؛
- از بین رفتن بنیهٔ کشاورزی و بنابراین معیشت و وسیلهٔ امرار معاش افراد همراه با دانش زراعی تخصصی محلی به دلیل انتقال بعدی آوارگان به نواحی شهری؛
- به‌هم ریختن و از بین رفتن بازارها؛
- منحرف شدن نوجوانان به‌سوی نقش‌های نظامی؛

1. bad neighbourhood

• افزایش جوانانی در نواحی شهری که به جرم و جنایت روی می‌آورند و پذیرش خشونت به‌عنوان شیوهٔ مشروع حل و فصل اختلافات؛
• کاهش رشد اقتصادی و افت درآمدهای صادراتی؛
• افزایش هزینه‌های نظامی حکومت‌ها؛
• تأثیر منفی بر رشد خود کشور و دولت‌های همسایه.

در سطح انسانی، ستیز باعث تشدید ناامنی انسانی کسانی می‌شود که مستقیماً در آن شرکت دارند یا در مبادلهٔ آتش میان طرف‌های ستیز گرفتار می‌آیند. بسیاری از اینان پیشاپیش در حالت عادی هم از استحقاقات و حقوق اساسی بهره‌ای ندارند. از بازی‌های بی‌رحمانهٔ روزگار این است که برخی ستیز را راه تأمین حقوق و استحقاقاتی می‌دانند که به نظر خودشان حکومت از آن‌ها دریغ داشته است.

دستور کار دیپلماتیک دربارهٔ فقر و امنیت

در سطح تحقیقاتی، گردآوری و تحلیل داده‌های مربوط به فقر، امنیت و پیوندهای متقابل آن‌ها با هم و نیز نقد نظری به‌سرعت در حال پیشرفت است. اما دربارهٔ سطح دیپلماتیک چه می‌توان گفت؟ در نشست سران جهان که در سال ۲۰۰۵ در مجمع عمومی سازمان ملل برگزار شد و به بررسی گزارش «هیئت بلندپایهٔ ناظر بر تهدیدها، چالش‌ها و دگرگونی» با عنوان «*جهانی امن‌تر: مسئولیت مشترک ما*» پرداخت رابطهٔ میان فقر و امنیت در کانون توجه قرار داشت.

این گزارش تهدید امنیت بین‌الملل را چنین تعریف می‌کند: «هر رویداد یا روندی که منجر به مرگ و میر تعداد زیادی انسان یا کاهش چشمگیر بخت‌های زندگی آنان شود و دولت‌ها را به‌عنوان واحد اساسی نظام بین‌الملل تضعیف کند» (UNGA, 2004, 25). این گزارش دربارهٔ برخی تهدیدها مانند فقر، بیماری‌های واگیردار و زوال محیط زیست، ستیز میان دولت‌ها و در درون آن‌ها، جنگ‌افزارهای هسته‌ای، پرتوزا، شیمیایی و میکروبی، تروریسم و جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی به‌تفصیل شرح می‌دهد. کوفی عنان در توضیحاتی که در برابر هیئت تنظیم‌کنندهٔ این گزارش ایراد کرد، چنین گفت:

> من از تأکیدی که گزارش بر توسعه به‌عنوان سنگ بنای صرف‌نظرناشدنی امنیت دستجمعی جدید دارد، حمایت می‌کنم. فقر شدید و بیماری‌های واگیردار به‌خودی‌خود تهدیدند، ولی از آن گذشته محیطی به‌وجود می‌آورند که بروز سایر تهدیدات از جمله ستیز داخلی را محتمل‌تر می‌سازد. اگر قرار است موفق شویم حمایت بهتری از امنیت شهروندانمان به‌عمل آوریم

> اهمیت اساسی دارد که توجه بیشتری به دستیابی به «هدف‌های توسعهٔ هزاره» بنماییم و منابع لازم را به این کار اختصاص دهیم (UNGA, 2004: 2 para. 7).

ولی آیا تکیه و تمرکز روی «هدف‌های توسعهٔ هزاره» مناسب است؟ به‌یقین باید این هدف‌ها برآورده شود و تحقق آن‌ها امنیت انسانی برخی از تهیدست‌ترین مردم جهان را تقویت خواهد کرد، و البته وقوع ستیز دستیابی به آن‌ها را دشوارتر خواهد ساخت. ولی صِرف وجود این هدف‌ها گواه شکست سیاست توسعه تا امروز است. مسئلهٔ اساسی این است که آیا رویکرد فعلی به توسعه (بخوانید نولیبرالیسم اقتصادی) برای تحقق هدف دشوار امنیت انسانی یا ریشه‌کن‌سازی فقر یا حقوق بشر ـ امروز و فردا ـ مناسب است یا نه. شواهد گویای آن است که مناسب نیست، بلکه باید نقد ریشه‌نگرانهٔ این سیاست و پی‌ریزی سیاستی جایگزین آن در کُنه تلاش‌های دیپلماتیک جای داشته باشد.

در گزارش سال ۲۰۰۳ برنامهٔ عمران ملل متحد ادعا شده بود که اگر افریقای جنوب صحرا به مسیر فعلی خود ادامه دهد، صد و پنجاه سال دیگر زمان می‌برد تا به هدف به نصف رساندن فقر که از جمله هدف‌های توسعهٔ هزاره است دست یابد و وضعیت گرسنگی در آن همچنان بدتر خواهد شد (UNDP, 2003). از این گذشته، بانک جهانی یادآور می‌شود که افریقای جنوب صحرا «در حال حاضر ۳۰ درصد تهیدست‌ترین مردم جهان را در خود جای داده است، حال آنکه این نسبت در سال ۱۹۹۰ برابر ۱۹ درصد و در سال ۱۹۸۱ تنها ۱۱ درصد بود» (World Bank, 2007b: 1).

در گسترده‌ترین سطح باید به شکست توسعه در سال‌های پس از ۱۹۴۵ اعتراف کرد و در ارزش‌های شالوده‌ساز این رویکرد تردید روا داشت (نک. Stewart, 2004). هیچ نشانه‌ای از تغییر این رویکرد وجود ندارد. اصلاحاتی هم که پس از اجماع واشنگتن در رویکرد موجود صورت گرفته است بعید است به ریشه‌کن شدن فقر یا امنیت انسانی برای همگان یا آیندهٔ پایداری برای هشت‌میلیون انسانی که در سال ۲۰۲۵ روی این سیاره ساکن خواهند بود منجر شود. دنبال کردن رشد بدون همان اندازه توجه به عدالت و پایداری باعث تداوم دام فقر ـ ستیز ـ فقر خواهد شد.

شرایط مشخص کشورهای افریقایی جنوب صحرا بدین‌معنی است که تداوم گشایش تجاری باعث فقر، نابرابری و ناامنی بیش از پیش خواهد شد. این‌ها همان کشورهایی هستند که در حال حاضر بیش از همه دچار ستیزند. اگر دولت‌های جهان دربارهٔ ریشه‌کن‌سازی گرسنگی و سوءتغذیه، و اصلاح ناامنی انسانی جدی باشند باید به‌ویژه در زمینهٔ کالاهای اولیه ـ خصوصاً کالاهای کشاورزی پایه ـ پیشرفت حاصل شود. پیشرفت در زمینهٔ قواعد تجاری حاکم بر جریان‌های تسلیحات نیز اهمیت حیاتی دارد؛ باید امنیت انسانی و نه اصول لیبرالی تجارت آزاد الهام‌بخش توسعهٔ این قواعد باشد. در این زمینه، نشانه‌ها اندکی مثبت‌تر از کالاهای اولیه است؛

در ژوئن ۲۰۰۶ تعداد چهل و دو کشور پای *اعلامیهٔ ژنو دربارهٔ خشونت مسلحانه و توسعه*[1] امضا گذاشتند. آنان بدین‌ترتیب خود را به «ترویج امنیت پایدار و فرهنگ صلح از طریق تلاش برای کاهش خشونت مسلحانه و تأثیر منفی آن بر توسعهٔ اجتماعی ـ اقتصادی و انسانی» متعهد ساختند. در پی آن مجمع عمومی سازمان ملل در قطعنامه‌ای که در اکتبر ۲۰۰۶ صادر کرد (A/c.1/61/L.55) آغاز روند تنظیم پیمان تجارت اسلحه را اعلام نمود. مبارزه‌ای که سازمان‌های غیردولتی تحت نام «یک‌میلیون چهره»[2] به راه انداختند از دیگر محرک‌های این اقدام بود. سازمان ملل خود را متعهد به تشکیل «گروه کارشناسان دولتی» برای تنظیم «سندی جامع و الزام‌آور در خصوص تعیین معیارهای مشترکی برای واردسازی، صدور و انتقال سلاح‌های متعارف» ساخت که باید گزارش آن به شصت و دومین نشست مجمع عمومی سازمان ملل در سال ۲۰۰۷ تسلیم می‌شد. این قطعنامه با رأی موافق صد و سی و نه کشور از صد و شصت و چهار کشور حاضر به تصویب رسید و تنها ایالات متحده در مخالفت با آن رأی داد.

در مورد کمک‌ها نیز همان کشورهایی که در حال حاضر بیش از همه دچار ستیزند ـ به‌ویژه آن‌ها که در افریقای جنوب صحرا قرار دارند ـ در رژیم فعلی اعطای کمک‌ها فراموش شده‌اند. به‌رغم وعده‌هایی که گروه ۸ در ژوئیه ۲۰۰۵ در گلن‌ایگلز دادند تعداد بسیار اندکی از دریافت‌کنندگان کمک‌ها در بیرون از قارهٔ سیاه بزرگ‌ترین سودبرندگان از کمک‌ها هستند. در آوریل ۲۰۰۷ هیئت پیشرفت افریقا[3] برای تضمین پاسخ‌گویی کمک‌دهندگان تشکیل شد که این خود نشانهٔ قطعی برآورده نشدن وعده‌ها بود.

گرچه تحولات حاصل‌شده در گلن‌ایگلز نویدبخش به نظر می‌رسید، ولی یک‌سال پس از این نشست، کشورهای کم‌درآمد همچنان سیصد و هشتادمیلیارد دلار و کشورهای با درآمد متوسط ۱/۶۶ تریلیارد دلار بدهی دارند. اما هرجا بدهی‌ها بخشوده شده‌اند پیشرفت‌هایی واقعی در جهت بهبود زندگی تهیدستان حاصل شده است (برای نمونه، در زامبیا اندکی پس از بخشودگی پنج‌میلیارد دلار از بدهی‌های آن کشور نظام مراقبت‌های بهداشتی همگانی به اجرا گذاشته شد).

باید امنیت انسانی پیش‌برندهٔ تجارت، کمک و سرمایه‌گذاری خارجی و نیز اصلاحات داخلی باشد و مشروعیت آن‌ها را باید براساس کمکی که به امنیت انسانی می‌کنند سنجید. تأثیر عوامل

1. *Geneva Declaration on Armed Violence and Development*
2. Million Faces
3. African Progress Panel

داخلی در ناامنی فعلی باید با اعتراف به نقش عوامل بیرونی / ساختاری همراه شود. راهبرد توسعه‌ای که مؤید امنیت انسانی باشد باید هردو را در بر گیرد.

نتیجه‌گیری

در فصل حاضر رابطهٔ میان فقر و امنیت را بررسی کردیم. در این فصل با تعریف هستهٔ اصلی امنیت برحسب انسان نه تنها فقر را موضوع مناسبی برای بررسی‌کنندگان امنیت دانستیم بلکه آن را جزء اساسی و گوهری بررسی‌های آنان شناختیم. بخش چشمگیری از انسان‌ها گرفتار دام فقر ـ ناامنی ـ فقر هستند. فقر و ناامنی دو روی یک سکه‌اند. کسی که دچار یکی از آن‌ها باشد احتمالاً با دیگری نیز آشنا خواهد بود. اگر حکومت‌ها و نهادهای بین‌المللی به مبارزه با یکی از آن دو برخیزند بر دیگری هم تأثیر خواهند گذاشت. بررسی‌کنندگان جدی یکی از آن دو لزوماً باید دیگری را نیز بررسی کنند. همه باید به توسعه بیندیشند زیرا بدون آن نه می‌توان فقر را ریشه‌کن کرد و نه به امنیت انسانی پایدار دست یافت.

خواندنی‌های پیشنهادی

Centre for International Cooperation and Security (CICS), *The Impact of Armed Violence on Poverty and Development* (Bradford University: CICS, 2005, www.bradford.ac.uk/cics).

این کتاب مجموعهٔ آسان‌فهمی از بررسی‌های موردی است که به بررسی تأثیر خشونت مسلحانه بر فقر و توسعه در کل جهان اختصاص دارند.

Human Security Centre, *Human Security Report 2005* (New York: Oxford University Press, 2005).

این گزارش مجموعه‌ای غنی و معتبر از داده‌هاست که حاکی از افت بارز و مورد غفلت جنگ‌ها، نسل‌کشی‌ها و موارد نقض حقوق بشر طی دههٔ گذشته است و خودش علت آن را تا حد زیادی خیزش بی‌سابقهٔ کوشندگی بین‌المللی با پیشتازی سازمان ملل اعلام می‌کند.

Paul Rogers, *Losing Control: Global Security in the Twenty-first Century* (London: Pluto Press, 2nd edn, 2002).

این کتاب منبع گیرا و آسان‌فهمی است که خواستار بازاندیشی ریشه‌ای در برداشت‌های غربی از امنیت می‌شود، و لزوم پرداختن به مسائل محوری ناامنی جهانی از جمله فقر و نابرابری را برجسته می‌سازد.

Frances Stewart, 'Conflict and the Millennium Development Goals', *Journal of Human Development*, 4(3) (2003): 325-351.

این مقاله‌ای است که رابطهٔ میان ستیز و تحقق (یا عدم تحقق) هدف‌های توسعهٔ هزاره را نشان می‌دهد.

Peter Wilkin, 'Global poverty and orthodox security', *Third World Quarterly*, 23(4) (2002): 633-645.

این مقاله نقد تحلیل درست‌کیشانهٔ امنیت و ناتوانی آن از پرداختن به بحران‌های اجتماعی جهانی است که دامنگیر جهان سدهٔ بیست و یکم خواهد بود.

۱۸. دگرگونی محیط زیست

سایمون دالبی

چکیده

فصل حاضر دانشجویان را با بحث امنیت زیست‌محیطی و نحوهٔ دگرگونی این بحث از زمانی‌که نخستین‌بار در دهۀ ۱۹۸۰ محیط زیست به‌صورت مسئله‌ای نیازمند توجه کارگزاری‌های امنیت مورد بحث قرار گرفت، آشنا می‌سازد. گرچه رابرت کاپلان به‌عنوان یک نویسندهٔ پرطرف‌دار با اندیشه‌هایی که دربارهٔ دگرگونی محیط زیست و فقر مطرح ساخت نگرانی گسترده‌ای پدید آورد که در میانهٔ دهۀ ۱۹۹۰ موجب ناآرامی‌های سیاسی شد، دانشمندان شکاک پیوندهایی را که کاپلان میان دگرگونی محیط زیست و ستیزهای بزرگ قائل بود قابل تردید می‌دانستند و معتقد بودند حتی اگر وجود این پیوندها احراز شود ارتش کارگزار مناسبی برای برخورد با چنین مشکلاتی نیست. در سال‌های اخیر تغییرات آب و هوایی از نو باعث افزایش توجه به محیط زیست به‌عنوان علت ستیزهای ژئوپلیتیکی شده است، و همچنین آشکار شده که این آشفتگی‌های بالقوه زادهٔ ویرانی زیست‌محیطی ناشی از فراوانی و نه فقر هستند. برقراری امنیت به نفع همگان نیازمند همکاری در برابر دگرگونی محیط زیست است و نه راهبردهای سنتی رقابت ژئوپلیتیکی که معمولاً قلب بررسی‌های امنیت را تشکیل می‌دهند.

مقدمه

با پایان یافتن رویارویی جنگ سرد در اواخر دهۀ ۱۹۸۰، مضامین زیست‌محیطی از نو در دستور کار بین‌المللی مطرح شد. در برخی بحث‌ها آشکارا محیط زیست[1] را با مسائل امنیت بین‌الملل

1. environment

مرتبط ساختند. از دید برخی مفسران ظاهراً آشکار بود که مسئلهٔ سوراخ‌های لایهٔ اُزن، نابودی جنگل‌های پرباران استوایی، و امکان بی‌نظمی تغییرات آب و هوایی آن اندازه جدی است که دولت‌های گرداگرد جهان باید آن‌ها را تهدید امنیتی به‌شمار آورند. گرچه در دههٔ ۱۹۷۰ برخی نویسندگان به گمانه‌زنی دربارهٔ محیط زیست به‌عنوان مسئله‌ای امنیتی پرداخته بودند، تنها در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ بود که چنین تفکری شروع به شکل بخشیدن اغلب بحث‌های سیاست‌گذارانه، هشدارهای رسانه‌ها و سپس تحقیقات علمی کرد.

از آن زمان بحث و جدل دربارهٔ «امنیت زیست‌محیطی»[1] پیوسته در جریان بوده است (Dalby, 2002). بررسی دقیق این بحث به ما امکان می‌دهد فرض‌های نهفته در اندیشهٔ امنیتی معاصر را بشناسیم؛ همچنین نگرانی‌های فراوانی را دربارهٔ مناسب بودن گسترش محدودهٔ امنیت مطرح می‌سازد و پرسش‌های بزرگی را دراین‌باره پیش می‌کشد که چه کسی تعیین می‌کند چه چیزی آن اندازه جدی است که نیازمند توجه به دستگاه‌های امنیتی دولت‌ها یا محققان بررسی‌کنندهٔ امنیت باشد. در واقع، همان‌گونه که در ادامهٔ فصل حاضر خواهیم دید چند و چون تصویری که از محیط زیست ترسیم می‌شود و چگونگی معرفی آن به‌عنوان یک تهدید بالقوهٔ آینده که نیازمند سیاست‌های امنیتی است، حقایق زیادی را دربارهٔ انگارش ژئوپلیتیکی حاکم در واشنگتن و نحوهٔ عمل بررسی‌های امنیت در دانشگاه‌ها آشکار می‌سازد.

امنیت زیست‌محیطی

اندیشه‌های امنیت زیست‌محیطی سرچشمه‌های فراوانی داشت، البته برجسته‌ترین آن‌ها هسته‌های فکری ـ مشورتی مانند مؤسسهٔ منابع جهان[2] و مؤسسهٔ دیده‌بان جهان[3] در واشنگتن بود. اتحاد شوروی هم در «تفکر جدید» برجسته‌ای که در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ دربارهٔ امنیت مطرح ساخت، اذعان داشت که امنیت زیست‌محیطی دیگر اهمیت فراوانی دارد. حادثهٔ نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل در ۱۹۸۶ توجه بسیاری از اندیشمندان شوروی را چنان به امنیت محیط زیست معطوف ساخت که در آن زمان بسیاری افراد در واشنگتن قادر به درک آن نبودند. میخائیل گورباچف رهبر پیشین اتحاد شوروی [سابق] از پایان جنگ سرد که از قدرت کنار رفت بیشتر توجه خود را صرف همین مسائل کرده است. شوروی‌ها در استدلال‌هایی که به نفع لزوم اندیشیدن به امنیت

1. environmental security
2. World Resources Institute
3. World Watch Institute

محیط زیست جهانی اقامه می‌کردند با بحث حفره‌های لایهٔ اُزن و نگرانی‌های فزاینده از تغییرات آب و هوایی همنوا بودند. نابودی جنگل‌های استوایی به‌ویژه در برزیل و تابستان داغ سال ۱۹۸۸ در ایالات متحده هم که طی آن جریان رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی آن‌قدر کاهش یافت که عبور کشتی‌های تجاری مختل شد، باعث جلب نگاه‌ها به محیط زیست شد.

همزمان کمیسیون جهانی محیط زیست و توسعه[1] نگاه خود را روی نوعی بازاندیشی در توسعه متمرکز ساخت که بتواند بدون زوال چشم‌اندازهای متعدد زیست‌محیطی، فقر را کاهش دهد. نویسندگان گزارش *آیندهٔ مشترک ما* که این کمیسیون در ۱۹۸۷ منتشر ساخت اصل را بر آن قرار داده بودند که زوال محیط زیست و کمبود منابع موجب بی‌ثباتی سیاسی و ستیز در بسیاری نقاطی خواهد شد که تهیدستانشان برای یافتن وسیلهٔ امرار معاش مبارزه خواهند کرد. ترس از درگیری بر سر منابع ناکافی یکی از دلایل اندیشیدن در چهارچوب «توسعهٔ پایدار»[2] بود. این کمیسیون که اغلب به خاطر رئیس نروژی‌اش گرو هارلم برونتلند کمیسیون برونتلند خوانده می‌شود تا حد زیادی زمینهٔ فکری لازم برای برگزاری «نشست سران زمین»[3] دربارهٔ محیط زیست و توسعه توسط سازمان ملل در ۱۹۹۲ در ریودوژانیرو را فراهم ساخت (Chatterjee and Finger, 1994).

در دههٔ ۱۹۹۰ پس از پایان جنگ سرد درحالی‌که هیچ معارض آشکاری وجود نداشت که قدرت امریکا را به چالش کشد، خطرات جدید متعددی در دستور کار ژئوپلیتیکی واشنگتن مطرح شد. موضوع مواد مخدر، مهاجرت، تروریسم، رشد جمعیت، جهانی شدن و محیط زیست وارد بحث‌هایی شد که دربارهٔ مخاطرات و تهدیدها صورت می‌گرفت و لزوم فراگیر و آشکار مراقبت و نظارت در مواردی که این مسائل می‌توانست ایالات متحده و نوع اقتصاد پشتیبان قدرت سیاسی آن را به خطر اندازد، اعلام می‌شد. تمامی این نگرانی‌های امنیتی مستلزم اعمال قدرت نظامی زیادی نبودند ولی در جامعه‌ای که مسائل امنیت همچنان حائز اهمیت بود، محیط زیست بخشی از این دستور کار سیاست‌گذاری شناخته می‌شد. در دههٔ ۱۹۹۰ ال گور معاون رئیس‌جمهور ایالات متحده در جلب توجه به مسئلهٔ «دولت‌های درمانده»[4] و علل زیست‌محیطی ممکن فروپاشی سیاسی آن‌ها تأثیر قابل ملاحظه‌ای داشت.

بحث و جدل بر سر محیط زیست و ستیز گویای آن بود که احتمالاً زوال محیط زیست در

1. World Commission on Environment and Development
2. sustainable development
3. Earth Summit
4. failed states

بسیاری از کشورهای جنوب باعث ستیز می‌شود (Kahl, 2006). عدم توسعه مشخصاً با کمبودهای زیست‌محیطی مرتبط شناخته می‌شد؛ تهیدستان نه به دلیل فقر بلکه به‌واسطهٔ نبود غذا گرسنه‌اند. علت کمیابی غذا بنابه فرض، کمبود زمین کشاورزی و بارندگی است. در یک کلام، تفکر رایج گویای آن بود که بین کسانی که در کشورهای جنوب در معرض خطر مستقیم مشکلات سیاسی ناشی از محیط زیست هستند و مردمان خوشبخت کشورهای شمال شکاف ژئوپلیتیکی آشکاری وجود دارد. سپس پرسیده می‌شد اگر این مشکلات دامن دولت‌های شمال را هم بگیرد چه باید کرد؟ دراین‌صورت مسلماً به پاسخی امنیتی نیاز بود.

«آشوب آیندهٔ»[1] رابرت کاپلان

احتمالاً اثرگذارترین نوشتهٔ واحد دربارهٔ تمامی این مسائل مقاله‌ای بود که رابرت کاپلان در شمارهٔ فوریه ۱۹۹۴ ماهنامهٔ *آتلانتیک مانتلی* منتشر ساخت. این مقاله بیش از هر نوشتهٔ دیگری نگاه‌ها را در واشنگتن و سپس در دیگر نقاط متوجه بحث دربارهٔ نگرانی‌های امنیتی مرتبط با محیط زیست در دوران پس از جنگ سرد کرد. نثر کاپلان بسیار بااحساس بود:

> اکنون زمان آن فرا رسیده است که «محیط زیست» را به همان معنی که هست بگیریم، یعنی به‌معنی «اصلی‌ترین» مسئلهٔ امنیت ملی آغاز سدهٔ بیست و یکم. تأثیر سیاسی و راهبردی رشد جمعیت‌ها، گسترش بیماری‌ها، از بین رفتن جنگل‌ها و فرسایش خاک، تهی شدن منابع آب، آلودگی هوا، و احتمالاً بالا آمدن سطح آب دریاها در مناطقی چون دلتای نیل و بنگلادش که به شکل خطرناکی انباشته از مردمند ـ تحولاتی که باعث مهاجرت‌های توده‌ای و سپس ستیزهای گروهی خواهد شد ـ اصلی‌ترین چالش سیاست خارجی خواهد بود که بیشتر دیگر چالش‌ها در نهایت از آن نتیجه خواهند شد؛ چالشی که مردم را به خشم خواهد آورد و منافع رنگارنگی را که از جنگ سرد به جا مانده است یکپارچه خواهد ساخت (Kaplan, 1994: 58).

در بسیاری از بحث‌های امنیت زیست‌محیطی و به‌ویژه در صورت‌بندی پرطرف‌داری که کاپلان از آن‌ها به دست داد، شمال هم به دور از مایه‌های نگرانی نیست. علت این امر احتمال سرریز کردن بی‌ثباتی کشورهای جنوب به کشورهای خوشبخت شمال است؛ ازهمین‌روست که در نوشته‌های مربوط به امنیت محیط زیست آن را به‌صورت مسئله‌ای معرفی می‌کنند که «ما» ـ

1. coming anarchy

پژوهندگان امنیت و سیاست‌گذاران در کشورهای شمال ـ باید مراقب آن باشیم.

بەویژه که زوال محیط زیست به‌عنوان علت بی‌ثباتی سیاسی و بنابراین تهدیدی امنیتی آشکارا به‌ندرت در شمال توسعه‌یافته رخ می‌دهد. در مقالهٔ کاپلان و بیشتر دیگر نوشته‌های دههٔ ۱۹۹۰ زوال محیط زیست مسئله‌ای مربوط به دولت‌های جنوب و مردمان تهیدست آن‌هاست و موضوعی نیست که ربط مستقیمی به وفور و فراوانی داشته باشد (Dalby, 1999). دشواری‌های زیست‌محیطی شمال موضوع قوانین دولتی و مسلماً نوآوری فنی است، ولی مسئله‌ای نیست که معمولاً دارای عواقبی برای کشورهای جنوب شناخته شود. می‌توان انتظار بی‌ثباتی‌های سیاسی را در کشورهای جنوب به‌ویژه مناطقی داشت که هنوز از موهبت ثبات سیاسی که بنابه فرض نتیجهٔ پیشرفت در عرصهٔ فنّاوری و اداره‌گری مردم‌سالارانه است بی‌بهره‌اند.

به بیان روزنامه‌نگارانهٔ کاپلان:

> ما در حال پا گذاشتن به جهانی دوپاره هستیم. در پاره‌ای از جهان، واپسین انسان هگل و فوکویاما زندگی می‌کند: سالم و سیر و در پر قوی فنّاوری. در پارهٔ دیگر که بزرگ‌تر هم هست نخستین انسان هابز سکونت دارد: محکوم به زندگی «فقیرانه، ناخوشایند، وحشیانه و کوتاه». گرچه فشارهای زیست‌محیطی این هر دوپاره را تهدید خواهد کرد، واپسین انسان توانایی چیره شدن بر آن‌ها را خواهد داشت ولی نخستین انسان نه. واپسین انسان خود را با از دست رفتن سفره‌های آب زیرزمینی در غرب ایالات متحده سازگار خواهد ساخت. او برای نجات دماغهٔ هاتراس و سواحل چساپیک در برابر بالا آمدن سطح آب دریاها دیواره‌هایی خواهد ساخت، آن‌هم در شرایطی که جزایر مالدیو در نقطهٔ مقابل ساحل هند غرق و فراموش می‌شوند و خطوط ساحلی مصر، بنگلادش و جنوب شرقی آسیا عقب‌تر و عقب‌تر می‌روند و ده‌ها میلیون تن از انسان‌ها را به مناطق داخلی این کشورها که فضایی برای جا دادن آن‌ها ندارند پس می‌رانند و بدین‌ترتیب شکاف‌های قومی را عمیق‌تر می‌سازند (Kaplan, 1994: 60).

ولی نثر تکان‌دهندهٔ کاپلان و دیگر هشدارهای مطرح‌شده از سوی سیاست‌گذاران و صاحب‌نظران دست‌کم برخی از پژوهشگران را متقاعد نساخت. درحالی‌که پژوهش‌های علمی شروع به جستجو برای یافتن شواهدی کردند که این ادعاهای هشداردهنده را تأیید کند، بحث و جدل‌های سیاست‌گذارانه ادامه یافت. دانیل دیودنی (Deudney, 1999) که شاید سرشناس‌ترین چهره در میان این شکاکان بود می‌گفت نگرانی‌های زیست‌محیطی و مسائل نظامی چنان با هم تفاوت دارند که درهم‌آمیختن آن‌ها تنها باعث سردرگمی مفهومی می‌شود. اگر مسائل زیست‌محیطی مایهٔ نگرانی امنیتی باشند دراین‌صورت باید آن‌ها را صرفاً یکی دیگر از علت‌های جنگ دانست و به تحقیقات

علمی موجود دربارهٔ علل جنگ افزود. وانگهی به گفتهٔ او اگر زوال محیط زیست لزوماً موجب ستیز نشود دراین‌صورت پای امنیت را به میان آوردن صرفاً باعث خلط کردن همه‌چیز می‌شود و عملاً پرداختن به مسائل مهم مدیریت محیط زیست را دشوارتر می‌سازد. به همین ترتیب حتی اگر زوال محیط زیست باعث ستیز می‌شد آنچه باید مورد توجه قرار می‌گرفت مسائل دگرگونی محیط زیست بود و نه آن نوع مسائل سیاست‌گذارانه‌ای که کارگزاری‌های نظامی و امنیتی برای برخورد با آن‌ها تجهیز شده، سازمان یافته یا آموزش دیده‌اند. تک‌تک این استدلال‌ها تا حدودی شایان توجه است، زیرا به کُنه مسئلهٔ موضوع و سرشت بررسی‌های امنیت در دوران پس از جنگ سرد بازمی‌گردد. ولی می‌توان آن‌ها را به دو پرسش فروکاست: یکی پرسشی تجربی دراین‌باره که آیا دگرگونی محیط زیست باعث ستیز می‌شود یا نه؟ و دیگری بحث سیاست‌گذارانه دراین‌باره که محیط زیست اگر هم در بحث‌های امنیت جایگاهی داشته باشد جایگاه مناسب آن چیست؟

تهدید زیست‌محیطی: علم؟

آیا شواهدی وجود دارد که نشان دهد مسائل زیست‌محیطی عملاً موجب ستیز می‌شوند؟ در دههٔ ۱۹۸۰ کراراً چنین فرض می‌شد؛ به نظر می‌رسید عقل سلیم حکم می‌کند که کمبودهای زیست‌محیطی با درگیر شدن مردم بر سر منابع به ستیز منجر می‌شود. ازهمین‌رو گزارش کمیسیون برونتلند هم نیاز به توسعهٔ پایدار را تا حدودی براساس این ترس توجیه می‌کند که اگر چنین توسعه‌ای محقق نشود ستیز درخواهد گرفت. کاپلان به‌صراحت می‌گفت که توماس مالتوس عملاً آینده را به‌ویژه برای افریقا و نیز برای دیگر سرزمین‌ها پیش‌بینی می‌کرد. مالتوس که یک روحانی روستایی بود که به اقتصاددان تبدیل شد دو سده پیش‌تر رسالهٔ خودش را دربارهٔ «اصل جمعیت»[1] منتشر ساخت و در آن گفت شمار انسان‌ها همیشه سریع‌تر از آهنگ افزایش منابع غذایی‌شان افزایش می‌یابد و ازهمین‌روست که بینوایی و فاجعه بروز می‌کند. ولی یک متن اقتصادی دویست ساله هر اندازه هم که استدلال‌هایش متقاعدکننده به نظر رسد دقیقاً همان شواهد علمی نیست که باید دستور کار سیاست‌گذاری معاصر را بر شالودهٔ آن بنا کرد.

نقطهٔ عزیمت توماس هامر دیکسون که عملاً می‌پرسید چگونه دگرگونی محیط زیست منجر به ستیز می‌شود همین بود. دقیق‌تر بگوییم هامر دیکسون در سلسله بررسی‌هایی که در دههٔ ۱۹۹۰ انجام داد کوشید تا وجود روابط معقولی را میان این دو نشان دهد. ولی معلوم شد که این کار به‌مراتب دشوارتر از آن چیزی است که بسیاری در آغاز می‌پنداشتند. وی با بررسی حجم عظیمی از

1. Principle of Population

نوشته‌های عالمانه در رشته‌هایی چون علوم سیاسی، تاریخ و اقتصاد به این نتیجهٔ اولیهٔ بسیار مهم رسید که گرچه احتمالاً مسائل زیست‌محیطی در برخی شرایط با ستیز ارتباط دارند، ولی شواهد چندانی در دست نیست که نشان دهد این مسائل در گذشته موجب جنگ شده‌اند و ازهمین‌رو دلیل موجه چندانی وجود ندارد که فرض کنیم در آینده موجب جنگ خواهند شد. دربارهٔ مسائلی چون زوال لایهٔ اُزن و تغییرات آب و هوایی روشن نبود که راهی وجود داشته باشد تا دولت‌ها بتوانند برای مبارزه با هر جنبه‌ای از این پدیده‌ها ائتلافاتی تشکیل دهند (Homer-Dixon, 1994).

هامر دیکسون در ادامه به تحقیق دربارهٔ پویش‌های علت و معلولی پرداخت که ممکن بود دگرگونی محیط زیست را با ستیزهای «پراکندهٔ فروملی» مرتبط سازند و حاکی از برخی پیوندهای منطقی پذیرفتنی باشند. ولی او در این مسیر همچنین تأکید داشت که توانایی دولت‌ها و نهادها برای مهار تنش اجتماعی، در فائق آمدن بر ستیز اهمیت دارد. وانگهی وی نشان داد که مفاهیمی کلی چون محیط زیست عملاً چه اندازه در این بحث‌ها پیچیده‌اند و وقتی پای تعریف منابع به میان می‌آید وضوح و روشنی چه اندازه اهمیت دارد. سرانجام، او روی این ضرورت انگشت گذاشت که هنگام واکنش نشان دادن به فشارهای زیست‌محیطی، جوامع باید از خود ابتکار نشان دهند. برای پرهیز از فروپاشی اجتماعی به سازگاری‌جویی نیاز خواهد بود. گرچه او وجود پیوندهایی میان دگرگونی محیط زیست و ستیز را نشان داد، درعین‌حال ثابت کرد فرض‌های سادهٔ مالتوس نادرست است: ترتیبات اجتماعی پیچیده در مقام علت ستیز اهمیتی به‌مراتب بیشتر از هرگونه فرض ساده‌ای دربارهٔ کمیابی دارد (Homer-Dixon, 1999).

گرچه هامر دیکسون از همان پیشترها این احتمال را رد کرده بود که جنگ معلول دگرگونی محیط زیست باشد، پژوهشگران روابط بین‌الملل که به مطالعهٔ علل جنگ‌ها می‌پرداختند پایگاه‌های اطلاعاتی‌شان را بررسی کردند، با استفاده از انواع داده‌های مربوط به محیط زیست و منابع آزمون‌های آماری پیچیده‌ای انجام دادند و به این نتیجه رسیدند که پژوهش‌هایشان چندان مؤید این استدلال نیست که دگرگونی محیط زیست علت جنگ‌ها بوده است (Gleditsch, 1998). تازه‌تر از این‌ها تحلیل کمّی نوشته‌های منتشرشده دربارهٔ امنیت زیست‌محیطی این ادعا را تأیید کرده است که کمبود منابع زیست‌محیطی به‌ندرت منجر به خشونت، ستیز یا فروپاشی دولت‌ها می‌شود. بررسی دولت‌هایی که رشد جمعیتشان سریع یا نرخ گسترش شهرهایشان بالا باشد یا تعداد زیادی پناهنده را در خاک خود جای داده باشند نشان می‌دهد که ظاهراً آن‌ها بیش از دیگر دولت‌ها دچار خشونت یا فروپاشی دولت نیستند. در دسترس بودن زمین کشاورزی هم رابطهٔ آشکاری با خشونت ندارد (Urdal, 2005).

ولی همان‌طور که روشن شده است آنچه در بسیاری موارد مهم با خشونت رابطه دارد فراوانی

منابع[1] است. به نظر می‌رسد استدلال مخالف استدلال مالتوس خشونت را دست‌کم در دولت‌های در حال توسعهٔ تهیدست‌تر جنوب بهتر تبیین می‌کند. هرجا دولت‌ها قوی نباشند، توسعهٔ اقتصادی در مراحل آغازین خود باشد و منابع ارزشمند از جمله مواد معدنی، نفت و گاه نیز الوار به‌راحتی در دسترس باشد مردم و گروه‌های قومی انگیزه‌ای بسیار قوی دارند تا برای کسب یا حفظ کنترل درآمدهای حاصل از صدور این منابع به اقتصاد جهانی، به خشونت متوسل شوند (de Soysa, 2002). کوتاه سخن اینکه منابع غنی اگر کسی فرصت اقتصادی دیگری جز آن‌ها نداشته باشد ارزش جنگیدن دارند؛ هرجا دولت‌ها ناتوان از تقسیم ثروت و استفاده از درآمدها برای تضمین توسعه باشند یا رهبران میلی به این کار نداشته باشند نتیجه جنگ بر سر منابع خواهد بود.

این یافته خشونت رایج در کشورهای جنوب را مستقیماً با اقتصاد جهانی پیوند می‌دهد. تلاش‌های سیاست‌گذارانه‌ای که برای برخورد با جنگ‌های به راه افتاده بر سر منابع صورت می‌گیرد شامل تحریم چیزهایی چون معادن الماس موجود در مناطق ستیز و مبارزه برای تأیید رویّه‌های اخلاقیِ تولید می‌شود که به نوبهٔ خود در برخی موارد به‌صورت بخشی از تبلیغات بازاریابی شرکت‌های بزرگ درمی‌آید (Le Billon, 2005). نکتهٔ جالب توجه دربارهٔ این تبلیغات آن است که آن‌ها به‌روشنی نشان می‌دهند میان مصرف کشورهای شمال و آشوب‌ها و خشونت در کشورهای جنوب روابطی وجود دارد. گرچه به مسائل سیاسی مطرح پیرامون «جنگ‌های منابع»[2] اغلب چنین نگاهی وجود ندارد، آن‌ها آشکار می‌سازند که در اقتصاد جهانی ارتباطات متقابل متعددی وجود دارد که جزء مهمی از هرگونه بحث امنیت را تشکیل می‌دهند. در بحث‌های قدیمی‌تری که دربارهٔ ترس‌های مالتوسی از رشد جمعیت کشورهای جنوب صورت می‌گرفت، شکاف جغرافیایی میان شمال و جنوب اغلب به‌واسطهٔ انداختن تمام مسئولیت دشواری‌های زیست‌محیطی به گردن تهیدستان جنوب بیشتر می‌شد. اما جنگ‌های صورت‌گرفته بر سر منابع روشن می‌سازد که در تفکر جدی دربارهٔ امنیت جهانی یا انسانی نمی‌توان از این شکاف دفاع کرد.

تهدید زیست‌محیطی: گزینه‌های سیاست‌گذاری؟

بدین‌ترتیب به دومین مسئلهٔ بزرگ در کل بحث امنیت زیست‌محیطی می‌رسیم: این فرض که امنیت شیوهٔ مناسبی برای اندیشیدن به دشواری‌های زیست‌محیطی است و این فرض مرتبط با فرض نخست که توسل به زبان امنیت، سیاست‌گذاری هوشمندانه برای برخورد با خطراتی را که

1. resource abundance
2. resource wars

بدین‌صورت مشخص شده‌اند تسهیل خواهد کرد. به فرض که دگرگونی محیط زیست عملاً مشکل مهم و قریب‌الوقوعی باشد چه سازمان‌هایی باید با آن برخورد کنند و اصلاً چرا امنیت شیوهٔ خوبی برای اندیشیدن به کل این مسئله است؟

گووین پرینس با انتخاب عنوان «رزمنده‌های طراز اول و وال‌های مسموم» برای فیلم مستندی که در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ ساخت و کتابی که همراه آن دراین‌باره منتشر کرد، این مسئله را به شکل بسیار آشکاری پیش کشید. رزمنده‌های طراز اول خلبانان جنگنده‌هایی هستند که هدایت هواپیماهای بسیار پیشرفته را در دست دارند و بنابه فرض با ساقط کردن هر مهاجم بالقوه‌ای امنیت ملی دولت‌های امروزی را تأمین می‌کنند. ولی دربارهٔ مسموم شدن دریاها که وال‌هایی را تحت تأثیر قرار می‌دهد که غذاهای دریایی آلوده را می‌بلعند و آن‌قدر آلاینده‌ها را در گوشت و خون خود انباشته می‌کنند که هنگام مرگ، آن‌ها را جزء فضولات سمی می‌شناسند، کاری از دست این خلبان‌های طراز اول برنمی‌آید. برای پاک کردن ساحل‌ها از لاشهٔ این وال‌ها که جریان آب آن‌ها را آورده است کسی باید کاری کند، ولی خلبان‌های جنگنده‌ها و تجهیزات گران‌قیمتشان نمی‌توانند چندان کمکی در این زمینه کنند. ظاهراً ارتش آن نوع سازمانی نیست که برای برخورد با تهدیدهای زیست‌محیطی مطرح برای بهروزی بشر لازم داریم (Prins and Stamp, 1991).

دانیل دیودنی (Deudney, 1999) در نوشته‌هایش این شیوهٔ استدلال را پیش‌تر برد و این نکته را نیز به آن افزود که با توجه به اینکه برای برخورد با بیشتر دشواری‌های زیست‌محیطی به همکاری بین‌المللی نیاز است استناد به امنیت ملی عملاً زیان‌بار است. توسل به ملت‌گرایی و اندیشیدن در قالب‌های نظامی تنها مسائل را بدتر می‌کند. تهدیدهایی که مسائل نظامی سنتی برای امنیت پیش می‌آورند با تهدیدهای زیست‌محیطی تفاوت دارند و ازهمین‌رو شیوه‌های سنتی اندیشه‌ورزی نامناسب است. تهدیدهای نظامی معمولاً از جانب دولت‌ها مطرح می‌شوند؛ آن‌ها اقدامات عمدی خشونت‌بار و مستقیم هستند؛ تهدیدهای زیست‌محیطی معمولاً پراکنده، غیرمستقیم و بین‌المللی‌اند و هم از درون و هم از بیرون دولت مورد نظر ریشه می‌گیرند. تهدیدهای نظامی رویدادهایی گهگاهی و نامعمولند؛ زوال محیط زیست روند طولانی‌مدتی است که معمولاً به شکل تصادفی از فعالیت‌های اقتصادی عادی نتیجه می‌شود. همان‌گونه که از بازنمایی رابرت کاپلان از دولت‌های تهیدست جنوب به‌صورت تهدیدی برای شمال پیداست، استدلال ژئوپلیتیکی به احتمال قوی‌تر منجر به سیاست‌هایی می‌شود که سعی در محدودسازی مهاجرت یا توسل به زور برای کنترل دگرگونی دارند و بعید است به علل ریشه‌ای فقر و آشفتگی‌های جهانی در نظام‌های طبیعی بپردازند.

اگر همان‌گونه که دیودنی در پایان کرد به کل استدلال فوق این نکته را که دیگر دانشمندان

خاطرنشان می‌سازند (Homer-Dixon, 1999; Kahl, 2006) بیفزاییم که اصلاً بعید است جنگ‌ها معلول دشواری‌های زیست‌محیطی باشند، دراین‌صورت گره زدن امنیت به محیط زیست غیرمنطقی می‌شود و گریزی از این نخواهیم داشت که منظور خودمان از امنیت و نحوهٔ تفکرمان دربارهٔ دستیابی به آن را تغییر دهیم. دیودنی بحث خودش را با مطرح ساختن بسیار آشکار همین مسئله پایان می‌برد:

> احساس ملت‌گرایی و نظام جنگ دارای چنان منطق دیرپا و قدرت ماندگاری است که احتمالاً در برابر هرگونه دعوت لفاظانه به تغییر مسیر به سمت هدف‌هایی بی‌خطر و مطبوع از خود مقاومت نشان می‌دهد. جنبش قابل سکونت نگه داشتن این سیاره برای نسل‌های آینده باید قدرت ملت‌گرایی دولت‌محور و نظامی‌زدگی مزمن گفتمان عمومی را مستقیماً به چالش کشد. زوال محیط زیست تهدیدی برای امنیت ملی نیست، بلکه طرف‌داری از محیط زیست تهدیدی برای استیلای مفهومی گفتمان‌ها و نهادهای دولت‌محور امنیت ملی است. از دید طرف‌داران محیط زیست پوشاندن ردای خونین نظام جنگ بر تن برنامه‌هایشان به ارزش‌های محوری آنان لطمه می‌زند و دربارهٔ وظایف راستینی که باید انجام داد سردرگمی ایجاد می‌کند (Deudney, 1999: 214).

اما قطع‌نظر از هشدارهای پرحرارتی که دیودنی دربارهٔ سردرگمی مفهومی و صورت‌بندی نامناسب سیاست‌ها مطرح می‌سازد، بحث دربارهٔ همهٔ این مسائل همچنان ادامه دارد و مفاهیم امنیت زیست‌محیطی پی‌درپی در بحث‌های سیاست خارجی در واشنگتن، در گزارش‌های بین‌المللی و مباحثات سیاست‌گذاری سازمان ملل و بانک جهانی مطرح می‌شود. تنها گهگاه جغرافیا به شکل صریح و آشکار در این مسائل مطرح می‌گردد. ولی هر زمان چنین می‌شود معمولاً تهدیدها و حساسیت‌ها را برحسب علل درون‌زای بی‌ثباتی سیاسی در مناطق تهیدست خاصی مشخص می‌سازند که زوال محیط زیست برایشان یک معضل است. در مناقشاتی که در امریکا بر سر سیاست‌ها جریان داشت مفهوم دولت‌های محوری اصلی جنوب که نیازمند توجه سیاست‌گذاران خارجی هستند در اواخر دههٔ ۱۹۹۰ مورد توجه بسیار قرار گرفت (Chase *et al.*, 1996). دولت کلینتون این‌گونه مسائل را چنان جدی گرفت که برای متمرکز ساختن طرح‌های کمک‌رسانی که هدفشان برطرف ساختن خطرات قریب‌الوقوع زیست‌محیطی بود، یک رشته «قطب‌های» زیست‌محیطی در دولت‌های جنوب ایجاد کرد.

گرچه بخش اعظم این تلاش‌ها تا چند سالی پس از یازده سپتامبر ۲۰۰۱ تحت‌الشعاع نگرانی‌های موجود دربارهٔ تروریسم و «دولت‌های نافرمان»[1] قرار گرفت، بحث محیط زیست و ثبات سیاسی در

1. rouge states

کشورهای جنوب همچنان بخشی از بحث دامنه‌دارتری را تشکیل می‌دهد که دربارهٔ سیاست امریکا و به شکل کلی‌تر دربارهٔ سیاست جهان جریان دارد. با کم‌رنگ شدن هراس‌های موجود از تکرار حملات تروریستی به ایالات متحده در سال‌های پس از ۲۰۰۱ و تغییر چشم‌انداز سیاسی به‌واسطهٔ کارزارهای نظامی که امریکا در خاورمیانه به راه انداخت، آرام‌آرام نگرانی‌های زیست‌محیطی به دستور کار ژئوپلیتیک بازگشت، به‌ویژه که بر سر نقش نفت در انگیزه‌های امریکا برای تهاجم به عراق در سال ۲۰۰۳ بحث و جدل مبهم و سردرگمی جریان یافت. ولی اکنون در نیمهٔ نخستین دههٔ سدهٔ بیست و یکم تغییرات آب و هوایی به‌صورت برجسته‌ترین مایهٔ نگرانی درآمده است، و دست‌کم برخی افراد در پنتاگون بار دیگر مسئلهٔ اهمیت مسائل زیست‌محیطی برای امنیت ملی امریکا را پیش کشیده‌اند.

ده سال بعد: سناریوی پنتاگون دربارهٔ آب و هوا

یک دهه پس از آنکه اصطلاح دُژستانی «آشوب آیندهٔ» رابرت کاپلان به نوشته‌های ناظر بر امنیت زیست‌محیطی که برای جامعهٔ سیاست‌گذاران در واشنگتن نگاشته می‌شد شکل داد، بار دیگر در این شرایط سیاسی بسیار متفاوت، محیط زیست، فاجعه و ناامنی مورد بحث قرار گرفت. در فوریه ۲۰۰۴ درست ده سال پس از آنکه نخستین‌بار مقالهٔ کاپلان در ماهنامهٔ *آتلانتیک مانتلی* منتشر شده بود، رسانه‌ها برای مدت کوتاهی توجه فراوانی به انتقاداتی کردندکه از دولت بوش به خاطر نپرداختن به موضوع تغییرات آب و هوایی می‌شد. این‌بار تحلیل‌ها به‌مراتب بیش از مقالهٔ کاپلان و نیز بیشتر نوشته‌های اولیه‌ای که دربارهٔ تمامی این موضوعات نگاشته شده بود و در آن‌ها معمولاً طرح استدلال‌های مبهم و کلی دربارهٔ وخیم شدن وضع محیط زیست کشورها برای برانگیختن نگرانی کافی بود، پایهٔ عملی داشت. آنچه باعث توجه دوباره به این مسائل در سال ۲۰۰۴ شد انتشار گزارش مشورتی پیتر شوارتز و دوگ راندال بود که دربارهٔ تهدیدهایی که ممکن بود در نتیجهٔ تغییرات نسبتاً ناگهانی نظام آب و هوایی دامن ایالات متحده را بگیرد در سال ۲۰۰۳ برای پنتاگون تهیه گردید.

پیشینهٔ زمین‌شناختی نشان می‌دهد که تغییرات آب و هوایی گذشته گاه نه تدریجی بلکه ناگهانی بوده است. هیچ دلیلی وجود ندارد که گمان کنیم تغییراتی که در آینده در نظام آب و هوایی زمین پیش می‌آید آرام و بدون تلاطم یا دقیقاً قابل پیش‌بینی خواهد بود، به‌ویژه که نظام یادشده پیشاپیش زیر فشار افزایش دی‌اکسیدکربن و دیگر گازهای «گلخانه‌ای»[1] قرار دارد

1. greenhouse gases

(Flannery, 2006). یکی از سازوکارهایی که ممکن است بسیاری از تغییرات سریع گذشته در نظام آب و هوایی را توضیح دهد به‌هم خوردن نظام جریانی اقیانوسی به نام «انتقال‌دهندهٔ گرمادریایی»[1] است. مهم‌ترین بخش این جریان که گاه صرفاً گلف‌استریم خوانده می‌شود از خلیج مکزیک در دل اقیانوس اطلس جریان می‌یابد و از جزایر بریتانیا و ایسلند می‌گذرد. بدین‌ترتیب جریان یادشده آب و هوای شمال اروپا را بسیار گرم‌تر از دیگر نقاطی می‌سازد که عرض جغرافیایی مشابهی با آن دارند. وقتی این آب‌ها در نزدیکی قارهٔ جنوبگان جریان می‌یابد به عمق اقیانوس می‌رود و با پیروی از الگوی پیچیده‌ای که عملاً باعث در جریان نگه داشتن آب تمامی اقیانوس‌ها می‌شود و الگوی آب و هوا را در بسیاری نقاط نسبتاً قابل پیش‌بینی می‌سازد کرهٔ زمین را دور می‌زند. آنچه باعث می‌شود آب‌های بخشی از این تسمهٔ نقاله که در اقیانوس اطلس قرار دارد وقتی به عرض‌های جغرافیایی بالاتر می‌رود به قعر آب فرورود، دما و شوری نسبی آن‌هاست. شرایط موجود باعث می‌شود این آب‌ها اندکی چگال‌تر از بقیهٔ آب‌های جنوبگان باشند و به همین دلیل به قعر اقیانوس فرورود. تغییرات جزئی چه به‌صورت افزایش دما یا کاهش شوری آب در اثر افزایش ورودی آب شیرین از گرینلند می‌تواند سبب شود این جریان انتقال‌دهندهٔ گرما آهسته یا حتی متوقف گردد و باعث تغییرات آب و هوایی متعددی در بخش‌های مختلف جهان شود.

گزارش پنتاگون با برگرفتن این دادهٔ علمی پیش‌بینی کرد که چه اختلالی در این گردش گرمادریایی می‌تواند برای امنیت ملی ایالات متحده اهمیت داشته باشد. (فیلم‌سازان هالیوود هم با استفاده از همین دادهٔ علمی به سناریوی تخیلی بسیار مبالغه‌آمیزی پرداختند و آن را دست‌مایهٔ فیلمی دربارهٔ فاجعهٔ تابستان ۲۰۰۴ باعنوان «روز پس از فردا» قرار دادند. دو سال بعد همین مضامین بخشی کوچک از فیلم مستند پرطرف‌دار ال گور با نام «حقیقتی ناخوشایند» و کتابی را که به همراه آن دربارهٔ تغییرات آب و هوایی منتشر ساخت (Gore, 2006) تشکیل داد). نویسندگان گزارش یادشده به بررسی نتایجی پرداختند که رویدادی آب و هوایی مشابه با آنچه حدود هشت‌هزار و دویست سال پیش رخ داده بود پدید می‌آورد، رویدادی که نشان از تغییرات ذیل داشت:

۱. افت سالانهٔ میانگین دما تا پنج درجهٔ فارنهایت در آسیا و امریکای شمالی و تا شش درجهٔ فارنهایت در شمال اروپا.

۲. افزایش سالانهٔ میانگین دما تا چهار درجهٔ فارنهایت در مناطق مهمی از اقیانوسیه، امریکای جنوبی و جنوب افریقا.

1. thermohaline conveyor

۳. تداوم خشک‌سالی طی بخش اعظم دهه در مناطق بسیار مهم کشاورزی و در نقاطی که برای مراکز مهم جمعیتی در اروپا و شرق امریکای شمالی منبع آب به‌شمار می‌روند.

۴. تشدید توفان‌ها و بادهای زمستانی که تأثیر این تغییرات را تقویت می‌کند. اروپای غربی و شمال اقیانوس آرام وزش بادهای شدیدی را تجربه می‌کنند.

توانایی بسیاری از جوامع برای سازگار شدن با تغییرات سریع زیست‌محیطی محل تردید است. ممکن است این گونه تغییرات به دلایل ذیل به ستیز و احتمالاً جنگ کشیده شوند: ۱. کمبودهای غذایی ناشی از کاهش رقم خالص تولیدات کشاورزی جهان؛ ۲. کاهش منابع و کیفیت آب شیرین در مناطق مهم به‌واسطهٔ تغییر الگوهای بارش که باعث فراوان‌تر شدن سیل‌ها و خشک‌سالی‌ها خواهد شد؛ ۳. مختل شدن دسترسی به منابع انرژی به‌واسطهٔ یخ‌زدگی گسترده و توفانی بودن دریاها (Schwartz and Randall, 2003, 2). به نوشتهٔ گزارش، مردم بسیاری از بخش‌های تهیدست‌تر جهان در مقایسه با بخش‌های ثروتمندتر آن در برابر تغییرات آب و هوایی آسیب‌پذیرتر خواهند بود و توانایی کمتری برای سازگار شدن با آن‌ها خواهند داشت. ازهمین‌رو منطقی است نتیجه بگیریم که تعداد زیادی از انسان‌ها برای زنده ماندن به بخش‌هایی از کرهٔ زمین مهاجرت خواهند کرد که آن اندازه ثروتمند هستند که خود را با این تغییرات سازگار سازند، ولی چنانچه ثروتمندان بکوشند برای جلوگیری از این مهاجرت به نیروی نظامی توسل جویند احتمالاً خشونت سیاسی بسیار زیادی به راه خواهد افتاد.

این احتمال وجود دارد که ثروتمندان برای حفاظت از خودشان در برابر این آشفتگی‌ها جابه‌جا شوند. بدین‌ترتیب اگر ضربهٔ تغییرات آب و هوایی ناگهانی وارد شود، جنگ بخشی از آیندهٔ بشریت خواهد بود. این سناریو می‌تواند چنین ادامه یابد:

> احتمالاً ایالات متحده و استرالیا گرد قلمرو خودشان دژهای دفاعی ایجاد خواهند کرد، زیرا آن اندازه منابع و ذخایر دارند که به خودکفایی دست یابند. ایالات متحده که دارای فصول کشت گوناگون، ثروت، فنّاوری، و منابع کافی است احتمالاً خواهد توانست بدون دیدن خسارات فاجعه‌باری کوتاه شدن چرخه‌های کشت و شرایط سخت آب و هوایی را پشت‌سر گذارد. این کشور برای جلوگیری از مهاجران گرسنهٔ ناخواسته‌ای که از جزایر کارائیب (یک مشکل بسیار جدی)، مکزیک و امریکای جنوبی به‌سوی امریکا روانه شده‌اند، کنترل‌های مرزی شدیدتری برقرار خواهد کرد. به کمک جایگزین‌های پرهزینه (از نظر اقتصادی، سیاسی و اخلاقی) مانند انرژی هسته‌ای، انرژی‌های تجدیدپذیر، منابع هیدروژن و قرارداد با کشورهای خاورمیانه منابع انرژی تقویت خواهد شد. زد و خوردهای آزاردهنده بر سر حقوق ماهیگیری، کمک‌های کشاورزی و کمک‌های اعطایی در هنگام بروز بلایا رایج خواهد بود.

> تنش میان ایالات متحده و مکزیک بالا خواهد گرفت زیرا امریکا پیمان سال ۱۹۴۴ را که در آن جریان داشتن آب از رودخانهٔ کلرادو به سمت مکزیک را تضمین می‌کند زیر پا خواهد گذاشت. فعالان امدادرسانی مأموریت خواهند یافت که به کمک سیل‌زدگان بخش جنوبی ساحل شرقی و مقابله با شرایط به‌مراتب خشک‌تری که در داخل ایالات متحده حکم‌فرما خواهد شد بپردازند. ولی حتی در این شرایط اضطراری مداوم هم ایالات متحده وضع بهتری از دیگران خواهد داشت. مشکل لاینحلی که در برابر این کشور قرار خواهد داشت آرام کردن تنش نظامی فزاینده در گرداگرد جهان است (Schwartz and Randal, 2003: 18).

این تصویر از آیندهٔ پر جنگ و جدالی که در نتیجهٔ تغییرات آب و هوایی رقم خواهد خورد به‌شدت یادآور همان لحنی است که رابرت کاپلان یک دهه پیش‌تر به کار برد. این تصویر گویای آن است که به‌ویژه ایالات متحده از موقعیت خوبی برای جان به در بردن از چنین بحرانی برخوردار است و تهیدستان و مردمان به حاشیه رانده شده در بسیاری از سرزمین‌ها خیلی بعید است که این اندازه خوش‌اقبال باشند. ولی چندان روشن نیست که این تنش نظامی تشدید یابنده دقیقاً در گرداگرد جهان چگونه بروز خواهد یافت. در این سناریو چه کسی برای چه کسی تهدید است و چه کسی می‌تواند برای پاسخ‌گویی به بحران دست به چه نوع اقدام نظامی بزند؟

سناریوی پنتاگون ازآن‌رو جالب توجه است که در رابطه با ریشهٔ خطرها تا حدودی تکیه را از روی علل درون‌زا در کشورهای جنوب برمی‌دارد و برعکس، روی اختلالاتی متمرکز می‌شود که در اثر تغییرات آب و هوایی در کل جهان پدید می‌آید؛ گرچه تهیدستان جنوب تهدیدی برای دژهای رونق و خوشبختی به‌شمار می‌آیند که سکونتگاه «واپسین انسان» کاپلان هستند، ولی دیگر کاملاً روشن نیست که آنان مسبب بدبختی خودشان باشند. بااین‌حال، وقتی هم که روی بعد نظامی فاجعهٔ تغییرات سریع آب و هوایی که خیلی بیشتر معلول اقدامات تاریخی ثروتمندان است تا تهیدستان انگشت گذاشته می‌شود، بازهم این تهیدستان هستند که تهدیدی برای ثروتمندان معرفی می‌شوند و نه برعکس. چون برقراری خشونت‌آمیز نظم سیاسی اولویت نخست سازمان‌های امنیتی است، این صرفاً همان روال معمول امور است. ولی اگر قرار است نداهای انتقادی‌تری هم در بحث امنیت به گوش برسد فرض ادامه داشتن روال معمول امور از نخستین چیزهایی است که باید از ریشه به چالش کشیده شود.

امنیت انسانی و زیست‌بوم جهانی

وقتی کاپلان سرگرم مقالهٔ آشوب آیندهٔ خودش بود، نویسندگان گزارش سالانهٔ سازمان ملل

دربارهٔ توسعه (UNDP, 1994) تحلیل متفاوتی دربارهٔ شرایط بشر و علل ناامنی در بسیاری سرزمین‌ها به دست دادند. طبق استدلال آنان باید امنیت از ریشه روزآمد می‌شد و به‌جای دولت و سرزمین، انسان محور آن قرار می‌گرفت (نک. فصل ۱۶ کتاب حاضر). «از مفهوم امنیت مدت بیش از حد درازی است که تفسیری تنگ‌نظرانه به‌عمل آمده است: به‌صورت امنیت سرزمین در برابر تجاوز خارجی یا حفاظت از منافع ملی در سیاست خارجی یا امنیت جهانی در برابر تهدید همه‌سوزی هسته‌ای. امنیت بیشتر با دولت‌های ملی مرتبط دانسته شده است تا با انسان‌ها» (UNDP, 1994: 22). برعکس، امنیت انسانی دو وجه اصلی دارد: «نخست به‌معنی ایمن بودن از تهدیدات مزمنی چون گرسنگی، بیماری و سرکوب است. و معنای دیگرش، حفاظت در برابر اختلالات ناگهانی و زیان‌بار در الگوهای زندگی روزمره ـ خواه در خانه، محل کار یا جوامع محلی ـ است» (UNDP, 1994: 23).

نویسندگان این گزارش هنگام صورت‌بندی این اندیشه‌ها دربارهٔ امنیت انسانی نگاه به شرایطی داشتند که انسان‌ها را ناامن می‌سازد و متوجه بودند که ناامنی علل متعددی دارد که امنیت زیست‌محیطی تنها یکی از مؤلفه‌های هفت‌گانهٔ آن است. ویرانی محیط زیست در مقیاس جهانی، زوال لایهٔ اُزن، گازهای گلخانه‌ای، کاهش تنوع زیستی و نابودی هردو دسته زیست‌گاه‌های آبی و خشکی همگی به انحای مختلف خواه به شکل غیرمستقیم از طریق اختلالات آب و هوایی بالقوه و اُفت تغذیه یا به شکل مستقیم‌تر از طریق تأثیرات بهداشتیِ قرار گرفتن در معرض پرتوهای فرابنفش باعث ناامنی انسانی می‌شوند. نکتهٔ مهم این نیست که همهٔ خطرات زیست‌محیطی یا خطرات شدیدتر، جهانی هستند بلکه آن‌ها به‌روشنی به دشواری‌های محلی ناشی از آلودگی می‌افزایند و اصلاح آن‌ها از توانایی‌های تک‌تک دولت‌ها بیرون است. آن‌ها ایجاب می‌کنند که به شکل صریح‌تری روی شرایط حیات بشر متمرکز شویم و این در حال حاضر مستلزم جدی گرفتن تغییراتی است که ما عمدتاً ناخواسته در زیست‌سپهری[1] ایجاد می‌کنیم که خانهٔ مشترک همهٔ بشریت است (McNeill, 2000). این تغییرات که در بحث و جدل جاری بر سر امنیت آب و هوایی تنها از آشکارترینشان سخن به میان می‌آید همان چهارچوب زیست‌محیطی است که در حال حاضر امنیت انسانی هرچه بیشتر در بستر آن مورد بحث قرار می‌گیرد.

صندوق جهانی حیات وحش[2] و تعداد دیگری از سازمان‌ها اکنون آشکار می‌سازند که بشر شرایط طبیعی زندگی خود را چنان تغییر داده که کیفیت زیست‌سپهر دگرگون شده است (WWF, 2006).

1. biosphere
2. World Wildlife Fund

ما کوه‌ها را جابه‌جا کرده‌ایم، روی بیشتر رودخانه‌های بزرگ سد زده‌ایم، بیشتر حاصلخیزترین اراضی زمین را از پوشش گیاهی پاک کرده‌ایم، و علاوه بر گونه‌های زنده‌ای که مستقیماً شکار کرده یا نابود کرده‌ایم با از بین بردن سکونت‌گاه گونه‌های حیاتی متعدد آن‌ها را نیست و نابود کرده‌ایم. هوایی که ما اکنون تنفس می‌کنیم بسیار متفاوت با هوایی است که پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایمان استنشاق می‌کردند تا بدان حد که تمرکز دی‌اکسیدکربن در جو را فراتر از سطوحی افزایش داده‌ایم که می‌دانیم طی پانصدهزار سال گذشته وجود داشته است؛ همان دورانی که شاهد آمدن و رفتن چندین عصر یخبندان بود.

بیشتر این فعالیت‌ها را یا مستقیماً مصرف‌کنندگان ثروتمند کشورهای شمال انجام داده‌اند یا عاملان آن‌ها که در بخش‌های دورافتاده‌تر جهان سرگرم برداشت محصولات یا استخراج کالایی از دل معادن برای مصرف در بازارچه‌های حومه‌های شهرها هستند. آشکارترین کالای یگانه در تمام این فعالیت‌ها نفتی است که بی‌اغراق مایهٔ حیات‌بخش اعظم تمدن معاصر و سوخت ساکنان خودروسوار شهرهای روزگار ما را تشکیل می‌دهد. از بازی‌های روزگار است که همین جامعهٔ شهرنشین صنعتی که اکنون دارد چهار گوشهٔ جهان را می‌گیرد امنیت انسانی همه را تهدید می‌کند آن‌هم با اقدامات ساده و پیش‌پاافتاده‌ای چون راندن خودرو، خرید کالا و گرم کردن خانه‌ها. علل ناامنی به‌معنای دقیق کلمه را اکنون کمتر اقدامات عمدی حکومت‌هایی که برای مقاصد گوناگون به قدرت نظامی متوسل می‌شوند، و بیشتر تغییرات ناخواسته‌ای تشکیل می‌دهند که به دست انسان‌هایی ایجاد می‌گردد که در شرایط اقلیمی جدیدی که اقتصاد جهانی خوانده می‌شود گرفتار آمده‌اند. از آنجا که اقتصاد جهانی یا بافت هرچه تصنعی‌تر زندگی ماست که دارد زیست‌سپهر را دگرگون می‌سازد و با تهدید ایجاد آن نوع اختلالات برجستهٔ آب و هوایی همراه است که مشاوران پنتاگون را در سال ۲۰۰۳ نگران ساخت، صنعت و شیوه‌های زندگی مصرفی در حال حاضر علت تهدیدهای زیست‌محیطی هستند.

برخورد با این تهدیدهای جدید آشکار می‌سازد هشدارهایی که دانیل دیودنی (Deudney, 1999) دربارهٔ پیوند زدن نگرانی‌های زیست‌محیطی به امنیت ملی می‌داد اهمیتی هرچه بیشتر دارد. دور کردن بررسی‌های امنیت از دل‌مشغولی ژئوپلیتیکی به دولت‌های ملی در حال رقابت و نزدیک ساختن آن به دشواری‌های اصلاح اقتصاد جهانی به نحوی که دیگر این‌همه چیزهای خطرناک پدید نیاورد و درعین‌حال تضمین کند که مردم به غذا، آب و سرپناه دسترسی خواهند داشت و قادر خواهند بود زندگی معناداری را بگذرانند کار سخت و انتظار بی‌جایی است، به‌ویژه در جهانی که اکنون غالباً چنان روی تهدید تروریسم تکیه می‌شود که گویی مهم‌ترین چالش

امنیتی معاصر است (نک. فصل ۱۲ کتاب حاضر). این کار باعث تقویت همان ملت‌گرایی دولتی و نظامی‌گری می‌شود که بسیاری از شکل‌های نو ناامنی را تداوم بخشیده است (Klare, 2004). همچنین دقیقاً نظم جهانی موجود را که بر اقتصاد و گونه‌ای از توسعه استوار است که بیست سال پیش کمیسیون برونتلند آن را ناپایدار شناخت، تقویت می‌کند.

بدین‌ترتیب وقتی مسائل زیست‌محیطی را در بزرگ‌ترین مقیاس خود در کنار دستور کار امنیت انسانی قرار دهیم، معماهای بررسی‌های امنیت آشکار می‌شود (Dodds and Pippard, 2005). اگر همان‌گونه که جامعهٔ علمی هم‌اکنون نسبتاً آشکارا اعلام می‌کند اقدامات ما در تولید گازهای گلخانه‌ای علت رویدادهای آب و هوایی شدیدتر و افزایش شدت توفان‌ها باشد، پس سی‌هزار نفری که در موج گرمای تابستان ۲۰۰۳ در اروپا جان باختند (ده برابر تعداد کشته‌شدگان حادثهٔ یازده سپتامبر) را منطقاً می‌توان قربانی ناامنی زیست‌محیطی جهانی دانست. دراین‌صورت دربارهٔ قربانیان توفند کاترینا و خسارات مالی که در نیواورلئان به‌واسطهٔ ناکارآمد بودن موج‌شکن‌ها برای حفاظت از این شهر ایجاد شد چه برداشتی می‌توان داشت؟ یا دربارهٔ تلفات پرشماری که در سال‌های آغازین سدهٔ حاضر در سیل‌ها و رانش زمین در امریکای لاتین به جا ماند یا آنان که در توفان‌های عظیم بنگلادش در اواخر دههٔ ۱۹۹۰ کشته شدند چه می‌توان گفت؟ (Abramowitz, 2001)

ولی مهم‌ترین فرض نهفته در کُنه تحلیل پنتاگون که در نوشته‌های کاپلان هم برجسته است فرضی است که بیشتر دست‌اندرکاران امور امنیتی هم در آن شریکند؛ منظورمان این فرض است که در بحران مردم به جنگ با هم می‌پردازند و نه به مبادله و همکاری. اگر همهٔ حرف بررسی پنتاگون این نیست ولی بخش کلیدی تحلیل یادشده همین است. برعکس، تکیه روی امنیت انسانی آشکار می‌سازد که برای تضمین امنیت به همکاری نیاز است؛ و این سخن بیش از همه در مورد جنبه‌های متعدد ناامنی زیست‌محیطی صدق می‌کند. به همین سان مشکلهٔ محیط زیست نکتهٔ مهمی را تأیید می‌کند که جنگ‌های صورت‌گرفته بر سر منابع آشکار می‌سازند، یعنی این یافته که منابع گره‌خورده با اقتصاد جهانی در کشورهای جنوب به احتمال قوی‌تر بیش از تغییرات محلی در محیط زیست این کشورها با خشونت رابطه دارند.

اما همان‌طورکه اکنون مدت‌هاست می‌دانیم بیشتر دگرگونی‌های زیست‌محیطی معلول عمل دولت‌های ثروتمند و شهروندان آن‌ها بوده است و بسیاری از راه‌حل‌ها را هم باید در داخل همین دولت‌ها جست (Sachs *et al.*, 1998)؛ راه‌حل‌هایی که تهیدستان و به حاشیه رانده‌شدگان را به خاطر سرنوشتی که دامنگیرشان شده است مقصر نشناسند و بدانند که ما اکنون در شرایط جدید جهانی شدن به‌سر می‌بریم که ایجاب می‌کند به‌هم وابسته بودن سرنوشتمان را در زیست‌سپهری که بشریت دارد به شکل کاملاً چشمگیری آن را دگرگون می‌سازد بازشناسیم (Pirages and

DeGeest, 2004). درغیراین‌صورت ممکن است سناریوهای ژئوپلیتیکی کابوس‌مانندی که هم الهام‌بخش کاپلان و هم مشاوران پنتاگون بوده‌اند تحقق یابند، آن‌هم نه به دلیل وجود علل ذاتی در کشورهای جنوب که بنابه فرض منشأ تهدیدات هستند، بلکه دقیقاً به دلیل اختلالات ناشی از شیوه‌های مصرف جمعیت‌های ثروتمندی که به ارتش‌ها پول می‌دهند تا تهیدستان را مهار کنند و به دانشگاه‌ها پول می‌دهند تا به بررسی تهدیدهای امنیتی مطرح برای نظمی سیاسی بپردازند که در وهلهٔ نخست آن‌ها را ثروتمند نگه می‌دارد.

خواندنی‌های پیشنهادی

Simon Dalby, *Environmental Security* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 2002).

این کتاب مروری بر بحث و جدل‌های جاری دربارهٔ امنیت زیست‌محیطی است.

Felix Dodds and Tim Pippard (eds), *Human and Environmental Security: An Agenda for Change* (London: Earthscan, 2005).

این کتاب حاوی بحث‌هایی دربارهٔ گزینه‌های سیاست‌گذاری است که امنیت را به شیوه‌های زندگی که عنایت بیشتری به زیست‌بوم دارند، پیوند می‌زنند.

Colin Kahl, *States, Scarcity, and Civil Strife in The Developing World* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 2006).

این کتاب، چکیده و تعمیم بحث دربارهٔ ستیز و محیط زیست در کشورهای جنوب است.

Michael Klare, *Blood and Oil: The Dangers and Consequences of America's Growing Dependence on Imported Petroleum* (New York: Metropolitan, 2004).

این کتاب بحثی دربارهٔ اهمیت نفت در سیاست امنیتی معاصر است.

J. R. McNeill, *Something New Under the Sun: An Environmental History of the Twentieth - century World* (New York: Norton, 2000).

این کتاب مروری عالی بر شیوه‌های متعدد تغییر یافتن زیست‌سپهر به دست بشر است.

D. C. Pirages and T.M. DeGeest, *Ecological Security: An Evolutionary Perspective on Globalization* (Lanham, MD: Rowman and Littlefield, 2004).

این کتاب بررسی بلندپروازانه‌ای است دراین‌باره که تغییرات زیست‌محیطی چه پیوندی با جهانی شدن دارند.

۱۹. بهداشت[۱]

کالین مک‌اینس

چکیده

در فصل حاضر دانشجویان خواهند آموخت که چرا بهداشت از قدیم مسئله‌ای امنیتی قلمداد نمی‌شد و چرا این وضع شروع به تغییر کرد. در این فصل نگاهی به مسائل بهداشتی اصلی مطرح در دستور کار امنیت افکنده خواهد شد: دامن گرفتن بیماری‌های واگیردار به‌ویژه به غرب، تأثیر اچ‌آی‌وی / ایدز به‌ویژه بر ثبات دولت، و خطر تروریسم میکروبی. پرسش‌های مطروحه شامل این‌هاست: آیا دربارهٔ برخی از این مخاطرات مبالغه نشده است؟ امنیتی کردن بهداشت، منافع چه کسانی را برآورده می‌سازد؟ و آیا باید بهداشت از مسائل مورد توجه سیاست امنیتی باشد یا سیاست توسعه؟

مقدمه

در پایان سال ۲۰۰۶ برنامهٔ مشترک ملل متحد دربارهٔ اچ‌آی‌وی / ایدز[1] برآورد کرد که سی و نه و نیم‌میلیون نفر از مردم جهان به اچ‌آی‌وی / ایدز مبتلا هستند. اعتقاد بر آن بود که تنها در همان سال بین دو و نیم تا سه و نیم‌میلیون نفر از بیماری‌های مرتبط با ایدز جان سپرده‌اند و ۴/۳ میلیون نفر دیگر هم مبتلا به این بیماری هستند [۲]. رقم برآوردشدهٔ مرگ و میرهای مرتبط با ایدز تقریباً دو برابر دههٔ پیش است و احتمالاً تا سال ۲۰۳۰ باز هم دو برابر خواهد شد. رنج و عذاب ناشی از تنها همین یک بیماری ابعاد عظیم و هولناکی دارد و شمار جان‌سپرده‌های آن تعداد کشته‌شدگان بحران‌های سنتی امنیت مانند بحران عراق و افغانستان یا جنگ با تروریسم را

1. Joint UN Programme on HIV / AIDS

تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. وانگهی اچ‌آی‌وی / ایدز تنها یکی از چندین بیماری قابل انتقالی است که بیشترشان قابل پیشگیری‌اند، ولی هرساله میلیون‌ها نفر را راهی دیار نیستی می‌سازند. این بیماری‌ها شامل بیماری‌های پرسابقه‌ای چون مالاریا و سل و نیز بیماری‌های جدیدی می‌شوند چون سارس و آنفلوآنزای پرندگان که خطر تبدیل شدن به همه‌گیری‌های جهانی با استعداد کشتن میلیون‌ها نفر در فرجهٔ زمانی نسبتاً اندکی را دارند. گذشته از این‌ها بیماری‌های غیرقابل انتقالی چون بیماری‌های ناشی از مصرف دخانیات و بیماری قلبی ـ عروقی هم هرساله میلیون‌ها نفر را به کشتن می‌دهند؛ در واقع در مقایسه با هر علت غیرطبیعی دیگری بیماری‌های ناشی از مصرف دخانیات هرساله تعداد بیشتری را روانهٔ دیار نیستی می‌کنند. در مجموع، جان و زندگی اکثریت قاطعی از مردم زمین بیشتر از جانب بیماری‌ها در معرض خطر است تا از جانب جنگ، تروریسم یا دیگر شکل‌های ستیز خشونت‌بار. ولی آیا این باعث می‌شود که بهداشت جهانی یک مسئلهٔ امنیتی باشد؟ در واقع، آیا با توجه به پیوندهای موجود میان ضعف بهداشتی و فقر، شایسته‌تر است که بهداشت جهانی موضوع بررسی‌های توسعه باشد یا از موضوعات روابط بین‌الملل؟ و آیا باید کانون توجه وزارتخانه‌های دولتی مانند وزارت توسعهٔ بین‌الملل در انگلستان را تشکیل دهد یا در کانون توجه وزارت امور خارجه یا وزارت دفاع باشد؟

طی بخش اعظم پنجاه سال گذشته رابطهٔ میان بهداشت[1] و امنیت محدود و یک‌سویه بوده است: ستیز باعث مشکلات بهداشتی شده است. این مشکلات هم نتیجهٔ مستقیم ستیز بوده‌اند (عمدتاً به‌صورت تلفات نبردها) و هم نتیجهٔ غیرمستقیم آن (برای نمونه نابودی زیرساخت‌هایی که به توانایی بیمارستان‌ها برای ادامهٔ کارشان لطمه می‌زند، افزایش شیوع بیماری‌های قابل انتقال از طریق آب در نتیجهٔ مختل شدن عرضهٔ آب، جریان‌های پناهندگان که منجر به گسترش بیماری‌های واگیردار یا وارد شدن فشار بیش از حد بر نظام‌های بهداشت همگانی می‌شود). ولی همیشه چنین نبوده است، در سدهٔ نوزدهم با افزایش تجارت میان اروپا و بقیهٔ جهان خطر ورود بیماری‌های واگیردار از دیگر سرزمین‌ها به اروپا هم افزایش یافت. بیماری تهدیدی برون‌زا به‌شمار می‌رفت که باید به‌وسیلهٔ همکاری بین‌المللی و برقراری مقررات بهداشتی مورد توافق جامعهٔ بین‌المللی با آن برخورد می‌شد. بدین‌ترتیب ریشه‌های همکاری بین‌المللی در زمینهٔ بهداشت همگانی به نگرانی‌های امنیتی اروپا در سدهٔ نوزدهم بازمی‌گردد. اما پس از جنگ جهانی دوم این رابطه به دو دلیل از بین رفت: نخست، بهداشت نه به‌صورت مسئله‌ای امنیتی بلکه همچون یکی از حقوق بشر معرفی شد. این حرکت از سند تأسیس سازمان جهانی بهداشت در

1. health

۱۹۴۸ پیدا بود و در دهۀ ۱۹۷۰ در سیمای ابتکار «بهداشت برای همه» سازمان یادشده به اوج خود رسید. دوم، طی این دوره این برداشت رواج یافت که بشر به‌ویژه با مصرف آنتی‌بیوتیک‌ها دارد بر بیماری‌های واگیردار پیروز می‌شود. شمار مرگ و میرهای ناشی از بیماری‌های واگیردار در غرب در نخستین دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم به‌شدت کاهش یافت و این در حالی بود که در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ برای نخستین‌بار در تاریخ یک بیماری واگیردار مهم یعنی آبله عملاً ریشه‌کن شد. این موفقیت‌ها رئیس کل بهداری ایالات متحده را واداشت تا در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ (شاید به دروغ) اعلام کند که دست‌کم غرب بر بیماری‌های قابل انتقال پیروز شده است. به‌روشنی آشکار بود که در سایر نقاط جهان که شرایط زندگی و سطوح فقر در آن‌ها به‌مراتب بدتر از غرب بود، وضع از این قرار نبود. ازهمین‌رو، بهداشت جهانی برای غرب بیشتر به‌صورت مسئله‌ای مربوط به توسعه درآمد و کمتر یک نگرانی امنیتی محسوب شد.

اما در اواخر دهۀ ۱۹۹۰ این وضع شروع به تغییر کرد. دو نمونه از این تغییر یکی برآورد ملی سازمان اطلاعات ایالات متحده دربارۀ تهدیدی جهانی بود که بیماری‌های واگیردار برای آن کشور پیش می‌آورد و دیگری نشست ژانویه ۲۰۰۰ شورای امنیت سازمان ملل دربارۀ اچ‌آی‌وی / ایدز. در نمونۀ نخست، سازمان مرکزی اطلاعات (سیا) در ۱۹۹۹ برخی خطراتی را برای امنیت ایالات متحده مشخص ساخت که از بیماری‌های واگیردار ناشی می‌شدند، خطراتی که جهانی شدن شتابان و افزایش جابه‌جایی کالاها و انسان‌ها آن‌ها را تشدید می‌کرد. این خطرات تنها شامل خطراتی نمی‌شد که متوجه شهروندان امریکایی مسافر خارج بود، بلکه با توجه به سهولت بالقوۀ گسترش بین‌المللی بیماری‌ها در نتیجۀ سفر و تجارت، شهروندان ساکن خود ایالات متحده هم در معرض خطر بودند. اما نکتۀ بسیار مهم این بود که سیا از این هم فراتر می‌رفت و می‌گفت بیماری‌های واگیردار ثبات بین‌المللی و رشد اقتصادی را هم به خطر می‌اندازد و همین آن‌ها را بی‌گمان در حوزۀ امنیت ملی قرار می‌دهد (CIA, 2000). در مورد دوم، شورای امنیت ملل متحد در نخستین نشستی که در هزارۀ جدید داشت به بحث دربارۀ تهدید اچ‌آی‌وی / ایدز برای افریقا پرداخت و در قطعنامۀ ۱۳۰۸ هشدار داد «که همه‌گیری اچ‌آی‌وی / ایدز اگر مهار نشود می‌تواند ثبات و امنیت را به خطر اندازد». به‌ویژه شورای امنیت نگاه‌ها را متوجه تأثیراتی ساخت که اچ‌آی‌وی / ایدز بر ثبات اجتماعی و نیز مأموریت‌های صلح‌بانی می‌گذارد [۳]. این بحث باعث شد جهان توجه سیاسی بیشتری به اچ‌آی‌وی / ایدز کند و در سال‌های بعد اچ‌آی‌وی / ایدز نه تنها به‌صورت فاجعه‌ای بشردوستانه بلکه همچون تهدیدی برای امنیت ملی و ثبات بین‌المللی صورت‌بندی شود. در سال‌های آغازین سدۀ بیست و یکم مسائل بهداشتی به‌تدریج در سخنان

وزرای امور خارجه و امنیت مطرح شد و این در حالی بود که بهداشت جهانی در برخی نشست‌های سران گروه ۸ از جمله نشست‌های جنوا، گلن‌ایگلز و سن‌پترزبورگ در هردو چهارچوب بشردوستی و امنیت مورد بحث قرار گرفت. ازهمین‌رو، در نیمهٔ نخستین دههٔ سدهٔ بیست و یکم انواع مسائل بهداشتی به‌تدریج وارد دستور کار سیاست خارجی و امنیتی دولت‌های غربی شد. چرا چنین شد؟

بهداشت چونان مسئله‌ای امنیتی

سر برآوردن بهداشت به‌صورت مسئله‌ای امنیتی را دو عامل تسهیل کرد: عامل نخست پذیرش هرچه بیشتر دستور کار فراخ‌تری برای امنیت در دههٔ ۱۹۹۰ بود. با پایان یافتن جنگ سرد تحلیل‌گران نگاه خود را از تهدیدها به‌ویژه تهدیدهای نظامی متوجه خطرات پراکنده‌تری ساختند. بدین‌ترتیب مجال آن فراهم شد تا طیف گلچین‌شده‌تری از مسائل به‌عنوان مسئلهٔ امنیتی در نظر گرفته شوند. وانگهی، روآوردن از تهدیدها به خطرها اجازه داد تا اندیشهٔ «خطر روشن و بالفعل» از کانون امنیت کنار گذاشته شود و جای آن را برآوردهای احتمال‌گرایانه‌تری از خطرات بالقوه بگیرد. این هردو حرکت فضایی را گشود که در آن مسائل بهداشت همگانی توانست به‌صورت نگرانی امنیتی مطرح گردد. از این گذشته، نه تنها دربارهٔ دستور کار امنیت ـ مسائلی که باید نگرانی امنیتی قلمداد شوند ـ بلکه همچنین دربارهٔ موضوع امنیت هم پرسش‌هایی مطرح شد: قرار بود امنیت چه کسی حفظ شود؟ درحالی‌که در دوران جنگ سرد امنیت ملی در اولویت قرار داشت، پس از پایان جنگ سرد امنیت جهانی و انسانی آرام‌آرام موضوع مشروع و موجه شناخته شد. گرچه تعاریف گوناگونی از امنیت انسانی به دست داده شده است، ولی نفس این اندیشه که خطراتی که تحولات سطح کلان برای فرد پیش می‌آورد می‌تواند جزء دستور کار امنیت باشد فضا را بیش از پیش برای تلقی بهداشت به‌عنوان مسئله‌ای امنیتی آماده ساخت. هرچه باشد احتمال بیشتری دارد که افراد به‌طورکلی از جانب گسترش بیماری‌های واگیردار در نتیجهٔ جهانی شدن در خطر باشند تا از جانب ستیز قومی، فجایع زیست‌محیطی یا تروریسم.

دومین عامل تسهیل‌کننده، نقش‌آفرینی انسان‌ها بود. برخی افراد برجسته از جایگاه‌های قدرت و نفوذی که در اختیار داشتند برای جای دادن بهداشت در دستور کار سیاست خارجی و امنیتی بهره گرفتند. دو نمونه از این افراد یکی گرو هارلم برونتلند رئیس پیشین سازمان جهانی بهداشت[1] بود و دیگری ریچارد هالبروک سفیر دولت کلینتون در سازمان ملل. برونتلند در مقام

1. World Health Organization

مدیر کل سازمان جهانی بهداشت با تأکید بر سرشت متحول بهداشت همگانی در دنیایی جهانی‌شده و یکپارچه می‌گفت بهداشت همگانی جهان را نمی‌توان از روندهای اجتماعی و سیاسی دامنه‌دارتر جدا دانست. جالب توجه است که در دوران ریاست برونتلند بود که سازمان جهانی بهداشت اصطلاح «امنیت بهداشتی جهان»[1] را رواج داد.

نمونهٔ دوم از نقش‌آفرینی افراد، ریچارد هالبروک است که در سطح گسترده وی را از بازیگرانی اصلی می‌دانند که باعث شد اچ‌آی‌وی / ایدز همچون مسئله‌ای امنیتی قلمداد گردد. به نوشتهٔ بارنت و پرینس (Barnett and Prins, 2006: 360) هالبروک در جریان دیداری که در ۱۹۹۹ از افریقا داشت نه تنها متوجه ابعاد همه‌گیری اچ‌آی‌وی / ایدز شد بلکه دریافت که رویکردهای موجود که بر کمک‌رسانی پایه می‌گرفتند نمی‌توانند از عهدهٔ این بحران برآیند. وانگهی، عواقب اجتماعی بالقوهٔ این همه‌گیری از جمله بی‌ثباتی اجتماعی تازه داشت آشکار می‌شد. هالبروک در بازگشت به نیویورک نقشی اساسی در جای دادن اچ‌آی‌وی / ایدز در دستور کار شورای امنیت بازی کرد. روشن نیست که آیا خود هالبروک انگیزهٔ اقداماتش را تنها نگرانی‌های امنیتی می‌دانست یا اینکه امنیتی کردن اچ‌آی‌وی / ایدز را راهی برای افزایش برجستگی سیاسی و جلب اقدام جهانی برای کمک به رفع این بحران به‌شمار می‌آورد. این استعداد امنیتی کردن بهداشت به قصد جلب توجه و کمک بیشتر به نفع نیازمندترین افراد، از مضامین مهم در بحث و جدل بر سر بهداشت و امنیت است.

پنجرهٔ ۱ ـ ۱۹ نظر برونتلند دربارهٔ بهداشت و امنیت جهانی

گرو هارلم برونتلند مدیر سازمان جهانی بهداشت در سخنانی که در ۱۹۹۹ خطاب به شورای روابط خارجی ایالات متحده ایراد کرد گفت «با جهانی شدن ـ که شکوفایی [ایالات متحده] تا بدین حد وابسته به آن است ـ امروزه تمامی نوع بشر در دریای واحدی از میکروب‌ها شناورند، و باید نتیجه بگیریم هیچ‌گونه پناهگاه بهداشتی وجود ندارد... سطوح بیماری در کشورهایی که اکثریت جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند تهدید مستقیمی برای ماندگاری اقتصادی و سیاسی ملی خود آن‌ها و بنابراین برای منافع اقتصادی و سیاسی جهانی ایالات متحده و تمامی دیگر کشورهاست. دیگر اختلافات سرزمینی سرچشمهٔ اصلی ستیز نیست. ریشهٔ ستیز هرچه بیشتر به بینوایی انسان، پیامدهای بحران‌های بشردوستانه، کمبود

1. global health security

غذا و آب و گسترش فقر و بیماری بازمی‌گردد. ازهمین‌رو سرمایه‌گذاری روی بهداشت در حکم سرمایه‌گذاری در امنیت ملی است (Brundtland, 1999).

ولی نه فراخ‌تر شدن دستور کار امنیت و نه نقش‌آفرینی افراد نمی‌تواند مطرح شدن بهداشت همچون مسئله‌ای امنیتی را توضیح دهد. اگر این تحول صرفاً محصول فرعی فراخ‌تر شدن دستور کار امنیت بود، دراین‌صورت انتظار آن در اوایل تا میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ می‌رفت که این دستور کار فراخ‌تر در حال شکل گرفتن بود و نه در اواخر دههٔ ۱۹۹۰ و اوایل سدهٔ بیستم که دوران شکل‌گیری آن سپری شده بود. نقش‌آفرینی افراد هم بدون وجود مسائلی گوهری که آنان بتوانند ادعای خود را بر آن‌ها مبتنی سازند نمی‌تواند کامیاب شود. تقریباً سه مسئلهٔ گوهری بهداشتی به مطرح شدن بهداشت در دستور کار امنیت کمک کرد: گسترش بیماری‌های واگیردار، همه‌گیری اچ‌آی‌وی / ایدز، و تروریسم میکروبی. این سه مسئله همچنان نیز بر اندیشهٔ تحلیل‌گران امنیت در زمینهٔ بهداشت ـ هرچند نه لزوماً بر اندیشهٔ متخصصان بهداشت همگانی ـ سایه انداخته است.

گسترش بیماری‌های واگیردار

طی سال‌های اخیر بیماری‌های واگیردار تازه‌ای با آهنگ شتابانی پدیدار شده که میانگین آن در بیش از دو دهه برابر هر سال یک بیماری بوده است. این بیماری‌های جدید شامل اچ‌آی‌وی / ایدز، سارس و آنفلوآنزای پرندگان می‌شوند که تأثیر همگی‌شان جهانی بوده است یا استعداد جهانی شدن را دارد. گرچه این پدیدهٔ افزایش شمار بیماری‌های جدید می‌تواند نتیجهٔ فرعی افزایش سرعت جابه‌جایی کالاها و انسان‌ها و تعامل آن‌ها در پهنه‌های جغرافیایی گسترده‌تر باشد، درعین‌حال ممکن است تغییراتی در جهان میکروب‌ها در جریان باشد که ربطی به این نیروهای اجتماعی نداشته باشد. افزون بر بیماری‌های جدید، بیماری‌هایی هم که پیش‌تر مهار شده بودند شروع به گسترش کرده و در غرب مشاهده شده‌اند. برای نمونه طی دههٔ گذشته ایالات متحده شاهد نخستین موارد ابتلا به ابولا، ویروس نیل غربی و آبلهٔ میمون بود. سرانجام، گونه‌های تازه‌ای از بیماری‌ها در حال سر برآوردن هستند که به داروهای موجود از جمله آنتی‌بیوتیک‌ها مقاومند. شاید جدی‌ترین این بیماری‌ها سل باشد که شهرهایی چون نیویورک شیوع این نوع تازه از بیماری یادشده را تجربه می‌کنند [۴].

پنجرهٔ ۲ ـ ۱۹ بیماری‌های واگیردار و جهانی شدن: سارس

شیوع سارس (عارضهٔ بسیار حاد تنفسی)[1] از سال ۲۰۰۲ ـ ۲۰۰۳ نمونهٔ خوبی است که می‌تواند دامنه و سرعت ممکن گسترش بیماری‌های جدید را نشان دهد. ظاهراً این بیماری در نوامبر ۲۰۰۲ در استان گواندونگ واقع در جنوب چین پا گرفت و در فوریه ۲۰۰۳ گسترش بین‌المللی آن شروع شد. سازمان جهانی بهداشت در روزهای دوازدهم و پانزدهم مارس ۲۰۰۳ هشدارهایی جهانی منتشر ساخت. در این زمان بیماری یادشده از چین به تایوان، سنگاپور، ویتنام و کانادا گسترش یافته بود. در اوت ۲۰۰۳ که این بیماری تحت کنترل درآمد هشت‌هزار و چهارصد و بیست و دو مورد ابتلا به آن در بیست و نه کشور شناسایی شده بود که نهصد و هشت نفر از آنان جان سپرده بودند (WHO, 2003).

ولی چرا این تحولات باعث نگرانی جامعهٔ متخصصان امنیتی شده است؟ این امر به‌طورکلی سه علت دارد. نخست، گسترش این بیماری‌ها می‌تواند تهدید مستقیمی را متوجه سلامت و رفاه همان مردمانی سازد که این دولت‌ها قرار است از آنان حمایت کنند و شاید برای نخستین‌بار طی نیم سدهٔ گذشته باشد که این افراد مردمان کشورهای غربی را نیز شامل می‌شوند. برآوردهایی که دربارهٔ تأثیر شیوع آنفلوآنزای مرغیِ انتقال یافته از انسان به انسان صورت گرفته است حاکی از آن است که ۲۵ ـ ۳۰ درصد مردمان ساکن غرب می‌توانند به این بیماری مبتلا شوند و شاید سیصدهزار نفر تنها در انگلستان بمیرند [۵]. بنابراین بیماری‌های واگیردار تهدیدی برون‌زا برای مردم هر کشور هستند. دوم، ممکن است همه‌گیری یک بیماری موجب گسیختگی اجتماعی شود و ثبات دولت را به خطر اندازد: اگر دولتی نتواند سطحی ابتدایی از حفاظت در برابر بیماری‌ها را تأمین کند اعتماد مردم به آن کاهش می‌یابد؛ ممکن است به‌واسطهٔ دسترسی داشتن ثروتمندان و ممتازان به داروها و مراقبت‌های بهداشتی بهتر نابرابری‌های اجتماعی تشدید گردد و بالقوه منجر به بی‌نظمی عمومی شود؛ اگر شمار زیادی از مردم جان بسپارند یا تمایل / توانایی رفتن به سر کار را نداشته باشند ممکن است ارائهٔ خدمات همگانی به خطر افتد و عملکرد دولت در معرض تهدید قرار گیرد؛ اگر مقامات از غلبه بر همه‌گیری ناتوان شوند و اگر گروه‌ها احساس کنند که چیزی برای از دست دادن ندارند شاید خشونت و بی‌نظمی بروز کند. بدین‌ترتیب ممکن است دولت به ورطهٔ درماندگی سقوط کند و امنیت خودش به خطر افتد. وانگهی، همان‌گونه که در

1. SARS (severe acute respiratory syndrom)

«راهبرد امنیت ملی» ایالات متحده آمده است «امریکا [و غرب] از جانب دولت‌های کشورگشا کمتر تهدید می‌شود تا از جانب دولت‌های درمانده» (White House, 2002: 1). سوم، شیوع یک بیماری در مقیاس بزرگ می‌تواند باعث اُفت اقتصادی هم شود: با وادار کردن حکومت به افزایش درصد مخارج بهداشتی در تولید ناخالص داخلی؛ با کاهش بهره‌وری به‌واسطهٔ غیبت کارگران و از دست رفتن کارکنان ماهر؛ با کاهش سرمایه‌گذاری (داخلی و خارجی) به‌واسطهٔ بی‌اعتمادی صاحبان کسب و کار؛ و با افزایش هزینهٔ بیمه‌های بهداشتی. برای دولتی که گرفتار شیوع بیماری شده است هزینه‌ها می‌تواند به‌شدت سنگین باشد، ولی در دنیایی جهانی‌شده و یکپارچه ممکن است این تأثیرات در چهارگوشهٔ جهان احساس شود. شیوع نسبتاً کوتاه‌مدت بیماری سارس از سال ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۳ کمتر از یک‌هزار نفر را به کشتن داد که اگرچه از منظر انسانی مایهٔ تأسف بود ولی در مقایسه با مرگ و میر سالانهٔ ناشی از اچ‌آی‌وی / ایدز، سل یا مالاریا از نظر آماری نسبتاً بی‌اهمیت بود؛ اما بنابه محاسبات لطمه‌ای که به تجارت و سرمایه‌گذاری زد برای اقتصادهای آسیا سی‌میلیارد دلار بود. پس تأثیرات کلان اقتصادی موارد چشمگیر شیوع بیماری‌ها می‌تواند بسیار مهم باشد و مردمان نسبتاً ثروتمند را به تهیدست شدن و آنان را که پیشاپیش تهیدستند به تهیدست‌تر شدن تهدید کند؛ این نیز به نوبهٔ خود بر توانایی دولت‌ها و افراد برای تأمین امنیت و رفاه خودشان تأثیر می‌گذارد.

اچ‌آی‌وی / ایدز چونان مسئله‌ای امنیتی

همه‌گیری اچ‌آی‌وی / ایدز نه تنها به نگرانی‌های بشردوستانهٔ گسترده دامن زده بلکه مهم‌تر از همه از سوی شورای امنیت سازمان ملل ـ تنها این بیماری ـ به‌عنوان مسئله‌ای امنیتی شناخته شده است. ادعاهای مطرح در قطعنامهٔ ۱۳۰۸ شورای امنیت که در سال ۲۰۰۰ صادر شد دستور کار مباحثهٔ بعدی دربارهٔ اچ‌آی‌وی / ایدز به‌عنوان یک مسئلهٔ امنیت ملی را تعیین کرده است: اینکه اچ‌آی‌وی / ایدز ثبات، ارتش‌های یونیفرم‌پوش و صلح‌بانان را در معرض خطر قرار می‌دهد و شرایط خشونت‌بار باعث تشدید گسترش اچ‌آی‌وی / ایدز می‌شود. در مورد مسئلهٔ نخست، تأثیرات این بیماری بر اقتصادها و بر ادارهٔ امور را پیوسته برجسته ساخته‌اند. اچ‌آی‌وی / ایدز به خاطر انباشته شدن چند سالهٔ اثراتی که دارد مشکلات اقتصادی بسیار شدیدی پیش می‌آورد، زیرا تأثیرات کامل آن بلافاصله پدیدار نمی‌شود چه مبتلایان تنها به‌تدریج ناخوش می‌شوند، ولی پس از آن این بیماری فشار اقتصادی فزاینده‌ای به دوش جامعه می‌گذارد. همچنین نباید تأثیر نامتناسب و بیش از حدی را که این بیماری بر نیروی کار در مولدترین دورهٔ زندگی آنان می‌گذارد از یاد برد (ICG, 2001: 9-13; UN Secretariat, 2003: xiii-xiv). این‌گونه اُفت اقتصادی می‌تواند

نابرابری درآمدها و فقر را افزایش دهد و ناآرامی اجتماعی و سیاسی پدید آورد یا به آن دامن زند. از این گذشته اچ‌آی‌وی / ایدز می‌تواند منجر به مشکلات اجتماعی و سیاسی هم شود. نرخ ابتلا به ویروس اچ‌آی‌وی در میان حرفه‌مندان ماهر (از جمله کارکنان دولت، آموزگاران، نیروی انتظامی و فعالان بهداشتی) و نیز جوانان به میزان نامعمولی بالاست و «تار و پود اصلی تشکیل‌دهندهٔ ملت» را در معرض تهدید قرار می‌دهد (ICG, 2001: 1). اگر جوامع در نتیجهٔ شیوع اچ‌آی‌وی / ایدز دوقطبی شوند، اگر نارضایتی از روند سیاسی بروز کند یا در نتیجهٔ وابسته شدن به دریافت کمک‌ها، ممکن است توسعهٔ مردم‌سالارانه لطمه ببینند. ننگ و بدنامی ابتلا به ایدز هم می‌تواند منجر به حذف فرد مبتلا از کار و / یا جامعه شود و در میان آنان‌که با اچ‌آی‌وی / ایدز زندگی می‌کنند به‌ویژه جوانان ازخودبیگانگی، جبری‌گری و خشم به‌وجود آورد. این افراد ممکن است مستعد ارتکاب خشونت مجرمانه یا پیروی از رهبران خشونت‌طلب شوند (CIA, 2000; Justice Africa, 2004).

دومین مایهٔ نگرانی، بالا بودن نرخ ابتلای نیروهای امنیتی از جمله نظامیان به ویروس اچ‌آی‌وی است که نوعاً آن را پنج برابر نرخ ابتلا در میان کل مردم ذکر کرده‌اند. به‌ویژه در افریقای جنوب صحرا اغلب نرخ ابتلای نظامیان را بسیار بالا ذکر کرده‌اند به گونه‌ای که نرخ ابتلای برخی ارتش‌ها بالای ۵۰ درصد است و اعتقاد بر آن است که این نرخ در مورد ارتش‌های مالاوی و زیمبابوه حدود ۷۵ تا ۸۰ درصد است و در مورد ارتش افریقای جنوبی شاید ۹۰ درصد باشد. وانگهی این باور وجود دارد که در دوره‌های ستیز ممکن است خطر ابتلای نظامیان به ایدز پنجاه تا صد برابر جمعیت غیرنظامی باشد. عواقب این وضع شامل تأثیری می‌شود که بر آمادگی رزمی و عملکرد نظامی کشور می‌گذارد. ظاهراً آنچه بسیار مایهٔ نگرانی است از دست رفتن بالقوهٔ متخصصان نظامی و فنی با هشت تا پانزده سال سابقهٔ خدمت است که «مدیران میانی» و ساروجی فنی به‌شمار می‌روند که به هر سازمان قوام می‌بخشند. روحیهٔ نظامیان هم می‌تواند لطمه بخورد: به دلیل افزایش فشار کار برای جبران جای خالی افراد بیمار، به دلیل به چشم دیدن وخامت پیش‌روندهٔ وضع هم‌قطاران مبتلا به ایدز یا به دلیل ترس از مبتلا شدن و داغ ننگی که همراه آن به پیشانی فرد می‌خورد. ممکن است با نپذیرفتن جوانان مبتلا به ویروس اچ‌آی‌وی ذخیرهٔ نیروهای قابل سربازگیری کاهش یابد و این در حالی است که هزینهٔ درمان نظامیان مبتلا می‌تواند بار سنگینی به دوش بودجه‌های دفاعی بگذارد. اگر کارایی ارتش در نتیجهٔ شیوع اچ‌آی‌وی / ایدز در میان نظامیان کاهش یابد یا حتی اگر این برداشت وجود داشته باشد که این کارایی لطمه دیده است، ممکن است دولت‌ها از جانب ستیزهای داخلی یا تجاوزات خارجی در معرض خطر

بیشتری قرار گیرند. وانگهی، شواهدی وجود دارد که از احتمال طولانی شدن ستیزها با هدف به عقب انداختن بازگشت سربازان مبتلا به اچ‌آی‌وی یا به قصد قادر ساختن آنان به کسب (قانونی یا غیرقانونی) پول کافی برای خرید داروهای مقاوم‌کنندهٔ سلول‌ها و مبارزه با این بیماری حکایت دارد (Elbe, 2002, 2003; Heinecken, 2003; ICG, 2001; UNAIDS, 2003).

سومین مایهٔ نگرانی تأثیری است که اچ‌آی‌وی / ایدز بر عملیات صلح‌بانی می‌گذارد. از آنجا که بسیاری از ستیزهای جهان در مناطقی جریان دارند که ویروس اچ‌آی‌وی در آن‌ها به‌شدت شیوع دارد، ممکن است احتمال ابتلای صلح‌بانان بیشتر باشد. همچنین ممکن است آن‌ها نقش حامل‌های گسترش‌دهندهٔ این بیماری را بازی کنند به‌ویژه که ده کشور اصلی تأمین‌کنندهٔ نیروهای عملیات صلح‌بانی هم شامل دولت‌هایی (مانند کنیا، نیجریه و غنا) هستند که نرخ شیوع اچ‌آی‌وی در آن‌ها بالاست و هم شامل کشورهایی که گمان می‌رود شدیداً در معرض خطر ابتلا باشند (مانند اوکراین، بنگلادش، پاکستان و هند) (UNAIDS, 2003: 6). وانگهی اچ‌آی‌وی می‌تواند اعزام نیروهای صلح‌بان به‌ویژه اعزام سریع آنان را برای برخی ارتش‌ها دشوار سازد. به‌ویژه ممکن است شیوع شدید اچ‌آی‌وی خصوصاً در میان ارتش‌های اصلی افریقا چون ارتش افریقای جنوبی و نیجریه تلاش برای واگذاری وظیفهٔ صلح‌بانی به قدرت‌های منطقه‌ای را بی‌اثر سازد (Elbe, 2002; Heinecken, 2003).

سرانجام، این نگرانی وجود دارد که ستیز نقش عامل گسترش‌دهندهٔ اچ‌آی‌وی / ایدز را بازی کند. سربازان که هم‌اکنون گروه پرخطری را تشکیل می‌دهند در مناطق گرفتار ستیز تمایل به انجام رفتارهای پرخطرتر دارند؛ در ستیزها موارد وقوع خشونت جنسی بیشتر می‌شود؛ ممکن است در مناطق گرفتار ستیز آموزش و مراقبت بهداشتی ضعیف باشد؛ سربازانی که از ستیزها برمی‌گردند می‌توانند ویروس اچ‌آی‌وی را با خود به همراه آورند؛ ستیزها باعث مهاجرت می‌شوند و مهاجرت گسترش اچ‌آی‌وی را تسهیل می‌کند؛ و در اردوگاه‌های پناهندگان آموزش‌های بهداشتی و دسترسی به کاندوم می‌تواند اندک باشد ولی خشونت جنسی در آن‌ها فراوان است. از این‌ها گذشته، ممکن است اچ‌آی‌وی / ایدز باعث بی‌میلی مسئولان به پایان یافتن ستیزها شود زیرا آنان می‌ترسند سربازانی که متعلق به مناطق با شیوع اندک هستند هنگام بازگشت نقش عامل نفوذی را در گسترش این بیماری بازی کنند (UNAIDS, 2003).

اما تا میانهٔ نخستین دههٔ سدهٔ بیست و یکم شواهدی که این نگرانی‌های چهارگانه را تأیید کند کمتر قطعی، پیچیده‌تر و موردی از کار درآمده‌اند. برای نمونه، شواهدی به دست آمد که نشان می‌داد ستیز می‌تواند با محدود ساختن توانایی جابه‌جایی مردم جلوی گسترش اچ‌آی‌وی / ایدز را

بگیرد. جز نمونهٔ سیرالئون ظاهراً شواهد تجربی چندانی دال بر ارتباط مأموریت‌های صلح‌بانی با شیوع شدید اچ‌آی‌وی وجود نداشت، و برنامه‌های آگاه‌سازی نظامیان دربارهٔ ایدز اختلاف نرخ ابتلا میان آنان و کل مردم را به میزان چشمگیری کاهش داده است (de Waal, 2005; McInnes, 2006). وانگهی، پیوندهای علت و معلولی میان اچ‌آی‌وی / ایدز و ناامنی کمتر قطعی به نظر می‌رسد. روشن نیست که شیوع چشمگیر اچ‌آی‌وی چگونه جوامع را دستخوش دگرگونی خواهد ساخت؛ چه متغیرهای واسطه‌ای سرشت این گونه دگرگونی‌ها را رقم خواهد زد؛ و چنین دگرگونی‌هایی چه اندازه اهمیت خواهد داشت. همچنین آشکار نیست که ضعف نیروهای مسلح یک دولت علت تجاوز داخلی یا خارجی باشد. بسیار محتمل‌تر به نظر می‌رسد که این ضعف یکی از عوامل کمک‌کننده به تجاوز باشد و حتی دراین‌صورت هم پنهان‌کاری دربارهٔ آمادگی رزمی و شیوع اچ‌آی‌وی می‌تواند گمان ضعیف بودن ارتش مورد نظر را محدود سازد.

وسوسه می‌شویم که بگوییم برخی از خطرات مشخص‌شده با اقدامات پیشگیرانه به‌ویژه برنامه‌های آگاه‌سازی دربارهٔ بیماری ایدز دفع شده است، ولی با نگاه به گذشته باید گفت ادعایی که در سال ۲۰۰۰ مطرح شد تا حدودی گمانه‌زنانه بود، ولی اندیشیدن به بدترین حالات ممکن و بالا گرفتن این بیماری متعاقباً این نگرانی‌ها را به‌صورت نوعی درست‌کیشی درآورد که در حال حاضر اطمینان کمتری دربارهٔ آن وجود دارد. نمی‌گوییم که اچ‌آی‌وی / ایدز مشکلات امنیتی پیش نمی‌آورد. در واقع همان‌طور که لاری گارت گفته است «نبود برهان روشنی در تأیید وجود یک تهدید امنیتی علیه دولت یا نظام منطقه‌ای یا فرامرزی مشخصی به‌معنی نبود خطر یا بروز نکردن آن در آینده به‌صورت نوعی همه‌گیری نیست» (Garrett, 2005: 15). برعکس، چنین وضعی حکایت از آن دارد که دست‌کم قضیه پیچیده‌تر از آنی است که ابتدا تصور شده است و ممکن است تهدید شکل غیرمستقیم‌تری داشته باشد.

تروریسم میکروبی[1]

اندیشهٔ استفاده از عامل‌های زنده (یا عوامل بیماری‌زا)[2] برای ایجاد بیماری به‌عنوان یک سلاح جنگی سابقه‌ای چند صدساله دارد و به‌ویژه در دوران جنگ سرد مایهٔ نگرانی چشمگیری بود. در پی حملات تروریستی یازده سپتامبر ۲۰۰۱ و ارسال نامه‌های آلوده به هاگ‌های تولیدکنندهٔ سیاه‌زخم که چندی بعد در همان سال صورت گرفت، امکان انجام حملهٔ تروریستی بزرگی با استفاده از

1. bioterrorism
2. pathogens

جنگ‌افزارهای میکروبی یا شیمیایی اذهان تحلیل‌گران امنیتی غرب را به‌شدت به خود مشغول ساخته است. برای نمونه، در برآوردی که سازمان سیا دربارهٔ خطراتی که تا سال ۲۰۲۰ متوجه ایالات متحده است انجام داده نتیجه‌گیری کرده است که یکی از تهدیدهای اصلی، حمله‌ای تروریستی با بهره‌گیری از جنگ‌افزارهای میکروبی است (CIA, 2005). این خطر پیوندی نزدیک میان بهداشت همگانی و امنیت ملی ایجاد کرده است. سرشت پنهانی و بالقوه جهانی فعالیت‌های تروریستی، سهولت نسبی تحصیل مواد لازم برای تولید این گونه جنگ‌افزارها، و ساده بودن نسبی کاربرد آن‌ها خطرات تازه‌ای پدید آورده است. این خطرات جدید را نمی‌توان تنها با ابزارهای نظامی برطرف کرد و منجر به سیل فعالیت‌های ملی، منطقه‌ای و بین‌المللی با هدف جلوگیری از تولید و به‌کارگیری این‌گونه جنگ‌افزارها و نیز بهبود بخشیدن به پاسخ‌های سیاست‌گذارانه‌ای شده است که در صورت استفاده از آن‌ها باید نشان داد. آنچه در مورد اخیر اهمیت تعیین‌کننده داشته پا گرفتن رابطهٔ نزدیک‌تری میان امنیت ملی و بهداشت همگانی بوده است به گونه‌ای که از بهداشت همگانی هم به‌صورت سپری دفاعی در برابر این گونه حملات استفاده شده است و هم می‌توان آن را همچون عامل بازدارنده‌ای تصور کرد که جلوی کاربرد چنین جنگ‌افزارهایی را می‌گیرد.

نگرانی‌هایی که دربارهٔ جنگ‌افزارهای میکروبی وجود داشت به‌تدریج از اوایل تا میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ از نو جان گرفت و گزارش‌های اطلاعاتی که دربارهٔ گسترش بالقوهٔ مواد لازم برای تولید این گونه جنگ‌افزارها در پی فروپاشی اتحاد شوروی تهیه شد آن‌ها را تأیید می‌کرد. بی‌ثباتی سیاسی و اقتصادی در این منطقه که با رشد بی‌قانونی و سر برآوردن گروه‌های جنایتکار سازمان‌یافته همراه بود به این ترس دامن زد که مواد لازم یادشده به سازمان‌های تروریستی یا «دولت‌های نافرمان» همچون عراق، لیبی، سوریه، کوبا و کرهٔ شمالی فروخته شود. پیشاپیش گمان می‌رفت که عراق پیش از جنگ سال‌های ۱۹۹۰ ـ ۱۹۹۱ خلیج‌فارس به ذخیره‌سازی عامل سیاه‌زخم، سم بوتولینوم، آبله و دیگر عوامل بیماری‌زا مبادرت کرده است. آنچه به‌خصوص مایهٔ نگرانی بود هزینهٔ نسبتاً پایین این سلاح‌ها در مقایسه با دیگر «جنگ‌افزارهای نابودی جمعی» و سهولت نسبی به‌کارگیری آن‌ها بود که باعث می‌شد آن‌ها نه تنها از دید دولت‌ها جایگزین ارزانی برای جنگ‌افزارهای هسته‌ای باشند بلکه در دسترس گروه‌های فرودولتی از جمله سازمان‌های تروریستی هم باشند. وانگهی، استفادهٔ عراق از جنگ‌افزارهای میکروبی بر ضد مردم کرد آن کشور در سال ۱۹۸۸، تلاش پیروان راجنیش بهاگوان برای گسترش بیماری سالمونلا در ایالات متحده، و حمله‌ای که فرقهٔ آئوم شینریکیو در ۱۹۹۵ با استفاده از گاز سارین در قطار زیرزمینی توکیو انجام داد گویای تمایل به استفاده از چنین جنگ‌افزارهایی بود.

حتی پیش از رویدادهای یازده سپتامبر ۲۰۰۱، در ایالات متحده و دیگر کشورهای بزرگ غربی میان جامعهٔ متخصصان بهداشت همگانی و جامعهٔ متخصصان امنیت بحث رو به رشدی بر سر لزوم بهبود بخشیدن به تدابیر پیشگیری و پاسخ‌گویی به یک حملهٔ بزرگ تروریستی میکروبی جریان داشت. هم برای تقویت مقاوله‌نامهٔ جنگ‌افزارهای میکروبی و سمی[1] سال ۱۹۷۲ و هم برای کسب اطلاعات سرّی به‌ویژه دربارهٔ عرضه‌کنندگان بالقوه و مشتریان تلاش‌ها ادامه یافت. اما از این گذشته به امر دفاع همگانی هم توجه شد؛ با توجه به اینکه «قادر به جلوگیری از هر اقدام تروریستی با استفاده از جنگ‌افزارهای میکروبی نخواهیم بود» (Simon, 1997: 428) چگونه باید اقدامات واکنشی را بهبود بخشید؟ این اقدامات شامل تهیهٔ طرح‌های احتیاطی، شناسایی آماج‌های اصلی، ذخیره‌سازی واکسن‌ها و آموزش کارکنان اصلی بود.

اما استفاده از هاگ‌های ایجادکنندهٔ سیاه‌زخم در نامه‌های ارسالی به رسانه‌های خبری ایالات متحده و مقامات کنگره اندکی پس از یازده سپتامبر باعث شد خطرات بالقوه‌ای که تروریست‌های دارای جنگ‌افزارهای میکروبی ایجاد می‌کردند ناگهان در کانون توجه قرار گیرد. در آغاز سیاه‌زخم همهٔ نگاه‌ها را متوجه خود ساخت، ولی خیلی زود ترس از عامل‌های زایندهٔ دیگر بیماری‌های واگیردار نیز بالا گرفت. از جملهٔ مهم‌ترین این بیماری‌ها آبله بود که پیشاپیش مایهٔ نگرانی دولت ایالات متحده شده بود به گونه‌ای که آن دولت در آوریل ۲۰۰۰ سفارش چهل‌میلیون واحد واکسن آبله را داده بود. این نگرانی‌های تشدیدیافته منجر به تغییر اساسی فعالیت‌ها شد. در سطح ملی، دولت‌های غربی به بررسی رویّه‌هایی پرداختند که برای مقابله با چنین حملاتی در پیش می‌گرفتند. به‌ویژه در سال ۲۰۰۲ با امضای لایحهٔ امنیت بهداشت همگانی و تروریسم میکروبی ایالات متحده رسماً بهداشت همگانی در حیطهٔ امنیت داخلی قرار گرفت. تلاش‌های ایالات متحده برای بهبود بخشیدن به توانایی داخلی شامل بهبود بازرسی مواد خوراکی واردشده به بنادر، ردگیری مواد بیماری‌زا، تقویت شبکه‌های ارتباطی، ذخیره‌سازی واکسن‌ها، و تولید داروهای جدید می‌شد (Bush, 2002). سایر دولت‌ها از جمله انگلستان، کانادا و استرالیا راهبردهای داخلی مشابهی را به بررسی گذاشتند. همکاری بین‌المللی در سیمای سلسله نشست‌هایی جلوه‌گر شد که به مسئلهٔ واکنش و آمادگی پرداختند؛ درعین‌حال سازمان جهانی بهداشت دولت‌ها را تشویق کرد تا در چهارچوب «شبکهٔ جهانی هشدار شیوع و پاسخ‌گویی»[2] (که بعدها در جریان شیوع بیماری سارس در سال ۲۰۰۳ با موفقیت مورد استفاده قرار گرفت) به

1. Biological and Toxin Weapons Convention
2. Global Outbreak Alert and Response Network (GOARN)

تقویت هردو دسته اقدامات منطقه‌ای و جهانی در زمینهٔ نظارت و نشان دادن واکنش همت گمارند. از این گذشته، دولت‌ها و دیگر سازمان‌ها سفارش انجام طیف وسیعی از بررسی‌ها را در مورد بهترین شیوهٔ مقابله با یک حملهٔ تروریستی میکروبی دادند. دو مضمون وحدت‌بخش این اقدامات این بود که خطر حملات به غرب به‌شدت افزایش یافته است و بهداشت همگانی نقشی کلیدی در دفاع در برابر چنین حملاتی بازی می‌کند.

اما در جریان واکنش نشان دادن به خطر تروریسم میکروبی سه مشکل بروز کرده است: نخست، بین راهبردی که روی همکاری بین‌المللی تأکید می‌کند و رویکردی که نگاهش بر داخل متمرکز است، تنش‌ها و تزاحمات آشکاری وجود داشته است. در پی حملاتی که با هاگ‌های زایندهٔ بیماری سیاه‌زخم صورت گرفت ایالات متحده ذخیره‌سازی واکسن آبله را بیشتر کرد و اندکی بعد دیگر کشورها از جمله انگلستان هم به آن کشور تأسی جستند. با توجه به خرید مقادیر زیادی واکسن توسط تعداد اندکی از دولت‌ها، خیلی زود عرضهٔ آن در سراسر جهان به‌شدت کاهش یافت. عرضهٔ جهانی آنتی‌بیوتیک سیپرو هم که به کار درمان سیاه‌زخم می‌آید به‌سرعت کاهش یافت. این راهبرد ملی ذخیره‌سازی واکسن‌ها موجب نگرانی بین‌المللی از احتکار واکسن توسط تعداد کمی از کشورها شد که به زیان دیگر کشورها صورت می‌گرفت. تصمیم دولت ایالات متحده برای خروج از مذاکرات مربوط به مقاوله‌نامهٔ جنگ‌افزارهای میکروبی و سمی هم تنش‌هایی پدید آورد. ظاهراً اولویت ایالات متحده تأکید و تمرکز بر اقدامات امنیتی داخلی بود حال آنکه دیگران می‌گفتند رویکردی بین‌المللی‌تر نتایج بهتری به بار خواهد آورد.

این تنش و تزاحم در مورد مسئلهٔ دوم هم آشکار است: آیا بهتر است برای جلوگیری از وقوع چنین حملاتی بکوشیم یا آنکه باید اولویت را به دفاع داد؟ طرف‌داران روش نخست معتقدند باید به همکاری بین‌المللی برای گردآوری اطلاعات سرّی و استفاده از تلاش‌های دیپلماتیک (از جمله کنترل تسلیحات) توجه شود تا عرضه و تولید این‌گونه جنگ‌افزارها دشوارتر گردد. در این روش، بهداشت همگانی از حیث انجام فعالیت‌های نظارت و مراقبت اهمیت خواهد داشت، ولی عنصر کلیدیِ نوعی راهبرد بین‌المللی نیست. اما رویکرد دیگر ضمن پذیرش احتمال تلاش برای انجام حملات، نوعی راهبرد به‌مراتب ملی‌تر را مناسب‌تر می‌داند. چنین راهبردی برای جلوگیری از ورود جنگ‌افزارهای میکروبی به کشور از سازمان‌های ضدتروریستی داخلی و «کنترل‌های مرزی» استفاده می‌کند و درعین‌حال از نظام‌های بهداشت همگانی برای دفاع در برابر چنین حملاتی بهره می‌گیرد.

سومین مشکل این است که آیا دربارهٔ این خطر مبالغه نشده است؟ با اینکه چنین جنگ‌افزارهایی

نسبتاً به‌تازگی در عراق و ژاپن به کار رفته و تلاشی هم برای استفاده از میکروب سالمونلا در ایالات متحده به‌عمل آمده است، همچنان در دو مورد تردیدهایی وجود دارد: به دست آوردن یا تولید جنگ‌افزارهای مؤثر تا چه حد برای گروه‌های فرودولتی سهل است؟ و کاربرد آن‌ها به نحوی که بتواند باعث کشته شدن تعداد زیادی از انسان‌ها شود چه اندازه آسان است؟ پیدا نشدن چنین جنگ‌افزارهایی در عراق تنها بر تردیدهای موجود در مورد مبالغه‌آمیز بودن ابعاد این مشکل افزود. وانگهی همان‌گونه که مالکوم دندو خاطرنشان ساخته است استفاده از عوامل بیماری‌زا به‌عنوان جنگ‌افزارهای نابودی جمعی ایجاب می‌کند که آن‌ها را روی مناطق بزرگی به‌صورت افشانه منتشر سازیم. ابزارهای لازم برای انجام این کار ـ به‌ویژه بر ضد دولت‌های غربی ـ تقریباً به‌طور کامل در انحصار دولت‌هایی است که ارتش‌های نسبتاً پیشرفته‌ای دارند و گروه‌های تروریست کوچک بدان دسترسی ندارند (Dando, 2005).

مشارکتی نه‌چندان کامل؟

بهداشت بر تک‌تک ما تأثیر می‌گذارد؛ وضعیت بهزیستی ما بر زندگی، سبک زندگی و راه گذران زندگی فرد فردمان تأثیر می‌گذارد. وانگهی، غالباً بهداشت ما با بهداشت جوامع محلی که خواه به دلیل جغرافیایی یا به‌عنوان بخشی از یک گروه اجتماعی ـ اقتصادی در دل آن‌ها جای داریم، درهم تنیده شده است. برای نمونه، جوامع تهیدست احتمال بیشتری دارد که در معرض خطر شیوع سل باشند؛ مالاریا هم در بخش‌های معینی از جهان شیوع دارد ولی در بخش‌های دیگر نه. بر این اساس، مقام‌های بهداشتی از دیرباز معتقد بوده‌اند که بهزیستی به همان اندازه که نوعی شرایط زیستی ـ پزشکی است به‌وسیلهٔ عوامل اجتماعی نیز تعیین می‌شود. این عوامل تعیین‌کنندهٔ اجتماعی بعدی بین‌المللی دارند، برای نمونه بیماری‌های واگیردار می‌توانند از مرزهای کشورها عبور کنند. ولی روند جهانی شدن به این آگاهی دامن زده است که این بعد بین‌المللی دارد اهمیت بیشتری پیدا می‌کند و توانایی خدمات بهداشتی کشورها برای حفاظت از مردم خودشان در برابر چنین تغییری نسبی است. ازهمین‌رو بهداشت هرچه بیشتر جهانی شده است (Lee, 2003). همراه با وقوف به این واقعیت، جامعهٔ متخصصان بهداشتی علاقه‌مندی بیشتری به سیاست خارجی و امنیتی از خود نشان داده‌اند که هم زادهٔ آگاهی از منافع مشترک موجود میان این جوامع مختلف متخصصان است و هم آگاهی از این امکان که بهداشت با سوار شدن روی دوش سیاست خارجی و امنیتی بیشتر مورد توجه قرار گیرد و منابع بیشتری به آن اختصاص یابد. همزمان با این، جوامع متخصصان امنیتی به مسائل بهداشتی به‌ویژه سه مسئله‌ای که بالاتر مشخص ساختیم به‌عنوان خطراتی امنیتی وقوف هرچه

بیشتری یافته‌اند. چشم‌انداز مشارکت متقابلاً سودمندی بین بهداشت و امنیت پا گرفته است. از دید کسانی که در جناح امنیت این مشارکت قرار دارند، بهداشت (به‌ویژه بهداشت همگانی) ابزارها و دانش تخصصی ارزشمندی را در مورد طیفی از مشکلات بدیع با خود همراه می‌آورد؛ از دید کسانی هم که در جناح بهداشت همگانی قرار دارند امنیتی کردن بهداشت باعث افزایش نمود سیاسی آن می‌شود و این احتمال را به‌وجود می‌آورد که منابع بیشتری به نیازهای مبرم بهداشتی اختصاص یابد.

پنجرهٔ ۳ ـ ۱۹ نظر دَندو دربارهٔ تروریسم میکروبی

جای تردید چندانی نیست که در حال حاضر یک گروه تروریستی می‌تواند با استفاده از جنگ‌افزارهای میکروبی دست به برخی حملات کوچک تا متوسطی بزند. ولی وضعیت در مورد حملهٔ بزرگی که طی آن این جنگ‌افزارهای نابودی جمعی به‌صورت افشانه منتشر شود کاملاً فرق می‌کند. در تمامی نوشته‌ها و اظهار نظرهای فنی آمده است که گرچه مشکلات تولید و منتشرسازی این جنگ‌افزارها پیش از این در برنامه‌های دولتی حل شده است، ولی در حال حاضر بعید است که یک گروه فرودولتی توانایی‌ها و منابع لازم برای این کار را داشته باشد (Dando, 2005, 40).

اما این حرکت امنیتی‌کننده به دور از مشکل هم نیست. به‌ویژه سه مسئله خصوصاً برای جناح بهداشتی این مشارکت نگران‌کننده از کار درآمده است. مسئلهٔ نخست این است: چه کسی دستور کار را کنترل می‌کند؟ در حال حاضر، کنترل در دست سیاست امنیتی است و بهزیستی جهانی به‌صورت پیشبرندهٔ سیاست‌ها در پشت‌سر آن قرار دارد. در حال حاضر، خطرات بهداشتی که تهدیدکنندهٔ منافع ملی، ثبات منطقه‌ای یا امنیت بین‌المللی به‌شمار می‌روند بر بحث و جدل‌ها سایه انداخته است؛ بحث بر سر ترویج جهانی سالم‌تر نیست. بر این اساس، بیماری‌هایی که هرساله میلیون‌ها نفر را به کشتن می‌دهند ـ از جمله سل، مالاریا و اسهال ـ خطر امنیتی قلمداد نمی‌شوند و این در حالی است که تروریسم میکروبی (که در فهرست علل اصلی مرگ‌های غیرطبیعی رتبهٔ بالایی ندارد) تهدیدی امنیتی به‌شمار می‌رود. وانگهی، با اینکه اکثریت جان‌سپردگان از بیماری‌های قابل پیشگیری در خارج از جهان غرب قرار دارند، غرب بر این دستور کار سیطره دارد ـ چگونه مسائل بهداشتی بین‌المللی منافع امنیتی غرب را تهدید می‌کند. نمی‌گوییم سیاست غرب به‌طورکلی فاقد بعد بشردوستانه است، البته تأثیر سیاست‌ها معمولاً

محدود است. برعکس، می‌گوییم در جریان امنیتی کردن بهداشت، منافع امنیتی ملی غرب بر امنیت انسانی تهیدستان غیرغربی اولویت پیدا کرده است.

هردو مشکل بعدی از همین کنترل دستور کار نشئت می‌گیرند. مشکل دوم، طیف نسبتاً محدود مسائلی است که بخشی از دستور کار امنیت بهداشتی جهان شناخته می‌شوند. بیماری‌های واگیرداری چون سل و مالاریا و نیز بیماری‌های انتقال‌ناپذیری چون بیماری‌های ناشی از مصرف دخانیات و بیماری قلبی ـ عروقی به‌رغم این واقعیت که هرساله میلیون‌ها تن را به کشتن می‌دهند و ممکن است با اقدام هماهنگ بین‌المللی کاهش یابند جزء این دستور کار شناخته نمی‌شوند. برای نمونه فروش دخانیات در نتیجهٔ سیاست‌های آزادسازی تجارت بین‌الملل که غرب مروّج آن‌هاست به میزان چشمگیری افزایش یافته است. فرانک دابسون عضو پارلمان انگلستان دخانیات را «جنگ‌افزار نابودی جمعی» خوانده است، ولی مقاوله‌نامهٔ مبنا برای کنترل دخانیات[1] تنها کنترل‌های محدودی را در مورد تبلیغ و فروش دخانیات مقرر می‌دارد. این تا حدودی نتیجه نبود مبنای مفهومی مورد توافقی در این مورد است که چه چیز یک مسئلهٔ امنیت بهداشتی جهانی است و چه چیز نیست، ولی از این گذشته نتیجهٔ مشکل سوم یا همان موضوع امنیت نیز هست: بهداشت چه کسی در خطر و پای امنیت چه کسی در میان است؟ با اینکه [عدم] بهداشت خطری برای افراد است، بعد امنیت انسانی غلبه نداشته بلکه نگرش‌های مبتنی بر امنیت ملی حاکم بوده است. دخانیات یک مسئلهٔ امنیت بهداشتی و جهانی قلمداد نمی‌شود زیرا به‌رغم شمار افرادی که هرساله از بیماری‌های ناشی از مصرف دخانیات جان می‌سپارند این امر هیچ‌گونه پیامدی برای امنیت ملی ندارد. از سوی دیگر، با اینکه مرگ‌های ناشی از تروریسم میکروبی واقعی نیستند، بلکه بر گمانه‌زنی مبتنی هستند خطر آن برای امنیت ملی چنان چشمگیر است که در دستور کار امنیت جایگاه روشن و محکمی دارد.

نتیجه‌گیری

طی دههٔ گذشته پای مسائل بهداشتی به‌تدریج به دستور کار امنیت باز شده است. تغییری که پس از پایان جنگ سرد در جهت دور شدن از تهدیدهای نظامی که خطر «روشن و بالفعلی» را مطرح می‌سازند و نزدیک شدن به خطرات پراکنده‌تر و احتمالاً طولانی‌مدت‌تر ایجاد شد به مطرح شدن این مسائل کمک کرده است. تا امروز این توجه روی سه خطر بهداشتی متمرکز بوده است: گسترش بیماری‌های واگیردار، اچ‌آی‌وی / ایدز، و تروریسم میکروبی. احتمالاً جز تروریسم میکروبی،

1. Framework Convention on Tobacco Control

هیچ‌یک از این مسائل هنوز بر دستور کار امنیتی کشورهای غربی سیطره نیافته است و در واقع هنوز بر سر اینکه آیا امنیت بهداشتی جهان بیشتر مسئله‌ای مربوط به سیاست توسعهٔ بین‌المللی است یا یک مسئلهٔ امنیت ملی بحث و جدل جریان دارد. ولی در دیگر نقاط جهان به‌ویژه در مناطقی که اچ‌آی‌وی / ایدز شیوع چشمگیری دارد، خطری که متوجه دولت‌هاست به‌مراتب جدی‌تر است، حال آنکه از منظر امنیت انسانی خطرات بهداشتی از جمله اصلی‌ترین و مهم‌ترین علل مرگ‌های غیرطبیعی هستند. اما تا امروز نگرانی‌های امنیت ملی به‌ویژه امنیت ملی غرب چنان بر دستور کار مورد بحث سایه انداخته است که اصطلاح «امنیت بهداشتی جهانی» که سازمان جهانی بهداشت رواج داد در معرض این خطر قرار دارد که به‌معنی امنیت ملی دولت‌های غربی در برابر خطرات بهداشتی گرفته شود و نه به‌معنی ترویج بهزیستی در سراسر جهان.

یادداشت‌ها

۱. مایلم از کِلی لی به خاطر توصیه‌ها و آمادگی‌اش برای بحث با من دربارهٔ بسیاری از مسائل مطرح‌شده در این فصل سپاسگزاری نمایم.

۲. برنامهٔ مشترک ملل متحد دربارهٔ اچ‌آی‌وی / ایدز هرساله آمار تازه‌ای از موارد ابتلا به اچ‌آی‌وی / ایدز را روی سایت اینترنتی خود به نشانی http://unaids.org/en/ منتشر می‌سازد. برآورد تعداد موارد ابتلا به اچ‌آی‌وی به‌ویژه به دلیل بدنامی اجتماعی که این بیماری در بسیاری از بخش‌های جهان به همراه می‌آورد، بسیار دشوار است.

۳. پس از نشست شورای امنیت اجلاس ویژهٔ مجمع عمومی دربارهٔ اچ‌آی‌وی / ایدز در سال ۲۰۰۱ برگزار شد.

۴. در ۱۹۹۱ بیمارستان شهر نیویورک مواردی از بیماران مبتلا به سل مقاوم در برابر داروهای متعدد را که در بیمارستان بستری شده بودند، گزارش کرد. این شهر از پیش شاهد رشد ابتلا به سل در تعداد زیادی از کسانی که به اچ‌آی‌وی / ایدز مبتلا بودند و نیز در میان مهاجران به ایالات متحده بود.

۵. برآوردهای صورت‌گرفته در این مرحله بسیار غیرقطعی است و هم به مؤثر بودن واکنش‌های بهداشت همگانی و هم به سرشت جهشی که امکان گسترش این بیماری را فراهم می‌سازد بستگی دارد. بیشتر جهش‌ها باعث کاهش قدرت ویروس می‌شوند.

خواندنی‌های پیشنهادی

Stefan Elbe, *The Strategic Implications of HIV / AIDS* (Adelphi Papers 357. Oxford: Oxford University Press for IISS, 2003).

این نوشته گزارش اصیل و درست‌کیشانه‌ای از اچ‌آی‌وی / ایدز به‌عنوان مشکلی امنیتی است.

David Fidler, 'Fighting the axis of illness: HIV / AIDS, human rights, and U.S. foreign policy', *Harvard Human Rights Journal*, 17 (2004):99-136.

این مقاله به مقایسهٔ توانمندی و رهبری جهانی ایالات متحده با ناتوانی آن دولت از مقابله با همه‌گیری اچ‌آی‌وی / ایدز در افریقا، همراه با مسئلهٔ قدرت مادی و مسئولیت حفاظت از دیگران در مقابل این بیماری می‌پردازد.

Ilona Kickbusch, 'Influence and opportunity: reflections on the US role in global public health', *Health Affairs*, 21 (2002):131-141.

این نوشته مقاله‌ای تأثیرگذار و پرنفوذ است که مدعی است ایالات متحده می‌تواند از بهداشت علاوه بر منافع بشردوستانه‌ای که دارد همچون ابزار «قدرت نرم» بهره گیرد.

Kelley Lee, *Globalization and Health* (Basingstoke: Palgrave Macmillan, 2003).

این کتاب مقدمه‌ای عالی است که گرچه روی نحوهٔ تأثیرگذاری جنبه‌های مختلف جهانی شدن بر بهداشت تأکید دارد، فایده‌ای به‌مراتب دامنه‌دارتر از آن دارد.

Colin McInnes and Kelley Lee, 'Health, security and foreign policy', *Review of International Studies*, 32 (1) (2006): 5-23.

این نوشته مقاله‌ای است که در آغاز به بررسی مطرح شدن بهداشت به‌صورت یک مسئلهٔ سیاست خارجی و امنیتی می‌پردازد و سپس با انتقاد از تأکید تنگ‌نظرانهٔ آن این پرسش را پیش می‌کشد که این حرکت منافع چه کسانی را برآورده می‌سازد.

بخش سوم

نهادها

۲۰. اتحادها

جان دافیلد، سینتیا میچوتا و سارا آن میلر

چکیده

فصل حاضر به بررسی مفهوم اتحاد و نظریه‌های اتحاد با توجه خاص به مسئلهٔ دوام و فروپاشی اتحادها اختصاص دارد. پس از بحث دربارهٔ چیستی اتحادها، این فصل مروری بر نوشته‌های تحقیقی دربارهٔ علت شکل‌گیری و متلاشی شدن اتحادها خواهد داشت. سپس نمونهٔ نسبتاً گیج‌کنندهٔ ناتو به بررسی گذاشته می‌شود که بسیاری ناظران انتظار داشتند پس از پایان جنگ سرد چندان نپاید. فصل حاضر این پرسش را پیش می‌کشد که نظریه‌های موجود چه اندازه قادر به تبیین جان سختی ناتو هستند و با اظهار نظرهایی مبتنی بر نظریه دربارهٔ چشم‌اندازهای آیندهٔ ناتو پایان می‌یابد.

مقدمه: چرا بررسی اتحادها؟

اتحادها[1] از جمله مهم‌ترین پدیده‌ها در بررسی‌های امنیت و به‌طورکلی‌تر در سیاست جهان هستند. در واقع، زمانی جورج مودلسکی از دانشمندان نامدار علوم سیاسی امریکا اتحاد را «یکی از نزدیک به یک دوجین اصطلاح کلیدی روابط بین‌الملل» خواند (Modelski, 1963: 773). چند سال است که قدرت‌های بزرگ و نیز بسیاری از قدرت‌های کوچک‌تر به‌طور منظم اتحادهایی تشکیل داده، از طریق آن‌ها به‌عمل پرداخته و گاه نیز آن‌ها را به هم زده‌اند. دیپلماسی اتحاد نوعاً یکی از مؤلفه‌های اصلی سیاست‌های خارجی دولت‌ها را تشکیل داده است.

چرا چنین است؟ زیرا اتحادها از ارزشمندترین ابزارهای پیشبرد منافع هر دولت هستند. به‌ویژه

1. alliances

آن‌ها ابزار اصلی تقویت امنیت یک دولت در برابر تهدیدهای خارجی و گاه داخلی هستند. کِنِت والتس (Waltz, 1979: 118) با تمرکز روی قلمروی بین‌المللی خاطرنشان ساخته است روش‌هایی که دولت‌ها برای دستیابی به اهدافشان در اختیار دارند به دو دسته قابل تقسیمند: تلاش‌های داخلی و تلاش‌های بیرونی از جمله حرکت‌هایی که برای تقویت و گسترش اتحاد خودی یا برای تضعیف و کوچک کردن اتحاد مخالف صورت می‌گیرد. و برای دولت‌های کوچک‌تری که منابع محدودی دارند ممکن است تکیه کردن به اتحادها تنها گزینهٔ موجود باشد. بدین‌ترتیب تشکیل و استفاده از اتحادها از جمله واکنش‌هایی است که غالباً دولت‌ها در برابر خطر تجاوز و فرصت کسب قدرت در نظام بین‌الملل از خود نشان می‌دهند.

شگفت نیست که اتحادها در تاریخ دوران نو بسیار رایج بوده‌اند. جامع‌ترین پایگاه اطلاعاتی دربارهٔ اتحادها که بر طرح «تعهدات و مقررات پیمان‌های اتحاد»[1] پایه می‌گیرد کلاً حدود ششصد و چهل و هشت اتحاد را در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۱۵ ـ ۲۰۰۳ برمی‌شمارد (Leeds et el., 2002) [۱]. بیشتر اتحادها بسیار کوچک بوده و به‌طور میانگین اندکی بیش از سه عضو داشته‌اند. اما قدرت‌های بزرگ و دولت‌های اروپایی مکرراً به اتحاد روی آورده‌اند. یک‌چهارم اتحادهایی که در طول دورهٔ یادشده تشکیل گردیده‌اند تنها با حضور شش قدرت اروپایی ـ انگلستان، فرانسه، آلمان، اتریش ـ مجارستان، ایتالیا و روسیه/ اتحاد شوروی ـ بوده‌اند.

به‌یقین، اتحادها تأثیر عمده‌ای نیز بر مناسبات بین‌المللی داشته‌اند. هرچه باشد اگر دولت‌ها معتقد نبودند که جز از طریق اتحاد نمی‌توانند منافعشان را پیش برند یا اتحادها را بهره‌ورترین راه پیشبرد منافع خود نمی‌دانستند، از قرار معلوم اتحادی تشکیل نمی‌دادند یا آن‌ها را حفظ نمی‌کردند. وانگهی، برخی بررسی‌ها ثابت کرده‌اند که اتحادها از عوامل مهم به راه افتادن و گسترش‌یابی ستیزهای نظامی و تعیین نتایج آن‌ها بوده‌اند. همان‌گونه که استیون والت نوشته است «شکل‌گیری و انسجام اتحادهای بین‌المللی می‌تواند تأثیرات عمیقی بر امنیت تک‌تک دولت‌ها داشته باشد و به تعیین احتمال وقوع جنگ و نتیجهٔ محتمل آن کمک کند» (Walt, 1997: 156).

در فصل حاضر به بررسی مفهوم اتحاد و نظریه‌های درانداخته شده دربارهٔ اتحادها می‌پردازیم و در این میان، توجه خاصی به مسئلهٔ دوام و فروپاشی اتحادها خواهیم داشت. پس از مروری بر آنچه نوشته‌های محققانه دراین‌باره برای گفتن دارند به بررسی نمونهٔ سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو)[2] پس از پایان جنگ سرد خواهیم پرداخت.

1. Alliance Treaty Obligations and Provisions (ATOP)
2. North Atlantic Treaty Organization (NATO)

تعاریف: اتحاد چیست؟

نتیجه‌گیری‌هایی که هرکس دربارهٔ علل و نتایج اتحادها می‌کند تا حد بسیار زیادی به این بستگی دارد که وی چه چیز را اتحاد می‌داند. متأسفانه استفاده از تعاریف بسیار متفاوت، روند بسط نظریه‌های مربوط به اتحادها را پیچیده‌تر ساخته است.

برخی از تعاریف پرنفوذ دربارهٔ اتحاد به شکل آشکاری کلی هستند. برای نمونه، والت در بررسی اثرگذار خودش دربارهٔ ریشه‌های اتحادها چنین تعریفی از اتحاد ارائه کرده است: «نوعی رابطهٔ رسمی یا غیررسمی همکاری امنیتی بین دو یا چند دولت برخوردار از حاکمیت» (Walt, 1987: 1). مایکل بارنت و جک لِوی هم در کتاب راهگشایشان دربارهٔ سرچشمه‌های داخلی اتحادها تقریباً همین تعریف را به کار برده‌اند (Barnett and Levy, 1991: 370). تازه‌تر از این‌ها، پاتریشیا وایتسمن اتحاد را چنین تعریف کرده است: «توافقات دو یا چندجانبه برای تأمین عنصری از امنیت برای امضاکنندگان آن توافقات» (Weitsman, 2004: 27).

این‌گونه تعریف‌های کلی در طرح‌های کُدگذاری کمّی هم به کار رفته‌اند. کامل‌ترین پایگاه‌های اطلاعاتی دربارهٔ اتحادها، در تلاشی که برای جامع بودن به‌عمل آورده‌اند اتحادهای دفاعی، اتحادهای تهاجمی، پیمان‌های عدم تجاوز، پیمان‌های بی‌طرفی و موافقت‌نامه‌های رایزنی را در یک گروه جای داده‌اند. آنچه باعث پیچیدگی بیشتر می‌شود این واقعیت است که درصد چشمگیری از این به‌اصطلاح «اتحادها» ـ در مورد پایگاه اطلاعاتی «تعهدات و مقررات پیمان‌های اتحاد» بیش از نیمی (سیصد و شصت و چهار مورد از ششصد و چهل و هشت اتحاد برشمرده‌شده) ـ از دو یا چند نوع تشکیل یافته‌اند.

این‌گونه تعریف‌های کلی دربارهٔ اتحادها دست‌کم دو اشکال بالقوه دارند: نخست، ممکن است چنان فراخ باشند که تقریباً هرگونه ترتیبات امنیتی قابل تصور میان دولت‌ها را در بر گیرند. چیزی که به‌ویژه مایهٔ نگرانی است این است که چنین تعریف‌هایی تمایز مهم موجود میان اتحادها از یک‌سو و ترتیبات امنیت دستجمعی[1] از سوی دیگر را که سمت‌گیری‌هایشان از اساس متفاوت با اتحادهاست از نظر پنهان می‌سازند. اتحادها اگر نگوییم به‌طور دربست، دست‌کم اساساً برون‌نگر هستند و مقصود از آن‌ها تقویت امنیت اعضای اتحاد در برابر طرف‌های خارج از اتحاد است. ترتیبات امنیت دستجمعی و پدیده‌های خویشاوند آن‌ها مانند موافقت‌نامه‌های کنترل تسلیحات کاملاً برعکس به قصد تقویت امنیت اعضای این ترتیبات در برابر یکدیگر منعقد می‌شوند.

1. collective security arrangements

اشکال دیگر، فرق نگذاشتن بین شکل‌های گوناگون همکاری امنیتی[1] است. به نظر می‌رسد تعریف‌های فوق تمامی شیوه‌های همکاری امنیتی را هر اندازه هم که بی‌خطر یا بی‌بو و خاصیت باشند در بر می‌گیرند. برای نمونه آن‌ها شامل اتحادهایی هم می‌شوند که شاید به دیپلماسی حمایتی یا اعطای کمک اقتصادی با اهداف امنیتی محدود باشند. اما آنچه از دیرباز اتحادها را از بسیاری از دیگر ترتیبات امنیتی متمایز ساخته است، تأکیدی است که در اتحادها بر شکل نظامی یاری‌رسانی به‌ویژه کاربرد زور به‌عمل می‌آید.

این‌گونه ملاحظات گویای لزوم تشکیل زیرمجموعه‌ای از تعاریف اتحاد است که این تمایزات مهم را مدّ نظر داشته باشد. چهار دهه پیش از این رابرت آزگود اتحاد را چنین تعریف کرد: «توافقی رسمی که دولت‌ها را به همکاری در کاربرد منابع نظامی‌شان برضد دولت‌های مشخصی متعهد سازد و معمولاً یک یا چند دولت امضاکننده را موظف به کاربرد زور یا در نظر گرفتن کاربرد زور (به‌طور یک‌جانبه یا با مشورت با دیگران) در شرایط مشخص‌شده کند» (Osgood, 1968: 17). گلن اسنایدر هم در شاهکار خودش *سیاست اتحاد* چنین نوشته است: «اتحادها گردهمایی‌های رسمی دولت‌ها برای کاربرد (یا عدم کاربرد) زور نظامی در شرایط مشخص‌شده برضد دولت‌هایی هستند که بیرون از دایرهٔ عضویتشان قرار دارند.» وی در ادامه تأکید می‌کند «نقش اصلی اتحادها یک کاسه کردن توانمندی نظامی برضد دشمنی مشترک است و نه حفاظت از اعضای اتحاد در برابر یکدیگر» (Snyder, 1997: 4). حتی والت هم بعدها برداشتی را که از اتحادها داشت اصلاح کرد و خاطرنشان ساخت که «ویژگی تعیین‌کنندهٔ هر اتحاد پایبندی به پشتیبانی نظامی متقابل در برابر بازیگر(انی) خارجی در برخی شرایط مشخص‌شده است.» (Walt, 1997: 157).

این تعریف‌ها به‌روشنی برخی از توافقاتی را که گاه اتحاد قلمداد شده‌اند کنار می‌گذارند. به‌ویژه به نظر می‌رسد آن‌ها مخالف این هستند که قول‌هایی که دولت‌ها در مورد خودداری از تجاوز به یکدیگر می‌دهند، وعده‌هایی که برای بی‌طرف ماندن در صورت وقوع ستیز نظامی می‌دهند و تعهداتی که در مورد رایزنی در صورت وقوع بحرانی می‌سپارند که با خطر منجر شدن به جنگ همراه باشد، در تعریف اتحادها گنجانده شوند. بااین‌حال، صدها مورد از ترتیبات امنیتی معیارهای سخت‌گیرانه‌تر این تعاریف را برآورده می‌سازند.

قبل از آنکه از این پیش‌تر رویم بجاست یک تمایز دیگر را هم در نظر بگیریم. حتی این تعاریف محدودتر هم هردو دسته اتحادهای دفاعی[2] و تهاجمی[3] را در بر می‌گیرند. اما اتحادهایی

1. security cooperation
2. defensive
3. offensive

که اساساً دفاعی باشند نسبتاً نادرند و تقریباً همیشه عمر کوتاهی دارند. از دویست و هفتاد و هفت اتحاد تهاجمی و/ یا دفاعی برشمرده‌شده در پایگاه اطلاعاتی «تعهدات و مقررات پیمان‌های اتحاد» تنها چهارده اتحاد تهاجمی محض بودند. وانگهی از همین چهارده اتحاد تنها چهار اتحاد بیش از دو سال دوام آوردند و آغاز و پایان تمامی آن‌ها در سدهٔ نوزدهم بوده است[۲]. با توجه به این ملاحظات، در بقیهٔ فصل حاضر نگاه ما روی اتحادهایی متمرکز خواهد بود که هدفی دفاعی داشته‌اند که شامل اتحادهایی هم می‌شوند که شاید درعین‌حال عنصری از تهاجم نیز در آن‌ها یافت شود (حدود ۲۵ درصد).

حتی وقتی نگاهمان را به اتحادهای نظامی بین‌المللی تدافعی محدود می‌سازیم برخی مسائل مهم احتمالی هست که باید بررسی کنیم. از جمله موضوعاتی که بیش از همه مورد توجه پژوهندگان قرار گرفته است این‌هاست:

- *شکل‌گیری اتحاد*: تحت چه شرایطی دولت‌ها تشکیل اتحاد می‌دهند؟ چه‌کسی با چه‌کسی هم‌جبهه می‌شود؟
- *پویش اتحاد*: سیاست‌ها و راهبردهای اتحاد چگونه تعیین می‌شود؟ مسئولیت‌ها چگونه میان اعضا سرشکن می‌شود؟ چه چیز درجهٔ انسجام اتحاد را تعیین می‌کند؟
- *اتحادها و رفتار دولت*: آیا دولت‌ها تعهداتی را که در چهارچوب اتحاد به گردن می‌گیرند هنگامی‌که از آن‌ها خواسته شود محترم می‌شمارند؟
- *اتحادها و جنگ*: آیا اتحادها احتمال وقوع جنگ را افزایش می‌دهند یا کاهش؟ به‌ویژه آیا اتحادها جلوی تجاوز به اعضای خودشان را می‌گیرند؟ آیا اتحادها اعضای خود را به رفتاری کمتر خویشتن‌دارانه ترغیب می‌کنند؟ آیا هنگام وقوع جنگ، اتحادها چشم‌انداز پیروزی اعضای خودشان را تقویت می‌کنند؟

روشن است که به تمامی این پرسش‌ها نمی‌توان حتی در حجم یک کتاب هم به شکل جامع و مانع پرداخت چه رسد به مجال کوتاهی چون فصل حاضر. در بقیهٔ این فصل با توجه به دوام شگفت‌آور ناتو پس از پایان جنگ سرد نگاه خودمان را روی این مسئله متمرکز خواهیم ساخت که چرا برخی اتحادها دوام می‌آورند حال آنکه برخی دیگر فرومی‌پاشند.

تبیین‌هایی دربارهٔ دوام و فروپاشی اتحادها

بیشتر اتحادهای نظامی بین‌المللی[1] سرانجام زمانی به پایان رسیده‌اند، ولی برخی عمری

1. international military alliances

طولانی داشته حال آنکه برخی دیگر به‌سرعت از هم پاشیده‌اند. اتحادها معمولاً چه اندازه دوام یافته‌اند؟ از حدود دویست و شصت و سه اتحاد دفاعی (چه دفاعی ناب و چه با ترکیبی از عناصر دفاعی و تهاجمی) که در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۱۵ ـ ۲۰۰۳ وجود داشته‌اند، دوام متوسط آن‌ها ۱۳/۴ سال با انحراف معیاری برابر با ۱۳/۱ سال بوده است. جالب توجه اینکه اتحادهای دفاعی ناب که فاقد مؤلفهٔ تهاجمی بوده‌اند به‌طور متوسط معمولاً نزدیک به دو برابر اتحادهای دفاعی ـ تهاجمی دوام داشته‌اند، به نحوی که میانگین عمر آن‌ها ۱۵/۱ سال در برابر عمر متوسط ۸/۲ سالهٔ دستهٔ دوم اتحادها بوده است. این تفاوت چشمگیر به‌رغم این وجود دارد که از صد و نود و هفت اتحاد دفاعی ناب برشمرده‌شده در پایگاه اطلاعاتی «تعهدات و مقررات پیمان‌های اتحاد» حدود چهل و دو اتحاد هنوز در سال ۲۰۰۳ به پایان عمر خود نرسیده بودند.

آیا اتحادهای جدیدتر معمولاً بیش از اتحادهای قدیمی دوام یافته‌اند؟ گرچه ممکن است این‌گونه مقایسهٔ عمر اتحادها بی‌اشکال نباشد ولی شواهدی وجود دارد که گویای درستی این گمانه است. دو دورهٔ زمانی ۱۸۱۵ ـ ۱۸۶۵ و ۱۹۴۵ ـ ۱۹۹۵ را در نظر بگیرید. این هردو دوره بازه‌های زمانی طولانی از صلح بوده‌اند که بلافاصله پس از جنگ قدرت‌های بزرگ برقرار شدند. طی دورهٔ نخست، متوسط عمر اتحادها ۸/۷ سال با انحراف معیار ۱۰/۳ سال بود. ولی در دورهٔ دوم میانگین عمر آن‌ها ۱۷/۷ سال با انحراف معیار ۱۳/۷ سال بود. حتی اگر تنها اتحادهای دفاعی ناب را در نظر بگیریم با اینکه بیش از یک‌سوم آن‌ها (چهل و دو اتحاد از صد و بیست و چهار اتحاد) که در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۴۵ ـ ۱۹۹۵ تشکیل شدند تا سال ۲۰۰۳ پایان نیافته بودند باز تفاوت‌های مشابهی را میان عمر آن‌ها می‌توان یافت.

چه عواملی موجب دوام یافتن یا فروپاشی اتحادها می‌شوند؟ و آیا عوامل یادشده می‌توانند این تغییر موقت ظاهری در عمر اتحادها را توضیح دهند؟ یک عامل روشن، وقوع جنگی بزرگ و تغییر احتمالی نقشهٔ سیاست بین‌الملل در نتیجهٔ چنین جنگ‌هایی است. از حدود چهل اتحادی که پیش از ۱۸۷۰ تشکیل شدند تنها دو اتحاد پس از جنگ‌های یکپارچگی آلمان به حیات خود ادامه دادند. همچنین از اتحادهایی که پیش از جنگ جهانی اول وجود داشتند تنها دو اتحاد پس از پایان یافتن این جنگ ادامه یافتند. و از اتحادهایی که پیش از جنگ جهانی دوم شکل گرفته بودند از جمله اتحادهای پیرامونیِ دوعضوی مانند اتحاد ترکیه و افغانستان و اتحاد روسیه و مغولستان تنها پنج اتحاد هنگام پایان یافتن این کشت و کشتار به‌جای خود باقی بودند. به دیگر سخن، معمولاً جنگ‌های بزرگ صحنه را از اتحادها پاک می‌کنند.

پس آنچه بیشتر مورد توجه ماست عواملی جز جنگ است که به دوام اتحادها کمک می‌کنند یا باعث از هم پاشیدن آن‌ها می‌شوند. در بخش فرعی ذیل به بررسی برخی از این‌گونه عوامل می‌پردازیم. اما تحلیل ما محدود به نظریه‌هایی است که ظاهراً بیشترین موضوعیت را برای مسئلهٔ دوام ناتو پس از پایان یافتن جنگ سرد دارند. در این تحلیل سر آن نداریم که بررسی به‌راستی جامعی از علل فرضی دوام و فروپاشی اتحادها به دست دهیم، البته بیشتر علت‌های برجسته را مدّ نظر قرار می‌دهیم.

نظریه‌های شکل‌گیری اتحاد

نخستین جایی‌که باید به آن نگاهی بیندازیم تبیین‌های ارائه‌شده برای شکل‌گیری اتحادهاست. ممکن است چنین رویکردی در آغاز نامعقول به نظر رسد، اما به‌یقین تا وقتی عواملی که در وهلهٔ نخست باعث شکل‌گیری اتحاد شده‌اند بر جای خود باقی باشند، اتحاد دوام خواهد آورد. ولی با تغییر آن شرایط ممکن است ساروجی که باعث قوام یافتن اتحاد شده است از دست برود و اتحاد از هم بپاشد.

در اصل، دولت‌ها می‌توانند آزادانه به اتحادها بپیوندند، اما در عمل ورود آن‌ها به چنین ترتیباتی سرسری نیست زیرا عضویت در اتحادها هم هزینه‌ها و هم مزایای بالقوه‌ای دارد. از جملهٔ این هزینه‌ها می‌تواند از دست رفتن استقلال عمل و ایجاد وابستگی باشد، بنابراین باید پرسید تحت چه شرایطی دولت‌ها مایل به پذیرش و تحمل این هزینه‌ها هستند؟ از لحاظ مقصودی که در این فصل دنبال می‌کنیم، مربوط‌ترین نظریه‌های ارائه‌شده دربارهٔ شکل‌گیری اتحاد به دو دسته تقسیم می‌شوند: نظریه‌هایی که بر عوامل تعیین‌کنندهٔ بین‌المللی تأکید دارند و آن‌هایی که روی عوامل داخلی تکیه می‌کنند.

عوامل تعیین‌کنندهٔ بین‌المللی: مدل‌های تجمیع توانایی‌ها

برجسته‌ترین تبیین‌های بین‌المللی دربارهٔ شکل‌گیری اتحادها به مکتب واقع‌گرایی در روابط بین‌الملل بازمی‌گردند. این تبیین‌ها که به مدل‌های تجمیع توانایی‌ها[1] نیز معروفند بر این تأکید دارند که چگونه دولت‌ها برای یک کاسه کردن توانایی‌های نظامی خود و از این راه، بهبود موقعیت امنیتی‌شان تشکیل اتحاد می‌دهند. ولی دولت‌ها دقیقاً چه هنگام چنین خواهند کرد؟

1. capabilities aggregation models

جمع‌وجورترین تبیین، نظریهٔ توازن قدرت[1] است (Waltz, 1979: 117-123). این نظریه فرض را بر آن می‌گذارد که دولت‌ها به‌ویژه زمانی‌که نتوانند از طریق تلاش‌های فردی خودشان توازنی برقرار سازند یا وقتی هزینه‌های این‌گونه برقراری داخلی توازن بیش از هزینه‌های عضویت در اتحاد باشد، برای برقراری توازن دست به تشکیل اتحاد می‌زنند. از این دیدگاه، قدرتی که توازنی در برابر آن برقرار نشده باشد به تنهایی نمایانگر تهدیدی برای بقای دولت‌های کمتر قدرتمند است. بنابراین، دو یا چند دولت نسبتاً ضعیف هنگام روبرو شدن با دولتی که به‌مراتب قدرتمندتر باشد با هم متحد خواهند شد[۳].

روشن است که نظریهٔ توازن قدرت می‌تواند همچون نظریه‌ای دربارهٔ دوام و فروپاشی اتحادها هم به کار آید. در این حالت، تغییرات پدیدآمده در توزیع بین‌المللی قدرت[2] می‌تواند موجودیت اتحادهای باسابقه را به خطر اندازد. برای نمونه، ممکن است دولتی که پیش‌تر برتری داشته است آن اندازه دچار افول شود که دیگر نیازی به اتحاد سایر دولت‌ها برای متوازن ساختن قدرت آن نباشد. در واقع شاید با گذشت زمان یک دولت عضو اتحاد به قدرتمندترین دولت تبدیل شود و هم‌پیمانان پیشین آن وادار شوند پیوندهای خودشان را با آن قطع کنند یا شاید حتی در برابر آن اتحادهایی تشکیل دهند که قدرتش را متوازن سازد.

نمونهٔ اصلاح‌شدهٔ مهم نظریهٔ توازن قدرت نظریهٔ توازن تهدید[3] است. گاه اتحادها از حیث قدرت نامتوازن به نظر می‌رسند. برای نمونه، در بیشتر سال‌های جنگ سرد اتحادی که بر گرد ایالات متحده تشکیل شده بود از حیث برخی از شاخص‌های توانایی قدرتمندتر از اتحادی بود که شوروی محور آن را تشکیل می‌داد. والت به این گونه بی‌قاعدگی‌های آشکار با طرح این استدلال پاسخ می‌گوید که دولت‌ها در برابر تهدیدهای مشترک و نه صرفاً در واکنش به قدرت تشکیل اتحاد می‌دهند. گرچه قدرت کل یکی از مؤلفه‌های مهم تهدید است، ولی تنها مؤلفه نیست. میزان تهدیدکننده به نظر رسیدن دولتی خاص درعین‌حال بستگی به مجاورت جغرافیایی آن، توانایی‌های آفندی آن و تجاوزطلبانه بودن نیات آن دارد. بدین‌ترتیب اتحاد شوروی به دلیل نزدیکی نسبی‌اش، نیروهای زمینی عظیمی که داشت و ایدئولوژی خصمانه‌اش برای همسایه‌های قوی ولی کمتر قدرتمندش مانند فرانسه، آلمان غربی، ژاپن و انگلستان به‌مراتب تهدیدکننده‌تر می‌رسید و ازهمین‌رو آن‌ها تصمیم گرفتند با ایالات متحده هم‌پیمان شوند (Walt, 1985, 1987).

1. balance of power theory
2. international distribution of power
3. balance of threat theory

نظریهٔ توازن تهدید هم باید مسئلهٔ دوام و فروپاشی اتحادها را روشن سازد. کاهش شدت تهدیدی که یک رقیب مطرح می‌سازد باعث تضعیف یا برچیده شدن یک اتحاد خواهد شد. وانگهی چنین چیزی می‌تواند حتی به فرض عدم تغییر قدرت کلی صورت گیرد مشروط بر آنکه مثلاً رقیب توانایی‌های نظامی آفندی خود را به‌شدت کاهش دهد یا به نظر رسد که نیات خود را معقول‌تر ساخته است.

برخی پژوهندگان خاطرنشان ساخته‌اند که دولت‌ها می‌توانند برای مدیریت، مهار و کنترل شرکایشان نیز از اتحادها استفاده کنند (Osgood, 1968; Schroeder, 1976; Weitsman, 2004). آشکار است که این نقش بستگی به‌وجود نوعی هدف برقراری بیرونی توازن دارد؛ درغیراین‌صورت نمی‌توان چنین ترتیباتی را یک اتحاد خواند. اما با فرض اینکه شرط وجود یک طرف ثالث قدرتمندتر یا تهدیدکننده برآورده باشد این نقش می‌تواند نقشی مهم و البته درجه دو باشد. گرچه این دیدگاه نمی‌تواند چندان برای تبیین شکل‌گیری اتحادها مفید باشد، می‌تواند پویش فروپاشی اتحادها را روشن‌تر سازد. در این حالت، اگر متحدی که اتحاد دست‌کم تا حدودی قصد مهار آن را دارد بیش از آن تهدیدکننده یا چنان قدرتمند شود که ادارهٔ موفقیت‌آمیزش ناممکن شود، دراین‌صورت اتحاد مورد بحث چندان نخواهد پایید.

عوامل تعیین‌کنندهٔ داخلی

ممکن است نظریهٔ توازن قدرت در مقام تبیین شکل‌گیری، دوام و فروپاشی اتحادها بیش از حد خام باشد. برعکس، نظریهٔ توازن تهدید نمایندهٔ رویکرد باریک‌بینانه‌تری است ولی این باریک‌بینی به بهای پدید آمدن مشکلات تحلیلی دیگری حاصل شده است. هرچه باشد آیا همیشه کاملاً روشن است که سایر دولت‌ها کدام دولت را تهدیدی برای خود می‌شناسند؟ به‌ویژه چه هنگام یک دولت دارای نیات تجاوزکارانه قلمداد خواهد شد؟ احساس تهدید می‌تواند دست‌کم به همان اندازه بستگی به ویژگی‌های داخلی دولت‌ها داشته باشد که موضوعی است که اکنون بدان می‌پردازیم.

خوشبختانه پژوهشگران در تشخیص عوامل داخلی احتمالی تعیین‌کنندهٔ شکل‌گیری اتحادها نیز به همان اندازهٔ عوامل بین‌المللی موفق بوده‌اند. یک دسته از تبیین‌ها روی شباهت‌ها و تفاوت‌هایی تکیه دارند که از حیث فرهنگ، ایدئولوژی و نهادهای سیاسی میان دولت‌ها وجود دارد. استدلال کلی در این حالت چنین است: به فرض یکسان بودن سایر شرایط، دولت‌ها معمولاً با دولت‌های دیگری هم‌پیمان خواهند شد که سمت‌گیری‌های سیاسی[1] شبیه خودشان داشته

1. political orientations

باشند (Walt, 1987). بر این اساس، پادشاهی‌های محافظه‌کار ترجیح خواهند داد تا با دیگر پادشاهی‌ها تشکیل اتحاد دهند، همین‌طور دیکتاتوری‌ها با دیکتاتوری‌ها، مردم‌سالاری‌های لیبرال با مردم سالاری‌های لیبرال، و غیره.

دانشمندان برای این گرایش دلایل به‌هم مرتبط چندی ارائه کرده‌اند. نظام‌های ارزشی مشابه می‌توانند منافع مشترک و تفسیرهای مشترکی دربارهٔ تهدیدها به‌وجود آورند. دولت‌هایی که ایدئولوژی رسمی مشترکی چون مارکسیسم ـ لنینیسم دارند حتی ممکن است براساس فرمان صریحی دایر بر روی هم گذاشتن نیروهایشان در برابر محیط بین‌المللیِ دشمن عمل کنند. از همه مهم‌تر، تشکیل اتحاد با دولت‌های همفکر می‌تواند مشروعیت داخلی یک رژیم ضعیف را با القای این گمان که رژیم یادشده بخشی از یک جنبش مردمی دامنه‌دارتر است تقویت کند (Walt, 1987: 34-35).

چنین استدلال‌هایی درعین‌حال اشاره به علل ممکن فروپاشی اتحادها دارند. آشکارتر از همه، تغییر ناگهانی رژیم این یا آن دولت هم‌پیمان در نتیجهٔ انقلاب، کودتا یا تحول داخلی ناگهانی دیگری، پیوندهای مشابهت را که به اتحاد قوام می‌بخشد بی‌درنگ تضعیف خواهد کرد. حتی تغییرات تدریجی‌تر در نگرش سیاسی می‌تواند همین تأثیر را در بلندمدت‌تر به جا گذارد. و در برخی موارد ممکن است حتی میان دولت‌هایی هم که ایدئولوژی مشترکی دارند تنش‌هایی بروز کند، زیرا شاید ایدئولوژی یادشده حکم کند که منافع ملی باید تابع و زیردست یک رهبری اقتدارگرای واحد قرار گیرد (Walt, 1987: 35 - 36).

با توجه به چنین ملاحظاتی دانشمندان گفته‌اند که احتمالاً اتحادهایی که میان دولت‌های مردم‌سالار لیبرال تشکیل می‌شوند به شکل خاصی قوی و مقاوم هستند (Gaubatz, 1996). یکی از دلایل این امر ثبات نسبی‌تر ترجیحات مردم و استمرار فزون‌تر رهبری ملی است. گرچه ممکن است دولت‌های مختلف بر سر کار بیایند و بروند، روند مردم‌سالاری تضمین می‌کند که انتقال رهبری بدون تلاطم صورت می‌گیرد و تغییر ناگهانی سیاست‌ها بعید است. وانگهی، تعهدات بین‌المللی که چنین دولت‌هایی در چهارچوب اتحادها به گردن می‌گیرند به شکل عمیق‌تری در حقوق و نهادهای داخلی‌شان تحکیم می‌یابد. این گرایش در تلفیق با احترام کلی‌تری که مردم‌سالاری‌های لیبرال برای تعهدات حقوقی خود قائلند توانایی رهبران این دولت‌ها را برای بستن دست جانشینان خودشان دوچندان می‌سازد.

نهادینه شدن اتحادها و جامعه‌پذیری اعضا

تا اینجا بحث ما محدود به تبیین‌های ارائه‌شده دربارهٔ شکل‌گیری اتحادها بود که درعین‌حال می‌توانستند مسئلهٔ دوام اتحادها را هم روشن سازند. این نظریه‌ها با همهٔ تفاوت‌هایی که دارند در این اندیشه شریکند که وقتی شرایط پیش‌برندهٔ تشکیل یک اتحاد، دیگر وجود نداشته باشد باید انتظار منحل شدن آن را داشته باشیم. اما دستهٔ دیگری از عوامل و روندها هم وجود دارند که می‌توانند حتی به‌رغم تغییر چشمگیر شرایط شکل‌گیری اتحادها باعث دوام آن‌ها شوند.

نهادینه شدن

یکی از این عوامل، نهادینه شدن اتحاد[1] است. برخی اتحادها از همان آغاز شکل‌گیری دارای ویژگی‌های نهادی مهمی هستند و برخی دیگر ممکن است در گذر زمان هرچه نهادینه‌تر شوند که این، نتایج مهمی برای قدرت ماندگاری آن‌ها دارد.

نخست، ممکن است اتحادها شامل سازمان‌های بین‌دولتی برای تسهیل همکاری میان اعضایشان باشند یا چنین سازمان‌هایی را به‌وجود آورند. این سازمان‌ها اغلب شامل یک دیوان‌سالاری رسمی با کارکنان، بودجه و محل مشخص استقرار هستند. گرچه از قرار معلوم این گونه دیوان‌سالاری‌ها به کار اعضای اتحاد می‌آیند درعین‌حال اغلب به‌خودی‌خود نیز نقش‌آفرینی می‌کنند و دارای استقلال عمل نسبی و نفعی ذاتی در تداوم یافتن اتحاد هستند (Bennett, 1997; Walt, 1997). همان‌گونه که رابرت مک‌کالا (McCalla, 1996) خاطرنشان ساخته است این گونه بازیگران می‌توانند برای تضمین بقای سازمان دست به رفتارهای گوناگونی بزنند. برای نمونه، ممکن است فعالانه در برابر تغییر مقاومت نشان دهند؛ ممکن است بر ضرورت وجود سازمان تأکید کنند؛ و ممکن است با ترویج اصلاحاتی در نقش‌ها و مأموریت‌های اتحاد که ضمن جلب حمایت دولت‌های عضو، وظایف اصلی سازمان را به خطر نیندازد، بکوشند تغییر را مدیریت کنند.

دوم، ممکن است اتحادها واجد توانایی‌هایی نهادی باشند که بتوان از آن‌ها برای وظایفی فراتر از آنچه در آغاز مدّ نظر بوده است استفاده کرد یا ممکن است چنین توانایی‌هایی را به دست آورند (Walt, 1997; Wallander, 2000). بر این اساس حتی وقتی علت وجودی اولیهٔ یک اتحاد رنگ می‌بازد ممکن است دولت‌های عضو آن دریابند که می‌توانند از این گونه دارایی‌های نهادی به‌راحتی برای برخورد با تهدیدها و نگرانی‌های امنیتی جدید استفاده کنند. این گرایش به‌ویژه هنگامی بارز خواهد بود که دولت‌ها بیزار از خطرجویی باشند یا هزینه‌های حفظ توانایی‌های از

1. alliance institutionalization

پیش موجود، آشکارا کمتر از هزینه‌های ایجاد توانایی‌های جدیدی از صفر باشد.

نتیجهٔ کلی چنین استدلالی آن است که اتحادهایی که از سطوح بالایی از نهادینگی برخوردار باشند به‌طور متوسط دیرپاتر خواهند بود. به‌یقین ممکن است برخی پژوهندگان در پاسخ بگویند که سطح نهادینگی هر اتحاد خود بستگی به سایر عوامل تعیین‌کنندهٔ شکل‌گیری و دوام اتحاد دارد. برای نمونه، دولت‌هایی که با تهدیدهای بسیار حادی روبرو باشند ممکن است تصمیم بگیرند سازمان‌های اتحادی بسیار توانایی تشکیل دهند یا شاید مردم‌سالاری‌های لیبرال دریابند که برقراری و رعایت محدودیت‌های اضافی که نهادهای اتحاد تحمیل می‌کنند آسان‌تر است. اما این‌گونه نهادهای اتحادها به مجرد تشکیل ممکن است حیات مستقلی پیدا کنند و تأثیر مستقلی بر رفتار بعدی اعضا بگذارند. نمی‌توان عواقب آن‌ها را صرفاً به تأثیر عوامل دیگر فروکاست.

در واقع، بین اتحادها از حیث سطح اولیهٔ نهادینگی تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای وجود داشته است. از موافقت‌نامه‌هایی که به تشکیل دویست و شصت و سه اتحاد دفاعی برشمرده‌شده در پایگاه اطلاعاتی «تعهدات و مقررات پیمان‌های اتحاد» منجر شده‌اند، هفتاد موافقت‌نامه در دل خودشان شامل یک سازمان اسم و رسم‌دار با نشست‌های منظم زمان‌بندی شده یا یک سازمان مستقل با دیوان‌سالاری دائمی بوده‌اند؛ بیست و هشت موافقت‌نامه فرماندهی نظامی یکپارچه میان متحدان را مقرر داشته‌اند؛ و شصت و سه موافقت‌نامه خواستار تماس رسمی میان ارتش‌های ملی اعضا در زمان صلح شده‌اند یا اعضا را به اجرای نوعی سیاست دفاعی مشترک متعهد ساخته‌اند.

از این گذشته، میزان اولیهٔ نهادینگی اتحادها معمولاً در گذر زمان افزایش یافته است و این به تبیینی احتمالی برای بیشتر بودن عمر اتحادهای جدیدتر اشاره دارد. گرچه از دویست و شصت و سه اتحاد دفاعی حدود صد و پنجاه اتحاد (۵۷ درصد) در پی جنگ جهانی دوم تشکیل شدند، ولی سی و شش اتحاد از چهل و یک اتحادی که دیوان‌سالاری دائمی دارند (۸۸ درصد) مربوط به دورهٔ پس از جنگند، همان‌طور که از اتحادهایی که فرماندهی نظامی یکپارچه را مقرر می‌داشتند بیست و یک اتحاد (۷۵ درصد) و از اتحادهایی که خواستار تماس‌های نظامی نزدیک بودند چهل و نه اتحاد (۷۸ درصد) مربوط به همین دوره‌اند. ولی این گونه شاخص‌های نهادینگی خیلی ناقصند زیرا استقلال عمل سازمانی یا تعویض‌پذیری داشته‌های نهادی را مستقیماً اندازه نمی‌گیرند. وانگهی، داده‌های موجود هنوز نمی‌توانند تغییراتی در سطح نهادینگی را که ممکن است پس از تشکیل اتحاد ایجاد شود، بیان کنند.

جامعه‌پذیری

روند دیگری که می‌تواند باعث دوام اتحاد شود جامعه‌پذیری[1] دولت‌های عضو یا به عبارت دقیق‌تر، جامعه‌پذیری نخبگان سیاسی و احتمالاً کل مردم آن‌هاست. تعاملات اجتماعی صورت‌گرفته در ارتباط با اتحاد می‌تواند منجر به پا گرفتن جهان‌نگرش‌های مشابه‌تر و حتی هویت مشترکی شود. بر این اساس، همان‌گونه که والت خاطرنشان ساخته است ممکن است اتحاد ازآن‌رو دوام یابد که اعضایش به‌تدریج خودشان را اجزای لاینفک یک همبود سیاسی بزرگ‌تر بشناسند.

دانشمندان از کمبود نظریه‌پردازی و شناخت ضعیف روندهای جامعه‌پذیری در روابط بین‌الملل اظهار تأسف کرده‌اند (Johnston, 2001; Checkel, 2005). بااین‌حال می‌توان برخی سازوکارهایی را مشخص ساخت که از طریق آن‌ها اتحادها می‌توانند جامعه‌پذیری اعضایشان را به هردو شکل مستقیم و غیرمستقیم پیش برند. برای نمونه، ممکن است اتحادهای نهادینه از طریق نشست‌های منظم، تماس اساسی میان نخبگان را تسهیل کنند. در دل ساختارهای سازمانی رسمی، هردو دسته کارکنان غیرنظامی مورد تأیید حکومت‌های عضو اتحاد اغلب دوشادوش هم‌قطارانشان از دیگر کشورها فعالیت خواهند داشت. از این گذشته، شبیه استدلال‌های سازمانی ارائه‌شده در فوق، کارکنان غیرنظامی بین‌المللی می‌توانند با اعلامیه‌ها و فعالیت‌های پشت صحنه‌شان فعالانه برای پرورش حس همبستگی در میان نخبگان و مردم تیزبین تلاش کنند.

اما نباید جامعه‌پذیری را محدود به اتحادهای بسیار نهادینه بدانیم. حتی وجود یک اتحاد نه چندان نهادینه میان دو دولت می‌تواند سایر تماس‌ها میان اعضا را که تسهیل‌کنندهٔ جامعه‌پذیری باشند تقویت کند یا منجر به چنین تماس‌هایی شود. چون دولت‌های هم‌پیمان برای ترسیدن از یکدیگر دلیل کمتری دارند و برای ترسیدن از طرف‌های ثالث دلیل بیشتر، اگر سایر شرایط یکسان باشد احتمال بیشتری دارد که آن‌ها با یکدیگر به تجارت بپردازند و پذیرای مبادلهٔ سرمایه، فنّاوری، اطلاعات، اندیشه‌ها و انسان‌ها میان خودشان باشند. و همان‌طور که کارل دویچ (Deutsch, 1957) دانشمند نامدار علوم سیاسی حدود پنج دههٔ پیش گفته است، از طریق همین‌گونه جریان‌های عادی مادی و اندیشگانی است که همبستگی‌ها و همبودهای سیاسی می‌توانند شکل گیرند.

نمونهٔ ناتو پس از جنگ سرد

آیا نظریهٔ اتحاد دربارهٔ اهمیت نمونهٔ ناتو چه روشنگری می‌تواند بکند؟ و بررسی نمونهٔ ناتو پس از جنگ سرد چه کمکی می‌تواند به نظریهٔ اتحاد بکند؟

1. socialization

پیشینه: ریشه‌ها و تحول ناتو در دوران جنگ سرد

ناتو در کنار مشتی اتحادهای دیگر که در سال‌های بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم تشکیل یافتند، یکی از ماندگارترین اتحادهاست. ریشهٔ آن به سال ۱۹۴۹ و اعضای پیمان آتلانتیک شمالی[1] در واشنگتن و سپس تصویب آن توسط دوازده عضو اولیهٔ آن بازمی‌گردد. گرچه این پیمان هیچ اشاره‌ای به دشمن خاصی ندارد، ولی آشکارا واکنشی به تهدید رو به رشدی بود که ظاهراً ایدئولوژی خصمانه و قدرت نظامی اتحاد شوروی پیش می‌آورد. درعین‌حال دست‌کم برخی اعضا این اتحاد را به چشم بیمه‌نامه‌ای می‌دیدند که اساساً ایالات متحده در برابر خطر بازخیزش آلمان که مسلماً در آن زمان خطر بعیدی بود ارائه می‌کرد. همان‌گونه که لُرد هیستینگز ایزمی نخستین دبیرکل ناتو بنابه گزارش‌ها خاطرنشان ساخته بود، این اتحاد هدفی سه‌گانه داشت: دور نگه داشتن روس‌ها، متعهد نگه داشتن امریکاییان، و فرودست نگه داشتن آلمان‌ها.

نمود سازمانی اولیهٔ این اتحاد، فوق‌العاده فروتنانه و اندک بود. پیمان یادشده تنها تشکیل یک شورا و یک کمیتهٔ دفاعی را مقرر می‌داشت. برعکس، سازمان پیمان بروکسل[2] که یک سال پیش از آن پایه‌گذاری شده بود سازمان به‌مراتب پرشاخ و برگ‌تری شامل یک ساختار فرماندهی نظامی و گروه‌های برنامه‌ریزی منطقه‌ای داشت. تا میانهٔ دههٔ ۱۹۵۰ که جنگ کره باعث تغییر ناگهانی ایستارهای غربیان دربارهٔ قریب‌الوقوع بودن تهدید نظامی شد وضعیت به همین ترتیب باقی ماند.

در واکنش به این تغییر، اعضا به‌سرعت به سازماندهی ناتو همت گماشتند. آن‌ها یک شورای نمایندگان که نشست‌هایی دائمی در پاریس داشت و با گذشت زمان نیز یک دستگاه بین دولتی هرچه پیچیده‌تر برای رایزنی و تصمیم‌گیری مشترک را تشکیل دادند. همچنین یک ستاد بین‌المللی تحت ریاست دبیرکل برای خدمت به شورا ایجاد کردند. و از همه مهم‌تر یک کمیتهٔ نظامی و نوعی ساختار برنامه‌ریزی و فرماندهی نظامی یکپارچه و پرشاخ و برگ به‌وجود آوردند که برجسته‌ترین افسر آن فرماندهٔ عالی متحد اروپا[3] بود.

اینجا مجال پرداختن به جزئیات چهار دههٔ نخست تاریخ ناتو نیست. کافی است بگوییم که این اتحاد از تنش‌ها و فشارهای داخلی خاص خود به دور نبود. در واقع، اختلاف نظر بر سر این یا آن مسئلهٔ مهم تقریباً همیشه وجود داشت (برای نمونه، نک. Osgood, 1962; Daalder, 1991; Duffield, 1995). دربارهٔ مسائلی چون میزان تأکیدی که باید در راهبرد نظامی ناتو بر جنگ‌افزارهای

1. North Atlantic Treaty
2. Brussels Treaty Organization
3. Supreme Allied Commander Europe (SACEUR)

هسته‌ای یا متعارف گذاشته می‌شد، اینکه هر عضو باید چه تعداد نیروی متعارف در اختیار ناتو می‌گذاشت، و آیا باید زرادخانهٔ هسته‌ای این اتحادیه نوسازی می‌شد یا نه و اگر بله چگونه، بحث و جدل‌های شدیدی به راه افتاد. در دههٔ ۱۹۶۰ فرانسه از ساختارهای نظامی این اتحاد خارج شد و باعث انتقال ناگهانی مقر نظامی و غیرنظامی ناتو به نقاط تازه‌ای در بلژیک گردید.

اما آنچه با نگاه به گذشته مهم‌تر از همه به نظر می‌رسد جان سالم به در بردن این اتحاد در برابر چالش‌های فراوانی که طی آن دهه‌ها انسجام داخلی ناتو را تهدید می‌کرد و حتی باقی ماندن آن پس از مرگ اتحاد شوروی است. در واقع، دربارهٔ دوام ناتو، در طول سال‌های جنگ سرد هیچ یا به‌ندرت بحثی صورت می‌گرفت که شاید علتش این بوده که متعاقباً وجود آن ناگزیر به نظر رسیده است. هرچه باشد اتحاد شوروی همچنان تهدید سیاسی ـ نظامی جدی‌ای برای اعضای این اتحاد بود و از آن گذشته ناتو ثابت کرده بود که محمل مؤثری برای مهار توان نظامی بالقوهٔ آلمان غربی بدون ایجاد دوبارهٔ معماهای امنیت ثبات بر باد ده در اروپای غربی است.

معمای دوام ناتو پس از جنگ سرد

اما آنچه ظاهراً بیش از همه شگفت‌آور بوده و در نتیجه موضوع تحقیقات قابل ملاحظه‌ای قرار گرفته است بقای ناتو پس از جنگ سرد است. حتی پیش از فروپاشی اتحاد شوروی و به‌ویژه پس از آن، برخی از دانشمندان روابط بین‌الملل می‌گفتند روزها یا دست‌کم سال‌های عمر این اتحادیه به آخر رسیده است و دیر یا زود ناتو از هم خواهد پاشید (برای نمونه، نک. Mearsheimer, 1990; Waltz, 1993). اصلی‌ترین دلیلی که در تأیید این پیش‌بینی اقامه می‌شد نبود تهدید شدید بیرونی بود. با پایان یافتن جنگ سرد و فروپاشی اتحاد شوروی، اعضای ناتو دیگر هیچ ضرورتی برای حفظ این اتحاد نمی‌دیدند و حتی اگر ناتو روی کاغذ به موجودیت خود ادامه می‌داد خیلی زود بی‌مصرف می‌شد. بعدها در دههٔ ۱۹۹۰ والت این استدلال کلی‌تر را مطرح ساخت که اتحادها معمولاً در جهان چندقطبی ضعیف و سست می‌شوند، زیرا وقتی تعداد قدرت‌های بزرگ افزایش یابد گزینه‌های بیشتری در اختیار آن‌ها خواهد بود (Walt, 1997: 163). وی بر این اساس نتیجه می‌گرفت «احتیاط حکم می‌کند که تعهدات اتحادی موجود را دیگر مسلّم و قطعی نگیریم» (Walt, 1997, 164).

این پیش‌بینی‌ها دست‌کم شتاب‌زده و زودهنگام از کار درآمد. ناتو به‌جای آنکه از رده خارج شود دست‌کم از برخی جهات از سال ۱۹۹۰ به این‌سو بالیده است. این اتحادیه با افزوده شدن یازده عضو جدید به جمع اعضایش تقریباً دو برابر شده است. نیروهای تحت فرماندهی ناتو، در نقاطی

چون بوسنی، کوزوو و افغانستان درگیر عملیات رزمی گسترده‌ای شده‌اند. در واقع، مادهٔ پنج پیمان آتلانتیک شمالی که عنصر عملیاتی اصلی آن به‌شمار می‌رود و اعضا را مکلف می‌سازد در صورت حملهٔ مسلحانه به یک یا چند عضو به آن‌ها یاری رسانند، نخستین‌بار در پی حملات تروریستی یازده سپتامبر ۲۰۰۱ مورد استفاده قرار گرفت. روی‌هم‌رفته، ناتو از خود میزان شگفت‌آوری از قدرت دوام و خوش‌بنیگی را به نمایش گذاشته است.

تبیین جان‌سختی ناتو

آیا می‌توان جان‌سختی ناتو پس از پایان جنگ سرد را براساس تبیین‌های موجود دربارهٔ دوام اتحادها که پیش از این مطرح ساختیم توضیح داد؟ آیا هیچ جنبه‌ای از تاریخ اخیر این اتحاد هست که با این نظریه‌ها جور درنیاید؟ چه تبیین‌های دیگری را می‌توان برای توضیح این بی‌قاعدگی‌ها اقامه کرد؟

قبل از آنکه پیش‌تر رویم باید یک موضوع روش‌شناختی را مطرح سازیم. برخی از تبیین‌های ارائه‌شده برای دوام اتحادها در واقع با در نظر داشتن نمونهٔ ناتو پس از جنگ سرد درانداخته شده‌اند. چون هدف فصل حاضر نه آزمودن نظریه‌ها بلکه استفاده از آن‌ها برای روشن ساختن یک نمونهٔ خاص است، این دور منطقی هیچ‌گونه مشکل روش‌شناختی پیش نمی‌آورد. ولی دست‌کم این پرسش را به ذهن متبادر می‌سازد که در واقع آیا چنین تبیین‌هایی هرچند هم که منطق بنیادی آن‌ها پذیرفتنی به نظر رسد احتمال دارد که در سایر موارد نیز کاربست‌پذیر باشند یا نه.

ممکن است برخی بگویند معمایی وجود ندارد که نیاز به توضیح داشته باشد چرا که ناتو دیگر یک اتحاد نیست بلکه به چیز دیگری، شاید نوعی ترتیبات امنیت دستجمعی منطقه‌ای یا آنچه که والاندر و کیئن (Wallander and Keohane, 1999) نهاد مدیریت امنیت[1] خوانده‌اند تبدیل شده است. ولی چنین استدلالی این پرسش را بی‌جواب می‌گذارد که چگونه و چرا ناتو توانست از پس معجزهٔ تبدیل خود برآید.

نخستین جایی که می‌توان در آنجا به‌دنبال پاسخ‌هایی گشت تبیین‌هایی است که بر عوامل بین‌المللی دوام‌بخش اتحادها تأکید دارند. در اینجا می‌توان سه دلیل اصلی برای دوام ناتو برشمرد. دلیل نخست، تهدیدی است که بقایای اتحاد شوروی به‌ویژه روسیه مطرح می‌سازند. با اینکه روسیه قدرت بسیار کمتری داشت و از نظر جغرافیایی لایهٔ تازه‌ای از دولت‌های حائل آن را از بخش اروپایی ناتو جدا می‌ساخت، ولی همچنان توانایی نظامی آن برتر از هر کشور دیگر این

1. security management institution

قاره بود و مرگ‌بارترین زرادخانهٔ هسته‌ای را نیز در اختیار داشت. چیزی که این ناهم‌طرازی مستمر از حیث توانایی‌های خام را پیچیده‌تر می‌ساخت ابهام شدیدی بود که دربارهٔ نیات آیندهٔ روسیه وجود داشت. تجربهٔ روسیه در زمینهٔ مردم‌سالاری از همان آغاز دچار مشکل بود و در سال‌های اخیر شاهد ازسرگیری تلاش‌های روسیه برای ابراز وجود در صحنهٔ جهان گاه با توسل به ابزارهای قهرآمیز بوده‌ایم.

دومین عامل بیرونی، پیدایش تهدیدهای تازه‌ای بود که اعضای ناتو تا حد زیادی در آن‌ها شریک بودند. نخستین تهدیدی که حتی پیش از خاک‌سپاری رسمی جنگ سرد سربرآورد بی‌ثباتی و ستیزهای داخلی خونباری بود که در مرزهای ناتو یا نزدیکی آن به‌ویژه در منطقهٔ بالکان بروز کرد. این گونه ستیزها جدای از ضرورت‌های بشردوستانه‌ای که پدید آوردند این استعداد را داشتند که به دولت‌های همسایه دامن بگسترند و امکان وقوع کشت و کشتار گسترده‌تری را افزایش دهند. پس از نگرانی دربارهٔ ستیزهای منطقه‌ای، تهدید رو به رشد تروریسم بین‌الملل مطرح شد. مسلماً تا این زمان ناتو به‌عنوان یک سازمان، نقشی نسبتاً جزئی در تلاش‌های کلی اعضای خود به‌ویژه ایالات متحده برای مبارزه با تروریست‌ها بازی کرده است (de Nevers, 2007). بااین‌حال کمک‌های مهمی کرده که قابل توجه‌ترین آن‌ها به عهده گرفتن فرماندهی نیروی کمک‌رسانی به امنیت بین‌الملل در افغانستان بوده است.

چیزی که نباید از قلم انداخت نقشی داخلی است که ناتو در تضمین مناسبات دوستانه میان اعضایش ایفا کرده است. به‌یقین، این نقش در حال حاضر اهمیت کمتری از نخستین سال‌های جنگ سرد دارد که طی آن هنوز خاطرات جنگ جهانی دوم زنده بود؛ این نقش را بیش از پیش اتحادیهٔ اروپا به عهده گرفته است. بااین‌حال، نقشی که ناتو پس از پایان جنگ سرد در این زمینه ایفا کرده به‌ویژه نقش آن در زمینهٔ کاهش نگرانی‌های بالقوه‌ای که از آلمان متحد جدید وجود داشته بی‌اهمیت نبوده است. این اتحاد با تقویت شفافیت، غیرملی‌تر کردن سیاست‌های امنیتی و برقراری توازن ظریف به اعضای خود کمک کرده است مطمئن شوند که دلیلی برای ترسیدن از یکدیگر ندارند (Duffield, 1994 - 1995). به‌ویژه رهبران آلمان ارزش حفظ ناتو به‌عنوان سازمانی بسیار مهم برای اطمینان‌بخشی به همسایگانشان را شناخته‌اند (Duffield, 1998).

دربارهٔ نهادینه شدن ناتو و جامعه‌پذیری اعضای آن چه می‌توان گفت؟ روشن است که ناتو ساختار سازمانی چشمگیری پیدا کرده است. به‌طورکلی، بیش از پنج‌هزار کارمند غیرنظامی برای ناتو کار می‌کنند که هزار و دویست نفرشان در ستادی بین‌المللی واقع در مقر این اتحادیه در بروکسل متمرکزند. اما شواهد چندانی وجود ندارد که نشان دهد این دیوان‌سالاری بر اقدامات

کشورهای عضو نفوذ فراوانی داشته است (McCalla, 1996). گرچه دبیرکل و کارکنانش گاهی نقشی بسیار مهم در تسهیل همکاری میان اعضا بازی کرده‌اند (Hendrickson, 2006)، تصمیمات اصلی که دربارهٔ استمرار این اتحاد از زمان پایان جنگ سرد به این‌سو گرفته شده کاملاً با منافع و اولویت‌های ملی اعضا همخوانی داشته است.

به‌یقین، آنچه در تبیین دوام و جان‌سختی ناتو اهمیت بیشتری داشته تعویض‌پذیری دارایی‌های نهادی آن بوده است (Wallander, 2000). ناتو گذشته از دیوان‌سالاری غیرنظامی، ساختار پرشاخ و برگی هم برای برنامه‌ریزی و فرماندهی نظامی یکپارچه و دارایی‌های نظامی مشترک همراه آن پدید آورده بود که آن را در میان اتحادهای زمان صلح بی‌مانند می‌ساخت. گرچه این داشته‌ها با در خاطر داشتن چالش‌ها و احتمالات جنگ سرد توسعه نیافته بودند با محیط تهدیدهای جدید، بسیار سازگارپذیر از کار درآمده‌اند. به‌ویژه آن‌ها ناتو و اعضایش را قادر ساخته‌اند دست به برخی اقدامات مانند عملیات بوسنی و کوزوو بزنند که برای دیگر اتحادها و گروه‌بندی‌های موردی اگرنه ناممکن دست‌کم دشوار بوده است. ولی اینجا باید به رابطه‌ای نزدیک ـ اگر نگوییم همزیستی ـ که میان پیدایش تهدیدهای جدید و توانایی نهادی ناتو برای برخورد با آن‌ها وجود داشته است اعتراف کنیم. هیچ‌یک از این دو عامل به تنهایی توجیهی کافی برای حفظ این اتحاد به دست نمی‌دهد.

سرانجام، به مسئلهٔ جامعه‌پذیری در داخل ناتو می‌رسیم. این شاید تبیینی باشد که دشوارتر از همه بتوان ارزیابی‌اش کرد. برخی شواهد وجود دارد که نشان می‌دهد دیدگاه‌های مقام‌های حکومتی و فرماندهان نظامی به‌واسطهٔ همکاری نزدیکی که با هم‌قطارانشان در این اتحادیه داشته‌اند تغییر کرده است (Tuschhoff, 1999). ولی روشن نیست که این گونه تغییرات احتمالاً چه اندازه گسترده یا مهم بوده است. مسلماً به‌دشواری می‌توان نتیجه گرفت که تعاملاتی که در داخل این اتحاد بین افراد جریان داشته هویت‌ها یا جهان‌نگرش‌های ملی را چنان تغییر داده است که بر سیاست‌هایی که کشورهای عضو از زمان پایان جنگ سرد به این‌سو در قبال ناتو اتخاذ کرده‌اند تأثیری قابل اندازه‌گیری گذاشته است. شاید از این مهم‌تر تماس‌های کلی‌تر به‌ویژه تماس‌های میان دو سوی اقیانوس اطلس بوده که به یُمن وجود ناتو در گذر سال‌ها تسهیل شده و پرورش یافته است. جابه‌جایی چشمگیر کالاها، سرمایه‌گذاری‌ها، اندیشه‌ها و انسان‌ها پیوندهای اجتماعی نزدیکی بین دو سوی اقیانوس اطلس پدید آورده است. ولی در این زمینه هم استنتاج پیوند مستقیمی میان آن‌ها و دوام ناتو تقریباً ناممکن است.

به‌یقین، تبیین‌های فوق به‌رغم تعددشان همهٔ امکانات را پوشش نمی‌دهند. بنابراین پیش از

نتیجه‌گیری بجاست برخی دلایل دیگری را در نظر بگیریم که ممکن است خاص نمونهٔ ناتو باشند و ازهمین‌رو نتوان آن‌ها را در مورد دیگر اتحادها تعمیم داد. یکی از این دلایل، مطلوبیت ناتو در مقام ابزاری برای اصلاحات سیاسی است. از زمان فروپاشی امپراتوری شوروی، کشورهای عضو ناتو از احتمال عضویت در این اتحاد برای ترویج رویّه‌ها و نهادهای مردم‌سالاری لیبرال مانند کنترل ارتش توسط غیرنظامیان و شفافیت بودجه‌های دفاعی در کشورهای مرکز، شرق و جنوب شرقی اروپا بهره گرفته‌اند. گرچه می‌توان این تلاش‌ها را بخشی از راهبرد کلی این اتحاد برای تقویت امنیت اعضای خود دانست، دست‌کم براساس ملاک‌های تاریخی، آن‌ها رویکرد نامتعارفی را تشکیل می‌دهند.

دیگر دلیل طولانی شدن عمر ناتو می‌تواند مفید بودن آن به‌عنوان بازوی اجرای شورای امنیت سازمان ملل باشد. در دوران جنگ سرد، این دو سازمان امنیتی هیچ یا چندان کاری با هم نداشتند و ضربهٔ ستیز بوسنی بود که باعث برداشته شدن نخستین گام‌های لرزان در جهت همکاری آن‌ها شد. ولی در حال حاضر ناتو پیشینهٔ بلندی در زمینهٔ اجرای قطعنامه‌های شورای امنیت دارد. مطمئناً کشورهای عضو از این اتحاد تنها در جایی چنین استفاده‌ای به‌عمل آورده‌اند که به نفع خودشان بوده است، ولی همان‌گونه که کمک ناتو به دارفور ـ که از نظر جغرافیایی از آن دور بود و ربطی هم به نگرانی‌های امنیتی سنتی آن نداشت ـ نشان می‌دهد این منافع می‌تواند تعریف هرچه فراخ‌تری پیدا کند.

نتیجه‌گیری: نظریهٔ اتحاد و آیندهٔ ناتو

تحلیل فوق با اینکه ضرورتاً کوتاه بود حکایت از کارگشا بودن نظریهٔ اتحاد برای روشن ساختن دلایل دوام ناتو پس از پایان جنگ سرد و به‌طورکلی‌تر برای شناخت روابط بین‌الملل دارد. در واقع، ممکن است نظریهٔ اتحاد بسیار کارگشا باشد زیرا نمونهٔ ناتو معمولاً مؤید مفید بودن رویکردهای چندگانه است. دانشمندان علوم اجتماعی نوعاً به‌دنبال نمونه‌هایی می‌گردند که بین نظریه‌های مختلف براساس قدرت تبیین‌کنندگی‌شان تمایزات قاطع‌تری برقرار سازند. ولی هدف فصل حاضر این نبود. برعکس، نمونهٔ ناتو را به خاطر اهمیت عملی آن در جهانی انتخاب کردیم که هنوز در آن تهدیدهای چشمگیری برای امنیت دولت‌ها وجود دارد. اینکه آیا می‌توان دربارهٔ شرایط تأثیرگذار بر عمر اتحادها نتیجه‌گیری‌های کلی‌تری هم کرد یا نه مسئلهٔ دیگری جدای از هدف اصلی ماست. در واقع، با توجه به ویژگی‌های بسیار نامعمول ـ اگر نگوییم یکتا ـ که ناتو دارد هرگونه تلاش برای صدور احکام کلی احتمالاً گمراه‌کننده خواهد بود.

به‌جای آن می‌توانیم خودمان را به این قانع کنیم که فصل حاضر را با بحثی دربارهٔ آنچه نظریهٔ اتحاد می‌تواند دربارهٔ آیندهٔ ناتو به ما بگوید پایان بریم. از این جهت، نظریهٔ یادشده فایدهٔ کمتری دارد البته نه کمتر از نظریه‌های دیگر وقتی پای پیش‌بینی در میان باشد. شاید بهترین کاری که از دست این نظریه برمی‌آید جلب توجه به انواع عوامل تعیین‌کنندهٔ احتمالی است، هرچندکه نتوان هیچ وزن یا احتمال خاصی را به آن عوامل نسبت داد. از جمله مهم‌ترین این عوامل، وجود یا نبود تهدیداتی است که آن اندازه مشترک و شدید باشند که باعث شوند کشورهای عضو ناتو برخورد دستجمعی با آن تهدیدات را همچنان ارزشمند بدانند. عامل دیگری که ارتباط نزدیکی با عامل نخست دارد توانایی ایجاد جرح و تعدیل‌هایی در نهادهای ناتو ـ به‌ویژه به شکلی کم‌هزینه‌تر از تشکیل نهادهایی جایگزین برای آن‌هاست ـ که این نهادها را قادر سازد همچنان با طیف در حال ظهور تهدیدات برخورد کنند.

از این دیدگاه، ناتو دست‌کم با دو چالش مهم روبروست. چالش نخست، واگرایی رو به رشد نگرانی‌های امنیتی اصلی فراروی اعضای ناتو است. این واگرایی تا حدودی نتیجهٔ گسترش موفقیت‌آمیز این اتحاد پس از پایان جنگ سرد است که لزوماً طیف نگرانی‌ها را گسترده‌تر ساخته است. درحالی‌که شاید اعضای قدیمی‌تر برای ناتو به‌ویژه از حیث نقشی که در ترویج ثبات در آن‌سوی مرزهای این اتحاد بازی می‌کند ارزش قائل باشند، ممکن است برخی اعضای تازه‌واردتر آن را اساساً به چشم ابزار تأمین امنیت در برابر روسیهٔ بالقوه توسعه‌طلب ببینند. گرچه شاید این انگیزه‌های متفاوت برای حفظ ناتو مکمل هم باشند، درعین‌حال وقتی پای تعیین اولویت‌های این اتحادیه و تصمیم‌گیری دربارهٔ خط‌مشی‌های ملموس در میان باشد آن‌ها می‌توانند تنش‌زا شوند. دیگر مسئله‌ای که موجب پیچیدگی بیشتر می‌شود سربرآوردن تهدیدهای جدیدی است که ممکن است همیشه یا حتی اغلب از طریق ناتو بهترین برخورد با آن‌ها صورت نگیرد. آشکارترین نمونه در اینجا، چالشی است که تروریسم بین‌الملل پیش آورده و پاسخ‌های نسبتاً متفاوتی را در میان اعضای این اتحاد ایجاد کرده است.

چالش دیگر، وجود جایگزین‌های نهادی نویدبخش به‌ویژه برای اعضای اروپایی ناتو است. از اوایل دههٔ ۱۹۹۰ اتحادیهٔ اروپا گام‌های بلندی به سمت توسعهٔ سیاست‌ها و ساختارهای سیاست‌گذاری مشترک در عرصه‌های سیاست خارجی، سیاست امنیتی و حتی سیاست دفاعی برداشته است. تا امروز رهبران کشورهای عضو ناتو و اتحادیهٔ اروپا (که بسیاریشان اشخاص واحدی هستند) موفق به تضمین این مسئله شده‌اند که این دو دسته از نهادها و فعالیت‌هایشان با یکدیگر سازگار بمانند. ولی با توجه به تنش‌های فراوانی که در سال‌های اخیر مناسبات دوسوی

اقیانوس اطلس را به‌هم زده است به‌سهولت می‌توان شرایطی را تصور کرد که در آن رهبران اروپا تصمیم بگیرند برای استفاده از ساختارهای اتحادیهٔ اروپا اولویت آشکاری قائل شوند و در مورد حفظ ناتو به شکل امروزی‌اش تردید کنند.

یادداشت‌ها

۱. داده‌های پایگاه «تعهدات و مقررات پیمان‌های اتحادها» در نشانی اینترنتی ذیل در دسترس قرار دارد: http://atop.rice.edu/

۲. میانگین عمر چهارده اتحاد دفاعی ناب ۴/۴ سال با انحراف معیار ۶/۵ سال بود.

۳. یک استثنای مهم بر این قاعدهٔ کلی می‌تواند زمانی بروز کند که یک دولت چنان قدرتمند شود که هیچ ترکیبی از دیگر دولت‌ها نتوانند وزنهٔ تعادلی در برابر قدرت آن تشکیل دهند. در این حالت ممکن است سایر دولت‌ها تصمیم بگیرند با آن قدرتمندترین دولت «همراه شوند» (Waltz, 1979: 126).

خواندنی‌های پیشنهادی

Glenn Snyder, *Alliance Politics* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1997).

این کتاب بهترین بررسی جدید دربارهٔ موضوع اتحادهاست.

George Liska, *Nations in Alliance: The Limits of Interdependence* (Baltimore, MD: Johns Hopkins Press, 1962).

این اثر یک بررسی بسیار قدیمی‌تر است که هنوز هم کارگشاست.

Stephen Walt, *The Origins of Alliances* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1987), and Patricia A. Weitsman, *Dangerous Alliances: Proponents of Peace, Weapons of War* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2004).

این دو کتاب دو نمونه از جامع‌ترین بررسی‌ها دربارهٔ شکل‌گیری و دوام اتحادها هستند.

Lawrence S. Kaplan, *NATO Divided, NATO United: The Evolution of an Alliance* (Westport, CT: Praeger, 2004).

این کتاب شاید معتبرترین و روزآمدترین تاریخچهٔ ناتو باشد.

۲۱. نهادهای منطقه‌ای

لوئیز فوسیت

چکیده

فصل حاضر به بررسی نقش نهادهای منطقه‌ای در برقراری امنیت بین‌الملل اختصاص دارد. در این فصل تاریخچه و تحول منطقه‌گرایی در حوزهٔ امنیت، و رابطهٔ متحول سازمان ملل و نهادهای منطقه‌ای مدّ نظر قرار می‌گیرد. این فصل با نگاه از منظر گستردهٔ تاریخی و مقایسه‌ای، هم شرایط موجود در ورای رشد طرح‌های امنیت منطقه‌ای و هم تبیین‌های ارائه‌شده برای کامیابی و ناکامی آن‌ها را به بررسی می‌گذارد. گرچه تقاضای فزاینده‌ای برای برقراری امنیت منطقه‌ای وجود داشته که در سیمای رشد و توسعهٔ نهادها جلوه‌گر شده است، ولی پروندهٔ آن‌ها یکدست نیست و بسته به شرایط محلی و نیز منافع قدرت‌های بیرونی از منطقه‌ای به منطقهٔ دیگر تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای را نشان می‌دهد. از این گذشته، بر سر این موضوع بحث و جدل نیز به‌پاست: دربارهٔ ارزش نهادهای بین‌المللی در امور امنیتی از یک‌سو، و مزیت نسبی نهادهای منطقه‌ای در مقایسه با بازیگرانی جهانی چون سازمان ملل از سوی دیگر، اتفاق نظر چندانی وجود ندارد. ولی با همهٔ این محدودیت‌ها نهادهای منطقه‌ای در سراسر جهان اهمیت فزاینده‌ای در برقراری امنیت یافته‌اند و نهادهای چندجانبه، دولت‌ها و بازیگران غیردولتی به نقش آن‌ها اذعان دارند.

مقدمه

وقتی از منظر نخستین سال‌های سدهٔ بیست و یکم می‌نگریم، رشد نهادهای منطقه‌ای امنیت[1] طی نیم سدهٔ گذشته چشمگیر به نظر می‌رسد. پیش از جنگ جهانی دوم نهادهای بین‌المللی

1. regional security institutions

رسمی چندانی وجود نداشت و شمار نهادهایی که آشکارا با مسائل امنیتی سر و کار داشته باشند حتی از آن‌هم کمتر بود؛ تنها استثنای عمده جامعهٔ ملل بود. اما از آن زمان به این‌سو، تعداد آن‌ها پیوسته ـ هرچند نه به‌طور یکنواخت ـ افزایش یافته است. در پایان سدهٔ بیستم از مجموعهٔ رو به رشدی از سازمان‌های بین دولتی منطقه‌ای[1] (Diehl, 2005) بیش از بیست و پنج سازمان متضمن تعهد به برقراری امنیت ـ در اروپا، افریقا، امریکا، آسیا و خاورمیانه/ جهان اسلام ـ بودند (نک. جدول ۱ ـ ۲۱). وقتی توجه کنیم که دوره‌های خیلی قدیمی‌تر رشد نهادها اساساً با همگرایی اقتصادی مشخص می‌شد آمار فوق بسیار جالب توجه می‌شود.

واقعیت دیگری که به همین اندازه گیراست دامنهٔ فعالیت‌های این نهادهاست؛ از صلح‌بانی و حل و فصل اختلافات گرفته تا کنترل تسلیحات و هماهنگ‌سازی سیاست‌های خارجی. پنجرهٔ ۱ ـ ۲۱ نقش‌های امنیتی گوناگون گروه گلچین‌شده‌ای از سازمان‌های منطقه‌ای را برجسته می‌سازد.

وانگهی همگام با فعال‌تر شدن مستقل نهادهای منطقه‌ای، تعداد هرچه بیشتری از آن‌ها وارد همکاری‌های امنیتی نوعاً با سازمان ملل و نیز با دیگر نهادهای منطقه‌ای/ میان‌منطقه‌ای و مجموعه‌ای از سازمان‌های غیردولتی شده‌اند (Pugh and Sidhu, 2003). امروزه این همکاری به‌ویژه در حوزهٔ عملیات صلح آشکار است (نک. فصل ۲۷ کتاب حاضر). از دههٔ ۱۹۹۰ در شمار فزاینده‌ای از عملیات مهم صلح‌بانی روی مشارکت سازمان ملل و انواع سازمان‌های منطقه‌ای حساب شده است. در پایان سال ۲۰۰۵ حدود پانزده سازمان منطقه‌ای در فعالیت‌های مشترک صلح‌بانی/ صلح‌سازی شرکت داشتند (CIC, 2006). دولت‌های عضو اتحادیهٔ افریقا در سال ۲۰۰۶ بیش از ۷۵ درصد تمامی نیروهای صلح‌بان سازمان ملل را که در افریقا فعالیت داشتند تأمین کردند و از آن گذشته سرگرم عملیات صلح‌بانی خاص خودشان نیز بودند.

سرانجام اینکه، این نقش‌های امنیتی جدید سازمان‌های منطقه‌ای گرچه هنوز نسبتاً کمتر از آنچه شایسته است مورد بررسی قرار گرفته هرچه بیشتر از سوی دولت‌ها، سازمان ملل و دیگر بازیگران به رسمیت شناخته شده است. بدبینی اولیه و گسترده‌ای که دربارهٔ ارزش‌های چنین نهادهایی وجود داشت جای خود را به تصدیق استعدادهای آن‌ها داده است. این سازمان‌ها بخشی از «انفجار کوشندگی بین‌المللی»[2] هستند که در گزارش امنیت انسانی (۲۰۰۵) برجسته شده است و آن را علت کاهش کلی ستیزها می‌دانند. به گفتهٔ کوفی عنان دبیرکل پیشین سازمان ملل «نهادهای چندجانبه و سازمان‌های امنیت منطقه‌ای هیچ‌گاه مهم‌تر از امروز نبوده‌اند» (UN/SG/SM/8543, 9/12/2002).

1. intergovernmental regional organizations
2. explosion of International activism

جدول ۱ ـ ۲۱ مهم‌ترین نهادهای منطقه‌ای با نقش‌آفرینی امنیتی، ۱۹۴۵ ـ ۲۰۰۷

افریقا	سازمان وحدت افریقا/ اتحادیهٔ افریقا، مقام بین‌دولتی خشکسالی و توسعه/ مقام بین‌دولتی توسعه، جامعهٔ اقتصادی دولت‌های غرب افریقا (اکوواس)، کنفرانس هماهنگی توسعه جنوب افریقا/ جامعهٔ توسعهٔ جنوب افریقا، جامعهٔ اقتصادی و پولی افریقای مرکزی
اروپا	جامعهٔ اروپا/ اتحادیهٔ اروپا، اتحادیهٔ اروپای غربی، سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو)، (پیمان ورشو)،سازمان امنیت و همکاری اروپا، جرگهٔ دولت‌های مستقل مشترک‌المنافع، سازمان پیمان امنیت دستجمعی
آسیا	(سازمان پیمان جنوب شرقی آسیا (سیتو))، اتحادیهٔ کشورهای جنوب شرقی آسیا (آسه‌آن)، اتحادیهٔ همکاری منطقه‌ای جنوب آسیا (سارک)، مجمع منطقه‌ای آسه‌آن، سازمان همکاری شانگهای، سازمان همکاری آسیای مرکزی، سازمان کنفرانس اسلامی
خاورمیانه	جامعهٔ دولت‌های عرب، (سازمان پیمان مرکزی (سنتو))، شورای همکاری خلیج‌فارس، اتحادیهٔ مغرب عربی، (شورای همکاری عرب)، سازمان همکاری اقتصادی (اکو)، سازمان کنفرانس اسلامی
امریکا	سازمان دولت‌های قارهٔ امریکا، جامعهٔ کارائیب (کاریکوم)، سازمان دولت‌های شرق کارائیب، بازار مشترک جنوبی (مرکوسور)
اقیانوسیه	پیمان امنیتی استرالیا و زلاندنو و ایالات متحده (آنزوس)، مجمع جنوب اقیانوس آرام/ مجمع جزایر اقیانوس آرام

یادداشت: ( ) نهادهای برچیده‌شده یا تغییر نام یافته

تحولات فوق چه نتایج واقعی به‌بار آورده است و چگونه می‌توان آن‌ها را تبیین کرد؟ گرچه به‌راحتی می‌توان «موج تازه‌ای از منطقه‌گرایی در امور امنیتی» را تشخیص داد (Lake and Morgan, 1997) ولی اثبات اینکه موج یادشده ریشه‌های عمیق یا محکمی پیدا کرده یا شکل و شمایل سیاست جهان را به طرز چشمگیری دگرگون ساخته دشوارتر است. در واقع، اهمیت راستین موج فعلی منطقه‌گرایی مانند موج‌های قبلی که در اینجا مورد بحث قرار گرفته است همچنان مورد مناقشه است.

پنجرهٔ ۱ ــ ۲۱ فعالیت‌های امنیتی برخی نهادهای منطقه‌ای

- اقدامات اعتمادآفرین
- دفاع از حاکمیت و تمامیت سرزمینی
- صلح‌بانی
- توسعهٔ امنیتی و اقتصادی
- حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات
- هماهنگ‌سازی سیاست خارجی
- همکاری امنیتی
- حل و فصل اختلافات مرزی
- خلع سلاح و کنترل تسلیحات
- دیپلماسی پیشگیرانه
- آزادی، امنیت و عدالت
- پاسداری از حقوق ملی
- مبارزه با تروریسم و قاچاق مواد مخدر و سلاح
- تنفیذ صلح
- نظارت بر انتخابات
- نهادسازی
- جلوگیری از گسترش جنگ‌افزارهای نابودی جمعی

نخست، شواهد نشان‌دهندهٔ تأثیر این موج، شواهد یکدستی نیست. شمار نهادهای موجود، ما را چندان از حیطهٔ اختیارات و تأثیرگذار بودن آن‌ها آگاه نمی‌سازد. عبارت‌پردازی‌های بلندپروازانه‌ای که در منشور و بیانیه‌های اعلام مأموریت آن‌ها یافت می‌شود اغلب با اقداماتی به همان اندازه

بلندهمتانه همراه نیست و از لحاظ خود این رویهٔ عملی نیز تفاوت‌های گسترده‌ای وجود دارد. برخی از سازمان‌های منطقه‌ای جاافتاده چه در افریقا، جنوب شرقی آسیا، امریکای لاتین یا اروپا پیشرفت‌های مهمی در حوزهٔ امنیت کرده‌اند؛ پیشینهٔ برخی دیگر ـ برای نمونه در خاورمیانه، جنوب یا مرکز آسیا ـ همچنان محدود است. برای توسعهٔ منطقه‌گرایی امنیتی[1] هیچ‌گونه الگو یا روند منظم یا به‌راحتی قابل تشخیصی وجود ندارد. کشورهای امریکای لاتین، جنوب اقیانوس آرام یا جنوب شرقی آسیا موفق شده‌اند در سراسر منطقهٔ خودشان پهنه‌های عاری از جنگ‌افزارهای هسته‌ای ایجاد و آن‌ها را حفظ کنند. در جنوب آسیا دو قدرت بزرگ منطقه یعنی هند و پاکستان به این جنگ‌افزارها دست یافته‌اند و این در حالی است که تعهد دولت‌های عضو جامعهٔ عرب به برچیدن تمامی جنگ‌افزارهای نابودی جمعی از خاورمیانه با توجه به توانایی هسته‌ای رژیم اشغالگر قدس و نزدیک‌تر شدن ایران به موقعیت یک قدرت هسته‌ای به شکست انجامیده است.

دوم، دربارهٔ نفس ارزشمندی این‌گونه نهادها اعم از بین‌المللی یا منطقه‌ای تفسیرهای گوناگونی به‌عمل آمده است (Higgott, 2006). در یک سر طیف، برخی دانشمندان مدعی‌اند نهادها به شکل گرفتن نحوهٔ تفکر دولت‌ها دربارهٔ امنیت و همبستگی کمک کرده‌اند. نهادها با ترویج گفتگو و یادگیری در میان دولت‌ها به آنان این امکان را می‌بخشند که دربارهٔ اولویت‌ها و رفتار امنیتی خود بازاندیشی کنند و به همکاری با یکدیگر بپردازند (Deutsch, 1957). از این جهت هویت‌های منطقه‌ای[2] می‌توانند در تعیین نحوهٔ انتخاب الگوهای همکاری توسط دولت‌ها و زمینه‌هایی که آن‌ها برای همکاری انتخاب می‌کنند نقش مهمی بازی کنند (Barnett, 1998). در میانهٔ طیف، کسانی قرار دارند که معتقدند نهادها هدف‌های سودمندی را در وضعیت‌های وابستگی متقابل برآورده می‌سازند و به دولت‌ها اجازه می‌دهند تا از قواعد و آیین‌های مشترک بهره ببرند. در این مدل بازیگر خردمند، هویت منطقه‌ای لازمهٔ همکاری است. در سر دیگر طیف کسانی هستند که نسبت به اینکه نهادها از هر نوع، امنیت و نظم بین‌الملل را پیش برند ابراز تردید می‌کنند (Mearsheimer, 1994 - 1995). نهادها گذرا و آینه‌دار توازن‌های قدرت موجود در نظام بین‌الملل هستند. اندیشهٔ منطقه تنها تا جایی اهمیت دارد که دولت‌های قدرتمند منطقه‌ای یا اتحادهایی از دولت‌ها در تلاش برای دستیابی به توازن قدرت مطلوب‌تری برای اعضایشان مؤثر و سودمند باشند.

سوم، حتی در مطلوب بودن منطقه‌گرایی چه از لحاظ نظری و چه در عمل هم اختلاف نظر وجود دارد. گرچه به گفتهٔ برخی، امنیت منطقه‌ای می‌تواند دروازهٔ ورود به امنیت جهانی باشد و ممکن

1. security regionalism
2. regional identities

است صلح چنان‌که در عنوان یکی از نخستین کارهای جوزف نای آمده است (Nye, 1971) «جزءبه‌جزء» حاصل گردد، عدهٔ دیگری همپایهٔ گروه نخست پشتیبان این نظرند که منطقه‌گرایی را باید در بهترین حالت مکمل تلاش‌های جهانی برای ترویج صلح و امنیت، و نسبت به آن تلاش‌ها امری درجه دو دانست و در بدترین حالت آن را برای تلاش‌های یادشده زیان‌بار انگاشت. با الهام از تفکر آرمان‌گرایانهٔ قدیمی دربارهٔ سازمان‌های بین‌المللی که به زیان ارزش‌های خاص‌نگرانه مبلّغ ارزش‌های عام و جهان‌شمول بود هنوز اتفاق نظر گسترده‌ای در این خصوص وجود دارد که سازمان ملل یا نوعی نهاد جهان‌شمول باید اصلی‌ترین تأمین‌کنندهٔ امنیت باشد. مطابق این نگرش، ترویج امنیت منطقه‌ای[1] با جستجوی امنیت جهانی تعارض دارد؛ سازمان‌های منطقه‌ای نمی‌توانند بی‌طرف باشند و در برابر جاه‌طلبی‌های قدرت‌های نیرومند منطقه آسیب‌پذیرند (Dorn, 1998). به دیگر سخن، اگر نهادهای بین‌المللی امنیت ارزشی دارند این ارزش باید در سطح جهانی و توسط یک جامعهٔ به‌راستی بین‌المللی و نه منطقه‌ای تعقیب و ترویج شود.

ساختار فصل حاضر

با توجه به این چندگانگی نظرات دربارهٔ سرشت و اهمیت منطقه‌گرایی، در این فصل ضمن بررسی شواهد موجود، برخی نتیجه‌گیری‌های آزمایشی را دربارهٔ نقش‌های فعلی و آتی نهادهای منطقه‌ای در امور امنیتی مطرح می‌سازیم. در بخش بعد نگاهی به تاریخچه و تحول نهادهای منطقه‌ای امنیت از جنگ جهانی دوم به این‌سو خواهیم کرد. بخش سوم مروری است بر برخی جنبه‌های حوزهٔ امنیت منطقه‌ای در روزگار معاصر، و نگاهی نیز به نقش نهادها در عملیات صلح و مناسباتشان با سازمان ملل دارد. از این گذشته به بررسی این مسئله می‌پردازد که آیا نهادها در برخورد با تروریسم و گسترش جنگ‌افزارهای نابودی جمعی به‌عنوان «جدیدترین» تهدیدهای امنیتی موفق بوده‌اند یا نه. در بخش پایانی ضمن ارزیابی رشد منطقه‌گرایی امنیتی، فصل حاضر را با بررسی اهمیت این پدیده در دوران معاصر و چشم‌اندازهای آیندهٔ آن به پایان می‌بریم.

تذکری دربارهٔ اصطلاحات

نهاد منطقه‌ای[2] چیست و چه چیز مؤلفهٔ امنیتی یک نهاد منطقه‌ای را تعریف و تعیین می‌کند؟ از هرسهٔ این اصطلاحات ـ «منطقه‌ای»، «امنیت» و «نهادها» ـ تفسیرهای گوناگونی به‌عمل آمده

1. regional security
2. regional institution

است و ازهمین‌رو لازم است در اینجا تذکری روشنگرانه دربارهٔ معنای آن‌ها بدهیم. در روابط بین‌الملل نهادها اشاره به سازمان‌هایی رسمی با «سلسله‌مراتب معین و توانایی انجام اقدام هدفمند» و نیز به رژیم‌های بین‌المللی واجد «مجموعه‌هایی از قواعد و سازمان‌ها که عناصر اصلی‌شان مورد مذاکره و پذیرش صریح دولت‌ها قرار گرفته است» دارند» (Keohane, 1988). نهادهای منطقه‌ای رژیم‌ها و سازمان‌هایی رسمی هستند که اعضایشان تنها متعلق به یک منطقهٔ جغرافیایی خاص یا شاید به دو یا چند منطقهٔ نزدیک به‌هم (برای نمونه، ناتو یا مجمع منطقه‌ای آسه‌آن[1]) هستند. البته تعاریف دیگری هم وجود دارند که به شکل کشدارتری حول موضوعات، فعالیت‌ها و اندیشه‌ها دور می‌زنند (برای نمونه، نک. Nye, 1968; Russett, 1967; Katzenstein, 1996b). گرچه این گونه نهادها می‌توانند رسمی یا غیررسمی باشند و شامل بازیگران دولتی یا غیردولتی شوند برای رعایت دقت و تنگی مجال، نگاه ما در اینجا روی سازمان‌های منطقه‌ای یا میان‌منطقه‌ای دولتی رسمی[2] متمرکز است (برای مقایسه، نک. Hettne, 2004). اگر توجه کنیم که دولت همچنان دربان و نگهبان بیشتر فعالیت‌های امنیتی در جهان است انتخاب فوق موجه به نظر می‌رسد (Russett and Oneal, 2001).

بعد «امنیتی» نهادهای منطقه‌ای را می‌توان به دو شیوهٔ مختلف شناخت که البته با هم بی‌ارتباط هم نیستند. نخست، می‌توان آن را به‌عنوان تلاشی برای ترویج مناسبات صلح‌آمیز و قابل پیش‌بینی میان اعضای نهاد و ایجاد امنیت و همبستگی از طریق همکاری تعبیر کرد (Adler and Barnett, 1998). می‌توان گفت که این تعبیر کشدار از امنیت در مورد هر سازمان منطقه‌ای صدق می‌کند. در تعبیر دوم و رسمی‌تر می‌توان نهاد منطقه‌ای امنیت[3] را سازمانی دانست که منشور آن اشارهٔ صریحی به «برقراری» امنیت از طریق هماهنگ‌سازی سیاست دفاعی، امنیتی و خارجی در برخی سطوح داشته باشد. این تمایز را می‌توان با مقایسهٔ طرح اولیهٔ جامعهٔ اروپا[4] با طرح بعدی اتحادیهٔ اروپا[5] دریافت. هدف از تأمین و برقراری امنیت برخورد با تهدیدهای برخاسته از ستیزهای میان و درون دولت‌هاست. تکیه و تمرکز بررسی حاضر اساساً روی شکل‌های سنجش‌پذیرتر برقراری امنیت خواهد بود و کمتر به امنیت در معنای ایجاد همبستگی توجه خواهیم داشت، هرچند باید گفت که این دو در اغلب موارد با هم پیوند دارند.

1. ASEAN Regional Forum (ARF)
2. formal state-based regional or cross-regional organizations
3. regional security institution
4. European Community (EC)
5. European Unity (EU)

خاستگاه‌ها و تحول نهادهای منطقه‌ای امنیت

رشد نهادهای منطقه‌ای به جنگ جهانی دوم بازمی‌گردد و بخشی از الگوی کلی رشد نهادهای بین‌المللی است. می‌توان سه نوع اصلی از نهادهای منطقه‌ای را به‌سهولت تشخیص داد: نخست نهادهای چندمنظوره مانند جامعهٔ دولت‌های عرب[1]، سازمان دولت‌های قارهٔ امریکا[2] یا سازمان وحدت افریقا[3]، دوم نهادهایی که تکیهٔ اصلی‌شان بر اقتصاد است مانند جامعهٔ اروپا، و سوم اتحادهای امنیتی مانند ناتو، سیتو[4] و سنتو[5]. در اینجا تأکید ما بر نهادهایی است که مؤلفهٔ امنیتی آشکاری دارند، یعنی بر نوع اول و سوم نهادها. گرچه ممکن است کارویژه‌های گوناگون نهادهای منطقه‌ای با هم رابطهٔ نزدیکی داشته باشند به نحوی که شاید منطقه‌گرایی امنیتی از دل منطقه‌گرایی اقتصادی بجوشد، ولی برخلاف پیش‌بینی برخی از نخستین نظریه‌پردازان همگرایی (Haas, 1958) هیچ‌گونه پیوند ضروری یا اثر «سرایتی»[6] میان آن‌ها وجود ندارد. نه همهٔ نهادهای اقتصادی منطقه‌ای کارشان به برقراری امنیت کشیده است و نه همهٔ نهادهای منطقه‌ای امنیت دارای مقرراتی در زمینهٔ همکاری اقتصادی هستند (یک نمونه‌اش ناتو). دستیابی به همکاری امنیتی لزوماً دشوارتر (یا آسان‌تر) از حصول همکاری اقتصادی نیست.

در حوزهٔ امنیت منطقه‌ای می‌توان از ۱۹۴۵ تا حال حاضر سه موج کلی از رشد نهادها را تشخیص داد: موج نخست با دورهٔ بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم و اوایل دوران جنگ سرد مقارن بود (نک. جدول ۲ ـ ۲۱)، موج دوم از میانه تا اواخر دوران جنگ سرد برخاست (جدول ۳ ـ ۲۱) و موج سوم که جدیدتر از همه نیز هست مربوط به نخستین دههٔ پس از جنگ سرد است (جدول ۴ ـ ۲۱). از آغاز سدهٔ بیست و یکم به این‌سو چندان شاهد تشکیل نهادهای «جدید» نبوده‌ایم هرچند برخی نهادها به رشد خود یا گسترش صلاحیت‌هایشان در زمینه‌های مختلف ادامه داده‌اند. در تک‌تک این موج‌ها رشد نهادها با تغییر و تحول در نظام بین‌الملل و با شکل‌گیری و فروپاشی دولت‌ها همبستگی داشته‌اند. آخرین تغییر بزرگ سیستمی که هم شاهد تولد و هم مرگ تعدادی از نهادها بود پایان جنگ سرد و فروپاشی اردوگاه شوروی بود.

پیش از جنگ جهانی دوم نهادهای امنیتی رسمی انگشت‌شمار بودند و هیچ نهاد منطقه‌ای امنیت

1. League of Arab States (LAS)
2. Organization of American States (OAS)
3. Organization of African Unity (OAU)
4. Southeast Asia Treaty Organization (SEATO)
5. Central Treaty Organization (CENTO)
6. spillover effect

وجود نداشت. نظام میان دولت‌های قارهٔ امریکا که ریشه‌هایش به اواخر سدهٔ نوزدهم می‌رسید یک نهاد امنیتی رسمی نبود، البته نظام یادشده تبلور اندیشهٔ نوعی رژیم امنیتی بودکه برای نمونه در قالب آموزهٔ مونرو[1] تجلی می‌یافت؛ آموزه‌ای که قارهٔ امریکا را به‌عنوان بخشی از حوزهٔ نفوذ ایالات متحده مشخص و جدا می‌کرد. رژیم‌های امنیتی دیگری در اروپای سدهٔ نوزدهم به چشم می‌خورد که در آنجا اندیشهٔ «اتفاق» یا توازن قدرت‌ها به‌روشنی الهام‌بخش برداشتی بود که از نظم منطقه‌ای وجود داشت. تنها با درهم شکسته شدن این رژیم نه‌چندان قوام‌یافته در نتیجهٔ به راه افتادن جنگ جهانی اول بود که دولتمردان بین‌المللی به پیشتازی وودرو ویلسون رئیس‌جمهور ایالات متحده دست به نخستین تلاش پیگیر برای بنا کردن یک نهاد امنیتی رسمی زدند؛ جامعهٔ ملل[2].

تجربهٔ جامعهٔ ملل با اینکه قرار بود جهان‌شمول باشد برخی ویژگی‌های منطقه‌ای را از خود به نمایش می‌گذاشت، به‌ویژه که اعضای مسلط آن همگی اروپایی بودند. برای جلب نظر ایالات متحده که به عضویت جامعهٔ ملل درنیامد در مادهٔ ۲۱ میثاق آن اشاره‌ای به «تفاهمات منطقه‌ای»[3] گنجانده شده بود و یگانه تفاهم منطقه‌ای که عملاً مورد اشاره قرار می‌گرفت آموزهٔ مونرو بود (Zimmern, 1945). به شکل کلی‌تر، دورهٔ جامعهٔ ملل جوّ را برای بحثی گسترده و جاری دربارهٔ نحوهٔ برخورد با معضل یکپارچه‌سازی ترتیبات منطقه‌ای در دل چهارچوب یک سازمان امنیتی عمومی آماده کرد. این بحث تحت‌الشعاع رویدادهای دههٔ ۱۹۳۰ قرار گرفت که طی آن اروپا و بیشتر بقیهٔ کشورهای جهان درگیر جنگی تازه شدند. در این زمان آشکار بود که جامعهٔ ملل در مقام یک نهاد امنیتی شکست‌خورده است و منطقه‌گرایی را با دیدی منفی با پروژهٔ پان‌آسیایی ژاپن یا پروژهٔ پان‌اروپایی نازی‌ها یکی می‌گرفتند.

نهادهای منطقه‌ای امنیت در دوران جنگ سرد

در برابر این پس‌زمینه بود که سازمان ملل متحد پایه‌گذاری شد و نخستین موج تشکیل نهادهای منطقه‌ای به پا خاست. نمونهٔ جامعهٔ ملل چه از وجه مثبت و چه از وجه منفی الهام‌بخش توسعهٔ مجموعهٔ تازه‌ای از نهادهای بین‌المللی پس از سال ۱۹۴۵ گردید. در یک سطح، این‌گونه نهادها دقیقاً برای جلوگیری از همان تلاطمات اجتماعی، سیاسی و اقتصادی بنا شدند که پس از سال ۱۹۳۹ جهان را به کام جنگ فرو بردند و بنابراین قرار بود عملکرد بهتری از جامعهٔ ملل

1. Monroe Doctrine
2. League of Nations
3. regional understandings

داشته باشند. در سطحی دیگر که کاملاً هم مکمل سطح نخست نبود هدف از این نهادها ایمن‌تر ساختن دولت‌های جدید و قدیم بود. بنابراین اگر معدودی از دولت‌ها در نیاز به یک سازمان امنیتی جهان‌شمول و بلندپروازانه‌تر تردید داشتند بسیاری می‌کوشیدند از طریق گروه‌بندی‌های منطقه‌ای یا میان‌منطقه‌ای از منافع خودشان حفاظت کنند (جدول ۲ ـ ۲۱).

تا ۱۹۴۵ نخستین دسته از چنین نهادهایی که نه تنها نمایندهٔ کشورهای قارهٔ امریکا بلکه نماینده کشورهای مشترک‌المنافع و دولت‌های عرب نیز بودند مطابق الگویی پا به عرصهٔ وجود گذاشته بودند که خیلی زود با تشکیل سازمان وحدت افریقا در ۱۹۶۳ در افریقا تکرار شد. طرح نهایی منشور سازمان ملل متحد مانند میثاق جامعهٔ ملل به‌شدت زیر نفوذ دولت‌هایی بود که در این گونه نهادها سرمایه‌گذاری کرده بودند. به‌رغم احتیاط‌های کاملاً آشکاری که بنیان‌گذاران سازمان ملل (به‌ویژه روزولت رئیس‌جمهور ایالات متحده) در مورد تضعیف آرمان‌ها و صلاحیت‌های جهان‌شمول این سازمان از خود نشان می‌دادند منافع منطقه‌ای بیش از آن نیرومند بودند که بتوان نادیده‌شان گرفت. بر این اساس، منشور ملل متحد بر اصل مشارکت و اقدام منطقه‌ای مُهر تأیید زد، البته مشروط بر آنکه همیشه در چهارچوب این سازمان امنیتی جهانی صورت گیرد.

جدول ۲ ـ ۲۱ نهادهای منطقه‌ای امنیت در دوران جنگ سرد: نخستین موج، ۱۹۴۵ـ۱۹۶۵

نهادهای چندمنظوره	اتحادها / نهادهای امنیت
جامعهٔ مشترک‌المنافع	سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو)
جامعهٔ دولت‌های عرب	پیمان ورشو
سازمان دولت‌های قارهٔ امریکا	سازمان پیمان جنوب شرقی آسیا (سیتو)
سازمان وحدت افریقا	پیمان بغداد/ سازمان پیمان مرکزی (سنتو)
	آنزوس
	اتحادیهٔ اروپای غربی

مقررات مربوط به نقش کارگزاری‌های منطقه‌ای و رابطهٔ آن‌ها با سازمان ملل در مواد ۵۱ تا ۵۴ فصل هشتم منشور ملل متحد گرد آمده است، هرچند در دیگر فصل‌های منشور هم می‌توان برخی اشارات را در این زمینه یافت. مواد یادشده تقریباً به‌طور دربست روی کمکی تکیه دارند که این کارگزاری‌ها به صلح و امنیت می‌کنند. مادهٔ ۵۱ برحق دولت‌ها برای دفاع دستجمعی از خود صحه می‌گذارد؛ در مادهٔ ۵۲ از کارگزاری‌های منطقه‌ای خواسته شده است تا «برای دستیابی به حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات محلی... پیش از ارجاع آن‌ها به شورای امنیت همه‌گونه تلاشی به‌عمل آورند». منشور به‌روشنی نمی‌گوید که چه نوع بازیگران و نهادهای منطقه‌ای برای

مشارکت مذکور در فصل هشتم مناسب هستند و همین، جا را برای تفسیرهای گوناگون باز می‌گذارد البته در گذر زمان کارگزاری‌های مختلف را به‌طور ادواری جدا کرده و به خاطر نقششان از آن‌ها ستایش کرده‌اند (Schreuer, 1995; Sarooshi, 1998).

تشکیل نخستین سازمان‌های منطقه‌ای رسمی و به رسمیت شناخته شدن آن‌ها از سوی سازمان ملل واکنشی به تغییرات قریب‌الوقوع و بالفعلی در نظام بین‌الملل بود که هم به‌واسطهٔ خود جنگ و هم به دلیل برچیده شدن بساط امپراتوری‌های اروپایی ایجاد شده بود. این نهادها باید خود را با محیط بین‌المللی تازه‌ای سازگار می‌ساختند که وجه مشخصه‌اش جنگ سرد بود. در این محیط روشن بود که قدرت بازیگران منطقه‌ای به‌ویژه در مناطقی که دولت‌های نوپای جهان سوم متمرکز بودند به‌شدت محدود بود. این مشکل تا حدودی به نفس نوپا بودن آن‌ها و بی‌بهرگی‌شان از تبحر دیپلماتیک بازمی‌گشت و از آن گذشته منابع آن‌ها نیز بسیار اندک بود. وانگهی «سایهٔ» جنگ سرد استقلال عمل دولت‌های ضعیف‌تر را بیش از پیش کاهش داد (Buzan, 1991). گرچه ایالات متحده توانست جایگاه ممتاز خود را در داخل نهادهای جدید قارهٔ امریکا حفظ کند، دولت‌های ضعیف‌تر در نهادهای منطقه‌ای جدید مجال مانور کمتری داشتند.

به دلایل مختلف غالباً سازمان‌های کلی‌نگر اولیه را دست‌کم در کوتاه‌مدت ناکام می‌شناسند (Haas, 1993). برای نمونه آن‌ها از تقویت امنیت منطقه‌ای چه در معنای ایمن ساختن منطقهٔ خودشان در برابر تهدیدهای بیرونی از یک‌سو و چه به‌معنی ترویج اندیشه‌های همبستگی منطقه‌ای از سوی دیگر ناتوان بودند. مناطق آن‌ها دچار جنگ‌های داخلی و مداخلات خارجیان بود. از دیگر سو این نهادهای جدید با توجه به دشواری‌های آشکاری که پیش‌رو داشتند در زمینهٔ ایجاد اولویت‌های مشترک دربارهٔ مسائلی چون استعمارزدایی و جدایی نژادی (در مورد افریقا) یا حمایت از فلسطین (در مورد اعراب) به‌طور کامل ناکام نبودند. از این گذشته سازمان‌هایی چون سازمان وحدت افریقا، سازمان دولت‌های قارهٔ امریکا، و جامعهٔ عرب به ترتیب در ستیزهایی که بر سر چاد، جمهوری دومینیکن، و کویت و لبنان به راه افتاد نقش صلح‌بان را بازی کردند. بدین‌ترتیب نهادها در زمینهٔ کمک به «ضعیفان در جهان قدرتمندان» نقش اولیه‌ای داشتند و دولت‌ها مایل به حمایت از آن‌ها بودند (Rothstein, 1977).

بی‌گمان سر برآوردن نظام اتحادهای جنگ سرد این تصویر را پیچیده ساخت. از یک‌سو می‌توان گفت موفق‌ترین نهادهای منطقه‌ای امنیت با فاصله‌ای بسیار از دیگران دو نهادی بودند که در دوطرف شکاف شرق و غرب وجود داشتند؛ پیمان ورشو[1] و ناتو. اگر جنگ سرد را «صلح

1. Warsaw Pact

طولانی» خوانده‌اند (Gaddis, 1987) نقشی که این دو نهاد و ابرقدرت‌های حامی آن‌ها بازی کردند اهمیتِ تعیین‌کننده‌ای در حفظ این صلح از طریق برقرار نگه داشتن نوعی توازن پایدار قدرت داشت. از سوی دیگر، این اتحادهای امنیتی و ترتیبات دوجانبه و چندجانبه‌ای که آن‌ها ترویج کردند نظام ملل متحد را دور می‌زدند و با تأثیرگذاری بر هردو تصویر جهانی و منطقه‌ای مجال بسیار ناچیزی برای سازمان‌های منطقه‌ای باقی می‌گذاشتند که ترتیبات خاص خودشان یا آن نوع مناسبات امنیتی را که در فصل هشتم منشور ملل متحد تشریح شده است، توسعه دهند.

نه ناتو و نه پیمان ورشو به‌صورت نهادهای مصرح در فصل هشتم طراحی نشده بودند؛ آن‌ها با نادیده گرفتن عبارت‌پردازی دقیق مادهٔ ۱۰۳ منشور ملل متحد که به اولویت تکالیف ناشی از عضویت در سازمان ملل بر «هر توافق بین‌المللی دیگر» تصریح داشت استقلال عمل کامل خود را حفظ کردند. اگر نفس وجود ناتو یکی از علل مهم خارج شدن امنیت از دستور کار دولت‌های اروپای غربی بود ـ که خود به تبیین کامیابی‌های اولیه جامعهٔ اروپا در زمینهٔ همگرایی اقتصادی کمک می‌کند ـ دربارهٔ سایر مناطق نمی‌توان چنین چیزی گفت. تلاش‌هایی که ایالات متحده برای ایجاد سازمان‌های منطقه‌ای امنیت به قصد برآورده ساختن هدف‌های مشابه جنگ سرد چه در آسیای جنوب شرقی (سیتو)، خاورمیانه (پیمان بغداد/ سنتو) یا اقیانوسیه (آنزوس)[1] به‌عمل آورد جز در آخرین مورد بسیار ناموفق بود، و در مورد سنتو حتی باعث تفرقه گردید. در نهایت طی دوران جنگ سرد امنیت در کشورهای پیرامون نه در چهارچوب ترتیبات نهادی رسمی بلکه از طریق اتحادهای دوجانبه تأمین گردید. برای نمونه، مسلماً ژاپن از طریق پیمان امنیتی دوجانبه‌ای که با ایالات متحده داشت از بیشتر دولت‌هایی که عضو سیتو یا سنتو بودند امنیت بیشتری داشت.

در واکنش به همین استیلای ابرقدرت‌ها بر صحنهٔ امنیت منطقه‌ای، نتایج اولیهٔ ناچیزی که از نهادهای چندمنظوره حاصل شده بود و خود محیط متحول امنیت منطقه‌ای بود که دومین موج نهادسازی عمدتاً در جمع کشورهای در حال توسعه به پا شد (جدول ۳ ـ ۲۱). این موج تازهٔ منطقه‌گرایی امنیتی را که در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۶۶ ـ ۱۹۸۶ به پا خاست باید از موج قبلی که عمدتاً به‌صورت منطقه‌گرایی اقتصادی و ملهم از تشکیل جامعهٔ اروپا و نخستین سال‌های موفقیت‌آمیز آن بود متمایز دانست (Nye, 1968). شباهت نهادهای موج دوم در این بود که عمدتاً دامنه‌ای فرومنطقه‌ای داشتند (که در اینجا یعنی تمام یک قاره را در بر نمی‌گرفتند یا دست‌کم دربرگیرندهٔ فضای جغرافیایی کوچک‌تر و دولت‌هایی کم‌شمارتر از گروه‌های منطقه‌ای

1. The Australia, New Zealand, US Security Treaty (ANZUS)

سراسری اولیه بودند)، البته در این موج نیز هم یک نهاد امنیتی اروپایی سراسری به نام کنفرانس امنیت و همکاری اروپا[1] وجود داشت و هم یک سازمان اسلامی سراسری به نام سازمان کنفرانس اسلامی[2].

جدول ۳ ـ ۲۱ نهادهای منطقه‌ای امنیت در دوران جنگ سرد: دومین موج، ۱۹۶۶ ـ ۱۹۸۶

نهادهای فرومنطقه‌ای	نهادهای منطقه‌ای سراسری
اتحادیهٔ کشورهای جنوب شرقی آسیا (آسه‌آن)	کنفرانس امنیت و همکاری اروپا
جامعهٔ کارائیب (کاریکوم)	سازمان کنفرانس اسلامی
مجمع جنوب اقیانوس آرام	
جامعهٔ اقتصادی دولت‌های غرب افریقا (اکوواس)	
سازمان دولت‌های شرق کارائیب	
کنفرانس هماهنگی توسعهٔ جنوب افریقا	
سازمان همکاری اقتصادی (اکو)	
شورای همکاری خلیج‌فارس	
اتحادیهٔ همکاری منطقه‌ای جنوب آسیا (سارک)	
(شورای همکاری عرب)	

به‌طورکلی وجه مشخصهٔ این موج دوم، برداشته شدن گام‌های کوچک در جهت بهبود خودکفایی و همکاری منطقه‌ای در محیط منطقه‌ای و جهانی تغییریافته‌ای بود که اندک مجال بیشتری به بازیگران منطقه‌ای می‌داد. در دوران تنش‌زدایی[3] اواخر دههٔ ۱۹۶۰ تا میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰ نظام دوقطبی تا حدودی سست‌تر شده بود و این در حالی بود که بسیاری از کشورهای در حال توسعه نظام دولتی و استقلال عمل خود را تحکیم بخشیده بودند. البته تمامی این نهادهای جدید بی‌درنگ نقش‌های امنیتی پیدا نکردند؛ برخی از آن‌ها ظاهراً کارویژه‌ها و مقاصد اقتصادی‌تری داشتند: شورای همکاری خلیج‌فارس[4] نمونهٔ جالب توجهی است از نهادی که هدفش مقابله با یک تهدید امنیتی است ولی منشور آن عمدتاً رنگ و بویی اقتصادی و فرهنگی دارد (نک. ماده ۴ منشور این شورا در www.gcc-sg.org/CHARTER). اما این موج دوم نهادسازی، بعد امنیتی آشکاری داشت. در واقع بسیاری از این نهادهای

1. Conference on Security and Cooperation in Europe (CSCE)
2. Islamic Conference Organization (ICO)
3. détente
4. Gulf Cooperation Council (GCC)

امنیتی موج دوم با در نظر داشتن یک تهدید محلی خاص بنا شده بودند: این تهدید برای آسه‌آن، ویتنام بود؛ برای شورای همکاری خلیج‌فارس، ایران انقلابی؛ برای کنفرانس هماهنگی توسعهٔ جنوب افریقا[1]، رژیم جدایی نژادی افریقای جنوبی. شورای همکاری عرب[2] هم که چندان نپایید محملی برای مهار عراق انگاشته می‌شد. اما ویژگی‌های فراگیر جنگ سردی نیز وجود داشت و همچنان گزینه‌ها را محدود می‌ساخت. این گفته مسلماً در مورد کنفرانس امنیت و همکاری اروپا به‌عنوان یک تلاش امنیتی اروپایی سراسریِ کاملاً متفاوت صدق می‌کرد؛ این نهاد با تشویق شرق و غرب به همگرایی در زمینه‌های متعدد، نقش عامل تسهیل‌کنندهٔ پایان جنگ سرد را داشت.

نتایج حاصل از این موج دوم مانند موج نخست نتایج یکدستی نبود ولی باید به چند نکته اشاره کنیم. مانند موج نخست، نسبت بقای نهادها بالا بود: تنها تعداد انگشت‌شماری از نهادها (پیمان‌های امنیتی سیتو و سنتو و شورای همکاری عرب که عمر کوتاهی داشت) از بین رفتند و این نشان‌دهندهٔ ارزشی بود که نهادها در چشم اعضای خود داشتند. وانگهی آن‌ها انعطاف‌پذیر بودند: وقتی به‌واسطهٔ توازن قدرت جدیدی که در پایان جنگ سرد برقرار شد علت وجودی آن‌ها تقویت گردید بسیاریشان دست به گسترده‌تر ساختن نقش‌های امنیتی خود زدند.

نهادهای منطقه‌ای امنیت پس از جنگ سرد

در دوران جنگ سرد نظام بین‌الملل پارامترها و امکانات منطقه‌گرایی امنیتی را به‌دقت تعیین می‌کرد. تغییر سیستمی است که درعین‌حال به تبیین تغییرات و تحولات پس از جنگ سرد کمک می‌کند. بدون اشاره به محیط پس از جنگ سرد که پارامترهای حوزهٔ امنیت را تغییر داد و امنیت منطقه‌ای را هم آسیب‌پذیرتر و هم برای بازیگران محلی دستیاب‌تر ساخت، نمی‌توان رشد و گسترش طرح‌های امنیت منطقه‌ای را درک کرد. این شکوفا شدن «همتافت امنیتی منطقه‌ای»[3] (Buzan and Wæver, 2003) منجر به موج تازه‌ای از منطقه‌گرایی شد (همچنین، نک. فصل ۵ کتاب حاضر). منطقه‌گرایی پس از جنگ سرد مانند موج‌های پیشین موضوع بحث و جدل‌های بسیاری قرار گرفته و حجم رو به رشدی از نوشته‌ها را پدید آورده است، ولی شواهد ناظر بر وجه امنیتی این موج ارزش آن را دارد که به‌طور مستقل مورد بررسی قرار گیرد (Lake and Morgan, 1997).

1. Southern African Development Coordination Conference (SADCC)
2. Arab Cooperation Council (ACC)
3. regional security complex

در آغاز، نظم پس از جنگ سرد رنگ و بوی جهان‌شمول مشخصی داشت که بلافاصله نقش مهمی را برای نهادهای منطقه‌ای به ذهن متبادر نمی‌ساخت. درست همان‌طور که دو جنگ جهانی شاهد تولد و بازآفرینی بُن‌نگره‌هایی جهان‌شمول دربارهٔ نظم جهانی بود که در فرهنگ اولیهٔ جامعهٔ ملل و سازمان ملل متحد بازتاب یافتند، پایان دوران جنگ سرد هم از تصورات آرمانی دربارهٔ امکانات ناظر بر نهادها و طرح‌های جهانی و حتی صلح جهانی ملهم بود. این تصورات در سخن‌سرایی‌های جورج بوش پسر، رئیس‌جمهور ایالات متحده دربارهٔ «نظم نوی جهانی»[1] پس از جنگ سال ۱۹۹۱ خلیج‌فارس و در کارهای پرطرف‌دار دربارهٔ فرجام تاریخ، ایدئولوژی، جغرافیا و غیره بازتاب یافتند. این اندیشه‌های بزرگ در برداشت‌های مختلف از اصطلاح «جهانی شدن» بیان گردید. مانند گذشته، برخی منطقه‌گرایی را صرفاً یک سکوی پرتاب می‌انگاشتند و برخی دیگر آن را بالقوه بازدارنده و لطمه‌زننده به روندهای جهانی گسترده‌تر می‌دانستند.

دو مسئله خط سیر بالقوه و ممکن منطقه‌گرایی را نشان می‌داد. مسئلهٔ نخست، تجربهٔ اروپای غربی بود. گرچه شواهدی که در آستانهٔ پیمان ماستریخت[2] (۱۹۹۲) در اروپا وجود داشت شواهد یکدستی نبود، ولی روند اروپا را نمی‌شد به‌راحتی نادیده گرفت. هرچند تجربهٔ اتحادیهٔ اروپا به‌سهولت یا بلافاصله قابل صدور نبود بااین‌حال نمایانگر مدل مهمی در زمینهٔ چگونگی هدایت همکاری در سطح منطقه‌ای بود و نهادهای غیراروپایی پس از پایان جنگ سرد به‌سرعت شروع به رشد کردند. همچنین اتحادیهٔ اروپا مترصد دور شدن از تکیهٔ غالب بر وجه اقتصادی و تبدیل شدن به نهادی بود که درعین‌حال بر همکاری امنیتی تأکید داشته باشد.

مسئلهٔ دوم که کمتر ملموس بود نظریه‌ای به نام «برخورد تمدن‌ها»[3] بود (Huntington, 1993). این نظریهٔ خام‌دستانه می‌گفت «تمدن‌ها» که اغلب مناطقی نه چندان قوام یافته‌اند نمی‌توانند همگون باشند و قدرت آفرینندگی و چندپاره شدن دارند. ایان کلارک (Clark, 1997) تقریباً به همین ترتیب نشان داد که چگونه روندهای جهانی شدن و چندپارگی در طول تاریخ در کنار هم وجود و با هم رقابت داشته‌اند و احتمالاً در آینده هم چنین خواهند بود. در این برداشت، منطقه‌گرایی که به‌عنوان واکنشی در برابر دیگریِ جهانی[4] تعبیر می‌شد صرفاً تعمیم پروژه‌ای بود

1. Maastricht Treaty
2. New World Order
3. clash of civilizations
4. global other

که با منطقه‌گرایی‌های اولیهٔ جهان سوم و موج دوم منطقه‌گرایی در دهه‌های بعدی جنگ سرد آغاز شده بود.

از دیدگاه عملی، به‌سرعت آشکار شد که ساختارهای چندجانبهٔ پس از جنگ سرد با توجه به فشار عظیم تقاضاهایی که متوجه آن‌ها بود به تقویت و تحکیم نیاز دارند. این مسئله بیش از همه در عرصهٔ حل و فصل ستیزها آشکار بود. دبیران کل سازمان ملل وقتی خواستار احیای فصل هشتم منشور می‌شدند نه از منطقه‌گرایی به‌خودی‌خود بلکه از تقسیم وظایف و زحمات طرف‌داری می‌کردند (Boutros Ghali, 1992). سازمان ملل به‌رغم سرخوشی و خوش‌بینی نخستین سال‌های پس از جنگ سرد (که نقطهٔ اوج آن در جنگ سال ۱۹۹۱ خلیج‌فارس بود) فاقد منابع و تعهد دولت‌های بزرگ بود و نمی‌توانست به‌عنوان تأمین‌کنندهٔ امنیت جهانی عمل کند و همین خلأهایی پدید می‌آورد که قدرت‌ها و نهادهای منطقه‌ای مترصد پر کردنشان بودند (Weiss, 1998; Price and Zacher, 2004). ازهمین‌رو باید موج جدید منطقه‌گرایی امنیتی را برحسب توانایی سازمان ملل، بی‌علاقگی نسبی قدرت‌های بزرگ به مداخلات پرهزینهٔ خارجی و نظام‌های اتحاد قبلی شناخت. این موج جدید نمایندهٔ توسعهٔ بیش از پیش نوعی نظام خودیاری به نفع دولت‌های ضعیف برای کنار آمدن با محیط امنیتی جدید بود. همچنین به قدرت‌های نیرومندتر مناطق مجال آن را می‌داد تا در یک چهارچوب نهادی مشروع دستور کار محلی را تعیین کنند.

وجه مشخصهٔ موج سوم منطقه‌گرایی امنیتی دو تحول مهم بود: ارتقای تأمین امنیت در نهادهای موجود و تشکیل نهادهای تازه (جدول ۴ ـ ۲۱). مانند موج سوم گسترش مردم‌سالاری، تنها معدودی از مناطق در این موج جدید شرکت نکردند. در منطقهٔ آسیا ـ اقیانوس آرام و در فضای شوروی سابق نهادهای تازه‌ای شکل گرفت. چین برای نخستین‌بار وارد ترتیبات امنیت منطقه‌ای شد. در برخی نهادهای موجود به‌ویژه در اروپا، امریکا و افریقا اصلاحات مهمی به اجرا گذاشته شد و پروتکل‌ها، پیمان‌ها و مقاوله‌نامه‌های تازه‌ای در خصوص جلوگیری و مدیریت ستیزها، حقوق بشر و مردم‌سالاری به امضا رسید. دربارهٔ سرشت و هدف این برههٔ «جدید» منطقه‌گرایی و ابعاد گوناگون و مسلماً بدیع آن مطالب فراوانی نوشته شده است (برای نمونه: نک. Soderbaum and Shaw, 2003). قطع‌نظر از اینکه چه برداشتی دربارهٔ این آثار داشته باشیم ـ و می‌توان هم مدعی پیوستگی و هم مدعی تغییر شد ـ شواهد کمّی قابل ملاحظه‌ای وجود دارد.

جدول ۴ ـ ۲۱ نهادهای منطقه‌ای امنیت پس از جنگ سرد: سومین موج، ۱۹۸۷ ـ ۲۰۰۷

نهادهای جدید	نهادهای تغییرنام‌یافته/دستور کار جدید
جرگهٔ دولت‌های مستقل مشترک‌المنافع	سازمان دولت‌های قارهٔ امریکا
سازمان پیمان امنیت دستجمعی	اکوواس/ ECOMOG
سازمان همکاری شانگهای	کنفرانس امنیت و همکاری اروپا/ سازمان امنیت و همکاری اروپا
مجمع منطقه‌ای آسه‌آن	UDEAC/ جامعهٔ اقتصادی و پولی افریقای مرکزی
همکاری اقتصادی آسیا ـ اقیانوس آرام (آپک)	جامعهٔ اروپا/ اتحادیهٔ اروپا
مرکوسور	مجمع جنوب اقیانوس آرام/ مجمع جزایر اقیانوس آرام
موافقت‌نامهٔ تجارت آزاد امریکای شمالی (نفتا)	سازمان وحدت افریقا/ اتحادیهٔ افریقا
سازمان همکاری آسیای مرکزی (کاکو)	مقام بین‌دولتی خشکسالی و توسعه/ مقام بین‌دولتی توسعه
	کنفرانس هماهنگی توسعهٔ جنوب افریقا/ جامعهٔ توسعهٔ جنوب افریقا

نگاه کوتاهی به برخی از این نهادها به روشن شدن این نکته کمک می‌کند: نخست، در اروپا حرکت اتحادیهٔ اروپا از ۱۹۹۲ در جهت بسط سیاست مشترک خارجی و امنیتی[1] و سپس سیاست امنیتی و دفاعی اروپا[2] به شکل کاملاً مستندی ثبت و ضبط شده است. نیروهای متعلق به دولت‌های عضو اتحادیهٔ اروپا در شمار فزاینده‌ای از عملیات صلح در داخل و خارج از این قاره شرکت داشته‌اند و بحث دربارهٔ تشکیل نیروی واکنش سریع و گروه‌های رزمی اتحادیهٔ اروپا همچنان ادامه دارد (Dinan, 2005). کل اروپا شاهد تبدیل شدن کنفرانس امنیت و همکاری اروپا به سازمان امنیت و همکاری اروپا[3] در پی نشست سال ۱۹۹۰ سران در پاریس بوده است که حرکتی از کنفرانسی غیررسمی‌تر به سمت سازمانی رسمی با نهادهای دائمی و توانایی‌های عملیاتی محسوب می‌شود. این سازمان که دربرگیرندهٔ پنجاه و شش دولت است در سال ۲۰۰۶ بزرگ‌ترین سازمان منطقه‌ای امنیت در جهان بود و پس از آن اتحادیهٔ افریقا[4] قرار داشت (www. osce. org).

1. Common Foreign and Security Policy (CFSP)
2. European Security and Defence Policy (ESDP)
3. Organization of Security and Cooperation in Europe (OSCE)
4. African Unity

ناتو بر تردیدهای اولیه‌ای که پس از جنگ سرد دربارهٔ آیندهٔ این سازمان وجود داشت فائق آمده و با جذب اعضای جدید، از کوزوو تا افغانستان دست به عملیات «خارجی» زده است. در داخل اردوگاه شوروی سابق برای پر کردن خلأهای به جا مانده از نابودی ساختارهای جنگ سرد نهادهایی (جرگهٔ دولت‌های مستقل مشترک‌المنافع، سازمان پیمان امنیت دستجمعی، سازمان همکاری آسیای مرکزی) ایجاد شده است. دولت‌های شرق اروپا و منطقهٔ بالتیک از این گذشته برای پیوستن و کسب عضویت ساختارهای موجودی چون اتحادیهٔ اروپا و ناتو چشم به غرب داشته‌اند. روسیه یکی از طرف‌های تشکیل‌دهندهٔ سازمان همکاری شانگهای در سال ۲۰۰۱ (به‌جای گروه شانگهای پنج) بود که مجمعی فراهم ساخته است تا دولت‌های آسیای مرکزی بتوانند با چین به مشارکت بپردازند (Allison, 2004). چیزی که خبر کمتری دربارهٔ آن وجود داشت گسترش سازمان همکاری اقتصادی (اکو) در سال ۱۹۹۲ با ورود افغانستان و شش جمهوری مسلمان اتحاد شوروی سابق به دایرهٔ اعضای آن بود.

در منطقهٔ آسیا ـ اقیانوس آرام، تشکیل مجمع منطقه‌ای آسه‌آن در ۱۹۹۴ به‌عنوان یک گروه میان‌منطقه‌ای با شرکت بیست و پنج عضو از جمله چین، روسیه، ژاپن، اتحادیهٔ اروپا و ایالات متحده به اندیشه‌های موجود دربارهٔ ایجاد یک مجمع امنیتی چندجانبهٔ دامنه‌دارتر در آسیا تحقق بخشید. آسه‌آن پس از پذیرش کامبوج به جمع خود در سال ۱۹۹۹ اکنون شامل تمامی کشورهای جنوب شرقی آسیاست و این با توجه به شدت رقابت‌های منطقه‌ای پیشین مسئلهٔ کوچکی نیست.

در نهادهای افریقا هم تغییرات مهمی صورت گرفته است. سازمان وحدت افریقا در نشست سران دولت‌های عضو خود در سال ۱۹۹۱ همگرایی منطقه‌ای را در اولویت قرار داد و برای مهار و مدیریت ستیزها سازوکارهایی ایجاد کرد. در دههٔ ۱۹۹۰ در جامعهٔ اقتصادی دولت‌های غرب افریقا (اکوواس)، جامعهٔ توسعهٔ جنوب افریقا، مقام بین‌دولتی توسعه، و جامعهٔ اقتصادی و پولی افریقای مرکزی تجدید ساختارهای مهمی صورت گرفت به نحوی که تمامی آن‌ها عهده‌دار نقش‌های سیاسی ـ امنیتی بزرگ‌تری از جمله صلح‌بانی شدند. سرانجام در سند تأسیس اتحادیهٔ افریقا، زمینهٔ تشکیل پارلمان افریقا، دادگاه دادگستری افریقا، سازوکار بررسی و ارزیابی توسط همگنان و نیروی دائمی افریقا گذاشته شد و بدین‌ترتیب ستون‌های لازم برای تشکیل یک نهاد منطقه‌ای سراسری بالقوه قوی‌تر فراهم آمد.

امریکای لاتین هم شاهد تحولات نهادی جدید و مهمی بوده است. بازار مشترک جنوبی (مرکوسور) در ۱۹۹۱ تشکیل شد؛ این نهاد که در آغاز یک موافقت‌نامهٔ تجاری بود تا سال ۱۹۹۸ گسترش یافت و شامل تعهداتی به مردم‌سالاری منطقه‌ای در زمینهٔ «آشتی مردم‌سالارانه» و صلح شد (نک. / www. mercosur. int / msweb). اعلامیهٔ سانتیاگوی سازمان دولت‌های قارهٔ امریکا

(ژوئن ۱۹۹۱) نیز مردم‌سالاری و امنیت را با هم مرتبط اعلام کرد؛ پس از آن در ۲۰۰۱ منشور مردم‌سالاری بین دولت‌های قارهٔ امریکا[1] منتشر شد. در ۲۰۰۱ جامعهٔ کارائیب[2] برای برخورد با مسائل امنیتی ناشی از تجارت غیرقانونی مواد مخدر، تسلیحات و پول‌شویی دست به تشکیل نیروی ویژهٔ منطقه‌ای ناظر بر جنایت و امنیت[3] زد. موافقت‌نامهٔ تجارت آزاد امریکای شمالی (نفتا)[4] فاقد سازوکار امنیتی سه‌جانبهٔ آشکاری است، هرچند با تکیه بر عنصر همبستگی نقشی اساسی در تحکیم مردم‌سالاری مکزیک بازی کرده است. البته با توجه به نگرانی‌های مربوط به قاچاق مرزی، امنیت یکی از ویژگی‌های گریزناپذیر مناسبات ایالات متحده و مکزیک است.

چالش‌های معاصر

برای بررسی توانایی‌ها و دستاوردهای نهادهای منطقه‌ای معاصر در حوزهٔ امنیت می‌توان دو زمینه را انتخاب کرد: عملیات صلح و هماهنگ‌سازی سیاست‌های مبارزه با تروریسم و جنگ‌افزارهای نابودی جمعی. انواع مختلف فعالیت‌های امنیتی که این نهادها از زمان جنگ سرد به عهده گرفته‌اند به‌هیچ‌وجه محدود به این دو زمینه نمی‌شود ولی آن‌ها شاخص‌های سودمندی برای ارزیابی نقش‌ها و اثربخشی این نهادها به دست می‌دهند.

عملیات صلح

بازیگران منطقه‌ای که همیشه هم نهادهای منطقه‌ای رسمی نبوده‌اند از دههٔ ۱۹۹۰ در انواع عملیات صلح‌بانی یک‌جانبه و مشترک فعال بوده‌اند که بسیاری از آن‌ها به همراهی سازمان ملل صورت گرفته است (Weiss, 1998). این وضع تباین آشکاری با دوران جنگ سرد دارد. شکل ۱ ـ ۲۱ افزایش چشمگیر آنچه را که امروزه «عملیات صلح» خوانده می‌شود و توسط سازمان ملل و سایر بازیگران که بخش بزرگی‌شان سازمان‌های منطقه‌ای هستند به اجرا گذاشته شده است، نشان می‌دهد. این عملیات طیف گسترده‌ای دارد: از مأموریت‌های تنفیذ صلح مانند مأموریت نیروهای ناتو در کوزوو گرفته تا نظارت بر انتخابات یا نهادسازی مانند نقشی که اتحادیهٔ اروپا یا سازمان امنیت و همکاری اروپا در بوسنی و هرزگوین ایفا کردند (نک. CIC, 2006).

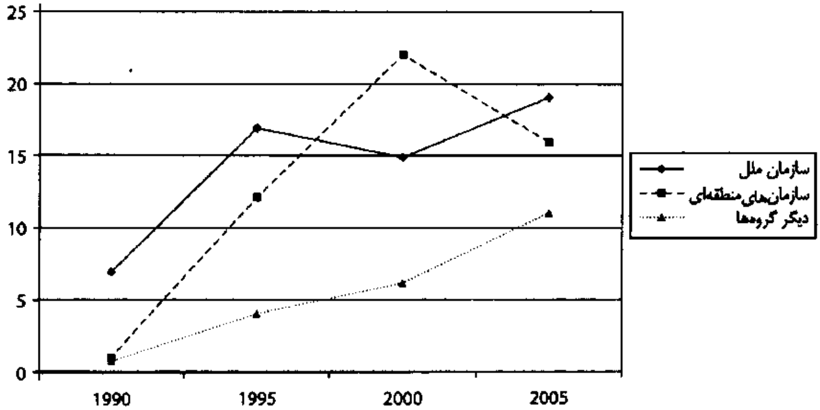
تقاضای زیادی که برای صلح‌بانی وجود دارد و این واقعیت که سازمان ملل همیشه «میانجی

1. Interamerican Democratic Charter
2. Caribbean Community (CARICOM)
3. Regional Task Force on Crime and Security
4. North American Free Trade Agreement (NAFTA)

دلخواه» نیست (Hampson, 2004) سازمان‌های منطقه‌ای را تشویق کرده است تا در این زمینه نقش‌های بیشتری به عهده گیرند. مروری بر طیف این فعالیت‌ها نیز می‌تواند روشنگر باشد.

مشارکت سازمان‌های منطقه‌ای در جنبه‌های گوناگون صلح‌بانی در افریقا که از مداخلهٔ جامعهٔ اقتصادی دولت‌های غرب افریقا (اکوواس) در ستیز لیبریا در ۱۹۹۰ آغاز شد و به عملیات مشترک صلح‌بانی سازمان ملل (هیئت ناظر سازمان ملل در لیبریا به نام یونومیل) انجامید، پیوسته رو به رشد بوده است. در بوروندی، جزایر کومور، ساحل عاج، جمهوری افریقای مرکزی، جمهوری دموکراتیک کنگو، گینهٔ بیسائو، لسوتو، سیرالئون، سومالی و سودان عملیات صلحی تحت نظارت جامعهٔ اقتصادی دولت‌های غرب افریقا (اکوواس)، جامعهٔ توسعهٔ جنوب افریقا، جامعهٔ اقتصادی و پولی افریقای مرکزی و اتحادیهٔ افریقا انجام شده است.

همین گفته دربارهٔ کل اروپا هم صدق می‌کند. از اوایل دههٔ ۱۹۹۰ سازمال ملل و گروه‌های اروپایی مانند اتحادیهٔ اروپا، سازمان امنیت و همکاری اروپا، جرگهٔ دولت‌های مستقل مشترک‌المنافع و ناتو در تعداد زیادی عملیات صلح‌بانی و پشتیبانی صلح در یوگسلاوی و دولت‌های جانشین شوروی شرکت داشته‌اند. این گونه گروه‌ها در موافقت‌نامهٔ ۱۹۹۵ دیتون در بوسنی و در ۱۹۹۹ در کوزوو گردهم آمدند که در آن ناتو تأمین‌کنندهٔ اصلی امنیت بود و سازمان امنیت و همکاری اروپا و اتحادیهٔ اروپا در زمینهٔ گسترش مردم‌سالاری، نهادسازی و بازسازی اقتصادی فعالیت می‌کردند. در گرجستان نیروهای سازمان ملل با سازمان امنیت و همکاری اروپا و جرگهٔ دولت‌های مستقل مشترک‌المنافع همکاری دارند؛ جرگهٔ یادشده در عملیات انجام‌شده در مولداوی و تاجیکستان هم مشارکت داشته است.



شکل ۱ ـ ۲۱ عملیات صلح‌بانی سازمان ملل و دیگر نهادها * ۱۹۹۰ ـ ۲۰۰۵

یادداشت: * سازمان‌های منطقه‌ای و دیگر گروه‌های صلح‌بان/ ناظر

در بیرون از اروپا نیروهای اتحادیهٔ اروپا در مأموریت‌های نظارتی در اندونزی و در عملیات پشتیبانی از صلح در جمهوری دموکراتیک کنگو مشارکت داشته‌اند: عملیات آرتمیس و نیروی اتحادیهٔ اروپا در جمهوری دموکراتیک کنگو. ناتو هم با اختیاری که سازمان ملل به آن داده بود مسئولیت هماهنگ‌سازی نیروی بین‌المللی امداد امنیت در افغانستان را در سال ۲۰۰۳ به عهده گرفت که نخستین مأموریت ناتو در بیرون از منطقهٔ اروپا ـ اقیانوس اطلس بود. در قارهٔ امریکا سازمان دولت‌های قارهٔ امریکا به حمایت از حکومت‌های مردم‌سالار در هائیتی پرداخته و از ۲۰۰۴ این سازمان در کلمبیا بر خروج گروه‌های شبه‌نظامی از حالت بسیج نظامی نظارت کرده است. مجمع جزایر اقیانوس آرام در سال ۲۰۰۳ اجازهٔ اعزام یک نیروی یاری‌رسان منطقه‌ای به جزایر سلیمان را برای برقراری دوبارهٔ نظم در پی خشونت‌هایی که در اواخر دههٔ ۱۹۹۰ در میان طوایف آن جزیره بروز کرد صادر نمود.

در خاورمیانه دو عملیات صلح که میراث ستیز اعراب و رژیم اشغالگر قدس است همچنان ادامه دارد ولی این منطقه به‌رغم تلاش‌های جامعهٔ دولت‌های عرب برای میانجیگری در جریان بحران لبنان در سال ۲۰۰۶ چندان شاهد اقدام نهادهای منطقه‌ای خاص خودش نبوده است. برعکس، اتحادیهٔ اروپا در سال ۲۰۰۶ مأموریتی را در فلسطین راه‌اندازی کرد. سازمان کنفرانس اسلامی هنوز نقش صلح‌بانی مهمی ایفا نکرده البته ناظران و هیئت‌های نظارتی را در اختیار کشورهای مسلمان درگیر ستیز قرار داده است.

در فاصلهٔ سال‌های ۲۰۰۶ ـ ۲۰۰۷ پس از دورهٔ کوتاهی که شاهد اُفت تعداد صلح‌بانان و عملیات منطقه‌ای بود با شروع مأموریت تازه و گسترش عملیات ناتو و اتحادیهٔ اروپا به ترتیب در افغانستان و جمهوری دموکراتیک کنگو مرحلهٔ جدیدی از رشد این عملیات آغاز گردید. با نقشی که اتحادیهٔ افریقا در دارفور سودان بازی کرد به نظر می‌رسید نقش نهادهای منطقه‌ای در عملیات هرچه پیچیده‌تر صلح ادامه خواهد داشت. این وضع صرفاً نتیجهٔ رشد و توسعهٔ فزاینده در دورهٔ پس از جنگ سرد نیست بلکه علت آن شدت نگرانی‌های امنیتی منطقه‌ای و خالی بودن جای سایر تأمین‌کنندگان امنیت است که باعث افزایش تقاضا برای اقدام منطقه‌ای می‌شود. دولت‌های اصلی با آگاهی از فرصت‌ها و تنگناهای سیاست امنیت منطقه‌ای مایل بوده‌اند رهبری این جریان را به دست بگیرند.

دربارهٔ رشد منطقه‌گرایی امنیتی چه در داخل سازمان ملل و چه در جامعهٔ گسترده‌تر سیاست‌گذاران برخی تردیدها ابراز شده است (Job, 2004). مسئلهٔ مشروعیت و بی‌طرفی و نیز اولویت سازمان ملل یا بازیگران منطقه‌ای به میان آمده است. در مورد اخیر مسئله این بوده است

که سازمان‌های منطقه‌ای بدون کسب اجازهٔ قبلی از شورای امنیت سازمان ملل عملیاتی را به اجرا گذاشته‌اند. دربارهٔ گرایش دولت‌های قدرتمند مناطق برای تحمیل دستور کار امنیتی خودشان نیز پرسش‌هایی مطرح شده است: روسیه در جرگهٔ دولت‌های مستقل مشترک‌المنافع، نیجریه در جامعهٔ اقتصادی دولت‌های غرب افریقا (اکوواس)، استرالیا در مجمع جزایر اقیانوس آرام یا ایالات متحده در ناتو برخی از نمونه‌های این گرایش هستند. پذیرش سابقهٔ منطقه‌ای شدن امنیت می‌تواند این نتیجهٔ خطرناک را به جا گذارد که مناطقی چون افریقا از عملیات کیفیت‌دار صلح حذف شوند (Bellamy and Williams, 2005). جدای از این‌گونه مسائل و با توجه به محیط بین‌المللی موجود و توانایی محدود نهادهای چندجانبه احتمالاً جستجو به‌دنبال «راه‌حل‌های منطقه‌ای برای مشکلات منطقه‌ای» ادامه خواهد یافت.

محیط امنیتی پس از سال ۲۰۰۱

انواع عملیات صلح که پیش از این تشریح کردیم نمایانگر مهم‌ترین عنصر دستور کار امنیتی نهادهای منطقه‌ای در آغاز سدهٔ بیست و یکم است. دیگر عنصر این دستور کار، نگرانی تازه‌تری است که دربارهٔ گسترش تروریسم و جنگ‌افزارهای نابودی جمعی پدید آمده است. این‌گونه مسائل امنیتی چیز تازه‌ای نیستند؛ نو بودن آن‌ها در این است که دولت‌های مسلط آن‌ها را به‌عنوان تهدیدهای امنیتی اصلی مشخص ساخته‌اند و ازهمین‌رو آن‌ها در کانون مباحثات امنیتی جای گرفته و پاسخ‌هایی نهادی را طلب می‌کنند. این برای نهادهای امنیتی که پس از جنگ سرد در حال سازگاری‌جویی با محیط جدید بوده‌اند چالش‌های تازه‌ای پیش آورده است.

برخی نهادهای منطقه‌ای جاافتاده ـ ناتو، سازمان دولت‌های قارهٔ امریکا، سازمان وحدت افریقا و اتحادیهٔ اروپا ـ پیشاپیش دارای مقررات ضدتروریستی بوده‌اند. سند تأسیس سازمان همکاری شانگهای که پیش از یازده سپتامبر تنظیم شده بود تروریسم، جدایی‌طلبی و افراط‌گرایی را «بلاهای سه‌گانه‌ای» اعلام می‌کرد که باید با آن‌ها مقابله می‌شد که این خود بازتاب نگرانی‌های اعضایی چون روسیه و چین بود. مسلماً مناطق از موقعیت بهتری برای واکنش نشان دادن به فعالیت تروریست‌ها، زیر نظر داشتن آن‌ها و بازداشتن‌شان برخوردارند و بیشتر سازمان‌های منطقه‌ای با برقراری سازوکارهای تازه‌ای برای برخورد با فعالیت‌های تروریستی به رویدادهای اخیر پاسخ گفته‌اند. سازمان دولت‌های قارهٔ امریکا دارای سازوکار پیشرفته‌ای در قالب کمیتهٔ بین‌المللی دولت‌های قارهٔ امریکا[1] برای مقابله با تروریسم است؛ اتحادیهٔ افریقا پروتکل الحاقی

1. Inter-American Committee Against Terrorism

دربارهٔ جلوگیری و مبارزه با تروریسم را به تصویب رسانده است، ناتو برداشت تازه برای دفاع در برابر تروریسم را تأیید کرده است، سرانجام اتحادیهٔ اروپا در سال ۲۰۰۴ مقام هماهنگ‌کنندهٔ مقابله با تروریسم[1] را به کار گماشت.

استعداد سازمان‌های منطقه‌ای برای اقدام در این حوزه را نیز دشواری‌هایی برجسته می‌سازد که سازمان ملل برای رسیدن به یک موضع‌گیری مشترک پیش‌رو داشته است. اما همان‌گونه که در مورد عملیات صلح دیدیم در این زمینه هم نتایج یکدستی وجود ندارد. از این گذشته این پرسش هم در میان است که به‌راستی دولت‌ها چه اندازه مایلند این‌گونه نگرانی‌های امنیتی مربوط به حوزهٔ سیاست عالی را (که درعین‌حال اغلب سرشتی داخلی دارند) به نهادهای بین‌المللی واسپارند. برای نمونه، ببینید چگونه تفاوت‌های موجود میان برداشت جدید ناتو و راهبرد ملی سال ۲۰۰۶ ایالات متحده برای مبارزه با تروریسم، نقش دولت‌های مسلط را آشکار می‌سازد (de Nevers, 2007). در مورد کشورهای در حال توسعه ممکن است تأکید بر تروریسم مایهٔ انحراف توجه از دیگر هدف‌های امنیت و توسعهٔ منطقه‌ای قلمداد شود و این شاید استدلال دیگری در تأیید منطقه‌گرایی باشد، ولی درعین‌حال نشان می‌دهد چگونه بازیگران سیستمی اصلی همچنان بر دستور کار محلی سلطه دارند و آن را محدود می‌سازند.

مسائل مربوط به جنگ‌افزارهای نابودی جمعی هم از برخی جهات شبیه تروریسم است، البته این مسائل از دیرباز عرصهٔ اقدامات و پیمان‌های چندجانبه بوده است و کارگزاری‌های منطقه‌ای کمتر در آن نقش داشته‌اند. بسیاری از نهادهای منطقه‌ای برای پایبندی به عدم گسترش این جنگ‌افزارها تبلیغات راه می‌اندازند و از اجرای رژیم‌های معاهداتی موجود حمایت می‌کنند. اتحادیهٔ اروپا با اینکه دو دولت عضو آن خود از قدرت‌های هسته‌ای هستند از سال ۲۰۰۳ برای تقویت و تعمیم نظام چندجانبهٔ موجود، سیاست مبارزه با گسترش جنگ‌افزارهای نابودی جمعی را به اجرا گذاشته است (European Security Strategy, 2003).

دولت‌های آسه‌آن، جنوب اقیانوس آرام و امریکای لاتین از نظر حمایت از پهنه‌های عاری از جنگ‌افزارهای هسته‌ای از طریق پیمان‌های پرسابقه وضعیتی استثنایی دارند. در سال ۱۹۶۷ بیست و چهار کشور امریکای لاتین در تلاتلولکو پیمان منطقهٔ عاری از جنگ‌افزارهای هسته‌ای امریکای لاتین[2] را امضا کردند. نشست سران دولت‌های آسه‌آن در ۱۹۹۵ شاهد به امضا رسیدن پیمان منطقهٔ عاری از جنگ‌افزارهای هسته‌ای جنوب شرقی آسیا[3] بود. دولت‌های افریقایی که امضایشان پای

1. Counter-terrorism Coordinator
2. Latin American Nuclear Free Zone Treaty
3. Southeast Asian Nuclear Weapons Free Zone (SEANWFZ)

پیمان پلیندابا وجود دارد درعین‌حال در شرف توافق دربارهٔ تشکیل یک منطقهٔ عاری از جنگ‌افزارهای هسته‌ای‌اند. گرچه در تأیید چنین همکاری‌هایی برای مناطق مورد بحث استدلال‌های معقولی وجود دارد، باید پرسید بازیگران بیرونی (برای نمونه ایالات متحده یا چین) در اجرای این‌گونه رژیم‌ها چه نقشی داشته‌اند و آیا رژیم‌های منطقه‌ای هرگز می‌توانند در زمینهٔ محدودسازی کامل سوداهای دولتی که آرزوی تبدیل شدن به یک قدرت هسته‌ای را داشته باشد موفق باشند یا نه.

گرچه مسئلهٔ جنگ‌افزارهای نابودی جمعی مانند تروریسم می‌تواند حوزهٔ رو به رشد تازه‌ای باشد که امکانات زیادی برای همکاری پیش نهد، شواهد نشان می‌دهد که در این صحنه از سیاست عالی هنوز هم احتمال بیشتری دارد که مسائل امنیتی در بیرون از چهارچوب منطقه‌ای ـ توسط پنج عضو دائمی شورای امنیت سازمان ملل، قدرت‌های نیرومند منطقه‌ای و نهادهای چندجانبه ـ حل و فصل شود.

ارزیابی رشد نهادهای منطقه‌ای امنیت

در فصل حاضر اصلی‌ترین تحولاتی را که از ۱۹۴۵ تا زمان حاضر در زمینهٔ نهادهای منطقه‌ای امنیت پدید آمده است به قصد شناخت و روشن ساختن اهمیتی که برای روزگار حاضر دارند مورد بررسی قرار دادیم. قصد ما آن بوده است تا یک جنبهٔ مهم از منطقه‌گرایی را که درعین‌حال هنوز به اندازهٔ کافی بررسی نشده است و تبیین‌های ارائه‌شده برای همکاری در آن زمینه متفاوت است روشن‌تر سازیم: امنیت بین‌الملل عرصه‌ای است که نظریه‌های نهادگرا انتظار دارند حصول همکاری در آن از همهٔ دیگر عرصه‌ها دشوارتر باشد.

اما همکاری امنیتی در طیف گسترده‌ای از مسائل حاصل شده است و نهادهای منطقه‌ای مناسبات به‌سامان‌تری میان دولت‌ها برقرار ساخته‌اند. این همکاری دو ویژگی برجسته دارد: نخست، یکی از پیشرانه‌های اصلی منطقه‌گرایی در مسائل امنیتی تغییرات پدیدآمده در نظام بین‌الملل بوده که دولت‌ها را ناگزیر از پاسخ‌گویی به تغییراتی کرده که در توازن‌های جهانی و منطقه‌ای قدرت ایجاد شده است. توجه به زمان‌بندی و محتوای این سه موج منطقه‌گرایی امنیتی این حقیقت را به‌خوبی روشن می‌سازد. این هر سه موج پاسخی به توازن قدرت تازه‌ای بودند که در نظام بین‌الملل ایجاد شده بود، به نحوی که هدف از تشکیل نهادها تقویت و تحکیم جایگاه هردو دسته دولت‌های قوی و جدید/ضعیف بود. همکاری راهی برای تقویت امنیت و درعین‌حال افزایش نفوذ و قدرت چانه‌زنی بوده است. تازه‌ترین تحولاتی هم که در موج سوم پس از یازده سپتامبر رخ داده است باز حکایت از آن دارد که چگونه سازمان‌های منطقه‌ای هنگام سازگار شدن

با تهدیدهای جدید در حال پاسخ گفتن به ضرورت‌های امنیتی قدرت‌های جهانی مسلط ـ همان‌ها که تروریسم بیش از همه آن‌ها را تهدید می‌کند ـ هستند.

دوم، دولت‌ها برای نهادها ارزش قائلند. اگر تبیین‌هایی که حول برقراری توازن دور می‌زنند برای روشن ساختن علت تشکیل و کارویژه‌های متحول نهادها مفیدند، ولی تنها بخشی از ماجرا هستند. نهادها صرفاً پی‌پدیدار نیستند. آن‌ها باقی مانده و کارویژه‌های تازه‌ای پیدا کرده‌اند و با شرایط متحول از جمله تغییر رژیم‌ها و نوع دولت‌ها خود را سازگار ساخته‌اند. آن‌ها با فراهم ساختن مبنای قابل پیش‌بینی‌تری برای همکاری و مذاکره در جهانی به‌هم وابسته به‌صورت ابزارهای بسیار ارزشمند دیپلماسی و دولتمداری درآمده‌اند (Duffield, 2006).

تحولات فوق کمتر نتیجهٔ رشد طبیعی کارویژه‌ها و اندیشه‌های ناظر بر همکاری، روند جاری یادگیری و همپرسه، یا اولویت‌های ریشه‌دار منطقه‌ای‌اند و بیشتر همچون نهادها و منشورهای تازه‌ای هستند که برای هدف‌هایی جدید در یک نظم جهانی در حال دگرگونی سر برآورده‌اند. جامعهٔ اقتصادی دولت‌های غرب افریقا (اکوواس) یا کنفرانس هماهنگی توسعهٔ جنوب افریقا یا مقام بین دولتی خشکسالی و توسعه[1] پیش از آنکه سیمایی امنیتی پیدا بکنند به‌عنوان یک نهاد اقتصادی یا توسعه «کامیاب» نشده بودند. آن‌ها پاسخ‌گوی تقاضاهای تازه بودند. همین گفته در مورد اروپا هم صادق است. اگر تسری امنیتی رخ داده است این تحول به همان اندازه که به تهدیدهای محلی و تمایل اتحادیهٔ اروپا به احراز دوبارهٔ موقعیت یک قدرت بزرگ و ایفای نقش به‌عنوان وزنهٔ مقابل کفهٔ ایالات متحده بازمی‌گردد به ترویج هویت و هدف مشترک نیز مربوط است.

مفهوم سبک اروپایی، آسیایی یا افریقاییِ مدیریت بحران مفهوم بی‌اهمیتی نیست. در حال حاضر مرسوم است که ببینند زبان و شکلی که منطقه‌گرایی به خود می‌گیرد چگونه هویت و فرهنگ دولت‌ها را در خود منعکس می‌سازد (Acharya, 2000). بدیهی است مناطق و امنیت منطقه‌ای همان چیزی هستند که دولت‌ها می‌خواهند باشند، ولی چیزی که بیشتر دولت‌ها خواستار آنند امنیت قابل حصول در برابر تهدیدات بیرونی است. تاریخچهٔ منطقه‌گرایی در مسائل امنیتی گویای آن است که باید مراقب باشیم اهمیت بیش از اندازه‌ای برای مفاهیم هویت منطقه‌ای قائل نشویم. نکتهٔ مهم‌تر این است که باید مناطق قدرت و نفوذ خود را هر اندازه هم که محدود باشد به نمایش گذارند و درعین‌حال به شیوه‌ای پاسخ‌گوی نگرانی‌های امنیتی خاص خودشان باشند که استقلال عمل و نظم منطقه از دست نرود. هنجار طرف‌داری

1. Inter-Governmental Authority on Drought and Development (IGADD)

از حاکمیت در آسه‌آن، سنت عدم مداخله در قارهٔ امریکا، و گسترش ابزارهای اتحادیهٔ افریقا همگی به خودیاری و آگاهی از این مسئله بازمی‌گردند که احتمال نتیجه‌بخش بودن اقدام دستجمعی بیشتر است. نهادهای منطقه‌ای محمل‌هایی برای فائق آمدن بر تنگنایی امنیتی، برای کاستن از ضعف دولت در یک محیطِ بین‌المللی دشمن هستند (Ayoob, 1995). همین‌جا شایسته است به گزارش تأثیرگذار «مسئولیت حمایت» (ICISS, 2001) اشاره کنیم که برجستگی منطقه‌گرایی امنیتی را دوچندان می‌سازد؛ «به نظر می‌رسد همان دولت‌هایی که می‌توانند به «اتحادهای نیرومند منطقه‌ای»، آرامش داخلی و یک جامعهٔ مدنی قوی و مستقل تکیه کنند برای بهره‌مندی از جهانی شدن در بهترین موقعیت قرار دارند» (تأکید افزوده).

در مقام جمع‌بندی، در فصل حاضر گفتیم که می‌توان میان منطقه‌گرایی در شرایط دوقطبی و منطقه‌گرایی در نظام تک‌قطبی تمایز مفیدی قائل شد. در هردو حالت باید منطقه‌گرایی در امور امنیتی را پاسخی به نظم امنیتی مسلط دانست؛ چه به‌صورت برقراری توازن در برابر قدرت‌های بزرگ یا به شکل همراهی فرصت‌طلبانه با آن‌ها. نحوهٔ تغییر کارویژه‌های سازمان‌های منطقه‌ای و اعضای آن‌ها هماهنگ با گرایش‌های امنیتی غالب، مؤید این تلقی است. نهادهای منطقه‌ای به‌راستی رفتار اعضای خود را مشروط و مقید می‌سازند و پارامترهایی برای عمل وضع می‌کنند، ولی گرایش نهادها به تغییر نقش‌های خودشان در واکنش به تغییرات سیستمی درعین‌حال حاکی از وجود رابطهٔ همبستگی نزدیکی میان منافع مادی و رفتار جمعی است. از سوی دیگر، بقا و حفظ نهادها نشان می‌دهد که دولت‌ها برای نهادها ارزش قائلند و مایلند حتی در دوره‌های بلاتکلیفی و شکست هم هزینه‌هایشان را تحمل کنند.

در شرایط تک‌قطبی گرایش به سمت مدیریت منطقه‌ای بحران‌ها همچنان ادامه می‌یابد. مطابق آنچه در سند «نتیجهٔ نشست سال ۲۰۰۵ سران جهان» برجسته شده است، سازمان ملل احتمالاً در آیندهٔ نزدیک مشوق نقش سازمان‌های منطقه‌ای خواهد بود نه اینکه سعی در گرفتن جای آن‌ها داشته باشد. عواقب گسترش بیش از حد قدرت ایالات متحده را می‌توان در عراق و دیگر نقاط دید و این، تقاضا برای منابع اقدام‌کنندهٔ جایگزین را نشان می‌دهد. دولت‌های قوی همچنان برای نهادهای منطقه‌ای نقش‌های مشروعیت‌بخش مفیدی پیدا خواهند کرد و دولت‌های ضعیف از چتر امنیتی نهادها بهره‌مند خواهند شد. بنابراین منطقه‌گرایی امنیتی تا حدودی مسیری را در پیش گرفته است که جز در صورتی و در هنگامی‌که نقطهٔ عطف جدید مهمی پیش آید، بعید است عوض شود.

خواندنی‌های پیشنهادی

Centre for International Cooperation, *Annual Review of Global Peace Operations* (Boulder, CO: Lynne Rienner, 2007).

این یک نشریهٔ آماری سالانه است که به بررسی عملیات صلح (سازمان ملل و دیگر سازمان‌ها) همراه با مقالات تحلیلی کوتاهی دربارهٔ مضامین و مأموریت‌های خاص اختصاص دارد.

Paul F. Diehl and Joseph Lepgold (eds), *Regional Conflict Management* (New York: Rowman and Littlefield, 2003).

این کتاب مرور سودمندی است بر رویکردهای منطقه‌ای گوناگون به مدیریت بحران از چهار گوشهٔ جهان.

Margaret P. Karns and Karen A. Mingst, *International Organizations. The Politics and Processes of Global Governance* (Boulder, CO: Lynne Rienner, 2004).

این کتاب مقدمه‌ای عالی دراین‌باره است که سازمان‌های بین‌المللی چگونه با طیف گسترده‌ای از چالش‌ها از جمله مسائل امنیت جهانی برخورد کرده‌اند.

David Lake and Patrick Morgan (eds), *Regional Orders, Building Security in a New World* (Pennsylvania, PA: Pennsylvania State University Press, 1997).

این اثر یکی از نخستین تلاش‌هایی است که برای نظریه‌پردازی دربارهٔ نهادهای منطقه‌ای امنیت همراه با برخی بررسی‌های موردی از چهارگوشهٔ جهان صورت گرفته است.

Richard Price and Mark Zacher (eds), *The United Nations and Global Security* (New York: Palgrave, 2004).

این کتاب مروری عالی بر چگونگی تلاشی است که سازمان ملل برای برخورد با انواع چالش‌های امنیتی به عمل آورده است.

۲۲. سازمان ملل متحد

توماس وایس و دانیله زاچ کالباکر

چکیده

فصل حاضر به بحث دربارهٔ ارکان اصلی سازمان ملل و نقش آن‌ها در حفظ صلح و امنیت بین‌الملل ـ مأموریت اصلی این نهاد جهانی ـ اختصاص دارد. در این فصل مروری بر نظام ملل متحد و تاریخچهٔ فشرده‌ای دربارهٔ سهم آن در بررسی‌های امنیت ارائه می‌گردد. از این گذشته، به تهدیدهای اصلی که در پگاه سدهٔ بیست و یکم فراروی جهان قرار دارد مانند تروریسم و جنگ‌افزارهای نابودی جمعی می‌پردازد و توانایی سازمان ملل را برای مقابله با این چالش‌های امنیتی به ارزیابی می‌گذارد.

مقدمه

سازمان ملل متحد[1] در ژوئن ۱۹۴۵ از دل خاکسترهای جنگ جهانی دوم سر برآورد. این دومین تجربه در زمینهٔ تشکیل یک سازمان بین‌المللی جهان‌شمول پس از جامعهٔ ملل بود که در پی جنگ جهانی اول ـ که جنگی برای پایان بخشیدن به همهٔ جنگ‌ها خوانده می‌شد ـ تشکیل شده بود، ولی ناکام ماند. مرگ توده‌ها و ویرانی انبوه، شرارت‌های بی‌اندازه و رنج‌های انسانی ناشی از دور تازه‌ای از ستیزهای مسلحانهٔ قدرت‌های بزرگ، محرک تلاشی دیگر برای نهادینه ساختن امنیت دستجمعی[2] گردید. سازمان ملل تبلور تازه‌ترین تلاش برای همکاری بین‌المللی «به‌منظور در امان نگه داشتن نسل‌های بعدی از بلای جنگ» است.

1. United Nations (UN)
2. collective security

سلسله‌مراتب کارویژه‌ها و وظایف این سازمان جهانی در اصول و ارزش‌های منشور ملل متحد[1] ـ «اساسنامهٔ» این سازمان جهانی (Simma, 2002) ـ بازتاب یافته است. در مقدمهٔ منشور هدف اصلی این سازمان که حفظ صلح و امنیت بین‌المللی است بیان شده و در این راستا توسل به زور جز برای دفاع از خود[2] غیرقانونی اعلام گردیده است. در واقع، سایر وظایف اصلی مانند تضمین احترام به حقوق بشر و ترویج توسعهٔ اقتصادی به‌خودی‌خود تعیین‌کننده تلقی نشده و به چشم ابزاری برای کارویژهٔ امنیتی اصلی سازمان نگریسته شده‌اند. شالودهٔ منشور را حاکمیت دولت ـ حرمت انحصار کاربرد زور و اعمال اقتدار بر جمعیت معینی در چهارچوب مرزهای سرزمینی ـ تشکیل می‌دهد. همان‌طور که در بند هفتم از مادهٔ ۲ منشور آمده است «هیچ‌یک از مفاد منشور حاضر به سازمان ملل اجازه نخواهد داد تا در مسائلی که اساساً در حیطهٔ صلاحیت داخلی هر دولت قرار می‌گیرد مداخله کند».

گرچه بنیان‌گذاران سازمان ملل امیدهای زیادی داشتند که این نهاد جهانی نقشی محوری در مدیریت اکثر مسائل امنیتی جهان ایفا کند، آغاز رقابت ایالات متحده و اتحاد شوروی به‌سرعت چنین امیدهایی را به باد داد. دستگاه امنیتی سازمان ملل جز نیروهای حائل و ناظران یا «صلح‌بانان» اساساً در بخش اعظم سال‌های جنگ سرد به حاشیه رانده شده بود. تنها پس از فروافتادن پردهٔ آهنین و در پی آن فروپاشی اتحاد شوروی بود که سازمان ملل نقشی اساسی در صلح و امنیت بین‌الملل پیدا کرد.

در پگاه سدهٔ بیست و یکم سازمان ملل تقریباً تمامی کشورهای روی کرهٔ زمین را در بر می‌گیرد. به عبارت دقیق‌تر صد و نود و دو دولت عضو این سازمان هستند که شمار آن‌ها تقریباً چهار برابر پنجاه و یک دولتی است که در آغاز در ۱۹۴۵ به عضویت این سازمان درآمدند. مشروعیت جهانی این سازمان از نقاط قوت اساسی آن است.

هنگام بحث دربارهٔ گذشته، حال و آیندهٔ سازمان ملل باید میان «سازمان ملل اول» یا سازمان ملل به‌عنوان یک نهاد بین‌دولتی و «سازمان ملل دوم» یا سازمان ملل به‌عنوان یک موجودیت اداری ـ اجرایی تفاوت قاطعی قائل شد (Kennedy, 2006; Weiss and Daws, 2007; Weiss *et al.*, 2007). سازمان ملل اول، صحنه‌ای برای تصمیم‌گیری و گفتگوی دولت‌هاست. دولت‌های عضو، این سازمان جهانی را تشکیل می‌دهند و بودجهٔ فعالیت‌های آن را تأمین می‌کنند. گرچه هرچه می‌گذرد بازیگران دیگری جز دولت‌ها در مسائل امنیتی مشارکت بیشتری (به‌صورت بخشی از مشکل و راه‌حل) پیدا

1. UN Charter
2. self-defence

می‌کنند، دولت‌ها همچنان بازیگران غالب در حوزهٔ صلح و امنیت بین‌الملل هستند.

سازمان ملل دوم از انبوهی از بخش‌ها، کارگزاری‌ها، برنامه‌ها و کمیسیون‌ها تشکیل می‌شود. دبیرخانه که در رأس آن دبیرکل قرار دارد هستهٔ دستگاه اداری ـ اجرایی سازمان است. عدم پایبندی، منابع و ارادهٔ سیاسی دولت‌های عضو غالباً مانع از آن می‌شود که کارمندان بین‌المللی بتوانند تغییری ایجاد کنند. بااین‌حال، سازمان ملل دوم از نیروی معنوی قابل ملاحظه‌ای برخوردار است و استقلال عمل نسبی و دستاوردهای بارزی دارد.

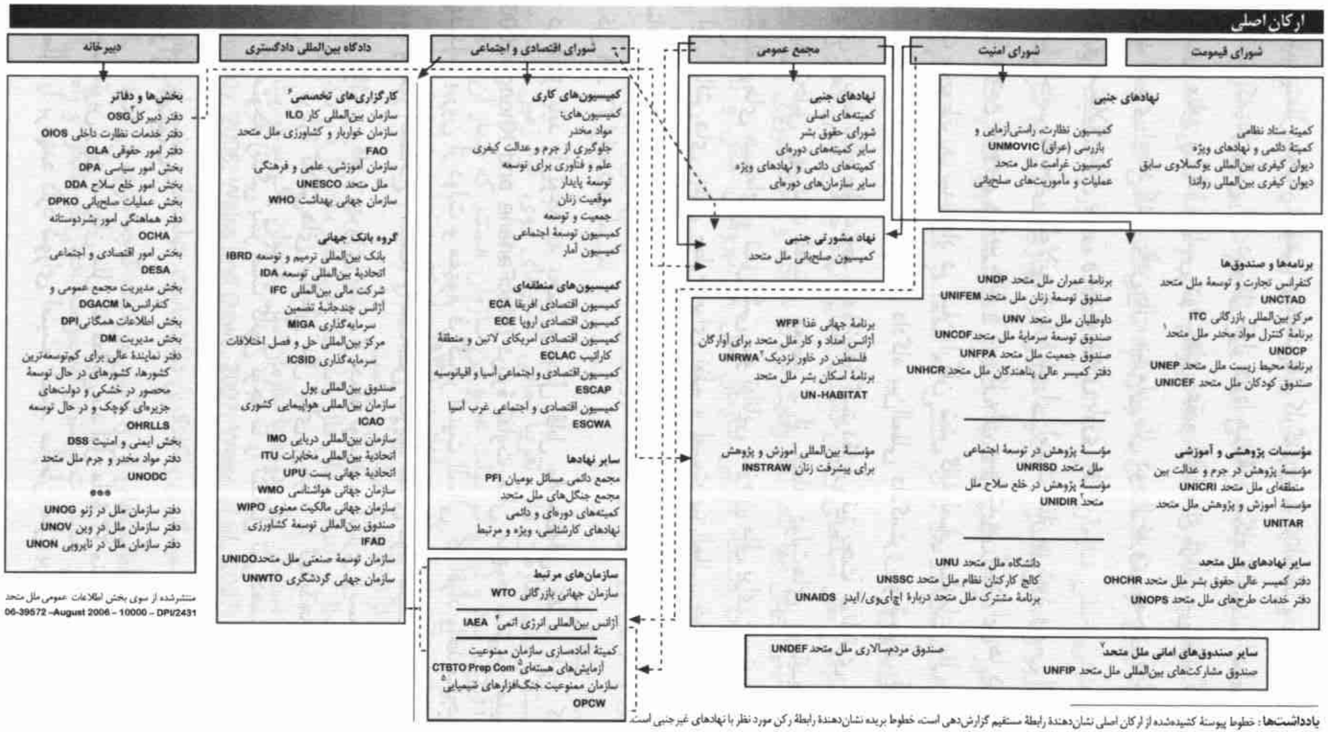
فصل حاضر با بحثی طولانی دربارهٔ شورای امنیت آغاز می‌شود و پس از آن بررسی کوتاه‌تری دربارهٔ مجمع عمومی و دبیرخانه و دبیرکل آن صورت می‌گیرد. این‌ها در رابطه با بررسی‌های امنیت مربوط‌ترین سه نهاد در میان ارکان شش‌گانهٔ اصلی سازمان ملل هستند. دربارهٔ شورای اقتصادی و اجتماعی (اکوسوک)، دادگاه بین‌المللی دادگستری و شورای قیمومت به‌عنوان دیگر اجزای مربوط نظام ملل متحد یا «خانوادهٔ گستردهٔ» آن نیز بحث کوتاه‌تری ارائه خواهد شد. در پی آن به تحلیل تهدیدات امنیتی معاصر ـ از جمله دولت‌های درمانده، تروریسم، گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای و نسل‌کشی ـ و توانایی سازمان ملل برای دست و پنجه نرم کردن مؤثر با این چالش‌های جدی مطرح برای نظم و امنیت بین‌المللی خواهیم پرداخت. برای تسهیل شناخت شبکهٔ پیچیدهٔ روابط و نام‌های اختصاری مربوط به سازمان ملل یک نمودار تشکیلاتی در شکل ۱ ـ ۲۲ ارائه شده است.

در آغاز باید با توجه به بحث و جدل قابل ملاحظه‌ای که در این کتاب و دیگر جاها (MacFarlane and Khong, 2006) دربارهٔ تفاوت میان مفهوم سنتی‌تر امنیت نظامی در برابر تهدیدات بیرون از دولت و مفهوم فراگیرتر امنیت انسانی که افراد واحد سنجش آنند وجود دارد، حدود و ثغور اصطلاح «امنیت» را مشخص سازیم. معنای دوم امنیت اشاره به طیف گسترده‌ای از مسائل مؤثر بر رفاه و بهروزی بشر ـ از جمله توسعه و پایداری زیست‌محیطی ـ دارد، ولی در این فصل که دربارهٔ تلاش‌های سازمان ملل برای برخورد با تهدیدهای بی‌واسطه و خشونت‌باری است که متوجه زندگی بشر است کانون توجه ما را تشکیل نمی‌دهد.

شورای امنیت

برجسته‌ترین رکن سازمان ملل که مطابق بند اول مادهٔ ۲۴ منشور ملل متحد مسئولیت حفظ نظم بین‌الملل را برعهده دارد شورای امنیت[1] است. سازمان ملل برخلاف سلف ازدست‌رفته‌اش جامعهٔ

1. Security Council



یادداشت‌ها: خطوط پیوستهٔ کشیده‌شده از ارکان اصلی نشان‌دهندهٔ رابطهٔ مستقیم گزارش‌دهی است، خطوط بریده نشان‌دهندهٔ رابطهٔ رکن مورد نظر با نهادهای غیرجنبی است.

۱. برنامهٔ کنترل مواد مخدر ملل متحد، بخشی از دفتر مواد مخدر و جرم ملل متحد است.

۲. UNRWA و UNIDIR تنها به مجمع عمومی گزارش می‌دهند.

۳. دفتر اخلاق ملل متحد و دفتر بازرس ویژهٔ ملل متحد مستقیماً به دبیرکل گزارش می‌دهند.

۴. IAEA به شورای امنیت و مجمع عمومی گزارش می‌دهد.

۵. CTBTO Prep Com و OPCW به مجمع عمومی گزارش می‌دهند.

۶. کارگزاری‌های تخصصی، سازمان‌های خودمختاری هستند که از طریق دستگاه هماهنگی شورای اقتصادی و اجتماعی در سطح بین حکومت‌ها و از طریق هیئت مدیران اصلی (CEB) در سطح بین دبیران با سازمان ملل و با یکدیگر همکاری دارند.

۷. UNFIP یک صندوق امانی خودمختار تحت رهبری معاون دبیرکل ملل متحد است. هیئت مشورتی UNDEF پیشنهادهایی را در مورد تأمین بودجه برای تصویب به دبیرکل ارائه می‌کند.

شکل ۱ - ۲۲ نظام ملل متحد

ملل به گونه‌ای طراحی شد تا برای تضمین رعایت تصمیماتی که دربارهٔ امنیت می‌گیرد از «قدرت و نفوذ» نظامی برخوردار باشد (Bailey and Daws, 1998; Malone, 2004; Luck, 2006). در این بخش، ترکیب و اختیارات شورای امنیت، گسترش وظایف آن پس از جنگ سرد، تأثیر چیرگی ایالات متحده، و افزایش دسترسی بازیگران غیردولتی را به‌تفصیل مورد بحث قرار می‌دهیم.

ترکیب

برخلاف مجمع عمومی که دربرگیرندهٔ تمامی دولت‌های عضو سازمان ملل است، شورای امنیت یک جمع بستهٔ انحصاری است. دولت‌های پیروزمند جنگ جهانی دوم همیشه پنج عضو دائمی این شورا را تشکیل داده‌اند: چین، فرانسه، روسیه (پیش از آن، اتحاد شوروی)، انگلستان و ایالات متحدهٔ امریکا. این اعضا گذشته از آنکه انتخابی نیستند (یعنی دارای کرسی‌های دائمی در شورا هستند) می‌توانند هر قطعنامه‌ای را نیز وتو[1] کنند. این موقعیت ویژه نوعی مصالحهٔ تاکتیکی برای پرهیز از اشکالات جامعهٔ ملل ـ برای تضمین همکاری قدرت‌های بزرگ و پرهیز از بدتر کردن مسائل با به راه انداختن جنگ بر ضد یک قدرت مهم ـ بود. در حال حاضر شورای امنیت شامل ده عضو دیگر هم هست که به‌طور چرخشی عوض می‌شوند (تعداد این اعضا از ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۵ شش عضو بود). این اعضا به مدت دو سال که قابل تمدید هم نیست به عضویت شورا برگزیده می‌شوند و قادر به وتو کردن تصمیمات شورا نیستند.

با توجه به تغییراتی اساسی که در شش دههٔ گذشته در سیاست جهان پدید آمده است، جای شگفتی نیست که ترکیب اعضای دائمی شورا آینه‌دار توزیع قدرت جهانی یا منطقه‌ای در روزگار ما نباشد. آلمان و ژاپن که در سال ۱۹۴۵ شکست خورده بودند و تحت اشغال قرار داشتند در حال حاضر جزء وزنه‌های سنگین جهان هستند ـ پس از ایالات متحده دومین و سومین سهم مالی بزرگ در تأمین بودجهٔ منظم سازمان ملل متعلق به آن‌هاست ـ ولی امکان درخوری برای اظهار نظر در شورای امنیت ندارند. قدرت‌های منطقه‌ای مانند برزیل، هند، نیجریه، مصر و افریقای جنوبی هم فاقد چنین امکانی هستند. در گذر سال‌ها ترکیب منسوخ و حق وتوی اعضای دائمی شورا موضوع بحث و جدل‌های داغ بوده و اصلاح آن‌ها پیشنهاد شده است. ولی با توجه به عدم امکان سیاسی حصول اتفاق نظر دربارهٔ اصلاحات پیشنهادی، چنین تلاش‌هایی ـ همان‌طور که نتیجهٔ نشست سران جهان در سال ۲۰۰۵ به‌روشنی نشان می‌دهد (Weiss, 2005) ـ بی‌ثمر بوده است.

1. veto

اختیارات

اختیارات مشخص شورای امنیت در فصل‌های ششم تا هشتم منشور ملل متحد تصریح گردیده است. فصل ششم با عنوان «حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات» به شورا اجازه می‌دهد تا از طرف‌های اختلاف بخواهد اختلاف خود را از راه‌های مسالمت‌آمیز مانند واقعیت‌یابی، مساعی جمیله، مذاکره، داوری و رسیدگی قضایی حل و فصل کنند. از این گذشته به شورا حق می‌دهد تا دربارهٔ اختلافاتی که می‌توانند صلح و امنیت بین‌المللی را به خطر اندازند تحقیق و شرایط حل و فصل آن‌ها را پیشنهاد کند.

رعایت تصمیماتی که شورا به‌موجب فصل هفتم ـ با عنوان «اقدام در خصوص تهدیدهای متوجه صلح، نقض صلح و اقدامات تجاوزکارانه» ـ می‌گیرد برعکس، برای اعضا اجباری و نه اختیاری است. برخلاف جامعهٔ ملل که فاقد اقتدار اجبارگرانه بود فصل هفتم به شورا چنین اقتداری را می‌بخشد، یعنی می‌تواند با اتخاذ تصمیمات الزام‌آور برای اعضا به‌جای صرف ارائهٔ توصیه‌های واهی و متظاهرانه اعضا را مجبور به رعایت آن تصمیمات کند. شورا در ارتباط با آنچه تهدیدی برای صلح و امنیت بین‌الملل می‌شناسد می‌تواند در مورد طرف‌های اصلی، مجازات‌های دیپلماتیک و اقتصادی برقرار سازد یا حتی اجازهٔ استفاده از نیروی نظامی را بدهد. مادهٔ ۴۳ تصریح دارد که اعضا با سازمان ملل موافقت‌نامه‌های ویژه‌ای منعقد می‌سازند تا به درخواست سازمان، نیروهای نظامی، کمک و تسهیلاتی در اختیار آن قرار دهند؛ مادهٔ ۴۶ هم خواستار ایجاد یک مقام ناظر قدرتمند به نام کمیتهٔ ستاد نظامی[1] شده است. از آنجا که نه آن موافقت‌نامه‌ها منعقدند و نه این کمیته تشکیل شده است، نیروهای نظامی مورد نیاز سازمان موردبه‌مورد گردآوری می‌شوند.

فصل هشتم منشور با عنوان «توافقات منطقه‌ای» چنین سازمان‌هایی را تشویق می‌کند تا پیش از به میان آمدن پای شورای امنیت به حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات همت گمارند و آن‌ها را ملزم می‌سازد تا پیش از مبادرت به اقدام اجبارآمیز درصدد کسب اجازه از شورا برآیند. از این‌ها گذشته، فصل هشتم به شورا اجازه می‌دهد تا اختیارات تنفیذی خود را به نهادهای منطقه‌ای واگذارد. شورا در طول دههٔ گذشته برای جبران فقدان امکانات نظامی خودش به میزان فزاینده‌ای به این روش روی آورده است.

گسترش وظایف شورای امنیت

استفادهٔ مفرط از حق وتو که در نیمهٔ نخست دوران جنگ سرد عمدتاً توسط اتحاد شوروی و در نیمهٔ دوم توسط ایالات متحده صورت می‌گرفت، دست و بال شورای امنیت را بست. اما سازمان

1. Military Staff Committee

ملل توانست با ابداع آنچه عملیات صلح‌بانی[1] خوانده شده است برای خود نقشی در مسائل امنیتی دست و پا کند. این عملیات را عملیات «فصل شش و نیم» می‌خواندند زیرا چنین تمهیداتی به‌صراحت در منشور خاطرنشان نشده است ولی در حد فاصل مفاد فصل‌های ششم و هفتم منشور قرار می‌گیرند. هدف چنین عملیاتی که از نفرات غیرنظامی و سربازان و نیروهای انتظامی وام‌گرفته از دولت‌های عضو تشکیل می‌شوند و تحت فرماندهی سازمان ملل قرار دارند، کمک به مهار ستیزها از طریق نظارت بر آتش‌بس، استقرار سربازان در بینابین نیروهای متخاصم و حفظ مناطق جداسازی است. صلح‌بانان سازمان ملل به دلیل رنگ سرپوشی که دارند به «کلاه آبی» یا «کلاهخود آبی» هم معروفند (چنین سربازانی اگر جزء نیروهای صلح‌بان نباشند لباس متحدالشکل سربازان کشور خودشان را بر تن می‌کنند). این نیروها با موافقت طرف‌های درگیر گسیل می‌شوند و جز برای دفاع از خود از زور استفاده نمی‌کنند.

در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۴۸ ـ ۱۹۸۸ شورای امنیت اجرای سیزده عملیات صلح‌بانی را تصویب کرد. در طول چهار دههٔ گذشته سازمان ملل حدود پانصدهزار نفر صلح‌بان را به نقاط پرت و دورافتاده‌ای چون گینهٔ نوی غربی، قبرس، هند و پاکستان، فلسطین اشغالی، مصر، سوریه، لبنان و جمهوری دومینیکن گسیل داشته است. گرچه تمامی این عملیات موفقیت‌آمیز نبوده است ولی کلاه آبی‌ها نقش قاطعی در برقرار نگه داشتن صلح در بسیاری نقاط ایفا کرده‌اند و در سال ۱۹۸۸ جایزهٔ صلح نوبل را دریافت نمودند.

برعکس، شورای امنیت در کل همین دوره تنها پنج نوبت به فصل هفتم استناد کرده و از این پنج نوبت دو بار اجازهٔ کاربرد زور را صادر کرده است: در ۱۹۵۰ در شبه‌جزیرهٔ کره برای دفاع از کرهٔ جنوبی در برابر کرهٔ شمالی کمونیست ـ که تنها ازآن‌رو امکان‌پذیر شد که اتحاد شوروی جلسات شورای امنیت را تحریم کرده بود؛ و در ۱۹۶۰ در کنگوی نواستقلال ـ سرزمینی که قدرت‌های بزرگ منافع راهبردی چندانی در آن نداشتند. شورا یک نوبت برای برقراری آتش‌بس میان رژیم اشغالگر قدس و همسایگان عربش و دو بار هم برای برقراری مجازات‌هایی ـ بر ضد رودزیا و افریقای جنوبی ـ به فصل هفتم استناد کرد که محرک آن عمدتاً زیر پا گذاشته شدن حقوق بشر توسط رژیم‌های اقلیت سفیدپوست بود. دو مورد اخیر را می‌توان طلایه‌دار پیوندهای نزدیکی دانست که شورای امنیت در دوران پس از جنگ سرد میان حقوق بشر و صلح و امنیت بین‌الملل قائل شده است.

پایان یافتن رقابت شرق و غرب باعث شد همکاری میان پنج عضو دائمی شورای امنیت

1. peacekeeping operations

امکان‌پذیر گردد و بدین‌ترتیب این شورا در مقام پاسدار صلح جهانی جان تازه‌ای گرفت. در نقاط اشتعال کشمکش غرب و شرق (افغانستان، کامبوج، آنگولا، نامیبیا، السالوادور و نیکاراگوا) چندین عملیات جدید راه‌اندازی شد ولی نقطه عطف راستین، استناد به فصل هفتم منشور هنگام صدور اجازهٔ استفاده از نیروی نظامی برای عقب راندن تجاوز عراق به کویت در ۱۹۹۰ بود. اُفت بارز موارد استفاده از حق وتو هم نمایانگر تغییراتی است که در دورهٔ جدید در پویش شورا به‌وجود آمده است: در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۴۶ ـ ۱۹۸۶ از حق وتو دویست و دوازده بار استفاده شد حال آنکه از ۱۹۸۷ تا ۲۰۰۵ این حق تنها سی و هشت بار به کار رفت. تعداد قطعنامه‌های تصویبی هم در نصف آن مدت دو برابر شد؛ پانصد و نود و سه قطعنامه ظرف چهل سال در مقایسه با هزار و ده قطعنامه ظرف بیست سال.

آنچه به «نسل دوم» صلح‌بانی معروف شد کمک‌های انتخاباتی، نظارت بر رعایت حقوق بشر و حتی جمع‌آوری سلاح‌ها را هم در بر می‌گرفت که فعالیت‌هایی بودند که زمانی در حیطهٔ صلاحیت داخلی دولت‌ها قلمداد می‌شدند. اما این عملیات هنوز براساس اصل رضایت استوار بودند و دست و بال صلح‌بانان در زمینهٔ توسل به زور همچنان بسته بود.

دههٔ ۱۹۹۰ شاهد تغییر بارزی در سرشت عملیات سازمان ملل از صلح‌بانی به تنفیذ صلح[1] و نیز گسترش دائم‌التزاید دامنهٔ اموری بود که شورای امنیت آن‌ها را «تهدیدی برای صلح و امنیت بین‌الملل» به‌شمار می‌آورد (مبنای تصمیمات شورا؛ از این گذشته، نک. فصل ۲۷ کتاب حاضر). شورا در اقدامی راهگشا، کارشکنی در اقدامات بشردوستانه و اعمال خشونت بر ضد غیرنظامیان را «تهدیدهایی برای صلح و امنیت بین‌الملل» خواند و اجازهٔ عملیات نظامی را در نقاط جنگ‌زده‌ای چون بوسنی، سومالی، رواندا، کوزوو و جمهوری دموکراتیک کنگو صادر کرد. حتی در هائیتی شورای امنیت تصمیم گرفت براندازی رئیس‌جمهوری که به شیوهٔ مردم‌سالارانه انتخاب شده بود و بی‌ثباتی همراه آن را تهدیدی برای صلح بداند. برخلاف عملیات صلح‌بانی پیشین، اجازهٔ این عملیات براساس فصل هفتم منشور صادر شد و ازهمین‌رو سرشتی اجبارآمیز و نه توافقی داشت.

این نهاد جهانی که خود توانایی به صحنه آوردن عملیات نظامی را ندارد اغلب به ائتلاف‌هایی از دولت‌ها که مایل باشند یا به نهادهای منطقه‌ای ـ مانند اتحادیهٔ افریقا، جامعهٔ اقتصادی دولت‌های غرب افریقا و سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) ـ اجازه می‌دهد تا مسئولیت فرماندهی این گونه مأموریت‌ها را به عهده گیرند. در پایان سال ۲۰۰۶ این سازمان‌ها دارای شصت و هشت‌هزار صلح‌بان در حال مأموریت بودند (CIC, 2007). حتی این نهاد جهانی با فراتر رفتن از تفسیر سنتی

1. peace enforcement

فصل هفتم، مثلاً در تیمور شرقی و کوزوو پس از توقف درگیری‌ها عهده‌دار چیزی شده که از دید برخی، حکومتی «نواستعماری» و مسئولیت‌های اجبارگرانهٔ دولت بوده است. به‌ویژه سازمان‌های اروپایی مشارکت سودمندی در هیئت اجرایی موقت سازمان ملل در کوزوو[1] داشته‌اند.

گذشته از توسل به نیروی نظامی، شورای امنیت به میزان فزاینده‌ای به دو اقدام اجبارآمیز دیگر ـ مجازات‌های اقتصادی[2] و پیگرد کیفری بین‌المللی ـ رو آورده است. در واقع، در دورهٔ پس از جنگ سرد شورا بر ضد شانزده واحد از جمله بازیگرانی غیردولتی چون اتحادیهٔ استقلال کامل آنگولا و القاعده مجازات‌های متعددی را به اجرا گذاشته است. مجازات‌های تجاری فراگیر که نخستین‌بار در این دوره در سال ۱۹۹۰ بر ضد رژیم صدام‌حسین در عراق به اجرا گذاشته شد، به دلیل تأثیر نامطلوبی که بر شرایط بشری می‌گذاشتند در کانون مناقشه قرار داشتند. شورا هم در واکنش، از طریق تحریم فروش تسلیحات، مسدود ساختن دارایی‌های مالی، ممنوعیت سفر و تحریم خرید و فروش کالا تنها دست به مجازات‌هایی زده است که هدف مشخصی را مدّ نظر دارند (Cortright and Lopez, 2000).

ابداع دیگر شورا تشکیل دیوان‌های کیفری بین‌المللی[3] بود. در پی نسل‌کشی و دیگر جنایاتی که در یوگسلاوی سابق و رواندا بر ضد بشریت انجام شد، شورا دست به تشکیل نهادهایی قضایی برای محاکمهٔ مسئولان اقدامات شنیعی زد که در جریان جنگ صورت گرفته بود. این دیوان‌ها نتایج کاملاً موفقیت‌آمیزی به بار نیاورده‌اند. پس از ده سال هیچ‌یک از این دو دیوان به بیش از سی پرونده رسیدگی نکرده است و این در حالی است که بسیاری از مرتکبان اصلی جنایات همچنان آزادند. گذشته از انتقاداتی که دربارهٔ اثربخشی و هزینه‌های این دیوان‌ها مطرح شده است، برخی در این تردید روا داشته‌اند که آیا آن‌ها عملاً مانعی در راه صلح‌پروری و آشتی ملی نیستند. با تمام این احوال، دیوان‌های جنایت جنگی به توسعهٔ حقوق کیفری بین‌المللی ـ مثلاً در این زمینه که تجاوز جنسی می‌تواند شکلی از نسل‌کشی باشد ـ و به تشکیل دادگاه کیفری بین‌المللی[4] در ۱۹۹۸ و دیگر تلاش‌های قضایی در تیمور شرقی، کامبوج و سیرالئون کمک کرده‌اند.

در مجموع، شورای امنیت که در دورهٔ پس از جنگ سرد هرچه فعال‌تر شده مایل بوده است موارد عظیم نقض حقوق بشر، کوچ اجباری، گرسنگی دادن هدف‌دار، و حتی براندازی یک

1. UN Interim Administration Mission in Kosovo
2. economic sanctions
3. international criminal tribunals
4. International Criminal Court

حکومت منتخب را تهدیدی برای صلح و امنیت بین‌الملل به‌شمار آورد. در ژانویه ۲۰۰۰ همه‌گیری اچ‌آی‌وی / ایدز تهدیدی برای صلح و امنیت بین‌الملل شناخته شد (نک. فصل ۱۹ کتاب حاضر) و در آوریل ۲۰۰۷ شورا به بحث دراین‌باره پرداخت که آیا تغییرات آب و هوایی هم چنین تهدیدی است یا نه (نک. فصل ۱۸ کتاب حاضر).

تعریف اموری هم که «اساساً در حیطهٔ صلاحیت داخلی» دولت‌ها قرار دارند و به همراه آن اصل حاکمیت دولت نیز در حال تغییر است. این حقیقت از نشست سران جهان در سال ۲۰۰۵ پیدا بود که در آن حدود صد و پنجاه نفر از سران دولت‌ها و حکومت‌ها بر «مسئولیت حمایت»[1] مهر تأیید زدند و این خود، حاکمیت را از نو به‌صورت امری مشروط و نه مطلق چهارچوب‌بندی می‌کرد (نک. فصل ۲۸ کتاب حاضر). اگر دولتی مایل یا قادر به حمایت از مردم خویش در برابر پاکسازی قومی یا کشتارجمعی نباشد حاکمیت خود را از دست می‌دهد و مسئولیت حمایت از شهروندانش روی دوش جامعهٔ بین‌المللی دولت‌ها قرار می‌گیرد.

چیرگی ایالات متحده

پایان یافتن جنگ سرد تسهیل‌کنندهٔ اقدامات شورای امنیت بود، ولی گذار از جهانی دوقطبی به جهانی تک‌قطبی باعث شد ایالات متحده به‌صورت یگانه ابرقدرت بلامعارض درآید. چیرگی ایالات متحده که هزینه‌های نظامی‌اش برابر با هزینه‌های نظامی کل بقیهٔ کشورهای جهان است بدین‌معنی بود که تأیید واشنگتن یا دست‌کم سکوت رضایت‌آمیزش برای فعالیت این نهاد جهانی در حوزهٔ امنیت اهمیت اساسی دارد.

واقعیت قدرت نامتقارن ایالات متحده آن است که چه‌بسا یک قدرت چیره بخواهد «جداسری» پیشه کند و بدین‌ترتیب سازمان ملل متحد را دچار بحران مشروعیت سازد. تهاجمی که در سال ۲۰۰۳ تحت رهبری ایالات متحده بدون تأیید شورای امنیت و به‌رغم مخالفت گستردهٔ جهانی به عراق صورت گرفت، نمونهٔ آشکاری از همین جداسری است. در واقع دولت جورج بوش پسر برای جلب همراهی شورای امنیت در زمینهٔ بازسازی عراق به‌سوی این شورا بازگشت و این نشان می‌دهد که حتی یگانه ابرقدرت جهان هم گهگاه به این نهاد جهانی نیاز دارد. مسئلهٔ بغرنج برای سازمان ملل این بود که آیا باید به ائتلاف تحت رهبری ایالات متحده که با نادیده گرفتن شورای امنیت به جنگ مبادرت کرده بود کمک می‌کرد تا خود را از مخمصه نجات دهد یا نه؛ بی‌گمان

1. responsibility to protect

این وضعیت با بالا گرفتن فشارهای داخلی برای خروج امریکا از عراق بار دیگر بروز خواهد کرد.

اما جلب مکارانهٔ همراهی شورای امنیت در عراق را باید در بستر تاریخی مدّ نظر قرار داد. ایالات متحده نه تنها از ۱۹۴۵ بلکه از هنگام امتناع مجلس سنای آن کشور از تصویب عضویت امریکا در جامعهٔ ملل که ابتکار وودرو ویلسون رئیس‌جمهور آن کشور بود بین کشش‌های چندجانبه‌گرایی و یک‌جانبه‌گرایی دست و پا زده است (Luck, 1999). ظاهراً حتی یک ابرقدرت هم برای برخورد با برخی تهدیدهای امنیتی اولویت‌دار (از جمله تروریسم و گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای) بنابه تعریف نیازمند همکاری چندجانبه است.

افزایش دسترسی بازیگران غیردولتی

گرچه دولت‌ها همچنان پرده‌دار و نگهبان صلح و امنیت بین‌الملل هستند، در دورهٔ پس از جنگ سرد سازمان‌های غیردولتی و سایر بازیگران نیز نمایان‌تر و فراوان‌تر شده‌اند و شورای امنیت با فراهم ساختن امکان بیشتری برای دسترسی آن‌ها به سازمان ملل از خود واکنش نشان داده است. برخلاف شورای اقتصادی و اجتماعی که به‌موجب مادهٔ ۷۱ منشور ملل متحد می‌تواند برای سازمان‌های غیردولتی موقعیت مشورتی قائل شود ـ و بدین‌ترتیب به این گروه‌ها اجازه دهد تا در نشست‌های شورای یادشده شرکت کنند و حتی بیانیه‌هایی صادر و ردیف‌های دستور کار آن را پیشنهاد کنند ـ بین این گونه گروه‌ها و شورای امنیت ترتیبات مشابهی وجود ندارد. بر این اساس، با اینکه سازمان‌های جامعهٔ مدنی دهه‌هاست در فعالیت‌های سازمان ملل همکاری داشته‌اند تا همین اواخر مشارکت رسمی آن‌ها محدود به مسائل مربوط به توسعه، حقوق بشر، بشردوستی و محیط زیست بود.

شورای امنیت با گسترده‌تر ساختن تعریف تهدیدهای موجود برای نظم و منظور کردن نقض حقوق بشر و فجایع بشردوستانه جزء این تهدیدات راه را برای آن باز کرد تا سازمان‌های غیردولتی در مسائل امنیتی امکان ابراز نظر داشته باشند. این شورا در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ گفتگوی بیشتری را میان دولت‌ها و بازیگران غیردولتی پی‌ریزی کرد. آنچه دستورالعمل آرّیا خوانده می‌شود (و نام خود را از سفیر ونزوئلا در سازمان ملل گرفته است که این تجربه را در دوران ریاست خودش بر شورای امنیت به جریان انداخت) به‌صورت یک روش جاافتاده درآمده است و براساس آن، سازمان‌های بشردوست و طرف‌دار حقوق بشر توانسته‌اند دانشی که دربارهٔ یک کشور یا موضوع خاص دارند، نیروی کارشناسی عملی و اطلاعات مربوط به تحولات جاری میان مردم را در اختیار شورای امنیت قرار دهند.

در آغاز دوران پس از جنگ سرد رؤسای شورای امنیت هم شروع به برگزاری جلسات

اطلاع‌رسانی برای رسانه‌ها کردند و بدین‌وسیله توجه مردم را به مذاکرات و تصمیم‌های این نهاد جلب نمودند. چهره‌های نامدار هم کمک کرده‌اند تا این شورا نمود بیشتری داشته باشد زیرا از موقعیت خودشان برای در کانون توجه قرار دادن مسائلی چون بحران‌های بشردوستانه و وضعیت ناگوار زنان و کودکان در ستیزهای مسلحانه استفاده کرده‌اند. در پایان سال ۲۰۰۶ یکی از ستاره‌های برجستهٔ سینمایی در برابر شورای امنیت اظهاراتی ایراد و اعضای آن را تشویق به متوقف ساختن جنایت‌های رژیم خارطوم در دارفور کرد.

مجمع عمومی

مجمع عمومی[1] صحنهٔ فراگیرتری از شورای امنیت برای رایزنی و مشورت دولت‌هاست. در واقع، تک‌تک اعضای سازمان ملل در این مجمع از موقعیت و رأی یکسانی برخوردارند؛ و این گواه ملموسی بر «برابری مطلق تمامی اعضا»ست که در بند اول از مادهٔ ۲ منشور ملل متحد بدان تصریح شده است. اما برخلاف تصمیمات شورای امنیت که الزامی‌اند قطعنامه‌های مجمع عمومی تنها «توصیه» هستند. این قطعنامه‌ها براساس اکثریت سادهٔ آرای نمایندگان دولت‌ها به تصویب می‌رسند مگر آن‌ها که دربارهٔ «مسائل مهم» باشند و باید با رأی مثبت دوسوم اعضای موجود و دارای حق رأی به تصویب رسند. به‌موجب مادهٔ ۱۸ منشور این قطعنامه‌ها شامل «توصیه‌های ناظر بر حفظ صلح و امنیت بین‌الملل [و] انتخاب اعضای غیردائم شورای امنیت» می‌شوند.

مواد ۱۱ و ۱۲ منشور ملل متحد به مجمع عمومی این توانایی را می‌بخشد که به بحث دربارهٔ این گونه مسائل بپردازد و به دولت‌ها و به شورای امنیت توصیه‌هایی کند، البته نه در هنگامی‌که اختلاف یا وضعیتی در دست بررسی شورای امنیت باشد. در عمل مجمع بی‌توجه به این شرط به بررسی ستیزها پرداخته است.

وقتی شورا به دلیل وتوی عملی یا تهدید به وتو قادر به اقدام نباشد، مجمع عمومی به‌صورت راهی جایگزین برای پرداختن به مسائل امنیتی ایفای نقش کرده است (Peterson, 2005). قطعنامهٔ (۵) ۳۷۷ با عنوان «اتحاد برای صلح»[2] در این زمینه یک نقطه عطف بود. پیترسون گوهر این قطعنامه را چنین بازگو کرده است:

1. General Assembly
2. Uniting for Peace

> رویّه‌ها و آیین‌هایی که از طریق آن‌ها اکثریت سادهٔ اعضای شورای امنیت در مسائل شکلی (که قابل وتو کردن نیستند) یا اکثریت دولت‌های عضو سازمان ملل بتوانند با مهلتی بیست و چهار ساعته برای بررسی یک بحران و رسیدن به واکنش‌های دستجمعی به آن در زمانی‌که شورای امنیت قادر به اقدام نباشد جلسهٔ مجمع عمومی را تشکیل دهند (Peterson, 2007, 104).

براساس این قطعنامه مجمع عمومی واجد اقتداری موازی با شورای امنیت شد. گرچه مجمع نمی‌تواند تصمیمات الزام‌آور بگیرد، از طریق قطعنامهٔ اتحاد برای صلح می‌تواند انجام اقدامات اجبارآمیز را تأیید کند. این قطعنامه که در ۱۹۵۰ به تصویب رسید، تمهیدی بود که از نظر بسیاری برای «ماست‌مالی کردن» اقدام نظامی ایالات متحده در کره ـ که در آغاز به‌موجب فصل هفتم اجازهٔ آن صادر شده بود ـ و ادامهٔ آن به‌رغم بازگشت اتحاد شوروی به شورای امنیت پس از آنکه مدتی قبل به خاطر اشغال «کرسی چین» توسط تایوان شرکت در آن را تحریم کرده بود، چیده شده بود. در گذر سال‌ها این رویّه به‌طور پراکنده (دقیقاً ده بار) به کار رفته است که آخرین نوبت آن در سال ۱۹۹۷ بر ضد رژیم اشغالگر قدس به خاطر سیاست‌هایی بود که در سرزمین‌های اشغالی به اجرا گذاشته بود.

از زمان استعمارزدایی، کشورهای جهان سوم اکثریت نیرومندی را در مجمع عمومی تشکیل می‌دهند. بر این اساس، دولت‌های کوچک‌تر و ضعیف‌تر ـ و حتی قدرت‌های میانه‌حالی که به عضویت شورای امنیت انتخاب نشده‌اند ـ مجمع عمومی مردم‌سالار را که در آن می‌توانند در مسائل امنیتی ایفای نقش کنند ترجیح می‌دهند. به‌ویژه، جنبش عدم تعهد[1] ـ صد و پانزده کشور در حال توسعه که یک اردوگاه تشکیل می‌دهند ـ از حق تعیین سرنوشت خود، حاکمیت و عدم مداخله که بسیاری از رایزنی‌های شورای امنیت به آن‌ها ربط پیدا می‌کنند سرسختانه دفاع کرده‌اند. وانگهی، مقاومت جهان سوم در برابر حکومت اقلیت سفیدپوست در رودزیا و افریقای جنوبی، در بسیج اقدام بین‌المللی بر ضد این رژیم‌های نافرمان که در نهایت منجر به اقدام شورای امنیت شد نقش مهمی داشت. همچنین جهان سوم به‌رغم اقدام (یا دست‌روی‌دست گذاشتن) شورای امنیت پیوسته در مجمع عمومی از آرمان فلسطین دفاع کرده است؛ در طول شش دههٔ گذشته مجمع عمومی رشتهٔ بی‌پایانی از قطعنامه‌ها را در خصوص رژیم اشغالگر قدس و سرزمین‌های اشغالی تصویب کرده است.

1. Non-Aligned Movement

دبیرخانه

کارمندان بین‌المللی، دستگاه اداری ـ اجرایی سازمان ملل یا دبیرخانه[1] آن را تشکیل می‌دهند. در رأس دبیرخانه دبیرکل[2] قرار دارد که به توصیهٔ شورای امنیت توسط مجمع عمومی به کار گماشته می‌شود. در واقع، قدرت وتوی تصمیمات شورا توسط پنج عضو دائمی آن باعث می‌شود روند انتخاب دبیرکل به‌صورت نوعی زد و بند جغرافیایی درآید (این مقام معمولاً پس از دو دوره تصدی آن توسط یک فرد بین منطقه‌های مختلف دست‌به دست می‌شود) که در آن شایستگی‌های تک‌تک نامزدها اهمیتی درجه دو دارد (Newman, 1998; Gordenker, 2005). در واقع همان‌گونه که برایان ارکارت گفته است تلاش می‌شود نامزدی انتخاب شود که «آن اندازه رهبری، پایبندی، اصالت یا استقلال از خود به نمایش نگذارد که دردسرآفرین شود» (Urquhart, 1987: 227 - 228). اما مادهٔ ۱۰۰ منشور ملل متحد کارمندان بلندپایهٔ بین‌المللی و دیگر کارکنان سازمان ملل را ملزم می‌سازد تا وظایف خویش را مستقل از دولت‌ها به اجرا گذارند و دولت‌های عضو را مکلف می‌سازد که «درصدد اعمال نفوذ بر آن‌ها در جریان ایفای مسئولیت‌هایشان برنیایند». برای آنکه دبیرکل (که تاکنون همیشه یک مرد بوده است) بتواند اختیارات خودش در مسائل امنیتی را به اجرا گذارد اهمیت اساسی دارد که خشم هیچ‌یک از اعضای دائمی شورای امنیت را برنیانگیزد. تریگوی لی نخستین دبیرکل بداقبال سازمان ملل ـ که پس از مخالفت مسکو با نحوه رفتارش در مورد کره از این مقام کناره گرفت ـ یک‌بار این شغل را «ناممکن‌ترین شغل جهان» خواند (Rivlin and Gordenker, 1993) (نک. جدول ۱ـ۲۲).

جدول ۱ ـ ۲۲ دبیران کل سازمان ملل متحد، ۱۹۴۶ ـ ۲۰۰۷

تریگوی لی (نروژ)	فوریه ۱۹۴۶ تا آوریل ۱۹۵۳
داگ هامر شولد (سوئد)	آوریل ۱۹۵۳ تا سپتامبر ۱۹۶۱
اوتانت (برمه که اکنون میانمار خوانده می‌شود)*	نوامبر ۱۹۶۱ تا دسامبر ۱۹۷۱
کورت والدهایم (اتریش)	ژانویه ۱۹۷۲ تا دسامبر ۱۹۸۱
خاویر پرز دِکوئیار (پرو)	ژانویه ۱۹۸۲ تا دسامبر ۱۹۹۱
پطرس پطرس‌غالی (مصر)	ژانویه ۱۹۹۲ تا دسامبر ۱۹۹۶
کوفی عنان (غنا)	ژانویه ۱۹۹۷ تا دسامبر ۲۰۰۶
بان‌کی‌مون (جمهوری کره)	ژانویه ۲۰۰۷ ـ ادامه دارد

یادداشت: * دبیرکل موقت از نوامبر ۱۹۶۱ تا نوامبر ۱۹۶۲.

1. Secretariat
2. secretary-general

گرچه بزرگ‌ترین سهم‌داران در بودجهٔ مالی این نهاد جهانی اغلب از این شکایت دارند که سازمان ملل دوم یک دیوان‌سالاری گل و گشاد است، ولی این‌گونه انتقادات مبالغه‌آمیز است. خود دبیرخانهٔ سازمان ملل حدود سی‌هزار و پانصد نفر را برای ادارهٔ امور جهان در استخدام دارد. اگر نُه نهاد دیگر سازمان ملل را هم که در مسائل به‌کارگماری از موقعیت ویژه‌ای برخوردارند ـ که بزرگ‌ترینشان صندوق کودکان ملل متحد (یونیسف)، برنامهٔ عمران ملل متحد، کمیساریای عالی پناهندگان، و برنامهٔ جهانی غذا هستند ـ در نظر بگیریم شمار کارمندان بین‌المللی سازمان ملل در سراسر جهان بالغ بر پنجاه و شش‌هزار نفر می‌شود. به همین ترتیب، بودجهٔ منظم سازمان ملل نیز با توجه به وظایفی که در حیطهٔ صلاحیت‌های این سازمان قرار دارد بودجهٔ محدودی است. گرچه حجم این بودجه در طول شش دههٔ گذشته از ۲۱/۵ میلیون دلار در ۱۹۴۵ به ۱/۹ میلیارد دلار در ۲۰۰۷ افزایش یافته است، هنگامی‌که این ارقام را با در نظر گرفتن نرخ تورم تعدیل کنیم تغییر به‌وجودآمده آن‌قدرها هم چشمگیر نیست (Myint-U and Scott, 2007: 126 - 128). به‌یقین، وقتی بودجهٔ منظم سازمان ملل را با هزینهٔ سالانهٔ خرید شیرینی و مشروبات الکلی در ایالات متحده ـ به ترتیب بیست و هفت و هفتاد میلیارد دلار ـ مقایسه کنیم ناچیز به نظر می‌رسد.

از منظر بررسی‌های امنیت، باید یادآور شویم که این ارقام شامل نفرات و بودجهٔ صلح‌بانی این سازمان جهانی نمی‌شود. در پایان سال ۲۰۰۶ سازمان ملل دارای هشتاد و یک‌هزار سرباز، ناظر نظامی و نیروی انتظامی فعال در هجده عملیات صلح بود. اگر تمامی عملیات موجود در سطح مجاز نفرات جذب می‌کردند این رقم بیش از صد و چهل‌هزار نفر می‌شد که تقریباً دو برابر هفتاد و هفت‌هزار نفری بود که رقم اوج این نفرات را در سال‌های پرآشوب آغاز دههٔ ۱۹۹۰ تشکیل می‌داد (CIC, 2007: 2). درعین‌حال بودجهٔ صلح‌بانی از ژوئیه ۲۰۰۶ تا ژوئن ۲۰۰۷ به ۵/۴ میلیارد دلار رسید که بالاترین رقم در طول تاریخ این عملیات بود؛ و بااین‌حال حدوداً برابر مخارج یک ماههٔ ایالات متحده در عراق یا کمتر از نصف بودجهٔ سالانهٔ هیئت آموزش و پرورش شهر نیویورک بود. به‌رغم بزرگی این عملیات، کارکنان بخش عملیات صلح‌بانی که تعدادشان تنها پانصد و هفت نفر است فقط ۵ درصد کل کارکنان دبیرخانه را تشکیل می‌دهند؛ بخش امور سیاسی نیز فقط صد و هشتاد و دو نفر کارمند دارد. این دو بخش روی‌هم کارکنان کمتری از بخش اطلاعات همگانی دارند (Myint-U and Scott, 2007, 127).

دبیرخانه و دبیرکل نقش قاطعی در مسائل امنیتی دارند زیرا مسئولیت اجرای تصمیمات شورای امنیت به دوش آن‌هاست. رئیس اجرایی این سازمان به‌طور معمول درگیر دیپلماسی پیشگیرانه، میانجیگری در اختلافات، مذاکرات و واقعیت‌یابی است و فردی است که نیروهای تحت نظارت سازمان ملل به او گزارش می‌دهند. اقتدار وی برخاسته از مادهٔ ۹۹ منشور ملل متحد است که به

وی اختیار می‌دهد توجه شورای امنیت را به «هر مسئله‌ای که به نظر خودش می‌تواند تهدیدی برای حفظ صلح و امنیت باشد» جلب کند. به مادهٔ ۹۹ تنها سه نوبت استناد شده است ـ توسط داگ هامر شولد در ۱۹۶۰ در پی استعمارزدایی در کنگو، توسط کورت والدهایم در ۱۹۷۹ در واکنش به بحران گروگان‌گیری ایران، و توسط خاویر پرز دِکوئیار در ۱۹۸۹ به دلیل بالا گرفتن ستیز مسلحانه در لبنان. با توجه به بی‌ثمر بودن و دردسر بالقوه‌ای که استناد به این ماده بدون حمایت پنج عضو دائمی شورای امنیت دارد، معمولاً دبیران کل پیگیر «دیپلماسی بی‌سر و صدا» بوده و مواضع خودشان را در پشت صحنه به دولت‌ها قبولانده‌اند.

برخی از دبیران کل تا حدودی به دلیل شخصیت نیرومندشان و نیز به دلیل محیط سیاسی بین‌المللی حاکم در دوران خدمتشان نقش نمایان‌تری در تقویت جایگاه دبیرخانه در مسائل صلح و امنیت بین‌الملل بازی کرده‌اند (Ramcharan, 2008). تریگوی لی به‌رغم تنگناهای جنگ سرد موفق شد مسئولیت‌های خودش را در زمینهٔ تحقیق و جلوگیری از ستیز تقویت کند. هامر شولد (به همراه لستر پیرسون از وزرای کانادا) نقش نیروی فکری تشکیل عملیات صلح‌بانی فصل هفتم منشور را بازی کرد. به دستور وی نخستین مأموریت همواره مسلح سازمان به نام نیروی اضطراری سازمان ملل[1] در ۱۹۵۶ در واکنش به بحران کانال سوئز تشکیل و فعال شد. اوتانت هم برای دبیرکل به‌عنوان میانجی مستقل نقشی دست و پا کرد و پرز دِکوئیار ـ که دوران خدمتش دورهٔ پس از جنگ سرد را هم در بر می‌گرفت ـ توانایی طبقهٔ سی و هشتم (آخرین طبقهٔ ساختمان سازمان ملل در نیویورک) را در زمینهٔ واقعیت‌یابی و نظارت تقویت کرد، بر گسترش اولیهٔ عملیات صلح‌بانی نظارت نمود و به فرونشاندن آشوب در برخی نقاط اشتعال جنگ سرد مانند امریکای مرکزی، افغانستان، کامبوج و جنوب افریقا کمک کرد. وقتی صلح‌بانان ملل متحد در ۱۹۸۸ جایزهٔ صلح نوبل را دریافت کردند وی دبیرکل سازمان ملل بود.

پطرس پطرس‌غالی ششمین رئیس این نهاد جهانی از پرنفوذترین و تأثیرگذارترین چهره‌ها در عرصهٔ امنیت بود. دستاورد فکری او گزارش آینده‌نگرانهٔ «دستور کار صلح»[2] بود که ـ در پی نخستین نشست سران دولت‌ها و حکومت‌ها در ماه نخست خدمتش آن را ارائه کرد و ـ «هنوز هم چهارچوب مفهومی‌ای را تشکیل می‌دهد که (چه خوشمان بیاید و چه نیاید) سازمان ملل در دل آن به تفکر دربارهٔ فعالیت‌هایش در حوزهٔ سیاسی می‌پردازد، و مفاهیمی چون صلح‌پروری، هشدار سریع، اعزام پیشگیرانه و تنفیذ صلح را شکل رسمی می‌بخشد» (Myint-U and Scott, 2007: 94).

1. UN Emergency Force
2. An Agenda for Peace

او بر توسعهٔ مأموریت‌های ورزیده‌تر صلح نظارت داشت و شورای امنیت را به اقدام در سومالی ـ که نخستین مأموریت تنفیذ صلح تحت فرماندهی و کنترل سازمان ملل در آنجا به جریان افتاد ـ وادار ساخت و بر اعزام اولین و یگانه مأموریت گسیل پیشگیرانه در مقدونیه اصرار ورزید. از این گذشته او دبیرخانه را از نو سازماندهی کرد و از جمله دو بخش بسیار مهم را در دل آن تشکیل داد: بخش امور سیاسی[1] ـ مسئول جلوگیری از ستیزها و تحلیل سیاسی، و بخش عملیات صلح‌بانی[2] ـ مسئول ابعاد عملیاتی مأموریت‌های سازمان ملل.

کوفی عنان دبیرکل پیشین سازمان ملل هم که در سال ۲۰۰۱ جایزهٔ صلح نوبل را دریافت کرد میراث قابل ملاحظه‌ای از خود به جا گذاشت. وی که در دههٔ ۱۹۹۰ دستیار دبیرکل در عملیات صلح‌بانی بود نسبت به پیشینیانش تجربهٔ مستقیم بیشتری در زمینهٔ ابعاد عملیاتی عملیات صلح داشت و بخش اعظم وقت خود را صرف مدیریت صلح‌بانی و نه میانجیگری و دیپلماسی کرد. وی از نزدیک در گسترش بارز عملیات صلح دست داشت و طرف‌دار اصلی مداخلهٔ بشردوستانه و نظارت بر نقش شبه‌دولتی سازمان ملل در کوزوو و تیمور شرقی پس از توقف درگیری‌ها بود (Annan, 1999c). اما مخالفت گسترده با جنگ ائتلاف تحت رهبری ایالات متحده در عراق که بدون تأیید شورای امنیت صورت گرفته بود، مواردی از بهره‌کشی جنسی صلح‌بانان از زنان و کودکان، و رسوایی برنامهٔ نفت در برابر غذا که پای پسر کوفی عنان نیز در آن در میان بود اواخر دومین دورهٔ دبیرکلی وی را تیره و تار ساخت. در ژانویه ۲۰۰۷ بان کی‌مون هشتمین دبیرکل سازمان ملل شد.

سایر ارکان و بازیگران سازمان ملل

سه رکن اصلی دیگر سازمان ملل ـ شورای اقتصادی و اجتماعی، دادگاه دادگستری بین‌المللی، و شورای قیمومت ـ برای شناخت موضوعیت سازمان ملل متحد در بررسی‌های امنیت اهمیت کمتری دارند. حیطهٔ اختیارات شورای اقتصادی و اجتماعی[3] امور اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، آموزش و پرورش و بهداشت و نیز حقوق بشر را در بر می‌گیرد. مادهٔ ۶۵ منشور ملل متحد به شورای اقتصادی و اجتماعی اجازه می‌دهد تا به «ارائهٔ اطلاعات» به شورای امنیت بپردازد و آن را ملزم می‌سازد تا به درخواست شورای امنیت به آن کمک کند. در گذر سال‌ها، پیوند میان این دو نهاد ضعیف و حتی در حد صفر بوده است.

1. Department of Political Affairs
2. Department of Peacekeeping Operations
3. Economic and Social Council (ECOSOC)

اما در اواخر دههٔ ۱۹۹۰ شورای امنیت کوشید با اعطای نقشی احتمالی به شورای اقتصادی و اجتماعی در عملیات صلح‌پروری[1] که سازمان ملل پس از توقف درگیری‌ها به اجرا می‌گذارد، شورای یادشده را درگیرتر سازد. قطعنامهٔ شمارهٔ ۱۲۱۲ نوامبر ۱۹۹۸ رسماً از شورای اقتصادی و اجتماعی خواست تا به هائیتی در اجرای یک برنامهٔ بلندمدت توسعهٔ پایدار کمک کند و شورای یادشده نیز در پاسخ، گروه مشورتی ویژه را برای ارائهٔ توصیه‌ها و اجرای آن‌ها تشکیل داد. از این گذشته شورای اقتصادی و اجتماعی با همکاری شورای امنیت یک گروه کاری برای گینهٔ بیسائو تشکیل داد. اما ناکارآمدی شورای اقتصادی و اجتماعی، هیئت بلندپایهٔ تهدیدها، چالش‌ها و دگرگونی[2] (۲۰۰۴) را واداشت تا تشکیل نهاد جدیدی را توصیه کند. در اواخر سال ۲۰۰۵ شورای امنیت و مجمع عمومی با صدور قطعنامه‌های مشابهی برای از میان برداشتن مشکلات هماهنگی که اغلب سد راه تلاش‌های صورت‌گرفته برای برقراری صلح پایدار می‌شود، خواستار تشکیل کمیسیون صلح‌پروری گردیدند.

دادگاه بین‌المللی دادگستری[3] را می‌توان بخشی از سازوکار حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات در سازمان ملل دانست. اما باید دولت‌های طرف اختلاف داوطلبانه به صلاحیت دادگاه گردن گذارند و صدور حکم در دادگاه نیز در حالت معمولی سال‌ها زمان می‌برد. با توجه به اینکه دولت‌ها به‌طورکلی مسائل صلح و امنیت را بیش از آن مهم می‌دانند که اجازه دهند پانزده نفر قاضی تکلیف آن‌ها را مشخص کنند و بیش از آن فوری می‌دانند که به انتظار بنشینند، پس عملاً دادگاه بین‌المللی دادگستری احکام یا نظراتی مشورتی صادر نکرده است که به ستیزهای مسلحانه خاتمه داده باشد. وانگهی، حتی زمانی‌که چنین پرونده‌هایی در دادگاه بین‌المللی دادگستری مطرح می‌شود، رعایت نظر دادگاه ـ همان‌طور که امتناع ایالات متحده از اجرای حکم دادگاه «در شکایت نیکاراگوا علیه ایالات متحده» نشان داده است ـ الزامی نیست.

شورای قیمومت[4] که جانشین نظام قیمومت[5] جامعهٔ ملل شده برای نظارت بر گذار از حکومت بیگانگان در مستعمرات به خودگردانی تشکیل شد که موضوعی بود که با صلح و امنیت بین‌الملل بی‌ارتباط نبود. تا دهه‌ها این شورا با مجمع عمومی و در سرزمین‌هایی که «راهبردی» خوانده می‌شدند با شورای امنیت همکاری نزدیکی داشت. پاپوا به‌عنوان آخرین «سرزمین تحت قیمومت»

1. peace-building
2. High-level Panel on Threats, Challenges and Change
3. International Court of Justice
4. Trusteeship Council
5. Mandates system

در ۱۹۹۴ به استقلال رسید و بدین‌ترتیب در حال حاضر این رکن اصلی غیرفعال است. نشست سران جهان در سال ۲۰۰۵ در مورد برچیدن بساط شورای قیمومت به توافق رسید، ولی چنین چیزی مستلزم اصلاح منشور است که بعید به نظر می‌رسد.

صندوق‌ها و برنامه‌های خود سازمان ملل ـ به‌ویژه برنامهٔ عمران ملل متحد، صندوق کودکان ملل متحد (یونیسف)، کمیساریای عالی پناهندگان ملل متحد و برنامهٔ جهانی غذا به‌عنوان بزرگ‌ترین بازیگران در حوزهٔ فعالیت‌های بشردوستانه ـ غالباً در صحنهٔ بحران‌های امنیتی حضور دارند و دوشادوش سربازان سازمان ملل به فعالیت می‌پردازند. مجموعهٔ کارگزاری‌های تخصصی برشمرده شده در شکل ۱ ـ ۲۲ جزئی از نظام ملل متحد هستند، ولی به دو دلیل جایگاه حاشیه‌ای‌تری در بررسی‌های امنیت دارند: آن‌ها مستقیماً پاسخ‌گوی دبیرکل سازمان ملل نیستند، و فعالیت‌های اصلی‌شان در حوزهٔ توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی است.

چالش‌های سدهٔ بیست و یکم

در هزارهٔ جدید سازمان ملل متحد خود را در میانهٔ تغییری فراگیر در امور امنیتی می‌یابد. گرچه اختلافات دولت‌ها با هم (صلاحیت اولیه و اصلی آن) همیشه نظم بین‌الملل را در معرض تهدیدهایی قرار خواهد داد، ستیزهای درون کشورها ـ که اغلب با شبکه‌های جهانی سلاح، تجارت و قاچاق مواد مخدر پیوند دارند ـ همه‌جا گسترده‌اند و برای ثبات منطقه‌ای و حتی جهانی تهدیداتی اساسی پیش می‌آورند. دوشادوش تغییرات پدیدآمده در جنگاوری و مشکلات امنیتی که دولت‌های درمانده پیش می‌آورند، این سازمان جهانی با دو تهدید درهم‌تنیدهٔ تروریسم و جنگ‌افزارهای نابودی جمعی روبروست.

تغییرات پدیدآمده در سرشت جنگ و واکنش‌های سازمان ملل

سازوکارهایی که سازمان ملل برای جلوگیری و مقابله با ستیز مسلحانه دارد، پس از دو جنگ بزرگی متولد شدند که قدرت‌های جهانی در آن دست داشتند. اما از ۱۹۴۵ ستیزهای درون کشورها رواج یافته و مرگ‌بار شده است. یک تبیین برای این تحول، پایان یافتن رقابت ابرقدرت‌هاست که باعث شد کمک مالی و نظامی فراوانی که ایالات متحده و اتحاد شوروی در اختیار متحدان جهان سومی خود قرار می‌دادند قطع گردد. ازهمین‌رو [قطع] منابعی که برای سرپا نگه داشتن رژیم‌های شکننده با تکیه بر قهر و حمایت مورد استفاده قرار می‌گرفت منجر به آشوب در برخی بخش‌های جنوب و حتی فروپاشی دولت مثلاً در سومالی شد. وانگهی با فروپاشی یوگسلاوی و اتحاد شوروی

حدود بیست کشور جدید متولد شد و ترسیم دوبارهٔ مرزهای سرزمینی تنش‌هایی در درون و میان دولت‌های جانشین به‌وجود آورد. تبیین دیگری که برای جنگ‌های درون کشورها ارائه شده است جهانی شدن به‌ویژه تحول فنّاوری و تعاملات شتابان اقتصادی است که مرزها را نفوذپذیرتر ساخته است. سیاست‌های نولیبرالی تعدیل ساختاری هم با ضروری ساختن کاهش اشتغال در بخش عمومی، کالاهای جمعی و یارانه‌ها منابع موجود برای حامی‌پروری را کاهش داده است.

بدین‌ترتیب ستیزهای معاصر به شکلی متفاوت با بیشتر جنگ‌های پیشین که میان دولت‌ها درمی‌گرفت به راه می‌افتند و تأمین مالی می‌شوند. برخلاف ارتش‌های دائمی با سازمان سلسله‌مراتبی‌شان، بازیگران گوناگونی ـ از جمله واحدهایی چون دار و دسته‌های جنایتکار و شبه‌نظامیان ـ از طریق شبکه‌های نامتمرکز، مشارکت مستقیم در جنگ دارند. طرف‌های اصلی ستیز برای کنترل یافتن بر سرزمین و دستیابی به منابع در دل جمعیت‌های غیرنظامی که اغلب به‌جای آنکه به‌اصطلاح لطمهٔ جانبی بخورند آماج خشونت قرار دارند با هم می‌جنگند. در واقع، در بسیاری از جنگ‌های اخیر، غیرنظامیان ۹۰ درصد قربانیان را تشکیل می‌دهند که دقیقاً عکس آغاز سدهٔ بیستم است که طی آن نسبت تلفات نظامیان به غیرنظامیان نوعاً نُه به یک بود و با جنگ جهانی دوم هم که طی آن تعداد مشابهی از غیرنظامیان و نظامیان کشته شدند تفاوت دارد. پاکسازی قومی، کوچ اجباری، تجاوز جنسی جمعی، سیاست زمین سوخته، گرسنگی دادن هدف‌دار و حمله به فعالان کمک‌رسانی بشردوستانه از پدیده‌های جاافتاده در ستیزهای داخلی هستند. این تاکتیک‌ها «جدید» نیستند ولی همراه بودنشان با هم و شدتشان آشکارتر از گذشته است و این تغییر کمّی اغلب به اندازه‌ای هست که تغییری کیفی را تشکیل دهد.

وضعیت‌های اضطراری بشردوستانه‌ای که به همراه این پدیده‌ها پیش می‌آیند تأثیر بدی بر امنیت کشورهای همسایه می‌گذارند. جمعیت‌های عظیم پناهندگان از نظر مالی باری سنگین و تهدیدکننده‌اند، و ممکن است اردوگاه‌های پناهندگان همچون سکویی برای انجام حملات از آن‌سوی مرزها مورد استفاده قرار گیرند؛ و مفهوم «جنگجوی پناهنده»[1] نشان‌دهندهٔ همین مسئله است. در کشورهایی که پیشاپیش توازن قومی ناپایداری دارند، ورود سیل‌آسای گروه‌های خاص می‌تواند بی‌ثبات‌کننده باشد؛ برای نمونه یکی از نگرانی‌های اصلی مطرح در مورد ورود آلبانیایی‌های کوزوویی‌تبار به مقدونیه در ۱۹۹۹ همین مسئله بود.

دیگر سرچشمهٔ بی‌ثباتی به اقتصاد تأمین مالی این گونه خشونت‌ها بازمی‌گردد. اقتصادهای

1. refugee warrior

جنگی که جنگ‌های داخلی فراوانی را در جریان نگه می‌دارند آینه‌دار چپاول، قاچاق، تجارت مواد مخدر و فروش سایر کالاهای غیرقانونی هستند. آنان که از این فعالیت‌ها سود می‌برند نفعشان در ادامهٔ خشونت‌ها و نه صلح است، به‌ویژه که شبکه‌های تجارت بزهکارانه فعالیتی جهان‌گستر دارند. از این گذشته دولت‌های درمانده می‌توانند برای تروریست‌ها که محاسباتشان براساس تحلیل سودها و هزینه‌ها استوار نیست نقش بهشت امن را بازی کنند.

عملیات تنفیذ صلح یکی از پاسخ‌های اصلی سازمان ملل به بی‌ثباتی بین‌المللی بالفعل و بالقوه‌ای بود که از جوامع جنگ‌زده سرچشمه می‌گرفتند (از این گذشته، نک. فصل ۲۷ کتاب حاضر). همان‌گونه که پیش از این خاطرنشان ساختیم خود سازمان ملل قادر به راه‌اندازی عملیات نظامی مستقل یا فرماندهی سربازان قرضی نیست، و ناتوانی‌اش از متوقف ساختن کشتارها و کوچ‌های جمعی اجباری در بوسنی و سومالی این حقیقت را به‌روشنی نشان می‌دهد. سازمان ملل به ائتلاف‌هایی از دولت‌های مشتاق و سازمان‌های منطقه‌ای متکی بوده است، و این گزینه‌ها هم مشکلات خاص خودشان را دارند. جز ناتو و اتحادیهٔ اروپا، نهادهای منطقه‌ای تجهیزات نظامی مناسبی در اختیار ندارند. گذشته از مسائل عملیاتی، استفاده از نیروهای قراردادی و پیمانکار هم مسئلهٔ پاسخ‌گویی را پیش می‌آورد. مداخلهٔ وزنه‌های سنگین منطقه‌ای در ستیزهای کشورهای همسایه می‌تواند توازن قدرت منطقه‌ای را به‌هم زند و منافع دیگری جز حمایت و حفاظت از انسان‌ها را برآورده سازد. برای نمونه، جنبش عدم تعهد اغلب در سخن‌سرایی‌هایش بر این مسئله تأکید دارد که مداخلهٔ بشردوستانه می‌تواند پوششی برای تاکتیک‌های نواستعماری باشد.

در نقاطی که منابع طبیعی ارزشمندی چون الماس مبنای سرپا ماندن اقتصادهای جنگی را تشکیل می‌دهد شورای امنیت در مورد دولت‌ها و نیز بازیگران غیردولتی ممنوعیت خرید کالا را به اجرا گذاشته و برای نظارت بر رعایت این مقررات هیئت‌های تحقیق تشکیل داده است. اما در این زمینه هم مانند دیگر زمینه‌ها عدم رعایت مجازات‌های شورای امنیت مانعی جدی در راه اثربخشی این مجازات‌هاست.

سازمان ملل گذشته از برخورد با ستیزها پس از درگرفتن آن‌ها، کوشیده است نگاه خود را روی مراحل پیش و پس از شعله‌ور شدن آتش جنگ‌ها متمرکز کند. طی دهۀ گذشته این نهاد جهانی به‌ویژه از زمانی که شورای امنیت نتوانست به نسل‌کشی رواندا واکنش نشان دهد هرچه بیشتر به جلوگیری از ستیزها روی آورده است. دبیرکل سازمان ملل در خط مقدم چنین تلاش‌هایی قرار داشته است. گزارش اثرگذار پطرس‌غالی به نام «دستور کار صلح» بر اهمیت دیپلماسی پیشگیرانه تأکید داشت و کوفی عنان دبیرکل بعدی سازمان هم در گزارش خود با عنوان *جلوگیری از ستیز*

مسلحانه[1] قول داد تا «سازمان ملل را از فرهنگ واکنش به‌سوی فرهنگ جلوگیری ببرد» (Annan, 2001: 1).

از مؤلفه‌های تعیین‌کنندهٔ جلوگیری از ستیزها، برخورد با علل ریشه‌ای ستیز است که سرشتی اقتصادی، اجتماعی، زیست‌محیطی و نهادی دارند. ازهمین‌رو پیشگیری ساختاری[2] متضمن تلاش برای ترویج توسعهٔ اجتماعی ـ اقتصادی و حسن اداره‌گری است. کوفی عنان در گزارشی به سال ۲۰۰۶ این مفهوم را گسترش داد و «پیشگیری سیستمی»[3] را در دل آن جای داد. هدف از پیشگیری سیستمی برطرف ساختن عوامل موجود در سطح بین‌المللی مانند تجارت غیرقانونی و جهانی سلاح‌های کوچک است که خطر درگرفتن ستیز را بالا می‌برند. پیشگیری سیستمی با توجه به دامنهٔ گسترده‌ای که دارد مفهوم مبهمی است که فعلیت بخشیدن به آن دشوار است و عملاً پای همهٔ کارگزاری‌های نظام ملل متحد را به میان می‌آورد.

در انتهای دیگر طیف، هدف مأموریت‌های صلح‌پروری پس از توقف ستیزها یاری رساندن به کشورها برای گذار از خشونت به صلح و جلوگیری از به راه افتادن دوبارهٔ جنگ است. کارهای اصلی در صلح‌پروری شامل این‌هاست: جمع‌آوری سلاح‌ها، نظارت بر انتخابات، کمک به بازسازی نهادهای حکومتی، اصلاحات قضایی، آموزش نیروهای انتظامی، و نظارت بر وضعیت حقوق بشر. در شدیدترین موارد گاه سازمان ملل به همراه دیگر سازمان‌های بین‌المللی عهده‌دار کارویژه‌های اصلی دولت شده است.

از دید بسیاری ـ اگر موفقیت را براساس از سر گرفته نشدن خشونت کلان بسنجیم ـ پروندهٔ چنین تلاش‌هایی پروندهٔ موفق و مثبتی است. اما در برخی نقاط مانند امریکای مرکزی جرم و جنایت شیوع دارد و سطوح نابرابری اقتصادی ـ اجتماعی بالاتر رفته است، حال آنکه در نقاط دیگری چون کامبوج پایه‌های حکومت مردم‌سالارانه لرزان است. در مجموع، مأموریت‌های صلح‌پروری در نقاط مختلف به یک اندازه در ایجاد شرایط لازم برای صلح پایدار موفق نبوده‌اند و نتیجه‌گیری کلی که می‌توان کرد این است که به تعهدات بلندمدت‌تری نیاز است (Paris, 2004).

تروریسم

حملات القاعده به خاک ایالات متحده توانایی ویرانگر بازیگران غیردولتی در دنیایی یکپارچه و

1. Prevention of Armed Conflict
2. structural prevention
3. systemic prevention

جهانی‌شده را کاملاً برجسته ساخت. اما تروریسم دهه‌هاست که در دستور کار سازمان ملل جای دارد. در واقع مجمع عمومی ـ که به‌واسطهٔ بن‌بست پدیدآمده در شورای امنیت در دوران جنگ سرد نقش بازیگر اصلی را داشت ـ از ۱۹۷۲ به این‌سو به مسئلهٔ تروریسم پرداخته است. گرچه مجمع از رسیدن به تعریف مورد توافقی برای تروریسم ناکام مانده است، ولی به‌ویژه کمیتهٔ ششم آن تنظیم سیزده مقاوله‌نامهٔ حقوقی بین‌المللی را که مسائلی چون هواپیماربایی، بمب‌گذاری و استفاده از مواد هسته‌ای را در بر می‌گیرد، تسهیل کرده است.

موج بمب‌گذاری‌های تروریستی اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و دههٔ ۱۹۹۰ شورای امنیت را واداشت تا دست به کاری زند. شورا بر ضد دولت‌های نافرمانی چون لیبی ـ که مظنونان به بمب‌گذاری در پرواز ۱۰۳ شرکت هواپیمایی پان‌امریکن را تحویل نمی‌داد ـ و افغانستان ـ که به اسامه بن‌لادن و القاعده پناه داده بود ـ مجازات‌هایی برقرار کرد. در پی حوادث یازده سپتامبر شورای امنیت برای نخستین‌بار در قطعنامهٔ ۱۳۶۸ دفاع از خود را پاسخ مشروعی به حمله‌ای تروریستی دانست و بدین‌وسیله بر جنگی که ایالات متحده در افغانستان برای تغییر رژیم طالبان به راه انداخت مهر تأیید زد. در پی آن قطعنامهٔ ۱۳۷۳ شورا تمامی دولت‌ها را ملزم به اجرای اقدامات مشخص‌شده برای مبارزه با تروریسم از جمله تغییر قوانین ملی کرد و برای نظارت بر اجرای آن‌ها کمیتهٔ مقابله با تروریسم[1] را تشکیل داد. در سال ۲۰۰۴ شورای امنیت نگران دستیابی تروریست‌ها به توانایی‌های هسته‌ای بود. ازهمین‌رو در چهارچوب فصل هفتم منشور قطعنامهٔ ۱۵۴۰ را صادر کرد که دولت‌ها را ملزم می‌ساخت برای کنترل و نگه داشتن حساب جنگ‌افزارهای هسته‌ای، میکروبی و شیمیایی اقدامات مناسبی به اجرا گذارند. کوفی عنان برای بررسی اینکه سازمان ملل باید چه واکنشی به تروریسم نشان دهد گروه کاری سیاست‌گذاری را تشکیل داد. از این گذشته وی هیئت بلندپایهٔ تهدیدها، چالش‌ها و دگرگونی (۲۰۰۴) را گردهم آورد تا در قبال امنیت از جمله بر ضد تروریسم رویکرد جامعی را به سازمان ملل توصیه کنند. وانگهی او توجه همگان را به موارد نقض حقوق بشر که به نام مبارزه با تروریسم صورت گرفته بود ـ و مهم‌ترین آن‌ها اردوگاه خلیج گوانتانامو و ابوغُریب بود ـ جلب کرد.

پس از سه دهه دست و پنجه نرم کردن با این موضوع، نشست سران جهان در سال ۲۰۰۵ باز هم نتوانست دربارهٔ تعریف تروریسم به توافق رسد. عدم اتفاق نظر دولت‌های عضو به‌ویژه با توجه به این مسئله دردسرساز است که شورای امنیت اجازهٔ دفاع از خود را در واکنش به تروریسم صادر کرده است (Boulden and Weiss, 2004).

1. Counter-Terrorism Committee

خلع سلاح و عدم گسترش جنگ‌افزارهای نابودی جمعی

خلع سلاح و عدم گسترش جنگ‌افزارهای نابودی جمعی جایگاهی محوری در پایه‌گذاری سازمان ملل داشت. منشور ملل متحد به سر و سامان بخشیدن به تسلیحات اشاره دارد و نقش‌هایی را برای مجمع عمومی، شورای امنیت و کمیتهٔ ستاد نظامی مشخص می‌سازد. این در حالی است که در مواد ۱۱ و ۴۷ منشور به خلع سلاح اشاره شده است.

مؤلفه‌های اصلی دستگاه سازمان ملل در این زمینه، مجمع عمومی، کمیسیون خلع سلاح[۱]، و کنفرانس دائمی خلع سلاح[۲] است که مجمع مستقلی است که به مجمع عمومی گزارش می‌دهد و با دبیرخانه پیوند دارد. اما سازمان ملل با اینکه در توسعهٔ هنجارهای ناظر بر این حوزه نقشی بسیار مهم داشته، بازیگر اصلی نبوده است. کمک اصلی این سازمان تسهیل مذاکره دربارهٔ پیمان‌های بین‌المللی بوده است که مهم‌ترینشان پیمان عدم گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای[۳]، مقاوله‌نامهٔ جنگ‌افزارهای شیمیایی[۴]، و مقاوله‌نامهٔ سموم و جنگ‌افزارهای میکروبی[۵] است. در ۱۹۹۶ مجمع عمومی پیمان ممنوعیت جامع آزمایش‌های هسته‌ای را تصویب کرد که هنوز قدرت اجرایی نیافته است. همچنین این نهاد جهانی با آژانس بین‌المللی انرژی اتمی که از کارگزاری‌های تخصصی خود سازمان ملل است و برای وارسی اینکه از مواد و فعالیت‌های هسته‌ای برای مقاصد نظامی استفاده نشود بازرسی‌هایی انجام می‌دهد، سازمان ممنوعیت جنگ‌افزارهای شیمیایی، و کمیتهٔ آماده‌سازی سازمان پیمان ممنوعیت جامع آزمایش‌های هسته‌ای همکاری دارد (نک. فصل ۲۴ کتاب حاضر).

سازمان ملل متحد پس از جنگ خلیج‌فارس مستقیماً دست به عملیات خلع سلاح قهری زد. این زمانی بود که شورای امنیت برای بازرسی سرزده از تسلیحات، نخست کمیسیون ویژهٔ ملل متحد[۶] و سپس کمیسیون نظارت، راستی‌آزمایی و بازرسی ملل متحد[۷] را تشکیل داد. با توجه به ناکامی ایالات متحده از یافتن جنگ‌افزارهای نابودی جمعی در عراق در پی تهاجم به آن کشور در سال ۲۰۰۳ ظاهراً این نهاد جهانی در نظارت بر نابودسازی زرادخانهٔ صدام‌حسین موفق بوده است.

1. Disarmament Commission
2. Conference on Disarmament
3. Non-Proliferation Treaty (NPT)
4. Chemical Weapons Convention (CWC)
5. Biological Toxins and Weapons Convention (BWC)
6. UN Special Commission (UNSCOM)
7. UN Monitoring, Verification and Inspections Commission (UNMOVIC).

اکثر کشته‌های جنگی معاصر نتیجهٔ شلیک سلاح‌های کوچک بوده‌اند (نک. فصل ۲۳ کتاب حاضر). از اواخر دههٔ ۱۹۹۰ سازمان ملل بر تلاش‌های خود برای جلوگیری از گسترش این سلاح‌ها افزوده است. اما این نهاد جهانی موفقیتی در زمینهٔ مذاکره دربارهٔ یک پیمان الزام‌آور حقوقی به دست نیاورده است. برعکس، در بیرون از چهارچوب سازمان ملل پیشرفت‌هایی موازی در زمینهٔ ممنوع‌سازی مین‌های زمینی ضد نفر حاصل شد که به عقد مقاوله‌نامهٔ اوتاوا منجر گردید. رهبری این ابتکار را سازمان‌های غیردولتی در دست داشتند و مذاکرات مربوط به آن در بیرون از چهارچوب کنفرانس خلع سلاح صورت گرفت.

نتیجه‌گیری

معروف است که داگ هامر شولد گفته است «هدف سازمان ملل نه رساندن ما به بهشت، بلکه دور نگه داشتنمان از جهنم است». سازمان ملل در زمینهٔ غیرفعال کردن اختلافات بین دولت‌ها و درون دولت‌ها، پاسخ‌گویی به وضعیت‌های اضطراری بشردوستانه، و پرداختن هنجارهایی برای حقوق بشر نقشی اساسی ایفا کرده است. طی شش دههٔ گذشته این سازمان جهانی از حیث مهارت در عبور از تنگناهای سیاست قدرت، خلاقیت قابل ملاحظه‌ای از خود به نمایش گذاشته است. اما تا زمانی‌که دولت‌ها منابع لازم را در اختیار آن قرار ندهند و اقتدار لازم را به آن نبخشند، سازمان ملل برای عمل به مسئولیت‌هایش توانایی محدودی خواهد داشت.

خواندنی‌های پیشنهادی

Thomas G. Weiss, David P. Forsythe, Roger A. Coate and Kelly-Kate Pease, *The United Nations and Changing World Politics* (Boulder, CO: Westview Press, 5th cdn, 2007).

این کتاب یک متن درسی روزآمد دربارهٔ این سازمان جهانی است.

Thomas G. Weiss and Sam Daws (eds), *The Oxford Handbook on the United Nations* (Oxford: Oxford University Press, 2007).

این کتاب مرجع کشکولی از چهل مقالهٔ منتشرنشده است که در هنگام آغاز دبیرکلی بان‌کی‌مون تهیه شده است. برای بحثی دقیق و جاری دربارهٔ سه رکن اصلی سازمان ملل که در این فصل در ارتباط با بررسی‌های امنیت مورد بحث قرار گرفتند، نک. سه جلد کتاب ذیل از سری نهادهای جهانی:

Edward C. Luck, *UN Security Council: Promise and Practice* (London: Routledge, 2006);

M. J. Peterson, *The UN General Assembly* (London: Routledge, 2005);

Leon Gordenker, *The UN Secretary-General and Secretariat* (London: Routledge, 2005).

Center for International Cooperation, *Global Peace Operation 2007* (Boulder, CO: Lynne Rienner, annual).

این کتاب بررسی آماری و تحلیلی تلاش‌های نظامی سازمان ملل متحد است.

بخش چهارم

چالش‌های روزگار ما

۲۳. تجارت بین‌المللی اسلحه

ویلیام هارتونگ

چکیده

پویش تجارت جهانی اسلحه از پایان جنگ سرد تا دوران تازه‌ای که وجه مشخصه‌اش حملات تروریستی یازده سپتامبر است، از اساس دگرگون شده است. فروش تجهیزات رزمی بزرگ همچنان بزرگ‌ترین چالش در راه مدیریت مناسبات میان دولت‌هاست. ولی با افزایش شتابان نسبت جنگ‌های درون کشورها به جنگ‌های میان دولت‌ها سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک در بیشتر ستیزهای جهان به ابزار دلخواه تبدیل شده است. در دوران جنگ نامتقارن، «انتهای پیشرفتهٔ» طیف جنگ‌افزارها نیز مایهٔ نگرانی فزاینده‌ای شده است، زیرا برخی قدرت‌های منطقه‌ای جویای فنّاوری تولید جنگ‌افزارهای هسته‌ای، شیمیایی و میکروبی هستند. فصل حاضر با مبنا قرار دادن سیاست‌های متحول ایالات متحده به‌عنوان نمونهٔ اصلی، به پیگردی عوامل سیاسی، اقتصادی و راهبردی پیش‌برندهٔ این سه گونه از تجارت اسلحه می‌پردازد: سیستم‌های رزمی بزرگ، سلاح‌های کوچک، و فنّاوری مناسب برای تولید جنگ‌افزارهای هسته‌ای.

مقدمه

تجارت بین‌المللی اسلحه[1] پیوند تنگاتنگی با مسائل صلح و امنیت، عدالت و بی‌عدالتی، و توسعه و توسعه‌نیافتگی دارد. فروش تسلیحات می‌تواند آتش ستیزهای منطقه‌ای و محلی را

1. international arms trade

تیزتر کند یا به برقراری توازن قدرتی کمک نماید که جلوی ستیز را بگیرد. تسلیحات فروخته‌شده به دست رژیم‌های سرکوبگر همان ابزاری را می‌دهد که آن‌ها برای سرکوب جنبش‌های مردم‌سالاری و نقض حقوق بشر نیاز دارند. این سلاح‌ها می‌توانند برای تسهیل اقدامات تروریستی یا به پشتیبانی از جمعیت‌های سرکوب‌شده در مبارزه با نسل‌کشی و پاکسازی قومی به کار روند. آن‌ها می‌توانند رشد فنّاوری را سریع‌تر یا توسعهٔ اقتصادی را متزلزل سازند. می‌توانند همچون متغیری مستقل باعث درگرفتن ستیزها شوند یا در ستیزهایی که از پیش به دلایل دیگری به راه افتاده‌اند مانند ابزاری در دست هردو طرف باشند. تأثیر جنگ‌افزارهای صادرشده بستگی به نیروهای پیش‌برندهٔ تجارت و شرایط بستر به‌کارگیری آن‌ها دارد.

طی پنج دههٔ گذشته، از جنگ سرد تا جنگ با تروریسم پویش تجارت جهانی اسلحه از اساس دگرگون شده است. دلایل این تجارت از دلایل ژئوپلیتیک (که به مناسبات با هم‌پیمانان راهبردی اصلی بازمی‌گردد) تا دلایل ژئواکونومیک (انجام معاملات تسلیحاتی چشمگیری که بنیهٔ صنایع دفاعی کشورهای صادرکننده را تقویت می‌کند) را در بر می‌گیرد. همان‌گونه که در ادامه تحلیل خواهیم کرد این توجیهات متغیر بازتاب شرایط متحول جهانی بوده‌اند. اما پیش از پرداختن به این مجموعهٔ بسیار مهم از مسائل بجاست تعاریف چندی را مطرح سازیم.

مجاری سه‌گانهٔ انتقال تسلیحات

تجارت جهانی اسلحه از سه عنصر متفاوت تشکیل یافته است: ۱. تجارت سیستم‌های بزرگی چون هواپیماهای جنگی، تانک‌ها و ناوهای جنگی؛ ۲. تجارت سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک از کلاشنیکوف گرفته تا موشک‌های دوش‌پرتاب (نک. Hartung, 2000)؛ و ۳. تجارت اقلام «دومنظوره»ای که هم کاربری غیرنظامی و هم نظامی دارند، شامل هرچیزی از تفنگ‌های شکاری و چرخ‌بال‌های غیرمسلح گرفته تا تجهیزاتی که ممکن است برای تولید جنگ‌افزارهای هسته‌ای، شیمیایی و میکروبی مورد استفاده قرار گیرند.

تجارت جنگ‌افزارهای متعارف بزرگ[1] شناخته‌شده‌ترین و سودآورترین مؤلفهٔ تجارت جهانی اسلحه است که به بهترین شکلی هم تحت نظارت قرار دارند. دولت‌های تولیدکنندهٔ سلاح‌های بزرگ مانند ایالات متحده، روسیه، انگلستان، فرانسه و چین ـ پنج عضو دائمی شورای امنیت

1. major conventional weapons

سازمان ملل ـ به‌طورکلی بین دوسوم تا سه‌چهارم حجم کل فروش اسلحه در جهان را در یک سال مشخص زیر کنترل خود دارند. جدول ۱ ـ ۲۳ نشان می‌دهد که مثلاً در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۹۶ ـ ۲۰۰۵ بین ۶۴ تا ۸۴ درصد کل قراردادهای فروش سلاح در جهان متعلق به این دولت‌ها بوده است (Grimmett, 2006: 81).

کار صادرات هواپیماهای جنگنده، تانک‌ها، چرخ‌بال‌های نظامی و ناوهای رزمی به دولت‌های اروپا، آسیا و خاورمیانه به رقابت شدیدی در میان عرضه‌کنندگان اصلی این تجهیزات دامن می‌زند. پیگیری این معاملات انگیزه‌های اقتصادی روشنی دارد. فروش سیستم‌های رزمی بزرگ نه تنها درآمد و سود شرکت‌های نظامی را تضمین می‌کند بلکه از آن گذشته هم به توازن تجاری کمک می‌کند و هم در مناطق و نواحی اصلی دولت صادرکننده ایجاد اشتغال می‌نماید.

گرچه یکی از پیشرانه‌های تجارت جنگ‌افزارهای متعارف بزرگ محاسبات اقتصادی است، ولی غالباً سیاست و امنیت حتی نقش مهم‌تری دارند. در طول دوران جنگ سرد ایالات متحده از صادرات اسلحه برای تقویت مناسبات با هم‌پیمانان منطقه‌ای اصلی چون ایران، اندونزی، تایوان و برزیل بهره می‌گرفت. این مناسبات متضمن تعهد تلویحی یا صریح به پیشبرد منافع ایالات متحده در منطقهٔ دولت‌های یادشده، ایجاد توانایی انجام روان و بی‌دردسر عملیات نیروی نظامی ایالات متحده در صورت بروز ستیز، و در برخی موارد در دسترس قرار دادن پایگاه‌های نظامی در کشور دریافت‌کننده بود (Klare, 1984: 29-30, 35). اگر ایالات متحده از فروش تسلیحات به‌صورت یک ابزار بهره نمی‌گرفت به‌دشواری می‌توانست به آن «بُرد جهانی» که در دوران جنگ سرد داشت و از آن به بعد هم آن را حفظ کرده است دست یابد.

طی همین دوره اتحاد شوروی حجم چشمگیری از تسلیحات را اغلب به‌صورت کمک نظامی به کشورهای دیگر صادر کرد. صادرات شوروی حتی بیش از آنچه در مورد غرب دیدیم براساس ملاحظات سیاسی صورت می‌گرفت و از پشتیبانی جنبش‌های آزادی‌بخش ملی در افریقای جنوبی، آنگولا و امریکای مرکزی تا جلب نظر رژیم‌های ملت‌گرای مصر و هند در آن دخیل بود. طیف مشتریان اتحاد شوروی بسیار محدودتر از ایالات متحده بود و طی بخش اعظم دوران جنگ سرد در کشورهای جنوب تنها بیست مشتری بزرگ داشت. در میانهٔ دههٔ ۱۹۸۰ تنها پنج مشتری ـ آنگولا، هند، عراق، لیبی و سوریه ـ ۷۵ درصد صادرات اسلحهٔ شوروی را دریافت می‌کردند. از این میان سه کشور ـ هند، عراق و سوریه ـ با اتحاد شوروی پیمان دوستی داشتند (Anthong, 1989: 200).

جزئیات بیشتر دربارهٔ محرک‌های فروش جنگ‌افزارهای متعارف و تأثیرات آن‌ها در ادامه ارائه خواهد شد. ولی اکنون باید نگاهی به دومین مجرای اصلی انتقال تسلیحات یعنی عرضهٔ اقلام

جدول ۱ - ۲۳ قراردادهای انتقال تسلیحات پنج عضو دائمی شورای امنیت سازمان ملل، ۱۹۹۶ ـ ۲۰۰۵ (به میلیون دلار)

	۱۹۹۶	۱۹۹۷	۱۹۹۸	۱۹۹۹	۲۰۰۰	۲۰۰۱	۲۰۰۲	۲۰۰۳	۲۰۰۴	۲۰۰۵
ایالات متحده	۱۰۵۲۷	۷۱۸۷	۹۴۵۷	۱۱۶۷۳	۱۱۱۵۸	۱۱۵۷۳	۱۳۱۲۹	۱۴۵۷۶	۱۲۸۲۰	۱۲۷۵۸
روسیه	۴۹۰۰	۳۴۰۰	۲۲۰۰	۴۶۰۰	۶۵۰۰	۵۵۰۰	۵۶۰۰	۴۴۰۰	۵۴۰۰	۷۴۰۰
فرانسه	۲۵۰۰	۴۹۰۰	۶۳۰۰	۱۷۰۰	۴۶۰۰	۴۲۰۰	۱۲۰۰	۲۰۰۰	۲۱۰۰	۷۹۰۰
انگلستان	۴۹۰۰	۱۰۰۰	۲۰۰۰	۱۵۰۰	۶۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۳۰۰	۶۴۰۰	۲۸۰۰
چین	۱۰۰۰	۱۳۰۰	۷۰۰	۳۱۰۰	۵۰۰	۱۱۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۷۰۰	۲۱۰۰
کل جهان	۳۱۸۲۷	۲۱۲۸۷	۲۹۴۵۷	۳۵۱۷۳	۳۱۳۵۸	۳۰۹۷۳	۲۸۹۲۹	۲۷۴۷۶	۳۸۹۲۰	۴۴۱۵۸
سهم پنج عضو از کل جهان	٪۷۵	٪۸۴	٪۷۰	٪۶۴	٪۷۴	٪۷۵	٪۷۳	٪۷۸	٪۷۰	٪۷۵

مأخذ: Grimmett, 2003: 79: 2006: 81

دومنظوره[1] بیندازیم. در دهۀ ۱۹۸۰ فروش تجهیزات و موادی به عراق که برای تولید هرچیز از موشک‌های میان‌برد اسکاد گرفته تا جنگ‌افزارهای هسته‌ای، شیمیایی و میکروبی قابل استفاده بودند نمونۀ جاافتاده‌ای از «اثر به‌خودبازگردی»[2] ـ گرایش به استفاده از سلاح‌ها و فنّاوری نظامی انتقال‌یافته بر ضد دولت‌های تأمین‌کنندۀ آن‌ها ـ بود. برخی از تأمین‌کنندگان تبعۀ کشورهای هم‌پیمان اسمی عراق مانند روسیه و چین بودند، ولی از آن گذشته از ایالات متحده، فرانسه، ایتالیا، انگلستان و آلمان ـ دولت‌هایی که رهبری مخالفت با عراق را در جنگ ۱۹۹۱ خلیج‌فارس بر عهده داشتند ـ هم جریان عظیم اقلام دومنظوره روانۀ عراق شد. چون اقلام دومنظوره به‌طورکلی متضمن «فنّاوری» ساخت سلاح به‌جای سیستم‌های تسلیحاتی تکمیل‌شده هستند، عموماً ردگیریشان حتی زمانی‌که دولت‌های صادرکننده همۀ هوش و حواس (و منابع) خود را صرف این کار کنند، دشوارتر است. زمینۀ مسلح ساختن عراق، در جریان جنگ ایران و عراق (۱۹۸۰ ـ ۱۹۸۸) چیده شد. در طول این سال‌ها طیف وسیعی از کشورها از جمله نه تنها عرضه‌کنندگان بزرگ بلکه عرضه‌کنندگان کوچک‌تری چون برزیل، کرۀ شمالی، مصر، اردن و سوریه نیز به یک یا هردو طرف جنگ یادشده سلاح عرضه می‌داشتند. با همۀ این‌ها عرضه‌کنندگان بزرگ از حیث ارزش تسلیحات انتقال‌یافته دستِ بالا را داشتند. فرانسه (بیش از یک‌چهارم) و اتحاد شوروی (نزدیک به نصف) بخش اصلی تسلیحات وارداتی عراق را تأمین می‌کردند؛ در جناح دیگر، چین حدود نیمی از واردات ایران را در جریان جنگ یادشده تأمین می‌کرد (Anthony, 1989: 196-197).

سومین مجرای جریان‌های تسلیحاتی ـ مجرایی که از زمان پایان جنگ سرد برجستگی خاصی یافته است ـ تجارت سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک[3] است. اکثریت وسیعی از تلفات جنگی در فهرست سالانۀ دو یا سه دوجین ستیزی که در جهان جریان دارد نتیجۀ شلیک همین سیستم‌ها هستند که مقررات سفت و سختی برای تنظیم انتقال آن‌ها وجود ندارد و تا اواخر دهۀ ۱۹۹۰ مشکلی در زمینۀ گسترش جنگ‌افزارها شناخته نمی‌شدند. سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک به‌راحتی قابل نگهداری و انتقال هستند، با پرداخت بهای نسبتاً کمی می‌توان آن‌ها را خرید و ردگیریشان آشکارا دشوار است. به تمامی این دلایل، آن‌ها سلاح دلخواه تروریست‌ها، جنبش‌های جدایی‌طلب، شبه‌نظامیان، جنگ‌سالاران و سایر

1. dual-use items
2. boomerang effect
3. small arms and light weapons (SALW)

گروه‌های غیردولتی هستند که در جنگ‌های دوران پس از جنگ سرد که اکثریت وسیعشان نه در میان کشورها بلکه در درون کشورها جریان دارند بازیگران اصلی به‌شمار می‌روند (نک. Boutwell *et al.*, 1995). کنترل سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک را این واقعیت پیچیده‌تر می‌سازد که دار و دسته‌های مسلح می‌توانند با به چنگ آوردن کنترل منابع طبیعی چون طلا، الماس و الوار و فروش غیرقانونی آن‌ها پول لازم برای خرید تسلیحات بیشتر را به دست آورند (نک. UN Security Council, 2000: 11-20, 30-38, 50-61). از این جنگ‌افزارها هم به نوبهٔ خود می‌توان برای تصرف سرزمین‌های بیشتر و کنترل منابع بیشتر بهره گرفت. این دور باطل تأثیر مخربی بر طیف وسیعی از کشورها داشته است و می‌تواند تا حد زیادی بدون شرکت دولت‌های بزرگ جریان یابد.

رشد یک‌بارهٔ فروش تسلیحات: دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰

از کمک ایالات متحده به یونان و ترکیه برای مبارزه با پارتیزان‌های طرف‌دار کمونیسم پس از جنگ جهانی دوم گرفته تا صادرات اسلحهٔ انگلستان، فرانسه و اردوگاه شوروی به هردو جناح بحران ۱۹۵۶ سوئز، فروش تسلیحات و کمک نظامی از آغاز جنگ سرد از ابزارهای دیپلماسی بوده است. ولی صادرات تسلیحات در واقع در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ خیز برداشت و طی آن ارزش کل تجارت جهانی اسلحه سه برابر شد (US ACDA, 2004: 53).

افزایش فروش‌های تسلیحاتی دو علت اصلی داشت. در وجه ژئوپلیتیکی، ریچارد نیکسون رئیس‌جمهور ایالات متحده به‌دنبال راهی برای پیشبرد منافع کشورش بدون دست زدن به مداخلهٔ نظامی بزرگ دیگری چون ویتنام می‌گشت. نتیجهٔ این جستجو چیزی بود که به آموزهٔ نیکسون[1] معروف شد. این آموزه نخستین‌بار در سخنرانی سال ۱۹۶۹ نیکسون در گوام مطرح شد که وی طی آن اعلام کرد از آن به بعد سیاست ایالات متحده به‌جای گسیل سربازان امریکایی برای مقابلهٔ مستقیم با تهدیدها، عبارت از مسلح کردن هم‌پیمانان منطقه‌ای برای حفاظت از منافع امنیتی امریکا خواهد بود (Nixon, 1971: 544-549).

دومین عامل اصلی که موجب افزایش فروش تسلیحات شد بالا رفتن قیمت نفت با تشکیل سازمان کشورهای صادرکنندهٔ نفت (اوپک) در ۱۹۷۴ بود. درآمدهای نفتی قدرت خریدی پدید آورد که عربستان سعودی، ایران و دیگر دولت‌های صادرکنندهٔ نفت از آن برای خرید پیشرفته‌ترین

1. Nixon Doctrine

هواپیماهای جنگنده و خودروهای رزمی از ایالات متحده، انگلستان، فرانسه و دیگر عرضه‌کنندگان استفاده کردند (Klare, 1984: 33). آموزهٔ نیکسون هم باعث افزایش فروش تسلیحات نه تنها به صادرکنندگان بزرگ نفت بلکه به متحدان منطقه‌ای چون آناستازیو سوموزا در نیکاراگوا و نیز رژیم‌های برزیل، کرهٔ جنوبی و تایوان گردید. در برخی موارد، این انتقال تسلیحات تنها به خود جنگ‌افزارها محدود نمی‌شد بلکه بسته‌های گستردهٔ آموزشی و دانش و فنّاوری لازم برای تولید سیستم‌های مشابه را نیز در بر می‌گرفت.

در طول این دوره ایالات متحده، اتحاد شوروی و اروپای غربی بر سر استیلا یافتن بر تجارت جهانی اسلحه با هم رقابت داشتند؛ در بیشتر این سال‌ها هریک از این سه منطقه حدوداً یک‌سوم این تجارت را در دست داشتند، البته با این تذکر مهم که بسیاری از تسلیحات انتقال‌یافتهٔ شوروی به‌صورت کمک نظامی و نه فروش نقدی بود. در این دوره محرک‌های اقتصادی صدور تسلیحات با انگیزه‌های ژئوپلیتیکی رقابت داشتند. یکی از این محرک‌ها نیازی بود که قدرت‌های غربی به «بازیافت دلارهای نفتی» ـ به چنگ آوردن دوبارهٔ پول بیشتری که باید برای خرید نفت گران‌قیمت‌تر هزینه می‌شد از طریق فروش سیستم‌های گرانبهای تسلیحاتی به دولت‌های صادرکنندهٔ نفت ـ احساس می‌کردند. در ایالات متحده افزایش فروش تسلیحات به ملایم کردن اُفت شدید هزینه‌های نظامی که در پی پایان یافتن جنگ ویتنام پدید آمده بود کمک می‌کرد؛ با کاهش تدارک جنگی ایالات متحده از ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۵ فروش تسلیحات به میزان چشمگیری افزایش یافت و بازار جایگزینی پدید آمد که تا حدودی جبران اُفت هزینه‌های پنتاگون را می‌کرد.

دولت جیمی کارتر کوشید با ترویج سیاست محدودسازی فروش تسلیحات پویش این تجارت جهانی را دگرگون سازد. ابتکار کارتر بر اقداماتی پایه می‌گرفت که کنگرهٔ ایالات متحده پس از جنگ ویتنام و واترگیت به‌عمل آورده و در ۱۹۷۶ در پاسخ به از کنترل خارج شدن فروش‌های تسلیحاتی ایالات متحده قانون کنترل صادرات اسلحه[1] را به تصویب رسانده بود (نک. Hartung, 1995: 56-62). میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰ شاهد پیشنهادهای افراطی ایالات متحده برای انتقال تسلیحات به عربستان سعودی و ایران، مسلح ساختن هردو جناح جنگ یونان و ترکیه بر سر قبرس، و مسلح‌سازی گروه‌های شورشی راستگرا در آنگولا بود که هم‌پیمان رژیم جدایی نژادی افریقای جنوبی به‌شمار می‌رفتند. قانون کنترل صادرات اسلحه به کنگره در مورد فروش مقادیر چشمگیر تجهیزات نظامی حق وتو می‌داد؛ این اصل را پیش می‌نهاد که سلاح‌های انتقال‌یافته از ایالات

1. Arms Export Control Act (AECA)

متحده باید برای مقاصد دفاعی به کار گرفته شوند؛ و اعلام می‌کرد که از آن پس باید سیاست ایالات متحده ایفای نقش رهبری در تبلیغ و ترویج محدودسازی فروش تسلیحات باشد.

جیمی کارتر هماهنگ با این چهارچوب و در تعقیب باورهای خودش با وعدهٔ به دست گرفتن رهبری محدودسازی تجارت بین‌المللی اسلحه وارد گود مبارزات انتخابات ریاست جمهوری شد (United States, 1978: 266-275). نویدبخش‌ترین ابتکار وی در این زمینه مذاکرات انتقال سلاح‌های متعارف[1] بین ایالات متحده و اتحاد شوروی بود. ظاهراً این گفتگوها رو به پیشرفت بود زیرا هریک از عرضه‌کنندگان اصلی در مناطقی که تعهد می‌کرد آمادهٔ کاستن از حجم و دامنهٔ انتقال سلاح‌هایش می‌شد. ولی در اواخر دوران ریاست جمهوری کارتر، مشاور امنیت ملی وی زبیگنیو برژینسکی تا حدودی به خاطر هموار ساختن راه برای پیشکش کردن فنّاوری نظامی به چین که به‌عنوان بخشی از جریان عادی‌سازی مناسبات ایالات متحده و چین انجام می‌شد، دست از حمایت از گفتگوهای یادشده کشید. با علاقه‌مندتر شدن کارتر به اندیشهٔ استفاده از انتقال تسلیحات به‌صورت ابزار پاداش دادن به دوستان و ترساندن حریفان، پایبندی شخصی وی به محدودسازی فروش تسلیحات نیز کم‌رنگ شد (Blechman and Nolan, 1987).

هماهنگ با تغییر تأکید کارتر، ایالات متحده دقیقاً تا زمان برچیده شدن بساط رژیم شاه ایران در ۱۹۷۹ و روی کار آمدن رژیم تحت رهبری آیت‌الله روح‌الله خمینی به‌جای آن به تسلیح شاه پرداخت. مناسبات تسلیحاتی ایالات متحده با شاه به‌رغم سرکوبگرانه بودن رژیم وی ادامه یافت، رژیمی که نیروهای اطلاعاتی ساواکش که در ایالات متحده آموزش دیده بودند در تلاش برای سرکوب فعالان ضد رژیم دست به آدم‌ربایی، شکنجه و قتل می‌زدند (Sick, 1985, 24-25).

از این گذشته دولت کارتر به طیف وسیعی از دولت‌های خلیج‌فارس و شاخ افریقا ـ از جمله کنیا، مصر و عربستان سعودی ـ در ازای در دسترس قرار دادن تسهیلات نظامی‌شان که می‌توانست مورد استفادهٔ نیروی تازه تشکیل‌شدهٔ واکنش سریع (که هدفش تضمین عدم تکرار تجربه‌های ایران و افغانستان در منطقهٔ خلیج‌فارس بود) قرار گیرد، بسته‌های تسلیحاتی پیشکش کرد. حتی بزرگ‌ترین دستاورد سیاست خارجی کارتر ـ توافقات صلح کمپ دیوید میان رژیم اشغالگر قدس و مصر ـ با یک بستهٔ چندمیلیارد دلاری کمک نظامی برای هریک از طرفین گفتگوها مهر و موم شده بود. کوتاه سخن اینکه جیمی کارتر هم در نهایت، فریب منافع کوتاه‌مدت انتقال تسلیحات را که به‌صورت تضمین حمایت سیاسی و نظامی دریافت‌کنندگان از

1. Conventional Arms Transfer (CAT)

ایالات متحده بود خورد و اجازه داد این منافع، نگرانی‌هایی را که در مورد حقوق بشر، مردم‌سالاری و تیزتر شدن آتش ستیزهای منطقه‌ای وجود داشت تحت‌الشعاع قرار دهد (Hartung, 1995: 82-83).

گرچه جیمی کارتر با تأخیر دست به ترویج و پیشبرد فروش‌های تسلیحاتی زد، رونالد ریگان از همان آغاز دوران ریاست جمهوری‌اش از طرفداران پر و پاقرص این معاملات بود. یکی از نخستین تلاش‌های مهم وی تماس پشت پرده با کنگره برای به تصویب رساندن فروش هواپیماهای مجهز به رادار آواکس (سیستم هوابرد هشدار و کنترل)[1] به عربستان سعودی به ارزش بیش از نه‌میلیارد دلار بود. وقتی مجلس سنای ایالات متحده با پنجاه و دو رأی موافق در برابر چهل و هشت رأی مخالف از این معامله پشتیبانی کرد، تلاش ریگان به نتیجه رسید (Klarem, 1984: 148-154). در پی آن هواپیماهای رزمی اف ۱۶ به ونزوئلا فروخته شد که تخطی آشکاری از سیاست به اجرا گذاشته شده در دوران کارتر بود و به‌موجب آن فروش هواپیماهای رزمی پیشرفتهٔ ایالات متحده در امریکای لاتین عملاً ممنوع قلمداد می‌شد. ولی شاید مهم‌ترین جنبهٔ سیاست فروش تسلیحات ریگان حمایت او از فروش پنهانی اسلحه به جنبش‌هایی در افغانستان، آنگولا، کامبوج و نیکاراگوا بود که ریگان همهٔ آن‌ها را بی‌توجه به ایدئولوژی و مشی عملی واقعی‌شان «رزمندهٔ آزادی» می‌خواند.

در افغانستان، ایالات متحده بیش از دومیلیارد دلار را صرف مسلح‌سازی و آموزش مجاهدینی کرد که خود را وقف بیرون راندن شوروی‌های اشغالگر از کشورشان کرده بودند (Katzman, 1993: 15). تجهیزات انتقال‌یافته به مجاهدین افغان از تفنگ‌های خودکار تا کامیون‌های ارتشی و موشک‌های دوش‌پرتاب[2] را در بر می‌گرفت. گرچه تردیدی در این نیست که این تجهیزات به تلاش‌های گروه‌های شورشی افغان برای شکست اتحاد شوروی کمک کرد، ولی پس‌لرزهٔ مهمی هم داشت. بیشتر جنگ‌افزارهای روانه‌شده به‌سوی افغانستان را سرویس اطلاعاتی ارتش پاکستان از افغانستان بیرون کشید و آن‌ها را به مناطق درگیر ستیز در کشمیر، هند، تاجیکستان و دیگر نقاط مشتعل در گرداگرد جهان منتقل ساخت (Chris Smith, 1995). اسامه بن‌لادن که بعدها گروه تروریستی جهانی القاعده را پایه‌گذاری کرد، از تماس‌هایی که در جریان جنگ افغانستان با مجاهدین آموزش‌دیده و مسلح‌شده توسط سیا برقرار کرده بود برای پی‌ریزی سازمان خودش استفاده کرد.

1. Airborne Warning and Control System (AWACS)
2. shoulder-fired missiles

شاید معروف‌ترین رسوایی تسلیحاتی دهۀ ۱۹۸۰ ماجرای ایران ـ کنترا[1] بود که طی آن دولت ریگان برای گرد آوردن منابع مالی لازم برای مسلح ساختن نیروی شبه‌نظامی کنترا که مخالف حکومت ساندینیست‌های نیکاراگوا بود به ایران سلاح می‌فروخت. این عملیات مغایر با ممنوعیتی بود که کنگرۀ ایالات متحده در زمینۀ کمک به کنتراها برقرار کرده بود و نشان داد که یک دولت مصمم وقتی بخواهد از فروش تسلیحات برای دور زدن محدودیت‌های قانونی استفاده کند چه کارها که از دستش برنمی‌آید؛ این عملیات زمانی برملا شد که یوجین هاسنفوس از عاملان دون‌پایه‌ای که در کار تحویل سلاح از راه هوا به کنتراها دست داشت، به دست دولت ساندینیست‌ها افتاد و به نقشی که در عملیات به نفع کنتراها داشت اعتراف کرد. کمیته‌ای مرکب از اعضای دو حزب دموکرات و جمهوری‌خواه در کنگره که به تحقیق در این ماجرا پرداخت دریافت که سرهنگ اولیور نورث از دفتر کارش در نزدیکی کاخ سفید عملیات چندملیتی عرضۀ سلاح را هماهنگ کرده بود. از دیگر بازیگران این رسوایی، عربستان سعودی که سی و دومیلیون دلار برای کمک به تسلیح کنتراها اختصاص داده بود و نیز مجموعۀ رنگارنگی از واسطه‌های خلافکاری بودند که از مقام‌های پیشین سیا و پنتاگون تا دلالان بین‌المللی اسلحه مانند عدنان قاشقی عربستانی و منوچهر قربانی‌فر ایرانی را در بر می‌گرفتند. گرچه این رسوایی در نهایت برملا شد، ولی برای کسانی که در آن دست داشتند کمترین مجازات در نظر گرفته شد و به‌هیچ‌وجه روشن نبود که برای جلوگیری از چنین عملیاتی در آینده اقداماتی صورت گرفته باشد (نک. Draper, 1987). در واقع، با ریچارد گد خلبان «نیروی هوایی» مخفی اولیور نورث که برای مسلح ساختن کنتراها به کار می‌رفت بعدها در چهارچوب «جنگ با مواد مخدر» ایالات متحده قراردادی برای انتقال تسلیحات به حکومت کلمبیا منعقد شد.

پویش‌های پس از جنگ سرد

با پایان یافتن جنگ سرد، در سیاست فروش تسلیحات دولت کلینتون که آشکارا به اهمیت صادرات تسلیحات برای پشتیبانی از بنیۀ صنایع دفاعی ایالات متحده اشاره داشت، انگیزه‌های اقتصادی اولویت یافت. بیل کلینتون حتی پیش از رسیدن به ریاست جمهوری از خود میل شدیدی برای حمایت از معامله‌های تسلیحاتی بزرگ همچون راهی برای جلب نظر دولت‌های مهم نشان می‌داد. حریف وی یعنی جورج بوش پدر که رئیس‌جمهور وقت بود در اواخر دوران

1. Iran/Contra affair

مبارزات انتخاباتی خبر از چندین معاملهٔ بزرگ از جمله فروش پنج‌میلیارد دلاری هواپیماهای جنگی اف ۱۵ به عربستان سعودی و فروش نه‌میلیارد دلاری هواپیماهای جنگی اف ۱۶ به تایوان داد. گرچه دولت بوش پدر کوشش داشت برای تک‌تک این معامله‌ها دلایل راهبردیِ ارائه کند، انگیزه‌های اصلی زمانی آشکار شد که بوش در مقام نامزد مبارزات انتخاباتی در گردهمایی‌های بزرگی در برابر کارگران سرخوش در سنت لوئیس (محل تولید اف ۱۵ها) و فورت ورثِ تگزاس (محل تولید اف ۱۶ها) خبر این معامله‌ها را اعلام کرد. در فورت وُرث بوش سخنان خود را در حالی بیان می‌کرد که در اطرافش تابلوهایی با عبارت «اشتغال برای امریکا ــ رئیس‌جمهور سپاس!» قرار داشت (Wines, 1992). وی در سنت لوئیس اظهار داشت که «در این دوران گذار اقتصادی، می‌خواهم هر کاری که از دستم برمی‌آید برای حفظ مشاغل امریکاییان انجام دهم» (Bush, 1992).

بیل کلینتون، دیگر نامزد انتخابات بی‌درنگ یک مصاحبهٔ مطبوعاتی ترتیب داد و طی آن (به‌رغم انتقادات رژیم اشغالگر قدس که از پر و پاقرص‌ترین هم‌پیمانان ایالات متحده است) از فروش اف ۱۵ها به عربستان سعودی حمایت کرد. علت عمدهٔ این اقدام وی آن بود که این هواپیماها در میسوری تولید می‌شدند که در انتخابات ۱۹۹۲ «ایالتی مستقل و دودل» بود که می‌توانست به نفع دموکرات‌ها یا جمهوری‌خواهان رأی دهد. حمایت کلینتون از فروش این جنگ‌افزارها به عربستان امر خلاف قاعده‌ای نبود؛ در نخستین سال ریاست جمهوری وی فروش تسلیحات ایالات متحده تقریباً سه برابر شد و به سی و سه‌میلیارد دلار رسید (US DoD, 2003). از این گذشته وی وزیر بازرگانی خودش ران براون فقید را در ۱۹۹۳ روانهٔ نمایشگاه هواپیمایی پاریس کرد تا در آنجا معاملهٔ فروش هواپیماهای رادار به فرانسه را جوش دهد و سعودی‌ها را نیز متقاعد سازد که معاملهٔ تسلیحاتی ده‌ها میلیارد دلاری با ایالات متحده را به‌رغم نگرانی‌هایی که در ریاض دربارهٔ استطاعت پادشاهی سعودی برای پرداخت همهٔ این پول وجود داشت «به سرانجام برسانند».

یکی از مشکل‌آفرین‌ترین ــ و آموزنده‌ترین ــ تحولات در زمینهٔ فروش تسلیحات در سال‌های حکومت بوش و کلینتون افشای این حقیقت بود که ایالات متحده و هم‌پیمانانش در دورهٔ پیش از شروع جنگ ۱۹۹۱ خلیج‌فارس از عرضه‌کنندگان اصلی سلاح و فنّاوری‌های تولید اسلحه به عراق بوده‌اند. درحالی‌که کشورهایی چون فرانسه، انگلستان و ایتالیا ــ و البته اتحاد شوروی به‌عنوان بزرگ‌ترین تأمین‌کننده ــ سیستم‌های تسلیحاتی تکمیل‌شده را در اختیار رژیم صدام‌حسین می‌گذاشتند، ایالات متحده اساساً فنّاوری‌های تولید سلاح از تجهیزات مورد استفاده

در کارخانه‌های تولید موشک عراق گرفته تا مواد قابل استفاده برای تولید جنگ‌افزارهای میکروبی را به آن کشور پیشکش می‌کرد (Wines, 1991). تأثیر غیرمستقیم ایالات متحده بر زرادخانهٔ عراق شامل انتقال بمب‌های خوشه‌ای طراحی‌شده در ایالات متحده به بغداد از طریق کارلوس کاردون دلال تسلیحاتی اهل شیلی هم می‌شد (Pastzor, 1991).

در پی جنگ ۱۹۹۱ خلیج‌فارس، بوش پسر رئیس‌جمهور ایالات متحده و جان میجر نخست‌وزیر انگلستان قول دادند برای محدود کردن تجارت رو به شکوفایی (و بی‌ثبات‌کنندهٔ) تسلیحات به خاورمیانه، کاری کنند. گفتگوها با شرکت پنج عضو دائمی شورای امنیت (چین، فرانسه، اتحاد شوروی، انگلستان و ایالات متحده) آغاز شد. تمامی این دولت‌ها در دورهٔ پیش از جنگ خلیج‌فارس سلاح در اختیار عراق گذاشته بودند. هدف این مذاکرات کاهش سطح فروش تسلیحات به مناطق تنش‌آلود و برقراری محدودیت‌های مشخص برای فروش موشک‌های بالستیک بود. متأسفانه با بیرون رفتن چین از این مذاکرات در سال ۱۹۹۳، این گفتگوها از هم پاشید. علت اقدام چین تا حدودی به فروش هواپیماهای جنگی پیشرفتهٔ امریکایی و فرانسوی به تایوان و تا اندازه‌ای هم به این بازمی‌گشت که چین در زمینهٔ صادرات موشک که سیستم‌های در نظر گرفته شده برای محدودسازی در گفتگوهای فروش تسلیحات بود، تخصص داشت (Oberdorfer, 1992). یکی از نقاط کوچک درخشان و امیدبخش در دورهٔ پس از جنگ خلیج‌فارس، تشکیل دفتر ثبت تسلیحات ملل متحد[1] بود که نظام دواطلبانه‌ای در زمینهٔ گزارش دادن صادرات و واردات اسلحه توسط کشورها بود و کمک می‌کرد تا ضمن فراهم شدن اطلاعاتی که منابع دولتی و غیردولتی موجود همیشه در اختیار قرار نمی‌دادند، نگاه‌ها متوجه مسئلهٔ تجارت تسلیحات شود.

صادرات اسلحه پس از یازده سپتامبر

حملات تروریستی یازده سپتامبر ۲۰۰۱ به پنتاگون و مرکز تجارت جهانی تغییر دیگری در سیاست فروش تسلیحات پدید آورد. دولت بوش پسر به نام «جنگ جهانی با تروریسم» محدودیت‌هایی را که از حیث حقوق بشر و عدم گسترش جنگ‌افزارهای نابودی جمعی برای فروش تسلیحات به کشورهایی چون پاکستان، یمن، قزاقستان و اندونزی وجود داشت برچید و بر میزان کمک‌های نظامی به گرجستان، فیلیپین و دیگر دولت‌هایی که آن‌ها را متحدان بالقوهٔ خودش

1. UN Arms Register

در مبارزه با شبکه‌های تروریستی می‌دانست افزود (Hartung and Berrigan, 2005: 7). شمار دولت‌هایی که کمک‌های نظامی ایالات متحده را دریافت می‌کردند از ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۵ دو برابر شد و این در حالی بود که تقریباً سه‌چهارم دریافت‌کنندگان تسلیحات ایالات متحده طبق معیارهای خود وزارت امور خارجهٔ آن کشور از رژیم‌های غیر مردم‌سالار یا از نقض‌کنندگان بزرگ حقوق بشر بودند (Hartung and Berrigan, 2005: 4, 36).

این تغییر در جهت مسلح ساختن علنی حکومت‌های سرکوبگر برای پیشبرد جنگ با تروریسم در آغاز باعث افزایش ارزش دلاری فروش‌های تسلیحاتی ایالات متحده نشد، ولی در ۲۰۰۶ ارزش این معادلات دو برابر شد و از حدود ده‌میلیارد دلار در سال به بیش از بیست‌میلیارد دلار رسیده بود که بالاترین رقم از جنگ سال ۱۹۹۱ خلیج‌فارس به بعد بود. محرک‌های اصلی افزایش فروش تسلیحات شامل معاملهٔ بزرگ فروش هواپیماهای جنگی اف ۱۶ به پاکستان، برنامه‌ای برای تجهیز دوباره و بازآموزی گارد ملی عربستان و فروش‌های قابل ملاحظه به ترکیه، مصر و رژیم اشغالگر قدس می‌شد (Wayne, 2006).

تجارت سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک

همان‌گونه که پیش‌تر گفتیم تجارت سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک به دلیل نقش محوری این سلاح‌ها در ادامه یافتن ستیزهای موجود و نقش بالقوه و بالفعلی که آن‌ها در مسلح شدن گروه‌های تروریست دارند، به‌تازگی از کانون‌های اصلی تحلیل‌ها و فعالیت‌های مرتبط با تجارت جهانی اسلحه بوده است. برای آنکه نگاه دقیق‌تری به این پدیده‌ها بیندازیم باید تعریف مشروح‌تری از این تجارت به دست دهیم.

نقطهٔ عزیمت بیشتر نوشته‌های ناظر بر سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک، تعریفی است که در *گزارش هیئت کارشناسان دولتی دربارهٔ سلاح‌های کوچک* (UN General Assembly, 1997) ارائه شده است. جامع‌ترین ارزیابی تجارت جهانی، ذخایر جهانی، و تأثیرات جهانی سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک «بازجُست سلاح‌های کوچک»[1] است. بررسی یادشده سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک را چنین تعریف می‌کند:

- سلاح‌های کوچک: تپانچه‌ها و سلاح‌های کمری خودکار، تفنگ‌ها، و تفنگ‌های لوله کوتاه، تفنگ‌های تهاجمی، مسلسل‌های دستی و مسلسل‌های سبک.

1. Small Arms Survey

• جنگ‌افزارهای سبک: مسلسل‌های سنگین، نارنجک‌اندازهای دستی قابل سوار شدن زیر لوله یا درون لوله، توپ‌های دستی ضدتانک و ضدهواپیما، تفنگ‌های بدون لگد، موشک‌اندازهای دستی ضدتانک و ضدهواپیما، خمپاره‌ها و خمپاره‌اندازهای با قطر داخلی کمتر از ۱۰۰ میلیمتر (Small Arms Survey, 2002, 10).

براساس یک برآورد تقریبی در بازجست سلاح‌های کوچک در جهان ششصد و سی و نه‌میلیون سلاح کوچک وجود دارد. این برآورد تنها شامل سلاح‌های گرم می‌شود و جنگ‌افزارهای سبکی چون خمپاره‌ها یا نارنجک‌های فشفشه‌دار را در بر نمی‌گیرد. در مقایسه با حدود هشت‌میلیون سلاح کوچک جدیدی که هرساله تولید می‌شود بازار به‌واسطهٔ حجم ذخایر جنگ‌افزارهای دست دوم در تسخیر همین جنگ‌افزارهاست.

مالک بخش اعظم سلاح‌های کوچک موجود در جهان ـ سیصد و هفتاد و هشت‌میلیون سلاح یا نزدیک به ۶۰ درصد آن‌ها ـ غیرنظامیان هستند. بسیاری از این سلاح‌ها تفنگ‌های سبکی هستند که برخی‌شان در دست تروریست‌ها یا شورشگرانی قرار دارند که با بهره‌گیری از قوانین نسبتاً سهل‌گیرانهٔ کنترل سلاح حاکم در ایالات متحده از دلالان سلاح مستقر در این کشور سلاح خود را خریداری می‌کنند.

از اواخر دههٔ ۱۹۸۰ دولت کلمبیا بارها از دولت ایالات متحده خواسته است برای محدود ساختن امکان خرید تپانچه و سلاح گرم توسط کارتل‌های مواد مخدر کلمبیا از بازار ایالات متحده اقداماتی اتخاذ کند. به گفتهٔ رئیس هیئت مشروبات الکلی، دخانیات و سلاح‌های گرم ایالات متحده از یک نمونهٔ تهیه‌شده از دویست و نود و دو سلاح گرمی که طی سال‌های ۱۹۸۸ ـ ۱۹۸۹ از قاچاقچیان مواد مخدر کلمبیا به دست آمده بود، ۸۷ درصد آن‌ها از بازار ایالات متحده تهیه شده بودند (Isikeoff, 1989b). طی همین دوره به گزارش نشریهٔ *واشنگتن پُست* «مقام‌های مجری قانون از شواهد فزاینده‌ای خبر می‌دهند که نشان می‌دهد از زمان ترور لوئیس کارلوس گالان نامزد ریاست جمهوری کلمبیا در هجدهم اوت [۱۹۸۹] نمایندگان کارتل‌های فعال در ایالات متحده دست به تلاش‌های جدید بزرگی برای خرید محموله‌های عظیمی از جنگ‌افزارهای نیمه‌خودکار ـ از جمله سلاح‌های تهاجمی آ آر ۱۵ و یوزی ـ زده‌اند». به گفتهٔ جک کیلورین سخنگوی وقت هیئت مشروبات الکلی، دخانیات و سلاح‌های گرم ایالات متحده «ما شاهد جریان پیوستهٔ خروج سلاح از این کشور از طریق همان مجرایی هستیم که مواد مخدر وارد کشور می‌شود... قاچاقچیان کوکائین دست خالی به کشورشان بازنمی‌گردند» (Isikoff, 1989a).

ظاهراً جریان سلاح‌هایی که از ایالات متحده به دست سندیکاهای مواد مخدر مکزیک می‌رسد حتی چشمگیرتر از نمونهٔ کلمبیاست. به گزارش مقاله‌ای که در سال ۱۹۹۴ در نشریهٔ *کلیولند پلین*

دیلر (شمارهٔ هجدهم اکتبر ۱۹۹۴) منتشر شد در سال‌های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ مقام‌های مکزیک بیش از هشت‌هزار و هفتصد سلاح را که از ایالات متحده به آن کشور رسیده بود شناسایی کردند. این مقاله خاطرنشان می‌کرد که «مقام‌های هردو سوی مرز می‌گویند تعداد واقعی این سلاح‌ها به‌مراتب بیشتر از این‌هاست». در دیگر زمینه‌های جرم، از سلاح‌های تهیه‌شده از ایالات متحده در مارس ۱۹۹۴ برای به قتل رساندن لوئیس دونالدو کولوسیو نامزد ریاست جمهوری مکزیک، در سپتامبر ۱۹۹۴ برای کشتن خوزه فرانسیسکو روئیز ماسیو دبیرکل حزب نهاد انقلابی مکزیک، در ۱۹۹۳ برای ترور یک کاردینال کاتولیک، و برای کشتار نوزده مرد و زن و کودک در انسانادای مکزیک استفاده شد.

گذشته از سلاح‌های موجود در دست غیرنظامیان، دویست و چهل و یک‌میلیون سلاح گرم دیگر ـ حدود ۳۸ درصد کل جنگ‌افزارهای کوچک موجود ـ تحت کنترل نیروهای نظامی سنتی (یعنی نیروهای نظامی یونیفرم‌پوش که به دولت‌ها و نه سازمان‌های شبه‌نظامی خصوصی یا دیگر سازمان‌های نظامی یا شبه‌نظامی پاسخ‌گو هستند» قرار دارند (Small Arms Survey, 2002: 63, 75, 79). درعین‌حال برخی از این جنگ‌افزارها به دلیل تصرف دارایی‌ها، دزدی یا فساد (یعنی فروش سلاح توسط اعضای نیروهای نظامی به تروریست‌ها یا شورشگران) در نهایت به دست این گروه‌ها می‌افتند. برای نمونه، گمان می‌رود سلاح‌هایی را که اعضای القاعدهٔ شرکت‌کننده در بمب‌گذاری ماه مه ۱۹۹۳ سه مجتمع مسکونی در عربستان سعودی گرد آورده بودند، از اعضای گارد ملی عربستان سعودی خریداری کرده بودند (Finn, 2003). در مقیاس بزرگ‌تر، اعتقاد بر آن است که بخش اعظم جنگ‌افزارهایی که شورشیان چچن در اوج جنگ خودشان با ارتش شوروی در میانهٔ دهۀ ۱۹۹۰ به کار بردند، در چهارچوب نوعی برنامهٔ «سلاح در ازای غذا» از نفرات خود ارتش شوروی «خریداری» کرده بودند. طبق اظهارات یکی از سربازان شوروی «چچن‌ها همهٔ سلاح‌های خودشان را از ما خریدند؛ اگر این کار را نمی‌کردیم پولی برای تهیه غذا نداشتیم» (Klare, 1995: n. 20).

این باور وجود دارد که تنها از یک نوع جنگ‌افزار اتوماتیک ـ کلاشنیکوف طراحی روس‌ها (و گونه‌های مختلف آن) ـ در سراسر جهان هفتاد تا صدمیلیون قبضه وجود دارد. کلاشنیکوف به یک اندازه سلاح مورد علاقهٔ شورشگران، تروریست‌ها و نیروهای مسلح است. برای نمونه، وقتی ایالات متحده در پی سرنگونی صدام‌حسین دست به کار تشکیل ارتش جدیدی برای عراق شد، در آغاز تصمیم گرفت آن‌ها را با کلاشنیکوف که بسیاری از عراقی‌ها از پیش آن را به کار برده بودند ـ و احتمال کمتری داشت که در هوای پرباد و غبار عراق از کار بیفتد ـ مسلح سازد.

گروه‌های غیردولتی چگونه به سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک دست می‌یابند؟ دو راه مهم دسترسی، دزدیدن و خرید آن‌ها از نیروهای حکومتی، و بهره‌گیری از قوانین محلی نه‌چندان سفت و سخت در زمینهٔ سلاح است. ولی دیگر منبع اصلی سلاح‌های کوچک و سبکی که به دست گروه‌های تروریست و شورشی می‌رسد، فروش غیرقانونی و پنهانی این سلاح‌هاست که معمولاً به آن بازار سیاه می‌گویند. این بازار در ابعاد جهانی فعالیت دارد و از پیشرفته‌ترین ارتباطات و خدمات حمل و نقل، بانکداری و دلالی بهره می‌گیرد.

براساس این تعریف، انتقال پنهانی تسلیحات از آن نوع که ایالات متحده در جریان جنگ گروه‌های شورشی افغان با شوروی‌های اشغالگر کشورشان در مورد این گروه‌ها انجام داد، جزء معاملات خاکستری قرار می‌گیرد: معامله‌ای پنهانی که البته به‌موجب قانون ایالات متحده مجاز بود و طالب آن نیز گروه‌هایی شورشی بودند که برای بیرون راندن یک نیروی اشغالگر غیرقانونی تلاش می‌کردند. ولی حتی در این موارد هم جنگ‌افزارهایی که در قالب معاملات پنهان عرضه می‌شوند اغلب پشت‌سر به جا می‌مانند و به‌صورت ذخایر حاضر و آماده‌ای برای فروش در بازار سیاه جهانی درمی‌آیند. حجم این سلاح‌ها می‌تواند عظیم باشد. برای نمونه، به‌موجب برآورد دفتر خدمات تحقیقاتی کنگره، ایالات متحده تنها در دههٔ ۱۹۸۰ مبلغ دومیلیارد دلار را صرف تسلیح و آموزش دار و دسته‌های شورشی مختلف افغان کرد (Katzman, 1993: 15). این سیستم‌ها در گام بعد در سراسر جنوب آسیا و فراتر از آن توزیع شدند تا بدانجا که کریس اسمیت از پژوهشگران مدعی شد «مهم‌ترین عامل یگانه در ورود سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک به جنوب آسیا تلاش‌هایی بود که ایالات متحده و پاکستان برای مسلح ساختن مقاومت مجاهدین افغان به‌عمل آوردند» (HRW, 1994: 5).

گرچه هیچ‌گونه اعداد و ارقام جامعی در دست نیست، ولی در سطح گسترده اعتقاد بر آن است که بخش اعظم سلاح‌های کوچک و مواد منفجره‌ای که شورشگران در عراق بر ضد ائتلاف تحت رهبری ایالات متحده و انگلستان به کار بردند از منابع داخلی تأمین شده بود. تحلیل‌گران «بازجست سلاح‌های کوچک» نوشته‌اند:

> با از هم پاشیدن نیروهای صدام‌حسین در آوریل ۲۰۰۳ از ارتش‌های او چیز چندانی جز یکی از بزرگ‌ترین ذخایر سلاح‌های کوچک جهان به جا نماند. با خروج نسبت بزرگی از این سلاح‌ها و بی‌مراقب ماندن بقیهٔ آن‌ها، این ازهم‌پاشی باعث چیزی شد که تقریباً به‌یقین یکی از بزرگ‌ترین و سریع‌ترین نمونه‌های انتقال سلاح‌های سبک بود.
>
> (Small Arms Survey, 2004: 44).

شواهدی وجود دارد که نشان می‌دهد اعضای نیروهای مسلح عراق براساس این فرض‌کرد که در نهایت پس از سقوط خود رژیم، ناچار از دست زدن به جنگ چریکی با نیروهای ایالات متحده خواهند شد، ذخایر جنگ‌افزاری عراق را در سراسر این کشور پراکنده ساختند. برای اینکه از ابعاد این عملیات برداشتی داشته باشیم «بازجست سلاح‌های کوچک» برآورد کرده است که پیش از تهاجم مارس ۲۰۰۳ ایالات متحده ۴/۳ میلیون سلاح گرم در دست نیروهای نظامی و ذخیرهٔ عراق قرار داشت و «بسیاری از این جنگ‌افزارهای عمدتاً ارتشی پس از شکست و ناپدید شدن صدام‌حسین رها شدند، دزدیده شدند، غارت شدند و به مردم عراق فروخته شدند» (Small Arms Survey, 2004: 46).

به گفتهٔ جورج پاکر روزنامه‌نگار در فاصلهٔ اوت ۲۰۰۲ تا ژانویه ۲۰۰۳ فرماندهان عراقی جنگ‌افزارها و تجهیزاتی را از پایگاه‌ها خارج کرده و در مزرعه‌ها و خانه‌های سراسر نواحی روستایی پنهان ساخته بودند» (Packer, 2005: 299). از این گذشته، انبارهای حاوی این مواد نیز به‌شدت غارت شدند. پاکر یکی از مرگ‌بارترین جنگ‌افزارهای این جنگ ـ ادوات انفجاری اصلاح‌شده ـ را چنین توصیف کرده است: «بمب دست‌سازی که از یک گلولهٔ توپ یا مهمات نظامی دیگری (که از کارخانه‌های بی‌مراقب و زاغه‌های مهمات سراسر عراق قابل تهیه است) ساخته می‌شود» (Packer, 2005: 299). آخرین مورد که البته اهمیتی کمتر نداشت این بود که چندصدهزار تن اعضای ارتش عراق ـ که در مه ۲۰۰۳ توسط پل برمر رئیس مقام موقت ائتلاف منحل اعلام شد ـ هنگام ترک خدمت، سلاح‌هایشان را به همراه خود بردند.

هیئتی از کارشناسان سازمان ملل که به تحقیق دربارهٔ موارد نقض تحریم تسلیحاتی لیبریا ـ که با روی کار آمدن یک دولت مردم‌سالار در آن کشور برچیده شده است ـ پرداختند، روش‌های مورد استفاده برای انتقال سلاح‌های غیرقانونی را روشن‌تر ساختند. لیبریا از مدت‌ها پیش دربارهٔ هواپیماها و کشتی‌ها فرایند ثبت سهل‌گیرانه‌ای داشت که به‌واسطه‌ها و کشورهای ثالث اجازه می‌داد زیر «پرچم‌های مصلحتی»[1] لیبریا سلاح‌ها و دیگر اقلام غیرقانونی را منتقل سازند. این نظام سهل‌گیر «شبکه‌های قاچاق اسلحه را قادر می‌ساخت تا با آگاهی کامل مقام‌های لیبریا برای آنکه شناسایی نشوند عملیات خودشان را به کمک ثبت ساختگی، اسناد تقلبی... و تشکیل یک خط هوایی مرموز پنهان سازند» (UN Security Council, 2001: 33).

یکی از مهم‌ترین نیازهای دلالان اسلحه و مشتریان دولتی و غیردولتی‌شان که جویای

1. flags of convenience

دستیابی به سلاح‌های غیرقانونی هستند، گواهینامه‌های واقعی یا ساختگی مصرف‌کنندهٔ نهایی است. این گواهی‌نامه‌ها اجازه می‌دهند تا محموله‌های تسلیحات به‌راحتی از گمرک کشورهای واقع در مسیر انتقالشان بگذرند و در گام بعد پس از تحویل به کشور نام برده شده در گواهینامه به کشور ثالثی منتقل شوند یا مستقیماً به کشور ثالثی که نامی از آن در گواهینامه نیامده است فرستاده شوند. در این زمینه هم مستندترین نمونه مربوط به غرب افریقاست. برای نمونه، یکی از سازوکارهای پرطرف‌دار برای رساندن «سلاح‌های کوچک، موشک‌ها، چرخ‌بال‌ها و هواپیماهای باربر» از اروپای شرقی به لیبریا استفاده از گواهینامه‌های جعلی مصرف‌کنندهٔ نهایی بود که نشان می‌دادند این سلاح‌ها به مقصد گینه و برای نیروهای مسلح آن کشور بارگیری شده‌اند. در نوامبر سال ۲۰۰۰، دولت اوگاندا هزار و دویست و پنجاه مسلسل سبک را که به‌ظاهر روانهٔ مقصد گینه بودند مصادره کرد، زیرا براساس نقشهٔ پرواز هواپیمای حامل سلاح‌های یادشده به این نتیجه رسیدند که این محموله در واقع به مقصد لیبریا بارگیری شده است (UN Security Council, 2001: 36, 39).

در این معاملهٔ به‌ظاهر سرراست پای زنجیره‌ای طولانی از شرکت‌های پوششی و عملیات انتقال غیرقانونی در میان بود. از جمله شرکت‌های درگیر در تلاش برای انتقال هزار و دویست و پنجاه مسلسل سبک به لیبریا این‌ها بودند: شرکت هواپیمایی سنتافریکن ایرلاینز که در بانگویی واقع در جمهوری افریقای مرکزی به ثبت رسیده بود و از امارات متحدهٔ عربی عملیات خود را انجام می‌داد، پکوس یک شرکت خرید و فروش تسلیحات واقع در کوناکریِ گینه، ویچی «یک عامل خصوصی که برای وزارت دفاع مولداوی کار می‌کرد» و مولدترانساویا که دو شرکتی بودند که هواپیماهای مورد استفاده در انتقال این سلاح‌ها را اجاره کرده بودند. هیئت کارشناسان سازمان ملل که دربارهٔ این رویداد به تحقیق پرداختند درعین‌حال متوجه شدند هواپیماهای مورد استفاده در این عملیات انتقال سلاح متعلق به ویکتور باوت از دلالان اسلحه بوده است که آن‌ها را از شرکت خودش ترانساویا تراول اِجنسی در امارات متحدهٔ عربی اجاره کرده بود. سَن ایر از دیگر شرکت‌های ثبت‌شده در امارات متحدهٔ عربی این معامله را بیمه کرده بود. اکثر شرکت‌های درگیر در این معامله در نهایت یا متعلق به ویکتور باوت یا برادرش سرگئی یا متحدان فعلی یا پیشین ویکتور باوت بودند (UN Security Council, 2001: 39-42). باوت از فعال‌ترین بازیگران تجارت غیرقانونی اسلحه است و در معاملات اسلحه با یونیتا در آنگولا، رژیم چارلز تیلور در لیبریا و شورشیان سیرالئون دست داشته است. از این گذشته، براساس اسنادی سرّی که کنسرسیوم بین‌المللی خبرنگاران محقق افشا کرده است، باوت در تأمین پنجاه‌میلیون دلار سلاح برای طالبان طی مدتی که آنان میزبان و تدارک‌کنندهٔ القاعده بودند دست داشت (ICIJ, 2002: 147).

خطرات کاربری دومنظوره: شبکهٔ خان

با اینکه انتقال سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک به سازمان‌های تروریستی و دیگر بازیگران غیردولتی همچنان مایهٔ نگرانی است، ولی تلاش آن‌ها برای دستیابی به جنگ‌افزارهای نابودی جمعی ـ به‌ویژه جنگ‌افزارهای هسته‌ای ـ در بلندمدت حتی بیشتر نگرانی‌آفرین است. حتی اگر احتمال اینکه تروریست‌ها کنترل جنگ‌افزاری هسته‌ای را به دست آورند ضعیف باشد، عواقب دستیابی آنان به این سلاح‌ها می‌تواند فاجعه‌بار باشد و به قیمت جان ده‌ها یا صدها هزار نفر و غیرمسکون شدن طولانی‌مدت بخش‌های بزرگی از شهرهای بزرگ یا دیگر نواحی آماج این سلاح‌ها تمام شود. یکی از مدل‌ها که نحوهٔ فعالیت بازار سیاه هسته‌ای را نشان می‌دهد شبکهٔ گستردهٔ قاچاق هسته‌ای است که عبدالقدیرخان دانشمند هسته‌ای پاکستان تشکیل داده است.

عبدالقدیرخان به پدر بمب هسته‌ای پاکستان معروف است. وی با استفاده از طرح‌هایی که در زمان فعالیت در تأسیسات هسته‌ای اروپا ـ با داشتن چک سفید امضایی از دولت ذوالفقار علی بوتو در پاکستان ـ مطرح ساخته بود، در کاهوتا در نزدیکی اسلام‌آباد تأسیسات گسترده‌ای از سانتریفوژها احداث کرد. در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ این تأسیسات قادر بود مقادیر چشمگیری از اورانیوم را غنی‌سازی کند. در ۱۹۸۴ خان ادعا می‌کند که یک بمب هسته‌ای کامل ساخته است. وی بعدها دربارهٔ این معجزه که در بستر توسعه‌نیافتگی کشورش انجام شده بود چنین لاف می‌زد: «کشوری که نمی‌توانست سوزن خیاطی [یا] دوچرخه‌های خوبی بسازد... دست به یکی از آخرین و دشوارترین فنّاوری‌ها می‌بُرد» (Edidin, 2004). ولی او یک‌تنه چنین موفقیتی به دست نیاورد. وی از ضعف کنترل‌های صادراتی و گریزگاه‌های موجود در مقررات ملی و بین‌المللی که تمام توجهشان معطوف به کارخانه‌ها و سیستم‌های کامل و نه اجزا بود، بهره گرفت. خان با در پیش گرفتن این رویکرد توانست بیشتر چیزهایی را که برای ساخت بمب هسته‌ای پاکستان لازم بود از بازار آزاد بخرد. در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ وزارت امور خارجهٔ ایالات متحده پیوسته نزد مقام‌های اروپایی دربارهٔ فروش‌های خاص به پاکستان ابراز نگرانی می‌کرد. از این گذشته، سیا معاملات خان را زیر نظر داشت و بعدها افشا کرد که پاکستان تقریباً از تک‌تک اجزای لازم برای ساخت کارخانهٔ غنی‌سازی با سانتریفوژها یک یا چند نمونه خریداری کرده است (Weissman and Krosney, 1981).

به نوشتهٔ نشریهٔ *نیویورک تایمز* از چهارگوشهٔ جهان فروشندگان برای پیشنهاد کردن فهرست قیمت اقلامِ با فنّاوری پیشرفته‌ای که در برنامهٔ هسته‌ای پاکستان قابل کاربرد بود، در آن کشور گرد آمدند. خان لاف می‌زد: «آنان به پای ما افتاده بودند که تجهیزاتشان را بخریم... اقامت طولانی‌مدت من در اروپا و آشنایی نزدیکم با کشورهای مختلف و کارخانه‌های تولیدیشان یک

سرمایه بود» (Broad et al., 2004). وقتی پاکستان بمب اتمی خودش را ساخت و توانایی غنی‌سازی اورانیوم را داشت، خان «شبکه‌ای» را که برای وارد ساختن قطعات و مواد هسته‌ای به پاکستان ایجاد کرده بود «معکوس ساخت» و از همان مجاری غیرقانونی برای پراکنده ساختن دانش فنی و طرح‌های هسته‌ای در سراسر جهان استفاده کرد.

مدیر آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای، محمد البرادعی مدل پیچیده‌ای را که خان برای انتشار مواد هسته‌ای به کار برد چنین تشریح می‌کند: «قطعات هسته‌ای طراحی‌شده برای یک کشور در کشور دیگری تولید و از طریق کشور ثالثی (که اغلب ظاهراً یک مصرف‌کنندهٔ قانونی بود) حمل می‌شد و در کشور چهارمی مونتاژ می‌گردید و برای استفادهٔ نهایی رهسپار کشور پنجمی می‌گردید» (ElBaradei, 2004). این شبکه شامل عرضه‌کنندگانی از سراسر جهان ـ از جمله سوئیس، انگلستان، امارات متحدهٔ عربی، ترکیه، افریقای جنوبی و مالزی ـ می‌شد. شبکهٔ یادشده مسئولیت انتقال فنّاوری مرتبط با جنگ‌افزارهای هسته‌ای، قطعات سانتریفوژها و نقشه‌ها به ایران، کرهٔ شمالی، لیبی و دیگر کشورها را برعهده داشت (Lin, 2004).

به گفتهٔ کریستوفر کلری (Clary, 2004) از مرکز ستیزهای معاصر، ایران نخستین مشتری بزرگ پاکستان و لیبی جدیدترین مشتری آن بود. کلری می‌گوید گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای پاکستان پیوسته پیچیده‌تر شد و با توجه به اینکه «نکات اشتراک با ایران نسبتاً محدود بود، همکاری پاکستان با کرهٔ شمالی اهمیت بیشتری داشت و لیبی هم وقتی در سال ۲۰۰۳ این تصمیم راهبردی را گرفت که از جنگ‌افزارهای هسته‌ای چشم بپوشد در گرماگرم به دست آوردن گران‌ترین "بسته" بود».

زمانی‌که عبدالقدیرخان مواد هسته‌ای را به لیبی عرضه داشت، بنابه گزارش‌ها آزمایشگاه‌های پژوهشی خان قادر بودند یک بستهٔ هسته‌ای «آمادهٔ بهره‌برداری» را به مشتریان پیشکش کنند. رابرت جوزف از کارشناسان علوم گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای که برای شورای امنیت ملی ایالات متحده کار می‌کند، می‌گوید: «عبدالقدیرخان و شرکا... عرضه‌کنندهٔ اصلی برای کل این برنامه [بودند]. خان طراحی، فنّاوری، نیروی کارشناسی و تجهیزات را اساساً برای سانتریفوژها تأمین می‌کرد. وی همچنین طرح کلاهک‌های جنگی را در اختیار قرار می‌داد (به نقل از: Motta, 2006).

گرچه خان مدعی است که «برای آن فنّاوری هسته‌ای را منتقل ساخته است که دیگر کشورهای مسلمان هم بتوانند امنیت خود را تقویت کنند»، پول هم یکی از عوامل بود: خان میلیون‌ها دلار را صرف خرید منازل و دارایی‌های مختلف نمود، از جمله یک هتل گردشگری در

افریقا که آن را به نام همسرش هنی نام‌گذاری کرد (Broad *et al.*, 2004). مقام‌های دولت بوش برآورد می‌کنند که شبکهٔ خان تنها از فروش فنّاوری به لیبی صدمیلیون دلار به جیب زده است. در اوایل سال ۲۰۰۴ جهان از چیزی باخبر شد که مأموران اطلاعاتی مدت‌ها از آن آگاه بودند: عبدالقدیرخان بر شبکه‌ای نظارت داشت که دکتر البرادعی آن را «فروشگاه بزرگِ بخش خصوصیِ گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای» می‌خواند.

در گرماگرم ماجرایی که دولت پاکستان آن را «تحقیقات دربارهٔ اقداماتی که ادعا می‌شود برخی افراد در جهت گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای به‌عمل آورده‌اند» می‌خواند، خان از مقام خودش برکنار شد. در آغاز فوریه ۲۰۰۴ خان و شش تن دیگر از دانشمندان هسته‌ای توسط سازمان اطلاعات ارتش پاکستان بازداشت و بازجویی شدند. پرویز مشرّف رئیس‌جمهور پاکستان سوگند خورد هرکسی که اسرار جنگ‌افزارهای هسته‌ای را به دولت‌های خارجی رسانده باشد «قاطعانه» مجازات کند، ولی در پنجم فوریه خان بخشوده شد و لقب قهرمان ملی پاکستان را گرفت. از این‌هم بدتر، ژنرال مشرّف اعلام کرد که جلوی هرگونه بررسی بین‌المللی دربارهٔ برنامهٔ هسته‌ای پاکستان را خواهد گرفت. در حال حاضر خان در بازداشت خانگی در کمال آسایش زندگی می‌کند و حتی متن اعترافات دوازده صفحه‌ای وی علنی نشده است. آژانس بین‌المللی انرژی اتمی دسترسی مستقیمی به خان ندارد و تنها می‌تواند پرسش‌های کتبی خود را برای پاسخ‌گویی این دانشمند تسلیم کند.

ظاهراً شبکهٔ خان فعالیت کاملاً مستقلی نداشت. بررسی دفتر خدمات تحقیق کنگرهٔ ایالات متحده با این نتیجه‌گیری پایان می‌یابد که «خان باید مورد حمایت تدارکاتی عناصری در ارتش پاکستان و تشکیلات هسته‌ای غیرنظامی آن کشور قرار داشته باشد» (Cronin *et al.*, 2005).

چشم‌اندازهای محدودسازی

نقش انتقال تسلیحات در تیزتر کردن آتش ستیزها و توانایی بخشیدن به شبکه‌های تروریستی، جامعهٔ بین‌المللی را واداشته است تا درصدد اقداماتی برای محدودسازی این تجارت برآید. گرچه تلاش‌های گذشته مانند مذاکرات «انتقال سلاح‌های متعارف» میان ایالات متحده و اتحاد شوروی به شکست انجامید، ابتکارات جدید طرف‌داران گسترده‌تری دارند و جویای طیف وسیع‌تری از کنترل‌ها هستند. این گویای بخت بیشتری است که دست‌کم برخی از این ابتکارات جدید برای اجرایی شدن دارند.

گسترده‌ترین تلاش‌ها برای محدودسازی صادرات نظامی در حوزهٔ سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک به‌عمل آمده که نتیجهٔ فشارهای وارده از سوی شبکهٔ گسترده‌ای از

سازمان‌های غیردولتی از گروه‌های طرف‌دار کنترل تسلیحات و حقوق بشر گرفته تا سازمان‌های نمایندهٔ معلولان و گروه‌های طرف‌دار کمک‌های بشردوستانه و توسعهٔ جهانی بوده است. کنفرانس سال ۲۰۰۱ سازمان ملل دربارهٔ محدودسازی قاچاق غیرقانونی سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک در تمامی وجوه آن، که تحول شاخصی به‌شمار می‌رفت با تنظیم برنامهٔ عملی از دولت‌های عضو سازمان ملل خواست تا برای برقراری کنترل‌های داخلی بهتری در مورد صادرات سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک تلاش‌های داوطلبانه به‌عمل آورند، برای مشخص‌سازی و ردگیری جنگ‌افزارها به ترتیبی که بتوان کشورهای منشأ سلاح‌های به‌کاررفته در ستیزها و مورد استفاده برای نقض حقوق بشر را شناسایی کرد راه‌هایی در نظر بگیرند، و بر همکاری‌های اطلاعاتی و اجرایی خود برای ردگیری انتقال سلاح‌های کوچک بیفزایند. از این گذشته، برای محدودسازی تجارت «الماس‌های ستیزآلود»[1] و دیگر منابع طبیعی هم که به شکل غیرقانونی تحصیل و به‌عنوان منبع درآمدی برای خرید سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک فروخته می‌شوند، ابتکارات جداگانه‌ای در جریان است.

بلندپروازانه‌ترین اقدام در حوزهٔ سر و سامان دادن به تجارت اسلحه پیشنهاد عقد پیمان جهانی تجارت اسلحه[2] است که مورد حمایت اولیهٔ صد و پنجاه و سه دولت از صد و نود و دو دولت عضو سازمان ملل قرار گرفته است. این پیمان برای امتناع از فروش تسلیحات یادشده معیارهایی براساس نقض حقوق بشر، اجرای ممنوعیت‌های موجود برای فروش، و عرضهٔ تدارکات بی‌ثبات‌کننده به نواحی درگیر ستیز وضع می‌کند. تا امروز موانع اصلی موجود در راه عقد این پیمان، مخالفت آشکار ایالات متحده ـ که حتی در مخالفت با یافتن پارامترهای یک توافق‌نامه رأی داده است ـ و مخالفت تلویحی روسیه و چین بوده است که در همان رأی‌گیری رأی ممتنع داده‌اند. استدلال‌های مخالفان این پیمان شامل این‌هاست: نخست باید مقررات موجود را بهتر اجرا کرد، و تصمیم‌گیری دربارهٔ انتقال تسلیحات باید جزء امتیازات حاکمهٔ تک‌تک دولت‌ها باشد. دلایل اعلام‌نشدهٔ مخالفت با این پیمان ـ از حفظ «آزادی عمل» برای مسلح ساختن هم‌پیمانان اصلی قطع‌نظر از پروندهٔ حقوق بشر آنان گرفته تا کسب منافع اقتصادی از صادرات تسلیحات بدون موانع حقوقی ـ حتی می‌تواند موانع جدی‌تری در راه رسیدن به توافقی جهانی باشد. اما ممکن است نوعی تغییر بُن‌نگره در جریان باشد که حتی بتواند این اشکالات قوی را هم از سر راه بردارد.

1. conflict diamonds
2. global Arms Trade Treaty

نتیجه‌گیری

قطع‌نظر از اینکه محدودیت‌های بیشتری برای تجارت جهانی اسلحه برقرار شود یا نشود، این تجارت همچنان یکی از عوامل اصلی در حوزه‌های حقوق بشر، جنگ و صلح، و اقتصاد تجارت بین‌الملل خواهد بود. ازهمین‌رو، برای فراهم آمدن امکان تصمیم‌گیری بهتر دراین‌باره که چه زمان فروش سلاح ابزار مناسبی برای سیاست خارجی است و چه هنگام بیش از خیر می‌تواند شر به‌بار آورد، به بررسی دقیق‌تر و شفافیت بیشتری نیاز است.

خواندنی‌های پیشنهادی

Gordon Corera, *Shopping for Bomb: Nuclear Proliferation, Global Insecurity, and the Rise and Fall of the A. Q. Khan Network* (Oxford: Oxford University Press, 2006).

این کتاب مشروح‌ترین گزارشی است که تا امروز دربارهٔ فعالیت‌های شبکهٔ خان به‌عنوان شبکه‌ای خصوصی از تولیدکنندگان و دلالان تأمین‌کنندهٔ فنّاوری سلاح‌های هسته‌ای از جمله برای لیبی، ایران و کرهٔ شمالی وجود دارد.

Lora Lumpe (ed.), *Running Guns: The Global Black Market in Small Arms* (London: Zed Press, 2000).

این اثر کالبدشناسی تجارت غیرقانونی سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک را آشکار می‌سازد و شامل تحلیل‌هایی دربارهٔ تولید سلاح‌های کوچک، شبکه‌های عرضه و منابع مالی آن و مسائل سیاست‌گذارانه‌ای است که این تجارت پیش می‌آورد.

Andrew J. Pierre, *The Global Politics of Arms Sales* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1982).

این اثر کتابی مقدماتی دربارهٔ انگیزه‌های عرضه‌کنندگان و دریافت‌کنندگان اصلی تسلیحات هنگام وارد شدن در تجارت اسلحه است.

Anthony Sampson, *The Arms Bazar: From Lebanon to Lockheed* (New York: Viking Press, 1977).

این کتاب بحثی قدیمی است دربارهٔ وجوه سیاسی غالباً فاسد فروش بین‌المللی تسلیحات که بر تحقیقات راهگشای حکومت ایالات متحده در میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰ پایه گرفته است.

John Tirman, *Spoils of War: The Human Costs of America's Arms Trade* (New York: The Free Press, 1997).

این کتاب با بررسی علل و عواقب دو معاملهٔ بزرگ تسلیحاتی ایالات متحده از آن به‌عنوان دریچه‌ای به روی معماهای اخلاقی و اقتصادی استفاده می‌کند که نقش ایالات متحده در مقام کشور شمارهٔ یک صادرکنندهٔ تسلیحات در جهان پیش می‌آورد.

۲۴. گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای

واهِگورو پال سینگ سیدهو

چکیده

جهان در دوران پس از جنگ سرد شاهد سر برآوردن چالش‌های سه‌گانه‌ای در زمینهٔ گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای بوده است: نخست، چالشی که دولت‌های عضو رژیم موجود عدم گسترش مطرح می‌سازند؛ دوم، چالش‌هایی که دولت‌های بیرون از رژیم موجود عدم گسترش پیش می‌آورند؛ و سوم که شاید از همه هولناک‌تر باشد چالشی که از سوی بازیگران غیردولتی از جمله گروه‌های تروریست و جز آن به میان می‌آید. این سه دسته چالش‌ها جامعهٔ بین‌المللی را دست‌کم وادار به در پیش گرفتن سه رویکرد متفاوت کرده است: نخست، رویکرد نهادی و چندجانبهٔ سنتی که متکی به رژیم‌های معاهداتی است؛ دوم، رویکردهای چندجانبهٔ غیرمعاهداتی که مبتکر آن‌ها جامعهٔ بین‌المللی سازمان‌یافته در قالب سازمان ملل است؛ و سوم، مجموعه‌ای از رویکردهای موردی غیرنهادی و غیرمتعارف برای برخورد با چالش‌های فوری گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای. این رویکردها به نوبهٔ خود پیامدهای مهم متعددی برای گسترش این جنگ‌افزارها در آینده داشته‌اند. فصل حاضر به بررسی تمامی این جنبه‌های مرتبط با گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای اختصاص دارد.

مقدمه

اندکی پس از آنکه جنگ‌افزارهای هسته‌ای[1] در ۱۹۴۵ برای نخستین‌بار به کار گرفته شدند، آن‌ها را تضمین‌کنندهٔ اصلی صلح و امنیت بین‌الملل شناختند و شالودهٔ نظم جهانی در دوران

1. nuclear weapons

جنگ سرد را همین جنگ‌افزارها تشکیل دادند. در واقع، در دست داشتن جنگ‌افزارهای هسته‌ای یا قرار داشتن در زیر چتر حمایت این سلاح‌ها یکی از عوامل اصلی برقراری دوران بلند صلح و ثبات نسبی در نظام بین‌الملل پس از جنگ جهانی دوم شناخته می‌شد. حتی در دوران پس از جنگ سرد هم در دست داشتن یا قرار داشتن در زیر چتر حمایت جنگ‌افزارهای هسته‌ای همچنان پایهٔ اساسی نظم جهان را تشکیل می‌دهد و این حقیقت از ادامهٔ وابستگی دولت‌هایی به این جنگ‌افزارها که از پیش دارای چنین سلاح‌هایی بودند و تحصیل این جنگ‌افزارها توسط دولت‌های دیگر پیداست. و با تمام این احوال، دست‌کم از اول ژوئیه ۱۹۶۸ که مذاکرات مربوط به پیمان عدم گسترش[1] جنگ‌افزارهای هسته‌ای به نتیجه رسید و تنها پنج دولت (ایالات متحده، اتحاد شوروی، انگلستان، فرانسه و جمهوری خلق چین) دارای این گونه سلاح‌ها شناخته می‌شدند، نیاز به جلوگیری از دستیابی دولت‌های دیگر به جنگ‌افزارهای هسته‌ای و نیز مهار جریان بی‌امان تقویت زرادخانه‌های هسته‌ای دولت‌های دارندهٔ این سلاح‌ها با هدف نهایی برچیدن بساط تمامی جنگ‌افزارهای هسته‌ای احساس می‌شد. بر این اساس باید گفت از بازی‌های روزگار است که وظیفهٔ دشوار تعیین‌شده برای پیمان عدم گسترش، جلوگیری از گسترش و خلع سلاح همان جنگ‌افزارهایی است که نظم جهانی و امنیت بین‌المللی موجود همچنان بر شالودهٔ آن‌ها استوار است.

بنابراین به شکلی قابل پیش‌بینی برخی دانشمندان پیمان عدم گسترش را در زمینهٔ جلوگیری از گسترش و خلع سلاح جنگ‌افزارهای هسته‌ای به‌هیچ‌وجه موفق ندانسته‌اند. اینان در تأیید شکست پیمان عدم گسترش به زرادخانهٔ هسته‌ای موجود جهان که بیش از بیست و هفت‌هزار عدد از این جنگ‌افزارها در آن وجود دارد و افزایش شمار دولت‌های شناخته‌شدهٔ دارندهٔ سلاح‌های هسته‌ای از پنج دولت اولی در سال ۱۹۶۸ به نُه دولت در سال ۲۰۰۷ (با پیوستن رژیم اشغالگر قدس، هند، پاکستان و جمهوری دموکراتیک خلق کره به باشگاه هسته‌ای) اشاره می‌کنند. اما برخی دیگر از پژوهندگان، پیمان عدم گسترش را در زمینهٔ جلوگیری از گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای به نسبت موفق می‌دانند. آنان به کاهش بارز شمار جنگ‌افزارهای هسته‌ای از حدود هشتادهزار عدد در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ به کمتر از نصف آن رقم در زمان حاضر، و نیز این واقعیت اشاره می‌کنند که برخلاف پیش‌بینی برخی تحلیل‌گران به‌جای حدود بیست دولت تنها چهار دولت جدید (که سه‌تای آن‌ها ـ رژیم اشغالگر قدس، هند، پاکستان ـ هنوز پیمان عدم گسترش را امضا

1. Non-proliferation Treaty (NPT)

نکرده‌اند) به جنگ‌افزارهای هسته‌ای دست یافته‌اند. در واقع، چندین دولت از جمله بلغارستان، کانادا، آلمان، ایتالیا، ژاپن، هلند، نروژ و اسپانیا در عین برخورداری از امکانات فنی لازم، پیگیر برنامه‌ای برای تولید جنگ‌افزارهای هسته‌ای نشدند. از این گذشته، دولت‌های دیگری از جمله آرژانتین، استرالیا، برزیل، مصر، لهستان، رومانی، جمهوری کره (کرهٔ جنوبی)، اسپانیا، سوئد، سوئیس، تایوان و یوگسلاوی که در دوران جنگ سرد برنامه‌هایی برای تولید جنگ‌افزارهای هسته‌ای داشتند، در نهایت آن‌ها را کنار گذاشتند. لیبی هم که در پایان جنگ سرد گمان می‌رفت برنامه‌ای پنهانی برای تولید این سلاح‌ها را آغاز کرده باشد، در سال ۲۰۰۳ از آن دست کشید. وانگهی، در دوران پس از جنگ سرد دولت‌های دیگری از جمله افریقای جنوبی، بلاروس، قزاقستان و اوکراین هم که جنگ‌افزارهای هسته‌ای در اختیار داشتند آن‌ها را برچیدند. روشن است که پیمان عدم گسترش در زمینهٔ جلوگیری از دستیابی دولت‌های تازه به جنگ‌افزارهای هسته‌ای موفق‌تر بوده است تا در زمینهٔ کند کردن آهنگ تقویت زرادخانهٔ هسته‌ای یا خلع سلاح دولت‌هایی که از پیش چنین سلاح‌هایی در اختیار داشتند. هدف اخیر احتمالاً تنها زمانی عملی خواهد شد که رابطهٔ نظم جهانی موجود با جنگ‌افزارهای هسته‌ای قطع شود که چنین چیزی با توجه به نفع و علاقهٔ دولت‌های دارندهٔ سلاح‌های هسته‌ای به حفظ وضع موجود به‌رغم برههٔ تک‌قطبی فعلی امر بعیدی است.

سه هشدار

فصل حاضر بر سه هشدار اساسی پایه می‌گیرد:

هشدار نخست: برخلاف رویکردهای مرسومی که جنگ‌افزارهای هسته‌ای را در کنار جنگ‌افزارهای شیمیایی و میکروبی در گروه آسان ولی غلط‌اندازی به نام «جنگ‌افزارهای نابودی جمعی»[1] جای می‌دهند، در این فصل عمداً توجه ما تنها معطوف به جنگ‌افزارهای هسته‌ای خواهد بود. علت این امر اساساً آن است که جنگ‌افزارهای میکروبی، شیمیایی و هسته‌ای از یک مقولهٔ مفهومی نیستند. قدرت مرگ‌بار سلاح‌های شیمیایی چندان تفاوتی با مواد منفجرهٔ متعارف ندارد. برای کاستن از اثرات یک حملهٔ میکروبی هم تدابیر حفاظتی گوناگونی وجود دارد. برعکس، هیچ‌گونه اقدام پیشگیرانه یا حفاظتی مؤثری وجود ندارد که بتواند از شدت یک حملهٔ هسته‌ای بکاهد. وانگهی، با اینکه حقوق بین‌الملل (برخلاف جنگ‌افزارهای میکروبی و شیمیایی) جنگ‌افزارهای

1. weapons of mass destruction (WMO)

هسته‌ای را ممنوع اعلام نکرده است، ولی با توجه به فاجعه‌بار بودن آن‌ها، حرمت عدم به‌کارگیری آن‌ها چنان قوی است که تصور استفاده از جنگ‌افزارهای هسته‌ای جز بر ضد دشمنی که دارای چنین سلاح‌هایی باشد دشوار است. در این بستر، گرایش تدریجی به بازتعریف رسالت جنگ‌افزارهای هسته‌ای به‌صورت مقابله با «تمامی» جنگ‌افزارهای نابودی جمعی دو پیامد دارد: یکی اینکه جنگ‌افزارهای میکروبی، شیمیایی و هسته‌ای را در یک مقولهٔ مفهومی مبهم و نادقیق یک کاسه می‌کند، و دیگری اینکه حرمت به‌کارگیری سلاح‌های هسته‌ای را تضعیف می‌کند. اگر برای جنگ‌افزارهای هسته‌ای نقشی در زمینهٔ مقابله با جنگ‌های میکروبی ـ شیمیایی قائل شویم، براساس چه منطقی می‌توانیم کشورهایی مانند ایران را که عملاً هدف حملات شیمیایی قرار گرفته است از دستیابی به توانایی جنگ‌افزارهای هسته‌ای محروم سازیم؟ بنابراین، مناسب‌تر آن است که در فصل حاضر نگاه خودمان را تنها روی گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای[1] متمرکز سازیم.

هشدار دوم: گسترش باید هم گسترش عمودی[2] (تقویت کیفی و کمّی زرادخانه‌های دولت‌هایی که از پیش دارای جنگ‌افزارهای هسته‌ای هستند) و هم گسترش افقی[3] (تلاش دولت‌های تازه برای دستیابی به جنگ‌افزارهای هسته‌ای) را در بر گیرد. در این چهارچوب، تقویت مستمر زرادخانه‌های هسته‌ای پنج دولت قدیمی دارندهٔ جنگ‌افزارهای هسته‌ای که نمونه‌اش برنامه‌هایی چون برنامهٔ «جایگزین‌سازی کلاهک‌های هسته‌ای قابل اعتماد» ایالات متحده و تصمیم انگلستان برای روزآمد کردن کلاهک‌های هسته‌ای سوار بر موشک‌های «ترایدنت» خودش است، به همان اندازه مایهٔ نگرانی است که گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای در میان دولت‌های هسته‌ای جدیدی مانند جمهوری دموکراتیک خلق کره و احتمالاً ایران. وانگهی، به نظر می‌رسد امروزه میان گسترش عمودی و افقی همبستگی مستقیمی وجود دارد؛ هم ایران و هم کرهٔ شمالی اغلب وجود نیروهای نظامی مجهز به سلاح‌های هسته‌ای ایالات متحده در منطقهٔ خودشان را یکی از محرک‌های اصلی موجود در ورای تلاش احتمالی تهران و تلاش مشهود پیونگ‌یانگ برای دستیابی به جنگ‌افزارهای هسته‌ای اعلام می‌کنند.

هشدار سوم: همان‌گونه که در خود پیمان عدم گسترش به‌عنوان یک مجموعهٔ منسجم آمده است، عدم گسترش باید با خلع سلاح هسته‌ای[4] مرتبط دانسته شود. اما در گذشتهٔ نزدیک، تلاش‌هایی برای

1. nuclear proliferation
2. vertical proliferation
3. horizontal proliferation
4. nuclear disarmament

قطع ارتباط عدم گسترش و خلع سلاح و تأکید صرف بر عدم گسترش صورت گرفته است. این گرایش از تقاضاهای مطرح‌شده برای خلع سلاح کامل، قابل وارسی و بازگشت‌ناپذیر دولت‌هایی چون جمهوری دموکراتیک خلق کره که به‌تازگی به جنگ‌افزارهای هسته‌ای دست یافته‌اند و عدم اعمال همین معیارها در مورد پنج دولت قدیمی دارندهٔ این جنگ‌افزارها پیداست.

با به خاطر داشتن این هشدارهای سه‌گانه فصل حاضر را با مروری مختصر بر سه چالش اصلی که در دوران پس از جنگ سرد در زمینهٔ گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای فراروی جامعهٔ بین‌المللی قرار گرفته است، آغاز خواهیم کرد. سپس رویکردهای سه‌گانه‌ای را به بررسی خواهیم گذاشت که جامعهٔ بین‌المللی برای برخورد با این چالش‌ها در پیش گرفته است. در پایان نیز دربارهٔ پیامدهای احتمالی این سه رویکرد و کارهایی که می‌توان در جهت تسهیل عدم گسترش انجام داد، برخی نتیجه‌گیری‌های کلی را مطرح خواهیم ساخت.

رژیم عدم گسترش

در این بخش بجاست رژیم عدم گسترش[1] را بیشتر بشکافیم. گرچه پیمان عدم گسترش رکن اصلی رژیم عدم گسترش را تشکیل می‌دهد، خود این رژیم به‌مراتب دامنه‌دارتر است و تشکیل‌یافته از عناصر ذیل شناخته می‌شود: پیمان منع نسبی آزمایش‌های هسته‌ای[2]، و پیمان منع جامع آزمایش‌های هسته‌ای[3] که هردو با ممنوع اعلام کردن این گونه آزمایش‌ها درصدد جلوگیری از گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای هستند؛ معاهدهٔ پیشنهادشده به نام پیمان قطع جریان مواد شکافت‌پذیر[4] که سعی در توقف تولید مواد قابل شکافت هسته‌ای دارد؛ مذاکرات و توافقات دوجانبه‌ای که برای محدودسازی زرادخانه‌های هسته‌ای به‌ویژه زرادخانهٔ ایالات متحده و اتحاد شوروی صورت گرفته است مانند دورهای اول و دوم گفتگوهای محدودسازی جنگ‌افزارهای راهبردی[5] به نام سالت ۱ و سالت ۲، پیمان موشک‌های ضدبالستیک[6]، پیمان‌های اول، دوم و سوم کاهش جنگ‌افزارهای راهبردی[7] به نام استارت ۱، ۲ و ۳، پیمان نیروهای هسته‌ای

1. non-proliferation regime
2. Partial Test Ban Treaty (PTBT)
3. Comprehensive Test Ban Treaty (CTBT)
4. Fissile Material Cutoff Treaty (FMCT)
5. Strategic Arms Limitation Talks (SALT)
6. Anti - Ballistic Missile (ABM)Treaty
7. Strategic Arms Reduction Treaty (START)

میان‌بُرد[1]، و پیمان کاهش نیروهای آفندی راهبردی (سورت)[2]؛ رژیم‌های دریغ کردن فنّاوری هسته‌ای مانند گروه عرضه‌کنندگان مواد هسته‌ای[3] و رژیم کنترل فنّاوری موشکی[4]؛ تضمین متابعت از مقررات پیمان عدم گسترش از طریق پادمان‌های آژانس بین‌المللی انرژی اتمی[5]؛ و مناطق عاری از جنگ‌افزار هسته‌ای[6].

چالش‌های سه‌گانه

جهان در دوران پس از جنگ سرد شاهد سر برآوردن چالش‌های سه‌گانه‌ای در زمینهٔ گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای بوده است. گرچه برخی از این چالش‌ها آشکارا به دوران جنگ سرد بازمی‌گردند، ولی حتی امروزه هم اهمیت خاصی دارند و این در حالی است که چالش‌های جدیدتری هم که احتمالاً با پایان جنگ سرد در ارتباطند به میان آمده‌اند.

چالش نخست را دولت‌هایی مطرح می‌سازند که عضو رژیم موجود عدم گسترش هستند. در این گروه، دولت‌هایی چون جمهوری دموکراتیک خلق کره که قصد خود را برای بیرون رفتن از پیمان عدم گسترش، و تولید و آزمایش جنگ‌افزار هسته‌ای اعلام کرده‌اند، همان اندازه چالش‌برانگیزند که دولت‌های دارندهٔ جنگ‌افزارهای هسته‌ای که درصدد توسعهٔ نسل تازه‌ای از جنگ‌افزارهای هسته‌ای بالقوهٔ قابل استفاده هستند، مانند آنچه در برنامهٔ «همتافت ۲۰۳۰»[7] ادارهٔ امنیت هسته‌ای ملی ایالات متحده آمده است (NNSA, 2005) و انگلستان که مشغول روزآمد کردن سیستم‌های بازدارندگی هسته‌ای «ترایدنت» خود است (BBC, 2007). در واقع، درحالی‌که بیشتر نگاه‌ها متوجه ایران و کرهٔ شمالی شده (Chubin, 2006; Cha and Kang, 2003) به همان اندازه به کل زرادخانه‌های عظیم پنج دولت دارندهٔ جنگ‌افزارهای هسته‌ای عضو پیمان عدم گسترش توجه نشده است.

از آنجا که داده‌های رسمی کشورها دربارهٔ ذخایر جنگ‌افزارهای هسته‌ایشان جزء اسرار است، دربارهٔ تعداد کل جنگ‌افزارهای هسته‌ای هیچ‌گونه اعداد و ارقام دقیقی نه در سطح ملی و نه در سطح جهانی وجود ندارد (نک. جدول ۱ ـ ۲۴ که بر پایهٔ منابع آزاد و آشکار تهیه شده است و

1. Intermediati-Range Nuclear Forces (INF) Treaty
2. Strategic Offensive Reductions Treaty (SORT)
3. Nuclear Suppliers Group (NSG)
4. Missile Technology Control Regime (MTCR)
5. Safeguards of the International Atomic Energy Agency
6. Nuclear Weapon Free Zones (NWFZ)
7. Complex 2030

جدول ۱ ـ ۲۴ برآورد مؤسسات مختلف از تعداد جنگ‌افزارهای هسته‌ای موجود در دست دولت‌های شناخته‌شدهٔ دارندهٔ این سلاح‌ها

دولت‌های دارنده	انجمن کنترل تسلیحات	خبرنامهٔ دانشمندان اتمی	سیپری*	ابتکار تهدید هسته‌ای
ایالات متحدهٔ امریکا	۹۹۶۸ (۵۹۶۸ راهبردی، ۱۰۰۰ تاکتیکی، ۳۰۰۰ انبارشده)	۱۰۱۰۴ (۵۷۳۵ به‌علاوهٔ حدود ۵۰۰۰ عدد ذخیره)	۱۰۰۰۰ (۵۵۲۱ به‌علاوهٔ ۵۰۰۰ عدد ذخیره)	۱۰۰۰۰ (۶۰۰۰ راهبردی، ۸۰۰ تاکتیکی، ۳۲۰۰ انبارشده)
فدراسیون روسیه	۱۹۴۷۸ (۴۹۷۸ راهبردی، ۳۵۰۰ تاکتیکی، ۱۱۰۰۰ انبارشده)	۱۶۰۰۰ (۵۸۳۰ به‌علاوهٔ ۱۰۰۰۰ عدد ذخیره‌شده)	۱۶۰۰۰ (۵۶۸۲ به‌علاوهٔ ۱۰۰۰۰ عدد ذخیره‌شده)	۲۰۰۰۰ (بدون وجود آمار دقیق دربارهٔ سلاح‌های هسته‌ای تاکتیکی)
انگلستان	کمتر از ۲۰۰ کلاهک جنگی راهبردی	۲۰۰	۱۸۵	کمتر از ۱۶۰ کلاهک جنگی (همراه با ۱۱۰ بمب تاکتیکی ایالات متحده مستقر در خاک انگلستان)
فرانسه	حدود ۳۵۰ کلاهک جنگی راهبردی	۳۵۰	۳۴۸	حدود ۳۵۰
چین	بیش از ۱۰۰ کلاهک جنگی	۲۰۰	۱۳۰	۴۰۰ (۲۵۰ راهبردی، ۱۵۰ تاکتیکی)
رژیم اشغالگر قدس	حدود ۷۵ تا ۲۰۰ کلاهک جنگی	حدود ۶۰ تا ۸۰	حدود ۱۰۰ تا ۲۰۰	۱۰۰ تا ۲۰۰ کلاهک جنگی
هند	حدود ۴۵ تا ۹۵ کلاهک جنگی	حدود ۵۰ تا ۶۰	حدود ۵۰	۴۰ تا ۹۰ کلاهک جنگی
پاکستان	حدود ۳۰ تا ۵۰ کلاهک جنگی	حدود ۴۰ تا ۵۰	حدود ۶۰	۳۰ تا ۵۰ کلاهک جنگی
جمهوری دموکراتیک خلق کره	۱ تا ۲ (همراه با مواد لازم برای تولید ۶ جنگ‌افزار دیگر)	حدود ۵ تا ۱۰		۱ و احتمالاً ۲ کلاهک جنگی

توضیح: * مؤسسهٔ بین‌المللی صلح‌پژوهی استکهلم (سوئد)

همین ناهمخوانی گسترده را نشان می‌دهد). اما طبق برآوردها حدود ۹۷ درصد از زرادخانهٔ هسته‌ای بیست و هفت‌هزار سلاحی جهان تنها در انبارهای ایالات متحده و فدراسیون روسیه جای دارد (Norris and Kristensen, 2006). از این‌هم دردسرسازتر اینکه چندین‌هزار عدد از این جنگ‌افزارها همچنان در وضعیت آماده‌باش حساس[1] قرار دارند و می‌توانند ظرف چند دقیقه شلیک شوند و مرگ و ویرانی غیرقابل تصوری را در ابعاد جهانی پدید آورند.

پنجرهٔ ۱ ـ ۲۴ موشک‌ها: کوچهٔ بن‌بست یا نقطهٔ کور؟

جنگ‌افزارهای هسته‌ای و موشک‌ها همبستگی مستقیمی با هم دارند؛ هر نُه دولت شناخته‌شدهٔ دارای جنگ‌افزارهای هسته‌ای موشک‌هایی در اختیار دارند که توانایی رساندن جنگ‌افزارهای یادشده به آماج مورد نظر را دارند. گرچه همهٔ دولت‌های دارای جنگ‌افزار هسته‌ای هم‌اکنون موشک‌های بالستیکی با کلاهک هسته‌ای در اختیار دارند، درعین‌حال تقریباً همهٔ آن‌ها دارای موشک‌های کروزی با توانایی هسته‌ای‌اند یا در حال دستیابی به این موشک‌ها هستند. «موشک بالستیک[2] وسیله‌ای برای به آماج زدن یک جنگ‌افزار است که در بیشتر مسیر پرواز خود تنها تحت نیروی جاذبه پیش می‌رود. موشک کروز[3] وسیله‌ای بدون سرنشین و خودکار برای زدن یک جنگ‌افزار به آماج است که با استفاده از نیروی آیرودینامیک بیشتر مسیر پرواز خود را می‌پیماید» (UN Report, 2002: para. 19). اما برعکس، همهٔ دولت‌های دارای موشک‌های بالستیک و کروز جنگ‌افزار هسته‌ای در اختیار ندارند. این معمای خاصی را برای عدم گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای پیش می‌آورد: آیا در اختیار داشتن موشک به‌ویژه موشک‌های بالستیک نشانهٔ سودای دولت‌ها برای دستیابی به جنگ‌افزارهای هسته‌ای است؟ پاسخ شایدی همراه با اما و اگر است.

در نخستین روزهای دوران هسته‌ای موشک‌ها را به چشم «کوچهٔ بن‌بست»[4] می‌دیدند ـ نوعی انحراف توجه از هدف اصلی کنترل تسلیحات، عدم گسترش و خلع سلاح هسته‌ای ـ اما امروزه موشک‌ها و تلاش برای مهار و کنترل آن‌ها را

1. hair-trigger alert
2. ballistic missile
3. cruise missile
4. blind alley

به چشم «نقطهٔ کور»[1] می‌بینند ـ شکافی بسیار مهم در حفاظ کنترل تسلیحات و عدم گسترش که باید برطرف شود (Sidhu and Carle: 2003). اما برخلاف جنگ‌افزارهای هسته‌ای «هیچ‌گونه هنجار، پیمان یا موافقت‌نامهٔ جهان‌شمول مشخصی ناظر بر توسعه، آزمایش، تولید، تحصیل، انتقال، آرایش دادن یا کاربرد موشک‌ها وجود ندارد» (UN Report, 2002: para. 32). از این‌هم مهم‌تر، هیچ‌گونه هنجار، پیمان یا موافقت‌نامهٔ جهان‌شمولی برای رها ساختن جهان از شر موشک‌ها در دست نیست. در واقع، موارد نادری که از خلع سلاح موشکی وجود داشته (پیمان نیروهای هسته‌ای میان‌برد، عراق، افریقای جنوبی و لیبی) نتیجهٔ اوضاع و احوال خاص و نه پیروی از هنجار یا رژیمی جهانی بوده است.
با توجه به این پیش‌زمینه و برجستگی فزایندهٔ موشک‌ها، دو گرایش در دل جامعهٔ بین‌المللی پدیدار شده است: گرایش نخست، به یک رشته ابتکارات سیاسی و دیپلماتیک (مانند پیمان نیروهای هسته‌ای میان‌برد، رژیم کنترل فنّاوری موشکی، رفتارنامهٔ لاهه[2]، نظام کنترل جهانی[3]، و سه هیئت کارشناسان دولتی ملل متحد[4]) در سطح دوجانبه، منطقه‌ای و جهانی بوده است. گرایش دوم، به تعدادی ابتکارات نظامی و فنّاوری (مانند جنگ برای خلع سلاح عراق، دفاع موشکی و ابتکار امنیت گسترش[5]) بوده است. گرچه هردوی این رویکردها اثربخشی محدودی دارند، ولی اولی با آرزوی خلع سلاح هسته‌ای هماهنگ‌تر است و دومی احتمالاً باعث تداوم وجود جنگ‌افزارهای هسته‌ای در دست برخی دولت‌ها خواهد شد.

با اینکه بی‌گمان هر پنج دولت هسته‌ای عضو پیمان عدم گسترش، زرادخانه‌های خود را به میزان قابل ملاحظه‌ای کاهش داده‌اند، عدم شفافیت ارزیابی دقیق این مسئله را بسیار دشوار می‌سازد که آیا این کاهش‌ها کامل، قابل وارسی و بازگشت‌ناپذیر هستند یا نه. برای نمونه، گزارش ادارهٔ امنیت هسته‌ای ملی ایالات متحده دربارهٔ طرح‌های ناظر بر آیندهٔ همتافت جنگ‌افزارهای هسته‌ای با توجه به پیمان کاهش نیروهای آفندی راهبردی (سورت) بین ایالات

1. blind spot
2. Hague Code of - Conduct
3. Global Control System
4. United Nation Panel of Governmental Experts
5. Proliferation Security Initiative

متحده و فدراسیون روسیه خاطرنشان می‌سازد که «تا سال ۲۰۱۲ ذخایر جنگ‌افزارهای هسته‌ای ایالات متحده به حدود ۵۰ درصد سطح سال ۲۰۰۱ کاهش خواهد یافت و بدین‌ترتیب این ذخایر به پایین‌ترین سطح از زمان دولت آیزنهاور خواهد رسید» (NNSA, 2007)، ولی هیچ‌گونه اعداد و ارقام مشخصی به دست داده نمی‌شود. وانگهی، همان‌گونه که برخی از دولت‌های غیرهسته‌ای عضو پیمان عدم گسترش خاطرنشان می‌سازند، پیمان کاهش نیروهای آفندی راهبردی «نه از بین بردن این جنگ‌افزارها را ایجاب می‌کند نه شامل حال جنگ‌افزارهای هسته‌ای تاکتیکی می‌شود و نه دارای هیچ‌گونه مقررات راستی‌آزمایی است. این روند نه بازگشت‌ناپذیر است نه شفاف» (International Herald Tribune, 2004).

وانگهی، به‌رغم این کاهش‌های چشمگیر در تعداد عملی جنگ‌افزارهای هسته‌ای، پنج دولت هسته‌ای به‌هیچ‌وجه به ایفای تعهداتی نزدیک نیستند که در چهارچوب مادهٔ ۶ پیمان عدم گسترش برای خلع سلاح دارند و به‌موجب آن دولت‌های یادشده باید «در مورد اقدامات مؤثری برای توقف مسابقهٔ تسلیحاتی هسته‌ای... و خلع سلاح هسته‌ای با حسن نیت پیگیر مذاکراتی باشند» (Treaty on the NPT, 1968). در واقع با اینکه انگلستان آماده‌ترین دولت برای همکاری بوده است و امروزه نیز در جمع دولت‌های هسته‌ای عضو پیمان عدم گسترش کوچک‌ترین زرادخانه را دارد، تصمیمی که دایر بر روزآمد کردن سیستم «ترایدنت» گرفته است بدین‌معنی است که دست‌کم تا میانهٔ سدهٔ حاضر جنگ‌افزارهای هسته‌ای خود را حفظ خواهد کرد. به همین سان هم ایالات متحده و هم فدراسیون روسیه به‌رغم کاهش چشمگیر زرادخانه‌هایشان احتمالاً تا سال ۲۰۱۲ و پس از آن جنگ‌افزارهای هسته‌ایشان را حفظ خواهند کرد. همین گفته در مورد هردو کشور فرانسه و چین هم صادق است که در جمع پنج دولت هسته‌ای عضو پیمان عدم گسترش از حیث رعایت تعهدات مربوط به خلع سلاح هسته‌ای کمترین شفافیت را دارند.

به گفتهٔ یکی از مقام‌های بلندپایهٔ ایالات متحده که بیانگر احساسات دیگر دولت‌های هسته‌ای عضو پیمان عدم گسترش نیز هست، «جنگ‌افزارهای هسته‌ای در جهان امروز نیز همچنان موضوعیت دارند... به دلیل تضمین‌های امنیتی که ایالات متحدهٔ مسلح به جنگ‌افزارهای هسته‌ای فراهم ساخته است چندین دولت از جستجوی جنگ‌افزارهای هسته‌ای منصرف شدند و... چندین برنامهٔ دستیابی به جنگ‌افزارهای هسته‌ای هرگز به راه نیفتاد» (Rocca, 2007). اما چهار تن از مقام‌های بلندپایهٔ پیشین ایالات متحده با این نظر به چالش برخاسته و در اظهار نظری شخصی گفته‌اند که «تکیه به جنگ‌افزارهای هسته‌ای برای این هدف [بازدارندگی] دارد هرچه خطرناک‌تر و هرچه بی‌نتیجه‌تر می‌شود» (Schultz *et al.*, 2007). یکی از زمینه‌های توافق

این مقام‌های پیشین با دیدگاه فعلی ایالات متحده دربارهٔ عدم گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای، لزوم اتخاذ «تدابیر مؤثری برای جلوگیری یا مقابله با هرگونه رفتار هسته‌ای [است] که بالقوه برای امنیت هر دولت یا مردمی تهدیدکننده باشد».

با توجه به این سخنان، آیا هرگز شرایط خلع سلاح کامل هسته‌ای فراهم خواهد شد؟ یا اینکه وجود برخی جنگ‌افزارهای هسته‌ای در دست برخی دولت‌ها برای جلوگیری از گسترش این جنگ‌افزارها ضروری است؟ سرانجام، در نبود تضمین‌های هسته‌ای آیا دولت‌ها حق دارند برای اطمینان یافتن از امنیت خودشان جنگ‌افزار هسته‌ای بسازند؟ این معماها نه تنها به نخستین دسته از چالش‌ها بازمی‌گردند که دولت‌های عضو رژیم عدم گسترش برای این رژیم پیش می‌آورند، بلکه با دومین دسته از چالش‌ها که دولت‌های بیرون از این رژیم با آن به‌عمل می‌آورند رابطه دارند.

دومین دسته از چالش‌ها را دولت‌هایی مانند هند، رژیم اشغالگر قدس و پاکستان که پیمان عدم گسترش را امضا نکرده‌اند و نیز دولت‌هایی چون چین، جمهوری دموکراتیک خلق کره، مصر، ایران، رژیم اشغالگر قدس و ایالات متحده که هنوز پیمان منع جامع آزمایش‌های هسته‌ای را تصویب نکرده‌اند، پیش می‌آورند. نپیوستن دولت‌های یادشده به این پیمان‌ها یا تصویب نکردنشان به‌رغم امضای آن‌ها یا تصمیم گرفتن به خروج از پیمان منع جامع پس از پیوستن به آن دلایل گوناگونی دارد. این دلایل می‌تواند از عوامل سیاسی، فنّاوری یا اقتصادی داخلی گرفته تا نگرانی‌های امنیتی منطقه‌ای و کسب حیثیت و آرزوی داشتن نظر مؤثرتری در ادارهٔ امور جهان را در بر گیرد. در مورد رژیم اشغالگر قدس و پاکستان (Cohen, 1998; Weissman and Krosney, 1981) هم تقلا برای تحصیل جنگ‌افزارهای هسته‌ای و هم میل به بیرون ماندن از رژیم عدم گسترش اساساً برخاسته از نگرانی‌های امنیتی بود. ولی در مورد هند ظاهراً دلایل پیچیده‌تری در کار بود (Perkovich, 1999)؛ این دلایل تا حدودی به نگرانی‌های امنیتی بازمی‌گشت، تا حدودی برای نشان دادن کاردانی داخلی در زمینهٔ فنّاوری بود و تا حدودی هم برای کسب جایگاهی دائمی در رقم زدن امور جهان. در مورد جمهوری دموکراتیک خلق کره علت اصلی بیرون رفتن آن کشور از پیمان عدم گسترش و بیرون ماندن از پیمان منع جامع آزمایش‌های هسته‌ای احتمالاً برخاسته از نگرانی‌های امنیتی در سناریوی تغییریافتهٔ بین‌المللی پس از جنگ سرد بود که در چهارچوب آن نشانی از پشتیبانی اتحاد شورویِ فروپاشیده نبود و کرهٔ شمالی از جانب ایالات متحده‌ای که لجام‌گسیخته بود تهدیدی فزاینده احساس می‌کرد. تغییر ایستار ایالات متحده در قبال رژیم عدم گسترش به‌طورکلی و پیمان منع جامع به‌طور خاص پس از تغییر رژیم در واشنگتن پیش آمد. دولت جورج بوش پسر همچنان به پیمان‌ها و ترتیبات بین‌المللی بدبین است و از آن می‌ترسد که هدف از آن‌ها پایبند ساختن ایالات متحده به

تعهداتی غیرقابل قبول باشد. قطع‌نظر از اینکه چه انگیزه‌هایی در کار باشد، وجود دولت‌هایی در بیرون از رژیم عدم گسترش که دارای جنگ‌افزارهای هسته‌ای باشند چالشی خاص و بی‌مانند را مطرح می‌سازد. آیا این رژیم می‌تواند دولت‌های غیرعضو را هرچند هم که به لحاظ حقوقی ملزم به رعایت قواعد و مقررات آن نیستند وادار به متابعت از هنجارها و اصول پیمان‌های یادشده سازد؟ از سوی دیگر، آیا دولت‌های غیرعضو این رژیم اگر نه از نظر حقوقی دست‌کم از لحاظ روح این رژیم، رفتاری مانند اعضای آن دارند؟ آیا چنین چیزی برای رژیم یادشده قابل قبول است؟

سومین و شاید هولناک‌ترین چالش را بازیگران غیردولتی مطرح می‌سازند که شامل گروه‌های تروریستی می‌شوند، ولی محدود به آن‌ها نیستند. به‌موجب قطعنامهٔ شمارهٔ ۱۵۴۰ شورای امنیت ملل متحد به تاریخ بیست و هشتم آوریل ۲۰۰۴ بازیگر غیردولتی چنین تعریف می‌شود: «فرد یا واحدی که در انجام فعالیت‌هایی که در گسترهٔ این قطعنامه قرار می‌گیرد تحت اقتدار قانونی هیچ دولتی قرار نداشته باشد.» این تعریف شامل تلاش گروه‌های فرقه‌ای یا بنیادگرای فرامرزی یا فروملی مانند آئوم شینریکیو و القاعده برای توسعهٔ جنگ‌افزارهای هسته‌ای، و نیز رفتارهای عجیب و غریب دانشمندان و واحدهای هسته‌ای مانند دکتر عبدالقدیرخان می‌شود که برای فروختن مواد و تخصصشان دوره افتاده‌اند. به‌ویژه ماجرای عبدالقدیرخان نشانهٔ تهدید سه‌گانه‌ای در زمینهٔ گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای است: نخست، دربارهٔ توانایی دولت ضعیفی چون پاکستان برای مدیریت و کنترل تشکیلات و دانشمندان هسته‌ای و به تبع آن جنگ‌افزارهای هسته‌ای‌اش نگرانی راستینی وجود دارد. دوم، ماجرای عبدالقدیرخان این امکان را برجسته می‌سازد که دولت‌های جویای زرادخانه‌ای هسته‌ای در حال حاضر برای تحصیل فنّاوری تولید جنگ‌افزارهای هسته‌ای به شبکهٔ کنترل‌نشدهٔ دیگری هم دسترسی داشته باشند (از این گذشته، نک. فصل ۲۳ کتاب حاضر). سوم، این امکان جدی نیز مطرح است که بازیگران مسلح غیردولتی فرامرزی که جویای دستیابی به جنگ‌افزارهای هسته‌ای هستند (مانند القاعده) شاید از شبکهٔ پرشاخ و برگ عبدالقدیرخان هم دانش فنی و نیروی تخصصی لازم را به دست آورند (Albright Hinderstein, 2005; Corera, 2006).

پنجرهٔ ۲ ـ ۲۴ ساخت جنگ‌افزارهای هسته‌ای

تمامی جنگ‌افزارهای هسته‌ای از مواد شکافت‌پذیر[1] ساخته می‌شوند که علت نامیدنشان بدین اسم آن است که از اتم‌هایی تشکیل یافته‌اند که می‌توان آن‌ها را

1. fissile materials

با نوترون‌ها در واکنش زنجیره‌ای خودبقایی که حجم عظیمی از انرژی را آزاد می‌سازد شکافت. اصلی‌ترین مواد شکافت‌پذیر برای جنگ‌افزارهای هسته‌ای پلوتونیوم ۲۳۹ و اورانیوم ۲۳۵ است. با اینکه اورانیوم در طبیعت وجود دارد پلوتونیوم به‌طور عادی در طبیعت یافت نمی‌شود.

اورانیوم طبیعی از حدود ۹۹/۳ درصد اورانیوم ۲۳۸ و ۰/۷ درصد اورانیوم ۲۳۵ تشکیل می‌شود. برای ساخت جنگ‌افزارهای هسته‌ای این اورانیوم طبیعی را «غنی‌سازی»[1] می‌کنند تا ۹۰ درصد آن از ایزوتوپ ۲۳۵ اورانیوم تشکیل یابد. برای ساخت یک بمب هسته‌ای به حدود پانزده تا بیست و پنج کیلوگرم اورانیوم بسیار غنی‌شده نیاز است. پلوتونیوم ۲۳۹ عنصری ساخته دست بشر است و از سوختن اورانیوم ۲۳۸ در یک راکتور هسته‌ای به دست می‌آید، اما پلوتونیوم بازیافتی از راکتور هسته‌ای را پیش از آنکه بتوان برای ساخت بمب به کار برد باید به‌طور شیمیایی «بازفراوری»[2] کرد. برای یک بمب به شش تا هشت کیلوگرم پلوتونیوم نیاز است. برآوردهای غیررسمی دربارهٔ ذخیرهٔ جهانی مواد شکافت‌پذیر حدود ۱/۸۳۰ تن پلوتونیوم و ۱/۹۰۰ تن اورانیوم بسیار غنی‌شده است ـ که برای تولید بیش از سیصدهزار بمب هسته‌ای کافی است.

قدرت انفجاری جنگ‌افزارهای هسته‌ای یا از شکافت اتم‌ها از طریق فرایندی به نام «شکافت هسته‌ای»[3] نتیجه می‌شود یا از به‌هم پیوستن اتم‌ها از طریق فرایندی به نام «جوش هسته‌ای»[4]. فرایند نخست تنها در مورد مواد شکافت‌پذیری چون پلوتونیوم ۲۳۹ و اورانیوم ۲۳۵ امکان‌پذیر است، حال آنکه در فرایند دوم به اتم‌های سبکی با جرم بسیار اندک مانند دوتریوم یا تریتیوم نیاز است که هردو از ایزوتوپ‌های هیدروژن هستند؛ بر همین اساس، بمب «جوش هسته‌ای» را بمب هیدروژنی[5] یا بمب گرماهسته‌ای[6] نیز می‌خوانند. درحالی‌که بمب «شکافت هسته‌ای» را مواد انفجاری متعارف به کار می‌اندازند، برای به کار افتادن بمب «جوش هسته‌ای» به یک انفجار هسته‌ای نیاز است.

1. enrichment
2. reprocess
3. fission
4. fusion
5. hydrogen bomb
6. thermonuclear bomb

از زمان انجام نخستین آزمایش هسته‌ای در شانزدهم ژوئیه ۱۹۴۵ تا امروز بیش از دوهزار آزمایش هسته‌ای در سراسر جهان صورت گرفته است. تازه‌ترین آزمایش هسته‌ای را جمهوری دموکراتیک خلق کره در نهم اکتبر ۲۰۰۶ انجام داد، ولی از ۱۹۴۵ که ایالات متحده یک بمب اورانیومی را در ششم اوت روی هیروشیما و یک جنگ‌افزار پلوتونیومی را در نهم اوت روی ناگازاکی انداخت، جنگ‌افزارهای هسته‌ای به کار گرفته نشده‌اند.

گرچه بازیگران غیردولتی از همان میانهٔ دههٔ ۱۹۸۰ به داشتن جنگ‌افزارهای میکروبی و شیمیایی معروف بودند و پس از آن کوشیدند به جنگ‌افزارهای هسته‌ای هم دست یابند، در پی رویدادهای یازده سپتامبر ۲۰۰۱ که پدیدهٔ تروریسم انبوه پدیدارتر شد، این نگرانی دوچندان گردید. دربارهٔ تهدیدی که بازیگران غیردولتی به‌ویژه بازیگران غیردولتی مسلح پیش می‌آورند، متخصصان دچار اختلاف نظر شدیدی هستند. به گفتهٔ گراهام آلیسون «در مجموع، بهترین داوری‌ای که می‌توانم بکنم این است که براساس روندهای جاری احتمال انجام یک حملهٔ تروریستی هسته‌ای به ایالات متحده در دههٔ پیش‌رو بیشتر از امروز است... ویلیام پری وزیر پیشین دفاع گفته است که به نظر وی من این خطر را دست‌کم می‌گیرم» (Allison, 2006: 39). این نگرش هشداردهنده را دانشمندان دیگری به چالش کشیده‌اند. به گفتهٔ آنان «تروریسم هسته‌ای از آنچه معمولاً گمان می‌رود تهدید کم‌اهمیت‌تری است و در میان تروریست‌ها احتمال توسل تندروان مسلمان به جنگ‌افزارهای هسته‌ای بیشتر از بقیه نیست» (Frost, 2005, پشت جلد).

با وجود این اختلاف نظرها باید به سه ویژگی کاربرد جنگ‌افزارهای میکروبی، شیمیایی و هسته‌ای توسط بازیگران غیردولتی اشاره کنیم: نخست، تا امروز جنگ‌افزارهای میکروبی و شیمیایی را بازیگران غیردولتی فعال در خاک کشور خودشان به کار گرفته‌اند و «نه» گروه‌هایی فرامرزی چون القاعده که از آن‌ها در خاک دولت دیگری استفاده کنند. این گفته در مورد حملهٔ گروه راجنیش در اورگون، حمله آئوم شینریکیو به متروی توکیو و حملهٔ موسوم به سیاه‌زخم امریکا[1] در ایالات متحده صادق است. دوم، تلفات ناشی از کاربرد جنگ‌افزارهای میکروبی، شیمیایی و هسته‌ای توسط بازیگران غیردولتی در کمترین حد (بسیار کمتر از آمار روزانهٔ کشته‌های به جا مانده از کاربرد جنگ‌افزارهای متعارف در عراق) بوده است؛ در حملهٔ گروه

1. Amerithrax

راجنیش با اینکه هفتصد و پنجاه و یک نفر به سم سالمونلا آلوده شدند هیچ‌کس کشته نشد. در حملات آئوم شینریکیو پنج‌هزار نفر آلوده و دوازده نفر کشته شدند. در حملهٔ سیاه‌زخم امریکا که طی آن نامه‌هایی آغشته به میکروب سیاه‌زخم از طریق پست برای نقاط متعددی در ایالات متحده ارسال شد، بیست و دو نفر مبتلا شدند و پنج نفر جان باختند. سوم، تا امروز هیچ مورد شناخته‌شده‌ای از تروریسم وجود نداشته است که موفق به استفاده از مواد هسته‌ای شده باشد. با اینکه در انگلستان برنامه‌ای برای استفاده از مواد پرتوزا در یک بمب متعارف وجود داشت، ولی این طرح «بمب کثیف»[1] در نطفه خفه شد (BBC, 2006).

برای آنکه نگرش واقع‌بینانه‌ای دربارهٔ این تهدید به دست آوریم باید پنج عامل را مدّ نظر قرار دهیم. عوامل یادشده شامل این‌هاست: انگیزه‌های گروه (آیا تروریست‌هایی مذهبی هستند یا نه)، روش‌های آنان (آیا گرایش به کشتارهای کور و توده‌ای دارند)، دسترسی به مواد هسته‌ای، منابع پولی لازم برای خرید مواد هسته‌ای، و نیروی تخصصی لازم برای تولید و به‌کارگیری این گونه جنگ‌افزارها (Zaman, 2002). با توجه به آنچه به‌راستی دربارهٔ بازیگران غیردولتی فرامرزی مسلحی چون القاعده می‌دانیم، اگر دیدگاه آن‌ها را دربارهٔ عوامل پنج‌گانهٔ برشمرده شده در فوق مدّ نظر قرار دهیم، می‌توانیم نتیجه بگیریم که گرچه مسلماً خطر تروریسم هسته‌ای زیاد است ولی احتمال وقوع آن ضعیف است. اما کاربرد وسیله‌ای که پرتوهای رادیواکتیو را منتشر سازد (همان‌که به خاطر ترکیب مواد انفجاری متعارف با دیگر مواد پرتوزا مانند مواد مورد استفاده برای مقاصد پزشکی یا صنعتی نزد مردم به «بمب کثیف» معروف است) خطر بیشتر و احتمال قوی‌تری دارد. چنین وسیله‌ای هنگام انفجار باعث انفجاری هسته‌ای نمی‌شود بلکه با پراکنده ساختن و ریزش مواد پرتوزا روی ناحیه‌ای وسیع به هراس همگانی دامن می‌زند و خطر آلوده شدن به پرتوهای رادیواکتیو را بالا می‌برد.

رویکردهای سه‌گانه

این سه دسته چالش‌هایی که دولت‌های عضو رژیم عدم گسترش، دولت‌های غیرعضو آن و بازیگران غیردولتی برای رژیم یادشده پیش می‌آورند، جامعهٔ بین‌المللی را دست‌کم به پیگیری سه رویکرد متفاوت برای برطرف ساختن آن‌ها رهنمون ساخته است:

نخست، رویکردهای نهادی چندجانبهٔ سنتی را داریم که متکی به رژیم‌های معاهداتی

1. dirty bomb

مذاکره‌شده‌ای چون پیمان منع نسبی آزمایش‌های هسته‌ای (۱۹۶۳)، پیمان عدم گسترش (۱۹۶۸) و پیمان منع جامع آزمایش‌های هسته‌ای (۱۹۹۶) هستند. تمامی این پیمان‌ها پس از روندی طولانی و کش‌دار از مذاکرات منعقد شده‌اند. برای نمونه، در مورد پیمان منع جامع آزمایش‌های هسته‌ای چنین اندیشه‌ای نخستین‌بار در دهۀ ۱۹۵۰ پیشنهاد ولی تنها در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ جدی گرفته شد. این تأخیر طولانی شاید نتیجۀ تداوم جنگ سرد و نیز کشش دولت‌های هسته‌ای عضو پیمان عدم گسترش برای ادامه دادن به آزمایش‌ها بوده است؛ پایان جنگ سرد و توقف آزمایش‌ها دست‌کم توسط سه دولت از پنج دولت هسته‌ای عضو پیمان عدم گسترش راه را برای آغاز مذاکرات پیمان منع جامع آزمایش‌های هسته‌ای هموار ساخت. با توجه به پیچیدگی مذاکرات مربوط به پیمان‌ها، این گونه پیمان‌ها درعین‌حال پذیرای اصلاحات نیستند و نمی‌توان برای سازگار ساختنشان با واقعیت‌های تازه آن‌ها را تغییر داد. سرانجام، این پیمان‌ها همواره از حیث وضع هنجارها و اصول و در زمینۀ حقوق بین‌الملل قوی هستند ولی معمولاً در اجرا نسبتاً ضعیفند. برای نمونه، پیمان عدم گسترش به یک اندازه ناتوان از منصرف ساختن دولت‌ها از اعمال حقی که برای بیرون رفتن از این پیمان به‌موجب مادۀ ۱۰ آن دارند و اجرای خلع سلاح هسته‌ای به‌موجب مادۀ ۶ آن است [۱].

به‌رغم این اشکالات، دوران پس از جنگ سرد را فرصتی برای تقویت رژیم معاهداتی می‌دانستند. این نوید در میانۀ دهۀ ۱۹۹۰ در پی تمدید نامحدود پیمان عدم گسترش در سال ۱۹۹۵، تکمیل موفقیت‌آمیز پیمان منع جامع آزمایش‌های هسته‌ای در ۱۹۹۶ و اتخاذ «گام‌های سیزده‌گانه» در کنفرانس بررسی پیمان عدم گسترش در سال ۲۰۰۰ تا حدودی برآورده شد. «گام‌های سیزده‌گانه» به مجموعه‌ای از تدابیر عملی در زمینۀ «تلاش‌های اسلوب‌مند و فزاینده» برای اجرای مادۀ ۶ پیمان عدم گسترش اشاره دارد. این گام‌ها شامل درخواست توقف موقت آزمایش‌های هسته‌ای، کاهش یک‌جانبۀ بیش از پیش زرادخانه‌های هسته‌ای دولت‌های دارندۀ جنگ‌افزارهای هسته‌ای، کاهش نقش جنگ‌افزارهای هسته‌ای در سیاست‌های امنیتی، و اقدام روشن دولت‌های دارندۀ جنگ‌افزارهای هسته‌ای در جهت برچیدن کامل زرادخانه‌های هسته‌ایشان می‌شد (NPT Review Conference, 2000: 14 para. 15). همزمان عدم پیشرفت اساسی در زمینۀ حل و فصل ستیز خاورمیانه (که عنصر بسیار مهم توافق سال ۱۹۹۵ دایر بر تمدید نامحدود پیمان عدم گسترش بود)، ناتوانی از تضمین اجرایی شدن پیمان منع جامع آزمایش‌های هسته‌ای (تا حدودی به دلیل تغییر سیاست ایالات متحده و تا حدودی نیز در نتیجۀ آزمایش‌های هند و پاکستان در سال ۱۹۹۸)، و عقب‌نشینی از پایبندی به «گام‌های سیزده‌گانه» به‌ویژه توسط

دولت‌های هسته‌ای عضو پیمان عدم گسترش نوید فوق را برباد داد. نقش کاهندهٔ رویکرد چندجانبه را شکست کنفرانس بررسی پیمان عدم گسترش در سال ۲۰۰۵ برجسته ساخت که «به دلیل کشمکش بر سر آیین کار شکست خورد» و نه تنها از حصول توافق نظر اساسی دربارهٔ سند نهایی عاجز ماند بلکه از برخی توافقات مهمی هم که در کنفرانس‌های سال‌های ۱۹۹۵ و ۲۰۰۰ بررسی پیمان عدم گسترش حاصل شده بود، به‌ویژه از «گام‌های سیزده‌گانه» نیز عدول کرد (Johnson, 2005). اگر رژیم معاهداتی نتوانست دولت‌های عضو را به تعهداتشان پایبند نگه دارد، در زمینهٔ تلاش‌هایی که باید برای برخورد با دولت‌های غیرعضو و نیز بازیگران غیردولتی صورت می‌گرفت حتی ضعیف‌تر بود.

دوم، تا اندازه‌ای به دلیل این ضعف‌های ذاتی که در رژیم معاهداتی وجود داشت جامعهٔ بین‌المللی در جهان پس از جنگ سرد دست به یک رشته رویکردهای چندجانبهٔ غیرمعاهداتی زد، مانند اعلامیه‌ها و قطعنامه‌های گوناگونی که شورای امنیت و مجمع عمومی سازمان ملل صادر کردند. این به‌یقین نخستین بار نبود که چنین رویکردی در پیش گرفته می‌شد: در دههٔ ۱۹۶۰ مجمع عمومی سازمان ملل چندین قطعنامه در حمایت از پیمان عدم گسترش تصویب کرد و پس از تجدیدنظر بیشتر (عمدتاً در رابطه با مقدمه و مواد ۴ و ۵ پیمان) مجمع متن پیش‌نویس پیمان عدم گسترش را که ضمیمهٔ قطعنامهٔ شماره ۲۳۷۳ (نشست بیست و دوم) مجمع عمومی سازمان ملل است، ستود. همچنین مجمع عمومی بود که پیمان منع جامع آزمایش‌های هسته‌ای را (پس از آنکه در کنفرانس خلع سلاح ژنو به بن‌بست خورد) با تصویب قطعنامه‌ای (A/RES/50/245) در دهم سپتامبر ۱۹۹۶ دوباره زنده کرد. در آوریل ۲۰۰۵ مجمع عمومی «مقاوله‌نامهٔ بین‌المللی برای سرکوب اقدامات تروریستی هسته‌ای»[1] را هم که به بازیگران غیردولتی می‌پرداخت، تصویب کرد.

برعکس، شورای امنیت سازمان ملل که در دوران جنگ سرد فلج شده بود پس از آن در زمینهٔ گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای فعال شد. نخستین نشانهٔ این فعالیت، قطعنامه‌های گوناگونی بود که شورا دربارهٔ تهاجم عراق به کویت صادر کرد و درعین‌حال کمیسیون ویژهٔ ملل متحد را برای خلع سلاح برنامه‌های هسته‌ای، میکروبی و شیمیایی عراق تشکیل داد. دیگر گام مهم، بیانیهٔ سی و یکم ژانویه ۱۹۹۲ رئیس شورای امنیت سازمان ملل بود که تأکید داشت «گسترش تمامی جنگ‌افزارهای نابودی جمعی تهدیدی برای صلح و امنیت بین‌الملل است» و با اشارهٔ

1. International Convention for the Suppression of Acts of Nuclear Terrorism

خاص به جنگ‌افزارهای هسته‌ای از «تصمیم بسیاری کشورها برای پایبندی به پیمان عدم گسترش و تأکید بر نقش سازندهٔ اجرای این پیمان» یاد می‌کرد. طُرفه اینکه بیانیهٔ یادشده درعین‌حال ناتوانی دولت‌های هسته‌ای عضو پیمان عدم گسترش را (که عضو دائمی شورای امنیت سازمان ملل هم بودند) از پایبند ماندن به پیمان یادشده برجسته می‌ساخت. پس از آن شورای امنیت سازمان ملل دربارهٔ بازیگران دولتی و گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای چندین قطعنامه از جمله قطعنامه‌های شمارهٔ ۱۱۷۲ (سال ۱۹۹۸)، ۱۶۹۶ (سال ۲۰۰۶)، ۱۷۱۸ (سال ۲۰۰۶)، ۱۳۷۳ (سال ۲۰۰۶)، ۱۷۴۷ (سال ۲۰۰۷) و ۱۸۰۳ (سال ۲۰۰۸) را گذراند. از این گذشته شورای امنیت دربارهٔ بازیگران غیردولتی و عدم گسترش هم چندین قطعنامه از جمله قطعنامه‌های شمارهٔ ۱۳۷۳ (سال ۲۰۰۱)، ۱۵۴۰ (سال ۲۰۰۴) و ۱۶۷۳ (سال ۲۰۰۶) را تصویب کرد.

دستهٔ اخیر قطعنامه‌ها به دو دلیل بسیار نوآورند: نخست، درصدد برخورد با بازیگران غیردولتی هستند، و دوم، می‌کوشند برای برطرف ساختن گریزگاه‌های موجود در رژیم معاهداتی فعلی ترتیباتی موقتی و جانشین برقرار سازند. به‌ویژه قطعنامهٔ شمارهٔ ۱۵۴۰ بسیار دامنه‌دار است زیرا از تمامی دولت‌های عضو سازمان ملل می‌خواهد «قوانین مؤثر مناسبی را تصویب کنند و به اجرا گذارند که هر بازیگر غیردولتی را از تولید، تحصیل، در اختیار داشتن، توسعه، حمل، انتقال یا کاربرد جنگ‌افزارهای هسته‌ای، شیمیایی یا میکروبی و ادوات به هدف زدن آن‌ها بازدارد» و نیز «برای ایجاد کنترل‌های داخلی در جهت جلوگیری از گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای، شیمیایی یا میکروبی و ادوات به هدف زدن آن‌ها اقدامات مؤثری اتخاذ کنند و به اجرا گذارند». گرچه با توجه به غفلت رژیم‌های معاهداتی موجود از این جنبه از گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای به‌طورکلی از این قطعنامه استقبال شده است، ولی این نگرانی وجود دارد که رویکرد استفاده از شورای امنیت سازمان ملل برای قانون‌گذاری اگر به حد کافی به کار رود می‌تواند رویکرد مذاکراتی به رژیم‌های معاهداتی در حال توسعه را به شکست کشاند.

سوم، که برای برخی اعضای جامعهٔ بین‌المللی حتی بیشتر مایه نگرانی است اینکه مجموعه‌ای از رویکردهای موردی غیرنهادی و غیرمتعارف را داریم که دولت‌های منفرد یا گروهی از دولت‌ها برای برخورد با چالش‌های فوری مطرح برای عدم گسترش در پیش گرفته‌اند. این رویکردها شامل جنگ به‌اصطلاح بازدارنده بر ضد جنگ‌افزارهای هسته‌ای، شیمیایی و میکروبی عراق در سال ۲۰۰۳ که احتمالاً اولین (و آخرین) جنگ عدم گسترش بود، ابتکار امنیت عدم گسترش به رهبری ایالات متحده، مذاکرات سه دولت عضو اتحادیهٔ اروپا با ایران، گفتگوی شش‌جانبه برای از بین بردن جاه‌طلبی‌های هسته‌ای جمهوری دموکراتیک خلق کره، و ابتکار هسته‌ای غیرنظامی

هند و ایالات متحده می‌شود. تمامی این ترتیبات معمولاً در بعد اجرا قوی‌ترند، ولی در حقوق بین‌الملل و نیز از حیث برقراری هنجارها و اصول نسبتاً ضعیفند. در واقع، همهٔ این ابتکارها تبعیض‌گذارانه‌اند و می‌توان پیش‌بینی کرد که همگان طرف‌دارشان نباشند. گرچه دولت‌های پشتیبان این ابتکارات ـ عمدتاً دولت‌های دارای جنگ‌افزارهای هسته‌ای و عضو پیمان عدم گسترش ـ کوشیده‌اند با به تأیید شورای امنیت رساندن این ابتکارات به اقدامات خودشان مشروعیت بیشتری ببخشند، این نگرانی وجود دارد که شاید ابتکارات یادشده ضربهٔ مرگ‌باری به رژیم معاهداتی عدم گسترش که از پیش نیز دچار ضعف بوده است بزنند. اما با توجه به ناتوانی رژیم رسمی موجود از برخورد با بسیاری از چالش‌های امروزی مطرح برای عدم گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای، احتمالاً این ابتکارات موردی گل خواهند کرد.

براساس بررسی فوق پیداست که مکتب لیبرال و نهادی، تقویت نهادهای معاهداتی چندجانبه برای برخورد با چالش‌های عدم گسترش را بر اتخاذ گزینه‌های موردی و نظامی برای برطرف ساختن مجموعهٔ فعلی چالش‌های گسترش ترجیح می‌دهد. برعکس، مکتب واقع‌گرایی رویکردهای موردی و یک‌جانبه یا رویکردهای مبتنی بر «ائتلاف دولت‌های مایل» از جمله کاربرد زور را برای تضمین امنیت دولت در برابر دیگر دولت‌ها و بازیگران غیردولتی ارج می‌گذارد. اما به همین اندازه هم روشن است که بعید است رویکردهای موردی به تنهایی در کوتاه یا بلندمدت مؤثر باشند مگر آنکه آن‌ها را از بنیاد به رژیم معاهداتی جهان‌روا پیوند زنیم. چنین چیزی تنها در صورتی امکان‌پذیر است که واقع‌گرایان و لیبرال‌ها از اختلافاتشان دست بردارند و برای رسیدن به توافقی بینابینی بکوشند. آیا چنین مصالحه‌ای امکان‌پذیر است؟

راه پیشرفت

دانشمندان و اصحاب عمل پیرو هردو مکتب لیبرال و واقع‌گرا بر این باورند که گرچه احتمالاً در کوتاه‌مدت رویکردهای موردی و نوآورانه برای برخورد با فوری‌ترین چالش‌ها ترجیح دارند، ولی چنین رویکردهایی را باید به هدف میان‌مدت تا بلندمدت تقویت رژیم جهانی عدم گسترش از طریق قطع نهایی پیوند میان جنگ‌افزارهای هسته‌ای و صلح و امنیت بین‌الملل گره زد. برای نمونه، از جمله پیشنهادهای شولتز و همکارانش (Schultz *et al.*, 2007) این‌هاست:

- تغییر آرایش جنگ سردیِ جنگ‌افزارهای به صحنه آورده شده با هدف افزایش زمان هشدار و کاهش خطر استفادهٔ تصادفی یا غیرمجاز از جنگ‌افزارهای هسته‌ای.
- ادامهٔ کاهش اساسی اندازهٔ نیروهای هسته‌ای تمامی دولت‌های دارندهٔ این نیروها.

- برچیدن جنگ‌افزارهای هسته‌ای کوتاه‌برد که برای آرایش در خط مقدم طراحی شده‌اند.
- به تصویب رساندن پیمان منع جامع آزمایش‌های هسته‌ای در داخل کشورها.
- تأمین عالی‌ترین معیارهای امنیتی ممکن برای تمامی ذخایر جنگ‌افزارها... [و مواد شکافت‌پذیر]... در تمامی نقاط جهان.
- توقف تولید مواد شکافت‌پذیر برای تولید جنگ‌افزارها در سراسر جهان.
- حل و فصل رویارویی‌ها و ستیزهای منطقه‌ای که باعث سر برآوردن قدرت‌های هسته‌ای جدید می‌شوند.

بیشتر این پیشنهادها نه تندروانه‌اند و نه جدید، ولی تدوین‌کنندگانشان از مقام‌های پیشین دولت‌های قدیمی دارندهٔ جنگ‌افزار هسته‌ای هستند که نظرشان تغییر کرده است و ازهمین‌رو پیام آنان وزن و اهمیت بیشتری از دیگر تحلیل‌گران دارد. اما ظاهراً در این طرح جدید شولتز و همکارانش که به تأیید بیش از سی تن دیگر از مقام‌های پیشین و دانشمندان برجسته نیز رسیده، تأکیدها از خلع سلاح متوجه عدم گسترش شده است (Schultz *et al.*, 2008).

از این گذشته، کشورهایی که در حال حاضر زیر چتر هسته‌ای گستردهٔ دولت‌های دارای جنگ‌افزار هسته‌ای قرار دارند، ممکن است از خود بپرسند آیا وابستگی‌شان به چنین سلاح‌هایی چالشی برای خلع سلاح هسته‌ای پیش نمی‌آورد. تجدید نظر این گونه کشورها در موقعیتشان و خارج شدن آن‌ها از زیر چتر هسته‌ای احتمالاً چه پیامدهایی برایشان خواهد داشت؟ آیا آن‌ها به‌راستی آسیب‌پذیرتر می‌شوند یا از آسیب‌پذیریشان کاسته می‌شود؟ آیا چنین آسیب‌پذیری‌هایی ارزش آن را دارد که روند خلع سلاح به راه افتد؟ برای تضمین به راه افتادن و تداوم یافتن روند خلع سلاح احتمالاً به چه وزنی از کشورها نیاز خواهد بود؟ درعین‌حال رویکرد دیگر برای قطع پیوند نظم جهانی با جنگ‌افزارهای هسته‌ای این است که یکی از اعضای دائم فعلی شورای امنیت سازمان ملل که از دولت‌های دارندهٔ سلاح هسته‌ای هم هست از زرادخانهٔ خود چشم بپوشد و به نخستین عضو دائم شورا تبدیل شود که هیچ جنگ‌افزار هسته‌ای در اختیار ندارد. چه اندازه احتمال دارد که یکی از دولت‌های دارندهٔ جنگ‌افزارهای هسته‌ای به این نتیجه برسد که حتی اگر قرار باشد دست از سلاح‌های هسته‌ای خود بشوید امنیتش لطمه نخواهد دید؟ چنین اقدامی درعین‌حال قطعاً زمینه را برای ایجاد نظم جهانی تازه‌ای هموار خواهد ساخت که بر جنگ‌افزارهای هسته‌ای استوار نباشد و تأثیری ماندگار نیز در جهت اصلاح شورای امنیت سازمان ملل به جا خواهد گذاشت. این اندیشه‌ها گیرا هستند و تنها عنصری که جایش خالی است ارادهٔ لازم برای جامهٔ عمل پوشاندن به آن‌هاست، و این شاید مادر همهٔ چالش‌ها باشد.

یادداشت

۱. مادهٔ ۱۰ پیمان عدم گسترش به تک‌تک امضاکنندگان «حق بیرون رفتن از پیمان درصورتی‌که به این نتیجه رسیده باشد که رویدادهای فوق‌العاده... عالی‌ترین منافع کشورش را به خطر انداخته است» می‌دهد. این در حالی است که در مادهٔ ۶ از اعضا خواسته شده است «دربارهٔ اتخاذ تدابیر مؤثری برای توقف هرچه سریع‌تر مسابقهٔ تسلیحاتی هسته‌ای و برای خلع سلاح، با حسن نیت پیگیر مذاکراتی باشند».

خواندنی‌های پیشنهادی

Disarmament Diplomacy

این اثر که در نشانی اینترنتی www.acronym.org.uk/dd/index.htm در دسترس قرار دارد، فصلنامهٔ مستقل مؤسسهٔ اکرونیم است که حاوی برخی از بهترین بررسی‌های عمیق و انتقادی دربارهٔ تحولات پدیدآمده در مذاکرات خلع سلاح، کنترل چندجانبهٔ تسلیحات و امنیت بین‌الملل است.

The Bulletin of Atomic Scientists

این اثر که در نشانی اینترنتی www.thebulletin.org/ در دسترس قرار دارد، قدیمی‌ترین (پایه‌گذاری‌شده در ۱۹۴۵ به‌وسیلهٔ دانشمندان اتمی دست‌اندرکار پروژهٔ منهتن) و معتبرترین نشریه دربارهٔ تمامی امور هسته‌ای به‌ویژه عدم گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای است. داده‌های این نشریه دربارهٔ زرادخانه‌های دولت‌های هسته‌ای (که شورای دفاع از منابع طبیعی آن‌ها را تهیه می‌کند) از مطمئن‌ترین داده‌ها به‌شمار می‌روند.

Nuclear Threat Initiative (NTI)

این سایت که در نشانی اینترنتی www.nti.org/ در دسترس قرار دارد طرف‌دار توقف یکبارهٔ برنامه‌های کشورهای مختلف برای تولید جنگ‌افزارهای هسته‌ای، میکروبی و شیمیایی است. این سایت اینترنتی درعین‌حال میزبان خودآموز رایانه‌ای نوآورانه‌ای (WMD 411) است که اطلاعات اساسی دربارهٔ جنگ‌افزارهای هسته‌ای و تلاش‌های صورت‌گرفته برای خلع سلاح هسته‌ای را در اختیار قرار می‌دهد.

Jozef Goldblat, *Can Nuclear Proliferation be Stopped?* (Geneva: Geneva International Peace Institute (GIPRI), 2007).

این کتاب مروری فشرده و عالی بر وضعیت فعلی گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای است که شامل توصیه‌هایی مبتنی بر «گام‌های سیزده‌گانه» و فراتر از آن است.

Waheguru Pal Singh Sidhu and Ramesh Thakur (eds), *Arms Control after Iraq* (Tokyo: UN University Press, 2006).

این اثر حاوی دیدگاه‌هایی جهانی و منطقه‌ای برای بررسی تأثیر بحران جاری عراق بر گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای است، و بر نقش محوری سازمان ملل در جلوگیری از گسترش این سلاح‌ها تأکید دارد.

۲۵. مقابله با تروریسم

پل پیلار

چکیده

فصل حاضر بحثی است دربارهٔ عناصر مختلف و متعددی که در مبارزه با تروریسم بین‌الملل سهم دارند، از منصرف ساختن افراد از پیوستن به گروه‌های تروریست گرفته تا منصرف کردن گروه‌ها از توسل به تروریسم، کاهش توانایی گروه‌های تروریست، برپا کردن موانع فیزیکی در برابر حملات تروریستی، و کاهش نتایج حملات. کاستن از توانایی‌های تروریست‌ها به نوبهٔ خود نیازمند کاربرد ابزارهای متعددی از جمله دیپلماسی سازمان‌های اطلاعاتی، کنترل‌های مالی، نظام‌های عدالت کیفری و نیروی نظامی است که هریک از آن‌ها نقاط قوت و محدودیت‌های خود را دارد. مقابله با تروریسم به ناگزیر مسائل دشوار و غالباً مناقشه‌برانگیزی در زمینهٔ سیاست‌گذاری از جمله تعارض یافتن آن با ارزش‌های دیگری چون آزادی شخصی و زندگی خصوصی را پیش می‌آورد.

مقدمه

برجسته‌تر شدن مقابله با تروریسم[1] طی یکی دو دههٔ گذشته، دوران راستین این چالش‌های بنیادی را از نظر پنهان می‌سازد. تاریخ تروریسم به دوران باستان بازمی‌گردد. مقابله با تروریسم به‌عنوان تلاش هماهنگ و همیارانهٔ دولت‌ها برای مبارزه با این تاکتیک این اندازه قدمت ندارد، ولی بسیار قدیمی‌تر از هرگونه «جنگ با تروریسم»[2] است که گونهٔ اسلامی تروریسم بین‌الملل[3] را

1. counterterrorism
2. war on terror
3. international terrorism

که جدیدتر از هرگونهٔ دیگری مورد توجه واقع شده آماج گرفته است. آنچه را می‌توان نخستین کنفرانس بین‌المللی در زمینهٔ مقابله با تروریسم خواند، در ۱۸۹۸ برای برخورد با موج آدمکشی‌های آنارشیستی که چند سالی در سطح جهان برخاسته بود در رم برگزار شد.

در سراسر تاریخ دوران نو، علاقه‌مندی و توجه به مقابله با تروریسم فراز و فرودهایی داشته است. این الگو تا اندازه‌ای بازتاب سر برآوردن و افول گونه‌های مختلف تروریسم مانند آنارشیسم دهۀ ۱۸۹۰ یا خشونت چپ‌گرایان بوده است که در دهۀ ۱۹۸۰ اروپا را فراگرفت. از این گذشته، مشرب و محیط سیاسی تک‌تک کشورها را نشان داده است. برای نمونه، حملات تروریستی در میانهٔ دهۀ ۱۹۷۰ با آهنگی در ایالات متحده رخ می‌داد که اگر امروز در همان کشور تکرار می‌شد مردم را به هراس می‌انداخت. ولی چون در آن زمان مردم امریکا ـ که تازه ماجرای تکان‌دهندهٔ واترگیت را پشت‌سر گذاشته بودند ـ بیشتر نگران زیاده‌روی‌ها و سوءاستفاده‌های حکومت خودشان بودند، این حملات باعث نشد ابتکارات ضدتروریستی جدید و مهمی به میان آید (Jenkins, 2003). شناخت مقابله با تروریسم نیازمند آگاهی از این گونه نوسان‌ها در خلق و خو و توجه مردم است، ولی از آن گذشته ایجاب می‌کند نگاه خود را روی عناصر و مسائل گوهری مقابله با تروریسم که در تمامی محیط‌های سیاسی وجود دارد متمرکز سازیم.

عناصر اصلی

همهٔ اقداماتی که می‌توان برای مقابله با تروریسم انجام داد به‌طور معمول زیر عنوان «مقابله با تروریسم» قرار می‌گیرد. هرآنچه ریشه‌های تروریسم را قطع یا علل آن را تضعیف کند چنان‌که باید و شاید دست‌کم تا حدودی اقدامی برای مقابله با تروریسم شناخته می‌شود، حتی اگر به‌طور معمول چنین خوانده نشود یا در آن‌ها پای دیگر اهداف سیاست‌گذاری هم در میان باشد. دانشمندان و سیاستمداران اغلب دربارهٔ ریشه‌های تروریسم با هم اختلاف نظر دارند؛ برخی روی شرایطی تکیه دارند که تروریست‌های آینده در بستر آن‌ها پرورش می‌یابند، دیگران روی ستیزهای خاصی انگشت می‌گذارند که به سرچشمهٔ خشم جنون‌آمیز تبدیل می‌شوند، و برخی دیگر هم بر افسون ایدئولوژی‌های تندروانه‌ای تأکید دارند که رهبران و گروه‌های تروریستی مطرح می‌سازند. با وجود این تفاوت تأکیدها همهٔ آن‌ها به یکی از عناصر اساسی مقابله با تروریسم بازمی‌گردند که همان برخورد با هر آن چیزی است که افراد را به پیوستن به گروه‌های تروریستی رهنمون می‌شود.

سیاست‌های مقابله با تروریسم که بازتاب تلقیات مختلف فوق دربارهٔ علل تروریسم هستند، لزوماً جمع‌ناپذیر نیستند. برای نمونه، ممکن است یک دولت برای تضعیف آنچه از نظر خودش ریشه‌های

تروریسم است دست به ایجاد تغییرات سیاسی و اجتماعی زند و درعین‌حال بر ضد ایدئولوژی‌های افراطی هم مبارزه‌ای فکری به راه اندازد. این دو رویکرد به‌ویژه در پی حملات سپتامبر ۲۰۰۱ القاعده وجوهی از راهبرد ایالات متحده برای مقابله با تروریسم در خاورمیانه را تشکیل می‌دهند.

از دید برخی دولت‌های اروپایی توجه به ریشه‌های تروریسم بیشتر به جمعیت‌های مسلمان کشورشان بازمی‌گردد. حملات چشمگیر تروریستی مانند حملاتی که در لندن و مادرید به شبکه‌های حمل و نقل صورت گرفت باعث توجه بیشتر به موقعیت مسلمانان اروپا شده است. در این زمینه هم از نظر رویکرد مثلاً بین مفهوم چندفرهنگ‌باوری انگلستان و تأکید فرانسه بر جذب و هضم فرهنگی اختلافات و تفاوت‌هایی وجود دارد. ولی در هر حالت کاهش احتمال جذب شدن اعضای جوان این جوامع به تروریسم یکی از هدف‌های سیاست دولت است.

دیگر عنصر اساسی مقابله با تروریسم حول تصمیمات گروه‌ها دربارهٔ ارتکاب عملیات تروریستی بیشتر یا کمتر دور می‌زند. این عنصر با شکل دادن مشوق‌هایی برای گروه‌ها سر و کار دارد تا آن‌ها در تعقیب اهداف خود از شیوه‌های مسالمت‌آمیز و نه خشونت‌بار استفاده کنند. این عنصر در مورد همهٔ گروه‌های تروریست مؤثر نیست. دربارهٔ گروهی چون القاعده که هدف نهایی‌اش ـ براندازی بیشتر نظم‌های سیاسی حاکم در جهان اسلام ـ چنان دامنه‌دار است که هرگز یک دولت نمی‌تواند با هیچ مذاکره، امتیازدهی یا تغییر سیاست‌هایش آن را ساکت کند، این عنصر موضوعیت ندارد. حتی در مورد گروه‌هایی که هدف‌های محدودتری دارند ـ مانند ببرهای آزادی‌بخش تامیل ییلام[1] که هدفشان تشکیل دولت مستقل تامیل با جدا کردن بخشی از خاک سریلانکاست ـ باز هم تعارض منافع می‌تواند چنان شدید باشد که منصرف ساختن گروه از مسیر خشونت‌باری که در پیش گرفته است، فوق‌العاده دشوار باشد.

اما در برخی موارد، حل و فصل اختلافات در یک ستیز می‌تواند بخش عمده‌ای از وادار ساختن یک گروه به دست شستن از تروریسم باشد. چشمگیرترین نمونهٔ این حالت توافق جمعهٔ نیک[2] دربارهٔ ایرلند شمالی است که در ۱۹۹۸ حاصل شد. با اینکه در دههٔ پس از آن روند صلح مبتنی بر این توافق اوج و حضیض‌های بسیاری داشت، ولی روند یادشده در وادار ساختن رهبری ارتش موقت جمهوری‌خواه ایرلند[3] به کنار گذاشتن تروریسم نقشی اساسی ایفا کرد.

بقیهٔ عناصر مقابله با تروریسم معمولاً بیشتر با این عنوان مورد اشاره قرار می‌گیرند. یکی از این

1. Liberation Tigers of Tamil Eelam
2. Good Friday agreement
3. Provisional Irish Republic Army

عناصر که معمولاً «مدیریت حادثه»[1] خوانده می‌شود شامل هر اقدامی می‌گردد که پس از وقوع حادثهٔ تروریستی برای کاستن از اثرات آن می‌توان انجام داد. مفهوم مدیریت حادثه نخستین‌بار در پاسخ به حملاتی مطرح شد که طی آن‌ها افرادی به گروگان گرفته می‌شوند و جانشان به خطر می‌افتد چون تروریست‌ها تقاضاهایی چون آزادی رفقایشان را که پیش‌تر به زندان افتاده‌اند مطرح می‌سازند. مدیریت شامل برقراری ارتباط یا مذاکره با تروریست‌ها می‌شود. دانش تخصصی دربارهٔ بهترین شیوهٔ برخورد با گروگان‌گیران درگذر سال‌ها توسعه یافته (و توسط نیروهای انتظامی و شرکت‌های خصوصی امنیتی در مورد موقعیت‌های گروگان‌گیری تروریستی و غیرتروریستی به کار بسته شده) است. اهداف اصلی معمولاً تضعیف ارادهٔ تروریست‌ها ضمن پرهیز از هرگونه حرکتی است که بتواند باعث اقدام شتاب‌زده و صدمه دیدن گروگان‌ها شود. اما در نهایت، نتیجهٔ چنین رویدادهایی بستگی شدیدی به سیاستی دارد که مقام‌های دست‌اندرکار دربارهٔ امتیاز دادن زیر فشار به تروریست‌ها در پیش می‌گیرند. برخی دولت‌ها (مانند ایتالیا) مایل بوده‌اند به نفع تضمین آزادی بی‌خطر گروگان‌ها امتیازاتی دهند. دولت‌های دیگر (مانند ایالات متحده) مخالف امتیاز دادن به تروریست‌ها هستند زیرا معتقدند چنین کاری مشوق اقدامات تروریستی بیشتر می‌شود.

دیگر جنبهٔ مدیریت این گونه حوادث به ارتباط گرفتن با مردم و نقش مطبوعات بازمی‌گردد. هدف تروریست‌ها از ایجاد چنین رویدادهایی ـ دست‌کم به اندازهٔ تقاضاهای مشخصی که مطرح می‌سازند ـ جلب توجه دیگران به آرمان خودشان است. تا حدودی به همین خاطر برخی از مقام‌های مسئول مقابله با تروریسم معتقدند باید جلوی انتشار اطلاعات مربوط به چنین حوادثی را گرفت و نگذاشت توجه مردم چندان به آن‌ها جلب شود. ولی هر محدودیتی از این دست مسئلهٔ آزادی مطبوعات و مسئولیت یکسانی را پیش می‌آورد که مطبوعات و حکومت برای آگاه ساختن شهروندان از این رویدادهای مهم دارند.

سومین جنبهٔ مدیریت این گونه حوادث، استفادهٔ احتمالی از زور برای رهاندن گروگان‌هاست. عملیات نجات اگر موفقیت‌آمیز باشد مسئلهٔ دشوار تصمیم‌گیری دربارهٔ امتیاز دادن یا ندادن به تروریست‌ها را از پیش پا برمی‌دارد، و از آن گذشته هم ضربهٔ محکمی به تروریسم می‌زند و هم تروریست‌ها بی‌درنگ محاکمه می‌شوند. شکست‌هایی که در گذشته در زمینهٔ نجات گروگان‌ها پیش آمده باعث توسعهٔ نیروهای بسیار ماهری شده است که برای اجرای عملیات نجات آموزش دیده‌اند. آلمان پس از شکست عملیاتی که برای رهاندن ورزشکاران رژیم اشغالگر قدس که در بازی‌های المپیک مونیخ ۱۹۷۲ به گروگان گرفته شده بودند انجام داد، و ایالات متحده نیز پس از تلاش

1. incident management

ناکامی که برای نجات دیپلمات‌های به گروگان گرفته شده در ایران در ۱۹۸۰ به‌عمل آورد، چنین نیروهایی را تشکیل دادند. ولی حتی نیروهای کاملاً آموزش‌دیده هم با وظیفهٔ فوق‌العاده دشواری روبرو هستند زیرا تروریست‌ها از این برتری برخوردارند که می‌توانند بی‌درنگ به گروگان‌ها صدمه برسانند. به دلیل همین دشواری ذاتی، پروندهٔ تلاش‌هایی که برای رهایی گروگان‌ها صورت می‌گیرد همواره در کنار موفقیت، شکست‌هایی هم خواهد داشت (نک. پنجرهٔ ۱ ـ ۲۵).

پنجرهٔ ۱ ـ ۲۵ تلاش‌های موفق و ناموفق برای رهایی گروگان‌ها

تلاش‌هایی که برای رهایی گروگان‌های موجود در دست تروریست‌ها صورت گرفته هم موفقیت‌های چشمگیر و هم شکست‌های تأسف‌آوری به بار آورده است. برخی کشورها هردو نوع این نتیجه‌ها را تجربه کرده‌اند.

نمونه‌ای که نشان می‌دهد چگونه تلاش برای رهایی می‌تواند نتیجهٔ فوق‌العاده ناموفق و بدی به بار آورد، به ربودن هواپیمای مسافربری مصری توسط سازمان ابونضال در سال ۱۹۸۵ بازمی‌گردد. گروهی از کماندوهای مصری درحالی‌که هواپیما در مالت فرود آمده بود برای نجات گروگان‌ها تلاش کردند. آنان کار خود را با منفجر ساختن درهای هواپیما آغاز کردند که در ادامه به مبادلهٔ آتش و پرتاب نارنجک از هردو طرف کشید و داخل هواپیما دچار آتش‌سوزی شد. از هشتاد و هشت مسافر هواپیما پنجاه و شش تن به همراه دو نفر از خدمه کشته شدند.

اما یکی از تازه‌ترین موارد بزرگ گروگان‌گیری با موفقیت چشمگیری پایان یافت. این ماجرا در اواخر سال ۱۹۹۶ هنگامی آغاز شد که جنبش انقلابی توپاک آمارو[1] منزل مسکونی سفیر ژاپن را در لیما پایتخت پرو اشغال کردند. دولت پرو به مدت چهار ماه با تروریست‌ها مشغول مذاکره بود و در همان حال مخفیانه تونل‌هایی را در زیر منزل یادشده حفر می‌کرد و سایر مقدمات یک یورش نظامی را می‌چید. این یورش با انفجاری آغاز شد که بخشی از طبقهٔ همکف ساختمان را (که اعضای جنبش یادشده در آنجا مشغول بازی فوتبال بودند و هفتاد و دو گروگان آن‌ها در طبقهٔ بالاتر نگهداری می‌شدند) به زیر کشید. جز یک تن از گروگان‌ها

1. Tupac Amaru Revolutionary Movement

بقیه همگی بدون هیچ‌گونه آسیبی آزاد شدند. دو نفر از اعضای نیروی نجات و هر چهارده تن تروریست کشته شدند.

در سال‌های اخیر بیشتر حوادث تروریستی بزرگ با گروگان‌گیری و تهدید به صدمه زدن به آن‌ها همراه نبوده بلکه برعکس متضمن کشتار مستقیم و بی‌جهت مردم بی‌گناه معمولاً با استفاده از بمب بوده است. در این چهارچوب، «مدیریت حادثه» معنای متفاوتی یافته است و اساساً به واکنش‌های فوری و اضطراری برای رسیدگی به زخمیان و برطرف ساختن خطرات بعدی موجود در صحنهٔ حمله اشاره دارد. بااین‌حال، هدف اساسی باز هم کاهش اثرات حمله است؛ به‌یقین توجه درمانی فوری به زخمیان می‌تواند از شمار کشته‌ها بکاهد. در حال حاضر خصوصاً تأکیدها متوجه واکنش نشان دادن به آن دسته از حملات تروریستی است که با استفاده از جنگ‌افزارها یا مواد غیرمتعارف صورت می‌گیرند. با اینکه هنوز چنین حملاتی به نسبت نادرند تأکید به‌عمل آمده ازآن‌رو بجاست که انجام اقدامات سریع برای مهار یا خنثی‌سازی خطری میکروبی، شیمیایی یا پرتوزا می‌تواند در به حداقل رساندن تلفات جدای از آنچه که بلافاصله در خود حمله به جا می‌ماند تأثیر اساسی داشته باشد.

اقداماتی که اغلب آن‌ها را به‌صراحت مقابله با تروریسم می‌دانند ـ و کانون توجه بقیهٔ فصل حاضر را تشکیل می‌دهد ـ به تلاش‌هایی بازمی‌گردد که برای کاهش «توانایی» تروریست‌ها برای انجام حملات صورت می‌گیرد. این تلاش‌ها شامل اقدامات امنیتی تدافعی برای حفاظت از آماج‌های بالقوه در برابر حمله می‌شود. همچنین انواع اقدامات تهاجمی برای کاهش توانایی‌های تروریست‌ها را در بر می‌گیرد.

دفاع

اقدامات امنیتی دفاعی (که گاه با عنوان «پادتروریسم»[1] از آن‌ها یاد می‌شود) در چندین سطح مختلف به اجرا درمی‌آیند. مشخص‌ترین اقدام دفاعی، حفاظت از تک‌تک مکان‌هایی اعم از ساختمان‌های اداری، پایگاه‌های نظامی، سفارت‌خانه‌ها یا هر تأسیسات دیگری است که بتواند آماج حمله‌ای تروریستی قرار گیرد. بیشتر اقدامات حراستی هر مکان مشخص جزو وظایف بخش خصوصی ـ مالکان یا مدیران تأسیساتی که از آن حفاظت می‌شود ـ است. معمولاً تک‌تک

1. anti-terrorism

تأسیسات دولتی از امنیت بیشتری برخوردارند زیرا حراست از آن‌ها مقاصد دیگری (مانند حفظ اسرار فعالیت‌های حساس) را هم برآورده می‌سازد و ضمناً از دید تروریست‌ها تأسیسات رسمی احتمالاً ارزش نمادین بیشتری دارند که آماج حمله قرار گیرند. انواع مربوط اقدامات امنیتی شامل حفاظت ویژه‌ای که طی مدت کوتاه از رویدادهای چشمگیری چون مراسم افتتاح یا رویدادهای ورزشی بزرگ به‌عمل می‌آید و حراست شخصی از رهبران دولت یا دیگر اشخاص برجسته می‌شود.

سطح بعدی اقدامات دفاعی تأمین امنیت کل یک سیستم است. اقدام امنیتی در سطح کل یک سیستم که بیشترین نقش را در مقابله با تروریسم بازی کرده است، حراست از هوانوردی کشوری است. آسیب‌پذیری‌های ذاتی و متحرک بودن هواپیماهای مسافری همیشه آن‌ها را به آماج‌های وسوسه‌برانگیزی برای تروریست‌ها تبدیل خواهد کرد. حفاظتی که امروزه از هواپیماهای شرکت‌های مسافری به‌عمل می‌آید دو اصل امنیت در سطح نظام‌ها را نشان می‌دهد: نخست، هرجا رخنه‌ای در سپر امنیتی وجود داشته باشد می‌تواند راهی برای ورود مهاجمان شود؛ و به همین دلیل است که گزارش ضعف‌های موجود در آیین‌های امنیتی هر فرودگاهی به‌حق مایهٔ نگرانی افراد در دیگر نقاط این شبکه می‌شود. دوم ـ و تا حدودی در نتیجهٔ وقوف به اصل نخست ـ حراست باید چندلایه باشد و در مورد هواپیماها شامل هر اقدامی از بازرسی چمدان‌ها به کمک پرتو ایکس گرفته تا تقویت درهای ورود به کابین خلبان شود. هیچ سیستم دیگری به اندازهٔ هوانوردی مورد توجه مقابله‌کنندگان با تروریسم قرار نگرفته است، ولی آسیب‌پذیری‌های آشکاری که وجود دارد در سال‌های اخیر به تردیدها دربارهٔ لزوم حفاظت از دیگر سیستم‌ها مانند حمل و نقل عمومی و شبکهٔ برق‌رسانی دامن زده است. سیستم‌های الکترونیکی مانند سیستم‌های پشتیبان بانکداری و معاملات مالی هم بیشتر زیر ذره‌بین قرار گرفته است.

کلی‌ترین سطح اقدامات امنیتی دفاعی، حفاظت از کل یک کشور به‌ویژه با جلوگیری از ورود تروریست‌ها و تا اندازه‌ای نیز امکانات اجرای حملات تروریستی (به‌ویژه مواد هسته‌ای) به داخل مرزهاست. در پی حملات یازده سپتامبر ایالات متحده به‌شدت بر تأکید خود روی امنیت داخلی[1] افزود. این اقدامات نه تنها افزایش چشمگیر هزینه‌ها بلکه تشکیل وزارت امنیت داخلی را هم شامل می‌شد که بزرگ‌ترین تجدید سازمانی است که طی پنجاه سال در دولت صورت گرفته است. اما شرایط جغرافیایی و دیگر شرایط هر کشور باعث می‌شود کار امنیت داخلی برای هر کشور متفاوت با دیگری باشد. در مورد بیشتر کشورهای اروپایی، آزادی عبور از مرزها در داخل اتحادیهٔ اروپا موجب می‌شود که تک‌تک دولت‌ها نتوانند همان شیوهٔ ایالات متحده را در قبال

1. homeland security

امنیت داخلی در پیش گیرند. حتی ایالات متحده هم با توجه به مرز طولانی و بی‌دفاعی که با کانادا دارد باید ببیند چه اندازه روی متوقف ساختن تروریست‌ها در مرزهای خودش و چه اندازه روی بیرون نگه داشتن آن‌ها از کل امریکای شمالی تأکید کند.

اقدامات تدافعی به شیوه‌های متعددی اثر می‌کنند. آشکارترین شکل آن خنثی کردن مستقیم تلاشی است که برای حملهٔ تروریستی صورت می‌گیرد. ولی حتی اگر اقدامات دفاعی تلاش صورت‌گرفته برای انجام حمله را به شکست نکشاند، ممکن است تروریست‌ها را از حمله بازدارد. فعالیت‌هایی که تروریست‌ها برای کسب آمادگی انجام حمله انجام می‌دهند نوعاً شامل بررسی اساسی و زیر نظر گرفتن آماج مورد نظر برای شناسایی آسیب‌پذیری‌ها و راه‌های ممکن حمله می‌شود، ولی از آن گذشته ارزیابی اقدامات امنیتی را هم در بر می‌گیرد. گاهی تروریست‌ها از بررسی‌های خود به این نتیجه می‌رسند که آماج مورد نظرشان در حلقهٔ تدابیر حفاظتی ـ امنیتی بیش از حد محکمی قرار دارد و ازهمین‌رو از نقشه‌ای که برای حمله کشیده‌اند منصرف می‌شوند. به‌یقین این لزوماً بدان‌معنی نیست که آن‌ها به‌کلی از تروریسم چشم می‌پوشند، چه‌بسا آنان به‌دنبال آماج جایگزینی بگردند. ولی دست‌کم اقدامات دفاعی، برنامه‌ریزی آن‌ها را پیچیده‌تر ساخته و ناچارشان کرده است از هر هدف مشخصی که امیدوار بودند با ضربه زدن به آماج اولیه به دست آورند چشم بپوشند.

این گونه دشوار کردن برنامه‌ریزی تروریست‌ها درعین‌حال تب آن‌ها را هم فرومی‌نشاند و زمان فراخ‌تری برای شناسایی آن‌ها فراهم می‌سازد. این خود روش کلی دیگری را مطرح می‌سازد که حراست ضدتروریستی از طریق آن عمل می‌کند و مکمل دیگر تلاش‌ها برای مقابله با تروریسم است. اقدامات دفاعی که تروریست‌ها را ناچار سازد به شیوه‌ای که معمولشان نبوده است خود را برای عملیات آماده سازند، می‌تواند احتمال دستگیر شدن آن‌ها را افزایش دهد. گذشته از طولانی‌تر شدن زمان کسب آمادگی برای حمله، امکان دیگر لزوم ساختن بمب‌های قوی‌تر برای غلبه بر تمهیدات حراستی مانند دیوارها یا موانع ضدانفجاری است که فاصلهٔ حائلی بین تروریست‌ها و آماجشان ایجاد می‌کنند. خریداری و سرهم کردن بمب‌های بزرگ‌تر می‌تواند نسبت به ساخت بمب‌های کوچک‌تر کاری توجه‌برانگیزتر و قابل شناسایی باشد.

اشاره به بمب‌های بزرگ ما را به آخرین راهی می‌رساند که اقدامات دفاعی حتی اگر نتواند جلوی حملات را بگیرد می‌تواند از آن راه جان انسان‌ها را نجات دهد. بمب جاسازی‌شده در کامیونی که در ۱۹۹۶ برای حمله به تأسیسات اقامتی ارتش ایالات متحده در برج‌های خُبر در عربستان سعودی به کار رفت، چنان قوی بود که گرچه در خیابان و به فاصلهٔ نسبتاً دوری از این

برج‌ها منفجر شد، نوزده تن از نظامیان امریکایی را به هلاکت رساند. از یک نظر، تمهیدات امنیتی پیرامون این تأسیسات اثربخش بود؛ اگر کامیون یادشده اجازه یافته بود وارد مجتمع شود آمار تلفات به‌مراتب بیش از این می‌بود.

اقدامات امنیتی تدافعی محدودیت‌های ذاتی چندی دارد. این اقدامات پرهزینه است. منظور از هزینه‌ها تنها مخارج پولی مستقیمی نیست که صرف حراست می‌شود، گرچه برخی روش‌های معمول ـ مانند ماشین‌هایی که برای بازرسی حجم عظیم چمدان‌های مسافران هواپیماها هم مؤثر و هم کارآمدند ـ به‌راستی گران تمام می‌شوند. هزینه‌هایی که کمتر قابل اندازه‌گیری و درعین‌حال چشمگیر است به‌صورت پایین آمدن بازدهی افراد تحت حفاظت و بالا رفتن هزینه‌های انجام کارها به دلیل مسائلی چون افزایش مدت زمان مسافرت است. ممکن است انجام برخی کارهای مشروع از جمله کارهای دولت اصلاً دشوارتر باشند. نوع سفارت‌خانه‌هایی هم که حفاظت از آن‌ها در برابر حملات تروریستی آسان‌تر از همه است ـ برای نمونه، مجتمع‌های دژمانندی که دور از مراکز شهرها قرار دارند ـ انجام بخشی از وظایف دیپلمات‌ها را که مستلزم تعامل آزاد و آسان با مردم محل است برای آن‌ها دشوارتر می‌سازد.

مهم‌ترین محدودیت این است که از همه‌چیز نمی‌توان حفاظت کرد، درحالی‌که هرچیزی می‌تواند آماج بالقوه‌ای برای حملهٔ تروریست‌ها باشد. تروریست‌ها همواره از این مزیت برخوردار خواهند بود که محل حملهٔ خودشان را خود انتخاب می‌کنند و این انتخاب تا اندازه‌ای نمایانگر نقاطی است که امنیتشان قوی است یا دچار ضعف امنیتی هستند. از این جهت، تقویت اقدامات امنیتی ضدتروریستی باعث نقض غرض می‌شود. رقابت به هر شکل که باشد، تهاجم همواره این برتری را بر دفاع دارد.

موضع‌گیری تهاجمی

عملیات ضدتروریستی تهاجمی این برتری ذاتی را بر اقدامات تدافعی دارند: موضع‌گیری تهاجمی بدین‌معنی است که ابتکار عمل را به تروریست‌ها وانگذاریم و تلاش نکنیم محل و نحوهٔ ضربهٔ بعدی را حدس بزنیم. مقابلهٔ امنیتی موفقیت‌آمیز با تروریسم هر آماج یا آماج بالقوهٔ تحت حفاظت را از حمله در امان نگه می‌دارد. عملیات تهاجمی موفقیت‌آمیزی که یک هستهٔ تروریستی را از کار می‌اندازد، نمی‌گذارد آن هسته هرگز به هیچ آماجی حمله کند. این بدان معنی نیست که عملیات تهاجمی جای تلاش‌های تدافعی را می‌گیرد. برعکس، آن‌ها اجزای مکمل یک برنامهٔ ضدتروریستی جامع هستند.

مقابلهٔ تهاجمی با تروریسم خود متضمن به‌کارگیری چندین ابزار مختلف است. این ابزارها هم جانشین یکدیگر نیستند بلکه مکمل همند. هر ابزار، امتیازات و محدودیت‌های خود را دارد.

فرامرزی بودن تروریسم نو «دیپلماسی» را به ابزار مهمی مبدل می‌سازد. جلب همکاری دیگر دولت‌ها برای مقابله با عملیات تروریستی که مرزهای بین‌المللی را درمی‌نوردند اهمیت حیاتی دارد. بی‌واسطه‌ترین کاربرد دیپلماسی برای جلب همکاری دیگران در موارد مشخص است. اقدام دیپلماتیک مجرایی برای وادار ساختن یک دولت دیگر به دستگیر کردن فردی که مظنون به اقدام تروریستی است، یورش بردن به یک هستهٔ تروریستی یا تحویل دادن یک مظنون است. از این گذشته، دیپلماسی می‌تواند به شکل کلی‌تر به ایجاد و هدایت همکاری میان سرویس‌های نظامی، امنیتی و اطلاعاتی کمک کند. از این جهت، دیپلماسی پشتیبان مهمی برای تمامی دیگر ابزارهای مقابله با تروریسم است. سرانجام، دیپلماسی ابزار اصلی مهار و مقابله با دولت‌های حامی تروریسم است.

دیپلماسی ضدتروریستی می‌تواند چندجانبه یا دوجانبه باشد. دیپلماسی چندجانبه بیشترین فایده‌اش ایجاد جوّی جهانی است که در آن تروریسم مشکلی مشترک شناخته می‌شود و مؤید تلاش‌هایی می‌گردد که برای مقابلهٔ با تروریسم انجام می‌شود. (دیپلماسی همگانی[1] ـ ارتباط گرفتن با مردم معمولی از طریق رسانه‌های جمعی به‌جای برقراری ارتباط با دولت‌ها ـ نیز به این کار می‌آید.) دیپلماسی چندجانبه موفق شده است جوّی به‌وجود آورد که نسبت به یک ربع قرن پیش که بیشتر فعالیت‌های تروریستی به دلیل بی‌میلی به خرده گرفتن از «جنبش‌های آزادی‌بخش ملی» نادیده می‌ماندند یا بر آن‌ها چشم پوشیده می‌شد، به مقابله با تروریسم کمک به‌مراتب بیشتری بکند.

درعین‌حال، دیپلماسی چندجانبه وجه عملی‌تری هم دارد که به‌صورت یک رشته مقاوله‌نامه‌های بین‌المللی دربارهٔ تروریسم است که طی چهل سال گذشته از دل مذاکرات سر برآورده‌اند و دربارهٔ مسائلی چون صلاحیت بر حوادث هواپیماربایی و ردگیری مواد انفجاری قواعد و آیین‌هایی را مقرر می‌دارند. اما عملی‌ترین شکل همکاری بین‌المللی دربارهٔ تروریسم همکاری دوجانبه است. نوعاً در هر حادثهٔ تروریستی در هر زمان تنها پای دو یا سه دولت در میان است و هرچه تعداد دولت‌های یادشده بیشتر باشد حفظ مطالب سرّی دشوارتر می‌شود.

دیگر ابزاری که دیپلماسی پشتیبان اساسی آن بوده است، «کنترل مالی»[2] به‌صورت توقیف یا

1. public diplomacy
2. financial control

مصادرهٔ دارایی‌های تروریست‌هاست. با اینکه سالیان دراز است که اسناد حقوقی ناظر بر توقیف پول تروریست‌ها وجود داشته، اما این مسئله در سال‌های اخیر مورد تأکید بیشتری قرار گرفته است. وزارت خزانه‌داری ایالات متحده مدت‌هاست که اجازهٔ قانونی دارد دارایی‌های مالی دولت‌ها، گروه‌ها یا افرادی را که ارتباطی با تروریسم دارند مسدود سازد. اما جز در مورد دولت‌ها ـ که حساب‌های مالی‌شان را آسان‌تر از گروه‌ها یا افراد می‌توان شناسایی کرد ـ حجم دارایی‌های مسدودشده تا یازده سپتامبر اندک بود، ولی پس از آن جلب کمک دیگر دولت‌ها آسان‌تر شد. قانون سال ۱۹۹۶ ایالات متحده که حاوی فهرستی رسمی از سازمان‌های تروریست خارجی بود، کمک مالی به هر سازمان موجود در آن فهرست را جرم می‌شناخت.

با اینکه بارها ابراز امیدواری شده است با قطع جریان پول که برای تروریست‌ها حکم «خون زندگی‌بخش» را دارد تروریسم مهار گردد، کمکی که کنترل‌های مالی به مقابله با تروریسم می‌کند همواره به دو دلیل محدود خواهد بود: یکی اینکه بیشتر پول مرتبط با فعالیت‌های تروریستی از مجراهایی جریان می‌یابد که شناسایی و جلوگیری از آن‌ها فوق‌العاده دشوار است. این گفته به‌ویژه دربارهٔ شبکه‌های غیررسمی انتقال پول معروف به حواله صدق می‌کند که در خاورمیانه و جنوب آسیا رواج دارد. دلیل دیگر این است که بیشتر فعالیت‌های تروریستی ارزان هستند. سوار کردن بمب روی یک کامیون یا بسیاری از دیگر ادواتی که تلفات سنگینی به بار می‌آورند چندان هزینه‌ای ندارد.

ابزاری که شاید بیش از هر ابزار دیگر در بحث از مقابله با تروریسم مورد تأکید قرار می‌گیرد سازمان‌های اطلاعاتی[1] است. تحقیقاتی که پس از حملات یازده سپتامبر در ایالات متحده صورت گرفت اساساً حول سرویس‌های اطلاعاتی متمرکز بود. یکی از پاسخ‌های قانونی به این حملات، تجدید سازمان جامعهٔ اطلاعاتی ـ جاسوسی و تشکیل یک مرکز جدید مقابله با تروریسم و ایجاد لایهٔ تازه‌ای از نظارت عالیه بر کل این جامعه بود. این گونه اقدامات در واکنش به احساساتی بود که بیشتر از آبشخور دفاع سیراب می‌شد تا تهاجم: این امید که سازمان‌های اطلاعاتی آن اندازه جزئیات نقشهٔ بزرگ بعدی تروریست‌ها را برملا خواهند کرد که مقامات خواهند توانست پیش از اینکه امکان اجرای آن نقشه فراهم شود طومار آن را درهم نوردند.

این امیدواری گرچه واکنش قابل درکی است به رویدادهای تأسف‌بار و برداشتی بسیار رایج دربارهٔ آنچه سازمان‌های اطلاعاتی باید انجام دهند، ولی تا اندازهٔ زیادی نابجاست. برملا ساختن جزئیات تاکتیکی نقشه‌های تروریست‌ها قطعاً همواره یکی از رسالت‌های سازمان‌های اطلاعاتی

1. intelligence

است و موفقیت‌هایی که گاه و بیگاه در این زمینه حاصل می‌شود از جملهٔ رضایت‌بخش‌ترین پیروزی‌ها در زمینهٔ مقابله با تروریسم است. ولی چنین موفقیت‌هایی همواره نادر خواهد بود. همواره برخی از نقشه‌های تروریستی از جمله برخی نقشه‌های بزرگ قطع‌نظر از میزان ماهرانه و سخت‌کوشانه بودن عملیات اطلاعاتی که بر ضد آن‌ها انجام می‌گیرد، شناسایی نمی‌شوند. نقشه‌های تروریست‌ها ـ که نوعاً در آن‌ها پای شمار اندکی از عاملانی در میان است که می‌توانند عملیات خود را در خفا انجام دهند، از برقراری ارتباط با دیگران یا هر اقدام آشکار دیگری که بتواند نقشه‌شان را برملا سازد پرهیز کنند، کاملاً به اهمیت امنیت عملیات واقفند و نسبت به هرکس که درباره‌اش گمان خیانت برند بی‌رحمند ـ همواره هدف‌های فوق‌العاده دشواری برای سازمان‌های اطلاعاتی هستند.

سازمان‌های اطلاعاتی سه کارویژهٔ دیگر هم دارند که به مقابله با تروریسم کمک بیشتری می‌کند. یکی از این کارویژه‌ها ایجاد درک راهبردی‌تری دربارهٔ تهدیدهای تروریستی است: آیا این تهدیدها رو به فزونی هستند یا کاهش؛ کدام گروه‌ها یا دولت‌ها بیشترین خطرات را پیش می‌آورند؛ کدام زمینه‌های عملیاتی بیش از همه مایهٔ نگرانی‌اند، و غیره. این گونه ارزیابی‌های راهبردی کمک می‌کند تا سیاست‌گذاری دربارهٔ تمامی وجوه مقابله با تروریسم از جمله اقدامات حراستی ضدتروریستی و عملیات تهاجمی به خطا نرود.

کارویژهٔ دوم، پشتیبانی تفصیلی از تمامی دیگر ابزارهاست. برای نمونه، اقدامات دیپلماتیک دربارهٔ تروریسم تقریباً همیشه بر اطلاعاتی استوارند ـ و اغلب، اطلاعاتی را منتقل می‌سازند ـ که سازمان‌های اطلاعاتی گردآوری کرده‌اند. از این گذشته، سازمان‌های اطلاعاتی در شناسایی و تعیین محل دارایی‌های مالی تروریست‌ها هم نقش مهمی دارند. همچنین اطلاعات بسیار مهمی در اختیار عملیات مجریان قانون و ارتش که در ادامه بدان‌ها خواهیم پرداخت قرار می‌دهند.

سومین کارویژه، آشکارا سرشتی تهاجمی دارد و از بسیاری جهات مهم‌تر از بقیه است. این کارویژه، گردآوری و تحلیل اطلاعات مربوط به سازمان‌ها و زیرساخت‌های تروریست‌هاست که امکان متلاشی کردن آن‌ها را فراهم می‌سازد. اطلاعات مورد بحث مشخص هستند ولی مربوط به یک عملیات مشخص نیستند. این اطلاعات شامل اسامی و اطلاعات شخصی مظنونان به اقدامات تروریستی، محل و قدرت هسته‌ای تروریستی، محل خانه‌های امن، و ارتباطات عملیاتی موجود میان هسته‌ها و گروه‌ها می‌شود. ممکن است خود سرویس‌های اطلاعاتی عملاً سازمان‌های تروریستی را متلاشی نکنند، ولی اطلاعات ارائه‌شده از سوی آن‌ها نیروی انتظامی یا سرویس‌های امنیت داخلی را قادر به یورش، دستگیری مظنونان و توقیف مواد می‌کند. چنین

اقداماتی اغلب راه را برای دستیابی به اطلاعات بیشتر فراهم می‌سازد و این نیز به نوبهٔ خود متلاشی کردن سایر زیرساخت‌های تروریستی را تسهیل می‌کند. این نوع اقدام تهاجمی همیشه در سر خط اخبار مطرح نمی‌شوند مگر آنکه طی آن‌ها تروریست بسیار شناخته‌شده‌ای دستگیر شود. ولی احتمالاً بزرگ‌ترین بخش موفقیت‌های ضدتروریستی از جمله موفقیت‌های به دست آمده در مبارزه با گروه‌های مهمی چون القاعده به همین عملیات بازمی‌گردد.

اجرای قانون و نیروی نظامی

چهارچوب مرجع رایج ولی گمراه‌کننده و بی‌فایده‌ای که اغلب در بحث از مقابله با تروریسم به میان می‌آید، طرح این پرسش است که آیا این مشکل را باید از نوع «جرم» شناخت یا از گونهٔ «جنگ». در تروریسم ذاتاً چیزی وجود ندارد که پیش کشیدن چنین گزینه‌ای یا برگزیدن یکی از این عناوین را به‌جای دیگری توجیه کند. تروریست‌ها به‌روشنی مرتکب جرایمی (چون آدمکشی) می‌شوند و این در حالی است که اهداف سیاسی‌شان وجه مشترکی میان تروریسم و جنگ به‌وجود می‌آورد و اقداماتشان را از جرایم غیرسیاسی که از آبشخور آزمندی یا شوریدگی سیراب می‌شوند، متمایز می‌سازد. سیاست‌ها و آیین‌های مقابله با تروریسم هم مبنایی برای انتخاب «جرم یا جنگ» به دست نمی‌دهند. هم نظام‌های عدالت کیفری و هم سرویس‌های نظامی نقش‌های مناسبی در مقابله با تروریسم بازی می‌کنند. تشکیل محاکم نظامی در ایالات متحده برای تعیین مجرم یا بی‌گناه بودن مظنونان به اقدامات تروریستی ـ نظامی که جزء لاینفک «جرم» و نیز «جنگ» است ـ نادرست بودن این دوگانه‌انگاری و تقابل را نشان می‌دهد.

بیشتر هواداران فرمول «جرم یا جنگ» در واقع تنها به شکل سربسته طرف‌دار تأکید بیشتر بر یکی از دو ابزار به‌هم مرتبط مقابله با تروریسم هستند؛ «پیگردهای کیفری» یا «نیروی نظامی». در اغلب قریب‌به‌اتفاق موارد این طرف‌داران نیروی نظامی هستند که فرمول یادشده را پیش می‌کشند، زیرا «جنگ» دلالت بیشتری بر جدی گرفتن مشکل و قائل شدن اولویت بالایی برای آن دارد. اما دیدگاه کارگشاتر این است که بحث و جدل‌های مابعدالطبیعی و معناشناختی را کنار بگذاریم و توجه کنیم که عدالت کیفری و نیروی نظامی صرفاً دو ابزار دیگر مقابلهٔ تهاجمی با تروریسم هستند. هریک از این دو ابزار مانند ابزارهای دیگری چون فعالیت اطلاعاتی یا دیپلماسی نقاط قوت و ضعف خاص خود را دارد. همچنین مانند دیگر ابزارها بهترین شکل به‌کارگیری آن‌ها این است که آن‌ها را به چشم بخش‌هایی مکمل از یک برنامهٔ جامع مقابله با تروریسم بنگریم.

دستگیری مظنونان به اقدامات تروریستی و پیگرد قضایی آنان در یک دادگاه کیفری می‌تواند

چندین مهم را برآورده سازد. با به زندان انداختن (یا اعدام) یک تروریست آشکارا مانع از آن می‌شویم که وی حملات بیشتری مرتکب شود. محاکمهٔ یک تروریست اگر تبلیغات خوبی دربارهٔ آن صورت گیرد می‌تواند به اثبات عزم جزم حکومت برای مقابله با تروریسم کمک کند. همچنین می‌تواند سایر تروریست‌هایی را که دلواپس دستگیر شدن هستند بیش از پیش از انجام اقدام تروریستی بازدارد. حتی در صورت عدم بازدارندگی، ترس از دستگیر شدن می‌تواند جلوی عملیات تروریست‌ها را بگیرد یا عملیات آن‌ها را محدود سازد. پیگرد موفقیت‌آمیز قضایی می‌تواند اشتیاق مردم به مجازات خطاکاران را ارضا کند، البته در چهارچوبی منظم و مسالمت‌آمیز که مؤید احترام به حکومت قانون باشد.

بهره‌گیری از نظام عدالت کیفری درعین‌حال می‌تواند محدودیت‌های مهمی داشته باشد. به‌یقین، نخست باید فرد تروریست دستگیر شود تا بعد بتوان او را به محاکمه کشید. احتمال دستگیری رهبران بلندپایه‌ای که طراح و هدایت‌کنندهٔ حملات تروریستی هستند کمتر از دون‌پایگانی است که باید در صحنهٔ حمله حضور داشته باشند. در مورد تروریسم دولتی[1]، بعید است رهبرانی که بیشترین مسئولیت را دارند اصلاً دستگیر شوند. ممکن است بازدارندگی بی‌اثر باشد ـ به‌ویژه ازآن‌رو که معمولاً رهبران آزاد می‌گردند ـ و در مورد بمب‌گذاران انتحاری موضوعیتی ندارد. اقامهٔ دعوایی حقوقی که به شکلی بی‌شک و شبهه ثابت کند فردی مرتکب جنایات تروریستی شده است، دشوارتر از طرح ادعایی اطلاعاتی در این خصوص است که وی احتمالاً تروریست است. به همین دلیل خطر تبرئهٔ تروریست‌ها وجود دارد که از حیث مقابله با تروریسم نامطلوب‌تر از حالتی است که یک تروریست از همان بدو امر دستگیر نشده باشد. تروریست‌هایی که متهم شده باشند می‌توانند از محاکمهٔ علنی همچون منبری برای تبلیغ استفاده کنند. به زندان افتادن تروریست‌های محکوم‌شده ممکن است محرک حملات بیشتری شاید به‌صورت گروگان‌گیری به قصد معامله کردن گروگان‌ها برای آزادی زندانیان شود.

چون تروریست‌ها جابه‌جا می‌شوند و با عبور از مرزهای بین‌المللی دست به عملیات می‌زنند، مسائل صلاحیتی هم اجرای عدالت کیفری را پیچیده می‌سازد. ادعای ایالات متحده دایر بر اینکه بر جرایم تروریستی که در دیگر کشورها بر ضد منافع آن کشور صورت می‌گیرد صلاحیت برون‌مرزی[2] دارد تا حدودی همین مسائل را مطرح ساخته است. این ادعا به‌موجب حقوق بین‌الملل قابل تردید است و با قوانین کشورهایی که جرایم یادشده در قلمروشان صورت گرفته است تعارض دارد. اختلاف نظر بر سر حکم اعدام ـ که اتحادیهٔ اروپا با آن مخالف است ولی در

1. state-directed terrorism
2. extra-territorial jurisdiction

ایالات متحده هنوز به اجرا درمی‌آید ـ یک سرچشمهٔ دیگر پیچیدگی بوده که جلوی اعدام و حتی تبادل اطلاعات دربارهٔ برخی مظنونان به عملیات تروریستی را گرفته است.

برخی دادگاه کیفری بین‌المللی را ـ که سند تأسیس آن به تصویب تعداد کافی از دولت‌ها رسید و در ۲۰۰۲ لازم‌الاجرا شد ـ به چشم محلی برای پیگرد قضایی تروریست‌های بین‌المللی می‌بینند که درعین‌حال نمی‌گذارد برخی از این مسائل صلاحیتی پیش بیاید. اما مشکلات مربوط به متمایز ساختن جرایم تروریستی که قرار است در دادگاه کیفری بین‌المللی رسیدگی شوند از جرایمی که همچنان در محاکم ملی محاکمه خواهند شد، به‌جای خود باقی است. دیگر عامل پیچیده شدن کار دادگاه کیفری بین‌المللی، اداره کردن اطلاعات امنیتی حساسی است که اغلب در پرونده‌های تروریستی مطرح هستند و حتی در دادگاه‌های داخلی هم به‌دشواری می‌توان آن‌ها را به‌عنوان شواهد اقامه کرد.

موفقیت‌آمیزترین نمونهٔ به‌کارگیری نیروی نظامی برای مقابله با تروریسم مداخله‌ای بود که در پی حملات یازده سپتامبر القاعده در ایالات متحده، تحت رهبری آن کشور در جنگ داخلی افغانستان صورت گرفت. به‌رغم مشکلات امنیتی مداومی که پس از این مداخله در افغانستان وجود دارد (و بعدها فرماندهی نیروهای بین‌المللی در آن کشور به عهدهٔ سازمان پیمان آتلانتیک شمالی گذاشته شد)، این مداخله القاعده را ناچار ساخت از پناهگاه اصلی خود خارج شود و رژیم طالبان را هم که به‌عنوان یار غار القاعده به یک دولت اصلی حامی تروریسم مبدل شده بود سرنگون کرد. این موفقیت به‌ویژه در ایالات متحده به انتظارات موجود دراین‌باره دامن زد که چگونه کاربرد تهاجمی‌تر نیروی نظامی می‌تواند در مبارزه با تروریسم اثربخش باشد.

برخی از جذابیت‌های اصلی که کاربرد نیروی نظامی برای این منظور دارد نمونه‌های پررنگ‌تر همان جذابیت‌های استفاده از نظام عدالت کیفری است. ضربهٔ نظامی می‌تواند به شکل حتی بارزتری از پیگرد قضایی، عزم جزم دولت را برای مبارزه با تروریسم نشان دهد. می‌تواند بی‌درنگ توانایی‌های تروریست‌ها مانند اردوگاه‌های آموزشی آن‌ها را متلاشی یا نابود کند و احتمالاً تروریست‌های اصلی را از میان بردارد. ممکن است نه تنها در مورد گروه‌های تروریست بلکه همچنین در مورد دولت‌ها نیز تأثیرات بازدارنده داشته باشد. تازه کاربرد نیروی نظامی همهٔ این‌ها را بدون پیچیدگی‌های اجرایی، اقامهٔ دشوار شواهد و دیگر پیچیدگی‌های حقوقی که اغلب مانع از پیگرد کیفری تروریست‌ها می‌شود، تأمین می‌کند.

محدودیت اصلی کاربرد نیروی نظامی برای مقابله با تروریسم این است که تروریسم بین‌المللی چندان آماج‌های نظامی خوبی در اختیار نمی‌گذارد. افغانستانِ طالبان یک نمونهٔ منحصربه‌فرد بود.

حتی دولت‌های حامی تروریسم هم امروزه نسبت به دو دهه پیش به‌طورکلی بخش بسیار کوچک‌تری از تروریسم بین‌الملل را تشکیل می‌دهند، و در مورد گروه‌ها و نه دولت‌ها، بیشتر مقدمه‌چینی‌های مهم برای انجام حملات تروریستی در اردوگاه‌های آموزشی سر باز صورت نمی‌گیرد بلکه در مکان‌هایی چون کاشانه‌هایی در شهرها انجام می‌شود که آماج‌های راحتی برای ضربات نظامی نیستند.

محدودیت‌های دیگر این ابزار شبیه برخی محدودیت‌هایی است که در مورد پیگرد کیفری وجود دارد. حملهٔ نظامی می‌تواند بیش از بازدارندگی باعث تحریک تروریست‌ها شود. ضربهٔ نظامی‌ای که ایالات متحده در ۱۹۸۶ در پاسخ به حمله‌ای تروریستی در آلمان به لیبی وارد ساخت، احتمالاً محرک بمب‌گذاری بسیار مرگ‌بارتری شد که لیبی دو سال پس از آن در پرواز شمارهٔ ۱۰۳ هواپیمایی پان‌امریکن انجام داد. آماج حملهٔ نظامی قرار گرفتن می‌تواند موجب جلب حمایت اعضای گروه و احتمالاً جمعیت وسیع‌تر، از رهبر آن گروه تندرو شود. درعین‌حال ضربات نظامی مشکلات عملی خاص خود مانند دستیابی به پایگاه‌ها و حق پرواز از روی خاک کشورهای ثالث را دارند.

سایر نقاط ضعف کاربرد نیروی نظامی از ویرانگر بودن ذاتی نیروی نظامی نشئت می‌گیرد. خسارت جنبی شامل از دست رفتن جان بی‌گناهان تقریباً گریزناپذیر است. این گونه خسارات می‌تواند موجب رمیدن مردم غیرنظامی شود همان‌طور که تا اندازه‌ای در نتیجهٔ عملیات نظامی در افغانستان چنین شده است. برخی همیشه کاربرد نیروی نظامی را نوعی زیاده‌روی می‌دانند و این باعث می‌شود که ابزار یادشده هم دست‌کم به اندازهٔ هر ابزار دیگر مقابله با تروریسم محل مناقشه باشد.

مسائل و گزینه‌ها

گسترش اختیارات و وظایف ضدتروریستی حتی اگر پای نیروی نظامی را به میان نیاورد اغلب منجر به بحث و جدل‌های همگانی می‌شود. این تا حدودی بیانگر اختلاف نظری است که بر سر اثربخش بودن تدابیر خاص برای مهار تروریسم وجود دارد. اما این بحث و جدل‌ها از تعارض‌های اجتناب‌ناپذیر و رابطهٔ ترازومانندی هم برمی‌خیزد که بین مقابله با تروریسم و سایر هدف‌ها و ارزش‌های عمومی وجود دارد.

نحوهٔ برخورد با مظنونان به ارتکاب عملیات تروریستی در سال‌های پس از حملات یازده سپتامبر یکی از کانون‌های مناقشه در ایالات متحده و اروپا بوده است. این مناقشه نه از سر همدردی با

تروریست‌ها بلکه برعکس از نگرانی‌هایی برمی‌خیزد که دربارهٔ حقوق بشر و اصل لزوم رفتار انسانی حتی با مجرمان وجود دارد. دیگر مایهٔ نگرانی این است که همهٔ مظنونان در واقع مجرم نیستند.

مسائلی که حول برخورد با مظنونان به تروریسم وجود دارد مرزهای بین‌المللی را پشت‌سر گذاشته و شامل گزارش‌هایی دربارهٔ زندان‌هایی سرّی که زندانیانشان برای مدت نامحدودی ممنوع‌الملاقات هستند و نیز «واسپاری‌هایی»[1] شده است که طی آن‌ها مظنونان از توقیف یک دولت بدون طی آیین حقوقی آشکاری که اجازهٔ این کار را دهد به توقیف کشور دیگری درمی‌آیند. واسپاری سال‌های بسیاری است که به‌عنوان شیوهٔ مؤثری برای انتقال مظنونان به تروریسم به کشورهایی مورد استفاده بوده است که در آن‌ها به خاطر جرایمشان بیش از همه تحت تعقیب بوده‌اند، بی‌آنکه اشکالات روند رسمی استرداد[2] به میان آید. این شیوه تا اندازهٔ زیادی ازآن‌رو که برخی کشورهای تحویل‌گیرندهٔ مظنونان به خاطر رفتار خشنشان از جمله شکنجهٔ زندانیان شهرت دارند، مناقشات زیادی برانگیخته است. به‌طورکلی شکنجه حتی شکنجهٔ بازداشت‌شدگانی که واسپرده نشده‌اند در سال‌های اخیر به یکی از مسائل برجستهٔ مناقشه‌برانگیز تبدیل شده است. پرسش‌های مربوط تنها شامل این نیست که آیا حقوق بشر زیر پا گذاشته می‌شود یا نه بلکه از آن گذشته این مسئله هم در میان است که آیا شکنجه برای بیرون کشیدن اطلاعات درست از زیر زبان مظنونان روش مؤثری است یا نه.

جدای از شکنجه، مسئلهٔ قتل تک‌تک رهبران تروریست هم مطرح است که اغلب از آن با عبارت «آدمکشی هدف‌دار»[3] یاد می‌شود. برخی معتقدند این نوع سر بریدن یک گروه یا هستهٔ تروریستی می‌تواند برای جلوگیری از حملات تروریست‌ها مؤثر باشد و نباید این روش را به لحاظ کارکردی یا اخلاقی متفاوت با بسیاری از عملیات نظامی متعارف دانست. دیگران بر خطاهای ممکن‌الوقوع و صورت‌گرفته در آدمکشی‌های پنهانی از جمله کشتن افراد بی‌گناه به دلیل شناسایی غلط یا به‌صورت خسارت جنبی تأکید دارند. وانگهی، این گونه قتل‌ها به دلیل استفاده از روشی که در برخی شرایط خود می‌تواند تروریستی قلمداد شود، نوعی تن دادن به همان حقارتی است که تروریست‌ها گرفتارش هستند. هم موافقان و هم مخالفان این روش می‌توانند در تجربهٔ رژیم اشغالگر قدس که از آدمکشی هدف‌دار به‌عنوان یک ابزار ضدتروریستی استفادهٔ گسترده‌ای به‌عمل آورده است شواهد زیادی در تأیید نظر خود بیابند (Byman, 2006).

1. renditions
2. extradition
3. targeted killing

بیشتر شهروندان هرگز به‌طور مستقیم با چیزی که ربطی به شیوه‌های مناقشه‌برانگیز فوق داشته باشد سر و کار پیدا نمی‌کنند، ولی تعارضات موجود میان مقابله با تروریسم و ارزش‌های مهم عمومی را تجربه می‌کنند. مبارزه با تروریسم به‌ویژه با دو ارزش تعارضی اجتناب‌ناپذیر دارد: آزادی[1] (نبود محدودیت برای زندگی روزمره) و زندگی خصوصی[2] (پرهیز حکومت از زیر ذره‌بین قرار دادن مسائل شخصی). هر زمان که به خاطر امنیت، کسی از دسترسی به مکان‌هایی که سابقاً در دسترس مردم بوده است محروم شود یا ناگزیر از خالی کردن جیب‌های خودش و کج کردن راهش برای گذشتن از دروازهٔ تشخیص فلزات نصب‌شده در ورودی یک ساختمان گردد، آزادی محدود شده است. هروقت هم که سازمان‌های دولتی به خاطر شناسایی تروریست‌های احتمالی به گردآوری و استفاده از اطلاعات مالی، مسافرتی و دیگر اطلاعات مربوط به افراد مبادرت کنند، به زندگی خصوصی آنان تعرض شده است. مسائل مربوط به زندگی خصوصی در ایالات متحده با گسترش فعالیت‌های تفحصی در پی حملات یازده سپتامبر به شکل خاصی شدت گرفت. برای نمونه، بحث و جدل‌ها حول اختیارات جدید دفتر تحقیقات فدرال (اف‌بی‌آی) که می‌توانست براساس آن کتابخانه‌های عمومی را ملزم به مشخص ساختن کتاب‌های امانت گرفته‌شده توسط یک فرد سازد یا شنود مکالمات تلفنی مردم توسط کارگزاری امنیت ملی بدون نیاز به مجوز دادگاه دور می‌زند.

برای برطرف ساختن این تعارضات هیچ‌گونه دستورالعمل واحد و بهینه‌ای وجود ندارد. مقابله با تروریسم یگانه هدفی نیست که در سیاست‌های عمومی دنبال می‌شود و نباید هم چنین باشد. این به عهدهٔ شهروند و کشور است که ترجیحاً از طریق فرایند منصفانهٔ حکومت از طریق نمایندگان خود تصمیم بگیرند چه توازنی میان ایمن بودن در برابر تروریسم و دیگر منافع و ارزش‌ها برقرار سازند.

وجود شهروندانی که مطمئن باشند این توازن به‌درستی و به شیوه‌ای همساز با ارزش‌هایشان برقرار شده است، برای آخرین مؤلفهٔ بسیار مهم مقابله با تروریسم اهمیت دارد: حمایت آگاهانه و مستمر مردم. جلب این نوع پشتیبانی دشوار است. پس از هر حملهٔ بزرگ تروریستی مردم به مقابله با تروریسم به‌شدت علاقه‌مند می‌شوند، ولی اگر زمان بگذرد و هیچ حملهٔ بزرگ دیگری صورت نگیرد این علاقه‌مندی فروکش می‌کند. هر برنامهٔ ضدتروریستی تنها در صورتی می‌تواند اثربخش باشد که مقام‌های دولتی و شهروندان معمولی به یک اندازه بدانند این برنامه باید به شکل پیوسته و منسجم طی دوره‌ای طولانی از زمان به اجرا گذاشته شود.

1. liberty
2. privacy

خواندنی‌های پیشنهادی

Audrey Kurth Cronin and James M. Ludes (eds), *Attacking Terrorism: Elements of a Grand Strategy* (Washington, DC: Georgetown University Press, 2004).

این کتاب مروری است بر ابزارهای اصلی مقابله با تروریسم و برخی مسائل مهمی که هنگام به‌کارگیری آن‌ها بروز می‌کند.

Philip B. Heymann and Juliette N. Kayyem, *Protecting Liberty in an Age of Terror* (Cambridge, MA: MIT Press, 2005).

این کتاب بررسی دشوارترین مسائل مربوط به آزادی‌های مدنی، زندگی خصوصی و نحوهٔ رفتار با بازداشت‌شدگان است.

Paul R. Pillar, *Terrorism and U. S. Foreign Policy* (Washington, DC: Brookings Institution Press, 2003).

این کتاب رساله‌ای کلی دربارهٔ مقابله با تروریسم است که درعین‌حال این موضوع را با اشارهٔ مشخص به ایالات متحده در چهارچوب کلی‌تر سیاست‌گذاری جای می‌دهد.

Richard A. Posner, *Preventing Surprise Attacks: Intelligence Reform in the Wake of 9/11* (Lanham, MD: Rowman & Littlefield, 2005).

این کتاب، تحلیلی دربارهٔ چالش‌های استفاده از سازمان‌های اطلاعاتی برای مقابله با تروریسم است.

۲۶. ضدشورشگری

جوئنا اسپیر [۱]

چکیده

ضدشورشگری موضوع کهنه‌ای است که در سدهٔ بیست و یکم از نو رواج یافته است. کارزارهای جاری در افغانستان و عراق دارد نسل تازه‌ای از نوشته‌ها را دربارهٔ ضدشورشگری پدید می‌آورد که حاوی مقایسه‌ها و مقابله‌هایی با کارزارهای گذشته هستند. ضدشورشگری یک زمینهٔ موضوعی است که (برخلاف دیگر شاخه‌های بررسی‌های امنیت) پژوهشگران اهل عمل فراوانی در آن فعالند و همین به نوشته‌های آنان بی‌واسطگی و کاربست‌پذیری معینی می‌بخشد. بسیاری از این پژوهشگران اهل عمل می‌کوشند نحوهٔ شناخت ارتش‌ها از این کارزارهایی که برای تسخیر «قلب‌ها و ذهن‌ها» صورت می‌گیرد و شیوهٔ جنگیدنشان را در آن‌ها دگرگون سازند.

مقدمه: گفتمان جاری دربارهٔ ضدشورشگری

من در واشنگتن زندگی می‌کنم؛ شهری که در حال حاضر فکر و ذکرش ضدشورشگری[1] است. در قوهٔ مجریهٔ دولت ایالات متحده، در کنگره، در رسانه‌ها و در گوشه و کنار شهر موضوع اصلی گفتگو دربارهٔ امور بین‌المللی، ضدشورشگری است (یا چنین به من گفته می‌شود). پی بردن به دلایل این دل‌مشغولی دشوار نیست؛ کارزارهای افغانستان و عراق که همچنان جریان دارد، امریکاییان را به طرح پرسش‌های مهمی دراین‌باره رهنمون می‌شود که در محیط‌های پرچالشی که ظاهراً فنّاوری برتر یا پاسخ‌گو نیست، چگونه باید مخالفان مصمم ولی توهم‌زده را شکست داد.

1. counterinsurgency

از دید منِ اروپایی که از حاشیه ناظر این بحث‌ها هستم برخی جنبه‌ها بسیار جالب توجه است. نخست، به‌رغم این واقعیت که مبارزهٔ موفقیت‌آمیز با شورشیان Huq در فیلیپین و ستیز ناموفق ویتنام هردو ضدشورشگری بودند، به نظر می‌رسد بسیاری از امریکاییان نخستین‌بار است که دارند این موضوع را کشف می‌کنند. تا پیش از سخنرانی بوش رئیس‌جمهور ایالات متحده در اواخر اوت ۲۰۰۷، به‌ندرت بحثی دربارهٔ تجربهٔ خود امریکا از نبرد با شورشیان محلی پرانگیزه و با فنّاوری ضعیف ویتنام صورت می‌گرفت. فراموشی خودخواستهٔ امریکاییان پس از ستیز ویتنام چنان عمیق است که وقتی بحثی دربارهٔ این موضوع صورت می‌گیرد به‌طورکلی نمونه‌های مشابه تاریخی را از تجربیات ضدشورشگری اروپا ــ و نه امریکا ــ می‌آورند.

به‌رغم این اشارهٔ کوتاه رئیس‌جمهور ایالات متحده، به نظر می‌رسد «عارضهٔ ویتنام»[1] ــ که معمولاً به‌صورت ترس سیاستمداران از جان باختن امریکاییان در عملیات بی‌ثمر خارجی تعریف می‌شود ــ جنبهٔ تازه‌ای دارد که هرگونه تلاش برای بحث یا درس گرفتن از این تجربهٔ ایالات متحده در زمینهٔ ضدشورشگری را غیرقابل قبول می‌سازد. بر این اساس جالب توجه است که نخستین بررسی دربارهٔ شباهت‌های میان این دو نوع ضدشورشگری که در حجم یک کتاب صورت گرفته عملاً در اروپا انجام شده است (Dumbrell and Ryan, 2007).

دلیل «کشف» تازهٔ ضدشورشگری توسط امریکاییان تا حدودی این است که در آغاز جنگ عراق دولت بوش انتظار نداشت ناچار از جنگیدن با شورشگران شود، برعکس آن‌ها انتظار داشتند این جنگ به قول کِنِت ادلمن عضو هیئت علوم دفاعی مثل «آب خوردن» باشد (*Washington Post*, 12 February 2002) و گمان می‌کردند ایالات متحده به‌عنوان «آزادی‌بخش» مورد استقبال قرار گیرد (به گفتهٔ دیک چنی معاون رئیس‌جمهور در برنامهٔ «دیدار با مطبوعات» در شانزدهم مارس ۲۰۰۳). با توجه به این انتظارات، برنامه‌ریزی چندانی برای بازسازی گستردهٔ پس از پایان یافتن ستیز صورت نگرفت، برنامه‌ریزی برای ضدشورشگری که جای خود دارد! بر این اساس، امریکا می‌کوشد ــ هم از لحاظ نظری و هم از لحاظ عملی ــ به‌سرعت به ضدشورشگری بپردازد.

دومین ویژگی جالب توجه گفتمان ضدشورشگری ایالات متحده این است که ظاهراً با گفتمان رایج در دیگر کشورهایی که درگیر همین کارزارها هستند تفاوت دارد. انگلستان، کانادا، استرالیا، لهستان و غیره به همین اندازه ضدشورشگری را از نو کشف نکرده‌اند. این تا اندازه‌ای می‌تواند بازتاب این واقعیت باشد که ایالات متحده بار سنگین تلفات عراق (هرچند نه لزوماً تلفات

1. Vietnam Syndrome

افغانستان) را به دوش کشیده و آن کشور به دلیل «عارضهٔ [دیرپای] ویتنام» از کشته‌های ارتشش به‌شدت لطمهٔ روحی خورده است. بااین‌حال، تعداد تلفات واردشده به نیروهای کم‌شمارتر هم‌پیمان ایالات متحده به نسبت چندان کمتر از تلفات نیروهای ایالات متحده نیست و در مورد نیروهای کانادایی مستقر در افغانستان نسبت تلفات سنگین‌تر از حد معمول بوده است.

این تفاوت تا حدودی نتیجهٔ آن است که تمامی این هم‌پیمانان ارتش‌هایی دارند که به شرکت در عملیات چندملیتی صلح‌بانی و صلح‌پروری که مستلزم طیف قابل مقایسه‌ای از مهارت‌ها و ایستارهاست، عادت کرده‌اند. از این بالاتر، عملیات یادشده مأموریت‌های بزرگی قلمداد می‌شوند و ازهمین‌رو آموزش‌ها و آموزه همه را به ارزش قائل شدن برای این مهارت‌ها و انتظار فایده داشتن آن‌ها رهنمون ساخته است. دراین‌باره در ادامه بیشتر سخن خواهیم گفت.

سومین ویژگی جالب توجه گفتمان ضدشورشگری امریکا این واقعیت است که غالباً همزمان با بحث یادگیری ـ یا به عبارت دقیق‌تر عدم یادگیری ـ نظامی پیوند دارد (Nagl, 2005). این به همان مسئلهٔ فراموش شدن ضدشورشگری نزد امریکاییان بازمی‌گردد که پیش از این بدان اشاره کردیم. این فراموشی محدود به مردم عادی نمی‌شود بلکه در کل نیروهای مسلح امریکا نیز به چشم می‌خورد (البته واحدهایی مانند نیروهای ویژه کوله‌باری پر از تجربه در این زمینه دارند). ضدشورشگری مأموریتی است که پس از ویتنام سیاستمداران و ارتش تا اندازهٔ زیادی بدان پشت کردند و ارتش بیشتر آنچه را که می‌دانست بی‌ارزش شمرده یا به فراموشی سپرده بود. ارتش اکنون در جریان بازآموزی ضدشورشگری است.

چهارمین نکته دربارهٔ این بحث به لزوم قادر بودن سربازان برای عمل با خودمختاری نسبی و ابتکار به خرج دادن برای کمک به مأموریت ضدشورشگری و تبدیل شدنشان به چیزی که «سرجوخه‌های راهبردی»[1] خوانده می‌شود (Krulak, 1999) بازمی‌گردد. این برخلاف رویّهٔ سنتی ارتش است که بر سلسله‌مراتب مبتنی است و استقلال سربازان را به حداقل می‌رساند. اما در اینجا ضدشورشگری یک متحد بالقوه دارد؛ دستور کار ایالات متحده برای «دگرگون‌سازی» نیروها هدف مشابهی دارد و می‌خواهد سلسله‌مراتب سازمانی را تا اندازه‌ای کاهش دهد و آنان را که در میدان عملیات حضور دارند از اختیار تصمیم‌گیری برخوردار سازد (قطع‌نظر از این واقعیت که فرماندهان اکنون نسبت به گذشته‌ها به اطلاعات بیشتری دربارهٔ میادین نبرد دسترسی دارند).

آخرین ویژگی گفتمان حاکم در واشنگتن مبارزه‌ای است که در داخل وزارت دفاع برای قبولاندن

1. strategic corporals

این مسئله جریان دارد که ضدشورشگری در حال تبدیل شدن به مأموریت مهم دهه‌های آینده است و ازهمین‌رو وزارت دفاع باید برای آن نسبت به مأموریت‌ها و سکوهای تسلیحاتی سنتی‌تر دوران جنگ سرد اولویت قائل شود. درست مانند دهۀ ۱۹۹۰ که «حامیان پشت صحنۀ نیروی هوایی» (با کمک تعدادی از دانشمندان، اعضای هسته‌های مشورتی ـ فکری و مدیران صنایع هوافضا) کارزاری دیوان‌سالارانه را در پنتاگون برای اولویت بخشیدن به قدرت هوایی نسبت به توانایی‌های جنگ زمینی به راه انداختند ـ و موفقیت قابل ملاحظه‌ای هم به دست آوردند ـ اکنون نیز نبرد تازه‌ای برای کسب برتری به راه افتاده است (Pape, 1996). آنان‌که ضدشورشگری را محتمل‌ترین آیندۀ ستیز می‌دانند، با مخالفت سفت و سختی روبرو هستند. بخشی از این مخالفت به نگرانی‌هایی بازمی‌گردد که در مورد تخصیص بودجه وجود دارد. با اینکه هزینه‌های دفاعی ایالات به قیمت ثابت دلار (البته نه از حیث درصد تولید ناخالص داخلی) در بالاترین سطح در طول تاریخ قرار دارد، نیروهای مختلف نگران این هستند که اولویت یافتن ضدشورشگری همراه با هزینه‌های سنگین کارزارهای عراق و افغانستان شاید منجر به کاهش اعتبارات تک‌تک پروژه‌هایشان و هزینه‌های نظامی مورد نیاز برای آینده شود (Bennett, 2007).

پس از طرح مختصر بحث‌هایی که در حال حاضر دربارۀ ضدشورشگری در امریکا (و تا اندازۀ کمتری در کشورهای هم‌پیمان آن) جریان دارد، در ادامه به بررسی برخی جنبه‌های کلیدی ضدشورشگری خواهیم پرداخت. در بخش نخست، به بحث دربارۀ وضعیت این حوزه می‌پردازیم و برخی تفاوت‌های موجود میان ضدشورشگری و دیگر حوزه‌های بررسی‌های امنیت را برجسته می‌سازیم. در بخش دوم شورشگری یا همان معضلی را که هدف ضدشورشگری مهار آن است بررسی می‌کنیم. در این قسمت تفاوت‌های موجود میان شورشگری‌های «قدیمی» و شورشگری‌های امروزی، و نتایجی را که این تفاوت‌ها برای نحوۀ مبارزۀ ارتش‌ها در عملیات ضدشورشگری دارد به بحث می‌گذاریم. بخش سوم نگاهی است به یک جنبۀ ماندگار ضدشورشگری: مبارزه برای تسخیر قلب‌ها و ذهن‌ها. در بخش چهارم به نقش زور در ضدشورشگری (و بحث و جدل بر سر آن) و راهبردها و تاکتیک‌هایی که اغلب در میان می‌آید نگاهی می‌افکنیم. در بخش پنجم به بحث دربارۀ یادگیری نظامی به‌طورکلی می‌پردازیم و در بخش ششم نگاهی به اجرای ضدشورشگری در دوران رسانه‌های جهانی می‌کنیم. بخش هفتم حاوی مقایسه‌هایی میان ضدشورشگری و همان چیزی است که «صلح‌پروری پس از ستیز» خوانده می‌شود. در بخش پایانی هم خواهیم دید که آیا ضدشورشگری از مأموریت‌های اصلی آینده است یا نه.

پنجرهٔ ۱ ـ ۲۶ تعاریف اصلی

شورشگری

در آموزهٔ نظامی انگلستان، شورشگری چنین تعریف شده است: «حرکتی سازمان‌یافته با هدف براندازی یک حکومت قانونی از طریق توسل به براندازی و ستیز مسلحانه» (UK Ministry of Defence, 2004: 4). سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) و ارتش ایالات متحده نیز همین تعریف را به کار می‌برند.

ضدشورشگری

در آموزهٔ نظامی انگلستان و ناتو، ضدشورشگری چنین تعریف می‌شود: «آن دسته از اقدامات نظامی، شبه‌نظامی، سیاسی، اقتصادی، روان‌شناختی و مدنی که برای شکست شورشگری در پیش گرفته می‌شود» (UK Military of Defence, 2004: 4). تعریف ایالات متحده تفاوتی جزئی دارد: «آن دسته از اقدامات نظامی، شبه‌نظامی، سیاسی، اقتصادی، روان‌شناختی و مدنی که یک دولت برای شکست شورشگری در پیش می‌گیرد» (DOD, 2007؛ تأکید افزوده). بر این اساس، از دید ایالات متحده ضدشورشگری فعالیتی صرفاً دولتی است؛ حال آنکه انگلستان و ناتو ایستار آزادتری دارند.

وضعیت این حوزه

قلم زدن دربارهٔ ضدشورشگری از یک جهت بسیار مهم با بیشتر نوشته‌ها در حوزهٔ بررسی‌های امنیت تفاوت دارد؛ درصد به‌مراتب بیشتری از نویسندگان این حوزه هم پژوهشگرند و هم اهل عمل. این ویژگی مزیت‌های معینی دارد؛ برای نمونه، نویسندگان اغلب شناخت عمیقی از رویّهٔ نظامی دارند، می‌دانند محیط عملیاتی به چه می‌ماند و ساعت‌های بسیاری را صرف تعمق دربارهٔ موفقیت‌ها و شکست‌هایی که نصیبشان شده است کرده‌اند. وجه منفی آن نیز می‌تواند این باشد که آنان اساساً برای مخاطب نظامی قلم می‌زنند (و این می‌تواند دنبال کردن مطالبشان را دشوار سازد)، معمولاً فرض را بر این می‌گذارند که آنچه در یک کشور نتیجه‌بخش است خودبه‌خود در دیگر نقاط هم نتیجه‌بخش خواهد بود، و برخی از آنان ـ به‌ویژه نویسندگانی که در الجزایر و ویتنام جنگیده‌اند ـ از تجربیات ضدشورشگریشان تلخکام هستند و نوشتن برایشان نوعی درمان است.

پنجرهٔ ۲ ـ ۲۶ پژوهشگران اهل عمل در زمینهٔ ضدشورشگری

تی. یی. لارنس: وی به خاطر نقشی که در رهبری شورش عرب‌ها بر ضد ترک‌های عثمانی در خاورمیانه (برای کمک به لرد کیچنر از طریق شکست دادن این متحد آلمان) ایفا کرد، به «لارنس عربستان» هم معروف است. او بیشتر یک شورشگر بود تا یک ضدشورشگر و کتابش *هفت ستون خِرد* شرح ارزشمندی از مشکلات شورشگری است که کسانی که خواهان شناخت روحیهٔ شورشگران هستند آن را خوانده‌اند.

روژه ترانکیه: نخستین‌بار با فرانسویان در هندوچین ضدشورشگری را تجربه کرد و سپس در ۱۹۵۷ با درجهٔ سرهنگ دومی به الجزایر رفت. الجزایر الهام‌بخش نگارش کتاب *جنگاوری نو: نگرشی فرانسوی به ضدشورشگری* (۱۹۶۱) شد که بر اهمیت جلب حمایت مردم تأکید داشت. به اعتقاد او پیروزی مرحله‌به‌مرحله به دست می‌آید: امن ساختن ناحیه‌ای که نقش مبدأ عملیات را بازی می‌کند، جلب حمایت دولت و مردم عادی، حفظ ابتکار عمل، مدیریت دقیق تبلیغات (Tomes, 2004: 18). وی طرف‌دار «نظام شبکه‌بندی» و تقسیم سرزمین به بخش‌هایی که بتوان شورشگران را از آن‌ها پاک کرد و راهبرد تجسس بود که فرانسه در الجزایر به اجرا گذاشت و نتیجه‌اش زمین‌گیر شدن بیش از سیصدهزار نفر از نیروهای نظامی آن بود (Alexander and Keiger, 2002: 15, 21).

دیوید گالولا: در ۱۹۶۴ نگارش کتاب *جنگ ضدشورشگری: نظریه و عمل* را به پایان برد. وی در این کتاب تجربیاتی را که در چین، یونان، هندوچین و الجزایر به دست آورده بود در قالب یک رشته اصول ضدشورشگری تلخیص کرد که می‌شد از آن‌ها راهبردها و تاکتیک‌هایی را نتیجه گرفت. او به این نتیجه رسید که در ضدشورشگری «بیشتر قواعدی که در مورد یک جناح صادق است در مورد جناح مقابل نیز صدق می‌کند» (به نقل از: Tomes, 2004, 20). از این گذشته وی بر پویا بودن شورشگری و این مسئله تأکید دارد که چگونه ضدشورشگران برای تقویت آرمان خود بی‌عدالتی‌های تازه‌ای را روی دست می‌گیرند. ضدشورشگری هم باید در مقابل نسبت به مشکلاتِ بالقوه هشیار باشد و آن‌ها را فعالانه برطرف سازد. گالولا معتقد است که ضدشورشگری اساساً نیازمند پاسخ‌ها و واکنش‌های سیاسی است.

فرانک کیتسون: وی به مقام فرماندهٔ کل نیروهای زمینی انگلستان رسید و لقب سِر گرفت. با شورشگران کنیا، مالایا، قبرس و ایرلند شمالی جنگید. اثر مناقشه‌برانگیز وی به نام *عملیات خفیف: براندازی، شورشگری و صلح‌بانی* که در ۱۹۷۱ منتشر شد بر عملیات روانی بر ضدشورشگران تأکید خاصی داشت.

دیوید پترئوس: دانشجوی کالج وست پوینت که در ۱۹۸۳ فارغ‌التحصیل ممتاز کالج فرماندهی ارتش و ریاست ستاد شد و هنگام شرکت در مدرسهٔ رنجر هرسه جایزهٔ کلاس را گرفت. وی یا فرماندهی یا مقام‌های ستادی را برعهده داشت و دستیار برخی از برجسته‌ترین ژنرال‌های ارتش زمینی ایالات متحده بود. او در این مسیر در دانشگاه پرینستون حضور یافت و پس از اخذ مدرک کارشناسی ارشد روابط بین‌الملل، پایان‌نامهٔ دکترای خود را با عنوان «ارتش امریکا و درس‌های ویتنام» نوشت. نخستین نبرد او در سال ۲۰۰۳ در عراق بود و بعدها به خاطر ادارهٔ منطقهٔ موصل طی نخستین سال اشغال عراق مورد تحسین قرار گرفت. بعدها مسئولیت آموزش نیروهای امنیتی عراق (کاری پردردسر) را به او سپردند و سپس به فورت لیون ورث بازگشت. او از نظر فکری الهام‌بخش و یکی از نویسندگان اصلی *همراه‌نامهٔ میدانی ضدشورشگری* (۲۰۰۷) است که به‌تازگی برای نیروی زمینی و نیروهای تفنگ‌دار ایالات متحده تهیه شده است. وی در ژانویه ۲۰۰۷ توسط بوش رئیس‌جمهور وقت ایالات متحده برای نظارت بر عملیات عراق گماشته شد و برای تقویت امنیت ساکنان بغداد راهبرد «یورش» را درانداخت.

جان نگل: از افسران وظیفهٔ فعال در ارتش ایالات متحده که برای تکمیل پایان‌نامه‌اش در دانشگاه آکسفورد مدتی از خدمت مرخص شد و سپس در عراق به اجرای همان چیزهایی پرداخت که پیش‌تر روی کاغذ آورده بود. مقدمهٔ کتاب *یادگیری خوردن سوپ با چاقو* بحثی تأمل‌آمیز دراین‌باره است که بینش‌های نظری او به چه خوبی از بوتهٔ آزمایش عملی ضدشورشگری بیرون آمده است. وی در تهیهٔ همراه‌نامهٔ جدید ضدشورشگری برای ارتش، همکار ژنرال پترئوس بود و چون اهمیت پذیرش ضدشورشگری به‌عنوان یکی از مأموریت‌های اصلی ایالات متحده توسط مردم عادی را می‌دانست، بانی انتشار وسیع‌تر این کتاب شد. او دردانهٔ رسانه‌هاست و *مجلهٔ نیویورک تایمز* شرح‌حال او را منتشر ساخته است. از این گذشته وی در برنامهٔ طنز مردمی *نمایش*

روزانه با جان استوارت هم شرکت کرده است (Maass, 2004).
دیوید کیلکولن: از استرالیایی‌هایی که در حال حاضر در بغداد همکار ژنرال پترئوس است. پیش از این در خاورمیانه، آسیای جنوب شرقی و اقیانوسیه، و در عملیات ضدشورشگری در تیمور شرقی خدمت کرده است. او نویسنده‌ای پرکار است و دربارهٔ وضعیت‌های پیش‌روی خودش و تصویر کلان‌تر راهبردی تفسیرهای اندیشمندانه‌ای دارد.

معضلی که ضدشورشگری پاسخی به آن است ـ شورشگری

شورشگری[1] شکل تازه‌ای از مخالفت خشونت‌بار با حکومتِ یک نیروی قوی‌تر نیست. اگر به تاریخ امپراتوری روم نگاه کنید به‌روشنی می‌بینید که آن‌ها با تعدادی جنبش شورشگر روبرو بودند. همین گفته را می‌توان دربارهٔ مخالفت مستعمره‌نشین‌های امریکایی با نیروهای انگلیسی در سدهٔ هجدهم و مقاومت فرانسویان در برابر حکومت نازی‌ها در جریان جنگ جهانی دوم هم گفت.

در «شورشگری‌های قدیمی» اواخر دوران استعمار (۱۹۴۴ ـ ۱۹۸۰) ـ همان زمان که بخش اعظم صورت‌بندی اولیهٔ ضدشورشگری شکل گرفت ـ گروه‌های شورشگر تنها می‌خواستند نیروهای بیگانه را از سرزمین خودشان بیرون کنند و دولت حاکمیت‌داری خاص خودشان تشکیل دهند. در امریکای لاتین که چه‌گوارا هم به جنگ چریکی پرداخت و هم دربارهٔ آن قلم زد، تأکیدها متوجه سرنگون ساختن نخبگان محلی و روی کار آوردن یک نظام حکومتی طرف‌دار عدالت اجتماعی (یعنی چپ‌گرا) به‌جای آن بود. همان‌گونه که وی در ۱۹۳۶ دربارهٔ جنگ چریکی نوشته است «این شکل از مبارزه وسیله‌ای برای رسیدن به یک هدف است. این هدف که برای هر انقلابی اهمیت اساسی دارد و گریزناپذیر است به چنگ آوردن قدرت سیاسی است» (Guevara, 1963: 1). بر این اساس، شورشگران دستور کار سیاسی روشنی داشتند که متضمن به دست آوردن کنترل دولت بود و به پیروی از راهبرد مائو زدون اغلب تلاش داشتند با ارائهٔ ساختار اقتدار بدیلی که جای ساختار اقتدار استعمارگران/ اشراف را بگیرد ثابت کنند که برای حکومت کردن مناسب هستند.

تاکتیک‌های مورد استفادهٔ شورشگران را ضعف نظامی آنان برایشان ضروری می‌ساخت، و هنوز هم می‌سازد؛ آنان یارای رویارویی مستقیم با قدرت مقابل خود را نداشتند و ازهمین‌رو پس از حمله به نقاط آسیب‌پذیر به میان مردم محل عقب می‌نشستند (بنابر تشبیه قدیمی مائو مانند

1. insurgency

«ماهی به آب می‌زدند») تا شناسایی و مجازاتشان دشوار شود. مقابله با این تاکتیک‌های شورشگران دشوار بود. تلاش‌هایی که برای مجازات جمعی مردم در واکنش به شورشگری‌ها صورت می‌گرفت مخرب بود و باعث بیزاری مردم محل از مرجع اقتداری می‌شد که سعی داشت قدرت و مشروعیت خود را حفظ کند. در نتیجه به‌تدریج دربارهٔ بهترین راه برخورد با این تاکتیک‌های دشوار شورشگران مجموعه دانشی ـ اساساً توسط ارتش‌های استعماری ـ شکل گرفت. این دانش اغلب نتیجهٔ یادگیری دردناک حتی در عملیاتی بود که در نهایت به موفقیت ختم می‌شد؛ برای نمونه، انگلیسی‌ها در مالایا در نخستین سال‌های مبارزه و پیش از آنکه راهبرد موفقیت‌آمیزی دراندازند دچار مشکلاتی واقعی بودند.

دیوید کیلکولن (یکی از پژوهشگران اهل عمل[1] ما) دربارهٔ مقایسهٔ شورشگری‌های معاصر با شورشگری‌هایی که مبنای بسیاری از آثار «قدیمی» دربارهٔ شناخت و اجرای ضدشورشگری را تشکیل می‌دادند، اظهار نظرهای مفیدی کرده است. او نسبت به تعمیم صِرف رویّه‌های عملی از تاریخ به ضدشورشگری‌های امروزی هشدار می‌دهد.

کیلکولن گوشزد می‌کند که برخلاف شورشگری‌های سنتی (که طبق تعریف خودش در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۴۴ ـ ۱۹۸۰ صورت می‌گرفت و هدفشان نیز براندازی مرجع اقتدار استعماری بود) شورشگران معاصر همگی در پی به چنگ آوردن و تشکیل دولت خودشان نیستند. برعکس، در برخی موارد «شورشگری امروزه دنبال شکست دولت می‌رود و هدفش به چنگ آوردن یک پیکرهٔ سیاسی کارآمد نیست، بلکه می‌خواهد پیکرهٔ آن را تجزیه یا از آن تغذیه کند یا «فضایی بی‌حکومت» را به چنگ آورد (Kilcullen, 2006: 112). وانگهی ممکن است برخی شورشگران مذهبی هدفی سیاسی نداشته باشند؛ چه‌بسا آنان نفس اقدام به شورشگری را راهی برای کسب عنایت خداوندی بدانند (Kilcullen, 2006: 116). بااین‌حال، حتی اگر شورشگری فاقد انگیزهٔ سیاسی باشد، پیامدهای سیاسی خواهد داشت.

وی یک وجه تمایز دیگر را هم برجسته می‌سازد؛ در شورشگری قدیمی، شورشگران محرک هستند (و پاسخی ضدشورشگرانه را تسهیل و تسریع می‌کنند)، حال آنکه «در برخی کارزارهای نو ـ برای نمونه در عراق، افغانستان، پاکستان و چچن ـ حکومت یا نیروهای مؤتلف مهاجم، کارزار را به راه انداختند» و شورشگران نه فعال بلکه منفعل بودند (Kilcullen, 2006: 113). نتیجهٔ عمیق این تغییر آن است که گرچه در گذشته شورشگران نیروی انقلابی بودند، امروزه غالباً برای حفظ وضع موجود مبارزه می‌کنند.

1. scholar-practitioners

در مدل قدیمی، شورشگران از قِبل مردم گذران زندگی می‌کنند و ازهمین‌رو هدف اصلی منزوی و جدا ساختن شورشگران از منابع حمایت‌کننده‌شان است. امروزه این ـ به‌خودی‌خود ـ تاکتیک موفقیت‌آمیزی نیست، زیرا کاملاً برخلاف گذشته‌ها در افغانستان و عراق شورشگران به دلیل دریافت پول از خارج، اغلب وضع و حال بهتری از مردم دارند (Kilcullen, 2006: 119). برعکس، امروزه گاهی شورشگران در ازای دریافت خدماتی چون بمب‌گذاری در کنار جاده‌ها منابعی در اختیار مردم محل می‌گذارند. بااین‌حال، مردم محلی همچنان از حیث استتار و گردآوری اطلاعات برای شورشگران، یک منبع مهم به‌شمار می‌روند و ازهمین‌رو جدا ساختن آنان از مردم هنوز هم ارزشمند تلقی می‌شود.

ضدشورشگری قدیمی اساساً محدود به روستاها می‌شد، ولی امروزه چنین نیست و شورشگران عراق و افغانستان در نواحی شهری می‌جنگند و برای نیروهای ضدشورشگری دردسرهای تازه‌ای به‌وجود می‌آورند:

> مانند شورشگرهای سنتی، درگیری‌ها کوتاه‌برد و زودگذر است، ولی اکنون همیشه کسانی از حاشیه ناظرند و شورشگران با هوشمندی از وجود آنان بهره‌برداری می‌کنند. رسانه‌ها در شهرها بیشترین حضور را دارند و همین باعث استفادهٔ بیشتر از تاکتیک‌هایی تبلیغاتی می‌شود که برای تکان دادن مردم و برانگیختن ناآرامی‌های فرقه‌ای، آنان را آماج قرار می‌دهند. روش‌های ضدشورشگری سنتی مانند حصارکشی به دور روستاها، ایجاد کمربند امنیتی و جستجو، برقراری منع رفت و آمد و کنترل مواد خوراکی... به دلیل اختلالات بیشتری که در محله‌های شهری پدید می‌آورند در عراق و افغانستان انتقادات شدیدی برانگیخته‌اند (Kilcullen, 2006: 120).

شورشگری قدیمی معمولاً محدود به یک دولت یا منطقه بود و در آن تنها پای یک گروه شورشی و یک حکومت در میان بود. این کاملاً متفاوت با شورشگری امروزی است که در افغانستان و عراق نیروهایی که در برابر ایالات متحده و هم‌پیمانان آن قرار دارند مجموعهٔ بسیار پیچیده‌ای را تشکیل می‌دهند و مناسبات گروه‌های محلی با یکدیگر سیال و متحول است (International Crisis Group, 2006). در واقع، یک ویژگی مشخص شورشگری امروزی این است که گروه‌های محلی نه تنها بر ضد اشغالگران خارجی می‌جنگند، بلکه در میان خودشان هم درگیرند و این باعث می‌شود ستیزها کمتر کشمکشی دوجانبه و بیشتر تعاملات خشونت‌بار چندجانبه باشد.

وجه مثبت این ویژگی آن است که ضدشورشگران فرصت‌هایی در اختیار خواهند داشت تا با نیروهای محلی متحد شوند؛ مانند اتحادی که بین نیروهای ایالات متحده و گروه‌های قبیله‌ای

تَل عَفَر بر ضد واحدهای «القاعدهٔ عراق» شکل گرفت. این اتحادهای متحول اهمیت این مسئله را حتی بیشتر می‌کند که از زور بر مبنای فعالیت‌های خوب اطلاعاتی و با تشخیص و تمیز و به‌درستی استفاده شود تا اتحادهای پرفایدهٔ آینده امکان‌پذیر باقی بمانند.

وجه منفی آن نیز این است که اتحادها می‌توانند هم به نفع ضدشورشگری تغییر یابند و هم به زیان آن. تجربهٔ ایالات متحده در زمینهٔ پشتیبانی از ضدشورشگران افغانستان (از جمله اسامه بن‌لادن) در دههٔ ۱۹۸۰ نشان می‌دهد که متحد بودن در یک برهه تضمین نمی‌کند که در آینده هم این اتحاد برقرار باشد. وانگهی، «تجربهٔ میدانی در عراق حکایت از آن دارد که شکست دادن چنین خیل پیچیده، بی‌قوام و سازمان‌نیافته‌ای از مخالفان می‌تواند نه آسان‌تر بلکه دشوارتر باشد» (Kilcullen, 2006: 116).

به وجه دیگر این پیچیدگی نیز باید اشاره کنیم: ضدشورشگری امروزی دیگر به‌معنی رتق و فتق نظامی سنتی تمامی جنبه‌های مأموریت ضدشورشگری نیست. امروزه دست‌اندرکاران ضدشورشگری هم مجموعهٔ پیچیده‌تری را تشکیل می‌دهند و شرکت‌های امنیتی خصوصی، کارگزاری‌های کمک‌رسان، سازمان‌های غیردولتی، رسانه‌ها و مجموعه‌ای از دیگر بازیگران (گاه به شکل غیرعمدی) در کارزار ضدشورشگری نقش دارند. دراین‌حال وقتی گروهی بی‌خبر از (یا بی‌توجه به) مأموریت گسترده‌تر ضدشورشگری فعالیت‌های خود را پی گیرد، منجر به بروز ناسازگاری‌های فرهنگ سازمانی در این حوزه می‌شود. برای نمونه در عراق بزرگ‌ترین نیروی خارجی در کشور (پس از ایالات متحده) پیمانکاران نظامی خصوصی هستند. این پیمانکاران مأموریت‌های مشخص و محدودی اغلب به‌سادگی «رساندن بی‌خطر فرد "الف" به نقطهٔ "ب"» دارند. تنها مسئلهٔ مورد علاقهٔ آن‌ها تکمیل مأموریتشان است و بی‌آنکه نگران چیزی باشند خودروها را از جاده خارج خواهند کرد، رفت و آمد خودروها را بند خواهند آورد و عراقی‌ها را خواهند رنجاند. اما این کارها مأموریت بزرگ‌تر ضدشورشگری را که تسخیر «قلب‌ها و ذهن‌ها» از طریق رفتار محترمانه و با ایجاد حداقل مزاحمت برای مردم محلی است بی‌اثر می‌سازد. این باعث شده است بین پیمانکاران و مراجع نظامی و غیرنظامی تعارضاتی بروز کند.

کیلکولن نسبت به خطرات تعمیم یکجای درس‌های حاصل از ضدشورشگری قدیمی در مورد موقعیت‌های معاصر هشدار می‌دهد، چرا که سرشت شورشگران، پیچیدگی محیط‌های محلی و درجهٔ جهانی شدن نظام بین‌الملل ایجاب می‌کند ضدشورشگری با دورهٔ معاصر به‌دقت سازگار شود. بااین‌حال، وی به‌روشنی می‌گوید که یک جنبهٔ کلیدی شورشگری و ضدشورشگری تغییر نکرده است، هردوی این‌ها نبردی بر سر جلب حمایت مردم هستند.

قلب‌ها و ذهن‌ها

اکنون این از بدیهیات است که کامیابی در ضدشورشگری در گرو تسخیر «قلب‌ها و ذهن‌ها»ی مردم محلی است. این نکته نمایانگر این واقعیت است که بر سر جلب وفاداری مردم رقابتی جریان دارد. فرانک کیتسون از پژوهشگران اهل عمل این سخن بصیرت‌آمیز را مطرح می‌سازد که «شورشگران در آغاز کار چیزی جز یک آرمان ندارند و قدرتشان به‌تدریج افزایش می‌یابد، حال آنکه ضدشورشگران در آغاز همه‌چیز دارند جز یک آرمان و به‌تدریج قدرتشان کاهش می‌یابد و رو به ضعف می‌گذارد» (Kitson, 1971: 29 به نقل از: Nagl, 2005: 23).

عبارت «قلب‌ها و ذهن‌ها» را که در آغاز جرالد تمپلر گزارشگر عالی رواج داد، بازتاب تغییری بود که وی در راهبرد انگلستان در مالایا ایجاد کرد. دگرگونی‌های ایجادشده به دست وی متضمن گوش سپردن به برخی تقاضاهای شورشگران و پاسخ گفتن به آن‌ها ـ بنابراین تضعیف آرمان و منبع محبوبیتشان ـ و تضمین این مسئله بود که انگلستان به حامی راستین مردم محلی تبدیل شود و بنابراین حمایت محلی را به زیان شورشگران از آن خود سازد.

با اینکه در بیشتر بحث‌های ضدشورشگری برای تسخیر «قلب‌ها و ذهن‌ها» جایگاه برجسته‌ای در نظر گرفته می‌شود، این تکیه کلام همیشه به‌موقع در قالب سیاست‌های میدانی ترجمان نمی‌یابد. بر این اساس شاهد بوده‌ایم که برخی از عملیات ضدشورشگری با تمرکز اولیه روی کاربرد زور (که درباره‌اش در ادامه بیشتر خواهیم گفت) و غفلت از جنبهٔ گوش سپردن به مردم محلی و جلب نظر آنان در جبههٔ ارزشمند روانی شکست خورده‌اند.

نبرد برای تسخیر «قلب‌ها و ذهن‌ها» جبههٔ دومی هم دارد که گاه به اندازه‌ای که باید و شاید ارج گذاشته نمی‌شود: نبرد در جبههٔ داخلی دولتی که ضدشورشگری را هدایت می‌کند. جالب توجه اینکه بسیاری از گروه‌های شورشگر در نهایت نه به خاطر پیروزی در نبرد بلکه به این دلیل کامیاب شده‌اند که ضدشورشگران برای ادامه دادن به عملیات، تمایل و اراده نداشته و قلب‌ها و ذهن‌های مردم خودشان را از دست داده‌اند. این گفته حتی در مورد اتحاد شوروی در افغانستان صدق می‌کند. به‌رغم این واقعیت که اتحاد شوروی یک مردم‌سالاری نبود حکومت آن کشور دریافت که برای ادامهٔ ستیز افغانستان از حمایت مردمی کافی برخوردار نیست (Savranskaya, 2001).

غالباً زمان یار شورشگران است، زیرا برای آن‌ها سودها و زیان‌ها به‌مراتب چرب‌تر است و آنان می‌توانند حمایت مردم کشور اجراکنندهٔ ضدشورشگری را از ضدشورشگری متزلزل سازند. حمایت داخلی دست و پا شکسته از ستیزهای جاری در افغانستان و عراق در بسیاری از کشورهایی که در این دو کشور نیرو دارند ـ و شمار دولت‌هایی که در پاسخ به افکار عمومی داخلی خودشان کلاً

نیروهای خود را از این دو کشور بیرون کشیده‌اند ـ حاکی از اهمیت همراهی قلب‌ها و ذهن‌ها در داخل کشور اجراکنندهٔ ضدشورشگری است.

نقش نیروی نظامی در ضدشورشگری

از دیگر پژوهشگران اهل عمل رابرت تامپسون است که بیش از تاکتیک‌ها روی راهبرد تکیه داشته و به گفتهٔ خودش «اصول پنج‌گانهٔ ضدشورشگری» را درانداخته است.

۱. دولت باید هدف سیاسی روشنی داشته باشد؛ ایجاد و حفظ کشوری آزاد، مستقل و یکپارچه که از ثبات و ماندگاری سیاسی و اقتصادی برخوردار باشد.

۲. دولت باید رفتاری مطابق قانون داشته باشد.

۳. دولت باید طرحی کلی و فراگیر داشته باشد.

۴. دولت باید برای شکست دادن براندازی سیاسی و نه شکست دادن چریک‌ها اولویت قائل باشد.

۵. در مرحلهٔ چریکی شورشگری، دولت باید نخست نواحی پایگاهی خود را ایمن سازد (Thompson, 1972: 50-60 به نقل از: Nagl, 2005: 29).

حتی با در خاطر داشتن نکاتی که دیوید کیلکولن دربارهٔ تغییر یافتن شورشگران و ضدشورشگران گفته است، باز هم این اصول ارزش زیادی دارد. به‌ویژه اصل اولویت ایمن ساختن نواحی پایگاهی و سپس گسترش عملیات به بیرون از این نواحی ـ همان راهبرد موسوم به «لکهٔ جوهر»[1] (اصطلاح انگلیسی) یا «قطرهٔ نفت»[2] (اصطلاح امریکایی) ـ با موفقیت در مالایا به اجرا گذاشته شد و در حال حاضر نیز در افغانستان و سپس عراق تحت رهبری پژوهشگر اهل عمل ژنرال دیوید پترئوس (با حمایت بسیاری از کهنه سربازان دوران جنگ ویتنام) به اجرا درمی‌آید (Krepinevich, 2005).

از لحاظ تاکتیک‌ها، بخش مهمی از ضدشورشگری عملاً کاربرد زور نیست. دیوید گالولا می‌گفت کارزار کمال مطلوب ضدشورشگری «۸۰ درصد سیاسی و ۲۰ درصد نظامی» است (Galula, 1964: 89). او مدعی بود که مقصود از کاربرد قدرت نظامی ایجاد فضایی برای پیشرفت سیاسی است (Galula, 1964: 88). با توجه به جایگاه مرکزی تسخیر «قلب‌ها و ذهن‌ها» این گفته کاملاً درست است؛ کارزار ضدشورشگری باید متضمن سیاست، اقتصاد، روان‌شناسی و در صورت لزوم، نیروی نظامی باشد. همان‌گونه که کیلکولن نتیجه گرفته است «این حکم به‌یقین

1. ink blot
2. oil - spot

در مورد ضدشورشگری جدید نیز موضوعیت خود را حفظ کرده است، بدین‌معنا که عناصر غیرنظامی قدرت ملی هرچند که در مقایسه با عناصر نظامی منابع کمتری بدان‌ها تخصیص می‌یابد، همچنان تعیین‌کننده‌اند» (Kilcullen, 2006: 123).

در مورد عراق، دولت بوش اذعان داشت که مسائل غیرنظامی مهم است و زیرساخت‌ها اهمیت دارند. «ایالات متحده برای بازسازی عراق نوعی طرح مارشال در نظر داشت. قصد آن بود که با تأمین آب پاکیزه، ارتباطات، بهداشت و برق، قلب‌ها و ذهن‌های مردم عراق را تسخیر کنند» (Bowman, 2007: 5). اما برنامه‌ریزی برای بازسازی نارسا، تدریجی و ناهماهنگ بود و در نهایت شورشگران عراقی آن را متزلزل ساختند و این حقیقتی است که در اسناد بازرس کل ویژه برای بازسازی عراق ثبت شده است (Special Inspector General for Iraq Reconstruction).

در کارزار عراق در آغاز پنتاگون نقش راهبری بازسازی آن کشور را به‌عهده داشت ـ که مسلماً با مهارت‌هایش همخوانی نداشت ـ و این منجر به اختلافاتی میان سازمان‌ها و بروز مشکلاتی در میان مردم عراق شد. برای نمونه، نیروی ویژهٔ پنتاگون برای حمایت از کسب و کار و عملیات ایجاد ثبات در عراق تا اندازهٔ زیادی در وظیفه‌ای که برای کمک به بخش تولید صنعتی عراق داشت شکست خورده است (White, 2007: A1, A11). بدین‌ترتیب این پرسش کلی‌تر به میان می‌آید که چرا ارتش وظیفه‌ای را به عهده گرفت که بیشتر مناسب دیگر بخش‌های حکومت یا بخش خصوصی بود. شکست‌های فراوان تلاش‌های بازسازی بدین‌معنی بود که «قلب و ذهن» بسیاری از عراقی‌ها بر ضد نیروهای امریکایی سخت شده بود.

روشن است که در وضعیت‌هایی که سعی در جلب حمایت مردم محلی داریم احتمالاً کاربرد خشن قدرت نظامی زیان‌بار خواهد بود. همان‌گونه که مونتگمری مکفیت و آندرا جکسون خاطرنشان می‌سازند «میان کاربرد مناسب زور و کامیابی در ضدشورشگری رابطهٔ مستقیمی وجود دارد» (McFate and Jackson, 2006: 15). بر این اساس، کاربرد زور در مواقع ضروری باید دقیق، با تشخیص و تمیز، و درست صورت گیرد. همهٔ این‌ها به نقش تعیین‌کنندهٔ فعالیت‌های اطلاعاتی خوب برای تضمین کاربرد مناسب زور اشاره دارد. اما غالباً یکی از کاستی‌های راستین تلاش‌های ضدشورشگری دست‌کم در مراحل آغازین و گاه نیز در سراسر این کارزار، خالی بودن جای همین فعالیت‌هاست. وانگهی، اطلاعاتی که سخن از آن در میان است فراتر از اطلاعات موقعیتی است و شناخت فرهنگ، فعالیت‌ها و اولویت‌های مردم محلی را نیز شامل می‌شود. از ویژگی‌های جاافتادهٔ ضدشورشگری ناموفق، دست‌کم گرفتن ارادهٔ مردم (برای نمونه، جانسون رئیس‌جمهور ایالات متحده اعلام کرد که کشورش نمی‌تواند به دست «اقتصاد دوچرخه‌ای»

ویتنام شکست بخورد) یا دست‌کم گرفتن انگیزهٔ آنان است (ایالات متحده از تلقی ستیز ویتنام به‌عنوان یک مبارزهٔ ضدامپریالیستی مستمر عاجز بود و آن را از پشت عینک جنگ سرد به چشم نوعی کین‌توزی کمونیسم می‌دید و گمان می‌کرد در صورت پایان یافتن پشتیبانی شوروی و چین، جنگ ویتنام را خواهد برد).

از نظر ارتش ایالات متحده که درگیر کارزار ضدشورشگری در عراق است یکی از نکات اصلی بحث این است که برای حفاظت از نیروها نسبت به حفاظت از مردم محلی باید چه اندازه اولویت قائل شد. در نخستین روزهای عملیات در عراق، ارتش امریکا برای حفاظت از نیروها اولویت آشکاری قائل بود، برخلاف ارتش انگلستان که در جوّ (به‌مراتب بی‌خطرتر) بصره مشغول عملیات بود. بر این اساس درحالی‌که انگلیسی‌ها پای پیاده و با بر سر داشتن کلاه معمولی مشغول گشت‌زنی بودند، ارتش امریکا سوار بر خودروهای زرهی و با همراه داشتن جنگ‌افزارهای سنگین به گشت‌زنی می‌پرداختند (Brown, 2004). گرچه این تا اندازه‌ای به تفاوت موقعیت‌های امنیتی بازمی‌گشت، درعین‌حال این دو کشور مجموعهٔ متفاوتی از اولویت‌ها داشتند؛ سنت نیروی انتظامی امپراتوری انگلیس آنان را به مدلی متمایل ساخت که مأموریت اصلی نیروها را امنیت مردم محلی می‌دانست، حال آنکه ارتش ایالات متحده بالاتر از هرچیز دیگر برای حفاظت از نیروهایش اولویت قائل بود (آیا این احتمالاً نمود دیگری از «عارضهٔ ویتنام» بود؟) اما با قرار گرفتن فرماندهی عملیات در دست ژنرال پترئوس، اولویت‌ها تغییر کرد و حمایت از مردم هدف نهایی شد. یکی از نتایج این تغییر، افزایش شمار کشته‌ها و زخمیان ارتش امریکا بوده است، ولی به نظر می‌رسد همراه با آن در زمینهٔ برقراری امنیت به نفع مردم عراق برخی دستاوردها حاصل شده باشد.

دیگر جنبهٔ کاربرد نیروی نظامی این است که به‌طورکلی ارتش ایالات متحده ترجیح می‌دهد جنگ‌های متعارف را با استفاده از سیستم‌های تسلیحاتی با فنّاوری پیشرفته پیش برد. همان‌گونه که تهاجم اولیه به عراق نشان داد ایالات متحده یک ماشین جنگی عظیم است. البته به قول یکی از افسران بلندپایهٔ انگلیسی ماشینی جنگی است که دلباختهٔ الکترونیک، پاورپوینت و ضرب‌آهنگ نبرد است (Mills, 2004). یکی از مشکلات ضدشورشگری آن است که به‌طورکلی این جنگ‌افزارها برای مبارزه با شورشگری شهری کارگشا نیستند.

یادگیری در صحنه

به گفتهٔ دیوید کیلکولن «ضدشورشگری سرشتی متحول و نه ثابت دارد»، و علت آن نیز این است که «در پاسخ به تغییراتی که در شورشگری پدید می‌آید ضدشورشگری هم تحول و تکامل

می‌یابد» (Kilcullen, 2006: 112). این حقیقت را می‌توان در سطح خُرد در عراق و افغانستان دید که تاکتیک‌های شورشگرانشان تکامل یافته است. برای نمونه، کاربرد ادوات انفجاری سرهم‌بندی‌شده [همان بمب‌های دست‌ساز] گسترده‌تر گردیده و شامل تیراندازی پس از انفجار با سلاح‌های سبک هم می‌شود، و اکنون شورشگران غالباً برای استفاده‌های تبلیغاتی از عملیات خود فیلم‌برداری هم می‌کنند و این روش به افغانستان و تایلند هم گسترش یافته است (Waterman, 2006). ضدشورشگری هم در پاسخ کوشیده است به این چالش‌های جدید و دشوار پاسخ گوید، ولی هنوز با آهنگی سریع‌تر از تاکتیک‌های شورشگران تکامل نمی‌یابد.

یکی از جنبه‌های اصلی ضدشورشگری این است که به نیروها اجازه دهیم در صحنهٔ نبرد در پاسخ به وضعیت‌هایی که پیش رویشان قرار دارد خود براساس بهترین داوری‌هایشان عمل کنند؛ یعنی «سرجوخهٔ راهبردی» باشند. این مهم به‌طورکلی در انگلستان راحت‌تر حاصل می‌شود زیرا نیروهای مسلح آن کشور گرایشی آموزه‌ستیزانه دارند، و در آن سنت وجود مجموعه‌ای اساسی از قواعد حاکم است که تفسیر و اجرایشان به عهدهٔ فرماندهان حاضر در صحنهٔ نبرد است. اعتقاد بر آن است که این ویژگی‌ها ضدشورشگری انگلستان را انعطاف‌پذیر می‌سازد و مشوق ابتکار می‌شود (Thornton, 2000). از این گذشته، نوعی سنت «معلومات» هنگ[1] هم وجود دارد که اغلب مختص یک هنگ خاص و نمایانگر تاریخچه، رویکردها و تاکتیک‌های آن است و به شکل غیررسمی به سربازان جدید منتقل می‌شود.

این مهم برای ارتش امریکا که به‌مراتب بزرگ‌تر از ارتش انگلستان است بیشتر چالش‌زاست؛ صِرف بزرگی این نیرو بدان‌معنی است که روی سلسله‌مراتب و آموزهٔ مکتوب بیشتر تکیه می‌شود و بنابراین به‌طور سنتی مجال کمتری برای ابتکار فردی وجود دارد (Aylwin-Foster, 2005). وانگهی، درحالی‌که نگل ارتش انگلستان را یک «ارتش یادگیرنده»[2] می‌خواند، ارتش ایالات متحده را ناتوان از یادگیری و سازگاری‌جویی می‌داند (Nagl, 2005: 191-208). این بدان‌معنا نیست که در ارتش ایالات متحده در سطح تاکتیک‌ها هیچ‌گونه یادگیری صورت نمی‌گیرد ـ ضدشورشگری در عراق پر از نمونه‌های یادگیری در صحنهٔ عملیات است ـ بلکه منظور این است که این یادگیری‌ها به سطوح بالاتر انتشار نمی‌یابد و باعث تغییر آموزه و راهبرد نمی‌شود (Gavrilis, 2005). همراه‌نامهٔ جدید ضدشورشگری ـ که نگل هم یکی از نویسندگان آن است ـ تلاشی مستقیم برای تغییر همین وضع است (US Army, 2007).

1. regimental lore
2. learning military

اما طی دههٔ گذشته، برای «دگرگون‌سازی» ارتش ایالات متحده تلاشی در جریان بوده است. این تلاش در مفهوم و تفسیر اولیهٔ خود تلاشی برای ایجاد «انقلاب در امور نظامی»[1] بود که با بهره‌گیری از فنّاوری‌های بسیار پیشرفته روش جنگیدن ایالات متحده را دگرگون ساخت. در جنگ ۱۹۹۱ خلیج‌فارس که در آن جنگ هوایی بخش اعظم ستیز را تشکیل می‌داد، شاهد بخشی از توانایی انقلاب در امور نظامی بودیم. بخش بزرگ‌تر انقلاب در امور نظامی به تأمین و استفاده از اطلاعات به زیان دشمنان از طریق دستیابی به «تفوق اطلاعاتی»[2] بازمی‌گردد. وقتی هواداران انقلاب در امور نظامی در پنتاگون ـ که بعدها رامسفلد وزیر دفاع رهبری آنان را به دست گرفت ـ سعی در اجرای انقلاب در امور نظامی کردند، به مشکلاتی برخوردند. به‌ویژه یکی از این مشکلات آن بود که تأمین همان اطلاعاتی که به دست رئیس ستاد مشترک ارتش می‌رسید برای سربازان حاضر در صحنهٔ نبرد چنان میدان نبرد را مردم‌سالارانه می‌ساخت که باعث ناآرامی سلسله‌مراتب نظامی می‌شد. این گفتمان با دور شدن از فنّاوری و انقلاب در امور نظامی بیشتر حول «دگرگون‌سازی»[3] ارتش متمرکز شده است؛ یک جنبهٔ این دستور کار حول کاستن از این سلسله‌مراتب و قائل شدن نقش بیشتری برای ابتکار فردی دور می‌زند. بر این اساس، «دگرگون‌سازی» موفق باید به لحاظ فنی به ارتش ایالات متحده کمک کند تا مبارزه‌اش با شورشگری موفقیت‌آمیز باشد.

در عراق و افغانستان، سربازان برای به شراکت گذاشتن اطلاعات و تاکتیک‌های ناظر بر مقابله با شورشگران از تارنمای جهان‌گستر[4] بهره گرفته و می‌گیرند. ثابت شده است که این روش زمانی بسیار ارزشمند است که یک واحد نظامی پس از سپری شدن نوبتش در حال ترک صحنهٔ عملیات باشد و بخواهد اطلاعات خودش را به واحدهایی که وارد آن صحنهٔ عملیاتی می‌شوند منتقل سازد (و این‌ها گاه اطلاعاتی است که رهبرانشان مایل نیستند واحدهای یادشده از آن‌ها باخبر شوند). اما مقام‌های امریکایی نگران شدند که چه کسان دیگری این وبلاگ‌ها و مطالب موجود در آن‌ها را می‌خوانند و ویدئوهای موجود در یوتیوب را تماشا می‌کنند و ازهمین‌رو ـ در تلاش برای حفظ امنیت عملیات ـ در مورد مطالبی که می‌شد روی وبلاگ‌ها گذاشت و نیز زمان انجام این کار، برخی محدودیت‌ها اعمال کردند. به گفتهٔ آنان شورشگران می‌توانند از این منابع اطلاعات ارزشمندی به دست آورند (Shane, 2005). جالب توجه اینکه ارتش انگلستان چنین

1. Revolution in Military Affairs (RMA)
2. information dominance
3. transformation
4. World Wide Web

نکرده است و به نظر می‌رسد فنّاوری‌های جدید را ابزاری عالی برای تضمین یادگیری سریع دربارهٔ تاکتیک‌های متحول شورشگران می‌داند.

برای نشان دادن بزرگی چالش یادگیری که پیش روی ارتش ایالات متحده قرار دارد، کافی است توجه کنیم که به گفتهٔ نایجل ایلوین فاستر، در سال ۲۰۰۵ در نظام آموزش نظامی وزارت دفاع (که نظام گسترده‌ای است) هیچ واحد درسی وجود نداشت که تنها حول ضدشورشگری متمرکز باشد (Aylwin-Foster, 2005: 9). برای کمک به نیروهای ایالات متحده برخی تلاش‌های نهادین جریان دارد تا آن‌ها قادر به یادگیری در صحنهٔ عملیات شوند. این تلاش در آغاز روی تشکیل یک آکادمی ضدشورشگری در عراق برای نیروهای تازه از راه رسیده متمرکز و هدف مشخص آن انتقال سریع بهترین رویّه‌ها بود. این یادگیری پیش‌تر در جریان آموزش‌های کسانی که قرار بود اعزام شوند صورت می‌گرفت و اکنون در ایالات متحده انجام می‌شود. یک ابتکار مهم تشکیل مرکز درس‌های فراگرفته[1] در فورت لیون وُرث است که دویست نفر پژوهشگر و کارمندان سعی دارند به پرسش‌های سربازان حاضر در صحنهٔ عملیات که نیازمند کمک سریع هستند پاسخ گویند. این مرکز برای کسانی که قرار است به عراق گسیل شوند کتاب *همراه‌نامهٔ سرباز: نخستین ۱۰۰ روز* را آماده کرده است. این کتاب به اموری که باید نسبت به آن‌ها هشیار بود، ادوات انفجاری سرهم‌بندی‌شده، پرهیز از روزمرگی و آسودگی خاطر، نحوهٔ روبرو شدن با کشته‌ها و زخمیان و مانند آن‌ها می‌پردازد (WBEZ, 2007).

ضدشورشگری در عصر رسانه‌ها چه تفاوتی دارد؟

با توجه به اهمیت محوری همراهی «قلب‌ها و ذهن‌ها»ی مردم محلی و مردم کشور اجراکنندهٔ ضدشورشگری، رسانه‌ها از ابزارهای اساسی کارزار ضدشورشگری هستند. از همان دهه ۱۹۳۰ تی. یی. لارنس نوشت که «مطبوعات چاپی بزرگ‌ترین سلاح در زرادخانهٔ فرماندهٔ امروزی است» (به نقل از Nagl, 2005: 24). رسانه‌ها به یکی دیگر از زمینه‌های رقابت میان شورشگران و ضدشورشگران تبدیل شده‌اند که هریک از دوطرف تلاش دارد به کمک آن‌ها مخاطبان اصلی را نسبت به درستی مواضعش مجاب سازد. با جهانی شدن رسانه‌ها و فنّاوری‌های تسهیل‌کنندهٔ فعالیت آن‌ها، کنترل رسانه‌ها دشوارتر شده است. در حال حاضر بخش زیادی از فعالیت ضدشورشگری چیزی جز «ماست‌مالی»[2] نیست؛ تلاش برای اعمال نفوذ بر نحوهٔ گزارش شدن

1. Center for Lessons Learned
2. spin control

رویدادها، کارزارها و پیشرفت عملیات چه در محل و چه در کشور مجری ضدشورشگری.

یکی از پیامدهای مردم‌سالار شدن فزایندهٔ رسانه‌ها (هرکس که تلفن همراهی داشته و به اینترنت یا دوربین دسترسی داشته باشد می‌تواند یک گزارشگر باشد) این است که هرکاری که ضدشورشگران انجام دهند می‌توان مشاهده کرد. این امور از صحنه‌های بسیار هولناک ـ ویدئوهایی که جهادی‌ها از نابودی‌هایی که ایجاد کرده‌اند گرفته‌اند ـ تا شهروند/ خبرنگارانی را که از مشاهدات خودشان از ضدشورشگری «تعبیری از بالا» ارائه می‌کنند در بر می‌گیرد. یکی از نتایج این شرایط آن است که تک‌تک حرکات سربازان، پیمانکاران و مقام‌های رسمی باید با کل ضدشورشگری میزان باشد، این مسئله همیشه مطلوب بوده است و با اینکه دستیابی به آن دشوار است اهمیت حیاتی یافته است.

در دههٔ ۱۹۶۰ نقش مهم تک‌تک سربازان را با عبارت «سرجوخهٔ راهبردی» بازگو می‌کردند و این عبارت را در ۱۹۹۹ چارلز کرولاک از ژنرال‌های نیروهای تفنگ‌دار دریایی از نو زنده کرد (Krulak, 1999). همان‌گونه که رابرت کاپلان توضیح داده است «درحالی‌که ژنرال‌ها به اندازه‌ای که در گذشته هرگز مشاهده نشده بود درگیر سطح تاکتیکی بودند، اقدامات دون‌پایه‌ترین سرجوخه‌ها و سربازان می‌توانست زیر نگاه دقیق رسانه‌های جهانی تأثیر راهبردی زیادی داشته باشد». اما اندیشهٔ «سرجوخهٔ راهبردی» به این محدود نمی‌شود و اشاره به این واقعیت دارد که حاضران در صحنهٔ عملیات باید به ترتیبی که با مأموریت اصلی همخوانی داشته باشد ـ براساس داوری خودشان ـ تصمیم‌گیری و عمل کنند. چنین چیزی می‌تواند برای ارتش‌های بزرگی که دهه‌هاست به سلسله‌مراتب و پیروی اکید از آموزه متکی بوده‌اند بسیار چالش‌زا باشد، ولی برای نیروهای مسلح کوچک‌تری که ناچار بوده‌اند خود را با وظایفی چندگانه (از جمله ظاهراً وظایف غیرنظامی) سازگار سازند و در نتیجه همراه با پیشرفت عملیات «آن را جفت و جور کنند» آسان‌تر است. همراه‌نامه جدید ضدشورشگری ایالات متحده به‌روشنی از اهمیت فرد سخن می‌گوید و بر لزوم «اختیار دادن به پایین‌ترین سطوح» تأکید دارد (US Army, 2007).

شباهت‌ها با صلح‌پروری پس از ستیز

بین عملیات ضدشورشگری و صلح‌پروری پس از ستیز[1] برخی شباهت‌ها وجود دارد که درخور اشاره است.

نخست، در هردو وضعیت نسبت کمال مطلوبی که باید میان فعالیت‌های مبتنی بر زور و فعالیت‌های به دور از خشونت وجود داشته باشد یکسان است: ۲۰ درصد عناصر نظامی و ۸۰

1. post-conflict peacebuilding

درصد عناصر غیرنظامی. در هریک از این دو نوع عملیات، پرسش‌های یکسانی دربارهٔ مناسب بودن ارتش برای انجام دادن این وظایف ـ به‌ویژه عناصر اقتصادی و سیاسی ـ مطرح است. در هردو وضعیت، ارتش غالباً یگانه گروهی است که حضوری قدرتمندانه دارد و خود را ناگزیر از به انجام رساندن وظایفی می‌بیند که برایش آموزش ندیده است.

دوم، هدف هردو عملیات روی پا نگه داشتن و حمایت از حکومت‌های ضعیف است. هردوی این عملیات غالباً با وضعیتی روبرو هستند که در آن تنها مراجع غیررسمی میدان دارند و چرخ جامعه از طریق شبکه‌های موروثی (قبایل و طایفه‌ها) می‌چرخد. در نتیجه هردو با معماهای یکسانی روبرو هستند، به‌ویژه تنش میان انجام کارآمد امور (یعنی توسط خارجیان چه این خارجیان ارتش‌ها باشند یا سازمان‌های بین‌المللی یا سازمان‌های غیردولتی) و سپردن امور به مسئولان محلی. تی. یی. لارنس در ۱۹۱۷ در مورد عرب‌ها می‌گفت «بهتر است [آن‌ها خودشان] کارها را در حد و اندازهٔ قابل تحمل با موفقیت نسبی انجام دهند تا شما آن را در حد کمال انجام دهید». می‌توان این معما را به‌روشنی در عراق و افغانستان دید که در آن‌ها نگرانی‌هایی دربارهٔ توانایی نیروهای انتظامی محلی برای ایفای مؤثر وظایفشان وجود دارد. در عملیات صلح‌پروری معمولاً وسوسهٔ نیرومندی برای بیرون آوردن امور از دست محلی‌ها و سپردن آن‌ها به نیروهای صلح‌پرور وجود دارد، به‌ویژه که این‌گونه مأموریت‌ها تنها یک سال فرصت دارند تا «صلح» را برقرار سازند و محل را ترک کنند.

سوم، در هردو عملیات ضدشورشگری و صلح‌پروری، در سطح تاکتیکی/ عملیاتی اطلاعات زیادی وجود دارد ولی در سطح راهبردی اطلاعات کمتر است؛ این وضع منجر به بروز گرایشی در جهت کاربست «مدل‌هایی جاافتاده» شده است که در کنار موفقیت شکست‌های بسیاری هم به بار می‌آورند. هم در ضدشورشگری و هم در صلح‌پروری پس از ستیز، غالباً مشکلات یکسانی که به نبود شناخت فرهنگی بازمی‌گردند و به‌ندرت به‌موقع برطرف می‌شوند تلاش‌ها را برباد می‌دهند. در هردو وضعیت برای یادگیری از عملیات پیشین تلاش‌هایی صورت می‌گیرد ـ برای نمونه، سازمان ملل یک واحد «درس‌های فراگرفته» داشت (که در ۲۰۰۱ در دل واحد بهترین رویه‌ها[1] ادغام شد) ـ ولی این تلاش‌ها چندان موفقیت‌آمیز نیست. در نتیجه در هردو عملیات یادگیری به‌صورت پراکنده صورت می‌گیرد؛ به‌ویژه در ایالات متحده که هیچ‌یک از این دو نوع عملیات را مأموریت اصلی خود نمی‌شناسد (هرچند ارتش آن کشور در نهایت درگیر هردو می‌شود).

چهارم، هم در صلح‌پروری پس از ستیز و هم در ضدشورشگری مجموعهٔ رنگارنگی از بازیگران

1. Best Practices Unit

در عملیات دست دارند: سازمان‌های غیردولتی، سازمان‌های بین‌المللی، شرکت‌های خصوصی، مراجع نظامی و غیرنظامی، پیمانکاران، جامعهٔ مدنی محلی و غیره. این باعث می‌شود از حیث تأمین هماهنگی مشکلات مشابهی بروز کند و به‌دشواری بتوان پیگیری دستور کار واحدی توسط همهٔ عناصر را تضمین کرد.

سرانجام، کارزارهای خلع سلاح، خروج از حالت بسیج و ادغام دوبارهٔ نیروهای نظامی در دل جامعه[1] که بخش مهمی از صلح‌پروری را تشکیل می‌دهند، با همان مشکلی روبرو هستند که ضدشورشگری در برابر خود می‌یابد: چگونه باید حامیان غیرپایبند را از حامیان کهنه‌اندیشی جدا کرد که دسترسی‌شان به شغلی دیگر و فرصت‌های اقتصادی نظر آن‌ها را عوض نخواهد کرد.

روشن است که این دو نوع عملیات شباهت‌های فراوانی با هم دارند. این شباهت‌ها کمک می‌کند تا دریابیم چرا برای نیروهایی که به‌طور منظم در عملیات صلح‌پروری پس از ستیز فعالیت دارند رفتن به سراغ ضدشورشگری کمتر ناراحت‌کننده است تا برای ارتش‌هایی که اساساً روی مأموریت‌هایی متمرکز شده‌اند که متضمن جنگ‌های بزرگی با دشمنانی است که به فنّاوری پیشرفته مجهزند.

نتیجه‌گیری

یک پرسش مهم در ضدشورشگری امروزی این است: «پیروزی چیست؟». نقل‌قولی از دانلد رامسفلد این معما را به‌اختصار بازگو می‌کند: «می‌دانیم که داریم تعداد زیادی را می‌کشیم، تعداد زیادی را اسیر می‌کنیم و سلاح‌ها را جمع‌آوری می‌کنیم، تنها چیزی که نمی‌دانیم این است که آیا این به‌معنی پیروزی است یا نه» (رامسفلد به نقل از Hoffman, 2004: 16).

کیلکولن روی این واقعیت انگشت می‌گذارد که در شورشگری‌های روزگار ما، ادامهٔ وجود حتی تعداد اندکی شورشگر مجهز به فنّاوری‌های ارتباطی نو می‌تواند بدین‌معنی باشد که آنان همچنان مشکلات مهمی به‌وجود خواهند آورد. ازهمین‌رو شاید از بین بردن یک سازمان کافی نباشد. بنابراین، «شاید لازم باشد در ضدشورشگری امروزی تعریف پیروزی را تغییر دهیم و آن را از نو بدین‌صورت تعریف کنیم: خلع سلاح و ادغام دوبارهٔ شورشگران در دل جامعه همراه با حمایت مردم از اقدامات ضدتروریستی همیشگی و نهادینی که جلوی خطر سر برآوردن هسته‌های تروریستی از دل جنبش شورشگر سابق را بگیرد» (Kilcullen, 2006: 123). این حقیقت جالب توجهی است، زیرا شباهت‌های موجود میان عملیات ضدشورشگری و صلح‌پروری

1. Disarmament, Demobilization and Reintegration (DDR)

پس از ستیز را که پیش از این از آن سخن گفتیم تقویت می‌کند.

در حال حاضر در ارتش ایالات متحده مبارزهٔ پرشوری برای جاانداختن ضدشورشگری به‌عنوان مأموریت محوری آینده در جریان است. طرف‌داران ضدشورشگری می‌خواهند مطمئن شوند که ایالات متحده در آینده ناچار از همان بازآموزی دردناک نخواهد شد، بلکه برای به عهده گرفتن مأموریت‌ها آماده، کارآزموده و توانا خواهد بود. از جمله طرف‌داران اصلی ضدشورشگری کسانی مانند جان نگل، جیمز گاوریلیس، توماس همز، و دیوید پترئوس هستند که همگی از پژوهشگران اهل عملند.

این هواداران ضدشورشگری با مخالفت جانانه‌ای روبرو شده‌اند که دلایل چندی دارد. نخست، ضدشورشگری مأموریتی نیست که ارتش لزوماً آن را خوش داشته باشد؛ این نوع عملیات کثیف و درهم‌برهم و غیرقطعی است و می‌تواند به قیمت جان انسان‌ها تمام شود و از بسیاری جهات «post-heroic» است. دوم، فرهنگ نظامی که بر کارایی، سازماندهی و مأموریت‌های روشن تأکید دارد تا حدودی با آنچه برای موفقیت ضدشورشگری لازم است تعارض دارد: اختیار دادن به محلی‌ها (حتی به بهای لطمه خوردن کارایی)، عدم استفادهٔ واقعی از زور و خارج شدن از نقش‌های معمول. سوم، ضدشورشگری مأموریتی است که نقش رهبری را به نیروی زمینی و تفنگ‌داران دریایی می‌دهد و هرگز به ذائقهٔ نیروی هوایی و نیروی دریایی خوش نمی‌آید (هرچند این هردو نیرو امروزه نفراتشان را برای عملیات ضدشورشگری در اختیار قرار می‌دهند). چهارم، ضدشورشگری مأموریتی است که هیچ احتیاجی به سکوهای تسلیحاتی پیشرفتهٔ مهمی (چون هواپیماهای جنگنده، ناوهای هواپیمابر، تانک‌های بزرگ) ندارد و این، کار را برای طرف‌داران این نوع سکوهای تسلیحاتی دشوارتر خواهد کرد؛ و ارتش ایالات متحده عاشق سیستم‌های تسلیحاتی متکی به فنّاوری پیشرفتهٔ خود است. پنجم، سابقهٔ ایالات متحده در زمینهٔ ضدشورشگری مشوق تبدیل آن به یک مأموریت محوری نیست؛ این سابقه در خوش‌بینانه‌ترین نگاه مسلماً هم موفقیت دارد و هم شکست. ششم، ارتش ایالات متحده به‌تازگی نشان نداده است که یک «ارتش یادگیرنده» است و این مانع بسیار بزرگی در راه تبدیل ضدشورشگری به یک مأموریت محوری است (Aylwin-Foster, 2005). سرانجام، این پرسش سیاسی مطرح است که آیا پس از تجربهٔ تلخ عراق ـ که جنگی بود که ایالات متحده خود انتخاب کرده بود ـ امریکا مایل خواهد بود به مقابله با شورشگری‌های تازه برخیزد یا اینکه از این کار منصرف خواهد شد؟ دیوید کیلکولن (که برای ژنرال پترئوس کار می‌کند) گفته است ایالات متحده مادام‌که راهی برای شکست شورشگران پیدا نکند برای مبارزه با شورشگری فراخوانده خواهد شد، ازهمین‌رو چارهٔ دیگری جز این نخواهد داشت.

این موضوع برای کشورهای دیگری چون انگلستان و کانادا که انتظار مشارکت در عملیات صلح‌پروری را دارند ولی انتظار ندارند به تنهایی در جنگ بزرگی شرکت کنند روشن‌تر است. آموزش‌ها و برنامه‌ریزی‌هایی که این دولت‌ها در زمینهٔ صلح‌پروری همه‌جانبه انجام داده‌اند آن‌ها را برای سازگار شدن با ضدشورشگری در موارد ضروری از موقعیت خوبی برخوردار می‌سازد.

یادداشت

۱. مایلم که از دکتر شان ادواردز به خاطر نظراتی که دربارهٔ نسخهٔ اولیهٔ نوشتهٔ حاضر ابراز داشت سپاسگزاری کنم.

خواندنی‌های پیشنهادی

US Army, *The U. S. Army and Marine Corps Counterinsurgency Field Manual* (Chicago, IL: University of Chicago Press, 2007).

این کتاب که دربرگیرندهٔ نوشته‌هایی به قلم ژنرال دیوید پترئوس، ژنرال دوم جیمز آموس، سرهنگ دوم جان نگل و سارا سیوال است، نقطهٔ شروع خوبی برای ورود به مبحث ضدشورشگری است. این نخستین‌بار است که یک کتاب مرجع میدانی ارتش توسط یک انتشارات معمولی منتشر شده است و این خود گویای علاقه‌مندی فعلی به موضوع ضدشورشگری است (و می‌توان آن را بخشی از کارزار خانگی برای جلب همراهی «قلب‌ها و ذهن‌ها» دانست). از ویژگی‌های شایان توجه این کتاب تأکیدی است که بر شناخت فرهنگ محلی دارد.

John A. Nagl, *Learning to Eat Soup With A Knife: Counterinsurgency Lessons from Malaya and Vietnam* (Chicago, IL: University of Chicago Press, 2005).

عنوان این کتاب برگرفته از این سخن تی. یی. لارنس است که «جنگ با شورشیان کار ناجوری است که آهسته پیش می‌رود، مانند خوردن سوپ با یک چاقو».

John Dambrell and David Ryan (eds), *Vietnam in Iraq: Tactics, Lessons, Legacies and Ghosts* (London: Routledge, 2007).

این کتاب حاوی تعدادی مقالهٔ جالب توجه دربارهٔ شباهت‌ها و تفاوت‌های شرکت ایالات متحده در این دو عملیات ضدشورشگری است.

مانند بسیاری از عناوین امنیتی معاصر، دربارهٔ موضوع ضدشورشگری هم «جار و جنجال» فراوانی در «فضای وبلاگ‌ها» وجود دارد که البته کیفیت آن‌ها واقعاً متفاوت است. اما مشخصاً وبلاگ ذیل را که متعلق به نشریهٔ جنگ‌های کوچک است توصیه می‌کنم: http://smallwarsjournal.com/blog/ این وبلاگ هم جمع‌بندی خوبی از رویدادهای معاصر را در خود دارد و هم حاوی نوشته‌های باکیفیتی به قلم کسانی چون دیوید کیلکولن است که در عراق خدمت کرده‌اند.

از دیگر سایت‌های اینترنتی ارزشمند دو سایت ذیل است:

www.company command.com

www.platoonleader.org

یکی از برنامه‌های رادیویی ایالات متحده به نام «این زندگی امریکایی» در بیست و پنجم مه ۲۰۰۷ برنامه‌ای دربارهٔ «مرکز درس‌های فراگرفته» داشت، این برنامه را می‌توانید از سایت اینترنتی ذیل روی کامپیوترتان بریزید:

www.thislife.org/Radio-Archive.aspx#5

فیلم «نبرد الجزایر» ساختهٔ سال ۱۹۶۶ به کارگردانی ژیلو پونته‌کوروو، جنگ الجزایر در سال‌های ۱۹۴۵ ـ ۱۹۶۲ را به تصویر می‌کشد و تلاش‌های فرانسه را برای برچیدن بساط یک هستهٔ شورشی دنبال می‌کند. از آنجا که بسیاری از بازیگران این فیلم از مردم محلی الجزایر بودند که جنگ داخلی را خود تجربه کرده بودند، این فیلم واقعیت زیادی دارد. این فیلم نه از نشان دادن خشونتی که شورشگران الجزایری به کار می‌بردند ابایی دارد نه از به تصویر کشیدن خشونتی که ضدشورشگران مرتکب می‌شدند. گفته می‌شود افسران ارتش دولت بوش پس از تهاجم سال ۲۰۰۳ به عراق این فیلم را تماشا کرده‌اند.

فیلم «نوارهای جنگ» (The War Tapes) ساختهٔ سال ۲۰۰۶ به کارگردانی دبورا اسکرانتون که از تصاویر فیلم‌برداری‌شده توسط اعضای شرکت چارلی مستقر در عراق تهیه شده است، پیشرفت روزانهٔ جنگ و فشار وارد بر سربازان حاضر در آن کشور را نشان می‌دهد.

۲۷. عملیات صلح

مایکل پیو

چکیده

عملیات صلح از مشاهده و نظارت تا صلح‌پروری در جوامع جنگ‌زده را در بر می‌گیرد. از یک‌سو، برخی ناظران مدعی‌اند که عملیات صلح شامل درگیری در حد کمتر از ستیزه‌جویی سرراست هم می‌شود: تنفیذ صلح. فصل حاضر تغییراتی را که از میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ در گفتمان و اجرای عملیات صلح پدید آمده است، پی می‌گیرد. اصلاحاتی که عملیات صلح را در خدمت «امنیت انسانی»، اداره‌گری روشن‌بینانه و آزادسازی قرار دهد به همان اندازه که با اعتقاد ایدئولوژیک و تلاش برای حفظ سلسله‌مراتب ارتباط دارد در گرو شرایط فنی و عملیاتی هم هست. عملیات صلح آینه‌دار توزیع قدرت در نظام بین‌الملل است و در مقام نوعی مهار و مدیریت بحران به حفظ نظام جهانی و نه دگرگون ساختن آن کمک می‌کند.

مقدمه

فصل حاضر حول فعالیتی به نام عملیات صلح[1] متمرکز است. ادعای ما در این فصل آن است که هرچند صلح‌بانی[2] با کلاه آبی‌ها تا حد زیادی پاسخی بی‌آرمان به مهار و مدیریت بحران‌های بین‌المللی بود، عملیات صلح به میزان فزاینده‌ای در دل آرزوهای بزرگی جای گرفته است که برای متحقق ساختن صلح لیبرالی وجود دارد. عملیات صلح هم در معنا و هم در عمل کاری به‌شدت مشکل و مسئله‌ساز است. این گسترش‌یابی تا حدودی در محیطی آسان‌گیر رخ می‌دهد

1. peace operations
2. peacekeeping

زیرا از عملیات صلح تعریف درستی به دست داده نشده است، هدف‌های گوناگونی (از جلوگیری از ستیز گرفته تا دگرگون‌سازی جوامع جنگ‌زده) دارد و طیف شگفت‌آوری از بازیگران، از جرگهٔ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع گرفته تا اتحادیهٔ افریقا آن را به اجرا می‌گذارند. از دید دولت‌های غربی و سازمان ملل، گسترش مأموریت‌های صلح بخشی اساسی از پروژهٔ دامنه‌دارتری است که قصد دارد با به اجرا گذاشتن «مسئولیت حفاظت از غیرنظامیان»، «حسن اداره‌گری»، «امنیت انسانی» و «ظرفیت‌سازی» جوامع گرفتار جنگ را از امتیازات لیبرالی برخوردار سازد.

شرایط و سرشت عملیات صلح از جنگ سرد به این‌سو بسیار تغییر کرده است. نخست، از آنجا که رضایت آگاهانهٔ کشورهای میزبان عملیات، متغیر بسیار تعیین‌کننده‌ای در گسیل صلح‌بانان بود، می‌شد به شکل متقاعدکننده‌ای گفت که حاکمیت دولت دست‌نخورده می‌ماند و در واقع محدود بودن دامنهٔ قانونی توافقات و تفاهم‌نامه‌های گسیل نیرو از آن حمایت می‌کرد. اما در حال حاضر حاکمیت را منوط به رفتار غیرتهدیدکننده، رعایت حقوق بشر و «حسن اداره‌گری»[1] می‌دانند. دولت‌های ضعیف و درمانده را باید محروم از حاکمیت دانست و برای آن‌ها «حاکمیت مشترک» قائل شد (Krasner, 2005). دوم، مأموریت‌های کوچکی که پس از جنگ جهانی دوم به اجرا گذاشته شد ـ استقرار چهل و پنج ناظر در امتداد خط آتش‌بس پانصد مایلی در ناحیهٔ جامو و کشمیر پس از ۱۹۴۹، نقش اجرایی ملایم و شش‌ماهه در غرب گینهٔ نو زمانی‌که یک «تزار» سازمان ملل بدون بودجه و تنها با حمایت هزار و پانصد نفر سرباز این ناحیه را اداره می‌کرد ـ تحت‌الشعاع اعزام‌های بلندپروازانهٔ نیرو قرار گرفته است. ظاهراً تنها مأموریت بیست‌هزار نفری که در دههٔ ۱۹۶۰ در کنگو به اجرا گذاشته شد به‌عنوان طلایه‌دار گسیل نیروهای فعلی قلمداد و چونان پدیده‌ای غریب در دوران جنگ سرد از آن یاد می‌شود. این تقابل در لبنان چشمگیرتر از همه بوده است که در آن چهارهزار و پانصد نفر سربازان یونیفیل در چهارچوب اختیارنامهٔ سال ۱۹۷۸ مشغول عملیات بودند تا اینکه در ۲۰۰۶ رژیم اشغالگر قدس دست به تجاوز زد و تضمین‌کنندگان آتش‌بس به این نتیجه رسیدند که به یک نیروی پانزده‌هزار نفری نیاز دارند. سوم، اکنون بازیگران بسیار بیشتری وجود دارند که بر سر نقش‌ها با هم رقابت دارند و مدعی اختیار خاصی هستند که از منافع یا تخصص منطقه‌ای، از دلایل والای اخلاقی یا از کاربری خاص قدرت برمی‌خیزد. چهارم، ظاهراً در عملیات معاصر، صلح‌بانان در همه نوع فعالیتی از حفاظت از غیرنظامیان گرفته تا حل و فصل ستیز، حمایت از یورش‌های نیروی انتظامی به

1. good governance

کلاهبرداران و پشتیبانی از توافقات «صلح» از طریق حضوری اجبارآمیز دست دارند.

فصل حاضر را با بحثی دربارهٔ زبان و گونه‌شناسی‌ها آغاز می‌کنیم تا نشان دهیم که صلح‌بانی در دل عملیات صلح جای گرفته و نوعی چهارچوب گفتمان پدید آورده است که تحمیل هنجارها و ارزش‌های لیبرالی را برای برقرار نگه داشتن چیرگی غرب در نظام بین‌الملل قطع‌نظر از ملیت‌های سهیم در عملیات صلح تسهیل می‌کند. سپس در بخش بعدی تصویری کلی از عملیات صلح از میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ به این‌سو ارائه می‌کنیم و دربارهٔ اصلاحاتی بحث خواهیم کرد که برای فائق آمدن بر گرفتاری‌هایی که جنگ‌های داخلی پیش می‌آورند و نیز برای پاسخ‌گویی به اوج‌گیری دوبارهٔ تقاضا برای عملیات صلح از سال ۲۰۰۳ به بعد، پیشنهاد شده است. این اصلاحات موجب شد عملیات صلح در مقایسه با صلح‌بانی قدیمی توسط کلاه آبی‌ها منطق آرمانی‌تری پیدا کند. دربارهٔ سه موضوعی بحث خواهیم کرد که در عملیات معاصر، سیاست‌گذاران و اهل عمل را به خود مشغول کرده است: معیارهای حرفه‌ای‌گری، مأموریت‌های دوگونه و آنچه خلأ امنیت عمومی خوانده می‌شود. در پایان این فصل نیز نگاهی به چشم‌اندازهای آیندهٔ این فعالیت می‌اندازیم. اما نخست، باید سردرگمی موجود در زمینهٔ اصطلاحات را برطرف سازیم.

زبان و معنا

در این حوزه، زبان و معنا به سه دلیل عمده از اهمیت خاصی برخوردار است: نخست، کاربرد اصطلاح «صلح» همراه با واژهٔ عملیات، نوعی ردای هنجاری نیکوکاری بر قامت این «عملیات» می‌پوشاند و آن را به‌صورت چیزی متفاوت با جنگ جلوه می‌دهد. در واقع، آموزهٔ نظامی ایالات متحده «صلح‌بانی» را به‌عنوان طبقه‌ای از «عملیات غیر از جنگ»[1] ترسیم می‌کند و درعین‌حال آن را زیرمجموعهٔ «عملیات برقراری ثبات»[2] قرار می‌دهد؛ که احتمالاً در عراق و افغانستان زایل‌کنندهٔ ثبات است و به‌زحمت می‌توان آن را از نبرد و درگیری تشخیص داد. فرانسوا دبری (Debrix, 1997) خاطرنشان می‌سازد که این عنوان برای آن درانداخته شده است تا نارسایی‌های چنین عملیاتی را در زمینهٔ برچیدن بساط جنگ (صلح سلبی) یا کمک به ایجاد تغییری ساختاری که نظام را آکنده از خشونت‌پرهیزی کند (صلح ایجابی) پنهان سازد. از دید او، عملیات صلح نمایانگر نوعی شمایل یا تصویر از صلح است. به‌یقین برخی از آنچه عملیات صلح خوانده می‌شود موجب توقف ستیزهای خشونت‌بار می‌گردد، ولی به‌هیچ‌وجه اطمینانی از این لحاظ وجود ندارد و چنین مداخلاتی می‌تواند

1. Operations Other Than War
2. stability operations

اوضاع را بدتر کند، و این همان چیزی است که به‌روشنی در عراق رخ داده است. به همین سان، اولیور ریچموند نتیجه می‌گیرد که صلح به گونه‌ای تصور نشده است که از تحمیل چیرگی اجتناب شود؛ عملیات صلح نوعی «صلح مجازی»[1] را برقرار می‌سازد (Richmond, 2005). دیوید چندلر نقد ریشه‌ای‌تری را مطرح می‌سازد و نظریه‌اش را حول مفهوم بی‌معنایی و ضعف پساایدئولوژیک زکی لایدی بنا می‌کند (Laïdi, 1998: 8-9, 110). این استدلال لایدی را که پایبندی‌ها مشروط است و دولت‌ها نه برای مشارکت بلکه برای طفره رفتن از مشارکت با هم تعامل می‌کنند، چندلر برای اثبات این مسئله به کار می‌برد که مشارکت به نام حسن اداره‌گری و دیگر دستورهای کاری مبهم، هم طفره رفتن از مسئولیت و هم طفره رفتن از اعمال قدرت را تسهیل می‌کند (Chandler, 2006: 18). درغیراین‌صورت، چرا باید کمک‌کنندگان بالقوه به عملیات صلح با تهدید یا چرب‌زبانی وادار به اعزام سرباز به لبنان، افغانستان و سودان شوند؟

ولی برعکس، عملیات صلح را می‌توان کارگزار صلح لیبرالی و مؤید ساختارهای حاکم قدرت دانست، به‌ویژه زمانی‌که نماد مداخلهٔ فنی و اداری در دولت‌های به‌اصطلاح ضعیف یا درمانده باشد. مانند صلح‌بانی دوران جنگ سرد، عملیات صلح به سامان بخشیدن به ستیز خشونت‌بار در نظام بین‌الملل و جمع و جور کردن آن می‌پردازد. ولی در آغاز سدهٔ حاضر عملیات گسترده‌تر صلح در دل طرح‌های بلندپروازانهٔ مبتنی بر هنجارها و ارزش‌های لیبرالی جای گرفت (Jacoby, 2007).

دوم، این گونه عملیات در جایی به اجرا گذاشته شده است که صلحی وجود نداشته تا تضمین شود، آتش‌بس، فروپاشیده یا مانند افغانستان جنگ اگرنه در سراسر کشور دست‌کم در برخی نواحی ادامه داشته است. بنابراین واژهٔ صلح در عملیات صلح می‌تواند گمراه‌کننده باشد و شرایطی را که این عملیات در بستر آن به اجرا گذاشته می‌شود و در آن برای «برقراری صلح» باید به خشونت متوسل شد به‌درستی نشان ندهد. دراین‌حال، ناسازه‌گویی که معمولاً به کار می‌رود «تنفیذ صلح»[2] است.

سوم، به دلایل عملیاتی کاربردی به‌ویژه در بسترهای چندملیتی روشن ساختن معنای چنین عملیاتی به ترتیبی که نفرات نظامی و غیرنظامی چهارچوب مرجع مشترکی داشته باشند، اهمیت اساسی دارد. ولی زمینه‌های زبان‌شناختی دگرگون شده است. برای نمونه، وزارت دفاع و ادارهٔ امور خارجی و روابط با کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان اصطلاح عملیات پشتیبانی از صلح[3] را به کار می‌برند و بدین‌ترتیب تلویحاً می‌رسانند که چنین عملیاتی به‌خودی‌خود هدف نیستند بلکه

1. virtual peace
2. peace enforcement
3. Peace Support Operations

پشتیبان هدفی دیگرند؛ این در حالی است که ایالات متحده اصطلاح عملیات صلح را به کار می‌برد. حتی از این گیج‌کننده‌تر آنکه بررسی سالانهٔ صلح‌بانی سازمان ملل که بانی آن بخش عملیات صلح‌بانی[1] است، عنوان «بررسی سالانهٔ عملیات صلح در جهان» را بر خود دارد (Center on International Cooperation, 2006). سرانجام، بان کی‌مون دبیرکل سازمان ملل پیشنهاد کرده است که بخش عملیات صلح‌بانی به دو بخش جداگانه تجزیه شود: یک بخش عملیات صلح[2] (و نه صلح‌بانی یا پشتیبانی از صلح) و یک بخش پشتیبانی میدانی[3]. بدین‌ترتیب می‌توان گرایشی را تشخیص داد که به‌موجب آن صلح‌بانی در دل چیزی به‌مراتب دامنه‌دارتر که به‌خوبی هم تعریف نشده ـ عملیات صلح ـ جای گرفته است.

بنابراین اصطلاح فراگیر «عملیات صلح» شامل طیف گسترده‌ای از فعالیت‌ها می‌شود. ادارات دولتی انگلستان این فعالیت‌ها را براساس هدف‌های کلی دسته‌بندی می‌کنند: پیشگیری از ستیز[4]، صلح‌سازی[5]، صلح‌بانی، تنفیذ صلح، و صلح‌پروری[6]. از آنجا که برخی از این موضوعات در دیگر فصل‌های این کتاب به بحث گذاشته شده است، تحلیل فصل حاضر عمدتاً محدود به کاربرد نیروهای (نظامی و انتظامی) یونیفرم‌پوش برای مأموریت‌های صلح‌بانی و تنفیذ صلح خواهد بود که اجازهٔ آن‌ها به ترتیب براساس فصل‌های ششم و هفتم منشور ملل متحد صادر شده باشد (ردیف‌های سوم و چهارم در پنجرهٔ ۱ ـ ۲۷).

جدول ۱ ـ ۲۷ طبقه‌بندی عملیات پشتیبانی از صلح توسط انگلستان

۱. **پیشگیری از ستیز**: شناسایی علل ستیز و پیشگیری از وقوع، تداوم یا از سرگیری آن (برای نمونه، از طریق برقراری حضور نظامی).

۲. **صلح‌سازی**: برقراری آتش‌بس یا حل و فصل مسالمت‌آمیز از طریق دیپلماسی با هدف پایان بخشیدن به خشونت.

۳. **صلح‌بانی**: نیروهای نظامی و انتظامی با رضایت کشور میزبان برای تحکیم یک راه‌حل مسالمت‌آمیز یا آتش‌بس فعالیت می‌کنند و از زور به شکل بی‌طرفانه

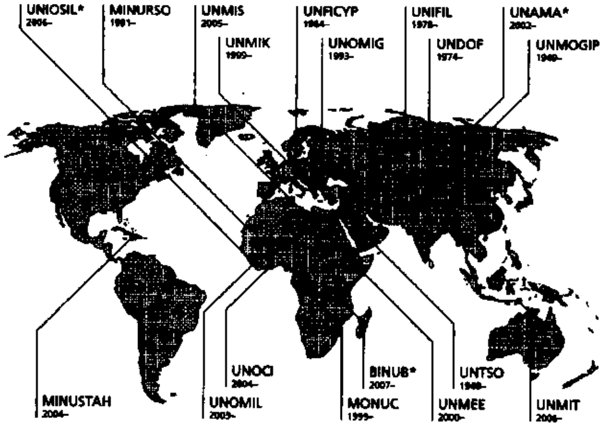
1. Department of Peacekeeping Operations
2. Department of Peace Operations
3. Department of Field Support
4. conflict prevention
5. peacemaking
6. peacebuiding

و با محدودیت‌های شدید (برای نمونه، برای دفاع از خود) استفاده می‌کنند.
۴. تنفیذ صلح: استفادهٔ اجبارگرانه از زور برای تأمین متابعت از توافقات، برقراری صلح یا حفاظت از غیرنظامیان در برابر خصومت‌ورزی‌ها.
۵. صلح‌پروری: پشتیبانی از بازسازی و احیای بلندمدت جوامع جنگ‌زده و برای برقراری صلح پاینده از طریق ظرفیت‌سازی اداری، قضایی، نظامی، اقتصادی و سیاسی.

اوج‌گیری، فروکش، ازسرگیری

الگوی گسیل نیرو توسط سازمان ملل طی ده سالهٔ پس از میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ به شکل بارزی تغییر کرد. در ژوئیه ۱۹۹۳ سازمان ملل هفتاد و هشت‌هزار و چهارصد و چهل و چهار نفر یونیفرم‌پوش اعزام‌شده داشت که یک‌سوم آنان روانهٔ منطقهٔ بالکان شده بودند. پس از شکست در سومالی و توافقات دیتون دربارهٔ بوسنی که مسئولیت نیروهای نظامی را در آنجا ناتو به عهده گرفت، از شمار نیروهای سازمان ملل به‌شدت کاسته شد. در اواخر دههٔ ۱۹۹۰ تعداد نفرات عملیات سازمان ملل به زیر پانزده‌هزار نفر کاهش یافته بود. سازمان ملل آشکارا دریافته بود که برآمدن از پس تقاضای موجود برای عملیات تنفیذ صلح در ستیزهای داخلی فوق‌العاده دشوار است. ولی از اکتبر ۲۰۰۳ پنج مأموریت بزرگ در لیبریا، ساحل عاج، هائیتی، بوروندی و سودان در جریان بود. عملیات مربوط به جمهوری دموکراتیک کنگو (موناک) در حال گسترش بود و گسترش قابل ملاحظهٔ عملیات یونیفیل در لبنان پس از تجاوز رژیم اشغالگر قدس در اواسط سال ۲۰۰۶ منجر به افزایش باز هم بیشتر نیروهای سازمان ملل شد (نک. شکل ۱ ـ ۲۷).

در آغاز سال ۲۰۰۷ سازمان ملل شصت و نه‌هزار و صد و چهل و شش نفر سرباز، دوهزار و پانصد و بیست و هفت نفر ناظر نظامی و هشت‌هزار و ششصد و نود و پنج نفر نیروی انتظامی اعزام‌شده داشت که تعداد کل آن‌ها در پانزده مأموریت به هشتادهزار و سیصد و شصت و هشت نفر می‌رسید (همراه با دیگر نفرات گسیل‌شده در سه مأموریت سیاسی/ صلح‌پروری: نک. شکل ۲ـ۲۷). تنها ایالات متحده بود که در سطح جهان نیروهای اعزام‌شدهٔ بیشتری از سازمان ملل داشت. از صد و دوازده کشوری که نیرو در اختیار سازمان ملل گذاشته بودند، کشورهای اصلی همچنان پاکستان، بنگلادش و هند هریک با نه‌هزار و پانصد نفر نیروی اعزامی بودند و پس از آن‌ها اردن و نپال هریک با حدود سه‌هزار و پانصد نفر نیرو، و سپس غنا، اروگوئه، اتیوپی و



نقشهٔ شمارهٔ 4259(E) RO3
سازمان ملل، فوریه ۲۰۰۷

بخش عملیات صلح‌بانی ادارهٔ نقشه‌نگاری

شکل ۱ ـ ۲۷ مأموریت‌های به اجرا گذاشته شده توسط بخش عملیات صلح‌بانی

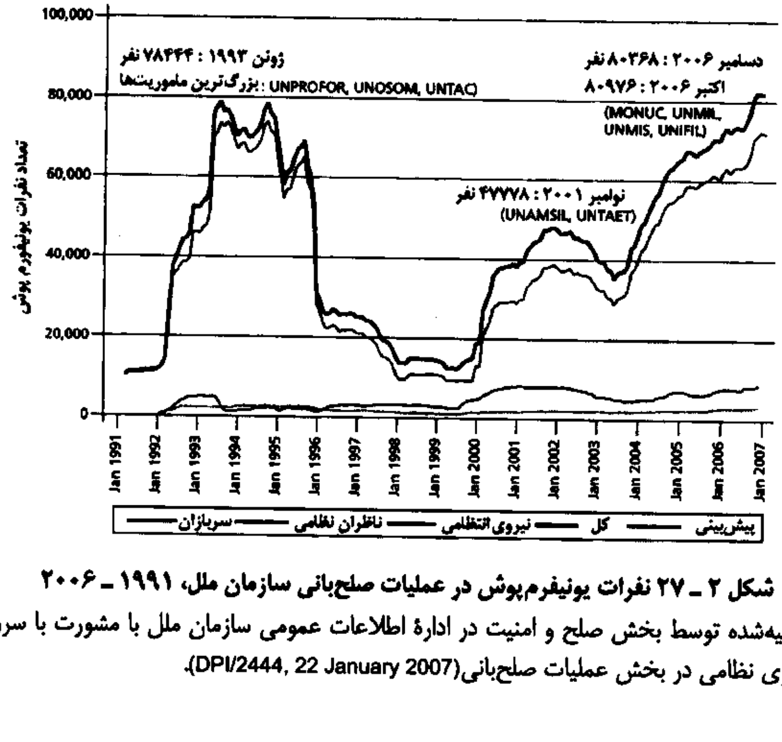
توضیح: * مأموریت سیاسی یا صلح‌پروری

نیجریه هریک با حدود دوهزار و پانصد نفر نیرو قرار داشتند. برخی از کشورهایی که پیش‌تر از حامیان و شرکت‌کنندگان در عملیات صلح‌بانی سازمان ملل بودند، عملاً خود را کنار کشیدند یا کمک‌هایشان را به اعزام ناظران نظامی و انتظامی محدود ساختند. در آغاز سال ۲۰۰۷ زلاندنو تنها یک نفر، استرالیا نُه سرباز و کانادا نیز فقط پانزده نفر سرباز در خدمت سازمان ملل داشتند. ایالات متحده تنها نُه سرباز (ولی تقریباً دویست نفر نیروی انتظامی) در اختیار سازمان ملل گذاشته بود. این ارقام خنده‌دار به‌طور کامل تحت‌الشعاع ارقام و اعداد نیروهای نوآمدگانی چون چین (هزار و چهارصد نفر) و نامیبیا (ششصد نفر) قرار گرفت. انگلستان با دویست و هفتاد و پنج نفر سرباز تعداد نیروی نظامی مشابهی با مغولستان، رواندا و اسلواکی در خدمت سازمان ملل داشت. به‌یقین، ایالات متحده و انگلستان و «دومینیون‌های» پیشین آن همراه با برخی دولت‌های اروپایی جز عملیات سازمان ملل در عملیات جنگ‌مانند (عمدتاً بی‌فایده) در افغانستان و عراق هم که ربطی به سازمان ملل نداشت، درگیر بودند.

نبود منابع از نگرانی‌های همیشگی سازمان ملل بوده است، زیرا تقاضا برای عملیات افزایش می‌یافت و دولت‌ها تمایلی به شرکت در مأموریت‌های پرخطر نداشتند. بودجهٔ عملیات از ۱/۵ میلیارد دلار امریکا در سال ۲۰۰۰ به ۵/۲۵ میلیارد دلار در ۲۰۰۷ افزایش یافته بود که حدود یک‌صدم بودجهٔ دفاعی ایالات متحده بود. تنها دولت‌هایی که بیش از ۵ درصد بودجهٔ صلح‌بانی را تأمین می‌کردند، از این قرار بودند: ایالات متحده (که به‌طور یک‌جانبه و فزاینده میزان

کمک‌هایش را از ۳۱/۷ درصد در سال ۱۹۹۳ به ۲۵ درصد برای سال ۲۰۰۷ کاهش داد)، ژاپن (۱۹ درصد)، آلمان (۹ درصد)، انگلستان و فرانسه (هریک ۷ درصد) و ایتالیا (۵ درصد). ولی ۲/۵ میلیارد دلار کمک کشورها به عملیات سازمان ملل رقم برجسته‌ای بود. ایالات متحده از سال ۲۰۰۵ در نتیجهٔ اعمال محدودیت‌های یک‌جانبه پانصد و پنج‌میلیون دلار بدهی معوقه داشت و از ۲۰۰۵ تا ژوئن ۲۰۰۷ هم صد و هفده‌میلیون دلار دیگر به آن افزوده شد (US GAO, 2007: 4). در واقع، عملیات سازمان ملل خیلی ارزان اجرا می‌شود. طبق برآورد دفتر حسابرسی ایالات متحده اگر قرار بود مأموریت هائیتی به شکل یک‌جانبه انجام شود، هزینه‌ای دو برابر روی دست ایالات متحده می‌گذاشت (US GAO, 2007: 2).

زیر این‌گونه فشارها که در دوران دولت بوش با کوچک‌شماری و دشمنی نه‌چندان پنهان ایالات متحده با سازمان ملل و شخص کوفی عنان همراه بود، این سازمان جهانی را آسان‌تر می‌شد مهار کرد. بااین‌حال سازمان ملل کوشید با محیط ستیزآلودی که در حال سر برآوردن بود همپا شود و اصلاحاتی را به اجرا گذارد که با قدرتمندترین دولت‌های عضوش دمساز باشد.



شکل ۲ ـ ۲۷ نفرات یونیفرم‌پوش در عملیات صلح‌بانی سازمان ملل، ۱۹۹۱ ـ ۲۰۰۶

مأخذ: تهیه‌شده توسط بخش صلح و امنیت در ادارهٔ اطلاعات عمومی سازمان ملل با مشورت با سرویس برنامه‌ریزی نظامی در بخش عملیات صلح‌بانی(DPI/2444, 22 January 2007).

اصلاحات

در نتیجهٔ اوج‌گیری عملیات سازمان ملل در آغاز دههٔ ۱۹۹۰ و تجربیات دردناک در سومالی، روآندا و بوسنی، کوفی عنان که خود پیش از دبیرکلی دستیار دبیرکل پیشین در امور صلح‌بانی بود، از مفهوم‌پردازی دوبارهٔ صلح‌بانی حمایت کامل به‌عمل آورد. وی در ژوئیه ۱۹۹۷ اعلام کرد که بدون وجود منابع کافی یا ارادهٔ سیاسی لازم برای برخوردار ساختن سازمان ملل از توانایی‌هایی که برای فعالیت در چهارچوب فصل هفتم منشور لازم است، مؤثرترین سازوکار برای مأموریت‌های تنفیذ صلح استفاده از ائتلاف‌های موردی از «دولت‌های مایل» است. عنان با تکرار نظر دبیرکل پیشین پطرس پطرس‌غالی گفت «همکاری با سازمان‌های منطقه‌ای شدت خواهد یافت و سازمان‌های منطقه‌ای هرچه بیشتر به شریک سازمان ملل در تمامی فعالیت‌های مربوط به حفظ صلح و امنیت بین‌الملل تبدیل خواهند شد» (Annan, 1997). آیندهٔ مداخلات سازمان ملل تا حدودی در گرو عملیات دوگونه یا سپردن عملیات تنفیذ صلح به پیمانکاران است، مانند آنچه در بالکان شاهد بودیم. تحقیقی که اخضر براهیمی نماینده و رایزن ویژهٔ مجرب دبیرکل در سال ۲۰۰۰ دربارهٔ صلح‌بانی انجام داد این روند را تقویت کرد.

گزارش اخضر براهیمی

نخست، براهیمی مدعی بود که نیروهای سازمان ملل باید بتوانند به شکل مؤثری از خودشان دفاع کنند و این دفاع باید شامل دفاع بی‌طرفانه از اختیاراتشان باشد. با توجه به تجربهٔ دردناک ژنرال دوم رومئو دلابیر در روآندا (Dallaire, 2004) براهیمی پیشنهاد می‌کرد که صلح‌بانی باید انعطاف‌پذیرتر و قوی‌تر باشد. اگر نیروهای صلح‌بان می‌توانستند بدون اینکه بی‌طرفی‌شان را از دست بدهند یا لازم باشد به توافق کلی همهٔ طرف‌ها در کشور میزبان تکیه کنند به تنفیذ صلح بپردازند و سپس دوباره به مرحلهٔ صلح‌بانی بازگردند، تصور می‌شد که چنین روشی می‌توانست پاسخی برای مشکل مقاومت سطح پایین ولی مؤثر گروه‌های مسلح مصمم در برابر مأموریت‌های ضعیف سازمان ملل در روآندا باشد. دوم، اگر قدرت انعطاف‌پذیر دستور کار جدید بود، پس برای اینکه از بروز مسئلهٔ «مایه گذاشتن بدون نماینده داشتن»[1] جلوگیری شود می‌بایست با دولت‌هایی که سربازانشان را در اختیار سازمان ملل می‌گذاشتند مشورت بیشتری صورت می‌گرفت. بدین‌ترتیب می‌شد از بروز اختلاف بر سر استفادهٔ درست یا نادرست از واحدهای ملی در موقعیت‌های نگران‌کننده پرهیز کرد،

1. taxation without representation

مانند موقعیتی که در سربرنیتسای بوسنی هنگامی رخ داد که سربازان هلندی با کوتاهی از حفاظت از مردم غیرنظامی باعث شدند دست شستن دولت بوسنی از این «منطقهٔ امن» مشخص وضع آن را وخیم‌تر سازد. سوم، باید مأموریت‌ها بازتاب اهداف موجود می‌بود. می‌بایست برای برنامه‌ریزی و راه‌اندازی مأموریت‌ها حتی پیش از توافق در مورد حدود اختیار مأموران منابعی تخصیص می‌یافت. اگر دولت‌ها متعهد نمی‌شدند دراین‌صورت می‌بایست اختیارات نیروهای مأمور محدود می‌شد.

طرح براهیمی که مورد استقبال آن دسته از ارتش‌های غربی مانند ارتش فرانسه و انگلستان قرار گرفت که غرق در تحول آموزهٔ نظامی خود بودند، در مفروضاتش دچار نقص‌های جدی بود. نخست، براهیمی فرض را بر این گذاشته بود که می‌توان برای اجرای هردو عملیات صلح‌بانی و تنفیذ صلح توسط نیروهایی واحد راهبردی درانداخت، گویی این دو نوع عملیات بخشی از طیف کاربرد زور هستند (حال آنکه صلح‌بانی روی طیف عدم کاربرد زور قرار دارد). وانگهی، تحلیل براهیمی بر بازنمایی نادرست اثربخشی بالقوهٔ تنفیذ صلح استوار بود، درحالی‌که کاستی تعیین‌کننده، عملیاتی نبود بلکه به فقدان ارادهٔ سیاسی بازمی‌گشت (نک. ;Johnstone, 2006: 5 Berdal, 2001: 67). دوم، تحلیل وی براساس تعمیم قابل تردید مدل ستیز رواندا فرض می‌کرد صلح را می‌توان از راه‌های نظامی و بدون مقاومت گسترده برقرار کرد. در نتیجه، نیروهای قوی به همان اندازه که برای حفاظت از غیرنظامیان تلاش می‌کردند برای حفاظت از خود نیروها می‌کوشیدند. مأموریت سازمان ملل در سودان در آغاز قرار بود از ده‌هزار صلح‌بان تشکیل شود که چهارهزار نفرشان برای حفاظت از نیروها در نظر گرفته شده بودند (UNMIS, 2006).

سوم، طرح براهیمی با ملت‌گرایی، به‌ویژه بی‌میلی دولت‌ها به اینکه ببینند نیروهایشان تحت فرماندهی سازمان ملل به خطر افتاده‌اند تعارض دارد؛ این مسئله‌ای است که وقتی بمباران هوایی ایالات متحده و انگلستان در کوزوو هر سرباز مستقر در روی زمین را در معرض خطر تلافی صرب‌ها قرار داد، تقریباً راهبرد ناتو را از کار انداخت. دولت کلینتون پس از مصیبتی که در موگادیشو بر سر نیروهایش آمد پیشاپیش با صدور دستورالعمل شمارهٔ ۲۵ تصمیم‌گیری رئیس‌جمهور در بیست و دوم فوریه ۱۹۹۶ که مخالفت ایالات متحده را با قرار دادن نیروهای امریکایی تحت کنترل سازمان ملل تقویت کرد نشان داده بود که قصد خروج از درگیری کوزوو را دارد.

چهارم، همان‌گونه که بلامی، ویلیامز و گریفین خاطرنشان می‌سازند، اگر قرار باشد نیروهای بین‌المللی برای خروج خودشان برنامه‌ریزی کنند باید برقراری صلح بخشی از راهبرد دامنه‌داری باشد که کارگزاری‌های متعددی را در بر گیرد که به علل ریشه‌ای ستیز بپردازند و در جوامع جنگ‌زده آینده‌ای به دور از خشونت را برقرار سازند (Bellamy and Williams, Griffin, 2004: 170). باید

ایدئولوژی لیبرال با مجموعه‌ای از سیاست‌های دگرگون‌سازی ـ که اهل تحقیق تعبیر «صلح لیبرالی»[1] را دربارهٔ آن به کار برده‌اند ـ فعال شود (نک. Richmond, 2005). ریشه‌های صلح لیبرالی را که با گسترش مردم‌سالاری، حکومت قانون و بازسازی اقتصادی سر و کار دارد می‌توان تا پروژهٔ نوسازی جهانی سال‌های آغازین جنگ سرد در سیاست خارجی ایالات متحده (Jahn, 2007) یا حتی پیش‌تر از آن تا نظرات وودرو ویلسون پس از جنگ جهانی اول دنبال کرد. هرجا سازمان ملل یا ائتلاف‌های بیرون از چهارچوب سازمان ملل کنترل اداری داشتند مانند بوسنی، کوزوو، تیمور شرقی و افغانستان این ایدئولوژی مستقیماً قابل کاربست بود و حضور نیروهای نظامی ابزارهای اجرای آن را فراهم می‌ساخت (Chesterman, 2004). اجرای هنجارهای اولویت‌دار اداره‌گری و توسعهٔ اجتماعی ـ اقتصادی نقض آشکار هنجارهایی بود که از جنگ جهانی دوم اعلام شده بود و بر حق هر دولت برای «انتخاب نظام سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی خودش بدون هرگونهٔ مداخلهٔ یک دولت دیگر» تأکید داشت (Declaration, 1965). تغییر هنجاری به سمت برداشتی کمتر کثرت‌گرا و بیشتر جهان‌شمول و فردگرا از حقوق، ظاهراً در اواخر دههٔ ۱۹۹۰ پدید آمده است. این تغییر منجر به این اتفاق نظر شد که دولت‌ها برای حفاظت از غیرنظامیان در برابر سوءرفتار فاحش در دیگر کشورها اگر دولت خودشان قادر به حفاظت از آن‌ها نباشد وظیفه‌ای اخلاقی ـ البته نه حقی قانونی ـ دارند (نک. فصل ۲۸ کتاب حاضر).

درهرحال ائتلاف‌ها داشتند امور را به دست خود می‌گرفتند و صلح‌بانی سازمان ملل را دور می‌زدند. سیرالئون یک نمونهٔ بجاست. در فوریه سال ۲۰۰۰ به مأموریت کمک‌رسانی ملل متحد به سیرالئون (یونامسیل) براساس فصل هفتم منشور اختیار داده شد تا از غیرنظامیان حفاظت کند، البته منابع کافی برای این کار در اختیار نیروها قرار نگرفت. جبههٔ متحد انقلابی در مه ۲۰۰۰ حدود پانصد تن از صلح‌بانان را گروگان گرفت. ولی به‌جای تقویت یونامسیل، انگلستان نیروی رزمی مستقلی مرکب از چتربازان و تفنگ‌داران دریایی را برای تأمین امنیت فری‌تاون و عقب راندن جبههٔ متحد انقلابی گسیل داشت. به نظر می‌رسید این تقسیم کار همراه با گرایش سازمان ملل به سپردن عملیات به پیمانکاران، تأیید عملیات دیگران یا نادیده گرفتن عملیات تنفیذی کارگزاران آزاد راه‌حلی عملی باشد. در واقع، اصلاحات عنان/ براهیمی تقسیم فزایندهٔ کار میان «تنفیذکنندگان» و «صلح‌بانان» را به رسمیت می‌شناخت زیرا راهبرد طیف‌انگار در سیرالئون غیرقابل دفاع از کار درآمد. از این گذشته، اصلاحات یادشده دولت‌هایی چون کانادا و استرالیا را

1. liberal peace

قادر ساخت تا در زمینهٔ قرار دادن نیروهایشان در اختیار سازمان ملل گزینشی‌تر عمل کنند و این امکان را بدان‌ها بخشید تا شاید در چهارچوب‌های منطقه‌ای نظراتشان از نفوذ سیاسی بیشتری از آنچه در گذشته در سازمان ملل داشتند، برخوردار باشد.

هدف‌های گِئنو

در نزدیکی‌های پایان سال ۲۰۰۵ ژان ماری گئنو دستیار دبیرکل سازمان ملل در امور صلح‌بانی خاطرنشان ساخت که هدف از اصلاحات براهیمی این بود که سازمان ملل را قادر سازد هر سال یک عملیات بزرگ جدید راه‌اندازی کند. در سال ۲۰۰۴ سه عملیات در جریان بود (ساحل عاج، هائیتی و بوروندی) و بین سال‌های ۲۰۰۰ ـ ۲۰۰۵ تعداد نفرات حاضر در میادین عملیاتی پنج برابر شده بود (Guéhenno, 2005). وانگهی، در تلاش برای برخورد با چالش گروه‌های مسلح از جمله کودکان مسلح، غارتگران و دار و دسته‌های بزهکار، ایمنی نفرات مأموریت‌ها داشت آسیب می‌دید. در دورهٔ چهل و چهار سالهٔ ۱۹۴۸ ـ ۱۹۹۲ تعداد نهصد و بیست و پنج نفر از نفرات مأموریت‌ها کشته شده بودند. طی چهارده سال و نیم که از ژانویه ۱۹۹۳ تا ژوئن ۲۰۰۷ سپری شد هزار و چهارصد و پنجاه و چهار نفر از آن‌ها جان باختند (UNDPKO, 2007).

پنجرهٔ ۲ ـ ۲۷ عملیات صلح ۲۰۱۰

هدف ۱: استخدام، آماده‌سازی و حفظ نفرات با کیفیت.
هدف ۲: بیان آموزه و برقراری معیارها.
هدف ۳: برقراری مشارکت مؤثر، مأموریت‌های یکپارچه و چهارچوب‌های پیش‌بینی‌پذیر همکاری.
هدف ۴: تأمین منابع اساسی برای بهبود عملیات، به‌ویژه در واکنش سریع و فعالیت‌های انتظامی.
هدف ۵: برقراری ساختارهای سازمانی یکپارچه در ستاد و در میدان عملیات.

طرح پنج سالهٔ گئنو به نام «عملیات صلح ۲۰۱۰» پنج هدف را در زمینهٔ نفرات، آموزه، همکاری با دیگر نهادها، منابع و ساختارهای یکپارچه دنبال می‌کرد (نک. پنجرهٔ ۲ ـ ۲۷). سیاست‌های ناظر بر نفرات مأموریت‌ها حول گزینش، آموزش و بررسی شرایط خدمت آن‌ها دور می‌زد. اصلاح آموزهٔ عملیات بر تدوین رهنمودها، قانونگان و بهترین رویّه‌ها از طریق تقویت تولید دستورالعمل‌های

سیاست‌گذاری، آیین‌های عملیاتی جاافتاده و کتاب‌های راهنما تکیه داشت. بهبود همکاری با دیگر کارگزاری‌ها و سازمان‌های وابسته و غیروابسته به سازمان ملل از طریق برنامه‌ریزی یکپارچه با این نهادها از آغاز مأموریت و برقراری مرزهای روشن اقتدار حاصل می‌شد. به‌ویژه تعیین شیوهٔ کار با اداره و کمیسیون تازه تشکیل‌شدهٔ صلح‌بانی و نیز با شرکای عملیات دو گونه اهمیت حیاتی می‌داشت. بخش عملیات صلح‌بانی به پشتیبانی از ظرفیت‌سازی اتحادیهٔ افریقا، به رویه‌هایی برای پرداختن به «گروه‌های نبرد»[1] پیشنهادی اتحادیهٔ اروپا در حمایت از مأموریت‌های صلح، و به همکاری با ناتو و بانک جهانی متعهد شد. برای تقویت ظرفیت عملیاتی در سه حوزه به منابعی احتیاج بود: فعالیت‌های انتظامی (که ظرفیت انتظامی دائمی سازمان ملل تنها از بیست و پنج نفر تشکیل می‌شد)، نیروهای نظامی واکنش سریع و تولید قوی‌تر اطلاعات در میدان عملیات و در جریان ارتباط‌گیری با مردم در کشور میزبان و کشورهای تأمین‌کنندهٔ نیرو برای سازمان ملل. ظرفیت یکپارچهٔ سازمانی از طریق تشکیل «گروه‌های پشتیبان»[2] برای هر مأموریت در بخش عملیات صلح‌بانی که از متخصصان سیاسی، نظامی، انتظامی، مدنی، تدارکاتی، مالی، پرسنلی و اطلاعات عمومی تشکیل می‌شد و با برقراری مراکز عملیات مشترک در صحنهٔ عملیات تأمین می‌گردید.

طرح‌های کی‌مون

این اقدامات که برای برطرف ساختن فشار بیش از حد بر عملیات، عملکرد ضعیف و فقدان منابع در پیش گرفته می‌شد، به‌یقین لازم بود ولی اجرای کامل آن‌ها پنج سال زمان می‌برد. در سال ۲۰۰۷ بان کی‌مون دبیرکل جدید سازمان ملل برای فائق آمدن بر گسترش‌یابی و پیچیدگی‌های عملیات صلح برنامهٔ تندروانه‌تری را برای تجدید ساختار این عملیات پیشنهاد کرد. بخش عملیات صلح‌بانی نه تنها با از دست دادن عنوان «صلح‌بانی» به بخش عملیات صلح تبدیل می‌شد بلکه از آن گذشته واحد پشتیبان مأموریت آن نیز به بخش پشتیبانی میدانی واگذار می‌شد که از دیگر بخش‌های سازمان ملل منابع دریافت می‌کرد. نقش بخش پشتیبانی میدانی وارد کردن و مدیریت نفرات عملیاتی، آماد، مالیه و فنّاوری اطلاعات/ ارتباطات بود. مجمع عمومی این تجدید ساختار را به‌منزلهٔ تلاشی برای بهبود برنامه‌ریزی، پاسخ‌گویی و کارایی منابع پذیرفت، ولی بیشتر نمایندگان دولت‌ها از نو بر این شرط مطرح‌شده از سوی بان تأکید کردند که باید وحدت فرماندهی و

1. battle groups
2. backstop teams

یکپارچگی تلاش‌ها تضمین گردد. با توجه به اینکه پیشنهاد بان باعث معکوس شدن روند ادغام مؤلفه‌های سیاسی و تدارکاتی صلح‌بانی می‌شود که از ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۴ جریان داشت و هدف از آن دستیابی به برنامه‌ریزی و یکپارچگی بهتر بود، قطعاً این برنامه را باعث احیای بالقوه خطرناک چندپارچگی می‌دانند. تصمیم بان دایر بر اینکه ریاست هردو بخش به عهدهٔ دستیاران دبیرکل باشد، ولی ریاست بخش پشتیبانی میدانی به رئیس بخش عملیات صلح گزارش دهد و از او دستور بگیرد، ظاهراً بیشتر باعث سردرگمی و فروپاشیدگی می‌شود. از این گذشته، مجمع عمومی بودجهٔ بخش پشتیبانی میدانی را تنها برای یک سال با در نظر گرفتن دویست و هشتاد و چهار پست سازمانی تأمین کرد، حال آنکه بان خواستار چهارصد پست سازمانی برای این بخش بود. همچنین کشورهای در حال توسعه به این بخش جدید اجازه دادند تا وظایف تدارکاتی را هم به عهده گیرد؛ این یکی از اختیاراتی بود که این کشورها پیش‌تر به دست بخش مدیریت سپرده بودند.

معیارها

گزارش‌هایی که در مورد فساد و نقض حقوق بشر (از جمله سوءاستفادهٔ جنسی) وجود داشت، در دههٔ ۱۹۹۰ به حسن شهرت عملیات صلح لطمه زد. برای نمونه، زنان که در ستیزها آماج خشونت جنسی قرار داشتند (و مردان نیز از این قاعده مستثنا نبودند) درعین‌حال به‌واسطهٔ فقر و موقعیت پست‌تری که داشتند در برابر مردگانگی‌های پرخاشگرانهٔ مأموریت‌های صلح که مردان در آن‌ها غلبه داشتند، آسیب‌پذیر بودند (Olsson and Tryggestad, 2001). در سال ۲۰۰۰ برای نخستین‌بار شورای امنیت سازمان ملل با صدور قطعنامه‌ای (به شمارهٔ ۱۳۲۵ در تاریخ سی و یکم اکتبر) بر برطرف ساختن حساسیت جنسی در عملیات صلح تأکید کرد. در پی گزارش‌های بعدی که دربارهٔ سوءاستفادهٔ جنسی توسط غیرنظامیان و نظامیان در منطقهٔ بالکان، جمهوری دموکراتیک کنگو و دیگر نقاط رسید، تحقیقاتی تحت هدایت شاهزاده رعد زید انجام شد که برای از میان برداشتن این معضل اقداماتی حقوقی را توصیه می‌کرد (Zeid, 2005). نیروهای ملی، نهادهای منطقه‌ای و مراکز آموزش بین‌المللی برای بالا بردن معیارهای حرفه‌ای و تهیهٔ کتابچه‌های راهنما و رفتارنامه‌ها سرمایه‌گذاری کرده بودند. در نوامبر ۲۰۰۶ بخش عملیات صلح‌بانی هم واحدهای رفتار و انضباط[1] را به بزرگ‌ترین عملیات سازمان ملل فرستاد تا سطح رفتارها را در این عملیات ارتقا بخشند. به یُمن قطعنامهٔ ۱۳۲۵ و اصلاحات گئنو باید مأموریت‌ها حرفه‌ای‌تر و کارآزموده‌تر می‌شدند و به شکل مؤثرتری آرایش می‌یافتند.

1. Conduct and Discipline Units

ولی همان‌گونه که پژوهندگان خاطرنشان ساخته‌اند این مشکل را تنها تدابیر حقوقی، کتابچه‌های راهنما و آموزش نمی‌تواند برطرف سازد. اولاً سازمان ملل در سال ۲۰۰۷ کمتر از هزار و پانصد زن یونیفرم‌پوش را در خدمت خود داشت که اغلب جدای از هم‌قطاران مردشان نگه داشته می‌شدند (Valenius, 2007). یک واحد انتظامی شبه‌نظامی هندی مرکب از صد و پنج زن در سال ۲۰۰۷ به نیروهای اعزام‌شده به لیبریا پیوستند تا در این محیط آکنده از تعرضات جنسی به کنترل ازدحام جمعیت و اقدامات انتظامی قاطع بپردازند؛ ولی با مردم محلی درنیامیختند (Grewal, 2007). قوی‌تر شدن عملیات صلح به‌عنوان یک هدف می‌تواند تا حدودی مانع از گنجاندن زنان در عملیات صلح باشد. اما این معضل دو علت ریشه‌ای‌تر دارد: نخست، قدرت فرهنگی مردگانگی‌های پرخاشگرانه و نگرش‌های ذات‌باورانه به نقش زنان در مقام قربانی، یا بعد برقراری آرامش در عملیات صلح مانع از گنجاندن زنان می‌شود ـ و باید تضعیف گردد. دوم، ممتاز شمردن انترناسیونالیسم لیبرال به‌عنوان امری غیرسیاسی و بی‌خطر درحالی‌که دولت‌های قدرتمند عضو سازمان ملل سرگرم سیاست قدرت و بن‌بست‌های فنی هستند، به حفظ سکوت دربارهٔ مناسبات جنسیت‌زدهٔ قدرت کمک می‌کند ـ و این وضع باید از میان برداشته شود (Whitworth, 2004). در مجموع، گرچه آموزش، تدوین قانونگان و معیارهای رفتار نه تنها دربارهٔ مسائل جنسیتی احتمالاً تأثیر داشته است، ارتش‌ها و نیروهای انتظامی غیرنظامی قطعاً با چالش‌هایی که با هنجارهای اجتماعی‌شان صورت می‌گیرد مقابله می‌کنند. وانگهی، روشن است که به‌طورکلی عملیات صلح چنان عقلایی و مدبرانه جلوه داده می‌شود که معمولاً در آن نشانی از اخلاقی نیست که جویای شناخت برداشتی باشد که دیگرانی که در معرض عملیات صلح هستند از این عملیات دارند (نک. Pouligny, 2006).

عملیات دوگونه

سازمان ملل هیچ‌گونه انحصاری در زمینهٔ عملیات صلح یا حتی صلح‌بانی ندارد، و هرگز نیز نداشته است. دست‌کم از سدهٔ نوزدهم که برای مدیریت تجزیهٔ طولانی امپراتوری عثمانی ائتلاف‌هایی از جمله ادارهٔ نظامی بین‌المللی اشکودر در آلبانی در سال‌های ۱۹۱۳ ـ ۱۹۱۴ تشکیل شد، مأموریت‌های آزاد و مستقل یکی از عناصر روابط بین‌الملل بوده است. در دوران حاکمیت نظام ملل متحد، نیرو و ناظران چندملیتی تحت نظارت ایالات متحده که پس از پیمان صلح ۱۹۷۹ مصر و رژیم اشغالگر قدس در صحرای سینا استقرار یافتند، از نمونه‌های برجستهٔ مأموریت‌های مستقل از سازمان ملل است. گرچه همان‌گونه که ترور فیندلی نشان می‌دهد (Findlay, 2002) مأموریت‌های سازمان ملل، گاهی فراتر از حد دفاع از خود به زور متوسل شده‌اند سازمان ملل معمولاً از پذیرش عملیاتی که احتمال درگیری در آن باشد سر باز زده و به گروه‌هایی از دولت‌ها اجازه داده است تا

به‌عنوان نمایندهٔ آن وارد عمل شوند. نیروی اجراکنندهٔ توافق صلح دیتون[1] در بوسنی در آغاز از شصت‌هزار نفر از نیروهای دولت‌ها تشکیل می‌شد که تحت رهبری ناتو قرار داشتند؛ جانشین‌های نیروی یادشده به نام نیروی ثبات‌آفرین[2] و نیروی اتحادیهٔ اروپا (یوفور)[3] هم که اتحادیهٔ یادشده (تنها با دوهزار و پانصد سرباز در سال ۲۰۰۷) آن را گسیل داشته بود، اختیاراتی در چهارچوب فصل هفتم منشور داشتند. از این گذشته، ناتو نیروهای مأموریت سازمان ملل در کوزوو (یونمیک) را هم تدارک می‌کند. جامعهٔ اقتصادی دولت‌های غرب افریقا پنج عملیات را به اجرا گذاشته است؛ جرگهٔ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع که روسیه بر آن سیطره دارد هجده‌هزار سرباز در گرجستان و تاجیکستان دارد، اتحادیهٔ افریقا شش‌هزار و پانصد سرباز و نیروی انتظامی در سودان دارد، و نیروهای تحت رهبری استرالیا در جنوب غربی اقیانوسیه در حال عملیات هستند.

عملیات دوگونه[4] که در آن‌ها سازمان‌های منطقه‌ای یا آزاد دوشادوش یکدیگر به عملیات می‌پردازند، می‌تواند مشکلاتی را که پاسداری دولت‌های خودگماشته از منافع خودشان پیش می‌آورد و دانسته یا ندانسته باعث تشدید پویش ستیز می‌شوند، کاهش دهد. برای نمونه، ناتو، اتحادیهٔ اروپا، سازمان امنیت و همکاری اروپا و سازمان ملل به‌صورت اجزای یونمیک مشترکاً ولو گهگاه به شکلی ناکارآمد به فعالیت با هم پرداخته‌اند. مأموریت سازمان ملل در سودان (یونمیس) تحت فرماندهی کلی مأموریت افریقایی اتحادیهٔ افریقا در سودان (آمیس)[5] فعالیت دارد. بسیاری از دولت‌های در حال توسعه و نیز دولت‌های دیگری چون ژاپن همچنان سازمان ملل را مناسب‌ترین نهاد برای پاسداری از صلح و امنیت بین‌الملل می‌دانند، زیرا همهٔ دولت‌ها در آن نماینده دارند و این سازمان حتی قدرتمندترین اعضا را نیز پای در بندِ نظامی از کنترل‌ها و موازنه‌ها ساخته است. سِر ماراک گولدینگ و گنو دو تن از رؤسای صلح‌بانی در سازمان ملل از این مسئله ابراز نگرانی کرده‌اند که بیرون از اروپا سازمان‌های منطقه‌ای یا تمایل سیاسی به اجرای مأموریت‌های چندجانبه در منطقهٔ خودشان (آسیا و جنوب شرقی آسیا) ندارند یا (مانند آمیس) فاقد منابع و زیرساخت لازم برای همپا شدن با سازمان ملل هستند (Guéhenno, 2003: 35-36; Goulding, 2002: 17). اما حمایت از زیرساخت‌های چندملیتی بالنده می‌تواند از ناهمطرازی‌های عظیم میان توانایی‌های اروپا و دیگر مناطق بکاهد (نک. Bellamy and Williams, 2007: 343). بااین‌حال در عملیات دوگونه هماهنگی

1. The Dayton Peace Agreement Implementation Force (IFOR)
2. Stabilization Force (SFOR)
3. EU Force (EUFOR)
4. hybrid operations
5. African Mission in Sudan (AMIS)

مؤثر حتی یکپارچگی اهمیت زیادی دارد که اغلب آشکار نبوده است.

گرچه سازمان ملل مروّج عملیات دوگونه بوده است، مشروعیت جهان‌شمول آن و گرایش به سمت تقویت حرفه‌ای‌گری قطعاً همچنان مأموریت‌های صلح را به‌صورت کارویژهٔ محوری این سازمان درخواهد آورد. مأموریت‌های آزاد و مستقل صلح تنها یکی از عناصر طیف پاسخ‌های بین‌المللی به جنگ‌ها و وضعیت‌های اضطراری پیچیده خواهند بود. نیروهای ائتلاف که برای تأمین امنیت به اجبار متوسل می‌شوند می‌توانند همراه مأموریت‌های سازمان ملل به فعالیت بپردازند. ممکن است نیروهای سازمان ملل پس از نیروهای ائتلافی و در خلأ ناشی از خروج یا ناتوانی نیروهای مؤتلف برای بازسازی بلندمدت جوامع، وارد صحنه شوند. بااین‌حال هرجا نهادهای منطقه‌ای فشار بیش از حدی را متحمل شوند، فاقد زیرساخت لازم باشند یا به مشروعیت نیاز داشته باشند به اعزام نیروهای سازمان ملل نیاز خواهد بود.

خلأ امنیت عمومی

با توجه به اشتیاق نیروهای مداخله‌کننده به تأکید بر برقراری حکومت قانون، سومین موضوع حساس در بوسنی آشکار شد: چگونه باید با ناآرامی مدنی و بی‌نظمی عمومی برخورد کرد (برای نمونه، نک. Oakley *et al*., 1997)؟ سربازان معمولاً نخستین اعضایی هستند که به یک جامعهٔ جنگ‌زده می‌رسند، ولی برای فعالیت‌های انتظامی مردم‌سالارانه ناکارآمدند و به مردم محلی این پیام را می‌دهند که داور نهایی ستیز اجتماعی، زور بی‌رحمانه است. یک پاسخ به پرسش فوق، اعزام شبه‌نظامیان مانند «کارابینیری»[1] ایتالیا بود که تحت کنترل نظامیان و در چهارچوب قواعد درگیری به فعالیت می‌پردازند. پاسخ دیگر که از زمان مأموریت صلح‌بانی در قبرس سابقه‌ای طولانی دارد، گسیل داشتن نیروهای انتظامی غیرنظامی است. این نیروها به‌ندرت در نقش‌های اجرایی درگیر شده‌اند، البته کوزوو یک استثناست. برعکس، آن‌ها روی نوسازی، آموزش و نظارت بر خدمات نیروی انتظامی محلی متمرکز شده‌اند. اما برخلاف بسیاری از نیروهای نظامی، نیروهای انتظامی ملی دولت‌هایی که نیرو در اختیار عملیات صلح قرار می‌دهند از دیرباز برای توجیه حضور خودشان نیازی به تهدیدهای خارجی نداشته‌اند. در نتیجه، جلب تعهدات و کمک‌های افسران قابل به‌شدت دشوار بوده است. اتحادیهٔ اروپا در این حوزه تخصص و صلاحیت نسبی پیدا کرده است، ولی پیشنهاد گئنو برای ایجاد ظرفیت دائمی در سازمان ملل نمایانگر نیاز ملموس به تقویت این مؤلفه

1. carabinieri

از مأموریت‌های صلح است. اما مداخله در مسائل مربوط به حکومت قانون در جوامع جنگ‌زده درعین‌حال تقویت‌کنندهٔ چهارچوب لیبرالی صلح و ارزش‌های هنجاری است که باید برقرار شود.

نتیجه‌گیری: چشم‌اندازهای آینده

عملیات صلح بنابه فرض در تحقق و حفظ شرایطی که باعث کاهش یا از میان برداشته شدن ستیز خشونت‌بار می‌شود، نقش دارد. برخی شواهد مؤید این ادعاست. به گفتهٔ نویسندگان *گزارش امنیت انسانی* سال ۲۰۰۵ کوشندگی هدف‌دار بین‌المللی از جمله عملیات صلح در کاهش ستیزهای مدنی مرگ‌بار نقش داشته است (Human Security Centre, 2005: 155). اما این شواهد تا اندازهٔ زیادی ضمنی هستند و هنوز می‌توان پرسید در آغاز سدهٔ بیست و یکم عملیات صلح نمایانگر چیست؟ آیا این عملیات شاهدی بر وجود طرح جامعی برای شبیه‌سازی صلح است؟ یا اینکه قرار است پس از عراق شاهد واپس‌نشینی به مصلحت‌گرایی تقلیل‌یافته باشیم؟ برای کمک به پاسخ گفتن به این پرسش‌ها انسان به وسوسه می‌افتد سائقه‌های سازندهٔ صلحی تصوری را که عملیات صلح کمک‌کار آن است خلاصه کند.

برای ملاحظهٔ نگرشی که خود را مصلحت‌گرا می‌داند می‌توانیم به جورج پرات شولتس، اقتصاددان نولیبرال و دیپلمات سال‌های جنگ سرد رو کنیم که نسبت به دیکتاتوری‌های شیلی، فیلیپین، نیکاراگوا و هائیتی تساهل به خرج می‌داد یا از آن‌ها پشتیبانی می‌کرد. شولتس که پیش‌تر رایزن اقتصادی آیزنهاور و نیکسون، وزیر خارجهٔ ریگان (در سال‌های ۱۹۸۲ ـ ۱۹۸۹) و راهبردپرداز حزب جمهوری‌خواه بود، رویکرد خودش در قبال سیاست جنگ سرد را مشکل‌گشایی می‌خواند. از دید او روابط بین‌الملل ایجاب می‌کند که مانند وجین کردن یک باغچه پیوسته توجه‌مان به موانع، برخوردها و بحران‌هایی باشد که در مسیر جستجوی صلح بروز می‌کند. علف‌های هرز تقریباً به‌طور کامل محصول عمل دیگرانی است که سرکش و غیرقابل کنترل هستند. این دیگران از دیدگاه شولتس شامل متحدان ایالات متحده هم که از خط خارج شده بودند، می‌شد. صلح‌بانی دوران جنگ سرد هم نوعی مشکل‌گشایی بود، ولی دربارهٔ ریشه‌ها و نتایج اختلافات بی‌طرف بود.

سبک جدید عملیات صلح بلندپروازانه‌تر است. برای ملاحظهٔ دیدگاهی آرمانی، باز هم می‌توانیم به شولتس رو کنیم که از رؤسای افتخاری و کمک‌کننده به پروژهٔ دانشگاه پرنفوذ پرینستون به نام *ایجاد جهانی آزاد در چهارچوب قانون* بود که در سپتامبر ۲۰۰۶ منتشر شد (Ikenberry and Slaughter, 2006). راهبرد دانشگاه پرینستون که پیام‌آور دست کشیدن از یک‌جانبه‌گرایی دوقطبی

دولت بوش است، همان آرمان نظم جهانی مبتنی بر گسترش مردم‌سالاری لیبرال را دنبال می‌کند. از این جهت اندیشهٔ موجود در ورای راهبرد «آزادی در چهارچوب قانون» تازه‌ترین نمود صلح لیبرالی است که به‌موجب آن برای حمایت از صلح باید علف‌های هرز نظام بین‌الملل از بین برده شوند، و دیگرانی که سرکش و غیرقابل کنترل هستند باید مدیریت و کنترل گردند. به‌یقین، این راهبرد دعوت به درهم آمیختن «قدرت نرم»[1] و سخت می‌کند، کمتر روی راه‌حل‌های نظامی تکیه دارد و پیشنهاد می‌کند ایالات متحده از نو حقوق بین‌الملل را کشف کند؛ ولی از آن گذشته نوعی اتفاق همیشگی مردم‌سالاری‌ها تحت رهبری ایالات متحده را برای کمک به ایجاد «جهانی بهتر و امن‌تر» پیشنهاد می‌کند. «آزادی در چهارچوب قانون» به‌روشنی سائقهٔ سخن‌پردازانه برای تغییر جهان مطابق تصور لیبرالی را حفظ می‌کند.

هم در عمل و هم در سخن‌سرایی‌ها، پرداختن به صلح با جزم‌اندیشی و تعصب همراه است. گذشته از جای دادن مأموریت‌های صلح در دل پروژهٔ دامنه‌دارتر ترویج نظم جهانی لیبرالی، چهره‌های معتبر برای گنجاندن آرمان‌ها در آثارشان تلاش‌های زیادی کرده‌اند. لرد آشدان که در دورهٔ ۲۰۰۲ ـ ۲۰۰۶ نمایندهٔ عالی در بوسنی بود، نمونه‌ای از این چهره‌هاست. تأملات وی دربارهٔ دوران خدمتش آموزنده است، زیرا وی بر لزوم جستجوی آرمانی مشترک توسط جوامع پاره‌پاره که فراتر از نگرانی‌های بلافصلشان باشد، تأکید قابل ملاحظه‌ای دارد. در مورد بوسنی، این هدف کسب عضویت اتحادیهٔ اروپاست(Ashdown, 2007). این آرمان، نوع شدیدی از شرط‌گذاری تحمیل‌شده از خارج است که هیچ‌گونه شالودهٔ اندام‌واری ندارد و همچون نوعی دل‌خوش‌کُنک عمل می‌کند، زیرا عضویت در اتحادیهٔ اروپا در آینده متحقق خواهد شد. یک نمونهٔ حتی آشکارتر که جزئی از «تثبیت صلح»[2] کذایی بود که پس از تهاجم آزاد غیرقانونی به عراق اجرا شد پیگردی طولانی پل برمر دومین رئیس تشکیلات ائتلافی ایالات متحده در نیمهٔ نخست سال ۲۰۰۳ به‌دنبال نوعی آرمان توسعهٔ اقتصادی بود که شکل‌های بومی تولید، مبادله و مقررات را بشوید و کنار زند. شیفتگی برمر به مقررات‌زدایی، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، خصوصی‌سازی (از جمله خصوصی‌سازیِ روند خصوصی‌سازی) و مبارزه با حمایت‌گرایی چنان آشفتگی‌زا بود و آسیب‌پذیرترین بخش‌های جامعه را چنان به صلابه کشید که باید کنار گذاشته می‌شد (Klein, 2005).

از زمان پایان یافتن جنگ سرد، مأموریت‌های صلح سازمان ملل و مستقل از سازمان ملل مانند

1. soft power
2. peace stabilization

گذشته همچنان اوضاع را اصلاح می‌کنند، از شدت ستیزها می‌کاهند یا سعی در حل و فصل اختلافات محلی و فوری دارند. اما این مأموریت‌ها درعین‌حال در دل طرح‌های جسورانه برای ایجاد دگرگونی جای گرفته‌اند. این طرح‌ها چون شالوده‌های سیاسی محکمی در جوامع جنگ‌زده نداشته‌اند، با مقاومت روبرو شده یا پایدار نمانده‌اند. ازهمین‌رو بر سر اینکه آیا صلح لیبرالی به‌عنوان توهمی مبتنی بر دریافتی معیوب و شاید بی‌معنا از تغییر که عملاً مانع پاسخ‌گویی سیاسی است می‌تواند ادامه یابد یا اینکه نوعی «حاکمیت مشترک»[1] تهاجمی و نگرش‌های جهان‌میهنانه به «امنیت انسانی» و «مسئولیت حمایت» بر چهارچوب‌بندی عملیات صلح مستولی خواهد شد، بحث و جدلی برپاست. معنای عملیات صلح همچنان به‌صورت مقابله با تهدیدهایی که دیگران معمولاً در دولت‌های درمانده پدید آورده‌اند قالب‌بندی می‌شود. این معنا نمایانگر تداوم این فرض در بسیاری از محافل است که جهان آماده است تا به‌وسیلهٔ لیبرالیسم آزاد شود. اما قدرت اجرای این فرض کاهش یافته است و نماد آن طفره رفتن از مسئولیت و ادعای مصونیت از پاسخ‌گویی است. دلواپسی دربارهٔ گسیل نیروها به عراق و جنوب افغانستان و نگه داشتن‌شان در آنجا صرفاً بحران معنا را در میان بازیگرانی که از نظر فنی قدرتمندند، نشان می‌دهد.

خواندنی‌های پیشنهادی

Alex Bellamy and Paul Williams (eds), *Peace Operations and Global Order* (London: Cass, 2005).

این مجموعه مقالات، طیفی از مسائل مفهومی و عملی را که در نظام بین‌الملل فراروی عملیات صلح قرار دارد، در بر می‌گیرد. این کتاب حاوی دیدگاه‌های مختلف برخی از برجسته‌ترین پژوهشگران غیرامریکایی این حوزه دربارهٔ نقش عملیات صلح در نظم جهانی است.

Adekeye Adebajo and Chandra Lekha Sriram (eds), *Managing Armed Conflict in the 21st Century* (London: Frank Cass, 2001).

این مجموعه مقالات دربرگیرندهٔ تحلیل‌هایی عالی دربارهٔ بستر عمل مأموریت‌های صلح است.

Center on International Cooperation, *Annual Review of Global Peace Operations* (Boulder, CO: Lynne Rienner, annual starting 2006).

این اثر نوعی بررسی سالانهٔ دانشنامه‌مانند دربارهٔ مأموریت‌های سازمان ملل و غیر سازمان ملل است که نقشه‌ها، جداول آماری، نمودارها و شکل‌ها و تصاویر فراوانی در آن وجود دارد و گذشته از تحلیل‌های موردی حاوی فصل‌های موضوعی هم هست.

1. shared sovereignty

François Debrix, *(Re-)envisioning Peacekeeping: The United Nations and the Mobilization of Ideology* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1997).

این اثر تحلیلی چالش‌برانگیز و انتقادی دراین‌باره است که چگونه شبیه‌سازی بصری از طریق عملیات صلح به‌عنوان نمایندهٔ کارایی و نظم منتشر شده است. دبری نشان می‌دهد که ایدئولوژی‌های لیبرالی اداره‌گری از طریق راهبردهای رسانه‌ای که هیچ ربطی به وضعیت‌های بالفعل در نواحی عملیاتی در دههٔ ۱۹۹۰ نداشت، رواج یافته است.

Béatrica Pouligny, *Peace Operations Seen From Below* (London: Hurst, 2006).

این کتاب نگاهی بسیار بدیع به تعاملات میان نفرات فعال در عملیات سازمان ملل و مخاطبان محلی است. پژوهش نویسندهٔ کتاب دربارهٔ شش منطقهٔ ستیز تحقیقی است دراین‌باره که چگونه مردم محلی با مأموریت‌های صلح تعامل دارند و زندگی روزمرهٔ آنان چگونه تحت تأثیر قرار گرفته است.

Sandra Whitworth, *Men, Militarism and UN Peacekeeping. A Gendered Analysis* (Boulder, CO: Lynne Rienner, 2004).

سوءرفتارهایی که صلح‌بانان کانادایی در سومالی مرتکب شده‌اند پس‌زمینهٔ این تحقیق دربارهٔ «نظامی‌گرایی صلح» (peace militarism) را که از منظری جنسیتی صورت گرفته است، تشکیل می‌دهد. ترویج انواع خاصی از مردگانگی در نیروهایی که کشورها در اختیار عملیات صلح می‌گذارند، به‌دقت بررسی شده است تا محدودیت‌های جهان‌نگرش‌های موجود در چنین مأموریت‌هایی نشان داده شود.

۲۸. مسئولیت حمایت

آلکس بلامی

چکیده

در فصل حاضر، دانشجویان دربارهٔ اصل «مسئولیت حمایت» خواهند آموخت؛ اصلی که تلاشی برای بازاندیشی دربارهٔ رابطهٔ میان امنیت، حاکمیت و حقوق بشر است. این فصل نگاهی به ریشه‌های این اصل و نیز مسائل سیاسی مطرح در ورای پذیرش این اصل توسط سازمان ملل در سال ۲۰۰۵ دارد، و روی سه مؤلفهٔ اصلی آن تکیه می‌کند؛ پیشگیری از فجایع انسانی، واکنش جهان به این رویدادها، و سطح پایبندی به بازسازی جوامع سیاسی پس از وقوع این فجایع. پرسش‌های اصلی شامل این‌هاست: آیا حاکمیت باید متضمن حمایت از شهروندان دولت باشد؟ و آیا می‌توان دولت‌ها را متقاعد ساخت تا مسئولیت حمایت از حقوق بشر را در بیرون از مرزهای خودشان به عهده بگیرند؟

مقدمه

از دید هردو دستهٔ واقع‌گرایان و لیبرال‌ها امنیت از دیرباز حوزهٔ خاص دولت‌ها شناخته شده است و دو تضمین‌کنندهٔ اصلی امنیت دولت، اصل حاکمیت و اصل عدم مداخله است. از این دیدگاه، بهترین راه دستیابی به امنیت، برقراری میزانی اساسی از نظم بین‌الملل است که بر گردن گذاشتن هر دولت بر حق هر دولت دیگر برای حکم راندن بر قلمرویی خاص و وارد شدن در مناسبات خارجی پایه گیرد. این را غالباً «حاکمیت وستفالیایی»[1] می‌خوانند که اشاره‌ای است به صلح ۱۶۴۸ وستفالی که معمولاً آن را برقرارکنندهٔ نظمی جهانی می‌دانند که بر حق فرمانروایان

1. Westphalian sovereignty

برای حکم راندن بر مردمشان به هر طریق که مناسب بشناسند پایه گرفته است (Beaulac, 2004; Gross, 1948). این اندیشه در قلب قواعد حاکم بر مناسبات میان دولت‌ها در جامعهٔ بین‌المللی معاصر جای دارد. بند هفتم مادهٔ ۲ منشور ملل متحد دولت‌ها را از مداخله در امور داخلی دیگر دولت‌ها منع می‌کند و بند چهارم همین ماده تهدید یا کاربرد زور را جز برای دفاع از خود یا با تأیید شورای امنیت سازمان ملل ممنوع اعلام می‌کند.

ارزش این نظام امنیت وستفالیایی بر این فرض استوار است که دولت‌های حاکمیت‌دار بهترین پاسداران امنیت انسانی هستند. چالشی که در برابر بررسی‌های امنیت قرار دارد یافتن بهترین واکنش برای زمانی است که دولت‌های حاکمیت‌دار ناتوان از حمایت شهروندانشان در برابر نسل‌کشی، کشتار جمعی یا پاکسازی قومی باشند یا خودشان به این روش‌ها متوسل شوند. این معما نه بی‌معنی است نه برای نظام امنیت وستفالیایی اهمیتی حاشیه‌ای دارد. براساس یک بررسی، تنها در سدهٔ بیستم دویست و شصت و دومیلیون نفر به دست دولت خودشان کشته شده‌اند. این رقم شش برابر تعداد کسانی است که طی همین مدت در نبردها به دست حکومت‌های بیگانه کشته شده‌اند (Rummel, 1994). تازه‌تر از این‌ها حکومت سودان و شبه‌نظامیان «جان جاوید» مسئولیت کشتار دست‌کم دویست و پنجاه‌هزار نفر و کوچ اجباری بیش از دومیلیون نفر از غیرنظامیان دارفوری را به عهده داشته‌اند. این تنها تازه‌ترین نمونه در زنجیرهٔ موارد تازهٔ کشتار است که حکومت یک کشور در حق شهروندان خود به اجرا گذاشته، از آن حمایت کرده یا دربارهٔ آن سکوت پیشه کرده است. دیگر موارد تازه شامل کشتار جمعی در تیمور شرقی و منطقهٔ بالکان و نسل‌کشی سال ۱۹۹۴ رواندا است که طی آن حدود یک‌میلیون نفر در ظرف صد روز قصابی شدند. آیا در چنین شرایطی دولت‌ها حقوق حاکمهٔ خود را از دست می‌دهند و مداخلهٔ بشردوستانه در آن‌ها مشروع است؟ آیا دیگر دولت‌ها موظفند برای حمایت از مردمان به خطر افتاده در سرزمین‌های دور هر کاری که لازم است انجام دهند؟

در نشست هزارهٔ سران ملل متحد در سال ۲۰۰۰ ژان کرِتین نخست‌وزیر کانادا تشکیل کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت[1] را با وظیفهٔ یافتن اتفاق نظری جهانی دربارهٔ مداخلهٔ بشردوستانه اعلام کرد. در سال ۲۰۰۱ این کمیسیون ـ تحت ریاست گارت ایوانز و محمد ساهنون ـ گزارشی دوران‌ساز با عنوان *مسئولیت حمایت*[2] ارائه کرد. به گفتهٔ کمیسیون، مسئولیت حمایت از شهروندان هر دولت ابتدا به عهدهٔ خود آن دولت است. وقتی دولت‌ها توانایی یا تمایلی

1. International Commission on Intervention and State Sovereignty
2. *Responsibility to Protect*

به این کار نداشته باشند یا عمداً به ارعاب شهروندان خود مبادرت کنند، «اصل عدم مداخله جای خود را به مسئولیت بین‌المللی برای حمایت می‌دهد» (ICISS, 2001; xi). این مسئولیت نه تنها شامل مسئولیت واکنش در برابر بحران‌های بشردوستانه می‌شود بلکه مسئولیت پیشگیری از چنین بحران‌ها و دگرگون‌سازی دولت‌های درمانده و استبدادی پس از رفع بحران را نیز در بر می‌گیرد.

در نشست سال ۲۰۰۵ سران، مجمع عمومی سازمان ملل خود را به اصل مسئولیت حمایت متعهد کرد و اعلام نمود که همهٔ دولت‌ها مسئولیت دارند از شهروندانشان در برابر نسل‌کشی، کشتار جمعی و پاکسازی قومی حمایت‌کنند، و در مواردی که حکومت خود آنان به شکل بارزی از ایفای وظیفهٔ خود درماند این مسئولیت به کل جامعهٔ دولت‌ها منتقل می‌شود. برای نخستین‌بار، دولت‌ها با مردود شمردن منطق حاکمیت وستفالیایی که پیش‌تر از آن سخن گفتیم به‌طور دستجمعی پذیرفتند که در برخی شرایط، امنیت افراد و گروه‌ها را باید بر امنیت دولت‌ها ترجیح داد.

هدف از این فصل، شناخت اندیشهٔ موجود در ورای اصل مسئولیت حمایت، و مسائل سیاسی مطرح پیرامون پذیرش آن در نشست سال ۲۰۰۵ سران، و معنایی است که این اصل برای امنیت مردمانی که در معرض خطر بیشتری در جهان قرار دارند، ارائه می‌کند. بدین‌منظور فصل حاضر را به چهار بخش تقسیم کرده‌ایم: بخش نخست، مروری است بر دگرگونی اندیشه‌ورزی دربارهٔ حاکمیت. در بخش دوم یافته‌های اصلی کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت را مطرح می‌سازیم. بخش سوم حول بحث و جدل‌های سیاسی دور می‌زند که پیرامون پذیرش مسئولیت حمایت در نشست سران جهان برپا بود. در بخش چهارم نگاهی به این مسئله می‌کنیم که مسئولیت حمایت چگونه به اجرا گذاشته شده است و چگونه می‌توان آن را تقویت کرد.

حاکمیت و مسئولیت: از انقلاب امریکا تا گزارش کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت

این اندیشه که حاکمیت به دولت‌ها حق می‌دهد با شهروندان خود به هر نحو که مناسب می‌دانند رفتار کنند، بر بدفهمی رایج معنای «حاکمیت مطلق»[1] پایه می‌گیرد که آموزه‌ای بود که تا سدهٔ نوزدهم در اروپا رواج داشت [۱]. معمولاً معتقدند که «حاکمیت مطلق» به دولت‌ها در داخل مرزهای به رسمیت شناخته‌شدهٔ بین‌المللی‌شان اختیار تمام می‌دهد. اما در سدهٔ شانزدهم که آموزهٔ مطلق‌انگاری برای نخستین‌بار مورد پذیرش قرار گرفت، فرمانروایان و حقوق‌دانان بین دو معنای

1. absolute soverignty

متفاوت «حاکمیت مطلق» تمایز قائل بودند. درست است که فرمانروایان در سرزمین خود صلاحیت انحصاری داشتند، ولی حق نداشتند خودسرانه حکومت کنند زیرا حاکمیت متضمن مسئولیت‌هایی در برابر خداوند بود. گرچه شهروندان حق شورش نداشتند، ولی این اعتقاد رایج بود که خداوند دربارهٔ شیوهٔ حکم راندن فرمانروا قضاوت خواهد کرد (Onuf, 1991).

در آغاز دوران صنعتی در اواخر سدهٔ هجدهم لیبرال‌ها و جمهوری‌خواهان که خردباوری و اعتقاد به علم راهبرشان بود، از پذیرش این مسئله که فرمانروایان تنها در برابر خداوند یگانه پاسخ‌گو هستند سر باز زدند. از انقلاب امریکا در اوایل سدهٔ هجدهم تا مطرح شدن اصل تعیین سرنوشت خود در پیمان ورسای در پایان جنگ جهانی اول، آنان بر این تأکید داشتند که حاکمیت از مردم کشور نشئت می‌گیرد (Bukovansky, 2002). به‌موجب این آموزه، حق حکمرانی دولت‌ها برخاسته از رضایت مردمی است که بر آن‌ها حکم می‌رانند و چنانچه فرمانروا با شهروندان بدرفتاری کند یا نتواند حقوق اساسی آنان را تضمین کند مردم می‌توانند این رضایت را پس بگیرند.

در پی آن، جنبه‌های دهشتناک جنگ جهانی دوم به دلیل سه عامل اصلی که در جهات متفاوت نیرو وارد می‌ساختند پاسخی نسبتاً تناقض‌آمیز را از جانب جامعهٔ بین‌الملل برانگیخت: نخست، این جنگ انگیزه‌ای قوی به‌وجود آورد تا جنگ به‌عنوان ابزار سیاست دولت غیرقانونی اعلام شود که این مسئله در بند چهارم مادهٔ ۲ منشور ملل متحد گنجانده شده است. دوم، این اعتقاد که مردم حق دارند بر خودشان حکومت کنند به استعمارزدایی در چهارچوب بند دوم مادهٔ ۱ منشور قوت بخشید، ولی این مشکل را پیش آورد که چگونه باید از دولت‌های نواستقلال در برابر مداخلهٔ قدرت‌های بزرگ جهان حمایت کرد. گذشته از ممنوعیت توسل به زور، حمایت اصلی که از دولت‌های نوپا به‌عمل آمد در قالب اصل عدم مداخله بود که در بند هفتم مادهٔ ۲ منشور بازگو شده است. هولوکاست و دیگر هراس‌ها جامعهٔ بین‌الملل را متقاعد ساخت تا آرمان حقوق اساسی بشر را در قلب نظم جدید جای دهد (که در بند سوم مادهٔ ۱ و مواد ۵۵ و ۵۶ منشور بدان تصریح شده است). تزاحمی که بدین‌ترتیب پدید آمد از مقدمهٔ منشور ملل متحد پیداست. این مقدمه از یک‌سو وعده می‌دهد تا «باور به حقوق بنیادی بشر، کرامت و ارزش فرد انسان را مورد تأکید قرار دهد» و از سوی دیگر دولت‌ها متعهد می‌شوند تا «تساهل در پیش گیرند و با یکدیگر به‌صورت همسایگانی خوب در صلح و آرامش به سر برند». بر این اساس، منشور آینه‌دار یک معمای سیاسی محوری بود؛ در مواردی که حفظ اعتقاد به حقوق بشر به‌معنی سر باز زدن از حسن همجواری با یک رژیم جبار باشد، دولت‌ها باید چگونه رفتار کنند؟ به همین دلیل، مسئلهٔ مداخلهٔ بشردوستانه را اغلب به‌صورت بحث و جدلی بر سر این مسئله به

تصویر می‌کشند که آیا باید برای حاکمیت اولویت قائل شد یا برای حقوق بشر.

در اینجا مجال آن نیست که بحث و جدل‌های مطرح دربارهٔ مداخلهٔ بشردوستانه را بازگو کنیم (نک. Bellamy and Wheeler, 2007)، تنها کافی است بگوییم که در سال‌های جنگ سرد حق مداخلهٔ بشردوستانه به رسمیت شناخته نمی‌شد زیرا دولت‌ها اساساً نگران این بودند که از طریق پایبندی به قاعدهٔ عدم مداخله هرچه بیشتر نظم بین‌المللی را حفظ کنند. از این گذشته در بین دولت‌هایی که از یوغ استعمار آزاد شده بودند نگرانی‌های عمیق و موجهی در این خصوص وجود داشت که قدرت‌های بزرگ از چنین حق مداخلهٔ بشردوستانه‌ای برای توجیه فعالیت‌های نوامپریالیستی خود سوءاستفاده کنند. پس از جنگ سرد، ماجراهای وحشتناک شمال عراق، سومالی، بوسنی و رواندا تغییر ظریف ولی مهمی ایجاد کرد که به‌موجب آن دولت‌ها پذیرفتند شورای امنیت سازمان ملل حق دارد با تکیه بر اختیارات تنفیذی فصل هفتم منشور اجازهٔ مداخلهٔ بشردوستانه را صادر کند. اما پایبندی به اصل عدم مداخله همچنان پرقدرت باقی ماند و شورای امنیت هیچ‌گاه اجازهٔ مداخله بر ضد دولت‌های حاکمیت‌دار کاملاً کارآمدی را که با شهروندانشان بدرفتاری می‌کردند صادر ننمود.

در دههٔ ۱۹۹۰ دو رویداد دانشمندان، سیاستمداران و سازمان‌های بین‌المللی را وادار به تجدید نظر در معنای حاکمیت کرد. در ۱۹۹۴ درحالی‌که نیروهای مسلح رواندا و شبه‌نظامیان هوتو نزدیک به یک‌میلیون نفر از غیرنظامیان توتسی و هوتو را قتل‌عام کردند، جهان در کناری به نظاره ایستاد. نسل‌کشی رواندا پرسش‌هایی را دراین‌باره برانگیخت که جامعهٔ بین‌الملل چگونه باید به وعدهٔ خود دایر بر تأکید بر حقوق بشر از طریق جلوگیری از نسل‌کشی و کشتار جمعی وفا کند و چگونه می‌توان تک‌تک دولت‌ها را متقاعد کرد تا برای حمایت از بیگانگان به خطر افتاده در چنین مواردی سرباز و پول تخصیص دهند. نکتهٔ مهم این بود که گرچه مداخلهٔ بشردوستانه‌ای صورت نگرفت هیچ حکومتی هم مدعی نشد که باید حاکمیت رواندا برتر از نگرانی در مورد شهروندان آن کشور شمرده شود. در ۱۹۹۹ ناتو جمهوری فدرال یوگسلاوی را بمباران کرد تا رهبر آن اسلوبودان میلوسوویچ را وادار به دست کشیدن از پاکسازی قومی آلبانی‌تباران کوزوو کند. ناتو ناچار شد بدون اجازهٔ سازمان ملل دست به کار شود، زیرا روسیه و چین معتقد بودند وضعیت کوزوو آن اندازه وخیم و جدی نیست که مداخلهٔ مسلحانه را توجیه کند. این ماجرا هم دو پرسش مهم را پیش کشید: آیا مداخلهٔ دولت‌ها یا گروه‌هایی از دولت‌ها بدون تأیید سازمان ملل اقدامی مشروع است؟ و بی‌پرده بگوییم چگونه باید دراین‌باره داوری کرد که آیا کشتارها آن اندازه بوده است که مداخله را توجیه کند؟

پرسش‌هایی از این دست باعث بازاندیشی دربارهٔ سرشت حاکمیت شد. یکی از کمک‌های مهم به این شیوهٔ تفکر را فرانسیس دنگ دیپلمات پیشین سودانی کرد که دبیرکل سازمان ملل در سال ۱۹۹۲ وی را به سمت نمایندهٔ ویژهٔ خود در امور آوارگان داخلی تعیین کرده بود. دنگ و تعداد دیگری از نویسندگان در کتابی که در ۱۹۹۶ منتشر شد چنین استدلال کردند:

> حاکمیت به همراه خود مسئولیت‌های معینی را می‌آورد که حکومت‌ها باید از بابت آن‌ها پاسخ‌گو باشند. و این پاسخ‌گویی تنها در برابر مردم کشور خودشان نیست بلکه آن‌ها در نهایت در برابر جامعهٔ بین‌المللی پاسخ‌گو هستند. به دیگر سخن، یک دولت با ایفای مؤثر مسئولیت‌هایی که در زمینهٔ حسن اداره‌گری دارد می‌تواند به شکلی مشروع طالب حمایت از حاکمیت ملی خود شود (Deng *et al.*, 1996:1).

به نظر دنگ، حاکمیت مشروع[1] مستلزم نشان دادن مسئولیت است. دولت‌های گرفتار با این انتخاب روبرو بودند: می‌توانستند برای بهبود شرایط زندگی شهروندان خود با جامعهٔ بین‌المللی همکاری کنند یا با جلوگیری از تلاش‌های بین‌المللی، حاکمیت خود را از دست دهند (Deng *et al.*, 1996: 28) تلقی حاکمیت به‌منزلهٔ مسئولیت، ایراداتی را که براساس اصل مداخله بر کمک و میانجیگری بین‌المللی وارد می‌شد بی‌اعتبار می‌ساخت. ولی در چه مرحله‌ای می‌توان گفت که یک دولت حاکمیت خود را از دست داده است و چه نهادی حق این تصمیم‌گیری را دارد؟ دنگ و همکارانش این نکات را به اجمال مطرح کردند، ولی معتقد بودند که حاکمیت چونان مسئولیت ایجاب می‌کند که «مرجع عالی‌تری که قادر به پاسخ‌گو ساختن فرمانروایان مفروض باشد» وجود داشته باشد و این مرجع غالب باید منافع جمعی را بر منافع ملی اعضایش مقدم شمارد (Deng *et al.*, 1996: 32) به‌روشنی پیداست که شورای امنیت سازمان ملل بیشترین همخوانی را با این تعریف دارد هرچند هنوز از آرمان مورد نظر دنگ بسیار دور است.

تفرقه‌برانگیز بودن عملیات ناتو در کوزوو، کوفی عنان دبیرکل سازمان ملل را واداشت تا در ۱۹۹۹ وارد این بحث شود. او در سخنرانی سالانه‌اش خطاب به مجمع عمومی تأکید کرد که «حاکمیت دولت در اساسی‌ترین وجه خود دارد به دست نیروهای جهانی شدن و همکاری بین‌المللی از نو تعریف می‌شود». وی در ادامه چنین گفت:

> امروزه در سطح گسترده دولت را خدمتگزار مردم خودش می‌شناسد و نه برعکس. درعین‌حال، حاکمیت فرد ـ که منظورم از آن حقوق بشر و آزادی‌های اساسی تک‌تک افراد

1. legitimate sovereignty

است که در منشور ملل متحد گنجانده شده است ـ به‌واسطهٔ احیای آگاهی از حق هر فرد برای به دست گرفتن سرنوشت خویش تقویت شده است (Annan, 1999b).

عنان در مقام نتیجه‌گیری از سخنان خود روی سه مسئله انگشت گذاشت که به نظر خودش برای پیش بردن بحث اهمیت اساسی داشتند و کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت پیگیر هرسهٔ آن‌ها شد. نخست، باید از مداخله برداشتی فراخ داشت و آن را دربرگیرندهٔ طیف وسیعی از اقداماتی در سطح پایین‌تر از توسل به نیروی مسلح دانست که می‌توان از آن‌ها برای جلوگیری و متوقف ساختن وضعیت‌های انسانی اضطراری بهره جست. به گفتهٔ عنان «از بازی‌های اندوه‌بار روزگار این است که بسیاری از بحران‌هایی را که امروزه بی‌آنکه کسی به آن‌ها توجهی کند و اعتراضی برانگیزد همچنان جریان دارند می‌شد با اقدامات مداخله‌گرایانه‌ای که بسیار کمتر مخاطره‌برانگیز باشند برطرف ساخت». وانگهی، باید نیاز به مداخله را شاهدی بر ناکامی در پیشگیری از بروز بحران دانست. دوم، باید تصدیق کرد که تنها حاکمیت مانع اصلی در راه اقدام مؤثر برای پشتیبانی از حقوق بشر نیست. به گفتهٔ عنان مانع دیگری که به همین اندازه اهمیت دارد نحوهٔ تعریفی است که دولت‌های عضو از منافع ملی خود دارند. سوم، جامعهٔ بین‌المللی باید حتی پس از توقف خشونت‌ورزی‌ها هم تعهدی درازمدت به گردن گیرد. به‌خوبی می‌دانیم که کشورهایی که احتمال افتادنشان به ورطهٔ جنگ بیش از دیگران است همان کشورهایی هستند که به‌تازگی خشونت‌ورزی را تجربه کرده‌اند. مداخله‌کنندگان بالقوه برای اثبات صلاحیت بشردوستانه‌شان باید خود را برای روند طولانی‌مدت بازسازی دولت‌های جنگ‌زده آماده سازند.

دنگ و عنان با هم شیوهٔ تازه‌ای را برای درک رابطهٔ میان حاکمیت و حقوق بشر به ما نشان دادند که این اندیشه را که مدت‌ها به فراموشی سپرده شده بود و به‌موجب آن حاکمیت در کنار حقوق متضمن مسئولیت‌هایی هم هست از نو زنده کرد. در این مرحله از بحث بود که حکومت کانادا به کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت مأموریت داد تا دربارهٔ رابطهٔ میان حاکمیت و حقوق بشر بررسی اسلوب‌مندی انجام دهد.

مسئولیت حمایت

همان‌گونه که پیش از این گفتیم گزارش کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت بر این برداشت پایه می‌گیرد که هر زمان دولت‌ها مایل یا قادر به حمایت از شهروندانشان در برابر لطمات جدی نباشند، اصل عدم مداخله «جای خود را به مسئولیت حمایت می‌دهد». هدف از طرح مفهوم مسئولیت حمایت این بود که با تکیه بر آنچه برای حمایت از انسان‌های شدیداً نیازمند

لازم است و نیز با تکیه بر مسئولیت‌های بازیگران گوناگونی که قرار است چنین حمایتی را به‌عمل آورند و نه بر آنچه مداخله‌گران حق دارند انجام دهند («حق مداخله») راهی برای گریز از منطق «تعارض حاکمیت و حقوق بشر» پیدا شود. کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت از دنگ و عنان پیش افتاد و اعلام کرد که مسئولیت حمایت دامنه‌ای به‌مراتب فراتر از صرف مداخلهٔ نظامی دارد. گذشته از «مسئولیت واکنش»[1] (مداخله) در برابر رنج‌های عظیم انسانی، جامعهٔ بین‌الملل مسئولیت دارد برای پیشگیری از چنین رنج‌هایی و برای بازسازی جوامع و پیکرهٔ سیاسی آن‌ها پس از برطرف شدن آن رنج‌ها از ابزارهای غیر خشونت‌بار استفاده کند. مسئولیت حمایت به‌جای در تعارض دیدن حاکمیت با حقوق بشر آن‌ها را مؤید یکدیگر می‌داند و تأکید دارد که جامعهٔ بین‌الملل مسئول تضمین این رابطه و فراهم ساختن امکان شکوفایی آن است و برای تحقق این مهم راه‌های چندی را بازگو می‌کند. بحث بعدی حول سه دسته از مسئولیت‌هایی سازمان یافته که کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت مشخص ساخته است.

مسئولیت پیشگیری[2]

پیشگیری از ستیزهای مرگ‌بار یکی از هدف‌های بنیادین سازمان ملل است. در واقع، تلاش‌های صلح‌بانی سازمان ملل کلاً زادهٔ باور دبیرکل به این حقیقت بود که کمک اصلی که این سازمان جهانی می‌تواند به صلح و امنیت بین‌الملل کند به‌صورت جلوگیری و حل و فصل ستیزهای مسلحانه است. کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت هم به این نتیجه رسید که مهم‌ترین جنبهٔ مسئولیت حمایت، پیشگیری است. لزوم بهتر عمل کردن جهان در زمینهٔ پیشگیری از مضامینی بود که پیوسته در رایزنی‌های جهانی این کمیسیون مطرح می‌شد (ICISS, 2001: 19). کمیسیون با تأمل دربارهٔ نظرات دیرپا در خصوص گونه‌های مختلف پیشگیری، توصیه‌های خود را به سه دستهٔ هشدار پیش از وقوع، برخورد با علل ریشه‌ای، و پیشگیری مستقیم تقسیم کرد.

در ارتباط با هشدار پیش از وقوع[3]، کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت خاطرنشان ساخت که غالباً دربارهٔ قصور از هشدار به‌موقع اغراق می‌شود. به گفتهٔ کمیسیون، اصل مشکل معمولاً در ناتوانی از پیش‌بینی وقوع کشتار جمعی نیست بلکه در ناتوانی از ایجاد ارادهٔ سیاسی لازم برای پاسخ‌گویی مؤثر به این پیش‌بینی‌هاست. کشتار بوسنی، نسل‌کشی رواندا و حکومت وحشت در دارفور همگی پیش از وقوع پیش‌بینی شده بودند؛ دو مورد آخر توسط مقامات

1. responsibility to react
2. responsibility to prevent
3. early warning

بلندپایهٔ سازمان ملل. اما در هرسه مورد دولت‌ها برای حفاظت از سربازان و منافع مالی خودشان ارزش بیشتری از حمایت از غیرنظامیان به خطر افتاده قائل بودند. در دو مورد (بوسنی و دارفور) بسیاری از دولت‌ها می‌گفتند بدون رضایت دولت‌هایی که در وهلهٔ نخست مسئولیت اصلی را از بابت مشکل داشتند (یوگسلاوی و سودان)، اقدام دستجمعی بین‌المللی حاکمیت را تضعیف می‌کند. اما کمیسیون دریافت که تحلیل دقیق‌تر نشانه‌های هشداردهنده می‌توانست پیش از وقوع بحران فرصت‌هایی را برای مداخلهٔ سازندهٔ طرف‌های ثالث مشخص سازد و توصیه کرد که ادارهٔ مرکزی سازمان ملل برای گردآوری این اطلاعات از جمله اطلاعات سرّی حساس از دولت‌های عضو این سازمان، امکاناتی فراهم سازد.

با توجه به گوناگونی شدید علل ریشه‌ای کشتار جمعی شگفت نیست که توصیه‌های کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت در این زمینه تا حدودی مبهم بود. کمیسیون هماهنگ با فحوای یافته‌هایش خواستار این شد که شورای امنیت سازمان ملل نقش راهبری را بر عهده گیرد و چهار بعد اصلی پیشگیری از علل ریشه‌ای[1] را مشخص ساخت.

- بعد سیاسی (که با حسن اداره‌گری، حقوق بشر و اعتمادسازی در ارتباط است).
- بعد اقتصادی (که با فقر، نابرابری و فرصت اقتصادی در ارتباط است).
- بعد حقوقی (که با حکومت قانون و پاسخ‌گویی در ارتباط است).
- بعد نظامی (که با خلع سلاح، ادغام دوبارهٔ نیروهای بسیج‌شده در دل جامعه و اصلاح بخش‌ها در ارتباط است).

این ابعاد چهارگانه درعین‌حال به توصیه‌های کمیسیون در زمینهٔ پیشگیری مستقیم[2] هم شکل می‌داد. در این زمینه بعد سیاسی به دیپلماسی پیشگیرانهٔ دبیرکل، بعد اقتصادی به استفاده از مشوق‌های مثبت و منفی، بعد حقوقی به طیفی از تمهیدات از میانجیگری گرفته تا مجازات‌های حقوقی، و بعد نظامی ـ که دامنه‌اش از همهٔ دیگر ابعاد محدودتر شناخته می‌شد ـ به آرایش نیروها برای پیشگیری از بروز بحران اشاره داشت. برای عملی شدن این دستور کار، کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت خواستار تشکیل ذخیرهٔ مشترکی از اعتبارات نامحدود توسعه که بتوان از آن برای پیشگیری از علل ریشه‌ای و پیشگیری مستقیم استفاده کرد و تمرکز تلاش‌ها در ادارهٔ مرکزی سازمان ملل و تبدیل آن به «گنجینه‌ای از بهترین ابزارها و راهبردهای عملی» شد (ICISS, 2001: 26).

1. root cause prevention
2. direct prevention

با وجود تأکید بر اهمیت تعیین‌کنندهٔ پیشگیری از ستیز، کمیسیون جز دعوت به متمرکزسازی تلاش‌های جهان برای پیشگیری از ستیز و ایجاد توانایی هشدار پیش از وقوع پیشنهادهای جامعی مطرح نساخت. همچنین در حد رهنمودهایی که برای مداخله مطرح ساخته است و در ادامه بدان‌ها خواهیم پرداخت، رهنمودهایی برای پیشگیری ارائه نمی‌کند که احتمالاً دلیلش آن است که پیشگیری مسئلهٔ گسترده و پیچیده‌ای است که به بررسی به‌مراتب بیشتری نیاز دارد. وانگهی، کمیسیون از بحث آشکار دربارهٔ فوری‌ترین معمایی که در رابطه با «مسئولیت پیشگیری» وجود دارد پرهیز کرد: چگونه باید نشانه‌های هشدار به‌موقع را در قالب تعهد به‌عمل بازیگران مشخص و اتفاق نظر آن‌ها دربارهٔ نحوهٔ عمل درآورد.

مسئولیت واکنش

دربارهٔ مسئلهٔ مشخص مداخلهٔ بشردوستانه ـ که کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت آن را «مسئولیت واکنش» خوانده است ـ رویکرد کمیسیون ملهم از دو خواست تعیین‌کننده بود: نخست، کمیسیون می‌خواست از تکرار وضعیت‌هایی مانند کوزوو در آینده که طی آن دودستگی باعث فلج شدن شورای امنیت سازمان ملل شد پرهیز کند. دوم، می‌خواست از تکرار فجایعی مانند رواندا در آینده که طی آن درحالی‌که نسل‌کشی در جریان بود جهان در کناری به نظاره ایستاد جلوگیری کند. در اینجا بحث کوتاهی دربارهٔ راه‌های چاره‌ای خواهیم داشت که کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت برای این هردو دسته مشکلات پیشنهاد کرده است.

دربارهٔ علل بروز بن‌بست در ماجرای کوزوو دو تفسیر متعارض وجود دارد: از یک دیدگاه که سفرای اسلوونی و هلند در شورای امنیت آن را مطرح ساختند علت بن‌بست، تهدید نامعقول روسیه و چین به وتو کردن تصمیم شورای امنیت بود. دیدگاه دیگر می‌گوید روسیه و چین چون معتقد بودند سطح کشتار و پاکسازی قومی آن اندازه بالا نیست که مداخله را مجاز سازد، نگرانی‌های بجایی دربارهٔ توسل به زور داشتند. بنابراین برای پیشگیری از نمونه‌های آیندهٔ کوزوو، کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت باید کاری می‌کرد تا استفادهٔ بلهوسانهٔ اعضای شورای امنیت از حق وتو به‌ویژه در مورد وضعیت‌های انسانی اضطراری دشوارتر شود و درعین‌حال سوءاستفادهٔ دولت‌ها از توجیهات بشردوستانه هم سخت‌تر گردد. تمهید اصلی برای دستیابی به این هدف، ارائهٔ مجموعه‌ای از معیارها بود که دولت‌ها و دیگر ناظران بتوانند با استفاده از آن‌ها ارزیابی کنند که آیا مداخلهٔ بشردوستانه در موارد خاص مشروع است یا نه.

طبق استدلال کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت در صورت پایبندی دولت‌ها به

این اصول راحت‌تر می‌شد دربارهٔ نحوهٔ واکنش به وضعیت‌های انسانی اضطراری به اتفاق نظر رسید. از یک‌سو، برای دولت‌هایی مانند چین و روسیه مخالفت با مداخلهٔ بشردوستانهٔ بجا دشوارتر می‌شد، زیرا آن‌ها در مواردی که جان تعداد زیادی انسان از دست می‌رفت و پاکسازی قومی در مقیاس کلان صورت می‌گرفت (آستانه‌های آرمان عادلانه)[1] خودشان را متعهد به مسئولیت حمایت ساخته بودند. از سوی دیگر، سوءاستفاده از توجیهات بشردوستانه هم برای دولت‌ها دشوارتر می‌شد زیرا برآورده شدن تمامی معیارها در مواردی که مداخلهٔ بشردوستانه بجا نبود بسیار دشوار بود.

پیشگیری از نمونه‌های آیندهٔ رواندا را می‌توان موکول به فائق آمدن بر یک مانع واحد دانست؛ چگونه باید دولت‌ها به‌ویژه دولت‌های قدرتمند را متقاعد ساخت تا برای نجات جان بیگانه‌هایی که در سرزمین‌های دوردستی قرار دارند که منافع راهبردی چندانی در آن‌ها وجود ندارد جان سربازانشان را به خطر اندازند. غلبه بر این مانع مستلزم برطرف شدن دو مشکل اساسی است: نخست، مشخص‌سازی دقیق اینکه کدام بازیگران باید مسئولیت حمایت را به عهده گیرند؛ و دوم، مجاب ساختن این بازیگران به پذیرش مسئولیتی که برای دست به کار شدن در شرایط معین دارند.

پنجرهٔ ۱ ـ ۲۸ مسئولیت حمایت: اصول مداخلهٔ نظامی

۱. آستانهٔ آرمان عادلانه

مداخلهٔ نظامی به قصد حمایت از انسان‌ها، اقدامی استثنایی و فوق‌العاده است. برای مجاز بودن مداخلهٔ نظامی باید لطمه‌ای جدی و جبران‌ناپذیر از نوع ذیل به انسان‌ها در حال وارد شدن باشد یا احتمال وارد شدن آن قریب‌الوقوع باشد:

الف ـ کشته شدن تعداد زیادی انسان، عملاً یا اگر پیش‌بینی آن شود و با قصد نسل‌کشی یا بدون آن صورت گیرد و حاصل اقدام عمدی دولت یا بی‌توجهی یا ناتوانی آن از اقدام باشد یا در یک دولت درمانده رخ دهد؛ یا

ب ـ «پاکسازی قومی» در مقیاس کلان، عملاً یا اگر پیش‌بینی آن شود و چه با کشتن انسان‌ها به اجرا گذاشته شود یا با کوچاندن اجباری، اقدام‌های تروریستی یا تجاوز جنسی.

1. just cause thresholds

۲. اصول احتیاطی

الف_ قصد مشروع: هدف اصلی از مداخله قطع‌نظر از اینکه دولت‌های مداخله‌گر چه انگیزه‌های دیگری هم داشته باشند باید متوقف‌سازی یا جلوگیری از آلام انسانی باشد. قصد مشروع در عملیات چندجانبه که افکار عمومی منطقه و قربانیان مورد نظر آشکارا پشتیبان آن باشند، بهتر تضمین می‌شود.

ب_ آخرین چاره: مداخلهٔ نظامی تنها زمانی می‌تواند موجه باشد که هر گزینهٔ غیرنظامی دیگری برای پیشگیری یا حل و فصل مسالمت‌آمیز بحران جستجو شده باشد و دلایل معقولی در تأیید این اعتقاد وجود داشته باشد که اقدامات کمتر از مداخلهٔ نظامی موفقیتی به بار نخواهد آورد.

پ_ رعایت تناسب: بزرگی، طول مدت و شدت مداخلهٔ نظامی برنامه‌ریزی‌شده باید در کمترین حد ضروری برای تضمین هدف مشخص حمایت از انسان‌ها باشد.

ت_ احتمال معقول موفقیت: باید احتمال معقولی برای موفقیت در زمینهٔ متوقف‌سازی یا جلوگیری از آلامی وجود داشته باشد که مداخله را توجیه کرده است، و در ضمن احتمالاً عواقب مداخله بدتر از پیامدهای عدم مداخله نباشد.

۳. مرجع مشروع

الف_ برای صدور اجازهٔ مداخلهٔ نظامی به قصد حمایت از انسان‌ها هیچ نهادی بهتر یا مناسب‌تر از شورای امنیت سازمان ملل وجود ندارد. آنچه باید کرد یافتن جایگزین‌هایی برای شورای امنیت به‌عنوان مرجع صدور اجازهٔ مداخلهٔ نظامی نیست بلکه باید کاری کرد که این شورا بهتر از آنچه اکنون شاهدیم عمل کند.

ب_ باید در کلیهٔ موارد پیش از اقدام به هرگونه مداخلهٔ نظامی از شورای امنیت اجازه گرفته شود. آنان که خواستار مداخله هستند باید رسماً درخواست صدور چنین اجازه‌ای را بکنند یا خود شورا مسئله را به ابتکار خودش در دستور کار قرار دهد یا دبیرکل به‌موجب مادهٔ ۹۹ منشور ملل متحد آن را مطرح سازد.

پ_ شورای امنیت باید به هر درخواست صدور اجازهٔ مداخله در سرزمینی که ادعا می‌شود جان تعداد زیادی انسان در آن از دست می‌رود یا پاکسازی قومی در مقیاس کلان در آن وقوع می‌یابد، فوراً رسیدگی کند. شورا باید در این چهارچوب تحقیق کافی دربارهٔ واقعیت‌ها یا شرایط موجودی کند که ممکن است مؤید مداخلهٔ نظامی باشند.

ت- پنج عضو دائمی شورای امنیت باید توافق کنند در مسائلی که پای منافع حیاتی‌شان در میان نباشد برای جلوگیری از تصویب قطعنامه‌های صدور اجازهٔ مداخلهٔ نظامی برای حمایت از انسان‌ها که اکثریت پشتیبان آن باشند از حق وتو استفاده نکنند.

ث- اگر شورای امنیت پیشنهادی را رد کند یا از رسیدگی به آن ظرف مدت معقولی کوتاهی کند، گزینه‌های دیگر از این قرارند:

۱. رسیدگی به مسئله در نشست ویژهٔ اضطراری مجمع عمومی در چهارچوب آیین «اتحاد برای صلح»؛ و

۲. اقدام سازمان‌های منطقه‌ای یا فرومنطقه‌ای در چهارچوب صلاحیتشان به‌موجب فصل هشتم منشور، مشروط بر اینکه متعاقباً درصدد کسب اجازه از شورای امنیت برآیند.

ج- شورای امنیت باید در تمامی هم‌اندیشی‌هایش این حقیقت را در نظر داشته باشد که اگر در موقعیت‌های تکان‌دهنده‌ای که به‌شدت نیازمند اقدامی هستند از ایفای مسئولیتی که در زمینهٔ حمایت دارد کوتاهی کند، دولت‌های ذی‌ربط می‌توانند سایر شیوه‌های برخورد با وخامت و فوریت آن موقعیت را مردود شمارند؛ و دراین‌صورت آوازه و اعتبار سازمان ملل می‌تواند لطمه ببیند.

۴. اصول عملیاتی

الف- وجود هدف‌های روشن، وجود اختیارات روشن و بی‌ابهام در همهٔ زمان‌ها، و وجود منابع لازم.

ب- وجود رویکرد نظامی مشترک در میان شرکای دخیل، وحدت فرماندهی، ارتباطات و زنجیرهٔ فرماندهی روشن و خالی از ابهام.

پ- پذیرش محدودیت‌ها، رشدیابندگی و گام‌به‌گام پیش رفتن در کاربرد زور که هدف از آن حمایت از مردم و نه شکست یک دولت باشد.

ت- قواعد درگیری که مناسب مفهوم عملیاتی و دقیق و نمایانگر اصل رعایت تناسب باشد و متضمن پایبندی کامل به حقوق بشردوستانهٔ بین‌المللی باشد.

ث- پذیرش این مسئله که حمایت از نیروها نمی‌تواند به هدف اصلی تبدیل شود.

ج- حداکثر هماهنگی ممکن با سازمان‌های بشردوست (ICISS, 2001).

چنانچه مسئولیت حمایت را مثلاً با مطرح ساختن این سخن که «جامعهٔ بین‌المللی» مسئولیت دارد بیش از حد گسترده سازیم، احتمالاً این مفهوم بی‌معنی می‌شود زیرا بدین‌ترتیب برای هیچ بازیکن یا گروهی وظیفهٔ مشخصی قائل نشده‌ایم. از آن‌سو، دولت‌های قدرتمند هم نگران این هستند که مسئولیت حمایت به شکل بیش از حد محدودی سرشکن شود و از شمار اندکی از بازیگران انتظارات غیر واقع‌بینانه‌ای رود. تقسیم بیش از حد محدود مسئولیت حمایت پرسش‌های دشواری را هم دراین‌باره پیش می‌آورد که چه مرجعی حق دارد اجازهٔ مداخلهٔ بشردوستانه را صادر کند. کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت برای آنکه این مشکل را از سر راه خود بردارد این مسئله را که مسئولیت به دوش چه کسانی است به مسئلهٔ صدور اجازهٔ مداخله گره زد (نک. «مرجع مشروع»). بدین‌ترتیب پس از دولتی که مداخله در آن صورت می‌گیرد شورای امنیت سازمان ملل مسئولیت اصلی را برای دست به کار شدن دارد و چنانچه از این کار کوتاهی کند به گفتهٔ کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت، اعتبار و مشروعیت خود را از دست خواهد داد. در چنین مواردی دولت‌ها می‌توانند دست به دامن مجمع عمومی سازمان ملل و در صورت کوتاهی این مجمع نیز دست به دامن سازمان‌های منطقه‌ای مربوط شوند. این حکایت از وجود نوعی سلسله‌مراتب مسئولیت دارد که از دولت محل مداخله آغاز می‌شود و پس از آن به ترتیب به شورای امنیت، مجمع عمومی، سازمان‌های منطقه‌ای، ائتلاف‌هایی از دولت‌های مشتاق و سرانجام تک‌تک دولت‌ها می‌رسد.

اما چگونه باید دولت‌ها را متقاعد ساخت تا از منافع شخصی تنگ‌نظرانه‌شان که باعث شد جهان در رواندا و جدیدتر از آن در دارفور در کناری به نظاره ایستد دست بشویند؟ پاسخ کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت به این پرسش را باید در پایبندی به آستانه‌های آرمان عادلانه جست که در بین مردم هر کشور انتظاراتی را دراین‌باره به‌وجود می‌آورد که چه هنگام حکومتشان باید برای نجات انسان‌های به‌خطرافتاده دست به کار شود. بر این اساس، در موارد کشتار جمعی و پاکسازی قومی، حکومت‌ها زیر فشار قرار می‌گرفتند، چرا که پیشاپیش به شکل اصولی متعهد شده بودند دست روی دست نگذارند.

مسئولیت بازسازی

عنوان «مسئولیت بازسازی»[1] نام‌گذاری نادرستی است زیرا پس از پایان یافتن موردی از نسل‌کشی، کشتار جمعی یا پاکسازی قومی، هدف «دوباره ساختن» جامعه از طریق بازگرداندن

1. responsibility to rebuild

آن به وضعیتی نیست که پیش از جنگ داشته است، بلکه هدف دگرگون ساختن آن به وضعیتی جدید است. هرچه باشد جامعه در وضعیت پیش از جنگ، حامل بذرهای کشتار جمعی و نابودی بوده است. طبق استدلال کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت، مداخله‌کنندگان بالقوه باید در این خصوص که قصد دارند چگونه جوامع را دگرگون سازند برنامه‌ای راهبردی داشته باشند. بدین‌منظور مداخله‌کنندگان باید سه دسته موضوعات را مدّ نظر گیرند: امنیت، عدالت و آشتی، و توسعه (ICISS, 2001: 40). در مورد امنیت، به گفتهٔ کمیسیون مداخله‌کنندگان برای حمایت از کسانی که تحت مراقبتشان بودند وظیفه‌ای اخلاقی داشتند و درعین‌حال باید برای خلع سلاح و از حالت بسیج خارج ساختن رزمندگان پیشین و تشکیل نیروهای مسلح مؤثر و مشروعی برای کشور تلاش می‌کردند. برای ایجاد عدالت و آشتی، صلح‌پروران باید نوعی نظام قضایی محلی به‌وجود می‌آوردند، فرصت‌هایی را که در محل برای آشتی وجود داشت تقویت می‌کردند و حقوق قانونی کسانی را که بازمی‌گشتند ـ آنان‌که ناچار از ترک خانه‌های خود شده بودند ـ تضمین می‌کردند. سرانجام، آن‌ها که دست به مداخلهٔ نظامی می‌زدند باید از تمامی شیوه‌های ممکن برای ترویج رشد اقتصادی بهره می‌گرفتند (ICISS, 2001: 42).

دگرگون‌سازی جوامع جنگ‌زده از دیرباز موضوعی به‌شدت مناقشه‌برانگیز بوده است. از یک‌سو، نولیبرال‌ها آزادسازی اقتصادی و گسترش سریع مردم‌سالاری را دارای اهمیت محوری می‌دانند. منتقدان آنان اصرار دارند که مهم‌ترین مسئله این است که نخست زیرساخت‌ها و نهادهای مؤثری ایجاد شود (نک. Paris, 2004). کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت پیگیر این بحث و جدل نشد و به‌جای آن تصمیم گرفت تنها به اعلام این مطلب اکتفا کند که مداخله‌کنندگان در قبال جامعهٔ پس از جنگ مسئولیت‌هایی پیدا می‌کنند. این سخن در ظاهر جای مناقشه ندارد، ولی پرسش‌های بسیاری را بی‌جواب می‌گذارد. نخست، دربارهٔ بهترین روش ایفای مسئولیت بازسازی پرسش‌هایی در میان است که مشکلات پدیدآمده در عراق پس از جنگ آن‌ها را به‌خوبی نشان می‌دهد. دوم، دربارهٔ مسئولیت اخلاقی پرسش‌های حل‌نشده‌ای وجود دارد. آیا کوتاهی از بازسازی سبب نامشروع شدن مداخله‌ای می‌گردد که نسل‌کشی را متوقف ساخته است؟ اگر یک دولت ضعیف و تهیدست برای متوقف ساختن نسل‌کشی رواندا مداخله می‌کرد ولی توانایی ایفای مسئولیت خودش در زمینهٔ بازسازی را نداشت چطور؟ سرانجام، پرسش‌هایی سیاسی هم در میان است. چه کسی تعیین می‌کند که چه نوع جامعه‌ای باید بازسازی شود؟ مسئولیت بازسازی تا چه هنگام برجا می‌ماند؟

از کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت تا نشست سران جهان

نشست سران جهان در سال ۲۰۰۵ با صدور بیانه‌ای سازمان ملل را متعهد به مسئولیت حمایت ساخت. این بیانیه از چهار عنصر اصلی تشکیل می‌شد: ۱. دولت‌ها مسئولیتی را که برای حمایت از شهروندان خودشان در برابر نسل‌کشی، جنایات جنگی، جنایات علیه بشریت و پاکسازی قومی دارند به رسمیت شناختند؛ ۲. آن‌ها متعهد شدند به دولت‌ها کمک کنند تا به مسئولیت اصلی‌شان عمل کنند؛ ۳. جامعهٔ بین‌المللی برای جلوگیری از نسل‌کشی و شرارت‌های جمعی مجموعه‌ای از تدابیر غیراجبارگرانه را در پیش خواهد گرفت؛ ۴. در وضعیت‌های حادی که یک حکومت به شکل بارزی ناتوان از حمایت از شهروندان خویش باشد، شورای امنیت سازمان ملل آماده است با استفاده از طیف کامل اختیاراتش مداخله کند. بیانیهٔ یادشده حاوی برخی مقررات دیگر در خصوص پیشگیری از فجایع انسانی و صلح‌پروری هم بود. برخی افراد این تمهیدات را به‌عنوان پیشرفتی بزرگ می‌ستودند، زیرا تمهیدات یادشده تغییر رابطهٔ میان حاکمیت و حقوق بشر را تأیید می‌کردند. دیگران می‌گفتند یافته‌های گزارش کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت آن اندازه رقیق و ضعیف شده است که در عمل نمی‌تواند حمایت بیشتری از مردمان به‌خطر افتاده به‌عمل آورد. از سه عنصر مسئولیت حمایت دربارهٔ «مسئولیت بازسازی» نسبتاً مناقشه‌ای وجود نداشت، زیرا به احیای دولت‌های برخوردار از حاکمیت بازمی‌گشت. اما مسئولیت پیشگیری و مسئولیت واکنش بحث و جدل بین‌المللی شدیدی برانگیخت.

گزارش کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت را بیش از همه دولت‌های «همفکر» مانند کانادا، انگلستان و آلمان با آغوش باز پذیرفتند که از زمان مداخله در کوزوو جویای استعداد بسط معیارهایی برای هدایت تصمیم‌گیری جهان دربارهٔ مداخلهٔ بشردوستانه بودند. ایالات متحده با این استدلال که نمی‌تواند از پیش خود را متعهد به درگیر ساختن نیروهای نظامی‌اش در جایی کند که هیچ‌گونه منافع ملی در آن ندارد و خود را ملزم به معیارهایی نخواهد ساخت که حق تصمیم‌گیری دربارهٔ زمان و مکان استفاده از زور را برایش محدود سازد، اندیشهٔ بسط معیارها را رد کرد (Welsh, 2004: 180). چین اصرار داشت که تمامی مسائل مربوط به توسل به زور باید به شورای امنیت احاله گردد و این، بسط معیارها را بی‌مورد و نامناسب می‌سازد. روسیه با این استدلال که سازمان ملل از پیش برای برخورد با بحران‌های بشری مجهز شده است با چین هم‌عقیده بود و می‌گفت «مسئولیت حمایت» با صحه گذاشتن بر مداخلهٔ بدون اجازه این خطر را به همراه دارد که منشور ملل را تضعیف کند. در بیرون از شورای امنیت هم تردید و بدبینی حاکم بود. جنبش عدم تعهد مسئولیت حمایت را مردود شمرد ولی «گروه ۷۷» متشکل از دولت‌های در

حال توسعه دودل‌تر بود. گروه ۷۷ در عین عدم موضع‌گیری مشترک دربارهٔ این مفهوم پیشنهاد کرد مسئولیت حمایت در جهت تأکید بر اصول تمامیت سرزمینی و حاکمیت مورد تجدید نظر قرار گیرد (Bellamy, 2006: 151-153).

«مسئولیت پیشگیری» هم با برخورد نه‌چندان گرم مشابهی روبرو شد. در اینجا هم مردم‌سالاری‌های لیبرال همفکر طرف‌دار مسئولیت پیشگیری بودند. ایالات متحده و برخی اعضای دبیرخانهٔ سازمان ملل از روایتی محدودنگرتر هواداری می‌کردند و مشخصاً روی پیشگیری از نسل‌کشی تکیه داشتند. سازمان ملل با الهام‌گیری از توصیه‌های کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت، در سال ۲۰۰۴ مقام مشاور ویژه برای پیشگیری از نسل‌کشی[1] را به‌وجود آورد که مسئولیتش هشدار دادن به دیگران دربارهٔ موارد بالقوهٔ نسل‌کشی در آینده و مدیریت پاسخ‌های هماهنگ برای پیشگیری از نسل‌کشی است. این برداشت محدودنگرتر از مسئولیت پیشگیری، مورد تأیید جنبش عدم تعهد و اتحادیهٔ افریقا قرار گرفت که هردو همچنان مدافع برداشت سنتی از رابطهٔ میان حاکمیت و حقوق بشر بودند و استدلال می‌کردند که دامنهٔ پیشگیری باید محدود باشد زیرا اقدام پیشگیرانه تجاوزی به حاکمیت دولت است و باید آن را تنها برای وخیم‌ترین موارد کنار گذاشت (AU, 2005; NAM: 2005). سایر دولت‌ها کلاً این اندیشه را مردود شمردند؛ پاکستان اصرار داشت که بر مسئولیت پیشگیری تنها پس از مقدس شمردن «حق توسعه» می‌توان صحه گذاشت؛ چین هم بهترین مسیر برای پیشگیری از ستیز را پایبندی سفت و سخت به قواعد حاکمیت و عدم مداخله می‌دانست (Reform the UN, 2005: 5; PR China, 2005: 10-12).

در نتیجهٔ این تردیدها، لازم بود برای متقاعد ساختن دولت‌های عضو سازمان ملل به پذیرش مسئولیت حمایت تغییرات مهمی اعمال شود. به‌ویژه اشاراتی که به تبدیل پیشگیری از ستیز به محور نظام ملل متحد وجود داشت کنار گذاشته شد، اندیشهٔ معیارهای هدایت‌کنندهٔ تصمیم‌گیری دربارهٔ توسل به زور فراموش گردید، مداخله برای ایفای مسئولیت حمایت موکول به کسب اجازه از شورای امنیت سازمان ملل شد، آستانه‌هایی که با عبور از آن‌ها بحران‌ها مایهٔ نگرانی بین‌المللی می‌شدند آن اندازه بالا برده شد که تنها حکومت‌هایی را که «آشکارا» ناتوان از حمایت از شهروندانشان بودند در بر گرفت، و توضیحاتی اضافه شد که به شورای امنیت امکان می‌داد به انتخاب خود دست روی دست بگذارد. در وجه مثبت، نشست سران پذیرفت نوعی «فرهنگ

1. Special Adviser on the Prevention of Genocide

پیشگیری»[1] (همان‌که نخستین‌بار عنان در سال ۲۰۰۱ خواستار آن شد) ایجاد کند و از مقام مشاور ویژهٔ پیشگیری از نسل‌کشی حمایت به‌عمل آورد. از همه مهم‌تر، نشست سران اقدام به تشکیل کمیسیون صلح‌پروری[2] کرد که وظیفه‌اش هدایت تلاش‌ها برای دگرگون ساختن جوامع جنگ‌زده بود. این کمیسیون مشخصاً سه نقش را عهده‌دار شد: فراهم ساختن مجمعی برای هماهنگ‌سازی کارگزاری‌های بین‌المللی دست‌اندرکار صلح‌پروری، تأمین پشتیبانی مالی و سیاسی از کشورهای گرفتار، و توصیه به ارکان اصلی سازمان ملل در زمینهٔ صلح‌پروری.

بیانیهٔ نشست سران از این جهت که برای نخستین‌بار جامعهٔ دولت‌ها رسماً ارتباط حاکمیت با حقوق بشر را اعلام می‌کرد، بسیار مهم بود. اعلام مسئولیت حمایت و تشکیل کمیسیون صلح‌پروری، نشانه‌های عملی سودای کلی مسئولیت حمایت برای تغییر رابطهٔ میان حاکمیت، حقوق بشر، و جامعهٔ بین‌المللی هستند که به‌موجب آن نقش جامعهٔ بین‌الملل قادر ساختن فرمانروایان برخوردار از حاکمیت به ایفای مسئولیت‌هایی است که در زمینهٔ حقوق بشر دارند. در واقع، شورای امنیت در آوریل ۲۰۰۶ با تصویب قطعنامهٔ شمارهٔ ۱۶۷۴ خود را متعهد به حمایت از غیرنظامیان و مجازات کسانی ساخت که مسئول اقدامات خشونت‌بار بر ضد آنان باشند. اما بیانیهٔ سال ۲۰۰۵ درعین‌حال دامنهٔ محدودتری از گزارش کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت داشت. بدین‌ترتیب این پرسش به میان می‌آید که چگونه می‌توان این اصل را تقویت کرد و به اجرا گذاشت. این موضوعی است که در بخش پایانی فصل حاضر بدان می‌پردازیم.

به‌عمل درآوردن اندیشه‌ها

چگونه باید مسئولیت حمایت را به‌عمل درآورد؟ دو شیوه‌ای که از همه قابل توجه‌ترند در حوزه‌های پیشگیری از ستیز و حمایت از غیرنظامیان از طریق عملیات صلح قرار دارند. مسئولیت حمایت به‌جز تغییر زبانی که در بحث و جدل‌های سیاست‌گذاران دربارهٔ مداخله یا عدم مداخله در بحران‌های بشری رایج بود، تأثیر چندانی بر نحوهٔ عملی رفتار دولت‌ها نگذاشته است که این حقیقیت را تصمیم جهان برای عدم مداخله در دارفور به‌خوبی نشان می‌دهد. تا حدودی به یمن مطرح شدن مسئولیت حمایت، امروزه این واقعیت بیش از گذشته تصدیق می‌شود که نسل‌کشی و کشتار جمعی معمولاً در زمان جنگ رخ می‌دهد و ازهمین‌رو بهترین راه پیشگیری از آن‌ها،

1. culture of prevention
2. Peacebuilding Commission

جلوگیری از وقوع و بالا گرفتن ستیز خشونت‌بار است. گذشته از ایجاد مقام مشاور ویژهٔ پیشگیری از نسل‌کشی، مسئولیت حمایت محرک مجموعه‌ای از ابتکارات برای پیشگیری از ستیزها توسط سازمان ملل، تک‌تک دولت‌ها، گروه‌هایی از دولت‌ها و سازمان‌های غیردولتی شده است. در رابطه با هشدار پیش از وقوع، بانک جهانی و تارنمای امداد[1]، سازوکارهایی به‌وجود آورده‌اند که سعی در پیش‌بینی هرچه دقیق‌تر محل و زمان احتمالی وقوع یا تشدید ستیزها دارد. از این گذشته، دولت‌ها متعهد شده‌اند برای رسیدن به توافقات همیارانه دربارهٔ مدیریت منابع طبیعی که معمولاً به‌عنوان یکی از سرچشمه‌های اصلی ستیزهای آینده اعلام شده است، روندهایی به‌وجود آورند. وانگهی، آن‌ها پذیرفته‌اند از نو مسئلهٔ سر و سامان دادن به تجارت سلاح‌های کوچک را به بررسی گذارند و منابع بیشتری در اختیار دبیرخانهٔ سازمان ملل قرار دهند تا بتواند به راهبری و هماهنگ‌سازی تلاش‌های چندجانبه برای پیشگیری از ستیزها مبادرت کند. افزون بر این‌ها، افزایش سریع شمار عملیات صلح در سال‌های اخیر گواه رشد آگاهی از نقشی است که صلح‌بانان می‌توانند در پیشگیری و مهار ستیزهای خشونت‌بار داشته باشند (نک. فصل ۲۷ کتاب حاضر).

دومین شیوهٔ اصلی تأثیرگذاری اندیشهٔ مسئولیت حمایت بر رویهٔ عملی دولت‌ها، در زمینهٔ حمایت از غیرنظامیان بوده است. به‌ویژه اصل مسئولیت حمایت به تقویت این اندیشه کمک کرده است که صلح‌بانان قطع‌نظر از آنچه در اختیاراتشان تصریح شده است باید آماده باشند برای حمایت از مردم به خطر افتاده به زور متوسل شوند. این اندیشه نخستین‌بار در گزارش مشهور اخضر براهیمی دربارهٔ عملیات صلح (Brahimi, 2000) مطرح شد و تا حدودی مورد پذیرش شورای امنیت هم قرار گرفته است، زیرا این شورا در اکثر اختیاراتی که از سال ۲۰۰۰ به صلح‌بانان سازمان ملل داده نقش حمایت از غیرنظامیان را نیز برای آن‌ها قائل شده است. این به نوبهٔ خود سه مشکل را پیش آورده است: نخست، حتی دولت‌هایی که از خود بیشترین پایبندی را به مسئولیت حمایت و حفاظت از غیرنظامیان نشان داده‌اند، هنوز رهنمودهای روشنی دربارهٔ بهترین شیوهٔ حمایت از غیرنظامیان ندارند. برای برطرف ساختن این مشکل، برخی از دانشمندان و سازمان‌ها شروع به تفکر جدی در این خصوص و ارائهٔ پیشنهادهایی دربارهٔ بهترین راه حمایت از غیرنظامیان کرده‌اند (Holt and Berkman, 2006). دوم، شورای امنیت تمایلی به پذیرش کامل حمایت از غیرنظامیان نداشته است. در مواردی مانند مأموریت‌های سازمان ملل در سودان، لیبریا و جمهوری دموکراتیک کنگو که شورای امنیت اجازهٔ حمایت از غیرنظامیان را صادر کرده است،

1. Relief Web

با افزودن قیدهایی به آن دامنهٔ جغرافیایی حمایت را محدود ساخته یا به صلح‌بانان دستور داده است که تنها در زمانی به حمایت از غیرنظامیان برخیزند که توانایی انجام چنین کاری را داشته باشند، ولی سعی در تضمین برخورداری صلح‌بانان از توانایی‌های لازم به‌عمل نیاورده است (Williams and Bellamy, 2007: 9). سرانجام، بسیاری از دولت‌های در حال توسعه دربارهٔ استفاده از زور برای حمایت از غیرنظامیان بدبینی عمیقی دارند و آن را نوعی تجاوز دزدانه به حاکمیت می‌دانند. مراکش در مقام سخنگوی جنبش عدم تعهد مدعی بود که صلح‌بانان سازمان ملل تنها برای دفاع از خود باید به زور متوسل شوند (Williams and Bellamy, 2007: 9).

اما در نهایت، این دولت‌ها هستند که تصمیم خواهند گرفت آیا مسئولیت حمایت به قالب حمایت عملی از مردمان به خطر افتادهٔ جهان کشیده شود یا نه. هرچه باشد آنچه تعیین می‌کند که آیا دولت‌ها از فجایع بشری پیشگیری و آن‌ها را متوقف خواهند کرد یا نه و جوامع جنگ‌زده را دگرگون خواهند ساخت یا نه، منافع سیاسی است نه حاکمیت. یکی از مشکلات این است که معمولاً دولت‌های مردم‌سالار از خطر کردن بیزارند، به‌ویژه که رأی‌دهندگان معمولاً بر این اساس که آیا دولت‌ها جان بیگانگان به خطر افتاده را نجات داده‌اند یا نه دربارهٔ روی کار آوردن یا از کار برکنار کردن آن‌ها تصمیم‌گیری نمی‌کنند. اما گاهی اگر دولت‌ها سربازانشان را به خارج اعزام کنند و تلفاتی را متحمل شوند، رأی‌دهندگان رأی‌شان برمی‌گردد. برای متقاعد ساختن دولت‌های مردم‌سالار به قبول مسئولیتی که برای حمایت دارند، نخست باید نحوهٔ محاسبهٔ منافعشان تغییر کند. این کار را می‌توان با توسل به طیفی از سازوکارها انجام داد، مانند پاسخ‌گوتر ساختن دولت‌ها از طریق پیشنهاد طرح‌های سیاست‌گذاری بدیل، آموزش مردم دربارهٔ سرشت بحران‌های خارجی و توانایی بالقوه برای مداخلهٔ سازنده، و تشکیل ائتلاف‌هایی از حکومت‌هایی غیر از آن‌ها که معمولاً در وضعیت‌های اضطراری وخیم به آن‌ها رو می‌کنیم. تمهیداتی از این دست می‌تواند به تغییر توازن منافع ملی به نفع مسئولیت حمایت کمک کند.

نتیجه‌گیری

مسئولیت حمایت تلاشی برای تغییر رابطهٔ میان حاکمیت، حقوق بشر و جامعهٔ بین‌الملل است. از دیرباز فرض را بر این گذاشته‌اند که مقتضیات نظم بین‌الملل ایجاب می‌کند دولت‌ها شدیداً پایبند دو اصل حاکمیت و عدم مداخله باشند و در صورت بروز تعارض میان امنیت دولت‌ها و افراد باید برای امنیت دولت‌ها امتیاز قائل شد. پس از جنگ سرد، بسیاری از دولت‌ها و دانشمندان مدعی شدند که در شرایط وخیم باید حاکمیت را به حال تعلیق درآورد و مداخله را مجاز دانست.

بدین‌ترتیب بحث و جدل پیچیده‌ای دراین‌باره به‌پا شد که چه کسی در چه شرایطی حق صدور اجازهٔ چنین مداخلاتی را دارد. در این بحث و جدل، حاکمیت در تعارض با حقوق بشر قرار گرفت. اما بدین‌ترتیب هم معنای اصیل حاکمیت و هم دو سدهٔ اندیشهٔ جمهورخواهی لطمه می‌دید. از دیدگاه جمهورخواهان، حاکمیت برخاسته از مردم است و حکومت‌ها تنها در صورتی می‌توانند مدعی حقوق حاکمیت شوند که به برخی مسئولیت‌های اساسی که در قبال مردمشان دارند عمل کنند. همین رویکرد به حاکمیت و حقوق بشر است که شالودهٔ اصل مسئولیت حمایت را تشکیل می‌دهد. اگر بین حاکمیت و حقوق بشر قائل به وابستگی متقابل باشیم، دراین‌صورت نقش جامعهٔ بین‌الملل به‌صورت پشتیبانی و قادر ساختن فرمانروایان به ایفای مسئولیت‌هایی که در قبال شهروندانشان دارند درمی‌آید. مسئولیت حمایت حکایت از آن دارد که این نقش تنها برخاسته از نیکوکاری نیست بلکه نوعی مسئولیت است، زیرا حقوق بشر فرد انسان شالوده‌های اصلی حاکمیت و جامعهٔ بین‌الملل را تشکیل می‌دهد. در نتیجه، جامعهٔ بین‌الملل مسئولیت دارد اطمینان یابد که فرمانروایان با پیشگیری از موارد نسل‌کشی، کشتار جمعی و پاکسازی قومی، و واکنش نشان دادن در برابر آن‌ها و کمک به دگرگون ساختن جوامع پس از آن به وظایفشان در قبال شهروندان خود عمل خواهند کرد. نشست سران جهان در سال ۲۰۰۵ این مسئولیت را به رسمیت شناخت ولی هنوز باید دولت‌ها، سازمان‌های بین‌المللی و سازمان‌های غیردولتی تلاش زیادی به‌عمل آورند تا مطمئن شوند تمامی این‌ها به حال کسانی که نیازمند کمک هستند فرق می‌کند.

یادداشت

۱. از لوک گلان ویل به خاطر تذکر این نکته سپاسگزارم.

خواندنی‌های پیشنهادی

Alex J. Bellamy, *The Responsibility to Protect: The Global Effort to End Mass Atrocities* (Cambridge: Polity, 2009).

این کتاب گزارش مشروحی دربارهٔ پیدایش مسئولیت حمایت و عملیاتی شدن آن است.

Victoria Holt and Tobias Berkman, *The Impossible Mandate? Military Preparedness, the Responsibility to Protect and Modern Peace Operations* (Washington, DC: The Stimson Centre, 2006).

این کتاب شرحی عالی دربارهٔ استعداد به‌عمل درآمدن مسئولیت حمایت و مشکلات آن است.

International Commission on Intervention and State Sovereignty, *The Responsibility to Protect* (Ottawa: ICISS, 2001).

این اثر گزارش کمیسیون بین‌المللی مداخله و حاکمیت دولت است که در آن مسئولیت حمایت به‌تفصیل بازگو شده است.

Ramesh Thakur, *The United Nations, Peace and Security: From Collective Security to the Responsibility to Protect* (Cambridge: Cambridge University Press, 2006).

این کتاب مروری بر رویکرد سازمان ملل در قبال صلح و امنیت است که مسئولیت حمایت را در چهارچوبی فراخ‌تر مطرح می‌سازد.

Thomas G. Weiss, *Humanitarian Intervention: Ideas in Action* (Cambridge: Polity Press, 2007).

این کتاب گزارشی بصیرت‌آمیز دربارهٔ ریشه‌ها و پیدایش مسئولیت حمایت است.

Nicholas J. Wheeler, *Saving Strangers: Humanitarian Intervention in International Society* (Oxford: Oxford University Press, 2000).

این اثری است که هنوز هم بهترین کتاب دربارهٔ مداخلهٔ بشردوستانه پیش از سال ۲۰۰۰ به‌شمار می‌رود.

۲۹. امنیت خصوصی

دبورا آوانت

چکیده

در فصل حاضر، دانشجویان با گرایش فزاینده به سمت امنیت خصوصی ـ توزیع امنیت از طریق بازار ـ آشنا می‌شوند. در این فصل روشن می‌شود که چرا این تحول برای کنترل زور اهمیت دارد، و بحثی دربارهٔ سودها و هزینه‌های آن مطرح می‌گردد. افزون بر این فصل حاضر با تشریح بازار فعلی، آن را با دیگر بازارهایی که در گذشته برای خشونت وجود داشته است به مقایسه می‌گذارد و ریشه‌های آن را وامی‌کاود. این فصل پژوهندگان و دانشجویان را تشویق می‌کند تا دراین‌باره به اندیشه بنشینند که چگونه بازار زور، داد و گرفت‌هایی را در برابر دولت و بازیگران غیردولتی جویای کنترل آن قرار می‌دهد و چگونه بازار زور، فرض‌های محوری بررسی‌های امنیت را به چالش می‌کشد.

مقدمه

مدت‌هاست از عرف‌های بررسی‌های امنیت این بوده است که کنترل، تضمین و کاربرد خشونت به عهدهٔ دولت‌هاست. اما فعالیت امنیت خصوصی[1] در دو دههٔ گذشته این حکم عامه‌پسند را بی‌اعتبار می‌سازد. هنگامی‌که ایالات متحده در سال ۲۰۰۳ به پیروزی چشمگیری بر ارتش عراق دست یافت، از هر ده نفر نیرویی که در جریان این ستیز به صحنه گسیل شده بودند یکی در استخدام شرکت‌های امنیت خصوصی[2] بود که کارهایی را که در گذشته نفرات ارتش انجام

1. private security
2. private security companies (PSCs)

می‌دادند (تدارکات، پشتیبانی عملیاتی از سیستم‌های تسلیحاتی و آموزش) به اجرا می‌گذاشت [۱]. وقتی در پی سقوط حکومت عراق بی‌قانونی حاکم شد و نیروهای ائتلاف به دلیل پراکنده شدن در سراسر این کشور تضعیف شدند، «ارتشی» از نفرات امنیت خصوصی روانهٔ عراق شد. برخی از این نفرات را مقام موقت ائتلاف[1] برای آموزش نیروی انتظامی عراق، ارتش عراق، و نیروی خصوصی عراقی مسئول پاسداری از تأسیسات دولتی و میدان‌های نفتی استخدام کرده بود. سایر شرکت‌های امنیت خصوصی برای ارتش ایالات متحده کار ترجمه و بازپرسی از زندانیان را انجام می‌دادند یا امنیت کارکنان شرکت پارسونز را که مشغول بازسازی میادین نفتی بودند تأمین می‌کردند یا برای شبکهٔ خبری ای‌بی‌سی یا مؤسسهٔ مثلث پژوهشی[2] یا هریک از چندین سازمان بین‌المللی غیردولتی فعال در عراق کار می‌کردند. در بهار ۲۰۰۴ طبق برآوردها بیش از بیست‌هزار کارمند امنیت خصوصی که بیشترشان از نیروهای بازنشستهٔ ارتش یا نیروی انتظامی کشورهای بسیار متنوعی چون شیلی، فیجی، رژیم اشغالگر قدس، نپال، افریقای جنوبی، انگلستان و ایالات متحده بودند، در استخدام حدود شصت شرکت مختلف امنیت خصوصی بودند که برای دولت ایالات متحده، دولت انگلستان، مقام موقت ائتلاف، شرکت‌های خصوصی و سازمان‌های غیردولتی در عراق کار می‌کردند. یک سرشماری که وزارت دفاع ایالات متحده در سال ۲۰۰۶ از پیمانکاران فعال در عراق انجام داد، روشن ساخت که بیش از صدهزار نفر از آنان دوشادوش صد و سی و سه‌هزار نفر سربازان امریکایی اعزامی به عراق فعالیت دارند (Merle, 2006). نقش شرکت‌های امنیت خصوصی در اشغال عراق زمانی مورد توجه مردم عادی قرار گرفت که چهار تن از نیروهایی که برای شرکت امنیت خصوصی امریکایی بلک واتر کار می‌کردند در سی و یکم مارس ۲۰۰۴ کشته و مثله شدند، و بازپرسان پیمانی که برای شرکت‌های ساسی و تیتان کار می‌کردند از نفراتی بودند که در بدرفتاری با زندانیان زندان ابوغریب دست داشتند.

نقش امنیت خصوصی در عراق صرفاً تازه‌ترین فصل در رشد و شکوفایی این پدیده است. گرچه انحصار کاربرد زور در دست دولت که ماکس وبر دربارهٔ آن قلم می‌زد (Weber, 1964) از همان آغاز مبالغه‌آمیز بود و مدت‌هاست که بخش خصوصی نقشی در امنیت داشته است، این نقش طی دو دههٔ گذشته افزایش یافته و نسبت به آنچه از زمان پایه‌گذاری دولت نو شاهد بوده‌ایم در حال حاضر قوی‌تر و متفاوت شده است. امروزه شرکت‌های امنیت خصوصی خدمات بیشتر و متنوع‌تری را عرضه می‌دارند که برخی از آن‌ها در دوران نو جزء توانایی‌های محوری

1. Coalition Provisional Authority
2. Research Triangle Institute

ارتش‌ها شناخته شده است. از این گذشته، تغییرات پدیدآمده در سرشت ستیزهای مسلحانه باعث شده است وظایفی که برای هستهٔ اصلی ارتش‌های نو کمتر محوری شناخته می‌شوند (مانند کار کردن با سیستم‌های تسلیحاتی پیچیده و فعالیت‌های انتظامی) در قالب قرارداد پیمانکاری به شرکت‌های امنیت خصوصی واگذار شود. وانگهی، دولت‌ها تنها سازمان‌هایی نیستند که ارائه‌کنندگان خصوصی امنیت را استخدام می‌کنند. هر روز بیش از پیش بازیگران غیردولتی فرامرزی (سازمان‌های غیردولتی، شرکت‌های چندملیتی و دیگران) به سرویس‌های امنیتی پول می‌دهند تا هدف‌هایشان را برآورده سازند. در مجموع، امروزه دوشادوش نظام دولت‌ها و نیروهای دولتی، نوعی بازار زور فرامرزی و رو به شکوفایی وجود دارد.

در فصل حاضر این مسائل را در قالب پنج بخش به تحلیل می‌گذاریم: در بخش نخست روشن می‌سازیم که چرا این تحول برای کنترل زور اهمیت دارد و بحثی را دربارهٔ سودها و هزینه‌های این بازار مطرح می‌کنیم. در بخش دوم بازار فعلی برای زور را تشریح می‌کنیم و برخی نمونه‌ها را از چگونگی فعالیت آن به دست می‌دهیم. بخش سوم مقایسهٔ بازار زور امروزی با دیگر بازارهایی است که در گذشته برای خشونت وجود داشته است. و در بخش چهارم ریشه‌های بازار فعلی را وامی‌کاویم. سرانجام این فصل را با مطرح ساختن برخی اندیشه‌ها دراین‌باره به پایان می‌بریم که این بازار زور چه داد و گرفت‌هایی را برای کنترل زور پیش می‌آورد و چگونه هم نقش دولت‌ها و هم بازیگران غیردولتی را در بررسی‌های امنیت دگرگون می‌سازد.

امنیت خصوصی و کنترل زور

چرا باید نگران این بازار فرامرزی باشیم یا حتی بدان اهمیت دهیم؟ پاسخ ساده است: امنیت خصوصی می‌تواند بر این مسئله تأثیر گذارد که آیا مردم می‌توانند خشونت را کنترل کنند و چگونه قادر به چنین کاری هستند. از این گذشته، وجود چنین بازاری برخی پرسش‌های مهم را برای محققان و دانشجویان بررسی‌های امنیت پیش می‌آورد؛ آیا خصوصی شدن امنیت موجب تضعیف کنترل دولت بر خشونت می‌شود؟ آیا خصوصی شدن امنیت می‌تواند موجب تقویت کنترل دولت بر خشونت شود؟ آیا خصوصی شدن امنیت راه‌های تازه‌ای را برای کنترل دستجمعی خشونت نشان می‌دهد؟ امنیت خصوصی چه تأثیری بر توانایی مهار کاربرد زور در چهارچوب روندهای سیاسی و هنجارهای اجتماعی می‌گذارد؟

امنیت خصوصی حتی دربارهٔ زبانی هم که برای سخن گفتن از این تحولات و تحلیل آن‌ها به کار می‌بریم پرسش‌هایی را به میان می‌آورد. من هماهنگ با رایج‌ترین معنای واژهٔ «خصوصی»

این صفت را برای اشاره به بازیگران غیردولتی به کار خواهم برد. بر این اساس، واحدهای تجاری و سازمان‌های غیردولتی در این گروه جای می‌گیرند؛ اما نگهبانان خودگماردهٔ قانون[1]، شبه‌نظامیان و کله‌گنده‌های سازمان‌های بزهکار نیز در همین گروه قرار می‌گیرند. گرچه بسیاری کسان از واژهٔ «عمومی» برای مشخص ساختن نهادهای دولتی از هر نوع که باشند استفاده می‌کنند، باید بین دولت‌هایی که توانایی و مشروعیت لازم را برای ادعای تلاش در جهت هدف‌های جمعی دارند (دولت‌های قوی) و آن‌ها که چنین نیستند (دولت‌های ضعیف) فرق بگذاریم.

دربارهٔ نتایجی که خصوصی شدن امنیت برای کنترل زور دارد بحث و جدل داغی برپاست. بدبینان مدعی‌اند که روی آوردن به امنیت خصوصی با خطر تضعیف کنترل دولت و روندهای مردم‌سالاری همراه است (برای نمونه، Musah and Fayemi, 2000; Silverston, 1998). برای نمونه، به گفتهٔ موسی و فایمی (Musah and Fayemi, 2000, 23-26) در افریقا خصوصی شدن امنیت می‌تواند عواقب وخیمی داشته باشد. گرچه سربازان اجیرشدهٔ[2] روزگار ما می‌کوشند خودشان را از «ششلول‌بندان مزدوری»[3] که طی دوران جنگ سرد آشوب به پا می‌کردند متمایز سازند، گفته می‌شود جور بودن آن‌ها با تولیدکنندگان سلاح، بهره‌برداران منابع کانی، و حکومت‌ها و جنگ‌سالاران اقتدارگرای افریقا مقوّم نظامی‌گری و ارتش‌آرایی در قارهٔ سیاه است. این «نوعی خطر اخلاقی برای مردم‌سالاری در این منطقه» پیش می‌آورد. ارتش‌های خصوصی فارغ از مقررات در پیوند با منافع تجاری بین‌المللی خطر متزلزل شدن مردم‌سالاری و توسعه در افریقا را به همراه می‌آورند.

اما خوش‌بینان می‌گویند گزینه‌های خصوصی راه‌حل‌هایی برای مشکلات امنیتی دشواری عرضه می‌دارند که می‌توان آن‌ها را در چهارچوب منافع ملی و/ یا ارزش‌های مشترک جامعهٔ بین‌المللی به اجرا گذاشت (برای نمونه، Shearer, 1998; Brooks, 2000). به گفتهٔ دیوید شیرر (Shearer, 1998) در افریقا و دیگر نقاط، شرکت‌های امنیت خصوصی که مایل به قبول وظایف مداخله‌گرانهٔ ناجوری باشند که ارتش‌های غربی مشتاق پرهیز از آن‌ها هستند، می‌توانند به پایان بخشیدن به ستیزهایی مدنی که درغیراین‌صورت لاینحل خواهند بود کمک کنند. وی می‌گوید جامعهٔ بین‌المللی به‌جای غیرقانونی ساختن شرکت‌های امنیت خصوصی باید آن‌ها را درگیر امور سازد و با قائل شدن نقش مشروعی برای آن‌ها از آن‌ها انتظار عملکردی حرفه‌ای مطابق با

1. vigilantes
2. mercenaries
3. guns for hire

ارزش‌های مورد قبول نظام اجتماعی بین‌المللی داشته باشد. دوگ بروکس (Brooks, 2003) می‌گوید کنسرسیومی از شرکت‌های امنیت خصوصی می‌تواند با درهم آمیختن سال‌ها تجربهٔ صلح‌بانی یا حرفه‌ای‌گری در سطح ناتو از جمعیت‌های آسیب‌پذیر در نقاطی چون جمهوری دموکراتیک کنگو یا دارفور در سودان حمایت کند؛ وانگهی آن‌ها می‌توانند با آموزش ژاندارم‌های محلی در زمینهٔ امور انتظامی و حقوق بشر نیروی محلی حرفه‌ای‌تری به‌وجود آورند.

حق با کیست؟ بسته به بستر مورد بحث هردو دسته می‌توانند درست بگویند، زیرا استدلال‌هایشان مبتنی بر دریافت‌های متفاوتی از «کنترل» است و اغلب گزینه‌های امنیت خصوصی را با معیارهای مقایسه‌ای متفاوتی می‌سنجند. این بدان‌معنی است که باید بدانیم تأثیر خصوصی شدن بر توانایی نیروها و ارزش‌هایی که نیروها در خدمتشان هستند بسته به موضوع و بستر مورد بحث تفاوت می‌کند. گاه خصوصی شدن منجر به تقویت توانایی‌ها می‌شود و گاه موجب تضعیف آن‌ها، گاه منجر به ادغام بیشتر خشونت با ارزش‌های بین‌المللی حاکم می‌شود گاه موجب ادغام کمتر. اما لاجرم، خصوصی شدن با تغییر توزیع قدرت کنترل خشونت هم در داخل دولت‌ها و هم میان دولت و بازیگران غیردولتی همراه خواهد بود. در عمل، رفتن به سراغ پاسداران خصوصی این مسئله را که چه کسی مراقب نگهبانان است تغییر می‌دهد.

هنگام بررسی اثرات گوناگون خصوصی شدن در بسترهای مختلف، یکی از متغیرهای واسطهٔ اساسی، توانایی‌های دولت‌هاست. دولت‌های قوی که از همان ابتدا از انسجام، توانایی و مشروعیت برخوردارند، بیش از دیگران قادر به مهار و مدیریت مخاطرات خصوصی شدن امنیت هستند و از شرکت‌های امنیت خصوصی برای تولید ارزش‌های عمومی جدید بهره می‌گیرند، ولی گاه با خطر به فساد کشیده شدن روندهای مردم‌سالاری روبرو هستند. دولت‌های ضعیف که نیروهای ناکارآمد و فاسدی دارند، بالقوه می‌توانند بیشترین سود (یا کمترین زیان) را از توانایی‌هایی ببرند که بخش خصوصی به آن‌ها پیشکش می‌کند، ولی درعین‌حال کمترین توانایی را برای مدیریت نیروهای خصوصی در جهت مصلحت عمومی دارند. برای رژیم‌هایی که در چنین دولت‌های ضعیفی بر سر کارند تلاش برای بهره‌برداری از بخش خصوصی در جهت تقویت دولت اغلب نوعی قمار نومیدانه است.

بازار فرامرزی خدمات نظامی و امنیتی

شرکت‌های امنیت خصوصی به دولت‌ها، سازمان‌های بین‌المللی، سازمان‌های غیردولتی، شرکت‌های خصوصی جهانی و افراد ثروتمند خدمات نظامی و امنیتی عرضه می‌دارند. برای

نمونه، در تک‌تک عملیات چندجانبهٔ صلحی که سازمان ملل از دههٔ ۱۹۹۰ به اجرا گذاشته است شرکت‌های امنیت خصوصی حضور داشته‌اند و شرکت‌های خصوصی مانند شل هم برای پاسداری از کارکنان و تأسیسات خود به‌طور منظم شرکت‌های امنیت خصوصی را به استخدام گرفته‌اند.

طی دههٔ ۱۹۹۰ بر شمار تأمین‌کنندگان امنیت خصوصی یک‌باره افزوده شد، به‌نحوی‌که در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۹۵ و ۲۰۰۴ بیش از دویست نمونه از چنین شرکت‌هایی خبرساز بودند. شرکت‌های خصوصی طی دههٔ ۱۹۹۰ به ارتش‌های بیش از چهل و دو کشور آموزش می‌دادند. بنابه ادعای برخی در حال حاضر چند صد شرکت در بیش از صد کشور در شش قارهٔ جهان فعالیت دارند (Singer, 2003b: 2).

شگفت نیست که بازار این خدمات نیز رشدی اساسی پیدا کرده است. براساس یک دسته از پیش‌بینی‌ها که در سال ۱۹۹۷ در خود این صنعت صورت گرفت، درآمدهای حاصل از بازار جهانی امنیت بین‌الملل (خدمات نظامی و انتظامی در بازارهای بین‌المللی و داخلی) از رقم ۵۵/۶ میلیارد دلار امریکا در سال ۱۹۹۰ به بیش از رقم دویست و دومیلیارد دلار در سال ۲۰۱۰ می‌رسید (Vines, 1999: 47). برآوردها حکایت از آن دارد که درآمد جهانی این صنعت در سال ۲۰۰۳ بیش از صدمیلیارد دلار امریکا بوده است (Singer, 2003b: 2). از این گذشته، برخی شرکت‌های امنیت خصوصی به‌خودی‌خود نیز کالاهای ارزشمندی هستند، زیرا شرکت‌هایی که سهام خود را به شکل عمومی به معامله گذاشتند در دههٔ ۱۹۹۰ ارزش سهامشان دو برابر سریع‌تر از شاخص میانگین صنعتی داو جونز رشد داشت. در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۹۴ ـ ۲۰۰۲ تنها شرکت‌های امنیت خصوصی مستقر در ایالات متحده با وزارت دفاع آن کشور بیش از سه‌هزار قرارداد به ارزش کل بیش از سیصدمیلیارد دلار امریکا منعقد کردند (ICIJ, 2002: 2).

پنجرهٔ ۱ ـ ۲۹ طبقه‌بندی یک شرکت امنیت خصوصی: نمونهٔ شرکت آرمورگروپ (دی‌اس‌ال سابق)

آرمورگروپ در آغاز شرکت دی‌اس‌ال نام داشت که یک شرکت انگلیسی بود که در سال ۱۹۸۱ پایه‌گذاری شده بود. دی‌اس‌ال را در سال ۱۹۹۷ یک مجتمع امریکایی تحت مالکیت عمومی به نام آرمور هولدینگز خریداری کرد. بیشتر کارکنان آن که در خارج از دفتر آن در لندن فعالیت دارند از نیروهای سابق سرویس ویژهٔ هوایی انگلستان (ساس) هستند، ولی این شرکت از جذب نفرات نظامی امریکایی و نفرات محلی در دفاتری که در سراسر جهان دارد هم غافل

نیست. در سال ۲۰۰۰ شرکت آرمورگروپ دفاتری در ایالات متحده، انگلستان، افریقای جنوبی، جمهوری دموکراتیک کنگو/ زئیر، موزامبیک، کنیا، غرب افریقا، شمال افریقا، زیمبابوه، اوگاندا، هنگ‌کنگ، نپال، آسیا، فیلیپین، فرانسه، بوسنی و هرزگوین، روسیه، قزاقستان، اوکراین، کلمبیا، اکوادور، ونزوئلا و برزیل، و مدیران منطقه‌ای در اروپا و جرگهٔ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع، روسیه، امریکای لاتین، جنوب افریقا، مرکز افریقا، شمال افریقا، خاور دور و خاورمیانه داشت. در بیشتر دفاتر منطقه‌ای، هستهٔ کوچکی از نیروهای غیرمحلی که عمدتاً پیشینهٔ خدمت در ارتش انگلستان را دارند کارکنان عمدتاً محلی را به کار می‌گیرند. شرکت آرمورگروپ مطابق قوانین محلی و با نفرات محلی فعالیت دارد، ولی نحوهٔ رفتارش در یک حوزه باعث حسن شهرت جهانی آن شده است. رهبران این شرکت مدعی‌اند که از لزوم وجود معیارهای رفتار حرفه‌ای و نظارت دقیق بر رعایت آن‌ها به‌خوبی آگاهند.

آرمورگروپ برای مشتریان گوناگونی از جمله شرکت‌های خصوصی، سازمان‌های بین‌المللی غیردولتی و دولت‌ها کار می‌کند. این شرکت برای مأموریتی که سازمان ملل از ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵ در یوگسلاوی سابق به اجرا گذاشت، کارکنان امنیتی و تدارکاتی تأمین کرد، از دارایی‌های شرکت نفتی بریتیش پترولیوم در کلمبیا در برابر حملات محافظت کرد، برای شرکت بِکتِل در عراق به تأمین امنیت پرداخت و برای مشتریانی چون دوبیرس، شل، موبایل، آموکو، شِورون، کِر و گل نیز کار کرده است.

دی‌اس‌ال تا سال ۱۹۹۷ تحت مالکیت خصوصی بود، ولی در آن سال فروخته شد و تا سال ۲۰۰۴ به‌صورت جزئی از شرکت آرمور هولدینگز تحت مالکیت عمومی درآمد. در ژانویه ۲۰۰۴ شرکت آرمورگروپ که در امریکا قرار دارد به کمیسیون بورس و سهام اطلاع داد که قصد دارد شرکت وابستهٔ خودش دی‌اس‌ال را که در لندن قرار داشت (و نام آن به آرمورگروپ اینترنشنال تغییر یافته بود) به گروهی از کارمندان خودش بفروشد. با انجام این معامله، شرکت دی‌اس‌ال سابق بار دیگر به یک شرکت خصوصی مبدل شد. شرکت آرمورگروپ هم مانند همهٔ شرکت‌های امنیت خصوصی از طریق پایگاه اطلاعاتی خود که تبلیغات نیز مکمل آن است به جذب نیرو می‌پردازد. به عبارت دیگر، این شرکت

دارای گروه کوچکی از کارمندان تمام‌وقت و پایگاه اطلاعاتی بزرگی از افرادی است که از میان آن‌ها برای قراردادهای مشخص نیرو اختصاص می‌دهد. این پایگاه‌های اطلاعاتی بسته و انحصاری نیستند؛ افراد می‌توانند نام خود را در پایگاه‌های اطلاعاتی چندین شرکت مختلف قرار دهند. این بدان‌معنی است که یک نفر می‌تواند این هفته برای شرکت آرمورگروپ کار کند و هفته بعد برای شرکت کنترل ریسک‌گروپ، ارینیز، یا یکی از ده‌ها شرکت دیگر.

مأخذ: (O'Brien, 1998)، مطالب شرکت آرمورگروپ، مصاحبه‌های نویسنده.

این شرکت‌ها چه نوع خدماتی ارائه می‌کنند؟ به‌رغم هیاهوی رسانه‌ها، تعداد ناچیزی از قراردادها متضمن شرکت در نبردهای زمینی هستند. به‌جای آن، شرکت‌های امنیت خصوصی سه دستهٔ کلی از پشتیبانی‌های امنیتی خارجی را پیشکش می‌کنند: پشتیبانی عملیاتی[۱]، مشاوره و آموزش نظامی[۲]، و پشتیبانی تدارکاتی[۳]. شرکت‌های یادشده خدمات امنیتی داخلی از تأمین امنیت مکان‌ها[۴] (به شکل مسلح یا غیرمسلح) گرفته تا پیشگیری از جرم[۵] و خدمات اطلاعاتی ـ جاسوسی[۶] هم عرضه می‌دارند. سینگر (Singer, 2003a) این شرکت‌ها را براساس رابطه‌ای که خدمات اصلی‌شان با «نوک اصلی فضای جنگ» دارد، تقسیم‌بندی کرده است. نزدیک‌ترین خدمات به این نوک اصلی آن‌هایی هستند که در خطوط مقدم جبههٔ جنگ ارائه می‌شوند و نوعاً مرگ‌بارتر و خطرناک‌تر از بقیهٔ خدماتند. به نظر سینگر، این ما را به فرق گذاشتن میان سه دسته از شرکت‌ها رهنمون می‌سازد: شرکت‌های نوع اول که خدمات اجرایی و فرماندهی ارائه می‌کنند، شرکت‌های نوع دوم که خدمات مشاوره و آموزشی عرضه می‌دارند، و شرکت‌های نوع سوم که به پشتیبانی نظامی می‌پردازند. گرچه تفاوت قائل شدن میان نوع خدمات عرضه‌شده کار بی‌معنایی نیست، ولی ممکن است یک شرکت امنیت خصوصی در یک قرارداد به ارائهٔ خدمات «نوع اول» و در قراردادی دیگر به عرضهٔ خدمات «نوع سوم» بپردازد. در واقع، با توجه به نحوهٔ جذب نیروی شرکت‌ها از پایگاه‌های اطلاعاتی و از راه تبلیغات آن‌ها به‌آسانی می‌توانند از یک نوع خدمات سراغ نوعی دیگر بروند. بنابراین درست‌تر آن است که نه شرکت‌ها بلکه قراردادها را واحد تحلیل

1. operational support
2. military advice and training
3. logistical support
4. site security
5. crime prevention
6. intelligence

خودمان قرار دهیم. در شکل ۱ـ۲۹ با دست‌مایه قرار دادن تمثیل میدان جنگ سینگر، به‌جای شرکت‌ها قراردادها مبنا قرار گرفته‌اند و این طبقه‌بندی به هردو دسته خدمات امنیتی داخلی و خارجی تعمیم داده شده است.



شکل ۱ ـ ۲۹ قراردادها در فضای نبرد

مأخذ: (Avant, 2005: 17)

در شمار اندکی از قراردادها به خدماتی تصریح شده است که به نوک اصلی میدان نبرد نزدیکند و با قابلیت‌های نظامی «محوری» ارتش‌ها ـ پشتیبانی عملیاتی مسلحانه در میدان نبرد ـ شباهت دارند. دو شرکت سندلاین و اگزکیوتیو آوتکامز (که هردو در حال حاضر دیگر وجود خارجی ندارند) به خاطر انجام مأموریت‌هایی شهرت یافتند که شامل گسیل نفرات مسلح به میدان نبرد بود؛ سندلاین در سیرالئون و پاپوا گینهٔ‌نو و شرکت دوم در آنگولا و سیرالئون. شرکت اگزکیوتیو آوتکامز پس از آنکه دولت افریقای جنوبی با تصویب قانونی که ظاهراً هدف از آن سر و سامان دادن به صادرات خدمات نظامی بود ولی بسیاری آن را تلاشی برای غیرقانونی ساختن این نوع فعالیت می‌دانستند، بساط خود را برچید. گرچه کارکنان این شرکت در حال حاضر برای انواع

شرکت‌های دیگر ـ که برخی تازه تأسیس هستند و برخی در بیرون از افریقای جنوبی قرار دارند ـ عملیات یا کار می‌کنند، ولی این شرکت‌ها معاملات خود را کمتر آشکار می‌سازند.

در تعداد بسیار بیشتری از قراردادها سربازی گسیل نمی‌شود یا نفراتی به میدان نبرد اعزام نمی‌گردند، بلکه به نیروهای نظامی مشاوره و آموزش داده می‌شود. برنامه‌های آموزشی طیف بسیار متنوعی را تشکیل می‌دهند که در یک سر آن شرکت‌های امنیت خصوصی به سازماندهی دوبارهٔ ساختار نیروها و آموزش افسران در سناریوهای میدان نبرد می‌پردازند و در سر دیگرش آموزش‌های معمولی‌تر سربازان، شبیه‌سازی‌ها و آموزش صلح‌بانی ارائه می‌گردد. نمونه‌های چنین شرکت‌هایی در ایالات متحده شامل ام‌پی‌آرآی، بوزآلن و همیلتون، کیوبیک و دین‌کورپ می‌شود. نمونه‌های انگلیسی آن‌ها نیز شامل آرمورگروپ، آمیس لیمیتد، گورکا سکوریتی گاردز، واچگارد اینترنشنال و سندلاین است. در کانادا، فرانسه، رژیم اشغالگر قدس، استرالیا و بلژیک هم شرکت‌های مشابهی را می‌توان یافت.

شرکت‌هایی هم هستند که کارشان ارائهٔ پشتیبانی عملیاتی به‌صورت فرماندهی و کنترل، حمل و نقل و سیستم‌های تسلیحاتی است. هم سندلاین و هم ام‌پی‌آرآی مدعی بودند که قادر به پشتیبانی از مأموریت‌های صلح سازمان ملل در زمینهٔ فرماندهی و کنترل هستند. رایج‌تر از این، پیمانکارانی هستند که از سیستم‌های تسلیحاتی و اطلاعات در میدان نبرد پشتیبانی یا با آن‌ها کار می‌کنند. از آنجا که پیچیدگی فنی سیستم‌ها و سکوهای تسلیحاتی بیشتر شده است، تعداد هرچه بیشتری از پیمانکاران برای کمک به سربازان در امر نگهداری و پشتیبانی از این سیستم‌ها به کار گرفته شده‌اند. برای نمونه، در جریان جنگ سال ۲۰۰۳ با عراق، شرکت‌های امنیت خصوصی برای بمب‌افکن‌های رادارگریز ب ۲، جنگنده‌های رادارگریز اف ۱۱۷، هواپیماهای بدون سرنشین گلوبال هاوک، هواپیماهای شناسایی یو ۲، تانک‌های ام ۱، هلیکوپترهای آپاچی و بسیاری از ناوهای نیروی دریایی پشتیبانی عملیاتی ارائه می‌کردند.

دیگر بازار مهم برای بخش خصوصی، پشتیبانی تدارکاتی از ارتش‌ها در میدان نبرد است که عرضه‌کنندگان بسیاری در آن فعالند. مجموعهٔ بسیار متنوعی از شرکت‌های امنیت خصوصی به ارائهٔ خدمات ترابری، ارتباطات دوربرد، غذا، خشک‌شویی و دیگر خدمات اداری و نیز برپاسازی و برچیدن پایگاه‌ها و اردوگاه‌های موقت می‌پردازند. شرکت کلوگ، براون اند روت (شرکتی امریکایی) از شرکت‌های فرعی هالی‌برتون حضور چشمگیری در این بازار دارد. نفرات این شرکت در سومالی، هائیتی، بوسنی، افغانستان و جنگ سال ۲۰۰۳ با عراق به پشتیبانی از سربازان امریکایی پرداختند.

شرکت‌های امنیت خصوصی خدمات امنیتی داخلی مانند تأمین امنیت مکان‌ها، خدماتْ انتظامی هوانوردی بین‌المللی، آموزش نیروهای انتظامی، پیشگیری از جرم و خدمات اطلاعاتی ـ جاسوسی هم ارائه می‌کنند که به فعالیت‌های معمول نیروهای انتظامی نزدیک‌تر است. این شرکت‌ها شامل شرکت‌های امنیت خصوصی با دهه‌ها سال سابقه مانند پینکرتونز و واکنهوت و شرکت‌های جدیدی در افریقای جنوبی، ایالات متحده و سراسر اروپا می‌شوند. برای نمونه، عملاً تمامی نیروهای واحدهای انتظامی غیرنظامی بین‌المللی در دهۀ ۱۹۹۰ از کارکنان شرکت دین‌کورپ بودند. این شرکت مسئول حفاظت از حامد کرزای رئیس‌جمهور افغانستان هم بود.

طبقه‌بندی قراردادهایی که مربوط به ارائۀ توانایی عملیاتی در عملیات ضدشورشگری، مقابله با تروریسم و دیگر عملیات ویژه هستند، دشوارتر است. این خدمات که هم به دولت‌ها ارائه می‌شود و هم به شرکت‌های چندملیتی و دیگر واحدهای غیردولتی، در حوزۀ تیره و تاری قرار می‌گیرد که پیوندگاه امنیت خارجی و داخلی است. بی‌گمان تقاضا برای این نوع خدمات نمایانگر نگرانی فزاینده از بابت تهدید جرایم بین‌المللی و نامشخص شدن مرز میان امنیت داخلی و خارجی است.

نقش شرکت‌های امنیت خصوصی در عراق ما را از مبهم شدن مرزهای میان فعالیت انتظامی و رزمی، و درهم آمیختن کلی نقش‌هایی آگاه‌تر ساخته است که عملیات در مناطق جنگی در گرو انجام آن‌هاست. برای نمونه، کارکنان شرکت بلک واتر در چهارچوب قراردادی که این شرکت با مقام موقت ائتلاف برای تأمین امنیت پل برمر رئیس امریکایی این مقام و پنج پایگاه امریکا منعقد ساخت، سلاح حمل می‌کردند، هلیکوپترهایی خاص خود داشتند و به شیوه‌ای به مبارزه با شورشیان می‌پرداختند که به‌زحمت از جنگ قابل تمیز بود (Priest, 2004).

یکی از راه‌های ثمربخش برای اندیشیدن دربارۀ چند و چون بازار زور در جدول ۱ ـ ۲۹ ارائه شده است. در این جدول از تمایز میان تأمین مالی و ارائۀ خدمات امنیتی بهره گرفته شده است. همان‌گونه که خانه‌های خاکستری‌رنگ جدول ۱ ـ ۲۹ ـ دو ستون و دو سطر حاشیه‌ای جدول ـ نشان می‌دهد اصطلاح «خصوصی شدن» را در مورد تصمیماتی به کار گرفته‌ایم که برای واگذاری «عرضه» یا «تأمین مالی» خدمات به واحدهای خصوصی صورت می‌گیرد. هرچند مطابق فهم عمومی، نیروهای نظامی سنتی هنجار معمول است ولی در سدۀ گذشته شاهد مواردی بوده‌ایم که تقریباً با تمامی خانه‌های این جدول همخوانی دارد. ستون مربوط به تأمین مالی غیرانتفاعی به لحاظ مفهومی دشوارترین مورد است زیرا شامل امکان‌های گوناگونی از سازمان‌های غیردولتی گرفته تا نیروهای شورشی، شبه‌نظامی و میلیشیا می‌شود. اما یکی از ستون‌های مهم‌تر

جدول ۱ - ۲۹ ترتیبات گوناگون برای توزیع خشونت

	تأمین مالی خدمات امنیتی				
	تأمین توسط دولت متبوع نیروها	تأمین توسط دولت غیرمتبوع نیروها	تأمین چندملیتی	تأمین خصوصی (انتفاعی)	تأمین خصوصی (غیرانتفاعی)
عرضه توسط دولت متبوع	• ایالات متحده در جنگ جهانی دوم	• سربازان آلمانی در انقلاب امریکا	• نخستین جنگ خلیج‌فارس	• تأمین هزینهٔ نیروهای نیجریه توسط شرکت شل	• تأمین هزینهٔ نگهبانان پارک‌ها در جمهوری دموکراتیک کنگو توسط صندوق حیات وحش جهان
عرضه توسط دولت خارجی	• سربازان آلمانی در انقلاب امریکا	• سربازان کره‌ای که به نفع ایالات متحده در ویتنام می‌جنگیدند.	• نخستین جنگ خلیج‌فارس	• کمک گروه برنج به نیروهای نیجریه‌ای در سیرالئون	
عرضهٔ چندملیتی	• ناتو در کوزوو	• کمک دولت‌های مسلمان به یاری‌های نظامی غرب در بوسنی	• صلح‌بانی سازمان ملل		
عرضهٔ خصوصی (انتفاعی)	• تأمین مربیان آموزش‌دهندهٔ افسران ذخیرهٔ ایالات متحده توسط شرکت منابع حرفه‌ای نظامی	• فعالیت امپی‌آرآی برای کرواسی	• فعالیت امپی‌آرآی برای بوسنی	[redacted]	
عرضهٔ خصوصی (غیرانتفاعی)			• «صلیب سبز»	[redacted]	

مأخذ: (Avant 2005:25)

همین ستون است. طی دوران پس از جنگ سرد شاهد رشد چشمگیر تأمین مالی و عرضهٔ خصوصی انتفاعی و غیرانتفاعی بوده‌ایم.

مقایسه با بازار فعلی

بازار فعلی نخستین بازار زور نیست. بازارهای توزیع‌کنندهٔ خشونت پیش از آنکه نظام‌های دولت‌ها بر صحنهٔ سیاست جهان استیلا یابند، رواج داشته‌اند. اربابان فئودال از آغاز سدهٔ دوازدهم نیروهای خودشان را با نیروهای پیمانکار تکمیل می‌کردند و از پایان سدهٔ سیزدهم تا صلح ۱۶۴۸ وستفالی عملاً همهٔ نیروها از طریق بازار فراهم می‌شدند. وانگهی، با سر برآوردن دولت بساط توزیع خشونت از طریق بازار بلافاصله برچیده نشد. نخستین دولت‌های نوطراز هم کنترل زور را به واحدهای تجاری واگذار می‌کردند و هم به‌عنوان عرضه‌کننده و نیز خریدار در این بازار شرکت می‌جستند.

شرکت‌های فرمان‌گرفته از پادشاهان[1] مانند کمپانی هند شرقی که در سده‌های هفدهم و هجدهم غلبه داشتند، نمونه‌ای از واگذاری کنترل خشونت از دولت به واحدهای تجاری بودند. این شرکت‌ها واحدهایی بودند که دولت‌ها به آن‌ها مأموریت داده بودند به تجارت در سرزمین‌های دوردست و تشکیل مستعمرات بپردازند. هلندی‌ها، انگلیسی‌ها، فرانسویان و پرتغالی‌ها همگی طی این دوره به شرکت‌هایی فرمان و جواز چنین کارهایی را دادند. شرکت‌های فرانسوی بنگاه‌هایی دولتی بودند که شاه در مراحل بعدی این جریان تشکیل و به آن‌ها مأموریت داده بود به افزایش قدرت دولت فرانسه بپردازند. شرکت‌های هلندی بنگاه‌های خصوصی ثروت‌طلبی بودند که در چهارچوب یک فرمان یا امتیازنامه برای تقویت سود هلندی‌ها نسبت به انگلیسی‌ها یا (به‌ویژه) پرتغالی‌ها تشکیل شده بودند. پادشاه انگلستان نیز به دلایل مشابه به شرکت‌های انگلیسی فرمان یا امتیازنامه داده بود. این نیروها هم یک ارتش و هم نیرویی انتظامی برای برقراری نظم و در مرحلهٔ بعد برای حفاظت از مسیرهای تجاری و سرزمین‌های جدید بودند. از این گذشته، در آغاز دوران حاکمیت دولت، دولت‌ها نیروهای خودشان را به دیگر دولت‌های دوست اجاره می‌دادند. این سربازان با تجهیزات کامل وارد صحنه می‌شدند و آماده بودند تحت فرمان حکومتی که آن‌ها را اجاره کرده بود بجنگند.

حتی در دوران نو هم برخی دولت‌ها به‌ویژه برای تأمین جنگ‌افزار و نیز برای پشتیبانی تدارکاتی و انواع خدماتی که خاص یک ستیز مشخص بوده است، به بخش خصوصی متکی بوده‌اند. برای نمونه، دولت ایالات متحده از دیرباز چشم به بازار خدمات نظامی داشته است. تا

1. chartered companies

آغاز جنگ جهانی دوم بیشتر این خدمات در حوزهٔ پشتیبانی تدارکاتی و تأمین تسلیحات قرار داشتند، ولی در دوران جنگ سرد ایالات متحده برای انجام مأموریت‌های آموزش نظامی هم شرکت‌ها را به کار می‌گرفت. دولت انگلستان در دوران نو کمتر از ایالات متحده دست به دامان بازار خدمات نظامی می‌شد، ولی به شهروندان خود اجازه می‌داد تا خدمات خودشان را به خارج بفروشند. ردپای فروش تجاری خدمات امنیتی در خارج توسط شهروندان انگلیسی را می‌توان تا سده‌ها قبل دنبال کرد (Thomson, 1994: 22). تازه‌تر از این‌ها نفرات سرویس ویژهٔ هوایی انگلستان (ساس) در دوران جنگ سرد برای فروش خدمات نظامی و امنیتی شرکت‌هایی تشکیل دادند. برای نمونه، در ۱۹۶۷ سرهنگ سِر دیوید استیرلینگ شرکت واچکارد اینترنشنال را پایه‌گذاری کرد (O'Brien, 2000). و مسلماً افرادی که به‌طور مستقل فعالیت می‌کردند در دوران جنگ سرد انواع خدمات را در افریقا به فروش می‌رساندند. از این گذشته، هنوز هم دولت‌ها نیروهای خودشان را ـ به واحدهای صلح‌بان سازمان ملل یا دیگر دولت‌ها ـ «اجاره می‌دهند». برای نمونه در جریان نخستین جنگ خلیج‌فارس، ایالات متحده به نیروهای دیگر کشورها برای شرکت در ائتلاف مخالف عراق دستمزد پرداخت می‌کرد.

در دوران نو گرچه بساط توزیع امنیت از طریق بازار هرگز به‌طور کامل برچیده نشد، ولی آن را ناپسند می‌شمردند. این وضع باعث شد امنیت به شکل غیررسمی سازمان یابد، پنهانی باشد و مشتریان مشخصی را هدف بگیرد. مانند خدمات نظامی خصوصی پنهانی که به تک‌تک حکومت‌ها عرضه می‌شد، سربازان اجیرشده فعالیتی نه‌چندان آشکار داشتند. اما در نظام فعلی، شرکت‌های امنیت خصوصی ساختاری صنفی و فعالیتی علنی دارند و فهرست مشاغلی را که ارائه می‌کنند در سایت‌های اینترنتی خود قرار می‌دهند و در گزارش‌ها و مقالاتی به بررسی دقیق سودها و هزینه‌های فعالیت‌بخش خصوصی در حوزهٔ امنیت می‌پردازند (برای نمونه، نک. IPOA, 2007). آن‌ها جویای کسب مقبولیت بین‌المللی بوده و تا حدودی بدان دست یافته‌اند.

قالب صنفی، شفافیت نسبی، مقبولیت و گسترش فرامرزی صنعت امروزی خدمات امنیتی با اواخر قرون وسطا و اوایل دوران نو شباهت‌های بسیاری دارد، اما برخی ویژگی‌های بازار امروزی بی‌مانند است. نخست، برخلاف بنگاه‌های نظامی اواخر قرون وسطا، شرکت‌های امنیت خصوصی امروزی چندان به عرضهٔ سربازان پیاده نمی‌پردازند بلکه اغلب نقش پشتیبان، آموزش‌دهنده و تقویت‌کنندهٔ نیروهای محلی را بازی می‌کنند. پس بسته به وجود (یا نبود) کنترل‌های سیاسی محلی شرکت‌های امنیت خصوصی با ارتش‌های خصوصی تفاوت دارند: هنگام ترک محل همهٔ تخصص‌های انتقال‌داده را به جا می‌گذارند. دوم، برخلاف دورهٔ شرکت‌های فرمان‌گرفته از

پادشاهان، دولت‌ها اجازهٔ تصاحب سرزمین‌های دیگر را به شرکت‌های خصوصی نمی‌دهند، هرچند که شرکت‌های فرامرزی و سازمان‌های بین‌المللی غیردولتی ـ با یارانه دادن به دولت‌های ضعیف یا استخدام شرکت‌های امنیت خصوصی ـ به‌طور مستقل هزینهٔ امنیت را پرداخت می‌کنند. بدین‌ترتیب شرکت‌های فرمان‌دار برای استفادهٔ خصوصی از زور چهارچوب اجرایی و حقوقی مشخص‌تری از سرمایه‌گذاران خصوصی امروزی فراهم می‌ساختند.

چرا بازار فعلی؟

مانند توسعهٔ هر بازار دیگری، رشد امنیت خصوصی را می‌توان به عرضه و تقاضا بازگرداند. در دههٔ ۱۹۹۰ عوامل عرضه هم از پدیده‌های محلی (پایان رژیم جدایی نژادی در افریقای جنوبی) و هم پدیده‌های بین‌المللی (پایان یافتن جنگ سرد) ریشه می‌گرفتند که باعث کوچک شدن ارتش‌ها در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰ شدند. کوچک شدن ارتش‌ها موجب گردید سیلی از نیروهای مجرب برای پیمانکاری در اختیار قرار گیرند. همراه با افزایش عرضه، تقاضا برای مهارت‌های نظامی هم ـ از جانب دولت‌های غربی که ارتش‌هایشان را کوچک کرده بودند، از طرف کشورهایی که برای اثبات صلاحیت خود برای ورود به نهادهای غربی درصدد ارتقا و غربی کردن ارتش‌هایشان بودند، از سوی فرمانروایان دولت‌های ضعیف یا درمانده‌ای که دیگر از حمایت ابرقدرت‌ها برخوردار نبودند و از جانب بازیگران غیردولتی مانند شرکت‌های خصوصی، سازمان‌های بین‌المللی غیردولتی و گروه‌هایی از شهروندان که در قلمرو دولت‌های ضعیف یا درمانده قرار داشتند ـ در بازار خصوصی افزایش یافت.

کوچک شدن این ارتش‌ها در بستری ایدئولوژیک رخ داد که در آن اندیشه‌های سرمایه‌داری لیبرال رونق داشت. در آغاز، اندیشه‌های حاکم دربارهٔ مزایای خصوصی‌سازی با روی کار آمدن ائتلاف‌های محافظه‌کار قدرتمند در ایالات متحده و انگلستان در دههٔ ۱۹۸۰ گره خورده بود، ولی فروپاشی اردوگاه شوروی و در پی آن خصوصی‌سازی صنایع دولتی در سراسر اروپا و تأیید این اصول از سوی نهادهای مالی بین‌المللی مانند صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی موجب شد خصوصی‌سازی در سطحی به‌مراتب گسترده‌تر مقبولیت یابد. جذابیت اندیشه‌های خصوصی‌سازی هم مردم را به بدیهی انگاشتن بدیل‌های خصوصی رهنمون شد و هم بر رشد عرضهٔ خصوصی تأثیر گذاشت.

درعین‌حال پایان جنگ سرد پیامدهای سیاسی مهمی داشت که بر بازار زور تأثیر گذاشت. تنها دو سال پس از ایجاد آنچه جورج بوش پدر «نظم نوی جهانی» می‌خواند موجی از ستیزهای کوچک‌تر موجب بی‌نظمی شد و تقاضا برای مداخله را افزایش داد. با رشد درخواست برای واکنش غرب دقیقاً

همزمان با کوچک شدن ارتش‌های غربی، شرکت‌های نوپای امنیت خصوصی ابزاری برای برطرف ساختن خلأ پدید آمده و برآوردن تقاضاهای فزون‌تر با نیروهای کوچک‌تر در اختیار گذاشتند. برای نمونه، به گفتهٔ رابرت پریتو (Perito, 2002) که طی دههٔ ۱۹۹۰ قائم‌مقام مدیر برنامهٔ کمک‌های آموزشی در زمینهٔ تحقیقات کیفری بین‌المللی در وزارت دادگستری ایالات متحده بود، استفادهٔ اولیه از شرکت دین‌کورپ برای بسیج گروه کوچکی از نیروهای انتظامی غیرنظامی بین‌المللی به‌منظور اعزام به هائیتی همین منطق را داشت. ایالات متحده چنین نیرویی در اختیار نداشت و دین‌کورپ می‌توانست آن‌ها را فراهم سازد.

پایان یافتن جنگ سرد در اردوگاه سابق شرق (که منجر به منسوخ شدن ساختارها و نیروهای اداره‌گری، فرصت‌های تازه و گشایش ناگهانی به روی جریان‌های جهانی شد) و در جهان در حال توسعه (که باعث قطع ناگهانی حمایت ابرقدرت‌ها ـ و برملا شدن دشواری‌های ماندگار این دولت‌ها و ارتش‌هایشان ـ فساد، معیارهای ضعیف، مدیریت ضعیف، رقابت‌های قومی و مانند آن شد) تأثیر متفاوتی داشت. در تک‌تک این موارد، استعداد خشونت‌ورزی افزایش یافت. حکومت‌های ضعیف راه را برای بسیج قومی، فعالیت بزهکارانهٔ فرامرزی، جنگ‌سالاران، شورشیان و شبه‌نظامیان، و در نتیجهٔ چپاول غیرنظامیان، بردگی کودکان، نابودی محیط زیست یا برهم خوردن نظم و زیر پا گذاشته شدن هنجارهای جهانی هموار ساختند (نک. Fearon and Laitin, 2003). در برخی موارد، شرکت‌های امنیت خصوصی ابزارهایی در اختیار حکومت‌های ضعیف در اردوگاه شرق و جهان در حال توسعه (برای نمونه، آنگولا، پاپوا گینهٔ نو و سیرالئون) گذاشتند تا توانایی‌های خودشان را تقویت کنند.

ولی این تنها دولت‌ها نبودند که از بازار زور بهره گرفتند. به‌ویژه شرکت‌های فرامرزی فعال در صنایع استخراجی اغلب اگر منابع قابل استخراج مورد نظرشان در مناطقی پرخطر قرار داشته باشد، احتمالاً در این مناطق باقی می‌مانند. این بازیگران که نمی‌توانند برای تضمین امنیت خودشان به دولت‌های ضعیف تکیه کنند و اغلب تمایلی هم برای ترک محل ندارند، سرچشمهٔ دیگری از تقاضا برای حمایت و حفاظت غیردولتی هستند که شرکت‌های امنیت خصوصی از آن بهره‌برداری کرده‌اند. علت رشد شرکت‌های امنیت خصوصی ـ و نه پاسخ‌های مسلحانهٔ چندجانبه‌ای مانند واکنش‌های سازمان ملل ـ این است که گسیل و به صحنه آوردن نیروهای چندجانبه به‌مراتب دشوارتر بوده و (اغلب به‌دلیل اختیارنامه‌های دردسرساز) کمتر اثربخش شناخته شده است.

بر این اساس، هم تغییرات مادی و هم دگرگونی اندیشه‌ها باعث شد گزینه‌های امنیت خصوصی در دستور کار قرار گیرد. بی‌میلی دولت‌ها به قبول مأموریت‌های مختلفی که مردم خود

را ملزم به پاسخ‌گویی به آن‌ها می‌دانند، و عملکرد ضعیف نهادهای چندجانبه، همچنین باورهای رایج دربارهٔ ارزان‌تر و بهتر بودن راه‌حل خصوصی، باعث شده است این راه‌حل عملی‌تر و نتیجه‌بخش‌تر به نظر رسد.

نتیجه‌گیری

نیروهای جهانی، اندیشه‌های تازه و انتخاب‌های سیاسی دست در دست هم فرصت‌های موجود برای عرضهٔ خصوصی و تأمین مالی خصوصی خدمات امنیتی را تقویت کرده است. در نتیجه، اکنون در کنار نیروهای نظامی و انتظامی دولتی و درهم تنیده شده با آن، بازار زور رو به رشدی پدید آمده است.

این تحول برای دانشجویان و محققان بررسی‌های امنیت پیامدهای مهمی دارد؛ برای کنترل زور هم پیامدهایی دارد که دولت‌ها، شرکت‌ها و مردم را در برابر برخی داد و گرفت‌ها قرار می‌دهد. گاه دولت‌های منفرد می‌توانند توانایی نیروهای خود را افزایش دهند و بدین‌وسیله کنترل کارکردی بیشتری اعمال کنند. اما درعین‌حال این بازار باعث تضعیف انحصار «جمعی» دولت‌ها بر خشونت در سیاست جهان می‌شود و بدین‌ترتیب یکی از ویژگی‌های اصلی نظام دولت‌های برخوردار از حاکمیت متزلزل می‌شود. بدون این انحصار جمعی، دولت‌ها از این جهت که آیا برای تضمین امنیت دست به دامان بخش خصوصی می‌شوند یا نه و بهترین راه سر و سامان دادن به صادرات خدمات امنیتی چیست، در برابر معماهای فزاینده‌ای قرار می‌گیرند.

وجود جایگزین بازاری گسترده برای خدمات نظامی، گزینه‌هایی را که دولت‌ها برای هدایت سیاست‌های خارجی و امنیتی‌شان دارند، تغییر می‌دهد. اما به‌کارگیری گزینه‌های بازارمحور از طریق قراردادها یا مقررات دولتی با استفاده از سازمان‌های نظامی نو تفاوت دارد و نفع آن به بخش‌هایی از حکومت بیش از بخش‌های دیگر می‌رسد. به‌ویژه، استفاده از توزیع بازاری عموماً به نفع قوهٔ مجریه و به زیان قوهٔ مقننه تمام می‌شود، شفافیت را کاهش می‌دهد، و حالت بسیج لازم برای گسیل نیروهای دولتی به خارج را تضعیف می‌کند. وانگهی، استفاده از بدیل‌های بازارمحور غالباً پای بخش خصوصی را به تصمیم‌گیری باز می‌کند؛ و آنان را که منافع تجاری در سیاست‌ها دارند از نفوذ بر شکل‌دهی و اجرای سیاست‌ها برخوردار می‌سازد. به دلیل این تغییرات، گزینهٔ بازاری در پیش گرفتن سیاست‌های خارجی ماجراجویانه‌تر ـ یا اقداماتی که پشتیبان گسترده‌ای در جامعهٔ سیاسی ندارد ـ را آسان‌تر و احتمال اتخاذ چنین اقدامی را بیشتر می‌کند.

ایالات متحده از این بازار بهره‌برداری خاصی کرده است. شرکت‌های امنیت خصوصی در تلاش‌های امریکا در عراق جایگاه بسیار مهمی داشته‌اند و نه تنها از طریق انجام مأموریت‌های

پشتیبانی تدارکاتی و عملیاتی از سربازان امریکایی حمایت کرده‌اند، بلکه پس از فروپاشی نظم در پی سقوط صدام‌حسین از قدرت هم برای آموزش نیروهای عراقی و تأمین امنیت به‌سرعت روانهٔ عراق شدند. این گزینه‌ها گاه پرهزینه‌تر از به‌کارگیری نیروهای نظامی ایالات متحده و گاه کم‌هزینه‌تر از آن بوده است، ولی همان‌طور که یکی از مقام‌های امریکایی در سال ۱۹۹۹ به صاحب این قلم گفت «پول گرفتن از پنتاگون راحت‌تر از سرباز گرفتن از آن است». بر این اساس، ایالات متحده می‌تواند برای افزایش شمار نیروهایش، برای آموزش و نظارت بر سایر سربازان، و حتی به‌عنوان ابزاری برای استخدام چیزی شبیه نیروهای امپریالیستی، از شرکت‌های امنیت خصوصی استفاده کند.

ولی واکنش همهٔ دولت‌ها به این بازار چنین نبوده است. برای نمونه، راهبرد ایالات متحده در قبال این بازار تفاوت چشمگیری با راهبرد افریقای جنوبی دارد که از بخش امنیت خصوصی دوری می‌جوید. تلاش‌های دولت افریقای جنوبی برای کنار گذاشتن این بازار نه تنها آن را از ابزارهای جدید سیاست‌گذاری محروم ساخته بلکه توانایی آن را هم برای کنترل اقدامات خشونت‌بار شهروندانش در خارج کاهش داده است. این مسئلهٔ بسیار دردناکی است زیرا اتباع و شرکت‌های امنیت خصوصی افریقای جنوبی در چهارچوب قراردادی که ایالات متحده با آن‌ها برای پشتیبانی از عملیات ایجاد ثبات در پی جنگی بسته است که دولت افریقای جنوبی حامی آن نبود، به عراق سرازیر شده‌اند (*The Star*, 2004).

این پرسش که آیا خصوصی شدن امنیت در دولت‌هایی چون ایالات متحده موجب تغییری آشفتگی‌زا در کارایی نظامی خواهد شد یا در روند تازه‌ای تحت کنترل درخواهد آمد، پرسشی شصت و چهارهزار دلاری است. در ستیز اخیر عراق، هزینه‌های گزاف تأمین نیازها از منابع خارجی که بر همگان به‌خوبی آشکار است، صحنه‌های چشمگیر بدرفتاری با نفرات خصوصی و بدرفتاری‌های خود آنان، هماهنگی ناروشن میان نیروهای دولتی و خصوصی و جدا شدن بیش از حد نفرات نیروهای ویژه هم از ایالات متحده و هم از انگلستان برای به عهده گرفتن مشاغل امنیت خصوصی پردرآمدتر، همگی ظاهراً حکایت از زوال روند کنترل دارد. ولی همزمان اگر استفاده از شرکت‌های امنیت خصوصی به ایالات متحده امکان دهد نیروهایش را سریع‌تر از عراق بیرون بکشد، امکان بالقوهٔ پرداخت دستمزدهای گزاف‌تر در بخش خصوصی باعث افزایش استخدام افراد در ارتش آن کشور شود، بازار سهام امریکا که شرکت‌های خدمات دفاعی آن را غنی ساخته‌اند همچنان غنی‌تر شود، و امنیت خصوصی با اقدام مؤثر همراه باشد، شاید نیروهای خصوصی به‌صورت بعدی ضروری در یک دورهٔ *نظامی* جدید به جزء *جدایی‌ناپذیر سیاست خارجی امریکا* تبدیل شوند.

خصوصی شدن امنیت گذشته از پیشکش کردن گزینه‌های جدید سیاست خارجی به دولت‌ها، قدرت کنترل خشونت را به بیرون از مرزهای ماشین دولت می‌برد. این مسئله آشکارتر از همه در مواردی به چشم می‌خورد که بازیگران غیردولتی به تأمین هزینهٔ امنیت می‌پردازند، زیرا بدین‌ترتیب بازیگرانی که هم بیرون از سرزمین دولت و هم بیرون از حکومت هستند از قدرت تأثیرگذاری بر تصمیمات امنیتی برخوردار می‌شوند. در موارد منفرد، تأمین فرامرزی هزینه‌ها اغلب باعث پراکندگی قدرت کنترل زور می‌شود. از چشم‌اندازی فراخ، این پراکندگی باید درعین‌حال باعث شود انتظار داشته باشیم که بازیگران بسیار گوناگون‌تری بر کاربرد زور نفوذ داشته باشند، ما را به این پیش‌بینی برساند که نهادهای رقیبی که صلاحیت‌های همپوش بر زور داشته باشند رواج بیشتری یابند، و بنابراین ما را با بسیاری از کسانی همصدا سازد که معتقدند جهان در حال وارد شدن به دوره‌ای از نوقرون وسطایی‌گری است (نک. Bull, 1977: 254-255; Cerny, 1998).

آنچه غالباً در تفسیرهای معاصر فراموش می‌شود این اندیشه است که بازارها در شکل کمال مطلوب خود تنها در صورتی می‌توانند عملکرد مؤثری داشته باشند که دولت نیز نقش «کمال مطلوب» خود-را ایفا کند. سازمان‌های غیردولتی هم برای ایفای نقش کمال مطلوب خود باید به دولت تکیه کنند. از این جهت، خصوصی شدن امنیت آن‌قدرها هم باعث انتقال قدرت از یک نهاد (دولت) به نهادی دیگری (بازار) نمی‌شود و بیشتر چالش‌هایی را هم برای فعالیت دولت‌ها و هم بازارها پیش می‌آورد. به‌جای متمرکز شدن روی انواع آرمانی دولت‌ها و بازارها (که پایهٔ چندانی در واقعیت تاریخی ندارند) دوراندیشانه‌تر آن است که انواع قالب‌های نهادی را که در حال سر برآوردن هستند و نحوهٔ عملکرد آن‌ها را بررسی کنیم و ببینیم آن‌ها از حیث اینکه چه اندازه سازوکارهایی را پدید می‌آورند که همخوانی با هم دارند و بالقوه روندهای تقویت‌کننده‌ای را ایجاد می‌کنند یا با هم برخورد پیدا می‌کنند و تغییرات مستمری را سبب می‌شوند، چقدر قابل قبول هستند.

بازار زور پیوندهای میان دولت‌ها و زور را سست‌تر کرده و انحصار جمعی دولت‌ها بر خشونت را در نظام بین‌الملل متزلزل ساخته است. این امر اهمیت دولت‌ها را به‌خودی‌خود کاهش نداده ولی راه را برای تغییر نقش‌هایی که دولت‌ها و دیگر بازیگران در زمینهٔ کنترل زور در صحنهٔ جهانی ایفا می‌کنند، گشوده است. شتاب به خرج دادن در داوری هنجاری دراین‌باره که آیا خصوصی شدن امنیت «خوب» است یا «بد» مانع از این شده است که به تحلیل طیف تأثیرات خصوصی شدن، داد و گرفت‌های ملازم با امنیت خصوصی، و انتخاب‌های موجود برای مدیریت آن بپردازیم. اما در حال حاضر هم برای سیاست‌گذاران و هم برای مردم کشورها بهتر آن است که از نو روی این مسائل متمرکز شوند.

یادداشت

۱. دربارهٔ چگونگی مشخص ساختن شرکت‌های ارائه‌کنندهٔ خدمات خشونت‌بار بحث و جدلی در جریان است. دیوید شیرر اصطلاح «شرکت نظامی خصوصی» private military company (PMC) را رواج داد که به‌صورت نام رایجی برای این شرکت‌ها درآمده است. برخی به وجود تمایز روشنی بین شرکت‌های نظامی خصوصی و شرکت‌های امنیت خصوصی قائلند؛ شرکت‌های نظامی خصوصی به انجام وظایف نظامی می‌پردازند و شرکت‌های امنیت خصوصی وظایف انتظامی را به اجرا می‌گذارند. البته با توجه به تنوع خدماتی که هر شرکت مشخص می‌تواند ارائه کند و نامشخص شدن فزایندهٔ مرز میان وظایف نظامی سنتی و دیگر وظایف امنیتی در جنگ‌های امروزی، به‌دشواری می‌توان قائل به تمایز میان این دو نوع شرکت‌ها شد. تازه‌تر از این‌ها، پیتر سینگر (Singer, 2001-2002, 2003 a) اصطلاح «بنگاه نظامی خصوصی» privatized military firm (PMF) را مطرح ساخته است. ما برای مشخص ساختن کل مجموعهٔ شرکت‌های امنیتی انتفاعی اصطلاح شرکت امنیتی خصوصی را به کار می‌بریم، زیرا هم به شکل مناسب‌تری مجموعهٔ خدماتی را که این شرکت‌ها عرضه می‌دارند بیان می‌کند و هم بدین‌ترتیب از افزودن نام تازه‌ای به فهرست نام‌های ارائه‌شده پرهیز می‌کنیم.

خواندنی‌های پیشنهادی

Deborah Avant, *The Market for Force: The Consequences of Privatizing Security* (Cambridge: Cambridge University Press, 2005).

این کتاب مروری بر بازار جهانی و پیامدهای آن است.

Simon Chesterman and Chia Lehnardt (eds), *From Mercenaries to Markets: The Rise and Regulation of Private Military Companies* (Oxford: Oxford University Press, 2007).

این کتاب کشکولی است از بررسی‌هایی که به قلم مجموعه‌ای از تحلیل‌گران و شرکت‌کنندگان در این بازار دربارهٔ استعداد موجود برای سر و سامان دادن به آن نوشته شده است.

P. W. Singer, *Corporate Warriors: The Rise of the Privatized Military Industry* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 2003).

این کتاب نوعی گونه‌شناسی از شرکت‌های نظامی همراه با تاریخچهٔ خوبی دربارهٔ سه نمونه از آن‌ها یعنی اگزکیوتیو اوتکامز، ام‌پی‌آرآی و هالی برتون به دست می‌دهد.

Armor Group Website (www.armorgroup.com/).

همان‌طور که در این فصل گفتیم آرمورگروپ یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های فرامرزی است. این سایت اینترنتی را با سایت بلک‌واتر مقایسه کنید.

Blackwater, USA website (www.blackwaterusa.com/).

سایت اینترنتی شرکت بلک‌واتر معرفی خوبی از این شرکت و خدماتی که ارائه می‌کند به دست می‌دهد.

۳۰. جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی

جان پیکارلی

چکیده

فصل حاضر درآمدی است برای آشنایی با جهان جرایم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی که یکی از ریشه‌های حرکت به سمت مفهوم امنیت کشور به‌شمار می‌رود. در این فصل گروه‌های دست‌اندرکار جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی، فعالیت‌هایشان و تلاش‌های صورت‌گرفته برای جلوگیری از آن‌ها در سراسر جهان به بررسی گذاشته می‌شود. هدف آن است که محققان و دانشجویان با ژرفا و فراخنای پیچیدگی‌هایی که جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی برای برنامه‌ریزان امنیت ملی و بین‌المللی پدید می‌آورد، و نیز تهدیدهای روزمره‌ای که این مجرمان برای افراد مطرح می‌سازند، آشنا شوند.

مقدمه

از دههٔ ۱۹۹۰ کارشناسان امنیت، جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی[1] را از جمله تهدیدهای بالندهٔ امنیتی به‌شمار آورده‌اند. از دید برخی، گروه‌های جنایتکار چالش مستقیمی برای دولت هستند، اقتدار دولت را به ناحق از آن می‌گیرند و رفاه شهروندان را به خطر می‌اندازند. دولت کلینتون این نگرش را قبول داشت و در دستورالعمل تصمیم ریاست جمهوری شمارهٔ ۴۲ که در اکتبر ۱۹۹۵ صادر کرد جرم سازمان‌یافتهٔ بین‌المللی را یک تهدید امنیت ملی اعلام نمود. دیگر کانون مورد توجه، قدرتی است که جرم فرامرزی برای فرسوده ساختن هنجارها و ثبات بین‌المللی دارد. امضای مقاوله‌نامهٔ ملل متحد برای مبارزه با جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی[2] در سال ۲۰۰۰ نمونهٔ

1. transnational organized crime
2. UN Convention against Transnational Organized Crime

بارزی است که نشان می‌دهد چگونه سازمان‌های چندجانبه در پی هماهنگ‌سازی واکنش‌های دولت‌ها و حفظ هنجارهای بین‌المللی هستند. سومین دسته از کارشناسان امنیت، جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی را یکی از چندین چالشی می‌دانند که رفاه افراد را در سراسر جهان تهدید می‌کند. گروه‌های جنایتکار به‌واسطهٔ گسترش فساد، تیزتر کردن آتش ستیزها، نابودی زیست‌بوم‌ها، تباهی زندگی‌ها و تشدید فقر مورد توجه سازمان‌های غیردولتی مانند دیده‌بان حقوق بشر و گروه بحران بین‌المللی و کمیسیون‌های مهمی قرار گرفته‌اند که چشم به بهبود امنیت انسانی دارند.

جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی تهدید امنیتی پیچیده‌ای است که رویکرد و پاسخی چندلایه‌ای را ایجاب می‌کند. در فصل حاضر، با جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی به‌عنوان یکی از موضوعات بررسی‌های امنیت آشنا خواهیم شد. بخش آغازین این فصل به بررسی گروه‌های جنایتکار فرامرزی با تکیه روی تعریف، خاستگاه‌ها و پیکربندی سازمانی‌شان اختصاص دارد. در بخش بعدی گسترهٔ فراخ فعالیت‌های مجرمانهٔ فرامرزی که اقتصاد سیاسی فعالیت‌های غیرقانونی را تشکیل می‌دهند مورد مطالعه قرار می‌گیرند؛ همان جریان‌های اقتصادی که شبیه جریان‌های قانونی هستند ولی به‌جای دولت‌ها و شرکت‌ها تحت کنترل و تنظیم گروه‌های جنایتکار قرار دارند. بخش سوم با تلفیق مطالب بخش‌های قبلی به بررسی این مسئله می‌پردازد که جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی چگونه امنیت تک‌تک انسان‌ها، دولت‌های ملی و حتی نظام بین‌الملل را به خطر می‌اندازد. در بخش پایانی هم با ژرفا و دامنهٔ واکنش‌ها در برابر جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی به‌طور مختصر آشنا می‌شویم.

سازمان‌های جنایتکار فرامرزی

به‌موجب مقاوله‌نامهٔ ملل متحد، گروه جنایتکار فرامرزی[1] گروهی متشکل از سه عضو یا بیشتر است که برای مدت معینی پیش و پس از آنکه به‌منظور کسب سود مادی یا نفع دیگری به شکلی هماهنگ مرتکب «جرم جدی» شوند، سازمان می‌یابد. به‌طورکلی می‌توان دو گونه سازمان جنایتکار یافت؛ گروه‌های مافیایی[2] نوع مشخصی از گروه جنایتکار هستند که در ازای دریافت پول به حمایت از افراد خصوصی می‌پردازند، گاه پیوندهای نزدیکی با مقام‌ها یا سازمان‌های دولتی دارند و اغلب در جامعه نقش‌هایی شبه‌دولتی به عهده می‌گیرند. ریشه‌کن کردن گروه‌های مافیایی دشوار است زیرا آن‌ها جای دولت را در قرارداد اجتماعی می‌گیرند و اغلب از پا

1. transnational crime group
2. Mafias

درآوردنشان نیازمند تلاش‌های چشمگیری از جانب نهادهای مدنی است. نمونه‌های این گروه‌ها شامل مافیای سیسیل (نک. پنجرهٔ ۱ـ۳۰)، لاکوزا نوسترای[1] امریکا و یاکوزای[2] ژاپن می‌شوند. از دیگر سو، سایر گروه‌های جنایتکار سازمان‌یافته شباهت بیشتری به کسب و کارهای بین‌المللی دارند و برای کسب سودهای غیرقانونی، یک یا چند فعالیت مجرمانهٔ فرامرزی را اداره می‌کنند. گروه‌های جنایتکار سازمان‌یافته جز استفاده از فساد مقامات برای حفاظت از خودشان، به‌ندرت پیوندهای محکمی با دولت دارند. نمونه‌های این گروه‌ها از محافل کلاهبردار نیجریه تا قاچاقچیان انسان در آلبانی و گروه‌های دزد دریایی در اندونزی را در بر می‌گیرد.

پنجرهٔ ۱ ـ ۳۰ مبارزه با مافیای سیسیل

برای مدت بیش از یک سده گروه‌های مدنی و مذهبی زیادی قدرتمندانه کوشیدند تا جامعهٔ سیسیل را بر ضد مافیا برانگیزند. وقتی در سال ۱۹۹۲ آدمکش‌های مافیا دو تن از دادستان‌های ایتالیا به نام‌های جووانّی فالکونه و پائولو بورسلینو را از پا درآوردند، جنبش مخالفت با مافیا به اوج خود رسید. مقام‌های ایتالیایی به‌سرعت تلافی کردند. کارآگاهان ایتالیایی با بهره گرفتن از شالوده‌ای که این گروه‌های مدنی ریخته بودند و دست‌مایه قرار دادن اعتراضات مردمی به این کشتارها، به‌سرعت تعداد زیادی از اعضای مافیا را دستگیر کردند و به محاکمه کشیدند. مافیا چنان به لرزه افتاد که به تروریسم متوسل شد و حتی در موزهٔ اوفیتسی در فلورانس بمب‌گذاری کرد. بمب‌گذاری‌ها اثر معکوس داشت و بیش از پیش مردم را از مافیا دور ساخت. در پایان دههٔ ۱۹۹۰ تعداد زیادی از خانواده‌های جنایتکار بزرگ سیسیلی کنترلی را که بر جامعهٔ سیسیل داشتند از دست داده بودند. به نشانهٔ این موفقیت، مراسم امضای مقاوله‌نامهٔ ملل متحد برای مبارزه با جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی در پالرمو وطن اجدادی مافیا برگزار شد و میدان اصلی این شهر که نام کورلئونه را بر خود داشت به نام بورسلینو و فالکونه تغییر نام یافت. امروزه گروه‌های مخالف مافیا زمین‌هایی را که زمانی تحت کنترل مافیا بود به کشت گندم کوهستانی اختصاص داده و ویلاهای آن‌ها را به هتل تبدیل کرده‌اند.

1. La Cosa Nostra
2. Yakuza

به رغم افزایش شدید و ناگهانی توجه به گروه‌های جنایتکار فرامرزی پس از پایان جنگ سرد، آن‌ها پدیدهٔ تازه‌ای نیستند. گروه‌های جنایتکاری که فعالیت دوربردی داشتند پیش از پیدایش دولت ملی نو هم وجود داشتند. گروه‌های راهزن اغلب با بهره‌برداری از مرزهای موجود میان دولت‌شهرها و قلمروهای شاهی اروپا از کسانی که در این قاره سفر می‌کردند سرقت یا اخاذی می‌کردند. این گروه‌ها با سر برآوردن دولت ملی در سدهٔ هفدهم نیز از بین نرفتند. در یک بررسی آشکار شد که در سده‌های هفدهم و هجدهم چندین گروه جنایتکار هم در نواحی شهری و هم در مناطق روستایی هلند فعالیت داشتند (Egmond, 2004). ریشهٔ جرم سازمان‌یافته در روسیه، چین و ژاپن نیز به سده‌ها قبل بازمی‌گردد.

پنجرهٔ ۲ ــ ۳۰ مقایسهٔ گروه‌های جنایتکار

بیشتر مردم وقتی سخن از گروه جنایتکار سازمان‌یافته به میان می‌آید همان تصویری در ذهنشان نقش می‌بندد که مارلون براندو در فیلم «پدرخوانده» از ویتو کورلئونه به نمایش گذاشت. اما گروه‌های جنایتکاری که دارای ساختاری سلسله‌مراتبی از رؤسا، معاونان و پیاده‌نظام هستند، امروزه تنها یکی از الگوهای جرم سازمان‌یافته‌اند. گروه‌های جنایتکار هرچه بیشتر قالب سازمانی شبکه‌مانندی را اختیار کرده‌اند که کمتر سلسله‌مراتبی است و برای فعالیت در دو سوی مرزهای سیاسی مناسب‌تر است. گروه‌های شبکه‌ای می‌توانند مورد به مورد بر منابعی چون جاعلان اسناد، پول‌شویان و قاچاقچیان تکیه کنند و از آن گذشته بهتر می‌توانند خودشان را از یورش‌های مجریان قانون در امان نگه دارند. مهم‌ترین نتیجهٔ پیدایش گروه‌های جنایتکار شبکه‌ای این است که باعث وقوف فزاینده به پیوندهایی شده است که میان گروه‌های جنایتکار و دیگر تهدیدهای فرامرزی مانند تروریست‌ها و گسترش‌دهندگان تسلیحات وجود دارد.

بنابراین وصف «فرامرزی» برای مشخص ساختن شکل تازه‌ای از بزهکاری منطقه‌ای یا جهانی به کار نمی‌رود بلکه کاربرد این اصطلاح نوعی اعتراف به نحوهٔ استفادهٔ موفقیت‌آمیز این گروه‌ها از دگرگونی‌های فنّاوری و سیاسی است. پیدایش شکل‌های تازه‌ای از ارتباطات فوری، جهانی و مطمئن، شالودهٔ گسترش جهانی شبکه‌های جنایتکاری را که همزمان در چندین کشور حضور دارند تشکیل می‌دهد (نک. پنجرهٔ ۲ـ۳۰). رایانه‌های قدرتمند و شبکه‌های نیرومند اطلاعات

ابزارهای تازه‌ای برای ارتکاب جرایم قدیمی و نیز فرصت‌های مجرمانهٔ جدیدی در اختیار گروه‌های جنایتکار قرار می‌دهند. همان‌گونه که هرکس که امروزه یک نشانی پست الکترونیک برای خود داشته باشد می‌داند گروه‌های جنایتکار فرامرزی که جویای به دام انداختن هالوهای فرصت‌طلب کذایی هستند همچنان با وعده دادن سپرده‌های عظیم سعی در کسب اطلاعات بانکی افراد دارند. تغییرات بنیادی و ساختاری که طی بیست سال گذشته در ژئوپلیتیک جهان رخ داده، شکل‌گیری گروه‌های جنایتکار فرامرزی را آسان‌تر ساخته است. سقوط اتحاد شوروی، تشکیل منطقهٔ شینگن در داخل اتحادیهٔ اروپا، پیدایش شهرهای جهانی و بهبود چشمگیر مسافرت مسافران بین‌المللی همگی در پدید آمدن سازمان‌های جنایتکاری سهم داشته‌اند که می‌توانند بدون هزینه یا مخاطرهٔ بیشتری فعالیت خود را به آن‌سوی مرزها و در کشورهای متعدد گسترش دهند. در مجموع، این نیروها که جهان را «تخت و یکدست» ساخته و انقلابی در شرکت‌های بین‌المللی به‌وجود آورده‌اند، بر شکل‌گیری سازمان‌های جنایتکار به‌راستی «فرامرزی» نیز همان تأثیر را به جا گذاشته‌اند. بنابراین شگفت‌آور است که رایج‌ترین روش برشمردن سازمان‌های جنایتکار فرامرزی براساس قومیت تصوری اعضا یا ریشه‌های فرهنگی آن‌هاست. گرچه این شیوه‌ای رایج و آسان برای نشان دادن سرشت جهانی جرم فرامرزی است، معمولاً پیچیدگی‌هایی را که در داخل این گروه‌ها وجود دارد بیش از حد ساده می‌کند. برای نمونه، بسیاری از گروه‌های «مافیای روسی» موجود در شهر نیویورک اصلاً روس نیستند بلکه گروه‌های روس‌زبانی برخاسته از گروه‌های قومی مختلف کل اتحاد شوروی سابق هستند. همین گروه‌های «مافیای روسی» که در شهر نیویورک یافت می‌شوند اغلب در اوکراین، مولداوی، گرجستان، ترکیه، ایتالیا، اسپانیا و چندین شهر دیگر ایالات متحده گروه‌های فرعی دارند (Finckenauer and Waring, 1998). وانگهی، به کار بردن عناوین قومی برای برشمردن سازمان‌های جنایتکار فرامرزی نشان نمی‌دهد که چگونه این گروه‌ها اغلب با یکدیگر همکاری دارند. مدیریت تجارت کوکائین در اروپا از طریق تعداد زیادی گروه جنایتکار قومی صورت می‌گیرد و نه صرفاً از طریق کارتل‌های کلمبیایی که اغلب اداره‌کنندهٔ این تجارت به‌شمار می‌روند.

اقتصاد سیاسی فعالیت‌های غیرقانونی

جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی عنوانی است که در مورد فعالیت‌های جنایتکارانهٔ پیچیده‌ای هم به کار می‌رود که مرزهای دولت‌ها را درمی‌نوردند. غالباً برآورد می‌شود که این گونه فعالیت‌های جنایتکارانه هرساله بین ۵ تا ۲۰ درصد تولید ناخالص داخلی را به مصرف می‌رسانند. بدین‌ترتیب

اقتصاد سیاسی غیرقانونی[1] از منابع مهم درآمد در جهان است. گرچه کار اجباری، سلاح‌های کوچک و مواد مخدر غیرقانونی بزرگ‌ترین بازارهای غیرقانونی را در جهان دارند، فقط سه نمونه از خیل فراوان فعالیت‌های جنایتکارانه هستند؛ این گونه بازارهای جنایت‌آمیز پیوند تنگاتنگی با سطوح فزایندهٔ پول‌شویی و گسترش فساد سیاسی دارند. درهم‌آمیختگی فعالیت بزهکارانه، تخلف مالی و فساد سیاسی تنها تا حدودی روشن می‌سازد که چرا اقتصاد سیاسی فعالیت‌های غیرقانونی را نیمهٔ سیاه جهانی شدن هم می‌دانند.

سه کالای بزرگ: مواد مخدر، انسان‌ها و تسلیحات

از تجارت مواد مخدر غیرقانونی بیش از دیگر فعالیت‌ها به‌عنوان بزرگ‌ترین بخش اقتصاد سیاسی فعالیت‌های غیرقانونی یاد شده است. طبق برآورد پیتر رویتر در سال ۱۹۹۹ حجم بازار مواد مخدر غیرقانونی چیزی بین چهل و پنج تا هشتادمیلیارد دلار بود (Thoumi, 2003). در بررسی سال ۲۰۰۶ سازمان ملل دربارهٔ تجارت جهانی مواد مخدر با استفاده از سنجه‌ای متفاوت آمده بود که هرساله دویست‌میلیون نفر مصرف‌کنندهٔ مواد مخدر غیرقانونی هستند. ولی تجارت مواد مخدر در واقع بازار واحدی نیست بلکه از چهار بازار همپوش تشکیل می‌شود که هریک الگوهای تولید، تجارت و مصرف خاص خود را دارد. شاهدانه و مواد مخدر مصنوعی پراکنده‌ترین بازارها را در سطح جهان دارند، و ازهمین‌رو از نظر حجم و گستردگی به ترتیب در رده‌های اول و دوم قرار می‌گیرند. طبق برآورد سازمان ملل در سال ۲۰۰۶ برای پاسخ‌گویی به تقاضای جهانی بیش از صد و شصت و دومیلیون نفر مصرف‌کننده، در نزدیک به صد و هفتاد و شش کشور شاهدانه تولید می‌شد. تجارت شاهدانه حول سه منبع اصلی تقاضا می‌گردد: در اروپا تولید داخلی با قاچاق برگ شاهدانه از مراکش، کلمبیا، افریقای جنوبی، نیجریه و هند تکمیل می‌شود. ایالات متحده دومین بازار بزرگ شاهدانه به‌شمار می‌رود که کسری تولید داخلی آن با شاهدانهٔ واردشده از کانادا، مکزیک و منطقهٔ کارائیب برطرف می‌شود. سرانجام، تجارت سودآور صمغ شاهدانه (حشیش) از افغانستان، پاکستان و لبنان شروع و در خاورمیانه و جنوب آسیا عرضه می‌شود.

در مورد بازار مواد مخدر مصنوعی طبق برآورد سازمان ملل در سال ۲۰۰۴ بیش از چهارصد و هشتاد تن از این مواد تولید شده است. تجارت آمفتامین‌ها حول سه بازار منطقه‌ای دور می‌زند که میانشان پیوندهای مهمی وجود دارد و مواد مخدر مصنوعی را در سراسر جهان پراکنده می‌سازند. در شرق آسیا مواد مخدر مصنوعی تولیدشده در چین، تایوان، میانمار و فیلیپین به بازارهایی در

1. illicit political economy

تایلند، ژاپن، استرالیا، زلاندنو، اروپا و امریکای شمالی قاچاق می‌شود. در امریکای شمالی، ایالات متحده حجم قابل ملاحظه‌ای مواد مخدر مصنوعی را برای مصرف داخلی تولید و کسری آن را با واردات از مکزیک تکمیل می‌کند. سرانجام، در اروپا مراکز اصلی تولید که در هلند، لهستان، بلژیک، لیتوانی، استونی، بلغارستان و آلمان قرار دارند، بازار اروپا را تغذیه می‌کنند.

کوکائین و هروئین با اینکه طرفداران زیادی دارند، بازارشان در مناطق مشخصی متمرکزتر است. کوکائین همچنان در ایالات متحده و اروپای غربی مادهٔ مخدر پرطرفداری است. گرچه روزهای فرمانروایی کارتل‌های مدلین[1] و کالی[2] سپری شده است، هنوز هم بزرگ‌ترین عرضه‌کنندگان کوکائین در کلمبیا و سپس در پرو و بولیوی قرار دارند. دو تغییری که طی دههٔ گذشته در قاچاق کوکائین رخ داده باعث شده است گروه‌های جنایتکار امریکای جنوبی روی تولید این مادهٔ مخدر متمرکز شوند و توزیع کلی و جزئی آن را «به دیگران بسپارند». در مکزیک با سر برآوردن گروه‌هایی چون کارتل تیخوانا[3] (مشهور به تشکیلات آرلانو ـ فلیکس)، اتحادیهٔ مثلث طلایی[4] (که سابقاً کارتل خوارز خوانده می‌شد) و کارتل خلیج[5] تا حد زیادی حمل و نقل و توزیع کلی کوکائین در ایالات متحده به دست آن‌ها افتاده است. این به نوبهٔ خود منجر به بالا گرفتن شدید سطح خشونت و فساد در مکزیک شده است. تولیدکنندگان کوکائین در امریکای جنوبی این مادهٔ مخدر را از طریق منطقهٔ کارائیب (برای نمونه جزایر آنتیل هلند و جامائیکا) یکجا به گروه‌های جنایتکاری می‌فروشند که در سراسر اروپا فعالیت دارند. گرچه افریقا در حال تبدیل شدن به مقصد و محل بارگیری کوکائین امریکای جنوبی است، آسیا از مقصدهای کوچک‌تر کوکائین به‌شمار می‌رود. در نیمکرهٔ شمالی هروئین همچنان یک مادهٔ مخدر قوی است.

هروئین و دیگر مواد مخدر تهیه‌شده از تریاک با داشتن حدود شانزده‌میلیون مصرف‌کننده در سراسر جهان سهم کوچک ولی ثابتی از بازار جهانی مواد مخدر را تشکیل می‌دهند. افغانستان و میانمار همچنان بزرگ‌ترین تولیدکنندگان تریاک خام و هروئین پالایش یافته‌اند و پاکستان، لائوس، مکزیک و کلمبیا با فاصلهٔ زیادی از آن‌ها در ردهٔ بعدی قرار می‌گیرند. هروئین سه بازار جداگانه دارد: هروئین افغانستان نخست به کشورهای همسایه و سپس به خاورمیانه و نهایتاً به اروپا قاچاق می‌شود. هروئین جنوب شرقی آسیا به کشورهای همسایه به‌ویژه چین و از آنجا به استرالیا قاچاق

1. Medellin
2. Cali
3. Tijuana
4. Golden Triangle Alliance
5. Gulf cartel

می‌گردد. سرانجام، هروئین کلمبیا و مکزیک در بازارهای ایالات متحده و کانادا عرضه می‌شود.

قاچاق انسان[1] هنوز هم دومین فعالیت مجرمانهٔ فرامرزی بزرگ در سراسر جهان است. منظور از قاچاق انسان، جذب و انتقال انسان‌ها به‌منظور بردگی یا کارهایی شبیه بردگی مانند بندگی برای ادای بدهی یا خدمتکاری ناخواسته است. به‌دشواری می‌توان به‌شمار دقیق قربانیان قاچاق انسان دست یافت، ولی طبق برآورد وزارت امور خارجهٔ ایالات متحده سالانه بین ششصدهزار تا هشتصدهزار نفر قاچاق می‌شوند. در اغلب قریب به اتفاق موارد قاچاق انسان با بهره‌کشی جنسی مانند تن‌فروشی رابطه دارد، ولی قاچاق نیروی کار نیز در سطح جهان اگر رواج بیشتری نداشته باشد دست‌کم به همان اندازه شایع است. دیگر شکل‌های بهره‌کشی مرتبط با قاچاق انسان شامل خدمتکاری در خانه، تجارت اندام‌های انسان و حتی قبول غیرقانونی کودکان به فرزندی یا فروش بچه‌ها می‌شود. وقتی توجه کنیم که قربانی قاچاق انسان می‌تواند هر روز سودی به دست آورد درحالی‌که در دیگر فعالیت‌های مجرمانه مانند قاچاق مواد مخدر نوعی مدل مرحلهٔ فروش وجود دارد که وابسته به عرضهٔ مستمر برای کسب سود است درمی‌یابیم که قاچاق انسان سود چشمگیری به بار می‌آورد.

قاچاق انسان یک فعالیت مجرمانهٔ جهانی است که نمی‌توان جمع‌بندی ساده‌ای از آن به دست داد. مسیرهای قاچاق انسان تقریباً از تمامی کشورهای سراسر جهان می‌گذرد. گرچه ایالات متحده و اروپای غربی همچنان بزرگ‌ترین مقصدهای سندیکاهای قاچاق انسان را تشکیل می‌دهند، به‌تازگی روندهایی در جهت تضعیف این فرض پا گرفته است که قاچاق انسان به‌طور دربست فعالیتی است که در امتداد شیب توسعه از تهیدست‌ترین کشورها به سمت ثروتمندترین آن‌ها جریان می‌یابد. بسیاری از دولت‌هایی که پیش‌تر منبع عرضه برای قاچاقچیان قلمداد می‌شدند اکنون در حال تبدیل شدن به مقصد قربانیان قاچاق انسان هستند. گردشگری جنسی[2] بر پیچیدگی قاچاق انسان می‌افزاید، زیرا متقاضیان برای بردگی جنسی را به محل‌های عرضه می‌رساند که باز هم در جهان در حال توسعه متمرکز است. پیچیدگی آخر نیز از این واقعیت برمی‌خیزد که قاچاق انسان می‌تواند به‌طور کامل در داخل مرزهای یک دولت صورت گیرد، زیرا در حال حاضر حمل و نقل دارد کارویژه‌ای محلی و نه بین‌المللی پیدا می‌کند.

تجارت غیرقانونی سلاح‌های کوچک شکل پرسود و درعین‌حال مبهمی از جرم فرامرزی است. طبق برآوردها تجارت غیرقانونی اسلحه بالغ بر سالی یک‌میلیارد دلار می‌شود. برخلاف مواد

1. trafficking in persons
2. sex tourism

مخدر و انسان‌ها تجارت سلاح‌های کوچک و جنگ‌افزارهای سبک در بازاری سه سطحی صورت می‌گیرد: یک بازار قانونی منظم و بسامان، یک بازار خاکستری بدون مقررات، و یک بازار سیاه غیرقانونی. کنترل بازار خاکستری دشوارتر است زیرا مقام‌های دولتی در آن دست دارند و تا پیش از آخرین مرحلهٔ انتقال، قانونی به نظر می‌رسد. گروه‌هایی که پایشان در بسیاری از ستیزهای گرداگرد جهان در میان است، می‌توانند با انتقال جنگ‌افزارها از طریق کشور ثالثی که مقام‌های دولتی‌اش در ازای دریافت رشوه پروانه‌های صادراتی صادر می‌کنند، تحریم‌های تسلیحاتی را دور بزنند. ولی بازار کاملاً سیاه جنگ‌افزارها به‌ویژه جنگ‌افزارهای دستهٔ دوم منبع دیگری برای تهیهٔ تسلیحات است. پس از فروپاشی اتحاد شوروی تعداد زیادی از زرادخانه‌های پیمان ورشو چپاول شد که از همه مشهورتر مفقود شدن پانصدهزار قبضه مسلسل کلاشنیکوف از انبارهای آلبانی در سال ۱۹۹۷ بود. سایر دزدی‌ها و تغییر مسیرها یکی از منابع مکرر عرضه برای بازارهای سیاه را تشکیل می‌دهند. تسلیحات از اقلام همیشگی معامله در بازار سیاه است که با کالاهای اولیه‌ای که به شکل غیرقانونی برداشت شده‌اند یا محصولات غیرمجازی چون مواد مخدر تاخت زده می‌شود.

جهان گستردهٔ جرم و جنایت

جدای از «سه کالای بزرگ» جرم فرامرزی، رشته‌ای از فعالیت‌های مجرمانه روح تجارت‌مآبانهٔ جرم سازمان‌یافته را در روزگار ما آشکار می‌سازد. روزانه بی‌اغراق حجم سرشاری از کالاها و منابع از این‌سو به آن‌سوی مرزها قاچاق می‌شود. خودروهای دزدی از اروپای غربی در کشورهای بالکان و دیگر نقاط اروپای شرقی به فروش می‌رسند. بنابه برآورد یوروپُل هرساله حدود هفتصدهزار خودرو قربانی این طرح‌های فرامرزی می‌شوند. سایر گروه‌های جنایتکار، گیاهان کمیاب را برای فروش در گرداگرد جهان به شکل غیرقانونی برداشت می‌کنند یا به صید غیرقانونی گونه‌های جانوری حمایت‌شده برای برآوردن تقاضای فرهنگ‌هایی می‌پردازند که از مصرف آن‌ها جویای مرهمی آرامش‌بخش یا تقویت نیروی جنسی‌شان هستند. مشروبات الکلی و سیگار خوراک اصلی قاچاقچیان را تشکیل می‌دهند و گروه‌های جنایتکار به عرضهٔ آن‌ها در بازارهای سیاهی می‌پردازند که از مقررات و مالیات‌های دولتی به دورند. مجرمان سازمان‌یافته به سرقت آثار هنری و از زیر خاک درآوردن غیرقانونی اشیای عتیقه می‌پردازند. یکی از گروه‌های ایتالیایی تنها در سال ۲۰۰۵ حدود صد و ده قلم عتیقه از طریق حراج مشهور سادبی لندن به فروش رساند که بسیاریشان سر از مجموعه‌های موزه‌های بزرگ اروپا و ایالات متحده درآوردند. تقاضای فزاینده برای منابع طبیعی موجب افزایش سطح قاچاق و عرضهٔ این منابع در بازار سیاه شده و این نیز به نوبهٔ خود گروه‌های جنایتکار را به شرکت در این طرح‌ها وسوسه کرده است.

برای نمونه، گروه‌های بزهکار با برداشت و فرآوری چوب جنگلی کمیاب در جنوب شرقی آسیا، نفت در نیجریه و آنگولا، ماهی در دریاهای آسیایی روسیه و فلزات گران‌بهایی چون نیکل، نقره، طلا، پلاتین و پالادیوم از سراسر جهان ارتباط داشته‌اند. بنام‌ترین فعالیت بزهکارانه در زمینهٔ منابع طبیعی، همچنان تجارت الماس‌های «خون‌آلود» از غرب افریقاست که بسیاری از آن‌ها به کار تأمین پول و سلاح برای دار و دسته‌های شورشی بی‌رحمی می‌آیند که تا سال‌ها به ستیز و درگیری ادامه می‌دهند. سرانجام، قاچاق مهاجر نیز همچنان یکی از سودآورترین فعالیت‌های مجرمانه در سراسر جهان است. مهاجرانی که از چین جویای ورود به ایالات متحده هستند بیش از چهل‌هزار دلار به قاچاقچیان مهاجری می‌دهند که به «کلّه‌ماری‌ها» معروفند؛ این در حالی است که «کویوت‌ها» و «پولروها» برای وارد کردن مهاجران از شمال مکزیک به خاک ایالات متحده هزاران دلار پول مطالبه می‌کنند.

کلاهبرداری[1] و جعل[2] نیز از مقوله‌های مهم فعالیت جنایتکارانهٔ سازمان‌یافته است. از لوح‌های فشردهٔ موسیقی گرفته تا لوح‌های تصویری و نرم‌افزارهای رایانه، گروه‌های جنایتکار در سرقت کلی دارایی‌های معنوی دست داشته‌اند. گروه‌های بزهکار با تولید نمونه‌های جعلی محصولات مصرفی نهایی مانند کیف‌های دستی و عطر نیز رابطه دارند. ولی سازمان‌های مجری قانون گروه‌های بزهکاری را هم یافته‌اند که در جعل اقلام روزمره‌ای چون غذای آمادهٔ کودک، نسخه‌های دارویی و حتی کوپن‌ها دست دارند. با تمام این احوال، طبق برآورد سازمان همکاری اقتصادی و توسعه در سال ۱۹۹۸، حدود ۵ تا ۷ درصد تجارت جهانی حول محصولات تقلبی دور می‌زند؛ رقمی که بیش از صدها میلیارد دلار می‌شود (البته تمامی این تجارت را نمی‌توان به گروه‌های جنایتکار به‌معنی دقیق کلمه نسبت داد).

رشد انفجارگونهٔ فنّاوری اطلاعات هم به گسترش دامنهٔ عمل شبکه‌های کلاهبرداری که فعالیتشان مرزها را درمی‌نوردد، کمک کرده است. مشهورترین این شبکه‌ها همان محافل کلاهبردار غرب افریقا هستند که پیش‌تر از آن‌ها یاد کردیم و برای فعالیتشان از قربانیان طلب پیش‌پرداخت می‌کنند. این شبکه‌ها که ابتدا در دههٔ ۱۹۹۰ کار خود را با دستگاه‌های نمابر شروع کردند، امروزه برای جلب نظر قربانیان ناآگاه و کسب اطلاعات بانکی آنان در ازای این وعدهٔ دروغ که می‌توانند بدین‌ترتیب مبالغ هنگفتی پول دریافت کنند و پس از تکمیل معامله درصدی از آن (همان مبلغ پیش‌پرداخت) را برای خودشان بردارند، از پست الکترونیکی و سایت‌های

1. fraud
2. counterfeiting

اینترنتی بهره می‌گیرند. البته قربانیان پس از انتقال اطلاعات بانکی خود به‌سرعت درخواهند یافت که حساب‌های بانکی‌شان خالی شده است. کلاهبرداری در زمینهٔ بیمهٔ درمانی و کلاهبرداری‌های مالی مانند بالا بردن دروغین ارزش سهام و فروش آن در بازار نیز از جمله فعالیت‌های رایج مجرمان سازمان‌یافته است. سرانجام، کارآگاهان دزدی هویت به‌تدریج متوجه دست داشتن سازمان‌های جنایتکار فرامرزی در این فعالیت می‌شوند.

در پایان نباید بزهکاری‌های سنتی را که همچنان خوراک اصلی مجرمان سازمان‌یافته است از قلم بیندازیم. فروش حمایت شخصی به صاحبان کسب و کار و دیگران همچنان بسیاری از محله‌ها را در سراسر جهان به ستوه آورده است. حمایت شخص در اصل نوعی زورگیری است که از ناتوانی دولت برای حمایت و حفاظت از شهروندانش در مناطق خاصی چون جوامع مهاجران، محله‌های شهری یا نواحی روستایی ریشه می‌گیرد. در اغلب قریب به اتفاق موارد، گروه‌های مافیایی در ازای «تضمین» وارد نشدن صدمه‌ای به فرد یا کارش حق‌الزحمه یا درصدی از سود او را مطالبه می‌کنند و این در حالی است که همهٔ طرف‌های این معامله می‌دانند صدمه‌ای که از آن سخن می‌رود کار همان گروه مافیایی است که در وهلهٔ نخست مطالبهٔ حق‌الزحمه کرده است. آدم‌ربایی برای گرفتن سربها نیز به‌ویژه در کشورهای در حال توسعه همچنان فعالیتی سودآور است. در برخی از بهترین تحلیل‌ها دربارهٔ منابع تأمین مالی شورشیان عراقی نشان داده شده است که گروه‌های جنایتکار، غربیان یا عراقی‌های سرشناس را می‌دزدند و آنان را در ازای بالاترین رقم پیشنهادی به گروه‌های شورشی یا تروریست یا اگر بخت یارشان باشد به عوامل دولت می‌فروشند (Looney, 2005). سرقت بار کامیون‌ها و تازه‌تر از آن سرقت در دریاهای آزاد همچنان یکی از فعالیت‌های اصلی گروه‌های جنایتکار است. بالا کشیدن وجوه عمومی از طریق شرکت‌های دروغی و کارکنانی که وجود خارجی ندارند، از دیگر فعالیت‌های بزهکارانهٔ رایج است. گروه‌های جنایتکاری هم که تخصصشان ارائهٔ خدماتی به سایر گروه‌های جنایتکار چون جعل اسناد، قتل افراد در ازای دریافت پول و حتی نفوذ غیرمجاز به رایانه‌ها و شبکه‌های رایانه‌ای است، پول‌های کلانی به جیب می‌زنند.

پول‌شویی و فساد

پول‌شویی و فساد از فعالیت‌های فرعی و حاشیه‌ای بزهکاران است، ولی برای شناخت عملیات گروه‌های جنایتکار امروزی اهمیت محوری دارد. پول‌شویی[1] به زبان کاملاً ساده فرایندی است

1. money laundering

که از طریق آن پول‌ها چنان از نظارت دولت دور نگه داشته می‌شوند که دیگر منشأ و مقصد آن‌ها روشن نیست. پول‌هایی که پول‌شویی می‌شوند ممکن است حاصل فرار از پرداخت مالیات یا فساد باشند، ولی آن نوع پول‌شویی که در اینجا مدّ نظر ماست تبدیل سودهای حاصل از فعالیت‌های بزهکارانه به وجوه ظاهراً قانونی است. مقررات بانکی و نظارت مالی، سپرده‌گذاری یا برداشت هزاران میلیون دلار پول را بدون اعلام روشن منشأ این وجوه برای هرکسی دشوار می‌سازد. پول‌شویی راهی برای تبدیل پول‌های به دست آمده از طرق غیرقانونی در اختیار می‌گذارد تا بدین‌ترتیب آن‌ها یا مشروع جلوه کنند یا تلاش‌هایی که برای پیدا کردن منشأ آن‌ها صورت می‌گیرد پیچیده‌تر شود. باور رایج این است که در اغلب قریب به اتفاق موارد، پول‌شویی از طریق مراکز بانکی برون‌بوم صورت می‌گیرد، ولی در واقع در بیشتر پول‌شویی‌ها از نظام بانکداری سنتی بهره گرفته می‌شود. در یکی از بزرگ‌ترین طرح‌های پول‌شویی اخیر، از ۱۹۹۵ طی مدت چهل و دو ماه حدود هفت‌میلیارد دلار امریکا تنها از طریق بانک نیویورک پول‌شویی شد. سایر روش‌های پول‌شویی شامل استفاده از شرکت‌ها و دارایی‌های صوری، بانک‌های خصوصی، انتقال‌های الکترونیکی و حتی انتقال یکجای پول نقد به مناطق برون‌بوم که کنترل سپرده‌ها سهل‌گیرانه‌تر است می‌شود.

شناخت فساد[1] برای شناخت جرم سازمان‌یافته اهمیت حیاتی دارد. در بسیاری از کشورها گروه‌های مافیایی و دیگر گروه‌های جنایتکار پیوندهای نزدیکی با احزاب سیاسی و چهره‌های پرنفوذ عرصهٔ کسب و کار دارند. گروه‌های بزهکار می‌توانند در ازای بخشودگی از مجازات و غالباً تصاحب بخشی از درآمد حاصل از پیمانکاری فعالیت‌های عمومی، رأی‌دهندگانی را به نفع سیاستمداران پای صندوق‌ها بیاورند و از خشونت سیاسی به سود آنان استفاده کنند. مافیای سیسیل در ایتالیا و تعداد زیادی از گروه‌های جنایتکار در اتحاد شوروی سابق از همین مدل پیروی می‌کنند. از این گذشته، گروه‌های بزهکار در ازای دریافت‌های مستقیم یا سهمی از قراردادهای عمومی با اهل کسب و کار هم برای تضمین کنترل انحصاریشان بر صنایع معین همکاری نزدیکی دارند. گروه‌های لاکوزانوسترا در شهر نیویورک نمونهٔ بارز این همجوشی گروه‌های جنایتکار و منافع تجاری بود که از اتحادیه‌های عمومی به‌صورت عوامل خودشان که اجازهٔ رخنه به بازارهای بهداشت، مالی و ماهیگیری نیویورک را می‌دادند استفاده می‌کردند.

1. corruption

نیمهٔ سیاه جهانی شدن

درست همان‌طور که دگرگونی‌های اخیر در سیاست جهان، تسهیل‌کنندهٔ سرشت فرامرزی گروه‌های جنایتکار شد، همین نیروها به پیدایش گونه‌ای اقتصاد سیاسی غیرقانونی کمک کرد که معمولاً آن را «نیمهٔ سیاه جهانی شدن»[1] می‌خوانند. دانشمندان اقتصاد سیاسی بین‌الملل دربارهٔ این چرخش از دوسو نظریه‌پردازی کرده‌اند. میتلمن (Mittelman, 2000) نمونه‌ای عالی از رویکرد صدر به ذیلی را به دست می‌دهد. وی با استفاده از مفهوم حرکت مضاعف[2] پولانیی [۱] نشان می‌دهد که گسترش فعالیت‌های مجرمانهٔ فرامرزی پیوند مستقیمی با تازه‌ترین مرحلهٔ جهانی شدن دارد. میتلمن گسترش آزادی اقتصادی و نیروهای بازار از طریق جهانی شدن را نمایندهٔ حرکت اول می‌گیرد و رشد و گسترش گروه‌های جنایتکار فرامرزی و اقتصاد غیررسمی را نوعی مقاومت در برابر آن می‌داند. بدین‌ترتیب جرم فرامرزی شیوه‌ای است که اعضای جوامع در پیش می‌گیرند تا از طریق روآوردن به فعالیت‌های «غیرقانونی» از قواعد و هنجارهای جهانی شدن «قانونی» پرهیز کنند.

از سوی دیگر، پاساس (Passas, 1999) با متمرکز شدن روی این مسئله که چگونه جهانی شدن بر افراد تأثیر می‌گذارد و آنان را به سمت فعالیت‌های مجرمانهٔ فرامرزی سوق می‌دهد، رویکرد ذیل به صدری‌تری در پیش می‌گیرد. وی با مدل قرار دادن مفهوم بی‌هنجاری[3] دورکم، جهانی شدن را محرک تقویت مصرف‌گرایی در سطح جهان و درعین‌حال موجب تمرکز سرمایه در دست تعداد افراد اندک‌تری می‌داند. نتیجهٔ این روند، بی‌هنجاری جهانی و خشم برخاسته از ناتوانی تعداد وسیعی از افراد از دستیابی به چیزهایی است که ابزار حصولش را ندارند. شهروندان که ناتوان از یافتن ابزارهای قانونی برای دستیابی به سرمایهٔ لازم برای برآوردن نیازهای مصرفی‌شان هستند، به نظر پاساس اعتقاد خودشان را به دولت از دست می‌دهند و در عوض به فعالیت‌های مجرمانه رومی‌آورند. بدین‌ترتیب چه از منظر رویکرد صدر به ذیلی و چه از زاویهٔ دید رویکرد ذیل به صدری، تأثیر جهانی شدن بر جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی به‌مراتب دامنه‌دارتر از صرف پشتیبانی از تشکیل گروه‌های جنایتکار جهانی است.

جرم فرامرزی چونان مسئله‌ای امنیتی

عمق و دامنهٔ جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی بسیار بیشتر از آن است که تنها یکی از نظریه‌های

1. dark side of globalization
2. double movement
3. anomie

امنیت بین‌المللی قادر به درک آن باشد. گروه‌های جنایتکار فرامرزی می‌توانند مؤلفه‌های قدرتی را که برای دولت‌ها اهمیت فراوان دارند به تحلیل برند. برای نمونه، جرم فرامرزی مانع از آن می‌شود که درآمدهای مالیاتی بالقوه به خزانهٔ دولت واریز شود و درعین‌حال دولت را ناگزیر از آن می‌سازد که منابع مالی و انسانی بیشتری را صرف کنترل مرزها و اجرای قانون کند. از این گذشته، جرم فرامرزی می‌تواند بر «قدرت نرم»[1] یک کشور نیز تأثیر گذارد. دولت‌هایی که دچار مشکلات فراگیر فساد در سطوح عالی هستند در نظام بین‌الملل از بی‌اعتمادی و عدم اقتدار جدی رنج می‌برند. دیگران از منظر سایر بُن‌نگره‌های امنیت به جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی روکرده‌اند.

جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی در سه سطح تحلیل بر امنیت تأثیر می‌گذارد و ازهمین‌رو تبیین آن نیازمند رویکردی چندلایه است. در سطح بین‌المللی، جرم و جنایت موجب تضعیف هنجارها و نهادهایی می‌شود که برای حفظ نظام بین‌الملل اهمیت حیاتی دارند. در سطح ملی، جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی می‌تواند انسجام داخلی دولت را برهم زند و درعین‌حال مؤلفه‌های قدرتی را که از دید واقع‌گرایان و برنامه‌ریزان امنیت اهمیت بسیار دارند به تحلیل برد. سرانجام، جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی بر امنیت انسانی هم تأثیر عمیقی گذاشته و افراد بی‌شماری را در سراسر جهان به خطر انداخته است. بنابراین برای شناخت جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی چونان مسئله‌ای امنیتی نیازمند رویکردی چندلایه هستیم.

امنیت بین‌الملل

جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی به‌واسطهٔ سرشتی که دارد یک معضل اقدام دستجمعی به‌شمار می‌رود. با توجه به این واقعیت که گروه‌های جنایتکار فرامرزی مرزها را درمی‌نوردند، دولت‌ها نمی‌توانند به تنهایی با این گروه‌ها مبارزه کنند. بنابراین مبارزه با جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی طبق تعریف از مسائل امنیت بین‌الملل است. به عبارت مشخص‌تر گروه‌های بزهکار اغلب از تفاوت‌های موجود میان نظام‌های حقوقی یا توانایی‌های دولت‌ها در امتداد مرزهایشان به‌سرعت برای رسیدن به هدف‌هایی که دارند بهره‌برداری می‌کنند. قاچاقچیان مهاجران غالباً کشورهایی را که کنترل‌های مهاجرت در آن‌ها سهل‌گیرانه است به‌ویژه آن‌ها که نیازی به روادید برای رفتن به دولت‌های مقصد ندارند (برای نمونه، پورتوریکو و ایالات متحده) به‌عنوان مسیر عبور کاروان‌های خود انتخاب می‌کنند. سرقت و قاچاق خودرو از اروپای غربی پس از آن رشدی انفجارگونه یافت که موافقت‌نامهٔ شینگن باعث برچیده شدن برخی از کنترل‌های مرزی در داخل اتحادیهٔ اروپا شد

1. soft power

و به بزهکاران اجازه داد تا خودروهای سرقتی را بدون نیاز به توقف در ایست‌های بازرسی به سراسر اروپا منتقل سازند.

دیگر شیوهٔ تلقی جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی چونان یک مسئلهٔ امنیتی این است که بگوییم این پدیده هنجارها و نهادهای سامان‌دهنده به نظام بین‌الملل را به چالش می‌کشد. گروه‌های بزهکار با برداشت غیرقانونی منابع طبیعی یا دفع نامناسب فضولات، حمایت‌های زیست‌محیطی مورد توافق بین‌المللی را به ریشخند می‌گیرند. پول‌شویی و کلاهبرداری مالی دولت‌ها را ناگزیر از پشتیبانی جدی‌تر از مقرراتی می‌سازد که با مقتضیات آزادسازی بازارهای بین‌المللی تعارض دارند. ولی آشکارترین تهدید برای هنجارهای بین‌المللی نحوهٔ کمک‌رسانی و قدرت‌بخشی گروه‌های بزهکار به گروه‌های خشونت‌گرای سراسر جهان است. جنایتکاران با گروه‌های تروریست به همکاری پرداخته و منابع مالی و سلاح در اختیار آن‌ها قرار داده‌اند. تجارت الماس‌های خون‌آلود باعث طولانی شدن ستیزها در افریقا شده است. قاچاقچیان با دور زدن تحریم‌های تسلیحاتی به تأمین ابزارهای نسل‌کشی در سودان و دیگر نقاط پرداخته‌اند. سرانجام، از همه مناقشه‌برانگیزتر، دست داشتن مجرمان سازمان‌یافته در سرقت و انتقال جنگ‌افزارهای هسته‌ای یا دیگر مواد راهبردی است که مهم‌ترین حریم جهانی ـ بر ضد گسترش جنگ‌افزارهای راهبردی ـ را تضعیف می‌کند.

امنیت ملی

در اغلب قریب به اتفاق موارد جرم سازمان‌یافته را تهدید مستقیم یا حتی تهدیدی وجودی برای دولت می‌دانند. مطابق این نگرش، گروه‌های بزهکار نه تنها باعث زوال حاکمیت به‌عنوان اصل محوری انتظام‌بخش سیاست جهان می‌شوند، بلکه با اقتدار دولت‌ها هم مستقیماً به چالش برمی‌خیزند. روزنا (Rosenau, 1990) قائل به پیدایش جهان بازیگران غیردولتی (که خودش آن‌ها را بازیگران فارغ از حاکمیت می‌خواند) مانند گروه‌های جنایتکار به موازات جهان بازیگران دولتی است که هرچه بیشتر توانایی دولت‌ها یا بازیگران پایبند حاکمیت برای دستیابی به هدف‌هایشان را به چالش می‌کشند. کوزیمانو (Cusimano, 2000) نیز رویکرد مشابهی در قبال این مسئله دارد و جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی را یکی از چند چالشی می‌داند که دولت‌ها نمی‌توانند در جمع خودشان آن را برطرف سازند و اگر هم مهارش نکنند حاکمیتشان را تضعیف می‌کند و اقتدارشان را به تحلیل می‌برد. استرنج (Strange, 1996) به‌تفصیل نشان می‌دهد که چگونه گروه‌های جنایتکار به ایجاد فضایی کمک می‌کنند که در آن، دولت توانایی یا تمایل هرچه کمتری به ایفای وظایف سامان‌بخشی سنتی خود دارد و به‌جای آن ترجیح می‌دهد به بازار یا بازیگران خصوصی اجازه دهد خودشان به ادارهٔ امور خود بپردازند.

درعین‌حال جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی می‌تواند مؤلفه‌های اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و نظامی قدرت را نیز به تحلیل برد. گروه‌های مجرم با ترویج نوعی فرهنگ فساد می‌توانند تأثیر زیان‌بخشی بر انسجام اجتماعی دولت‌ها داشته باشند و توانایی آن‌ها را برای قدرت‌نمایی تضعیف کنند. غالباً فساد گسترده منجر به از دست رفتن اعتماد و مشروعیتی می‌شود که مردم برای دولت‌ها قائلند. ترتیبات همکاری میان دموکرات‌های مسیحی و گروه‌های جنایتکار ایتالیا و نیز میان حزب لیبرال دموکرات و یاکوزای ژاپن با این الگو همخوانی دارد. جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی می‌تواند منابع اقتصادی دولت را نیز به تحلیل برد. گروه‌های جنایتکاری که کارتل‌های اقتصادی را حفظ می‌کنند و حمایت خود را به فعالان اقتصادی می‌فروشند مانع رشد کسب و کارهای تازه می‌شوند و جلوی گسترش بنیهٔ مالیاتی دولت را می‌گیرند. قاچاق و پول‌شویی هم توانایی دولت برای سامان دادن و مالیات گرفتن از جریان‌های کالا و خدمات در امتداد مرزهایشان را تضعیف می‌کند. جدای از قاچاق سلاح‌های کوچک برای طولانی‌تر کردن ستیزها، جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی می‌تواند جلوی منابع و آمادگی نظامی دولت را هم بگیرد. برای نمونه رشد زائده‌گونهٔ گروه‌های جنایتکار از پیکر سرویس‌های نظامی و اطلاعاتی روسیه بسیاری را دربارهٔ آمادگی این سرویس‌ها به تردید انداخته است و این در حالی است که در مکزیک کارتل خلیج برای حفظ امنیت مسیرهای قاچاق خودشان یک واحد زبده از افسران سابق ارتشش به نام زتاس[1] تشکیل داده است.

امنیت انسانی

جرم فرامرزی برای افراد نیز تهدید مستقیمی به‌شمار می‌رود. یکی از بهترین راه‌های نشان دادن این واقعیت استفاده از مفهوم بدیع امنیت انسانی است که تلاشی برای دور کردن موضوع امنیت از دولت و نزدیک کردن آن به فرد است. در گزارش نهایی سال ۲۰۰۳ کمیسیون امنیت انسانی سازمان ملل برای بهبود امنیت انسانی در سراسر جهان ده راه مطرح شده است. جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی به شکل فعال یا غیرمستقیم نیمی از این راه‌ها را تضعیف می‌کند. به عبارت مشخص‌تر، جرم فرامرزی با علاقهٔ کمیسیون یادشده به حمایت از مردم در ستیزهای خشونت‌بار، حفاظت از مردم در برابر گسترش تسلیحات، حمایت از امنیت مردمان در حال جابه‌جایی، ترتیب دادن گذار به وضعیت‌های پس از ستیز و ایجاد نظام جهانی منصفانه و کارآمدی در زمینهٔ حقوق ثبت و بهره‌برداری انحصاری از اختراعات تعارض دارد.

بنابراین جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی به شیوه‌های مختلف و متعددی امنیت انسانی را تضعیف

1. Zetas

می‌کند. فعالیت‌های مجرمانه می‌تواند بر سلامت و رفاه افراد تأثیر بگذارد. مناطقی که مسیرهای قاچاق مواد مخدر از میان آن‌ها می‌گذرد، اغلب شاهد رشد بارز و سریع اعتیاد به مواد مخدر و هزینه‌های درمانی و اجتماعی ملازم با آن هستند. قاچاق و گردشگری جنسی منجر به افزایش نرخ اعتیاد به مواد مخدر و ابتلا به ویروس اچ‌آی‌وی می‌شود. قاچاق سلاح ستیزها را طولانی‌تر و شدیدتر می‌سازد. آدمکشی در ازای دریافت پول و دشمنی‌های خانمان‌سوز میان گروه‌های بزهکار بسیاری از افراد را که در فعالیت‌های بزهکارانه دست ندارند قربانی می‌کند و از آن گذشته می‌تواند دور باطلی از خشونت را در جامعه به راه اندازد. ولی دردسرسازتر از همه ناامنی کلی است که جرم سازمان‌یافته به جامعه تحمیل می‌کند. برای نمونه، قاچاقچیان مهاجران و قاچاقچیان انسان اغلب آماج سایر گروه‌های جنایتکار در یورش به خانه‌ها و دزدی‌های خشونت‌بار در ایالات متحده قرار می‌گیرند و تقاضا برای خودروهای سرقتی باعث افزایش نرخ دزدی خودرو در اروپای غربی شده است. در یک کلام، جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی استعداد شدیدی برای صدمه زدن به افراد دارد.

واکنش‌ها به جرم فرامرزی

هماهنگ با تهدید چندلایه‌ای که جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی مطرح می‌سازد، واکنش‌ها در برابر این پدیده هم از چندین سرچشمه نشئت گرفته است. در سطح بین‌المللی برای هماهنگ ساختن مبارزه با جرم فرامرزی برخی سازمان‌های بین‌المللی و منطقه‌ای تشکیل شده است. در سطح ملی، دولت‌ها روی تدابیر یک‌جانبه و چندجانبه برای مقابله با جرم فرامرزی متمرکز شده‌اند. و تکیه روی تلقی جرم فرامرزی به‌مثابهٔ تهدیدی برای حقوق بشر تا حدودی در زمینهٔ بهبود امنیت افراد در برابر گروه‌های جنایتکار نویدبخش بوده است. میزان هماهنگی این تلاش‌ها تأثیر مهمی بر چگونگی تحول جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی در سال‌های آینده دارد.

ریشهٔ هر تلاشی برای مبارزه با جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی به اقدامات همیارانه بازمی‌گردد. یکی از شکل‌های اقدام همیارانه همکاری میان دولت‌هاست که در این زمینه سازمان‌های بین‌المللی و منطقه‌ای رهبری هماهنگ‌سازی مبارزه با جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی را بر عهده داشته‌اند. در سال ۱۹۹۷ دفتر مواد مخدر و جرم سازمان ملل[1] برای متمرکز ساختن تلاش‌های دولت‌ها بر ضد تمامی شکل‌های جرم فرامرزی و البته مشخصاً برای بهبود بخشیدن به مبارزه با جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی پایه‌گذاری شد. دفتر یادشده بدین‌منظور بانی یک رشته نشست‌های کاری شد که نتیجهٔ آن‌ها تنظیم مقاوله‌نامهٔ ملل متحد برای مبارزه با جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی

1. UN office for Drugs and Crime (UNODC)

بود. این مقاوله‌نامه تلاشی برای هماهنگ ساختن نظام‌های حقوقی و بهبود بخشیدن به توانایی‌های اجرای قانون به‌منظور جلوگیری از جرم فرامرزی است. دیگر سازمان‌های بین‌المللی که دست‌کم بخشی از منابع خود را وقف مبارزه با جرم فرامرزی کرده‌اند، شامل سازمان پلیس جنایی بین‌المللی[1] (اینترپُل؛ به اشتراک گذاشتن اطلاعات جنایی)، نیروی ویژهٔ اقدام مالی[2] (اف‌ای‌تی‌اف؛ پول‌شویی) و سازمان بین‌المللی مهاجرت[3] (آی‌اُ ام؛ قاچاق انسان و قاچاق مهاجران) هستند.

سازمان‌های منطقه‌ای نیز شروع به گنجاندن موضوع جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی در دستور کار خود کرده‌اند. سازمان دولت‌های قارهٔ امریکا منابع چشمگیری را صرف بهبود بخشیدن به همکاری منطقه‌ای بر ضد جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی به‌ویژه قاچاق مواد مخدر، قاچاق مهاجر، و تجارت انسان کرده است. ریشهٔ تشکیل ادارهٔ پلیس اروپا (یوروپُل)[4] به تلاش برای مبارزه با جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی بازمی‌گردد. در آسیا دولت‌های عضو اتحادیهٔ کشورهای جنوب شرقی آسیا (آسه‌آن) هم نشست‌های متعددی برای هماهنگ‌سازی واکنش‌ها در برابر جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی برگزار کرده‌اند.

جدای از رویکرد نهادی، شیوهٔ جالب‌تری که برای تلقی مبارزه با جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی در سطح بین‌المللی وجود دارد، این است که آن را از پشت عینک رژیم‌های ممنوعیت[5] مورد بررسی قرار دهیم. نادلمان (Nadelmann, 1990) ضمن تشریح پیدایش رژیم‌های ممنوعیت جهانی در مورد انواع مشخصی از فعالیت‌های مجرمانه و سازمان‌یافتهٔ فرامرزی نشان داده است که چگونه کشورهایی چون ایالات متحده و قدرت‌های اروپایی برای به‌وجود آوردن اتفاق نظری عمومی دربارهٔ فعالیت‌های مجرمانهٔ فرامرزی به همکاری پرداخته‌اند. اما رژیم‌های ممنوعیت جهانی مانند تیغی دودم هستند، زیرا ناتوانی در از میان بردن تقاضا برای کالاهای ممنوع در بین مردمان مستقیماً موجب تشکیل بازارهای سیاهی می‌شود که گروه‌های جنایتکار فرامرزی در آن‌ها رشد و نمو می‌یابند.

در سطح ملی واکنش‌ها حول دو سازوکار کلی متمرکز بوده است: سازوکار نخست، تلاش‌های دوجانبه و چندجانبه برای هماهنگ ساختن نظام‌های حقوقی و ایجاد ظرفیت نهادی است. استفاده از پیمان‌های کمک حقوقی متقابل بین دو یا چند دولت برای مبارزه با جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی رواج یافته است، زیرا این پیمان‌ها سعی در هماهنگ ساختن مجموعه‌های جدا از هم

1. International Criminal Police Organization (Interpol)
2. Financial Action Task Force (FATF)
3. International Organization for Migration (IOM)
4. European Police Office (Europol)
5. prohibition regimes

قوانین و نهادینه کردن همکاری دربارهٔ مسائلی چون استرداد مجرمان، تحقیقات مشترک و گردآوری شواهد دارند. ایجاد توانایی‌های مشترک برای اجرای قوانین یکی از مؤلفه‌های مهم این تلاش است. برای نمونه، ایالات متحده صدها تن از افسران مجری قانون خود را در خارج به همکاری مستقیم با هم‌قطاران خارجی‌شان مأمور ساخته و در بوداپست، بانکوک و دیگر نقاط آموزشگاه‌هایی در زمینهٔ اجرای قانون افتتاح کرده است که به افسران خارجی مجری قانون آموزش‌هایی در زمینهٔ مبارزه با جرم فرامرزی می‌دهند.

مشارکت بخش‌های عمومی و خصوصی از دیگر تلاش‌های جالب توجهی است که دولت‌ها برای مبارزه با جرم فرامرزی به عمل می‌آورند (Cusimano, 2000). این گونه مشارکت‌ها اعترافی عملی به ناتوانی دولت‌ها از مبارزه با شکل‌های فراوان جرم فرامرزی بدون یاری شرکت‌ها و دیگر سازمان‌های خصوصی است. برای نمونه، دولت‌ها نمی‌توانند امیدی به برچیدن بساط پول‌شویی تنها از طریق قانون‌گذاری داشته باشند، ولی با همکاری با بانک‌ها و دیگر مؤسسات مالی می‌توانند به پیشرفت بهتری در این زمینه دست یابند. غالباً ریشهٔ این مناسبات به نفع متقابل طرف‌های همکاری بازمی‌گردد. برای نمونه، ابتکار امنیت کانتینرهای امریکا[1] به شرکت‌های باربری دریایی امکان دسترسی قابل پیش‌بینی‌تری به بنادر ورودی ایالات متحده می‌دهد و دربارهٔ محتویات کانتینرهایی که وارد ایالات متحده می‌شوند اطلاعات بهتری در اختیار مقام‌های امریکایی می‌گذارد و بدین‌ترتیب یکی از روزنه‌های مهم مورد استفادهٔ قاچاقچیان را می‌بندد.

سرانجام، نهادهای جامعهٔ مدنی می‌توانند نقش مهمی در مهار جرم فرامرزی بازی کنند. تعداد زیادی از محققان ایتالیایی دربارهٔ مافیا ثابت کرده‌اند که نبود جامعهٔ مدنی یکی از عوامل مؤثر در شکل‌گیری مافیای سیسیل و دیگر گروه‌های مافیایی است. وانگهی کارشناسان در این مورد توافق نظر دارند که یکی از دلایل مهم واپس رفتن مافیا در این روزها آن است که مافیا با دست زدن به قتل کارآگاهان و قضات ایتالیایی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰ رابطهٔ خود را با جامعه از دست داد. بدین‌ترتیب دولت ایتالیا توانست پیوندهای خودش را با شهروندان سیسیلی که برای نخستین‌بار حول جنبش صد سالهٔ ضد مافیا گرد آمده بودند، تقویت کند. بنابراین تلاش‌های تعداد زیادی سازمان غیردولتی، گروه مراقب و دیگر گروه‌ها پیامدی گاه ناخواسته دارد: ایجاد سپرهای جامعهٔ مدنی در برابر جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی.

1. American Container Security Initiative

نتیجه‌گیری

جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی یکی از پیچیده‌ترین تهدیدهایی است که امروزه در برابر برنامه‌ریزان امنیت وجود دارد. جرم فرامرزی به دلیل دامنهٔ جهانی‌اش به‌هیچ‌وجه پدیدهٔ همگونی نیست. تأثیر فعالیت‌های مجرمانهٔ فرامرزی را همچون سرباری برای بازارهای مالی، پیچیده‌کنندهٔ تجارت جهانی، تهدیدی برای سلامت محیط زیست، تهدیدی برای اقتدار و مرجعیت دولت‌ها، سرچشمهٔ لطمه وارد شدن به افراد و غیره دانسته‌اند. شبکهٔ رو به رشد سازمان‌های محلی، ملی و بین‌المللی که وقت و منابع خودشان را صرف مبارزه با جرم فرامرزی کرده‌اند، گواهی است بر معضل امنیتی چندلایه‌ای که جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی پدید می‌آورد. قطع‌نظر از اینکه جهان چگونه تحول و تکامل یابد جای چندان تردیدی نیست که جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی همچنان تا سال‌ها معضل مهمی خواهد بود.

یادداشت

۱. حرکت مضاعف زمانی رخ می‌دهد که رشد بازارهای اقتصادی باعث فروپاشی هنجارها و نهادهای اجتماعی می‌شود (حرکت اول) و این منجر به شکل‌گیری مقاومت در برابر تجاوز بیش از پیش بازار می‌گردد (حرکت دوم).

خواندنی‌های پیشنهادی

Peter Andreas and Ethan Nadelmann, *Policing the Globe: Criminalization and Crime Control in International Relations* (New York: Oxford University Press, 2006).

این کتاب حاوی یکی از بهترین دیدگاه‌ها دربارهٔ جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی به‌عنوان یکی از مسائل اقتصاد سیاسی غیرقانونی و تابعی از تحول و تکامل تاریخی است.

Mats Berdal and Monica Serrano (eds), *Transnational Organized Crime and International Security: Business as Usual?* (Boulder, CO: Lynne Rienner, 2002).

این اثر از معدود کتاب‌هایی است که جرم سازمان‌یافتهٔ فرامرزی را به‌مثابهٔ تهدیدی امنیتی به بررسی می‌گذارد و حاوی مقالات جانداری به قلم تعدادی از خبرگان این حوزه است.

Cyrille Fijanut and Letizia Paoli (eds), *Organized Crime in Europe: Concepts, Patterns and Control Policies in the European Union and Beyond* (Dordrecht: Springer, 2004).

این کتاب پرحجم با مقالاتی به قلم کارشناسان سراسر اروپا مرجعی است که برای شناخت جرم فرامرزی در اروپا ضروری است.

James Jacobs, *Gotham Unbound: How New York City was Liberated from the Grip of Organized Crime* (New York: NYU Press, 1999).

این اثر بررسی شیوایی است دراین‌باره که چگونه دولت ایالات متحده در دههٔ ۱۹۰۰ سلطهٔ پنج فامیل را بر تجارت شهر نیویورک از میان برداشت.

Ronen Palan, *The Offshore World: Sovereign Markets, Virtual Places and Nomad Millionaires* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 2003).

این کتاب یکی از تحلیل‌های بهتری است که دربارهٔ پیچیدگی مناطق «برون‌بوم» و نحوهٔ استفاده از آن‌ها برای پول‌شویی، فرار از مالیات، فساد و نیز برای مقاصد قانونی منتشر شده است.

Williem van Schendel and Itty Abraham (eds), *Illicit Flows and Criminal Things* (Bloomington, IN: Indiana University Press, 2005).

این کتاب یک چهارچوب تحلیلی عالی برای شناخت جرایم فرامرزی به دست می‌دهد که ممکن است از نظر دولت‌ها غیرقانونی باشند ولی مردم عادی آن‌ها را قانونی می‌دانند.

۳۱. جابه‌جایی جمعیت‌ها

سیتا بالی

چکیده

فصل حاضر با بررسی این پرسش آغاز خواهد شد که چرا و چگونه جابه‌جایی جمعیت‌ها به‌تدریج یک مسئلهٔ امنیتی به‌شمار آمده است. پس از آن انواع جابه‌جایی جمعیت‌ها مشخص و شیوهٔ معمول برخورد دولت‌ها با این پدیده معرفی خواهد شد. سپس به تأثیر مستقیمی که جابه‌جایی جمعیت‌ها می‌تواند بر امنیت در معنای محدود و سنتی آن یعنی در امان بودن دولت از جنگ، خشونت و ستیز بگذارد، توجه خواهد شد. در گام بعد تأثیر جابه‌جایی جمعیت بر امنیت در معنای فراخ‌تر آن مورد بررسی قرار خواهد گرفت. این بررسی شامل ارزیابی تأثیر مهاجرت و جوامع اقلیت قومی بر سیاست خارجی دولت، و مناسباتش با دیگر دولت‌ها به‌ویژه کشورهای مبدأ جوامع مهاجر آن خواهد بود. در پایان نیز تأثیر جوامع اقلیت قومی بر ثبات و انسجام اجتماعی داخلی دولت بررسی خواهد شد.

مقدمه

جابه‌جایی جمعیت‌ها[1] یا پدیدهٔ مهاجرت[2] قدمتی به اندازهٔ خود بشریت دارد و در شکل دادن به جهانی که می‌شناسیم نقشی قاطع داشته است. در سال‌های اخیر این گونه مهاجرت به دلیل ابعاد فزاینده و پیامدهایی که چنین جابه‌جایی‌هایی برای امور بین‌المللی از جمله نگرانی‌های امنیتی دولت‌ها دارد، در دستور کار بین‌المللی برجستگی یافته است.

1. population movements
2. migration

افزایش جابه‌جایی بین‌المللی جمعیت‌ها را می‌توان ناشی از عوامل متعددی دانست: نخست، همه‌جاگیر بودن کنترل‌های دولت باعث می‌شود که هرگونه جابه‌جایی بین‌المللی دست‌کم برای دو دولت و گاه دولت‌های بیشتری مایهٔ نگرانی گردد. دوم، جمعیت جهان به‌سرعت افزایش یافته و همچنان در حال رشد است. سوم، جهانی شدن انقلابی در عرصهٔ ارتباطات و حمل و نقل ایجاد کرده که مردم را از شرایط و فرصت‌های به‌شدت متفاوتی که در دیگر بخش‌های جهان وجود دارد آگاه و سفر به این مناطق را برای آنان آسان‌تر ساخته است. سرانجام، جهان مکانی پرآشوب و بی‌ثبات است و آشوب و بلاتکلیفی در انگیزه بخشیدن به مردم برای جابه‌جا شدن، گریختن و/ یا جستجوی زندگی بهتر نقش دارد. این حقیقت را بهتر از همه می‌توان با نگاه به عواقب پایان جنگ سرد و فروپاشی اتحاد شوروی دید که منجر به جابه‌جایی‌های عظیم مردم در اروپا برای نخستین‌بار از زمان پایان یافتن جنگ جهانی دوم شد. آلمانی‌تباران و دیگرانی که در جستجوی زندگی بهتر به آلمان و غرب مهاجرت می‌کردند، میلیون‌ها تن افراد دیگری را در کنار خود یافتند که برای نمونه از جنگ و آزار قومی در یوگسلاوی سابق می‌گریختند.

طبق اعلام سازمان بین‌المللی مهاجرت[1]، شمار مهاجران بین‌المللی در جهان از هفتاد و پنج‌میلیون نفر در سال ۱۹۶۰ به صد و نود و یک‌میلیون تن در سال ۲۰۰۵ افزایش یافته است که این رقم ۳ درصد جمعیت جهان را تشکیل می‌دهد، و اگر چنین جمعیتی در کشور واحدی قرار داشت، آن کشور پنجمین کشور پرجمعیت جهان می‌شد. در جمع این مهاجران، ۸/۷ میلیون نفر پناهنده[2] هستند. به گفتهٔ کمیساریای عالی پناهندگان ملل متحد در پایان سال ۲۰۰۵ تعداد ۶/۶ میلیون نفر دیگر هم از خانه و کاشانهٔ خود آواره شده بودند (آوارگان داخلی)[3]، ولی همچنان در داخل کشور خودشان به‌سر می‌بردند (جدول ۱ ـ ۳۱).

در فصل حاضر پدیدهٔ جابه‌جایی بین‌المللی جمعیت‌ها یا مهاجرت را با هدف ارزیابی میزان و ماهیت تهدیدی که این پدیده برای امنیت دولت پیش می‌آورد، بررسی خواهیم کرد. بنابه ضرورت، نگاه‌ها روی معرفی و تحلیل شیوه‌های مختلفی متمرکز خواهد بود که جابه‌جایی جمعیت‌ها می‌تواند از طریق آن‌ها امنیت دولت‌ها، جوامع، و افراد عضو آن‌ها را به خطر اندازد. ازهمین‌رو،

1. International Organization for Migration (IOM)
2. refugee
3. internally displaced people

جدول ۱ ـ ۳۱ شمار مهاجران جهان در برخی سال‌ها

سال	شمار مهاجران اختیاری (میلیون نفر)	شمار پناهندگان (میلیون نفر)	تعداد کل مهاجران (میلیون نفر)
۱۹۶۰	۶۴/۲	۱/۸	۶۶
۱۹۷۰	۱۷/۵	۲	۸۱/۵
۱۹۸۰	۹۱/۴	۸/۴	۹۹/۸
۱۹۹۰	۱۳۶/۶	۱۷/۴	۱۵۴
۲۰۰۰	۱۶۲/۸	۱۲/۱	۱۷۴/۹
۲۰۰۵	۱۸۲/۳	۸/۷	۱۹۱

مأخذ: سایت‌های اینترنتی کمیسیون عالی پناهندگان ملل متحد و سازمان بین‌المللی مهاجرت

استدلالی در تأیید مهاجرت ارائه نخواهد شد ولی این بدان معنی نیست که چنین استدلالی وجود ندارد یا اینکه جابه‌جایی جمعیت‌ها همواره قطعاً تأثیری منفی بر کشورهای فرستنده و پذیرندهٔ مهاجران یا امنیتشان می‌گذارد. مهاجرت می‌تواند هم برای کشورهای فرستنده و پذیرندهٔ مهاجران و هم برای خود آنان از نظر اقتصادی سودمند باشد. کشورهای جهان سومی مهاجرفرست از وجوهی که مهاجران به میهن خود ارسال می‌کنند و نیز به خاطر کاهش فشارهای موجود در زمینهٔ اشتغال، مسکن و دیگر تسهیلات اجتماعی نفع زیادی می‌برند (جدول ۲ ـ ۳۱).

جدول ۲ ـ ۳۱ وجوه ارسالی مهاجران، به کشورهای در حال توسعه (به میلیارد دلار)

سال	۲۰۰۰	۲۰۰۱	۲۰۰۲	۲۰۰۳	۲۰۰۴	۲۰۰۵	۲۰۰۶
مبلغ	۸۵	۹۶	۱۱۷	۱۴۵	۱۶۳	۱۸۸	۱۹۹

مأخذ: سایت اینترنتی بانک جهانی

کشور مهاجرپذیر هم از فراهم شدن نیروی کار با هزینه‌ای معقول، تقویت بهره‌وری ملی و رشد اقتصادی‌اش سود می‌برد. این کشور به افرادی ماجراجو با روحیهٔ کارآفرینی و مصمم به کسب موفقیت در محیط جدیدی که به آن وارد شده‌اند دست می‌یابد که به احتمال بیش از حد متوسط به تولیدکنندگان ثروت و پدیدآورندگان اشتغال تبدیل خواهند شد. از این گذشته، کارکنان بسیار ماهر و کارآزموده‌ای مانند پزشکان و مهندسان نرم‌افزار که شدیداً مورد نیازش است بدون اینکه لازم باشد برای تربیت آن‌ها سرمایه‌گذاری کند در اختیارش قرار می‌گیرند. مهاجران هم از سطح بالاتر زندگی و عملی شدن سوداهایشان سود می‌برند. کشورهای میزبان وطن مهاجرانی

می‌شوند که از انواع استعدادها از ذکاوت تجاری گرفته تا مهارت ورزشی و توانایی‌های موسیقیایی، ادبی و نمایشی برخوردارند و می‌توانند تبدیل به جوامعی سرزنده، باز، چندفرهنگی، چندقومی و چنداعتقادی شوند که زندگی فرهنگی شکوفایی داشته باشند. مهاجران می‌توانند به ایجاد پیوندهایی میان جوامع محلی موجود در میهنشان و تقویت پیوندها با کشورهای مبدأ خودشان در خارج کمک کنند.

جابه‌جایی جمعیت‌ها چونان مسئله‌ای امنیتی

تقریباً طی یک دهۀ گذشته مجموعه‌ای از رویدادها در برخی کشورها پژوهندگان را واداشته است تا به اهمیت مهاجرت بین‌المللی در روابط بین‌الملل بپردازند. فرار مردم آلمان شرقی به غرب از طریق اتریش و مجارستان که در نهایت منجر به از پا درآمدن دولت آلمان شرقی شد، کودتا و بی‌ثباتی سیاسی در فیجی و پاکستان، پاکسازی قومی و به راه افتادن سیل پناهندگان در منطقۀ بالکان، قدرت گرفتن نیروهای سیاسی راست‌گرایی چون نونازی‌ها در آلمان و لوپن در فرانسه به‌عنوان نمونه‌ای از این مجموعه رویدادها در این افزایش توجه و علاقه‌مندی نقش داشته است. دگرگونی‌هایی که با پایان جنگ سرد در محیط بین‌المللی پدید آمد، و تغییر تلقی امنیت به دلیل مطرح شدن تهدیدهایی که گفته می‌شد از برخی منابع غیرسنتی مانند محیط زیست و بهداشت نشئت می‌گیرند، فضا را برای بازاندیشی در رابطۀ میان روابط بین‌الملل و مهاجرت بین‌المللی آماده کرد. در این بستر، پیوندهای موجود میان مهاجرت بین‌الملل و امنیت هم هرچه بیشتر بازشناخته می‌شود.

حوادث وحشتناک یازده سپتامبر ۲۰۰۱ نقشی را که مهاجرت بین‌المللی می‌تواند در روابط بین‌الملل به‌طورکلی و در مسائل امنیتی به‌طور خاص بازی کند، از نو به شکل بارزی مورد تأکید قرار داد. وقتی آشکار شد که اجراکنندگان حملات یازده سپتامبر همگی از مهاجران موقت یا غیرقانونی بوده‌اند، ایالات متحده خدمات مهاجرت را در دل دستگاه امنیت ملی خود گنجاند، بخش‌هایی از قانون فراهم‌سازی ابزارهای مناسب لازم برای رهگیری و ممانعت از تروریسم آن کشور به سیاست و فرایند مهاجرت اختصاص یافت و مهاجرت تحت نظارت عالی وزارت امنیت کشور[1] قرار گرفت. با روشن‌تر شدن اهداف، بُرد و گستردگی جهانی القاعده، بسیاری از دیگر

1. Department for Homeland Security

دولت‌های غربی نیز همین رویکرد را در پیش گرفتند. بمب‌گذاری‌های مادرید (یازدهم مارس ۲۰۰۴) و بمب‌گذاری در مترو لندن (هفتم ژوئیه ۲۰۰۵) این روش برخورد را بیش از پیش تأیید کرد. اکنون در بسیاری از دولت‌های غربی در سطح گسترده قبول دارند که باید در روند سیاست‌گذاری عمومی آشکارا مهاجرت و امنیت به‌عنوان پدیده‌هایی درهم‌تنیده تلقی شوند و با مسائل کنترل و ادارهٔ جابه‌جایی جمعیت‌ها برخوردی امنیتی شود.

مهاجرت می‌تواند برای مردم و دولت هردو کشور فرستنده و پذیرندهٔ مهاجران تهدیدی امنیتی پدید آورد و مناسبات میان این دو کشور را به خطر اندازد. می‌تواند جنگ‌های داخلی را به ستیزهای بین‌المللی مبدل سازد و موجب گسترش ستیز قومی و ناآرامی داخلی از یک کشور به کشور دیگر شود. می‌تواند منجر به نوعی ستیز از جمله جنگ تمام و کمال میان کشورها شود. از این گذشته، مهاجرت می‌تواند در تسهیل تروریسم هم نقش داشته باشد. جابه‌جایی جمعیت‌ها می‌تواند باعث مشقت اقتصادی و افزایش رقابت بر سر انواع منابع کمیاب، از کار گرفته تا مسکن اجتماعی شود و می‌تواند ساختارها و نهادهای قدرت موجود در داخل کشورها را تضعیف کند و هویت‌های فرهنگی و انسجام اجتماعی را به خطر اندازد.

طبقه‌بندی جابه‌جایی جمعیت‌ها

تمامی مهاجرت‌های بین‌المللی را می‌توان براساس انگیزه‌ای که در ورای مهاجرت در کار است به دو دسته تقسیم کرد: مهاجرت غیراختیاری یا اجباری[1] (که جابه‌جایی پناهندگان[2] هم خوانده می‌شود) و مهاجرت اختیاری یا آزادانه[3] (که مهاجرت اقتصادی[4] هم نامیده می‌شود). مهاجرت غیراختیاری یا اجباری اساساً اشاره به جریان‌های پناهندگان دارد که در چهارچوب آن‌ها به دلیل بلایای طبیعی، جنگ، جنگ داخلی، تعقیب و آزار قومی، مذهبی یا سیاسی، افراد ناگزیر می‌شوند از وطن خود بگریزند. فرار هزاران تن افغانی به پاکستان و ایران از سال ۱۹۷۹ به این‌سو یا دست شستن و سفر نومیدانهٔ سودانی‌های سیاه‌پوست افریقایی از خانه و کاشانه‌شان در دارفور جزء این دسته قرار می‌گیرد.

مهاجرت‌های اختیاری را می‌توان به سه گروه اصلی تقسیم کرد: گروه نخست، مهاجرت قانونی برای اقامت دائم[5] در خارج است. جمعیت ایالات متحده و اقلیت‌های آسیایی و افریقایی ـ کارائیبی

1. involuntary or forced migration
2. refugee movements
3. voluntary or free migration
4. economic migration
5. legal permanent settler migration

در انگلستان از طریق همین نوع مهاجرت تشکیل شده است. در سال‌های اخیر بیش از همه از میزان این نوع مهاجرت کاسته شده است. گروه دوم، مهاجرت قانونی موقت[1] است که بخش اصلی مهاجرت‌های اختیاری را تشکیل می‌دهد. این طبقه شامل جابه‌جایی مردم به قصد تحصیل، تجارت، گردشگری و اشتغال می‌شود، مانند کارگران موقتی که برای کار در بخش ساختمان‌سازی و دیگر بخش‌های کشورهای خلیج‌فارس در پی رونق اقتصادی ناشی از صدور نفت به این کشورها پذیرفته شدند. نوع سوم مهاجرت اختیاری، مهاجرت غیرقانونی[2] افراد از یک کشور به کشور دیگر است که می‌تواند موقتی یا دائم باشد. این گروه برای نمونه شامل عبور مخفی مکزیکی‌ها و دیگران از مرز ایالات متحده و مکزیک می‌شود. مناسب بودن این طبقه‌بندی از آنجا مایه می‌گیرد که برای برخورد با مهاجرت‌های غیراختیاری یا اجباری رژیم و هنجارهای بین‌المللی وجود دارد، ولی در مورد مهاجرت اختیاری یا آزادانه جای چنین رژیم و هنجارهایی خالی است.

حاکمیت را ویژگی تعیین‌کنندهٔ دولت در نظام بین‌الملل امروزی می‌دانند. حاکمیت از جمله بدان‌معنی است که دولت‌ها بر آنچه در داخل مرزهای سرزمینی‌شان می‌گذرد کنترل و صلاحیت دارند. یکی از جنبه‌های اعمال حاکمیت، همواره حق سلب‌ناشدنی دولت برای کنترل کسانی بوده است که به کشور وارد و از آن خارج می‌شوند. بر این اساس، دولت‌ها از دیرباز نظامی از کنترل‌های مرزی را همراه با سیاست‌هایی در این خصوص به اجرا گذاشته‌اند که چه کسی می‌تواند برای چه مدت و تحت چه شرایطی وارد کشور شود. در مورد مهاجرت آزادانه یا اختیاری، دولت‌ها اختیار کامل دارند که تعیین کنند چه کسانی را برای ورود یا مهاجرت به کشورشان می‌پذیرند. آن‌ها تصمیمات خود را براساس معیارهای گوناگونی از جمله نیروی کار و مهارت‌های مورد نیاز اقتصادشان و شباهت‌های فرهنگی و قومی با مهاجران واردشونده به کشور می‌گیرند. ولی وقتی پای جابه‌جایی‌های غیراختیاری یا پناهندگان در میان باشد برای اختیارات دولت محدودیت‌های کمی وجود دارد که به‌صورت تکالیفی است که مقاوله‌نامهٔ ۱۹۵۱ موقعیت پناهندگان[3] به دوش آن‌ها می‌گذارد.

این مقاوله‌نامه دولت‌ها را موظف به اعطای پناهندگی و حمایت از کسانی می‌سازد که به دلایل مذهبی، نژادی، ملی یا اعتقادات سیاسی با تعقیب و آزار روبرو هستند. از این گذشته،

1. legal temporary migration
2. illegal migration
3. Convention on the Status of Refugees

معنای پناهنده این فرض را در دل خود دارد که فرد مورد نظر ارزش زنده بودن را دارد و باید به او کمک و در صورت لزوم در برابر علت فرارش از او حمایت کرد (Goodwin-Gill, 1993: 1). در عمل، این مقاوله‌نامه دولت‌ها را متعهد می‌سازد اطمینان یابند هیچ پناه‌جویی بدون بررسی شایستهٔ درخواستی که برای کسب موقعیت پناهنده تسلیم کرده است به هیچ کشوری که احتمالاً جان یا آزادی‌اش در آن به خطر خواهد افتاد، بازگردانده نمی‌شود. گذشته از این مقاوله‌نامه، اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر (۱۹۴۸) هم در مورد پناهندگان موضوعیت دارد. در مادهٔ ۱۴ این اعلامیه آمده است هرکس حق دارد برای در امان ماندن از تعقیب و آزار درصدد کسب پناهندگی برآید و از آن بهره‌مند شود.

پنجرهٔ ۱ ـ ۳۱ مقاوله‌نامهٔ ۱۹۵۱ پناهندگان

مقاوله‌نامهٔ ۱۹۵۱ در خصوص موقعیت پناهندگان اصلی‌ترین سند حقوقی است که به تعریف پناهنده، حقوق پناهندگان و تکالیف حقوقی دولت‌ها می‌پردازد. این سند پس از پایان جنگ جهانی دوم برای تعیین تکلیف آوارگان در اروپا تنظیم شد و در آغاز قرار بود تنها سه سال قدرت اجرایی داشته باشد، ولی حل مسئلهٔ پناهندگان بدین سادگی‌ها نبود و ازهمین‌رو با تصویب پروتکل ۱۹۶۷ که محدودیت جغرافیایی و زمانی این مقاوله‌نامه را از میان برداشت بند یادشده به‌صورت معاهده‌ای همیشگی درآمد. این مقاوله‌نامه بر اصل عدم باز پس فرستادن پایه می‌گیرد که مقرر می‌دارد هیچ دولتی نباید فرد پناهنده را به دولتی بازگرداند که ممکن است جانش در آن به خطر افتد. از این گذشته، تعریفی از پناهنده به دست می‌دهد که اکنون جهان‌شمول شده است. هم اصل عدم باز پس فرستادن و هم تعریف پناهنده از اصول اساسی حقوق بین‌الملل است. این مقاوله‌نامه جامع‌ترین شکل تدوین‌یافتهٔ حقوق پناهندگان را به دست می‌دهد و حداقل معیارهای اساسی برای رفتار با پناهندگان را مقرر می‌دارد. این مقاوله‌نامه باید بدون قائل شدن جدایی نژادی، مذهبی یا تبعیض گذاشتن از حیث کشور مبدأ به اجرا درآید و حاوی تضمین‌هایی برای عدم اخراج پناهندگان است. دفتر کمیسر عالی پناهندگان ملل متحد بر رعایت مقاوله‌نامه توسط دولت‌ها نظارت دارد.

اما هیچ‌یک از این موافقت‌نامه‌ها یا رویّه‌ها عملاً تضمین نمی‌کند که کسی حق بهره‌مندی از

موقعیت پناهنده دارد، بلکه آن‌ها فقط تضمین‌کنندهٔ حق تلاش برای کسب این موقعیت هستند. علت این امر آن است که در جامعهٔ بین‌الملل عملاً حق هر دولت برخوردار از حاکمیت برای تصمیم‌گیری مستقل دراین‌باره که باید به چه کسانی اجازهٔ ورود به قلمرو خودش را بدهد، مورد پذیرش همگان است. بر این اساس، این مسئله که آیا فردی پناهنده است یا نه و آیا باید دولت با وی همچون یک پناهنده رفتار کند یا نه مسئله‌ای است که حکومت و دادگاه‌های همان کشوری دربارهٔ آن تصمیم می‌گیرند که وی جویای پناهندگی به آن است. بااین‌حال، این اسناد بخش مهمی از اتفاق نظر بین‌المللی دربارهٔ نحوهٔ رفتار با پناهندگان را تشکیل می‌دهند و اصل جهان‌شمول مهمی را وضع می‌کنند که بیشتر دولت‌ها به آن گردن گذاشته‌اند، یعنی این اصل که کسانی که ترس پایه و اساس‌داری از تعقیب و آزار دارند حق دارند از کشور خودشان خارج شوند، نمی‌توان آن‌ها را به کشور مبدأشان بازگرداند، و از موقعیتی بین‌المللی برخوردارند.

شناسایی فرد پناه‌جو به‌عنوان پناهنده، یک تصمیم سیاسی است و تا اندازه‌ای بستگی به مناسبات میان کشور مبدأ وی و کشور پذیرندهٔ او دارد. برای نمونه، در دوران جنگ سرد هرکس موفق می‌شد از هریک از کشورهای اردوگاه شرق به غرب فرار کند با آغوش باز مورد استقبال قرار می‌گرفت. در واقع، ایالات متحده تا سال ۱۹۸۰ در چهارچوب ضوابط قانون مک کاران و والتر (۱۹۵۲) فردی را پناهنده می‌دانست که از تعقیب و آزار کمونیست‌ها گریخته باشد. از پایان جنگ سرد به این‌سو چون شهروندان اردوگاه کمونیستی سابق آزادی خروج از کشور خود را پیدا کردند، دولت‌های غربی دیگر تا این حد پذیرای آنان نبودند.

گاه جریان‌های متفاوت مهاجرت در گذر زمان با هم می‌آمیزند و درهم ادغام می‌شوند. برای نمونه، جابه‌جایی سیک‌ها از پنجاب به انگلستان، ایالات متحده و کانادا از دههٔ ۱۹۶۰ به بعد، نمونهٔ جاافتاده‌ای از مهاجرت آزادانه با انگیزه‌های اقتصادی بود. ولی در دههٔ ۱۹۸۰ که تقاضا برای تشکیل دولت مستقل سیک در پنجاب بالا گرفت، دولت هند آن را با خشونت سرکوب کرد و تعدادی از طرف‌داران پنجاب مستقل ناگزیر از ترک سرزمین پدری خود و پناه جستن در سرزمینی دیگر شدند. کاملاً طبیعی بود که بسیاری از آنان به کشورهایی راه پیدا کردند که از قبل محل سکونت مهاجران سیک بود و آن‌ها می‌توانستند بدین‌ترتیب در میان دوستان و خویشاوندانشان زندگی کنند. یکی از نتایج این نوع همگرایی انواع مختلف مهاجرت آن است که احتمال هرچه بیشتری وجود دارد حکومت و مردم کشورهای پذیرندهٔ آنان با تمامی مهاجران مادام‌که در قلمرو آن کشورها به‌سر می‌برند رفتار مشابهی داشته باشند.

یکی از پیامدهای ناگزیری که جابه‌جایی بین‌المللی جمعیت‌ها اعم از جابه‌جایی پناهندگان یا

مهاجرت آزادانهٔ کسانی که سودای زندگی بهتری را در سر دارند در بلندمدت پدید می‌آورد، تشکیل جوامع اقلیت قومی در کشورهای پذیرندهٔ آنان است. در بیشتر کشورهای میزبان، و مسلماً در مردم‌سالاری‌ها آشکار شده است که وقتی مهاجرت به هر دلیل و چه به‌طور موقت یا دائم صورت گیرد به ناگزیر دست‌کم برخی از مهاجران، شهروند کشور میزبان می‌شوند و در دل آن کشور یک اقلیت فرهنگی، زبانی، مذهبی و احتمالاً نژادی جداگانه را تشکیل می‌دهند. وجود این جوامع اقلیت هم بر امنیت در معنای سنتی آن یعنی در امان بودن دولت از خشونت، جنگ و ستیز و هم بر امنیت در معنای فراخ‌تر یعنی ثبات اجتماعی، شکوفایی اقتصادی و مسائل سیاسی داخلی دولت‌ها و نیز بر رابطهٔ دولت‌های میزبان با کشورهای مبدأ این جوامع اقلیت تأثیری اساسی می‌گذارد.

جابه‌جایی جمعیت‌ها و ستیز خشونت‌بار

مهاجرت عظیم پناهندگان از یک کشور به کشور دیگر معمولاً نگرانی‌های امنیتی شدیدی پدید می‌آورد. سیل پناهندگان به‌واسطهٔ سرشتی که دارد نتیجهٔ ستیز، ناآرامی اجتماعی و سیاسی و آشوب است. بنابراین شگفت نیست که گاه پناهندگان بی‌ثباتی را با خود به کشور میزبان می‌برند. در چنین شرایطی، سیل پناهندگان هم نتیجهٔ نوعی ستیز، خشونت یا سرکوب است و هم خود پناهندگان موجب ستیز میان کشور مبدأ خودشان و دولتی که بدان وارد شده‌اند می‌شوند. وقتی دولتی تمایل به پذیرش جمعیت بزرگی از پناهندگان نداشته باشد احتمالاً برای اطمینان یافتن از موقتی بودن اقامت پناهندگان اقداماتی در پیش می‌گیرد و در این حالت همه نوع استعدادی برای بروز ستیز میان کشورهای فرستنده و پذیرندهٔ پناهندگان وجود دارد. نمونه‌های این حالت شامل سیل پناهندگی فلسطینیان به دولت‌های عرب همسایه در هنگام تشکیل رژیم اشغالگر قدس در ۱۹۴۸، مهاجرت مردم پاکستان شرقی به هند برای فرار از سرکوب وحشیانهٔ ارتش پاکستان غربی در اوایل دههٔ ۱۹۷۰، و جابه‌جایی افغان‌ها از کشورشان به پاکستان در پی تهاجم شوروی در دههٔ ۱۹۸۰ می‌شود.

دولت پذیرنده خواهد کوشید تغییری در اوضاع یا سیاست‌های حکومت کشور فرستنده که موجب به راه افتادن سیل پناهندگان شده است ایجاد کند و اگر موفقیتی به دست نیاورد تلاش خواهد کرد حکومت آن کشور را به‌طور کامل تغییر دهد. این معمولاً منجر به بروز نوعی ستیز میان دولت‌های فرستنده و پذیرنده می‌شود. غالباً پای دولت‌های پذیرنده به ستیز داخلی دولت فرستنده کشیده می‌شود و آن‌ها به مسلح ساختن پناهندگان تهدید یا عملاً چنین می‌کنند، گاه نیز

نیروهای مسلح خودشان را به میدان می‌آورند. در این زمینه نمونه‌های فراوانی وجود دارد که از آن میان، اقدامات دولت‌های مختلف عربی در قبال فلسطینیان، مداخلهٔ پاکستان (با یاری غرب) در افغانستان تحت کنترل شوروی و مسلح شدن تامیلی‌های سریلانکا توسط دولت هند نمونه‌های بجاتری است. موردی که دامنه‌دارترین پیامدها را داشت مداخلهٔ هند در پاکستان شرقی در ۱۹۷۱ بود که در نتیجهٔ فرار ده‌میلیون نفر مردم پاکستان شرقی از سرکوب خشونت‌بار شورششان به دست ارتش پاکستان غربی انجام شد و منجر به تشکیل بنگلادش گردید.

این راهبرد، بی‌خطر نیست. کشور پذیرنده با تقویت گروه پناهندگان این احتمال را می‌پذیرد که نتواند به‌طور مستقل با کشور فرستنده طرف شود و پناهندگان سعی در رقم زدن سیاست‌های کشور میزبان در قبال کشور فرستنده به‌عمل آورند (Weiner, 1995: 139). بر سر حکومت‌های عربی که از فلسطینیان پشتیبانی کرده‌اند، پاکستانی‌هایی که به حمایت از مجاهدین افغان برخاستند، و هندی‌هایی که از تامیلی‌های سریلانکا حمایت کردند، همین بلا آمده است. ستیزهای ناشی از این گونه جابه‌جایی جمعیت‌ها گاه می‌تواند طولانی باشد و اغلب تا بازگشت پناهندگان به میهنشان یا ایجاد ترتیبات دائمی دیگری برای اسکان مجدد آنان به درازا می‌کشد.

حوادث اخیر در انگلستان ثابت کرده است که لازم نیست تعداد پناهندگان زیاد باشد تا بر امنیت کشور پذیرنده تأثیری منفی بگذارند. وقتی تعداد اندکی روحانی مسلمان فره‌مند و پرنفوذ و جنجالی درصدد گریختن از دست رژیم‌های سرکوبگری در خاورمیانه برآمدند که به خاطر نظرات اسلامی تندروانه‌شان آن‌ها را هدف گرفته بودند، انگلستان به آن‌ها پناه داد. یکی از این روحانیان، شیخ‌عمر بحری محمد بود که جنبش دانشجویی اسلام‌گرای المهاجرون را پایه‌گذاری کرد و جوانان مسلمان انگلیسی را تندرو ساخت. ابوحمزه از مبارزان سابق جنگ افغانستان و واعظ تندرویی که مسجد فینزبری پارک را به پناهگاه اسلام‌گرایان و مرکز جذب نیرو برای القاعده مبدل ساخت، از همین روحانیان بود. روحانی دیگری به نام ابوقطاده هم که اکنون وی را رهبر معنوی القاعده در اروپا می‌شناسند و سخنرانی‌هایش چندین تن از بمب‌گذاران انتحاری اروپا از جمله زکریا موسوی که نفر بیستم دست‌اندرکار حملات یازده سپتامبر بود و ریچارد رید بمب‌گذار کفش‌ها را تحت تأثیر قرار داده بود، از دیگر چهره‌های این جمع اندک بود. این روحانیان تندرو کمک کردند بسیاری از جوانان مسلمان انگلیسی تندرو شوند، مسلمانان انگلیسی را برای جنگیدن در بوسنی و چچن جذب و اعزام کردند، و برای برخی افراد سفرهایی به افغانستان به‌منظور آموزش تروریسم ترتیب دادند. آنان و ملازمانشان را باید دست‌کم تا حدودی مسئول تندروی‌هایی دانست که در نهایت موجب شد چهار تن از جوانان پسر مسلمان انگلیسی در هفتم

ژوئیه ۲۰۰۵ خودشان را با بمب‌هایی که همراه داشتند در شبکهٔ حمل و نقل لندن منفجر کنند و باعث کشته شدن پنجاه و یک تن از مردم و زخمی شدن صدها تن دیگر شوند.

در سال‌های اخیر جنگ با تروریسم موجب معطوف شدن نگاه‌ها در غرب به تهدید امنیتی بالقوه‌ای شده است که از جانب برخی از ساکنان و شهروندان مسلمان این جوامع که پدر و مادرشان مهاجر بوده‌اند، مطرح شده است. اما سابقهٔ حملات اسلام‌گرایان که پایگاهشان را در غرب قرار داده‌اند به نخستین حمله بر مرکز تجارت جهانی در سال ۱۹۹۳ و بمب‌گذاری‌های اسلام‌گرایان الجزایری در متروی پاریس در تابستان ۱۹۹۵ بازمی‌گردد. بسیاری از کسانی که در حمله به برج‌های دوقلوی مرکز تجارت جهانی دست داشتند، از مهاجران موقتی بودند که ظاهراً برای تحصیل یا تجارت در ایالات متحده سکنا گزیده بودند. برخی از دست‌اندرکاران بمب‌گذاری‌های مادرید، متهمان محاکمات تروریستی در آلمان (که محل سکونت برخی از بمب‌گذاران یازده سپتامبر بود) و بازداشت‌شدگان فعلی در انگلستان، فرانسه و ایتالیا از مسلمانان ساکن کشورهایی هستند که در حال حاضر آماج حملات آنان قرار گرفته‌اند. این واقعیت که بیشتر آنان یا پناهنده‌اند یا خودشان مهاجرند یا پدر و مادرشان مهاجر بوده‌اند، مردم‌سالاری‌های لیبرال غرب را با چالش مهمی روبرو می‌سازد.

جابه‌جایی جمعیت‌ها و سیاست خارجی

جوامع مهاجر یا جوامع اقلیت قومی که در نتیجهٔ مهاجرت برای کار یا پناهندگی شکل می‌گیرند، می‌توانند نقش سیاسی مستقل چشمگیری در سیاست جهان بازی کنند. دخالت سیاسی مستمر این جوامع در دولت‌هایی که دیگر محل زندگی آنان نیست و قوانینشان در مورد آن‌ها به اجرا درنمی‌آید، چالشی جدی برای حاکمیت آن دولت‌هاست. به همین سان، این جوامع توانایی دولت‌های میزبان برای اعمال کنترل مستقل بر هدایت سیاست خارجی و داخلی خودشان را هم به چالش می‌کشد.

جوامع مهاجر معمولاً پیوند محکم خود را با میهنشان حفظ می‌کنند و آشوب و بی‌ثباتی در این کشورها می‌تواند در آن جامعهٔ مهاجر نمود پیدا کند. وقتی چنین شود این جوامع به مجموعه‌ای از فعالیت‌های سیاسی دست می‌زنند که میهن اصلی‌شان آماج آن‌هاست. آن‌ها برای تأثیر گذاشتن بر رویدادهای میهنشان که می‌تواند در جهت حمایت از حکومت آن کشور یا (غالباً) مخالفت با آن باشد، به تمامی ابزارهایی که در اختیار دارند متوسل خواهند شد. آن‌ها با بهره‌برداری از موقعیت خاص و بی‌مانندی که دارند ـ یعنی در خارج از میهنشان حضور دارند و تابع صلاحیت

آن نیستند ـ به اقداماتی دست می‌زنند که مردم ساکن کشور مبدأشان به دلیل ترس از دستگیری، آزار یا خشونت نمی‌توانند انجام دهند. به‌ویژه آن‌ها می‌توانند به گروه‌هایی سیاسی بپیوندند که در میهنشان ممنوع اعلام شده‌اند، به تبلیغ گلایه‌ها، دستورهای کاری و خواسته‌های این گروه‌های ممنوع‌شده بپردازند، از اقدامات و سیاست‌های حکومت میهنشان خرده بگیرند، و نقش زبان گویای مخالفان سرکوب‌شده را بازی کنند. آن‌ها می‌توانند بکوشند توجه جهانیان را به مشکلات کشور مبدأشان جلب کنند و بدین‌ترتیب دست‌کم باعث سرافکندگی حکومت میهنشان شوند. آن‌ها به گردآوری وجوه در داخل جامعهٔ آوارهٔ خودشان اقدام می‌کنند و از نیروهای همفکرشان یا قربانیان تعقیب و آزار حکومت در میهنشان حمایت مالی به‌عمل می‌آورند. از این گذشته، جوامع مهاجر برای پیشبرد هدف‌های سیاسی خاصی که در میهنشان دارند خواهند کوشید حمایت حکومت و مردم کشور میزبان خود را جلب کنند. حکومت میهن مهاجران در واکنش به تمامی این فعالیت‌هایی که در بیرون از مرزهایش صورت می‌گیرد حکومت دولت میزبان مهاجران را زیر فشار می‌گذارد تا آنان را محدود سازد و به آن‌ها یاری و امکان ابراز نظر ندهد. ولی درصورتی‌که جوامع مهاجر در چهارچوب قوانین دولت میزبان فعالیت کنند، حکومت آن کشور برای محدودسازی فعالیت‌های آن‌ها اقدام آسان و قانونی چندانی از دستش برنمی‌آید. نتیجهٔ این وضع، تیره شدن مناسبات میان دولت میزبان مهاجران و کشور مبدأ آنان است.

جامعهٔ مهاجران سیک در انگلستان که هماهنگ با آوارگان سیک در دیگر کشورهای غربی از جمله ایالات متحده و کانادا عمل می‌کنند، نمونهٔ خوبی از همین پدیده است. جمعیت‌های سیک در انگلستان، کانادا و ایالات متحده عمیقاً تحت تأثیر مسائل سیاسی پنجاب و تقاضا برای استقلال از هند در دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰ بودند. خود این جوامع آوارگان سیک مطابق همان مرزبندی‌هایی که سیاستمداران پنجاب را از هم جدا می‌کرد به دسته‌های مختلف تقسیم می‌شدند و اختلافات میان دار و دسته‌ها و نیز میان سیک‌ها و جامعهٔ هندوهای پنجاب و حکومت هند در دل جوامع سیک خارج از پنجاب به‌ویژه در سیمای کشمکش بر سر کنترل معابد ثروتمند و پرنفوذ سیک در شهرهای بزرگ غرب و نیز به‌صورت تیره شدن روابط میان دیگر سازمان‌های مهاجران هندی و نهادهای سیک‌ها بازتاب می‌یافت. در انگلستان این امر باعث بروز خشونت گاه و بیگاه ولی محدود در مراکزی که جمعیت‌های بزرگی از سیک‌ها را در دل خود جای داده بودند و نیز قتل برخی اعضای جنجالی جوامع سیک‌ها و پنجابی‌ها شد.

جوامع سیک‌های مقیم خارج سهم چشمگیری در خشونتی داشتند که در پنجاب بر ضد نیروهای امنیتی هند و اعضای جامعهٔ هندو اعمال می‌شد. نقش اصلی آن‌ها گردآوری و انتقال

غیرقانونی وجوه به پنجاب برای کسانی بود که در هند دست به خشونت‌های جدایی‌طلبانه می‌زدند. همچنین آن‌ها با به راه انداختن مبارزات سیاسی و تبلیغ تقاضای جدایی و استقلال در خارج و نیز برجسته ساختن مواردی از نقض حقوق بشر که نیروهای امنیتی هندی مرتکب شده بودند، مشکلاتی جدی برای حکومت هند پدید آوردند. سیک‌های آواره تشکیل دولت مستقل خالستان را اعلام کردند، یک حکومت در تبعید در لندن تشکیل دادند، و شروع به صدور گذرنامه و انتشار اسکناس به نام کشور جدیدشان کردند. در حوزه‌های انتخابیه‌ای که شمار سیک‌ها در آن‌ها زیاد بود اعضای پارلمان انگلستان با سیل درخواست‌هایی برای مطرح ساختن این موضوعات روبرو شدند و مسائل مربوط به اوضاع پنجاب و انتقاد از حکومت هند در مجلس عوام مطرح شد. حکومت هندوستان کوشید با زیر سؤال بردن اقدام حکومت انگلیس در اعطای پناهندگی و دادن مزایایی به برخی پناهندگان سیک و نیز با تلاش برای وادار ساختن انگلستان به محدود ساختن فعالیت‌های شورای خالستان و پذیرش انعقاد معاهدهٔ استرداد مجرمان با هند، انگلستان را زیر فشار گذارد. دولت انگلستان تمایلی به در پیش گرفتن این مسیر نداشت. بنابراین حکومت هند سفارش‌های تجاری را که برای تجهیزات دفاعی و هلیکوپترها به شرکت‌های انگلیسی داده بود به عقب انداخت یا منتفی ساخت. به‌طورکلی از دهۀ ۱۹۸۰ تا اوایل دهۀ ۱۹۹۰ برای مدت قابل ملاحظه‌ای فعالیت‌های سیک‌ها در انگلستان باعث لطمه دیدن مناسبات دیرینه و کلاً دوستانه و نزدیکی شد که میان آن کشور و هندوستان وجود داشت.

موفقیت جوامع مهاجر در تلاش‌هایی که برای جلب نظر موافق حکومت و مردم کشور میزبان نسبت به آرمانی که در میهن خودشان دارند به‌عمل می‌آورند، تا اندازهٔ زیادی به سرشت نظام سیاسی موجود در کشور میزبان بستگی دارد. هرچه این نظام بازتر و بیشتر پذیرای اعمال نفوذهای پشت پرده باشد، احتمال بیشتری دارد که جوامع اقلیت موفق شوند نگرانی‌های خودشان را در دستور کار دولت میزبان بگنجانند. معمولاً ایالات متحده را به دلیل باز بودن نظام سیاسی‌اش به روی اعمال نفوذهای پشت پرده، پذیرای چنین فشارهایی می‌دانند. بدین‌ترتیب برخی از مواضع سیاست خارجی امریکا تا حدودی براساس اثربخش بودن فشاری تبیین می‌شود که جوامع اقلیت به نفع میهنشان اعمال می‌کنند. پشتیبانی تزلزل‌ناپذیری که ایالات متحده از بدو تشکیل رژیم اشغالگر قدس از این دولت به‌عمل آورده است، بازتاب قدرت کارچاق‌کن‌های یهودی در سیاست امریکاست. به همین سان، جامعهٔ یونانی‌های مقیم ایالات متحده نیز در پی تهاجم ترکیه به قبرس موفق شدند با اعمال نفوذ در پشت صحنه کنگرهٔ امریکا را وادار به تحریم کمک‌های نظامی به ترکیه کنند.

به‌یقین، حضور جمعیت اقلیت مسلمان در انگلستان به‌صورت عاملی درآمده است که باید در

تصمیم‌گیری‌های سیاست خارجی آن کشور مدّ نظر قرار گیرد. برای نمونه، موضع‌گیری جوامع مسلمان در دولت‌های مختلف اروپایی بر سیاست‌هایی که این دولت‌ها در جریان جنگ خلیج‌فارس در پیش گرفتند تأثیر گذاشت (Collinson, 1993, 15-16). از این گذشته، شاید نگرانی‌های مسلمانان انگلیسی کمک کرده باشد تا نگاه‌ها متوجه رنج‌هایی شود که مسلمانان بوسنی و آلبانیایی‌های کوزوو متحمل می‌شدند. در هردوی این موارد انگلستان و دیگر دولت‌ها در نهایت برای حمایت از مسلمانان دست به مداخله زدند. در تظاهرات ضدجنگی که پیش از تهاجم سال ۲۰۰۳ به عراق در لندن برگزار شد، اقلیت مسلمان همراه با دیگر گروه‌های نفوذ، مخالفت خود را با شرکت انگلستان در این اقدام آشکار ساختند و بی‌گمان بیشتر نامه‌هایی که در حوزه‌های انتخابیه‌ای با جمعیت‌های بزرگ مسلمان برای اعضای پارلمان ارسال شد، کار همین اقلیت بود. شرکت انگلستان در این تهاجم را یکی از علل اصلی ناخرسندی و سرخوردگی مسلمانان از حکومت فعلی آن کشور می‌دانند.

افزون بر این‌ها، حکومت کشور مبدأ مهاجران هم می‌تواند برای پیگیری اهدافی که در برابر حکومت کشور میزبان آنان دارد، از جوامع مهاجران بهره‌برداری کند. رابطهٔ میان حکومت‌هایی که یکی پس از دیگری در فلسطین اشغالی روی کار می‌آیند با یهودیان امریکا این نکته را روشن می‌سازد. حکومت کشور میزبان مهاجران هم خواهد کوشید برای دستیابی به اهداف خودش به‌ویژه هدف‌هایی که در ارتباط با رویدادهای کشور مبدأ مهاجران دارد، از جوامع اقلیت قومی بهره‌برداری کند. برای نمونه، رهبران مافیا در جریان جنگ جهانی دوم به تهاجم متفقین به سیسیل کمک کردند.

جابه‌جایی جمعیت‌ها و امنیت داخلی

پذیرش مهاجران تأثیرات اجتماعی ماندگاری بر کشورهای پذیرندهٔ آن‌ها می‌گذارد. این کار می‌تواند جوامع کمابیش همگون را با وارد کردن افرادی که قومیت متفاوتی دارند به جوامعی چندفرهنگی تبدیل کند. مهاجران مایهٔ نگرانی‌های اجتماعی می‌شوند زیرا بالقوه خطر تضعیف محبوبیت و توان دولت ملی را پیش می‌آورند. در حال حاضر دولت‌های ملی همچنان واحد مسلط سازماندهی اجتماعی در سراسر جهان هستند و ظاهراً هر دولت یک «نظام فرهنگی و اجتماعی مبتنی بر سرزمین و بازتولیدکنندهٔ خود» را تشکیل می‌دهد (Zolberg, 1981: 6). اعتقاد بر آن است که اعضای این دولت‌های ملی دارای تاریخ، زبان، مذهب و فرهنگ مشترکی هستند که آن‌ها را در قالب واحد یکپارچهٔ منسجمی که خود را یک ملت می‌داند به‌هم پیوند می‌دهد. وقتی

شهروندان یک دولت برای زندگی و کار به دولت دیگری می‌روند، این مهاجران برداشت‌های سنتی دربارهٔ عضویت یک دولت، معنای ملیت و شهروندی، و حقوق و وظایف شهروندان در قبال دولت خودشان و حقوق و تکالیف دولت در برابر شهروندانش را آشکارا به چالش می‌کشند. این واقعیت که تعداد بسیار اندکی از دولت‌ها با این تصویر آرمانی از دولت ملی همگون همخوانی دارند و بیشتر دولت‌ها محصول فرهنگی و اجتماعی جابه‌جایی‌های قبلی مردمان هستند، در آگاهی مردم عادی نمی‌گنجد.

اگر مهاجران یا جوامع اقلیت به دیدهٔ نوعی بار اقتصادی بر دوش جامعه نگریسته شوند، مهاجرت می‌تواند به تهدیدی برای انسجام و ثبات اجتماعی تبدیل شود. تلقی مهاجران به‌عنوان کسانی که از نظر رفاهی مستقل نیستند یا چنان پرشمار و نیازمندند که منابع محلی در زمینهٔ مسکن، تحصیل، مراقبت بهداشتی، و حمل و نقل را زیر فشار می‌گذارند، می‌تواند باعث خشم و دشمنی شود. از این گذشته، در برخی بخش‌های جهان مهاجران را بزهکار و ناقل بیماری‌های مسری هم می‌دانند. در جوامع پیشرفتهٔ صنعتی نگرانی از بابت هزینهٔ تأمین رفاه مهاجران به‌ویژه پناه‌جویان و پناهندگان به یک مسئلهٔ سیاسی عمده تبدیل شده است. گفته می‌شود که در بسیاری از این کشورها که به مالیات‌های مردم معمولی متکی هستند چنانچه مردم به درست یا غلط احساس کنند مالیات‌های پرداختی‌شان به‌جای آنکه برای مراقبت از هموطنان نیازمند خودشان هزینه گردد صرف یارانه دادن به هزینه‌های زندگی و مراقبت‌های بهداشتی بیگانگان می‌شود، دراین‌صورت مدل دولت رفاه به خطر می‌افتد. بسیاری از کشورهای اروپایی در نتیجهٔ همین ناخرسندی عمومی از مهاجرت و پناهندگی، شاهد بازخیزش راست‌گرایان تندرو در عرصهٔ سیاست خودشان بوده‌اند. نونازی‌ها در آلمان، لوپن در فرانسه، یورگ هایدر در اتریش، پیم فورتوین در هلند و حزب ملی انگلستان همگی نمونه‌هایی از نیروهای سیاسی داخلی هستند که حکومت‌های اروپایی را وادار به موضع‌گیری هرچه سخت‌گیرانه‌تری در قبال مهاجرت می‌سازند. این فشارها درعین‌حال اقدام دستجمعی کشورهای اروپای غربی را برانگیخته است. دولت‌های اتحادیهٔ اروپا [۱] کوشیده‌اند به سمت روند هماهنگ‌سازی سیاست‌هایشان در قبال پناهندگان و مهاجرت بروند. این تلاش بیش از آنچه در آغاز تصور می‌شد دشوار و کند از کار درآمد، ولی در حال حاضر برخی توافقات اساسی به اجرا درآمده است. مقاوله‌نامهٔ ۱۹۹۰ دوبلین (که در ۱۹۹۷ اجرایی شد) مقرر می‌داشت پناه‌جویی که درخواست پناهندگی‌اش در یکی از کشورهای اروپایی رد شده باشد نمی‌تواند در هیچ‌یک از کشورهای اتحادیهٔ اروپا درصدد کسب پناهندگی برآید. بدین‌ترتیب رد پناهندگی توسط هر دولت عضو چونان رد آن از سوی تمامی اعضای قدیمی

اتحادیه قلمداد می‌شود.

بیشتر دولت‌های اروپای غربی (به استثنای ایرلند و انگلستان) در زمینهٔ حصول سیاست مشترکی در زمینهٔ روادید و مهاجرت از این پیش‌تر رفته و میان خود موافقت‌نامهٔ شینگن[1] را به اجرا گذاشته‌اند. این موافقت‌نامه قواعد و مقررات ناظر بر شرایط صدور روادید و سفر در داخل مرزهای کشورهای عضو موافقت‌نامه را هماهنگ می‌سازد و موانع موجود بر سر راه مسافرت در بین دولت‌های اروپایی را برمی‌چینند. از این گذشته، بین نیروهای انتظامی و مقامات مهاجرت دولت‌های عضو نظامی از همکاری فزون‌تر و تشریک اطلاعات را به اجرا می‌گذارد و بدین‌ترتیب دولت‌ها را قادر می‌سازد در برخورد با مهاجران غیرقانونی، قاچاقچیان مواد مخدر و انسان و تهدیدهای امنیتی با یکدیگر همکاری کنند. پیمان آمستردام در اتحادیهٔ اروپا افزون بر این، دولت‌های عضو را به تلاش در جهت دستیابی به سیاست واحد اروپایی در زمینهٔ مهاجرت و پناهندگی متعهد می‌سازد.

بیشتر پناهندگان جهان از کشورهای در حال توسعه می‌آیند و در داخل همین کشورها هم باقی می‌مانند. سیل عظیم پناهندگان در جهان در حال توسعه می‌تواند بار اقتصادی سنگینی باشد. آن‌ها در کوتاه‌مدت می‌توانند بازارهای کشورهای پذیرنده را به‌ویژه با بالا بردن بهای کالاهای اساسی به‌شدت برهم بزنند. این همان چیزی است که پس از جنگ خلیج‌فارس با وارد شدن گروهی پناهندگان کُرد و شیعه به ایران در این کشور رخ داد. در بلندمدت به‌طورکلی یک دولت در حال توسعه چاره‌ای جز اتکا به کمک‌های بین‌المللی ندارد که معمولاً از طریق کمیساریای عالی پناهندگان ملل متحد برای کاستن از این بار سنگین تحمیل‌شده به اقتصاد آن اعطا می‌گردد، ولی این‌گونه دولت‌ها در برابر تنش‌های سیاسی داخلی که اوضاع دشوار اقتصادی پدید می‌آورد آسیب‌پذیرند.

مهاجران اگر به چشم تهدیدی برای فرهنگ و شیوهٔ زندگی مردم کشور پذیرنده نگریسته شوند، آماج دشمنی آنان قرار می‌گیرند. چنین حالتی معمولاً هنگامی پیش می‌آید که تعداد زیادی مهاجر ظرف دورهٔ زمانی کوتاهی وارد کشور شوند یا این اعتقاد وجود داشته باشد که مهاجران خودشان را از جامعهٔ جدیدشان جدا نگه می‌دارند و میل ندارند هیچ‌گونه تلاشی برای ادغام شدن در سبک زندگی کشور میزبانشان به‌عمل آورند.

جمعیت‌های بزرگ پناهندگانی که مدت درازی در کشور میزبان می‌مانند می‌توانند انسجام و

1. Schengen Agreement

ثبات اجتماعی آن را دستخوش تغییرات چشمگیری سازند. مشکلاتی را که پاکستان در زمینهٔ افزایش اعتیاد مردم خودش به مواد مخدر دارد و نیز تهدیداتی را که بازارهای پررونق اسلحه در پیشاور و دیگر نقاط برای قانون و نظم پیش آورده است (و از آن تحت عنوان «فرهنگ کلاشنیکوف»[1] یاد می‌شود) به دامن مهمانان افغانی پاکستان می‌نویسند. شمار عظیم پناهندگان به‌ویژه درصورتی‌که آنان از نظر قومی با میزبانانشان شباهت داشته باشند یا هردو به زبان مشترکی سخن گویند می‌تواند نیروی محرکی برای ایجاد تغییر در داخل کشور پذیرنده هم باشد. «طالبانی شدن» تدریجی بخش‌هایی از پاکستان و حمایت فزاینده‌ای که از احزاب سیاسی اسلام‌گرا به‌عمل می‌آید، دست‌کم تا حدودی نتیجهٔ میزبانی تقریباً بیست سالهٔ آن کشور از میلیون‌ها پشتو در امتداد مرز جداکنندهٔ افغانستان از پاکستان معروف به خط دوراند[2] است. به همین سان، حضور چشمگیر فلسطینیان در لبنان در بی‌ثبات شدن آن کشور در جریان جنگ داخلی طولانی‌مدت آن نقش داشت و همچنان تا امروز نیز نقش دارد.

وانگهی، مهاجرت می‌تواند بر شرایط سیاسی و اجتماعی هم تأثیر گذارد و حتی در موارد نادری سرشت جامعهٔ کشور پذیرندهٔ مهاجران را سال‌ها پس از متوقف شدن جابه‌جایی عملی افراد، از اساس دگرگون سازد. نمونه‌ای از این پدیده را می‌توان در فیجی دید که با مهاجرت قراردادی هندیان در ازای تعهد به کار برای اربابان زمین‌دار آن سرزمین نزدیک به یک سده پیش جامعه‌ای از مهاجران هندی در آن تشکیل شد. هندی‌تباران فیجی در سال ۱۹۸۷ نزدیک به نیمی از جمعیت آن کشور را تشکیل می‌دادند و در جریان انتخابات یک حزب سیاسی تحت سلطهٔ هندی‌تباران فیجی به قدرت رسید و برای نخستین‌بار این کشور یک نخست‌وزیر هندی‌تبار پیدا کرد. نیروهای مسلح فیجی که عمدتاً از بومیان فیجی تشکیل می‌شدند با اقدام به کودتا قدرت را به دست گرفتند و کوشیدند قانون اساسی تازه‌ای را به اجرا گذارند که برتری سیاسی گروه هم‌قوم خودشان را تضمین می‌کرد. کشمکش قدرت میان این دو گروه همچنان ادامه دارد و فیجی از آن زمان به‌طور متناوب شاهد آشوب‌ها و کودتاهای بیشتری بوده است که آخرین نمونهٔ آن به سال ۲۰۰۶ بازمی‌گردد.

میزان و ماهیت ادغام جامعهٔ مهاجران در جامعهٔ میزبان و تأثیری که این امر بر «هویت جامعه‌گانی»[3] می‌گذارد و اوله ویور آن را تشریح کرده است (Wæver *et al*., 1993: 17-40) به تازگی به‌ویژه در کشورهای اروپایی مانند انگلستان، فرانسه و دانمارک زیر ذره‌بین قرار گرفته

1. Kalashnikov culture
2. Durand line
3. societal security

است. در حال حاضر با توجه به جنگ جهانی با تروریسم، جوامع بزرگ و قدیمی مسلمانان این کشورها و دیگر کشورهای اروپایی را به چشم سرچشمهٔ تهدید می‌نگرند. در اروپا نزدیک به بیست‌میلیون مسلمان وجود دارد و فرانسه بزرگ‌ترین شمار مسلمانان (پنج تا شش‌میلیون نفر) را که ۸ تا ۹ درصد جمعیت آن کشور را تشکیل می‌دهند در دل خود جای داده است. در بیشتر دیگر کشورهای اروپای غربی مسلمانان از ۵ تا ۱/۵ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند. رویدادهایی مانند حمله به لندن، قتل تئو فن خوخ فیلم‌ساز هلندی به تلافی ساختن فیلمی «کفرآمیز» دربارهٔ اسلام و زنان، و شورش‌های حومهٔ پاریس و نیز مناقشه بر سر انتشار کاریکاتورهایی که در آن‌ها حضرت محمد [ص] پیامبر اسلام به شکل یک تروریست ترسیم شده بود، قانون منع استفاده از روسری در مؤسسات دولتی فرانسه، و استفادهٔ فزایندهٔ زنان جوان مسلمان از روبنده به‌عنوان مشتی نمونه خروار، تأثیری به‌شدت تفرقه‌افکنانه داشته است.

در انگلستان، حملات هفتم ژوئیه باعث تعمق و بحث و جدل بر سر ماهیت فرضاً تفرقه‌افکنانهٔ چند فرهنگ‌باوری[1] به‌مثابهٔ مدل همگرایی و یکپارچگی، اهمیت تسلط مهاجران در زمینهٔ کاربرد زبان اکثریت، و ارزش‌های مشترکی شد که باید شالودهٔ یک جامعهٔ چندمذهبی و چندقومی منسجم را تشکیل دهد. این بحث و جدل‌ها در برابر پس‌زمینهٔ وضعیت امنیتی دشواری صورت می‌گیرد که با دستگیری و محاکمات جنجالی برخی از مسلمانان جوان همراه بوده است. این وضع موجب شده است اقلیت مسلمان حالت تدافعی به خود بگیرد و توانایی یا تمایل اعتراف به شدتِ تندرو شدن اعضای این جامعه و مقابله با آن را از آنان گرفته است. رانده شدن مسلمانان به حاشیهٔ صحنهٔ اقتصاد و جامعه به‌ویژه مسلمانان پاکستانی که از نظر تمامی شاخص‌های اقتصادی عقب‌تر از دیگر جوامع مهاجران از جمله مهاجرانی هستند که از شبه‌قارهٔ هند آمده‌اند، حتی با بررسی گذرای کانون‌های تمرکز آنان مانند شهرهای صنعتی شمال انگلستان به‌وضوح به چشم می‌خورد. این عدم پیشرفت اقتصادی و اجتماعی در بحث جاری موضوعیت روشنی دارد. سمت و سویی که این بحث و مناقشه ملی پیدا می‌کند برای آیندهٔ ثبات اجتماعی انگلستان تعیین‌کننده است.

نتیجه‌گیری

مادام‌که جهان گرفتار سرکوب، ستیز، بی‌ثباتی سیاسی و نابرابری اقتصادی است جابه‌جایی جمعیت‌ها نیز به‌یقین ادامه خواهد یافت. در جهانی که هر روز بیش از پیش یکپارچه می‌شود و با دستیابی آسان به اطلاعات، ارتباطات فوری و ارزان‌تر شدن سفر، شمار کسانی که جابه‌جا

1. multiculturalism

خواهند شد قطعاً افزایش خواهد یافت. گرچه بیشتر مهاجرت‌های آزادانه‌ای که پس از ۱۹۴۵ صورت گرفته از جهان در حال توسعه به جهان ثروتمندتر بوده، بیشتر مهاجرت پناهندگان در داخل خود جهان در حال توسعه صورت گرفته است. بدین‌ترتیب هیچ بخشی از جهان نیست که مهاجرت را تجربه نکرده و نگران تأثیر آن نباشد. مهاجرت آینه‌دار سرشت نابرابر و ناپایدار جهان ماست و ستیزها و بی‌ثباتی جهان فقیر را به کوی و برزن و در نهایت به مجامع سیاست‌گذاری جهان توسعه‌یافته‌ای می‌کشاند که از آرامش و امنیت نسبی برخوردار است. وانگهی، بر محرومیت، بی‌ثباتی و خشونت جهان در حال توسعه نیز می‌افزاید. مهاجرت موجب به میان آمدن مسائل حقوق بشر، حقوق بین‌الملل و حاکمیت دولت می‌شود و در عرصهٔ سیاست معاصر بسیاری از دولت‌های غنی و فقیر موضوع زنده و دشواری است که بحث و جدل داغی بر سر آن جریان دارد.

جابه‌جایی جمعیت‌ها می‌تواند سرشت دوپارهٔ جهان معاصر را روشن سازد. در بخش بزرگ‌تر جهان شامل بیشتر سرزمین‌های افریقا، امریکای لاتین و آسیا ناامنی، خشونت، ستیز، سرکوب و محرومیت قابل ملاحظه‌ای وجود دارد. برعکس، در اروپا و امریکای شمالی و تعدادی از مناطق دیگر مانند ژاپن، استرالیا و زلاندنو مردم از شکوفایی اقتصادی و مردم‌سالاری بهره‌مندند. این گونه تفاوت‌های بارز سند آشکار محکومیت دوران حاضر است و نقش چشمگیری در جابه‌جایی جمعیت‌ها دارد. چنین جابه‌جایی‌هایی نشان می‌دهد که کشورهای ثروتمند غربی نمی‌توانند خود را از محرومیت و بی‌ثباتی حاکم در جهان در حال توسعه دور نگه دارند و از آن تأثیر نپذیرند. این جابه‌جایی‌ها دلیل محکمی است در تأیید لزوم مشارکت معقول و صمیمانهٔ غرب قدرتمند در توسعهٔ اقتصادی و نیز سیاسی بقیهٔ کرهٔ زمین.

جنگ جهانی با تروریسم بعد دیگری نیز به این جهان پیشاپیش دوپاره می‌افزاید. دل‌مشغولی غرب به جلوگیری از تکرار وحشت یازده سپتامبر یا هفتم ژوئیه موجب مسکوت ماندن حقوق مدنی پرسابقه در داخل این کشورها و اقدام نظامی پیشگیرانه در خارج شده است. به‌یقین این اقدامات بیش از آنکه تنش‌ها را برطرف سازند تنش‌زا هستند و بر جابه‌جایی جمعیت‌ها در خاورمیانه و در امتداد خط دوراند که با خود بی‌ثباتی به همراه می‌آورد می‌افزایند و شهروندان جوامع اقلیت مختلف را از هم بیگانه و بدین‌ترتیب ناامنی داخلی را دوچندان می‌سازند.

اما درست یا واقع‌بینانه نیست که نتیجه بگیریم بهترین سیاست برای دولت‌ها محدودسازی شدید مهاجرت است. نخست، این روش واقعیت مهاجرت‌های گذشته و پیامدهایی را که داشته‌اند از میان برنمی‌دارد و برای نمونه، کاری برای برطرف ساختن مسائلی که در بستر جنگ با تروریسم پیش آمده است نمی‌کند. دوم، روش یادشده قویاً این پیام را می‌دهد که دولت‌ها

مهاجرت و مهاجران را به دیدهٔ یک مشکل می‌بینند و به همین خاطر دستیابی به سطوح مطلوب ادغام مهاجران در دل جامعهٔ میزبان را دشوارتر می‌سازد و ممکن است بر ناامنی اجتماعی بیفزاید. مخالفان مهاجرت مانند راست‌گرایان افراطی احتمالاً چنین پیامی را به‌معنی چراغ سبز دولت برای تشدید فعالیت‌های تفرقه‌افکنانهٔ ضدمهاجرشان خواهند گرفت. سوم، همان‌گونه که در آغاز این فصل گفتیم مهاجرت می‌تواند منافع اقتصادی و غیراقتصادی چشمگیری داشته باشد. چهارم، در این جهان یکپارچه، جوامع باز و مبتنی بر بازار آزاد برای برطرف ساختن نیازی که به مهارت‌ها و نیروی کار دارند باید تا حدودی مهاجرت را تسهیل کنند و محیط نامحدودی به‌وجود آورند که در آن تبادل فرهنگی، خلاقیت، روحیهٔ کارآفرینی و کسب و کار اقتصادی بتواند شکوفا شود. سیاست متوازنی در زمینهٔ مهاجرت که بر نیازهای اقتصاد و تمامی شهروندان همراه با قواعد و مقررات منصفانه و شفاف مبتنی باشد، کلید مدیریت مهاجرت در دوران معاصر است. چنین سیاستی باید با سیاست‌های دیگری همراه باشد که به جوامع موجود مهاجران فرصت‌هایی را برای بهبود وضعیت اقتصادی خودشان بدهد و آنان را به ادغام شدن در دل جامعهٔ میزبان ترغیب کند. جوامع مهاجران باید در جامعهٔ کشورهای میزبانشان سهم و نفعی داشته باشند و حقوق، بهترین منافع و شکوفایی اقتصادی خودشان را در گرو و گره‌خورده به حقوق، منافع و شکوفایی جامعهٔ بزرگ‌تری ببینند که در دل آن به‌سر می‌برند.

یادداشت

۱. این گفته دربارهٔ ده عضو جدیدی که در سال ۲۰۰۴ به اتحادیهٔ اروپا پیوستند یا رومانی و بلغارستان که در ۲۰۰۷ به عضویت این اتحادیه درآمدند، صادق نیست.

خواندنی‌های پیشنهادی

Stephen Castles and Mark Miller, *The Age of Migration* (Basingstoke: Palgrave Macmillan, 3rd edn, 2003).

این کتاب مروری بسیار سودمند بر پدیدهٔ جابه‌جایی جمعیت‌ها و تأثیری است که این پدیده بر سیاست بین‌الملل دارد.

Robin Cohen, 'Diasporas and the nation-state: from victims to challengers', *International Affairs* 72(3) (1996): 507-520.

این مقاله حول تغییر نقش آوارگان از مهاجران اجباری به چالش‌گران با اقتدار و مرجعیت دولت‌های ملی دور می‌زند.

Nana Poku and David Graham (eds), *Redefining Security: Population Movements*

and National Security Praeger, CO: Westport, 1998).

این اثر مجموعه‌ای گسترده و سودمند از مقالاتی است که روی جنبه‌های گوناگون عواقب امنیتی مهاجرت تکیه دارند.

Myron Weiner, *The Global Migration Crisis* (New York: HarperCollins, 1995).

این کتاب تحلیل عالی و آشکارا سیاسی پدیدهٔ مهاجرت با تکیهٔ خاص روی امنیت به قلم یکی از پیشتازان این حوزه است.

سایت‌های اینترنتی (که همگی برای به دست آوردن آمارها، پیشینه‌ها و اخبار بسیار سودمندند):

- اتحادیهٔ اروپا (http://europa.eu/)
- سازمان بین‌المللی مهاجرت (www.iom.int/)
- کمیساریای عالی پناهندگان ملل متحد (www.unhct.org/)
- بانک جهانی (www.worldbank.org/)

۳۲. امنیت انرژی

مایکل کلر

چکیده

در فصل حاضر، دانشجویان و پژوهندگان ضمن بررسی معانی گوناگون «امنیت انرژی» خواهند دید که چرا این مفهوم به ناگاه تا این اندازه مورد توجه سیاست‌گذاران و نیز مردم معمولی قرار گرفته است. به‌ویژه، نگرانی بین‌المللی از بابت دسترسی به منابع انرژی در آینده را ناشی از تردیدهای موجود دربارهٔ توانایی تولیدکنندگان انرژی به عقب نماندن از تقاضای رو به رشد جهانی، تغییر مرکز ثقل تولید جهانی نفت از کشورهای شمال به کشورهای جنوب، و آماج قرار گرفتن تأسیسات نفتی توسط تروریست‌ها، شورشیان و جدایی‌طلبان قومی می‌دانند. جدای از این‌ها راهبردهای گوناگون تقویت امنیت انرژی نیز در این فصل مورد بررسی قرار می‌گیرد.

مقدمه

زنجیرهٔ شکل‌های چشمگیر امنیت که توجه سیاست‌گذاران و شهروندان را در گرداگرد جهان به خود جلب کرده ـ از جمله امنیت ملی، امنیت بین‌المللی، امنیت انسانی، امنیت اقتصادی و امنیت زیست‌محیطی ـ اکنون یک حلقهٔ مهم دیگر نیز پیدا کرده است: امنیت انرژی[1]. این اصطلاح تا همین چند سال پیش در بیرون از جمع تحلیل‌گران تخصصی به گوش کسی نخورده بود، ولی اکنون امنیت انرژی در گفتمان سیاست‌گذاری مقامات برجستهٔ دولتی نمود بارزی دارد. جورج بوش پسر رئیس‌جمهور پیشین ایالات متحده در مارس ۲۰۰۱ گفت باید «امنیت انرژی از اولویت‌های

1. energy security

سیاست خارجی ما» باشد و عناصر اصلی سیاست داخلی را هم رقم زند (Bush, 2001). مقام‌های بلندپایهٔ دیگر دولت‌های صنعتی نیز نظرات مشابهی ابراز داشته‌اند و این نشان‌دهندهٔ اهمیتی است که در حال حاضر موضوع انرژی دارد. این وضع طبیعتاً دو پرسش آشکار را به ذهن متبادر می‌سازد: معنا و منظور دقیق از امنیت انرژی چیست و چرا این جنبه از امنیت «اکنون» چنین برجسته شده است؟

شناخت امنیت انرژی

در آغاز این بحث، نخست باید محوریت انرژی را در تمامی فعالیت‌های بشری روشن سازیم. حتی بدوی‌ترین انسان‌ها هم برای کسب انرژی بدنی لازم برای شکار، گردآوری غذا و دیگر مواد اساسی، ساخت سرپناه، و دفاع در برابر حیوانات مهاجم و قبایل دشمن باید چیزی بخورند؛ جوامع پیچیده‌تر برای تهیهٔ غذا و آب و احداث شهرها، استحکامات، کارخانه‌ها، کشتی‌ها، جاده‌ها، راه‌آهن‌ها و مانند آن به انرژی نیاز دارند. هرچه جامعه‌ای پیچیده‌تر و مولدتر باشد به انرژی بیشتری نیاز خواهد داشت؛ بدون عرضهٔ کافی سوخت‌های اساسی، یک جامعهٔ پیچیده نمی‌تواند نرخ بالای بازدهٔ صنعتی خود را حفظ کند، سطح زندگی شایسته‌ای برای شهروندانش فراهم سازد یا از خود در برابر قدرت‌های رقیب دفاع کند. ریچارد لوگار سناتور ایالت ایندیانا در نوامبر ۲۰۰۵ گفت «نفت صرفاً کالایی در کنار سایر کالاها نیست بلکه در اقتصاد و سبک زندگی امریکایی جایگاهی "مهم و بی‌مانند" دارد» (Lugar, 2005، تأکید افزوده). براساس همین اعتقاد به «اهمیت بی‌مانند» انرژی برای گشتن چرخ جوامع صنعتی امروزی است که مفهوم امنیت انرژی مطرح می‌شود.

در بیشتر دولت‌های غرب، وظیفهٔ پیدا کردن، تولید و تحویل انرژی به مصرف‌کنندگان را تا اندازهٔ زیادی شرکت‌های خصوصی انجام می‌دهند که هدفشان کسب سود است؛ در واقع برخی از این شرکت‌ها از جمله سودآورترین شرکت‌های جهان هستند. اما از آنجا که تحصیل و تحویل منابع کافی انرژی برای سلامت اقتصادی کشورها بسیار مهم و اساسی قلمداد می‌شود، دولت‌ها نیز در جنبه‌های اصلی روند تهیهٔ انرژی نقش مهمی ایفا می‌کنند. مداخلهٔ مقام‌های دولتی در مدیریت تحصیل و توزیع انرژی را نوعاً با توسل به مفهوم «امنیت انرژی» ـ یعنی اطمینان یافتن از وجود مشوق‌ها و ابزارهای سیاست‌گذاری مناسبی که شرکت‌های خصوصی را وادارد اقدامات لازم برای تولید و تحویل منابع کافی انرژی که نیازهای کشور را برآورده سازد در پیش گیرند ـ توجیه می‌کنند؛ وقتی بخش خصوصی در حد و اندازهٔ این کار بسیار مهم نباشد دولت باید آماده باشد جای آن را پر کند.

برای «امنیت انرژی» هیچ تعریف جامع و جاافتاده‌ای وجود ندارد. بیشتر تحلیل‌گران آن را به‌معنی تحویل قطعی و مطمئن منابع کافی انرژی قابل تهیه یا خرید برای برآوردن نیازهای حیاتی کشور حتی در هنگام بحران یا ستیز بین‌المللی می‌گیرند. طبق اعلام نیروی ویژه‌ای که شورای روابط خارجی [امریکا] تشکیل داده بود، «امنیت انرژی به عبارت ساده عبارت است از عرضهٔ قابل اتکا و قابل تهیهٔ انرژی» به‌صورت پیوسته و لاینقطع (Deutch and Schlesinger, 2006: 3). در عمل، این تعریف را معمولاً شامل دو کارویژهٔ تضمین تهیهٔ «منابع کافی» انرژی برای برطرف ساختن نیازهای اساسی و نیز تضمین «تحویل بدون مانع» این منابع از نقطهٔ تولید به مصرف‌کنندهٔ نهایی می‌دانند (از این گذشته، نک. Kalicki and Goldwyn, 2005).

برآمدن از پس این دو وظیفه در سال‌های اخیر بسیار دشوار شده چرا که تقاضای جهانی برای انرژی افزایش یافته است؛ و انتظار می‌رود این کار در سال‌های آتی حتی پرزحمت‌تر شود. دستیابی به منابع کافی انرژی برای برآوردن نیازهای ملی ازآن‌رو که متناسب با رشد جمعیت‌ها، پیشرفت شهرنشینی و صنعت‌گستری، افزایش درآمدها، و دسترسی شهروندان معمولی به وسایل بیشتری که انرژی مصرف می‌کنند (به‌ویژه خودروها) بیشتر می‌شود، نیاز دولت‌ها نیز افزایش خواهد یافت. طبق تازه‌ترین پیش‌بینی‌های وزارت انرژی ایالات متحده انتظار می‌رود که مصرف انرژی کل جهان در فاصلهٔ سال‌های ۲۰۰۳ ـ ۲۰۳۰ با نرخ شگفت‌آور ۷۲ درصد افزایش یابد و از ۴۲۱ کادریلیون (میلیون میلیارد) بی‌تی‌یو (واحد گرمایی انگلیس) در سال به ۷۲۲ کادریلیون (میلیون میلیارد) بی‌تی‌یو جهش یابد (usdOe, 2006: 83). تهیهٔ کل این انرژی اضافی ـ حدوداً ۳۰۰ کادریلیون (میلیون میلیارد) بی‌تی‌یو ـ در مقیاس جهانی کاری فوق‌العاده عظیم خواهد بود، ولی کار تولید تمامی سوخت‌های اضافی لازم عملاً تا اندازهٔ زیادی در سطح کشورها و مناطق صورت خواهد گرفت. از دید کسانی که مسئولیت نظارت بر این کار بسیار مهم را بر دوش دارند، امنیت انرژی تا اندازهٔ زیادی متضمن در پیش گرفتن اقداماتی است که برای تضمین رشد مستمر عرضهٔ انرژی موجود همگام با رشد تقاضا ضروری است.

تا اینجا از انرژی به‌صورت «یک‌کاسه» ـ یعنی مجموع تمامی منابع انرژی از جمله نفت، گاز طبیعی، زغال‌سنگ، نیروی برق هسته‌ای، نیروی برقابی، و منابع سنتی مانند چوب و زغال‌چوب ـ سخن گفته‌ایم. همان‌گونه که گفتیم سیاست‌گذاران برای برآوردن تقاضای فزاینده در دهه‌های پیش رو خود را ناگزیر از بالا بردن عرضهٔ «خالص» انرژی در تمامی شکل‌های آن خواهند دید. ولی این مقام‌ها درعین‌حال می‌کوشند از تکیهٔ بیش از حد بر یک یا دو تا از این منابع پرهیز کنند، مبادا که کمبود این مواد در آینده سبب بحران جدی انرژی و منجر به فاجعه‌ای اقتصادی

شود. از این گذشته، سیاست‌گذاران می‌دانند که نگرانی فزاینده از تغییر آب و هوای جهان می‌تواند منجر به محدودسازی مصرف سوخت‌های فسیلی ـ نفت، زغال‌سنگ و گاز ـ در آینده شود، زیرا مصرف این سوخت‌ها نوعاً با آزاد شدن و انتشار دی‌اکسید کربن و دیگر گازهای گلخانه‌ای همراه است که گرما را در جوّ کرهٔ زمین محبوس می‌سازند. بنابراین از حیث تضمین عرضهٔ کافی برای برآورده ساختن نیازهای آینده، امنیت انرژی معنای «متنوع‌سازی»[1] منابع اصلی سوخت کشور و سرمایه‌گذاری در منابع دیگری را هم یافته است که دوستدار محیط زیست باشند ـ به‌ویژه شکل‌های تجدیدپذیر انرژی مانند انرژی خورشیدی، سوخت‌های زیستی[2] و نیروی باد.

دومین چالش بزرگ انرژی یعنی تضمین «تحویل» بدون مانع منابع بسیار مهم نیز در سال‌های پیش رو پرزحمت‌تر خواهد شد، زیرا نظام جهانی عرضهٔ انرژی (مانند بسیاری از دیگر کالاهای اساسی) به‌شدت جهانی و یکپارچه شده است به گونه‌ای که عرضه‌کنندگان متعددی در گرداگرد جهان نفت، گاز طبیعی، زغال‌سنگ، اورانیوم و برق را تحویل شبکه‌های گسترده، زیر فشار و اغلب شکنندهٔ خطوط نفت، خطوط انتقال برق و مسیرهای تجاری دریایی می‌دهند. جدای از فرسودگی عادی زیرساخت‌هایی که فشار بیش از حدی را تحمل می‌کنند، این شبکه‌ها اغلب در برابر حملات تروریست‌ها، شورشیان، دزدان دریایی و دار و دسته‌های بزهکار آسیب‌پذیرند؛ و این، تحویل مطمئن و بی‌خطر انرژی را هرچه پردردسرتر می‌سازد. با افزایش تقاضای جهانی برای انرژی و به همراه آن افزایش اتکا به این شبکه‌های گسترده، به ناگزیر امنیت انرژی ایجاب می‌کند که تأکید بیشتری بر حفاظت از سیستم‌های جهانی تحویل به‌عمل آید.

حفاظت از منابع خارجی انرژی شکل‌های متعددی از انرژی را در بر می‌گیرد، ولی تأکید ویژهٔ آن بر نفت ـ مهم‌ترین منبع یگانهٔ انرژی ـ است. طبق اعلام وزارت انرژی ایالات متحده، در سال ۲۰۰۳ نفت ۳۸ درصد عرضهٔ جهانی انرژی اولیه را تشکیل می‌داد و انتظار می‌رود که در سال ۲۰۳۰ نیز تقریباً همین نسبت را حفظ کند. گرچه برخی مصرف‌کنندگان بزرگ نفت از جمله ایالات متحده و چین دست‌کم برای برآورده ساختن برخی از نیازهایشان می‌توانند بر ذخایر نفت داخلی خود تکیه کنند، بیشتر قدرت‌های صنعتی باید نسبت بزرگی از نفت مورد نیاز خودشان را غالباً از عرضه‌کنندگانی وارد کنند که در گرداگرد جهان پراکنده‌اند. همگام با رشد تقاضا برای انرژی، نقش این معاملات بین‌المللی نفتی در محاسبات انرژی دولت‌های بزرگ مصرف‌کنندهٔ انرژی هرچه بیشتر خواهد شد. این واقعیت که بسیاری از مسیرهای عرضهٔ مورد استفاده برای حمل و نقل جهانی نفت

1. diversifying
2. biofuels

از کانون‌های بی‌ثباتی و ستیز آغاز می‌شوند یا از دل آن‌ها می‌گذرند، تنها می‌تواند باعث شود که مسئلهٔ امنیت انرژی هرچه بیشتر با تحویل مطمئن و بی‌خطر نفت برابر انگاشته شود.

چالش تأمین انرژی کافی برای برآوردن نیازهای کشور و تضمین تحویل مطمئن نفت وارداتی، برای بسیاری از دولت‌ها مطرح است، ولی برای ایالات متحده که هر روز تقریباً یک‌چهارم عرضهٔ کل انرژی موجود جهان ـ تقریباً معادل ۶/۴ میلیون تن نفت ـ را مصرف می‌کند شدت خاصی دارد (BP, 2006: 40). درعین‌حال انتظار می‌رود ایالات متحده با جمعیت رو به رشد و اقتصاد سالم و نیرومندی که دارد سهم چشمگیری از انرژی «اضافی» را هم که برای برآوردن نیازهای پیش‌بینی‌شدهٔ جهان در دهه‌های آینده لازم است به خود اختصاص دهد. بر این اساس، مسئلهٔ امنیت انرژی به یکی از مسائل عمدهٔ سیاست‌گذاری در واشنگتن تبدیل شده و بحث و اقداماتی را در عالی‌ترین سطوح به راه انداخته است. بوش رئیس‌جمهور ایالات متحده در فوریه ۲۰۰۱ برای بررسی نیازهای بلندمدت این کشور به انرژی و تمهید راهبردی برای اطمینان یافتن از اینکه نیازهای حیاتی آن در دهه‌های آینده نیز همچنان برآورده خواهد شد، گروه توسعهٔ سیاست ملی انرژی[1] را تشکیل داد. به گفتهٔ وی «اهداف این راهبرد، روشن است؛ تضمین عرضهٔ مستمر انرژی قابل تهیه برای منازل امریکاییان و کسب و کارها و صنایع این کشور» (Bush, 2001).

گروه یادشده در گزارش نهایی خود تحت عنوان *سیاست ملی انرژی* نتیجه گرفت که ایالات متحده به اندازهٔ کافی منابع داخلی انرژی خود را توسعه نداده است که بتواند نیازهای آینده‌اش را برآورده سازد و ازهمین‌رو بیش از حد به عرضه‌کنندگان خارجی غیرقابل اعتماد وابسته شده و بدین‌ترتیب در معرض تهدید قطع مکرر عرضهٔ انرژی قرار گرفته است. بر این اساس، گزارش مورد بحث خواستار تأکید بیشتر بر بهره‌برداری از منابع داخلی عرضه ـ از جمله نفت حاصل از نواحی گستردهٔ حفاظت‌شده‌ای چون پناهگاه ملی حیات وحش در قطب شمال[2] ـ همراه با کاهش اتکا به عرضه‌کنندگان خارجی شد. گروه ملی توسعهٔ سیاست انرژی تحت عنوان «تقویت امنیت انرژی» قصد خود را برای «کاهش تأثیر ناپایداری بهای انرژی و نامعلوم بودن عرضهٔ آن بر امریکاییان» از طریق «کاهش وابستگی امریکا به منابع خارجی نفت» اعلام کرد. درعین‌حال گروه یادشده اعتراف کرد که ایالات متحده نمی‌تواند اتکای خودش به عرضه‌کنندگان خارجی را کلاً از میان بردارد، بنابراین اعلام کرد که «امنیت انرژی باید از اولویت‌های سیاست تجاری و خارجی ایالات متحده باشد» (NEPDG, 2001: xv).

1. National Energy Policy Development Group
2. Arctic National Wildlife Refuge

بدین‌ترتیب برای ایالات متحده و نیز دیگر دولت‌های صنعتی متکی به منابع وارداتی انرژی، امنیت انرژی متضمن یک بعد آشکار «سیاست خارجی» است بدین‌معنا که هدف اصلی دیپلماسی خارجی این دولت‌ها برقراری و حفظ پیوندهای دوستانه با تأمین‌کنندگان اصلی نفت، گاز و دیگر سوخت‌هاست تا از این راه تهیهٔ این سوخت‌ها توسط شرکت‌های متبوع خود را آسان‌تر سازند. در بسیاری موارد، حفظ چنین پیوندهایی به‌صورت مسئولیت اصلی مقام‌های بلندپایهٔ حکومتی ـ از رئیس‌جمهور یا نخست‌وزیر گرفته تا مقام‌های زیردست آنان ـ درآمده است. برای نمونه، جورج بوش پسر، رئیس‌جمهور پیشین ایالات متحده برای بحث دربارهٔ تقویت همکاری میان کشورش و روسیه در زمینهٔ انرژی نشست‌های متعددی با ولادیمیر پوتین رئیس‌جمهور پیشین روسیه داشت و هوجین تائو رئیس‌جمهور چین هم در تلاش برای افزایش فرصت‌های سرمایه‌گذاری برای شرکت‌های چینی فعال در عرصهٔ انرژی چندین سفر به افریقا داشته است.

به همین ترتیب، امنیت انرژی برای ایالات متحده و دیگر دولت‌های واردکنندهٔ انرژی «بعد نظامی» مهمی نیز پیدا کرده است، بدین‌معنی که مقام‌های بلندپایه حفاظت از مسیرهای خارجی عرضهٔ انرژی و کمک به دفاع از تأمین‌کنندگان خارجی بزرگ انرژی کشورشان در برابر نیروهای رقیبی را که ممکن است درصدد تحمیل شرایط نامطلوب‌تری بر جریان نفت برآیند، ضروری می‌دانند. برای واشنگتن، حفاظت از تأمین‌کنندگان نفتی مانند عربستان سعودی که با ایالات متحده دوست هستند و دفاع از مسیرهای حیاتی تجارت دریایی ـ مانند تنگهٔ باریک هرمز بین خلیج‌فارس و دریای عمان ـ به‌صورت یکی از عناصر اصلی راهبرد ملی امریکا درآمده است (Klare, 2004; Palmer, 1992).

بعد نظامی امنیت انرژی نخستین‌بار در اواخر سال ۱۹۷۹ و اوایل سال ۱۹۸۰ که انقلابیون اسلام‌گرا شاه ایران را که از پشتیبانی ایالات متحده برخوردار بود از قدرت کنار زدند و نیروهای شوروی هم وارد افغانستان شدند ـ و هردوی این رویدادها ایمنی تحویل نفت از خلیج‌فارس به ایالات متحده و هم‌پیمانانش را به خطر انداخت ـ در ایالات متحده مورد توجه چشمگیر قرار گرفت. جیمی کارتر رئیس‌جمهور وقت ایالات متحده در بیست و سوم ژانویهٔ ۱۹۸۰ خطاب به کنگره گفت «تلاش شوروی برای تسلط یافتن بر افغانستان، نیروهای نظامی شوروی را به محدودهٔ سیصد میلی اقیانوس هند و نزدیک تنگهٔ هرمز رسانده است که بیشتر نفت جهان باید از میان آن بگذرد، بنابراین اکنون اتحاد شوروی می‌کوشد جایگاهی راهبردی را برای خود تحکیم کند که تهدید فاحشی برای جابه‌جایی آزادانهٔ نفت خاورمیانه پیش می‌آورد». کارتر تأکید کرد که این تهدیدی است که ایالات متحده نمی‌تواند تحمل کند. «بگذارید موضعمان را کاملاً روشن

سازیم: هرگونه تلاش از سوی هر نیروی خارجی برای به دست گرفتن کنترل منطقهٔ خلیج‌فارس، تجاوزی به منافع حیاتی ایالات متحدهٔ امریکا قلمداد خواهد شد و چنین تجاوزی با هر وسیلهٔ ضروری از جمله نیروی نظامی دفع خواهد گردید» (Carter, 1980). این اصل را ـ که در سطح گسترده به آموزهٔ کارتر[1] معروف است ـ جورج بوش پدر رئیس‌جمهور ایالات متحده در اوت ۱۹۹۰ دستاویز قرار داد و تصمیم خود را برای استقرار سربازان امریکایی در عربستان سعودی و آغاز آنچه به نخستین جنگ خلیج‌فارس معروف شد اعلام کرد (نک. Klare, 2004: 48-53; Woodward, 1991: 224-273)

همچنین برخی تحلیل‌گران «دومین» جنگ خلیج‌فارس ـ تهاجم ایالات متحده به عراق در سال ۲۰۰۳ ـ را نیز نشئت‌گرفته از آموزهٔ کارتر و حکم آن در این خصوص می‌دانند که هر زمان برای غلبه بر تهدیداتی که متوجه جریان آزاد نفت خلیج‌فارس است ضروری باشد باید از نیروی نظامی استفاده کرد. (نک. Klare, 2004: 94-100; Phillips, 2006: 68-96; Yergin, 2002). این مبالغه‌آمیزترین شکل امنیت انرژی است.

ولی امنیت انرژی می‌تواند معنای دیگری هم داشته باشد، به‌ویژه برای دولت‌هایی که برای تأمین انرژی مورد نیازشان به‌شدت به یک یا چند عرضه‌کننده وابسته‌اند ولی در برابر آن‌ها قدرت چانه‌زنی چندانی ندارند و بنابراین در برابر فشارهای سیاسی آسیب‌پذیرند. برای نمونه، در مورد جمهوری‌های سابق شوروی که برای تأمین بخش اعظم نفت و گاز طبیعی مورد نیازشان به روسیه وابسته‌اند به‌ویژه در مورد اوکراین، بلاروس، گرجستان و دولت‌های بالتیک وضع از همین قرار است. به‌تازگی روس‌ها چندین بار به قطع جریان انرژی به این دولت‌ها تهدید یا عملاً چنین کرده‌اند و بدین‌ترتیب سختی‌های اقتصادی گسترده‌ای به‌وجود آورده‌اند. از قرار معلوم محرک این اقدامات روسیه اختلافاتی بود که بر سر «بهای» انرژی وجود داشت، ولی بیشتر ناظران غربی بر این اعتقادند که مسکو برای تنبیه حکومت‌هایی که رفتار غیردوستانه‌ای با روسیه داشتند یا برای گرفتن امتیازات سیاسی از کشوری که پایش در میان بود چنین می‌کرد (Buckley, 2005; Kramer, 2006). بنابراین برای این کشورها امنیت انرژی این معنا را پیدا کرده است که باید وابستگی خودشان را به یک تأمین‌کنندهٔ واحد انرژی که می‌تواند از موقعیت مسلط خود استفاده کند و آن‌ها را به خاطر تصمیمی که خوش ندارد مجازات کند یا امتیازاتی از آن‌ها بگیرد کاهش دهند.

پس امنیت انرژی می‌تواند بسته به دیدگاه دولت خاصی که مورد نظر است معانی گوناگونی

1. Carter Doctrine

داشته باشد. عملاً برای تمامی دولت‌های روی کرهٔ زمین، امنیت انرژی معنای تأمین انرژی کافی برای برآوردن نیازهای حیاتی حال و آینده را دارد. این در بیشتر موارد به‌معنی تنوع بخشیدن به انواع انرژی‌های مورد اتکای دولت و سرمایه‌گذاری روی انرژی‌های دوستدار محیط زیست است. از این گذشته، برای دولت‌هایی که تا اندازهٔ قابل ملاحظه‌ای به منابع وارداتی انرژی متکی باشند امنیت انرژی از حیث حفظ پیوندهای دوستانه با تأمین‌کنندگان اصلی خارجی متضمن یک بعد مهم سیاست خارجی هم هست؛ این کشورها درعین‌حال باید نگران تهدیدهایی باشند که متوجه تحویل بدون مانع این منابع انرژی است و این نگرانی در برخی موارد منجر به تصمیم‌گیری دایر بر توسل به نیروی نظامی برای حفاظت از مسیرهای خارجی عرضه شده است. امنیت انرژی می‌تواند متضمن تلاش‌هایی برای کاهش اتکا به یک عرضه‌کنندهٔ بزرگ واحد هم باشد که از موقعیت مسلطش برای امتیاز گرفتن یا بازیچه ساختن مشتریان بسیار وابسته‌اش استفاده می‌کند.

چرا اکنون؟

نگرانی از بابت عرضهٔ کافی انرژی مدت‌های طولانی برای بسیاری از دولت‌ها مسئلهٔ مهمی بوده، ولی مفهوم امنیت انرژی تنها در سال‌های اخیر در سراسر جهان برجستگی یافته و مورد توجه قرار گرفته است. چرا چنین است؟ چه توضیحی برای توجه بسیار زیادی وجود دارد که در حال حاضر مقام‌های بلندپایهٔ دولتی، راهبرپردازان نظامی، دانشمندان و مردم معمولی به این مسئله مبذول می‌دارند؟

تحلیل‌ها حاکی از آن است که این تأکید فزاینده بر امنیت انرژی بازتاب نگرانی گسترده‌ای است که دربارهٔ هردو جنبهٔ اصلی این مسئله وجود دارد: آیا برای برآوردن نیازهای ملی در سال‌های آینده منابع «کافی» انرژی وجود خواهد داشت؟ و آیا منابع موجود به شکل مطمئن و بی‌خطر از نقطهٔ تولید به نقطه‌ای که بدان نیاز است انتقال خواهد یافت یا خیر؟ این نگرانی از سه تحول مهمی ریشه می‌گیرد که به‌تازگی در حوزهٔ انرژی پدید آمده است و هرسه تا اندازهٔ زیادی به در دسترس بودن نفت در جهان بازمی‌گردد. تحولات یادشده از این قرارند: ۱. ترس از کاهش تولید نفت جهان در آینده؛ ۲. تغییر مرکز ثقل تولید جهانی نفت از کشورهای شمال به کشورهای جنوب؛ و ۳. آماج قرار گرفتن آشکار تأسیسات نفتی از سوی شورشیان، تروریست‌ها و تندروها.

اعلام ناکافی بودن منابع نفت جهان

نخستین و مهم‌ترین سرچشمهٔ نگرانی از در دسترس بودن منابع کافی نفت در آینده برخاسته

از تردید داشتن دربارهٔ توانایی صنعت جهانی انرژی در زمینهٔ افزایش مستمر تولید نفت خام برای برآورده ساختن سطوح دائم‌التزاید مصرف است. در حال حاضر، به نظر می‌رسد این صنعت توانایی برآورده ساختن تقاضای جهانی را دارد که در آغاز سال ۲۰۰۶ حدوداً برابر هشتاد و دو و نیم‌میلیون بشکه در روز بود (BP, 2006: 11). اما با توجه به اینکه انتظار می‌رود بازده بسیاری از میدان‌های نفتی موجود رو به کاهش گذارد، در محافل انرژی و سیاست‌گذاری تردیدهایی جدی دربارهٔ ظرفیت این صنعت برای برآورده ساختن سطوح به‌مراتب بالاتر تقاضایی که برای آینده انتظار داریم پدید آمده است. حتی اگر رقم خالص تولید نفت جهان در سال‌های آینده به سطح بالاتری ـ مثلاً ده‌میلیون بشکه در روز یا بیشتر ـ افزایش یابد ولی تقاضای جهانی به سطوحی بسیار بالاتر از این رقم برسد و این صنعت از پس بالا بردن تولید به این سطوح افزایش‌یافته برنیاید، باز هم اصلی‌ترین دولت‌های مصرف‌کننده دچار کمبود نفت خواهند شد.

پیش‌بینی‌های بلندمدتی را که وزارت انرژی ایالات متحده ارائه کرده است در نظر بگیرید (USDoE, 2006: 87, 155): طبق نوشتهٔ شمارهٔ سال ۲۰۰۶ گزارش این وزارتخانه تحت عنوان *چشم‌انداز بین‌المللی انرژی*، انتظار می‌رود مصرف جهانی نفت از روزانه هشتادمیلیون بشکه در سال ۲۰۰۳ به روزانه صد و یازده‌میلیون بشکه در سال ۲۰۲۵ جهش یابد که نمایانگر افزایشی معادل سی و یک‌میلیون بشکه در روز است. به گفتهٔ وزارت انرژی ایالات متحده خوشبختانه ظرفیت تولید جهانی نفت طی این دوره به میزان مشابهی افزایش خواهد یافت و از هشتاد و دومیلیون بشکه در روز به صد و پانزده‌میلیون بشکه در روز خواهد رسید. در این پیش‌بینی‌های ناظر بر افزایش «تقاضا» به‌دشواری می‌توان چون و چرا کرد زیرا آن‌ها با روندهای بلندمدت موجود در زمینهٔ گسترش اقتصاد، رشد جمعیت، نرخ‌های جهانی استفاده از وسایل نقلیهٔ موتوری و غیره همخوانی دارند. اما آنچه به‌مراتب قابل تردید است فرض‌هایی است که دربارهٔ آیندهٔ «تولید» می‌شود؛ این فرض‌ها براساس برآورد میزان برداشت آتی از چاه‌های موجود همراه با پیش‌بینی‌های ناظر بر کشف میادین تازه استوارند و بنابراین تا حد قابل ملاحظه‌ای با حدس و گمان آمیخته‌اند. همین محاسبات اخیر است که به بدگمانی و وحشت در میان متخصصان این حوزه دامن زده است (Deffeyes, 2001; Deutch and Schlesinger, 2006; Goodstein, 2004; Roberts, 2004).

این بدگمانی از مشاهدات چندی در ارتباط با ظرفیت خالص تولید نفت جهان برمی‌خیزد. نخستین مسئله این است که بسیاری از پربازده‌ترین میادین نفتی جهان به پایان مولدترین سال‌های عمر خود نزدیک می‌شوند و دچار افت چشمگیر بازده خواهند شد. گفته می‌شود در مورد بسیاری از میادین پا به سن گذاشته در مناطق قدیمی‌تر تولید از جمله میدان‌های نفتی امریکای

شمالی، شرق آسیا و غرب سیبری اوضاع از همین قرار است، ولی از آن گذشته دربارهٔ میادین نفتی عربستان سعودی هم که بزرگ‌ترین تولیدکنندهٔ جهان است همین گمان می‌رود. متیو سیمونز از بانکداران سرمایه‌گذار در کتابی دربارهٔ چشم‌اندازهای بلندمدت تولید نفت عربستان سعودی که بسیار از آن نقل‌قول شده (Simmons, 2005: xv) نوشته است که تولید نفت عربستان سعودی در «بالاترین حجم قابل دوام» یا بسیار نزدیک به آن قرار دارد... و احتمالاً در آینده نزدیک رو به «کاهش» می‌گذارد. اگرچه مقام‌های نفتی سعودی با نتیجه‌گیری‌های سیمونز به مخالفت برخاسته‌اند، به نظر می‌رسد که اثر وی و کارهای سایر متخصصانی که دربارهٔ ظرفیت تولید میدان‌های نفتی سعودی تردیدهایی مطرح ساخته‌اند به‌تدریج بر اندیشهٔ تحلیل‌گران وزارت انرژی ایالات متحده تأثیر گذاشته و آنان را واداشته است ارقام پیش‌بینی خودشان را دربارهٔ بازدهٔ آیندهٔ عربستان پایین بیاورند. برای نمونه، در شمارهٔ سال ۲۰۰۴ *چشم‌انداز بین‌المللی انرژی* پیش‌بینی شده بود که تولید نفت عربستان سعودی در سال ۲۰۲۵ به بیست و دو و نیم‌میلیون بشکه در روز برسد؛ در شمارهٔ سال ۲۰۰۵ همین نشریه رقم پیش‌بینی‌شدهٔ تولید به روزانه ۱۶/۳ بشکه کاهش یافت؛ و در سال ۲۰۰۶ این رقم دوباره کمتر شد و به ۱۵/۱ میلیون بشکه در روز رسید. وقتی وزارت انرژی ایالات متحده افت پیش‌بینی‌شدهٔ تولید نفت عربستان را همراه با پیش‌بینی افت تولید دیگر تولیدکنندگان اصلی از جمله ایران، عراق، کویت، لیبی، مکزیک و نیجریه در نظر گرفته به‌تدریج ارقام پیش‌بینی خودش را دربارهٔ ظرفیت تولید نفت جهان در آینده پایین‌تر آورده است: درحالی‌که در شمارهٔ سال ۲۰۰۵ *چشم‌انداز بین‌المللی انرژی* پیش‌بینی شده بود که تولید کل به روزانه بیش از صد و بیست و شش‌میلیون بشکه در سال ۲۰۲۵ خواهد رسید، در شمارهٔ سال ۲۰۰۶ همین نشریه این رقم تنها برابر صد و پانزده‌میلیون بشکه در روز پیش‌بینی شده بود که یازده‌میلیون بشکه در روز کمتر از پیش‌بینی قبلی بود. بی‌شک افزایش قیمت‌های نفت تا حدودی این برآورد کاهنده را توضیح می‌داد، ولی نمایانگر بدبینی فزاینده به توانایی صنعت نفت جهان برای دستیابی به ارقام عظیم افزایش تولید هم هست (Deutch and Schlesinger, 2006: 14-23).

دومین دلیل نگرانی دربارهٔ کافی بودن ظرفیت تولید جهان در آینده به افت مستمر نرخ «کشف میادین نفتی جدید» بازمی‌گردد. اگر قرار است عرضهٔ جهانی نفت در سال‌های پیش رو تقاضای پیش‌بینی‌شدهٔ جهانی را برآورده سازد، باید شاهد اکتشافاتی باشیم که با افت بازدهٔ میدان‌های قدیمی و افزایش مصرف ناشی از رشد اقتصادی جهان هردو برابر باشد. اما این آن چیزی نیست که شاهدیم. به گفتهٔ یکان مهندسی ارتش ایالات متحده بالاترین سطح اکتشاف میادین نفتی در دههٔ ۱۹۶۰ رخ داد که ذخایر تازه‌ای با حجم تقریبی چهارصد و هشتادمیلیارد بشکه نفت شناسایی

شد. از آن زمان نرخ اکتشاف در هر دهه پس از دهۀ قبلی کمتر شده حال آنکه مصرف ذخایر موجود پیوسته افزایش یافته است به گونه‌ای که رقم خالص استخراج نفت برای نخستین‌بار در دهۀ ۱۹۸۰ از میزان ذخایر افزوده‌شده پیشی گرفت. در حال حاضر رقم استخراج با نسبت ۲ به ۱ از نرخ اکتشاف بیشتر است (Deffeyes, 2003: 47-51; Fournier and Westervelt, 2005: 13). معنی این سخن آن است که در حال حاضر جهان برای پاسخ‌گویی به نسبت دائم‌التزایدی از مصرف نفت خود متکی به ذخایری است که پیش‌تر کشف شده است؛ الگویی که تنها می‌تواند منجر به ته کشیدن منابع موجود و کاهش ناگزیر عرضه شود.

سومین و آخرین دلیل نگرانی دربارۀ دسترسی به نفت در آینده از این واقعیت نشئت می‌گیرد که تمامی اکتشافاتی که امروز «دارد» صورت می‌گیرد معمولاً در مناطقی متمرکز است که به دلایل جغرافیایی، زیست‌محیطی یا سیاسی استحصال نفت از آن‌ها دشوار است؛ و ازهمین‌رو نمی‌توان آن‌ها را تا نهایت استعدادی که دارند توسعه داد. این امر چندان شگفت‌آور نیست: قانون رایج استخراج منابع می‌گوید توسعه‌دهندگان نخست به‌دنبال آن ذخایر کانی می‌روند که دم‌دست هستند، استخراجشان آسان است و موانع سیاسی چندانی در راه استحصال آن‌ها وجود ندارد؛ تنها پس از آنکه تمامی ذخایر سهل‌الحصول به پایان رسیده باشد توسعه‌دهندگان به‌دنبال ذخایر کمتر جذابی می‌روند که در نقاطی دوردست‌تر و کمتر دستیاب قرار دارند. در مورد نفت، با توجه به اینکه بسیاری از میادین پا به سن گذاشتۀ جهان با افت بازده روبرو هستند و هیچ میدان جدیدی در مناطق آشنا باقی نمانده است که مورد استحصال قرار نگرفته باشد، تولیدکنندگان چاره‌ای جز این نمی‌بینند که به‌دنبال گزینه‌های موجود در مناطق دورافتاده و خطرناکی چون افریقای جنوب صحرا، اعماق آب‌های خلیج مکزیک و خاور دور روسیه بروند. درست است که شرکت‌های غول‌آسایی چون شورون، اکسون و بریتیش پترولیوم توانایی فنی عملیات در مناطق دورافتاده و دشوار را دارند، ولی آیا آن‌ها (و وام‌دهندگان به آن‌ها) حاضر خواهند بود چندین میلیارد دلار پولشان را در زیرساخت‌های تازه‌ای به خطر اندازند که برای استحصال این ذخایر فوق‌العاده پرزحمت لازم است؟ ممکن است پاسخ این پرسش همیشه «آری» نباشد.

تغییر مرکز ثقل تولید جهانی نفت

تأکید فزاینده بر امنیت انرژی درعین‌حال ناشی از دریافت این واقعیت هم هست که مرکز ثقل تولید جهانی نفت به شکلی بازگشت‌ناپذیر از مناطق امن و دوست در کشورهای شمال به نواحی خطرناک‌تر و غیردوست در کشورهای جنوب انتقال یافته است. در بخش اعظم دوران نفت، تولید

این ماده عمدتاً در کشورهای شمال به‌ویژه ایالات متحده، کانادا، اروپا و بخش اروپایی امپراتوری تزارها (شوروی) متمرکز بود. بر همین اساس تا همین دهۀ ۱۹۵۰ تقریباً دوسوم تولید نفت جهان در این مناطق تمرکز یافته بود. این وضعیت با توجه به گرایش تولیدکنندگان منابع به متمرکز ساختن تلاش‌های اولیه‌شان روی بهره‌برداری از سهل‌الحصول‌ترین ذخایر و کنار گذاشتن ذخایر موجود در نقاط دورافتاده و صعب‌الوصول برای بعدها، که پیش‌تر مورد اشاره قرار گرفت، شگفت نیست. ولی ذخایر دستیاب‌تر دقیقاً ازآن‌رو که نخست مورد بهره‌برداری قرار گرفته‌اند از جمله نخستین ذخایری هستند که به شکل اصولی ته می‌کشند. بنابراین با رشد تقاضا برای نفت خام، دولت‌های مصرف‌کننده چاره‌ای جز این نداشته‌اند که بیشتر به عرضه‌کنندگان مستقر در کشورهای جنوب متکی شوند. این تولیدکنندگان به‌طورکلی دیرتر از همتایانشان در کشورهای شمال وارد عرصۀ کسب و کار انرژی شدند و ازهمین‌رو میادین آن‌ها ـ که در برخی موارد عظیم‌تر از میادین کشورهای شمال است ـ در مراحل آغازین توسعه است و لذا می‌تواند سطوح بالاتری از تولید را در آینده تحمل کند. در نتیجه، مرکز ثقل تولید جهانی نفت به شکلی قاطع از شمال به جنوب انتقال یافته است و تا جایی که می‌توان پیش‌بینی کرد در آینده نیز چنین خواهد بود.

شواهد این تغییر مرکز ثقل را به‌روشنی می‌توان در پیش‌بینی‌هایی دید که وزارت انرژی ایالات متحده دربارۀ تولید نفت جهان در آینده ارائه کرده است. در سال ۱۹۹۰ تولیدکنندگان مستقر در کشورهای شمال (از جمله ایالات متحده، کانادا، دولت‌های دریای شمال، استرالیا، روسیه و مشتی دیگر از کشورها) روی هم ۳۹ درصد تولید کل نفت جهان را انجام می‌دادند؛ انتظار می‌رود که سهم یک‌کاسۀ این تولیدکنندگان در سال ۲۰۳۰ به ۲۶ درصد کاهش یابد. در همین حال، وزارت انرژی ایالات متحده افزایش چشمگیری را در سهمی از عرضۀ نفت در جهان پیش‌بینی می‌کند که نواحی اصلی تولیدکنندۀ نفت در کشورهای جنوب به‌ویژه افریقا، حوضۀ دریای خزر و خلیج‌فارس تأمین‌کنندۀ آنند؛ انتظار می‌رود درصدی از مصرف جهانی که این سه منطقه روی هم تأمین می‌کنند از ۳۱ درصد در سال ۲۰۰۳ به ۴۸ درصد در سال ۲۰۳۰ جهش یابد.

این تغییر مرکز ثقل ظرفیت تولید نفت جهان پیامدهای عمیقی برای دولت‌هایی دارد که جویای تأمین انرژی مورد نیاز خود هستند، زیرا این تغییر متضمن افزایش خطری است که جریان بی‌وقفۀ عرضۀ انرژی را تهدید می‌کند. اگرچه نه همۀ دولت‌های شمال آرام و به دور از درگیری‌اند و نه همۀ دولت‌های جنوب مستعد درگیری ولی موارد بی‌نظمی در جنوب بیشتر از شمال است. این امر تا اندازه‌ای نتیجۀ فقر مزمن و نرخ‌های بالای بیکاری جوانان در بسیاری از دولت‌های در حال توسعه ـ آبشخور طبیعی شورش، تندروی قومی و خشونت جنایی ـ و تا

حدودی هم زادهٔ میراث‌های استعمار است که در بسیاری موارد شامل مرزهایی می‌شود که برای راحتی اربابان امپریالیست و بی‌توجه به چشمداشت‌های گروه‌های قومی موجود در میان مردم ترسیم شده‌اند. این مشکلات اغلب به‌واسطهٔ کشف نفت در کشورهای تهیدستی که پیش‌تر مستعمره بوده‌اند و توزیع نابرابر درآمدهای نفتی‌شان غالباً عامل مهمی در بروز اختلافات میان دولت مرکزی و بخش‌های جدا افتادهٔ قومی یا منطقه‌ای آن‌هاست ـ مانند آنچه در اندونزی، کابیندا در آنگولا، کردستان در عراق، منطقهٔ دلتای نیجر در نیجریه، و جنوب سودان که محل سکونت غیرمسلمانان آن کشور است ـ عمیق‌تر می‌شود.

بسیاری از دولت‌هایی که پیش‌تر مستعمره بوده‌اند، درعین‌حال دچار ضعف ساختارهای اداره‌گری و گرایش به سمت روی کار آمدن نظامیان قدرتمند و فساد شایع هم هستند، اما آنچه کشورهای تولیدکنندهٔ نفت را از دیگر کشورهای شبیه‌شان جدا می‌کند جذابیت نیرومندی است که درآمدهای نفتی (یا رانت‌های نفتی) برای تمامی کسانی دارد که در سودای به دست گرفتن زمام دولت هستند. رهبران این «دولت‌های نفتی» وقتی روی کار می‌آیند برای از دست ندادن قدرت و جلوگیری از قطع جریان سرازیر شدن رانت‌های نفتی به حساب‌های بانکی خصوصی خودشان از هیچ کاری فروگذار نمی‌کنند. این بدان‌معنی است که رقبای این رهبران پس از آنکه فرصت برتری یافتن از طریق صندوق رأی از آن‌ها دریغ شد برای تضمین جایگاه خودشان بر سر این سفره، جز شورش مسلحانه هیچ راه چاره‌ای نمی‌بینند. نتیجه در اغلب موارد چرخهٔ پیوسته‌ای از کودتاها، شورش‌های درباری و کودتاهای متقابل است ـ که غالباً هم از پشتیبانی جمعیت فقیر و ناخرسندی برخوردارند که با دیدن نخستین نشانهٔ آسیب‌پذیری حکومت مرکزی آمادهٔ شورش هستند (نک. Karl, 1997).

تأسیسات نفتی چونان آماجی برای حمله

مسئلهٔ امنیت انرژی را این واقعیت پیچیده‌تر می‌سازد که خود تأسیسات نفتی به‌صورت آماجی برای حملهٔ شورشیان و تروریست‌هایی درآمده است که اغلب آن‌ها را نماد ملموس برقراری دوبارهٔ سلطهٔ امپریالیسم امریکا (یا غرب) در کشورهای جنوب می‌دانند. این گفته به‌ویژه در جهان اسلام صادق است که بسیاری از فعالان مسلمان آن حضور نظامی گستاخانهٔ ایالات متحده را اساساً نماد حرص سیری‌ناپذیر امریکا برای بلعیدن نفت خاورمیانه می‌دانند. گفتن ندارد که مخالفان حضور امریکا در خاورمیانه برای مخالفتشان انگیزه‌های دیگری هم دارند، ولی این واقعیتی انکارناپذیر است که نفت‌خواری یکی از نیروهایی بوده که باعث تمایل غرب به برقراری

حضور چشمگیرش در خاورمیانه شده است و حضور غرب این منطقه را چنان دگرگون ساخته است که اغلب بسیاری از ساکنان مسلمان خاورمیانه آن را خوش ندارند. به‌ویژه ناخرسندی و خشم گسترده‌ای از همراهی نزدیک حکومت‌های غربی و رژیم‌های غرب‌گرای منطقه (که غالباً فاسد و اقتدارگرا شناخته می‌شوند) مانند حکومت مبارک در مصر و رژیم آل‌سعود وجود دارد. حضور هرچه آشکارتر نیروهای نظامی امریکایی برای حفاظت از این رژیم‌ها و تأسیسات نفتی حیاتی، تنها آتش این خشم را تیزتر می‌کند (Klare, 2006).

نفت جدای از آنکه از ویژگی‌های محوری ادعانامهٔ مسلمانان تندرو علیه قدرت‌های بزرگ غربی است، از دید بسیاری از گروه‌های تروریست آماج «جالب توجهی» در مبارزهٔ میان اسلام مبارز و دشمنانش هم هست. علت این امر تا حدودی به اهمیت نمادین نفت ـ به‌مثابهٔ «اصلی‌ترین» نماد مداخلهٔ غرب در خاورمیانه ـ و تا حدودی هم به نقش تعیین‌کنندهٔ آن در سرپا نگه داشتن اقتصادهای انرژی‌بر غربی بازمی‌گردد. استدلال فوق در ادامه می‌گوید با حمله به میدان‌های نفتی و لوله‌های نفت نه تنها نگاه‌ها را متوجه حضور امپریالیستی قدرت‌های غربی می‌سازید بلکه به آسیب‌پذیرترین نقطهٔ این قدرت‌ها ـ وابستگی مفرطشان به نفت ارزان خاورمیانه ـ هم ضربه می‌زنید. رابرت اِبل از مرکز بررسی‌های راهبردی و بین‌المللی در سال ۲۰۰۳ چنین گفت: «رفتن به سراغ این تأسیسات آسان است. برای مشخص ساختن اینکه در کجا می‌توانید با کمترین تلاش بیشترین خسارت فیزیکی و روانی را بزنید نیاز به دانشمند متخصص موشک ندارید» (به نقل از: Vieth and Rubin, 2003).

نمود اولیهٔ این راهبرد، حملهٔ تروریستی اکتبر ۲۰۰۲ به نفت‌کش فرانسوی «لیمبرگ» در هنگام عبور از برابر ساحل یمن بود. این حمله را ـ که در سطح گسترده به القاعده نسبت داده شد ـ آغازگر کارزار تازه‌ای برای مجازات و تضعیف غرب با حمله به مجاری بی‌حفاظ نظام عرضهٔ نفت جهان می‌دانستند. راهبردی بودن تروریسم نفتی از عربستان سعودی هم پیداست که در آن القاعده و گروه‌های هم‌پیمانش شرکت‌ها و فن‌ورزان خارجی را که در استخدام صنعت نفت عربستان هستند از قرار معلوم برای صدمه زدن به ظرفیت تولید آن کشور آماج قرار داده‌اند. نخستین حمله از این دست در اول مارس ۲۰۰۴ زمانی رخ داد که مردان مسلح، کارگران غربی صنعت نفت را در ینبُع محل استقرار یکی از مجتمع‌های بزرگ پتروشیمی کشتند. دومین حمله چهار هفته بعد در بیست و نهم مه رخ داد و طی آن گروهی از مبارزان مسلح که گفته می‌شد متحد القاعده بودند به یک مجتمع مسکونی در خُبر در نزدیکی مرکز نفت ظهران که کارگران نفتی غربی در آن ساکن بودند یورش بردند. حملهٔ دهشت‌زاتری هم در بیست و سوم فوریه ۲۰۰۶

هنگامی رخ داد که مهاجمان انتحاری کوشیدند از حصار دفاعی بیرونی تأسیسات فراوری نفت در ابقیق بگذرند و خودروهای بمب‌گذاری‌شدهٔ خودشان را در این مهم‌ترین تأسیسات انرژی پادشاهی سعودی منفجر کنند و بالقوه عرضهٔ ۶/۸ میلیون بشکه در روز را به خطر اندازند؛ گرچه این حمله پیش از آنکه بمب‌گذاران بتوانند به خود این تأسیسات نزدیک شوند خنثی شد، عزم آنان برای انجام این حمله نشان می‌دهد که چنین تأسیساتی تا چه حد به‌صورت آماج اصلی حملات درآمده‌اند.

به تمامی این دلایل ـ انتظار کاهش تولید نفت در جهان، انتقال کانون تولید نفت از کشورهای شمال به کشورهای جنوب، و آماج قرار گرفتن تأسیسات نفتی توسط تروریست‌ها، شورشیان، و تندروها ـ سیاست‌گذاران هرچه بیشتر نگران کافی بودن عرضهٔ انرژی و ایمنی جریان‌های جهانی انرژی در آینده شده‌اند. بیش از هرچیز دیگری همین نگرانی است که افزایش ناگهانی علاقه‌مندی به مسائل امنیت انرژی را توضیح می‌دهد. جیمز شلزینگر وزیر سابق دفاع (و انرژی) ایالات متحده در نوامبر ۲۰۰۵ خطاب به کمیتهٔ روابط خارجی سنا گفت «با سپری شدن سال‌ها از پی هم کل جهان با مشکل قریب‌الوقوع و فزایندهٔ عرضهٔ انرژی روبرو خواهد شد. باید بیاموزیم ـ به‌جای امنیت دست‌نیافتنی و گول‌زننده‌ای که سال‌هاست در پی آن بوده‌ایم ـ با میزانی از ناامنی زندگی کنیم» (Schlesinger, 2005).

برخورد با (عدم) امنیت انرژی

با رشد نگرانی از بابت وجوه گوناگون امنیت انرژی ـ یا به قول شلزینگر «عدم امنیت» انرژی ـ سیاست‌گذاران مجموعهٔ گسترده‌ای از راهبردها را برای برخورد با این مشکلات درانداخته‌اند. این راهبردها از اتکای فزون‌تر به نیروهای نظامی برای حفاظت از جریان نفت تا تأکید بیشتر بر توسعهٔ منابع تجدیدپذیر انرژی به‌ویژه نیروی باد و انرژی خورشیدی را در بر می‌گیرد. گرچه دراین‌باره که کدام‌یک از این رویکردها احتمالاً مؤثرتر از همه از کار درمی‌آید بحث و جدل قابل ملاحظه‌ای برپاست، این توافق کلی وجود دارد که برای برطرف ساختن تهدیدهایی که متوجه امنیت انرژی است به تلاش بیشتری نیاز است.

اگر سیاست‌گذاران در مورد زمان برخورد با مشکل امنیت انرژی بر یک نکته توافق داشته باشند، آن نکته این است که وجود گزینه‌های بیشتر بهتر از گزینه‌های کمتر است. برای نمونه، در زمینهٔ تضمین امنیت منابع خارجی نفت، سیاست ایالات متحده طرف‌دار به حداکثر رساندن شمار عرضه‌کنندگانی است که منابع نفت را در اختیارش قرار می‌دهند. گزارش سال ۲۰۰۱ *سیاست ملی انرژی* تأکید داشت که «تمرکز تولید نفت جهان در هر منطقهٔ واحدی از جهان، از

عوامل بالقوهٔ بی‌ثباتی بازار است. تشویق به متنوع‌تر ساختن تولید نفت... برای همهٔ شرکت‌کنندگان در بازار منافع آشکاری دارد (NEPDG, 2001: ch.8, p.6). سیاست ایالات متحده هم مانند بسیاری از دیگر دولت‌ها طرف‌دار تکیه کردن به «انواع» متعدد سوخت‌هاست تا از وابستگی بیش از اندازه به یک نوع واحد پرهیز کند، مبادا که کمبود آن نوع سوخت در آینده منجر به بحران شدید انرژی شود. وانگهی، سیاست‌گذاران بسیاری از کشورها ضمن اذعان به اینکه نگرانی فزایندهٔ مردم از گرم شدن هوای زمین احتمالاً منجر به کاهش مصرف سوخت‌های فسیلی خواهد شد، شروع به طرف‌داری از سرمایه‌گذاری فزون‌تر در انرژی‌های جایگزین مانند نیروی باد و سوخت‌های زیستی کرده‌اند. اما در کنار این حکم‌های کلی، بحث و جدل قابل ملاحظه‌ای بر سر جنبه‌های خاصی از امنیت انرژی و میزان تأکیدی برپاست که باید بر انوع خاصی از سوخت‌ها و انرژی‌های جایگزین به‌عمل آید.

یکی از مناقشه‌برانگیزترین مسائل در این بحث و جدل این است که تا چه اندازه باید حفاظت از منابع خارجی انرژی را به نیروهای نظامی سپرد. از دید برخی سیاست‌گذاران به‌ویژه در ایالات متحده، خطر فزاینده‌ای که متوجه جریان‌های جهانی نفت است منجر به تأکید بیشتر بر کاربرد نیروی نظامی برای حفاظت از منابع خارجی نفت و مسیرهای تجاری دریایی مورد استفاده برای حمل نفت شده است. نیروی ویژهٔ شورای روابط خارجی [امریکا] در ۲۰۰۶ اعلام کرد «از آنجا که بازار جهانی نفت متکی به منابع عرضه‌ای است که در دوردست‌ها و غالباً در نقاط ناامن قرار دارند، حفاظت از زیرساخت‌های تولید و حمل و نقل ضرورت بیشتری خواهد یافت». به همین دلیل گفته می‌شود حضور نیروهای نظامی امریکایی نقشی حیاتی در تضمین ثبات مناطق اصلی تولیدکنندهٔ نفت دارد و در آینده حتی نقش آن اساسی‌تر خواهد شد. از این گذشته «حفاظت نیروی دریایی ایالات متحده از مسیرهای دریایی انتقال نفت اهمیت بارزی دارد» (Deutch and Schlesinger, 2006: 23, 30).

برخی تحلیل‌گران غربی بر این باورند که مقام‌های چینی هم تمایل دارند برای حفاظت از مسیرهای آسیب‌پذیر عرضهٔ انرژی به نیروهای نظامی بیشتر اتکا کنند. برای نمونه، در شمارهٔ ۲۰۰۶ گزارش سالانهٔ وزارت دفاع ایالات متحده دربارهٔ *قدرت نظامی جمهوری خلق چین* چنین آمده است:

> تضمین عرضهٔ کافی منابع و مواد به‌صورت یکی از محرک‌های اصلی سیاست خارجی چین درآمده است... راهبردپردازان جمهوری خلق چین به بحث دربارهٔ آسیب‌پذیری دسترسی کشورشان به راه‌های آبی بین‌المللی پرداخته‌اند. شواهد حاکی از آن است که چین در حال سرمایه‌گذاری روی سیستم‌های تسلیحاتی سطحی و زیرسطحی دریایی است که می‌توانند

> مبنای نیرویی با توانایی قدرت‌نمایی برای تضمین امنیت خطوط ارتباطی حیاتی دریایی و/ یا پهنه‌های ژئواستراتژیک مهم قرار گیرند (US DoD, 2006: 1).

گرچه این ابتکارات در مقایسه با تلاش‌های مشابه ایالات متحده هنوز نسبتاً چندان قابل ملاحظه نیست ولی ـ اگر تحقیقات بیشتر مؤید آن‌ها باشد ـ حکایت از آن دارد که مقام‌های چینی هم آماده‌اند برای پاسداری از جریان عرضهٔ انرژی‌های حیاتی به ابزارهای نظامی متوسل شوند (Andrews-Speed *et al.*, 2002).

اگر برخی از سیاست‌گذاران واشنگتن و دیگر پایتخت‌ها طرف‌دار استفادهٔ گسترده‌تر از نیروهای نظامی برای حفاظت از جریان جهانی نفت هستند، ولی دیگران این رویکرد را متضمن خطر بیشتر می‌دانند تا ایمنی بیشتر، و ازهمین‌رو درصدد آنند که با کاهش شدید وابستگی کشور به سوخت‌های وارداتی، امنیت انرژی را تقویت کنند. اتکای امریکا به نفت وارداتی به گفتهٔ سناتور لوگار در مارس ۲۰۰۶ «چشم افراسیاب امنیت ملی ایالات متحده است». به گفتهٔ وی در زمانی‌که القاعده و دیگر سازمان‌های تروریست آشکارا قصد خودشان را برای حمله به تأسیسات نفتی با هدف ضربه زدن به اقتصادهای غربی اعلام کرده‌اند، ایالات متحده به خطوط هرچه آسیب‌پذیرتر عرضهٔ انرژی وابسته است. او در ادامه گفت برای حفاظت از این تأسیسات، ایالات متحده پنجاه‌میلیارد دلار صرف «هزینه‌های نظامی مرتبط با نفت در خاورمیانه» می‌کند؛ بی‌آنکه تضمینی بر مؤثر بودن این مخارج سنگین باشد. لوگار تأکید داشت که ایالات متحده به‌جای پافشاری بر این رویکرد پرخطر و بی‌ثمر باید «بر سرعت انتقال خود به منابع انرژی تجدیدپذیر جایگزین بیفزاید» و اتکای خودش به نفت وارداتی را به‌شدت کاهش دهد (Lugar, 2006).

لوگار هم مانند بسیاری دیگر از سیاستمداران امریکایی طرف‌دار توسعهٔ شتابان سوخت‌های زیستی برای گرفتن جای نفت وارداتی است. به گفتهٔ او «باید هدف سیاست‌های ما جایگزین کردن کربوهیدرات‌ها به‌جای هیدروکربن‌ها باشد» (Lugar, 2006). از آنجا که ایالات متحده زمین‌های زراعی فراوانی دارد و فنّاوری تبدیل ذرت و دیگر غلات به اتانول [یا الکل اتیلیک] برای سوخت وسایل حمل و نقل هم کاملاً توسعه یافته است، در حال حاضر بر جایگزین ساختن اتانول به‌جای درصد قابل ملاحظه‌ای از نفت وارداتی امریکا تأکید زیادی به‌عمل می‌آید. یکی از جنبه‌های مهم ابتکار امنیت انرژی «بیست در ده» که بوش رئیس‌جمهور ایالات متحده در نطق وضعیت اتحادیه خودش در بیست و سوم ژانویه ۲۰۰۷ آن را اعلام کرد، همین بود. هدف این طرح کاهش مصرف بنزین ایالات متحده به میزان ۲۰ درصد در فاصلهٔ ده ساله از ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۷ بود (White House, 2007). از این جهت ایالات متحده دارد پا جای پای برزیل می‌گذارد

که چند دهه پیش دست به کاهش اتکای خودش به نفت وارداتی (عمدتاً برای کاستن از خروج دلارهای نفتی خود) از طریق تبدیل نیشکر به اتانول در مقیاس بسیار بزرگ زد (Luhnow and Samor, 2006). ایالات متحده با اعتراف به موقعیت برزیل در این تلاش خود، در چهارچوب موافقت‌نامه‌ای که در نهم مارس ۲۰۰۷ به امضای بوش و لوئیس ایناسیو لولا داسیلوا رئیس‌جمهور برزیل رسید، به همکاری با برزیل برای توسعهٔ فنّاوری و تجارت اتانول پرداخت. از این گذشته ایالات متحده در جستجوی فنّاوری‌هایی برای تبدیل ساقه‌های ذرت و دیگر زایدات گیاهی به سوخت مایعی به نام اتانولِ سلولوزی است (Wald, 2005). تمامی این اقدامات و دیگر اقدامات مشابه به ادعای هواداران آن‌ها زیر عنوان امنیت انرژی قرار می‌گیرند.

کوشش برای یافتن پاسخ مؤثری به چالش ناامنی انرژی احتمالاً تا حد زیادی حول تلاش‌هایی متمرکز خواهد بود که برای گسترده‌تر ساختن فهرست گزینه‌های انرژی موجود در دسترس مصرف‌کنندگان ـ هم از حیث متنوع‌تر ساختن عرضه‌کنندگان داخلی و خارجی و هم از لحاظ «انواع» سوخت‌های موجود از جمله سوخت‌های جایگزین نفت ـ به‌عمل می‌آید. اما هر روز که می‌گذرد می‌توانیم بیشتر انتظار داشته باشیم که سمت و سوی این بحث در جهت توجه به حساسیت محیط زیست و لزوم «کاهش مصرف» و نه افزایش عرضه از طریق اقدامات عظیم و پرهزینه تغییر یابد.

با افزایش آگاهی از تأثیری که بشر بر آب و هوای جهان می‌گذارد، سیاست‌گذاران هرچه بیشتر زیر فشار قرار خواهند گرفت تا مصرف سوخت‌های فسیلی را محدود سازند، اتکا به سوخت‌های جایگزین دوستدار محیط زیست را افزایش دهند یا استفاده از فنّاوری‌های تصفیه‌کنندهٔ پرهزینه ـ مانند فنّاوری «جذب و ضبط کردن» ـ را که جلوی انتشار دی‌اکسید کربن در جو را می‌گیرد الزامی سازند (نک. Friedman and Homer-Dixon, 2004). وقتی چنین شود امنیت انرژی معنای تازه‌ای خواهد یافت: انتقال از رویّه‌های انرژی که خسارات زیست‌محیطی بازگشت‌ناپذیری به بار می‌آورند، به رویّه‌هایی که چنین خساراتی را به حداقل می‌رسانند.

سرانجام، ممکن است امنیت انرژی به‌تدریج معنای مصرف انرژی به شیوهٔ به‌مراتب صرفه‌جویانه‌تر و خودآگاهانه‌تری از آنچه ما ـ دست‌کم ما مردم کشورهای صنعتی پیشرفته‌تر ـ امروزه عادت داریم را پیدا کند. با کمیاب‌تر شدن منابع برخی سوخت‌های اصلی (به‌ویژه نفت و گاز طبیعی)، با شدیدتر شدن مخاطرات ژئوپلیتیکی اتکا به این سوخت‌ها، و با آشکارتر شدن خطرات زیست‌محیطی مصرف سوخت‌های فسیلی طبیعتاً شهروندان چهارگوشهٔ جهان هنگام انتخاب و مصرف انرژی اصلی خود سنجیده‌تر عمل خواهند کرد و تمایل بیشتری به پرهیز از

هزینه‌های غیرضروری یا اتلاف‌آمیز سوخت‌ها خواهند داشت. در واقع، از همین حالا می‌توان بسیاری از نشانه‌های این گونه خویشتن‌داری اختیاری را دید: افزایش روزبه‌روز طرفداران خودروهای دوگانه‌سوز ـ برقی در ایالات متحده، ترجیح دادن خودروهای کوچک‌تر و موتورهای دیزلی بهره‌ورتر در مصرف سوخت از سوی اروپاییان، محبوبیت یافتن دوبارهٔ دوچرخه در بسیاری از شهرهای اروپا، و مانند آن. با گذشت زمان، چنین رفتارهایی احتمالاً نقش هرچه بیشتری در تعیین معنای امنیت انرژی خواهند یافت.

خواندنی‌های پیشنهادی

Kenneth S. Deffeyes, *Hubbert's Peak: The Impending World Oil Shortage* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 2001).

این کتاب درآمدی بر مسئلهٔ تولید جهانی نفت و افت قریب‌الوقوع آن است.

Jan H. Kalicki and David L. Goldwyn (eds), *Energy Security* (Washington, DC: Woodrow Wilson Centre Press, 2005).

این اثر مجموعهٔ ارزشمندی از مقالاتی است که به بررسی منطقه به منطقهٔ امنیت انرژی از دیدگاه‌های مختلف می‌پردازند.

Michael T. Klare, *Blood and Oil: The Dangers and Consequences of America's Growing Dependency on Imported Petroleum* (New York: Metropolitan Books, 2004).

این کتاب بررسی عمیق رابطهٔ نزدیک میان وابستگی به نفت و سیاست خارجی ایالات متحده است.

International Energy Agency (IEA), *World Energy Outlook* (Paris: IEA, annual).

این اثر مرور سالانهٔ محیط بین‌المللی انرژی همراه با بررسی‌های عمیقی دربارهٔ مسائل خاص جاری و داده‌های آماری گسترده است.

US Department of Energy, Energy Information Administration (USDoE), *International Energy Outlook* (Washington, DC: USDoE, annual).

این اثر بررسی سالانهٔ تقاضا و عرضهٔ جهانی انرژی همراه با داده‌های آماری گسترده است.

نتیجه‌گیری

آیندهٔ بررسی‌های امنیت چیست؟

۳۳. آیندهٔ بررسی‌های امنیت چیست؟

استوارت کرافت

چکیده

بررسی‌های امنیت به‌صورت یکی از زیررشته‌های روابط بین‌الملل ساخته و پرداخته شده است، ولی به‌مثابهٔ یک حوزهٔ فرعی ترارشته‌ای هم موجودیت دارد که در آن پژوهش‌های گوناگون می‌توانند حول برخی پایبندی‌های مشترک معرفت‌شناختی، روش‌شناختی و تجربی با هم ارتباط یابند. در فصل حاضر برآنیم که هم مرزهای نفوذپذیر این زیررشته ـ همراه با جریان‌های اصلی متعددی که دارد و نیز سرشت آن ـ را مشخص سازیم و هم مرزهای پرمنفذ آن حوزهٔ فرعی را. بدین‌منظور می‌کوشیم نشان دهیم چگونه ساختارهای خاصی که معمولاً به کارهایمان می‌دهیم خودشان ساخته و پرداخته شده‌اند و چه الگوهای اساسی قدرت را برملا می‌سازند؛ و از میان کانون‌های توجهی که می‌تواند و باید برای رشد آیندهٔ بررسی‌های امنیت موضوعیت داشته باشد، برخی را بررسی می‌کنیم.

مقدمه: بافت و دامنه

پس از فصل‌های متعددی که به ترسیم تصویری از وضعیت بررسی‌های امنیت در روزگار حاضر اختصاص داشتند، این فصل پایانی می‌تواند یکی از چندین سمت و سوی گوناگون را در پیش گیرد؛ می‌تواند به تلخیص و جمع‌بندی آنچه در فصل‌های پیشین گفته شده است بپردازد، می‌تواند از تلفیق استدلال‌های مطرح در فصل‌های گذشته به کلیتی تازه یا یک رشته کلیت‌های تازه برسد، می‌تواند خطوط فکری جدید و بدیعی را بسط دهد، و می‌تواند ضمن مرور تحلیل گذشته برخی از جنبه‌های آن را تأیید و برخی جنبه‌های دیگر را رد کند. در آنچه در ادامه می‌خوانید از بیشتر این رویکردها عناصر چندی وجود دارد. اما تکیهٔ اصلی ما در این فصل

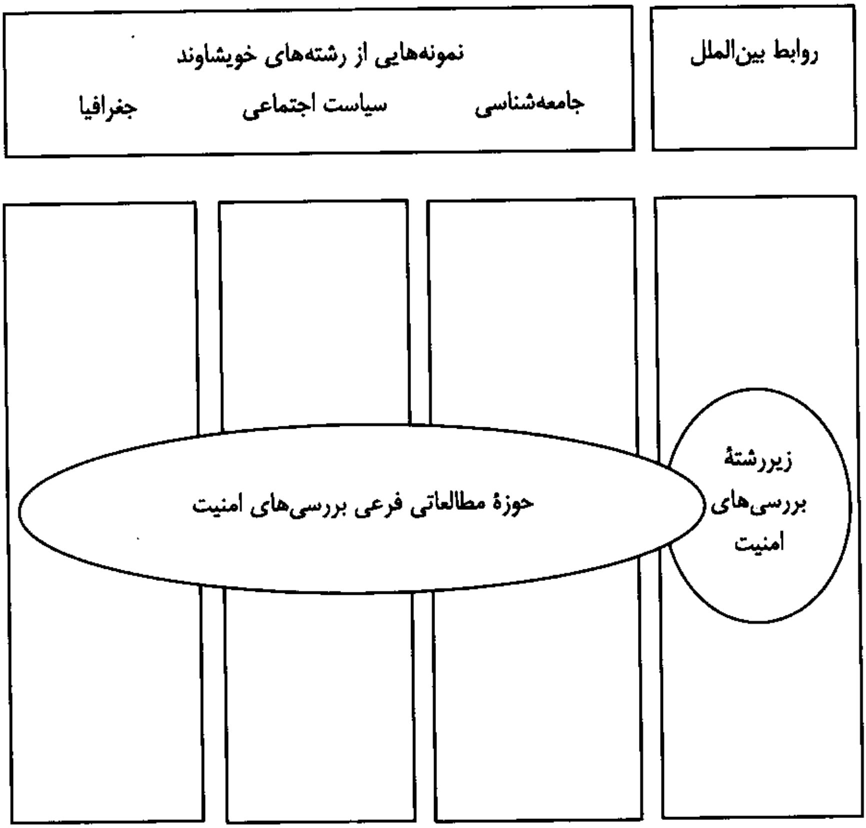
بر امر دیگری است: بر تعمق دربارهٔ جایگاه بررسی‌های امنیت در انبوه پژوهش‌های علمی، و در نتیجه بر بررسی جایگاه آن در مقام یک «رشته»[1] و «ترارشته»[2]. از آنجا که چنین جایگاه‌هایی اموری صرفاً «طبیعی» نیستند، درصدد بررسی برخی ساختارهای قدرتی برمی‌آییم که شالودهٔ این جایگاه را تشکیل می‌دهند، و سپس می‌کوشیم برخی فرصت‌های نظری اصلی را مشخص سازیم که در حال حاضر برای توسعهٔ کارها در بررسی‌های امنیت آن‌هم در آیندهٔ فوری وجود دارد. به‌ویژه، در نظریه‌های مختلف بررسی‌های امنیت نه تنها مسائل سیال و در حال تکوینی هست بلکه فرصت‌هایی هم در رشته‌های مختلف علمی برای پرداختن به مفاهیم جغرافیایی جدید مکان و زمان در رابطه با امنیت و بررسی نقش حافظه در ساخت و پرداخت ساختارها و گفتمان‌های امنیت، عدم امنیت و پساامنیت وجود دارد. در فصل حاضر در پی آن نیستیم که این وظیفه را به شکل جامع و مانع انجام دهیم بلکه می‌خواهیم نگاه‌ها را متوجه سمت و سوهای خاصی کنیم.

جایگاه بررسی‌های امنیت

در کتاب حاضر گستردگی و تنوع مسائل و رویکردهای مطرح در بررسی‌های امنیت معاصر را نشان داده‌ایم. بررسی‌های امنیت از زیررشته‌های روابط بین‌الملل بوده و هست که پیوسته مورد مناقشه قرار گرفته و پیوسته خود را بازسازی و بازآفرینی کرده است. بررسی‌های امنیت هم رشته‌ای فرعی[3] است که ریشه در رشتهٔ اصلی روابط بین‌الملل دارد و هم یک حوزهٔ مطالعاتی فرعی[4] میان‌رشته‌ای است، یعنی دستورهای کار نظری رشته‌های دیگری غیر از روابط بین‌الملل آن را پیش می‌برد. از این گذشته، بررسی‌های امنیت زیررشته‌ای است که کانون توجه آن از پیچیدن نسخه‌های مشروح سیاست‌گذاری برای دولت‌ها تا صدور احکام فلسفی دربارهٔ سرشت «واقعیت» را در بر می‌گیرد.

بررسی‌های امنیت زیررشته‌ای شدیداً امریکایی بوده که مجموعه‌ای از مباحثات بزرگ (بدین‌معنی که مکرراً مورد اشاره بوده‌اند) بین چهره‌هایی نامدار بر آن سایه افکنده است. درست است که همهٔ این چهره‌ها زاده یا حتی شهروند امریکا نبوده و گروه اروپایی چشمگیری از این متفکران هم وجود داشته‌اند، ولی بازار فکری امریکا چنان بزرگ بوده که بررسی‌های امنیت تا اندازهٔ زیادی رشته‌ای

1. discipline
2. transdiscipline
3. subdiscipline
4. subfield



شکل ۱ ـ ۳۳ بررسی‌های امنیت چونان یک زیررشته و یک حوزهٔ مطالعاتی فرعی

فرعی بوده که نگرانی‌های امریکای شمالی در آن دستِ بالا را داشته است. یکی از روایت‌هایی که دست‌اندرکاران بررسی‌های امنیت (یعنی کسانی که با رشتهٔ روابط بین‌الملل ارتباط دارند) دربارهٔ خودشان بازگو می‌کنند این است که بررسی‌های امنیت زیررشته‌ای بوده که به شکل نسبتاً خطی «سربرآورده» است (برای ملاحظهٔ نقدی بر این روایت، نک. Smith, 1999). در این روایت معاصر از رشتهٔ فرعی بررسی‌های امنیت می‌توان سه مرحله را مشخص ساخت:

در مرحلهٔ نخست، بررسی‌های امنیت زاده‌شده از دل بررسی‌های راهبردی شناخته می‌شد که تعریفی «محدودنگر» از امنیت به دست می‌داد؛ امنیت در اساس ناظر بر دولت‌ها و سرشت نظامی ناامنی بود. بدین‌ترتیب این افسانه که امنیت در دوران جنگ سرد «ساده‌تر» بوده است چنان پا گرفت که تقریباً دلتنگی و حسرت خوردن برای آن دوران به‌صورت حکم عامه‌پسند رایج در رسانه‌ها و دیگر محافل درآمد و به‌عنوان یک تمهید سخن‌سرایانهٔ سرراست به شکل منظم مطرح

شد. برای نمونه، چارلز نورچی در *نیویورک تایمز* نوشت «وقتی جنگ سرد گرم بود زندگی آسان‌تر به نظر می‌رسید» و ایان تامسن هم در *اینترنشنال هرالد تریبیون* نوشت «در دوران جنگ سرد همه‌چیز برای امریکاییان ساده‌تر بود» (Norchi, 1998; Thomsen, 1996). پیچیدگی معاصر با تمسک به استعارهٔ تکامل تعریف و مشروع جلوه داده می‌شود: حال باید پیچیده‌تر از گذشته باشد. اما سیل بررسی‌های مجددی که به‌تازگی به قلم تاریخ‌دانان منتشر شده است مؤید این تصویرپردازی از دوران جنگ سرد به‌عنوان دوران سادگی نیست (Ambrose, 2006; Gaddis, 2006; LaFeber, 2006; Levering, 2005).

مرحلهٔ دوم در روایت مرسوم از داستان بررسی‌های امنیت، دوره‌ای در پایان جنگ سرد است که طی آن سادگی جای خود را به پیچیدگی داد. این پیچیدگی حاکم در خارج ـ جنگ‌های جاری در یوگسلاوی سابق، نسل‌کشی در رواندا، بن‌بست در منطقهٔ خلیج‌فارس، توسعهٔ جنگ‌افزارهای هسته‌ای در جنوب آسیا ـ با بحثی بر سر فراخ و گسترده‌تر ساختن بررسی‌های امنیت در مقام یک رشتهٔ فرعی علمی همراه بود. پس از دوره‌ای از مناقشه که طی آن واقع‌گرایان سعی در حفظ تعریف «محدودنگر» داشتند حالا در کنار دولت موضوعات مختلفی ـ جامعه، بشریت، فرد ـ برای امنیت وجود داشت و دوشادوش بخش نظامی، امنیت بخش‌های مختلفی ـ اقتصادی، سیاسی، جامعه‌گانی، زیست‌محیطی ـ پیدا کرده بود (بالاتر از همه نک. Buzan *et al.*, 1998). از این گذشته، دانشمندان هم «جنگ سرد» خودشان را داشتند که طی آن نخست نوواقع‌گرایان و نولیبرال‌ها (عمدتاً در صفحات نشریهٔ *امنیت بین‌الملل*، برای نمونه، نک. Jervis, 1999; Waltz, 2000) بر سر معنای امنیت با هم درگیر شدند و سپس برسازان توانستند خودشان را به‌صورت بخشی از جریان اصلی بررسی‌های عالمانهٔ (امریکایی) امنیت جا بیندازند (نک. مباحثهٔ میان میرشایمر [Mearsheimer, 1994-1995] و ونت [Wendt, 1995]؛ همچنین نک. Copeland, 2006).

در سومین مرحلهٔ تحولات در بررسی‌های امنیت که هم‌اکنون جریان دارد پژوهندگان کوشیده‌اند با حملات تروریستی سپتامبر ۲۰۰۱ به نیویورک و واشنگتن کنار بیایند. این حملات را نشانهٔ مرحلهٔ تازه‌ای از روابط بین‌الملل و امنیت بین‌الملل دانسته‌اند. کریس زایپل (Seiple, 2002: 261) گفته است که «مانند سال‌های نخست جنگ سرد، احتمالاً طی پنج سال آینده الگوهای مشارکت جهانی و روابط بین‌الملل که تعریف‌کنندهٔ پنجاه سال بعد خواهند بود مشخص خواهند شد». در این مرحله بر «نو بودن» مسائل بررسی‌های امنیت ـ تازگی تروریسم توده‌ای/ جهانی یا مطرح شدن مذهب چونان عاملی در امنیت بین‌الملل ـ تأکید می‌شود. در دههٔ ۱۹۹۰ تکیه روی

افزایش شمار مسائلی بوده که می‌شد تحت عنوان «امنیت» مدّ نظر قرار داد، ولی از سال ۲۰۰۱ تا حد زیادی دربارهٔ این مسائل توافق حاصل شده بود و در این دورهٔ تازه‌تر، تکیه روی تروریسم و مقابله با تروریسم بوده است.

این «تکامل» حوزهٔ فرعی بررسی‌های امنیت نسبتاً طبیعی به نظر می‌رسد، ولی به‌یقین شالودهٔ آن را نه نوعی روند مستقل بلکه نوعی برسازی معانی تشکیل می‌دهد که طی آن قدرت مهم خواندن مسائل و رویکردها کلید تحولات یادشده بوده است. «تکاملی» بدین‌معنا که نظریه‌ها باریک‌بینانه‌تر و استخوان‌دارتر شده باشند، رخ نداده است. این تصوراتی که زیررشتهٔ بررسی‌های امنیت از خود دارد با تکرار و بازآفرینی در متون و کلاس‌های درس اعتبار می‌یابند. اما این برداشت از «تکامل» حوزهٔ فرعی بررسی‌های امنیت هر اندازه هم که برای کسانی که رشتهٔ اصلی‌شان روابط بین‌الملل است آشنا باشد به همان اندازه برای بسیاری افراد دیگری که دست‌اندرکار حوزهٔ فرعی بررسی‌های امنیتِ هستند ناآشناست. در حال حاضر می‌توان بررسی‌های امنیت را در انواع رشته‌ها سراغ گرفت؛ در جامعه‌شناسی که دانشمندانش به بررسی سرشت دگرسازی یا دیگری‌گری و مسئولیت‌های ناشی از پایبندی‌های جهان‌میهنانه می‌پردازند، و در جامعه‌شناسی علم که باورها و الگوهای موجود در جوامع مختلف نخبگان مانند دانشمندان تسلیحاتی بررسی می‌شود. در سیاست‌گذاری اجتماعی و بررسی‌های توسعه دربارهٔ روابط خشونت میان گروه‌ها با تکیه بر حق اظهار نظر دادن به گروه‌های ساکت و سرکوب‌شده پژوهش صورت می‌گیرد. چنین روش‌شناسی انسان‌شناسانه‌ای ـ زندگی با جوامع محلی، و نیز استفاده از گروه‌های کانون و دیگر شیوه‌های کسب بینش از کسانی که بیرون از دایرهٔ نخبگان حکومتگر دولت قرار دارند ـ را می‌توان در جغرافیا و بررسی‌های نواحی هم یافت که دانشمندانشان به تحقیق دربارهٔ الگوهای محلی مناسبات در سراسر جهان می‌پردازند. در اقتصاد می‌توان پژوهش‌هایی را دربارهٔ الگوهای تجارت اسلحه و احتمال اینکه جوامع، الگوهای خشونت مدنی را تکرار کنند یافت. در معماری و بررسی‌های شهری روی این مسئله کار شده است که چگونه محیط فیزیکی پیام‌ها را منتقل می‌سازد و بر الگوهای رفتار (خشونت‌بار) در میان جوامع شهری در نقاط مشخصی چون بیت‌المقدس اثر می‌گذارد. و مسلماً در علوم و فلسفهٔ سیاسی، دربارهٔ مسائل بررسی‌های امنیت به نظریه‌های هنجاری پرداخته‌اند تا پایبندی‌های اخلاقی شرکت‌کنندگان مختلف را بشناسند.

بدین‌ترتیب در حال حاضر بررسی‌های امنیت در دل رشته‌های گوناگونی جا دارد، هرچند به‌یقین آثاری که از رشتهٔ روابط بین‌الملل ریشه می‌گیرند هنوز هم معمولاً دست بالا را دارند. بررسی‌های امنیت نمایندهٔ سلسله‌ای از حوزه‌های پژوهشی زنده و سیال است که ملهم از انواع

موضع‌گیری‌های نظری و معرفت‌شناختی هستند، ولی درعین‌حال ریشه‌های عمیقی در بحث و جدل‌های معاصر بر سر خشونت فیزیکی و ساختاری (یا نمادین) دارد. در این بافت، دو مضمون خاص برجسته‌تر از بقیه است: نخست، در «بررسی‌های امنیت چونان یک زیرحوزهٔ مطالعاتی» یکی از پویاترین زمینه‌های پژوهش میان‌رشته‌ای به روابط امنیت، فرهنگ، تصورات و هویت بازمی‌گردد. دوم، در «بررسی‌های امنیت چونان یک زیررشته» یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های بحث معاصر، شکاف میان دو نوع نظریه‌پردازی است: آنکه در مثلث واقع‌گرایی/ لیبرالیسم/ برسازی مطرح است، و نوع دیگری که مبتنی بر شکل‌های مختلف برخورد انتقادی است. این دو نوع نظریه‌پردازی در سیمای دو «جریان اصلی» متفاوتی بازتولید می‌شوند که ظاهراً در مباحثهٔ پژوهشی معاصر تماس چندانی با هم ندارند.

سمت و سوی آیندهٔ این حوزهٔ فرعی

بررسی‌های امنیت به شکل چشمگیری به روی بینش‌های به دست آمده در رشته‌های خویشاوند خود در علوم اجتماعی، علوم انسانی و هنرها آغوش گشوده است. از اواخر دههٔ ۱۹۹۰ عوامل فرهنگی در این زیررشته شایان بحث شناخته شده‌اند (Katzenstein, 1996b; Duffield *et al.*, 1999) این «چرخش فرهنگی»[1] نخست نسبتاً «کم‌مایه» بود و روی مسائلی چون فرهنگ راهبردی و فرهنگ سازمانی تکیه داشت و به‌ویژه می‌کوشید مشکلات اصلی رشتهٔ روابط بین‌الملل را از درون خود همین رشته تبیین کند (اگر همهٔ واحدها مثل همند چرا رفتارها چنین متفاوت است؟). اما از اینجا تا دست‌مایه قرار دادن بینش‌های به دست آمده از بررسی‌های فرهنگی، انسان‌شناسی، بررسی‌های ادبی، بررسی‌های فیلم و نیز جنسیت برای رسیدن به برداشت فرهنگی «پرمایه‌تری» از امنیت تنها یک گام نسبتاً کوچک فاصله بود. به بیان دیگر، ناگهان برخی از دانشمندانی که کارشان بررسی روابط بین‌الملل بود مسائل امنیتی بررسی‌شده در این رشته‌ها و رشته‌های دیگر را بااهمیت و دارای موضوعیت تشخیص دادند. بخش زیادی از این تحول در خارج از ایالات متحده رخ داد و چیزی که آن را بسیار تسهیل کرد حرکت به سمت دریافت‌های مشترک میان بسیاری از رشته‌ها بود که خود به‌واسطهٔ قرائت‌های مشترک نویسندگانی که مرزبندی‌های سنتی میان رشته‌های علمی را درمی‌نوردیدند، آسان‌تر شده بود؛ هابرماس، آدورنو، هورکهایمر، فوکو، دریدا، لیوتار، بوردیو. اما وقتی پژوهش‌های برسازان حول ساخت و پرداخت هنجارها، هویت‌ها و تاریخ پا گرفت رشتهٔ فرعی بررسی‌های امنیت هم سطوح

1. cultural turn

بیشتری از علاقه‌مندی به عوامل فرهنگی و دیگر عوامل را تجربه کرد.

به‌یقین، این تکیه روی گفتمان‌ها در داخل رشتهٔ روابط بین‌الملل با مخالفت روبرو شده است، اما به تحلیل‌گران این امکان را می‌بخشد تا دریابند که چگونه سمت‌گیری‌های سیاست‌گذارانهٔ خاص می‌توانند در برهه‌ها و مکان‌های معین به هنجار تبدیل شوند و چگونه رویّه‌های فرهنگی نقشی محوری در بررسی‌های معاصر امنیت دارند (نک. Williams, M., 2007). تنها حکومت‌ها به مسائل امنیت بین‌الملل نمی‌پردازند بلکه دریافت‌های مشترک نیز در کل جامعه، هم با آن و هم از طریق آن شکل می‌گیرد. دریافت‌های مردم از مواضع سیاست‌گذارانه را تنها سخنان رهبران و پوشش رسانه‌ها رقم نمی‌زند. بحث و جدل بر سر امنیت را می‌توان به شکل گسترده‌تر در فرهنگ رسانه‌ها و فرهنگ مردم یافت. برای نمونه، اریک لوریو در نقد و بررسی فیلم «آخرین سامورایی» می‌نویسد:

> [این فیلم] اهریمنی و موذیانه است. چرایش به ایدئولوژی بازمی‌گردد. آدم‌های شرور [در فیلم] قهرمان هستند و قهرمانان، شرور. فیلم‌نامه‌نویسان... به داستانی به‌شدت ارتجاعی و ضدامریکایی پرداخته‌اند که در آن، سرکوبگران باستانی پارسا جلوه داده می‌شوند و طرف‌داران مردم‌سالاری و آزادی آدم‌هایی بسیار شیطان‌صفت... بخش غم‌بار ماجرا این است که این فیلم آن‌قدر خوب ساخته شده است که با یاری و آرامش خاطر دادن به آرزومندان بازگشت به روزهای بلغارستان دههٔ ۱۹۷۰ به موقعیت بین‌المللی امریکا لطمه خواهد زد (Lurio, 2006).

این گونه سخنان نقش مهمی در بازآفرینی دریافت‌های مشترک از جهان در کل جامعه دارند و پایبندی‌های نخبگان سیاسی را مشروع جلوه می‌دهند. بازنمایی‌های فرهنگی، نه تنها بستری برای ارتباطات سیاسی در داخل کشورها فراهم می‌سازند بلکه بین دولت‌ها نیز همین کارویژه را دارند. برای نمونه، روی پرده رفتن فیلم «۳۰۰» در ایالات متحده، خشم مردم ایران را برانگیخت. این فیلم روایتی (عمدتاً تخیلی) از نبرد ترموپیل بین اسپارت‌ها و پارسیان است که چهارصد و هشتاد سال پیش‌تر از میلاد مسیح رخ داده است. موضوعیتی که این فیلم در دوران ما داشت القای این اندیشه بود که پارس همان ایران امروز است؛ ساخت و پرداخت تاریخی نادرست دو جامعهٔ دشمن (که در روایت فیلم اسپارت‌ها مردمی آزاد و به دور از برده‌داری و پارسیان مردمی برده‌دار و به دور از آزادی نشان داده می‌شوند و...) راهی است برای غیرانسان جلوه دادن دشمن جدید امریکا (ایران امروز) و فیلم «۳۰۰» بخشی از کارزاری اجتماعی است که امریکاییان و غرب را برای جنگی واقعی آماده می‌کند (Moaveni, 2007; Mendelsohn, 2007).

بررسی بازنمایی‌های فرهنگی صورت‌گرفته از بررسی‌های امنیت به‌ویژه در پژوهش‌های معاصر دربارهٔ «جنگ با تروریسم» برجستگی دارد (نک. Croft, 2006; Martin and Petro, 2006). این بخشی از تأکید تازه‌ای است که روی تجربهٔ «عملی» یا «روزمره» گذاشته می‌شود، آن‌هم در بستری که تأمل روی تجربه‌ای که افراد از سر گذرانده‌اند عنصر محوری شناخت آن‌ها از جهان را تشکیل می‌دهد. برخی از تجربیات عملی می‌تواند احساس امنیت زیادی را آشکار سازد؛ به‌یقین تکان اجتماعی قدرتمندی که یازده سپتامبر در ایالات متحده و دیگر کشورهای توسعه‌یافته پدید آورد، از جمله ناشی از این احساس بود که امنیت روزمرهٔ انسان‌ها زیر پا گذاشته شده است. به گفتهٔ جان لوئیس گدیس (Gaddis, 2004: 80) «تنها برج‌های دوقلو نبود که در صبح روز یازده سپتامبر ۲۰۰۱ فروریخت بلکه برخی از بنیادی‌ترین فرض‌هایی هم که دربارهٔ امنیت بین‌المللی، ملی و شخصی‌مان داشتیم به همین سرنوشت دچار شد». تکانی که به تجربهٔ عملی امریکاییان ـ و نه تنها مردم نیویورک و واشنگتن ـ وارد آمد، واقعیت امنیتی تازه‌ای را به شکل بارز بر جامعه حک کرد. یا به گفتهٔ شهید عالم، یازده سپتامبر «یک انفجار بود، انفجار کوه آتشفشانی که گدازه‌ها و خاکسترهایی را از دوزخ، دوزخ تاریک کشورهای پیرامون بر سرزمین ثروتمند و آرام امریکا فرو ریخته است» (Alam, 2004). منظور آن نیست که جهان توسعه‌یافته دنیایی کانتی است و جهان در حال توسعه دنیایی هابزی (یا تفاوتی از نوع تفاوت میان «مریخی‌ها» و «ونوسی‌ها» میان آن‌ها وجود دارد: نک. Elden and Bialasiewicz, 2006). جهان توسعه‌یافته هم طیف ناامنی‌های خاص خودش را دارد که بر جنسیت، قومیت و طبقهٔ یعنی روندهای خشونت عملی و نمادین پایه می‌گیرند. برعکس، منظور آن است که تکان‌های وارد به تجربهٔ عملی انسان‌ها می‌تواند از حیث تغییر انتظارات در زمینهٔ امنیت تأثیر نیرومندی داشته باشد.

پژوهش‌هایی که حول تجربهٔ عملی متمرکزند شامل پژوهش‌های ناظر بر دادگاه‌های جنایت جنگی می‌شوند که به شهادت عینی کسانی متکی هستند که تجربهٔ عملی‌شان آن‌ها را قربانی یا مرتکب جنایات علیه بشریت ساخته است (Gow, 2003). کارهای مهمی هم مثلاً برای سر درآوردن از این مسئله صورت گرفته است که بهره‌مندشوندگان از مأموریت‌های صلح‌بانی چگونه تعاملی با «محافظان» خود دارند. چنین بررسی‌هایی متضمن تعهدی انسان‌شناسانه به همکاری و زیستن با این گونه جوامع ـ هم با مردم کشور و هم با خود صلح‌بانان حاضر در آن کشور ـ و نیز پایبندی به روش‌شناسی انجام کارهای میدانی است که به افراد امکان دهد خودشان نظراتشان را بازگو کنند (Higate, 2004; Pouligny, 2006). همین پایبندی را می‌توان در کسانی دید که با زنان جوامعی به کار می‌پردازند که از ورطهٔ ستیز بیرون آمده‌اند؛ اینان به گروه‌ها اجازه می‌دهند از

زبان خودشان دربارهٔ امنیت سخن بگویند (Hamber *et al.*, 2006). در زمینهٔ تلاش برای جلب پشتیبانی از یک آرمان خاص، سازمان‌ها در پی آنند که اعطاکنندگان کمک‌ها را نیز وارد جمع خود سازند و به آن‌ها تجربه‌ای (مانند تجربهٔ «زمین زنده») ببخشند که پایبندی‌های آینده‌شان را رقم زند. می‌توان این احساس تجربهٔ عملی را تعمیم بخشید. برای نمونه، «دیدبان دارفور»[1] یکی از طرح‌های سازمان عفو بین‌الملل است که از عکس‌های ماهواره‌ای کمک می‌گیرد تا تأثیری را نشان دهد که خشونت در سودان بر زندگی مردم به‌ویژه ساکنان دهکده‌های در معرض تهدید می‌گذارد (نک. www.eyeson darfur.org/villages.html). این روشی است برای تعمیم تجربهٔ عملی ساکنان دهکده‌ها به کاربران اینترنت، با هدف درگیرتر کردن کسانی که مستقیماً در ستیز دارفور حضور ندارند ولی می‌توان با استفاده از فضای مجازی، مشارکتشان را افزایش داد.

این ملاحظات، اهمیت بعد جغرافیایی بررسی‌های امنیت را دوچندان می‌سازد. زمانی جغرافیا و امنیت بین‌الملل رابطهٔ تنگاتنگی با هم داشتند به گونه‌ای که دانش ژئوپلیتیک یا جغرافیای سیاسی اوج شهرت خود را مرهون هالفورد مکیندر بود که در ۱۹۰۴ ادعا کرد تنها تلفیقی از قدرت‌های دریایی می‌توانند از پس «قلب زمین» در اوراسیا برآیند؛ نظریه‌ای که با کارهای آلفرد ماهان دربارهٔ قدرت دریایی بی‌ارتباط نبود. این گونه ژئوپلیتیک سنتی هنوز هم در بررسی‌های راهبردی معاصر طرف‌دارانی دارد، ولی به موازات آن در جغرافیا تأکید تازه‌ای بر ژئوپلیتیک انتقادی[2] پا گرفته است (O'Tuathail, 1996). در این نگاه تازه، بازنمایی‌ها و شیوه‌های روایت که بر فرهنگ‌های ژئوپلیتیکی پایه می‌گیرند و بین آن‌ها و این فرهنگ‌ها رابطهٔ سازندگی متقابل وجود دارد، محور قرار می‌گیرند. در ژئوپلیتیک انتقادی، اطلاعات جغرافیایی به نفع پیشبرد پروژه‌های سیاسی خاص به کار گرفته و از نو صورت‌بندی می‌شود (Bialasiewicz *et al.*, 2007). گیروید اُتواتیل (O'Tuathail, 2000) دربارهٔ «شرایط ژئوپلیتیکی پسانو»[3] قلم زده است و در بررسی وی ژئوپلیتیک انتقادی فصل مشترکی با زیرحوزهٔ گسترده‌تری از جغرافیا به نام جغرافیای پسانوگرا[4] پیدا می‌کند. در حوزهٔ فرعی گسترده‌تری که جغرافیای پسانوگرا خوانده می‌شود ذهنیت، هویت، بازنمایی و پراتیک عناصر اصلی هستند. نایجل تریفت در بحثی دربارهٔ «مکان»[5] که به نظر می‌رسد چهار ویژگی داشته باشد بیان کاملی از جغرافیای پسانوگرا ارائه می‌دهد. ویژگی‌های چهارگانه‌ای که گفتیم از این قرارند: هرچیزی در مکان توزیع شده است، هرچیزی «جغرافیای

1. Eyes on Darfur
2. critical geopolitics
3. Postmodern Geopolitical Condition
4. postmodern geography
5. space

خاص خود» را دارد، هیچ مرزی ندارد، تمامی مکان‌ها نفوذپذیرند؛ همهٔ مکان‌ها پیوسته در حرکت و صیرورتند، و «نوع واحدی از مکان وجود ندارد» (Thrift, 2006: 140-141). اگر مکان‌مندی[1] ثابت نیست (و به همین دلیل تریفت مخالف دیدگاهی است که می‌گوید «مکان به نحوی جدا از زمان [است]») این برای اندیشه‌ورزی دربارهٔ سرشت بررسی‌های امنیت پیامدهای عمیقی دارد.

بررسی‌های امنیت در کُنه خود با سطحی از واقعیت سر و کار دارد که دربارهٔ آن هیچ‌گونه استدلال معرفت‌شناختی وجود ندارد. از دست رفتن امنیت منجر به خشونت واقعی بر ضد مردم واقعی می‌شود، و به اقدامات وحشیانه‌ای می‌انجامد که بیرون از دایرهٔ هرگونه بحث نسبی‌گرایی قرار می‌گیرد. روایت‌های قدرتمند از مرگ انسان‌ها بردی جهانی دارند. از میان داستان‌های پرقدرت متعدد، مرکز یادبود کیگالی[2] که یاد ازدست‌رفتگان نسل‌کشی رواندا را زنده نگه می‌دارد از این روایت‌ها بسیار دارد [۱]. این تاریخ‌ها، به‌ویژه شاید آن‌ها که به کودکان مربوط می‌شوند تحمل‌ناشدنی هستند. عکس‌هایی از کشته‌شدگان را می‌بینیم و بدین‌ترتیب از اُواسه دختربچهٔ دوساله‌ای باخبر می‌شویم که اسباب‌بازی دلخواهش عروسکش بود و برنج و سیب‌زمینی سرخ‌کرده را خیلی دوست داشت و پدرش بهترین رفیقش بود. او را به یک دیوار کوبیدند و کشتند. بعد هم از پسربچهٔ ده‌ساله‌ای به نام دیوید موگیرانزا باخبر می‌شویم که عاشق فوتبال بود و می‌خواست دکتر شود. او را آن‌قدر شکنجه دادند تا جان سپرد. وقتی از بررسی‌های امنیت سخن می‌گوییم باید اُواسه و دیوید را هم به یاد داشته باشیم.

مسائل خشونت سیاسی هرگز در انحصار رشتهٔ روابط بین‌الملل یا در واقع رشته/ رشته‌های آمیختهٔ علوم سیاسی و روابط بین‌الملل نبوده است. «ساخته و پرداخته کردن هولوکاست به‌صورت رویداد محوری سدهٔ بیستم» (Kansteiner, 2004: 193) پیامدهای سیاسی و اخلاقی فراوانی داشته است. یکی از پیامدها این است که به‌دشواری می‌توان در علوم اجتماعی، هنرها و علوم انسانی رشتهٔ خودتعریف‌گری را یافت که در سطحی از سطوح به هولوکاست و بنابراین به آن و دیگر مسائل خشونت سیاسی نپرداخته باشد. احتمالاً به‌تدریج که گفتمان‌های عدالت، اخلاق، مسئولیت، نفرت و در واقع کین‌خواهی در پی رویدادهایی چون نسل‌کشی رواندا، جنگ‌های یوگسلاوی، «جنگ با تروریسم» و خشونت در دارفور (به‌عنوان مشتی نمونه از خروار) بسط یافته، مسائل جنگ و خشونت هرچه بیشتر و به شکلی عمیق‌تر در سایر رشته‌های علمی به بررسی گذاشته شده است. به‌تدریج که رشتهٔ روابط بین‌الملل آغوش خود را

1. spatiality
2. Kigali Memorial Centre

به روی سایر رشته‌ها می‌گشاید، روشن است که مسیرهای تازهٔ مهمی برای پژوهش گشوده می‌شود. برای نمونه، رشد بررسی‌های حافظه[1] فرصت‌هایی به دست می‌دهد تا بررسی‌های توسعه نگاهی به شیوه‌های تأثیرگذاری مسائل حافظه بر امنیت بیفکند (در دل این زیررشته، یکی از متون اصلی، کتاب ادکینز است: Edkins, 2003). در واقع، می‌توان گفت که حافظه نقش تعیین‌کننده‌ای در ساخت و پرداخت احساس تعلق ـ اینکه از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم ـ دارد، احساسی که کُنه تمامی مباحثات ناظر بر هویت را تشکیل می‌دهد و به همین دلیل باید در قلب بررسی‌های امنیت جای داشته باشد [۲]. (نمی‌گوییم که حافظه به شکل عینی ایجاد می‌شود بلکه آنچه وجود دارد روندهای ساخت و پرداخت اجتماعی حافظه است.) در بسیاری از رشته‌های علوم اجتماعی و علوم انسانی شاهد «گرمی بازار حافظه»[2] بوده‌ایم (Huyssen, 1994)؛ لاجرم حافظه با کارهای ناظر بر بررسی‌های امنیت هم ارتباط متقابل پیدا خواهد کرد. نقش حافظه در مسائل خشونت سیاسی می‌تواند اسباب ارتباط دست‌اندرکاران رشتهٔ روابط بین‌الملل با هم‌قطارانشان در بررسی‌های ادبی، روان‌شناسی، جامعه‌شناسی، بررسی‌های رسانه‌ها، و مجموعه‌ای از دیگر رشته‌ها را فراهم سازد. اما در این راستا باید پژوهندگان مراقب استدلال‌های عمیقاً ریشه‌داری باشند که در رشته‌های مختلف و میان آن‌ها دربارهٔ مفاهیم محوری وجود دارد. برای نمونه، آیا لطمهٔ روحی[3] و عواقب آن ـ قربانی بودن و استحقاق ـ بخشی از تجربهٔ روزمرهٔ ارتباطات انسانی است؟ یا اینکه لطمهٔ روحی تلویحاً حکایت از «وارد آمدن نوعی جراحت واقعی یا تصوری جدی با پیامدهای بلندمدت روانی، سیاسی و اخلاقی» (Kansteiner, 2004) دارد؟ ممکن است این مسائل تا حدودی دور از امنیت بین‌الملل به نظر رسد، ولی با توجه به اینکه «نمونهٔ» اصلی که چنین مباحثاتی را احاطه کرده هولوکاست است، به‌روشنی پیداست که بین آن‌ها فاصله‌ای وجود ندارد.

بدین‌ترتیب نوعی روند جاری بسط بررسی‌های امنیت به‌صورت یک حوزهٔ فرعی و به شیوه‌ای میان‌رشته‌ای وجود دارد. به‌یقین، سال‌ها به‌ویژه تحت عنوان بررسی‌های نواحی چنین بوده است. به نظر می‌رسد در آینده کانون‌های فراوانی برای این همکاری میان‌رشته‌ای با تعهد به پژوهش دربارهٔ تجربهٔ عملی مردمانِ دچار انواع (عدم) امنیت وجود داشته باشد که مکان‌مندی و حافظه به‌عنوان دو تمهید سازمان‌دهنده احتمالاً فوری‌ترین این کانون‌هاست.

1. memory studies
2. memory boom
3. trauma

سمت و سوی آیندهٔ این رشتهٔ فرعی

در بررسی‌های امنیت چونان یکی از رشته‌های فرعی روابط بین‌الملل بسیاری کسان وجود خواهند داشت که بیشتر بحث فوق را برای خودشان نامربوط و فاقد موضوعیت خواهند دانست؛ به اعتقاد آنان دو مسئلهٔ مکان (شامل زمان) و حافظه اصلاً مسائل امنیت بین‌الملل نیستند. از دید این گونه هم‌قطاران، اصلی‌ترین مسئله، قدرت رشته یا قدرت انضباط‌آفرین است و این قدرت رشته یا انضباط‌آفرین از آنِ جریان اصلی اندیشه[1] است. بخش اعظم این جریان اصلی اندیشه در بازار فکری امریکا، از طریق آن و به‌وسیلهٔ آن تعریف شده است؛ همان چیزی که در نشریات و بنگاه‌های انتشاراتی علمی متعلق به جریان اصلی اندیشه در ایالات متحده قابل انتشار است و بنابراین همان چیزی که احتمالاً در کلاس‌های پرمخاطب دانشگاه‌های امریکا خریدار دارد. بر این اساس، احتمالاً یک ناشر فرضی از پژوهشگری که در بیرون از امریکای شمالی قرار دارد خواهد خواست که ببیند کتابش چه جذابیتی برای بازار ایالات متحده دارد. این یک واقعیت اقتصادی است (که درعین‌حال ساخته و پرداختهٔ جامعه هم هست). و بدین‌گونه است که جریانی اصلی ساخته و پرداخته می‌شود که تحقیقات باید همسو با آن باشند تا جزء هستهٔ یک رشتهٔ علمی به‌شمار آیند.

به‌یقین یک رشتهٔ علمی، زیررشته یا حوزهٔ مطالعاتی فرعی، خود امری ساخته و پرداختهٔ اجتماع است، همان‌طور که اجزای اصلی هریک و نیز متونی که تعریف‌کننده‌های اصلی آن حوزهٔ فکری به‌شمار می‌روند چنینند. بدین‌ترتیب عوامل اجتماعی تعیین می‌کند که چه‌چیزی «هسته» یا «جریان اصلی» بررسی‌های امنیت به‌شمار می‌آید.

بنابراین از لحاظ جریان اصلی زیررشتهٔ بررسی‌های امنیت، روشن است که یکی از مسیرهای پژوهشی آینده بسط پروژه‌های خاص است. این جریان اصلی هرگز ایستا نبوده و نیست، بلکه همواره پویاست. بدین‌ترتیب، پژوهش معاصر، روابط بین‌المللِ نومحافظه‌کاری[2] را مدّ نظر قرار می‌دهد (Nuruzzaman, 2006) یا از چهارچوب‌های نظری موجود انواع خاصی را که تفاوتی جزئی با هم دارند بسط می‌دهند، مانند بسط «واقع‌گرایی آفندباور» (Mearsheimer, 2001). گذشته از بسط نمونه‌هایی با تفاوت جزئی یا ایجاد تغییرات تدریجی در خطوط نظری خاص، جریان اصلی اندیشه را «مباحثهٔ بزرگ» شکل داده است و احتمالاً همچنان شکل خواهد داد. اینکه چه

1. mainstream
2. International Relations of neoconservatism

تعداد «مباحثۀ بزرگ» در دانش روابط بین‌الملل وجود داشته است تاریخ بلندی دارد؛ این یکی از تصویرهایی است که رشتۀ روابط بین‌الملل از خود به دست می‌دهد. در ارتباط با جریان اصلی بررسی‌های امنیت، در دهۀ ۱۹۹۰ شاهد مباحثۀ بزرگی بین واقع‌گرایی و لیبرالیسم بوده‌ایم، پس از آن‌هم مباحثۀ بزرگی به پا شد که در آن واقع‌گرایی و لیبرالیسم (هم‌نهاد «نوواقع‌گرایی ـ نولیبرالیسم») به بحث دراین‌باره پرداختند که آیا برسازی می‌تواند بخشی از آن جریان اصلی باشد (یا چه شکلی از برسازی را می‌توان بخشی از آن جریان اصلی به‌شمار آورد). مشهور است که شمارۀ سالگرد پنجاهمین سال نشریۀ *سازمان بین‌المللی* حاوی سرمقاله‌ای بود که در آن برسازی (حتی نوع «انتقادی»اش) به‌صورت بخشی از رشتۀ روابط بین‌الملل مشروع شناخته شده بود ولی پسانوگرایی نه. به ادعای کاتزنشتاین و همکارانش (Katzenstein *et al.*, 1998: 678) «برخلاف برسازی متعارف و انتقادی، پسانوگرایی آشکارا بیرون از دایرۀ علوم اجتماعی قرار می‌گیرد و در پژوهش‌های روابط بین‌الملل این خطر را دارد که در عین اعتراض به به‌خودبازبردی و بی‌ارتباط با جهان بودن دیگران خودش دچار همین ویژگی‌ها شود». یکی از کارویژه‌های مقالۀ «موضع‌گیری بینابینی: برسازی در سیاست جهان» (Adler, 1997) که در سطح گسترده مورد استناد قرار گرفت، فرق گذاشتن بین برسازی و چرخش پسانوگرایانۀ (غیرقابل قبول) در روابط بین‌الملل بود تا بدین‌ترتیب ورود برسازی به جریان اصلی (امریکایی) آسان‌تر شود. یکی از کارویژه‌های کتاب *نظریۀ اجتماعی سیاست بین‌الملل* وِنت، تحکیم مشروعیت روش‌شناختی برسازی (در چشم جریان اصلی امریکایی) بود» (Wendt, 1999). پذیرش مشروعیت برسازی از سوی واقع‌گرایان با انتشار مقالۀ استیون والت «روابط بین‌الملل: یک جهان و چندین نظریه» صورت گرفت که حاوی نموداری بود که نشان می‌داد واقع‌گرایی، لیبرالیسم و برسازی ستون‌های سه‌گانۀ عمارت روابط بین‌الملل/ امنیت بین‌الملل هستند (Walt, 1998: 38). بدین‌ترتیب نوعی هم‌نهاد جدید «نو/ نو/ نو» به‌عنوان جریان اصلی پدید می‌آید که به‌خودبازبردی است و برای حذف دیگر شیوه‌های فکری می‌کوشد. شاید در آینده براساس اینکه کدام نظریه می‌تواند رساترین توضیح را برای اهمیت مذهب/ نیروهای مذهبی در سیاست جهان و بررسی‌های امنیت ارائه کند، نظریه‌هایی که اختلافات جزئی با این مواضع دارند از میدان به در شوند.

جریان اصلی اندیشه هم از لحاظ تحولات جریان‌های نظری منفرد و هم با توجه به الگوهای کشمکش میان نظریه‌های مختلف، همواره پویاست. ولی هنگام تشکیل یک جریان اصلی، بین آن و «آنچه جزء جریان اصلی نیست» مرزهایی ایجاد می‌شود. به پیروی از تریفت نباید بر سفت و سخت بودن این مرزها بیش از اندازه تأکید کنیم؛ نوعی نفوذپذیری وجود دارد که اجازۀ تعامل را

می‌دهد. ولی این تمایز میان جریان اصلی و آنچه جزء جریان اصلی نیست به شیوه‌های مختلف ساخته می‌شود؛ ممکن است مقاله‌ای برای نشریهٔ *امنیت بین‌الملل* نوشته شود یا برای نشریهٔ همپرسهٔ *امنیت*، ولی بعید است که مقاله‌ای بدون انجام اصلاحاتی در آن مقبول هردو نشریه قرار گیرد. سرشت هیئت داوران بررسی‌های امنیت در کنفرانس «انجمن علوم سیاسی امریکا» بسیار متفاوت با کنفرانس «گروه دائمی روابط بین‌الملل در کنسرسیوم اروپایی پژوهش‌های سیاسی» است. و به همین سیاق، بررسی‌های امنیت در داخل و خارج از محافل امریکایی همچنان عملکرد متفاوتی دارد (عالی‌تر از همه دراین‌باره، نک. Wæver, 1998).

یکی از شکل‌های نفوذپذیری میان جریان اصلی و آنچه بیرون از جریان اصلی وجود دارد، در جایی پیش می‌آید که اندیشه‌ها/ مکتب‌ها/ نویسندگان در بیرون از قلمرو معینشان مورد استناد قرار می‌گیرند. بر این اساس برای دانشمندان یا روزنامه‌نگاران امریکایی کاملاً عادی است که به نظریهٔ امنیتی کردن/ مکتب کپنهاگ/ اوله ویور استناد کنند. اما باخبر بودن به‌معنی پذیرش در جریان اصلی نیست. ولی چنانچه یک «جریان اصلی» دیگر را ـ در بیرون از ایالات متحده ـ در نظر بگیریم، بسیار روشن است که نظریهٔ امنیتی کردن/ مکتب کپنهاگ/ اوله ویور تا حد ممکن به جریان اصلی نزدیک شده‌اند. بدین‌ترتیب زیررشتهٔ بررسی‌های امنیت با جریان‌های اصلی فراوانی اندوده شده است؛ برخی جهانی، برخی منطقه‌ای و گاه برخی ملی که بین همه‌شان نفوذپذیری وجود دارد.

زیررشتهٔ غیرامریکایی ولی انگلیسی‌زبان بررسی‌های امنیت یک جریان اصلی با چهار ساختهٔ نظری متفاوت را تشکیل می‌دهد. (شخصاً در اینجا در برابر این وسوسه مقاومت می‌کنم که این جریان اصلی را «جریان اصلی اروپایی» بخوانم، ولی اندکی بعد تسلیم خواهم شد.) هریک از این چهار ساختهٔ نظری می‌کوشد به نحوی «انتقادی» باشد. بر این اساس یک «چهارضلعی انتقادی»[1] داریم که ضلع‌هایش را مکتب کپنهاگ، مکتب ولز، مکتب پاریس، و مکتب امنیت انسانی تشکیل می‌دهند. جز مکتب «امنیت انسانی» بقیهٔ این ساخته‌های نظری یک برچسب جغرافیایی بر خود دارند و این از نظر ژئوپلیتیک انتقادی شگفت‌آور است. این برچسب‌ها از یک‌سو صرفاً اشاره به منشأ هر مجموعه از اندیشه‌ها دارند؛ به ترتیب ریشه گرفته از مباحثات مطرح در کپنهاگ، ابریستویت و پاریس. از این گذشته، به هریک از این مکتب‌ها مشروعیتی می‌بخشد که بازتاب به کار بردن عنوان «مکتب انگلیس» در روابط بین‌الملل است (با یادآوری اینکه بسیاری از پیروان این مکتب انگلیسی نبودند). همچنین هریک از این مکتب‌ها را با نشان دادن ریشه و سرشت

1. critical quadrangle

غیرامریکایی‌شان انتقادی جلوه می‌دهد (نک.Van Munster, 2007).

این «چهارضلعی انتقادی» از چهار دیدگاه نظری تشکیل می‌شود که هریک از آن‌ها از لحاظ بحث نظری یک «علامت مشخصهٔ» اصلی دارد. برای مکتب کپنهاگ، این علامت مشخصه، امنیتی کردن است (نک. فصل ۵ کتاب حاضر) [۳]. امنیتی کردن روی یک ساختار خطابی یا سخن‌پردازانهٔ مشخص تکیه دارد که در چهارچوب آن، مسئله‌ای به‌عنوان تهدیدی برای بقا که نیازمند واکنشی فوری و بیرون از هنجار است مشخص می‌شود و «مخاطبان» را هم باید در این خصوص متقاعد کرد. در چنین رویکردی، می‌توان تهدیدهای وجودی و بنابراین حرکت‌های امنیتی‌کننده را در بخش‌های دیگری غیر از بخش نظامی هم یافت. ازهمین‌رو مکتب کپنهاگ روی سیاست استثناگذاری[1] تکیه دارد. برعکس، مکتب پاریس روی سیاست بی‌قراری[2]، روی امر عادی و نه استثنایی در رویّهٔ سیاست‌گذاری تکیه دارد (نک. فصل ۹ کتاب حاضر). علامت مشخصهٔ مکتب پاریس، ناامن‌سازی است، روندی که نخبگان و مرجع حکومت به کمک آن، آستانهٔ قابل قبول بودن دیگران را پایین می‌آورند؛ شیوه‌ای که به کمک آن تهدید خارجی و زندگی داخلی از طریق سیاست‌های ناظر بر تروریسم و مهاجرت که توسط نیروی انتظامی، مقام‌های مرزی و قوهٔ قضاییه به اجرا درمی‌آیند به‌هم گره می‌خورند؛ جایی که انواع گفتمان‌ها با هم پیوند می‌یابند و لحاف چهل‌تکهٔ ناامنی‌هایی را می‌سازند که اجازهٔ انتقال رویّه‌های عملی از یک چهارچوب سیاست‌گذاری به چهارچوبی دیگر را می‌دهد (Bigo, 1995, 2005). در مکتب ولز همان‌طور که نخستین‌بار پانزده سال پیش کن بوث قویاً اعلام کرد مضمون مکرر، رهایی است؛ در واقع، امنیت همان رهایی است (Booth, 1991a و فصل ۷ کتاب حاضر). ازهمین‌رو رهایی هدف رویّهٔ امنیت است (Booth, 2005c). به‌جای پافشاری بر نقش کنش‌های گفتاری یا نقش سازمان‌های دولت، امنیتی کردن یا ناامن‌سازی، مکتب ولز افراد را در کانون بررسی‌های امنیت جای می‌دهد. سرانجام، مجموعهٔ چندپاره‌ای از نوشته‌ها وجود دارند که پایبند دستیابی به «امنیت انسانی» هستند (Newman, 2001 و فصل ۱۶ کتاب حاضر). شاید چندپارگی این آثار خود نتیجهٔ نداشتن یک نام جغرافیایی بوده و همین اجازه داده است اصطلاح امنیت انسانی رواج بیشتری از وصف «کپنهاگ»، «ولز» یا «پاریس» داشته باشد. مکتب امنیت انسانی تقریباً شبیه مکتب ولز به سطح فردی امنیت پایبند است و ازهمین‌رو شاید «انسانی کردن»[3] بهترین

1. polilics of exception
2. politics of unease
3. humanization

اصطلاحی باشد که می‌تواند علامت مشخصهٔ مکتب امنیت انسانی به‌شمار آید.

بدین‌ترتیب چهار مفهوم مشخصهٔ «چهارضلعی انتقادی» از این قرار است: امنیتی کردن، ناامن‌سازی، رهایی، و انسانی کردن [۴]. غالباً نوعی عزم برای مشخص ساختن این «چهارضلعی انتقادی» در تقابل با اندیشهٔ امریکایی و از جهاتی همچون کمکی به بنای شیوهٔ تفکر اروپایی وجود دارد (CASE Collective, 2006). ولی به‌یقین اندیشه‌هایی مانند اندیشه‌های مورد بحث در اینجا را می‌توان در دیگر بخش‌های جهان غیراروپایی ولی انگلیسی‌زبان، به‌ویژه در استرالیا و در مورد امنیت انسانی در کانادا هم یافت. تا حدودی شبیه «دیگر» جریان اصلی «امریکایی»، جریان اصلی «چهارضلعی انتقادی» هم تحت سیطرهٔ دو شکل متفاوت تحول نظری است. هریک از این چهار نظریه دانشمندانی دارد که سرگرم توسعهٔ خود این دیدگاه‌های نظری خاص هستند. از این گذشته، نوشته‌های تازه‌ای در حال سر برآوردن است که در آن‌ها «پل‌های» موجود میان این چهار نظریه جستجو و شناسایی می‌شوند (برای نمونه، Browning and McDonald, 2007; Floyd, 2007).

ولی شاید یکی از ویژگی‌های متمایز «چهارضلعی انتقادی» در مقایسه با جریان اصلی امریکایی، بزرگی جریان اخیر باشد. تعداد زیادی از دانشمندان وجود دارند که خودشان را سهیم در جریان اصلی امریکایی می‌دانند؛ بسیاری در زمینهٔ توسعهٔ نظری و تعداد بسیار زیادتری در مقام «فن‌ورزانی» که الگویی از یکی از دیدگاه‌های نظری را در رابطه با بررسی موردی خاصی به کار می‌گیرند. برعکس، شمار دانشمندان متعلق به مکتب‌های کپنهاگ، ولز یا پاریس به‌مراتب کمتر است. این وضعیت تا اندازه‌ای بازتاب بزرگی «صنعت روابط بین‌الملل»[1] در امریکای شمالی نسبت به دیگر مناطق است و تا حدودی نمایانگر حذف‌کننده بودن یک برچسب جغرافیایی (اگر من در بخش «الف» از شهر/ شهرک «ب» سکونت نداشته باشم آیا به‌راستی می‌توانم عضو آن مکتب باشم؟ سازوکار گنجانده شدن در یک مکتب چیست؟). شاید هم تا حدودی نشان‌دهندهٔ بی‌میلی نسبی دانشمندان اروپایی به جا دادن خودشان در کانون‌های فکری خاص باشد. از این گذشته، یکی از تمایزات اصلی میان این دو جریان اصلی خاص این است که جریان اصلی «امریکایی» معمولاً بر روش‌شناسی تأکید دارد، ولی جریان اصلی دوم که گاه خود را «اروپایی» می‌خواند به معرفت‌شناسی علاقه بیشتری نشان می‌دهد.

بررسی‌های امنیت، مرزهای نفوذپذیر و تلاش برای انسجام

آیندهٔ بررسی‌های امنیت می‌تواند سمت و سوی فراوانی به خود بگیرد. برخی از این سمت‌گیری‌ها

1. IR industry

در دل این رشتهٔ فرعی، در چهارچوب نظریه‌های خاص و نتیجهٔ تلاش دانشمندان برای شناخت و ایجاد پیوندهای فکری بین نظریه‌ها خواهند بود. در کنار تحولات داخلی این زیررشته، بی‌گمان همچنان پیوندهایی میان این رشتهٔ فرعی و دیگر رشته‌ها وجود خواهد داشت، زیرا حوزهٔ مطالعاتی فرعی بررسی‌های امنیت به روندهای ارتباط‌گیری ادامه می‌دهد. مسلماً این مرزبندی‌ها همگی اموری ساخته و پرداخته هستند و در این مقام می‌توان آن‌ها را تغییر داد و چنین هم خواهد شد. وقتی بین اندیشه‌ها و طرف‌دارانشان نفوذپذیری، سیالیت و مناقشه بسیار زیادی وجود داشته باشد، درصدد برمی‌آییم ـ مانند آنچه در این فصل کرده‌ایم ـ مجموعه‌های اندیشه‌ها را با برچسب زدن و طبقه‌بندی به شکل موجز بیان کنیم. کتاب حاضر نمایانگر تمایل به نظم بخشیدن به این کار است. در واقع یکی از مضمون‌های مکرر بررسی‌های امنیت همین است؛ نوشتن کتاب‌هایی که می‌کوشند طیف فکری کارهایی را که می‌توان آن‌ها را «بررسی‌های امنیت» خواند به شکل موجز بیان کنند. کتاب حاضر نیز یکی از همین تلاش‌هاست. طرح «انجمن بررسی‌های بین‌المللی» به نام «چکیده» تلاشی است برای نظم نسبی بخشیدن به حوزه‌های فرعی روابط بین‌الملل از طریق انتشار یک سلسله کتاب‌ها که ـ یکی از آن‌ها نیز دربارهٔ بررسی‌های امنیت خواهد بود و ـ از سال ۲۰۰۸ به بعد به ثمر می‌نشیند. در گذر سالیان، نمونه‌های دیگری هم از این تلاش وجود داشته است (برای نمونه، Collins, 2007; Terriff *et al.*, 1999). این میل به مدون‌سازی تا حدودی برخاسته از نیازهای آموزشی است؛ اگر نتوان بررسی‌های امنیت را به نحوی مرزبندی کرد چگونه می‌توان آن را آموزش داد؟ تازه با تأسی جستن به تریفت باید بگوییم این روندی است که در بهترین حالت تنها می‌تواند تصویری کلی از تفکر و پژوهش در نقطهٔ خاصی از مکان و زمان به دست دهد. مطالب تشکیل‌دهندهٔ بررسی‌های امنیت همواره از لحاظ مکانی ـ در دل جریان‌های اصلی «امریکایی» و «اروپایی»، بین این جریان‌ها و دیگر «نقاط» پژوهش ـ و زمانی در حرکت و صیرورت خواهد بود، زیرا اهمیت مسائل در گفتمان علمی، گفتمان سیاست‌گذاری و گفتمان عمومی بالا و پایین می‌رود و باعث جلب توجه به آن‌ها یا مقاومت در برابر توجه به آن‌ها می‌شود. از این گذشته، مرزهای موجود میان بررسی‌های امنیت و دیگر حوزه‌ها همیشه نفوذپذیر است و همین امکان ساخت و پرداخت شکل‌های تازه‌ای از اندیشه‌ورزی دربارهٔ این مسائل را فراهم می‌سازد یا دست‌کم اجازه می‌دهد برخی پژوهندگان همفکر در این احساس «تازگی» شریک شوند. امنیت هم مانند بسیاری مفاهیم اجتماعی دیگر، مفهومی است که بر سر گوهر آن مناقشه وجود دارد (Buzan, 1991: 7). پس شاید لازم باشد سیال بودن بحث را بپذیریم و کمتر نگران بازگو کردن واقعیت اجتماعی بررسی‌های امنیت به شکل موجز باشیم.

یادداشت‌ها

۱. با تشکر از پل جکسون که توجه مرا به این حوزه جلب کرد؛ نک.
www.kigalimemorialcentre.org/

۲. از مت مک‌دونالد و کریس براونینگ به خاطر یادآوری این نکته سپاسگزارم.

۳. درست است که می‌توان گفت مکتب کپنهاگ سه اندیشهٔ نظری اصلی دارد ـ امنیتی کردن، بخش‌ها، و مجموعه‌های امنیت منطقه‌ای ـ ولی امنیتی کردن از دو اندیشهٔ دیگر سر و صدای بیشتری به پا کرده است.

۴. نویسنده از گفتگوهایی که با ریتا فلوید دربارهٔ این بخش داشته، بسیار سود برده است.

کتابنامه

Abraham, Itty (1998), *The Making of the Indian Atomic Bomb: Science, Secrecy and the Postcolonial State* (London: Zed Books).

Abraham, Itty (1999), 'Nuclear power and human security', *Bulletin of Concerned Asian Scholars*, 31(2): 10–13.

Abramovitz, Janet N. (2001), *Unnatural Disasters* (Washington, DC: Worldwatch Institute: Worldwatch Paper No. 169).

Acharya, Amitav (2000), *The Quest for Identity. International Relations of Southeast Asia* (Oxford: Oxford University Press).

Acharya, Amitav (2001), 'Human security: East versus West', *International Journal*, LVI(3): 442–460.

Adelman, Howard (2001), 'From refugees to forced migration: the UNHCR and human security', *International Migration Review*, 35(1): 7–32.

Adler, Emanuel (1997), 'Seizing the middle ground: constructivism in world politics', *European Journal of International Relations*, 3(3): 319–363.

Adler, Emanuel and Michael Barnett (eds) (1998), *Security Communities* (Cambridge: Cambridge University Press).

African Union (AU) (2005), 'Common African position on the proposed reform of the United Nations', AU Executive Council, Ext/EX.CL/2(VII), 7–8 March.

Alam, M. Shahid (2004), 'Making sense of our times: is there an Islamic problem?', *The Electronic Intifada*, 14 October: http://electronicintifada.net/cgi-bin/artman/exec/view.cgi/10/3231.

Albright, David and Corey Hinderstein (2005), 'Unravelling the A. Q. Khan and future proliferation networks', *The Washington Quarterly*, 28(2): 111–128.

Alexander, Martin S. and J.F.V. Keiger (2002), 'France and the Algerian War: strategy, operations and diplomacy', *Journal of Strategic Studies*, 25(2): 1–33.

Alker, Hayward (2005), 'Emancipation in the critical security studies project' in Booth (ed.) (2005c), pp. 189–213.

Alkire, Sabina (2002), 'Conceptual framework for the Commission on Human Security': www.humansecurity-chs.org/doc/frame.html.

Allison, Graham (2000), 'The impact of globalization on national and international security' in J.S. Nye and J.D. Donahue (eds), *Governance in a Globalizing World* (Washington, DC: Brookings Institution Press), pp. 72–85.

Allison, Graham (2006), 'Nuclear 9/11: the ongoing failure of imagination', *Bulletin of Atomic Scientists*, 62(5): 34–41.

Allison, Roy (ed.) (2004), 'Regionalism and the changing international order in Central Eurasia', Special Issue, *International Affairs*, 80(3).

Almqvist, Jessica (2005), 'A peacebuilding commission for the United Nations', *Fundacion par alas Relaciones Internacionales y el Dialogo Exterior* (Policy Paper no. 4).

Alston, Philip (ed.) (1992), *The United Nations and Human Rights: A Critical Appraisal* (Oxford: Oxford University Press).

Ambrose, Stephen E. *et al.* (2006), *The Cold War: A Military History* (New York: Random House).

Anand, Chaiwat S. (1990), 'The nonviolent crescent: eight theses on Muslim nonviolent action' in Ralph E. Crow, Philip Grant and Saad E. Ibrahim (eds), *Arab Nonviolent Political Struggle in the Middle East* (Boulder, CO: Lynne Rienner), pp. 25–40.

Andreas, Peter (2003), 'Redrawing borders and security in the 21st century', *International Security*, 28(2): 78–111.

Andrews-Speed, Philip, Xuanli Liao and Roland Dannreuther (2002), *The Strategic Implications of China's Energy Needs* (Oxford: Oxford University Press for the IISS, Adelphi Paper No. 346).

Annan, Kofi (1997), *Renewing the United Nations: A Programme for Reform* (New York: United Nations).

Annan, Kofi (1999a), 'The relevance of the U.N. Security Council', in *Vital Speeches of the Day*, 15 June 1999, Vol. 65, Issue 17.

Annan, Kofi (1999b), *Annual Report of the Secretary-General to the United Nations General Assembly* (UN doc. A/54/429).

Annan, Kofi (1999c), *The Question of Intervention: Statements by the Secretary-General* (New York: UN).

Annan, Kofi (2001), *Prevention of Armed Conflict: Report of the Secretary-General* (UN doc. A/55/985-S/2001/574).

Annan, Kofi (2005), *In Larger Freedom: Towards Development, Security and Human Rights for All* (New York: UN General Assembly paper A/59/2005/0527078).

Anthony, Ian (1989), 'The trade in major conventional weapons', in *SIPRI Yearbook 1989: World Armaments and Disarmament* (Oxford: SIPRI/Oxford University Press), pp. 195–210.

Aron, Raymond (1978), 'War and industrial society: a reappraisal', *Millennium*, 7(3): 195–210.

Ashdown, Lord Paddy (2007), 'Interview: The European Union and statebuilding in the Western Balkans', *Journal of Intervention and Statebuilding*, 1(1): 107–118.

Ashley, Richard K. and R.B.J. Walker (1991), 'Reading dissidence/writing the discipline: crisis and the question of sovereignty in international studies', *International Studies Quarterly*, 34(3): 367–416.

Austin, J.L. (1975), *How to Do Things with Words* (Oxford: Clarendon Press, 2nd edn).

Avant, Deborah (2005), *The Market for Force: The Consequences of Privatizing Security* (Cambridge: Cambridge University Press).

Axelrod, Robert (1984), *The Evolution of Cooperation* (New York: Basic Books).

Axworthy, Lloyd (2001), 'Human security and global governance: putting people first', *Global Governance*, 7(1): 19–23.

Aylwin-Foster, Brigadier Nigel (2005), 'Changing the army for counterinsurgency', *Military Review*, November–December: 2–15.

Ayoob, Mohammed (1995), *The Third World Security Predicament* (Boulder, CO: Lynne Rienner).

Bailey, Syndey and Sam Daws (1998), *The Procedure of the UN Security Council* (Oxford: Clarendon Press, 3rd edn).

Baldwin, David A. (ed.) (1993), *Neorealism and Neoliberalism: The Contemporary Debate* (New York: Columbia University Press).

Ball, Nicole (2001), 'Human security and human development: linkages and opportunities'. Report of a conference organized by the Programme for Strategic and International Studies, Graduate Institute of International Studies, Geneva, 8–9 March.

Balzacq, Thierry (2005), 'The three faces of securitization', *European Journal of International Relations*, 11(2): 171–201.

Banks, Jeffrey S. (1990), 'Equilibrium behavior in crisis bargaining games', *American Journal of Political Science*, 34(3): 599–614.

Barash, David P. (ed.) (2000), *Approaches to Peace: A Reader in Peace Studies* (Oxford: Oxford University Press).

Barash, David P. and Charles P. Webel (2002), *Peace and Conflict Studies* (Thousand Oaks, CA: Sage).

Barkawi, Tarak (2004), 'On the pedagogy of "small wars"', *International Affairs*, 80(1): 19–38.

Barkawi, Tarak (2006), *Globalization and War* (Lanham, MD: Rowman & Littlefield).

Barkawi, Tarak and Mark Laffey (eds) (2001), *Democracy, Liberalism and War: Rethinking the Democratic Peace Debate* (Boulder CO: Lynne Rienner).

Barkawi, Tarak and Mark Laffey (2006), 'The postcolonial moment in security studies', *Review of International Studies*, 32(2): 329–352.

Barnaby, Frank (2004), *How to Build A Nuclear Bomb: And Other Weapons of Mass Destruction* (New York: Nation Books).

Barnett, Michael (1998), *Dialogues in Arab Politics. Negotiations in Regional Order* (New York: Columbia University Press).

Barnett, Michael (1999), 'Culture, strategy and foreign policy change', *European Journal of International Relations*, 5(1): 5–36.

Barnett, Michael (2006), 'Building a republican peace', *International Security*, 30(4): 57–112.

Barnett, Michael and Jack Levy (1991), 'Domestic sources of alliances and alignments', *International Organization*, 45(3): 369–395.

Barnett, Michael and Martha Finnemore (1999), 'The politics, power, and pathologies of international organizations', *International Organization*, 53(4): 699–732.

Barnett, Michael and Martha Finnemore (2004), *Rules for the World: International Organizations in Global Politics* (Ithaca, NY: Cornell University Press).

Barnett, Michael and Robert Duvall (eds) (2005), *Power in Global Governance* (Cambridge: Cambridge University Press).

Barnett, Tony and Gwyn Prins (2006), 'HIV/AIDS and security', *International Affairs*, 82(2): 359–368.

Bayart, Jean-François (2005), *The Illusion of Cultural Identity* (Chicago, IL: Chicago University Press).

BBC (2006), 'Muslim convert who plotted terror', 7 November: http://news.bbc.co.uk/go/pr/fr/-/1/hi/uk/6121084.stm.

BBC (2007), 'Trident plan wins Commons support', 15 March: http://news.bbc.co.uk/2/hi/uk_news/politics/6448173.stm.

Beaulac, Stephane (2004), *The Power of Language in the Making of International Law: The Word Sovereignty in Bodin and Vattel and the Myth of Westphalia* (Boston, MA: Martinus Nijhoff).

Bellamy, Alex J. (2006), 'Whither the responsibility to protect? Humanitarian intervention and the 2005 World Summit', *Ethics and International Affairs*, 20(2): 143–169.

Bellamy, Alex J. and Paul D. Williams (2005), 'Who's keeping the peace? Regionalization and contemporary peace operations', *International Security*, 29(4): 157–195.

Bellamy, Alex J. and Nicholas J. Wheeler (2007), 'Humanitarian intervention in world politics' in John Baylis and Steve Smith (eds), *The Globalization of World Politics* (Oxford: Oxford University Press, 4th edn), pp. 522–539.

Bellamy, Alex J. and Paul D. Williams (2007), 'Peace operations' in Sandra Cheldelin, Daniel Druckman and Larissa Fast (eds), *Conflict* (New York: Continuum, 2nd edn), pp. 330–354.

Bellamy, Alex J., Paul D. Williams and Stuart Griffin (2004), *Understanding Peacekeeping* (Cambridge: Polity Press).

Bennett, D.S. (1996), 'Testing alternative models of alliance duration, 1816–1984', *American Journal of Political Science*, 41(3): 846–878.

Bennett, John T. (2007), 'A procurement "time bomb": building U.S. end strength leaves less money for arms', *Defense News*, 12 February, pp. 1 and 8.

Berdal, Mats (2001), 'Lessons not learned: the use of force in "peace operations" in the 1990s', in Adekeye Adebajo and Chandra Lekha Sriram (eds), *Managing Armed Conflicts in the 21st Century* (London: Frank Cass), pp. 55–74.
Berdal, Mats (2003), 'How "new" are "new wars"? Global economic change and the study of civil war', *Global Governance*, 9(4): 477–502.
Bialasiewicz, Luiza, David Campbell, Stuart Elden, Stephen Graham, Alex Jeffrey and Alison J. Williams (2007), 'Performing security: the imaginative geographies of current US strategy', *Political Geography*, 26(4): 405–422.
Bienefeld, Manfred (1995), 'Assessing current development trends: reflections on Keith Griffin's "Global prospects for development and human society [sic]"', *Canadian Journal of Development Studies*, XVI(3): 371–384.
Bigo, Didier (1995), 'Grands Débats dans un Petit Monde: les débats en relations internationales et leur lien avec le monde de la sécurité', *Cultures et Conflits*, 19–20: www.conflits.org/document872.html.
Bigo, Didier (1996), *Polices en réseaux: l'expérience européenne* (Paris: Presses de la Fondation nationale des sciences politiques).
Bigo, Didier (1998), 'L'Europe de la sécurité intérieure' in Anne Marie Le Gloannec (ed.), *Entre Union et Nations: L'Etat en Europe* (Paris: Presse de Sciences Po), pp. 55–90.
Bigo, Didier (2002), 'Security and immigration: toward a critique of the governmentality of unease', *Alternatives*, 27(Supplement): 63–92.
Bigo, Didier (2005), 'La mondialisation de l'(in)sécurité? Réflexions sur le champ des professionnels de la gestion des inquiétudes et analytique de la transnationalisation des processus d'(in)sécurisation', *Cultures et Conflits*, 58: www.conflits.org/document 1813.html.
Bigo, Didier (2006), 'Liberty, whose liberty? The Hague Programme and the conception of freedom' in Thierry Balzacq and Sergio Carrera (eds), *Security versus Freedom? A Challenge for Europe's Future* (London: Ashgate), pp. 35–45.
Bigo, Didier and R.B.J. Walker (2007a), 'Political sociology and the problem of the international', *Millennium*, 35(3): 725–739.
Bigo, Didier and R.B.J. Walker (2007b), 'International, political, sociology', *International Political Sociology*, 1(1): 1–5.
Bigo, Didier, Sergio Carrera, Elspeth Guild and R.B.J. Walker (2007a), *The Changing Landscape of European Liberty and Security: Mid-term Report on the Results of the CHALLENGE Project* (Research Paper No.4).
Bigo, Didier, Laurent Bonelli, Emmanuel Guittet, Christian Olsson and Anastassia Tsoukala (2007b), *Illiberal Practices of Liberal Regimes: The (In)security Games* (London: Routledge, Challenge Series).
Bilgin, Pinar (2002), 'Beyond statism in security studies? Human agency and security in the Middle East', *Review of International Affairs*, 2(1): 100–118.
Bilgin, Pinar (2004), 'Whose Middle East? Geopolitical inventions and practices of security', *International Relations*, 18(1): 17–33.
Bilgin, Pinar (2005), *Regional Security in the Middle East: A Critical Perspective* (New York: Routledge).
Bilgin, Pinar and Adam David Morton (2002), 'Historicising representations of "failed states": beyond the Cold War annexation of the social sciences?', *Third World Quarterly*, 23(1): 55–80.
Bilgin, Pinar and Adam David Morton (2004), 'From "rogue" to "failed" states? The fallacy of short-termism', *Politics*, 24(3): 169–180.
Bilgin, Pinar, Ken Booth and Richard Wyn Jones (1998), 'Security studies: the next stage?', *Naçao e Defesa*, 84(2): 129–157.
Blair, Bruce and Chen Yali (2006), 'The fallacy of nuclear primacy', *China Security*, Washington, DC: World Security Institute.
Blair, Tony (2006) 'Trident', *Hansard* [21], 4 December: www.publications.parliament.uk.
Blechman, Barry M. and Janne E. Nolan (1987), *The U.S.–Soviet Arms Transfer Negotiations* (Washington, DC: FPI Case Study No. 3, Foreign Policy Institute, SAIS, Johns Hopkins University).
Blyth, Mark (2002), *Great Transformations: Economic Ideas and Institutional Change in the Twentieth Century* (Cambridge: Cambridge University Press).
Booth, Ken (1979), *Strategy and Ethnocentrism* (London: Croom Helm).
Booth, Ken (1991a), 'Security and emancipation', *Review of International Studies*, 17(4): 313–326.
Booth, Ken (1991b), 'Security in anarchy: utopian realism in theory and practice', *International Affairs*, 67(3): 527–545.
Booth, Ken (1995), 'Human wrongs and International Relations', *International Affairs*, 71(1): 103–126.
Booth, Ken (1997), 'Security and self: reflections of a fallen realist' in Keith Krause and Michael C. Williams (eds), *Critical Security Studies: Concepts and Cases* (London: UCL Press), pp. 83–119.
Booth, Ken (1999a), 'Nuclearism, human rights and constructions of security (Part 1)', *International Journal of Human Rights*, 3(2): 1–24.
Booth, Ken (1999b), 'Nuclearism, human rights and constructions of security (Part 2)', *International Journal of Human Rights*, 3(3): 44–61.
Booth, Ken (ed.) (2000), *The Kosovo Tragedy: The Human Rights Dimensions* (London: Routledge).
Booth, Ken (2005a), 'Critical explorations' in Ken Booth (ed.), *Critical Security Studies and World Politics* (Boulder, CO: Lynne Rienner), pp. 1–25.
Booth, Ken (2005b), 'Offensive realists, tolerant realists and real realists', *International Relations*, 19(3): 350–354.

Booth, Ken (2005c), 'Morgenthau's realisms and transatlantic truth' in C. Hacke, G.K. Kindermann and K.M. Schellhorn (eds), *The Heritage, Challenge, and Future of Realism* (Göttingen: Bonn University Press), pp. 99–129.

Booth, Ken (ed.) (2005d), *Critical Security Studies and World Politics* (Boulder, CO: Lynne Rienner).

Booth, Ken (2007), *Theory of World Security* (Cambridge: Cambridge University Press).

Booth, Ken and Peter Vale (1995), 'Security in Southern Africa: after apartheid, beyond realism', *International Affairs*, 71(2): 285–304.

Booth, Ken and Peter Vale (1997), 'Critical security studies and regional insecurity: the case of Southern Africa' in Keith Krause and Michael C. Williams (eds), *Critical Security Studies: Concepts and Cases* (London: UCL Press), pp. 329–358.

Booth, Ken and Nicholas J. Wheeler (2008), *The Security Dilemma: Fear, Cooperation and Trust in World Politics* (London: Palgrave Macmillan).

Boulden, Jane and Thomas G. Weiss (eds) (2004), *Terrorism and the UN: Before and After September 11* (Bloomington: Indiana University Press).

Boulding, Kenneth (1970), 'Limits or boundaries of peace research', *International Peace Research Association Proceedings, 3rd General Conference Volume 1* (Assen: Van Gorcum), pp. 5–19.

Boulding, Kenneth (1979), *Stable Peace* (Austin, TX: University of Texas Press).

Bourdieu, Pierre and John B. Thompson (1991), *Language and Symbolic Power* (Cambridge, MA: Harvard University Press).

Bourne, John (2005), 'Total War 1: The Great War' in Townshend (ed.) (2005), pp. 117–137.

Boutros-Ghali, Boutros (1992), *An Agenda for Peace – Preventive Diplomacy, Peacemaking and Peacekeeping* (New York: United Nations).

Boutwell, Jeffrey, Michael T. Klare and Laura Reed (eds) (1995), *Lethal Commerce: The Global Trade in Small Arms and Light Weapons* (Cambridge, MA: American Academy of Arts and Sciences).

Bowman, Marion E. "Spike" (2007), 'Privatizing while transforming', *Defense Horizons*, 57 (July): www.ndu.edu/ctnsp/defense_horizons.htm.

BP (2006), *BP Statistical Review of World Energy 2006* (London: BP).

Brahimi Report (2000), *Report of the Panel on United Nations Peace Operations* (New York: UN Document A/55/305 S/2000/809, 21 August).

Brams, Steven J. (2002), 'Game theory in practice: problems and prospects in applying it to International Relations' in Frank P. Harvey and Michael Brecher (eds), *Evaluating Methodology in International Studies* (Ann Arbor, MI: University of Michigan Press), pp. 81–96.

Brams, Steven J. and D. Marc Kilgour (1988), *Game Theory and National Security* (New York: Blackwell).

Brass, Paul R. (1997), *Theft of an Idol: Text and Context in the Representation of Collective Violence* (Princeton, NJ: Princeton University Press).

Broad, William J. and David E. Sanger (2004), 'Pakistani's nuclear earnings: $100 million', *New York Times*, 16 March.

Broad, William J., David E. Sanger and Raymond Bonner (2004), 'How Pakistani's network offered the whole kit', *International Herald Tribune*, 13 February.

Brooks, Doug (2000), 'Write a cheque, end a war', *Conflict Trends*, 6.

Brooks, Doug (2003), 'Help for beleaguered peacekeepers', *Washington Post*, 2 June, p. A17.

Brown, Ben (2004), 'Reporting from Camp Dogwood', *BBC World Service News*, 11 March.

Brown, Chris (1992), 'Really existing liberalism and international order', *Millennium*, 21(3): 313–328.

Brown, M. E. (2007), 'New global dangers' in Chester Crocker, Fen Osler Hampson and Pamela Aall (eds), *Leashing the Dogs of War* (Washington, DC: USIP Press), pp. 39–51.

Brown, M.E., S. Lynn-Jones and S. Miller (eds) (1996), *Debating the Democratic Peace* (Cambridge, MA: MIT Press).

Brown, Seyom (1996), *International Relations in a Changing Global System* (Boulder, CO: Westview Press).

Browning, Chris and Matt McDonald (2007), 'Securitisation and emancipation', paper presented at the 48th ISA Annual Convention, Chicago, February/March.

Brundtland, Gro Harlem (1999), 'Why investing in global health is good politics', speech to the Council on Foreign Relations, 6 December: www.who.int/director-general/speeches/1999/english/19991206_new_york.html.

Buckley, Neil (2005), 'Moscow seeks to wield petropower as political tool', *Financial Times*, 23 December.

Bueno de Mesquita, Bruce (2002), 'Accomplishments and limitations of a game-theoretic approach to International Relations' in Frank P. Harvey and Michael Brecher (eds), *Evaluating Methodology in International Studies* (Ann Arbor, MI: University of Michigan Press), pp. 59–80.

Bueno de Mesquita, Bruce and David Lalman (1992), *War and Reason: A Confrontation Between Domestic and International Imperatives* (New Haven, CT: Yale University Press).

Bueno de Mesquita, Ethan (2005), 'The terrorist endgame: a model with moral hazard and learning', *Journal of Conflict Resolution*, 49(2): 237–258.

Bukovansky, Mlada (2002) *Legitimacy and Power Politics: The American and French Revolutions in International Political Culture* (Princeton, NJ: Princeton University Press).

Bull, Hedley (1977), *The Anarchical Society: A Study of Order in World Politics* (London: Macmillan).

Bush, George (1992), Address to McDonnell Douglas employees, Lambert Field, St Louis, Missouri, 11 September.

Bush, George W. (2001), 'Energy security', 2 March, www.whitehouse.gov.

Bush, George W. (2002), 'President Signs Public Health Security and Bioterrorism Bill', Remarks by the US President at Signing of H.R. 3448, the Public Health Security and Bioterrorism Response Act of 2002, Washington, DC, June.

Butterfield, Herbert (1951), *History and Human Relations* (London: Collins).

Butterfield, Herbert (1953), *Christianity, Diplomacy and War* (London: Epworth Press).

Buzan, Barry (1983), *People, States and Fear: The National Security Problem in International Relations* (Brighton: Wheatsheaf).

Buzan, Barry (1987), *An Introduction to Strategic Studies: Military Technology and International Relations* (London: Macmillan).

Buzan, Barry (1991), *People, States and Fear: An Agenda for International Security Studies in the Post-Cold War Era* (London: Harvester Wheatsheaf, 2nd edn).

Buzan, Barry (1995), 'The level of analysis problem in International Relations reconsidered' in Ken Booth and Steve Smith (eds), *International Relations Theory Today* (Cambridge: Polity Press), pp. 198–216.

Buzan, Barry and Ole Wæver (2003), *Regions and Powers: The Structure of International Security* (Cambridge: Cambridge University Press).

Buzan, Barry *et al.* (1990), *The European Security Order Recast* (London: Pinter).

Buzan, Barry, Ole Wæver and Jaap de Wilde (1998), *Security: A New Framework for Analysis* (Boulder, CO: Lynne Rienner).

Byman, Daniel (2006), 'Do targeted killings work?', *Foreign Affairs*, 85(2): 95–111.

Campbell, David (1992), *Writing Security* (Minneapolis: University of Minnesota Press).

Carlson, Lisa J. (1995), 'A theory of escalation and international conflict', *Journal of Conflict Resolution*, 39(3): 511–534.

Carpenter, R.C. (2005), '"Women, children and other vulnerable groups": gender, strategic frames, and the protection of civilians as a transnational issue', *International Studies Quarterly*, 49(2): 295–334.

Carr, Edward Hallett (1939/1946), *The Twenty Years' Crisis: An Introduction to the Study of International Relations* (New York: St Martin's Press).

Carter, Jimmy (1980), 'State of the Union Address', 23 January: www.jimmycarterlibrary.org.

CASE Collective (2006), 'Critical approaches to security in Europe: a networked manifesto', *Security Dialogue*, 37(4): 443–487.

Castles, S. and A. Davidson (2000), *Citizenship and Migration* (London: Macmillan).

Castles, S. and G. Kosack (1985), *Immigrant Workers and the Class Structure in Western Europe* (Oxford: Oxford University Press, 2nd edn).

Center on International Cooperation (CIC) (2006), *Annual Review of Global Peace Operations* (Boulder, CO: Lynne Rienner).

Center on International Cooperation (CIC) (2007) *Global Peace Operations 2007* (Boulder CO: Lynne Rienner).

Central Intelligence Agency (CIA) (2000), *The Global Infectious Disease Threat and Its Implications for the United States* (National Intelligence Estimate NIE99-17D): www.cia.gov/cia/publications/nie/report/nie99-17d.html.

Central Intelligence Agency (CIA) (2005), *Mapping the Global Future* (Washington, DC: Central Intelligence Agency).

Centre for International Cooperation and Security (CICS) (2005), *The Impact of Armed Violence on Poverty and Development* (Bradford University: CICS, www.bradford.ac.uk/cics), pp.1–98.

Cerny, Philip (1998), 'Neomedievalism, civil war and the new security dilemma: globalization as durable disorder', *Civil Wars*, 1(1): 36–64.

Cesarani, David (1996), *Citizenship, Nationality and Migration in Europe* (London: Routledge).

Ceyhan, Ayse (1998), 'Analyser la sécurité: Dillon, Wæver, Williams at les autres', *Cultures & Conflits*, 31/32: 35–56.

Cha, Victor D. and David C. Kang (2003), *Nuclear North Korea: A Debate on Engagement Strategies* (New York: Columbia University Press).

Chalk, F. and K. Jonassohn (1990), *The History and Sociology of Genocide* (New Haven, CT: Yale University Press).

Chandler, David (2006), *Empire in Denial: The Politics of State-building* (London: Pluto Press).

Charny, I.W. (1999), 'An international peace army: a proposal for the long-range future', in I.W. Charny (ed.), *The Encyclopedia of Genocide* (Santa Barbara, CA: ABC-CLIO), pp. 649–653.

Chase, Robert, Emily Hill and Paul Kennedy (1996), 'Pivotal states and U.S. strategy', *Foreign Affairs*, 75(1): 33–51.

Chatterjee, Partha and Matthias Finger (1994), *The Earth Brokers: Power, Politics, and World Development* (London: Routledge).

Checkel, J.T. (2005), 'International institutions and socialization in Europe: introduction and framework', *International Organization*, 59(4): 801–826.

Chesterman, Simon (2004), *You, The People: the United Nations, Transitional Administration, and State-building* (Oxford: Oxford University Press).

Chickering, Roger, Stig Förster and Bernd Grenier (eds) (2005), *A World at Total War: Global Conflict and the Politics of Destruction, 1937–1945* (Cambridge: Cambridge University Press).

China, People's Republic of (2005), 'Position Paper of the People's Republic of China on United Nations Reforms', 7 June.
Chowdhry, Geeta and Sheila Nair (eds) (2002), *Power, Postcolonialism and International Relations: Reading Race, Gender, and Class* (London: Routledge).
Christensen, Thomas J. (1996), *Useful Adversaries: Grand Strategy, Domestic Mobilization, and Sino-American Conflict, 1947–1958* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Christensen, Thomas J. and Jack Snyder (1990), 'Chain gangs and passed bucks: predicting alliance patterns in multipolarity', *International Organization*, 44(2): 137–168.
Chubin, Shahram (2006), *Iran's Nuclear Ambitions* (Washington, DC: Carnegie Endowment for International Peace).
Citizenship Rights in Africa Initiative (CRAI) (2007), 'African governments must guarantee effective citizenship and stop foreignizing Africans', *AfricaFocus Bulletin*, 31 March: 1–4.
Clark, Ian (1997), *Globalization and Fragmentation. International Relations in the Twentieth Century* (Oxford: Oxford University Press).
Clary, Christopher (2004), 'Dr. Khan's nuclear WalMart', *Disarmament Diplomacy*, 76 (March/April).
Clausewitz, Carl von (1976), *On War*, ed. and trans. Michael Howard and Peter Paret (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Cleves, Patricia, Nat Colletta and Nicholas Sambanis (2002), 'Addressing conflict: emerging policy at the World Bank' in Fen Osler Hampson and David M. Malone (eds), *From Reaction to Conflict Prevention: Opportunities for the UN System* (Boulder, CO: Lynne Rienner), pp. 321–356.
Cocklin, Chris and Meg Keen (2000), 'Urbanization in the Pacific: environmental change, vulnerability and human security', *Environmental Conservation*, 27(4): 392–403.
Cohen, Avner (1998), *Israel and the Bomb* (New York: Columbia University Press).
Cohen, Lenard J. (1995), *Broken Bonds: Yugoslavia's Disintegration and Balkan Politics in Transition* (Boulder, CO: Westview Press).
Cohen, R. and Z. Layton-Henry (1997), *The Politics of Migration* (London: Edward Elgar).
Cohn, Carol (1987), 'Sex and death in the rational world of defense intellectuals', *Signs: Journal of Women in Culture and Society*, 12(4): 687–718.
Cohn, Carol (1993), 'Wars, wimps, and women: talking gender and thinking war' in Miriam Cooke and Angela Woollacott (eds), *Gendering War Talk* (Princeton, NJ: Princeton University Press), pp. 227–246.
Cohn, Carol, with Felicity Hill and Sara Ruddick (2005), 'The relevance of gender for eliminating weapons of mass destruction', The Weapons of Mass Destruction Commission Papers No. 38: www.wmdcommission.org/files/No38.pdf.
Collier, Paul (2007), 'Economic causes of civil conflict and their implications for policy' in Chester A. Crocker, Fen Osler Hampson and Pamela Aall (eds), *Leashing the Dogs of War* (Washington, DC: US Institute of Peace), pp. 197–218.
Collier, Paul *et al.* (2003), *Breaking the Conflict Trap: Civil War and Development Policy* (Oxford: Oxford University Press, for the World Bank).
Collins, Alan (ed.) (2007), *Contemporary Security Studies* (Oxford: Oxford University Press).
Collinson, Sarah (1993), *Beyond Borders; Western European Migration Policy Towards the 21st Century* (London: RIIA and Wyndham Place Trust).
Collinson, Sarah (1995), *Migration, Visa and Asylum Policies in Europe* (London: Wilton Park Paper No. 107, HMSO).
Connell, R.W. (1995), *Masculinities* (Berkeley, CA: University of California Press).
Control Arms Campaign (Amnesty International, International Action Network on Small Arms, Oxfam International) (2006), *Arms without Borders: Why a Globalised Trade needs Global Controls*: http://web.amnesty.org/library/Index/ENGPOL340062006?open&of=ENG-390.
Copeland, Dale (2000), 'The constructivist challenge to structural realism: a review essay', *International Security*, 25(2): 187–212.
Copeland, Dale (2001), *The Origins of Major War* (Ithaca, NY: Cornell University Press).
Copeland, Dale (2003), 'A realist critique of the English School', *Review of International Studies*, 29(3): 427–441.
Corera, Gordon (2006), *Shopping for Bombs: Nuclear Proliferation, Global Insecurity, and the Rise and Fall of the A.Q. Khan Network* (Oxford: Oxford University Press).
Cortright, David and George A. Lopez (2000), *The Sanctions Decade: Assessing UN Strategies in the 1990s* (Boulder, CO: Lynne Rienner).
Cox, Robert W. (1981), 'Social forces, states and world orders: beyond International Relations theory', *Millennium*, 10(2): 126–155.
Cox, Robert W. (1983), 'Gramsci, hegemony and International Relations', *Millennium: Journal of International Studies*, 12(2): 162–175.
Crawford, Neta C. (2003), *Argument and Change in World Politics* (Cambridge: Cambridge University Press).
Croft, Stuart (2006), *Culture, Crisis and America's War on Terror* (Cambridge: Cambridge University Press).
Cronin, Audrey Kurth and James M. Ludes (eds) (2004), *Attacking Terrorism: Elements of a Grand Strategy* (Washington, DC: Georgetown University Press).

Cronin, Richard P. *et al.* (2005), *Pakistan's Nuclear Proliferation Activities and the Recommendations of the 9/11 Commission: U.S. Policy Constraints and Options* (US Congressional Research Service, 24 May).

Cusimano, M. (ed.) (2000), *Beyond Sovereignty: Issues for a Global Agenda* (Boston, MA: Bedford Press).

Daalder, I.H. (1991), *The Nature and Practice of Flexible Response: NATO Strategy and Theater Nuclear Forces Since 1967* (New York: Columbia University Press).

Dalby, Simon (1999), 'Threats from the South: geopolitics, equity and environmental security' in Deudney and Matthew (eds) (1999), pp. 155–185.

Dalby, Simon (2002), *Environmental Security* (Minneapolis: University of Minnesota Press).

Dallaire, Roméo (2004), *Shake Hands with the Devil: The Failure of Humanity in Rwanda* (London: Arrow).

Dando, Malcolm (2005), *Bioterrorism: What is the Real Threat?* (London: The Nuffield Trust).

Davies, Simon J. (2004), 'Community versus deterrence: managing security and nuclear proliferation in Latin America and South Asia', *International Relations*, 18(1): 55–72.

de Nevers, R. (2007), 'NATO's international security role in the terrorist era', *International Security*, 31(4): 34–66.

de Soysa, Indra (2002), 'Ecoviolence: shrinking pie or honey pot?', *Global Environmental Politics*, 2(4): 1–34.

de Waal, Alex (2005), 'HIV/AIDS and the military', background paper to expert seminar and policy conference *AIDS, Security and Democracy*, Clingendael Institute, The Hague, 2–4 May.

Debrix, François (1997), *(Re-)envisioning Peacekeeping: The United Nations and the Mobilization of Ideology* (Minneapolis: University of Minnesota Press).

Declaration on the Inadmissibility of Intervention in the Domestic Affairs of States and their Independence and Sovereignty (1965), GA Res. 2131, 20th Session, Supplement No. 14, UN Doc. A/6014 (5).

Deffeyes, Kenneth S. (2001), *Hubbert's Peak: The Impending World Oil Shortage* (Princeton, NJ: Princeton University Press).

Deffeyes, Kenneth S. (2003), *Beyond Oil* (New York: Hill and Wang).

Dencik, Lars (1970), 'Peace research: pacification or revolution?', *International Peace Research Association Proceedings, 3rd General Conference Volume 1* (Assen: Van Gorcum), pp. 74–91.

Deng, Francis M. *et al.* (1996), *Sovereignty as Responsibility: Conflict Management in Africa* (Washington, DC: The Brookings Institution).

Deudney, Daniel (1999), 'Environmental security: a critique', in Deudney and Matthew (eds) (1999), pp. 187–219.

Deudney, Daniel and Richard Matthew (eds) (1999), *Contested Grounds: Security and Conflict in the New Environmental Politics* (Albany: State University of New York Press).

Deutch, John and James R. Schlesinger (2006), *National Security Consequences of U.S. Oil Dependency* (New York: Council on Foreign Relations, Independent Task Force Report No. 58).

Deutsch, Karl W. (1957), *Political Community in the North Atlantic Area* (Princeton, NJ: Princeton University Press).

Deutsch, Karl W. and J. David Singer (1964), 'Multipolar power systems and international stability', *World Politics*, 16(3): 390–406.

DiCicco, Jonathan M. and Jack S. Levy (1999), 'Power shifts and problem shifts: the evolution of the Power Transition Research Program', *Journal of Conflict Resolution*, 43(6): 675–704.

DiCicco, Jonathan M. and Jack S. Levy (2003), 'The Power Transition Research Program: a Lakatosian analysis' in Colin Elman and Miriam Fendius Elman (eds), *Progress in International Relations Theory: Appraising the Field* (Cambridge, MA: MIT Press), pp. 109–157.

Diehl, Paul F. (2005), *The Politics of Global Governance* (Boulder, CO: Lynne Rienner, 3rd edn).

Dinan, Desmond (2005), *Ever Closer Union* (Basingstoke: Palgrave, 3rd edn).

Dittgen, Herbert and Dirk Peters (2001), 'EU and NATO: competing visions of security in Europe', Paper presented at the 4th Pan European International Relations Conference of the ECPR Standing Group on International Relations, 8–10 September, University of Kent, Canterbury.

Dodds, Felix and Tim Pippard (eds) (2005), *Human and Environmental Security: An Agenda for Change* (London: Earthscan).

Donnelly, Jack (1995), 'Realism and International Relations' in James Farr, John S. Dryzek and Stephen T. Leonard (eds), *Political Science in History* (New York: Cambridge University Press), pp. 175–197.

Donnelly, Jack (2000), *Realism and International Relations* (Cambridge: Cambridge University Press).

Doran, Charles F. (1989), 'Systemic disequilibrium, foreign policy role, and the power cycle: challenges for research design', *Journal of Conflict Resolution*, 33(3): 371–401.

Doran, Charles F. (2000), 'Confronting the principles of the power cycle: changing systems structure, expectations, and war' in Manus I. Midlarsky (ed.), *Handbook of War Studies II* (Ann Arbor, MI: University of Michigan Press), pp. 332–368.

Doran, Charles F. and Wes Parsons (1980), 'War and the cycle of relative power', *The American Political Science Review*, 74(4): 947–965.

Dorn, Walter (1998), 'Regional peacekeeping is not the way', *Peacekeeping and International Relations*, 27(2): 1–4.

Doty, Roxanne Lynn (1993) 'Foreign policy as social construction', *International Studies Quarterly*, 37(3): 297–320.

Doty, Roxanne Lynn (1998/99) 'Immigration and the politics of security', *Security Studies*, 8(2): 71–93.

Douglas, Mary and Aaron Wildavsky (1982), *Risk and Culture: An Essay on the Selection of Technological and Environmental Dangers* (Berkeley: University of California Press).

Downs, George and David Rocke (1990), *Tacit Bargaining, Arms Races, and Arms Control* (Ann Arbor, MI: University of Michigan Press).

Dowty, Alan (1987), *Closed Borders* (New Haven, CT: Yale University Press).

Doyle, Michael W. (1983), 'Kant, liberal legacies, and foreign affairs', *Philosophy and Public Affairs*, 12(3): 205–235.

Doyle, Michael W. (1998), *Ways of War and Peace* (New York: Norton).

Draper, Theodore (1987), *A Very Thin Line: The Iran–Contra Affairs* (New York: Hill and Wang).

Duffield, J.S. (1994/95), 'NATO's functions after the cold war', *Political Science Quarterly*, 109(5): 763–787.

Duffield, J.S. (1995), *Power Rules: The Evolution of NATO's Conventional Force Posture* (Stanford, CA: Stanford University Press).

Duffield, J.S. (1998), *World Power Forsaken: Political Culture, International Institutions, and German Security Policy After Unification* (Stanford, CA: Stanford University Press).

Duffield, J.S. (2006), 'International security institutions' in R. Rhodes *et al.* (eds), *The Oxford Handbook of Political Institutions* (Oxford: Oxford University Press), pp. 635–655.

Duffield, J., Theo Farrell and Richard Price (1999), 'Correspondence: isms and schisms: culturalism versus realism in security studies', *International Security*, 24(1): 156–180.

Duffield, Mark (2001a), 'Decoding the power of aid', *Disasters*, 25(4): 308–320.

Duffield, Mark (2001b), *Global Governance and the New Wars* (London: Zed Books).

Dumbrell, John and David Ryan (eds) (2007), *Vietnam in Iraq: Tactics, Lessons, Legacies and Ghosts* (London: Routledge).

Dunleavy, Steve (2001), 'Simply kill the bastards', *New York Post*, 12 September.

Ebeling, Richard (1991), 'A new world order: economic liberalism or the new mercantilism', *Freedom Daily*: www.fff.org/freedom/0791b.asp.

Ebeling, Richard (2000), 'Market liberalism, international order, and world peace: Part 2', *Freedom Daily*: www.fff.org/freedom/1200b.asp

Eckhardt, William (1981a), 'Pioneers of Peace Research I – Lewis Fry Richardson: Apostle of math', *International Interactions*, 8(3): 247–273.

Eckhardt, William (1981b), 'Pioneers of Peace Research II – Quincy Wright – Apostle of law', *International Interactions*, 8 (4): 297–317.

Edidin, Peter (2004), 'Pakistan's hero: Dr. Khan got what he wanted, and he explains how', *New York Times*, 15 February.

Edkins, Jenny (2003), *Trauma and the Memory of Politics* (Cambridge: Cambridge University Press).

Egmond, F. (2004), 'Multiple underworlds in the Dutch Republic of the 17th and 18th centuries' in C. Fijnaut and L. Paoli (eds), *Organized Crime in Europe* (Dordrecht: Springer), pp. 77–106.

Eisenstein, Zillah (2004), 'Sexual humiliation, gender confusion and the horrors at Abu Ghraib', June. At *PeaceWomen*: www.peacewomen.org/news/Iraq/June04/abughraib.

Ekins, Paul (1992), *A New World Order: Grassroots Movements for Global Change* (London: Routledge).

ElBaradei, Mohamed (2004), 'Nuclear non-proliferation: global security in a rapidly changing world', Carnegie International Non-proliferation Conference, 21 June.

Elbe, Stefan (2002), 'HIV/AIDS and the changing landscape of war in Africa', *International Security*, 27(2): 159–177.

Elbe, Stefan (2003), *The Strategic Implications of HIV/AIDS* (Adelphi Paper No. 357. Oxford: Oxford University Press for IISS).

Elbe, Stefan (2006), 'Should HIV/AIDS be securitized? The ethical dilemmas of linking HIV/AIDS and security', *International Studies Quarterly*, 50(1): 119–144.

Elden, Stuart and Luiza Bialasiewicz (2006), 'The new geopolitics of division and the problem of a Kantian Europe', *Review of International Studies*, 32(4): 623–644.

Elman, Colin (1996a), 'Horses for courses: Why *not* neorealist theories of foreign policy?', *Security Studies*, 6(1): 7–53.

Elman, Colin (1996b), 'Cause, effect, and consistency: a response to Kenneth Waltz', *Security Studies*, 6(1): 58–61.

Elman, Colin (2001), 'History, theory and the democratic peace', *The International History Review*, 23(4): 757–766.

Elman, Colin (2003), 'Introduction: Appraising balance of power theory' in John A. Vasquez and Colin Elman (eds), *Realism and the Balancing of Power: A New Debate* (Upper Saddle River, NJ: Prentice Hall), pp. 1–22.

Elman, Colin (2004), 'Extending offensive realism: the Louisiana Purchase and America's rise to regional hegemony', *American Political Science Review*, 98(4): 563–576.

Elman, Colin (2005a), 'Explanatory typologies in qualitative studies of international politics', *International Organization*, 59(2): 293–326.

Elman, Colin (2005b), 'Realism' in Martin Griffiths (ed.), *Routledge Encyclopedia of International Relations and Global Politics* (London: Routledge), pp. 707–713.

Elman, Colin (2007), 'Realism' in Martin Griffiths (ed.), *International Relations Theory for the Twenty-First Century* (London: Routledge), pp. 11–20.

Elman, Colin and Miriam Fendius Elman (1995), 'Correspondence: history vs. neo-realism: a second look', *International Security*, 20(1): 182–193.

Elman, Colin and Miriam Fendius Elman (2002), 'How not to be Lakatos intolerant: appraising progress in IR research', *International Studies Quarterly*, 46(2): 231–262.

Elman, Colin and Miriam Fendius Elman (eds) (2003), *Progress in International Relations Theory: Appraising the Field* (Cambridge, MA: MIT Press).

Enloe, Cynthia (1983), *Does Khaki Become You? The Militarization of Women's Lives* (London: South End Press).

Enloe, Cynthia (1996), 'Margins, silences and bottom rungs' in Smith *et al.* (eds) (1996), pp. 186–202.

Enloe, Cynthia (2000a), *Maneuvers: The International Politics of Militarizing Women's Lives* (Berkeley: University of Southern California Press).

Enloe, Cynthia (2000b), 'Masculinity as a foreign policy issue', *Foreign Policy in Focus*, 5(36), October.

Enloe, Cynthia (2007), 'Feminist readings on Abu Ghraib: Introduction', *International Feminist Journal of Politics*, 9(1): 35–37.

Eriksson, Mikael and Peter Wallensteen (2004), 'Armed conflict, 1989–2003', *Journal of Peace Research*, 41(5): 625–636.

European Security Strategy (2003), *A Secure Europe in a Better World* (Brussels: EU).

Evangelista, Matthew (1999), *Unarmed Forces: The Transnational Movement to End the Cold War* (Ithaca, NY: Cornell University Press).

Falk, Richard and Samuel Kim (eds) (1980), *The War System: An Interdisciplinary Approach* (Boulder, CO: Westview Press).

Farrell, Theo (2002), 'Constructivist security studies: portrait of a research paradigm', *International Studies Review*, 4(1): 71–92.

Fearon, James D. (1994), 'Domestic political audiences and the escalation of international disputes', *American Political Science Review*, 88: 577–592.

Fearon, James D. (1998), 'Domestic politics, foreign policy, and theories of International Relations', *Annual Review of Political Science*, 1: 289–313.

Fearon, James D. and David D. Laitin (1996), 'Explaining interethnic cooperation', *American Political Science Review*, 90(4): 715–735.

Fearon, James D. and David D. Laitin (2003), 'Ethnicity, insurgency, and civil war', *American Political Science Review*, 97(1): 75–90.

Feaver, Peter D., Gunther Hellmann, Randall L. Schweller, Jeffrey W. Taliaferro, William C. Wohlforth, Jeffrey W. Legro and Andrew Moravcsik (2000), 'Correspondence: Brother, can you spare a paradigm? (or was anybody ever a realist?)', *International Security*, 25(1): 165–169.

Fierke, Karin M. (1998), *Changing Games, Changing Strategies: Critical Investigations in Security* (Manchester: Manchester University Press).

Fierke, Karin M. (2007), *Critical Approaches to International Security* (Oxford: Polity Press).

Findlay, Trevor (2002), *The Use of Force in UN Peace Operations* (Oxford: Oxford University Press/Stockholm International Peace Research Institute).

Finkenauer, J. and E. Waring (1998), *Russian Mafia in America: Immigration, Culture and Crime* (Boston, MA: Northeastern University Press).

Finn, Peter (2003), 'Al Qaeda arms traced to Saudi National Guard; 3 attackers identified in Riyadh bombing', *Washington Post*, 19 May.

Finnemore, Martha (1996), *National Interests in International Society* (Ithaca, NY: Cornell University Press).

Finnemore, Martha and Kathryn Sikkink (1998), 'International norm dynamics and political change', *International Organization*, 52(4): 887–917.

Flannery, Tim (2006), *The Weather Makers: How We are Changing the Climate and What it Means for Life on Earth* (Toronto: HarperCollins).

Floyd, Rita (2007), 'Towards a consequentialist evaluation of security: bringing together the Copenhagen and the Welsh schools of security studies', *Review of International Studies*, 33(2): 327–350.

Foreign Policy and Fund for Peace (2006), 'The failed State Index', *Foreign Policy*, (May/June): www.foreignpolicy.com/story/cms.php?story_id=3420.

Fournier, Donald F. and Eileen T. Westervelt (2005), *Energy Trends and Their Implications for U.S. Army Installation* (Washington, DC: US Army Corps of Engineers, Engineer Research and Development Center, Construction Engineering Research Laboratory, ERDC/CERL TR-05-21, September).

Freedman, Lawrence (1989), *The Evolution of Nuclear Strategy* (New York: St Martin's Press, 2nd edn).

Freedman, Lawrence (1998), 'International security: changing targets', *Foreign Policy*, 110: 48–63.

Freedman, Lawrence (2001/02), 'The Third World War?', *Survival*, 43(4): 61–88.

Friedman, S. Julio and Thomas Homer-Dixon (2004), 'Out of the energy box', *Foreign Affairs*, 83(6): 71–82.

Friedman, Thomas (2000), *The Lexus and the Olive Tree* (London: HarperCollins).

Frost, Robin M. (2005), *Nuclear Terrorism after 9/11* (London: IISS, Adelphi Paper No. 378).

Furtado, Xavier (2000), 'Human security and Asia's financial crisis', *International Journal*, LV(3): 335–375.

Gaddis, John L. (1987), *The Long Peace: Inquiries into the History of the Cold War* (Oxford: Oxford University Press).

Gaddis, John L. (2004), *Surprise, Security and the American Experience* (Cambridge, MA: Harvard University Press).

Gaddis, John L. (2006), *The Cold War – A New History* (New York: Penguin).

Gagnon, V. P. (1995), 'Ethnic nationalism and international conflict: the case of Serbia,' *International Security*, 19(3): 130–166.

Gallie, W.B. (1956), 'Essentially contested concepts', *Proceedings of the Aristotelian Society*, 56: 167–198.

Galtung, Johan (1964), 'An editorial', *Journal of Peace Research*, 1(1): 1–4.

Galtung, Johan (1969), 'Violence, peace and peace research', *Journal of Peace Research*, 6(3): 167–191.

Galtung, Johan (1971), 'A structural theory of imperialism', *Journal of Peace Research*, 8(2): 81–117.

Galtung, Johan (1975a), 'Dedication', in Johan Galtung, *Peace, Research, Education, Action* [Essays in Peace Research Volume I] (Copenhagen: Christian Ejlers), pp. 17–18.

Galtung, Johan (1975b), 'International programmes of behavioural science: research in human survival' in Johan Galtung, *Peace, Research, Education, Action* [Essays in Peace Research Volume I] (Copenhagen: Christian Ejlers), pp. 167–187.

Galtung, Johan (1975c), 'Peace Research', in Johan Galtung, *Peace, Research, Education, Action* [Essays in Peace Research Volume I] (Copenhagen: Christian Ejlers), pp. 150–166.

Galtung, Johan (1980), *The True Worlds: A Transnational Perspective* (New York: The Free Press/Institute for World Order).

Galtung, Johan (1981), 'Western civilisation: anatomy and pathology', *Alternatives*, 7: 145–169.

Galtung, Johan (1988), 'Dialogues as development' in Johan Galtung, *Methodology and Development* [Essays in Methodology Volume 3], (Copenhagen: Christian Ejlers), pp. 68–89.

Galtung, Johan (1990), 'Cultural violence', *Journal of Peace Research*, 27(3): 291–305.

Galtung, Johan (1996), *Peace by Peaceful Means: Peace, Conflict, Development and Civilisation* (London: Sage and PRIO).

Galula, David (1964), *Counterinsurgency Warfare: Theory and Practice* (London: Pall Mall).

Gardam, Judith G. and Michelle J. Jarvis (2001), *Women, Armed Conflict and International Law* (The Hague: Kluwer Law International).

Garnett, John C. (ed.) (1970), *Theories of Peace and Security* (London: Macmillan).

Garrett, Laurie (2005), *HIV and National Security: Where are the Links?* (New York: Council on Foreign Relations).

Garrett, Laurie (2007), 'The challenge of global health', *Foreign Affairs*, 86(1): 14–38.

Garst, Daniel (1989), 'Thucydides and neorealism', *International Studies Quarterly*, 33(1): 3–27.

Gartzke, Erik (2005), 'Economic freedom and peace' in *Economic Freedom of the World, Annual Report*, pp. 29–44.

Gaubatz, K.T. (1996), 'Democratic states and commitment in international relations', *International Organization*, 50(1): 109–150.

Gavrilis, James A. (2005), 'The Mayor of Ar Rutbah', *Foreign Policy*, 151: 28–35.

Geis, Anna, Lothar Brock and Harald Muller (2006), *Democratic Wars: Looking at the Dark Side of Democratic Peace* (Basingstoke: Palgrave Macmillan)

Geisler, Charles and Ragendra de Sousa (2001), 'From refuge to refugee: the African case', *Public Administration and Development*, 21(2): 159–170.

George, Alexander L. (ed.) (1991), *Western State Terrorism* (Cambridge: Polity Press).

George, Alexander L. and William E. Simons (eds) (1994), *The Limits of Coercive Diplomacy* (Boulder, CO: Westview Press, 2nd edn).

Ghobarah, Hazem, Paul Huth and Bruce Russett (2001), 'Civil wars kill and maim people – long after the shooting stops'. Paper presented to the Kennedy School of Government, Harvard University, 1–2 December.

Gibbons, Robert (1992), *Game Theory for Applied Economists* (Princeton, NJ: Princeton University Press).

Giles, Wenona and Jennifer Hyndman (eds) (2004), *Sites of Violence: Gender and Conflict Zones* (Berkeley: University of Southern California Press).

Giles, Wenona, Malathi de Alwis, Edith Klein and Neluka Silva (eds) (2003), *Feminists Under Fire: Exchanges Across War Zones* (Toronto: Between the Lines).

Gilpin, Robert (1981), *War and Change in World Politics* (New York: Cambridge University Press).

Gilpin, Robert (1988), 'The theory of hegemonic war', *Journal of Interdisciplinary History*, 18(4): 591–613.

Glaser, Charles L. (1992), 'Political consequences of military strategy: expanding and refining the spiral and deterrence models', *World Politics*, 44(4): 497–538.

Glaser, Charles L. (1994/95), 'Realists as optimists: cooperation as self-help', *International Security*, 19(3): 50–90.

Glaser, Charles L. (1997), 'The security dilemma revisited', *World Politics*, 50(1): 171–201.

Glaser, Charles L. (2003), 'The necessary and natural evolution of structural realism' in John A. Vasquez and Colin Elman (eds), *Realism and the Balancing of Power: A New Debate* (Upper Saddle River, NJ: Prentice Hall), pp. 266–279.

Gleditsch, N.P. (1998), 'Armed conflict and the environment: a critique of the literature', *Journal of Peace Research*, 35(3): 381–400.
Goodstein, David (2004), *Out of Gas* (New York: Norton).
Goodwin-Gill, Guy (1983), *The Refugee in International Law* (Oxford: Clarendon Press).
Gordenker, Leon (1987), *Refugees in International Politics* (New York: Columbia University Press).
Gordenker, Leon (2005), *The UN Secretary-General and Secretariat* (London: Routledge).
Gore, Al (2006), *An Inconvenient Truth* (New York: Rodale Books).
Goulding, Marrack (2002), *Peacemonger* (London: John Murray).
Gow, James (2003), *The Serbian Project and its Adversaries* (London: Hurst).
Grewal, Shabnam (2007), 'All female UN squad a success', BBC 21 June: http://news.bbc.co.uk/1/hi/programmes/this_world/6223246.stm.
Grieco, Joseph M. (1988), 'Anarchy and the limits of cooperation: a realist critique of the newest liberal institutionalism', *International Organization*, 42(3): 485–508.
Grieco, Joseph M. (1993), 'Anarchy and the limits of cooperation: a realist critique of the newest liberal internationalism' in Baldwin (ed.) (1993), pp. 116–140.
Grieco, Joseph M., Robert Powell and Duncan Snidal (1993), 'The relative-gains problem for international cooperation', *American Political Science Review*, 87(3): 729–743.
Griffin, Keith (1995), 'Global prospects for development and human security', *Canadian Journal of Development Studies*, XVI(3): 359–370.
Grimmett, Richard F. (2003), *Conventional Arms Sales to Developing Nations* (Washington, DC: Congressional Research Service, 26 August).
Grimmett, Richard F. (2006), *Conventional Arms Sales to Developing Nations* (Washington, DC: Congressional Research Service, 23 October).
Gross, Leo (1948), 'The Peace of Westphalia, 1648–1948', *American Journal of International Law*, 42(1): 20–41.
Gruber, Lloyd (2000), *Ruling the World: Power Politics and the Rise of Supranational Institutions* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Guéhenno, Jean-Marie (2003), 'Everybody's doing it', *World Today*, 59(8/9): 35–36.
Guéhenno, Jean-Marie (2005), 'Peace Operations 2010', letter to all DPKO and mission staff, New York, 30 November.
Guevara, Che (1963), 'Guerilla warfare: a method', *Cuba Socialista*, Havana (September 1963), pp. 1–17. Reproduced in Che Guevara, *Guerrilla Warfare* (London: Souvenir Press, 2003).
Guild, Elspeth (2003), 'Exceptionalism and transnationalism: UK judicial control of the detention of foreign "international terrorists"', *Alternatives*, 28(4): 491–515.
Gurr, Ted Robert (2000), *Peoples Versus States* (Washington, DC: United States Institute of Peace).
Haas, Ernst (1958), *The Uniting of Europe* (Stanford, CA: Stanford University Press).
Haas, Ernst (1993), 'Collective conflict management. evidence for a new world order?' in Thomas G. Weiss (ed.), *Collective Security in a Changing World* (Boulder, CO: Lynne Rienner), pp. 63–117.
Haftendorn, Helga, Robert O. Keohane and Celeste A. Wallander (eds) (1999), *Imperfect Unions: Security Institutions over Space and Time* (Oxford: Oxford University Press).
Hamber, Brandon, Paddy Hillyard, Amy Maguire, Monica McWilliams, Gillian Robinson, David Russell and Margaret Ward (2006), 'Discourses in transition: re-imagining women's security', *International Relations*, 20(4): 487–502.
Hammar, Thomas (ed.) (1985), *European Immigration Policy: a Comparative Study* (Cambridge: Cambridge University Press).
Hampson, Fen Osler (2004), 'Can the UN still mediate?' in Price and Zacher (eds) (2004), pp. 75–92.
Hampson, Fen Osler *et al.* (2002), *Madness in the Multitude* (Toronto: Oxford University Press).
Hansen, Lene (2000), 'The Little Mermaid's silent security dilemma and the absence of gender in the Copenhagen School', *Millennium*, 29(2): 289–306.
Haq, Mahbub (1995), *Reflections on Human Development* (Oxford: Oxford University Press).
Harbom, Lotta and Peter Wallensteen (2007), 'Armed conflict, 1989–2006', *Journal of Peace Research*, 44(5): 623–634.
Hardin, Russell (1995), *One for All: The Logic of Group Conflict* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Harsanyi, John C. (1977), 'Advances in understanding rational behavior' in Robert E. Butts and Jaakko Hintikka (eds), *Foundational Problems in the Special Sciences* (Dordrecht: D. Reidel), pp. 315–343.
Hartung, William D. (1995), *And Weapons for All* (New York: HarperCollins).
Hartung, William D. (2000), 'A tale of three arms trades: the changing dynamics of conventional weapons proliferation 1991–2000' in Ann Markusen (ed.), *America's Peace Dividend* (New York: Columbia International Affairs Online), ch. 5.
Hartung, William D. and Frida Berrigan (2005), *U.S. Weapons at War: Promoting Democracy or Fueling Conflict?* (New York: World Policy Institute, June).
Haslam, Jonathan (2002), *No Virtue Like Necessity: Realist Thought in International Relations since Machiavelli* (New Haven, CT: Yale University Press).
Haywood, O.J., Jr. (1954), 'Military decision and game theory', *Operations Research*, 2: 365–385.

Heinecken, Lindy (2003), 'Facing a merciless enemy: HIV/AIDS and the South African armed forces', *Armed Forces and Society*, 29(2): 281–300.

Held, David (1995) *Democracy and the Global Order* (Cambridge: Polity Press).

Held, David (ed.) (2007), *Understanding Globalization: Approaches and Controversies* (Oxford: Oxford University Press).

Held, David *et al.* (1999), *Global Transformations* (Cambridge: Polity Press).

Helsinki Process on Globalization and Democracy (2005), *Empowering People At Risk: Human Security Priorities for the 21st Century. Report of the Human Security Track* (Helsinki, Finland): www.cmi.fi/files/HP_report_track3.pdf.

Hendrickson, Dylan and Nicole Ball (2002), *Off-budget Military Expenditure and Revenue* (London: Conflict, Security and Development Group Occasional Paper No. 1 (January), Kings College): http://csdg.kcl.ac.uk/Publications/assets/PDF%20files/OP1_Off-Budget%20Military%20Expenditure.pdf.

Hendrickson, R.C. (2006), *Diplomacy and War at NATO* (Columbia: University of Missouri Press).

Herz, John (1950), 'Idealist internationalism and the security dilemma', *World Politics*, 2(2): 157–180.

Herz, John (1951), *Political Realism and Political Idealism: A Study in Theories and Realities* (Chicago, IL: Chicago University Press).

Herz, John (1959), *International Politics in the Atomic Age* (New York: Columbia University Press).

Hettne, Bjorn (2004), 'The new regionalism revisited' in Frederick Soderbaum and Timothy Shaw (eds), *Theories of New Regionalism* (London: Palgrave), pp. 22–42.

Heymann, Philip B. and Juliette N. Kayyem (2005), *Protecting Liberty in an Age of Terror* (Cambridge, MA: MIT Press).

Higate, Paul (2004), *Peacekeepers and Gender: DRC and Sierra Leone* (Pretoria: Institute for Security Studies, Monograph No. 91): www.iss.org.za/pubs/Monographs/No91/Contents.html.

Higgott, Richard (2006), 'International political institutions' in R. Rhodes *et al.* (eds), *The Oxford Handbook of Political Institutions* (Oxford: Oxford University Press), pp. 611–632.

Highman, S. and J. Stephens (2004), 'New details of prison abuse emerge: Abu Ghraib detainees' statements describe sexual humiliation and savage beatings', *The Washington Post*, 21 May: A01.

Hilberg, R. (2003), *The Destruction of the European Jews* (3 vols) (New Haven, CT: Yale University Press, 3rd edn).

Hills, Alice (2004), *Future War in Cities* (London: Frank Cass).

Hirst, Paul (2002), 'Another century of conflict? War and the international system in the 21st century', *International Relations, 16(3): 327–342.*

Hobsbawm, Eric and Terence Ranger (eds) (1992), *The Invention of Tradition* (Cambridge: Cambridge University Press).

Hoffman, Bruce (2004), *Insurgency and Counter-insurgency in Iraq* (The Rand Corporation: RAND Occasional Paper, June).

Hoffmann, Stanley (1965), *The State of War. Essays on the Theory and Practice of International Politics* (London: Pall Mall Press).

Hoffman, Stanley (1977), 'An American social science: International Relations', *Daedalus*, 106(3): 41–60.

Holt, Victoria and Tobias Berkman (2006), *The Impossible Mandate? Military Preparedness, the Responsibility to Protect and Modern Peace Operations* (Washington, DC: The Stimson Center).

Holzgrefe, J.L. and Robert O. Keohane (eds) (2003), *Humanitarian Intervention; Ethical, Legal, and Political Dilemmas* (Cambridge: Cambridge University Press).

Homer-Dixon, Thomas (1994), 'Environmental scarcities and violent conflict: evidence from cases', *International Security*, 19(1): 5–40.

Homer-Dixon, Thomas (1999), *Environment, Scarcity, and Violence* (Princeton, NJ: Princeton University Press).

Hooper, Charlotte (2001), *Manly States: Masculinities, International Relations and Gender Politics* (New York: Columbia University Press).

Hopf, Ted (1991), 'Polarity, the offense–defense balance, and war', *American Political Science Review*, 85(2): 475–493.

Hopf, Ted (1998), 'The promise of constructivism in International Relations theory', *International Security*, 23(1): 171–200.

Horkheimer, Max (1982), 'Traditional and critical theory', in *Critical Theory: Selected Essays*, trans. Matthew J. O'Connell *et al.* (New York: Continuum), pp. 188–243.

Horowitz, Donald L. (1985), *Ethnic Groups in Conflict* (Berkeley: University of California Press).

Horowitz, Donald L. (2000), *The Deadly Ethnic Riot* (Berkeley: University of California Press).

Howard, John W. III and Laura C. Prividera (2004), 'Rescuing patriarchy or saving "Jessica Lynch": the rhetorical construction of the American woman soldier', *Women and Language*, 27(2): 89–97.

Howard, Michael (2000), *The Invention of Peace* (London: Profile Books).

Hughes, J. Donald (2006), *What is Environmental History?* (Cambridge: Polity Press).

Human Rights Watch (HRW) (1994), *India: Arms and Abuses in Indian Punjab and Kashmir* (Washington, DC: Arms Project, September).

Human Security Centre (2005), *Human Security Report, 2005: War and Peace in the 21st Century* (Oxford: Oxford University Press).

Hunt, Krista (2002), 'The strategic co-optation of women's rights: discourse in the "War on Terrorism"',

International Feminist Journal of Politics, 4(1): 116–121.
Huntington, Samuel P. (1993), 'The clash of civilisations', *Foreign Affairs*, 72(3): 22–49.
Huntington, Samuel P. (1996), *The Clash of Civilisations and the Remaking of World Order* (New York: Simon & Schuster).
Huth, Paul (1988), *Extended Deterrence and the Prevention of War* (New Haven, CT: Yale University Press).
Huysmans, Jef (1995), 'Migrants as a security problem' in R. Miles and D. Thränhardt (eds), *Migration and European Integration* (London: Pinter), pp. 53–72.
Huysmans, Jef (1998), 'Security? What do you mean? From concept to thick signifier', *European Journal of International Relations*, 4(2): 226–255.
Huysmans, Jef (2006), *The Politics of Insecurity: Fear, Migration and Asylum in the EU* (London: Routledge).
Huyssen, Andreas (1994), *Twilight Memories: Marking Time in a Culture of Amnesia* (London: Routledge).
Hyndman, Jennifer (2001), 'Towards a feminist geopolitics', *The Canadian Geographer*, 45(2): 210–222.
Ikenberry, G. John and Anne-Marie Slaughter (dir.) (2006), *Forging A World Of Liberty Under Law: U.S. National Security in the 21st Century*, Final Report of the Princeton Project on National Security, 27 September.
Imlay, Talbot (2007), 'Total war', *Journal of Strategic Studies*, 30(3): 547–570.
International Alert (1999), *Women, Violent Conflict and Peacebuilding: Global Perspectives*. Proceedings from an International Conference, London, 5–7 May.
International Commission on Intervention and State Sovereignty (ICISS) (2001), *The Responsibility to Protect* (Ottawa: International Development Research Centre).
International Committee of the Red Cross (2001), *Women Facing War* (Geneva: International Committee of the Red Cross).
International Consortium of Investigative Journalists (ICIJ) (2002a), *Making a Killing: The Business of War* (Washington, DC: Public Integrity Books).
International Consortium of Investigative Journalists (ICIJ) (2002b), *The Business of War: Privatizing Combat, the New World Order* (Washington, DC: The Center for Public Integrity).
International Crisis Group (ICG) (2001), *HIV/AIDS as a Security Issue* (Brussels: ICG).
International Crisis Group (ICG) (2006), *In Their Own Words: Reading the Iraqi Insurgency* (ICG, Middle East Report No. 50, 15 February).
International Herald Tribune (2004), 'Non-proliferation and disarmament go hand in hand', 2 September.
International Institute for Strategic Studies (IISS) (2005), *The Military Balance, 2004–2005* (London: Taylor & Francis).
International Organization for Migration (IOM) (2005), *World Migration 2005: Costs and Benefits of International Migration* (IOM).
International Peace Operations Association (IPOA) (2007): http://ipoaonline.org/php/
International Security, 19(3): 5–49.
Iraq Study Group (ISG) (2006), *The Iraq Study Group Report: The Way Forward – A New Approach* (New York: Vintage Books).
Isaacs, Harold R. (1975), *The Idols of the Tribe: Group Identity and Political Change* (New York: Harper & Row).
Isikoff, Michael (1989a), 'Colombia urges U.S. to curb flow of semi-automatic guns; drug cartels said to be hoarding weapons', *Washington Post*, 8 September.
Isikoff, Michael (1989b), 'Cartels turn to U.S. for weapons; Colombians said to rely on "easy availability" for War of Terror', *Washington Post*, 2 November.
Jacobs, Susie, Ruth Jacobson and Jennifer Marchbank (eds) (2000), *States of Conflict: Gender, Violence and Resistance* (London: Zed Books).
Jacoby, Tim (2007), 'Hegemony, modernisation and post-war reconstruction', *Global Society*, 21(4): 521–537.
Jahn, Beate (2007), 'The tragedy of liberal diplomacy, democratisation, intervention, statebuilding', *Journal of Intervention and Statebuilding*, Part 1, 1(1): 87–106; Part 2, 1(2): 211–229.
Jenkins, Philip (2003), *Images of Terror: What We Can and Can't Know About Terrorism* (New York: Aldine de Gruyter).
Jeong, Ho-Won (ed.) (1999), *The New Agenda for Peace Research* (Aldershot: Ashgate).
Jervis, Robert (1976), *Perception and Misperception in International Politics* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Jervis, Robert (1982), 'Security regimes', *International Organization*, 36(2): 357–378.
Jervis, Robert (1988), 'Realism, game theory, and cooperation', *World Politics*, 40(3): 317–349.
Jervis, Robert (1997), *Systems Effects: Complexity in Political and Social Life* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Jervis, Robert (1999), 'Realism, neoliberalism, and cooperation: understanding the debate', *International Security*, 24(1): 42–63.
Jervis, Robert (2002), 'Theories of war in an era of leading-power peace: Presidential Address, American Political Science Association', *American Political Science Review*, 96(1): 1–14.
Jervis, Robert and Jack Snyder (eds) (1991), *Dominoes and Bandwagons* (New York: Oxford University Press).
Job, Brian (2004), 'The UN, regional organizations, and regional conflict' in Price and Zacher (eds) (2004), pp. 227–243.
Johnson, Rebecca (2005), 'Politics and protection: why the 2005 NPT Review Conference failed',

Disarmament Diplomacy, No. 80: www.acronym.org.uk/dd/dd80/80npt.htm.
Johnston, A.I. (2001), 'Treating international institutions as social environments', *International Studies Quarterly*, 45(4): 487–515.
Johnstone, Ian (2006), 'Dilemmas of robust peace operations' in *Annual Review of Global Peace Operations, 2006* (Boulder, CO: Lynne Rienner), pp. 2–14.
Jupille, Joseph and James A. Caporaso (1999), 'Institutionalism and the European Union: beyond International Relations and comparative politics', *Annual Review of Political Science*, 2: 429–444.
Justice Africa (2004), *HIV/AIDS and the Threat to Security in Africa*, submission to the UN Secretary General's High-level Panel on Threats, Challenges and Change, 2 May: www.justiceafrica.org/aids_mainpapers.htm.
Kahl, Colin (2006), *States, Scarcity, and Civil Strife in the Developing World* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Kahler, Miles (1997), 'Inventing International Relations: International Relations theory after 1945' in Michael W. Doyle and G. John Ikenberry (eds), *New Thinking in International Relations Theory* (Boulder, CO: Westview Press), pp. 20–53.
Kaldor, Mary (1997), 'Introduction' in M. Kaldor and B. Vashee (eds), *Restructuring the Global Military Sector: Volume I: New Wars* (London: Pinter), pp. 3–33.
Kaldor, Mary (1999), *New and Old Wars: Organized Violence in a Global Era* (Cambridge: Polity Press [and 2nd edn, 2006]).
Kalicki, Jan H. and David L. Goldwyn (2005), 'Introduction: The need to integrate energy and foreign policy' in Jan H. Kalicki and David L. Goldwyn (eds), *Energy Security* (Washington, DC: Woodrow Wilson Center Press), pp.1–16.
Kalyvas, S.N. (2001), '"New" and "old" civil wars: a valid distinction?', *World Politics*, 54(1): 99–118.
Kansteiner, Wulf (2004), 'Genealogy of a category mistake: a critical intellectual history of the cultural trauma metaphor', *Rethinking History*, 8(2): 193–221.
Kant, I. (1991a) 'Perpetual peace: a philosophical sketch' in *Kant: Political Writings*, ed. H. Reiss (Cambridge: Cambridge University Press, 2nd edn).
Kant, I. (1991b) 'On the relationship of theory to practice in political right' in *Kant: Political Writings*, ed. H. Reiss (Cambridge: Cambridge University Press, 2nd edn).
Kaplan, Robert D. (1994), 'The coming anarchy', *The Atlantic Monthly*, 273(2): 44–76.
Kaplan, Robert D. (2005), *Imperial Grunts: On the Ground With The American Military* (New York: Vintage Books).
Karl, Terry Lynn (1997), *The Paradox of Plenty* (Berkeley: University of California Press).
Katz, S.T. (1994), *The Holocaust in Historical Context, Vol. 1: The Holocaust and Mass Death before the Modern Age* (Oxford: Oxford University Press).
Katzenstein, Peter J. (1996a), *Cultural Norms and National Security* (Ithaca, NY: Cornell University Press).
Katzenstein, Peter J. (ed.) (1996b), *The Culture of National Security* (New York: Columbia University Press).
Katzenstein, Peter J., Robert O. Keohane and Stephen D. Krasner (1998), '*International Organization* and the study of world politics', *International Organization*, 52(4): 645–685.
Katzman, Kenneth (1993), *Afghanistan: U.S. Policy Options* (Washington, DC: Congressional Research Service Issue Brief, 29 November).
Kaufman, Stuart J. (2001), *Modern Hatreds: The Symbolic Politics of Ethnic War* (Ithaca, NY: Cornell University Press).
Kaufman, Stuart J. (2006), 'symbolic politics or rational choice? Testing theories of extreme ethnic violence', *International Security*, 30(4): 45–86.
Kaufmann, Chaim (1996), 'Possible and impossible solutions to ethnic civil wars', *International Security*, 20(4): 136–175.
Kay, Cristóbal (1997), 'Introduction: globalisation, competitiveness and human security', *European Journal of Development Research*, 9(1): 1–5.
Keck, Margaret E. and Kathryn Sikkink (1998), *Activists Beyond Borders: Advocacy Networks in International Politics* (Ithaca, NY: Cornell University Press).
Keegan, John (1994), *A History of Warfare* (London: Vintage Books).
Keen, David (1998), *The Economic Functions of Violence in Civil Wars* (Oxford: Oxford University Press for the IISS, Adelphi Paper No. 320).
Kemp, Geoffrey (2001), 'Military technology and conflict' in Chester A. Crocker, Fen Osler Hampson and Pamela Aall (eds), *Turbulent Peace: The Challenges of Managing International Conflict* (Washington, DC: US Institute of Peace Press), pp. 69–82.
Kennan, George F. (1951), *American Diplomacy, 1900–1950* (Chicago, IL: University of Chicago Press).
Kennedy, Paul (2006), *The Parliament of Man: The Past, Present, and Future of the United Nations* (New York: Random House).
Kennedy-Pipe, Caroline (2004), 'Whose security? State-building and the "emancipation" of women in Central Asia', *International Relations*, 18(1): 91–107.
Kennedy-Pipe, Caroline and Penny Stanley (2000), 'Rape in war: lessons of the Balkans conflicts in the 1990s' in Booth (ed.) (2000), pp. 67–84.
Keohane, Robert O. (1984), *After Hegemony: Cooperation and Discord in the World Political Economy* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Keohane, Robert O. (ed.) (1986), *Neorealism and its Critics* (New York: Columbia University Press).

Keohane, Robert O. (1988), 'International institutions: two approaches', *International Studies Quarterly*, 32(4): 379–396.
Keohane, Robert O. (1989), *International Institutions and State Power* (Boulder, CO: Westview Press).
Keohane, Robert O. and Joseph S. Nye (1977), *Power and Interdependence: World Politics in Transition* (Boston, MA: Little, Brown).
Keohane, Robert O. and Lisa Martin (2003), 'Institutional theory as a research program' in Elman and Elman (eds) (2003), pp. 71–107.
Khong, Yuen Foong (2001), 'Human security: a shotgun approach to alleviating human misery?', *Global Governance*, 7(3): 231–236.
Kiernan, B. (2004), 'The first genocide: Carthage, 146 BC', *Diogenes*, 203: 27–39.
Kiernan, B. (2007), *Blood and Soil: Genocide and Extermination from Carthage to Darfur* (New Haven, CT: Yale University Press).
Kilcullen, David (2006–07), 'Counter-insurgency *Redux*', *Survival*, 48(4): 111–130.
Kim, Woosang (1991), 'Alliance transitions and Great Power war', *American Journal of Political Science*, 35(4): 833–850.
Kim, Woosang (1992), 'Power transitions and Great Power war from Westphalia to Waterloo', *World Politics*, 45(1): 153–172.
Kim, Woosang (1996), 'Power parity, alliances, and war from 1648 to 1975' in Jacek Kugler and Douglas Lemke (eds), *Parity and War* (Ann Arbor, MI: University of Michigan Press), pp. 93–105.
Kim, Woosang (2002), 'Power parity, alliance, dissatisfaction, and wars in East Asia, 1860–1993', *The Journal of Conflict Resolution*, 46(5): 654–671.
King, Gary and Christopher Murray (2001/02), 'Rethinking human security', *Political Science Quarterly*, 116(4): 585–610.
Klare, Michael T. (1984), *American Arms Supermarket* (Austin: University of Texas Press).
Klare, Michael T. (1995), 'Stemming the trade in small arms and light weapons', *Issues in Science and Technology* (Fall).
Klare, Michael T. (2004), *Blood and Oil: The Dangers and Consequences of America's Growing Dependence on Imported Petroleum* (New York: Metropolitan Books).
Klare, Michael T. (2006), 'Fueling the fires: the oil factor in Middle Eastern terrorism' in James J.F. Forest (ed.), *The Making of a Terrorist*, Vol. 3 (Westport, CT: Praeger Security International), pp. 140–159.
Klein, Naomi (2005), *No War: America's Real Business in Iraq* (London: Gibson Sq).
Koremos, Barbara, Charles Lipson and Duncan Snidal (2004), *The Rational Design of International Institutions* (Cambridge: Cambridge University Press).
Kraig, Michael R. (1999), 'Nuclear deterrence in the developing world: a game-theoretic treatment', *Journal of Peace Research*, 36(2): 141–167.
Kramer, Andrew E. (2006), 'Gazprom threatens to cut off gas if Belarus rejects higher price', *New York Times*, 27 December.
Krasner, Stephen D. (2005), 'The case for shared sovereignty', *Journal of Democracy*, 16(1): 69–83.
Kratochwil, Friedrich (1993), 'The embarrassment of changes: neo-realism as the science of realpolitik without politics', *Review of International Studies*, 19(1): 63–80.
Krause, Keith and Michael C. Williams (eds) (1997), *Critical Security Studies: Concepts and Cases* (London: UCL Press).
Krauthammer, Charles (2001), 'The Bush Doctrine: ABM, Kyoto and the New American unilateralism', *The Weekly Standard* (Washington, DC), 6(36), 4 June.
Krepinevich, Andrew (2005), 'How to win in Iraq', *Foreign Affairs*, 84(5): 87–104.
Kritz, M., C. Keely and S. Tomasci (eds) (1981), *Global Trends in Migration: Theory and Research on International Population Movements* (New York: The Center for Migration Studies).
Krulak, Charles C. (1999), 'The strategic corporal: leadership in the Three Block War', *Marine Corps Gazette*, 83(1): 18–22.
Kubursi, Atif (2006), 'Oil and the global economy' in Rick Fawn and Raymond Hinnebusch (eds), *The Iraq War: Causes and Consequences* (Boulder, CO: Lynne Rienner), pp. 247–256.
Kugler, Jacek and A.F.K. Organski (1989), 'The power transition: a retrospective and prospective evaluation' in Manus I. Midlarsky (ed.), *Handbook of War Studies* (Boston, MA: Unwin Hyman), pp. 171–194.
Kugler, Jacek and Douglas Lemke (2000), 'The power transition research program: assessing theoretical and empirical advances' in Manus Midlarsky (ed.), *The Handbook of War Studies II* (Ann Arbor, MI: Michigan University Press), pp. 129–163.
Kumar, Krishna (ed.) (2001), *Women and Civil War: Impact, Organizations, and Action* (Boulder, CO: Lynne Rienner).
Kuper, L. (1981), *Genocide: Its Political Use in the Twentieth Century* (New Haven, CT: Yale University Press).
Kydd, Andrew H. (1997a), 'Game theory and the spiral model', *World Politics*, 49(3): 371–400.
Kydd, Andrew H. (1997b), 'Sheep in sheep's clothing: why security seekers do not fight each other', *Security Studies*, 7(1): 114–154.
Kydd, Andrew H. (2000), 'Trust, reassurance and cooperation', *International Organization*, 54(2): 325–359.
Kydd, Andrew H. (2001), 'Trust building, trust breaking: the dilemma of NATO enlargement', *International Organization*, 55(4): 801–829.
Kydd, Andrew H. (2005), *Trust and Mistrust in International Relations* (Princeton, NJ: Princeton University Press).

Labs, Eric J. (1997), 'Beyond victory: offensive realism and the expansion of war aims', *Security Studies*, 6(4): 1–49.

LaFeber, Walter (2006), *America, Russia and the Cold War 1945–2006* (New York: McGraw Hill).

Laïdi, Zaki (1998), *A World Without Meaning: The Crisis of Meaning in International Politics* (London: Routledge, orig. 1994).

Lakatos, Imre (1970), 'Falsification and the methodology of scientific research programmes' in Imre Lakatos and Alan Musgrave (eds), *Criticism and the Growth of Knowledge* (New York: Cambridge University Press), pp. 91–196.

Lake, David (2001), 'Beyond anarchy: the importance of security institutions', *International Security*, 26(1): 129–160.

Lake, David and Patrick Morgan (1997), *Regional Orders. Building Security in a New World* (Pennsylvania: Pennsylvania State University Press).

Lapid, Yosef and Friedrich Kratochwil (1996), *The Return of Culture and Identity in IR Theory* (Boulder, CO: Lynne Rienner).

Lasswell, Harold D. (1936), *Politics: Who Gets What, When and How* (New York: McGraw-Hill).

Lauren, Paul Gordon (1998), *The Evolution of Human International Rights: Visions Seen* (University Park: Pennsylvania State University Press).

Lawler, Peter (1995), *A Question of Values: Johan Galtung's Peace Research* (Boulder, CO: Lynne Rienner).

Lawler, Peter (2002), 'Peace research, war, and the problem of focus', *Peace Review*, 14(1): 7–14.

Le Billon, Philippe (2005), *Fuelling War: Natural Resources and Armed Conflict* (London: Routledge for the International Institute of Strategic Studies, Adelphi Paper No. 373).

Lee, Kelley (2003), *Globalization and Health* (Basingstoke: Palgrave Macmillan).

Leeds, B.A. *et al.* (2002), 'Alliance treaty obligations and provisions, 1815–1944', *International Interactions*, 28(3): 237–260.

Legro, Jeffrey W. and Andrew Moravcsik (1999), 'Is anybody still a realist?', *International Security*, 24(2): 5–55.

Lemke, Douglas (1995), 'Toward a general understanding of: parity and war', *Conflict Management and Peace Science*, 14: 143–162.

Lemke, Douglas (1996), 'Small states and war: an expansion of power transition theory' in Jacek Kugler and Douglas Lemke (eds), *Parity and War* (Ann Arbor, MI: University of Michigan Press), pp. 77–91.

Lemkin, R. (1944), *Axis Rule in Occupied Europe* (Washington, DC: Carnegie Institute for International Peace).

Lentz, Theodore F. (1955), *Towards a Science of Peace: Turning Point in Human Destiny* (London: Halycon Press).

Leon, David A. and Gill Walt (2001), *Poverty, Inequality, and Health: An International Perspective* (New York: Oxford University Press).

Levering, Ralph B. (2005), *The Cold War: A Post Cold War History* (Wheeling, IL: Harlan Davidson).

Liberman, Peter (1993), 'The spoils of conquest', *International Security*, 18(2): 125–153.

Lieber, Karl A. and Darryl G. Press (2006), 'The end of MAD? The nuclear dimension of US primacy', *International Security*, 30(4): 7–44.

Lieberman, Elli (1995), 'What makes deterrence work', *Security Studies*, 4(4): 833–892.

Lijphart, Arend (1985), *Power-sharing in South Africa*, Policy Papers in International Affairs No. 24 (Berkeley: Institute of International Studies, University of California).

Lin, Shi-chin (2004), *The A.Q. Khan Revelations and Subsequent Changes to Pakistani Export Controls* (Center for Nonproliferation Studies (CNS), Monterey Institute of International Studies).

Linklater, Andrew (2005), 'Political community and human security' in Booth (ed.) (2005c), pp. 113–131.

Liotta, P.H. (2002), 'Boomerang effect: the convergence of national and human security', *Security Dialogue*, 33(4): 473–488.

Looney, R. (2005), 'The business of insurgency', *The National Interest*, 81: 67–72.

Luck, Edward C. (1999), *Mixed Messages: American Politics and International Organization 1919–1999* (Washington, DC: Brookings).

Luck, Edward C. (2006), *UN Security Council: Promise and Practice* (London: Routledge).

Lugar, Richard G. (2005), 'Opening statement, Hearing on the high costs of oil dependency', Senate Committee on Foreign Relations, 16 November: http://foreign.senate.gov.

Lugar, Richard G. (2006), 'Address to the Brookings Institution, Washington, D.C., 13 March': http://lugar.senate.gov.

Luhnow, David and Geraldo Samor (2006), 'As Brazil fills up on ethanol, it weans off energy imports', *Wall Street Journal*, 9 January.

Lukes, Steven (1986), *Power* (New York: New York University Press).

Lumpe, Lora (ed.) (2000), *Running Guns: The Global Black Market in Small Arms* (London: Zed Books).

Lurio, Eric (2006), 'The Last Samurai', *Greenwich Village Gazette*, 6(26): www.nycny.com/movies/last_samurai/index.html.

Lynn-Jones, Sean M. (1995), 'Offense–defense theory and its critics', *Security Studies*, 4(4): 660–691.

Lynn-Jones, Sean M. (2001), *Does Offense–Defense Theory Have a Future?* (Working Paper, Research Group in International Security, Université de Montréal).

Maass, Peter (2004), 'Professor Nagl's War', *New York Times Magazine*, 11 January.

McAdam, Doug, Sidney Tarrow and Charles Tilly (2001), *Dynamics of Contention* (Cambridge: Cambridge University Press).

McCalla, R.B. (1996), 'NATO's persistence after the cold war', *International Organization*, 50(3): 445–475.

McDonald, John and John W. Tukey (1949), 'Colonel Blotto: a problem of military strategy', *Fortune*, June.

McDonald, Matt (2002), 'Human security and the construction of security', *Global Society*, 16(3): 277–295.

McDonald, Matt (2005), 'Constructing insecurity: Australian security discourse and policy post-2000', *International Relations*, 19(3): 297–320.

MacFarlane, S. Neil and Yuen Foong Khong (2006), *Human Security and the UN: A Critical History* (Bloomington: Indiana University Press).

McFate, Montgomery and Andrea V. Jackson (2006), 'The object beyond war: counterinsurgency and the four tools of political competition', *Military Review*, 86(1): 13–26.

McInnes, Colin (2001), 'Fatal attraction: airpower and the West', *Contemporary Security Policy*, 22(3): 28–51.

McInnes, Colin (2002), *Spectator–Sport War: The West and Contemporary Conflict* (Boulder, CO.: Lynne Rienner).

McInnes, Colin (2006), 'HIV/AIDS and security', *International Affairs*, 82(2): 315–326.

Mack, Andrew (2001), 'Notes on the creation of a Human Security Report'. Paper presented to the Kennedy School of Government, Harvard University, 1–2 December.

Mack, Andrew (2005), *Human Security Report 2005: War and Peace in the 21st Century* (New York: Oxford University Press).

Mack, Andrew (2007), *Global Political Violence: Explaining the Post-Cold War Decline* (New York: International Peace Academy Coping with Crisis Working Paper, March).

McKenna, Thomas M. (1998), *Muslim Rulers and Rebels: Everyday Politics and Armed Separatism in the Southern Philippines* (Berkeley: University of California).

McNeill, J.R. (2000), *Something New Under the Sun: An Environmental History of the Twentieth-century World* (New York: Norton).

McRae, Robert G. and Donald Hubert (2001), *Human Security and the New Diplomacy: Protecting People, Promoting Peace* (Kingston and Montreal: McGill-Queen's University Press).

McSweeney, Bill (1999), *Security, Identity and Interests: A Sociology of International Relations* (Cambridge: Cambridge University Press).

Malone, David M. (ed.) (2004), *The UN Security Council: From the Cold War to the 21st Century* (Boulder, CO: Lynne Rienner).

Mann, Michael (1988), *States, War and Capitalism* (Oxford: Blackwell).

Mansaray, Binta (2000), 'Women against weapons: a leading role for women in disarmament' in Anatole Ayissi and Robin-Edward Poulton (eds), *Bound to Cooperate: Conflict, Peace and People in Sierra Leone* (Geneva: United Nations Institute for Disarmament Research), pp. 139–162.

Mansfield, Edward D. (1993), 'Concentration, polarity, and the distribution of power', *International Studies Quarterly*, 37(1): 105–128.

Mansfield, Edward D. and Brian M. Pollins (2001), 'The study of interdependence and conflict', *Journal of Conflict Resolution*, 45(6): 834–859.

March, James G. and Johan P. Olsen (1989), *Rediscovering Institutions: The Organizational Basis of Politics* (New York: Free Press).

Marshall, Monty G. (2007), 'Caveats to the "pacification" of the global system: Global Report on Governance, Conflict, and Systemic Development'. Paper presented to the International Studies Association 2007 Annual Meeting, Chicago, 1 March.

Martin, Andrew and Patrice Petro (2006), *Rethinking Global Security: Media, Popular Culture, and the 'War on Terror'* (New York: Rutgers University Press).

Martin, James (2006), *The Meaning of the 21st Century. A Vital Blueprint for Ensuring Survival* (London: Eden Project Books).

Martin, Lisa (1999), 'The contributions of rational choice: a defense of pluralism', *International Security*, 24(2): 74–83.

Mearsheimer, John J. (1983), *Conventional Deterrence* (Ithaca, NY: Cornell University Press).

Mearsheimer, John J. (1990), 'Back to the future: instability in Europe after the Cold War', *International Security*, 15(1): 5–56.

Mearsheimer, John J. (1994/95), 'The false promise of international institutions', *International Security*, 19(3): 5–49.

Mearsheimer, John J. (2001), *The Tragedy of Great Power Politics* (New York: W.W. Norton).

Meldrum, A. (2004), 'German Minister says sorry for genocide in Namibia', *Guardian*, 16 August: www.guardian.co.uk/print/0,3858,4993918-103532,00.html.

Melvern, L. (2000), *A People Betrayed: The Role of the West in Rwanda's Genocide* (London: Zed Books).

Melvern, L. (2006), *Conspiracy to Murder: The Rwandan Genocide*. (London: Verso, 2nd edn).

Mendelsohn, Daniel (2007), 'Duty', *New York Review of Books*, 54(9), 31 May: www.nybooks.com/articles/article-preview?article_id=20231.

Merle, Renae (2006), 'Census counts 100,000 contractors in Iraq', *Washington Post*, 5 December: D1.

Mernissi, Fatima (1989), *Doing Daily Battle: Interviews with Moroccan Women*, trans. Mary Jo Lakeland (New Brunswick, NJ: Rutgers University Press).

Miguel, E. (2006), 'Global poverty, conflict and insecurity', *The Brookings Blum Roundtable*, 2 August.

Milliken, Jennifer and Keith Krause (2002), 'State failure, state collapse, and state reconstruction', *Development and Change*, 33(5): 753–774.
Mills, Greg (2004), 'Relearning the lessons of Vietnam and Malaya', *Straits Times* (Singapore), 29 January.
Mises, Ludwig von (1949), *Human Action: A Treatise on Economics* (Inning-on-Hudson, NY: The Foundation for Economic Education).
Mitchell, Ronald B. (2006), 'Institutional design and the relative effectiveness of international environmental agreements', *Global Environmental Politics*, 6(3): 72–89.
Mittelman, James (2000), *The Globalization Syndrome* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Mitzen, Jennifer (2006), 'Ontological security in world politics: state identity and the security dilemma', *European Journal of International Relations*, 12(3): 341–370.
Moaveni, Azadeh (2007), '300 sparks an outcry in Iran', *Time Magazine*, 13 March: www.time.com/time/world/article/0,8599,1598886,00.html.
Modelski, G. (1963), 'The study of alliances: a review', *Journal of Conflict Resolution*, 7(4): 769–776.
Moore, Jonathan (1996), *The UN and Complex Emergencies: Rehabilitation in Third World Transitions* (Geneva: UNRISD).
Moravcsik, Andrew (2001), *Liberal International Relations Theory: A Social Scientific Assessment* (Cambridge, MA: Harvard University Press).
Morgenthau, Hans (1948), *Politics Among Nations: The Struggle for Power and Peace* (New York: A.A. Knopf, 1st edn).
Morgenthau, Hans (1985), *Politics Among Nations: The Struggle for Power and Peace* (New York: McGraw-Hill, 6th edn).
Morrow, James D. (1994), *Game Theory for Political Scientists* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Morsink, Johannes (1998), *The Universal Declaration of Human Rights* (University Park: University of Pennsylvania Press).
Moser, Caroline O.N. and Fiona C. Clark (eds) (2001), *Victims, Perpetrators or Actors? Gender, Armed Conflict and Political Violence* (London: Zed Books).
Motta, Mary (2006), 'Reporters get first-hand look at Libyan WMD', *VOA News*, 14 March.
Mowle, Thomas S. and David H. Sacko (2007), *The Unipolar World* (New York: Palgrave).
Mueller, John (1989), *Retreat From Doomsday: The Obsolescence of Major War* (New York: Basic Books).
Mueller, John (2000), 'The banality of ethnic war', *International Security*, 25(1): 42–70.
Mueller, John (2004), *The Remnants of War* (Ithaca, NY: Cornell University Press).
Mueller, John (2005), 'Simplicity and spook: terrorism and the dynamics of threat exaggeration', *International Studies Perspectives*, 6(2): 208–234.
Mueller, John (2006a), 'Is there still a terrorist threat? The myth of the omnipresent enemy', *Foreign Affairs*, 85(5): 2–8.
Mueller, John (2006b), *Overblown* (New York: Free Press).
Muggah, Robert (2001), 'A question of data: criminal violence as a measure of human insecurity'. Paper presented to the Kennedy School of Government, Harvard University, 1–2 December.
Munkler, Herfried (2004), *The New Wars* (Cambridge: Polity Press).
Musah, A-F. and K. Fayemi (2000), 'Africa: in search of security' in A-F. Musah and K. Fayemi (eds), *Mercenaries: An African Security Dilemma* (London: Pluto Press), pp. 13–42.
Myint-U, Thant and Amy Scott (2007), *The UN Secretariat: A Brief History (1945–2006)* (New York: International Peace Academy).
Nadelmann, E. (1990), 'Global prohibition regimes: the evolution of norms in international society', *International Organization*, 44(4): 479–526.
Nafziger, E.W. and J. Auvinen (2002), 'Economic development, inequality, war and state violence', *World Development*, 30(2): 153–163.
Nagl, John A. (2005), *Learning to Eat Soup With A Knife: Counterinsurgency Lessons from Malaya and Vietnam* (Chicago, IL: University of Chicago Press).
Nantais, Cynthia and Martha F. Lee (1999), 'Women in the United States Military: protectors or protected? The case of prisoner of war Melissa Rathbun-Nealy', *Journal of Gender Studies*, 8(2): 181–191.
Nash, John (1951), 'Non-cooperative games', *Annals of Mathematics*, 54(2): 286–295.
National Advisory Committee on Criminal Justice Standards and Goals (NACCJSG) (1976), *Report of the Task Force on Disorders and Terrorism* (Washington, DC: US Government Printing Office).
National Energy Policy Development Group (NEPDG) (2001), *National Energy Policy* (Washington, DC: The White House, 17 May).
National Film Board (1997), *Chronicle of a Genocide Foretold, Part 2: 'We Were Cowards'* (Ottawa: National Film Board).
National Nuclear Security Administration (NNSA) (2005), *Future of the Nuclear Weapons Complex*: www.nnsa.doe.gov/docs/Future_of_the_Nuclear_Weapons_Complex.pdf.
National Nuclear Security Administration (NNSA) (2007), 'NNSA releases report on plans for future of the nuclear weapons complex': www.nnsa.doe.gov/docs/newsreleases/2007/PR_2007-2-2_NA-07-03.htm.
Navari, Cornelia (2006), 'Globalization and security: much ado about nothing?' in William Bain (ed.), *The Empire of Security and the Safety of the People* (Abingdon: Routledge), pp. 116–138.

Nef, Jorge (2002), *Human Security and Mutual Vulnerability* (Ottawa: International Development Research Centre).

Neufeld, Mark (2004), 'Pitfalls of emancipation and discourses of security: reflections on Canada's "Security with a human face"', *International Relations*, 18(1): 109–123.

Newman, Edward (1998), *The UN Secretary-General From The Cold War To The New Era* (Basingstoke: Macmillan).

Newman, Edward (2001), 'Human security and constructivism', *International Studies Perspectives*, 2(3): 239–251.

Newman, Edward (2004), 'The "New Wars" debate: a historical perspective is needed', *Security Dialogue*, 35(2): 173–189.

Nicolson, Harold (1939), *Diplomacy* (London: Oxford University Press).

Niebuhr, Reinhold (1940), *Christianity and Power Politics* (New York: Scribner's).

Niou, Emerson, Peter Ordeshook and Gregory F. Rose (1989), *The Balance of Power: Stability in International Systems* (Cambridge: Cambridge University Press).

Nixon, Richard (1971), 'Informal remarks by Richard Nixon in Guam with newsmen', 25 July 1969 in *Public Papers of the Presidents of the United States – Richard Nixon, 1969* (Washington, DC: US Government Printing Office).

Non-aligned Movement (NAM) (2005), 'Statement By Chairman of the Non-aligned Movement concerning the draft outcome document of the High-level Plenary Meeting of the General Assembly', 21 June.

Norchi, Charles (1998), 'Cold War reheated', *New York Times*, 20 September: www.nytimes.com/books/98/09/20/reviews/980920.20norchit.html.

Norris, Robert J. and Hans M. Kristensen (2006), 'Nuclear notebook: global nuclear stockpiles, 1945–2006', *Bulletin of Atomic Scientists*, 62(4): 64–66.

North, Douglass, C. (1990), *Institutions, Institutional Change and Economic Performance* (Cambridge: Cambridge University Press).

NPT Review Conference (2000), *Final Document: 2000 Review Conference of the Parties to the Treaty on the Non-proliferation of Nuclear Weapons* (New York: NPT/CONF 2000/28, Parts I and II).

Nuruzzaman, Mohammed (2006), 'Beyond the realist theories: "neo-conservative realism" and the American invasion of Iraq', *International Studies Perspectives*, 7(3): 239–253.

Nye, Joseph (1968), *International Regionalism* (Boston, MA: Little Brown).

Nye, Joseph (1971), *Peace in Parts: Integration and Conflict in Regional Organization* (Boston, MA: Little Brown).

Ó Tuathail, Gearóid (1996), *Critical Geopolitics: The Politics of Writing Global Space* (London: Routledge).

Ó Tuathail, Gearóid (2000), 'The postmodern geopolitical condition: states, statecraft, and security at the millennium', *Annals of the Association of American Geographers*, 90(1): 166–178.

O'Brien, Kevin (1998), 'Freelance forces: exploiters of old or new-age peacebrokers?', *Janes Intelligence Review*, 10(8): 42–46.

O'Brien, Kevin (2000), 'PMCs, myths, and mercenaries', *Royal United Service Institute Journal* (February): 59–64.

O'Neill, Barry (1994a), 'Sources in game theory for International Relations specialists' in Michael D. Intriligator and Urs Luterbacher (eds), *Cooperative Models in International Relations Research* (Boston, MA: Kluwer), pp. 9–30.

O'Neill, Barry (1994b), 'Game theory models of peace and war' in Robert J. Aumann and Sergiu Hart (eds), *Handbook of Game Theory*. Vol. 2 (Amsterdam: Elsevier), pp. 995–1090.

O'Neill, Helen (1997), 'Globalisation, competitiveness and human security: challenges for development policy and institutional change', *European Journal of Development Research*, 9(1): 7–37.

Oakley, Robert, B., Michael J. Dziedzic and Eliot M. Goldberg (1997), *Policing the New World Disorder: Peace Operations and Public Security* (Washington, DC: National Defense University).

Oberdorfer, Don (1992), '1982 arms policy with China victim of Bush Campaign, Texas lobbying', *Washington Post*, 4 September.

Office of the Special Advisor on Gender Issues and Advancement of Women (2006), 'The status of women in the United Nations System (OHRM data from 31 December 2003 to 31 December 2004) and in the Secretariat (OHRM data from 1 July 2004 to 30 June 2006)': www.un.org/womenwatch/osagi/pdf/Fact%20sheet%2028%20september.pdf.

Olsson, Louise and Torunn L. Tryggestad (eds) (2001), *Women and International Peacekeeping* (London: Frank Cass).

Oneal, John and Bruce Russett (1997), 'The Classical Liberals were right: democracy, interdependence, and conflict 1950–85', *International Studies Quarterly*, 41(2): 267–293.

Onuf, Nicholas (1989), *World of Our Making* (South Carolina: University of Southern California Press).

Onuf, Nicholas (1991), 'Sovereignty: outline of a conceptual history', *Alternatives*, 16(4): 425–446.

Organski, A.F.K. (1968), *World Politics* (New York: Knopf, 2nd edn).

Organski, A.F.K. and Jacek Kugler (1980), *The War Ledger* (Chicago, IL: University of Chicago Press).

Osgood, R.E. (1962), *NATO, the Entangling Alliance* (Chicago, IL: University of Chicago Press).

Osgood, R.E. (1968), *Alliances and American Foreign Policy* (Baltimore, MD: The Johns Hopkins University Press).

Osiander, Andreas (1998), 'Rereading early twentieth century IR theory: idealism revisited', *International Studies Quarterly*, 42(3): 409–432.

Overy, Richard (2005), 'Total War 2: the Second World War' in Townshend (ed.) (2005), pp. 138–157.

Owen, John M. (1996), 'How liberalism produces democratic peace' in Brown *et al.* (eds) (1996), pp. 116–156.

Oye, Kenneth A. (1986), *Cooperation Under Anarchy* (Princeton, NJ: Princeton University Press).

Ozerdem, A. (2007), 'Learning from the "mountain tsunami" – Kashmir's earthquake': www.id21.org/society/s10bao1g1.html.

Packer, George (2005), *The Assassin's Gate: America in Iraq* (New York: Farrar, Straus & Giroux).

Palme, Olaf (1982) 'Introduction', in The Report of the Independent Commission on Disarmament and Security Issues, *Common Security: A Blueprint for Survival* (London: Pan).

Palmer, Michael A. (1992), *Guardians of the Gulf* (New York: Free Press).

Pape, Robert A. (1996), *Bombing to Win: Air Power and Coercion in War* (Ithaca, NY: Cornell University Press).

Paris, Roland (1997), 'Peacebuilding and the limits of liberal internationalism', *International Security*, 22(2): 54–89.

Paris, Roland (2001), 'Human security: paradigm shift or hot air?', *International Security*, 26(2): 87–102.

Paris, Roland (2004), *At War's End* (Cambridge: Cambridge University Press).

Pasha, Mustapha Kamal (1996), 'Security as hegemony', *Alternatives*, 21(3): 283–302.

Passas, N. (1999), 'Globalization, criminogenic asymmetries, and economic crime', *European Journal of Law Reform*, 1(4): 399–423.

Pastzor, Andy (1991), 'Investigators say Chilean dealer smuggled U.S. weapons to Iraq', *Wall Street Journal*, 20 November.

Perito, Robert (2002), *The American Experience with Police in Peacekeeping Operations* (Clementsport, NS: Canadian Peacekeeping Press).

Perkovich, George (1999), *India's Nuclear Bomb: The Impact on Nuclear Proliferation* (Berkeley, CA: University of California Press).

Peterson, M.J. (2005), *The UN General Assembly* (London: Routledge).

Peterson, V. Spike and Anne Sisson Runyan (1999), *Global Gender Issues* (Boulder, CO: Westview Press, 2nd edn).

Philipose, L. (2007), 'The politics of pain and the end of empire', *International Feminist Journal of Politics*, 9(1): 60–81.

Phillips, Kevin (2006), *American Theocracy* (New York: Viking Press).

Pierre, Andrew J. (1982), *The Global Politics of Arms Sales* (Princeton, NJ: Princeton University Press).

Pillar, Paul R. (ed.) (2003), *Terrorism and U.S. Foreign Policy* (Washington, DC: Brookings Institution Press).

Pippard, T. and V. Lie (2004), 'Enhancing the rapid reaction capability of the United Nations: exploring the options' (United Nations Association–UK, July): www.una-uk.org/UNandC/rapidreaction.html.

Pirages, D.C. and T.M. DeGeest (2004), *Ecological Security: An Evolutionary Perspective on Globalization* (Lanham, MD: Rowman & Littlefield).

Policy Post (2001), *International Relations*, 19(3): 297–320.

Pollitt, Katha (2001), 'Where are the women?', *The Nation*, 22 October.

Posen, Barry (1993), 'The security dilemma and ethnic conflict', *Survival*, 35(1): 27–47.

Posner, Richard A. (2005), *Preventing Surprise Attacks: Intelligence Reform in the Wake of 9/11* (Lanham, MD: Rowman & Littlefield).

Pouligny, Béatrice (2006), *Peace Operations Seen From Below* (London: Hurst).

Powell, Robert (1991), 'Absolute and relative gains in International Relations theory', *American Political Science Review*, 85(4): 1303–1320.

Powell, Robert (2003), 'Nuclear deterrence theory, nuclear proliferation, and national missile defense', *International Security*, 27(4): 86–118.

Price, Richard (1997), *The Chemical Weapons Taboo* (Ithaca, NY: Cornell University Press).

Price, Richard and Christian Reus-Smit (1998), 'Dangerous liaisons? Critical international theory and constructivism', *European Journal of International Relations*, 4(3): 259–294.

Price, Richard and Mark Zacher (eds) (2004), *The United Nations and Global Security* (New York: Palgrave).

Priest, Dana (2004), 'Private guards repel attack on US headquarters', *Washington Post*, 6 April, p. A1.

Prins, Gwyn and Robbie Stamp (1991), *Top Guns and Toxic Whales: The Environment and Global Security* (London: Earthscan).

Prunier, Gerard (1995), *The Rwanda Crisis: History of a Genocide* (London: Hurst).

Pugh, Michael and W.P.S. Sidhu (eds) (2003), *The United Nations and Regional Security* (Boulder, CO: Lynne Rienner).

Quackenbush, Stephen L. (2006), 'National missile defense and deterrence', *Political Research Quarterly*, 59(4): 533–541.

Quigley, J. (2006), *The Genocide Convention: An International Law Analysis* (London: Ashgate).

Ramcharan, Bertrand G. (2008), *The UN and Preventive Diplomacy* (Bloomington: Indiana University Press).

Rapoport, Anatol (1968), 'Introduction' in Carl von Clausewitz, *On War* ed. Anatol Rapoport (London: Penguin), pp. 11–80.

Rasler, Karen and William R. Thompson (2001), 'Malign autocracies and major power warfare: evil,

tragedy, and International Relations theory', *Security Studies*, 10(3): 46–79.
Ray, James Lee (2003), 'A Lakatosian view of the Democratic Peace Research Program', in Colin Elman and Miriam Fendius Elman (eds), *Progress in International Relations Theory* (Cambridge, MA: MIT Press), pp. 205–243.
Rees, Martin (2003), *Our Final Century* (London: Heinemann).
Reform the UN (2005), 'State-by-state positions on the responsibility to protect', 15 August: www.reformtheun.org/index.php/issues/100?theme=alt42005.
Report of the Commission on Human Security (2003), *Human Security Now: Protecting and Empowering People* (New York: United Nations).
Reus-Smit, Chris (2002), 'Imagining society: constructivism and the English School', *British Journal of Politics and International Relations*, 4(3): 487–509.
Review Conference of the Parties to the Treaty on the Non-proliferation of Nuclear Weapons (NPT RevCon) (2000), *Final Document*: www.un.org/spanish/Depts/dda/2000FD.pdf.
Richmond, Oliver (2005), *The Transformation of Peace* (Basingstoke: Palgrave).
Richter-Montpetit, M. (2007), 'Empire, desire and violence: a queer transnational feminist reading of the prisoner "abuse" in Abu Ghraib and the question of "gender equality"', *International Feminist Journal of Politics*, 9(1): 38–59.
Rieff, David (1996), *Slaughterhouse: Bosnia and the Failure of the West* (New York: Simon & Schuster).
Rivlin, Benjamin, and Leon Gordenker (1993), *The Challenging Role of the UN Secretary-General* (Westport, CT: Praeger).
Roberts, Adam (2005), 'Against war' in Townshend (ed.) (2005), pp. 317–340.
Roberts, Paul (2004), *The End of Oil* (Boston, MA: Houghton Mifflin).
Rocca, Ambassador Christina (2007), 'Creating the environment necessary for nuclear disarmament', Statement to the Conference on Disarmament, 6 February: www.usmission.ch/Press2007/0206Rocca.html.
Rose, Gideon (1998), 'Review: Neoclassical realism and theories of foreign policy', *World Politics*, 51(1): 144–172.
Rosenau, James (1990), *Turbulence in World Politics* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Rosenthal, Joel H. (1991), *Righteous Realists: Political Realism, Responsible Power, and American Culture in the Nuclear Age* (Baton Rouge, LA: Lousiana State University Press).
Rothschild, Emma (1995), 'What is security?', *Daedalus*, 124(3): 53–98.
Rothstein, Robert (1977), *The Weak in the World of the Strong: Developing Countries in the International System* (New York: Columbia University Press).
Rousseau, David L. (2002), 'Motivations for choice: the salience of relative gains in international politics', *Journal of Conflict Resolution*, 46(3): 394–426.
Rousseau, Jean Jacques (1917), *A Lasting Peace Through the Federation of Europe and The State of War*, trans. C.E.Vaughn (London: Constable).
Ruane, Joseph and Jennifer Todd (1996), *The Dynamics of Conflict in Northern Ireland* (Cambridge: Cambridge University Press).
Ruggie, John (1999), *Constructing the World Polity* (London: Routledge).
Rummel, R.J. (1994), *Death by Government* (New Brunswick, NJ: Transaction Publishers).
Russett, Bruce (1967), *International Regions and the International System* (Chicago, IL: Rand McNally).
Russett, Bruce (1993), *Grasping the Democratic Peace* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Russett, Bruce (1996), 'Why liberal peace?' in Brown *et al.* (eds) (1996), pp. 82–115.
Russett, Bruce and John Oneal (2001), *Triangulating Peace* (New York: Norton).
Sabrosky, Alan (ed.) (1985), *Polarity and War: The Changing Structure of International Conflict* (Boulder, CO: Westview Press).
Sachs, Wolfgang, Reinhard Loske and Manfred Linz (1998), *Greening the North: A Post-industrial Blueprint for Ecology and Equity* (London: Zed Books).
Sagan, Scott and Kenneth Waltz (2003), *The Spread of Nuclear Weapons: A Debate Renewed* (New York: W.W. Norton, 2 edn).
Said, Edward W. (1994), *Representations of the Intellectual* (New York: Pantheon Books).
Saideman, Stephen M. (2001), *The Ties That Divide: Ethnic Politics, Foreign Policy and International Conflict* (New York: Columbia University Press).
Sampson, Anthony (1977), *The Arms Bazaar* (New York: Viking Press).
Samuel, Kumudini (2001), 'Gender difference in conflict resolution: the case of Sri Lanka' in Inger Skjelsbæk and Dan Smith (eds), *Gender, Peace and Conflict* (London: Sage), pp. 184–204.
Sarkees, Meredith Reid (2000). 'The correlates of war data on war: an update to 1997', *Conflict Management and Peace Science*, 18(1): 123–144.
Sarooshi, Danesh (1998), *The United Nations and the Development of Collective Security* (Oxford: Oxford University Press).
Satha-Anand, Chaiwat (1990), 'The non-violent crescent: eight theses on Muslim non-violent action' in Ralph E. Crow, Philip Grant and Saad E. Ibrahim (eds), *Arab Nonviolent Struggle in the Middle East* (London: Lynne Rienner), pp. 25–40.
Savranskaya, Svetlana (ed.) (2001), *September 11th Sourcebooks Volume II: Afghanistan: Lessons from the Last War The Soviet Experience in Afghanistan: Russian Documents* (9 October). The National Security Archive at the George Washington University:

www.gwu.edu/~nsarchiv/NSAEBB/NSAEBB57/soviet.html.
Schelling, Thomas C. (1960). *The Strategy of Conflict* (Cambridge, MA: Harvard University Press).
Schelling, Thomas C. (1966), *Arms and Influence* (New Haven, CT: Yale University Press).
Schlesinger, James R. (2005), 'Statement before the Senate Foreign Relations Committee', 16 November: http://foreign.senate.gov.
Schmeidl, Susanne (2002), '(Human) security dilemmas: long-term implications of the Afghan refugee crisis', *Third World Quarterly*, 23(1): 7–29.
Schmid, Herman (1968), 'Peace research and politics', *Journal of Peace Research*, 5(3): 217–232.
Schreuer, Christoph (1995), 'Regionalism v. universalism', *European Journal of International Law*, 6(3): 1–23.
Schroeder, P. (1976), 'Alliances, 1815–1945: weapons of power and tools of management' in K. Knorr (ed.), *Historical Dimensions of National Security* (Lawrence: University Press of Kansas), pp. 227–262.
Schultz, George P., William J. Perry, Henry A. Kissinger and Sam Nunn (2007), 'A world free of nuclear weapons', *Wall Street Journal*, 4 January.
Schwartz, Peter and Doug Randall (2003), 'An abrupt climate change scenario and its implications for United States national security', October: www.ems.org/climate/pentagon_climatechange.pdf.
Schwarzenberger, Georg (1941), *Power Politics* (New York: Praeger).
Schweller, Randall L. (1992), 'Domestic structure and preventive war: are democracies more pacific?', *World Politics*, 44(2): 235–269.
Schweller, Randall L. (1993), 'Tripolarity and the Second World War', *International Studies Quarterly*, 37(1): 73–103.
Schweller, Randall L. (1994), 'Bandwagoning for profit: bringing the revisionist state back in', *International Security*, 19(1): 72–107.
Schweller, Randall L. (1996), 'Neorealism's status-quo bias: what security dilemma?', *Security Studies*, 5(3): 90–121.
Schweller, Randall L. (1998), *Deadly Imbalances: Tripolarity and Hitler's Strategy of World Conquest* (New York: Columbia University Press).
Schweller, Randall L. (2003), 'The progressiveness of neoclassical realism' in Colin Elman and Miriam Fendius Elman (eds), *Progress in International Relations Theory: Appraising the Field* (Cambridge, MA: MIT Press), pp. 311–347.
Schweller, Randall L. (2006), *Unanswered Threats: Political Constraints on the Balance of Power* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Seiple, Chris (2002), 'Homeland security concepts and strategies', *Orbis*, 46(2): 259–273.
Selten, Reinhard (1975), 'A re-examination of the perfectness concept for equilibrium points in extensive games', *International Journal of Game Theory*, 4: 25–55.
Shane III, Leo (2005), 'Military issues content warning to combat-zone bloggers', *Stars and Stripes*, 1 October: http://stripes.com.
Sharoni, Simona (1996), 'Gender and the Israeli-Palestinian accord: feminist approaches to international politics' in Deniz Kandiyoti (ed.), *Gendering the Middle East: Emerging Perspectives* (Syracuse, NY: Syracuse University Press), pp. 107–126.
Shaw, Martin (1994), '"There is no such thing as society": beyond individualism and statism in international security studies', *Review of International Studies*, 19(2): 159–176.
Shaw, Martin (2000), 'The contemporary mode of warfare? Mary Kaldor's theory of new wars', *Review of International Political Economy*, 7(1): 171–192.
Shaw, Martin (2003), *War and Genocide* (Cambridge: Polity Press).
Shearer, David (1998), *Private Armies and Military Intervention* (Oxford: Oxford University Press, Adelphi Paper No. 316).
Sheffer, Gabriel (ed.) (1986), *Modern Diasporas in International Politics* (London: Croom-Helm).
Shimshoni, Jonathan (1988), *Israel and Conventional Deterrence: Border Warfare from 1953 to 1970* (Ithaca, NY: Cornell University Press).
Shultz, Kenneth A. (2001), *Democracy and Coercive Diplomacy* (Cambridge: Cambridge University Press).
Shuman, Frederick (1933), *International Politics* (New York: McGraw-Hill).
Sick, Gary (1985), *All Fall Down* (New York: Random House).
Silverston, Ken (1998), 'Privatizing war', *The Nation*, 7 July.
Simma, Bruno (ed.) (2002), *The Charter of the United Nations*, 2 vols (Oxford: Oxford University Press, 2nd edn).
Simmons, Matthew R. (2005), *Twilight in the Desert* (New York: John Wiley).
Simon, J. (1997), 'Biological terrorism: preparing to meet the threat', *Journal of the American Medical Association*, 278(5): 428–430.
Singer, P.W. (2001/02), 'Corporate warriors: the rise of the privatized military industry and its ramifications for international security', *International Security*, 26(3): 186–220.
Singer, P.W. (2003a), *Corporate Warriors: The Rise of the Privatized Military Industry* (Ithaca, NY: Cornell University Press).
Singer, P.W. (2003b), 'Peacekeepers, Inc.', *Policy Review* (June).
Singer, P.W. (2005), *Children At War* (London: Pantheon).
SIPRI (2006), *SIPRI Yearbook 2006* (Oxford: Oxford University Press).

Sjoberg, L. (2007), 'Agency, militarized femininity and enemy others: observations from the war in Iraq', *International Feminist Journal of Politics*, 9(1): 82–101.
Small Arms Survey (2002), *Small Arms Survey 2002: Counting the Human Cost* (Oxford: Oxford University Press).
Small Arms Survey (2004), *Small Arms Survey 2004: Rights at Risk* (New York: Oxford University Press).
Small, Melvin and J. David Singer (1982), *Resort to Arms: International and Civil War, 1816–1980* (Beverly Hills, CA: Sage).
Smith, Alastair (1995), 'Alliance formation and war', *International Studies Quarterly*, 39(4): 405–425.
Smith, Anthony D. (1986), *The Ethnic Origins of Nations* (New York: Blackwell).
Smith, Chris (1995), 'Light weapons and ethnic conflict in South Asia' in Boutwell *et al.* (1995), pp. 61–80.
Smith, Michael J. (1986), *Realist Thought From Weber to Kissinger* (Baton Rouge: Louisiana State University Press).
Smith, Rupert (2005), *The Utility of Force* (London: Allen Lane).
Smith, Steve (1996), 'Positivism and beyond' in Smith *et al.* (eds) (1996), pp. 11–44.
Smith, Steve (1999), 'The increasing insecurity of security studies: conceptualizing security in the last twenty years', *Contemporary Security Policy*, 20(3): 72–101.
Smith, Steve (2000), 'The discipline of International Relations: still an American social science?', *British Journal of Politics and International Relations*, 2(3): 374–402.
Smith, Steve (2005), 'The contested concept of security' in Booth (ed.) (2005c), pp. 27–62.
Smith, Steve, Ken Booth and Marysia Zalewski (eds) (1996), *International Theory: Positivism and Beyond* (Cambridge: Cambridge University Press).
Snidal, Duncan (1991a), 'International cooperation among relative gains maximizers', *International Studies Quarterly*, 35(4): 387–402.
Snidal, Duncan (1991b), 'Relative gains and the pattern of international cooperation', *American Political Science Review*, 85(3): 701–726.
Snidal, Duncan (2002), 'Rational choice and International Relations' in Walter Carlsnaes, Thomas Risse and Beth A. Simmons (eds), *Handbook of International Relations* (London: Sage), pp. 73–94.
Snyder, Glenn H. (1958), *Deterrence by Denial and Punishment* (Princeton, NJ: Center of International Studies).
Snyder, Glenn H. (1997), *Alliance Politics* (Ithaca, NY: Cornell University Press).
Snyder, Glenn H. and Paul Diesing (1977), *Conflict Among Nations* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Snyder, Jack (1991), *Myths of Empire: Domestic Politics and International Ambition* (Ithaca, NY: Cornell University Press).
Snyder, Jack (2000), *From Voting to Violence: Democratization and Nationalist Conflict* (New York: W.W. Norton).
Söderbaum, Fredrik and Timothy Shaw (eds) (2003), *Theories of New Regionalism* (Basingstoke: Palgrave).
Solomon, Norman (2001), 'The "wimp" factor: goading to shed blood', *Media Beat* 28: www.fair.org/media-beat/010928.html.
Special Inspector General for Iraq Reconstruction: www.sigir.mil/.
Spiro, David E. (1996), 'The insignificance of the liberal peace' in Brown *et al.* (eds) (1996), pp. 202–238.
Spirtas, Michael (1996), 'A house divided: tragedy and evil in realist theory', *Security Studies*, 5(3): 385–423.
Stamnes, Eli (2004), 'Critical security studies and the United Nations preventive deployment in Macedonia', *International Peacekeeping*, 11(1): 161–181.
Stamnes, Eli and Richard Wyn Jones (2000), 'Burundi: a critical security perspective', *Peace and Conflict Studies*, 7(2): 37–55.
Steans, Jill (1998), *Gender and International Relations: An Introduction* (New Jersey: Rutgers University Press).
Stewart, Frances (2003), 'Conflict and the millennium development goals', *Journal of Human Development*, 4(3): 325–351.
Stewart, Frances (2004), 'Development and security', *Conflict, Security and Development*, 4(3): 261–287.
Stewart, Frances and Valpy Fitzgerald (2001), *War and Underdevelopment*, Vols 1 and 2 (Oxford: Oxford University Press).
Stewart, Frances and Graham Brown (2007), 'Motivations for conflict: groups and individuals' in Chester A. Crocker, Fen Osler Hampson and Pamela Aall (eds), *Leashing the Dogs of War* (Washington, DC: US Institute of Peace), pp. 197–219.
Stoddard, Abby, Adele Harmer and Katherine Haver (2006), *Providing Aid in Insecure Environments: Trends in Policy and Operations* (London: Humanitarian Policy Group, HPG Report No. 23).
Strange, Susan (1996), *Retreat of the State* (Cambridge: Cambridge University Press).
Swatuk, Larry A. and Peter Vale (1999), 'Why democracy is not enough: Southern Africa and human security in the twenty-first century', *Alternatives*, 24: 361–389.
Taliaferro, Jeffrey W. (2001), 'Security seeking under anarchy: defensive realism revisited', *International Security*, 25(3): 128–161.
Tannenwald, Nina (2007), *The Nuclear Taboo* (Cambridge: Cambridge University Press).
Taylor, Anita, and M.J. Hardman (2004), 'War, language and gender, what new can be said? Framing the issues', *Women and Language*, 27(2): 3–19.

Teitelbaum, M.S. (1980), 'Right vs. right: immigration and refugee policy in the United States', *Foreign Affairs*, 59(1): 21–59.

Terriff, Terry, Stuart Croft, Lucy James and Patrick Morgan (1999), *Security Studies Today* (Cambridge: Polity Press).

The Star (2004), 'Are we fighting foreign wars?', 10 February.

Thomas, Caroline (1987), *In Search of Security: The Third World in International Relations* (Boulder, CO: Lynne Rienner).

Thomas, Caroline (2000), *Global Governance, Development and Human Security* (London: Pluto Press).

Thomas, Caroline (2001), 'Global governance, development and human security: exploring the links', *Third World Quarterly*, 22(2): 159–175.

Thomsen, Ian (1996), 'After the Cold War, who's the "enemy"?', *International Herald Tribune*, 24 July: www.iht.com/articles/1996/07/24/oswimny.t_0.php.

Thomson, Janice (1994), *Mercenaries, Pirates and Sovereigns* (Princeton, NJ: Princeton University Press).

Thornton, Rob (2000), 'The role of peace support operations doctrine in the British Army', *International Peacekeeping*, 7(2): 41–62.

Thoumi, F. (2003), *The Numbers' Game: Let's All Guess the Size of the Illegal Drugs Industry!* (Amsterdam: The Transnational Institute).

Thrift, Nigel (2006), 'Space', *Theory, Culture and Society*, 23(2–3): 139–146.

Thucydides (1972), *History of the Peloponnesian War* (London: Penguin Books). Translated by Rex Warner with an Introduction and Notes by M.I. Finley.

Tilly, Charles (1978), *From Mobilization to Revolution* (Reading, MA: Addison-Wesley).

Tirman, John (1997), *Spoils of War: The Human Costs of America's Arms Trade* (New York: Free Press).

Tomes, Robert R. (2004), 'Relearning counterinsurgency warfare', *Parameters, US Army War College Quarterly*, 34(1): 16–28.

Tooze, Roger (2005), 'The missing link: security, critical international political economy, and community' in Booth (ed.) (2005c), pp. 133–158.

Tow, William T., Ramesh Thakur and In-Tayek Hyun (eds), (2000), *Asia's Emerging Regional Order: Reconciling Traditional and Human Security* (Tokyo: UN University Press).

Townshend, Charles (ed.) (2005), *The Oxford History of Modern War* (Oxford: Oxford University Press, new edn).

Treaty on the Non-proliferation of Nuclear Weapons (NPT) (1968), 1 July: http://disarmament.un.org/wmd/npt/npttext.html.

Turshen, Meredeth and Clotilde Twagiramariya (eds) (1998), *What Women Do in Wartime: Gender and Conflict in Africa* (London: Zed Books).

Tuschhoff, C. (1999), 'Alliance cohesion and peaceful change in NATO' in Haftendorn *et al.* (eds) (1999), pp. 140–161.

Tversky, Amos and Daniel Kahneman (eds) (2000), *Choices, Values, and Frames* (Cambridge: Cambridge University Press).

Tversky, Amos, Paul Slovic and Daniel Kahneman (eds) (1982), *Judgment Under Uncertainty* (Cambridge: Cambridge University Press).

UK Ministry of Defence (2004), *The Military Contribution to Peace Support Operations.* Joint Warfare Publication 3–50 (London: HMSO, June, 2nd edn).

Ullman, Richard (1983), 'Redefining security', *International Security*, 8(1): 129–153.

UN (1995), *The Copenhagen Declaration and Programme of Action* (World Summit for Social Development, 6–12 March. New York: Oxford University Press).

UN (1999), *Report of the Group of Governmental Experts on Small Arms in Pursuance of General Assembly Resolution 52/38 J* (UN doc. A/54/258, 19 August): www.iansa.org/documents/un/un_pub/reports/rep54258e.pdf.

UN Department of Peacekeeping Operations (DPKO) (2007): www.un.org/Depts/dpko/dpko.

UN Development Programme (UNDP) (1994), *Human Development Report* (New York: Oxford University Press).

UN Development Programme (UNDP) (1997), *Human Development Report* (New York: Oxford University Press).

UN Development Programme (UNDP) (2003), *Making Global Trade Work for People* (London: Earthscan): www.undp.org/mainundp/propoor/docs.trade-jan2003.pdf.

UN Development Programme (UNDP) (2005), *Human Development Report 2005* (New York: UN).

UN General Assembly (1997), *Report of the Panel of Governmental Experts on Small Arms* (New York: UN doc. A/52/298, 27 August).

UN General Assembly (2004), UN document A/59/565 (New York: UN).

UN General Assembly (2005), *World Summit Outcome* (UN: New York A/RES/60/1).

UN High Commission for Refugees (UNHCR) (2005), *Statistical Yearbook 2005: Trends in Displacement, Protection and Solutions* (New York: UN).

UN Mission in Sudan (UNMIS) (2006), 'Military component': www.unmis.org/english/military.htm.

UN Report (2002), *The Issue of Missiles in All Its Aspects: Report of the Secretary-General* (General Assembly document A/57/229, 23 July).

UN Secretariat (2003), *The Impact of AIDS* (Report by the Population Division, Department of Economic and Social Affairs, 2 September. New York: United Nations).

UN Secretary-General Study (2002), *Women, Peace, and Security* (New York: UN).

UN Secretary-General's High-level Panel on Threats, Challenges, and Change (2004), *A More Secure World: Our Shared Responsibility* (New York: UN).

UN Security Council (2000), *Final Report of the Monitoring Mechanism on Angola Sanctions* (UN: S/2000/1225, 21 December).
UN Security Council (2001), *Report of the Panel of Experts Pursuant to Security Council Resolution 1343 (2001), Paragraph 19, Concerning Liberia* (UN: S/2001/1015, 21 October).
UN Security Council Resolution 1325 (2000), *Women, Peace and Security* (UN doc. S/Res/1325, 2000).
UNAIDS (2003), *On the Front Line: A Review of Policies and Programmes to Address HIV/AIDS Among Peacekeepers and Uniformed Services* (Geneva: UNAIDS).
UNCTAD (2006), *Trade and Development Report* (Geneva: UNCTAD).
Ungar, Sanford J. and Peter Vale (1985/86), 'South Africa: why constructive engagement failed', *Foreign Affairs*, 64(2): 234–258.
United States (1978), *The Presidential Campaign 1976 Part 1: Jimmy Carter* (Washington, DC: US Government Printing Office).
United States (1998), *A National Security Strategy for a New Century* (Washington, DC: The White House, October).
Urdal, Henrik (2005), 'People vs. Malthus: population pressure, environmental degradation, and armed conflict revisited', *Journal of Peace Research*, 42(4): 417–434.
Urquhart, Brian (1987), *A Life in Peace and War* (New York: Harper & Row).
US Arms Control and Disarmament Agency (ACDA) (2004), *World Military Expenditures and Arms Transfers 1972–1982* (Washington, DC: ACDA).
US Army (1990), *FM 100-20/AFP 3-20: Military Operations in Low Intensity Conflicts* (Washington, DC: Departments of the Army and Air Force, 5 December).
US Army (2007), *The U.S. Army and Marine Corps Counterinsurgency Field Manual* with Forewords by General David H. Petraeus, Lt. General James F. Amos and Lt. Colonel John A. Nagl, and by Sarah Sewall (Chicago, IL: University of Chicago Press).
US Department of Defense (DoD) (2003), *Foreign Military Sales, Foreign Military Construction Sales, and Military Assistance Facts as of September 30, 2003* (Washington, DC: Defense Security Cooperation Agency).
US Department of Defense (DoD) (2006), *Military Power of the People's Republic of China 2006*, Annual Report to Congress (Washington, DC: DoD).
US Department of Defense (2007), *US Doctrine, Department of Defense Dictionary of Military Terms*: www.dtic.mil/doctrine/jel/doddict/.
US Department of Energy, Energy Information Administration (USDoE) (2006), *International Energy Outlook 2006* (Washington, DC: DoE/EIA).
US Department of State (2001) *Annual Country Reports on Terrorism* (Washington, DC: US Government Printing Office).
US Government Accountability Office (2007), 'Observations on costs, strengths, and limitations of U.S. and UN operations', testimony by Joseph A. Christoff before the Subcommittee of International Organizations, Human Rights, and Oversight, Committee on Foreign Affairs, House of Representatives, 13 June, GAO-07-998T.
Vale, Peter (2003), *Security and Politics in South Africa: The Regional Dimension* (Boulder, CO: Lynne Rienner).
Valenius, Johanna (2007), 'A few kind women: gender essentialism and Nordic peacekeeping operations', *International Peacekeeping*, 14(4): 510–523.
Van Creveld, Martin (1991), *On Future War* (London: Brassey's).
Van Evera, Stephen (1994), 'Hypothesis on nationalism and war', *International Security*, 19(1): 5–39.
Van Evera, Stephen (1999), *Causes of War: Vol. I: The Structure of Power and the Roots of War* (Ithaca, NY: Cornell University Press).
Van Munster, Rens (2007), 'Review essay: Security on a shoestring: a hitchhiker's guide to critical schools of security in Europe', *Cooperation and Conflict*, 42(2): 235–243.
Varshney, Ashutosh (2002), *Ethnic Conflict and Civic Life: Hindus and Muslims in India* (New Haven, CT: Yale University Press).
Vasquez, John A. (1997), 'The realist paradigm and degenerative versus progressive research programs: an appraisal of neotraditional research on Waltz's balancing proposition', *American Political Science Review*, 91(4): 899–912.
Vasquez, John A. and Colin Elman (eds) (2003), *Realism and the Balancing of Power: A New Debate* (Upper Saddle River, NJ: Prentice Hall).
Vieth, Warren and Alissa J. Rubin (2003), 'Iraq pipelines easy targets for a saboteur', *Los Angeles Times*, 26 June.
Vines, Alex (1999), 'Mercenaries and the privatization of security in Africa in the 1990s' in Greg Mills and John Stremlau (eds), *The Privatization of Security in Africa* (Johannesburg: SAIIA), pp. 47–80.
Volkan, Vamik (1997), *Bloodlines: From Ethnic Pride to Ethnic Terrorism* (New York: Farrar, Straus & Giroux).
Von Neumann, John and Oskar Morgenstern (1944), *Theory of Games and Economic Behavior* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Wæver, Ole (1994), 'Insecurity and identity unlimited' in Anne-Marie Le Gloannec and Kerry McNamara (eds), *Entre Union et Nations, L'Etat en Europe* (Paris: CERI FNSP), pp. 91–127.
Wæver, Ole (1995), 'Securitization and desecuritization' in Ronnie D. Lipschutz (ed.), *On Security* (New York: Columbia University Press), pp. 46–86.
Wæver, Ole (1997), *Concepts of Security* (Copenhagen: Copenhagen Institute for Political Science, University of Copenhagen).

Wæver, Ole (1998), 'The sociology of a not so international discipline: American and European developments in International Relations', *International Organization*, 52(4): 687–727.

Wæver, Ole (2000), 'The EU as a security actor' in Morten Kelstrup and Michael C. Williams (eds), *International Relations Theory and the Politics of European Integration* (London: Routledge), pp. 250–294.

Wæver, Ole (2004), 'Aberystwyth, Paris, Copenhagen: new schools in security theory and their origins between core and periphery'. Paper presented at *International Studies Association* Conference, Montreal, 17–20 March.

Wæver, Ole, Barry Buzan, Morten Kelstrup and Pierra Lemaitre (1993), *Identity, Migration and the New Security Agenda in Europe* (London: Pinter).

Wald, Matthew L. (2005), 'Both promise and problems for new tigers in your tank', *New York Times*, 26 October.

Walker, R.B.J. (1993), *Inside/Outside: International Relations as Political Theory* (Cambridge: Cambridge University Press).

Walker, R.B.J. (1997), 'The subject of security' in Keith Krause and Michael C. Williams (eds), *Critical Security Studies* (London: UCL Press), pp. 61–81.

Wallander, Celeste A. (2000), 'Institutional assets and adaptability: NATO after the cold war', *International Organization*, 54(4): 705–735.

Wallander, Celeste A. and Robert O. Keohane (1999), 'Risk, threat and security institutions' in Haftendorn *et al.* (eds) (1999), pp. 21–47.

Wallensteen, Peter (2002), *Understanding Conflict Resolution* (London: Sage).

Wallensteen, Peter and M. Sollenberg (1999), 'Armed conflict, 1989–98', *Journal of Peace Research*, 36(5): 593–606.

Walt, Stephen M. (1985), 'Alliance formation and the balance of world power', *International Security*, 9(4): 1–43.

Walt, Stephen M. (1987), *The Origins of Alliances* (Ithaca, NY: Cornell University Press).

Walt, Stephen M. (1988), 'Testing theories of alliance formation: the case of Southwest Asia', *International Organization*, 42(2): 275–316.

Walt, Stephen M. (1991a), 'Alliance formation in Southwest Asia: balancing and bandwagoning in Cold War competition' in Robert Jervis and Jack Snyder (eds), *Dominoes and Bandwagons* (New York: Oxford University Press), pp. 51–84.

Walt, Stephen M. (1991b), 'The renaissance of security studies', *International Studies Quarterly*, 35(2): 211–239.

Walt, Stephen M. (1992a), 'Revolution and war', *World Politics*, 44(3): 321–368.

Walt, Stephen M. (1992b), 'Alliances, threats, and U.S. grand strategy: a reply to Kaufman and Labs', *Security Studies*, 1(3): 448–482.

Walt, Stephen M. (1996), *Revolution and War* (Ithaca, NY: Cornell University Press).

Walt, Stephen M. (1997), 'Why alliances endure or collapse', *Survival*, 39(1): 156–179.

Walt, Stephen M. (1998), 'International Relations: one world, many theories', *Foreign Policy*, 110: 29–46.

Walt, Stephen M. (1999), 'Rigor or rigor mortis? Rational choice and security studies', *International Security*, 23(4): 5–48.

Walt, Stephen M. (2000), 'Containing rogues and renegades: coalition strategies and counterproliferation' in Victor A. Utgoff (ed.), *The Coming Crisis: Nuclear Proliferation, U.S. Interests and World Order* (Cambridge, MA: MIT Press), pp. 191–226.

Walt, Stephen M. (2002), 'The enduring relevance of the realist tradition' in Ira Katznelson and Helen V. Milner (eds), *Political Science: State of the Discipline* (New York: W.W. Norton), pp. 197–230.

Waltz, Kenneth N. (1979), *Theory of International Politics* (Reading, MA: Addison Wesley).

Waltz, Kenneth N. (1981), *The Spread of Nuclear Weapons: More May Be Better* (London: IISS, Adelphi Paper No. 171).

Waltz, Kenneth N. (1993), 'The emerging structure of international politics', *International Security*, 18(2): 44–79.

Waltz, Kenneth N. (1996), 'International politics is not foreign policy', *Security Studies*, 6(1): 54–57.

Waltz, Kenneth N. (2000), 'Structural realism after the Cold War', *International Security*, 25(1): 5–41.

Wardlaw, Grant (1982), *Political Terrorism: Theory, Tactics and Counter-measures* (Cambridge: Cambridge University Press).

Waterman, Shaun (2006), 'Thai militants learn from Iraq insurgency', *United Press International*, 15 February.

Wayman, Frank (1984), 'Bipolarity and war: the role of capability concentration and alliance patterns among major powers, 1816–1965', *Journal of Peace Research*, 21(1): 25–42.

Wayne, Leslie (2006), 'Foreign sales by U.S. arms makers doubled in a year', *New York Times*, 11 November.

WBEZ Chicago (2007), '"This American life" show on the Center for Lessons Learned', 25 May. Podcast: www.thislife.org/Radio_Archive.aspx#5.

Weber, Max (1964), *The Theory of Social and Economic Organization* (New York: Free Press).

Weiner, Myron (1995) *The Global Migration Crisis* (New York: HarperCollins).

Weiss, Thomas G. (ed.) (1998), *Beyond UN Subcontracting: Task Sharing with Regional Security Arrangements and Service Providing NGOs* (London: Macmillan).

Weiss, Thomas G. (2005), *Overcoming the Security Council Impasse* (Berlin: Friedrich Ebert Stiftung Foundation, Occasional Paper No. 25).

Weiss, Thomas G. and Sam Daws (eds) (2007), *The Oxford Handbook on the United Nations* (Oxford: Oxford University Press).
Weiss, Thomas G. (2005), *Overcoming the Security Council Impasse* (Berlin: Friedrich Ebert Stiftung Foundation, Occasional Paper No. 25).
Weiss, Thomas G., David Forsythe, Roger Cote and Kelly-Kate Pease (2007), *The UN and Changing World Politics* (Boulder, CO: Westview Press, 5th edn).
Weissman, Steve and Herbert Krosney (1981), *The Islamic Bomb* (New York: The New York Times Book Co).
Weitsman, P.A. (2004). *Dangerous Alliances: Proponents of Peace, Weapons of War* (Stanford, CA: Stanford University Press).
Weldes, Jutta (1996), 'Constructing national interests', *European Journal of International Relations*, 2(3): 275–318.
Weldes, Jutta, Mark Laffey, Hugh Gusterson and Raymond Duvall (1999), 'Introduction' in Jutta Weldes *et al.* (eds), *Cultures of Insecurity* (Minneapolis: University of Minnesota Press), pp. 1–33.
Welsh, Jennifer (2004), 'Conclusion' in Jennifer Welsh (ed.), *Humanitarian Intervention and International Relations* (Oxford: Oxford University Press), pp. 176–183.
Wendt, Alexander (1992), 'Anarchy is what states make of it', *International Organization*, 46(2): 391–425.
Wendt, Alexander (1995), 'Constructing international politics', *International Security*, 20(1): 71–81.
Wendt, Alexander (1999), *Social Theory of International Politics* (Cambridge: Cambridge University Press).
Wendt, Alexander (2000), 'On the via media: a response to the critics', *Review of International Studies*, 26(1): 165–180.
Wheeler, Nicholas J. (2000), *Saving Strangers: Humanitarian Intervention in International Society* (Oxford: Oxford University Press).
Whitaker, B. (1985), *Revised and Updated Report on the Question of the Prevention and Punishment of the Crime of Genocide. United Nations Economic and Social Council* (UN Commission on Human Rights, 2 July): www.abarundi.org/documents/Whitaker_Report_July_1985.html.
White House (2002), *The National Security Strategy of the United States.*
White House (2007), 'Twenty in ten: strengthening America's energy security', 23 January: www.whitehouse.gov.
White, Josh (2007), 'U.S. falters in bid to boost Iraqi business: few products sold to American firms', *Washington Post*, 24 August, pp. A1 and A11.
Whitworth, Sandra (1994), *Feminism and International Relations* (Basingstoke: Palgrave).
Whitworth, Sandra (2002), '11 September and the aftermath', *Studies in Political Economy*, 67: 33–38.
Whitworth, Sandra (2004), *Men, Militarism and UN Peacekeeping* (Boulder, CO: Lynne Rienner).
Whitworth, Sandra (2008), 'Feminism' in Christian Reus-Smit and Duncan Snidal (eds), *Oxford Handbook of International Relations* (Oxford: Oxford University Press).
WHO (2003), *Severe Acute Respiratory Syndrome (SARS): Report by the Secretariat* EB113/33, 27 November 2003 (Geneva: WHO).
Wight, Martin (1946), *Power Politics* (Looking Forward Pamphlet No. 8. London: Royal Institute of International Affairs).
Wilkin, Peter (2002), 'Global poverty and orthodox security', *Third World Quarterly*, 23(4): 633–645.
Willett, Susan (2001), 'Insecurity, conflict and the new global disorder', *IDS Bulletin*, 32(2): 35–47.
Williams, Michael C. (1998), 'Modernity, identity and security: a comment on the Copenhagen controversy', *Review of International Studies*, 23(3): 435–440.
Williams, Michael C. (2003), 'Words, images, enemies: securitization and international politics', *International Studies Quarterly*, 47(4): 511–531.
Williams, Michael C. (2007), *Culture and Security: Symbolic Power and the Politics of International Security* (London: Routledge).
Williams, Paul D. (2000), 'South African foreign policy: getting critical?', *Politikon: South African Journal of Political Studies*, 27(1): 73–91.
Williams, Paul D. (2007), 'Thinking about security in Africa', *International Affairs*, 83(6): 1021–1038.
Williams, Paul D. and Alex J. Bellamy (2007), 'Contemporary peace operations: four challenges for the Brahimi paradigm' in H. Langholtz, B. Kondoch and A. Wells (eds), *International Peacekeeping: The Yearbook of International Peace Operations*, Vol.11 (Leiden: Martinus Nijhoff), pp. 1–28.
Wines, Michael (1991), 'U.S. tells of prewar technology sales to Iraq worth $500 million', *New York Times*, 12 March.
Wines, Michael (1992), '$8 billion directed to wheat farmers and arms workers', *New York Times*, 3 September.
Wiseman, Geoff (2002), *Concepts of Non-provocative Defence: Ideas and Practices in International Security* (London: Palgrave Macmillan).
Wivel, Anders (2005), 'Explaining why State X made a certain move last Tuesday: the promise and limitations of realist foreign policy analysis', *Journal of International Relations and Development*, 8(4): 355–380.
Wohlforth, William C. (1993), *The Elusive Balance: Power and Perceptions during the Cold War* (Ithaca, NY: Cornell University Press).
Wolfers, Arnold (1962), *Discord and Collaboration: Essays on International Politics* (Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press).

Women Against Fundamentalisms (2007): www.gn.apc.org/waf/.
Woodrow, Thomas (2001), 'Time to use the nuclear option', *Washington Times*, 14 September.
Woodward, Bob (1991), *The Commanders* (New York: Simon & Schuster).
World Bank (2006), *Development and the Next Generation: World Development Report 2007* (Washington, DC: World Bank).
World Bank (2007a), *Global Economic Prospects 2007: Managing the Next Wave of Globalization* (Washington, DC: World Bank).
World Bank (2007b), 'Fact sheet: Halving global poverty by 2015 – a stocktaking': http://web.worlbank.org/external/default/main?print=Y&contentMDK=21256704&men.
World Bank (2007c), *Global Monitoring Report 2007*: http://web.worldbank.org/WBSITE/EXTERNAL/EXTDEC/EXTGLOBALMONITOR/EXTGLOMONREP2007/0,,menuPK:3413296~pagePK:64218926~piPK:64218953~theSitePK:3413261,00.html.
World Commission on Environment and Development (1987), *Our Common Future* (Oxford: Oxford University Press).
World Economic Forum (2007), *Global Risks 2007: A Global Risk Network Report*: www.weforum.org/pdf/CSI/Global_Risks_2007.pdf.
World Wildlife Fund (WWF) (2006), *Living Planet Report 2006* (Gland, Switzerland: World Wildlife Fund): www.panda.org.
Wright, Quincy (1983), *A Study of War* (Chicago, IL: University of Chicago Press, 2nd edn. First published 1942).
Wright, R. (2004), *A Short History of Progress* (Toronto: Anansi Press).
Wyn Jones, Richard (1999), *Security, Strategy and Critical Theory* (Boulder, CO: Lynne Rienner).
Wyn Jones, Richard (2005), 'On emancipation: necessity, capacity and concrete utopias', in Booth (ed.) (2005c), pp. 215–235.
Yergin, Daniel (2002), 'A crude view of the crisis in Iraq', *Washington Post*, 6 December.
Zacher, Mark and Richard Matthews (1995), 'Liberal international theory: common threads, divergent strands' in Charles Negley (ed.), *Controversies in International Relations Theory* (New York: St Martin's Press), pp. 107–150.
Zagare, Frank C. (1984), *Game Theory: Concepts and Applications* (Beverly Hills, CA: Sage University Paper Series on Quantitative Applications in the Social Sciences).
Zagare, Frank C. (1990), 'Rationality and Deterrence', *World Politics*, 42(2): 238–260.
Zagare, Frank C. (1996), 'Classical deterrence theory: a critical assessment', *International Interactions*, 21(4): 365–387.
Zagare, Frank C. (2004), 'Reconciling rationality with deterrence: a re-examination of the logical foundations of deterrence theory', *Journal of Theoretical Politics*, 16(2): 107–141.
Zagare, Frank C. and D. Marc Kilgour (2000), *Perfect Deterrence* (Cambridge: Cambridge University Press).
Zagare, Frank C. and D. Marc Kilgour (2003), 'Alignment patterns, crisis bargaining, and extended deterrence: a game-theoretic analysis', *International Studies Quarterly*, 47(4): 587–615.
Zakaria, Fareed (1998), *From Wealth to Power: The Unusual Origins of America's World Role* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
Zakaria, Fareed (2001), 'Don't oversell missile defense: the old theory of nuclear deterrence still makes sense. Just ask the man who invented it', *Newsweek*, 14 May.
Zalewski, Marysia (2000), *Feminism After Postmodernism: Theorising Through Practice* (London: Routledge).
Zaman, Rashed Uz (2002), 'WMD terrorism in South Asia: trends and implications', *Journal of International Affairs*, 7(3): www.sam.gov.tr/perceptions/Volume7/September-November2002/Perception_RashedUzZaman.pdf.
Zartman, William I. (1985), *Ripe for Resolution: Conflict and Intervention in Africa* (New York: Oxford University Press).
Zeid, Prince Ra'ad (2005), 'A comprehensive strategy to eliminate future sexual exploitation and abuse in UN peacekeeping operations' (UN doc. A/59/710, 24 March).
Zimmern, Ralph (1945), *The League of Nations and the Rule of Law* (London: Macmillan).
Zolberg, A. (1981), 'International migrations in political perspective' in M. Kritz *et al.* (eds), *Global Trends in Migration* (New York: The Center for Migration Studies), pp. 3–27.
Zolberg, A., A. Suhrke and S. Aguayo (1989), *Escape from Violence* (Oxford: Oxford University Press).

نمایه

درآمدی بر بررسی‌های امنیت جامع‌ترین متن موجود در زمینهٔ بررسی‌های امنیت و نخستین کتاب در فهرست ده کتاب پرفروش‌تر علوم سیاسی انتشارات راتلج است. این کتاب مروری تفصیلی بر رویکردهای نظری اصلی، مفاهیم کلیدی، نهادها، چالش‌های معاصر و مهم‌ترین موضوعات مطرح در حوزهٔ بررسی‌های امنیت دارد و ابزار آموزشی ارزشمند و جدیدی در اختیار استادان و دانشجویان مقاطع مختلف و مرجعی کم‌نظیر در اختیار علاقه‌مندان عمومی‌تر این حوزهٔ مطالعاتی قرار می‌دهد.

پل دی. ویلیامز دانشیار رشتهٔ روابط بین‌الملل و مدیر برنامهٔ بررسی‌های سیاست امنیت در مدرسهٔ امور بین‌الملل الیوت وابسته به دانشگاه جورج واشنگتن ایالات متحده است. وی سابقهٔ تدریس در دانشگاه‌های ابریستویت، بیرمنگام و وارویک در انگلستان را دارد، پژوهشگر مدعو در دانشگاه جورج تاون و دانشگاه کوییزلند استرالیا و استاد مدعو در مؤسسهٔ صلح و بررسی‌های امنیت در دانشگاه آدیس‌آبابا در اتیوپی بوده است. تخصص او در زمینهٔ حل و فصل اختلافات، عملیات بین‌المللی صلح‌بانی، مناسبات بین‌المللی افریقا، سیاست خارجی انگلستان و نظریه‌های امنیت بین‌الملل است. از آثار او می‌توان به کتاب‌های ذیل اشاره کرد: *جنگ و ستیز در افریقا* (انتشارات پلیتی، ۲۰۱۱)، *سیاست خارجی بریتانیا در دوران حکومت حزب کارگر جدید ۱۹۹۷ ـ ۲۰۰۵* (انتشارات پالگریو ـ مک‌میلان، ۲۰۰۵)، *شناخت صلح‌بانی* (انتشارات پلیتی، چاپ دوم، ۲۰۱۰)، *امنیت و توسعه در سیاست جهان: مقایسهٔ انتقادی* (انتشارات دانشگاه جورج تاون، ۲۰۱۲) *سیاست بین‌المللی شرارت‌های جمعی: نمونهٔ دارفور* (انتشارات راتلج، ۲۰۱۰). وی عضو هیئت سردبیری دو نشریهٔ *امور افریقا* و *مسئولیت جهانی برای حمایت* نیز هست.

علیرضا طیب در تهران چشم به جهان گشود و تحصیلات عالی را در رشته‌های علوم سیاسی و روابط بین‌الملل در دانشگاه تهران به پایان برد. نخستین ترجمه از او بیش از بیست سال پیش منتشر شد. حوزهٔ تخصصی وی روابط بین‌الملل و امنیت است و تاکنون آثار متعددی از او در دوره‌های مختلف کتاب سال دانشجویی، کتاب فصل و کتاب سال جمهوری اسلامی ایران جوایز چندی را از آن خود کرده است. از مهم‌ترین ترجمه‌های او می‌توان به *دانشنامهٔ روابط بین‌الملل و سیاست جهان*، *دیدگاه‌هایی دربارهٔ سیاست جهان*، *نظریه‌های متعارض در روابط بین‌الملل*، *تصویرهای متعارض از سیاست جهان*، *آشوب در سیاست جهان* و *نظریه غیرغربی روابط بین‌الملل* اشاره کرد. کتاب *درآمدی بر بررسی‌های امنیت* چهل و چهارمین کتابی است که از وی منتشر شده است.

ISBN: 978-964-00-1374-8
9789640013748
۲۰۰۸ ۱-۹۰۲۰۰-۸
بها : ۲۱۰۰۰۰ ریال